

ماهی زلال پرست

آزیتا خیری

بسم الله الرحمن الرحيم

در این زمانه‌ی بی‌های و هوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست
چگونه شرح دهم لحظه لحظه‌ی خود را
برای این همه ناباور خیال پرست
به شب نشینی خرچنگ‌های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست
رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
به پای هرزه علف‌های باغ کال پرست
رسیده‌ام به کمالی که جز انا الحق نیست
کمال دار برای من کمال پرست
هنوزم زنده‌ام و زنده بودنم خاریست
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست

.....

تمام وقایع، حوادث و شخصیت‌ها در این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل بوده و شباهت اسمی و اتفاقات به هر رویدادی در داخل و یا خارج از کشور صرفا بر حسب تصادف می‌باشد.

فصل اول

"جناب آقای سید یاسین میرمعزی، فرزند رضا
پس از جلسات متعدد بازپرسی، استماع دفاعیات
جناب عالی، بررسی اسناد و ادله‌ی موجود در پرونده، و
پس از صدور کیفرخواست دادستان دادگاه ویژه
روحانیت و همچنین بعد از تایید صحت شهادت شاهدان
و همه‌پرسی اعضای محترم هیئت منصفه، این دادگاه در
باب اتهامات موجود در پرونده جرم شما را محرز دانسته
و با عنایت به خدمات سابق شما در حوزه دادگستری و
دانشگاه، با یک درجه تخفیف محکوم می‌شوید به خلع
لباس مقدس روحانیت و انفصال دائم از قضاوت در
تمامی شعب دادگاه و برکناری از تدریس در حوزه و
دانشگاه در تمامی سطوح و در باب ادامه توقیف و یا

لغو توقیف روزنامه «یوم مبارک»، حکم دادگاه ویژه
مطبوعات مورد اجرا خواهد بود.
این احکام از همین لحظه قابل اجرا می‌باشند"
نگاهش می‌کرد.

هم‌سن و سال بودند، اما اختلاف‌شان به قدر یک میز بلند
قهوه‌ای بود؛ میزی که منشی آن‌سویش حکم او را
می‌خواند و او این‌سویش به ادامه‌ی زندگی‌ای فکر
می‌کرد که قرار بود بدون عبا و عمامه و تدریس و
دانشگاه و قضاوت بگذرد.
حتما سخت بود.

قدم‌های کسی حواسش را جمع کرد.
قدبلند بود و ته ریش داشت، لب‌خند اما نه. کت و شلوار
مشکی به تن داشت با پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای.
نگاهش حالت نداشت؛ نه خشمگین بود، نه آشنا و نه حتی
دلش برای او می‌سوخت. دستش را جلو آورد و او با
کرختی لب‌هایش را تو کشید.

گفتند این احکام از همین لحظه قابل اجرا هستند!
یعنی باید لباسش را تحویل می‌داد؟

پلک زد و دستش رفت سوی سرش.

حاج خانم برایش اسفند دود کرده بود، دور سرش می چرخید و تندتند وانیکاد را با دود اسفند فوت می کرد
توی صورت او.

آقا جان اما کیفور و بی حرف با لبخندی راضی تکیه داده
بود به مخده و او به سنگینی عمامه سیاهش فکر می کرد.
سنگینی اش به اندازه مسئولیتی بود که روی دوشش
نشانده بود.

عمامه را با احتیاط به دست مرد داد.
یک وقتی، حدودا پانزده سال پیش، آیت الله بهجت آن را
روی سرش گذاشته بود.

سرش سبک نشد. انگار در گذر این سال ها به مسئولیتی
که روی گرده اش نشسته، عادت کرده بود. عمامه روی
سرش بود یا نبود، فرقی نداشت.
عبا را هم از روی دوش برداشت، با حوصله آن را تا کرد
و بعد آن را هم مقابل مرد گرفت.

حالا گوشه ی چشمش جمع شده بود و با همان حال
حرکات سست او را می پایید.

لباده را هم که دستش داد، بی اراده لبخند زد.
انگار دیگر قرار نبود گذرش به گذر خانِ قم بیفتد و بین
عباها و قباهای دوخت اندونزی با وسواس دنبال کار
دست خیاطان شیعهٔ عراقی بگردد.
به لباسی که او توی بغلش گرفته و ازش دور می‌شد،
خیره شد.

زندگی بدون لباس روحانیت، بدون حضور در جلسات
دادگاه و بدون بودن بین دانشجویان چه حالی
می‌توانست داشته باشد؟
سخت بود.

حتما سخت بود.

قدم‌هایش به سوی در شعبه کرخت و نیمه‌جان بود.
رفت و آمد زیاد بود، حرف و صدا هم!
اما آن میان ذهن او تنها پر بود از صدای اصطکاک پارچهٔ
عمامه و در هر گامی که پیش می‌رفت جربه‌جز پیچش آن
پارچه‌ی سیاه در ذهنش تکرار می‌شد،
تکرار می‌شد،

با بی‌رحمی تکرار می‌شد.

هادی را دید. پشت در توی راهرو منتظرش بود.
با دیدنش تقریباً آن چند متر را دوید و بعد بدون حرفی
نگاهش کرد، پلک زد و دوباره نگاهش کرد.
حق داشت

یاسین عوض شده بود.

پانزده سال با عبا و عمامه دیده بودنش، حالا با آن
پیراهن خاکستری و شلوار مشکی کلی عوض شده بود.
لب های او کش آمدند؛ طرح ناموفقی از یک لبخند بود.
نشان مضحکی از بی خیالی و خونسردی، اما نبود!
نه بی خیال بود و نه خونسرد.

لب های هادی جنبید.

او نفهمید چه گفت. از کنارش گذشت و او به دنبالش پا
تند کرد.

سنگینی نگاه اطرافیان را روی خود حس می کرد. حق
داشتند. عمری آسید یاسین میرمعزی را با عبا و لباده
دیده بودند. حالا راحت نبود که با پیراهن و شلوار از
مقابلشان می گذشت.

از ساختمان بیرون رفتند، در سکوت از محوطه هم
گذشتند و بعد آن سوی خیابان نگاهش گره خورد به نگاه
آقا جان که انگار داشت تسبیح می چرخاند.
سرش آهسته چرخید سوی او و بعد یاسین دید که
سیاهی چشمش از بالا تا پایین براندازش کرد.

دست پیش برد و جلوتر از دایی و ثنا در را گشود.
هادی قدمی پشت سر شانه‌ی او را فشار داد. او پلک زد و
نامطمئن راه افتاد.

نگاهش حالا به کف خیابان بود. چند گام جلوتر اما
نگاهش دوخته شد به کفش‌های سیاه آقا جان. نفسش
سست بالا آمد و بعد با نومیدی نگاهش کرد.
شاه مقصود هنوز دست آقا جان بود و دانه‌های سبز زیر
انگشتانش معلق بودند بین سر خوردن و ماندن. عاقبت
چند تا یکی آنها را رد کرد و گامی جلو آمد. لبخند داشت.
دستش را به شانه‌ی او زد و با لحنی سنگین، اما خونسرد
گفت: از خیلی سال پیش این ریختی تو خیابون ندیده
بودمت.

چانه‌اش را بالا کشید: حالا فکر کنم بشه تو خیابون یه
بستنی با هم بخوریم!

لبخند یاسین غم داشت: چقدرم که شما بستنی دوست
دارین!

آقا جان نفسش را فوت کرد و دستش آهسته پایین افتاد.
نگاه یاسین چرخید سوی دایی و لب زد: نومیدتون کردم
دایی!

اخم او غم داشت، اما شیرین بود: نه حق خوری کردی نه
حرف ناحق زدی. سرت بالا باشه جوون.

این را که گفت گامی به آقا جان نزدیک شد و ثنا از پس
سایه‌اش بیرون آمد. ریزه‌میزه و خجالتی مثل همیشه، اما
این بار صاف به یاسین نگاه می‌کرد. حق داشت. از وقتی
چپ و راستش را شناخته بود پسر عمه‌اش را با عبا و
لباده دیده بود. حالا حتما عجیب بود دیدن یک قاضی و
مدرس دانشگاه خلع لباس شده که تازه کمی موهای
سرش در نبود عمامه توی چشم می‌زد.

لبخندش گرم‌تر از دایی بود.

محجوب و آرام نجوا کرد: شکر خدا بخیر گذشت.

پوزخند یاسین ارادی نبود. همه‌ی زندگی‌اش را پشت دیوارهای دادگاه روحانیت جا گذاشته بود؛ کارش، سابقه‌اش و حتی لباس‌هایش را.

بخیر نگذشته بود دختر خوب!

دایی به سوی فرمان می‌رفت که پرسید: می‌ای با ما؟ او گیج بود. خواست حرفی بزند که هادی پیش‌دستی کرد: من می‌ارمش حاج آقا. شما بفرمایید.

نفس دایی بلند بود. پایش روی رکاب ماشین بود که لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، اما بعد نیم‌نگاهی به ثنا انداخت و پشت فرمان نشست.

آقا جان از کنار شیشه‌ی پایین با نگاهی دوخته به شاه‌مقصود نه‌چندان بلند گفت: زود بیا. مادرت نگرانته. غیر از اون...

حرفش را ناتمام گذاشت. جای گفتن نبود، یاسین حتما خودش می‌دانست.

او فقط سر تکان داد. دایی داشت از پارک درمی‌آمد. او قدمی عقب رفت و نگاه آخرش توی نگاه ثنا نشست؛ نامزدش که قرار عروسی‌شان یک‌بار بهم خورده بود!

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و نفسش را پشت سر
پراید دایی فوت کرد.

هادی آهسته شانه‌اش را تکان داد و او نومید از همه دنیا
چشم از پراید سفید دایی گرفت و به عقب برگشت. هادی
به پژویش اشاره کرد.

با شانه‌هایی افتاده راه افتاد، اما قبل از اینکه سوار
ماشین شود بی‌اراده به سوی ساختمان برگشت و نگاهش
تا پنجره‌های طبقه آخر بالا رفت.

حاج آقا نبوی را از عمامه‌ی بزرگ و لباده‌ی یقه‌بسته‌اش
خوب می‌شناخت.

بی‌حس و کرخت توی ماشین نشست و هادی بی‌حرف راه
افتاد.

همان وقت، پشت دیوارهای ندامت‌گاه مرکزی رجایی‌شهر
داریوش زل زده بود به کاغذی که همین چند دقیقه‌ی
پیش سیروس به دستش داده بود!

خرجش زیاد بود. برای رسیدن به این کاغذ و شماره‌ای که
رویش نوشته شده بود، یک باکس سیگار کنت و چند کیلو
لیموشیرین و پرتقال به خرج افتاده بود، اما می‌ارزید.

آن قدر به آن یازده شماره نگاه کرده بود که حالا
ناخواسته حفظشان شده بود. سیاهی چشمش آهسته
جنبید و پایین تر رفت.

خاطره تیر خبر روزنامه مقابل چشمانش جان گرفت:
پنجمین جلسه رسیدگی به اتهامات آقای داریوش زند به
ریاست آقای دکتر سید یاسین میرمعزی در شعبه سوم
دادگاه جرائم اقتصادی برگزار شد!

کاغذ را آهسته به انگشت شستش کوبید و زمزمه کرد:
سید یاسین میرمعزی!

یکتای ابرویش حالا بالا بود.

سرش را بلند کرد و پرسید: خرج یه کارت تلفن چقدره؟
سیروس تکیه داده به پایه تخت خندید. دندانش را خلال
می کرد که جواب داد: کارت تلفن راستِ کارت نیست.
یارو قاضیه، یعنی بود. روزنومه ها رو که خوندی؟ خلع
لباسش کردن. تلفن زندون عینهو لونه زنبوره. شنود
می شه.

داریوش ریش سیاه و سفید نامرتبش را خاراند: باید
باهاش تماس بگیرم.

سیروس گوشه‌ی ابرویش را بالا داد: اونکه البت! اما نه با
تلفن زندون!

دارویش متحیر سرش را کج کرد و سیروس آهسته جلو
آمد. نگاهش تا در باز اتاق رفت و برگشت و بعد با
صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: واست موبایل جور می‌کنم،
اما خرجش بالاست.

-اینجا تو زندون موبایل پیدا می‌شه؟

-بابا خیلی پاستوریزه‌ای!

این را سیروس با پوزخندی گفت و با نگاهی دوباره به در
باز و راهروی شلوغ بند پچ‌پچ کرد: خرج آخر هفته‌ی
بچه‌ها پای تو!

گوشه‌ی چشم داریوش جمع شد: خرجش چی هست؟

-چند نخود کراک و شیشه و هروئین!

داریوش نفسش را بیرون داد و نگاهش دوباره پایین
افتاد. سیروس ملایم‌تر زمزمه کرد: تو پولشو برسونی
حله.

او سرش را بالا گرفت و بی‌ربط پرسید: امروز چند

شنبه‌ست؟

سیروس این بار موزیانه لبخند زد. هر دو ابرویش بالا بود. با لحنی نجسب جواب داد: فردا میاد ملاقات!

داریوش لب‌هایش را جمع کرد و از لب تخت بلند شد. به سوی ساکش می‌رفت که سیروس از پشت سرش شیطنت کرد: دختر تو چند باری دیدم. ماشاالله دختر قشنگیه! اسمش چی بود؟

داریوش پشت به او چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. نفسش حبس شده بود. فکر نکرد. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و در خلوتی اتاق یقه‌ چرک سیروس را چسبید و از آن فاصله‌ اندک در نگاه میخکوب و شوکه او غرید: دهن تو آب بکش مرتیکه!

او خود را عقب کشید و وقت صاف کردن یقه‌اش تند و عصبی جواب داد: چرا رم کردی وحشی؟ داریوش نفس نفس می‌زد. او وسط اتاق گردنش را محکم تکان داد و مفاصل گردنش ترق ترق شکست. لحنش بی‌رحمانه بود: این جا یقه‌ منو گرفتی، اون بیرون که نیستی بدونی چند نفر پای دختر بی‌گست نشستن!

او بی‌نفس و دیوانه‌وار غرید: خفه شو!

-باشه بابا، خفه می‌شم.

به سوی در میله‌ای می‌رفت که با پوزخندی طعنه زد: شهر

گرگ زیاد داره، اللخصوص اگه یه برهٔ فلفلی و

خوشگل‌موشگل هم از گله جدا مونده باشه!

داریوش ناتوان و نفس‌بریده گامی به سوی او برداشت،

اما سیروس از آن سوی میله‌ها هر دو دستش را بالا برد و

با خنده‌ای نجسب گفت: رم نکن، فقط فردا که

خوشگل‌خانوم اومد ملاقات ازش پول بخواه، اونم زیاده!

نماند تا خشم لانه‌کرده در نگاه داریوش را رج بزند.

از اتاق او دور می‌شد که با لبخندی موزیانه لب زد: کنار

خیابونای تهرون پول ریخته واسه دخترای خوشگل و

تنها!

داریوش با نومیدی لب تخت نشست و سرش را بین

دست‌هایش گرفت.

قلبش شیش‌وهشت میزد!

یاسین روی صندلی سرش را پایین انداخته و نگاه

بی‌هدفش به دستانش بود. دماغش را بالا کشید و با

صدایی گرفته و خسته زمزمه کرد: یکونیم تن سکه و
طلا به باد فنا رفت!

هادی سرعتش را کم کرد و وقت گذشتن از کنار اتوبوس
شرکت واحد جواب داد: بهش فکر نکن پسر. سرتو بنداز
پایین...

-بدم نمی‌گی! عین بز اخفش سرمو بندازم پایین و برم تو
بزازی آقاجون گیپور و ساتن گز کنم!

هادی پشت هیوندایی توقف کرد و به سوی او برگشت.
شانه‌هایش را بالا داد و گفت: بدم نیست. هم درآمدش
خوبه هم آبرومنده، هم شادی و خوشیش از کار قبلیت
بیشتره.

او پوزخند زد.

سرش رابه پشتی صندلی تکیه داد و وقتی هادی با
حرکتی مورچه‌وار در ترافیک خیابان راهی برای خود باز
می‌کرد، او نه‌چندان بلند گفت: حدیثه رو ندیدی چه
حال و روزی داره!

با سری که هنوز تکیه به پشت داشت، به سوی او چرخید
و تلخ و بی‌حوصله گفت: پس مزخرف نگو!

او با حالی عصبی لب هایش را تو کشید و پرمعنی پرسید: تو فکر می‌کنی من خوشحالم؟

یاسین انگار حرف او نشنید. خشمگین بود. لب زد: نشستیم کنار گذاشتیم هر گهی که می‌خوان بخورن. -اگه کنار نشسته بودیم که الان تو خلع لباس نبودی! انفصال دائم نبودی!

-چه ارزشی داشت؟ یه سال تموم دوئیدم که به این‌جا نرسه، اما آخرش چی شد؟

او راهنما زد و با لحنی پر از نگرانی گفت: یاسین! یه امشبو بهش فکر نکن.

پوزخند یاسین این‌بار تلخ‌تر بود. نفسش را فوت کرد و نگاهش را به خیابان کشید. آن بیرون هنوز همه چیز سر جای خودش بود؛ شلوغی، دود و دم، بوق بلند ماشین‌ها، مردم عاصی و خسته، گرانی، دلاری که افزایش قیمتش ثانیه می‌زد، فحش‌های رکیک...

چشم‌هایش را بست و جایی در تاریک‌ترین نقطه‌ی مغزش واگویه کرد: حروم‌زاده!

هادی از ورودی باریک کوچه داخل شد و سرعتش را کم کرد.

یاسین روی صندلی صاف نشست و نفس خسته‌اش را با آهی بلند بیرون داد.

رفت و آمد جلوی آخرین منزل قبل از بن بست زیاد بود.

اکبر را دید که سیاه‌پوش جعبه‌ای پرتقال را از پشت نیسان آبی آقای احمدی پایین گذاشت و کنارش ایمان هم بود؛ با پلاستیکی پر از جعبه‌های خرما.

دید که ناصر جلوتر از بقیه از جلوی در حیاط برگشت و پشت سر او، آقای احمدی هم در ماشین را بست و با حیرت چند گام جلو آمد.

او لحظه‌ای چشمانش را بست.

هادی پدال ترمز را فشار می‌داد که لب زد: الان خیلی مسخره‌ست رفتار درست رو یادت بیارم، چون خودت استاد اخلاقی.

او با پوزخندی تلخ زمزمه کرد: بودم!

هادی ترمز دستی را کشید و به نیم‌رخ او نگاه کرد.

یاسین حال ناخوشی داشت. سرش را بلند کرد و در

حاشیۀ نگاهش داود را دید که به سوی ماشین می آمد.
وقت تعلل نبود. قرار نبود مثل پیرزن های جوان از دست
داده، منتظر دلداری و ترحم اطرافیان بماند.
نفسش را بیرون داد و در را گشود. از سردی دی بود یا
وهم واقعیتی که روی سرش آوار شده، تنش به لرز
افتاد.

نگاهش را از کفش های سیاهش گرفت و سعی کرد لبخند
بزند، اما نشد.

فقط توانست بی حالت به داود نگاه کند و بعد به اکبر که
جلو می آمد و بعد به محمد و کم کم دورش شلوغ شد.
هادی از پشت سر نگاهش می کرد.

او بین دوستان، اقوام و بچه محل هایش به سوی آخرین
خانه ی بن بست شهید حناچی راه افتاد و نگاه هادی
آهسته از او گذشت، از شاخه های لخت اقاقای پیاده رو
هم عبور کرد و به سایۀ پنجره ای در طبقۀ دوم منزل حاج
آقا میرمعزی دوخته شد، اما بعد لب هایش را تو کشید.
بدون اینکه قدمی از ماشین دور شود،

به نگاه دور آقای احمدی لبخند زد و وقتی پشت فرمان می‌نشست، نگاه آخرش هنوز به پنجره‌های کدر طبقه دوم بود.

آهسته دنده عقب گرفت.

مرضیه کنار حوض با چادری که دور کمرش گرفته و با چارقدی که زیر گلو سنباق کرده بود، میوه‌ها را از آب سرد حوض بیرون می‌کشید.

یاسین از در که گذشت، رسول با صدای بلندی گفت:
سلامتیش صلوات!

مرضیه مبهوت از کنار حوض بلند شد و سیبی که دستش بود از میان انگشتان یخ‌زده‌اش توی آب افتاد.

مائده روی پله‌های زیرزمین بود که با دیسی بزرگ از آب‌غوره و رب خانگی ناباور سر جایش می‌خکوب شد و همان وقت اصغر بلندتر از رسول گفت: صلوات دوم رو جلی‌تر بفرست.

برای دومین بار نوای صلوات در فضای حیاط خزان‌زده منزل حاج آقا معزی پیچید و پشت‌بند همه رقیه خانم بود

که آسیمه سر با چادری که روی شانهاش افتاده بود، روی
ایوان دوید.

نفس نداشت انگار. به نرده‌ها رسیده بود که یاسین را
دید و بی‌اراده روی ایوان یک‌قدم عقب رفت، دستش روی
دهانش قفل شد و نگاه ناباورش با دردمندی اندام پسرش
را کاوید.

گوشه چشمش تیک گرفته بود و سر جا می لرزید. مردی
که مقابلش بین دوستان و اقوام ایستاده بود فرق داشت
با پسری که صبح امروز با عبا و عمامه از همین در گذشته
بود.

نگاه ایمان بین مادر و برادرش در گردش بود. آب دهانش
را بلعید و این بار نه‌چندان بلند گفت: بر قامت دلربای
مهدی صلوات!

نفس رقیه برگشت. چانه‌اش جمع شد و بدون توجه به
شلوغی حیاط پابرهنه از پله‌ها پایین دوید. در آن
لباس‌های سیاه، با صورتی قاب‌گرفته در سیاهی چارقد،
نفس‌زنان و گریان به سوی یاسین پا تند کرد و نرسیده به
او نفس زد: مادرت بمیره...مادرت بمیره!

یاسین پلک زد.

صداها در سرش می پیچیدند.

چقدر گذشته بود از روزی که وسط همین حیاط مادرش

همین شکلی ضجه زده بود: مادرت بمیره!

دستش دور شانه‌های لرزان مادرش گره خورد، اما

نگاهش نگران و رمیده از کنار شانه‌های او گذشت و بالا

رفت و چسبید به پنجره اتاقی که پشت شیشه‌های کدرش

زنی کودکش را روی پا تکان می داد و خیره به پلک‌های

بسته او زمزمه می کرد:

لالالا گل پونه

گل زیبای بابونه

بیوش از برگ گل پیرهن

هوا سرده زمستونه

لالالا شب تیره

بخواب گلبرگ من، دیره

تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی گیره...

صدای ضجه‌های مادرش را از حیاط می‌شنید، صدای
گریه‌های خواهرانش هم بود، اما او تنها پاهایش را تکان
می‌داد و مثل نواری ضبط‌شده لب می‌زد:

می‌ره می‌تابه اون دورا

به روی تپه‌ماهورا

به روی گل که خوابیده

کنار بچه‌زنبورا...

سیاهی چشمش آهسته به حرکت درآمد. از حلزون کوکی
دخترش که روی زمین افتاده بود، گذشت و نم‌نم بالاتر
رفت. از آویز ماه و ستاره بالای تخت عروسی مهیا هم
گذشت و روی کنسول آینه دوخته شد به تصویر مرد
جوانی که در لباس خلبانی با لبخندی عمیق رو به دوربین
ایستاده بود.

لب‌های حدیثه هم کش آمد، اما با دیدن نوار سیاه کنار
قاب لبخندش به یک آه بلند تبدیل شد و چشم‌هایش را
بست.

جایی پشت سیاهی پلک‌ها، رفیع با شیطنت می‌گفت:
مرخصی گرفتم حدیث، این پرواز آخر و برم، بعدش

می‌ریم سفر هر جا تو بخوای.

با چشم‌های بسته در سکوت اتاق نجوا کرد: پرواز آخرت بود رفیع. رفتی که رفتی!

چشم باز کرد و گوش‌هایش پر شد از صدای گریه‌ها و حرف‌های نامفهوم مادرش.

حالا توی خانه بودند، آن پایین درست کنار پله‌های منتهی به طبقه بالا.

آهسته از روی زمین بلند شد. روی دخترکش نیم‌خیز شد و قبل از اینکه بغلش کند، لحظه‌ای به صورت خواب او نگاه کرد.

خیسی چشمش دست خودش نبود، مثل میگرنی که این اواخر نصیبش شده بود، و مثل مصیبتی که به سرش آمده بود.

مهیا را آرام بغل کرد و به سوی تخت رفت. او را خواباند و رویش راکشید. بعد قدم‌زنان به سوی پنجره رفت و از پشت پرده زل زد به شلوغی میوه‌هایی که توی آب حوض رها بودند.

لبخندش غم داشت. نجوا کرد: اگه به خودت بود که باید
الآن انار دون می‌کردیم تو کاسه!

چشم از پنجره و حوض و زردی دی گرفت و به سوی
کنسول رفت. قاب عکس رفیع را برداشت و بال روسری
را روی شیشه آن کشید و با آن لبخند محزونش گفت:
سالگردتم سر رسید؛ امشب با اون پرتقالا و موزها و
خرماها و چند تا آیه از قرآن و شاید یکمی هم گریه مردم،
واسه اینکه حرف و حدیثی نمونه.

آهش بلند بود. خیره به چشمان شوخ همسرش لب زد:
بعدش منم و مهیا و خونه‌ای که یه سال آژگاره نداشتن
پامو بذارم توش. به خیال‌شون خبر ندارم همه لباسات،
کتابات، عطرا و ریش‌تراشتو برداشتن دادن دست فقرا.
حالا دیگه لبخند نداشت، دستش روی سینه مشت شد و با
صدایی شبیه به پچ‌پچ نالید: تو اینجایی رفیع، حتی اگه
لباساتو دیگه نداشته باشم... حتی اگه بوی عطرتو ازم
گرفته باشن...

ضربه‌ای که به در خورد باعث شد پچ‌پچه‌هایش را نیمه
رها کند و بال روسری را زیرپلکش بکشد.

یاسین بود.

دورتر از گریه‌های مادرش که آن پایین میان خواهران و دخترانش زار می‌زد، آمده بود سری به خواهر داغ‌دارش بزند.

در را آهسته پشت سرش بست و جلو آمد. نگاه حدیثه قدوقامتش را می‌کاوید. چانه‌اش لرزید، اما سعی کرد لبخند بزند.

یاسین مقابلش که ایستاد، او روی دگمه‌های پیراهن برادرش دست کشید و نجوا کرد: دبیرستانی که بودم تو همین‌شکلی منو می‌رسوندی مدرسه، یادته داداش؟ او با حجمی سنگین در گلو سر تکان داد. حرف می‌زد، لرز صدا رسوایش می‌کرد.

بی‌حرف دستش را پشت خواهر سیاه‌پوشش گذاشت و او را به خودش چسباند و از کنار شانه باریک او زل زد به پنجره‌ای که قاب زرد و کدرش انگار نشانی از آفتاب بهار نداشت؛ هر چه بود خزان بود و پژمردگی.

صدای زنگ در را شنید و متعاقب آن کسی در را گشود و او از همان جا که ایستاده بود، حاج آقا مهرجو را دید که پشت سر اهل و عیالش قدم به حیاط گذاشت. نمی خواست به گریه ها و زاری زن ها فکر کند یا به پیراهن سیاهی که یک سال بود به تن حاج آقا مهرجو دیده بود. اما دست خودش نبود که نگاهی چرخید سوی مہیای به خواب رفته!

از همه دنیا هم که می بُرید، نمی شد، نمی توانست، امکان نداشت چشمش را به روی یتیمی ناحق این بچه ببندد. شانه های حدیثه که لرزید، او لب هایش را روی هم فشار داد.

ربطی به لباس روحانیت یا مسند قضا نداشت. او عهدی با خودش بسته بود که باید تا آخرش می رفت. کسی آهسته به در زد و او کوتاه به عقب برگشت. ایمان بود. با لحنی که از تیرگی لحظه هایشان تاثیر گرفته بود، شبیه به زمزمه گفت: داداش، حاج آقا مهرجو و خانواده تشریف آوردن.

با حرف او، حدیثه خود را کنار کشید. نگاهش به قالی
لاکی زیر پایشان بود. با پر روسری اشک‌هایش رایپاک
می‌کرد که زمزمه کرد: شما برید، من یکم دیگه میام.
یاسین سر تکان داد، اما وقتی به سوی در اتاق می‌رفت،
نگاهش هنوز به خواهر غمیگنش بود. لحظه‌ای بعد در
اتاق راپشت سرش بست.

حدیثه لب‌هایش را روی هم فشار داد به این امید که
جلوی شدید شدن گریه‌اش را بگیرد، اما بی فایده بود.
کنار تخت مهیا ایستاد و دستش را روی نرده‌های لب‌آن
گذاشت و چشم‌هایش را بست. اشک شور و بی‌اجازه
صورتش را خیس کرد.

یاسین با قدم‌هایی سنگین از پله‌های باریک خانه پایین
آمد. سر و صدای زن‌ها را از آشپزخانه می‌شنید. به
عادت دیرین شانه‌هایش را جلو کشید، به این امید که
بال‌های عبایش رابه‌هم آورد، اما بعد با حس سبکی
شانه‌ها لبخندی به تلخی همه لحظه‌های امروز روی لب
هایش جا خوش کرد.

از جلوی آشپزخانه که رد می‌شد، سنگینی نگاه زندایی و آن لبخند محزونی که داشت، افکارش را از نظم خارج کرد. حالا حس کسی را داشت که در چهارراهی شلوغ عریان و لخت قدم می‌زد.

از سرسرای بعد از آشپزخانه هم رد شد و جلوی پذیرایی پلک زد.

صدای زاری خفه مادرش با گریه‌های بی‌صدای حاجیه خانم در هم آمیخته بود.

در چهارچوب در ایستاد و با سنگینی و لحنی خسته گفت: سلام علیکم.

حاج آقا وقت تسبیح انداختن و حاج خانوم از ورای چادر سیاه با چشمانی به اشک‌نشسته نگاهش کردند.

رئوف هم بود؛ برادر رفیع خدایامرز و خواهران و دامادها و نوه‌های بزرگ‌تر.

سرش پایین بود که جلو رفت. بقیه به احترامش ایستادند و او ابتدا مقابل حاج آقا مهرجو دستش را جلو برد. نگاه حاج آقا ملغمه‌ای بود از بهت و غم و ناباوری. دستش را فشرد، اما انگار حرفی روی زبانش نیامد.

یاسین دست رئوف را هم فشرد و با چند جمله کوتاه
خوشامدگویی‌اش را تمام کرد. محمد زود جایش را به او
داد و او کنار پدرش در مبل فرو رفت. حالا تنها صدای
هقهقه خفه حاج خانم بود و گاهی آه‌های پرسوز مادرش.
کسی چای تعارف کرد و او بدون اینکه نگاهش را از
تیرگی جوراب‌های قهوه‌ای‌اش بگیرد، سر تکان داد.
صدای استکان و قندان و پیش‌دستی و کارد سکوت
کوتاه پذیرایی را شکسته بود.

عاقبت حاج آقا مهرجو بود که نفس حبسش را بیرون داد
و گفت: تو کارگاه هستی سوخت و سوز معنا نداره. عدل
خدا اینو بر نمی‌تابه.

سرش را تکان داد و خیره در نگاه یاسین ادامه داد: دلتو
بزرگ کن دکتر و بسیر به اون بالایی.

انگشت اشاره‌اش رو به آسمان بود و لحنش آن قدر
محزون که اشک‌های حاج خانم و دخترانش را دوباره
جاری کرد.

حرکت آهسته کسی نگاه یاسین را به سوی در اتاق کشید
و بعد از او صدای ضجه‌های حاج خانم بلندتر شد.

حدیثه با مہیایی کہ خواب نیم‌روزش کال مانده بود، در
آستانہ اتاق ایستاده بود.

سرایا سیاه بہ تن داشت و روی ہمہ آن سیاہی چادرش
انگار اندام باریک و لرزانش را قاب گرفته بود.

سلامش بہ زمزمہ شبیہ بود و همان ہم میان گریہ‌های
حاج خانم کہ حالا بلندتر شدہ بود، گم شد.

آہستہ جلو می‌آمد و دخترک خواب‌آلودش ترسیدہ از آن
سروصدا ہر لحظہ بیشتر خود را در سینہ مادر پنهان
می‌کرد. دختران حاجی بلند شدند. یکی‌شان بہ ہوای
گرفتن مہیا جلو رفت، اما دخترک محکم بہ چادر حدیثہ
چنگ زد و بہ گریہ افتاد. لبخند حدیثہ بہ خواہر ہمسرش
از سر درد بود.

حاج خانم بہ روی حدیثہ آغوش گشود و بلند زار زد:
حسرت بہ دل دیدن دخترش موند...رفت و بچہ شو
ندید...ندید خدا چہ عروسکی بہش دادہ...

نگاہ یاسین بہ پلک‌های پایین افتادہ حدیثہ بود و
دست‌های استخوانی‌اش کہ ہر لحظہ بیشتر بہ دور تن

کوچک دخترش مشت می‌شد.

او جلوتر رفت و کمی بعد با دختر گریانش در حلقه

خواهران و مادر همسرش به سختی جلوی ریزش

اشک‌هایش را می‌گرفت.

یاسین روی مبل جابه‌جا شد. کلافگی تعریف درستی از

حال خرابش نبود.

نگران، محزون، بلا تکلیف، گیج و ناباور بود.

نفس حبسش را بیرون داد و بی‌هدف سرش را بالا آورد،

اما خیرگی نگاه رئوف روی چهره اشک‌آلود حدیثه یک‌تای

ابرویش را بالا برد.

نفسی کشید و قبل از اینکه نگاه حاج آقا مهرجو روی

صورتش سنگین شود، به سوی پنجره برگشت.

ماشین ایاب‌وذهاب به مقصد مسجد و بهشت‌زهرا رسیده

بود.

*

آفتاب بعدازظهر دی‌ماه جان نداشت برای گرم کردن

زمینی که یخ زده بود.

او ایستاده بود پشت پنجرهٔ سی سی‌یو و خیره بود به
موجود مچاله‌ای که میان ده‌ها سیم و لوله به سختی
نفس می‌کشید.

هر دو دستش روی شیشه بود و حتی پلک هم نمی‌زد، انگار
می‌خواست خاطرهٔ آخرین نفس‌های آبا را در ذهنش ثبت
کند.

دماغش را به شیشه چسباند و با غم لب‌خند زد.
چه تلخ بود باور واقعیتی که کم‌کم توی ذهنش پررنگ
می‌شد. چشم‌هایش را بست و فکر کرد آپارتمان نقلی آبا
بدون حضور او که همیشهٔ خدا بوی ساویز می‌داد، چه
شکلی می‌توانست باشد!

پرستاری به سوی شیشه آمد و خیره در نگاه او پرده را
کشید.

او نفسی کشید و بوی بیمارستان در مشامش پیچید؛
مخلوطی بود از بوی سفیدکننده‌ها و شوینده‌ها و یک‌عالم
مادهٔ ضد عفونی‌کننده.

دست‌هایش را از شیشه جدا کرد و قدمی عقب رفت.

کوله‌اش را روی هودی جینش بالا کشید و دست‌هایش را
توی جیب آن گذاشت. وقتی از راهروی سی سی‌یو
می‌گذشت سنگینی بیمارستان دی را روی شانه‌هایش
حس می‌کرد.

از جلوی آسانسور که رد می‌شد، لحظه‌ای به شلوغی
مقابل مقابل آن نگاه کرد و بعد سالانه‌سالانه از پله‌ها
پایین رفت.

موبایلش توی جیب ویزو می‌کرد. از کنار برانکاردی با
بیماری سرتاپا خونین می‌گذشت که بی‌میل آن را از
جیبش درآورد و به نامی که رویش حک شده بود نگاه
کرد: لیلا!

پوزخند زد. احتمالا تنها کسی بود توی این دنیا که شماره
مادرش را به نامش سیو کرده بود؛ همین قدر غریبه و
دور!

بدون اینکه تلاشی برای جواب دادن به او بکند، موبایل
را دوباره توی جیبش سر داد و وقت عبور از محوطه
بیمارستان به ویزو آزاردهنده آن خو کرد.

لیلا موبایل را روی کنسول آینه گذاشت و لحظه‌ای به خودش نگاه کرد. به این هم راضی نشد و زیر پلک‌ها و روی گونه‌هایش دست کشید. صورتش چرب بود، رژگونه هم روی صورتش خوب نشسته و از ریملی که این بار از دبی خریده بود راضی بود، اما انگار چاره‌درد آن صورت پژمرده هیچ کدام از این موارد آرایشی برند نبود.

حسین با روزنامه‌ای در دست از پشت سرش عبور می‌کرد که با دیدن او لحظه‌ای ایستاد. کمی گردنش را کج کرد و گفت: دوباره چه ایرادی پیدا کردی تو صورتت؟

نگاه او در آینه تغییر مسیر داد، اما با دیدن حسین نفسی کشید و روی پاشنه بلند صندل‌هایش به عقب برگشت.

بی‌توجه به سوال او با نگرانی گفت: بهنوش جواب تلفنمو نمی‌ده. نگرانشم.

حسین چانه‌ای بالا کشید و وقت رفتن به سوی مبلی جواب با خونسردی جواب داد: اون کی تو رو تحویل گرفته که الان بگیره!

روی مبل نشست، یک پایش را روی پای دیگر انداخت و وقت ورق زدن روزنامه به عادت همیشه صندل چرمش را

توی پا بازی می داد.

لیلا با قدم‌هایی آهسته به سویش راه افتاد. دامن حریر
میدی گل‌دارش پایین‌تر از زانوهایش بود و در هر گام
موجی کوتاه می‌گرفت و زیبایی پاهای باریک و سفیدش
را بیشتر به رخ می‌کشید. مقابل حسین روی مبلی
نشست. دامنش را جمع کرد و وقتی کف دستانش را
به هم می‌چسباند، کمی به جلو خم شد. متفکرانه گفت:
حال پروین خوب نیست. آگه بمیره...

حسین خیره به تیتریک خبر میان مکت پرمعنی او
پرسید: فکر می‌کنی حاضر بشه بیاد پیش ما؟
لیلا با درماندگی سر تکان داد: تو یه دندگی به پدرش
رفته، می‌دونم که نمیاد.

او روزنامه را پایین آورد و با نگاهی مستقیم به لیلا
گفت: آگه تو بخوای من میارمش.
او موهای بلندش را پشت گوش کشید و وقت دوره کردن
باقلواخوری آگرمَن و گلدان کریستال روی میز زمزمه وار
گفت: تو همه این سال‌ها نخواستم مزاحمش بشم.

می‌دونستم کنار داریوش خوش بود، آروم بود، اما
الآن... تو این شرایط وخیم...

حرفش را نیمه رها کرد و صاف به حسین چشم دوخت و
با تردید پرسید: حکمش تایید شده؟
او پلک زد، کمی سرش را تکان داد و با تاسف جواب داد:
خیلی وقته.

-نمی‌شه کاری براش کرد؟

او وقت ورق زدن دوباره روزنامه جواب داد: اتهامش
سنگینه؛ اخلال در نظام اقتصادی کشور که در واقع
برابری می‌کنه با اقدام علیه امنیت ملی.

روی صفحه‌ای مکت کرد و نومیدانه ادامه داد: عبارت
مفسد فی الارض به تنهایی تو همه پرونده‌ش کفایت
می‌کرد برای اون حکم سنگین!

لیلا از روی مبل بلند شد. کلافه بود. وقت عبور از کنار
عسلی برگ گلی را ناز کرد و نجواگونه گفت:

داریوش آدم جاه‌طلبی نبود، چی شد که به اینجا رسید؟
نگاه حسین روی همان تیترا خبر بود:

دستور رئیس قوه قضا برای برخورد با برهم‌زنندگان
امنیت اقتصادی!

پشت به نور بود و انوار نیمه‌جان آفتاب از پس سر و
شانه‌هایش روی کاغذ کاهی روزنامه پخش شده بود.
بی‌حوصله روزنامه را بست و به مسیر عبور لیلا چشم
دوخت.

او که از دو پله پذیرایی گذشت و جایی در خم دیوار از
نظرش محو شد، بی‌اراده تاریکی در ذهن حسین پیچید!
چشم‌هایش را بست.

کسی درست کنار گوشش تخمه می‌شکست و مردی وقت
جابه‌جا شدن روی صندلی خیره به پرده نقره‌ای سینما
می‌گفت: یالله.. یالله لبو بگیر! بگیر دِ بی‌عرضه!

دیگری از پشت سر سوتی زد و مست و خندان گفت: الآه
که فیوز زنیکه رو بیرونه.

لب‌های مرد که به لب‌های سرخ زن چسبید، صدای فریاد و
هورای مردان سالن را پر کرد و متعاقبش کلاه‌های
لبه‌داری بود که تا سقف سینما بالا رفت.

او چشم باز کرد، اما تاریکی تا درون چشم‌هایش نفوذ کرده بود.

زنی مقابل نگاهش عریان و لوند در آغوش مردی پیچ‌وتاب می‌خورد و صدای ناله‌های اغواگرش بلندتر از فریاد مست مردان سالن بود.

روزنامه را با شلختگی روی میز رها کرد و از روی مبل بلند شد.

*

کوله‌اش را روی میز انداخت، به سوی یخچال رفت و در آن را باز کرد.

جز چند بطری آب و یکی دو سیب لهیده و قوطی خالی رب چیزی توی آن نبود.

بی‌حوصله در را بست و از میان سفره تکه‌ای نان برداشت.

آن را گاز می‌زد که کوله‌اش را برداشت و به طرف اتاقش راه افتاد، اما وسط‌ها یک‌باره ایستاد.

وقتی به طرف آویز می‌رفت، گام‌هایش آهسته بود.

دستش را آهسته پیش برد و گوشه چادر آبا را جلوی

دماغش کشید.

چیزی بود بین بوی ساویز و عطر سجاده‌اش؛ همان قدر
نزدیک و آشنا.

عصبی و پر از اخم چادر را رها کرد و این بار با قدم‌های
تندتری به سوی اتاقش رفت.

کوله‌اش را روی تخت انداخت و مقنعه‌اش را بالا زد.
بدون اینکه تلاشی برای تعویض لباس انجام دهد، روی
تخت دراز کشید و موبایلش را درآورد.

چند بار کلیک کرد و سرانجام روی یکی از عکس‌ها مکث
کرد.

نگاهش با درد، خشم و ناباوری جمله‌های کوتاه خبر را
دوره کرد:

دیوان عالی کشور حکم اعدام داریوش زند، متهم ردیف
اول پرونده پولشویی از طریق سکه و طلا را تایید کرد!
مازوخیسم داشت انگار که نگاهش از آن جمله خبری کنده
نمی‌شد.

اما سرآخر با نفسی که یکباره فوت کرد، به پشت دراز
کشید و نگاهش را به لوستر سه شاخه سقف دوخت.

دو تا از لامپ‌هایش سوخته و او سال‌ها بود به کورسوی
همان لامپ عادت کرده بود.

چشم‌هایش را یک‌باره بست.
ذهنش بی‌رحم شده بود.

اگر آبا می‌مرد

و وقتی بابا اعدام می‌شد...!

چشم باز کرد و افکارش یک‌باره ایست کردند.

واقعیت مثل آوار زلزله‌ای بود که روی سرش هوار
می‌شد.

آبا سخته کرده بود؛ درست بعد از پنجمین جلسه دادگاه
بابا و بابا حالا انگار روزهای آخرش را توی زندان خط
می‌زد.

چشم‌هایش هنوز باز بود که حس کرد سقف هر لحظه
پایین‌تر می‌آید.

پایین و پایین‌تر!

نفسش جایی توی سینه گلوله شد و یک‌هو مثل کسی که
زیر آب در حال خفگی‌ست، تقلا کرد نفس بکشد.

دانه‌های درشت عرق از سر و صورتش جاری بود.
به تندی روی تخت نشست و روی صورتش دست کشید.
نفسش برگشته بود، اما قلبش تندتر از وقتی می‌زد که
همراه بابا روزهای ده‌سالگی روی ترن تونل وحشت پارک
ارم با دیدن هیولاهای خاک‌آلود آنجا جیغ می‌زد.
از روی تخت بلند شد.

حالا درست میان هیولاهایی افتاده بود که در آرامش
لبخند می‌زدند و از کنارش می‌گذشتند.
مقابل کمد ایستاد، درش را باز کرد و به فضای کدر و
کهنه آنجا چشم دوخت.
چند بقچه قدیمی روی هم بود و کنارتر تعدادی کتاب قرار
داشت.

دست دراز کرد و از زیر مفاتیح و نهج‌البلاغه و چهل
حدیث آلبوم قدیمی را برداشت.
روی سطح خاک‌آلود آن دست می‌کشید که در کمد را
بست.

لب تخت نشست، یک پایش زمین بود و پای دیگر را خم
کرد. آلبوم را درست مقابلش روی روتختی سبز گذاشت و

بازش کرد.

آبا اگر بود غر می زد که: تو گذشته هیچی نیست، الا یه

مشت درد ناسور. چی می خوای از جون این عکس ها!

روی کاور پلاستیکی عکس ها دست کشید.

کهنه بودند، به کهنگی عمری که بر پدرش تلخ گذشته بود.

وسط صفحه ای نگاهش دوخته شد به یک عکس فوری؛ از

همان ها که عکاسان دوره گرد خیابانی یک وقتی از مردم

می گرفتند.

سیاهی چشمش روی تصویر جوان بابا مکت کرد.

شاید بیست و یکی دو سال داشت با موهای پرپشت و

فر و پیراهن یقه خرگوشی سفید و شلوار دمپاگشاد

قهوه ای.

می خندید؛ درست میان دو نفر از دوستانش پشت به

سردر سینما فلور در خیابان امیریه!

دو دستش را از هر دو طرف روی دوش آنها گذاشته بود

و درست پشت سرشان، کمی بالاتر بیلبورد فیلم "روسی"

توب چشم می زد.

آب دهانش را بلعید و نگاهش به گردش درآمد.

حسین را بیشتر از این عکس‌ها می‌شناخت و رضا را
به قدر همه عکس‌هایی که از او توی این آلبوم و چند تای
دیگر بود.

عکس را از کاور بیرون آورد و برش گرداند.
بالا، گوشه چپ عکس خط کهنه رنگ‌ورو رفته‌ای بود که
او نوشته‌هایش را از بر بود بس که توی این عکس‌ها
دنبال گذشته‌های پدر و مادرش گشته بود:
من بودم و رضا و حسین، آره و اینا، کریم آقامونم بعدا
اومد!

لب‌های بهنوش به تلخی کش آمد، طرحی از یک تلخند
محزون برای سرآمدن یک رفاقت کهنه.
نگاهش پایین افتاد.

عکس راسر جایش گذاشت و آلبوم را ورق زد.
سه تفنگدار حالا توی کافه‌ای بودند، با ساندویچ‌هایی لای
کاغذ کاهی و لپ‌هایی برآمده از تنیدی سوسیسی آلمانی و
شوری خیارشور و گاز تند کانادادرای، اما هنوز آن لبخند
روی لب هر سه‌شان بود.

بهنوش نفسی کشید و یک باره بدون فکر همه عکس ها را
از کاور آلبوم بیرون کشید.

قسمت دوم

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

آنها را کنار هم روی تخت ردیف کرد و بعد مثل دیوانه ها
زل زد به آنها.

یک جا سه تفنگدار بودند کنار پایه های برج شهیاد که
آن وقت ها تروتمیزتر بود و جایی دیگر پایین درکه، کنار
بساط ترشکی ها به دوربین خندیده بودند.

میان همه آن عکس ها، نگاه او روی یکی از آنها ثابت ماند،
اما بعد نفسی کشید و آن را برداشت. پدرش بود و
مادرش؛ با چادری گلدار که ناشیانه رو گرفته بود و پاهای
نازک و سفیدش از لای پر چادر توی ذوق می زد؛ مقابل
گنبد طلای امام ثامن. عکس را برگرداند و زل زد به

دست خط پدرش که در گذر سال‌ها رنگ‌وروش پریده بود:

خاطره‌ای از اولین روز عقدمون

سوم آبان پنجاه و سه!

دوباره به تصویر آن دو خیره شد.

مادرش لبخند داشت و پدرش انگار شادتر از او؛ می‌خندید.

عادت داشت انگار که توی این عکس هم دستش دور
شانه‌های همسر جوانش بود و نگاهش به دوربین شور
داشت، امید داشت، عشق داشت.

عکس را روی مشتی از عکس‌های دیگر پرت کرد و بعد
بی‌حوصله‌تر از قبل یکی را از آن زیر بیرون کشید.

فضا اینجا خاکستری بود؛ به کدورت همه روزهای جنگ و
باز داریوش بود بین دو یار همیشه‌اش، حسین و رضا، با
لبخندهایی که انگار از جهالت سال‌های جوانی گذشته
بود.

حالا هر سه تهریش‌های پری داشتند، لباس سبز سپاه به
تن کرده بودند و روی دوش‌شان تفنگ بود.

نگاه بهنوش پایین رفت و دوخته شد به تاریخ پای عکس.
خط پدرش را از بر بود؛ شکسته و کشیده نوشته بود:
اول دی سال شصت و پنج، دو روز قبل از عملیات کربلای
چهار!

عکس با آهی بلند از میان انگشتانش سر خورد و روی
بقیه عکس‌ها افتاد.

بی حوصله، خسته و نومید بود.

همان‌جا روی عکس‌ها دراز کشید و دوباره نگاهش را
دوخت به نور نیمه‌جان لامپی که بین دوستان سوخته‌اش
سوسو می‌زد.

*

حاج رضا کنار حاج آقا مهرجو بالای سالن نشسته بود و
به عادت همیشه تسبیح را میان انگشتانش بازی می‌داد.
روز و ساعات سختی را گذرانده بودند.

اصرار کرده بود، خواهش کرده بود، از حاج آقا مهرجو
خواسته بود مراسم سالگرد رفیع را خودش برگزار کند و
حالا انتهای مراسم خسته بود از سنگینی نگاه مدعوین

روی قدوقامت پسر ارشدش و حرف و حدیثی که از گوشه
و کنار مجلس به گوشش رسیده بود.

کسی سینی چای را مقابلش گرفت و او استکانی
برداشت. آن را مقابل حاج آقا مهرجو گذاشت و بعد با
سری که هنوز پایین بود خیره شد به بخاری که از استکان
چایش بالا می‌رفت.

کسی مقابلش خم شد و او بالاخره چشم از گل‌های فرش
گرفت و سرش را بلند کرد. شام تمام شده بود و میهمانان
کم‌کم عزم رفتن می‌کردند.

او کمی سر جایش جابه‌جا شد و با آن صدای بمش جواب
داد: مشرف فرمودید، خیر پیش.

سروصداها زیاد شده بود و او بین همه آن رفت و آمدها
حالا خیره بود به قدم‌هایی که گاه تند بود و صاحبش
عجله داشت و گاه کند بود و جایی گوشه مجلس به حرف
می‌ایستاد.

حاج آقا با لحنی محزون نه‌چندان بلند گفت: خدا عزت
بده حاجی. هر چند من رضا نبودم به این کار.

رضا با تانی به سوی او برگشت و مهرجو دستی به
محاسن سفیدش کشید. لحنش حالا سنگین بود از غمی
که در گذر دوازده ماه چیزی از داغی آن کم نشده بود.
ادامه داد: همیشه گمون می کردم ولیمه تولد و خرج
عروسی تکتک بچه هام بر ذمه مه، اما...

صدایش لرزید و حرفش را درز گرفت. رضا دستش را
روی بازوی تپل او گذاشت و نجوا کرد: داغش برای
همه مون تازه ست.

حکمت بود یا عبرت، اما سوختیم حاج رضا، خاکستر
شدیم.

آب دهانش را بلعید و نگاهش تا نیمرخ یاسین که مشغول
خدا حافظی با کسی بود رفت و برگشت. چانه اش را بالا
کشید و گفت: گره کور داشت مرگ رفیع، و گرنه که سر
بزنگاه دکترو معلق نمی کردن از پرونده و کار به این جا
نمی رسید.

سالن پذیرایی حالا خلوت تر بود.

نگاه رضا با ایمان که کسی را تا جلوی در مشایعت
می کرد، کش آمد و لب زد: همیشه که ماه زیر ابر

نمی‌مونه.

جلوی در پذیرایی شلوغ بود. نگاه رضا به لبخندها و خداحافظی‌ها بود و آن میان دلش سوز داشت از جوان‌مرگی دامادش و بختی که نصیب دخترش شده بود.

نگاهش نشست روی سبد گلی که داود با خودش از میان میهمانان داخل می‌آورد.

روی محاسن جوگندمی‌اش دست کشید و نگاهش را دوخت به مهره‌های شاه‌مقصود.

یاسین با دوسه قدم مردی را بدرقه کرد و بعد کلافه از پیچ‌پچه‌ها به ساعتش نگاه کرد.

داود بی‌خبر از شلوغی ذهن او گفت: دکتر این سبدو برای شما فرستادن.

نگاه حاج رضا و حاج آقا مهرجو با خستگی بالا آمد و یاسین بی‌خبر از همه‌جا شانه‌ای بالا انداخت.

داود سبد پر از ارکیده را روی میز، درست کنار عکس رفیع گذاشت و یاسین نگاه‌گذاری به آن انداخت.

می‌خواست به سوی در برود، اما یک‌باره و تند دوباره به

سوی سبد برگشت و با نگاهی که هر لحظه بیشتر باریک می شد چند قدم به طرف میز رفت. پدرش حالات او را دنبال می کرد.

یاسین مقابل سبد ایستاد و دستش را پیش برد. کارت را از میان گل ها بیرون کشید و نوشته های آن را خواند. پرمعنی و کوتاه نوشته بود:

گر صبر کنم جامه جان می سوزد

جان من و آن جملگان می سوزد
ور بانگ برآورم دهان می سوزد
از من گذرد هر دو جهان می سوزد

تسلیت»

اسمی زیر شعر پرمعنای مولانا نبود و همین یاسین را گیج کرد. با عجله به دنبال داود نگاهش به گردش درآمد و او را کنار ایمان دید. صدا زد: داود!

او میان حرف های اکبر به عقب چرخید و یاسین با دست اشاره ای کرد. حاج رضا با تردید از روی زمین بلند شد و متعاقب او حاج آقا مهرجو هم ایستاد. داود نزدیک تر شد

و یاسین زیر نگاه پرسش‌گر پدرش و پدر رفیع، کارت را
مقابل او گرفت و پرسید: این سبدو کی تحویل داد؟
داود شانه بالا انداخت: پیک موتوری!

او با نومی‌دی نفسش را بیرون داد و حاج رضا بی‌حرف
کارت را از میان انگشتان او بیرون کشید. نگاهش با
ابرویی بالا رفته به اشعار کوتاه کارت بود.
نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: جان من و آن جملگان
می‌سوزد!

وقتی سرش را بالا آورد، نگاه مستقیمش به سید یاسین
بود. او کلافه از حدس و گمان‌های ذهنش سر تکان داد و
این بار حاج رضا بود که نفسش را فوت می‌کرد.
ورود پرسروصدای زن‌ها به سالن پذیرایی فرصت
گمانه‌زنی‌ها را گرفت. حاجیه خانم بین خواهران و
دخترانش ناله‌کنان پیش می‌آمد و رقیه دست حدیثه را
گرفته بود. دورتر از مردها روی فرش‌های پرنقش‌ونگار
بیجار نشستند. حاج رضا وقتی به جایگاهش برمی‌گشت،
سرش پایین بود و هزار فکر در سرش جولان می‌داد.

کنار حاج آقا مهرجو به مخده تکیه داد و زانویش را
ستون کرد. نگاهش خیره بود به مهره سبزی که او با
فشار انگشت جلوی سقوطش را گرفته بود و آن رباعی
هزارباره در ذهنش تکرار می شد:

ور بانگ برآورم دهان می سوزد!

کسی از بین مردها بلند و رسا گفت: شادی روح کاپیتان
رفیع مهرجو صلوات!

حرفش برای هزارمین بار چشم‌های حدیثه را خیس کرد و
سرش را پایین انداخت. مهیا بغلش نشسته بود و با حلقه
ازدواج مادرش بازی می کرد. روی انگشت او دست
می کشید و با دهانی که آب از آن جاری بود، سعی داشت
حلقه را از انگشت مادر بیرون بکشد.

یاسین روی دو زانو نشسته بود. نگاهش پایین بود و
تک تک کلمات آن رباعی در سرش جان می گرفت: گر صبر
کنم جامه جان می سوزد!

صدای حاج خانم امیدوار را پس و پیش می شنید:
هادی خیلی عذرخواهی کرد نتوانست بیاد، کاری پیش
اومد، اما دلش اینجا پیش شما و غم تون بود.

نگاه یاسین آهسته از روی صورت میانسال مادرِ هادی گذشت و روی پلک‌های سنگین و پایین حدیثه مکت کرد. از اول هم معلوم بود هادی نمی‌آمد؛ نه وقتی که حدیثه جواب رد خواستگاری‌اش را خیلی قرص و محکم از طریق او به گوشش رساند و حتی حاضر نشد برایشان چای بیاورد.

نگاهش حالا به دست‌های زن‌دایی بود که بال‌های ترمه‌ای را می‌گشود و او هنوز گیج بود از حضرت مولانا که گفته بود: از من گذرد هر دو جهان می‌سوزد... صدای زن‌دایی آهسته بود؛ مثل همیشه.

پارچهٔ پیراهنی چهارخانه را جلو گذاشت و با یک‌دنيا شرم و خجالت‌زدگی گفت: یک سال زمون زیادیه برای پوشیدن رخت عزا، می‌دونم کوتاهی کردیم، اما... رقيه خانم با لبخندی محزون به میان حرفش رفت: شما که تو این یه سال حرفشو زیاد زدی زن‌داداش، اما دل ما برنمی‌داشت سیاه از تن بکنیم. رفیع جوون بود.

حرفش نالهٔ حاجیه خانم را پیش کشید، اما حدیثه هنوز محو بازی دخترکش بود و پشت نگاه بی‌رنگش کسی

نمی‌دانست خاطرات کوتاه خانه بختش را رج می‌زد.
زن‌دایی پارچه دیگری را جلو گذاشت و بعد باز هم پارچه دیگری بود که رنگ گل‌بهی‌اش دل‌حدیثه را خون می‌کرد.
ثنا دورتر از بقیه جلوی در برای خود جایی باز کرده و تقریباً در چادر سیاه کرپش مچاله بود. دلش شور می‌زد. نگاهش دوخته شد به عمه ناجیه که دنباله حرف مادر او را گرفته بود: توی هر دو خونواده جوون هست، دختر پسر دم‌بخت دارید، خدا رو خوش نمیاد سیاه‌پوش بمونید. یاد اون خدایامرز همیشه تو دل همه‌مون زنده‌ست، اما نگاه به عروسکش بکنید.
سیاهی چشم یاسین تا مہیای بی‌خبر از همه‌جا رفت و ناجیه ادامه داد: بچہم از وقتی دنیا اومده همه رو سیاه‌پوش دیده، همه‌ش گریه بوده، اشک بوده، والله به خدا اون خدایامرز هم راضی نیست دختر طفل معصومش تو این تلخی و سیاهی بزرگ بشه.
حاجیه خانم چادر را جلوی صورتش کشید و صدای گریه‌اش را خفه کرد. رقیه با آهی بلند نفسش را فوت کرد

و ناجیه با یک دنیا تردید پارچه گیپور زیتونی رنگ را
مقابل حاجیه خانم گذاشت.

لب های او دوباره جمع شد و نسرین، دختر بزرگش،
دستش را به نشانه دلداری روی دست او گذاشت.
مدتی بعد هنوز چشم ها خیس بود از اشک و هنوز صدای
نال های خفه حاجیه خانم سکوت گاه به گاه جمع را
می شکست.

آن میان نگاه حدیثه به پارچه های رنگارنگی بود که
مقابلش میان بقچه ترمه جا خوش کرده بود. چند دست
لباس کودکانه هم بود، سارافون های صورتی، تاپ و
شلوارک های سرخ پوستی، گل سرهای تورتوری.
میان صحبت های عمو جواد یک باره نفسش رفت و
زیرچادر دستش را روی قلبش فشار داد. سهم رفیع از
همه بزرگ شدن دخترش، خوابیدن و سکوت بود. ثنا
دورتر از او به نیم رخ بی رنگش خیره بود.

حدیثه از اول هم دختر پرحرف و پرشوری نبود و حالا
بعد از گذر یک سال انگار بیشتر در لاک سکوت و

خودخوری‌هایش فرو رفته بود.

صدای حاج آقا مهرجو نگاهش را به خود کشید: با اجازه حاج رضا و حاج ناصرکه بزرگ جمع هستن...

صدای تعارف دایی کوتاه بود. حاج آقا مهرجو ادامه داد: یه سال پیش قرار عروسی داشتیم. رخت‌ولباسای

پلوخوریمون آماده بود، ساعت سعد دیده بودید، تالار، کارت دعوت، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد مهیا بود واسه ولیمه عروسی دکتر و صبیه‌خانوم حاج ناصر!

حرفش آه رقیه را پیش کشید و حاج رضا دانه‌ای از تسبیحش را رد کرد، اما آن میان نگاه کوتاه زن‌دایی به ثنا پر از لبخندی محو بود. انگار مهر سکوت یک‌ساله شکسته شده و بالاخره کسی پیدا شده بود رشته پاره‌شده این وصلت را گره بزند.

ثنا شادتر از آنچه در ظاهر نشان می‌داد، آهسته بلند شد و از حاشیه در پذیرایی دور شد، اما همه جاننش گوش شده و به دنبال شنیدن ادامه صحبت‌های حاج آقا مهرجو نفس می‌زد.

حاجی ادامه داد: رفیع که به رحمت خدا رفت، من از حاج رضا و حاج ناصر خواستم بعد از مراسم چهارم عروسی رو از سر بگیرن. حتی خودم پیشنهاد دادم بدون ساز و دهل این دو تا جوونو دست به دست بدن، اما این دو تا مرد بزرگی کردن و نخواستن میونه عزای ما دلشون خوش شیرینی این وصلت باشه.

آه رقیه و حاجیه خانم با هم در سکوت کوتاه حاج آقا مهرجو پیچید.

او این بار به سوی حاج رضا برگشت و با لبخندی محزون گفت: آقای کردی حاجی، هم خودت هم حاج ناصر که دندون سر جیگر گذاشتید، بلکم سر سوزنی از غم دل ما کم بشه، اما حالا دیگه وقتشه حرف ناقص مونده این عروسی رو از سر بگیرید و این دو تا جوونو بفرستید زیر سقف خونه بخت شون.

یاسین بی اراده نگاهی کوتاه به جای خالی ثنا انداخت که از چشم تیزبین زندایی پنهان نماند، اما بعد سرش را پایین انداخت و به بافت ریز قالی زل زد.

میان این همه آشوب و گره کور می توانست به ازدواج فکر کند؟!

حاج رضا با تک سرفه ای گلویی صاف کرد و وقتی مهره ای را از زیر انگشتش رد می کرد، جواب داد: از بزرگیده که تو کل این یه سال حرف دل این دو تا جوونو بارها تکرار کردی، حالا هم...

حاج آقا مهرجو با لبخندی سرد به میان حرفش رفت: جای اما و اگه نیست حاجی. خدا رو خوش نمیداد. یه سال آژگاره این دو تا جوون یه لنگ پا معطل رخصت من و شمان.

نگاهش تا حاج ناصر رفت و پلک زد: رخصت بده دایی! با زبان یاسین صدایش کرد که بله را ازش بگیرد و لبخند ناصر را که دید، حرف آخر را زد: مبارکه ان شالله! پشت دیوار پذیرایی ثنا شاد و پر از هیجان چشم هایش را محکم بست و همان وقت کسی از پشت سر محکم بغلش کرد.

او بهت زده به عقب برگشت و مرضیه، خواهر یاسین، با خنده کنار گوشش پچ پچ کرد: بالاخره تو کوچه ما هم

عروسی شد!

او شرمگین از شادی لورفته‌اش خود را جمع‌وجور کرد، اما این‌بار مائده بود که با خنده زمزمه کرد: لباس دست بجنبونیم. خونه داداش، جهیز تو و لباس عروست همه‌ش آماده‌ست. فقط مونده یکم داریه و تمبک که اونم جوره جوره!

در دل ثنا قند آب می‌کردند. شاد بود بی اینکه از دل آشوب نامزدش باخبر باشد.

حاج آقا مهرجو این‌بار نگاه سنگینی به حدیثه انداخت و بعد بی‌حرف برای نوه‌اش آغوش باز کرد. مهیا دس‌دسی کرد و خندید و دو دندان خرگوشی‌اش از پدربزرگش برد. با حسرتی عمیق صدا زد: بیا گلم، بیا شیرینم.

حدیثه او را از آغوشش بلند کرد و روی پا گذاشت.

دخترک بدقلقی می‌کرد، اما سرآخر با عروسک پارچه‌ای نرمی که در آغوشش بود، با آن سارافن و جوراب سیاه، وقتی روی موهای طلایی‌اش گیره‌ای سیاه زده بودند، تاتی‌کنان به سوی پدربزرگ راه افتاد. نگاه حاجیه خانم در هر قدم او خون می‌شد و با اینهمه به سختی سعی

داشت جلوی ناله‌هایش را بگیرد. حاج آقا مهرجو دخترک را روی پایش نشاند و روی سرش بوسه‌ای زد، اما بعد به این هم راضی نشد. سرش را جلو برد و وقتی صورتش میان موهای او بود عمیق نفس کشید، به این امید که عطر رفته پسرش را از وجود نازک دخترکش بگیرد. حرکت او اشک زن‌ها را جاری کرد، تنها حدیثه بود که نگاهش پایین افتاد و حلقه‌اش را دور انگشتش چرخاند؛ گشاد شده بود.

حاج آقا مهرجو خلاصه و کوتاه با یک دنیا دلتنگی و غم گفت: می‌خوام دختر رفیع جلوی چشمای خودم بزرگ بشه!

حدیثه به آرامی پلک زد.

رسیده بود آن لحظه‌ای که ازش می‌ترسید.

وقتی چشم باز کرد، نگاهش در نگاه خیره رئوف گره خورد، اما بعد رئوف بود که به سنگینی سرش را پایین انداخت.

حاج آقا مهرجو دست‌هایش را دور تن مهیا محکم کرد و دخترک بند کرد به ساعت استیل و قدیمی او. صدایش

محکم نبود. گفت: می‌خوام وقتی بازی می‌کنه، وقتی حرف می‌زنه، وقتی میدوئه... می‌خوام ببینمش، نگاش کنم و حس کنم این رفیع منه که داره دوباره جلوی چشمم قد می‌کشه.

حدیثه آب دهانش را بلعید. جای این حرف‌ها که الان و اینجا نبود. دوباره بند کرد به حلقه‌اش و این‌بار گوش‌هایش پر شد از صدای حاجیه خانم که بیشتر به ناله شبیه بود: حسرت صداش

، نگاهش که به دل ما موند، لااقل تو تن دخترش دنبال همه اون قشنگیا بگردیم تو این دم پیری.

حدیثه حالا تندتر حلقه اش را می‌چرخاند.

یاسین از دور نگاهش می‌کرد. آبجی کوچیکه را خوب می‌شناخت؛ سکوتش، خودخوری‌ها و آن گره محکم بین دو ابرویش را.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش پایین افتاد. حاج رضا با لحنی محتاط گفت: حدیثه که دختر شماست، مهیا هم که پاره تن‌تون...

حدیثه با سری پایین افتاده محکم‌تر پلک زد، اما آقا جان آرام‌تر ادامه داد: چه خوشبخت بود دختر من که عروس شما شد. چه اون وقتی که اون خدایا مرز زنده بود، چه تو این یه سال که نداشتید آب تو دل خودش و دخترش تکنون بخوره.

لبخندش غم داشت. به حاج آقا مهرجو نگاه کرد و با همان احتیاط پر از تدبیرش لب زد: اینجا که تا قیام قیامت خونه خودش و دخترش. خیالم راحت که اگه دلش رضا باشه به بودن تو منزل شما، اونجا هم آب توی دلش تکنون نمی‌خوره.

نگاهش تا حدیثه رفت و بعد روی سر مهیا که حالا قندان را روی فرش چپ کرده بود، دستی کشید و حرف آخرش را زد: حدیثه به هر چیزی که رضا باشه، منم رضام. نگاهش این بار روی چشم‌های محزون دخترش ثابت ماند. حاج آقا مهرجو با لحنی دستپاچه گفت: نمی‌خوام فکر کنید رو حساب دلتنگی یه چیزی پروندم. نه والله. فکر همه جاشو کردم. اون واحد بالایی هم خالیه هم تازگیا یه

دستی به سر و روش کشیدیم. آگه عروس رضا بده همین هفته...

او سرش را بالا آورد و حاج آقا مهرجو حرفش را در نگاه او تمام کرد: آگه نخواستی، به دلت نبود، دست به جهیزت تو خونه اون خدایامرز نزن. هر چی که بخوای، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد...

دستش را به سینه اش کوبید: خودم برات... براتون مهیا می کنم.

حدیثه پلک زد. این مرد را دوست داشت؛ مثل پدرش و به غم او احترام می گذاشت. اما نمی توانست! زیر سقف منزل مهرجو مثل پرنده ای می شد که بال هایش راچیده بودند و این نشدنی بود. او به بال هایش نیاز داشت!

محجوب و آرام زمزمه کرد: ممنونم، اما من و مهیا خونه داریم!

نگاه رقیه و حاجیه خانم ناباور به سوی او چرخید و حاج آقا مهرجو با درماندگی پلک زد. مهیا تاتی کنان با مشتی قند در دست هایش به سوی او برمی گشت. حدیثه او را

روی پایش نشاند و با همان حجب معمولش دوباره گفت:
تو این یه سال به همه تون زحمت دادم. هم خودم، هم
دخترم که با بزرگواری گریه های شبونه ش و تب و
بی قراریشو تحمل کردید. اما الان اگه اجازه بدید...اگه
آقا جونم و مامان اجازه بدن...اگه شما آقا جون...
نگاهش به حاج آقا مهرجو بود: اگه شما و عزیز جون
اجازه بدید، می خوام برگردم خونه خودم، با مهیا.
می خوام دخترم تو خونه خودش...خونه پدریش بزرگ
بشه.

نفس حاج آقا مهرجو بلندتر از غان و غون کودکانه مهیا
بود. سرش آهسته پایین افتاد و لحظه ای چشم هایش را
بست.

عاقله مرد بامنطقى بود، اما دلتنگى برای پسر جوان مرگش
چیزی نبود که بتواند به این زودی با آن کنار بیايد.
حاجیه خانم کمی خودش را جلو کشید و با لحنی
گلایه مند پرسید: از ما دل کندي حديث جان؟ پیش ما
راحت نیستی؟

او با دستپاچگی جواب داد: این چه حرفیه عزیز جون؟
بخدا این طور نیست، فقط...

روی موهای روشن مهیا دست کشید و با صدایی که
یکباره آرام شده بود، ادامه داد: مهیا حق داره تو خونه
خودش، بین وسایل پدر و مادرش بزرگ بشه. حق داره
بدونه خونه پدریش کجاست...

-اون جا هم خونه رفیع بوده، مگه فرقی داره؟
حدیثه با درماندگی نگاهش کرد. حالی برای توضیح
نداشت؛ نه به پدر و مادری که هنوز عزادار بودند و
دلشان خوش بود به دلبری‌های کودکانه نوه‌ای که دو ماه
بعد از مرگ پدر به دنیا آمده بود.
نفسش به تلخی از حلقش بیرون آمد.

صدای رئوف در سکوت کوتاه جمع پیچید: حرف شما
متین زن داداش، اما فکر چیزای دیگه رو هم بکنین!
حدیثه با تآنی به سوی او برگشت. آخرین روزهای زندگی
رفیع، به عنوان عروس بزرگ‌تر شال و کلاه کرده و با
عزیزجان رفته بودند خواستگاری!

اصلا محبوبه را خودش به عزیز جان پیشنهاد کرده بود.
همکلاسی دانشگاهش بود و از خانواده تا فرهنگ و
اصالت، همه چیزشان به هم می خورد.

اما بعد از مرگ رفیع، انگار همه آن خواستگاری ناتمام را
از یاد بردند و رئوف هم زد زیر همه چیز و رک و یکباره
گفت که دلش پاگیر محبوبه نشد که نشد!
ذهنش آن لحظه آشوب بود و هزار جا سرک می کشید؛ از
لب‌های آویزان محبوبه وقتی میانه عزای حدیثه فهمید که
شانسی برای بودن با رئوف ندارد تا چیزهای دیگری که
رئوف از آن حرف زده بود و او آن لحظه هیچ معیاری از
آنها در ذهنش نداشت.

رئوف نگاه خیره او را که دید، لب‌هایش را تو کشید و با
لحنی محتاطانه‌تر ادامه داد: خب نمی شه که یه زن
جوون با یه بچه نارس تو یه آپارتمان تنها...
حاج آقا مهرجو صدا بلند کرد: بس کن پسر!

او حرفش را نیمه رها کرد و وقتی سرش را پایین
می انداخت، لبش را تو کشید. حاج آقا انگشتش را به
سوی حدیثه نشانه گرفت و با نفسی که به خس خس

افتاده بود، تندتر از قبل گفت: پشت سر این دختر من
نماز می‌خونم،

پس بدون راجع به کی داری حرف می‌زنی!
حاج رضا عصبی بود. دستش روی زانو می‌چرخید و
تندتر از قبل دانه‌های تسبیح را می‌چرخاند. یاسین دست
هایش را در هم مشت کرده و نگاهش هنوز دوخته به
ترنج ریزباف بیجار بود. رئوف این بار با لحنی دلجویانه
گفت: من به زن داداش جسارت نکردم، اما وضع جامعه
خرابه.

-بس کن رئوف. هر چی می‌گی بدتر می‌شه. بس کن.
او کلافه از عصبانیت پدرش سکوت کرد و حاج آقا
مهرجو رو به حاج رضا با شرمندگی گفت: یه دختر دادی
بهمون، صبیۀ حضرت زهرا، نجیب، ماه، خانوم.
نگاهش تا حدیته رفت و برگشت و پرمعنا ادامه داد: دو
دنیا دخترمه. خدا بخواد، قابل بدونه تا عمر دارم این
سایۀ نیم‌بند رو بالا سر خودش و دخترش نگه می‌دارم.

حدیثه لحظه‌ای کوتاه به نیم‌رخ میان‌سال او نگاه کرد و بعد نگاهی آهسته تا چهره متفکر رئوف کشیده شد. نمی‌خواست به معنای پشت کلام آقاجون فکر کند و به خوابی که رئوف برایش دیده بود. باید محبوبه را پیدا می‌کرد!

مهیا توی بغلش به خواب رفته بود، اما در همان حال نق می‌زد.

مائده از کنار در کمی خم شد و آهسته توی گوشش پیچ کرد: این طفل معصوم خیلی وقته شیر نخورده حدیث جان.

رقیه صدایش را شنید، به کمکش آمد و بلندتر از پیچ گفت: پاشو مادر، پاشو برو به بچه ت شیر بده الان بد خواب می‌شه.

حدیثه آهسته کودکش را روی شانه انداخت، اما قبل از اینکه از روی زانو بلند شود، زمزمه کرد: با اجازه‌تون آقا جون.

پدرشوهرش را می‌گفت. او را دوست داشت، مثل پدرش و قرار نبود مهر او را از دست بدهد.

بلند که شد، حاجیه خانم با آهی بلند نجوا کرد: روشو
بکش. سرده این شبا.

حدیثه سر تکان داد و با قدم‌هایی کوتاه به سوی در
چرخید، اما نگاه آخرش قبل از خروج از پذیرایی، در نگاه
خیره رثوف نشست و همه تنش یخ شد از واقعیتی که
کم‌کم عیان می‌شد.

از پذیرایی بیرون رفت و پشت دیوار ثنا را دید؛ با
لب‌هایی گلی‌شده و لب‌هایی که به سختی سعی داشت
جلوی کش آمدن شیرین‌شان را بگیرد.

حدیثه به نشان سلام شاید هم خداحافظی سری تکان
داد، لبخندی زد و از هالچه مقابل آشپزخانه گذشت.
نگین، دختر مائده در حال خشک کردن ظرف‌های
شسته‌شده بود.

او از پله‌های باریک و مفروش بالا رفت. یک‌دستش روی
نرده‌های فلزی طوسی‌رنگ بود و دست دیگرش پشت
دخترک نازش.

از سرسرای کوتاه طبقه بالا گذشت و در اتاقش را گشود.

بوی پودر بچه و عطر ماندهٔ اتاق با هم در مشامش نشست.

با آهی بلند در را پشت سرش بست و آرام به سوی تخت مهیا رفت. دلش برای عطر خوش خانه‌اش تنگ بود. یک چیزی بود بین تام‌فورد رفیع و خورش قیমে‌ای که او با عشق درستش می‌کرد؛ غذایی که رفیع عاشقش بود. کودکش را روی تخت خواباند و لحظه‌ای نگاهش کرد. دلش برای معصومیت چشم‌های دخترکش خون بود. عروسک خرسی‌اش را توی بغلش گذاشت و بعد آرام رویش را کشید.

چادرش را لب مبل گذاشت و دگمه‌های مانتوی سیاهش را باز کرد. باید به دخترش شیر می‌داد، اما قبل از آن چیزی بود که باید بررسی‌اش می‌کرد. گوش‌اش را از لب پاتختی برداشت و روی صفحه انگشت کشید.

چند باری کلیک کرد و سرآخر روی صفحهٔ پیامک‌ها نگاهش دوخته شد به پیامکی از سپیده.

کوتاه نوشته بود: فردا ساعت یازده، خیابان میرداماد،
بلور آبی!

جوابی نداد. موبایل را خاموش کرد و همان جا لب تخت
نشست. دو دستش را ستون کرد و از پشت پرده به ماهی
چشم دوخت که جان نداشت برای روشن کردن تاریکی پر
از کثافت زمین!

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_سوم

فصل دوم

چادر سیاه مچاله‌اش را از توی کیفش بیرون کشید و با
بی‌حوصلگی آن را روی سرش انداخت. نگاهش به پیرزنی
بود که لک‌ولک‌کنان به سوی در نگهبانی زندان می‌رفت.
به‌نوش پا تند کرد و در همان حال مدارک شناسایی‌اش را
از کیفش بیرون آورد. سرش پایین بود. زل زدن در نگاه

سربازان بدنگاه و دیدن لبخندها، چشکها و حتی گاهی
اشارات زشتشان دیوانه اش می کرد.
با نوک کتانی کف نگهبانی ضرب گرفته بود و منتظر بود
مدارکش را تایید کنند.

زنی کیسه ای میوه و لباس تحویل ماموری می داد و
دختری جست و خیزکنان برای دیدن پدرش عجله داشت.
او مقابل میز ایستاد و مدارکش را جلوی دست ماموری
گذاشت که در دفتر بزرگش چیزی می نوشت.
هنوز با پا روی زمین ضربه می زد و ناآرام بود. به این هم
راضی نشد. گوشه ناخنش را زیر دندان گرفت و با حرص
آن را کشید. سوزش پوست کنده شده اش تلخ تر از نگاه
گوشه چشمی مأمور نبود.

بی اراده اخم کرد، اما بعد نگاهش را پایین انداخت.
مأموران اینجا برای لغو قرار ملاقات با زندانی بهانه
نمی خواستند.

نوک کتانی اش را روی موزایک کشید و دستش را مشت
کرد، اما چیزی از سوز انگشتش کم نشد.

نگاه مأمور روی صورتش سنگین شده بود. او بدون اینکه سرش را تکان دهد، تنها با لغزش سیاهی چشم به او نگاه کرد و مرد جوان یکتای ابرویش را بالا برد. برگه‌اش را مهر کرد و امضا زد و بعد آن را مقابل بهنوش گرفت.

او لحظه‌ای کوتاه پلک زد و نفس در سینه‌اش آزاد شد. وقتی از مقابل میز مأمور رد می‌شد، هنوز می‌توانست سنگینی نگاه او را حس کند.

صدای باز شدن زنجیرها ناقوس مرگ بود که در گوش‌هایش می‌پیچید.

از کنار سربازی گذشت و هم‌پای پیرزنی که می‌لنگید قدم به راهروی باریک زندان گذاشت.

قدم‌هایش باز هم تند بود، اما در همان حال کاغذی را که مأمور مهر کرده بود باز کرد و به مشخصات پدرش نگاهی انداخت.

به خواب هم نمی‌دید روزی داریوش زند، پدر خوش‌آوازه‌اش راپشت میله‌ها ببیند.

کاغذ را با تائی برگرداند و به شماره موبایلی که مأمور
بدنگاه جوان پشتش نوشته بود، پوزخند زد، اما بعد آن را
مچاله کرد و وقتی آن را توی جیب هودی‌اش می‌گذاشت،
زیر لب غرید: مرتیکهٔ پفیوز!

پیرزن از او عقب مانده بود. پشت سر جوانی روستایی
قدم به سالن گذاشت و با نگاه به کابین‌های ملاقات
آهسته راه افتاد. زنی گریه می‌کرد و دختری با خنده صدا
می‌زد: بابایی!

پیرمردی با لحنی نومید می‌پرسید: اجازه دادن بری دکتر؟
و زن جوانی با بغضی خفه‌شده می‌گفت: منتظرت
می‌مونم.

بهنوش لبخند زد.

بابا پشت شیشه با گوشی در دست انتظارش را
می‌کشید. روی صندلی نشست و گوشی را برداشت.
داریوش زودتر به حرف آمد: سلام بابایی.
-سلام.

نگاهش روی صورت شکستهٔ پدرش به گردش درآمد.
پیراهن راه‌راه زندان را روی زیرپیراهنی چرک‌مرده‌ای

پوشیده و صورتش را حجم پریشتی از ریش
سیاه و سفیدش پر کرده بود.

با این همه شیطنت کرد: این جا بهت ساخته بابا. هر بار
خوش تیپ تر می شی!

داریوش تلخند زد و پرسید: آبا چگونه؟ بهوش نیومده؟
لب های بهنوش جمع شد. اینجا ته دنیا بود. قرار نبود با
امید واهی پدر زیر تیغش را دلخوش کند. سر تکان داد و
داریوش سنگین پلک زد. نفسش درد داشت. زمزمه کرد:
پیرزنو از پا انداختم.

بهنوش به صورت به هم ریخته او خیره بود. نه چندان بلند
گفت: امروز دوباره می رم دفتر ارجمند. می گفت شاید
بتونه یه قرار ملاقات با رئیس قوه بگیره. شاید بتونیم
حکمو عوض کنیم.

لب های داریوش به تلخی از هم کشیده شد. نفسش بلند
بود. زمزمه کرد: خودتو خسته نکن بابا.

صدای بهنوش بلند شد: برای نومیدي خیلی زوده بابا.
داریوش به صندلی پلاستیکی تکیه داد و با گوشی ای که
کنار گوشش نگه داشته بود، لحظه ای به دخترش خیره

ماند. حالا لبخند واقعی تری به لب داشت. توی گوشی
نجوا کرد: بچگیا تو ندیدم، اما دلم می خواست می تونستم
خودم بفرستم خونه بخت. آرزو داشتم خوشبختی تو
بینم...

-بابا بس کن.

-هیس، حرف نزن، بذار بگم برات.

-بابا...

-خیلی آرزوها برات داشتم. می خواستم بفرستم بری،

بری از ایران و راحت زندگی کنی.

-من پیش تو راحت بودم بابا.

-پدر خوبی نبودم برات.

چشم های روشن بهنوش شفاف شد. دماغش را با لاقیدی

بالا کشید و با پر چادر کدرش گوشه چشمش را پاک کرد.

نگاهش لحظه ای بالا آمد و همان وقت مردی را دید که

وقت گذر از پشت صندلی پدرش، با نگاهی خیره و

پربخند به او، شانه داریوش را فشرد و چیزی گفت.

داریوش اخم کرد و مرد پشت دیوار کابین از نگاه بهنوش

محو شد.

داریوش نفسی کشید و موهای جوگندمی‌اش را عقب کشید. کلافه بود، اما وقتی برای تعلل نداشت. وقتی سرش را بالا گرفت، نگاهش شرمنده بود.

صدای بلندگوی سقف نگاه هر دویشان را بالا کشید: پنج دقیقه به پایان وقت ملاقات باقی مونده.

داریوش پلک زد. وقت زیادی نداشت. گوشی را محکم‌تر به گوشش چسباند و بدون مقدمه‌چینی گفت: پول لازم دارم بهنوش.

نگاه بهنوش در نگاه او دودویی زد، اما بعد بدون فکر پرسید: چقدر بابا؟

او با لحنی خجل جواب داد

د: سیصد، چهارصد تومن.

بهنوش پلک زد. این‌همه پول نداشت و داریوش این را خوب می‌دانست. بعد از رد اموال او که به حکم دادگاه انجام شد، آهی در بساط نداشتند. با این‌همه نفسی کشید و سعی کرد محکم باشد. اما لبخند آن لحظه‌اش احمقانه جلوه می‌کرد. گفت: گوشواره‌هام بیشتر از اینا می‌ارزه!

داریوش محکم پلک زد، اما بهنوش کوتاه نیامد. دستش را زیر مقنعه‌اش برد و در همان حال که قفل گوشواره‌اش را باز می‌کرد، با تردید پرسید: فکر می‌کنی بتوانم بهت برسونم؟

او لب‌های باریکش را محکم زیر دندانش کشید. شرمنده بود، اما کنج آن زندان بدبو وقت برای شرمندگی بسیار بود.

سر تکان داد: صبر کن یه لحظه.

از روی صندلی بلند شد و کنار کابین کناری خم شد. بهنوش هر دو گوشواره‌اش را در مشت گرفت. سیروس را نمی‌شناخت، همان مردی که حالا از کابین کناری به داریوش خط و نخ می‌داد!

سرباز بلندتر از قبل گفت: وقت تمامه!

و بهنوش نگران و ناآرام به اطراف نگاه کرد. سالن کم‌کم شلوغ می‌شد.

داریوش پشت گوشی برگشت. باید عجله می‌کرد. کمی دیگر ارتباط قطع می‌شد. با صدایی که به خاطر همه‌ه سالن بلندتر از قبل شده بود، گفت: جلوی در یه سربازی

هست، رو سینه‌اش نوشته جواد اسکویی. بده به اون،
اون می‌رسونه به من.

بهنوش با عجله سر تکان داد. سربازی وقت عبور از مقابل
کابین‌ها باتومی را که دستش بود، روی صندلی‌ها
می‌کشید و پایان وقت ملاقات را یادآوری می‌کرد.
بهنوش لحظه‌ای نگاهش با او رفت، اما بعد دستش را
روی شیشه گذاشت و توی گوشی‌ای که دیگر ارتباط
نداشت، پر از درد و غم لب زد: مواظب خودت باش بابا.
داریوش تنها لبخند زد. سرباز آرام هلش داد و بهنوش
نیم‌خیز روی صندلی کمی به جلو خم شد، به این امید که
بتواند چند ثانیه بیشتر پدرش را در قاب نگاهش نگه
دارد، اما آخرین تصویری که از مردان زندانی دید، لبخند
چندش‌آور سیروس بود.
اخم کرد.

گوشی را سر جایش گذاشت و از روی صندلی بلند شد.
مشتش هنوز محکم بود.

به دنبال زن جوانی که دست دختر شش‌هفت‌ساله‌اش را
گرفته بود راه افتاد و گوش‌هایش پر شد از همه‌ی دور و

نزدیک کسانی که حرف می‌زدند، هنوز گریه می‌کردند، به خودشان امید می‌دادند و ناامید می‌شدند.

به لباس خاکی سرباز جلوی در نگاه کرد. جواد اسکویی بود. مشتش را محکم‌تر فشرد و یک لحظه ترس مثل خوره به جانش افتاد. بی‌اراده نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد گام‌هایش ناخواسته کوتاه شد. مرد جوانی از او پیش افتاد و بهنوش پشت سر او دوباره و دقیق‌تر به جواد اسکویی نگاه کرد. بیست و یکی دو ساله بود، کچل، با لپ‌هایی پر از کک‌ومک.

راه زیادی نمانده بود. تصمیمش را گرفت. به او که رسید، در نگاه مات سرباز لبخند زد و بعد یکباره مشتش را مقابل او باز کرد. سرباز اخم‌آلود از تعلل او لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش پایین افتاد، اما با دیدن برق گوشواره‌ها نگران و هراس‌آلود لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و بعد با اخمی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد، شتاب‌زده گوشواره‌ها را از کف دست او برداشت. در همان حال بلندتر از قبل گفت: عجله کن، حرکت کن.

لهجه داشت؛ لهجه روستاهای آذربایجان را. بهنوش قدمی جلوتر از او، در ازدحام کسانی که در راهروی باریک زندان دور و دورتر می‌شدند، کوتاه به عقب برگشت و گفت: بده به داریوش زند، بند زندونیای مالی.

سرباز تشر زد: برو می‌گم.

بهنوش چادرش را با دندان گرفت و آن را روی سر جلو کشید. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

در محوطه زندان هرازگاهی به عقب برمی‌گشت و با دیدن دوربین‌های گوشه و کنار نومیدتر از قبل دعا می‌کرد امانتی‌اش به دست پدرش برسد.

در اتاق نگهبانی باز هم پشت سر آن پیرزن لنگ بود. از مقابل مأمور جوان که می‌گذشت، غلیظ‌تر از قبل اخم کرد و چند قدم بعد، درست پشت شیشه‌های نگهبانی کاغذ را از جیبش بیرون آورد. نگاهش به او بود که در شلوغی نگهبانی هنوز با لبخندی معنادار به چشم‌های روشن بهنوش خیره بود. بهنوش کاغذ را مچاله کرد و در مسیر باد رهایش کرد. بعد چادر را از سرش کشید، آن را

توی کیفش چپاند و با قدم‌هایی بلند به سوی حاشیه
جاده راه افتاد.

در همان حال به ساعتش نگاه کرد. باید زودتر برمی‌گشت
تهران. عجله داشت.

گونه خواب مهیا را بوسید و قد راست کرد. کش چادرش
را جلو می‌کشید که رقیه با نگرانی پرسید: کی برمی‌گردی
مادر؟ این بچه به شیشه شیر عادت نداره‌ها.
حدیثه مقنعه‌اش را مرتب کرد و بی‌ربط جواب داد: زود
میام مامان.

-اصلا کجا می‌ری؟ من نباید بدونم؟

حدیثه کیفش را هم برداشت و وقتی از کنار او
می‌گذشت، با عجله جواب داد: قبلا که گفتم بهتون مامان.
چند جا فرم استخدام پر کردم، می‌رم ببینم چی شد.
رقیه در اتاق را پشت سر او بست و روی راه‌پله با صدای
بلندتری گفت: مگه لنگ پولی دختر؟ آگاه آفات بفهمه، آگاه
پدرشوهرت بفهمه، آگاه آقا رئوف...

حدیثه روی پله‌ها یک‌باره به سوی او برگشت و با اخم
توی حرفش رفت: بابا و آقا جون آره، اما به رئوف ربطی
نداره مامان. کارای من به عموی مهیا ربط ندا
ره.

این را که گفت، دوباره از پله‌ها سرازیر شد. رقیه به
دنبال او پا تند کرد و با لحنی نگران جواب داد: حرف، باد
هواست دختر جون. تو فکر کردی رئوف و خونواده‌ش
می‌شینن کنار تا عروسشون بره سر کار؟ هر کی ندونه
فکر می‌کنه تو خرج یه قرون دوزار زندگی خودت و این
طفل معصوم موندی. کافیه لب و اکنی تا آقات و
پدرشوه‌رت از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برات مهیا کنن.
حدیثه از راهروی کوتاه جلوی در هم گذشت و روی ایوان
وقتی کفش‌هایش را از جاکفشی روی زمین می‌گذاشت،
جواب داد: اگه حرف پول باشه که حقوق رفیع برای هر
دومون بسه.

-پس چته مادر؟ چرا پی حرف و حدیث می‌گردی؟

او پاشنه کفش‌هایش را بالا کشید و صاف ایستاد. کیفش را روی شانه بالا می‌کشید که با حرص پرسید: حرف و حدیث چی مامان؟

به در حیاط اشاره کرد: چون بیوهم، چون شوهرم مرده، دیگه حق ندارم از این در برم بیرون؟ چون یه زن تنهام، یه مادر مجردم، هر کی حق داره پشتم حرف بزنه؟ رقیه با درماندگی دست‌هایش را روی هم گذاشت و آرام‌تر جواب داد: خودت که دیشب بودی، دیدی آقا رئوف چی گفت. فکر کردی آسونه جلوی این حرفا بایستی؟

صدایش لرزید و گوشه چشم‌هایش جمع شد: خردت می‌کنن مادر، حرف مردم، نگاهاشون، یچ‌یچه‌هاشون لهت می‌کنه.

حدیثه خیره نگاهش می‌کرد؛ پر از خشم، اما بی‌حالت. تنها نفس‌های تندش بود که حال درونی‌اش را جار می‌زد. چادرش را جلو کشید و با صدایی که سعی داشت از زور بغض و خشم نلرزد، جواب داد: این جماعت پشت سر

داداش هم زیاد حرف زدن. گفتن رشوه گرفت، گفتن با
متهم رابطه داشت...

رقیه با درد پلک زد و نگاهش در حیات دوری زد. هنوز
نگران حرف مردم بود، اما حدیثه با همان خشم
فروخورده ادامه داد: من نه دنبال پولم، نه دنبال شوهر!
رقیه با حیرت صدا زد: حدیثه!

او دستش را روی سینه‌اش زد. هوا کم داشت و قلبش از
درد و ماتم تندتر از همیشه می‌کوبید. لب زد: فقط
می‌خوام یه راهی باز کنم واسه خودم و دخترم تا بتونیم
بین این آدم‌ها زندگی کنیم. بدون انگ و بدنومی، بدون
نگاه‌های خیره‌شون... فقط می‌خوام زندگی کنم مامان.
رقیه قدمی کوتاه جلو رفت و دستش را روی دست سرد
او گذاشت. حدیثه سر تکان داد: دل به دل این حرفا نده
مامان. این حرفا تموم می‌شه، اما دل من...

دوباره دستش را روی سینه‌اش زد: دل من هنوز خنک
نشده... داغم هنوز تازه‌ست، هنوز عزادارم.
-حدیثه جان.

او زیر نور کم جان آفتاب صبح دی حرف آخرش را با
نفسی رفته گفت: از عزا که در پیام، این دلم که آروم بشه
می شینم کنج خونه م و دخترمو بزرگ می کنم.
این را گفت و قدمی عقب رفت. حال ناخوشی داشت.
پلک زد و بعد چشم از مادرش گرفت. وقتی به سوی
پله های موزاییکی ایوان برگشت، چادرش در هوا بالی زد
و بعد برگ های زرد و پوسیده روی پله ها را با خود پایین
کشید.

رقیه با دست هایی که هنوز از سر درماندگی روی هم
بودند، نومید و خسته بدرقه اش کرد. او که در را پشت
سرش بست، رقیه زمزمه کرد: هنوز رسم این آدما رو بلد
نیستی. هنوز نمی دونی یه بیوه خوش بر و رو یه فرصته
واسه مردای بدنگاه و دهن گشاد خاله زنکا!

حدیثه در کوچه تند گام برمی داشت. هوا سرد بود و
گاهی بادی زودگذر خس و خاشاک کوچه را تا مسیری
کوتاه با او همراه می کرد.

سر خیابان چند قدم جلوتر از کوچه ایستاد و تاکسی که
سرعتش را کم کرد، او با عجله گفت: مترو!

یکی دو ساعت بعد بهنوش در آینه دستشویی مترو به خودش نگاه می‌کرد. زنی درست پشت سرش در را بست و مانتویش را مرتب کرد. وقتی به سوی شیر آب می‌آمد نگاهش در آینه به او بود.

دست‌هایش را شست و بعد با گوشه ناخن رژ اضافی لبش را گرفت. نگاه آخرش به بهنوش طولانی‌تر بود، اما بالاخره رفت و بهنوش در سکوت بدبوی دستشویی عمیق‌تر به خودش نگاه کرد.

کلافه و بلا تکلیف بود. خیره به آن چشم‌های آبی گیج بود از درستی کاری که می‌خواست انجامش بدهد. لحظه‌ای چشم بست و بدون تقلا پدرش بود که در سیاهی پشت پلک‌هایش جان گرفت؛ با دمپایی‌هایی پلاستیکی زندان و لباس‌های راه‌راهی که هیچ‌جوره به قواره‌اش نمی‌آمد. چشم که باز کرد رنگ آبی نگاهش یک‌باره روی سیاهی او هامش پخش شد.

این بار فکر نکرد. کیف بزرگ جینش را باز کرد و رژلب صورتی را بیرون آورد. وقتی آن را به لب‌هایش می‌کشید حس مزخرفی داشت؛ چیزی بین فریب و تهوع.

مکت نکرد. ریمل را باز کرد و مژه‌هایش را سیاه کرد. به حد کافی زیبا بود و حالا با همین آرایش نیم‌بند چهره‌اش حسابی تغییر کرده بود.

رژلب و ریمل را بی‌حوصله توی کیف انداخت، اما نگاهش هنوز در آینه به خودش بود. زیپ کیفش را بست و بعد با تردید کمی مقنعه‌اش را عقب کشید. موهای طلایی مجعدش انگار از بند رسته بودند که از کنار پیشانی روی صورتش رها شدند. لبخندش غم داشت.

چشم از آینه گرفت و با شانه‌هایی افتاده راه افتاد. سرش پایین بود و صدای زن دست‌فروش که لاک و ادکلن‌های فیک و گل‌سر می‌فروخت میان پیچ‌پچه‌های ذهن او می‌پیچید. از پله‌ها بالا رفت و ابتدای ورودی ایستگاه با دست‌هایی که توی جیب

هودی‌اش بود خیره شد به نامی که بالای یک ساختمان قدیمی حک شده بود: نیلوفر آبی!

درست آن سوی خیابان و چند صدمتر جلوتر بود. کیفش را روی شانه بالا کشید و نه‌چندان تند راه افتاد.

از عرض خیابان گذشت و وقتی به ساختمان رسید، از میان در نیمه‌باز آن به ردیفی از موتورهای پارک‌شده کنار باغچه‌های خشک نگاه انداخت.

ساختمان لابی‌من و نگهبان و سرایدار نداشت انگار. وارد شد و با نگاهی که نم دیوارها و جای خالی سنگ‌های ریخته‌شده نما را می‌کاوید به سوی درهای سکوریت رفت. به دنبال آسانسور چشم چرخاند و با دیدن در فلزی آن پا تند کرد. همان وقت کسی با عجله از کنارش گذشت و او فقط توانست بال زدن چادر سیاهش را ببیند. زن زودتر از او به آسانسور رسید و او قدمی پشت سرش چشم دوخت به نوشته بدخطی که روی در کابین چسبانده بودند: خراب است!

نفس بهنوش پر از کلافگی بود. حدیثه بی‌اینکه به او نگاه کند بی‌مکتب به سوی راه‌پله رفت و بهنوش پشت سرش پا تند کرد.

شرکت بازرگانی «سریر» طبقه آخر بود.

بهنوش وسط پله‌های طبقه سوم کمی گردن کشید و به انتهای پله‌ها نگاه انداخت. زن چادری حالا روی پله‌های طبقه چهارم بود.

او با دستی که روی نرده‌های آهنی مشت بود قدم روی پله دیگر گذاشت.

وقتی به پاگرد آخر رسید دیگر نفس نداشت. صورت سفیدش سرخ شده بود از پله‌پیمایی سختی که از سر گذرانده بود و ضرب تند قلبش را می‌شنید.

با دستی که هنوز روی نرده بود، پاگرد را پیچید و دوباره آن زن را دید؛ چند قدم مانده به در چوبی روی زانو خم شده و نفس تازه می‌کرد.

ابروی بهنوش بالا پرید. انگار مقصدشان مشترک بود. آهسته و نفس‌زنان از کنار او گذشت و وقتی در می‌زد، احمقانه حس کسی را داشت که روبان پایان مسابقه را برده بود.

حدیثه پشت سر او با نفسی رفته قد راست کرد و گوشه چادرش را روی صورتش کشید. عرق کرده بود. انتظارشان خیلی طولانی نشد. مرد میان‌سالی وقت

صحبت با موبایل در را باز کرد و بدون نگاه به آن دو از در دور شد. بهنوش با تردید کمی گردنش را کج کرد. صدای مرد را دور و نزدیک می‌شنید، انگار که قدم می‌زد: هر سفته و ضمانتی که بخواد قبوله، فقط اِنْ قُلْتَ تو کار نیاره جون بهمن.

بهنوش با نوک انگشت در را آهسته هل داد و بعد بی‌اراده نگاه کوتاهی به حدیثه انداخت. ابروی باریک او هم بالا بود.

صدای مرد حالا از پشت دیواری شنیده می‌شد. بهنوش این‌بار تردید را کنار گذاشت و جلوتر از حدیثه وارد شد. چیزی که مقابلش می‌دید، حیرت‌زده‌اش کرد. شرکت سریر برعکس معنای نامش بیشتر به یک انباری شبیه بود؛ دو سه مبل که روی هم چیده شده بودند، میزی که روی آن پر بود از کاغذ و زونکن و لیوان‌هایی با چای نیم‌خورده، جاور و تی و خاک‌اندازی که گوشه دیوار به حال خود رها شده بود و چند گلدان خشک و زرد کنار پنجره‌هایی که پرده‌های کرکره‌شان از گیره رها شده بود،

اولین نمای آشفته‌ای بود که توی چشم هر تازه‌واردی
رسوب می‌کرد.

حدیثه کنارش ایستاد و هر دو میان اوج و فرود صدای
آن مرد میان‌سال به بهم‌ریختگی شرکت سریر خیره
شدند.

مرد از اتاق بیرون آمد. هنوز گوشی تلفن دستش بود.
نگاهی به آن دو انداخت و بدون حرف و اشاره‌ای به
سوی اتاق دیگری رفت. بهنوش با نگاه بدرقه‌اش کرد و
بعد بی‌اراده پوزخند زد. نتوانست سکوت کند. زمزمه
کرد: فکر کنم قبل از ما هر کسی اومده اینجا رو دیده در
رفته!

این را گفت و آهسته جلو رفت. از کنار صندلی‌های
خاک‌آلود گذشت و جلوی میز ایستاد. به چند فرم
استخدامی که نصف‌ونیمه پر شده بود نگاه انداخت و
بعد دوباره پوزخند زد.

حدیثه برعکس او کلافه بود. به ساعتش نگاه کرد و بعد
سایه آن مرد را روی در نیمه‌باز اتاق دنبال کرد.
تلفن مرد تمام شده بود.

با قدم‌هایی تند به سوی در آمد و حدیثه نگاهش را پایین انداخت.

بهنوش از جلوی میز به سوی او برگشت و مرد بدون لبخند با آن صدای بلندش گفت: خوش آمدید. به صندلی‌ها اشاره کرد: اینجا یکم بهم ریخته‌ست. اما... کلافه بود. دستی به سر کم‌مویش کشید و وقتی جلوتر می‌آمد، بی‌اینکه جمله ناقصش را ادامه بدهد، گفت: این فرم رو پر کنید.

بهنوش چند قدمی از میز فاصله گرفت و او از زیر دسته‌ای کاغذ، چند ورق بیرون کشید. دنبال خودکار می‌گشت که حدیثه از کیفش خودنویسش را بیرون آورد. مرد از زیر همه آن بهم‌ریختگی خودکاری بیرون کشید و آن را روی کاغذها گذاشت. بی‌حوصله بود. آنها را با یک‌دست جلو کشید، اما قبل از اینکه دو دختر از جای خود تکانی بخورند، او بدون مقدمه چینی گفت: شرکت ما متأسفانه به شرکت نیمه ورشکسته‌ست. تازه داریم سعی می‌کنیم تو این اوضاع بی‌سروصاحب چون بگیریم و رو پا بایستیم. کارمون صادرات و واردات بود، یعنی هست.

هر چی، یه وقتی اوضاع خوب بود زعفران می‌فرستادیم
اسپانیا و از ایتالیا مبلان می‌آوردیم. الان کاسبی همه
بهم ریخته، تحریمیم، پول نیست، کار نیست، دلار هر
لحظه گرون‌تر می‌شه.

به هر دو دختر نگاه دقیقی انداخت و وقتی چهره‌های
مبهوت آن دو را دید، با شک پرس

ید: می‌فهمید که!

بهنوش ابرو بالا انداخت، بازدمش را کوتاه بیرون داد و
وقتی دو سه قدم رفته را به سوی میز برمی‌گشت، با
لحنی بی‌حالت پرسید: قراره چند ماه آزمایشی کار کنیم؟
این را پرسید و از زیر دست مرد که فشارش کم‌تر شده
بود، یکی از فرم‌ها را بیرون کشید. مرد اخم داشت.
بهنوش سعی کرد لبخند بزند: آخه معمولاً کارفرماها اسم
اون چند ماهی رو که نمی‌خوان حقوق بدن، می‌ذارن کار
آزمایشی!

مرد دستش را از روی اوراق برداشت، صاف ایستاد و رک
و خیره در نگاه او جواب داد: من کارمند آزمایشی

نمی‌خوام. وقتی می‌خوام کار یادتون بدم، پس یعنی
می‌خوام اینجا بمونید. اما بی‌تعارف ندارم چند ماه اول
رو بهتون حقوق بدم.

نگاهش تا صورت مات حدیثه رفت و دوباره به سوی
بهنوش برگشت. ادامه داد: دنبال وام و سرمایه‌گزارم.
جور هم شده، فقط یکم دوندگی داره، اما وقتی کارا روی
غلتک بیفته تا قرون آخر باهاتون تسویه می‌کنم.
کلافه بود.

چند فرم خط‌خورده را روی میز با دست هل داد و
چانه‌اش را بالا کشید: از صبح اینجا صف بود. اومدن
فرم پر کردن، اما ته‌اش که فهمیدن چه خبره رفتن. به
شما اولش گفتم که اگه رفتنی هستید، کاغذ سیاه نکنید.
بهنوش در خودکار را باز کرد و نگاه مرددش روی
نوشته‌های کاغذ لغزید.

نام، نام خانوادگی، تحصیلات و سوابقات مرسوم که در
اوراقی از این دست زیاد دیده بود.
پلک زد.

پشت سیاهی پلک‌ها باز هم داریوش بود با دمپایی‌های
پلاستیکی که روی سنگ‌فرش دادگاه می‌کشید.
چشم باز کرد و بدون فکر وسط کاغذ بی‌توجه به همه آن
سوالات کوتاه و مختصر نوشت:
بهنوش زند، کارشناس ارشد مالی، صفر نهصد و
دوازده...

برگه را مقابل مرد گرفت و خیره در نگاه او گفت: من
دنبال کارم جناب، فقط امیدوارم اعتماد بی‌جا نکرده
باشم.

مرد کاغذ را از او گرفت و با دیدن نوشته‌های کوتاه او
لبخند زد. سرش را بالا گرفت و گفت: نوازنده حرفش
حرفه. مطمئن باشید خانم زند.

بهنوش کیفش را بالا کشید. می‌خواست به سوی در برود
که حدیثه با صدایی پر از شک پرسید: کسی که استخدام
می‌شه قراره اینجا چه کاری انجام بده؟

نوازنده به سوی او برگشت و شانه بالا انداخت: هر کاری!
ابروهای حدیثه بالا پرید و او با دستپاچگی حرفش را
اصلاح کرد: منظورم اینه که... خب هم حسابدار می‌خوام،

هم کارمند، هم تحصیل دار، هم تلفن چی، هم منشی!
حدیثه پوزخند زد و نوازنده با لحن آرام تری گفت: گفتم
که...شرایط سریر بحرانیه. فعلا توان مالی استخدام
کارمند و حسابدار ندارم، اما به محضی که...

حدیثه میان حرف های او کاغذش را به سوی او گرفت.
نوازنده نومید نگاهی به فرم انداخت، اما با دیدن
مشخصات مختصر او نفس راحتی کشید.

حدیثه چادرش را جلو کشید و گفت: امیدوارم یه روزی
حس یه آدم احمق بهم دست نده!

نوزانده دستی به پیشانی بلندش کشید و با لبخند جواب
داد: نمی ده خانم معزی، خیال تون تخت!

بهنوش میانه دفتر بود که پرسید: ممکنه از فردا شروع
کنیم؟ من الان باید جایی برم.

-بله...بله حتما.

-ممنون.

این را بهنوش گفت و قدمی به سوی در برداشت. نوازنده
دست توی جیب شلوار گشادش کرد و با عجله صدا زد:
خانم زند!

او متعجب به عقب برگشت و نوازنده درحالی که چند اسکناس به سوی او گرفته بود، با خنده گفت: عجالتاً هزینه ایاب‌ذهاب‌تون با شرکت باشه که خیلی هم شرمنده‌تون نشم.

نگاه بهنوش تا اسکناس‌هایی که از آن فاصله طرح ناقصی از چهرهٔ آیت‌الله خمینی روی آن دیده می‌شد، پایین آمد. بی‌اراده کمی گردنش را کج کرد و دستش را پیش برد.

نگاه نوازنده به سوی حدیثه تغییر جهت داد و او با اکراه پیش آمد.

دخترها به سوی در می‌رفتند که نوازنده گفت: فردا صبح ساعت نه آن‌شالله می‌بینم‌تون.

بهنوش بدون لبخند سر تکان داد و حدیثه به عادت همیشه چادرش را جلو کشید. در را پشت سر بستند و لحظه‌ای در سکوت کدر راه‌پله هر دو نفس‌شان را رها کردند.

بهنوش زودتر به حرف آمد. با لبخندی واقعی‌تر از آنچه در دفتر نوازنده به لب داشت، دستش را جلو برد و گفت:

خب انگاری شدیم همکارای بی‌مزد!

حدیثه دستش را فشرد و نومیدانه خندید: امیدوارم
پشیمون نشم.

کنار هم راه افتادند.

بهنوش در همان حال که دستش را روی تن سرد نرده
پایین می‌کشید، جواب داد: با فوق لیسانس امور مالی به
عنوان اولین تجربه کاری احتمالا باید جالب باشه.
با ساده‌لوحی خندید: جای ده نفر کار کنیم، اونم بدون
دستمزد.

حدیثه پله‌ای بالاتر ایستاد و بهنوش به ناچار به طرفش
برگشت. نگاه حدیثه به چشمان آبی او بود. این بار بدون
حالت گفت: نمی‌دونم.... نمی‌دونم تا صبح نظرم عوض
می‌شه یا نه.

او چانه‌اش را بالا کشید: آره خب. همه چیزیه که از ما
داره یه شماره موبایله.

-شاید شگرتش اینه. شاید مفتی کار می‌کشه و بعد از یه
مدت بیرون می‌کنه و دوباره از نو کارمند استخدام
می‌کنه.

بهنوش خیره به چشمان سیاه او بود. چشم‌هایی که زیر
سادگی بی‌پیرایه‌شان حجمی از غم لانه کرده بود.
حرفی برای گفتن نداشت. موبایل توی جیبش ویزويز
می‌کرد.

حدیثه کیفش را بالا کشید و با

نفسی بلند گفت: من باید برم.

دستش را جلو آورد و لبخندی سرد روی لب‌هایش جا
گرفت: اگه قسمت بود که فردا می‌بینمت.

بهنوش دستش را فشرد و جواب داد: به قسمت اعتقاد
ندارم، اما به حکمت چرا!

حدیثه لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با تبسمی دوباره از
کنار او گذشت.

بهنوش با نگاه چند پله بدرقه‌اش کرد و بعد موبایلش را
از جیب هودی‌اش بیرون آورد.

شماره بیمارستان را از بر بود و برای همین یک‌باره همه
تنش یخ شد. نفهمید چطور روی آیکون سبز گوشی
انگشت کشید و جواب داد: بله.

زنی از آن سوی سیم پرسید: خانم بهنوش زند؟
-بله خودمم. از بیمارستان تماس می‌گیرید؟ مادر بزرگم
حالش چگونه؟

زن مکث کرد و در حاشیه سکوتش صدای پیچر
بیمارستان و هیاهوی پرستاران در گوش بهنوش
می‌پیچید. قلبش توی دهانش می‌زد. با صدایی لرزان
زمزمه کرد: طوریش شده؟

صدای نفس بلند زن آمد و بعد نجواگونه گفت: تشریف
بیارید بیمارستان.

بهنوش چشم‌هایش را محکم بست. ساختمان نیلوفر آبی
با همه کهنگی خاک‌آلودش دور سرش می‌چرخید. دست
آزادش را محکم به نرده گرفت و با چشم‌هایی که هنوز
بسته بود، نومیدانه پرسید: زنده‌ست؟

مکث زن هزار معنا داشت، اما بهنوش آن لحظه با
درماندگی پی یک امید ناچیز می‌گشت. چشم باز کرد و
دماغش را بالا کشید. نفس کم داشت.

آب دهانش را بلعید و اشک از کنار بینی‌اش سر خورد.
پرستار توی گوشی لب زد: باید قوی باشید خانم زند.

دوباره سکوتی کوتاه بود و بعد باز هم صدای نازک
پرستار: خدا بهتون صبر بده!

بهنوش روی پله خم شد، دستش پایین افتاد و اشک
درست جلوی کتانی اش چکید. نگاه خیسش خیره به
دانه‌های ریزودرشت بافت موزاییک بود، اما آن لحظه تنها
آبا بود که مقابلش جان می‌گرفت، راه می‌رفت، می‌خندید،
کوفته درست می‌کرد و جوراب می‌بافت.
نفس نداشت.

دستش را بالا برد و زیپ هودی اش را پایین کشید.
نفس نداشت.

دستش را زیر مقنعه برد و یقه اسکی بلوزش را جلو
کشید.

نفس نداشت.

قلبش می‌کوبید و اشک و عرق با هم از صورتش جاری
بود. صاف ایستاد و محکم‌تر به نرده چنگ زد.
مقابلش دیوار کدر و رنگ‌ورورفته‌ای بود که روی
خط‌وخش کهنه آن هر لحظه خاطره‌ای می‌آمد و لگدی به
آشوب ذهن او می‌زد و دیوانه‌ترش می‌کرد.

سرش را بلند کرد و با نگاهی خیس به انتهای طبقات زل زد. صدایش زخم داشت، درد و بغض و اشک داشت. لب زد: لازم باشه دفترو تی می کشم نوازنده، اما برمی گردم! سایه کسی را روی پله ها دید. آستینش را روی چشم ها و صورتش کشید و سرش را پایین انداخت. وقتی از کنار آن عابر عبور می کرد، بار همه زمین را روی شانه های باریکش حس می کرد.

نگاه یاسین به نوک کفش هایش بود. توان دیدن نگاه های خیره همکاران و دانشجویان را نداشت. تنها هرازگاه به صدای سلام و علیک کسی سری تکان می داد و دستی روی سینه می گذاشت. از پله ها که بالا می رفت، پاهایی را می دید که از مقابل راهش کنار می رفتند. پچ پچ هم زیاد بود. گاهی کسی هینی می کشید و دیگری با هیسی خفه به سکوت وا می داشتش. آمده بود وسایلش را جمع کند. همین که رئیس دانشگاه اجازه ورود موقتش را داده بود، خیلی شانس آورده بود. از پاگرد راه پله گذشت و از چند پله دیگر هم بالا رفت. در طبقه دوم بود که صدای دختری

میان پچ‌پچه‌ها توجه‌اش را جلب کرد. لوند و پر از عشوه
خندید و بی‌توجه به سکوت سنگین فضا با صدایی رسا
گفت: کت‌شلوار بیشتر بهتون میاد استاد!

او روی پیشانی خیس از عرقش دست کشید. اتاقش
انتهای همین کریدور بود. در خلاف جهت دختر راه افتاد
که او این بار بلندتر گفت: حذاقلش اینه الان کفش بنددار
پوشیدین. واسه بستن اون بندا باید خم بشید استاد.
اینم خودش یه کاره دیگه؛ نه!

یاسین یک‌باره از رفتن باز ماند. به این کنایه‌ها عادت
نمی‌کرد؛ به تهمت‌ها، به دروغ‌ها، به مزخرفاتی که پشت
سرش ردیف شده بود عادت نمی‌کرد.

روی پاشنه کفش‌های بنددارش به عقب برگشت و دختر
دانشجو با آن چشم‌های سیاه و پرکرشمه‌اش لبخندی
فاتحانه زد. کلاسور بغلش بود. آن را زیرچانه‌اش نگه
داشت و مقابل نگاه دانشجویانی که به آن دو زل زده
بودند، بی‌رحمانه گفت: ترم پیش سر یه نمره منو
انداختی. هر چی بهت التماس کردم نشنیدی.

لبخندش مغرورانه بود: یادت رفته بود خدا، خدای همه
بنده‌هاشه. هم خدای تویی که تا الله اکبر اذونو می‌گفتن
تو نمازخونه دانشکده بودی، هم خدای منی که سر آرایش
و موهام یه پام مدام تو کمیته انضباطیه!

دختری که کنارش ایستاده بود، وحشت‌زده به بازویش
زد، اما آن دختر با اخمی تند گفت: از چی می‌ترسی؟
اینکه دیگه نه قاضیه، نه استاده، نه حتی روزنامه‌شو
داره. همه رو تو یه شب از دست داد.
پسری پا پیش گذاشت: خفه شو.

دختر توی نگاهش بُراق شد: دهن‌تو ببند. همین شما
دلوایسا دورشو گرفته بودین فکر کرده بود چه خبره.
دختری پا پیش گذاشت. چادر به سر داشت. به تندی
گفت: متاسفم که همه دغدغه زن بودن آرایش و رنگ
موهاته.

پسر دیگری کنار دخترک ایستاد و با صدایی بلند گفت:
دغدغه شما چیه؟ اینکه تو پارک مواظب باشید

کسی سگ نگردونه و موهاش بیرون نباشه؟! که اگه بود
با یه مشت مأمور دسته‌جمعی کتکش بزنی و با و ن
بیریدی؟

مرد دیگری کنار زن چادری ایستاد: دغدغه ما جمع‌وجور
کردن گندیه که شماها با «تکرار می‌کنم» بالا آوردید!
نتیجه گله‌ای رای دادن همین می‌شه. قوانینی تصویب
می‌شه که نه شما رو راضی می‌کنه نه ما رو.

-مزخرف نگو. نصف اونایی که کنار موگرینی تو مجلس
واستادن و برای یه عکس بهش التماس کردن از
دلواپسای شما بودن. اونا رو که دیگه ما نبردیم مجلس.
-رای بنفش شما چی شد؟ هسته‌ای رو نابود کرد. امید
بستن به کدخدا بهتر از این نمی‌شه.

بحث بالا گرفته بود و لحن‌ها کم‌کم تندتر می‌شد.
یاسین دورتر از حلقه جوانانی که مقابل هم جبهه گرفته
بودند، نگاه‌شان می‌کرد. دورتر از زخمی که حرف‌ها،
کنایه‌ها و تهمت‌ها به قلبش نشانده بود، اما حیرت‌زده بود
از این همه تفرقه، کینه و نگاه‌هایی که رنگی از هم‌دلی در
آن نبود.

کسی شانه‌اش را تکان داد و او با تائی چشم از دانشجویانی که بلندبلند حرف می‌زدند گرفت. هادی پوزخندی زد و وقتی او را از جمع دور می‌کرد، گفت: خیر سرم دو دقیقه خواستم ماشینو پارک کنم؛ ببین چه الم‌شنگه‌ای راه انداختی.

این را گفت و بر سرعت قدم‌هایش افزود. یاسین وسط کریدور بی‌اراده به عقب برگشت، اما هادی محکم‌تر بازویش را تکان داد و گفت: حتی فکرشم نکن وارد بحث‌شون بشی.

یاسین نفسش را فوت کرد و نومیدانه کلید را در قفل در چرخاند.

دیدن فضای اتاقش یک‌مشت احساسات متضاد را در دلش جا گذاشت؛ دلتنگی، غم، حسرت، امید، نومیدی و ته همه اینها یک لبخند بود که روی لب‌هایش نشست. جلو رفت و روی میزش دست کشید. کتاب‌ها، جزوات، مقاله‌ها و یادگاری‌هایش از سال‌های تدریس همه چیزی بود که در این اتاق داشت. هنوز از بیرون صدای بحث می‌آمد و همین تمرکزش را بهم می‌ریخت.

مقابل کتابخانه ایستاد و روی جلد کتابی دست کشید.

هادی پشت سر او با عجله کارتنی را روی خط تا باز

می کرد. پرسید: چرا دست دست می کنی؟

یاسین آرام جلوتر رفت و کتابی را بیرون کشید. لای آن را

باز می کرد که شماتت بار جواب داد: دل کردن که آسون

نیست مرد مومن.

صدای یقه گیری دانشجویان را از آن بیرون می شنید. با

کلافگی پلک زد و کتاب دیگری را از جایش بیرون آورد.

دست های هادی روی کارتن مکت کرده بود، اما بعد

ابرویی بالا انداخت و پرمعنی جواب داد: آدم به تنگی

قبر هم عادت می کنه، دل کردن که چیزی نیست.

یاسین در تیرگی شیشه کتابخانه به تصویر او که با

حرکتی عصبی کارتن را چسب می زد، نگاه کرد و بعد

یکی یکی کتاب ها را توی بغل گرفت. وقتی به عقب

برگشت، نگاهش باز هم به پلک های پایین افتاده هادی

بود. یک چیزهایی بین شان بود؛ یک مشت حرف مردانه؛ از

همان ها که نه به زبان می آمد و نه هضم می شد و نه

فراموش می شد.

خم شد و کتاب‌ها را کنار دست او روی میز گذاشت. در آن شرایط تلخ بدش نمی‌آمد گریزی بزند و افکارش را به سوی دیگری هدایت کند. گفت: قانون مالتز که می‌دونی چیه!

هادی دسته‌ای کتاب توی کارتن جا داد و یاسین با کتاب‌های دیگری برگشت. لبخند نداشت، اما با شیطنتی نیمه‌جان ادامه داد: بیست و یک روز برای ترک یه عادت غلط کافیه.

هادی سرش را به جابه‌جایی کتاب‌ها گرم کرده بود، اما یاسین کوتاه نیامد: حتی می‌تونی تو همین مدت یه عادت خوب رو جایگزین کنی.

هادی از روی زانو بلند شد. شلوار سیاهش خاکی شده بود. بی‌توجه به سرووضعش با اخم و شماتت به او نگاه کرد و یاسین با لبخندی بی‌رمق پرسید: معتاد چی هستی داداش؟ به حاج خانم بگم بیست و یک روز ببندت به تخت درست می‌شی جون یاسین.

او پوزخند زد: درد!

یاسین بی حوصله از کنارش گذشت. می خواست وسایل روی میزش را جمع کند که هادی از پشت سرش گفت: فکری که یه عمره مثل خوره چنگ زده به سرت، بیست و یک روز که سهله، تو بیست و یک سال هم از سرت پاک نمی شه!

یاسین پشت به او لحظه ای به تسبیحش روی میز چشم دوخت. بار اولی بود که هادی لب به گلایه باز می کرد. حتی آن وقتی هم که جواب رد حدیثه را از او شنید، تنها سکوت کرد و دوسه روزی غیبت زد و آخرش حاج خانم بود که زبان باز کرد و از سفر یکباره و کوتاه او به مشهد گفت. تسبیح را توی مشتش گرفت و چشم هایش را بست. آن را مقابل بینی گرفت و عطر تربت کربلا را به مشامش کشید. در همان حال بود که بی مقدمه پرسید: وقتی هواپیمای رفیع روی البرز سقوط کرد، تو چه حالی داشتی هادی؟ او وقت جا زدن یکی دو تابلوی خطاطی و عکس از کنار جعبه نیمه پر بهت زده به یاسین نگاه کرد. گوش هایش داغ شده بود. محکم پلک زد، اما این حجم از ناباوری و بهت

با این چیزها آرام نمی‌شد. مبهوت از روی زانو بلند شد و بی‌اراده گفت: خیلی احمقی!

یاسین به عقب برگشت. به میز تکیه داد و بی‌حرف نگاهش کرد. هادی هنوز ناباور بود. با حیرت سر تکان داد و این‌بار پرسید: راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی خوشحال شدم این... این اتفاق برای خواهرت و دخترش افتاد؟

او با نگاهی خیره جواب داد: من فقط یه

سوال پرسیدم.

-سوالت خریّت محض بود.

-عصبانی می‌شی بی‌ادب می‌شی.

هادی عصبی از آن بحث احمقانه از مقابل یاسین گذشت و پشت به او روی صورت خیس از عرقش دست کشید.

یاسین از پشت سر حالاتش را می‌کاوید. او دستش را

مشت کرد و سرش را چند بار تکان داد، اما سرآخر به

سوی او برگشت و با نفسی که تند شده بود، گفت: حرف

زدن دربارهٔ این موضوع با تو از همه سخت‌تر بود، هنوزم هست.

یکی دو قدم جلو آمد و دستمالی از جعبه کشید و آن را بی‌محابا به صورتش کشید. آب دهانش را بلعید و یاسین دید که سیب گلوی‌اش لرزید. نگاهش روی شلختگی میز دودو می‌زد که گفت: قرار نبود حرف بزنم، اصلاً قرار نبود حاج خانم هم بفهمه. اما... اما خب مادره... راهشو بلد بود. یه شب... یه شب نشست به زیر زبون‌کشی... بهش گفتم چیزی نگه، ازش خواهش کردم رسوام نکنه، اما تهش...

سرش را با تاسف تکان داد: آخرش من موندم و رسوایی دلی که رازش رو شده بود و جوابی که خورد تخت سینه‌م.

نفسش بی‌رمق بود. نگاهش لغزید سوی یاسین و دوباره سر تکان داد: اما فقط خدای احد و واحد می‌دونه هیچ‌وقت راضی به بدیش نبودم. همون وقتی هم که شنیدم می‌خواد با رفیع ازدواج کنه فهمیدم سلیقه‌ش بالاتر از من بود.

نفسش بوی حسرت می داد: آرزوم برایش خوشبختی بود.
نگاهش خیره به جعبه و کتاب‌های بهم‌ریخته روی زمین
بود. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد وقتی به سوی
جعبه پا تند می‌کرد، با حالی عصبی گفت: لعنت به تو
یاسین!

بی فکر جعبه نیمه‌پر را از روی زمین برداشت و بدون نگاه
یا حرف دیگری به سوی در رفت. یاسین با نفسی بلند
بدرقه‌اش کرد و بعد تکیه‌اش را از میز برداشت. آن را
دور زد و پشت مانیتور نشست. اطلاعاتش را باید روی
هارد می‌ریخت. وقتی ویندوز بالا آمد روی فایلی کلیک
کرد و مدتی بعد خیره شد به گزارشی که با اسم «پرواز
البرز» سیو شده بود. عکس لاشه هواپیما، تصاویر جنازه
خونین رفیع و گزارشات پزشکی قانونی مثل همه این
مدت نگاهش را باریک کرد. کسی ضربه‌ای به در اتاق زد و
او بی‌میل فایل را بست. نه‌چندان بلند جواب داد: بله.
در باز شد و او لحظه‌ای بعد با لبخندی تلخ از پشت میز
بلند شد. دانشجویان هم‌فکرش برای بدرقه‌اش آمده
بودند.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_چهارم

دورش شلوغ شد. یکی سعی می‌کرد با خنده همه چیز را عادی جلوه دهد، یکی با شیطنت سربه‌سرش می‌گذاشت و دیگری برایش آرزوی موفقیت می‌کرد، اما ته همه اینها در نهایت ختم می‌شد به راهروی دانشکده و راهی که به انتها می‌رسید.

وقتی کنار دانشجویانش آخرین وسایلش را جمع کرد و توی کارتن ریخت، وقتی هم‌پای آنها از راهرو می‌گذشت و نگاه دانشجویان دیگر به سنگینی بدرقه‌اش می‌کرد، پراز تضاد بود. فقط خدا می‌دانست راه به غلط نرفته بود، اما انگار در نظر عده‌ای زیاده‌روی کرده و ماحصل سرک کشیدن به سوراخ‌های ممنوعه راهی بود که به ترکستان می‌رسید؛ جایی پشت دیوارهای دانشگاه و دادگاه و حوزه و حتی دفتر روزنامه‌اش.

یکی از پسرها در پژی هادی را بست و او از پشت شیشه دستی بلند کرد. هادی راه افتاد و او برای آخرین بار به نمای دانشکده حقوق نگاه انداخت.

هادی ذره ذره سرعت می گرفت که او با نفسی بلند گفت: اینم تموم شد.

هادی عینک آفتابی را روی چشمش گذاشت و با پوزخندی جواب داد: از تو مطمئن نیستم تمومش کنی.

یاسین روی صندلی راحت تر نشست. دست هایش را در

هم قلاب کرد و بی توجه به طعنه او زمزمه وار گفت:

تارسیدن به «سهیل مقدم» همه ش چند قدم مونده بود،

اما یهو یه دیوار مقابلم بلند شد و همه چیز تو یه مه

غلیظ محو شد.

-سر جدت دست بردار یاسین. دنبال شر نگرد. سرتو بنداز

پایین و زندگی تو بکن.

یاسین به نیم رخ او نگاهی کرد و با ابرویی بالارفته

پرسید: این حرفا و رو تو می گی هادی؟ تویی که یه روز

لیدر تجمعات دانشجویی بودی، تویی که زیر بار حرف

زور رئیس دانشکده نرفتی و تا مرز تعلیق رو حرفت
موندی!

-آخر اون تجمع دانشجویی یا اخراج من بود یا تغییر
رئیس دانشکده، اما تو این غائله حرف جونه، حرف
خونه...

-خون رفیع خون نبود؟ تو جنازه شو دیدی هادی. تو
پروندهش نوشتن خطای خلبان، اما هر دو می‌دونیم این
صحنه‌سازی بود. جعبه سیاه هواپیما چی شد؟ به من که
قاضی پرونده بودم حتی اجازه دسترسی به گزارش جعبه
سیاه رو ندادن. داریوش زند اعدام گرفت؛ به ناحق. تو
گریه‌های دخترشو تو دادگاه ندیدی؟

با حالی عصبی دستش را روی زانو کوبید و با نگاه به
خیابان و پیرمردی که سطل زباله را زیرورو می‌کرد،
خشمگین‌تر ادامه داد: یک‌ونیم تن سکه و طلا با اون
پرواز از کشور خارج شد. سهم یکی مثل این پیرمرد که
تو سطل آشغال دنبال روزی و نون می‌گرده، سهم اون
دختره که سر چهارراه التماس می‌کنه ازش فال بخرن.
اینا رو می‌بینی هادی؟

صدای او بالا رفت: سیب زمینی که نیستم مرد مومن،
چشم دارم گوش هم دارم، روزی هزارتا از این بچه های
کار جلوی ماشینمو می گیرن تا ازشون گل بخرم. تو
خیابونای بالا روزی هزار تا زن بدبخت از زور فقر جلوی
خودمو می گیرن که به قدر یه شب جای خواب و غذا
ببرمشون. تو بیمارستانای این شهر بی رحم تا پول ندی،
بستریت نمی کنن. اختلاف طبقاتی رسیده به جرخوردگی،
یکی می شه آقازاده که جشن کوفتی تولدشو تو فلان
کشور اروپایی می گیره و یکی تو همین شهر وامونده
نداره نیم کیلو گوشت بخره.
یاسین پوزخند زد و خیره به خیابان گفت: خوبه هنوز سر
نشدی!

-اتفاقا آستانه دردم ضعیف شده، اما...
نگاهش چرخید سوی یاسین و با لحنی آرام تر گفت: راهی
که تو پیش گرفتی عاقبت نداره.
او چانه اش را بالا کشید: دیگه راهی پیش روم نمونده. از
همه چی معلق شدم. دیگه حتی یه ستون تو روزنامه
ندارم حرفای این دل وامونده رو توش بنویسم.

هادی پوزخند زد: اگه تویی که می‌دونم بیکار نمی‌شینی.
دوباره میاد روزی که خبرتو از یکی از بالادستیا بگیرم که
بدجور خودتو تو هچل انداختی.

یاسین نفسش را بیرون داد و سکوت کرد.
نگاهش دوخته به زشتی شهر بود؛ به دخترکانی که دنبال
هر ماشینی می‌دویدند و به زنی که دستمال کاغذی
می‌فروخت یا به آن جوانک عقب‌مانده‌ای که برای فروش
فال‌هایش کاپوت ماشین‌ها را می‌بوسید.

عصبی بود که روی لبه شیشه ضرب گرفته بود. در هر بار
پلک زدن تصویر جنازه خونین رفیع را می‌دید یا گریه‌های
غریبانه دختر داریوش زند و یا نگاه بهت‌زده خود
داریوش را که با دست‌هایی بسته در دادگاه می‌نالید: من
کاره‌ای نبودم. به من گفتن بخر، تو ترکیه تحویل بده.
همین!

نزدیک کوچه شهید حناچی بودند که او زمزمه‌کنان گفت:
باید این مرتیکه رو پیدا کنم.

هادی نیم‌نگاهی به او انداخت و او با لحنی تأکیدی گفت:
سهیل مقدم یا به قول روزنامه‌چیا سین. میم!

هادی راهنما زد و سرعتش را کم کرد. در همان حال جواب داد: یقین بدون سین. میم یه نفر نیست، یه حلقه ست ابتدای یه زنجیر بلند که تهش معلوم نیست به کجا می رسه.

-فعلا پیدا کردن سهیل اولویت اولمه.

او به تلخی لبخند زد و لب زد: سرت درد می کنه، معلومه. او به سوی شیشه چرخید و نگاهش به سستی نمای نو و کهنه خانه های کوچه شهید حناچی را رج زد. نه چندان بلند جواب داد: یه دلیل دارم به پررنگی مهیا؛ دختر خواهرم که یه عده قبل از دنیا اومدنش برای یتیمی اون بچه نقشه کشیده بودن.

هادی جلوی منزل حاج آقا میرمعزی توقف کرد

و به سوی او برگشت. سرش را کمی کج کرد و با ابرویی بالارفته گفت: برای مهیا یه دایی زنده بیشتر به درد می خوره. اینو یادت نره.

یاسین لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد با لحنی پرمعنا پرسید: دانشجوی بی کله روزهای دانشگاه پشت کدوم

مصلحت پنهون شده؟

او تلخندی زد و نگاهش را از او گرفت. چشمش به آینه بود که لب زد: اسمش مصلحت نیست، دوراندیشیه رفیق. حدیثه را می‌دید که با سری پایین و قدم‌هایی تند پیش می‌آمد.

نگاهش را از او گرفت و این بار بی‌هدف به اقاقای خشک جلوی منزل چشم دوخت. یاسین در ماشین را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن رو به او کرد و حرف آخرش را صریح و بی‌حاشیه گفت: جناب دوراندیش به کمکت نیاز دارم. او با تاسف سر تکان داد: می‌دونستم آخرش بیخ ریش خودمی.

یاسین بی‌حوصله لبخند زد. فرصتی برای بستن در پیدا نکرد. حدیثه از کنارش می‌گذشت که زیر لب و با سری پایین سلام کرد. هادی لحظه‌ای نیم‌رخ رنگ‌پریده‌اش را دید و بعد بدون جواب به انتهای بن بست چشم دوخت. یاسین اما جواب خواهرش را با نگاهی باریک داد و بعد در پشت پژوی هادی را باز کرد. باید وسایلش را داخل می‌برد.

حدیثه کلید انداخت و در را آهسته باز کرد و از همان ابتدا نگاهش نشست در نگاه رئوف که جلوتر از رقیه وقتی مهیا را در آغوش داشت از پله‌های ایوان پایین می‌آمد.

آب دهانش را بلعید و دستش آهسته از قفل در پایین افتاد. قبل از اینکه توانی برای سلام پیدا کند، سر تکان داد و بعد لب‌هایش آهسته جنبید.

یکی دو قدم جلو رفت و درست پشت سر او هادی بی‌اراده به سوی در نیمه‌باز حیاط منزل حاج آقا چرخید. از کنار شانه‌های باریک حدیثه، رئوف را دید و مهیا را که در بغل عمو با عروسک تازه‌اش خوش بود.

افکارش بهم ریخت. نفسش را فوت کرد و سعی کرد به سوی دیگری چشم بدوزد، اما دست خودش نبود که در هر پلک زدن نگاهش سر می‌خورد سوی خانه حاج آقا میرمعزی.

رقیه خانم از پشت سر رئوف زبان ریخت: خیلی زحمت کشیدید آقا رئوف، قدم رنجه کردید.

لبخند رئوف از سر رفع تکلیف بود. از کنار شانه حدیثه نگاهی به نیمرخ هادی انداخت و بعد در نگاه حدیثه لب زد: خسته نباشی زن داداش.

حدیثه یکی دو قدم مانده به او نگاهش کرد. نفهمید این حرف طعنه بود یا بی دلیل به زبان عموی دخترش آمده بود. سر تکان داد و دست هایش را برای گرفتن دخترش دراز کرد. یاسین با کارتنی در بغل در را بیشتر باز کرد و رقیه با دیدن او، درحالیکه به سویش پا تند می کرد، پر از دلتنگی گفت: الهی می مردم نمی دیدم این روزا رو.

حدیثه دخترش را زیر چادرش کشید و بوسه ای به سر او زد. کمی روی پا به عقب برگشت و یاسین را دید، اما سر آخر به سوی رئوف برگشت و او روی سر دخترک دست کشید. لبخند هنوز به لب هایش بود. گفت: تو داروخونه بودم یهو دلم پر کشید برای مهیا.

این را که گفت، دوباره سیاهی چشمش چرخید سوی حدیثه و پرمعنی پرسید: مزاحم که نشدم؟

او در سکوت سر تکان داد. نگاهش را داد به عروسی که بغل دخترش بود و گفت: بدعادتش می کنید آقا رئوف.

او لبخند عمیق‌تری زد: می‌خوام لوسش کنم.
نگاهش در چشم‌های حدیثه بود که با همان لبخند آهسته
لب زد: عین دختر خودم!

نگاه حدیثه خیره بود به او، اما جان نداشت. سرمای دی
و وهم واقعیتی که پشت حرف‌های رئوف بود تنش را یخ
کرد. یاسین از کنار آن دو می‌گذشت که سلامی کرد و
رئوف بلندتر از او جواب داد: سلام دکتر. کمک می‌خواید
بیام.
-نه، ممنون.

این را یاسین گفت و رقیه پشت سر او پر از بغض و
غصه پا تند کرد.

رئوف طره مویی را از صورت مهیا کنار زد و وقتی
نگاهش به چشم‌های بازیگوش مهیا بود، با لحنی به ظاهر
ساده پرسید: کجا رفته بودی زن داداش؟
حدیثه پلک زد، اما دوباره نگاهش در نیم‌رخ او نشست.
تازه اصلاح کرده و بوی عطر می‌داد. دیگر سیاه به تن
نداشت و کت و شلوارش مرتب و آراسته بود.

دوباره و با درد بیشتری پلک زد و بی اینکه اراده‌ای داشته باشد، دست‌هایش دور تن نازک دخترش گره خورد. نگاه رئوف آهسته به سوی او چرخید و از آن فاصله کم عمیق‌تر نگاهش کرد. زن برادرش با همه غمی که به آن دچار بود، اما زیبا بود. یک زیبایی شرقی محبوبانه و قابل احترام. دستش را از موهای مهیا عقب کشید و صاف ایستاد. حالا دیگر آن لبخند کذایی هم به لب‌هایش نبود. محکم‌تر از قبل گفت: اگه یه وقت جایی کار داری یا چیزی برای مهیا می‌خوای به من اطلاع بده. دستی به یقه کتش کشید: برای تو و مهیا همیشه وقت دارم.

لب‌های حدیثه را انگار بهم دوخته بودند. تنها نگاهش می‌کرد، بدون اینکه توان شکستن آن سکوت سنگین را داشته باشد.

رئوف خم شد و این‌بار بوسه‌ای به موهای نرم مهیا زد و وقتی ساعتش را چک می‌کرد، کوتاه و سردتر از قبل گفت: خداحافظ!

منتظر جواب حدیثه نماند. از مقابلش گذشت و حدیثه
بی اراده همان جا که ایستاده بود، روی پاشنه کفش به
سوی در حیاط چرخید.

رئوف لحظه‌ای به هادی نگاه کرد و او کوتاه سر تکان داد.
رئوف جوابش را به همان سردی داد و از کنار پژوی او
گذشت. ریموت زد و

لحظه‌ای بعد پشت فرمان مگان‌ش نشست و دنده عقب
گرفت.

هادی در آینه دنبالش کرد و بعد بی‌اینکه اختیاری داشته
باشد، دوباره به سوی در باز حیاط چرخید. نگاه حدیثه
به او کوتاه بود. دست‌هایش دور کمر مهیا قفل شده بود.
لب‌هایش را روی هم فشار داد و به سوی ایوان راه افتاد.
قدم‌هایش سست بود.

*

نشسته بود روی نیمکتی در راهروی بیمارستان و هنوز
منگ بود.

آبا را همین ده دقیقه پیش دیده بود، روی تخت سردخانه، بدون همه آن لوله‌ها و سیم‌ها و دهانی که بخاطرشان نیمه‌باز بود.

مسخ شده بود. نگاهش به روبه‌رو بود، اما ذهنش در گذشته جا مانده بود؛ در خوشی دقایق منزل آبا و بوی خوش قرمه‌سبزی‌ای که به هوای او پخته بود. ذهنش هر لحظه به سویی گریز می‌زد، اما تلخ تر از دوره همه آن خاطرات نه‌چندان دور، جای خالی امید بود که در قلبش ته کشیده بود.

حالا هر چه که بود ترس بود و درماندگی و وحشت از فردایی که هنوز نیامده بود. میان رفت و آمد صدای تق‌تق پاشنه کفش‌های کسی بلندتر از هر چیزی در ذهنش می‌پیچید.

چشم بست و همان وقت آبا در سیاهی ذهنش خندید. چشم باز کرد و باز هم کسی با کفش‌هایش در ذهن او تق‌تق صدا کرد.

دوباره چشم بست و این‌بار بوی ساویز بود که در ذهنش جان می‌گرفت، همراه با نرمی پوست دست‌های آبا که این

اواخر لکه‌های قهوه‌ای رویش جا خوش کرده بود.
دوباره چشم باز کرد و بوی شائل در مشامش پیچید. به
سویی چرخید و لیلا با بغضی شکسته کنارش روی نیمکت
نشست. چادرش را با دندان نگه داشت و دست‌هایش را
دور گردن او حلقه کرد. در همان حال با صدایی خفه
نالید: الهی مادر برات بمیره.

بهنوش بی‌حالت سرش را چرخاند و به رفت‌وآمد بقیه
چشم دوخت. شانه‌های مادرش می‌لرزید و صدایش
نامفهوم بود، اما سرآخر سرش را بالا گرفت و با
چشم‌هایی خیس و شور در نگاه او زمزمه کرد: راحت شد
بهنوش جان. این اواخر خیلی درد کشید، خیلی عذاب
کشید، اما راحت شد.

بهنوش نگاهش کرد. آن لحظه باز هم ذهنش با
وحشی‌گری برای خودش سیر می‌کرد. گاهی خاطره‌ی یکی
از عکس‌هایش بود که از جایی در ناکجاآباد بالا می‌آمد و
موهای پوش‌داده‌شده‌اش را به رخ او می‌کشید و گاهی
صدای بابا بود که با درد در ذهنش می‌پیچید: عاشق
مادرت بودم!

پلک زد و نگاهش آهسته بالا رفت.

حسین با کت و شلوار مشکی و پیراهن یقه دیپلمات سفید مقابلش ایستاده بود. لبخند نداشت و دست‌هایش را پشت کمر بهم قلاب کرده بود. تنها سر تکان داد و نگاهش به سوی ایستگاه پرستاری چرخید.

به‌نوش سرش را پایین انداخت. حالا باز هم بابا بود که در ذهنش لب می‌زد: من بودم و رضا و حسین، آره و اینا، کریم آقامونم بعدا اومد!

نگاهش با قدم‌های محکم و سنگین حسین روی سرامیک‌های راهروی بیمارستان کش آمد. هنوز شانه‌هایش در حصار دستان لرزان مادرش بود و هنوز عطر شائل او در مشامش می‌پیچید. چشم‌هایش را بست و در آن ذهن بی‌صاحب پر از درد زنی با دامن کوتاه روی صحنه می‌رقصید و وقت قر دادن کمرش با لوندی می‌خواند: کی تو رو تپلت کرده؟! *

حاج رضا قرآن می‌خواند که صدای قدم‌های تند یاسین توجه‌اش را جلب کرد. عینک را از روی چشمش برداشت

و سرش را از روی کتاب بلند کرد. آفتاب نیمروز از پشت پرده‌های سفید روی فرش‌های لاکی اتاق پهن شده و بوی غذا در خانه پیچیده بود؛ نماد کاملی از امنیت یک خانه گرم، اما آن لحظه میان ذرات معلق در هوای منزلش نه امنیتی بود و نه آرامشی.

نفسی کشید و عینکش را روی رحل گذاشت، به مخده تکیه داد و چشم به پنجره دوخت.

همین چند دقیقه پیش رئوف آمده بود.

دلتنگی برای مهیا را بهانه کرده و با عروسی آمده بود در ظاهر دل از برادرزاده بیرد، اما بچه که نبودند؛ نه او که مو سفید کرده بود در بالا و پایین روزگار و نه حتی رئوف که خوب می‌دانست اهل این خانه حساسیتش را روی زن برادر مرحومش دانسته‌اند.

با سنگینی از روی زمین بلند شد. باید فکری می‌کرد.

وگرنه که دخترش اهل دل دادن به بندی نبود که رئوف می‌خواست با زرق و برق دور دست‌هایش ببندد.

در اتاق یاسین نیمه‌باز بود، اما صدایی از آن بیرون نمی‌آمد.

حاج رضا با قدم‌هایی آهسته و در فکر به همان سو راه افتاد. در گذر روزهای گذشته حیران بود از بختی که روی سر زندگی‌شان نشسته و ماحصل لبخند پر از کراهِتش خفقان پر از دردی بود که به قلب و جان‌شان چنگ زده بود.

در اتاق یاسین را آهسته و با نوک انگشت باز کرد و از همان جا پسرش را دید که پشت میزش نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود. نفسش بوی غم می‌داد.

یاسین سر بلند کرد و با دیدن پدر لبخندی ظاهری زد، اما آشفتگی چهره‌اش چیزی نبود که بتواند پشت آن لبخند پنهانش کند.

از پشت میز بلند شد و گفت: خوش اومدید آقا جون. او با عبایی بر دوش قدم به اتاق گذاشت و با نگاهی گذرا به کارتن‌هایی که گوشهٔ اتاق روی هم چیده شده بود، دستی به ریش سیاه و سفیدش کشید.

بی‌حرف پیش رفت و روی صندلی نشست و از همان جا نگاهش را دوخت به پسرش. صدایش فراز و فرودی

نداشت. بی مقدمه پرسید: حالامی خوای چی

کار کنی؟

لبخند یاسین یک جا پر زد. کنار میز ایستاده بود. یک دستش را روی کتابی گذاشت و چانه اش را بالا کشید. سر تکان داد: نمی دونم.

-تکلیف روزنامه ت چی شد؟ درباره لغو توقیفش اقدام نکردی؟

-بعیده لغو توقیف بشه.

حاج رضا نفسی کشید: آره خب، مثل روزنامه های دیگه که...

حرفش را نصفه رها کرد. دست هایش را در هم قلاب کرد و نه چندان مطمئن از جواب یاسین، گفت: اون دکون بزازی اون قدری عواید داره که بخوای واسش وقت بذاری. اگه خواستی...

یاسین میان حرف های او لبخند زد و حاجی دوباره حرفش را نصفه رها کرد. کلافه بود. از روی صندلی بلند شد و میان فکر کردن های یاسین به سوی دیوار رفت.

مقابل تابلویی قدیمی ایستاد و خیره شد به بعدازظهری
خاکستری پشت یکی از خاکریزهای جبهه جنوب.
خودش بود، با تفنگی روی دوش و لبخندی پر از امید،
خیره به دوربین داریوش!

روی شیشه تابلو دست کشید و زمزمه کرد: از روزهای
جنگ هر چی برام مونده، صدقه سری دوربین
کُداک «Kodak» داریوشه. وسط عملیات، تو سنگر، وقت
شناسایی همیشه خدا اون دوربین دور گردنش بود.
نفس بلندش روی شیشه تابلو بخار شد. سر تکان داد و
لب زد: نفهمیدم کی اون قدر از هم دور شدیم و کی
اون قدر تو بالا و پایین زندگی گمش کردم که یه روزی
اسمش شد تیترا خبر روزنومه و اخبار و به جای داریوش
زند، صداش کردن: د.ز!

یاسین سر تکان داد و با لحنی نومید جواب داد: داریوش
فقط یه عامل بود توی اون پول شویی. اگه به وقتش
حرف زده بود هیچ کدوم به اینجا نمی رسیدیم.
حاج رضا بدون اینکه دنباله حرف او را بگیرد هنوز خیره
بود به تصویر روزهای جوانی اش و آن لبخندی که به لنز

دوربین داریوش زده بود.

خیلی دورتر از او و آن خاطرهٔ محو، داریوش متحیر
چشم دوخته بود به موبایلی که سیروس کف دستش
گذاشته بود.

اتاق خلوت بود.

سیروس نگاه تندی به در باز اتاق انداخت و گفت: زیر
لباست قایمش کن و برو دستشویی. سپردم کسی
خرمگس نشه برات.

سه انگشتش را بالا آورد و با تاکید گفت: سه دقیقه! فقط
سه دقیقه وقت داری تمومش کنی.

داریوش از لب تخت بلند شد و موبایل را جایی زیر
لباسش پنهان کرد. سیروس عصبی بود. با آن چشم‌های
وقزده دوباره بُراق شد در نگاه او و گفت: اگه گیر
افتادی، اگه موبایل لو رفت یادت میره از کی گرفته
بودی. وگرنه...

او بی‌حوصله توی حرفش رفت: دهنم قرصه!
سیروس سر تکان داد: خوبه. بهتره دهنِت بسته بمونه،
وگرنه برات بد تموم می‌شه.

داریوش از مقابلش که رد می‌شد، با خود واگویه کرد:

داریوش خرت‌تر از این حرفاست که دهن وا کنه!

پشت سرش سیروس با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد در

خلوتی اتاق گوشواره‌های بهنوش را از جیبش بیرون

آورد. لبخندش کثیف بود. گوشواره‌ها را بالا آورد و با آن

نگاه حریصانه‌اش آنها را به لبش چسبانده.

داریوش از راهروی بند که رد می‌شد، مغزش پر از صدا

بود. صدای «اکبر سوسکه» که جایی معرکه گرفته بود و

ملت از جوک‌های زیرنافی‌اش ریشه رفته بودند و صدای

خاطره‌بافی‌های «جوات نظری» که باز هم تکیه داده به

میله‌ها دروغ و دغل می‌بافت و ملتی را سرکار گذاشته

بود.

پا تند کرد و در حاشیه لخلخ دمپایی‌هایش پررنگ‌تر از

محبوسان دروغ‌گوی بند، صدای سهیل مقدم بود که در

ذهنش می‌پیچید: نمی‌ذارم کار به جاهای باریک بکشه

چون داریوش. به بعدش فکر کن مرد، از اون تو که بیای

بیرون بارتو بستی. مگه نمی‌خواستی دخترتو بفرستی

بره؟ مگه نمی‌خواستی اون‌ور زندگی‌شو بسازی؟ خب همه

اینا پای من، تو فقط دهن تو ببند و هر چی پرسیدن
سکوت کن. حتی اعتراف هم نکن. فقط دهن بسته
بمونه. ازشون وقت بخری بچه ها تکلیف طلاها رو روشن
می کنن....!

بوی گند تعفن توالت ها ابروهایش را در هم پیچید. با
دست در یکی از اتاقک ها را باز کرد و بعد بدون وسواس
از کثافتی که توی کاسه بود، وارد شد و در را پشت
سرش بست. سروصدای بیرون زیاد بود و گاهی یکی از
مامورین هم توی بلندگو کسی را پیچ می کرد.
گوشه توالت روی زانو نشست و با عجله موبایل و کاغذ
را از زیر لباسش بیرون آورد. اسم یاسین میرمعزی مقابل
نگاهش می رقصید. با انگشت هایی یخ زده شماره گرفت و
موبایل را به گوشش چسباند. قلبش تند می کوبید و
ضرب شدیدش را از روی زیرپیراهن چرکش می دید.
یک بوق، دو بوق...

عصبی شد و از روی زانو بلند شد. بوق چهارم بود که
صدای یاسین در گوشش پیچید: بله!
لحنش جدی بود، درست مثل جلسات دادگاه.

او آب دهانش را بلعید و نگاهی تا در بسته توالی رفت.
با صدایی شبیه به پچ پچ گفت: سلام دکتر.
یاسین با تسبیحی توی مشت زمزمه وار جواب داد: سلام
علیکم، بفرمایید.
-من...

دوباره صدای پیجر زندان بلند شد: وقت هواخوری تمامه!
داریوش دستش را روی زانو کوبید و یاسین آن سوی
خط بی اراده اخم کرد. مکثش نگاه حاج رضا را به سوی
خود کشید. داریوش نفسی کشید و این بار بدون تعلل
گفت: داریوشم دکتر، داریوش زند!
یاسین سرش را بلند کرد و بی اراده به پدرش چشم
دوخت.

داریوش دوباره گفت: می دونم دیره، اما می خوام حرف
بزنم.

یاسین از میز فاصله گرفت و

با تاسف جواب داد: خودت می دونی دیره.

او با عجله گفت: هم تو، هم بقیه می‌دونید که با اعدام
من سهیل قسر در میره. اصلا از خدایه من زودتر اعدام
بشم. من جعبه سیاه سهیل مقدمم. چیزایی که من
می‌دونم حتی خودشم ازشون خبر نداره.
نگاهش تا سقف و بلندگویی که دوباره صدایش بلند شده
بود، بالا رفت. با هول و لا ادامه داد: باید بینمت دکتر.
-هر حرفی داری الان بگو داریوش.
-نه. اینا چیزایی نیست که بتونم تو این موبایل عاریه
بگم. فقط...

پلک زد و دو انگشتش را به گوشه چشمانش کشید.
صدایش حالا می‌لرزید. لب زد: تو روزای سنگر آقات
دلش خوش بود به یه عکس از تو. اون وقتا یه ساله
بودی. هر جا کم آورد، هر جا ترسید، هر جا پا پس کشید،
عکس تو رو از جیبش درآورد و نگات کرد. من مثل آقات
خوش شانس نبودم. دخترم اون وقتا هنوز دنیا نیومده
بود. ازش عکسی نداشتم که دلم خوش باشه به خندهش
و بتونم تاب بیارم.

دماغش را بالا کشید و با نفسی رفته دوباره گفت: اما
الآن اگه به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زنم تا روی آب بمونم
فقط به خاطر بهنوشه. به آقات بگو... به حاج رضا بگو
نشون به اون نشون که یه شب قبل از اسارت، تو کانال
پشت خاکریز، با یه اسلحه تو بغل و یه نگاه خیره به
ستاره‌های شب بهم قول دادیم هر کی زنده برگشت هوای
ناموس اون یکی رو داشته باشه. حسین اون وقتاً مجرد
بود. من بودم و رضا و اینا که امیدش به تو بود و امید
من به بچه‌ای که اون وقتاً هنوز تو شیکم مادرش بود.
چشمانش خیس شد و چانه‌اش لرزید: اگه از اینجا جستم
که هیچی، اما اگه چشمم آفتاب پشت میله‌ها رو ندید، به
آقات بگو داریوش بود و امید به یه قولی که سی و
خرده‌ای سال پیش وسط عملیات کربلای چهار بهش
دادی. بهنوشم دستش امانت. خودش می‌دونه چی
می‌گم.

صدای قدم‌هایی که به در توالت نزدیک می‌شد، وحشتش
را بیشتر کرد. حتی دیگر توان و فرصتی برای خدا حافظی

نیافت. دستش روی دگمه قرمز رفت و بوق اشغال در گوش یاسین پیچید.

او منگ و ناباور موبایلش را روی میز گذاشت، بی خبر از آنکه همین حالا کسی با فشار در دستشویی را باز کرد و دیگری دستش را روی دهان داریوش فشار داد و او با چشمانی وقزده حتی فرصت نکرد موبایل را دوباره در لباسش پنهان کند. دست و پا می زد و فشار دستی که دور دهانش حلقه شده بود، بیشتر از آن بود که بتواند فریاد بکشد.

به خرخر افتاده بود. کسی از پشت آن دو جلو آمد. لیوانی دستش بود. نگاه داریوش به او پر از وحشت بود. دست ها و سینه اش در حصار دستان قدرتمند کسی بود. مرد دیگری به سختی دهانش را باز کرد و آن مرد محتویات لیوان را توی حلقش ریخت.

داریوش خیره به آن مرد تنومند، با دستانی بسته تقلا می کرد خود را برهاند، اما سوزش زهری که از حلقش پایین می رفت دنیا را مقابل چشمانش تیره و تار کرد.

سرفه، خفگی، و سرآخر خون بود که بالا آورد و وقتی
رهایش کردند، قبل از سقوط روی کثافت متعفن توالت،
با نفسی که به انتها رسیده بود، خودش را می‌دید در
بعدازظهری خزان‌زده، پشت به سردر سینما فلور با نگاهی
خندان و منگ به دوربین عکاس دوره‌گرد.
روی کثافت رها شد و بوی شور خونابه و تعفن با هم در
جان پر از دردش پیچید. تقلایی کرد، اما در آن نفس آخر
باز خودش را می‌دید پشت میز کافه‌ای و وقت بالا رفتن
پیاله با سری سنگین لب می‌زد: دلم رفته برایش،
می‌خوامش...!

چشمانش بسته شد، اما هنوز آن قدری جان داشت که
لبخند «پری» مقابل نگاه نیمه‌جانش بنشیند.
تنش دچار رعشه‌ای تند شد و دستش روی همه‌ی آن کثافت
مشت. نگاهش باز ماند و نفس آخر را کشید.
خون از حلقش بیرون ریخت.

یاسین به پدرش خیره بود، اما در همان حال فکر می‌کرد.
حاج رضا قدمی جلو آمد و با تردید پرسید: داریوش بود؟

او سر تکان داد.

-از تو زندون، چطوری...

او باز هم سر تکان داد و بعد نفسش را فوت کرد. ذهنش بی‌سروسامان شده بود. گفت: باید ببینمش.

حاج رضا دستی به ریشش کشید و زمزمه وارجواب داد: چه دیر تصمیم گرفت لب واکنه.

یاسین چشم از نور نیمه‌جان آفتاب پنجره گرفت و به او نگاه کرد. افکارش از نظم خارج شده بودند.

خیره در چشم پدر گفت: نشونه داد آقا جون!

سر حاج رضا کج شد و با حیرت پرسید: چه نشونه‌ای؟

ابروی یاسین بالا بود. جواب داد: عملیات کربلای چهار،

کانال پشت خاکریز، شب و اسلحه و ستاره‌های آسمون...

حاج رضا میان حرف‌های او نفس بلندی کشید و وقتی از

او دور می‌شد، با سری پایین پرسید: دخترشو به من

سپرد؟

یاسین خیره به عبای قهوه‌ای پدر سرش را تکان داد.

حاج رضا نزدیک در اتاق بود که با صدایی بلندتر از زمزمه

گفت: اون شب ناموسمونو بهم سپردیم. قرار بود هر کی

زنده موند، حواسش به اهل و عیال اون یکی باشه، اما...
سرش را بالا آورد. دستش روی دستگیره در بود که ادامه
داد: تو فکر شهادت بودیم، چه می‌دونستیم پای اسارت
میاد وسط! داریوش تو کربلای چهار اسیر شد، اما منم
فرصت نکردم به دخترش برسم.

پوزخند زد: حسین از من انگار به فکرتر بود. زخمی بودم.
تا من از رو تخت بیمارستان بلند بشم،

حسین رفته بود سراغ لیلا. لیلا هم که کسی رو نداشت.
شد اون چیزی که نباس می‌شد. لیلا زن حسین شد به این
خیال که شوهرش مرده، شهید شده. اما شصت و نه که
اسرا تبادل شدن داریوش بی‌نوا برگشت. دخترش اون
وقتا چهار سالش بود. حسین رو بابا صدا می‌کرد. بچه رو
نمی‌دادن به داریوش، اما اونقدر رفت و اومد و وکیل و
قاضی دید تا بالاخره دخترش تو هفت سالگی برگشت
خونه پدرش.

یاسین با نگاهی باریک و لحنی بی‌حالت پرسید:
دوستی تون سر همین مسئله بهم خورد؟

حاج رضا سر تکان داد: ازم مکدر بود. حق داشت. من وفا نکرده بودم به عهدی که تو یکی از سیاه‌ترین شبای عمرمون بسته بودیم. دخترش و زنشو سپرده بودم به امان خدا. شاید اگه من زودتر می‌رفتم سراغشون، شاید اگه هوای بار و بنشن و خرج و مخارج لیلا رو داشتم، اون از سر بی‌کسی شوهر نمی‌کرد.

سرش پایین بود که از اتاق بیرون رفت. شرمندگی آن عهد نیمه‌کاره بعد از سی و اندی سال هنوز روی گرده‌اش سنگینی می‌کرد. هنوز هم بعد از سال‌ها خودش را در از هم پاشیدن زندگی رفیقش مقصر می‌دید.

یاسین پشت میز نشست و موبایلش را روشن کرد. روی فایلی انگشت کشید و پوشه صداهای ضبط‌شده را بالا آورد. روی آخرین صدا ضربه زد و بعد در سکوت اتاق گوش سپرد به صدای داریوش زند که انتهای هر کلمه‌اش دلشوره بود، ترس بود و نومییدی هوار می‌زد:

اما الان اگه به هر تخته‌پاره‌ای چنگ می‌زنم تا روی آب بمونم فقط به خاطر بهنوشه. به آقات بگو... به حاج رضا بگو نشون به اون نشون که یه شب قبل از اسارتم، تو

کانال پشت خاکریز، با یه اسلحه تو بغل و یه نگاه خیره
به ستاره‌های شب بهم قول دادیم هر کی زنده برگشت
هوای ناموس اون یکی رو داشته باشه. حسین اون وقت
مجرد بود. من بودم و رضا و اینا که امیدش به تو بود و
امید من به بچه‌ای که اون وقت هنوز تو شیکم مادرش
بود.

روی گوشی انگشت کشید و صدا یکباره قطع شد. یک دنیا
فکر موزی و بی‌سروصاحب در مغزش قطار شده بود.
دست دراز کرد و مرورگر لپ‌تاپش را باز کرد. صدای
داریوش در ذهنش بود: اون وقت هنوز تو شیکم مادرش
بود...!

چیزی تایپ کرد و بعد به لود شدن صفحه خیره شد.
سایت فیلتر بود و به ناچار باید باید با وی‌پی‌ان وارد
می‌شد، اما بالاخره صفحه مورد نظرش باز شد و او
مدتی بعد با نگاهی باریک زل زد به تصاویری از یک فیلم
سیاه و سفید قدیمی، متعلق به دهه پنجاه، قبل از
انقلاب.

زنی روی تخت بود، با تنی نیمه‌عریان، موهای پریشان و نگاهی مست و روی او مردی خیمه زده بود. لب‌هایش، گردنش و همهٔ تنش را می‌بوسید و زن به خود می‌پیچید.

یاسین پلک زد و عصبی از تصاویری که مقابلش در حال پخش بود، فیلم را به ابتدا کشید. بزرگوار نقاشی کم‌ارزشی بود از چهرهٔ بازیگرانش و درست زیر همهٔ آن تصاویر نام هنرپیشه‌ها نگاه یاسین را خیره کرد. درشت و پررنگ نوشته بود: با هنرمندی پری! فیلم را پایین کشید و گوگل را باز کرد. تایپ کرد: پری، هنرپیشهٔ قبل از انقلاب!

کمی بعد چشم دوخت به تصاویر نیمه‌عریان زنی که یک‌وقتی پری بود، اما بعدها به مدد ازدواج با داریوش زند نامش را به لیلا تغییر داد، در حرم امام رضا آب توبه روی سرش ریخت و بعدها که شوهرش مفقودالاثر شد، به همسری حسین فتوحی درآمد و این روزها به یمن طی کردن پله‌های ترقی از سوی همسر خوش‌اقبالش زیرچادر

سنگین کُری که سر می‌کرد، عنوان خانم سفیر را هم به دوش می‌کشید.

هر چند آخرین مأموریت سفارت حسین خان فتوحی دو سال پیش سرآمده و او حالا روزهای خوش بازنشستگی‌اش را می‌گذرانید.

موبایلش به صدا درآمد. نگاهش را از صفحه گوگل گرفت و با دیدن نام ثنا، نفسی کشید و توی گوشی لب زد: سلام علیکم ثنا خانوم!

همان وقت حسین فتوحی در راهروی بیمارستان چک تسویه حساب را به دست محافظش می‌داد. مرد از او دور شد و حسین چند قدمی به سوی نیمکت آمد، اما بعد با دست‌هایی که پشت کمرش بهم قلاب بود، همان‌جا وسط راهرو ایستاد.

بهنوش روی نیمکت مثل مسخ‌شده‌ها خیره بود به دیوار و لیلا کنارش دستمال کاغذی را به چشم‌هایش می‌کشید. قدم‌های تند مردی که به سوی آنها می‌آمد، نگاه

هرسه‌شان را به سوی خود کشید. بهنوش انگار منتظر تلنگر بود تا از خفگی رها شود. بی‌توجه به مادرش و

حسین که چند قدم دورتر از آنها وسط راهرو بود، از روی نیمکت بلند شد و با بغضی سر باز کرده به سوی مرد پا تند کرد، اما نرسیده به او دست‌هایش را از هم گشود و باگریه نالید: وحید!

نگاه مرد جوان محتاطانه تا اخم حسین و بهت لیلا پیش رفت و بعد آرام‌تر از بهنوش، دست‌های او را گرفت و با صدایی آهسته گفت: عزیزم... بهنوش جان...! او خوددار نبود. دست‌هایش را دور گردن وحید حلقه کرد و با گریه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد، هق زد: آبا رفت وحید... بی‌کس شدم، تنها شدم، غریب شدم.

لیلا از روی نیمکت بلند شد و چادرش را صاف کرد. با دو سه گام کنار همسرش ایستاد و از دور زل زد به دختری که نه برای او که برای مردی غریبه لب به درددل باز کرده بود.

نگاه وحید گریزان بود از

خیره شدن در چشم آن دو، اما غم بهنوش هم چیزی نبود که بتواند بی‌توجه از کنار آن بگذرد.

حسین عصبی و پر اخم چشم از آنها گرفت و روی پاشنه پا به عقب برگشت. در همان حال رو به محافظش که کمی دورتر ایستاده بود، با لحنی دستوری گفت: زودتر

مقدماتو مهیا کن، تا شب نشده می‌ریم بهشت زهرا. مرد سری تکان داد و لیلا نفسش را پشت چادری که با آن نیمی از صورتش را پوشانده بود، فوت کرد. به سوی بهنوش می‌رفت که وحید آهسته خود را عقب کشید، اما هنوز دست‌های او را در دست داشت. لیلا قدمی مانده به آن دو بی‌اینکه به وحید نگاه کند، کمی سرش را جلو برد و گفت: می‌ریم بهشت زهرا عزیزم.

بغض بهنوش دوباره آب شد و آستین هودی‌اش را به چشم‌های آبی‌اش کشید. تنها توانست سرش را تکان دهد، بعد از آن دوباره اشک بود که راه به صورتش باز کرد. حسین عصبی بود. از دور نگاه‌شان می‌کرد و با پا روی سرامیک ضرب گرفته بود.

اما بعد با سنگینی به سوی آنها آمد و وحید با دیدن گره محکمی که بین دو ابروی او جا خوش کرده بود، با احتیاط بیشتری بهنوش را از خود دور کرد. حسین

نزدیک‌تر که شد، وحید نه‌چندان بلند زمزمه کرد: سلام،
تسلیت می‌گم.

حسین تنها نگاهش کرد و بعد بی‌توجه به حرف او رو به
بهنوش گفت: بریم تا هوا تاریک نشده.

او برای چندمین بار آستینش را به چشم‌هایش کشید و
دماغش را بالا کشید. بغضی که در گلو داشت خفه‌کننده
بود، اما همه توانش را جمع کرد و با آن نگاه خیس و پر
از غم در چشم‌های تیره حسین لب زد: من با ماشین
وحید میام!

لیلا قدمی پشت سر حسین، زیر چادر لبش را محکم زیر
دندان‌ش کشید، اما حسین فقط نگاهش کرد؛ خیره و
طولانی.

با خیره‌سری بهنوش غریبه نبود. یک‌وقتی داریوش هم
همین جور مقابل صاحب کافه بار کریستال ایستاده و با آن
تن نحیف و لباس‌های وصله‌دارش زل زده بود توی چشم
او و گفته بود: پری ور پرید! دیگه نه تو بار تو می‌خونه،
نه فیلم بازی می‌کنه. می‌خوام بگیرمش، می‌برمش مشهد،

آب توبه می‌ریزم سرش، کثافت شما رو از تن و روحش
می‌شورم....!

نماند. بدون حرفی چشم از او گرفت و با قدم‌هایی بلند از
مقابلش گذشت. لیلا پشت سر او وقتی راه می‌افتاد، با
تاسف تنها به تکان سر بسنده کرد.

بهنوش به مسیر عبورش خیره بود که محافظ حسین هم
از مقابلشان گذشت و وحید زمزمه کرد: اشتباه کردی
بهنوش، فتوحی آدم بانفوذیه.

بهنوش با اخم نگاهش کرد و طعنه زد: آگه ترسیدی
می‌تونی بری.

او سر تکان داد و آرام‌تر جواب داد: بریم تا دیر نشده.
این را گفت و دورتر از حسین و لیلا، با آرامش بیشتری
دست سرد بهنوش را گرفت و از میان شلوغی راهرو
راهی برایش باز کرد.

یاسین در آینه کمد به خودش نگاه کرد.
پیراهنی آبی با کت و شلواری مشکی به تن داشت.
ظاهرش طبیعی بود، مثل بیشتر مردانی که در خیابان

می‌دید، اما عادت نمی‌کرد!

به این لباس، به پیراهن و کت و شلوار عادت نمی‌کرد.
دستش را آهسته پیش برد و در کمد را باز کرد. عبا، لباده
و عمامه سیاهش در طبقه فوقانی کمد بود. جلوتر رفت و
با یک دنیا دلتنگی روی عبا تیره‌اش دست کشید. نفسش
تنگ و تلخ بود.

پیشانی‌اش را به طبقه تکیه داد و چشم‌هایش را بست.
دخترک دانشجو متهمش کرده بود به بیکاری و بدتر از آن
شاید به بی‌عاری!

اما تنها خودش و خدا می‌دانستند که برای ریال به‌ریالی
که به دست آورده بود کار کرده بود.

تدریس در دانشگاه و حوزه و قضاوت در دادگستری
کارهایی نبود که با تن‌آسایی به نتیجه برسد. همه این‌ها
غیر از هفته‌نامه‌ای که با کمک چند نفر از دوستانش راه
انداخته بود و حالا در محاق حکم توقیف دادگاه ویژه
مطبوعات مانده بود.

سرش را بلند کرد و یک‌باره در را بست. در مسند قضا
عادل بود. این را همه می‌دانستند و در تدریس سخت‌گیر.

این هم باب میل بسیاری از دانشجویانش نبود. اینکه حالا روی لبه تیغ زندگی ایستاده بود هم ماحصل همان عدالت جویی و پیگیری های وسواس گونه اش بود. دستی به موهای کم پشتش کشید و چشم از آینه گرفت. وقتی از اتاق بیرون می رفت، غم دنیا روی شانه هایش سنگینی می کرد.

از پله ها پایین رفت و وقتی از جلوی آشپزخانه رد می شد، سوال کرد: شما کار نداری حاج خانوم؟ رقیه گردو و هاون را رها کرد و به سوی در آشپزخانه رفت. او توی راهرو بود که رقیه پرسید: می ری خونه داییت؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد. در را باز کرد و هوای سرد دی در راهرو پیچید. رقیه پشت سرش راه افتاد و با لحنی دستپاچه گفت: می گم اگه یه وقت سیمین حرفی زد...

او کفش هایش را از جاکفشی پایین گذاشت و با ابرویی بالارفته نگاهش کرد. رقیه لبخند زد؛ بی حس و حال و بعد با تردید بیشتری گفت: بعد از این مدت طولانی که از

نامزدی تون می‌گذره، همه خسته شدن؛ هم سیمین، هم
دایت، حتی ثنا!

یاسین سرش را کج کرد. انگار حرف‌هایی شده بود.

پرسید: زن دایی چیزی گفته؟

-نه مادر، چی می‌خواد بگه.

-پس این حرفا چیه؟

او نفسی کشید و با آرامش بیشتری جواب داد: اونم

مادره، دلش شور دخترشو می‌زنه. این مدت دور از چشم

دایت

چندباری از من خواست میونه رو بگیرم بی‌سروصدا و

داریه تمبک برید سر خونه‌زندگی تون. حالا هم که...

حرفش را درز گرفت و یاسین پاشنه کفشش را بالا کشید.

قد راست کرد و با لحنی تلخ طعنه زد: دلش شور دخترشو

می‌زنه یا نگران بیکاری دامادشه؟!

رقیه نومید و خسته لب زد: یاسین!

-شما برو تو مادر، هوا سرده.

-چیزی نگی بدتر بشه‌ها.

-نگران نباش مادر، برو تو، خداحافظ.

این را یاسین گفت و بی حس و حال به سوی پله‌های
ایوان برگشت. از حیاط خزان زده گذشت و کمی بعد
پشت فرمان پرشیایش بود.

اما قبل از اینکه استارت بزند، موبایلش را درآورد و
شماره‌ای گرفت. انتظارش طولانی نبود. بی حاشیه گفت:
سلام هادی.

صدای او خواب‌آلود بود: سلام.

-خوابی؟

-نه، بگو. کار داشتی؟

او مکثی کرد، اما وقت تعلل نبود. یک‌باره پرسید:
می‌تونی یه وقت ملاقات با داریوش برام جور کنی؟
خواب از سر هادی پرید و بهت زده پرسید: کدوم
داریوش؟

-زند، داریوش زند.

صدای هادی عصبی بود: دست بردار پسر. پرونده‌ش
دیگه زیر دست تو نیست.

-امروز با من تماس گرفت.

هادی از روی تخت بلند شد. لباس خانه به تن داشت.
گوشه چشمانش را مالید و با تاسف سر تکان داد. گفت:
تو به قانون مالتز اعتقاد داری، من به قانون جذب. بهت
گفتم اینقدر به این آدم و بدبختیاش فکر نکن. حالا بیا. از
کار معلق شدی، اما دردسرای این آدم تمومی نداره.
-محمل نباف مرد. می تونی ملاقات بگیری یا برم سراغ
حاج آقا نبوی؟

-با حکم خود حاجی الان کت شلوار می پوشی، اون بنده
خدا دیگه دزد دستت نمی ده، فکر کردی می ذاره بری
ملاقات زند؟

یاسین بی حوصله پرسید: می تونی یا نه؟
او پیراهنش را روی زیرپیراهن سفیدش به تن می کرد که
جواب داد: ای لعنت به اون دبیرستان مفید که من و تو
توش چهارسال همکلاس بودیم. از همون وقتا همه
دردسرات بیخ ریش من بدبخته.
-خبرشو بهم بده.

-حاجی تند نرو. دیگه نه تو قاضی ای نه من سرباز دم
شعبه!

-خداحافظ برادر!

این را یاسین گفت و تماس را قطع کرد. استارت زد و کمربندش را بست. وقتی راه می‌افتاد، باز هم صدای داریوش بود که در ذهنش تکرار می‌شد: آگه از اینجا جستم که هیچی، اما آگه چشمم آفتاب پشت میله‌ها رو ندید، به آقات بگو داریوش بود و امید به یه قولی که سی و خرده‌ای سال پیش وسط عملیات کربلای چهار بهش دادی. بهنوشم دستش امانت. خودش می‌دونه چی می‌گم....!

هادی دگمه‌های پیراهنش را می‌بست که صدای هشدار پیامک نگاهش را به سوی میز کشید. متفکر به همان سو رفت و قبل از برداشتن موبایل آخرین دگمه‌اش را هم بست.

موبایلش را برداشت و روی آن انگشت کشید. نگاهش دوخته شد به نام «راوی»!

باکس پیامک‌هایش را باز کرد و جملات کوتاه راوی را خواند:

فردا ساعت نه صبح، نیلوفر آبی، دفتر نوازنده‌ام. ممنونم.

هادی با نفس بلندی روی صندلی نشست و خیره به
نوشته‌های کوتاه حدیثه واگویه کرد: خوبه داداشت دیگه
مسلح نیست، وگرنه وقتی می‌فهمید احتمالا یه گلوله
حروم می‌کرد!

شماره‌ای روی صفحه موبایلش حک شد و متعاقب آن
حرکت ویرۀ گوشی آغاز شد. نگاه هادی باریک شد.
بی‌اراده گردنش را کج کرد و جواب داد: الو، بگو علیرضا!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_پنجم

یاسین روی مبلی در پذیرایی منزل دایی ناصر نشسته بود
و نگاهش دوخته به استکان چایی بود که کم‌کم سرد
می‌شد.

فضای اتاق سنگین بود. تلویزیون روشن بود و دایی
توجه‌اش را داده بود به خبر تلویزیون و گوینده با

حرارت از پیگیری قوه قضاییه برای قطع بازوهای
اختاپوس فساد و رانت خواری می‌گفت.

زن دایی چادرش را روی سر کمی جلو کشید و با نگاه ثنا
را دنبال کرد که با سینی چای به سوی پدرش می‌رفت.
یاسین بعد از مدت‌ها سرش را بالا گرفت و نگاهی گذرا
به ثنا انداخت. بلوز و دامنی ساده به تن داشت و موهای
بلندش را به عادت همیشه بافته بود.

نگاه یاسین چرخید سوی تلویزیون و چشم دوخت به
گویندهٔ قوهٔ قضاییه. خبرنگاری دربارهٔ سلطان سکه سوال
پرسید، اما او فرصت نکرد جواب را بشنود. ثنا با لبخندی
گرم سینی را مقابلش گرفت و او استکانش را برداشت.
زن دایی سیمین روی مبل جابه‌جا شد و پرسید: رقیه جان
چطوره؟ حدیثه بهتر شده ان‌شالله؟

یاسین خم شد و استکانش را روی میز گذاشت. سری
تکان داد و گفت: خوبن شکر خدا.

ثنا روی مبل بین مادرش و یاسین نشست و دامنش را
روی پاهایش مرتب کرد. سیمین نفسی کشید و با لحنی

غمگین تر گفت: خدا بیامرزه آقا رفیع رو، طفلی حدیثه
حیف شد.

یاسین نگاهی به او انداخت، اما ترجیح داد حرفی نزند.
ثنا دور از چشم او اشاره‌ای به مادرش کرد و بعد با لبخند
رو به یاسین گفت: چایت سرد نشه.

او بی حرف خم شد و استکانش را برداشت. هنوز داغ
بود. دستانش را دور تن استکان حلقه کرد و دوباره
نگاهش را دوخت به گوینده خبر.

دایی با نفسی بلند به سوی او برگشت و گرم‌تر از سیمین
پرسید: حاج رضا چگونه؟ خودت خوبی؟
لبخند یاسین حالا عمق بیشتری داشت. جواب داد: سلام
رسوندن، ممنون.

نگاه سیمین بین ناصر و یاسین در گردش بود و ثنا با
اضطراب مدام حالاتش را می‌کاوید.

سیمین کمی خم شد و وقت گذاشتن پرتقال و سیب توی
پیش‌دستی با لحنی به ظاهر خونسرد پرسید: می‌گم اون
وکیله... همون که دنبال پرونده شما بود، بالاخره نظر اون
چی بود؟ همیشه دیگه به حکم اعتراض کنید؟

یاسین از بالای استکان نگاهش کرد و ثنا با دلشوره لبش را گزید، اما سیمین بی‌توجه به نگاه نگران او و اخم ناصر پیش‌دستی را مقابل یاسین گذاشت و دوباره لبخند را به لبش چسباند. روی مبل صاف نشست و گفت: کم چیزی که نیست پسرم. از همه چیز تعلقت کردن. گفتم بد نباشه اگه...

ناصر به تندی میان حرفش رفت: یاسین خودش حقوق خونده، تو حوزه بوده، حتما بیشتر از ما تو این غائله فهمش می‌شه و از بالاپایین این جریانات خبر داره. سیمین ابروهای باریکش را بهم چسباند و دلخور از تندی لحن همسرش جواب داد: من که چیز بدی نگفتم آقا مطصفی. آقا یاسین هم که غریبه نیست، دامادمه. اگه دلم شور می‌زنه هم به خاطر خودشه که عمری درس خونده و زحمت کشیده، هم به خاطر ثناست که اول عروسی دلشوره کاروبار شوهرشو نداشته باشه. ثنا وحشت‌زده از حرف‌های صریح مادرش زمزمه کرد: مامان!

او با نگاهی تند به سویش برگشت و بی توجه به نگاه نگران او گفت: یه چایی برام بیار.

دنبال نخودسیاه می فرستادش و این را یاسین خوب فهمید. ناصر با اخم پررنگ تری گفت: شما که از حکم و قانون بیشتر از یاسین خبر نداری خانوم، پس... سیمین با لبخندی عصبی به میان حرف او رفت: نه آقا ناصر، من قد سواد سیکلم می فهمم، اما نمی خوام اول زندگی دخترم با احضاریه و دادگاه و حکم و قانون بگذره.

به سوی یاسین چرخید. سعی می کرد لحنش آرام باشد، اما نبود. حالا که بحث باز شده بود، او هم تعارف را کنار گذاشت و رک پرسید: برنامه تون برای آینده چیه آقا یاسین؟

ثنا ایستاده با سینی خالی با نفسی رفته از نگرانی دوباره صدا زد: ماما... تو رو خدا!

سیمین به تندی نگاهش کرد و ناصر عصبی از این بحث آزاردهنده خم شد و تسبیحش را از روی میز برداشت. یاسین ابرویی بالا انداخت و باطمینان در نگاه سیمین

پرسید: شما از چی نگرانید زن دایی؟ تعلیق من از مناصب دولتی یا مسائلی که برام پیش اومد؟

ناصر با نفسی بلند و حالی عصبی از روی مبل بلند شد.

نمی خواست میان بحث آنها باشد. به سوی پنجره

می رفت که سیمین جواب داد: دروغ چرا آقا یاسین؟! دلم

خوش بود دختر تحصیل کرده مو دارم می سپرم دست یه

آدم باسواد، یه قاضی، یه کسی که روزنامه داره و

اسم و رسمی بهم زده. خودتون می دونید ثنا خواستگار کم نداشت.

ثنا با حالی خراب تکیه داده به دیوار دوباره نالید: ماما بس کن.

سیمین دستش را مقابل او بالا گرفت و تندتر از قبل گفت: تو دخالت نکن دختر.

منتظر جواب او نشد و رو به یاسین ادامه داد: رقیه

می گفت قصد دارید برید بزازی. همین دیشب تو

گوشه کنار مجلس اون خدایا مرز می گفت درآمد

پارچه فروشی بیشتر از حقوقیه که از دادگستری

می گرفتید، اما...

با چادر عرق صورتش را پاک کرد. عصبی بود. دوباره گفت: من اگه می‌خواستم دختر به بزاز و بقال بدم دیگه اینهمه خون دل نمی‌خوردم که درس بخونه و برای خودش کسی بشه.

ثنا با درماندگی از کنار چهارچوب اتاق بیرون خزید.

ناصر از جلوی پنجره با صدایی که انگار نیمه‌جان شده بود، لب زد: بس کن زن، بفهم چی داری می‌گی. فکر عاقبت حرفات نیستی، فکر حال خراب دختری باش. سیمین با اخم توی حرف او رفت: من نگران آینده‌ت نام... یاسین میان حرف و بحث آنها به جای خالی ثنا نگاه کرد. می‌توانست نگرانی‌های مادرانه سیمین را درک کند، تنها با آن لحن حق‌به‌جانب و تندش کنار نمی‌آمد.

صدای زنگ تلفن میان بحث و حرف دایی و سیمین پخش شد. ثنا با حالی عصبی از روی زمین بلند شد و به سوی آشپزخانه پا تند کرد. سیمین چادر گلدارش را جلو می‌کشید که از روی مبل بلند شد. نگاهش به ناصر بود که گفت: من که بد آقا یاسین و دختر خودمو نمی‌خوام.

می‌گم دوفردای دیگه وسط زندگی هیرون نمونن و کاسه
چه کنم دست‌شون نگیرن.

منتظر جواب همسرش نماند و گوشی را برداشت و گفت:
بله.

ناصر عصبی بود. به سوی میز آمد و بدون نگاه به یاسین
که هم‌چنان در سکوت روی مبل نشسته بود، پاکت
سیگارش را برداشت. نخ‌ی از آن بیرون کشید و کبریت
کشید. بوی تلخ گوگرد در فضا پیچید و همان وقت
سیمین با لبخند عمیق‌تری گفت: شمایی محترم خانوم؟
خوبی؟ آقا ابراهیم خوبن؟ سعیده جان، آقا سبحان
حالشون خوبه ان‌شالله؟

نگاه مبهوت ناصر وقتی سیگار را میان لب‌هایش نگه
داشته بود به سوی سیمین کشیده شد و پشت دیوار
آشپزخانه ثنا و حشمت‌زده دست‌های سردش را روی
گونه‌هایش گذاشت.

یاسین با نگاهی پرمعنی به نیم‌رخ زن‌دایی یک‌باره از روی
مبل بلند شد. ناصر از روی مبل نگاهش کرد و بعد دود
سیگارش را با تاسف بیرون داد.

موبایل یاسین روی ویبره بود. از کنار دایی که می‌گذشت
زیر لبی گفت: خدا حافظ.

و نگاه پر از لبخند سیمین وقت خوش و بش با محترم
خانم به دنبالش کش آمد.

یاسین توی راهرو بود که موبایلش را از جیب کتش
درآورد و با دیدن نام هادی بی‌حوصله جواب داد: سلام
علیکم.

از جلوی آشپزخانه رد شد و ثنا با نگاهی پر از اشک در
چهارچوب در بدرقه‌اش کرد. حتی توان نداشت دنبالش پا
تند کند و افتضاحی را که در خانه‌شان رخ داده بود،
رفع و رجوع کند.

صدای هادی برعکس همیشه گرفته بود.

زمزمه‌وار پرسید: کجایی یاسین؟

او در راهرو را پشت سر خود بست و وقت پوشیدن

کفش‌هایش جواب داد: کاری داری؟

-باید بیای!

نگاه یاسین بالا رفت و به شاخه‌های لخت درخت انار
وسط باغچه دوخته شد. نگرانی مثل خوره به جان‌ش

چسبید. از پله‌ها پایین می رفت که پرسید: چی شده؟
و ندید که ثنا با چشمانی خیس از پشت پنجره آشپزخانه
دنبالش می کرد.

هادی نفسی کشید و نه چندان محکم جواب داد: زند،
داریوش زند...!

یاسین در حیاط را هم پشت سر خود بست و ریموت زد.
حالا صدایش بلندتر بود. با نگاهی که روی تن ماشینش
باریک شده بود، پرسید: داریوش چی؟ چرا نصفه حرف
می زنی؟

جواب هادی با تاخیر به گوشش رسید: یکی دو ساعت
پیش تو زندون خودکشی کرده!

دست او روی دستگیره ماشین خشک شد و با حیرت
تکرار کرد: خودکشی کرده؟

با عجله بیشتری پشت فرمان نشست و بلندتر از قبل
گفت: آدمی که دو سه ساعت پیش با من تماس گرفت و
دست و پا می زد برای خلاصی از زندون و حکم اعدام،
چطور یهو تو این زمان کم نظرش عوض شد و خودشو
راحت کرد؟

با دست آزادش استارت زد و راه افتاد.

سرعتش زیاد بود. هادی کلافه از سوالی که جوابی

برایش نداشت، گفت: دارن منتقلش می‌کنن

پزشکی قانونی. میای؟

او از کوچه خارج شد و به جای جواب پرسید: به

دخترش خبر دادن؟

-به حاج حسین فتوحی خبر دادن. احتمالا دخترشم الان

می‌دونه.

نفس یاسین تلخ بود. کلافه و پر از تاسف لب زد: دارم

میام.

-باشه، منتظرم.

تماس قطع شد و او حیران از اتفاقاتی که پشت سر هم

نفسش را تنگ می‌کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد.

بهنوش روی صندلی پشت ماشین حسین منگ و ناباور

بود.

راننده به جلو می‌راند و او حیران خیابان‌های شلوغ و

ترافیک و دود و دم را راج می‌زد، اما آن لحن شبیه به

زمزمه حسین و آن نگاه گریزانیش چسبیده بود به ذهنش
و کنده نمی‌شد.

لیلا کنارش نشسته بود؛ با چادری که محکم روی صورتش
کیپ نگه داشته و او در هر نگاهی که به نیم‌رخش
می‌انداخت، بی‌اراده زنی را می‌دید که روی صحنه کاباره
خم می‌شد، موهای افشان و بلندش را در هوا تاب می‌داد
و بعد با آن دامن کوتاهش وقت چرخیدن و رقصیدن
لوندی می‌کرد که: قر تو کمرم فراوونه، نمی‌دونم کجا
بریزم!

نزدیک مرزداران بودند و او هنوز آکنده از غمی بود که با
هر خاکی که روی تن بی‌جان آبا ریخته بودند، در دلش
ریشه دوانده بود. به عزاداری و گریه و شیون نرسیده
بود. سنگ لحد را که گذاشته بودند، حسین زیر گوش لیلا
پچ‌پچی کرده و او با نگاهی وحشت‌زده فقط سر جنبانده
بود، اما عاقبت تن داده بود به خواست حسین که با
قدم‌هایی عصبی دورتر از گور خیس آبا سیگار می‌کشید و
قدم می‌زد.

حالا توی ماشین بودند، وسط بلوار اشرفی اصفهانی و او
میان ماتم از دست دادن آبای غریبش، حیران بود از
خیابان‌گردی بی‌وقت و آن سکوت طولانی و پر از فکر
حسین و آه‌هایی که لیلا از ته دل می‌کشید. سرعت راننده
که کم شد،

نگاه بهنوش هم بالا آمد، در خیابان دوری زد، از تابلوی
بانک سپه هم گذشت و ناباور دوخته شد به سردر
ساختمان پزشکی قانونی غرب تهران بزرگ!
چیزی در حلقش حجم گرفت؛ یک حرف، یا شاید یک آه
غلیظ، یا یک نفس گلوله‌شده یا یک بغض نشکسته.
هر چه بود نفسش را برد و اشک در چشم‌خانه‌اش
خشکید.

دهانش خشک بود. لب‌هایش به گفتن سوالی از هم باز
شد، اما تنها باقیماندهٔ بازدمی تلخ بود که از آن بیرون
ریخت. زبانش به کام چسبیده بود و تلخی دهان انگار
دنبالهٔ تلخی دمام این روزها و لحظاته‌اش بود.

لیلا جلوتر از او پیاده شد و بعد با چادری که زیر دندان
نگاهش داشته بود، دستش را به سوی او دراز کرد. بهنوش
منگ و مات نگاهش کرد. در سایت‌های ممنوعه تصویر
جوانی‌های مادرش را زیاد دیده بود؛ با چشم‌هایی
سرمه‌کشیده، لب‌هایی سرخ و موهایی که تا روی
شانه‌های لختش رها بود. چرا به این چشم‌های بی‌آرایش،
به این نگاه غمگین و لب‌های باریک عادت نمی‌کرد؟!
لیلا با غم لب زد: بیا عزیزم.

و بهنوش دست سردش را به دست او داد، اما نگاه
گیجش مدام گریز می‌زد سوی تابلوی ساختمان پزشکی
قانونی و نومیدانه سعی داشت مه غلیظ و تاریکی را که
روی افکارش سایه گسترانده بود، از ذهنش دور کند، اما
نمی‌شد!

حسین کنارشان ایستاد.

حالا او بود که بین لیلا و حسین بود. شاید در نگاه هر
رهگذری نمادی بودند از یک خانوادهٔ آبرومند و گرم.
چانه‌اش جمع شد. هنوز حتی پیراهن عزای مرگ آبا را به
تن نکرده بود که با قدم‌هایی کوتاه از در ساختمان

پزشکی قانونی عبور کرد.

چشم‌های آبی‌اش سنگین از شوری اشک و سرخی گریه
انگار دیگر توانی برای باریدن نداشت. تنها دهانش
نیمه‌باز بود و نگاهش ناباور و مات.

در محوطهٔ ساختمان نگاهش چرخید سوی مردی که
دورتر کنار دیوار ایستاده و سرش پایین بود. او پلک زد.
میان آشفتگی افکارش، فکر کردن به آشنایی چهرهٔ او
احمقانه بود.

حسین دستش را گرفت، اما بهنوش ابتدای پله‌هایی که به
طبقهٔ بالا می‌رسید، از رفتن باز ایستاد. حسین روی پله به
سویش برگشت و بهنوش با صدایی به درماندگی دختری
که یک‌باره همهٔ امید و پناهِش را از دست داده باشد،
پرسید: چرا اومدیم اینجا؟

سیاهی چشم حسین لحظه‌ای تا صورت غمگین لیلا رفت
و دوباره برگشت سوی بهنوش.

تا هفت‌سالگی خودش بزرگش کرده بود. وقتی داریوش
به زور قاضی و وکیل و دادگاه توانست او را به خانه‌اش
ببرد، دخترک خوب انگلیسی حرف می‌زد، خوب نقاشی

می‌کشید و خوب درس می‌خواند؛ آنقدر که تابستان همان سال با وجود فشار عصبی‌ای که ماحصل ورود به خانه‌ای غریبه بود، توانست کلاس دوم را جهشی بخواند و به همه بفهماند با یک هوش غیرعادی طرف هستند.

پس نمی‌توانست به او دروغ بگوید؛ او بهنوش بود! دستی به یقه دیپلمات پیراهنش کشید و بعد دستش آهسته تا روی سینه‌اش پایین آمد و عقیق یمنی سرخش برق زد. نفسش را جمع کرد و با لحنی آرام و مهربان گفت: تا هفت سالگی که ازخونه‌م رفتی منو بابا صدا می‌کردی بهنوش، حالا هم می‌خوام مطمئن باشی خودم مثل یه پدر پشت و پناهم!

بهنوش حتی پلک هم نزد. تنها گوشه چشمش جمع شد و لب‌هایش آهسته تکانی خورد. نفس نداشت. لیلا آهسته دستش را گرفت، اما او مثل برق‌گرفته‌ها دستش را پس زد. هنوز خیره بود به حسین و حرف‌هایش دوباره و ده‌باره و هزارباره در ذهنش می‌پیچید. خیره در نگاه او با صدایی زخمی پرسید: بابام مرده؟

لیلا لب هایش را جمع کرد و بی اراده سرش را به سوی دیگری چرخاند. حسین اما هنوز چشم در چشم دخترک داشت که آهسته سرش را تکان داد.

بهنوش پلک زد، اما وقتی دوباره چشم باز کرد سقف ساختمان پزشکی قانونی تا روی سرش پایین آمده بود. هوا نداشت. دستش را پیش برد و یقه اسکی بلوزش را از زیر مانتو جلو کشید. بی فایده بود. نفس می زد، اما گلویش به خرخر افتاده بود. حسین پله رفته را پایین برگشت و با نگرانی صدا زد: بهنوش!

لیلا وحشت زده کنار دخترش ایستاد و با گریه ای که بند نمی آمد، دم گرفت: بهنوشم...مادرم!

او با حس خفگی دستش را به سوی مقنعه اش برد و چانه اش را پایین تر کشید. دست حسین که دور کمرش حلقه شد، در نگاه نگران او مثل ماهی دورمانده از آب لب زد: بابام....می خوام ببینمش.

حسین سر تکان داد و با نگاهی که از چشمان او کنده نمی شد، لیوان پلاستیکی آب را از دست محافظش

گرفت. آن را به سوی لب‌های خشک بهنوش برد و گفت:
اینو بخور، آروم شدی بعدش...

سکوت کرد و بهنوش قبل از نوشیدن نفس کشید. حالا
وقت بغض نبود. باید سر پا می‌ماند؛ اگر این قلب لرزان و
از تپش افتاده می‌گذاشت.

یاسین از کنار گلدانی که جلوی ستون قرار داشت نگاهش
می‌کرد. دختر زند را قبلا در جلسات دادگاه دیده بود.
می‌آمد، درست ردیف پشت پدرش می‌نشست و تمام مدت
جلسه زیر لب دعا می‌خواند.

حالا نیم‌رخ رنگ‌پریده‌اش را می‌دید و آنهمه آشفتگی و
حیرت و بغضش را. حسین دستش را پشت او گذاشت و
با خودش از پله‌ها بالا برد و همان وقت هادی از اتاقی
بیرون آمد. یاسین چشم از دختر زند گرفت و هادی با
تاسف سر تکان داد.

برگه‌ای دستش بود. روی کاغذ ضربه‌ای زد و بی‌حاشیه
گفت: هنوز کالبدشکافی نشده، اما ته‌مونده‌ی مایعی که
توی لیوان کنارش پیدا شده، داروی نظافت بوده!

یاسین لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و باز هم صدای داریوش بود که در ذهنش می‌پیچید:

هم تو، هم بقیه می‌دونید که با اعدام من سهیل قسر در میره. اصلاً از خداشه من زودتر اعدام بشم. من جعبهٔ سیاه سهیل مقدمم. چیزایی که من می‌دونم حتی خودشم ازشون خبر نداره.

سرش را تکان داد و لب‌هایش خشکش از هم باز شد: مزخرفه!

هادی با کلافگی نگاهش را به برگه دوخت و یاسین بدون حرف دیگری از کنارش گذشت. قدم‌هایش بلند بود. به طبقهٔ دوم رسیده بود که هادی کنارش ایستاد و هر دو در سکوت راه انتهای راهرو را پیش گرفتند.

حسین دست بهنوش را محکم‌تر از قبل گرفته بود. کنار هم از بین تخت‌های سفید سردخانه می‌گذشتند و او هر لحظه از باور مصیبتی که بر سرش آمده بود، بیشتر به خود می‌لرزید. پزشک، قاضی کشیک و یکی دو نفر از مسئولین زندان جلوی کشوهای انتهای سالن منتظرشان بودند.

بهنوش لحظه‌ای با دیدن آنها سرجا مکت کرد و حسین
قدمی جلوتر از او به سویش برگشت. دیدن ترس،
نومیدی و بی‌پناهی در آن چشم‌ها نیاز به دقت نداشت.
نفسی کشید و پرسید: می‌خوای برگردیم؟
بهنوش با تانی چشم از آنهمه مسئول و پزشک گرفت و به
حسین نگاه کرد. بغض داشت، اما وقت شکستنش حالا
نبود. با حالی غریب پرسید: بابام چطور مرده؟
حسین پلک زد. بهنوش دختر دل خوش کردن به امیدهای
واهی نبود. با لحنی تأسفبار لب زد: خودکشی کرده!
دانه‌های آبی نگاه دخترک در چشم حسین دودو می‌زد،
اما سر آخر لب‌هایش از هم کشیده شد. چند تار موی
طلایی روی نگاهش سایه انداخته بود. با همان پریشانی
سر تکان داد و نجوا کرد: دروغ می‌گن... دروغه!
حسین دستش را پیش برد و موهای آشفته او را کنار زد.
نگران‌ش بود. پرسید: بریم بیرون؟
او دوباره سر تکان داد و سعی کرد نفس بکشد، اما تنها
بوی فرمالین بود که در مشامش سرریز شد و وهم و ترس
همه دنیا را به جان‌ش ریخت.

کمی بعد باز هم با دستی مشت شده در مشت حسین به
سوی کشوهای انتهای سالن می رفت.

سلام و علیک‌ها زیر لبی و سرد بود. نگاه بهنوش دورتر از
لبخندهای پوچ آنهمه مسئول، تنها دوخته به کشویی بود
که لحظه‌ای بعد پزشک سفیدپوش آن را جلو کشید.
بهنوش پلک زد و بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، مشتش
محکم شد؛ آن قدر که ناخن‌های بلندش در پوست دست
حسین فرو رفت.

پزشک نگاه مرددی به حسین انداخت و او تنها پلک زد.
پزشک مکث کرد، اما سرآخر زیپ کاور را پایین کشید و
صدای کشیده شدن آن در سکوت ترسناک سالن سردخانه
پخش شد.

بهنوش حتی توان نداشت قدم آخر را طی کند. پلک زد و
دماغش پر شد از بوی تعفنی که از تن پدرش پاک کرده
بودند.

حسین نگاهش کرد و او با نگاهی که از آن فاصله تنها
سیاهی کاور را می‌دید، با حالی نیمه‌جان قدم آخر را هم

جلو رفت و لحظه‌ای بعد نگاهش دوخته شد به چشم‌های بسته پدرش.

چیزی که توی سینه‌اش می‌کوبید قلب نبود، سنج و دمّامی بود که صدای کوبش تند آن در مغز و ذهن و افکار و همه‌ی جانش می‌پیچید.

سیاهی چشمش در صورت پدرش چرخید. تعفن را از جانش پاک کرده بودند، اما همه‌ی صورتش کبود بود از غلظت بالای زهری که نوشیده بود.

پلک زد و دستش را بالا برد و آن را آهسته روی رد بخیه کنار پلک پدرش کشید؛ خاطره تلخی از روزهای اسارت و لگدی که در اردوگاه بعقوبه از بعضی‌های عراقی خورده بود.

دوباره پلک زد و سعی کرد نفس بکشد، اما تنها بوی تند فرمالین بود که در مشامش سرازیر بود. لب‌های خشکش را بهم مالید، به این امید که بزاق دهانش را ببلعد، اما هیچ نبود، جز تلخی غریبی که در هر تقلا برای نفس در جانش خالی می‌شد.

دست دیگرش را به سوی چانه مقنعه‌اش برد. نفس نداشت. مقنعه را جلو کشید و وقتی چشم‌هایش بسته می‌شد، تصویر آخر پدر بود که در سیاهی پلک‌هایش جان می‌گرفت؛ شرمنده و نومید، پشت شیشه کابین سالن ملاقات؛ وقتی از او طلب پول کرده بود.

حسین به سویش خیز برداشت و پزشک با عجله کشو را سر جایش کشید. مأموری یکی از تخت‌های خالی را به سوی حسین هل داد و لحظه‌ای بعد دخترک بی‌هوش و بی‌نفس روی تخت با عجله به سوی در کشیده می‌شد. لحظه‌ای بعد یاسین پشت در سردخانه دورتر از لیلایی که گریه‌اش بند نمی‌آمد، نگاهش دوخته شد به صورت کبود بهنوش و پلک‌های لرزانی که زیرشان دو گوی آبی بارانی جا خوش کرده بود.

در راه برگشت آرنجش را لب شیشه گذاشته و دستش مقابل دهانش مشت بود. فکر می‌کرد؛ گاهی به جنازه خونین رفیع، گاهی به چشم‌های گریان دخترزند و بیشتر به داریوش که در تمام مدتی که او قاضی پرونده‌اش

بود، با دست‌هایی بسته سکوت کرده و تنها گاهی به
جوابی بی‌ربط کفایت کرده بود.

اگر دست خودش بود، داریوش هنوز حکم نگرفته بود.
گره‌های کور پرونده‌اش زیاد بود؛ آنقدر که جا داشت تا
مدت‌ها بازپرسی شود بلکه دهان باز کند و از سهیل مقدم
حرف بزند!

کلافه از یادآوری اسم مقدم نفسش را فوت کرد.

یک آدم مجهول‌الهویه شده بود گره کور پرونده‌ای که
اتهامش پول‌شویی یک و نیم تن طلا بود و ارسالش به
کشور همسایه تا وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، خارج از
گردش مالی ایران دوباره وارد کشور شود، اما از
بداقبالی سهیل بود یا بی‌نوایی داریوش که پلیس ترکیه
سر رسید و محموله زرین ایران را بلوکه کرد.
رفیع هم که بی‌خبر از همه جا؛ تنها مأموریت داشت آن بار
چند میلیارد دلاری طلا را به ترکیه برساند، اما وقت
برگشت هواپیمایش بالای البرز سقوط کرد و خودش و
همه کادر پرواز آن هواپیمای باری در دم جان باختند.

هوا تاریک بود که او ماشین را پشت مگان رئوف درست جلوی در منزل پارک کرد. میان همه آشفتگی‌ها و افکار بدی که به گوشش می‌رسید، دیدن گاه‌وبی‌گاه رئوف خوشایندش نبود.

ترمزدستی را کشید و با سنگینی از ماشین پیاده شد. ریموت زد و کمی بعد کلید را به قفل در انداخت. در فکر و با سری پایین از حیاط گذشت و وقتی روی ایوان کفش‌هایش را درمی‌آورد، نگاهش به آن سه جفت کفش غریبه سیاه بود.

با نفسی بلند وارد شد و همان دم صدای گریه مهیا در گوش‌هایش پیچید. از راهرو گذشت و ابتدای هالچه بی‌میل به سوی پذیرایی چرخید. صدای تعارفات چندان بلند نبود. به آن سو می‌رفت که ایمان از جلوی راه‌پله گفت: سلام داداش.

یاسین نگاهش کرد و جوابش را زیر لب داد. افکار مختلف رهایش نمی‌کردند. میان چهارچوب ایستاد و کوتاه لب زد: سلام علیکم.

حاج آقا مهرجو با مہیایی کہ روی پاہایش نشستہ بود،
بہ طرفش برگشت و با لبی پر از تبسم جواب داد: سلام
دکتر جان، خستہ نباشی پسر.

جواب بقیہ در حاشیہ صدای غان و غون مہیا گم شد.
یاسین متفکرانہ جلو رفت و روی مبلی جا گرفت. رقیہ
کمی بہ جلو خم شد و گفت: حدیثہ جان برای داداش
چای بیار.

حدیثہ با چادر روشنی کہ بہ سر داشت، بی حرف از کنار
عزیز خانم بلند شد و بہ سوی در رفت. حاج رضا گفت:
بفرمایید، قابل بدونید.

و با این حرف سیبی را مقابل حاج آقا مهرجو گرفت. او
خوش ازخوشی نوداش سیب را گرفت و بو کشید. آن را
مقابل مہیا گرفت و با مہربانی پرسید: برات پوست بگیرم
دخترم؟

مہیا کودکانہ سیب را گرفت و آن را بہ دہانش چسباند.
گاز زدن بلد نبود و عزیزہ خانم از دور برای شیرینی و
اداہای دل فریش قربان صدقہ می رفت. حدیثہ با سینی
چای بازگشت و آن را مقابل یاسین گرفت. او هنوز در

افکارش غرق بود. حدیثه تعلش را که دید، نجوا کرد:
داداش!

یاسین یکباره سرش را بالا آورد و اول نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد بی‌حرف استکانش را برداشت. سکوتش حاج رضا را نگران کرده بود. با این‌همه وقت پره کردن پرتقال با صدایی که سعی داشت خونسرد به نظر برسد، پرسید: چه خبر یاسین؟ داییت چطور بود؟

او استکانش را روی میز گذاشت و روی مبل صاف نشست. خبر مرگ داریوش آنقدر تکان‌دهنده بود که او به طور موقت حرف‌های زن‌دایی و تماس بی‌موقع محترم خانم را از یاد برده بود!

پلک زد و اینبار تصویر سبحان بود که لحظه‌ای مقابلش جان گرفت.

یک‌وقتی هم‌کلاسی بودند. او و هادی لژنشین کلاس بودند و سبحان از آن بچه‌درس‌خوان‌های ردیف اول. هادی صدایش می‌کرد: چای شیرین!

لب‌های خشکش را بهم مالید و نه‌چندان محکم جواب داد: خوب بودن، سلام رسوندن.

لحن آرامش و آن نگاه متفکرش چیزی نبود که از چشم
بقیه دور بماند. حاج آقا مهرجو معذب از حضور
بی وقت‌شان گفت: باس ببخشید، دلتنگی برای مهیا عقل و
ادب ما رو زایل کرده. وقت و بی وقت مزاحمیم.
یاسین اینبا لبخند واقعی تری زد و گفت: نفرمایید حاج
آقا، منزل خودتونه.

عزیز خانم با وقت‌شناسی گفت: تقصیر حدیث جانہ!
به سوی او برگشت و در نگاه متعجب او ادامه داد: تو که
زودتر بیای سر زندگیت، مزاحمت ما هم برای دیدن مهیا
کم تر می شه.

حدیثه فقط نگاهش کرد. بد بود که ته همه حرف‌ها و
طعنه‌ها به رفتن او زیر سقف منزل مهرجو ختم
می شد. خواست حرفی بزند که رؤف پیش‌دستی میوه را
مقابلش گرفت. نگاه حدیثه به تکه‌های سیب و پرتقالی
دوخته شد که او با حوصله کنار هم چیده بود. سیاهی
چشمش بالا رفت و رؤف با ابرویی بالا رفته لبخند زد.
مهرجوها زیاد نماندند. حاج آقا مہیای به خواب رفته را
بغل حدیثه داد، اما دلش طاقت نیاورد. خم شد و گونه

نرمش را هم بوسید و با نگرانی گفت: می‌گن دوباره یه
ویروس جدید اومده. مراقبش باش دخترم.

حدیثه سر تکان داد و با قدم‌هایی آهسته از مقابلش
گذشت. یاسین آن لحظه کلافه‌تر از آن بود که نگاه خیره
رئوف را تفسیر کند. دستمالی به پیشانی‌اش کشید و
دست حاج آقا را که به سویش دراز شده بود، فشرد.
حاج رضا با عبایی بر دوش همراه رقیه بدرقه‌شان کرد و
یاسین خسته از روزی که گذرانده بود، به اتاقش رفت.
حال ناخوشی داشت.

دگمه اول پیراهنش را باز کرد و کتش را از تن بیرون
کشید. پشت میز نشست و سرش را میان دست‌هایش
گرفت.

حاج رضا از حیاط مستقیم به اتاق او رفت.
نگران بود. ضربه‌اش به در کوتاه بود. وارد شد و وقتی
در را می‌بست، نگاه نگرانش به او بود که هنوز سرش را
میان دستانش گرفته بود.

یکی دو قدمی جلو رفت و بی حاشیه پرسید: چی شده یاسین؟

او با نفسی بلند سرش را بالا گرفت. نگاهش به پدر نومید و یخ زده بود. سر تکان داد و مثل خودش بی مقدمه جواب داد: داریوش چند ساعت پیش تو زندون تموم کرد!

حاج رضا پلک زد و انگشتانش روی نخ تسبیح از حرکت باز ایستاد. سرش کمی کج شد و ناباور تکرار کرد: تموم کرد؟ یعنی چی؟

یاسین از پشت میز بلند شد. دستانش مشت بود. میز را دور زد و پشت به پنجره‌های تاریک جواب داد: گفتن خودکشی کرده.

حاج رضا اینبار با حیرت سر تکان داد. بی اراده یکی دو قدم دیگر جلو آمد و حیرت زده گفت: اون تو زندون بعثیا فکر مُردن نبود، چطور شد تو زندون خودی زد به سرش که خودشو راحت کنه؟!

قدم بعدی را هم جلو آمد و صدایش ناخواسته بالا رفت: تو که باور نکردی یاسین؟

او سر تکان داد، اما بعد با حالی کلافه گفت: سهیل مقدم!
لبش را تو کشید و دوباره گفت: شاه‌کلید ماجرا اونه، اما
هیچ ردی ازش هیچ جایی نیست.

-هولدینگِ تِتا چی؟ اطلاعات اون شرکت به دردت
نخورد؟

یاسین ابرویی بالا انداخت و واگویه کرد: تیم تجارت
ایرانیان!

با تاسف دوباره سر تکان داد: مدیرش یه زنه که اونم
خارج از ایرانه.

حاج رضا بالاخره مهره‌ای را که زیر انگشتش بود، رد کرد.
نفسش بوی نومیدی و حسرت می‌داد. نگاهش آهسته
پایین افتاد و زمزمه‌وار گفت: به قول خودش من بودم و
داریوش و حسین!

با حرکتی آهسته به سوی در برگشت و در همان حال
دوباره لب زد: هم‌سنگر بودیم. اهل نماز نبود، اما حلال و
حروم سرش می‌شد.

آهی بلندی کشید: چی شد که به اینجا رسید؟

به در رسیده بود. آن را باز کرد، اما قبل از خروج به سوی یاسین برگشت و پرسید: مجلس ختمش کیه؟ او شانه بالا انداخت و جواب داد: مجلس نمی گیرن. دخترش نخواست. خصوصا که امروز هم مادر داریوش به رحمت خدا رفت.

حاج رضا با حالی غریب سر تکان داد و یاسین حرفش را آهسته تمام کرد: پس فردا، بعد از کالبدشکافی دفنش می کنن.

او تسبیحش را توی مشت گرفت. نگاه و لحنش پر از ماتم بود. گفت: با هم بریم. می خوام برا آخرین بار ببینمش. یاسین سر تکان داد و حاج رضا این بار با نگرانی پرسید: دخترش الان کجاست؟

نگاه یاسین پایین افتاد. جوابش کوتاه بود: فکر می کنم با حسین فتوحی و زنش رفت.

حاج رضا چشم از او گرفت. وقتی از در بیرون می رفت، سیاهی صندلی های مخمل سینما فلور در ذهنش پخش بود.

یاسین با قدم‌هایی سنگین به سوی میزش رفت. کلافه بود از آنهمه نقطه تاریکی که در ذهنش جا خوش کرده بود.

لپ‌تاپش را باز کرد و مدتی بعد فایل‌ی را بالا کشید. توی آن چرخ‌ی زد و سر آخر روی اسمی کلیک کرد. نگاهی قبل از هرچیزی روی تصویر زنی حدوداً چهل و پنج ساله مکت کرد.

روسی به سر داشت، هر چند لاقید با کت و دامنی قهوه‌ای و سنگین. روی میزش چهار پرچم خودنمایی می‌کرد.

اولی پرچم جمهوری اسلامی ایران بود، کنارش پرچم کشور آلمان قرار داشت، بعد پرچم سورمه‌ای اتحادیه اروپا بود و آخری پرچم برند هولدینگ تتا یا همان تیم تجارت ایرانیان.

به چشم‌های زن تصویر خیره شد و واگویه کرد: شهناز مظاهری!

نگاهش از او گذشت و مشخصاتش را دوره کرد.

کارشناس تجارت بین‌الملل بود و سابقه‌ای طولانی در مدیریت هولدینگ تتا داشت. کارشان واردات به ایران و صادرات به کشورهای حوزه خلیج فارس بود و گاهی محصولات مثل زعفران و فرش را تا قلب اروپا هم صادر می‌کردند؛ البته تا وقتی که تحریم‌ها هنوز نفس‌گیر نشده بود.

دوباره زمزمه کرد: شهناز مظاهری! ساکن برلین بود و نتیجه مکاتبه با وکیلش نشان می‌داد که فعلاً قصد سفر به ایران را ندارد. فایل را بست و نفسش را فوت کرد. همه چیز به طرز مسخره‌ای بهم پیچیده بود.

موبایلش روی میز ویزوویزی کرد و نگاه او به نام ثنا دوخته شد. یکباره یاد حرف‌های سیمین در ذهنش جان گرفت. به صندلی تکیه داد و گوشی را به گوشش چسباند. خسته از اوهام و افکار شلوغش نجوا کرد: سلام علیکم ثنا خانوم!

صدای دخترک پر از بغض بود. لب زد: سلام آقا یاسین. -خوبی خانوم؟

ثنا انگار به تلنگر بند بود برای شکستن. بغضش آب شد و
صدای گریه‌ای که سعی داشت خفه‌اش کند در گوش
یاسین پیچید. نفسی کشید و با لحنی آرام‌تر پرسید: گریه
می‌کنی ثنا؟

او بعد از هقهقه‌ای خفه جواب داد: من... من ازت معذرت
می‌خوام آقا یاسین. مامانم...

او لبخند زد و نجوا کرد: هیس...هیچی نگو ثنا خانوم.
نفسش گوش دخترک را گرم کرد. مهربان‌تر گفت: قرار شد
بند دل هم باشیم نکه بند دل همو پاره کنیم.
-آخه مامانم امروز خیلی...

-غیبت نداریم دختردایی. خودت خوبی؟
ثنا مچاله گوشه تختش دست زیر پلکش کشید و با دلی
تنگ پرسید: از من دلخور نیستی آقا یاسین؟
-مگه کار بدی کردی؟
-نه، اما مامانم...

-موهاتو می‌بافی دوست دارم!
حرفش گونه‌های دخترک را گلی کرد. با آن چشم‌های
خیس لبخندی شرمگین زد و سکوتش لب‌های یاسین را

کش آورد. شبیه به زمزمه زیرگوش او گفت: یکم دیگه صبر کن ثنا، همه چیز درست می‌شه. وقتی بریم سر خونه زندگی خودمون، این حرفا هم تموم می‌شه.

او دلتنگ از نامزدی طولانی مدت‌شان جواب داد:
محرمیت‌مون داره سر میاد آقا یاسین، هیچ به فکر هستی؟

حرفش لبخند یاسین را عمیق‌تر کرد و ثنا وقتی مکث پرمعنای او را دید، تازه پی به معنی حرفش برد. یک‌باره حس کرد همه خونی که در رگ‌هایش بود به صورتش هجوم آورد. دست آزادش را روی گونه داغش گذاشت و خجالت‌زده گفت: خب من... منظورم اینه که...

لکنتش لبخند یاسین را به خنده‌ای با صدا بدل کرد و ثنا بی‌نفس و شرمگین زمزمه کرد: خدا حافظ پسر عمه. گوشه‌اش را روی تخت انداخت و با لبخندی که به لب‌هایش سنجاق شده بود دستش را روی قلبش گذاشت. می‌توانست صدای تند آن را بشنود.

چشم‌هایش را بست و جایی روی گونه‌اش داغ شد؛
یادآوری تنها بوسه‌ای که در گذر این یک سال از سوی
نامزد محبوبش به آن مهمان شده بود.

در اتاقش آهسته باز شد و سیمین از میان در سرک کشید
و با لبخند پرسید: نمیای؟ می‌خوام سفره بندازم.

ثنا دستش را از گونه‌اش پایین آورد. لبخندش یک‌جا پر
زد و با اخم به سوی مادرش برگشت. سیمین به جای او
عمیق‌تر خندید و وارد اتاق شد. دستش را در هوا تکانی
داد و گفت: اوووه، حالا انگار چی شده!

صدای ثنا دلگیر بود: هر چی خواستی امروز به آقا یاسین
گفتی مامان. خیلی بد شد.

او مقابلش ایستاد و ابرویی کشید و جواب داد: آقا مال
وقتی بود که همه آقای دکتر، آقای قاضی صداش
می‌کردن. الان فقط یه بزازه که قراره تو دکون آقاش
تترون قیچی بزنه!

ثنا عصبی‌تر از قبل گفت: مامان! یاسین نامزد منه،
خوشم نمیاد اینجوری درباره‌ش حرف می‌زنی.

او دوباره دستش را تکان داد و بی حوصله جواب داد:
باشه، نمی‌خواد جوش بزنی. الّا تم پاشو بیا کمک کن
سفره رو بندازم.

به سوی در رفت، اما قبل از اینکه آن را باز کند، دوباره به
سوی ثنا برگشت و با لحنی پر از شک پرسید: سه‌شنبه
ساعت سه خونه‌ای؟ بیمارستان که نیستی؟
او از روی تخت پایین می‌آمد که جواب داد: نه، کاری
داری؟

سیمین خندید. در را باز کرد و بدون جواب به سوال او ،
گفت: بیا دختر، بیا آقات گشنشه!
ثنا به دور شدنش نگاه کرد. چیزی این میان بود که
آزارش می‌داد.

خسته بود. کتش را روی شانه نگه داشته و با دست
دیگرش کیفش را گرفته بود. در را با فشار شانه‌اش بست
و با لحنی بی حوصله گفت: احوال حاج خانوم!
طیبه با نخ و قلابی که دستش بود، از بالای عینک نگاهش
کرد و به طعنه جواب داد: چه حالی، چه احوالی! تا

نصفه شب چشمم به این دره که کی میای، شام خوردی یا نخوردی، نشد یه شب سر وقت سرمو بذارم رو بالش. هادی با خنده‌ای لاقید جواب داد: تصدقت بشم، مگه من می‌خوام تا این وقت شب بیدار بمونی؟ هر وقت خوابت اومد برو بخواب.

-الآن که حواسم بهت هست یه لقمه غذا درست و حسابی نمی‌خوری، اگه ولت کنم که دیگه حتما از گشنگی ور میفتی پسر.

این را گفت و نخ و قلاب را گوشه‌کاناپه گذاشت. با کمردردی که داشت، به سختی از روی مبل بلند شد و حرف اصلی‌اش را زد: اگه به وقتش زن گرفته بودی نه من هر شب زابراه بودم، نه خودت پات سست بود واسه برگشتن به خونه‌ای که همدمش یه پیرزن غرغروئه! هادی اینبار بلندتر خندید و گفت: قربون پیرزن غرغروی این خونه برم. منکه دربست مخلصتم حاج خانوم. این را گفت و می‌خواست به سوی اتاقش برود که طیبه صدا زد: هادی!

او روی پاشنه پا به سایش برگشت و طیبه با لبخندی که
یکباره به لبش سنجاق شده بود، نرم‌تر از قبل گفت: امروز
هاجر خانوم اینجا بود.

حرفش لبخند خسته هادی را پیش کشید. کتش را از روی
شانه پایین کشید و طعنه زد: پس بگو خانوم چرا دوباره
حرفو کشیده سمت زن و همدم!

لحن طیبه دوباره تند شد و گفت: شد یه بار به حرف من
گوش بدی؟ مگه من بد تو رو می‌خوام پسر جان؟
این را گفت و به سوی کانتر آشپزخانه رفت. در همان حال
هنوز غر می‌زد: یه وقتی یکیو خواستی، اما اون
نخواست. آسمون خدا که به زمین نرسید؛ رسید؟!
این را گفت و عکسی را از روی ترمه کانتر برداشت و به
سوی او برگشت. نگاهش مستقیم در نگاه خسته هادی
بود که با طعنه پرسید: تموم نشد چله‌نشینی عشق
حدیثه؟!

هادی عصبی از حرف‌هایی که انتهایش را می‌دانست پلک
زد. نفسی کشید و بی‌حالت گفت: خسته‌م مادر، اگه اجازه
بدی یه دوش بگیرم و بخوابم.

طیبه بی توجه به حرف او، عکس را بالا گرفت و نگاه هادی با مکت به تصویر محبوب دختری جوان دوخته شد. طیبه فرصت فکر کردن به او نداد. گفت: اسمش النازه، یه دونه دختره، دو تا داداش داره که رفتن سر خونه زندگی شون، خودش معلمه، باباشم بازنشسته شرکت اتوبوسرانیه، سر و شکلشم خوبه، چادری هم هست که تو رو این مسئله حساسی، یه خونواده ابرومند دارن و خونه شون...

هادی میان حرف های او نگاهش را از عکس گرفت و شماتت بار به او چشم دوخت. طیبه یک باره مکت کرد، اما بعد با لحنی عصبانی گفت: چه دردی داری پسر؟ این همه دختر خوب بهت نشون دادم، ابرومند، محجبه، شاغل، تحصیل کرده، چی می خوای که اینا ندارن؟ هادی نفسی کشید و آرام پشت به او کرد.

قدمی از او دور شده بود که گفت: عکس این دخترا رو بگیر مادر، گناه داره.

صدای طیبه بالا رفت: هادی!

او بی‌میل سر جایش ایستاد و طیبه از پشت سرش گفت:
شیرمو حالات نمی‌کنم اگه بخوای دل من مادرو بشکنی.
هادی زیر نور کم‌سوی آباژور پلک زد. می‌خواست دوباره
قدمی بردارد که طیبه این‌بار با لحنی پر از نگرانی پرسید:
نگو هنوز به دختر حاج رضا فکر می‌کنی!

هادی لبش را تو کشید. جای ماندن نبود. این‌بار نه‌چندان
تند و محکم راه افتاد و طیبه پشت سر او ناباورانه سر
تکان داد.

هادی در را که بست، او در سکوت هال خانه‌اش واگویه
کرد: عشق یه طرفه مصیبت‌ه پسر، وقتی می‌رسی به حرفم
که مو سفید کردی!

هادی آباژور را روشن کرد و کتش را لب تخت انداخت.
بی‌حوصله همان‌جا نشست و لحظه‌ای به سایه روی دیوار
زل زد، اما بعد موبایلش را درآورد و روی آن کلیک کرد.
وی‌پی‌ان‌اش روشن بود. وارد تلگرام شد، اما درست
همین‌جا حرکت انگشتش سست شده بود. ولی پس زدن
آن افکار آزاردهنده که راحت نبود. وارد پی‌وی حدیثه شد

و روی عکسش کلیک کرد. سیاه بود؛ درست مثل تمام یک سال گذشته.

عکس را با انگشت پس زد و بعد به تصویر خندان رفیع چشم دوخت. لباس فرمش را به تن داشت و نگاهش آن لحظه انگار پر از امید بود.

تصویر را دوباره کنار زد و این بار زل زد به عکس دونفرهٔ حدیثه که کنار رفیع با لبخندی محجوب، درست مقابل حرم حضرت معصومه گرفته بود.

صدای بشقاب و قاشق مادر را از پشت در می‌شنید. کلافه شد و از صفحهٔ تلگرام حدیثه بیرون آمد. وارد باکس پیامک‌ها شد و بدون فکر برای «راوی» نوشت: فردا کی می‌رید دفتر نوازنده؟

حدیثه به مہیای خواب‌رفته شیر می‌داد که صدای هشدار پیامک را شنید. آهسته خود را به سوی عسلی کشید و موبایلش را برداشت. اتاق نیمه‌تاریک بود و تنها چراغ خواب دیواری کودکانهٔ مهیا بود که کمی نور به اطراف می‌پاشید. روی موبایلش کلیک کرد و بعد نگاهش دوخته شد به سوال به ظاهر سادهٔ هادی.

با درد پلک زد و نگاهش بالا آمد. در آن نور کم به تصویر
متبسم همسرش نگاه کرد و لب زد: همه‌ش به خاطر توئه
رفیع؛ به خاطر ظلمی که بهت شد!
تایپ کرد: ساعت نه صبح.

هادی به پیشانی خیس از عرقش دستی کشید و بعد با
حالی عصبی تایپ کرد: کی می‌رید خونه خودتون؟
می‌توانست حال پریشان حدیثه را تصور کند، اما در
مقابل آشفته‌حالی طولانی‌مدت او اینکه چیزی نبود!
چانه حدیثه لرزید. وقتی تایپ می‌کرد، اشک آهسته از
کنار بینی‌اش سر می‌خورد و پایین می‌آمد. جواب داد:
فردا شب.

هادی روی تخت خود را عقب کشید و به دیوار تکیه داد.
نفسش در سکوت سنگین و تاریک اتاقش پیچید.
خیره به نوشته کوتاه حدیثه زمزمه کرد: خوبه!
صدای مادر را از بیرون در اتاق شنید که با اخم و غرغر
به سر میز دعوتش می‌کرد.

حالا اشتهای بیشتری برای شام داشت. از روی تخت بلند
می‌شد که با لبخند و صدایی بلند جواب داد: زیاد بکش

حاج خانوم، گشمنه!

طیبه از کنار کانتربا کفگیری که دستش بود به در بسته
اتاق هادی نگاه کرد. یکتای ابرویش پر از سوال بالا رفته
بود.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_ششم

راننده توقف کرد و حسین از روی صندلی جلو کمی به
عقب چرخید. عصبی بود. با لحنی که به سختی سعی
داشت بلند و تند نشود، گفت: درست نیست امشبو اینجا
بمونی بهنوش جان. قبول کن بریم خونه ما. اونجا هم
خونه خودت...

بهنوش بی اینکه نگاهش کند، نفسش را ها کرد و دستش
به سوی دستگیره در رفت. می خواست پیاده شود که لیلا
زمزمه کرد: لج نکن دخترم، امشبو بیا پیش من...

نگاه خشک بهنوش به تاریکی کوچه بود که لیلا با بغض
ادامه داد: امشب غماتو بسپر به من، بذار برات مادر
باشم.

او پلک زد و در را گشود. بادی وزید و صورتش را یخ
کرد. حسین کلافه از یک‌دندگی دختر داریوش از ماشین
پیاده شد و به دنبالش لیلا هم پا روی آسفالت کوچه
گذاشت.

بهنوش با حالی غریب زیپ کیفش را کشید. انگار همه
توانش را یک‌جا به یغما برده بودند. دسته کلیدش را
بیرون آورد و متعاقب آن نگاهش چسبید به پلاک جبهه
پدرش که از سال‌ها پیش جاکلیدی‌اش بود. سرش پایین
بود و کلید در نور کم‌سوی تیر چراغ برق کف دستش برق
می‌زد. نفسش غم داشت؛ مثل آهی نیمه‌مانده که به ته
نمی‌رسید. حسین کلافه از خاطراتی که با دیدن آن پلاک
یک‌باره در مغزش جولان گرفته بود، قدمی جلو رفت و با
مهربانی صدا زد: دخترم!

او دستش را مشت کرد. توان ایستادن نداشت.
می‌خواست راه بیفتد که حسین دوباره لب زد: امشب

اینجا...

نگاهش تا پنجره‌های تاریک آپارتمان طبقه سوم رفت و برگشت. ادامه داد: اینجا دیگه هیچی نیست.

بهنوش با کرختی سرش را بالا برد. چشم‌هایش دریایی بود که به کویر رسیده بود؛ خشک خشک!

پلک زد و نجوا کرد: چادر نماز آبا... زیر پیرهن بابام...

لب‌هایش می‌لرزید. در نگاه کلافه حسین ادامه داد: هنوز بوی تنشونو دارم، عکسای بابام، چارقد گل‌دار آبا...

لیلا با بغضی آب‌شده نالید: بهنوشم!

نگاه بهنوش آهسته به سوی او چرخید. آخرین خاطره‌اش از روزهای خانه حسین، شکم برآمده مادرش بود و قدم‌های آهسته‌اش و دستی که همیشه خدا زیر شکمش نگه می‌داشت.

تهوع‌هایش را خوب به یاد داشت و استراحت مطلق که باعث می‌شد بیشتر وقت‌ها روی کاناپه دراز بکشد. به جای او، حسین حواسش به همه چیز بود؛ به املاي آب و باران و جمع و تفریق و علوم و فارسی او، به روپوش و مقنعه‌اش که همیشه اتو داشت، به لقمه نان و پنیر و

سیبی که همیشه توی کیسه فریزر توی کیفش
می گذاشت.

نفسش را بیرون داد و دوباره به حسین نگاه کرد.
داریوش که حکم دادگاه را برد، لیلا هم جنینش را سقط
کرد. او به منزل پدرش برگشت و حسین و لیلا ماندند در
خانه‌ای که هر سال بزرگ‌تر شد و فاصله‌اش از جنوب و
مرکز شهر بیشتر، اما میان آن دیوارها هیچ چیز نبود؛ الا
سکوتی که گاه‌به‌گاه با بحث‌های سیاسی حسین شکسته
می شد.

چشم از او هم گرفت و از کنارش گذشت. لیلا چادرش
را جلوتر کشید و در تاریکی کوچه به حسین نگاهی
انداخت. دلش می جوشید. قدمی پشت سر بهنوش نجوا
کرد: امشبو من پیشت می مونم، اما فرداشب دیگه
برمی گردیم خونه.

بهنوش کلید را در قفل در چرخاند و بدون نگاه به پشت
سرش قدم به راه‌پله آپارتمان اجاره‌ای آبا گذاشت.
توانش رو به آخر بود. جان بی حسش را جلو کشید و

وقتی از پله ها بالا می‌رفت، دستش را روی تن سرد نرده می‌کشید.

بابا این خانه را ندید. دادگاه که حکم رد اموال را صادر کرد، خانه‌شان در یکی از گلستان‌های پاسداران به مصادرهٔ دولت درآمد. بعدش آبا بود که دل‌نگران از بدهی بالای تنها پسرش، خانهٔ کلنگی و کوچکش در بهارستان را فروخت و این آپارتمان شصت متری کهنه را در یکی از فرعی‌های خیابان کارگر اجاره کرد؛ به این امید که گوشه‌ای از بدهی‌های پسرش را پرداخت کند. صدای توتق پاشنهٔ کفش‌های لیلا را روی پله‌های طبقهٔ پایین می‌شنید.

پشت در چوبی ایستاد و لحظه‌ای به آن زل زد. آبا به اینجا عادت نکرد؛ نه به پله‌های زیادش که همیشه وقت بالا و پایین رفتن از آنها لک‌ولکش درمی‌آمد و نفسش به شماره می‌افتاد، نه به پارکینگ دودگرفته‌اش که حوض و باغچه نداشت، نه به تراس کوچکش که جای خوبی برای بستن رخت لباس نبود.

ابتدای حال ایستاد و نگاهی چرخید. تاریک بود. در آن تاریکی جلو رفت و بو کشید. بوی مانده نان کپک‌زده مشامش را پر کرد. به آویز گوشه‌ی حال رسید و چادر آبا را به دماغش چسباند. لیلا پشت سرش ابتدای حال ایستاده بود. لحظه‌ای به سایه‌ی تاریک او نگاه کرد و بعد به هوای پیاده کردن کلید برق دستش را روی دیوار کشید. به ثانیه نرسیده حال روشن شد و همان‌وقت بهنوش چادر آبا را از روی آویز با خود کشید. به سوی اتاقش راه کج کرد و کمی بعد با مانتو و مقنعه، وقتی چادر آبا را روی صورتش نگه داشته بود، روی تخت و عکس‌هایی که از شب پیش همان‌جا رها بود، دراز کشید. لیلا به تصویر ناقص او که از میان در نیمه‌باز پیدا بود نگاهی کرد و بعد جلو آمد. چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود.

حسین پشت سر او با اکراه قدم به خانه‌ی مادر داریوش گذاشت و از همان‌جا نگاهی دوخته شد به قاب عکس بزرگی از پدر داریوش که سال‌های کودکی‌اش از دنیا رفت

رفته بود.

پروین را از سال‌ها پیش ندیده بود؛ از همان روزها که هم‌پای داریوش گاهی در راهروهای دادگاه حضانت سرگردان می‌شد و دنبال شعبه و قاضی می‌گشت. لیا چشم چرخاند و بعد چادرش را لبهٔ مبلی گذاشت و به سوی اتاق بهنوش رفت. حسین دری را باز کرد و با دیدن دوش حمام آن را بست. در کناری دستشویی بود. وارد شد و آستین‌هایش را بالا زد.

لیلا کنار بهنوش، لب تخت نشست و دستش را روی پیشانی او که زیرچادر آبا پنهان شده بود، گذاشت. صدایش غم داشت. نجوا کرد: بهنوشم! او با آن صورت پنهان خودش را کنار کشید و پشت به او غلت زد و نگاه لیلا با سستی پایین افتاد و چسبید به یکی از عکس‌های قدیمی داریوش و خودش.

لب‌هایش را تو کشید و بی‌اراده از میان در نیم‌نگاهی به دستشویی انداخت و بعد عکس را از روی روتختی سبز برداشت. چادری گل‌دار به سر داشت که در زردی آن

عکس کهنه به قهوه‌ای شبیه بود. آن وقت ها چادر سر کردن بلد نبود. روی تختی در یکی از رستوران‌های قدیمی تهران نشسته بود، موهایش را تو کشیده و پاهایش از میان پرهای چادر پیدا بود. انگشتش را روی صورت داریوش کشید که با ولع و خنده گوشت کوب را توی دیزی می چرخاند و در همان حال نگاهش به حسین بود که لنز دوربین را روی آنها زوم کرده بود.

صدای حسین آمد و عکس از میان انگشتان او روی تخت افتاد: یه جانماز می دی لیلا؟

او نگاهش کرد که آستین‌هایش را پایین می کشید. توی گوش‌هایش پر از صدا بود؛ کودکی ونگ می زد و کسی مشت به در می کوبید و او میچاله کنج مسافرخانه‌ای در جنوب شهر به خونی خیره بود که از میان پاهایش جاری شده بود!

به بهنوش نگاه کرد و بعد بدون سوال از او از لب تخت بلند شد. به هوای پیدا کردن جانماز چشم چرخاند، اما چیزی ندید. نگاهش روی کمد کهنه‌ای که گوشه اتاق بود ثابت ماند. خسته و بی حوصله به همان سو رفت و درش

را باز کرد. مانتوها و شال و مقنعهٔ بهنوش در آن آویزان بود. نگاهش بالا و پایین کمد را کاوید. بعید بود میان وسایل او جانماز پیدا کند. بی‌اراده لباس‌ها را روی رگال عقب زد و بعد نگاه حیرت‌زده‌اش چسبید به پوستری قدیمی که ته کمد به دیوار چوبی آن پونز شده بود. دستش روی در کمد خشک شد و بی‌اراده نگاهش تا در اتاق رفت و دوباره برگشت سوی آن پوستر قدیمی از فیلم روسپی که زیرش درشت نوشته بود: با هنرمندی پری!

خودش بود؛ خودِ جوانش با آن دامن کوتاهی که بالای زانوانش بود، و با بلوزی که سفیدی سینه‌های برجسته‌اش را به نمایش گذاشته بود.

محکم پلک زد و محکم لبش را زیر دندانش کشید و شوری خونی که یک‌باره در دهانش پخش شد، با سوزش لبی که پوستش کنده شده بود، در هم آمیخت.

صدای حسین نفسش را برد: جانماز پیدا کردم، نمی‌خواه دنبالش بگردی.

او در کمد را محکم بست و همان جا به آن تکیه داد.
نفسش تند شده بود. سیاهی چشمش دوید دنبال بهنوشی
که معلوم نبود خوابیده یا از غصه بیهوش شده. دستش
را روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست.
هنوز نوزادی توی گوش‌هایش ونگ می‌زد و هنوز شره
خون از میان پاهایش جاری بود روی موزاییک‌های اتاقی
که بوی سیگار مسافر قبلی هنوز در آن جاری بود.
صدای حسین در اوهام دور و تلخش پخش شد: الله اکبر!
فصل سوم

کسی قرآن می‌خواند.

و همان وقت صدای بیل قبرکن و خاکی که به هوا بلند
بود در غربت گورستان می‌پیچید. یاسین پشت عینک
تیره‌ای که به چشم داشت، ایستاده در کنار پدرش، و
دورتر از هادی چشم دوخته بود به دختر داریوش زند که
غریبانه کنار گور دو طبقه مادر بزرگ و پدرش زل زده بود
به خاکی که روی سنگ لحد ریخته می‌شد.

نگاه یاسین به گردش درآمد. دور قبر زیاد شلوغ نبود.
حسین فتوحی دورتر از همسرش که کنار گور گل‌های رز و

گلایول را پرپر می‌کرد، ایستاده و محافظش چند متری دورتر ایستاده بود. یکی دو تا پیرزن هم بودند؛ از دوستان قدیمی پروین خدایامرز.

یاسین از پشت آن تیرگی به مرد جوانی نگاه کرد که دورتر از بقیه ایستاده و انگار می‌ترسید جلوتر بیاید. یک لحظه او هم سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه پشت عینک یاسین تلاقی کرد، اما بعد زود سرش را پایین انداخت و زل زد به تاج گلی که مرد گورکن روی خاک می‌گذاشت.

حاج رضا جلوتر رفت. غمیگن بود و سرش را پایین انداخته بود. قدمی دورتر از گور ایستاد و لیلا با دیدن سایه او آهسته از کنار بهنوش بلند شد.

حاج رضا به نگاه گریزان او سری تکان داد و بعد با فاصله کنار بهنوش نشست. وقتی دستش را به خاک می‌زد، نگاهش دوخته به گل‌های پرپری بود که روی ترمه و خاک پخش بود. لب‌هایش می‌جنبید؛ آیات فاتحه روی زبانش جاری و ذهنش جایی در گذشته جا مانده بود.

چشم‌هایش را بست و داریوش در سیاهی پلک‌هایش
نوزادی را مقابلش گرفت و با نگرانی گفت: شیر و لباسش
توی ساکه. آقایی به مولا!

چشم باز کرد و بی‌اراده با حرکتی آهسته به سوی بهنوش
چرخید. دخترک بی‌حالت تنها زل زده بود به گور و میان
مشت محکمش گلبرگ‌های صورتی گلابول مچاله می‌شد.
صدای قاری قطع شد و گورکن بیلش را روی کولش
گذاشت.

وقتی از آنجا دور می‌شد، خسته اما بلند گفت: خدا
رحمتش کنه.

حسین با نگاه دنبالش کرد و بعد با قدم‌هایی آرام جلو
رفت. سوی دیگر گور نشست و دستش را جلو برد. نگاه
حاج رضا لحظه‌ای به حلقه پلاتین و ساعت صفحه بزرگ
او دوخته شد، اما بعد با نفسی بلند از پای گور بلند شد
و به عقب برگشت.

یاسین از دور به ماشین پلیس و چند لباس‌شخصی‌ای
نگاه کرد که تمام مراحل تشیع و دفن را از همان فاصله

نظاره کردند. کمی بعد ماشین سبز پلیس و هیوندای سیاه در حاشیه قطعه دنده عقب گرفتند و دور شدند.

هادی نزدیکتر آمد و پرسید: بریم؟

یاسین بدون جواب به سوال او، با نگاه به جوان که درست مقابل بهنوش کنار گور نشسته و فاتحه می خواند، سوال کرد: اون مردو می شناسی؟

هادی رد نگاهش را دنبال کرد و جواب داد: وحید امیدی، تحصیل دار، کارگر، حسابدار، کلا همه کاره صرافی زند بود.

نگاه یاسین هنوز به او بود که نگران از حضور اطرافیان، آهسته با بهنوش صحبت می کرد. پرسید: الان کجا کار می کنه؟

هادی بی حالت جواب داد: دنبال وام و سرمایه گزار می گرده تا شاید بتونه شریکی صرافی خودشو راه بندازه.

یاسین لبخند بی رنگی زد و با نیم نگاهی به او طعنه زد: الحق که دستای کارآگاه گجت رو از پشت بستی! هادی با پوزخندی آهسته جواب داد: درد!

لیلا شانه‌های بهنوش را گرفته بود و سعی داشت از کنار گور بلندش کند. چشم‌های دخترک خشک بود؛ دریغ از یک قطره اشک، اما آوار غمی که روی جان و روحش نشسته بود، از آن نگاه محزون و دل‌مرده عیان بود.

مثل عروسکی بی‌جان با فشار دست‌های لیلا از گور دور شد و نگاه یاسین دنبالش کرد تا ماشین سیاهی که محافظ فتوحی درش را برایشان باز کرد.

دور گور کم‌کم خلوت می‌شد. پیرزن‌ها لنگ‌لنگان دور می‌شدند و وحید آمیدی با قدم‌هایی بلند به سوی ساندروی حاشیه خیابان می‌رفت.

حاج رضا دست حسین را فشرد و با صدایی پر از غم پرسید: مجلس سه و هفت نمی‌گیرید برایش؟

حسین نیم‌نگاهی به ماشین انداخت و جواب داد: بهنوش راضی نیست.

نگاهش دور و اطراف را کاوید و چانه‌اش را بالا کشید. ادامه داد: البته خب اون خدا بی‌امر ز کسی رو هم نداشت. می‌بینی که!

حاج رضا تسبیحش را از جیب کتش درآورد و وقت عقب
زدن مهره‌ای زمزمه کرد: یه وقتی همه‌گیش من و تو
بودیم و مادر خدایا مرزش و ...

سیاهی چشمش دوید سوی ماشین سیاه حسین و حرفش
را نیمه رها کرد.

حسین عصبی از معنای حرف ناتمام او، دستش را فشرد
و گفت: ممنون که اومدی.

نیم‌نگاهی به یاسین انداخت و گفت: ان‌شالله عروسی آقا
یاسین دعوتمون کنی، جبران می‌کنیم.

حاج رضا در نگاه او لبخند زد. دوستان هم‌سنگر قدیم که
یک وقتی میان دیوارهایی از کیسهٔ ماسه دلشان به

کنسرو لوبیایی خوش بود که شاید پیرزنی از دورترین
روستاهای ایران برایشان فرستاده بود جبهه، حالا آن قدر
از هم دور شده بودند که تعارفاتشان هم لفظ قلمی و پر
از غریبی بود.

نگران بهنوش بود، نگران قولی که میان آشوب عملیات
لورفتهٔ کربلای چهار به داریوش داده بود، اما نقدا که

کاری از دستش برنمی‌آمد. وقتی از حسین دور می‌شد، به خودشان فکر می‌کرد.
سه دوست بودند.

او که بعد از جنگ و جانبازی دل به اهل و عیالش خوش کرد، آن قدر که دختر بزرگش را در پانزده سالگی شوهر داد و حالا نوه بزرگش همسن همان وقت‌های مادرش بود. مغازه‌ای جفت‌وجور کرد و بزازی زد و دورتر از لفت‌ولیس خیلی‌ها که از قبل جنگ نان‌شان توی روغن افتاده بود، او گوشه‌ای نشست و موهایش را در بالاوپایین روزگار بچه‌هایش سفید کرد.

اما حکایت داریوش فرق داشت. از اسارت که برگشت، بی‌وفایی لیلا شد یک عقده بزرگ، آن قدر که تن به کارگری در صرافی‌های بزرگ فردوسی داد و کم‌کم خودش را بالا کشید و با وام و شراکت و زدوبند صرافی خودش را تاسیس کرد. می‌خواست به لیلا نشان دهد اگر حسین با رانت و زدوبند سیاسی خودش را بالا کشید، او هم توانش را داشت تا در بازار بی‌پدر و مادر تهران کار و کاسبی خودش را راه بیندازد و الحق که خوب هم پیش

رفت؛ تا آنجا که صرافی زند تبدیل شد به یکی از مهره‌های بزرگ خیابان فردوسی که نبض دلار و سکه با آن می‌تپید. اواخر دولت احمدی‌نژاد که جمشید بسم‌الله را به جرم اخلاص در بازار ارز کشور دستگیر کردند، او یکی از کسانی بود که با پوزخند و طعنه اخبار را دنبال می‌کرد. همه فردوسی می‌دانستند آدمی مثل جمشید که محل فعالیتش پاساژ افشار بود و بالای هواکش می‌ایستاد و مثل یک حراجی چوب حراج به دلارهایش می‌زد، در بازار بی‌پیر ارز و دلار پر نوسان کشور پشه هم نبود. اما او هم آدم مداخله در این حواشی نبود. دلار و سکه‌اش را می‌فروخت و می‌خرید و به قول قدمی‌ها آسه می‌رفت و آسه می‌آمد تا شاخ هیچ کله‌گنده‌ای به پرش گیر نکند.

یاسین در ماشین را برایش باز کرد و او با نگاهی دیگر به حسین، روی صندلی نشست.

حسین آدم پایین ماندن نبود. سابقه‌اش در جبهه شد نقطه عطف زندگی‌اش و با همان سابقه خود را در محافل سیاسی بالا کشید.

آنقدر رابطه و رفیق در دم و دستگاه سیاسی پیدا کرد
که راهش به وزارت خارجه هموار شد و او یکوقتی
خبرش را شنید که حسین به عنوان سفیر در یکی از
کشورهای آمریکای لاتین همراه لیلا از کشور خارج شده
بود.

راهشان از هم جدا شد.

هم او که دل به یکقران دوزار بزازی خوش کرده بود، هم
داریوش که بعد از ماجرای بی وفایی لیلا انگار از عالم و
آدم بریده و هم حسین که آنقدر بزرگ و دانه درشت شده
بود که دیگر با شاه فالوده نمی خورد!
یاسین راه افتاد و نگاه حاج رضا از آینه به عقب دوخته
شد.

از پشت شیشه های تیره ماشین حاج حسین فتوحی دیگر
چیزی قابل رویت نبود.

یاسین سرعت گرفت و مدتی بعد از زیر سردر بهشت زهرا
گذشت.

همان وقت حدیثه گونه مهیا را بوسید و آرام از تخت او دور شد.

رقیه با نگرانی پرسید: چی کار داری می‌کنی حدیثه؟
خودت می‌دونی؟

او لبخند زد. سعی می‌کرد خونسرد به نظر برسد. جواب داد: جای بدی نیست ماما، نگران نباش.

-پس چرا نداشتی دیشب به آقات و داداشت بگم؟
حدیثه کش چادرش را روی مقنعه مرتب کرد و جواب داد: چند روز آزمایشی می‌رم، گفتم اگه خوب نبود و نخواستم ادامه بدم کسی رو الکی نگران نکنم.
این را گفت و از در بیرون رفت. رقیه به دنبالش پا تند کرد و گفت: حدیث جان خب اگه فکر می‌کنی خوب نیست اصلاً نرو مادر.

او نرسیده به راه‌پله ایستاد و با آن لبخند تصنعی به مادرش نگاه کرد. به این هم راضی نشد. جلوتر رفت و موهای سیاه و سفیدش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: قربونت برم که همیشه نگران منی، اما تا کی قراره من تو خونه بمونم؟

-من که نمی‌گم بشین گوشه‌ خونه، اما اگه دنبال کار هم می‌گشتی به داداشت می‌گفتی اون یه جای خوب و مطمئن برات پیدا می‌کرد.

حدیثه نفسی کشید و جواب داد: داداش خودش به حد کافی گرفتاره مامان، انصاف نیست منم یه باری بذارم روی مشکلاتش.

این را گفت و از مقابل او گذشت.

رقیه پله‌ای بالاتر از او دوباره گفت: می‌ترسم خانواده شوهرت شاکی بشن، حاج آقا رو که می‌شناسی، خودش تو این یه سال نذاشته آب تو دل تو و دخترت تکون بخوره. حالا اگه بفهمه رفتی سر کار...

-آقا جون آدم بی‌منطقی نیست مامان. نگران نباش.
-اگه آقا رئوف بفهمه...

حدیثه اخم‌آلود توی حرفش رفت: مامان!

رقیه با درماندگی سکوت کرد و حدیثه با عجله

کفش‌هایش را پوشید. چند قدمی به سوی پله‌های ایوان

رفت، اما وسط راه مکث کرد. با تردید به سوی مادرش

برگشت و با لحنی که یک‌باره آرام شده بود، نه‌چندان بلند

گفت: اگه زحمت نبود لباسا و وسایل مهیا رو جمع کن،
امشب برمی‌گردم خونه خودم.

رقیه با کلافگی بیشتری هر دو دستش را در هم مشت کرد
و با صدایی پر از درماندگی گفت: مرغت یه پا داره
حدیث. نگرانم برات مادر.

او به سردی لبخند زد و بدون بحث و حرفی از او دور
شد.

از حیاط خزان‌زده گذشت و کمی بعد با بدرقه نگاه پر از
غصه مادر، در حیاط را پشت سرش بست.
قدم‌هایش تند بود. به ساعتش نگاهی انداخت و بعد
کلافه از حرکت تند عقربه‌ها کیفش را روی شانه بالا
کشید.

*

بهنوش با صدایی زخمی از بغضی که نه آب می‌شد نه
می‌شکست، نجوا کرد: می‌رم خونه خودم!
حسین کلافه‌تر از آن بود که تن به بحث بدهد، اما لیلا با
نگرانی گفت: چرا لج می‌کنی دخترم؟ دیریا زود که باید
اون خونه رو خالی کنی بهنوش جان.

او بدون جواب دستش را زیرچانه‌اش گذاشت و به خیابان زل زد، اما راننده که راهنما زد، او بلندتر از قبل با حالی عصبی گفت: می‌خوام برم خونهٔ آبا، می‌خوام برم تو اتاق خودم بخوابم.

لیلا به نیم‌رخ عصبی او نگاه کرد و بعد دستش را آهسته روی دست او گذاشت. بهنوش مثل مارگزیده‌ها دستش را عقب کشید و خیره در چشم‌های او تندتر از قبل گفت: اگه فکر کردی حالا که بابام مرده من برمی‌گردم پیش تو، اشتباه کردی لیلا. این اصرار تو فقط عذابم می‌ده. اشک از کنار چشم لیلا سر خورد، اما حسین با آرامشی که به سختی سعی داشت حفظش کند، روی صندلی به عقب برگشت و گفت: این عصبانیت، این بغض آب نشده‌ت، این کلافگی همه برای من قابل درکه، اما نمی‌شه که تنها برگردی خونهٔ مادر بزرگت که دیر یا زود مجبوری خالیش کنی.

بهنوش با خیرگی به او زل زد و مثل یک بچهٔ تخس جواب داد: می‌خوام الان برگردم خونهٔ آبا، می‌خوام برم

تو تنهایی بخوابم. نه می ترسم، نه گشمنه، نه حتی دلم
می خواد گریه کنم. فقط می خوام برم خونه خودم.

لیلا با درد لب زد: نمیای پیش من؟

بهنوش بدون اینکه نگاهش کند تنها با کلافگی سر تکان
داد و به سوی خیابان چرخید. حسین لحظه‌ای به
همسرش نگاه کرد و بعد با عصبانیت روی صندلی صاف
نشست. راننده سرعتش را کم کرده و منتظر امر او
بود. حسین لبه‌های کتش را بهم آورد و بی حالت گفت: برو
کارگرا!

راننده راهنما زد و کمی جلوتر از اولین بریدگی دور زد.
نگاه بهنوش به شلوغی و دود و دم خیابان بود، اما تلخی
دیدن خاکی که روی سنگ لحد ریخته بودند، از ذهنش
کنده نمی شد. دستش را روی حلقش گذاشت و
چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. حالا وقت شکستن نبود،
وقت هیچ چیز نبود الا زل زدن به

جاده‌ای که تهش به سهیل مقدم می‌رسید!

مدتها بعد پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و از پشت پرده‌های روشن زل زده بود به ماشین سیاهی که وسط کوچه باریک به سختی سعی داشت دور بزند. نگاهش آهسته عقب‌تر آمد و دوخته شد به تیرگی شیشه‌های ماشین. مادرش جایی پشت آن شیشه نشسته و احتمالاً با چادر صورتش را کیپ گرفته بود. راننده سرعت گرفت و بهنوش از پنجره دور شد.

وسط اتاق ایستاد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. چشم که باز کرد، خودش را دید، در قاب آینه‌ای که گوشه‌اش تصویری از پدرش بود. آهسته جلو رفت و با غم روی لب‌های پدرش انگشت کشید، اما بعد با خشم اشکی را که می‌رفت از چشمش سر بخورد، پس زد و چشم از آینه گرفت. موهای آشفته‌اش را با بی‌حوصلگی زیر مقنعه کشید و کوله و هودی جینش را برداشت.

وقتی از در خانه بیرون می‌رفت، همه وجودش خسته بود از غمی که فرصتی برای ظهور آن نداشت.

از پله‌ها سرازیر شد و وقتی وارد کوچه شد با نگرانی
نگاهی به اطراف انداخت. زنی با کودکی در بغل
می‌گذشت و پیرزنی با کسبه خرید پیش می‌آمد.
او در را بست و نگاهی به مردی جوان و قدبلند کش آمد.
آب دهانش را بلعید و به هوای دیدن بیسیم یا حتی کلت
کمری در وجناتش دقیق شد. مرد بی‌خبر از افکار پریشان
او مقابل خانه‌ای ایستاد و کلید انداخت. کوچه خلوت
بود. بهنوش این بار افکار مشوشش را پس زد و با
قدم‌هایی تند راه افتاد. به خیابان که رسید نگاهی به
ساعتش انداخت و بعد با عجله برای اولین تاکسی دست
بلند کرد. صدایش در وزوز موتوری که پیش می‌آمد، گم
شد: درست!

حدیثه نفس‌زنان از پاگرد گذشت و در نیمه‌باز را آهسته
باز کرد. نوازنده وسط دفتر با موبایلش حرف می‌زد. در
همان حال به سوی او برگشت و وقت گوش دادن به
صحبت مخاطبش آن سوی خط، در نگاه حدیثه اخم کرد
و ساعت مچ دستش را بالا آورد. حدیثه خجالت‌زده در را
رها کرد و چند قدمی جلو رفت. نوازنده در حال صحبت

به سوی آبدارخانه رفت و او کنار میز ایستاد. به هوای دیدن همکارش چشم چرخاند، اما انگار او هم هنوز نیامده بود. روی سطح میز انگشت کشید و بعد عصبی از آنهمه بهم ریختگی انگشتش را با دستمال کاغذی پاک کرد. کلافه بود. صدای هشدار پیامک موبایلش را که شنید، میان حرافی‌های بلند نوازنده، کیفش را باز کرد و موبایلش را بیرون آورد. سپیده بود!

کوتاه نوشته بود: من توی ماشین نزدیک نیلوفر آبی‌ام. اگه کاری داشتید کافیه تک‌زنگ بزنید. حدیثه پلک زد. نزدیکی هادی به اندازه تنهایی با کارفرمای چاق و پرحرفش عصبی‌اش می‌کرد. با قدم‌هایی آهسته به سوی پنجره رفت، اما نرسیده به آن سر جایش ایستاد و به شلوغی خیابان نگاهی انداخت. پژوی نقره‌ای هادی را ندید، اما قدم‌های تند کسی نگاهش را به خود کشید. همکارش بود که کوله‌اش را روی هودی‌اش بالا می‌کشید و با قدم‌هایی تند و بلند از عرض خیابان می‌گذشت.

راننده‌ای بوق زد و بهنوش عصبی از تاخیرش تندتر دوید.
هادی از دور به او نگاه کرد و بعد یکتای ابرویش بالا
پرید. بهنوش از در ساختمان نیلوفر آبی وارد شد و هادی
موبایلش را از جیبش درآورد. نگاهی از در ساختمان
گذشت و بالا رفت و دوخته شد به شیشه‌های رفلکس
طبقه ششم.

شماره‌ای را گرفت و توی گوشی بدون حاشیه پرسید:
گزارش بده!

مردی از آن سوی خط جواب داد: وحید امیدی چند
دقیقه قبل وارد ساختمان مدیریت شعب بانک ملت در
خیابان مطهری شد. منتظر دستوریم قربان.
او نفسی کشید و جواب داد: فعلا به تعقیبش ادامه بدید.
ممنون.

تماس قطع شد و هادی دستش را زیرچانه زد. نگاهی
هنوز دوخته به ساختمان نیلوفر آبی بود.
بهنوش از نفس افتاده در را باز کرد و حدیثه از کنار میز
نگاهش کرد. تلفن نوازنده تازه تمام شده بود. از
آبدارخانه که بیرون می‌آمد موبایلش را توی جیبش

گذاشت و با لحنی مدعی گفت: اقور بخیر خانوما! ما
گفتیم یه مدت نداریم حقوق بدیم، شما هم گفتید پول که
نیست، پس هر وقت عشقم کشید برم سر کار؛ آره؟!
حدیثه از لحن کوچه‌بازاری او عصبی شد و نگاهی را به
خاک روی میز دوخت، اما نگاه نوازنده یک‌باره روی
چشم‌های بهنوش مکت کرد. از صورت دخترک غم
می‌بارید. دسته‌ای از موهای روشنش روی پیشانی رها
بود و لب‌هایش با حزنی تمام‌نشدنی به پایین قوس گرفته
بود.

او قدمی جلو رفت و این‌بار با شک پرسید: شما حال تون
خوبه خانوم زند؟

بهنوش پلک زد. خوب که نبود، یعنی چیزی تا فرو
ریختنش نمانده بود. کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و
نگاهش پایین افتاد. آن بغضی که به حلقش چنگ زده و
راه نفسش را بند آورده بود، گلویش را می‌سوزاند. خیره
به نوک کفش‌های سیاه نوازنده زمزمه کرد: مادر بزرگم
فوت کرده.

تا همین حد بس بود. قرار نبود دلسوزی مردی مثل
نوازنده را داشته باشد با آن نگاه خیرهٔ نجسبش!
او نفسی کشید و لبخند زد. جواب داد: بازم ایول به شما
که هر جوری بوده خودتو رسوندی.
دستی به پیشانی بلندش کشید و دوباره گفت: خلاصه
تسلیت خانوم بهنوش خانوم!
او با نگاهی که حالا دوخته به موزاییک بود آهسته پلک
زد.

همان بهتر که از مرگ پدرش چیزی نگفته بود به این
مردک شکم‌گنده که انگار عادت داشت زود پسرخاله شود!
نوازنده دست‌هایش را بهم کوبید و یکی دو قدم عقب
رفت و بلندتر گفت: خب خب خب!
حدیثه چشم از نیم‌رخ بی‌رنگ بهنوش گرفت و به سوی
نوازنده برگشت، اما فکرش ماند پیش چشم‌های خشک
دخترک که جنس غمش انگار عمیق‌تر از غم مرگ
مادربزرگ بود.

نوازنده نگاهش را به گوشه و کنار دفتر داد و گفت:
امروز با چند تا دفتر خدماتی تماس گرفتم، اما فیس و
افاده‌شون زیاد بود. واسه یه جارو و یه تی و جابه‌جایی
چند تا مبل و میز یه قیمت‌هایی می‌گفتن که دود از کله‌م
بلند شد.

لبخندش حساب‌گرانه بود. ادامه داد: الان که دیگه خیلی
دیره واسه کار اداری، اما با هم یه دستی به سر و گوش
دفتر بکشیم تا فردا اول وقت که میایم همه چیز آماده
باشه واسه کار!

ابروی حدیثه ناباورانه بالا پرید و نگاهش دور دفتر به
گردش درآمد. آن بهم‌ریختگی و کثافت را قرار بود
خودشان تمیز کنند؟!

نوازنده نگاه مبهوت او را که دید، با فروتنی بیشتری
گفت: البته قرار نیست وسایل سنگین رو شما بلند کنید،
فقط یه کمی نظافت و تمیزی و ...
نگاه خیره‌پر از حرف بهنوش صبرش را سر آورد. کلافه‌تر
از قبل گفت: اصلاً اگه نمی‌خواید همین الان زنگ می‌زنم
کارگر بیاد.

تعارف می‌کرد و این را دخترها خوب فهمیدند. بهنوش با کرختی کوله‌اش را از روی دوش برداشت و نگاهش دور دفتر را کاوید. اینجا با آن کثافت و بهم‌ریختگی حداقل چند ساعت کار داشت. به سوی آویز گوشهٔ سالن رفت و بی‌حرف کوله‌اش را به آن آویزان کرد. حدیثه نفسی کشید و سرش را پایین انداخت. نازپرورده نبود، اما سنگین‌ترین کاری که در خانهٔ پدری‌اش انجام داده بود، گاهی آشپزی بود و گاهی رفت‌وروی ساده. در منزل رفیع هم که نازک‌تر از گل نشنیده بود.

وقتی چادرش را کنار کولهٔ بهنوش آویزان می‌کرد، سنگین بود از غمی که در گذر این یک سال چیزی از حجم آن کم نشده بود.

نوازنده لبخند زد و به سوی آبدارخانه رفت. در شرایط سخت اقتصادی این روزها خوشحال بود که خدا دو کارمند بی‌زبان و مطیع را درست از وسط آسمان توی دفتر او انداخته بود.

با تی و پودر شوینده و دستمال از آبدارخانه بیرون آمد و باز هم در نگاه آن دو دختر لبخند زد. احمق بود که متوجه

منفعت دخترها از ماندن در دفتر کاری بی‌رونقش نمی‌شد.
کمی بعد صدای جابه‌جایی وسایل با گرد و خاکی که به
هوا بلند بود، تنها صدایی بود که از آن دفتر تجاری
نیمه‌ورشکسته به گوش می‌رسید.

هوا تاریک شده بود و او عجله داشت زودتر به خانه
برسد. نگران مهیا بود، نگران غرغر مادر، نگران نگاه‌های
پراز سوال آقا جان و نگران امشب!
کلید انداخت و وارد حیاط شد. در را بست و طول حیاط
را تا ایوان دوید. مادر با دلشوره انتظارش را می‌کشید.
او کفش‌هایش را روی ایوان از پا درآورد و با دیدن مادر
که ابتدای راهرو چشم به راهش بود، نفسش را فوت کرد.
قلبش توی سینه به در و دیوار می‌کوبید. جلوتر رفت و
رقیه با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: چرا اینقدر دیر
اومدی؟

او لبش را گزید، اما رقیه کوتاه نیامد. نیم‌نگاهی به پشت
سرش انداخت و دوباره گفت: قرار بود چهارپنج برگردی،
الآن ساهت هشته حدیثه!

او نفس گرفت. با این التهاب و دلشوره فقط همه چیز را خراب می‌کرد. با صدایی که به سختی جلوی لرز آن را گرفته بود، جواب داد: روز اول بود، معارفه و آشنایی با قواعد و اصول کار یکمی طول کشید.

نگاه رقیه قد و قامت او را کاوید و با حیرت پرسید: چرا سر و شکلت این قدر بهم ریخته‌ست؟ چرا مقنعه و مانتوت خاکیه؟

او دوباره نفس گرفت. مثل غریقی بود که گاهی روی آب می‌آمد و برای بقا به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زد. از کنار مادرش می‌گذشت که جواب داد: یه زنی تو مترو کنارم نشسته بود، خاک گلدون همراهش بود، فکر کنم اونجا لباسام خاکی شده!

جوابش پرت و پلا بود و خودش این را زودتر از مادر فهمید. شرمنده بود از دروغی که روی زبانش نشسته بود. به سوی راه‌پله می‌رفت که آقا جان با مهیا که بغلش بود، از جلوی در نشیمن صدا زد: حدیثه جان، بابا!

او لحظه‌ای لبش را زیر دندان گرفت و بعد سعی کرد خونسرد باشد. از همان جا به عقب برگشت و نه چندان

بلند گفت: سلام.

مهیا با دیدنش خندید. آقا جان جوابش را داد و مهیا وقتی از بغل پدر بزرگ پایین می‌آمد، او بی‌مقدمه گفت: مادرت می‌گفت کار پیدا کردی!

نگاه حدیثه گریزان بود. با این‌همه لبخندی نیمه‌جان زد و جواب داد: بله آقا جون. یه دفتر تجاریه. او توی درگاه اتاق با ملامت پرسید: مگه به پول احتیاج داری؟

حدیثه دخترش را بغل کرد و صاف ایستاد. توان نگاه کردن در چشم‌های پدر و مادرش را نداشت. زمزمه وار جواب داد: نه، اما دلم می‌خواست کار کنم. -خانواده شوهرت خبر دارن؟

نگاه حدیثه از گل سر دخترش کنده شد و آهسته بالا آمد. دلگیر بود از شرایطی که در آن گیر افتاده بود. کمی سرش کج شد و با طعنه پرسید: چون شوهرم مرده، برای هر کاری که می‌خوام انجام بدم باید اجازه بگیرم آقا جون؟

ایمان با استکانی چای از آشپزخانه بیرون آمد و یاسین با دست‌هایی در جیب شلوار سیاهش چند قدم بالاتر از او روی پله ایستاد. حاج رضا بی‌توجه به اهل منزل که حالا همگی در آستانه راه‌پله گرد هم آمده بودند، جواب داد: تو مادر نوه‌شون هستی. نباید بدونن کجا می‌ری، کی می‌ای؟

چانه او لرزید، اما با صدایی که به سختی جلوی ارتعاش آن را گرفته بود، گفت: قانونی که زن رو نصف مرد حساب کرده، لابد این اجازه رو به من نمی‌ده که بخوام برای زندگی خودم و دخترم تصمیم بگیرم. رقیه ناباور صدا زد: حدیثه!

نگاه حدیثه اما پایین افتاد. حال خوشی نداشت. هم کمرش درد می‌کرد از جابه‌جایی میز و مبل سنگین آن نوازنده خسیس و احمق، هم قلبش می‌سوخت از عاقبتی که در نبود رفیع بی‌معرفت به آن دچار شده بود. یاسین از پشت سرش گفت: اگه دنبال کار می‌گشتی به من می‌گفتی، خودم برات یه جای مطمئن پیدا می‌کردم.

صبر حدیثه سر آمد. وقتی به سوی یاسین برمی گشت،
اشک در چشم خانه اش برق می زد. با لحنی شماتت بار
گفت: چرا فکر می کنید هنوز این قدر بچه م، هنوز این قدر
نادونم که هر تصمیمی که بگیرم ممکنه غلط باشه؟!
یاسین بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کرد. خواهرش
انگار پوست انداخته بود. حدیثه همیشه سربه زیر و آرام
رفته و جایش را زنی، شاید هم مادری خسته و عصبی
گرفته بود.

صدای زنگ در که آمد، نگاه رقیه و ایمان زودتر به سوی
آیفون قدیمی زرد روی دیوار رفت.
حاج رضا نفس بلندی کشید و با عبای قهوه ای اش که روی
دوشش بود به نشیمن برگشت. ایمان از کنار مادر گذشت
و گوشی آیفون را برداشت. پرسید: کیه؟
یاسین پله دیگری پایین آمد و دورتر از نگاه نگران پدر و
مادر کنار گوش حدیثه زمزمه کرد: قبول می کنیم
آبجی کوچیکه بزرگ شده، اما نه اون قدر که بخواد پشت
این حرفای قشنگ قشنگ سر داداش بزرگه رو به طاق
بکوبه!

ایمان گوشی را سر جایش گذاشت و با صدای بلندی
گفت: حاج آقا مهرجو بود.

حدیثه شوکه از حرف او و حرف یاسین به سوی او
چرخید و یاسین حرف آخرش را قبل از پایین رفتن از پله
گفت: فردا صبر می‌کنی خودم میام دنبالت. با هم می‌ریم
محل کارتو می‌بینم، اگه اکی بود ادامه می‌دی!

قبل از رفتن مهیا را از بغل او گرفت و حدیثه ناباور لبش
را تو کشید. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت به معنای حرف
برادرش فکر می‌کرد. انگار با برگشتش به خانه همسرش
کنار آمده بودند. مقابل آینه اتاقش ایستاد و روی صورت
خسته‌اش دست کشید. صدای احوالپرسی آقا جان را از
آن پایین می‌شنید. مقنعه‌اش را با روسری تیره‌ای عوض
کرد و بلوز و دامن ساده‌ای تنش کرد. چادری به سر
انداخت و وقتی به سوی در اتاق می‌رفت، نگاهی به
ساک‌های جمع و جوری بود که مادر برایشان بسته بود؛
برای او و مهیا!

در اتاق را بست و لحظه‌ای به سر و صدای پذیرایی گوش
سپرد. مادر تعارف می‌کرد: خیلی خوش اومدید.

و عزیز جواب می داد: حدیث جان که ما رو قابل ندونست. اومدیم اگه خدا بخواد برسونیمش خونه ش. حدیثه چادرش را جلو کشید و قدم به پذیرایی گذاشت. سلامش آرام بود. آقا جان با مهیا که توی بغلش نشسته بود، نگاهش کرد و عزیز جان با دلگیری لب هایش را روی هم فشار داد.

حدیثه جلو رفت.

عادت می کردند. همه شان باید به تصمیماتی که او برای خودش و دخترش می گرفت عادت می کردند. کوتاه می آمد، مجبور بود تن بدهد به خواسته های ریز و درشتی که یقیناً آخرینش ازدواج با رئوف بود. روی مبلی نشست و رئوف بدون ملاحظه کاری نگاهش کرد.

رقیه با سینی چای سر رسید، اما انگار کسی میلی به چیزی نداشت. عاقبت عزیز خانم بود که به حرف آمد: راه ما رو دور کردی حدیث جان. حالا واسه دیدن مهیا باید هر شب نیم ساعت، یه ساعت تو ترافیک بمونیم.

حدیثه در سکوت نگاهش کرد. نمی‌توانست چیزی بگوید، نه وقتی مادر و پدر همسرش هنوز داغ‌دار مرگ پسرشان بودند و دلشان به نوه‌ای خوش بود که بوی عزیزشان را می‌داد.

عزیز خانم سکوت او را که دید، انگار جسارت بیشتری پیدا کرد. با اخمی آشکار ادامه داد: مگه از ما بدی دیدی که نخواستی بیای پیش ما؟ تو که قدمت سر چشم ما بود. میومدی همون‌جا، هم ما بزرگ شدن این بچه رو می‌دیدیم هم تو خانومی تو می‌کردی تو اون خونه. او پلک زد. خسته بود از حرف‌هایی که جوابی برایشان نداشت. انگار همیشه حق با دیگران بود و او باید تن می‌داد به شماتت‌ها و گله‌گذاری‌ها و غرورها و کنار همه این‌ها باید دهانش را می‌بست تا کسی استقلالش را به عنوان یک مادر مجرد زیر سوال نبرد. نفسش یک آه بلند بود. سرش را پایین انداخت و به مخمل صندل‌های یشمی‌اش خیره شد.

آقا بزرگ گونه مهیا را بوسید و دور از گله‌گذاری‌های همسرش گفت: اینکه تو تصمیم گرفتی رو پای خودت

بایستی و دختر تو بزرگ کنی یه حرفه، اینکه ما، من و پدرت، همیشه نگران خودت و این بچه‌ایم یه حرف دیگه. دروغ چرا؛ دلم می‌خواست قبول می‌کردی و منت سر ما می‌داشتی و میومدی پیش ما. این جوری دل منم قرص‌تر بود، اما خب، اون قدری می‌شناختمت که بدونم دختر حاج رضا تصمیم غلط نمی‌گیره.

دستش را به سینه‌اش زد و گفت: خودم می‌رسونمت خونه‌ت، خرج خودت و این بچه هر چی که بود، به دیده منت. حقوق اون خدا بیامرز هم بمونه واسه دخترش که یه روزی به دردش می‌خوره.

حدیثه شرمگین از محبتی که نثارش می‌شد، سرش را پایین انداخت. حال خوشی نداشت. وجودش پر از تناقض بود و فکرش هر لحظه به سویی گریز می‌زد. آقا بزرگ که از روی مبل بلند شد، رقیه سراسیمه گفت: چه عجله‌ایه حاج آقا؟

نگاهش دوید سوی عزیز خانم و ادامه داد: قابل بدونید یه شام مختصری در خدمت‌تون باشیم.

نگاهش با اخم به سوی حدیثه کشیده شد: حدیث هم که آتیش دستش نیست. این همه عجله آخه برای چی؟ عزیز خانم به تبعیت از همسرش بلند شد و چادرش را جلو کشید. لحنش مکدر بود و این را حدیثه خوب می فهمید. جواب داد: ممنون رقیه خانوم. همین یه سالی هم که حدیث و مهیا این جا بودن، خیلی تو زحمت افتادید. فکر نکنی نفهمیدیم. نه بخدا، من خودم بچه بزرگ می کردم می دونم بودن نوزاد تو خونه چقدر سخته، خدا خیرتون بده.

این را گفت و گونه او را بوسید. حدیثه با تردید از روی مبل بلند شد. انگار واقعا وقت رفتن بود. نگاهش به دنبال مهیا دوید و همان وقت رؤف بغلش کرد. دخترکش بند کرد به ریموت ماشین عمو و نگاه عمو در شلوغی تعارفات مستقیم به او دوخته شد. یاسین آهسته به سوی خواهرش رفت و رؤف چشم از حدیثه گرفت. یاسین کمی سرش را خم کرد و کنار گوش او گفت: فردا صبر می کنی میام دنبالت.

او از آن فاصله کم نگاهش کرد و با دهانی خشک جواب داد: زحمت می‌شه داداش.

لبخند یاسین تلخ بود: این روزا چیزی که زیاد دارم وقته، زحمتی نیست. برو بالا میام وسایلتو بردارم. حدیثه سر تکان داد. وقتی به سوی در می‌رفت، ذهنش از انباشت آنهمه فکر و خیال در حال انفجار بود. رئوف با نگاهی خیره بدرقه‌اش کرد و بعد آرام و طولانی گونه مهیا را بوسید.

رقیه با اشک چشم بدرقه‌اش کرد. بغلش کرده بود و با اینکه از قبل به خود قول داده بود خوددار باشد، اما دم رفتن بغضش آب شد.

حدیثه پیشانی‌اش را بوسید و با چشم‌هایی خیس لب زد: خیلی اذیتت کردم مامان. ببخش.

حرفش کافی بود تا بغض رقیه دوباره آب شود. پر روسری را به چشم‌هایش کشید و دوباره دست‌هایش دور گردن او حلقه شد.

حدیثه بعد از او به سوی آقا جان رفت. پدرش با تسبیحی در دست و عبایی بر دوش جلوی در حیاط

ایستاده و در نور کم تیر چراغ برق نگاهش می کرد.
حدیثه بی حرف روی دست او خم شد، اما آقا بزرگ مجال
کار اضافه ای به او نداد. سرش را بلند کرد و پیشانی اش
را بوسید. رهایش نکرد. همان جا کنار گوشش نجوا کرد:
هر جا کم آوردی، از عالم و آدم که دلت گرفت یادت باشه
هنوز پدرت زنده ست. در این خونه همیشه به روی تو و
دخترت بازه حدیثه جان.

حدیثه سر تکان داد، اما وقتی از او دور می شد
چشم هایش از اشکی شور و دلتنگ خیس بود.
مقابل یاسین و ایمان ایستاد. ایمان با خنده ای بی خیال
گفت: خوش به حالت، دیگه نه خبر بیست و سی رو
می شنوی نه هر هفته یه بار مجبوری آش گوجه مامانو
بخوری و تازه کلی هم به به چه چه کنی!
او با غم به خنده افتاد و یاسین با اخمی شیرین آهسته
ضربه ای به پس سر برادرش زد.

بعد دست دراز کرد و ساک جمع و جوری را که دست او بود
گرفت و وقتی به سوی ماشین رئوف با او هم قدم می شد،

آرام زمزمه کرد: اگه یه وقت مشکلی، کاری چیزی پیش
اومد، هر وقت از روز و شب که بود تماس بگیر.

او سر تکان داد و یاسین ساکش را توی صندوق عقب
گذاشت. رئوف در صندوق عقب را بست و یاسین حرف
آخرش را زد: برید در امان خدا.

حدیثه کنار مادر شوهرش نشست و آقا بزرگ روی صندلی
جلو کمی شیشه را پایین کشید. مهیا بغلش نشسته بود.
او برای بقیه دستی تکان داد و رئوف بوق کوتاهی زد.
وقتی توی کوچه دنده عقب گرفت، رقیه با بغضی سنگین
کاسه آب را وسط کوچه خالی کرد. ایمان با خنده گفت:
راه دوری نرفته ماما خانوم، همین جا وسط تهرونه.
او اخم کرد و وقتی بالاخره چشم از کوچه خالی گرفت،
با خودش واگویه کرد: بختش بلند نبود مادرمرده!

حاج رضا پشت سر او قدم به حیاط گذاشت. فکرش
مانده بود پیش دختر کوچکش و تنهایی‌ای که نصیبش
شده بود. در سکوت از پله‌های ایوان بالا رفت و از راهرو
گذشت. آستین‌هایش را بالا می‌زد که پایش روی چیزی
رفت و صدای سوت عروسی آن بلند شد. بی‌اراده قدمی

عقب رفت و نگاهش را به زمین دوخت. عروسک سوتی
مهیا بود که جا مانده بود تا دل او را آب کند و اشک رقیه
را پیش بکشد.

او با بغضی آب شده قدم به آشپزخانه گذاشت و حاج
رضا عروسک را از روی زمین برداشت.

یاسین به سوی راه پله می رفت که او صدا زد: یاسین!
او از همان جا که ایستاده بود، جواب داد: جونم آقا جون.
حاج رضا عروسک را توی دستش نگه داشته بود. به
سوی او رفت و از پایین پله ها پرسید: نشونی دختر زند
رو داری؟

-می تونم پیدا کنم.

او عروسک را روی میز سنگی، درست کنار گلدان گندمی
رقیه گذاشت و وقتی دوباره به سوی دستشویی می رفت،
حرف آخرش را زد: پیدااش کن، امشب بریم یه سر بهش
بزنیم.

یاسین او را با نگاه دنبال کرد و بعد در سکوت از پله ها
بالا رفت. اسم دختر زند که می آمد، او بی اراده به یاد یک

جفت چشم آبی غمگین می افتاد و لب‌هایی که از شدت سکوت انگار بهم دوخته بودندشان.

در اتاق را پشت سرش بست و تا پنجره پیش رفت. در همین چند دقیقه دلش تنگ شده بود برای غان و غون مهیا و جیغ‌های حدیثه، وقتی دخترک از زیر بار خوردن غذا در می‌رفت.

موبایلش را برداشت و شماره هادی را گرفت. روی صندلی پشت میز نشست و گوش سپرد به بوق‌های آن و در همان لحظه فکرش بی‌سروسامان برای خود می‌چرخید.

نگاه هادی میان گلدان‌های گل می‌کاوید، کنار هر کدام‌شان لحظه‌ای مکث می‌کرد و عمیق بو می‌کشید و گاهی برگ‌شان را نوازش می‌کرد.

صدای موبایلش که بلند شد، او خیره بود به گل‌های نرگس. گوشی را از جیب کتش درآورد و با دیدن اسم یاسین با اخمی شیرین زمزمه کرد: خرمگس معرکه! جواب داد: جانم دکتر!

صدای یاسین آرام بود: سلام، کجایی؟

-همین ورا، زیر سایه‌ت.

-سایه من این‌قدر بلند نیست با تو کش بیاد تا وسط شهر!

حرفش هادی را نگران کرد. وحشت‌زده به سوی درهای سکوریت گلفروشی چرخید و نگاهش تا خیابان شلوغ پیش رفت. مکشش یاسین را به خنده انداخت و هوشیارتر از قبل پرسید: کجایی مرد مومن که این‌قدر ترسیدی؟ او نفسش را فوت کرد و با تظاهر به سادگی جواب داد: اومدم واسه دوست‌دخترم گل بخرم، گفتم نکنه میچمو گرفتی!

یاسین دوباره به خنده افتاد و جواب داد: به قول خودت درد!

مردی با سبده گل از کنار هادی گذشت و او وقت نوازش گلبرگی پرسید: تو کجایی؟
-خونه‌م.

این را یاسین گفت و جدی‌تر از قبل پرسید: نشونی دختر زنده داری؟

-آره. کارش داری؟

-آقا جون می‌خواد یه سربهش بزنه. خبر نداری پیش
فتوحیاست یا ...

هادی چند شاخه گل بابونه از گلدان بیرون کشید. وقتی
به سوی کانتر فروشنده می‌رفت، جواب داد: رفته خونه
مادربزرگش. تا نیم‌ساعت پیش مادرش پیشش بود، الان
دیگه خبر ندارم.

یاسین پوزخندی زد و گفت: آخرش نفهمیدم تو
دم‌ودستگاه حاج آقا نبوی تو چیکاره‌ای!

فروشنده به گل‌ها اشاره کرد و هادی سر تکان داد. از
کانتر دور می‌شد که جواب داد: همه‌کاره هیچ‌کاره! هم
راننده‌شم، هم واسه خونه‌ش نون می‌خرم، هم پسرشو
می‌رسونم مدرسه...

یاسین میان حرفش رفت و طعنه زد: عاقبت لژنشینی
همینه برادر. تو پادو شدی، منم بی‌کار.

هادی بدون منظور یک‌باره جواب داد: عقل درست و
درمون رو سبحان داشت، پسرۀ چای‌شیرین! مشاور
فرهنگی وزیر شده. دیگه با راننده می‌ره با راننده میاد
پسرۀ عینکی!

یاسین پشت گوشی مکت کرد و هادی یک لحظه پلک زد.
لب‌هایش را تو کشید و با دست‌پاچگی ادامه داد: باشه
برادر، غیبت ممنوع.

یاسین پوزخندی زد و گفت: تو آدم نمی‌شی. آدرسو برام
پیامک کن.

-باشه، می‌فرستم برات.

این را هادی گفت و یاسین قبل از خداحافظی طعنه زد:
طفلی دختر مردم که بخواد خام شیرین‌زبونیای تو بشه!
منتظر نماند تا جواب تند و تیز هادی را بشنود. تماس را
قطع کرد و هادی نفس عمیقش را در فضای معطر
گل‌فروشی‌ها کرد. نگاهش به گل‌های لاله بود که زمزمه
کرد: طفلی پسر مردم که پیر شد تو مصیبت یه عشق
یه‌طرفه!

به سوی کانتر رفت و کارت بانکی‌اش را از جیب درآورد.
دسته گل بابونه‌اش جمع‌وجور و ساده بود. پرسید: یکی
دو ساعت تو ماشین بمونه که پژمرده نمی‌شه؟

مرد فروشنده با لبخند سر تکان داد و او با گل‌های
سفیدش از فروشگاه بیرون آمد.

هوا سرد بود. او ریموت زد و کمی بعد دسته گل را با
احتیاط روی صندلی کناری اش گذاشت.
استارت زد و راه افتاد.

نغمه "دل شیدا" از علیرضا افتخاری سکوت معطر ماشین
را شکست.

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_هفتم

رقیه چادرش را جلو می کشید که در حیاط را بست.
کوچه نیمه تاریک بود و آسمان هم انگار دل پری داشت.
بعید نبود تا صبح بیارد. روی صندلی پشت پرشیا نشست
و یاسین بدون اینکه عجله ای داشته باشد، با سرعتی آرام
راه افتاد.

حاج رضا تسبیحش را توی مشت گرفت و یقه های کتش
را بهم آورد. رقیه روی صندلی عقب با حیرت پرسید:

پدرش و مادر بزرگشو امروز دفن کردن، بعد دختره تو
خونه تنهاست؟

یاسین راهنما زد و از کوچه خارج شد. حاج رضا بود که
جواب داد: ما که خبر نداریم حاج خانوم، بریم ببینیم
بنده خدا تو چه احوالیه.

رقیه گیره روسری‌اش را زیر چانه کمی جابه‌جا کرد و
پرسید: این همون دختره‌ست که خونه حاج حسین دنیا
اومد؟ همون که چشماش آبی بود؟
-بله، خودش حاج خانوم.

رقیه نفس بلندی کشید و خیره به خیابانی که به سوی
نیمه‌شب می‌رفت، زمزمه کرد: اون زن هم از اول اقبال
نداشت! این از این دخترش که سایه‌شو با تیر می‌زنه،
اونم از بچه اولش که معلوم نیست عاقبتش چی شد!
حاج رضا به جای هر حرفی تنها نفسش را فوت کرد، اما
یاسین با تعجب پرسید: مگه اون زن بچه دیگه‌ای هم
داشت؟

حاج رضا سکوت کرد، اما رقیه روی دور حرف افتاده
بود. جواب داد: یه دختر داشت، ما که نفهمیدیم حلال

بود، حروم بود....

حاج رضا عتاب‌آلود توی حرفش رفت: حاج

خانوم... لا اله الا الله!

رقیه خودش را جمع و جور کرد، اما از تکتوتا نیفتاد. ادامه

داد: یه وقتی پری... یعنی همین لیلا... جن بود و بابای

بچه بسم الله! با یه نوزاد دور شهر می‌گشت که یه وقت

دست مرده بهش نرسه. مرده هم انگار کم‌کسی نبود.

کمی به جلو خم شد و دستش را روی پشتهی صندلی حاج

رضا گذاشت و پرسید: طرف قبل از انقلاب وکیل مجلس

بود حاجی؟

او با نگاهی که خیره به خیابان بود، اخم‌آلود جواب داد:

شما که ماشالله از همه جیک‌وپوک اون بنده خدا خبر

داری، من دیگه چی بگم؟!

رقیه دوباره به صندلی تکیه داد و چادرش را جلو کشید.

با نگاه به تابلوی مغازه گل‌فروشی ابرویی کشید و گفت:

اون وقتا خبرش نقل دهن مردم بود، وگرنه من چی‌کاره‌م

که بخوام تو کار مردم تجسس کنم.

یاسین از ماشینی پیش افتاد. فکرش مانده بود پیش حرف‌های مادرش و هم‌زمان تصویر محجبهٔ لیلا در ذهنش تجسم می‌شد. پرسید: بچه دختر بود یا پسر؟
رقیه جواب داد: دختر بود.

روی بخار شیشه دستی کشید و با نگاه به برفی که آهسته می‌بارید، ادامه داد: اسم بدنومی شو اون خدایامرز جمع کرد؛ بابای همین دختره، بهنوش! یه وقتی نوزاد ده‌روزه رو آورد داد دست آقات امانت. حق داشت بنده‌خدا، اگه گیر بابای نامردش می‌افتاد یه بلایی سر بچه می‌آورد.
یاسین سر چهارراه به راست پیچید و پرسید: عاقبتش چی شد؟

رقیه دستی در هوا تکان داد و با نگاهی در آینه رو به یاسین جواب داد: من تا وقتی ازش خبر داشتم که چند روز شیرخشک بهش دادم و کهنه‌شو عوض کردم، بعدش که پری... لیلا با اون خدایامرز، آقا داریوش، اومدن دنبالش، من دیگه اون بچه رو ندیدم.

یاسین وقت رانندگی آرامش بی‌اراده نگاهی به پدرش انداخت و او با نفسی بلند نه به تندی رقیه، گفت: بابای

بچه آدم بانفوذی بود. نمی‌خواست خبر این کثافت‌کاری
لو بره، برای همین دنبال بچه و مادرش بود تا هر جور
شده گندی رو که زده بود پاک کنه.

یاسین بی‌حاشیه پرسید: تونست اون خبرو جمع کنه؟
حاج رضا با تائی به سوی او برگشت و چانه‌اش را بالا
کشید. جواب داد: بعدش که سراغشو از داریوش گرفتم،
هر بار یه چیزی گفت؛ یه بار گفت بچه رو سپردن
پرورشگاه، یه بار گفت دادنش به یه خونواده که بچه‌دار
نمی‌شدن، یه بارم گفت: بچه مُرد!

دوباره به خیابان چشم دوخت و نجوا کرد: خدا رحمتش
کنه، اما من هیچ کدوم از حرفاشو باور نکردم.
یاسین با ابرویی بالارفته گفت: شاید همین دختره،
بهنوش باشه!

حاج رضا لبخندی سرد زد و جواب داد: بهنوش شصت و
پنج دنیا اومد، اما اون دختره قبل از انقلاب،
حول و حوش سال‌های پنجاه و دو سه دنیا اومد.
-اسمش چی بود؟

این بار رقیه بود که نفس پرحسرتی کشید و جواب داد:
والله وقتی دادنش به آقات تا یه هفته، ده روز مواظبش
باشیم، طفلی اسم نداشت. من خودم بهار صداش
می‌کردم، آخه تو بهار دنیا اومده بود.
با سرانگشت حرکت قطره‌ای را روی شیشه دنبال کرد و
ادامه داد: بعدش دیگه نفهمیدم اسمشو چی گذاشتن،
فقط تو همه این سال‌ها دعا کردم هر جا که هست
سلامت باشه.

لبخند محزونی زد و گفت: اون وقتا خودم بچه نداشتم،
واسه همین تو همون مدت کم بهش عادت کرده بودم.
وقتی پری... لایلا اومد دنبال بچه‌ش دل منم با اون
دختر بچه پر کشید.

یاسین نفسش را فوت کرد و خیره به خیابانی که
خلوت‌تر از ساعات روز بود، سرعتش را بیشتر کرد.
چیزهایی بود؛ چیزهایی که باید از آن سر درمی‌آورد.
در خیابان کارگر بودند.

وارد یکی از فرعی‌ها شد و در نور کم‌سوی کوچه باریک با
نگاه به پلاک خانه‌ها پیش رفت. حاج رضا پرسید: پلاکش

چند بود؟

یاسین نیم‌نگاهی به موبایلش انداخت و جواب داد: صد و سی و هشت.

و با این حرف از مقابل پلاک نود و هشت عبور کرد.

مدتی بعد رقیه با نگاهی پر از شک به چراغ‌های خاموش طبقه سوم از ماشین پیاده شد. حاج رضا در ماشین را بست و رد نگاه او را دنبال کرد. یاسین نگاه دقیق‌تری به موبایلش انداخت و گفت: همین جاست.

مدتی بعد رقیه زمزمه کرد: انگار خوابن.

و با این حرف چادرش را جلو کشید، به این امید که جلوی خیس شدن صورتش را بگیرد. برف حالا تندتر می‌بارید.

یاسین جلو رفت. مردد بود، با این‌همه بعد از کمی مکث انگشت روی دگمه زنگ گذاشت و آن را فشرد. حاج رضا چند قدمی پشت سر او آهسته قدم می‌زد و نگاه رقیه هنوز به تاریکی پنجره‌ها بود. یاسین دوباره زنگ زد و بعد

از پله کوتاه جلوی در پایین آمد. عقب رفت و نگاهش تا پنجره‌ها بالا رفت. انگار کسی خانه نبود.

نه چندان مطمئن گفت: احتمالاً فتوحی و زنش اومدن دنبالش.

نگاه حاج رضا دوخته به در باریک آپارتمان بود و آن رنگ گرمی که بعضی جاها به زنگ‌زدگی رسیده بود. افکارش نابسامان و بی‌سروصاحب هر لحظه به سویی کشیده می‌شد.

سرش آهسته به سوی یاسین چرخید و بی‌مقدمه پرسید: وقت داری بریم بهشت‌زهره؟

چشم‌های یاسین باریک شد و رقیه با درک معنی حرف او، یک‌باره روی گونه‌اش کوبید و ناباور لب زد: یا فاطمه زهرا!

همان وقت هادی دسته‌گلش را از روی صندلی برداشت. به سوی در ماشین چرخید، اما قبل از اینکه پایش را روی آسفالت خیابان بگذارد، نگاهش دور خیابان را کاوید. ساعت نزدیک دوازده بود و یکی دو مغازه‌ای که آن نزدیکی بودند، کم‌کم کرکره را پایین می‌کشیدند.

به سوی در آپارتمانی رفت و لحظه‌ای به ردیف زنگ‌های
آن نگاه کرد. برف روی سرش می‌نشست و موهای
سیاهش کم‌کم خیس می‌شد.

انگشتش روی دگمه رفت و ذهنش به عقب برگشت. یک
شبى همین نزدیکی‌ها، پشت درخت نارونی که وسط بلوار
بود، از دور زل زده بود به ماشین عروسی که جلوی همین
در پارک شده بود.

کسی بدون سوال در را باز کرد و او پلک زد.
در را آهسته هل داد و بی‌دعوت وارد حیاط شد. از بین
ماشین‌های پارک‌شده عبور کرد و وقتی از میان درهای
سکوریت پیلوت گذشت، روی موهای نم‌دارش دست
کشید. دگمهٔ آسانسور را زد و چشم به چراغ قرمز طبقات
دوخت.

کارش حماقت بود یا دیوانگی، آن لحظه مهم نبود.
مهم قلبی بود که قرار بود بعد از سال‌ها به آرامش برسد؛
حتی شده با خودخواهی!

وارد کابین شد و رو به آینه ایستاد. روی یقهٔ کت
سیاهش دست کشید و بعد با حرکتی آرام قطره‌ای را که

روی برگ گلی نشسته بود، کنار زد. نگاهش دوباره بالا رفت و خیره به خودش آب دهانش را بلعید. کوبش تند قلبش را حس می کرد، اما اینها که مهم نبود. نفس بلندش را ها کرد و لحظه ای چشمانش را بست. به درک که قلبش دیوانه وار می کوبید و رگی در شقیقه اش نبض گرفته بود.

همه این ها تا چند دقیقه دیگر آرام می شد. کابین ایستاد و صدای زنی در فضا پیچید: طبقه چهارم! او دوباره چشم هایش را بست و نفسی کشید و بعد با نگاهی که دوخته به زمین بود از کابین خارج شد. چراغ راهرو روشن شد و نگاه او دوخته شد به تنها دری که مقابلش هنوز بسته بود. قدمی جلو رفت و درست پشت آن در دوباره پلک زد.

همان وقت حدیثه در نور آباژوری که توان اندکی داشت برای روشنایی، به در تکیه داده و چشم هایش را بسته بود.

می توانست هرگز این در را باز نکند.

می‌توانست بی‌خیال مزاحمی که پشت در ایستاده بود،
چادرش را روی مبلی بیاندازد و به سوی اتاق دخترکش
برود و کنار تخت او دراز بکشد و فکر کند کابوس دیده؛
یک کابوس تلخ!

می‌توانست پرده‌ها را تا ته بکشد و اجازهٔ سرک کشیدن
هیچ مزاحمی را به خلوت خودش و دخترکش ندهد.
خودشان باشند و یاد رفیع که تا همیشه تنها مرد قلب او
می‌ماند.
اما...

نمی‌توانست!

نه وقتی برای رسیدن به سهیل مقدم و رو کردن نقش او
در سقوط پرواز البرز، به مردی که حالا در سکوت، پشت
در چشم‌انتظار او بود، نیاز داشت.
چقدر گذشته بود که تن خسته و نیمه‌جانش را از در جدا
کرد. وقتی رو به در می‌ایستاد به صبر و سکوتی فکر
می‌کرد که آن مرد همیشه در مواجهه با او داشت.
نگاهش پایین بود که آهسته دستگیره را فشار داد و در با
نالۀ ریزی روی لولا چرخید.

نگاه هادی حالا خیره به دری بود که آهسته کنار می‌رفت.
لحظه‌ای بعد حدیثه با روسری‌ای که بالش را روی شانه
انداخته، با چادری روشن و گلدار و با سری که پایین بود،
مقابلش ظاهر شد.

هادی دوباره پلک زد و در او هام شلوغ و آشفته‌اش
دختری را دید که با چادر و روسری‌ای روی سر و کتابی
در دست در حیاط را باز کرده و بی‌خبر از دلی که از او در
بیست‌سالگی برده بود، نه‌چندان بلند گفته بود: داداشم
خونه نیست، رفته مسجد!

حرفی نزد و حدیثه بدون اینکه توان نگاه کردن به
چشم‌های او را داشته باشد، آهسته از مقابل در کنار
رفت. هادی نفس حبسش را بیرون داد و بدون حرف وارد
شد.

یکی دو قدم جلو رفت و حدیثه وقتی در را پشت سرش
می‌بست، همه وجودش از درد، التهاب و رنج می‌لرزید.
هادی دوباره نگاهش کرد و این‌بار دسته گل را مقابلش
گرفت. نگاه غمگین او روی بابونه‌های سفید و نم‌دار
نشست.

هادی زمزمه کرد: برای شماست.

حدیثه پلک زد.

جایی در سیاهی ذهنش، رفیع بود که با دسته‌ای نرگس
شیطنت می‌کرد: رونما می‌خوای سرتو بگیری بالا عروس
خانوم؟!

بدون اینکه نگاهش کند، دسته گل را از او گرفت و از
مقابلش گذشت. گیج بود. نگاهش تا در بسته اتاق
دخترش رفت و بعد بلا تکلیف به آشپزخانه تغییر مسیر
داد.

هادی با نگاهی ساکت دنبالش می‌کرد.

حدیثه بابونه‌ها را روی کانتر گذاشت و به سوی اجاق
رفت. در کتری آبی نمانده بود، از بس جوشیده بود. توی
قوری چای ریخت و بعد به سوی کتری رفت.

هادی هنوز وسط حال بود. به نشستن دعوت نشده بود.
خودش هم میلی به نشستن نداشت، نه وقتی از همین جا
می‌توانست حدیثه را ببیند و آن دستپاچگی عصبی‌اش را

و آن دستی که وقتی قوری را کنار اجاق می گذاشت،
می لرزید.

خودخواه شده بود، اما این که مقابل بی رحمی حدیثه
چیزی نبود. نگاهش بالاتر رفت و دوخته شد به گردی
صورت او و آن روسری روشن و چادری که هنوز روی
سرش بود. لبخندش سرد بود.

دخترک انگار یادش رفته بود همین یک ماه پیش روی
صندلی مقابل عاقد نشسته و به سوال او جواب مثبت
داده بود.

حالا محرم هم بودند؛ هر چند موقت، اما این واقعیت را
نمی توانست پشت گل های چادرش پنهان کند.

حدیثه عصبی از سایه هادی که تا روی کانتر کش آمده
بود، دست پیش برد و دسته کتری را گرفت، اما با حس
سوختگی کف دستش یک باره دسته کتری را رها کرد و
دستش را به سوی دهانش برد.

کتری با صدای ترسناکی روی سرامیک افتاد و آب جوش
آن همه جا پخش شد. حدیثه دردمند از التهاب کف

دستش وحشت زده به در بسته اتاق مهیا نگاه کرد و
مطمئن از خواب سنگین دخترکش به سوی شیر آب دوید.
هادی این بار مکت نکرد.

به سوی آشپزخانه پا تند کرد و با نگرانی پرسید: چی
شد؟

حدیثه بدون اینکه جوابی به سوال او بدهد، دستش را
زیر شیر آب گرفت و با دردی که کم کم در وجودش پخش
می شد، چشم هایش را محکم روی هم فشار داد.

هادی کنارش ایستاد. نفس که می کشید، عطر مادام بلوی
حدیثه دیوانه اش می کرد. بدون تعارف دستش را پیش
برد و با آن حال ملتهب نگرانش پرسید: اگه سوختگیش
عمیقه بریم درمونگاه؟

مجالی برای گرفتن انگشت های او پیدا نکرد. حدیثه مثل
مارگزیده ها دستش را عقب کشید و بی توجه به شیر آب
و صدای شرشر آن اخم آلود و با نفسی رفته به هادی زل
زد. نگاه او هم بهت زده بالا آمد و برای اولین بار از
لحظه ای که محرم هم شده بودند، توانست به آن
چشم های وحشی نگاه کند.

دید که حدیثه آب دهانش را بلعید و دید که سیب
گلویزش، درست بالای بال روسری لرزید، اما پا پس نکشید
و نگاهش با همان خیرگی در صورت ساده و بدون آرایش
او لغزید. نفسش تند شده بود.

پلک زد، اما بدون اینکه نگاه از او بگیرد دست دراز کرد و
شیر آب را بست. مشامش پر بود از عطر دخترک و
مخلوطی از عطر تن که مستش می‌کرد.

خیره در آن نگاه غریبه لب زد: بیست سالم بود. تا قبل از
اون حتی نمی‌دونستم یاسین یه خواهر هم سن و سال تو
داره، تا اون روز... که جلوی در خونه پدرت دیدمت.

دانه‌های عرق را از پیشانی‌اش پس زد و بی‌نفس ادامه
داد: اومده بودم دنبال یاسین که... که تو دلمو بردی!

او عصبی از حرف‌های بی‌پروای هادی، دست ملتهبش را
مشت کرد و قدمی عقب رفت. نگاهش خیره بود به

چشم‌های محزون هادی. با صدایی که از زور غم و بغض
خش‌دار شده بود، گفت: چیزی بین ما تغییر نکرده آقای

امیدوار!

آقای امیدوار گفتنش لبخند سرد هادی را پیش کشید، اما او با خشم بیشتری گفت: مصلحت منو برای قبول این محرمیت می‌دونید، پس احترام‌تونو نگه دارید.

هادی بعد از مدت‌ها پلک زد و بازدمش را بیرون داد. نگاهش از روی کابینت‌ها گذشت و بی‌توجه به حرف او پرسید: پماد سوختگی داری یا برم بگیرم؟

او با خشم نگاهش را از هادی گرفت. می‌خواست به سوی در برود که هادی با قدمی بلند راهش را سد کرد و او به ناچار سرش را بالا گرفت. نگاه هادی حالا جدی‌تر بود و لبخندی نداشت. دستش را مقابل او دراز کرد و آمرانه گفت: پماد و گاز استریل بیا.

نفس‌های حدیثه تند بود و هادی گرمای آن را روی صورتش حس می‌کرد. صدای حدیثه پر از خشم بود. با لحنی پر از نفرت پرسید: یاسین می‌دونه رفیقش چقدر عوضیه؟!

نگاه هادی باریک شده بود. یک‌تای ابرویش بالا پرید و با مکت و نگاهی خیره طعنه زد: اگه تو بخوای بهش می‌فهمونیم!

این را گفت و دید که حدیثه با خشم پوست لبش را زیر دندان کشید و بعد با نگاهی پر از تنفر از مقابل او گذشت.

حرکاتش عصبی بود. در کابینتی را باز کرد و بدون اینکه نگاه دقیقی توی آن بیندازد، با خشم دوباره درش را بست.

هادی عقب رفت و به ستون کانتر تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه بهم قلاب کرد و بعد از مدت‌ها با آرامش خیال زل زد به دختری که دلش را از سال‌ها پیش برده بود.

حدیثه با نگاه پر از کینه‌اش به سوی او برگشت. پماد و گاز استریل دستش بود. آن را روی کانتر کوبید و با لحنی پر از معنی گفت: اینا رو رفیع خریده بود. تاریخ مصرف‌شون حتما گذشته.

هادی با لبخندی عصبی‌کننده پماد را از روی کانتر برداشت و خیره در نگاه او جواب داد: کار ما رو راه می‌ندازه!

این را گفت و درش را آهسته باز کرد. دست آزادش را مقابل او دراز کرد و حدیثه با حالی آشفته پلک زد. آن لحظه حس زنی را داشت که در حال خیانت به همسرش بود. چانه‌اش لرزید، دستش را پیش برد و قطره اشک روی گونه‌اش سرخورد. هادی به آن پلک‌های پایین‌افتاده نگاه می‌کرد. با همان خیرگی دستش را آهسته گرفت و بعد با تانی نگاهی‌اش را به التهاب کف دست او دوخت. شبی که جواب رد خواستگاری‌اش را گرفت، مادرش وقت پشت‌ورو کردن کتلت‌ها گفته بود: قسمت هم نبودید!

و او همه این مدت به معنای قسمتی فکر کرد که یک سرش به او می‌رسید.

پماد را آرام کف دست او مالید و چانه دخترک بیشتر لرزید. سرش را به سوی دیگری کشید و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد، به این امید که هقهقهش را خفه کند.

هادی در سکوت انگشتش را کف دست او کشید و پماد زیر انگشتش پخش شد. نمی‌توانست پا پس بکشد؛ نه

حالا که تا یک قدمی نفس‌های سرد حدیثه رسیده بود.
حرکاتش آهسته بود و در هر نفس عطر چادری را که روی
سر حدیثه بود، می‌بلعید. گاز استریل را دور دست او
پیچید و نفسش را ها کرد. صدایش آهسته بود. گفت:
چند ساعت بهش آب نزن، باندشم صبح عوض کن.
حدیثه دستش را عقب کشید و هادی بی‌هدف دستی به
یقه‌کش کشید. با لحن مهربان‌تری گفت: اگه کاری
داشتی، بهم پیام بده.

سرش کج شد و این‌بار طعنه زد: به همون شماره که
سپیده سیوش کردی!
حدیثه خیره و پراخم نگاهش می‌کرد و هنوز چشم‌هایش
خیس بود.

هادی چانه‌اش را بالا کشید و این‌بار بدون حرف دیگری
چشم از او گرفت. به سوی در چرخید، اما با دیدن
بابونه‌ها که هنوز روی کانتربود، دستش را بالا برد و کنار
گل‌ها روی رومیزی چهل‌تکه پاکستانی ضربی گرفت و
پشت به حدیثه با لحنی که از شیطننت قبل اثری در آن
نبود، نجوا کرد: بابونه گل صبره، گل تحمل!

قدم‌هایش به سوی در آهسته بود که حرفش را تمام کرد:
منم که صبرم زیاده!

دستش روی دستگیره در نشست، اما قبل از اینکه آن را
باز کند، نیم‌چرخ زده و خیره در نگاه خیس و غریبه
حدیثه با لبخندی محزون گفت: صبر می‌کنم این کینه
بی‌دلیلت تموم بشه.

پلک زد: صبرم زیاده دختر!

نماند و کمی بعد نگاه حدیثه خیره به دری که بسته شده
بود، دوباره خیس شد.

وقتی به عقب برگشت، توان نگاه کردن به عکس رفیع را
نداشت. به سوی اتاق مهیا پا تند کرد و در هر گام هق‌هق
خفه‌اش بیشتر شد.

آنچه می‌سوخت، تاول کف دستش نبود؛ قلبی بود که
امشب بیشتر از همه دوازده ماه گذشته جای خالی رفیع
را حس کرده بود.

#ماهی_زلال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_هشتم

نگهبان گورستان با اخم و غرغر دروازه را باز کرد و یاسین از زیر سردر بهشت زهرا گذشت.

رقیه هم حالا به سیاق حاج رضا تسبیحی دستش بود و از وهم فضا یا نگرانی برای دخترک بی پناه زیر لب ذکر می گفت.

حاج رضا خیره بود به تاریکی مقابل و هر لحظه نگرانی مثل خون در عروقش پمپاژ می شد. یاسین به چپ پیچید و جلوتر راه قطعه های تازه تر را پیش گرفت.

نگاه رقیه در تاریکی به ردیفی از گورهای خالی بود؛ همه یک اندازه و مرتب در ردیف ها و ستون های منظم، با دهان های بازی که زل زدن به انتهایشان وحشت و ترس و تفکر را با هم به جانش می ریخت.

یاسین از کنار قطعه ای می گذشت که رقیه با حیرت جایی را نشان داد و پرسید: اون چیه؟

حاج رضا رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن سر یک
انسان که از گوری بیرون آمده بود، با نفسی بلند جواب
داد: گورخوابه!

رقیه ناباور و وحشت زده پرسید: تو قبرستون می خوابه؟
و با این حرف مرد را دید که توی گور برگشت و گونی را
دوباره روی آن کشید.

برف حالا سنگین تر می بارید، اما سفیدی دانه های آن با
سیاهی و وهم فضای گورستان سنخیتی نداشت.
یاسین حالا آرام تر می راند و با دقت شماره قطعات را از
نظر می گذرانید.

نگاه رقیه هنوز به گورهایی بود که گاهی کسی سرش را
از آن بالا می آورد و برف روی کارتن یا گونی را کنار می زد
و دوباره توی قبر می خزید و حاج رضا با حالی عصبی
دانه های تسبیح را از زیر انگشتش رد می کرد.

یاسین کنار قطعه ای ایستاد و وقتی کمر بندش را باز
می کرد، گفت: شما بمون تو ماشین.

مخاطبش رقیه بود. منتظر پدرش نماند و از ماشین پیاده
شد.

حاج رضا با سنگینی به دنبالش در ماشین را گشود و نگاه رقیه با ترس دوخته شد به راه باریک و سپیدیوشی که یاسین از بین قبرهای باز برای خود می‌گشود.

او اسط قطعه بود که با دیدن دخترکی که روی خاک انگار خوابیده بود، ناباورانه پا تند کرد. حاج رضا اشتباه نکرده بود. بهنوش شب اول قبر پدر و مادر بزرگش را کنار گور آنها سپری کرده بود.

حاج رضا از دور دیدش که به سوی گور تازه داریوش می‌دوید. زیر سقف آسمانی که سنگین بود از برف، نفسش را فوت کرد و لب زد: دخترته داریوش، همون که تو سنگر با ذوق می‌گفتی وقتی دنیا بیاد جاش روی چشمای توئه. حالا کجایی بیینی رو خاک سرد گورستون بیهوش شده!

یاسین کنار بهنوش روی زانو نشست و با نگرانی صدا زد: خانوم... خانوم بهنوش...

او کنار گوری که هنوز ترمه و تاج گل پرپرش را روی خود داشت، با دستی که روی خاک دراز شده بود، چشم‌هایش

بسته و معلوم نبود زیر بارش برفی که هر لحظه تندتر می‌شد، خوابیده یا بیهوش شده.

یاسین آهسته تکانش داد و صورت دخترک رو به آسمان چرخید. چشم‌هایش بسته و گونه‌اش گلی و خیس بود. حاج رضا عصازنان کنارش رسید و با نگرانی پرسید: بیهوشه؟

یاسین سر تکان داد. با کلافگی پلک زد و بعد به ناچار همهٔ معذورات اخلاقی و شرعی را کنار زد. دست زیر شانه و زانوهای دختر برد و وقتی به سختی از روی زمین بلند می‌شد، گفت: آقاجون سرده، زودتر برگردید تو ماشین.

حاج رضا به دنبال او نفسش را فوت کرد، نگاهش آهسته پایین افتاد و دوخته شد به تابلوی فلزی که بالای گور توی خاک فرو رفته بود.

نام داریوش زند او را هل می‌داد به روزهای خوش جوانی و قیف تخمه و چس فیلی که وقت تماشای «گل‌پری» در سینما به آن ناخنک می‌زدند.

عصایش را روی خاک زد و وقت زمزمه فاتحه از قبر دور شد.

رقیه با نگرانی روی صندلی خود را عقب کشید و یاسین تن یخ زده بهنوش را کنار او خواباند.
با عجله در را بست و ماشین را دور زد. رقیه با بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد، چادرش را روی صورت گلی او کشید و بعد سرش را بلند کرد و روی پایش گذاشت.
حاج رضا در ماشین را بست و یاسین این بار با سرعت راه افتاد.

رقیه با گریه زمزمه کرد: آدم مادر داشته باشه و این قدر غریب باشه؟!

حاج رضا خم شد و درجه بخاری را زیاد کرد. به این هم قانع نشد و کتش را از تن درآورد. روی صندلی کمی به عقب برگشت و کتش را به سوی رقیه گرفت و گفت: اینو بکش روش تا برسیم درمونگاه.

رقیه کت او را روی بال چادرش که حالا روی تن سرد بهنوش بود، کشید و دوباره واگویه کرد: امشب چی

کشیدی تو این قبرستون؟ چی دیدی که این جوری
چشماتو رو هم گذاشتی؟

اشک‌هایش بند نمی‌آمد. دوباره دست لرزانش را روی
صورت سرد دختر کشید و با لحن غم‌آلودش صدا زد:
بهنوش جان... دخترم... بهنوش جان.

او روی صندلی تکانی خورد و پلک‌هایش لرزید. رقیه
باناباوری و لب‌هایی لرزان گفت: انگار داره بیدار می‌شه.
حاج رضا نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد رو به یاسین
گفت: تندتر برو پسر.

پای یاسین روی پدال گاز فشرده شد.

مدت‌ها بعد مقابل نزدیک‌ترین بیمارستان توقف کرد و
بدون مکث از ماشین پیاده شد. در صندلی پشت را باز
کرد و رقیه کمکش کرد تا تن لرزان دختر را که حالا نیمه
هوشیار بود از روی صندلی بلند کند. کت حاج رضا هنوز
دور تنش بود و پلک‌هایش می‌لرزید. یاسین به سوی
پله‌های اورژانس دوید.

از میان درهای الکترونیک رد شد و پرستاری با دیدن او
تخت روان را به سویش هل داد و او دختر را روی تخت
خواباند. وقتی پرستار تخت را هل می داد، او از پشت سر
با عجله گفت: زیربرف مونده بود...
مکت کرد، اما سر آخر حرفش را تمام کرد: تو بهشت زهرا!

پرستار قبل از اینکه پشت پرده سفید از نظر او محو شد،
متعجب نگاهش کرد و یاسین کت پدرش را میان
دستانش فشرد.

حاج رضا عصازنان هم پای رقیه به سویش می آمد.
یاسین نومید از اتفاقاتی که پشت هم می افتاد، کت را به
طرفش گرفت و بعد به نیمکتی اشاره کرد. رقیه با حالی
عصبی گفت: خدا انصاف بده به مادرش. دختری رو که
تو یه شب هم پدرش هم مادر بزرگشو از دست داده، ول
کرده به امون خدا.

حاج رضا کنارش روی نیمکت نشست. هر دو دستش را
روی دسته عصا گذاشت و تشر زد: لب به غیبت باز نکن
حاج خانوم، ما که نمی دونیم اون زن تو چه وضعیتی.

رقیه با خشم چادرش را جلوی دهانش کشید و چشم
دوخت به در اتاق اورژانس که یاسین مقابلش قدم می‌زد.
خیلی دورتر از آنها که نگران حال بهنوش بودند، لیلا
ایستاده بود مقابل آینه و با نگرانی برای چندمین بار
شماره می‌گرفت.

حسین از مقابلش رد می‌شد که گفت: تا صبحم زنگ بزنی
اون جوابتو نمی‌ده.
لیلا تلفن را روی کنسول گذاشت و گفت: نگرانشم حسین.
حالش خوش نبود، می‌ترسم یه وقت خدا نکرده بلایی
سرش اومده باشه.

حسین روی کاناپه نشست و وقت ورق زدن روزنامه‌های
صبح جواب داد: شنیدی که شهباز چی گفت؛ دخترت تا
دو ساعت پیش تو بالکن خونه سیگار می‌کشید، بعدشم
رفت تو و چراغا رو خاموش کرد.

لبخندی زد و امیدوارانه‌تر از قبل گفت: حتما تا الان
خوابیده.

روزنامه را روی میز انداخت و از روی مبل بلند شد. یک
تای ابرویش بالا بود و لبخندش بوی شیطننت داشت.

وقتی به لیلا نزدیک می‌شد، با صدای آرام‌تری گفت: به خودمون نگاه نکن که شدیم جغد! اون حتما شباً زود می‌خوابه.

این را گفت و دستش را دور کمر لیلا حلقه کرد. او با اخمی شیرین دست‌وپایی زد و گفت: نکن! حسین با حالی خوش خندید و وقتی او را به سوی اتاق خواب می‌برد، گفت: خودم صبح دوباره شهبازو می‌فرستم سراغش. نگران نباش.

جلوی در اتاق خواب بودند و دست او روی روبدوشامبر ساتن لیلا می‌لغزید. لیلا با لحنی که کم‌کم به خماری یک حال زنانه می‌رسید، پرسید: دوست‌شو دیدی؟ به نظرت سرش به تنش می‌ارزه؟

حسین روبدوشامبر را از تنش بیرون کشید و با حالی مستانه جواب داد: آمارشو درآوردم، لیاقت بهنوش بیشتر از اونه.

در را باز کرد و کمی بعد وقتی در را می‌بست، روبدوشامبر لیلا پشت در، روی پارکت جا مانده بود!

رقیه کنار تخت نشسته بود و پوست دست او را نوازش می‌کرد. بهنوش با ناتوانی چشم باز کرد و نور مهتابی‌های سقف در نگاهش پخش شد. حال نداشت. با سستی به سوی رقیه چرخید و او با غم لبخند زد.

بهنوش فقط نگاهش کرد. رقیه روی صورت او که به گرمایی ناچیز رسیده بود، دست کشید و با مهربانی پرسید: بهتری دخترم؟

او لب زد، اما صدایی از حلقش بیرون نیامد. رقیه بلند شد و لیوانی آب ریخت. کنار بهنوش خم شد و کمی سرش را بالا کشید. او چند جرعه‌ای نوشید و وقتی دوباره سر روی بالش می‌گذاشت، نگاهش با دقت بیشتری در صورت رقیه که میان گردی روسری قاب شده بود، کاوید. او را نمی‌شناخت.

با صدایی ناله‌مانند پرسید: شما کی هستین؟

او لبخند زد. چادرش را جمع کرد و دوباره روی صندلی کنار تخت نشست. جواب داد: غریبه نیستم بهنوش جان. و با این حرف بی‌اراده نیم‌نگاهی به پرده سفید انداخت. بهنوش رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن سایه بلند مردی

که آن بیرون قدم می‌زد، گیج‌تر از قبل به سوی رقیه چرخید.

پرستار مهلت سوال و جواب دوباره نداد. پرده را کنار زد و مستقیم کنار تختش ایستاد. سرم را چک می‌کرد که گفت: سرمت تموم شده.

سرنگ را از رگ دست او بیرون کشید و پرسید: سرگیجه نداری؟ تهوع، سردرد... خوبی الان؟

او پلک زد و وقتی پنبه را روی دستش فشار می‌داد، سر تکان داد. رقیه کمکش کرد روی تخت بنشیند و پرستار قبل از بیرون رفتن سرم خالی را توی سطل زباله انداخت.

بهنوش از تخت پایین آمد. کفش‌هایش را پوشید و نگاه کلافه‌ای به لباس‌هایش انداخت. گل رویشان خشک شده و هنوز بعضی جا‌هایش خیس بود.

رقیه با مهربانی گفت: عیبی نداره، یکم دیگه می‌رسیم خونه.

بهنوش مات نگاهش کرد.

این زن غریبه از کدام خانه حرف می‌زد؟ اصلاً مگر خانه‌ای هم مانده بود؟ خانه بدون آبا و پدرش تنها مستی خشت و گل بود که نبض نداشت، روح نداشت.

خانه‌اش مرده بود از بس که جان نداشت! رقیه پرده را کنار زد و یاسین جلوتر از پدرش، از میانه راهرو به سوی آنها چرخید. آبی چشمان بهنوش در نگاه باریک او نشست. غریبه نبودند.

یک وقتی او توی جلساتی که این مرد قاضی‌اش بود، پشت سر پدرش می‌نشست و همه دعاهایی را که بلد بود زیر لب و تندتند زمزمه می‌کرد، اما هیچ کدام از دعاهایش اجابت نشدند. پدرش حالا زیرخرواری خاک خوابیده بود. نفس خسته‌اش را فوت کرد و نگاهی را از نگاه یاسین گرفت.

حاج رضا مهربانتر از پسرش جلو آمد و با لبخندی محزون پرسید: بهتری دخترم؟

بهنوش تنها نگاهی کرد. آنقدر در عکس‌های بجای مانده از پدرش دنبال گذشته و نقاط تاریک زندگی او گشته بود

که حاج رضا را حتی با وجود رد پای عمری که در صورتش به جا مانده بود شناخت.

به جای جواب به سوال او، زمزمه کرد: پیر شدید!

نگاه حاج رضا به آهستگی از چشمان دریایی او پایین افتاد، نفسش را با حسرتی عمیق بیرون داد و لب زد: خدا بیامرزه باباتو، دیر بهش رسیدم.

نگاه بهنوش بی‌حالت از او گذشت و دوخته شد به یاسین و با لحنی پر از کینه جواب داد: کم‌کاری شما رو پسرتون جبران کرده، بی‌حسابیم حاج آقا!

کلامش تلخ بود؛ به تلخی روزگار دختری که پدر و پشت و پناهِش را از دست داده بود.

منتظر جواب کسی نشد. از کنار حاج رضا گذشت و با حال خرابی که داشت، راه در خروج را پیش گرفت.

یاسین با کلافگی دستی به پیشانی بلندش کشید و حاج رضا لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، اما بعد با قدم‌های کندی که داشت به دنبال او رفت و در همان حال صدا کرد: بهنوش خانوم... صبر کن دخترم... صبر کن...

بهنوش بیرون از درهای اورژانس به سوی او برگشت.
فشار خونس هنوز پایین بود و با آن لباس‌های نیمه‌خشک
همه تنش می‌لرزید.

حاج رضا با لحنی آرام پرسید: کجا می‌خوای بری این
وقت شب؟

او شانه‌ای بالا انداخت: خونه!
نگاهش تا رقیه که حالا پشت سر همسرش ایستاده بود،
رفت و برگشت و ادامه داد: در ضمن ازتون ممنونم
بابت...

چانه‌اش را بالا کشید و نگاهش در و دیوار بیمارستان را
کاوید. اهل تعارفات مرسوم نبود. حرفش را با
بی‌حوصلگی تمام کرد: زحمت کشیدید.
این را گفت و به سوی پله‌ها چرخید. رقیه از پشت سرش
گفت: امشبو بیا پیش من.

بهنوش لحظه‌ای به آمبولانسی که وارد محوطه
بیمارستان شده بود، نگاه کرد، اما بعد بدون جواب به او
پله دیگر را هم پایین رفت.

رقیه این بار با نومی‌دی گفت: بیا برایشون قرآن بخونیم،
نماز و حشت بخونیم، بیا تا صبح شمع روشن کنیم.

به‌نوش خیره به برانکاردی که از پشت آمبولانس بیرون
می‌آمد لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. صدای آبا در

گوش‌هایش پیچید، وقتی با سوز برای شوهر
جوان مرگش سورهٔ یاسین می‌خواند.

دل و روحش آشوب بود، اما قرار نبود جلوی چشم این
غریبه‌ها که یک‌باره رگ‌مهربانی و تعصب‌شان قلنبه شده
بود، فرو بریزد.

دستش را روی پلک‌هایش کشید و رقیه با وقت‌شناسی به
سوی او پا تند کرد.

وقتی به سوی ماشین می‌رفتند، یاسین از پشت سر
نگاهشان می‌کرد، اما ذهنش مانده بود پیش حرف‌های آقا
جان.

از دور ریموت زد و راه افتاد. دلیلش را نمی‌دانست، اما
مطمئن بود باید آن دختر گم‌شده را پیدا کند.

به‌نوش روی صندلی عقب، دورتر از رقیه نشسته و با
سری که تکیه داده به پنجره بود، خیره بود به خیابانی که

حالا سپید به تن کرده بود.

رقیه کنارش هنوز با تسبیح ذکر می‌گفت و حاج رضا به یاد قولی بود که در یکی از شب‌های تاریک زندگی‌اش به رفیقش داده بود.

یاسین اما به آن وکیل مجلس فکر می‌کرد و رسوایی‌ای که می‌خواست هر جور شده جمعش کند! مدت‌ها بعد جلوی منزل توقف کرد و کمربندش را باز کرد. مادرش و دخترزند از ماشین پیاده شدند. با نگاهی در آینه آنها را بدرقه کرد و وقتی دست آقا جان به سوی دستگیره می‌رفت، او بی‌حاشیه پرسید: اسم اون وکیل مجلس رو خاطرتون هست آقا جون؟

حاج رضا لحظه‌ای مات نگاهش کرد، اما بعد با یادآوری حرف‌های چند ساعت پیش به جای جواب، سوال کرد: هنوز از فکر اون موضوع بیرون نیومدی؟

یاسین بی‌ربط لبخند زد. قرار نبود کسی را حساس کند و چه خوب که آقا جان هم پی جوابش نبود. در را باز کرد و دانه‌های سرد برف روی ریش سیاه و سفیدش نشست. زمزمه وار گفت: توفیق... اسدالله توفیق!

یک پایش را روی آسفالت گذاشت و یاسین پرسید: فرار کرد؟

-بداقبال بود، تیربارونش کردن.

از ماشین پیاده شد و در را بست. یاسین رفتن او را هم با نگاه دنبال کرد و بعد در آینه به در نیمه باز حیاط خیره ماند. پیدا کردن یک نوزاد گم شده آنهم متعلق به دهه پنجاه چه نفعی برای او داشت؟ به روند این پرونده پرگرمه مربوط بود؟ نبود؟ چرا ذهنش فعال شده بود؟ نگاهش این بار تا ساعت ماشین رفت. از دوی نیمه شب گذشته بود. موبایلش را از جیب کتش درآورد و بدون توجه به ساعت شماره هادی را گرفت.

نمی دانست که هادی بی نوا همین حالا لب تخت نشسته و در تاریکی اتاق سرش را میان دست هایش گرفته بود و فکر می کرد.

ویبره موبایل نگاهش را به حاشیه تخت کشید و با دیدن اسم یاسین، بی حوصله زمزمه کرد: الان فقط تو رو کم دارم!

نگاهش را دوباره به جوراب‌هایش دوخت، اما رفیق
سمجش کوتاه نمی‌آمد.

صاف نشست و موبایل را برداشت. روی آن انگشت کشید
و به سردی جواب داد: برادر جان اونی که شب‌ها بیداره
جفده، خفاشه. یکی رو شاخهٔ درخت تا سحر زل می‌زنه
به تاریکی، یکی هم تو غار از سقف آویزون می‌شه و
عشق می‌کنه. مزاحم بنی‌بشری هم نیستن.
عصبی بود. از لب تخت بلند شد و وقت رفتن به سوی
میز ادامه داد: تو مگه خواب نداری پسر؟

یاسین با خنده بیرمقی گفت: نگو که عین مرغ از سر شب
گرفتی خوابیدی
-درد!

-بی‌ادب!

-می‌گی یا برم بخوابم

-امشب حوصله نداریا!

این را یاسین گفت و هادی با خشم سیگاری کنج لبش
گذاشت. دلش خوش بود که مادر خوابیده و تا سحر و

وقت نماز بوی سیگارش می‌پرید. این بار لب میز نشست و
یکی به سیگارش زد. صدای فندک زدنش را یاسین شنید
و با خنده طعنه زد: دیر به دیر می‌کشی، اما وقتی
می‌کشی معلومه یه دردی داری.

هادی پلک زد و در تاریکی به دود محوی که به هوا می
رفت زل زد. زمزمه کرد: تف تو دردی که بخواد با این
زهرمار آروم بشه.

-خلاف سنگین شدی امشب پسر. کی زده تو پرت؟
هادی در آن تاریکی پوزخند زد و بدون جواب به سوال
او، پرسید: چی کار داری این وقت شب؟
-به کار منم می‌رسیم، اما انگار تو داغونی امشب.
خونه‌ای؟

او دود دهانش را ها کرد: اوهوم
-بیا جلوی مدرسه مفید

هادی دوباره پوزخند زد و از روی میز پایین آمد. کتش را
برمی‌داشت که گفت: می‌بینمت

تماس را قطع کردند. هادی سیگار را لای انگشتانش
گرفت و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت جز دیوارکوب

آبی‌رنگ هال نور دیگری نبود

از در بیرون رفت و روی ایوان پک دیگری به سیگارش زد.
وقتی از پله‌ها سرازیر می‌شد، طیبه از بالای رف پنجره
سرکی توی حیاط کشید و با دیدن او که درهای حیاط را
باز می‌کرد، پر از درماندگی واگویه کرد: راه دل، راه
بلاست پسر. اینو وقتی می‌فهمی که یا رسوا شدی یا
عمرت گذشته!

هادی پشت فرمان نشست و سیگارش را از پنجره بیرون
انداخت. سرعتش کم بود. برف‌پاک‌کن را روشن کرد و
وقتی راه می‌افتاد گوش‌هایش پر بود از ناله برف‌پاک‌کنی
که با صبوری دانه‌های برف را پس می‌زد.
نفسش یک بخار بلند بود. با حرص آویز آینه را تکانی داد
و در سکوت سنگین ماشین لب زد: بچرخ حدیث خانوم،
بچرخ تا بچرخیم!

پایش روی پدال گاز فشرده شد. بلندتر از زمزمه گفت: به
عقد موقت راضی شدی، فکر کردی من می‌ذارم بری؟
در آن هوای سرد از پیشانی‌اش قطره‌های عرق جاری بود.
دستمالی از جعبه کشید و وقت پاک کردن عرق سر و

صورتش دوباره گفت: یه بار خر شدم، تریپ روشن فکری برداشتم، نشستم کنار تا تو هر غلطی که خواستی بکنی، اما این دفعه اشتباه کردی مامان مهیا خانوم. این دفعه رئوف که سهله، یاسین که سهله، خود خدا هم...

یک لحظه پلک زد و لبش را تو کشید. به کفرگویی افتاده بود. نفسش را فوت کرد و با لحنی درمانده گفت: رسوای عالم شدم، اما تو کوری دختر. نمی بینی بال بال زدن مو، این دل صاب مرده رو نمی بینی بی شعور!

سر چهارراه بود. ماشینی بوق کشان از کنارش گذشت و او با حالی پریشان در سکوت ماشین نق زد: خفه بابا! این را گفت و به راست پیچید و کمی جلوتر درست پشت پرشیای یاسین توقف کرد.

عصبی بود. دست هایش هنوز روی فرمان بود که مفصل انگشتانش را ترق ترق شکست و ترمز دستی را کشید. یاسین در آینه نگاهش می کرد. با لبخندی گذرا کمی سرش کج شد و ابرویش بالا پرید. منتظر او نشد. از ماشین پیاده شد و زیربرفی که سنگین می بارید، به سوی چهارصد و پنچ او پا تند کرد.

وقتی کنارش روی صندلی می‌نشست موجی از هوای سرد هم مهمان فضای پر از دود ماشین شده بود.

با اخمی شیرین گفت: چه دودی راه انداختی پسر.

هادی به سویش برگشت و بی‌توجه به حرف او، به تابلوی دبیرستان پسرانه اشاره کرد و گفت: چقدر جلوی این در

کتک‌کاری کردیم، چقدر فحش خوردیم، چقدر مشت زدیم. یاسین رد نگاهش را دنبال کرد و با شیطنت جواب داد:

البته من که دعوایی نبودم. تو همیشه پی شر می‌گشتی. هادی پوزخند زد: آره خب، تو بحث فیلسوفانه راه

می‌نداختی، به فحش که می‌کشید منو می‌فرستادی جلو.

یاسین این بار به خنده افتاد، چشم از مدرسه و پنجره‌های تاریکش گرفت و به سوی او چرخید. بی‌حاشیه پرسید:

چته امشب؟

-دکتری؟

-نه، اما چند واحد روانشناسی پاس کردم.

-بذار در کوزه آبشو بخور!

این را هادی گفت و پاکت سیگار را از جیبش درآورد.

نخی کنج لبش گذاشت، اما یاسین با تأسف پاکت را از

دستش کشید و وقتی آن را توی جیب کتش می گذاشت،
گفت: این که آرومت نمی کنه، فقط باعث می شه صبح
طیبه خانوم حسابی از خجالتت دربیاد.

هادی بی توجه به حرف او فندک زد و سرش را به پشتی
صندلی تکیه داد. نگاهش به دودی بود که جایی مقابل
آینه ماشین محو می شد. یاسین این بار با لبخند گفت:
انگاری جدی جدی دلت زن می خواد. باید از طیبه خانوم
بخوام برات آستین بالا بزنه.

هادی خیره به جایی در تاریکی خیابان جواب داد: خفه
شو!

نگاه یاسین به نیم رخ او بود. هادی خراب تر از آن بود که
شوخی های پاستوریزه او آرامش کند. نفسش را فوت کرد
و به صندلی تکیه داد. رد نگاه او را دنبال کرد و بدون
مقدمه چینی گفت: هر دومون حقوق خوندیم. من بیشتر
عمرمو تو حوزه گذروندم، تو دانشگاه بودی. پس بی ربطه
اگه بخوام قانون حضانتو یادت بیارم!

هادی بدون نگاه به او پک دیگری به سیگارش زد و یاسین
ادامه داد: سرپرستی بچه نهایتا تا هفت سالگی با

مادرشه، اما کسی که به بچه ولایت داره یا پدرشه یا جد پدریش.

هادی با خشم بیشتری از سیگارش کام گرفت و یاسین با همان خیرگی به تاریکی برفی خیابان دوباره گفت: جان حدیثه به جان مهیا بنده. اگه بخواد هم هرگز نمی‌تونه با یه غریبه ازدواج کنه!

هادی با صدایی که از زور خشم می‌لرزید، زمزمه کرد: ببند دهنتو!

-خواهر من هرگز از بچه‌ش نمی‌گذره هادی، مهرجوها هم از نوه‌شون نمی‌گذرن.

-خفه شو یاسین

-اینا رو یکی باید بهت می‌گفت.

به سوی او برگشت و با آن لحن تلخ و صریحش ادامه داد: تو سن و سالی نیستی که خیال‌پردازی کنی مرد. دل بده به دل طیبه خانوم. دختری که مادرت انتخاب کنه، حتما لیاقت تو داره.

هادی با سیگاری که میان انگشتانش می‌سوخت، به سوی او برگشت و بی‌نفس پلک زد. ضرب قلبش تند شده بود و دستش هر لحظه محکم‌تر مشت می‌شد. اشاره‌ای گذرا به دبیرستان کرد و گفت: هنوزم عین اون وقت‌ها پایه دعوام. به این مزخرفات ادامه بدی، نگاه نمی‌کنم دوست چندین ساله‌می. عین اون پسرۀ چای شیرین، سبحان، فک‌تو میارم پایین.

نگاه یاسین در آشفتگی صورت او دوری زد و بدون جواب ابرویی بالا انداخت. نفسش تلخ بود. دستش روی دستگیره رفت، اما قبل از اینکه آن را باز کند، گفت: این روزا دستم از همه جا کوتاست، بخاطر همین زحمتش پای تو.

هادی باز هم خیره به خیابان بود که یاسین حرفش را تمام کرد: اسدالله توفیق! سابقه‌شو می‌خوام. هادی سیگار نیم‌سوخته را از پنجره بیرون انداخت و بی‌حوصله پرسید: توفیق کدوم خریه؟ اخم یاسین شیرین بود. شماتت‌بار جواب داد: آدم باش پسر.

هادی با پوزخندی موهایش را عقب زد و یاسین در ماشین را باز کرد. در همان حال دوباره گفت: نماینده مجلس بوده قبل از انقلاب.

هادی این بار متعجب نگاهش کرد، اما یاسین همان وقت از ماشین پیاده شد. هادی شیشه را پایین داد و او کنار شیشه خم شد. ادامه داد: بعد از انقلاب تیربارونش کردن.

-تو با یه اعدامی قبل از انقلاب چه صنی داری؟

-سابقه‌ش برام مهمه. نشونی خونه‌ش...

-فکر می‌کنی الان خونه‌ای ازش مونده؟

-احتمالا مصادره شده، اما لازمه نشونی‌شو داشته باشم.

ابروهای هادی با هم بالا پرید. سری تکان داد و گفت:

جون هر کی دوست داری پی شر نگردد. صبر کن آبا که از

آسیاب افتاد پروانه وکالت تو زنده می‌کنیم، دفتر تو راه

می‌ندازی و کارتو می‌کنی.

یاسین با لبخندی گذرا جواب داد: اگه پی شر می‌گردم

چون دلم به تو قرصه.

به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد: هم‌کلاسی
فیلسوف‌بازیش با من، گرد و خاکش با تو!
هادی پوزخند زد: از اول زرنگ بودی!
اینبار یاسین بود که با خنده گفت: درد!
منتظر جواب او نماند. آهسته از ماشین دور شد و نگاه
هادی زیر برف با او کش آمد تا پرشیای سفیدش.
با سستی استارت زد و کمی بعد پشت سر ماشین او دور
زد. وقتی از خیابان دبیرستان خارج می‌شد، صدای
یاسین هم مثل ورور رادیویی که فرکانسش تنظیم نباشد،
در ذهنش پخش می‌شد:
-خواهر من هرگز از بچه‌ش نمی‌گذره هادی، مهرجوها هم
از نوه‌شون نمی‌گذرن.
یاسین سرعت گرفت و کمی بعد سرچهارراه به چپ
پیچید.
همان وقت بهنوش در اتاقی در منزل حاج رضا به دیوار
تکیه داده و نگاهش صاف به پنجره‌های بلندی بود که
برف آهسته‌آهسته پشت‌شان سنگین می‌شد.

رقیه خانم با چادری گل‌دار به نیت پروین و داریوش زند
نماز وحشت می‌خواند و صدای قرآن‌خوانی حاج رضا با
آن صوت عربی و آرامش در اتاق پیچیده بود: ...

وَالْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ وَ الرِّيحَانُ «12»

فَبَائِ آلاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ «13»...

چشم‌هایش هنوز خشک بود، اما چیزی که حالا توی
سینه‌اش وزن گرفته بود قلب نبود؛ مشتی گوشت بود که
دیگر نای کوبیدن و نبض گرفتن نداشت.

سِر شده بود انگار. پلک که می‌زد تاریکی گورستان،

فضای وهم‌آلود قبرهای خالی و سایه درختان

بی‌برگ و باری که آماج باد دی بودند، در ذهنش می‌پیچید

و یادش می‌آورد که حالا عزیزترین آدم‌های زندگی‌اش

کنجی از آن همه وحشت نصیب‌شان بود.

قرآن دستش بود، اما لای آن را هم باز نکرده بود. تنها

نگاهش خیره به تاریکی پشت پنجره‌ها بود و گوش‌هایش

پر از صوت حاج رضا که بابا همیشه از صدای خوشش

تعریف می‌کرد.

سیاهی چشمش چرخید سوی او و در نور کم اتاق به محاسن سیاه و سفید و نگاه آرامش چشم دوخت. حالا صدای بابا بود که ذهنش را با خود می‌کشید به ناکجایی آن سوی خیال:

رضا، رضا نبود به تصمیمی که من گرفته بودم. یکی دوباری حتی تشر زد، داد زد، فحش داد که مرد حسابی این لقمه دهن تو نیست. آخه پسر پروین خانوم نمازخون کجا و هنرپیشه رقاصه کافه کریستال کجا؟! نگاهش دوید سوی رقیه که حالا کنار جانماز پایش را با دردمندی دراز کرده و قرآنش را ورق می‌زد. باز هم بابا بود که در ذهنش می‌گفت: عیالش از اقوامش بود، دختر یه اوستابنای ساده. زندگی‌شونو با کاسه بشقاب رقیه خانوم شروع کردن، تو یه اتاق نه متری ته خط حسن آباد.

پلک زد و نگاهش پایین افتاد. باز هم تنها صدای حاج رضا بود که سکوت شب را می‌شکست:

بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ «20»
فَبَايَ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ «21»...

خسته بود. از جا بلند شد و بی صدا به سوی در برگشت. کسی نگاهش نکرد. او در را پشت سرش بست و با تنی سست به سوی راه پلهٔ مفروش خانه رفت. در همان حال دگمه‌های مانتوی گلی‌اش را باز کرد و مقنعه‌اش را تا روی سرش بالا کشید. موهای بور و مجعدش انگار از بند رسته بودند که دور صورتش پخش شدند.

بالای پله‌ها به اطراف نگاه کرد. رقیه خانم اتاق حدیثه را به او اختصاص داده بود، حتی برایش یکی از پیراهن‌های او را هم روی تخت گذاشته بود.

با دیدن کورسوی نوری بی‌هدف راه افتاد. خواب نداشت امشب. از راهرویی گذشت و بعد در چهارچوب آشپزخانهٔ جمع‌وجور طبقهٔ بالا ایستاد.

ایمان پشت به او سرش را توی یخچال فرو برده و دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت. عاقبت به میوه راضی شد و جامیوه‌ای را بیرون کشید. سیبی برداشت و قبل از اینکه سرش را از یخچال بیرون بکشد، گازی به آن زد.

می‌خواست در یخچال را ببندد که به سوی در چرخید و با

دیدن صورت غریبهٔ بهنوش وحشت زده هین بلندی کشید
و دهانش جلوی سیبی که حالا میان مشتش فشرده
می شد، باز ماند.

نگاه بهنوش برعکس او بی حالت بود. نه از دیدن آن پسر
غریبه شوکه بود، نه حتی میلی به توضیح داشت.
بی دعوت وارد آشپزخانه شد و به سوی شیر آب رفت.
دهانش هنوز خشک بود.

یاسین از پله ها بالا می آمد. کیف دستش بود و
سرشانه های کتش نم داشت. ایمان از کنار یخچال دوباره
و با حیرت به سوی دخترک غریبه چرخید. دخترک زیادی
راحت بود؛ آنقدر که بی توجه به او لیوان آبش را پر کرد و
بعد دست توی جیب مانتوаш برد. قرص مسکنش
همان جا بود.

یاسین همان وقت از مقابل در آشپزخانه رد می شد، اما
یکبارہ قدم رفته را برگشت و با ابروهای پرگره نگاهش
بین ایمان شوکه شده و بهنوش خونسرد رفت و برگشت.
ایمان بالاخره دهانش را بست و آب دهانش را بلعید.
نگاهش به یاسین حیرت زده بود. بهنوش قرص را از

کاورش درآورد. می‌خواست آن را دهانش بگذارد که یاسین با همان اخم سنگینش گفت: تو برو ایمان. او دوباره آب دهانش را بلعید و نگاهش دوید سوی بهنوش. می‌خواست چیزی پرسد که یاسین بلندتر گفت: برو اتاقت.

او بالاخره پلک زد و با نگاهی که از بهنوش کنده نمی‌شد، به سوی در رفت. یاسین کمی خود را کنار کشید و ایمان آخرین نگاهش را به بهنوش انداخت. اخم نگاه یاسین اجازهٔ بیشتر ماندن نمی‌داد.

او که رفت، یاسین با اشاره به قرصی که بین دو انگشت بهنوش بود، بی‌مقدمه پرسید: این چه قرصیه؟ او پوزخند زد. قرص را روی زبانش گذاشت و لیوان آب را به لبش چسباند، اما نگاهش از بالای لیوان هنوز خیره در نگاه یاسین بود.

او کلافه از حجاب نیم‌بند دختر نگاهش را گرفت و قدمی جلو آمد. نمی‌توانست بی‌خیال باشد. کاور قرص را از روی میز برداشت و نگاهش کرد. بعد آن را روی میز کنار

لیوان گذاشت و به سوی در چرخید. در همان حال گفت:
اگه چیزی لازم داشتید به مادر بگید.

حرفش پرمعنا بود و بهنوش منظورش را خوب فهمید. با
این همه بی توجه به طعنه او پرسید: سیگار دارید؟
نگاه یاسین روی پوستری قدیمی که روی کاشی های
آشپزخانه نصب شده بود، مکت کرد، اما بعد با کلافگی
نفسش را بیرون داد و قدم بعدی را برداشت. بهنوش با
خستگی پشت میز نشست و طعنه زد: آدمی که به متهم
زیر تیغ توی دادگاه اجازه نده سیگار بکشه، نمیداد تو
آشپزخونه خودش اجازه بده که!

یاسین این بار سرجا میخکوب شد. عصبی بود. هنوز از
شوک احکامی که علیه اش صادر شده بود، بیرون نیامده
بود و حالا باید طعنه های تلخ یکی از متهمینش را به جان
می خرید.

دست توی جیب کتش برد و با عصبانیت به عقب برگشت.
پاکت سیگار هادی را روی میز کنار دست او گذاشت و با
اخمی سنگین گفت: فندک کنار اجاقه.

نگاهش از موهای پریشان و گردن دخترک گریز می‌زد. به
عقب برگشت، اما بهنوش کوتاه نیامد. تلخ بود، مثل
زهرمار!

گفت: نشد که مهر حکم‌شو شما بزنید پای پرونده‌ش، اما
عاقبت حکم شما هم همون بود؛ اعدام!
یاسین این‌بار با خشم به سوی او برگشت و بهنوش وقت
بیرون کشیدن نخی از پاکت با همان خونسردی تلخ ادامه
داد: به چارپایه و طناب نرسید، اما بهر حال آخرش
همونی شد که همه‌تون می‌خواستید.

یاسین جلوتر رفت و یک دستش را روی میز گذاشت و با
خشمی که به سختی کنترلش می‌کرد، پرسید: چرا من
باید به مرگ داریوش راضی می‌شدم؟

او سیگار را لای لبش گذاشت؛ حرفه‌ای و بعد از میان
لب‌هایش جواب داد: از اول بازی همین بود. یه لقب
سلطان بهش دادید که بکشونیدش پای چارپایه.
پوزخند زد: حیف که یادم رفته بود این‌جا واسه زمین
زدن آدما بهش لقب سلطان می‌دن!

از روی صندلی بلند شد و به سوی اجاق رفت. فندک را به سیگارش نزدیک کرد و بدون توجه به حضور یاسین به سیگارش پک زد. وقتی به سوی او برمی‌گشت، صورتش پشت هاله‌ای از دود پنهان بود. ادامه داد: پرونده‌ش نقص زیاد داشت. اسم سهیل مقدم تو همه صفحات پرونده‌ش بود، اسم مدیرای چند شعبه از بانک ملی بود، اسم چند شرکت ترکیه‌ای بود، هولدینگ تتا، شهناز مظاهری... اسم خیلیای دیگه بود.

با این همه نقص چطور شد این قدر زود حکمش اومد؟ یاسین خیره در نگاه او با لحنی تند جواب داد: پرونده‌شو ازم گرفتن. یادت که نرفته؟

او پوزخند زد: نگو که توی زمین اونا بازی نمی‌کردی! این بار یاسین بود که با تلخندی جواب داد: من اگه اهل بازی بودم الان کت‌شلوار تنم نبود.

این را گفت و بدون مکث به سوی در آشپزخانه چرخید. بهنوش کام دیگری از سیگارش گرفت و با آن لحن کرخت و بی‌حوصله‌اش گفت: به قدر اهمالت تو رسیدگی به

پرونده پدر من، به قدر وقتی که به سهیل مقدم دادی تا
بتونه خودشو از کثافت اون پرونده بکشه بیرون، تو مرگ
بابام سهم داری.

یاسین خیره به گلدان توی راهرو با خشم دسته کیفش را
فشار می داد. این بار دیگر به عقب برنگشت و با گام‌هایی
بلند از آشپزخانه بیرون رفت.

حرف‌های دختر داریوش، درست و غلط، به دیوانگی
کشانده بودش.

با نفس‌هایی تند از راهرو می‌گذشت که در اتاقی باز شد
و ایمان از میان آن توی راهرو سرک کشید. یاسین را که
دید، نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و با صدایی شبیه به
یچ‌یچ پرسید: داداش اون کی بود؟

یاسین همه خشمش را در کلامش خالی کرد و تشر زد: برو
بخواب!

ایمان کوتاه نیامد. با دیدن سایه‌ای از بهنوش که در
آشپزخانه قدم می‌زد، زمزمه کرد: خیلی خوشگل بود!
یاسین برای دیوانگی دنبال بهانه بود. با نفس‌هایی منقطع
مقابل ایمان ایستاد و ضربه‌ای پس سر او زد و دوباره

غرید: مواظب نگات باش بچه. الاثم برگرد تو اتاق و بگیر
بخواب. فکر کن هر چی دیدی خواب بوده.

منتظر جواب او نماند و با قدم‌های بلندش به سوی
انتهای راهرو رفت. ایمان پس سرش را می‌مالید که با
نگاه دنبالش کرد. بعد بی‌اراده به آشپزخانه نگاه کرد و
زیر لب زمزمه کرد: پس حتما خواب حوریای بهشت بوده!
سایهٔ بهنوش که به در نزدیک می‌شد، او با عجله توی
اتاق برگشت و در را بست.

یاسین کیف و کتش را روی تخت انداخت و عصبی و
حیران به سوی پنجره رفت. نفس نداشت. دستش را بالا
برد و یکی دو دگمهٔ اول پیراهنش را باز کرد. دختر زند
زبان‌دراز بود؛ آن قدر که توی چند جمله افکار و روان و
وجدانش را به بازی گرفته بود.

چشم از برفی که لبهٔ پنجرهٔ اتاقش نشسته بود، گرفت و
به عقب برگشت و لپ‌تاپش را روشن کرد.

پشت میز نشست و زل زد به ویندوزی که بالا می‌آمد.
کمی بعد در صفحهٔ گوگل تایپ کرد: امید درخشان!

این اسم آن قدر بولد بود که بین همهٔ اسامی مشابه‌اش،
گوگل دست گذاشت روی کسی که مقصود او بود.
روی عکسش زوم کرد و زل زد به چشم‌های تیرهٔ مردی که
حدوداً پنجاه ساله بود، با زنی اهل ترکیه ازدواج کرده و
حالا شرکت بین‌المللی «صبا»یش در دنیا معروف بود. از
چین جنس وارد می‌کرد به ایران و از ایران خشکبار صادر
می‌کرد به ترکیه و از ترکیه فرش‌های نوظهورش را
می‌فرستاد آلمان و درست مثل کسی که در یک حلقه گیر
کرده باشد، دور دنیا می‌چرخید و جنس جابه‌جا می‌کرد.
یاسین کمی عقب رفت، به صندلی تکیه داد و از همان
فاصله دوباره به امید درخشان چشم دوخت.
دو سه سال پیش پلیس دبی به جرم دور زدن تحریم‌های
ایران بازداشتش کرده بود، اما توانست خودش را از
مهلکه به در ببرد و برگردد استانبول و در تمام این بگیر و
ببندها اسم سهیل مقدم بارها و بارها تکرار شد؛ مرد در
سایه مانده که کسی حتی چهره‌اش را هم ندیده بود!

#ماهی_زلال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_نهم

سیمین کیف دخترش را تا جلوی در همراه خود برد. ناصر همین ده دقیقه پیش یا علی مدد گفته و از خانه زده بود بیرون.

ثنا کفش‌هایش را می‌پوشید که سیمین کیف را مقابلش گرفت و پرسید: کی برمی‌گردی؟

او کیفش را گرفت و ساعتش را چک کرد. جواب داد: جای زهره دارم می‌رم. تا ساعت دو شيفتو تحویل می‌دم و برمی‌گردم.

سیمین عصبی غر زد: حالا زهره می‌خواست بره مرخصی کس دیگه نبود جاش بره؟

-بچه‌ش مریضه مامان. مگه می‌تونستم قبول نکنم؟
سیمین با اخمی تند توی حرفش رفت: هر جا بودی ساعت دو و نیم خونه باش. امروز کلی کار داریم.

ثنا با تأسف نگاهش کرد و وقتی سرش را تکان می‌داد،
بی‌مقدمه جواب داد: من خونهٔ محترم خانوم نمیام.
صدای سیمین بالا رفت: تو غلط می‌کنی نمیای! مگه دست
خودته؟

او پلک زد و چشم از مادر گرفت. بحث کردن بی‌فایده
بود. از پله‌ها که پایین می‌رفت نگاهش به شاخه‌های
بی‌برگ درخت انار بود. سیمین از پشت سرش با لحن
آرام‌تری گفت: ختم انعامه دخترم. جلسهٔ قرآنه مادر. یه
توک پا می‌ریم و برمی‌گردیم.

ثنا از حیاط گذشت و کمی بعد وقتی در را پشت سرش
می‌بست، ذهنش پر از حرف‌های محترم خانم بود:
بی‌انصاف بودی سیمین جون. می‌دونستی سبحان من
دخیل بسته به درخونهٔ شما، اون وقت نه انگار که
دوستی‌ای بین ما بود...

نزدیک خیابان بود. سرعت گام‌هایش را زیاد کرد و
نرسیده به خیابان نگاهش را از آسفالت کوچه گرفت.
هنوز قدم روی خط عابر پیاده نگذاشته بود که نگاه

ناباورش دوخته شد به مردی که درست آن سوی خطوط
از پشت شیشه ماشین بزرگش به او چشم دوخته بود.
بی اراده اخم کرد و مسیرش از روی خطوط کج شد.
ماشینی با سرعت از کنارش گذشت و باد آن چادرش را
به بازی گرفت.

وقتی آن سوی خیایان چند گام دورتر از آن ماشین سیاه
می ایستاد، می توانست سنگینی نگاه سبحان را در آینه
حس کند.

عصبی شد و وقتی تاکسی مقابلش نیش ترمز می زد، او با
اخمی تند گفت: دربست!

چند هزار تومان کرایه بیشتر می ارزید به اینکه زیر نگاه
خیره او منتظر تاکسی بماند.

تاکسی از مقابل نگاه سبحان گذشت و او بدون توجه به
اطراف موبایلش را از کیف درآورد. روی نام یاسین کلیک
کرد و چند دقیقه بعد با لبخندی که یکباره به لب هایش
سنباق می شد، گفت: سلام آقا یاسین.

صدای او مثل همیشه آرام بود: سلام علیکم ثنا خانوم!
-خوبید؟

-الحمدالله. شما خوبی؟ دایی و مادر خوب هستن؟
-ممنونم.

این را ثنا گفت و یاسین با تردید پرسید: بیرونی؟
-بله.

-مگه امروز آف نبودى؟

ثنا عمیق‌تر لبخند زد. توجه یاسین را دوست داشت.
جواب داد: دوستم بچه‌ش مریض بود. جای اون می‌رم
بیمارستان.

-باشه خانوم. مواظب خودت باش.

-چشم، شما هم.

یاسین از مقابل آینه کنار رفت و کتش را از روی آویز
برداشت. جواب داد: در امان خدا، خدا حافظ.

تماس‌شان قطع شد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، کتش
را پوشید. نگاهی به ساعت دستش انداخت و روی پله‌ها
سرعت گام‌هایش بیشتر شد. ایمان را پایین پله‌ها دید؛ با
لقمه‌ای نان و پنیر به سوی در راهرو می‌رفت و رقیه به

دنبالش غر می‌زد: این صبونه‌ای که خوردی ته دلت
نمی‌گیره ایمان جان.

او با دهان پر جواب داد: دیرم شده، یکم دیگه بار میاد
مغازه، دیر برسم آقا جون کله‌مو می‌کنه.
و در را پشت سرش بست.

رقیه ایستاده میان درگاه آشپزخانه به یاسین نگاه کرد و
او با آرامش پرسید: شما کاری نداری مادر؟
او بی‌توجه به سوال پسرش، پرسید: امشب شام بگم ثنا
بیاد اینجا؟

یاسین لبخند زد: خیلی هم خوب. دست شما درد نکنه.
رقیه بعد از مدت‌ها لبخند زد و یاسین بی‌حرف دیگری به
سوی در راهرو چرخید. «دختر زند» یکی دو ساعت پیش،
در گرگ‌ومیش هوا با آژانس رفته و بعد از او آقا جان بود
که از در خانه زده بود بیرون. عادتش بود. صبح
خروس‌خوان کرکره مغازه را بالا می‌کشید و دم ظهر
کسب و کارش را تحویل ایمان می‌داد و بعد با دوستان
هم‌کسبش راهی مسجد می‌شد.

یاسین پشت فرمان نشست و کمربندش را بست.
موبایلش را درآورد و شماره حدیثه را گرفت و بعد از
یکی دو بوق جواب سلامش را داد: سلام علیکم.
و بعد پرسید: حاضر شدی؟
حدیثه جواب داد: بله داداش.
و بعد با کلافگی ادامه داد: شما هم تو زحمت افتادی.
یاسین استارت زد و وقتی توی کوچه دور می زد جواب
داد: وسایل مهیا رو هم آماده کن. صندلیش پشت ماشین
آماده ست. می دمش دست مادر تا کارت تموم بشه.
-ممنون داداش.
یاسین این بار بدون حرف دیگری خداحافظی کرد و
ابتدای خیابان سرعت گرفت. همان وقت بهنوش با
سستی از پله های آپارتمان پایین می آمد. لباس عوض
کرده و اثری از آشفتگی شب پیش در وجودش نمانده
بود. موبایلش روی ویبره بود. وسط پله ها آن را از
جیبش درآورد و با دیدن نام لیلا کلافه شد. نفسی گرفت
و دوباره وقت پایین رفتن از پله ها بی حوصله جواب داد:
سلام.

نفس آزاد لیلا را شنید و بعد از آن صدایش بود که توی
گوش‌هایش پیچید: سلام. من که از دیشب دلم هزار راه
رفت دختر. تو نمی‌گی یه مادری هم داری که با این
بی‌محلّیات تو دلش رخت می‌شورن؟ نمی‌گی نگرانت
می‌شم؟ نمی‌گی...

بهنوش پلک زد و زمزمه‌وار جواب داد: سایلنت بود،
نشنیدم.

-به خونه هم زنگ زدم، ده بار بیشتر، برنداشتی.

-تلفن خونه رو از پریز کشیده بودم.

صدای لیلا بلند شد: بهنوش!

او پشت در خروج ایستاد و خیره به نوری که از

شیشه‌های مات توی راه‌پله می‌تابید، با کرختگی جواب

داد: من حالم خوبه، تو نگران چی هستی؟

-نمیای پیش من؟

این را لیلا گفت و با امیدواری بیشتر ادامه داد: بیا ناهار

با هم باشیم. اصلاً اگه تو بخوای می‌ریم رستوران. ها؟

چی می‌گی؟

او در را باز کرد و کوله‌اش را روی دوشش بالا کشید.
جواب داد: امروز نمی‌تونم. باید برم کانون زبان. از
کلاسام عقب افتادم.

صدای لیلا نومیید بود: بهنوش جان...
-دیرم شده لیلا. کار نداری؟

او نفس بلندی کشید و با همان سستی جواب داد: تو که
هیچ وقت خونه پیدات نمی‌شه، لااقل کارت تموم شد بیا
بینمت.

-اگه تونستم میام.

خداحافظی لیلا زیر لبی بود و بهنوش وقتی موبایل را
توی جیبش گذاشت، در را هم پشت سرش بست. نگاهی
به دو سرکوچه انداخت و با گام‌های بلندی راه افتاد. سر
خیابان به دنبال پیدا کردن یک مغازه خاص چشم
چرخاند و عاقبت از عرض خیابان رد شد. پشت ویتترین
مغازه یکی دو دانش‌آموز ایستاده و با دست چیزی را بهم
نشان می‌دادند. بهنوش وارد مغازه شد و فروشنده وقت
کشیدن دستمال به شیشه روی میزش با لبخند نگاهش

کرد. صدای گویندهٔ رادیو با آن شور و انرژی‌ای که معلوم نبود سر صبحی از کجا به دست آورده بود، در مغازه پخش بود.

بهنوش با نگاهی پر از تردید به قفسه‌های مغازه جلوتر رفت و وقتی به میز رسید، رو به فروشنده پرسید: خمیر بازی دارید؟!

او با لبخند سری تکان داد و به سوی قفسه‌های انتهای مغازه رفت.

یاسین ترمزدستی را کشید و از ماشین پیاده شد. همان وقت در حیاط باز شد و حدیثه با دخترش که هنوز در آغوشش خواب بود، از در بیرون آمد. یاسین به سوی او پا تند کرد. مهیا را از آغوش او می‌گرفت که توقف ماشین درستی کنارشان نگاهش را به عقب کشید. دیدن مگان رئوف چیزی نبود که آن وقت صبح به آن فکر کرده باشد. حدیثه با ساکی از وسایل مهیا کلافه از دیدن رئوف، قدمی جلو آمد و در را پشت سرش بست. رئوف از ماشین پیاده شد و سعی کرد لبخند بزند. دستش را به سوی یاسین دراز کرد و گفت: صبح بخیر دکتر.

یاسین دستش را فشرد و رئوف رو به حدیثه با
خوش رویی بیشتری گفت: زن داداش چرا مزاحم آقا
یاسین شدین؟ من که گفتم هر کاری بود به خودم بگید.
یاسین نیم نگاهی به صورت بی رنگ حدیثه انداخت و با
لحنی آرام جواب داد: برای من زحمتی نیست رئوف
جان.

این را گفت و آهسته به سوی ماشین رفت. مهیا را توی
صندلی اش خواباند و پتوی عروسی اش را رویش کشید.
رئوف قدمی به سوی حدیثه برداشت و با جسارت
بیشتری پرسید: تشریف می برید منزل مادر؟
نگاه حدیثه برعکس همیشه به او خیره بود؛ خیره و
عصبی.

یاسین عمدا خودش را با پتوی مهیا معطل کرده بود.
دستی به عروسک های آویز صندلی زد و زرافه و خرس و
زنبورش مثل آونگ به حرکت درآمدند.
حدیثه نفس حبسش را بیرون داد و با لحنی پر معنی
جواب داد: اگه شما اجازه بدین!

رئوف حالا بی‌لبخند نگاهش می‌کرد. یک تای ابرویش بالا
پریده بود و سیاهی چشمش در صورت محزون همسر
برادرش دودو می‌زد. کمی سرش به عقب چرخید، اما بعد
قدم دیگری جلو رفت و با صدای آهسته‌تری گفت: اگه به
اجازه من بود که شما الان تو این ساختمون ساکن نبودی!
نگاهش تا در و دیوار آپارتمان رفت و دوباره برگشت
سوی چشم‌های حدیثه. ادامه داد: الان با دختری
بالاخونه منزل آقاجون نشسته بودی، خیال منم راحت
بود که یه وقت شب و نصفه‌شب کسی معترض ناموسم
نیست!

حدیثه با خشم لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. وقتی
دوباره چشم باز کرد، از فرصت خشم گونه‌هایش گلی شده
بود. با همان حال جواب داد: من ناموس شما نیستم آقا
رئوف.

او لبخند زد: هستی حدیثه خانوم.

نگاهش تا ماشین یاسین رفت و وقتی دوباره به حدیثه
نگاه می‌کرد، حرفش را تمام کرد: هم خودت، هم دختری.

این را که گفت، لبخندش عمیق‌تر شد و با صدایی بلندتر از قبل، جوری که یاسین هم بشنود، ادامه داد: حدودای نه‌ده شب خودم میام دنبال تون که زحمتی هم برای دکتر و ایمان جان نباشه.

یاسین آخرین ضربه را هم به زرافه عروسی مهیا زد و وقتی عروسک میان زمین و هوا می‌رقصید، از ماشین پیاده شد. خودش بیشتر از حدیثه از رفتارهای آزاردهنده رئوف عصبی بود. نیم‌نگاهی به چشم‌های پر از خشم حدیثه انداخت و بعد رو به رئوف جواب داد: حدیثه خواهر منه. کاری هم اگه برایش می‌کنم وظیفه‌ست. اشاره‌ای به خواهرش کرد و حدیثه با کیسه زباله‌ای که زیر چادر نگه داشته بود، به سوی سطل زباله راه افتاد.

یاسین قدم دیگری به سوی رئوف برداشت و وقتی نزدیک‌تر ایستاد، با لحنی که سعی داشت رنگ و بوی غریبگی به خود نگیرد، ادامه داد: شما که همیشه لطف دارید رئوف جان، اما...

نگاهش در و دیوار خانه‌های اطراف را کاوید و ادامه داد:
اما تو در و همسایه خویت نداره.

حدیثه پشت به آنها چادرش را کنار زد و کیسه زباله را
بالا آورد. وقتی آن را توی سطل می‌انداخت، نگاهش به
بابونه‌های پژمرده‌ای بود که از دیشب رنگ آب به خود
ندیده بودند.

به عقب برگشت و همان وقت رئوف در نگاه یاسین لبخند
زد. پرمعنا جواب داد: در و همسایه عادت می‌کنن به
دلشوره‌های عمویی که نگران برادرزاده‌شه.

حدیثه بدون خداحافظی از او سوار ماشین یاسین شد و
یاسین با ابرویی بالارفته در نگاه رئوف بی‌مقدمه پرسید:
فقط همینه دکتر؟

نگاه رئوف از دری که حدیثه می‌بست گرفته شد و دوباره
دوخته شد به یاسین. حالا لبخند نداشت. پلک زد و
بی‌حاشیه جواب داد: نه؛ همین نیست!

نفسی گرفت و دوباره گفت: منتظرم حدیثه خانوم این
عزای طولانی رو تموم کنه. بعدش...

یاسین انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و میان حرف او رفت: پس تا اون وقت دور و بر خواهرم نباش دکتر. نمی‌خوام این جماعت یاوه‌گو دهن‌شون به حرف مفت باز بشه.

نگاه رئوف در چشم او دودو می‌زد. عصبی بود از دیواری که دور حدیثه چیده شده و امکان نزدیک شدن به او را نمی‌داد. سری تکان داد و با خیرگی جواب داد: این جماعت حرّاف پشت سر شما هم مهمل زیاد گفتن. کی توجه کرد؟!

یاسین حیرت‌زده از صراحت او که با وقاحتی پر معنا آمیخته بود، خیره و طولانی نگاهش کرد. نفس حبسش را بیرون داد و بعد بدون حرف یا خداحافظی از کنارش گذشت. وقتی پشت رل می‌نشست، رئوف از همان‌جا که ایستاده بود، با نگاه دنبالش می‌کرد.

یاسین استارت زد و راه افتاد، اما ذهنش غوغا بود. جمله آخر رئوف در مغزش تکرار می‌شد و او به مهملاتی فکر می‌کرد که تا همین چند وقت پیش سر زبان ملت بود.

به یاد کیفرخواستش افتاد. در آن پروندهٔ قطور مهم‌ترین
اتهامش ارتشاء و تبانی با متهم به جهت صدور حکمی
سبک مغایر با بزه انتسابی بود. بی‌اراده پوزخند زد و
حدیثه به نیم‌رخ اخم‌آلود او نگاه کرد. چادرش را روی پا
مرتب کرد و زمزمه‌وار گفت: کلاف سردرگم زندگی من
همه‌تونو خسته کرده، اما بالاخره گره این کلاف هم باز
می‌شه. بعدش می‌شینم کنج خونه‌م و دخترمو بزرگ
می‌کنم.

یاسین روی فرمان ضربی گرفت و یک‌باره پرسید:
تصمیمت برای آینده چیه حدیث؟

او چشم از برادرش گرفت و به سوی خیابان برگشت.
شلوغ بود؛ مثل همیشه.

نه‌چندان بلند جواب داد: می‌خوام زل بزنم به بزرگ شدن
مهیا، می‌خوام برای زمستونش جوراب بیافم و برای
تابستونش سارافون بدوزم، می‌خوام باهاش
دوچرخه‌سواری رو دوباره یاد بگیرم، همون جور که تو
یادم دادی...

میان حرفش مکث کرد و با لبخند رو به او طعنه زد: اگه
بالادستیا می‌دونستن تو به خواهرت دوچرخه‌سواری یاد
دادی، احتمالا زودتر از اینا خلع لباس می‌کردن!

لبخند یاسین گذرا بود، اما کمی بعد با همان صراحت
پرسید: می‌خوای دوباره عروس مهرجوها بشی؟

لبخند حدیثه یک‌باره پر کشید. دوباره به سوی خیابان
چرخید و سرد و ساده جواب داد: نه!

-پس چرا یه بار این بنده‌خدا رو از خیال‌بافی درنمیزی؟
صدای حدیثه یکنواخت بود؛ اوج و فرودی نداشت.

جواب داد: بهونه‌ش مهیاست. هر چی می‌گم، پای بچه رو
می‌کشه وسط.

یاسین پشت چراغ قرمز ایستاد و این بار صاف به او نگاه
کرد. تعارف نداشت. گفت: اگه یه روزی بخوای دوباره
ازدواج کنی باید ...

حدیثه آرام توی حرفش رفت: ادامه نده داداش.

اما یاسین بی‌توجه به حرف او ادامه داد: برای اینکه مادر
خوبی باشی، اول باید آدم خوبی باشی! یه زن که هم
روحش هم جسمش سالمه. وقتی ذهن و روح آروم

باشه، یقیناً دخترت هم تو محیط امن و آرومی بزرگ می‌شه.

حدیثه در سکوت نگاهش کرد و یاسین با آن نگاه جدی‌اش دوباره گفت: وقتی به خواستگاری هادی جواب رد دادی؛ دوست من که به سلامت زندگیش قسم می‌خوردم، مطمئن بودم انتخابت مردیه هزارپله بالاتر از هادی. وقتی با رفیع ازدواج کردی، فهمیدم آبجی کوچیکه تصمیم غلط نمی‌گیره.

چراغ سبز شده بود و ترافیک کم‌کم روان می‌شد. او با سرعتی آرام راه می‌افتاد که حرفش را ادامه داد: حالا هم با همین ذهنیت می‌گم اگه یه روزی دلت دوباره لرزید، مثل وقتی که برای رفیع لرزید، رو من حساب کن. سرعت گرفت و حرفش را خیره به خیابان تمام کرد: قرار نیست به جرم مادر بودن از حق زندگی محروم بشی. خودم پشتم. نگران چیزی نباش.

حدیثه خیره به خیابان لب‌هایش را تو کشید. نگاهش کم‌کم شفاف می‌شد. عذاب وجدان آن تصمیم پنهانی

بیچاره‌اش کرده بود، اما فعلا توان شکستن سکوتش را نداشت.

یاسین سرعتش را بیشتر کرد و در همان حال از آینه نگاهی به مهیا انداخت. دخترک هنوز خواب بود. بهنوش از ایستگاه مترو که بیرون آمد توده خمیر بازی در مشتش بود. دستش بوی بدی می‌داد، اما هنوز با وسواس خمیر قهوه‌ای‌رنگ را ورز می‌داد و در همان حال قدم‌هایش به سوی ساختمان نیلوفر آبی آهسته بود. یاسین قدمی عقب‌تر از حدیثه، وقتی کودک خواب‌آلود را در آغوش گرفته بود، وارد ساختمان شد و هادی از پشت شیشه ماشین، آن سوی بلوار با لبخند زمزمه کرد: خب اگه نمی‌اومدی محل کار خواهرتو ببینی که دیگه یاسین نبود!

موبایلش زنگ می‌خورد. او با نگاه بهنوش را هم تا آن سوی خیابان دنبال کرد و جواب داد: بگو مجتبی! مردی با صدایی بی‌حالت گفت: وحید امیدی همین الان وارد ساختمان مرکزی هولدینگ تتا شد. -تکلیف وامش چی شد؟ موافقت کردن؟

-خیر. از عهده تودیع وثیقه برنیومد.

هادی خیره به تابلوی نیلوفر آبی با خود واگویه کرد: پس جناب وحید خان هم مثل رئیس مرحومش در تار عنکبوت تتا گرفتار شد.

تماس را قطع کرد و استارت زد.

نگاه یاسین به گوشه و کنار دفتر نه چندان مرتب سریر پر از تردید بود. حدیثه میان صحبت‌های تلفنی نوازنده با لبخندی دستپاچه گفت: یکم بهم ریخته‌ست، اما جای بدی نیست داداش.

یاسین مهیا را در بغلش جابه‌جا کرد و با نگاهی که روی در نیمه‌باز کمدی پر از خنزرینزر ثابت مانده بود، پرسید: کارش چیه؟

حدیثه نفسی گرفت و نه چندان مطمئن جواب داد: صادرات و واردات.

یاسین به سوی او برگشت و با ابرویی بالا پریده پرسید: کار تو اینجا چیه؟

حدیثه پلک زد. برادرش نه بچه بود و نه نادان. قرار نبود او را فریب بدهد. با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد،

جواب داد: اینجا یه شرکت نیمه ورشکسته‌ست. من به عنوان مترجم اومدم اینجا، اما ممکنه کار حسابداری هم بکنم.

یاسین به چشم‌های تیره‌ او خیره بود. چانه‌اش را بالا کشید و پرسید: همکار دیگه‌ای نداری؟
نگاهش تا در نیمه‌باز دفتر نوازنده رفت و با لحن تندتری گفت: نگو که قراره تو این دفتر تنها کار کنی!
حدیثه این بار با عجله جواب داد: نه داداش. همکارم هست، یه دختر همسن و سال خودم...

حرف در دهانش ماند و نگاهش دوید سوی دری که درست پشت سر یاسین باز می‌شد. لبخند عمیق‌تری زد و گفت: همکارم اومد.

یاسین روی پاشنه پا به عقب چرخید و بهنوش نفس‌بریده از آن‌همه پله، ناباور و مبهوت زل زد به چشم‌های باریک و حیرت‌زده یاسین.

حدیثه بی‌خبر از همه جا با آن لبخند نرمش گفت: خانم زند، همکارم، آقای میرمعزی، برادرم.

بهنوش چشم در چشم او با حرص بیشتری خمیری را که در دستش بود ورز داد و یاسین با صدای نوازنده، بدون اینکه جواب معارفه حدیثه را بدهد، به سوی اتاق او چرخید. نوازنده لبخند به لب داشت. پیراهن چهارخانه‌ای به تن داشت که رنگ روشنش چاقی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. دو دگمه اول پیراهنش باز بود و گردنبند زرّینش توی چشم می‌زد. دستش را به سوی یاسین دراز کرد و با آن لبخند حساب‌گرانه‌اش گفت: خوش اومدید جناب.

و با نگاه به حدیثه پرسید: همسرتون هستن؟
او سر تکان داد و لب زد: برادرم دکتر میرمعزی.
نوازنده دست یاسین را محکم‌تر تکان داد و گفت:
خوشبختم جناب. خیلی خوش اومدین.
نگاه کلافه‌ای به اطراف انداخت و گفت: باس ببخشید
اینجا یکم بهم ریخته‌ست.
خندید: والله یه هفته‌ست داریم سعی می‌کنیم اینجا رو
جمع کنیم نمی‌شه لا کردار.

یاسین دستش را آهسته عقب کشید. برعکس او، لبخند به لب نداشت و نگاهش خیره بود به اوئی که مدام نگاهش گریز می‌زد و پرت‌وپلا می‌گفت.

حدیثه کلافه از پرحرفی نوازنده چند قدمی به سوی میز رفت و او این‌بار رو به بهنوش با خنده‌ای معنادار گفت: شما بازم که دیر کردی خانوم زند.

بهنوش خمیر را توی جیب هودی‌اش گذاشت و با لحنی خسته جواب داد: خواب موندم.

نوازنده با اخمی شیرین گفت: یه بار مادر بزرگت فوت می‌کنه، یه بار خواب می‌مونی.

نگاه پر خنده‌اش به یاسین بود که گفت: بهونه فردا رو همین الان بگو معطلت نشیم.

حدیثه با نگرانی پلک زد. اگر او به چرت‌وپرت‌هایش ادامه می‌داد، بعید نبود یاسین همین الان دستش را بگیرد و با خود ببردش.

بهنوش بدون جواب به او کوله‌اش را از روی دوشش برداشت و وقتی به سوی آویز می‌رفت، پرسید: برنامه امروز چیه؟

نوازنده به اتاقش برگشت و از همان جا با صدای بلندی
جواب داد: یه سری مدارکه شما زحمت بکش ببر میدون
آفریقا.

دست بهنوش در جیبش مشت شد و پشت به حدیثه و
برادرش گوشه چشمانش جمع شد.

صدای جابه جایی مدارک از اتاق نوازنده به گوش
می رسید؛ انگار دسته ای کاغذ را با هم یک جا جمع می کرد.
بهنوش به همان سو رفت و حدیثه با حالی معذب آهسته
گفت: داداش دیگه مزاحم شما نمی شم.

یاسین نگاهش کرد، اما متوجه حرف او نشد. ذهنش
مانده بود پیش حرف نوازنده.

صدای مرد بلند بود. رو به بهنوش ادامه داد: یه ساختمان
بزرگ چند طبقه اونجا هست. از هر کی پرسی با انگشت
نشونت می ده؛ شرکت تتا، هولدینگ تتا!

حدیثه وحشت زده پلک زد و نگاه یاسین جمع شد. نوازنده
دسته کلیدش را روی میز انداخت و کمر بند شلوارش را
زیر شکم بالا کشید. در نگاه مات بهنوش ادامه داد: این

مدارکو تحویل آقای جعفری تو مدیریت حسابداری می‌دی
و رسید می‌گیری.

موبایلش دوباره زنگ می‌خورد. او آخرین جمله‌اش را هم
گفت: بعدشم می‌ری دبیرخونه جواب یه سری استعلام رو
می‌گیری و زودم برمی‌گردی.

این را گفت و توی گوشی جواب داد: جانم مهران.
بهنوش با نگاه دنبالش کرد تا نزدیک پنجره و بعد نگاهش
برگشت سوی میز و میان شلوغی آن به دسته‌کلید نوازنده
زل زد. دهانش خشک شده بود. دوباره به نوازنده نگاه
کرد. او هنوز با حرارت مشغول صحبت بود. بهنوش
نفسش را حبس کرد؛ درست مثل کسی که می‌خواست
زیر آب برود و بعد آهسته خمیری را که توی جیبش بود
بیرون آورد. نگاهش حالا به نوازنده بود که خمیر را لب
میز گذاشت و دسته‌کلید را آهسته برداشت. دست‌هایش
می‌لرزید. لب‌هایش را تو کشید و نگاهش با عجله از روی
کلیدها گذشت. اقبالش بلند بود که روی کلیدی کهنه
برچسبی نصب شده و ریز نوشته بود: دفتر!

دوباره نگاهش دوید سوی نوازنده که در حال خداحافظی بود. این بار فکر نکرد، حتی به جیرینگ جیرینگ کلیدها هم توجه‌ای نکرد و کلید را محکم روی خمیر فشار داد.

وقتی نوازنده تماس را قطع کرد و به سوی میز چرخید، او خمیر را توی جیبش می گذاشت.

ابروهای کم‌پشت نوازنده به هم چسبید و اخم‌آلود گفت: تو که هنوز نرفتی!

بهنوش پلک زد و به سختی باقیمانده بزاقش را بلعید.

نفسی گرفت و یک‌باره و بی فکر پرسید: کرایه رفت و

برگشت مو می‌دید یا فاکتور بیارم براتون؟

ابروهای نوازنده بالا پرید. بی میل دستش را توی جیبش

برد و وقتی چند اسکناس روی میز می‌انداخت، جواب

داد: راننده تاکسیا و راننده اتوبوسا جدیدا فاکتور مهر

می‌کنن؟!

بهنوش بدون بحث به عقب برگشت و نوازنده غر زد:

پول‌ها رو یادت رفت که!

او دوباره به سوی میز چرخید و اسکناس‌ها را برداشت.
وقتی به سوی در می‌رفت، قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید.
یاسین هنوز میان هال ایستاده بود؛ با بچه‌ای که بغلش
خواب بود، به بهنوش نگاه کرد و بعد بی‌اراده به سوی
حدیثه برگشت. ساده بود اگر گمان می‌کرد این دو دختر
زخم‌خورده از بد روزگار گذرشان به این شرکت ورشکسته
با آن مدیر لُمپنش افتاده.

نوازنده کتش را می‌پوشید که از اتاقش بیرون آمد. کیفی
دستش بود و عینکش را از یقه باز پیراهنش آویزان کرده
بود. دستش را مقابل یاسین گرفت و با آن لبخندی که در
مواجهه با یاسین به لب‌هایش می‌چسبید، گفت: با اِزّه
شما من باس برم وزارت صنعت. امری نیست جناب؟
یاسین زمزمه کرد: خیر پیش.

او به سوی در می‌رفت که رو به بهنوش گفت: شما هم
دیر نکن خانوم بهنوش خانوم.

در را باز کرد و وقتی به حدیثه نگاه می‌کرد، دوباره لبخند
به لبش چسبید. دیدن یاسین با آن چهرهٔ پرجذبه، ته‌ریش،
پیراهن یقه دیپلمات و آن وقاری که داشت، دستپاچه‌اش

می‌کرد. گفت: یه سری ایمیل رسیده. من همه رو پرینت گرفتم روی میزتونه. زحمت ترجمه‌ش با شما خانم معزی. او بدون حرف سر تکان داد و نوازنده این بار بدون خداحافظی در را پشت سرش بست.

بهنوش کوله‌اش را روی دوش انداخته بود. لحظه‌ای به در بسته نگاه کرد و بعد با تأنی به سوی آن دو چرخید. حدیثه بی‌خبر از آشنایی او و برادرش گفت: ان شاء الله کارت بی‌دردسر پیش می‌ره. مواظب خودت باش.

او سر تکان داد. نگاه آخرش به یاسین بود. از مقابل آن دو گذشت و کمی بعد در را پشت سرش بست. از پله‌ها که پایین می‌رفت خمیر را از جیبش درآورد. حالا قالب کلید دفتر نوازنده را داشت. از کوله‌اش ظرفی دردار درآورد و آن را با احتیاط توی ظرف گذاشت. زیپ کوله را کشید و پا تند کرد.

یاسین به حدیثه که معذب و کلافه بود، نگاهی کرد و پرسید: کاری نداری؟

او سر تکان داد. هر چند تا یاسین در دفتر را پشت سرش نمی‌بست، او خیالش از بابت برادرش راحت نمی‌شد.

یاسین مهیا را در بغلش آهسته جابه‌جا کرد و در سکوت به سوی در رفت. آن را باز کرد و قبل از خروج رو به خواهرش گفت: مواظب خودت باش، کاری هم پیش اومد زنگ بزن.
-حتما داداش.

او در را پشت سرش بست و حدیثه نفس بلندی کشید. با عجله به سوی پنجره رفت و از پشت پرده‌های لوردراپه چشم به بیرون دوخت. مدت‌ها بعد یاسین را دید که از در اصلی ساختمان خارج شد و ریموت زد. او چشم از خیابان گرفت و وقتی به عقب برمی‌گشت با نگاه به گوشه و کنار سقف چادرش را برداشت. دفتر درب‌وداغون نوازنده دوربین نداشت خوشبختانه. چادرش را روی صندلی گذاشت و لب‌هایش را تو کشید. کارش درست نبود؛ این را خوب می‌دانست، اما چاره‌ای هم نداشت. قدم به اتاق نوازنده گذاشت و دوباره در و دیوار را کاوید. قدم‌هایش تند بود. به سوی میز او رفت و شلوغی روی آن را کنار زد. آنجا چیزی نبود الا چندین کاتالوگ و کتابچه دربارهٔ صنعت کشت زعفران.

خم شد و کشو را بیرون کشید. با دیدن دسته چکش که همان طور بی صاحب آنجا رها شده بود، حیرت کرد. کشو را بست و صاف ایستاد. نگاهش صاف روی فایل گوشه اتاق ثابت ماند.

به همان سو پا تند کرد و با عجله کشو را بیرون کشید. چندین پرونده آنجا بود که همگی سابقه گذشته شرکت سریر بود و بیلان کاری و دفاتر حسابرسی و چیزهایی مشابه این.

موبایلش زنگ می خورد.

او با عجله گزارشی را که روی کاغذ سربرگدار شرکت سریر نوشته بود، خواند. گزارش پایان شراکت بهمن نوازنده بود با مردی به نام محمد نصیرزاده.

پوشه را سر جایش گذاشت و به سوی هال دوید. موبایلش را با عجله از کیفش درآورد و با دیدن نام سپیده کلافه و بی میل جواب داد: بله.

لحن هادی گرم بود: سلام خانوم.

او با نفسی رفته پلک زد و سعی کرد آرام باشد: سلام.
- یاسین رفت؟! -

حدیثه دست آزادش را روی میز مشت کرد و با خشم جواب داد: منو تعقیب نکنید آقای امیدوار.

او با خنده‌ای آرام جواب داد: اسمش تعقیب نیست حدیثه. نگرانی برای همسرمه!

او تن نیمه‌جانش را روی صندلی انداخت و نفسش را با خشم بیرون داد.

هادی این بار جدی‌تر پرسید: تو دفتر تنهایی؟
-بله.

-بهت گفتم دنبال چی بگردی!

-اینجا هیچی نیست. هیچ نشونه‌ای از تتا نیست.

او متفکرانه جواب داد: خب البته هنوز زوده. نوازنده تازه موافقت هیئت رئیسهٔ تتا رو برای حمایت مالی جلب کرده.

حدیثه آرنجش را روی میز گذاشت و نومیدانه پرسید:

من قراره اینجا دنبال چی بگردم؟

هادی به ایمیلی که همان وقت به تبلتش رسیده بود نگاه

کرد و توی گوشی جواب داد: ما، یعنی من و شما دنبال

تاریخ و مکان یه جلسه ایم. البته الان خیلی زوده، اما با وجود سرمایه هنگفتی که تتا در اختیار سریر می‌ذاره، من شک ندارم که عاقبت خودِ سهیل مقدم برای صحبت نهایی دربارهٔ بازهٔ زمانی بازگشت سرمایه با نوازنده جلسه می‌ذاره.

حدیثه با ناباوری زمزمه کرد: یعنی تا اون موقع من باید خنده‌های نجسب این مردک احمق رو تحمل کنم. هادی با لحنی جدی جواب داد: اون مردک احمق اگه پاشو از گلیمش درازتر کرد، تو فقط به من بگو و با بقیه چیزها کار نداشته باش.

حدیثه اخم‌آلود گفت: من نیاز به حمایت شما ندارم آقای امیدوار. اگه مشکلی پیش بیاد پدرم و برادرم هستن. این را گفت و تماس را یک‌باره قطع کرد. هادی با اخم شیرینی موبایل را روی داشبورد گذاشت و در سکوت ماشین گفت: آقای امیدوار و درد!

ایمیلش را باز کرد. تنها یک آدرس قید شده بود؛ نشانی خانه‌ای در سلطنت‌آباد!

نگاهش از روی تکتک کلمات گذشت و بعد ابروهایش با حیرت بالا پرید.

موبایلش را دوباره برداشت و شماره یاسین را گرفت. او در ترافیک آزارهنده خیابانی گیر کرده بود. با کلافگی جواب داد: سلام علیکم برادر.

هادی جوابش را داد و بعد بی مقدمه گفت: نشونی توفیق رو پیدا کردم.

-جدا؟ بگو یادداشت کنم.

-نیاز نیست یادداشت کنی. اونجا رو خوب می شناسی! نگاه یاسین به عروسک آویز ماشین جلویی خیره ماند. فرصتی برای سوال پیدا نکرد. هادی ادامه داد: آخرین کسی که توش ساکن بود داریوش زند و دخترش بود! یاسین حالا همان عروسک را هم نمی دید. حتی پلک هم نمی زد. تنها جمله هادی بود که در سرش تکرار می شد. راه باز شده بود و ماشین های پشت سر بی امان بوق می زدند. او یک باره به خود آمد و ماشین را به حاشیه خیابان کشید. صدای گریه مهیا هم همان وقت روی کلافگی و

بهت او پخش شد. کمربندش را باز کرد و وقتی از ماشین پیاده می‌شد، پرسید: خونه الان دست کیه؟
-قوه قضایه حکم مزایده داده و به زودی خونه رو به حراج می‌دارن.

یاسین کنار صندلی مهیا نشست و شیشه شیر را تکان داد. آن را دهان دخترک گذاشت و زمزمه کرد: خونه رو یه بار دیدم، همون وقتی که حکم به رد اموال دادم!
و بعد پرسید: داریوش خونه رو از کی خریده بود؟
-نمی‌دونم.

او با حالی عصبی صدا زد: هادی!

-تو قاضی پرونده‌ش بودی، از من می‌پرسی؟
لحن یاسین نومید بود: به جواب این سوال نرسیدم.
پرونده رو ازم گرفتن.

هادی بی‌توجه به لحن کلافه او گفت: البته اینکه داریوش تو خونه توفیق ساکن بوده نمی‌تونه چیز عجیبی باشه.
بعد از انقلاب اموال خیلی‌ها مصادره شد. یه سری هنوز دست دولت مونده، یه سری رو هم تو مزایده‌ها فروختن.

یاسین خیره به چشم‌های مست مهیا زمزمه کرد: زن سابق داریوش از توفیق یه بچه داشت، بچه‌ای که بعدها معلوم نشد چه بلایی سرش اومد.

هادی با حیرت جواب داد: خب انگار موضوع ناموسی شد. من دیگه حرفی ندارم.

-فکر می‌کنی بتونیم بریم تو اون خونه؟

صدای هادی یک‌باره بلند شد: رو من حساب نکن برادر! -تو می‌تونی بردار!

-برادر و درد! اون خونه دورتادورش الان دوربین داره، حصار داره، شاید حتی مأمور هم داشته باشه. مگه اینکه مثل اجنه از دیوارش رد بشی. بعدشم فکر کردی الان تو اون خونه چی پیدا می‌شه؟ یه سال پیش اون خونه رو از زند گرفتید. یه سال خالی بوده. الان پر از کثافته و خس و خاشاکه.

یاسین بی‌توجه به داد و فریاد او زمزمه کرد: خدا حافظ. در فکر بود. شیشه شیر را از دهان کودک به خواب‌رفته درآورد و با خودش واگویه کرد: این جور خونه‌ها هزار تا سوراخ دارن.

آهسته از ماشین پیاده شد و دوباره پشت رل نشست.
وقتی راه می‌افتاد، فکری در سرش می‌چرخید. صدای
هادی میان او و هاشم پخش شد: ...به زودی خونه رو به
حراج می‌ذارن...!

موبایلش را از روی داشبورد برداشت و با نگاهی که بین
خیابان و موبایل در گردش بود، دوباره شماره هادی را
گرفت. او با عصبانیت جواب داد: جان برادر من غیر از
مصیبتی به اسم دوستی با تو، درد و مرگ دیگه‌ای هم
دارم.

یاسین بی‌توجه به غرغرا او گفت: شماره دختر زنده
می‌خواهم!

هادی لحظه‌ای مکث کرد و بعد با خنده گفت: چشم
دختردایی روشن!

-چرت نگو هادی. شماره شو برام بفرست.

-تا نفهمم چی کارش داری، شماره رو برات پیدا نمی‌کنم.

-به قول وکلا هر چی کمتر بدونی به نفعته! منتظرم.

این را یاسین گفت و تماس را قطع کرد. هادی با اخم به
صفحه خاموش موبایل خیره شد و در سکوت ماشین

زمزمه کرد: برادرزنی دیگه. فعلا تحملت می‌کنم!
این را گفت و شماره‌ای را گرفت.

یاسین نزدیک کوچه شهید حناچی بود که پیامک هادی به موبایلش ارسال شد. سرعتش را کم کرد و گوشی را برداشت. شماره « دختر زند » رسیده بود. وارد کوچه شد و انتهای بن‌بست ماشین را مقابل خانه پارک کرد. آهسته پیاده شد و مهیا را از روی صندلی‌اش بغل گرفت. ساکش را هم برداشت و با گام‌هایی آهسته به سوی خانه رفت. غیر از مادر کسی منزل نبود.

رقیه با دیدن مهیا به سوی او پا تند کرد و وقتی بچه را از بغلش می‌گرفت، پرسید: حدیثه رو رسوندی محل کارش؟

او سر تکان داد. رقیه این بار با نگرانی پرسید: رئیس شو دیدی؟ محل کارش چطور بود؟

ابروی یاسین بالا بود. به سوی راه‌پله می‌رفت که با صدایی آهسته، پرمعنا جواب داد: فکر نکنم خیلی اون جا بمونه!

نماند تا نگاه متحیر مادرش را ببیند. از پله‌ها بالا رفت و از راهرو گذشت. وارد اتاقش شد و پشت میز نشست. لپ‌تاپ را روشن کرد و در همان حال شمارهٔ بهنوش را گرفت. طول کشید تا دخترک در شلوغی مترو جواب داد: بله؟

یاسین روی مرورگر سیستمش کلیک کرد و بی‌حالت پرسید: خانوم زند؟
-بله، شما؟

یاسین در کادر گوگل تایپ کرد: اسدالله توفیق!
جواب داد: میرمعزی هستم خانوم.

بهنوش یک‌باره پوزخند زد و با طعنه گفت: زودبه‌زود دلتون برام تنگ می‌شه جناب قاضی!

زنی که کنارش ایستاده بود، متعجب نگاهش کرد، اما یاسین با اخم جواب داد: باید ببینم تون.

صدای بهنوش پایین آمد و توی گوشی پچ‌پچ کرد: بابامو که تو زندون کشتن، خونه زندگی مونو هم که شما گرفتین. دیگه چیزی مونده شما به‌خاطرش بخوای منو ببینی؟

نگاه یاسین به تصویر مردی بود که مقابل جوخه اعدام ایستاده بود؛ روزهای تبار انقلاب ایران.
بی مقدمه پرسید: منزل سابق شما تو پاسداران راه مخفی هم داره؟

بهنوش این بار با حیرت پرسید: برای چی می پرسید؟
یاسین نفس بلندی کشید و بدون جواب به سوال او،
گفت: امشب حدودای ساعت دوازده میام دنبال تون.
بهنوش تخس بازی درآورد: تا ندونم برای چی می خواهید
برگردید خونه قدیمی ما، امکان نداره کمک تون کنم.
نگاه یاسین به اعترافات توفیق بود. زمزمه کرد: شب
براتون می گم.

این را گفت و از گوگل بیرون آمد. زمزمه کرد: خدا حافظ.
بهنوش در شلوغی مترو با حرص گوشی را توی جیبش
گذاشت و با خود واگویه کرد: به جاهای جالب بازی
رسیدیم جناب قاضی!

به ایستگاه رسیده بود. به سختی از بین جمعیت گذشت
و از قطار پیاده شد. قدم هایش تند بود. از پله های

ایستگاه بالا رفت و بیرون از ایستگاه از مرد دستفروش پرسید: این دوروبر کلیدسازی هست؟

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_دهم

*

رسید تحویل مدارک را گرفته بود و وقتی آنها را در کوله‌اش می‌گذاشت، نگاهش به اطراف بود؛ به شلوغی مقابل آسانسورها، به طبقات پر رفت و آمد و مردمی که هر کدام با پرونده و پوشه و کیفی سنگین از مدارک به این اتاق و آن اتاق می‌رفتند. بی‌اراده به یاد تبلیغات پدیده افتاد و مردمی که یک وقتی با شور و شوق فرش زیر پا و ماشین و هر آنچه را که داشتند می‌فروختند تا سهام‌دار شهرکی شوند که قرار بود ساخته شود. راه افتاد و در همان حال هنوز هم نگاهش به اطراف بود. از کنار ستون سنگی می‌گذشت که وحید را دید. ابروهایش بالا پرید و با حیرت سر تکان داد. وحید گرم‌تر

از او سلام کرد و جلو آمد. با هم دست دادند و وحید پرسید: این جا چی کار می‌کنی؟

او پوزخند زد: از صدقه‌سری کاری که تو بهم پیشنهاد دادی، حالا افتادم دنبال کار اون مردک حرّاف! وحید خندید و جواب داد: خودت دنبال یه رابط با تتا بودی. من فقط بهت معرفی‌ش کردم.

نگاه بهنوش به برگه‌ها و اسنادی افتاد که او در دست داشت. طعنه زد: انگار بهتر بود به جای سریر صبر می‌کردم صرافی تو راه می‌افتاد!

او معنای طعنه بهنوش را فهمید و با لب‌هایی آویزان جواب داد: صرافی پول می‌خواد. حرف یه قرون دوزار نیست که بتونم با فروش خونه و ماشین جورش کنم. -وام بانک چی شد؟

-واسه چندغاز هزار تا ضامن و سفته ازم خواستن. بهنوش با پوزخندی تلخ‌تر جواب داد: اون وام‌های هزار میلیاردی رو هم بدون ضامن و سند من گرفتم؛ همه رو من!

-دلت خوشه بهنوش. این جا هر چی رقم و امت بیشتر

باشه سند و ضامن و وثیقه کمتری ازت می خوان.

بهنوش ابرویی بالا انداخت و پرسید: اومدی تو این تار

عنکبوت دنبال پول می گردی؟

-چاره دیگه ای هم دارم؟

او با تأسف سر تکان داد: عاقبت بابای منو ندیدی وحید؟

صدای وحید محزون بود. جواب داد: آقای زند چوب

اعتماد اشتباه شو خورد.

بهنوش کوله اش را روی دوشش بالا کشید و با تردید

پرسید: فکر می کنی بتونی این جا ردی از اون عوضی پیدا

کنی؟

این بار وحید بود که پوزخند می زد. با نگاه مردی را تا

جلوی در بدرقه کرد و بعد با صدایی آهسته جواب داد:

فکر می کنی آدمی مثل سهیل اگه می خواست از این

سادگیا به خرج بده، تا این جا بالا میومد؟

و با این حرف نگاهش در و دیوار ساختمان تتا را کاوید.

بهنوش نومیدانه گفت: با این همه اگه یه وقت خبری

شد...

-بهت خبر می‌دم. خیالت راحت.

با هم دست دادند و از هم جدا شدند.

بهنوش وقتی قدم به خیابان گذشت، آفتاب از میانهٔ آسمان گذشته بود.

وقتی از عرض خیابان می‌گذشت، دست توی جیبش کرد و کلیدی را که از روی قالب درست کرده بود، بیرون آورد. دیدن هرباره‌اش نگرانی و التهاب را با هم به جانش می‌ریخت.

*

رقیه نشسته بود کنار گلدان گندمی بزرگش و با حوصله شماره می‌گرفت. انگشتش در انگشتی‌های تلفن قدیمی کنج‌ها می‌چرخید و بعد شمارهٔ دیگر از پی‌اش می‌آمد. تلفن اولین بوق را که زد، نگاه او به سوی ساعت روی ستون چرخید. نزدیک سه بعدازظهر بود.

سیمین مقابل آینه پیراهنش را امتحان می‌کرد. صدای تلفن را که شنید، با نگرانی به ساعت نگاه کرد. هنوز فرصت داشتند. به سوی تلفن پا تند کرد و از آن

بالانگاهش روی شماره‌های صفحهٔ تلفن مکث کرد. این بار

با تردید نگاهی به در نیمه باز اتاق ثنا انداخت. او را به زور راضی کرده بود؛ با حربه همراهی به جهت خواندن قرآن و سبک کردن دلی که این مدت فقط رنگ عزا به خود دیده بود.

صدای دوش حمام می آمد. او گوشی تلفن را برداشت و با عجله به سوی آشپزخانه رفت. پشت دیوار ایستاد و با دستپاچگی جواب داد: بله.

رقیه گرم و سرخوش گفت: سلام سیمین جان. خوبی؟
-سلام آبجی، ممنونم. شما خوبی؟

-به خوشی شما. داداشم خوبه؟ عروسم چطوره؟
سیمین با هر دو دست گوشی را چسبیده و دهانش را درست روی دهنی گوشی گذاشته بود؛ به این امید که صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین بیاورد. جواب داد:
ثنا هم خوبه، ممنون.

رقیه با لبخند پرسید: خونه ست؟
نگاه سیمین دوباره به سوی در دوید. هنوز می توانست صدای شرشر آب را بشنود. با دستپاچگی جواب داد:
نه... یعنی... بیمارستانه.

رقیه با نومییدی تکرار کرد: بیمارستان؟ آقا یاسین گفته بود امروز خونه ست.

سیمین نفس گرفت و نگران از لحن هولش جواب داد: امروز آف بود، فقط بچه دوستش مریض بود، این شد که ثنا هم جای دوستش رفت بیمارستان.

-کی برمی گرده سیمین جان؟

او با درماندگی به کابینت پشت سرش تکیه داد و خسته از دروغ های پشت سر هم که روی زبانش جاری می شد، نامطمئن جواب داد: نمی دونم که آبجی. حال بچه دوستش خیلی خرابه. فکر کنم شب جای اون دوستش بمونه.

رقیه با خستگی زمزمه کرد: می خواستم بگم شام بیایید این جا.

او محکم پلک زد و عصبی از مکالمه ای که طولانی شده بود، جواب داد: حالا دیر نمی شه رقیه جان. یه شب که ثنا هم بود، مزاحم تون می شیم.

صدای آب قطع شده بود و او نگران بود از فاش شدن دروغ‌هایش.

یک‌باره و بی‌مقدمه پرسید: غدام رو گازه آبجی، کار نداری شما؟

رقیه بی‌هدف چین‌های دامن گل‌دارش را صاف کرد و جواب داد: نه، مزاحم شدم، به داداشم سلام برسون.
-حتما آبجی جون. خداحافظ.

این را سیمین گفت و به ثانیه نرسیده بوق اشغال در گوش رقیه پیچید. گوشی را پایین آورد و لحظه‌ای مات به آن نگاه کرد. اما بعد آن را سر جایش گذاشت و با شیشه‌شیری که کنار پاهایش بود، از روی زمین بلند شد. ثنا با حوله‌ای که دور موهای بلندش پیچیده بود، میان درگاه آشپزخانه ایستاد و پرسید: با کی حرف می‌زدی مامان؟

او هراس‌آلود به عقب چرخید و با دیدن دخترش که تازه از حمام درآمده و لباس پوشیده بود، به جای جواب پرسید: تو کی اومدی؟

-همین الان. آقا جون زنگ زده بود؟

-نه...خالت بود!

ثنا نفسی کشید و جلوتر آمد. صندلی آشپزخانه را جلو کشید و وقتی روی آن می نشست با لحنی درمانده پرسید: می گم نمی شه من نیام؟ نمی شه خودت تنها بری؟ سیمین عصبی از اوضاعی که در آن گیر کرده بود، به تندی جواب داد: بازم که تو حرف خودتو می زنی دختر! موهایش را عقب کشید و با لحنی دلگیر ادامه داد: بعد عمری هوس کردم برم جلسه قرآن، حالا تو هی برام ناز کن.

ثنا سر تکان داد و گفت: آقا یاسین بفهمه رفتم جلسه محترم خانوم ازم ناراحت می شه. سیمین جلوتر آمد و دستش را روی دست او گذاشت و با لبخندی وقت شناسانه جواب داد: آقا یاسین از کجا می خواد بفهمه؟! یه توک پا می ریم و برمی گردیم. ثنا ملامت بار نگاهش کرد و به طعنه پرسید: هنوز هیچی نشده بهش دروغ بگم مامان؟ -من که نمی گم دروغ بگو، فقط هیچی نگو!

نفس بلندی کشید و کلافه از دودلی دخترش ادامه داد:
دلم خوش بود دختر بزرگ کردم، واسه خودش پرستار
شده، خانوم شده. می خواستم امروز تو جلسهٔ محترم
خانوم پُرتو بدم به اونا که منو به خاطر یکه‌زا بودنم، به
خاطر دخترزا بودنم شمات می‌کردن.

ثنا با حیرت لب زد: ماما!

سیمین سر تکان داد و وقتی موهایش را عقب می‌زد، با
لحنی مکدر و محزون زمزمه‌وار گفت: اگه دلت رضا
نیست بیای، خب نیا. منم نمی‌رم.
به سوی در آشپزخانه می‌رفت که ادامه داد: من مادر که
نمی‌خوام خدا نکرده به زندگیت آسیب برسه. فقط
گفتم...

نفسش آه بلندی بود که از سینه بیرون ریخت. ثنا از روی
صندلی بلند شد و او را از پشت بغل کرد و با خنده گفت:
الهی قربون اون دل نازکت برم.

سیمین به زور سعی داشت حلقهٔ دستان او را از دور

گردنش باز کند. غر زد: ولم کن، خفهم کردی...

ثنا میان تقلای او پرسید: حالا چی بیوشم؟

سیمین نیم چرخى به عقب زد و ناباور نگاهش کرد.
لب‌هایش به لبخندی عمیق کش آمد. با شادمانی جواب داد: بریم تا بهت بگم.

این را گفت و دست او را گرفت و به دنبال خود به سوی اتاق کشید. ثنا قدمی پشت سر او نگران پیش می‌رفت و دعا می‌کرد آقا یاسین چیزی از این مهمانی پنهانی نفهمد! ***

نوازنده دستمال به سر و صورت خیس از عرقش کشید و غر زد: تهرون دیگه داره می‌ترکه از جمعیت و و ماشین. کیفش را بایک سری مدارک روی میز حدیثه گذاشت و دوباره وقت پاک کردن عرق پیشانی‌اش گفت: صبح که می‌شه جماعت عینهو مورچه‌های کارگر می‌ریزن تو خیابون و یا علی مدد؛ هر کی می‌ره یه طرفی و به شب نرسیده همین مورچه‌ها اینقدر آلودگی و کثافت ریختن تو این شهر که دیگه یه چیکه هوا برای تنفس نمونه.
نگاه مات حدیثه به سربرگ کاغذی بود که نشان هولدینگ تتا را روی خود داشت و بقیه کاغذ زیر ورقه‌های دیگر

پنهان مانده بود.

صدای نوازنده نگاه خیره‌اش را بالا آورد: یه استکان چای
می‌دید به من خانم معزی؟

ابروهای حدیثه با اخم و حیرت بالا پرید و به تندی
پرسید: بله؟!

نوازنده لبخندی نجسب زد و وقتی کیف و ورقه‌هایش را
جمع می‌کرد، جواب داد: تو عالم همکاری این چیزا قابل
درکه...

نزدیک اتاقش بود که بی‌حوصله حرفش را تمام کرد: ولش
کن اصلا، مهم نیست.

وارد اتاقش شد و در را بست.

حدیثه لحظه‌ای با اخم به در بسته اتاق او زل زد، اما بعد
وقتی به مانیتور چشم می‌دوخت، واگویه کرد: مردک
احمق!

می‌خواست از ترجمه‌هایش پرینت بگیرد که کسی
ضربه‌ای به در ورودی زد. چادرش را جمع کرد و از پشت
میز بلند شد. با دو سه گام بلند به در رسید و آن را گشود
و با دیدن بهنوش متبسم و گرم گفت: خسته نباشی.

او هنوز نفس نفس می‌زد. لحظه‌ای دوباره نفس گرفت و
منقطع جواب داد: مم...نوم.

حدیثه کنار رفت و او وارد شد و در را بست. نگاهی به
اطراف انداخت و پرسید: اومده؟

حدیثه با ابرو به اتاق اشاره کرد و آهسته جواب داد:
پیش پای تو رسید.

بهنوش کوله‌اش را لب میز گذاشت و مدارک را از آن
بیرون کشید. نگاه حدیثه به برگه‌های سربرگ‌دار شرکت
تتا بود. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. پرسید:

هولدینگ تتا چطور جایی بود؟

بهنوش آخرین ورقه را هم از کیفش درآورد و وقتی زیپ
آن را می‌کشید جواب داد: یه ساختمون ده طبقه پر از
مدیر و معاون با گردش مالی وحشتناک، اونم تو این
وضعیت تحریم که معلوم نیست اون حجم از سرمایه رو
چطور به دست آورده!

این را گفت و به سوی اتاق نوازنده راه افتاد. در زد و بعد
میان چهارچوب اتاق بی حاشیه و کوتاه گفت: جواب
استعلاماتون نیومده بود.

او نشسته پشت میزش با پوزخندی عصبی غر زد: واسه این دوزار پول سه ماه می برن و میارن مون، آخرشم باید کلی سند و وثیقه گرو بذاریم.

این را گفت و اسنادی را که دستش بود به طرف او گرفت و گفت: همه رو با هم بذار توی کشوی اول فایل.

بهنوش جلو رفت و حدیثه با نگاهی باریک به اسنادی خیره شد که بهنوش از دست نوازنده می گرفت.

او کشو را بست و وقتی به سوی در اتاق برمی گشت، نوازنده پرسید: یه استکان چای به من می دی؟

نگاه بهنوش پر از خشم و حیرت به سوی او چرخید و با ابروهایی پرگره پرسید: بله؟!

نوزانده پلک زد و وقتی به صندلی اش تکیه می داد، خیره در نگاه آبی او جواب داد: هیچی بابا، خودم می ریزم.

این را گفت و از پشت میز بلند شد. بهنوش با قدم هایی تند و عصبی به سوی حدیثه رفت و روی صندلی کنار میز او نشست و نگاه اخم آلودش را به دستگاه پرینت دوخت. حدیثه با نگاه نوازنده را تا آبدارخانه دنبال کرد و بعد با

لبخند به نگاه بهنوش چشمک زد. او خنده‌اش گرفت و
بی صدا لب زد: مردک بی شعور!

نوازنده با استکان چای از آبدارخانه بیرون آمد. مقابل
میز حدیثه ایستاد و پرسید: ایمیل‌هایی رو که گفته بودم
ترجمه کردید؟

او از پشت میز بلند شد و وقت دسته کردن کاغذها
جواب داد: بله.

پرینت ترجمه‌هایش را مقابل او گرفت و بی حالت ادامه
داد: بفرمائید.

نوازنده کاغذها را از او گرفت و نگاهی اجمالی به آن
انداخت. وقتی به سوی اتاقش برمی‌گشت زمزمه‌وار
گفت: برای امروز کافیه. دیگه می‌تونید تشریف ببرید.
این را گفت و در اتاق را پشت سر خود بست.

بهنوش از روی صندلی بلند شد و وقتی به سوی کوله‌اش
می‌رفت، با صدایی آرام رو به حدیثه پرسید: کارت تموم
شده؟

او سرتکان داد.

-نمیای با من؟

او کلافه از این سوال با دستپاچگی جواب داد: تو برو. تا سیستم خاموش بشه و وسایلمو جمع کنم طول می‌کشه.

بهنوش به سردی لبخند زد و کوله‌اش را روی دوش انداخت. وقتی به سوی در می‌رفت با صدای بلندتری گفت: خداحافظ آقای نوازنده.

صدایی از او نشنید. جلوی در برای حدیثه دستی تکان داد و بعد در را پشت سرش بست. در تاریکی راهرو وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، کلید یدک دفتر توی مشتش بود! حدیثه در سکوت دفتر آب دهانش را بلعید و موبایلش را از کیفش درآورد. شمارهٔ منزل را گرفت و قدم‌زنان به سوی آبدارخانه رفت. صدای مادرش شبیه به پیچ‌پیچ در گوشی پیچید: الو... حدیث جان.

او به کابینتی که سماور رویش بود، تکیه داد و با نگاهی نگران به در اتاق نوازنده زمزمه‌وار گفت: سلام مامان.

-سلام. خوبی مادر؟

-ممنونم. مهیا که اذیت‌تون نمی‌کنه؟

-نه، بچه‌م شیرشو خورده، ناهارم یه‌کم خورد. الانم خوابه. تو کی میای؟

حدیثه پوست لب خشکش را جوید و آهسته جواب داد:
کارم یه‌کم طول می‌کشه مامان. امروز دیرتر میام.
رقیه با نگرانی پرسید: چرا؟ از صبح اون‌جا بودی، کارات تموم نشد؟

-زیاد نیست. سعی می‌کنم زود بیام.

-این بچه دلتنگی می‌کنه برات حدیثه جان.

-ببخش مامان، باعث اذیتم برات.

-من‌که به خاطرخودم نمی‌گم. حالاکی میای؟

او به ساعتش نگاهی انداخت و نامطمئن جواب داد:
دیگه ساعت شیش خونه‌م.

صدای نفس کلافه مادرش را شنید و لب زد: مهیا رو بیوس.

-باشه، مواظب خودت باش. می‌خوای بگم داداش بیاد دنبالت؟

حدیثه وحشت‌زده جواب داد: نه، نه...راهم دوره. اون بنده خدا رو اذیتش نکن.

-باشه حدیثه جان. برو به کارت برس و مواظب خودت باش.

او تشکری کرد و بعد موبایلش را پایین آورد. روی آن انگشت کشید و لحظه‌ای بعد گوشی‌اش سایلنت بود. وقتی به حال برمی‌گشت، قلبش تند و بی‌امان می‌کوبید. چادرش را مرتب کرد و کیفش را برداشت. با گام‌هایی نامطمئن به سوی اتاق نوازنده رفت و ضربه‌ای به در زد. صدای او را که شنید، در را گشود و با نگاه به نوازنده که پشت میز روی صندلی نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و یکی از ترجمه‌های او را می‌خواند، بی‌اراده قدمی عقب رفت. عصبی شده بود. نوازنده روی صندلی صاف نشست و پاهایش را از روی میز پایین گذاشت. پرسید: کاری دارید خانم معزی؟

او این‌بار بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد: من دارم می‌رم، امری ندارید؟

-نه، برید به سلامت. در دفتر و هم پشت سرتون ببندید. حدیثه سر تکان داد. خدا حافظی‌اش زیر لب بود. در اتاق نوازنده را بست و باحالی ملتهب و نگران به سوی در دفتر

رفت، اما نگاهش به کمدی بود که همین امروز صبح میان
خنزیرنرهای آن جایی برای خود باز کرده بود. در دفتر را
باز کرد، نگاهی به در بسته اتاق نوازنده انداخت و بعد
بدون اینکه از دفتر بیرون برود، در را محکم‌تر از همیشه
بست. دهانش خشک شده بود و قلبش بی‌امان میکوبید.
مکت نکرد. روی نوک پا به سوی کمد رفت و درش را
آهسته گشود. وارد شد و در را بست و به سختی از میان
وسایل مستعمل آن گذشت و جایی انتهای کمد عریض و
طویل به دیوار تکیه داد. نور پره‌پره از میان شکاف‌های
منظم روی در به داخل می‌تابید و او انتهای کمد، وقتی
در خود مچاله شده بود، دست‌هایش را مقابل صورتش در
هم قلاب کرد و از دلش گذشت: خدا!
از شدت ترس و التهاب پاهایش سر شده و دستانش
می‌لرزید. روی زانو نشست و سعی کرد آرام باشد.
چشم‌هایش را بست و وقتی هنوز دستانش مقابل
صورتش بود، زمزمه کرد: رفیع جان هوامو داشته باش!

صدای باز شدن در اتاق نوازنده را شنید و بعد قدم‌های
تندش بود که به سویی می‌رفت. حدیثه بیشتر در خود
مچاله شد و با چشم‌های بسته در دل لب زد: خدا!
صدای نوازنده روی التهاب و نگرانی‌اش پخش شد:
الو... گوش کن خاله! اون دفعه که برام یه دختر مریض
فرستادی، دختره نیومده، غش کرد. مجبور شدم تن
لششو برم جلوی بیمارستان ول کنم...
حدیثه وحشت‌زده لبش را زیر دندان گرفت و دست‌هایش
را مشت کرد.

نوازنده انگار به کمد نزدیک می‌شد که با لحن آرام‌تری
پرسید: الان چی تو دست و بالت داری؟
بلند خندید و بی‌پروا به مخاطبش آن سوی خط جواب
داد: این روزا دو تا منشی خوشگل گرفتم. یکی شون نرم
و نازک و چشم‌ابرو مشکیه، یکی شونم چشم آبی و
موبوره و تا دلت بخواد وحشی!

بلندتر خندید و صندلی حدیثه را جلو کشید. روی آن
نشست و با خنده‌ای غر زد: نه جون خاله، لامصبا پا

نمی‌دن! یه استکان چای چیه؟ اونم عارشون میاد بدن
دستم، چه برسه یه این‌که...

حدیثه پشیمان شده بود. در فضای خفه انتهای کمد
هزاربار بیشتر نالید: خدا!

اگر صحیح و سلامت از این دفتر بیرون می‌رفت، دیگر
محال بود دوباره بازگردد.

صدای نوازنده را با حالی خراب شنید: امشب یه
چشم‌آبی برام بفرست، خوشگل‌موشگل باشه خاله.
از روی صندلی بلند شد و جدی‌تر ادامه داد: صحیح و
سالم باشه‌ها، حوصله نعش‌کشی ندارم جون تو.
دوباره به سوی اتاقش می‌رفت که ادامه داد: نه، الان
دارم می‌رم ناهار بخورم...

مکت کرد و بعد در جواب سوال مخاطبش با خستگی
جواب داد: آره بابا، از صبحه سرپام. هنوز ناهار
نخوردم... نه... ببین... شماره اعتباری منو بهش بده، بگو
رسید به من زنگ بزنه، خودم می‌رم دنبالش.

کیفش را برداشت و دوباره به سوی هال آمد. وسط هال،
درست رو به کمد ایستاد و آرام‌تر گفت: خاله تر و تمیز

باشه‌ها! کل و کثافت ازش نباره!

راهش را به سوی در هال کج کرد و گفت: باشه، با من در تماس باش.

در را گشود و وقتی قدم به راه‌پله می‌گذاشت، تماس را قطع کرد. کلید را در قفل در چرخاند و وقتی در را قفل می‌کرد، نگاه حدیثه در تاریکی کمد وحشت‌زده به روبه‌رو بود.

لحظه‌ای بعد انتهای کمد ناتوان و نفس‌بریده روی زمین رها شد. ضرب قلبش به هزار رسیده بود و دانه‌های عرق روی صورتش شره می‌رفت.

چشم‌هایش را بست و باحالی خراب نجوا کرد: بدبخت شدم!

به سختی و با پاهایی لرزان از روی زمین بلند شد. چادرش خاک‌آلود بود، اما آن لحظه این آخرین چیزی در دنیا بود که برایش اهمیت داشت. با تردید گوشه در کمد را باز کرد و توی دفتر سرکی کشید. بوی سیگار نوازنده هنوز در فضا پخش بود و حالش را بهم می‌زد. از کمد خارج شد و وسط هال ایستاد. دهانش خشک بود و هنوز

نفسش جا نیامده بود. با قدم‌هایی نامطمئن به سوی در رفت و دستگیره را چرخاند. در باز نشد! او لبش را زیر دندان گرفت و چشم‌هایش را بست و دوباره دستگیره را چرخاند. نوازنده در را قفل کرده بود. صورتش یک لحظه خیس عرق شد. با وحشت دور خودش چرخید و به اطراف نگاه کرد. پنجره درست مقابلش بود. به آن سو پا تند کرد، اما با دیدن ارتفاع بلند آن بی‌اراده گامی عقب رفت. گریه‌اش گرفته بود. دوباره به سوی در دوید و این‌بار محکم‌تر دستگیره را چرخاند. لعنتی قفل بود.

موبایلش را درآورد و روی آن کلیک کرد. شارژ زیادی هم برایش نمانده بود. انگشتش روی نام سپیده رفت، اما در لحظه پشیمان شد. موبایل را توی کیفش انداخت و این‌بار با عجله به سوی اتاق نوازنده دوید.

همان وقت بهنوش از پشت درختان بلوار به نوازنده نگاه می‌کرد که ریموت زد و سوار شد. می‌خواست از پشت درخت بیرون بیاید، اما وقتی نوازنده پشت فرمان

موبایلش را کنار گوشش گرفت، او به ناچار سر جایش ماند.

حدیثه کشوی فایل را جلو کشید و دسته‌ای کاغذ که بهنوش با هم در کشو جا داده بود، نگاهش را ثابت کرد. کاغذها را برداشت و با عجله آنها را مرور کرد. گزارشات تکمیلی جهت پیوند شرکت سریر به مجموعهٔ تتا بود. آنها را عقب زد و برای پیدا کردن یک خبر دندان‌گیر همهٔ آن گزارشات را اجمالی مرور کرد.

عصبی شد. چیز به دردبخوری توی آن اوراق نبود. می‌خواست همه را با هم در کشو بگذارد که لحظهٔ آخر نگاهش دوخته شد به تاریخی که میان یک گزارش قید شده بود.

دوباره برگشت و از ابتدا صورت‌جلسه را خواند. نگاهش باریک شد. پنجم ماه آینده تاریخ جلسه با معاون هولدینگ بود. لحظه‌ای به پنجره چشم دوخت. معاون هولدینگ سهیل مقدم بود؟!

اوراق را سرجایش گذاشت و کشو را بست.

وقتی به حال برگشت، دوباره ترسیده و نگران به در
قفل شده چشم دوخت.

این بار مکت نکرد. موبایل را از کیفش درآورد و روی اسم
سپیده کلیک کرد.

انتظارش طولانی نبود. هادی وقت رانندگی با لبخند
جواب داد: سلام حدیثه خانم.

او آب دهانش را بلعید و نگران از شارژی که رو به انتها
بود، بی توجه به سلام او گفت: من تو دفتر نوازنده گیر
کردم!

هادی با نگاهی باریک تکرار کرد: گیر کردی؟

حدیثه سر تکان داد: گوشیم داره خاموش می شه. یه
تاریخ تو صورت جلسه های امروز پیدا کردم، البته هنوز
مکانش مشخص نیست.

هادی با عجله جواب داد: خوبه، دیگه از دفتر بیا بیرون.
-نمی تونم. اون مرد درو قفل کرده.

هادی کلافه و نگران دنده را عوض کرد و وقتی سرعت
می گرفت، جواب داد: باشه، نترس. فقط جلوی چشم
نباش. من دارم میام.

صدای حدیثه می‌لرزید: آقای امیدوار...

او توی حرفش رفت: گفتم نترس، یکم دیگه از اون تو
میارمت بیرون.

-گوشیم داره خاموش می‌شه.

-مهم نیست، آروم باش.

-زود بیاید تو رو...

هادی پلک زد و پایش روی پدال گاز فشرده شد. تماس
حدیثه قطع شده بود. با انگشت روی فرمان ضرب گرفت،
اما سر آخر مشتش بود که با خشم روی فرمان کوبیده
شد. نگران حدیثه بود.

همان وقت یاسین از صف نان بیرون آمد. موبایلش را
درآورد و شماره حدیثه را گرفت. به سوی ماشین می‌رفت
که بی‌اراده اخم کرد. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش
بود!

دوباره شماره را گرفت و باز همین پیام در گوشش جاری
شد.

ریموت زد و سوار شد و نان‌ها را میان پارچه گل‌دار مادر
روی صندلی کناری گذاشت. قبل از اینکه راه بیفتد،

شمارهٔ منزل را گرفت و به شلوغی خیابان چشم دوخت.
رقیه برای مهیا شعر می‌خواند که گوشی را برداشت: بله.
یاسین جواب داد: سلام علیکم مادر.

-سلام پسر.

مهیا جیغ می‌زد و به زور سعی داشت گوشی را از دست
مادربزرگ بگیرد. یاسین میان آن سرو صدا پرسید: حدیثه
اومده؟

رقیه خندان از شیطننت مهیا جواب داد: نه، یه کم پیش
زنگ زد گفت کارش طول می‌کشه، دیرتر میاد.
یاسین دستی به ته‌ریشش کشید و نگاهش تا ساعت مچ
دستش پایین آمد. نزدیک پنج عصر بود.
نفسی کشید و گفت: باشه، شما کاری نداری؟
-نون گرفتی پسر؟

-بله. یه جا کار دارم، کمی دیرتر میام.

-باشه یاسین جان، برو در امان خدا.

یاسین موبایل را روی صندلی گذاشت و کمر بندش را
بست. راهنما زد و کمی بعد به موج ترافیک پیوست.
یکراست می‌رفت میرداماد!

بهنوش کلافه از صحبت طولانی نوازنده به ساعتش نگاه کرد. گرسنه بود. نگاهی به اطراف چرخید. رستوران و فست‌فودی آن اطراف نبود. شک نداشت اگر کمی دیگر به آن حال می‌ماند، حتما فشارش می‌افتاد. کوله‌اش را بالا کشید و وقتی آخرین نگاه را هم به نوازنده می‌انداخت، زمزمه کرد: وقتی برگشتم رفته باشیا!

این را گفت و در طول بلوار راه افتاد. نوازنده بی‌خبر از آنچه در اطرافش در حال وقوع بود، کمی بعد استارت زد و راه افتاد. حدیثه وحشت‌زده با چاقو سعی داشت قفل در را باز کند، اما هر بار نومیدتر از قبل می‌شد. عصبانی شد و چاقو را محکم‌تر زیر قاب دستگیره برد و همان وقت چاقو از زیر قاب در رفت و گوشه‌ انگشتش را زخمی کرد. با حرص چاقو را روی زمین انداخت و وقتی چادرش را دور انگشتش می‌پیچید، زمزمه کرد: لعنت بهت!

هادی ماشینش را پارک کرد و نگاهش اطراف را کاوید.
آشنایی آن حوالی نبود. پیاده شد و ریموت زد و با
گام‌هایی بلند به سوی بلوار رفت. محض احتیاط
ماشینش را دورتر از نیلوفر آبی پارک کرده بود. از بین
درختان بلوار گذشت و با دیدن در باز ساختمان نفس
راحتی کشید. یکی دو آچار و پیچ‌گوشتی دستش بود. از
بلوار که گذشت، دیگر مکث نکرد. حالا تقریباً می‌دوید. از
در ساختمانی که در نبود نگهبان و با آن دروازه بازش
عجیب بی‌دروپیکر به نظرمی‌رسید، وارد شد و به سوی
راه‌پله پا تند کرد. شش طبقه پله نفسش را برد، اما
سرآخر وقتی به دفتر سریر رسید، نگاهش با نگرانی به
گردش درآمد. کمی خم شد و از کنار نرده‌ها به بالا نظری
انداخت. انتهای طبقه به پشت بام می‌رسید. چشم از
آنجا گرفت و جلوتر رفت و وقتی گوشش را به در
می‌چسباند، به آهستگی صدا زد: حدیثه... حدیثه خانم!
او با انگشتی که دورش دستمال کاغذی پیچیده بود،
لحظه‌ای به در نگاه کرد و بعد هیجان‌زده به همان سو

دوید. هر دو دستش را به در چسباند و پرسید: آقای
امیدوار شمائید؟

هادی پیچ‌گوشتی را زیر قاب دستگیره برد و جواب داد:
آره، نگران نباش، یه کم دیگه از اونجا میارمت بیرون.
او با التهاب جواب داد: زود باشید آقای امیدوار. اون
مرده الان برمی‌گرده.

هادی عرق‌ریزان وقتی با دستگیره در تقلا بود، پرسید:
مطمئنی؟

حدیثه با حالی چندش‌ناک جواب داد: آره، احتمالا تنها
هم نیاد.

هادی پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و کلافه از
قفل‌ی که راهی برای باز شدن آن نبود، لحظه‌ای به در نگاه
کرد.

خبر نداشت که یاسین نزدیک نیلوفر آبی بود.
با نوک پیچ‌گوشتی ضربه‌ای به در زد و پرسید: حدیثه
اونجایی؟
-بله آقای امیدوار.

او با خشم جواب داد: این آقای امیدوار یه اسمی هم
داره به قرآن!

حدیثه پشت در کلافه از موقعیت ترسناکی که در آن گیر
کرده بود، اخم آلود گفت: الان چه وقت این حرفاست؟!
هادی دوباره عرق پیشانی اش را پاک کرد و وقت سروکله
زدن با قفل چموش جواب داد: حالا که این جور شد تا
اسم منم درو باز نمی کنم!
این را گفت و به دنبال راهی برای بلند کردن قفل در، آچار
را زیر قالب دستگیره هل داد.

در همان حال پرسید: چرا اسم منو تو گوشت سپیده سیو
کردی؟

او عصبی صدا زد: آقای امیدوار!
-جون هادی بگو. منو با این قیافه افتاب سوخته مسخره
کردی؟

او نه چندان بلند جواب داد: نه!
-پس چرا سپیده؟ این اسمو دوست داری؟
-نه!

-ای بابا! خب پس چرا اسم منو تو گوشت سپیده ست؟

این را گفت و با حرص آچار را روی زمین انداخت و
پیچ گوشتی را برداشت. می خواست تب لحظات را بگیرد
و دخترک محبوس را آن سوی در آرام کند. حدیثه خیره
به در قهوه‌ای زمزمه کرد: روزی که با حاج
خانوم.... مادر تون... او مده بودید خونه مون...
دست هادی روی در قفل شد و نگاهی روی دستگیره
مکث کرد. حدیثه لب زد: پیرهن سفید تن تون بود!

هادی باحالی پریشان پلک زد و موهای خیس از عرقش را
عقب زد. وقتی دوباره دست به کار می شد، زمزمه کرد:
همون روز که جلوی حاج خانوم سکه یه پول مون کردی و
حتی از اتاقت نیومدی بیرون؟!

او با درماندگی گفت: آقای امیدوار الان وقت این حرفا
نیست.

هادی در حال کشمکش با قفل در جواب داد: جون هادی
اگه اسم مو نگی این درو وا نمی کنم.

این را گفت و آرام تر پرسید: اسم چیه حدیثه؟
او با لحنی پر اخم جواب داد: الان این مرده برمی گرده.

هادی صاف ایستاد و خیره به قفل بدقلق در دوباره بازویش رابه پیشانی‌اش کشید و گفت: لعنتی باز نمی‌شه. حدیثه وحشت‌زده پشت در دست‌هایش را مقابل لب‌هایش نگه داشت و پرسید: حالا چی کار کنیم؟ هادی خندید و دوباره روی دستگیره خم شد. در حال جدال با آن جواب داد: آخرش اینه که تو تا صبح اون تو می‌مونی و منم این پشت برات قصه دل می‌رود ز دستم می‌خونم!

حدیثه کلافه از حرف‌های پرت‌وپلای او هنوز خیره به در بود و همان وقت یاسین با قدم‌هایی سنگین و آرام از پله‌ها بالا می‌آمد. به عادت همیشه سر و صدایی نداشت. یک دستش روی نرده بود و با طمأنینه از طبقات می‌گذشت.

طبقه سوم بود که هادی پرسید: مهیا پیش کیه؟ حدیثه با نگرانی جواب داد: پیش مادرم. یاسین طبقه سوم را هم با همان آهستگی بالا رفت و هادی این‌بار خسته از بدقلقی قفل در پرسید: مطمئنی

این مرده برمی‌گردد؟
-آره.

هادی پشت در صاف ایستاد و این بار دستش را روی آن گذاشت و سرش را جلوتر برد. گفت: مجبوریم صبر کنیم برگردد.

حدیثه وحشت‌زده جواب داد: برگردد بفهمه من تو دفترش پنهون شده بودم که...

یاسین پاگرد را پیچید و سرش را بالا گرفت. هادی پشت به او جواب داد: هر جا پنهون شده بودی برگرد همون جا و منتظر بمون نوازنده برگرده. بعدش...

یاسین ناباور صدا زد: هادی تویی؟

گوش‌های هادی داغ شد و دستش روی در مشت. با نفسی رفته و حالی منگ به عقب برگشت و یاسین با ابروهایی پرگرمه سرش را کج کرد. حدیثه بی‌خبر از آنچه پشت در جاری بود، نگران و ترسیده گفت: این مرده آدم سالمی نیست آقای امیدوار. بیاد بفهمه من تو دفترش پنهان شدم خیلی بد می‌شه.

هادی لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و یاسین با همان سنگینی پله‌های باقیمانده را بالا آمد. حدیثه با لحنی ملتهب صدا زد: آقای امیدوار... هنوز اونجا هستید؟ هادی نگاهش را از یاسین گرفت و وقتی سرش را پایین می‌انداخت، با تأسف موهایش را عقب زد. چیزی که از آن می‌ترسید، اتفاق افتاده بود؛ آن‌هم به بدترین وضع ممکن.

یاسین کنار در ایستاد و به آچاری که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد و نگاهش از پیچ‌گوشتی‌ای که در دست هادی بود گذشت و بالاتر با حالتی استفهام‌آمیز به او زل زد.

حدیثه با نفس‌هایی که از شدت نگرانی به شماره افتاده بودند، به در ضربه‌ای زد و بلندتر گفت: آقای امیدوار... رفتید؟

نگاه یاسین هنوز در نگاه هادی بود که با لحنی بی‌حالت و خشک پرسید: وقتی در دفتر قفله، تو اون تو چیکار می‌کنی حدیثه؟

او وحشت زده قدمی عقب رفت و هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت؛ به این امید که جلوی جیغش را بگیرد.
یاسین با اخم تندتری پرسید: چی رو از من پنهون می‌کنید؟

هادی آب دهانش را بلعید و خواست حرفی بزند که یاسین انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و با لحنی تهدیدآمیز گفت: تو فعلا ساکت باش برادر! بعدا... بعدا مفصل با هم حرف می‌زنیم.

این را گفت و دستش را به در کوبید و حدیثه پشت در آشکارا سر جایش لرزید. یاسین به تندی پرسید: نوازنده برمی‌گرده؟

حدیثه با چانه‌ای که می‌لرزید تنها توانست سرش را تکان بدهد. یاسین با حالی عصبی صدا زد: حدیثه! او با درماندگی زمزمه کرد: بله داداش.

نگاه یاسین تا دستگیره در پایین آمد و بی‌حاشیه گفت: بشکنش!

هادی با دستپاچگی جواب داد: خب... من... من می‌گم حدیثه خانوم همون جا پنهون...

یاسین با خشم در نگاه او زمزمه کرد: تَزنده برادر، فقط بشکنش!

هادی لبش را زیر دندان گرفت و پلک زد. وقتی روی دستگیره خم می‌شد، واگویه کرد: برادر و زهرمار! می‌خواست پیچ‌گوشتی را به دستگیره بکوبد که صدای قدم‌های تندی که از پله‌ها بالا می‌آمد هر دویشان را میخکوب کرد. یاسین دستش را روی بازوی او گذاشت و به راه‌پله نگاه کرد. اشتباه نمی‌کردند. کسی با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد.

تنها به قدر برداشتن پیچ‌گوشتی و آچار و دویدن به سوی راه‌پله منتهی به پشت بام وقت پیدا کردند. بهنوش با نفسی رفته ابتدای پاگرد طبقه ششم روی زانو خم شد و دستش را روی قلبش گذاشت. باید عجله می‌کرد. بازدمش را با صدا بیرون داد و دو سه پله آخر را هم بالا رفت.

یاسین جلوتر از هادی با تردید کمی خم شده بود و پایین را نگاه می‌کرد.

بهنوش با عجله کلید یدک را از جیبش درآورد و هادی با نگرانی در نگاه یاسین لب زد: خدا کنه حرف نزنه! منظورش حدیثه بود، اما او بی‌خبر از همه جا با نگرانی صدا زد: چی شد پس؟ داداش، آقای امیدوار؟ دست بهنوش روی دستگیره خشک شد. بی‌اراده قدمی عقب رفت و نگاهش به سرعت در و دیوار را کاوید.

یک آن تصمیم گرفت راه آمده را برگردد. به عقب چرخید، اما فرصت پیدا نکرد قدمی به سوی پله بردارد. یاسین بدون هماهنگی با هادی از حصارش بیرون آمد و روی پله سوم ایستاد. بهنوش حیرت‌زده هینی کشید و بی‌اراده دستش را روی حلقش گذاشت. رنگ سفید صورتش از وحشت به سرخی گرائید و حس کرد همه‌خونی که در تنش بود، یکباره توی صورتش پمپاژ شد.

هادی روی آخرین پله منتهی به پشت بام با تأسف سر تکان داد و وقتی از پناه‌گاهش بیرون می‌آمد، زمزمه کرد: بر خرمگسان معرکه لعنت!

یاسین دو سه پله آخر را هم پایین رفت و مقابل بهنوش ایستاد. همان وقت حدیثه پشت در با نگرانی پرسید:
داداش رفتی یا هستی هنوز؟

یاسین بی توجه به سوال او دستش را مقابل بهنوش گرفت و گفت: کلید!

او خیره در نگاه پر اخم یاسین سر تکان داد و دستش را عقب کشید. یاسین بی حوصله بود. به راه پله اشاره کرد و گفت: وقت زیادی نداریم، الآن برمی گرده.

نگاه بهنوش با مکت از چشمان تیره او کنده شد و پشت سرش دوخته شد به هادی، اما بعد آهسته پایین لغزید و با دیدن پیچ گوشتی ای که هنوز در دست او بود،

حیرت زده و منگ دستش را جلو آورد. یاسین کلید را از

او گرفت و لحظه ای کوتاه نگاهش کرد. برق تازگی فلز

کلید پوزخندش را پیش کشید. بدون حرف به سوی در

رفت و وقتی کلید را در قفل در می چرخاند، حدیثه با

وحشت به سوی کمد خیز برداشت. فرصت پنهان شدن

پیدا نکرد. یاسین در را روی پاشنه هل داد و حدیثه

وسط هال نفس بریده و هراسان به سوی او چرخید.

مکش روی صورت برادر طولانی نبود. سیاهی چشمش
دوید سوی بهنوش و این بار با حیرت لب‌هایش را تو
کشید. هادی پشت سر همه خم شده بود و ابزارش را از
روی زمین جمع می‌کرد. یاسین با اخم غلیظی که داشت،
نگاهش از صورت تک‌تکشان رد شد و در نهایت خیره در
نگاه هادی با لحنی تهدیدآمیز گفت: بعدا این افتضاح رو
توضیح می‌دید، الان فقط بریم.

حدیثه خجالت‌زده از نگاه شماتت‌بار او چادرش را جمع
کرد. از کنار بهنوش گذشت و هادی جلوی در، دور از نگاه
یاسین با شیطننت چشمک زد.

حدیثه با حالی خراب نگاه از او گرفت و از در گذشت.
یاسین به بهنوش نگاه کرد و بعد با حرکت ابرو به در
اشاره کرد. بهنوش نفسش را جمع کرد. حالا که کار به
این جا کشیده بود، نمی‌توانست پا پس بکشد. خیره در
نگاه یاسین گفت: من با شما نمیام.

و با این حرف دستش را برای پس گرفتن کلیدش به سوی
او دراز کرد.

یاسین عصبی از تخس بازی دختر زند پلک زد. حالا وقت
عصبانیت نبود. جواب داد: این مرده هر لحظه ممکنه
برگرده.

بهنوش با صدای بلندتری گفت: نگرانی بهتون نمیاد جناب
قاضی؛ اونم نگرانی برای دختریه اعدامی!

روی پاشنه پا به سوی حدیثه چرخید و با خشمی که هر
لحظه بیشتر می شد، ادامه داد: نوازنده خر بود که گمون
کرد دو تا دختر تحصیل کرده از سر بی کاری حاضر شدن
مفتکی تو این خراب شده کار کنن. ظاهرا هر دوی ما یه
دلیل محکم داریم برای این بیگاری!

نگاهش از هادی هم گذشت و دوباره رو به یاسین گفت:
اما هر چیزی که به شما مربوط باشه آخرین چیز تو این
دنیاست که ممکنه من بهش فکر کنم.

دستش را محکم تکان داد: الان فقط می خوام کلیدمو
بدید و برید.

یاسین سعی می کرد خونسرد باشد. با لحنی به ظاهر آرام
پرسید: تو این دفتر دنبال چی می گردیدی؟

او در جواب پوزخند زد و بی‌اراده به حدیثه نگاه کرد.
یاسین نفسش را فوت کرد و رو به هادی با گریه که
یک‌باره بین ابروهایش می‌نشست، گفت: تو با حدیثه برو
پایین. تو ماشین منتظر بمونید تا پیام.

هادی بدون اینکه توان خیره شدن در نگاه یاسین را
داشته باشد، تنها سرش را تکان داد و از سر راه حدیثه
کنار کشید. او با نگرانی صدا زد: داداش!
یاسین این‌بار بلندتر گفت: برو حدیثه.

به راه‌پله اشاره کرد و با اخمی پررنگ ادامه داد: شب
حرف می‌زنیم.

حرفش رنگ‌وبوی تهدید داشت. او با آشفتگی چادرش را
جلو کشید و بی‌میل به سوی راه‌پله چرخید. یاسین در را
بست و وسط هال ایستاد. به چشم‌های آبی دخترزند زل
زد و پرسید: واسه اثبات بی‌گناهی بابات قراره تو این
دفتر چی پیدا کنی؟

به‌نوش کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و وقتی از کنار
او می‌گذشت، جواب داد: همون چیزی که احتمالا به درد
خواهر شما هم می‌خوره.

قدم به اتاق نوازنده گذاشت و از مقابل فایل فلزی دوباره به او نگاه کرد. این بار پرسید: درست گفتم دیگه؛ حدیثه خواهر شماست؟

منتظر جواب او نشد. فایل را جلو کشید و در همان حال ادامه داد: پس اون خلبان بینوا که با دست کاری سیستم پرواز سقوط کرد، داماد شما بود.

برگه های سربرگ دار هولدینگ تتا را بیرون کشید و از همان جا به یاسین نگاه کرد. لحنش تلخ و بی حس بود. گفت: من شما تیش نمی کنم اگه واسه دونستن واقعیت مرگ شوهرش تو دفتر این عوضی پنهون شده باشه. اونم یقینا منو سرزنش نمی کنه اگه بدونه برای پاک کردن اسم بابام لااقل از اتهام پول شویی کلید دفتر نوازنده رو کی کردم.

اوراق را ورق زد و ادامه داد: شما چی جناب قاضی؟ شما برای رسیدن به واقعیات پرونده ای که دست تون بود چقدر تلاش کردید؟

از جیب کوله‌اش خودکاری درآورد و تاریخی را کف دستش نوشت. کاغذها را سر جایش گذاشت و کشو را با صدا بست. وقتی به سوی او می‌آمد با همان تندی گفت: بابام تو دادگاهی که تو رئیسش بودی داد زد، التماس کرد، ضجه زد که بی‌گناه بود. چیزی از پول شویی نمی‌دونست. فکر می‌کرد وسط یه بیزینس بین‌المللیه. خبر نداشت محموله‌ای که از کشور خارج کرده قراره دوباره برگرده.

حالا درست مقابل او بود. با نگاه خیره‌اش در چشم او پرسید: چقدر باورش کردی قاضی؟

یاسین با ابرویی بالارفته جواب داد: یه قاضی رو ادله و سند قانع می‌کنه؛ چیزی که بابات نداشت.

بهنوش پوزخند زد و از کنار او گذشت. وسط هال بود که گفت: پس اگه سر پرونده هم می‌موندی ته تهش حکم تو هم اعدام بود.

یاسین به دنبالش رفت و خواست حرفی بزند که صدای خنده‌های بلند دختری درست پشت در نگاه بهت‌زده‌شان را به سوی خود کشید.

فرصتی برای فکر پیدا نکردند. یاسین بازوی بهنوش را گرفت و بدون تأمل او را به سوی در نیمه باز کمد انتهای هال کشید.

نوازنده پشت در انگار دنبال کلیدهایش می گشت و در همان حال با صدایی شبیه به پچ پچ می گفت: هیس، آروم تر دختر. یه وقت کسی می فهمه!

یاسین در کمد را پشت سر خود بست. ضرب قلبش تند شده بود. در آن فضای غبارآلود به سوی بهنوش برگشت و او ناباور فقط توانست سر تکان دهد. حرکت اندکش باعث شد کوله اش به گلدانی که پشت سرش روی وسایل مستعمل رها شده بود، برخورد کند و صدای کشیده شدن آن هر دویشان را وحشت زده کرد. بهنوش ناخواسته کمی دیگر جلو رفت و در آن فضای کم با یاسین سینه به سینه شد. آب دهانش را بلعید و بی صدا لب زد: داره میاد تو؟ او به جانب در برگشت و کمی خم شد. از میان

شکاف های آن توانست نوازنده را همراه دختری جوان

ببیند. لبش را تو کشید و سر جایش به سوی بهنوش

چرخید. نوازنده آن قدر مست و سرخوش بود که متوجه

قفل نبودن در دفترش نشد. وسط هال یکباره شال را از سر دختر کشید و او این بار بلندتر و لوندتر خندید. بهنوش در آن نور کم محکم چشم‌هایش را بست. نمی‌خواست به شیطنت نوازنده فکر کند، اما خنده‌های ریز دختر که مدام انگار از دست نوازنده فرار می‌کرد، چیزی نبود که او بتواند جلوی شنیدنش را بگیرد. پشت در، وسط هال معلوم نبود مردک احمق چه غلطی کرد که جیغ دختر با عشوهای بلند به هوا رفت و متعاقب آن با لحنی معلق بین لوندی و هرزگی گفت: خاله نگفته بود این قدر عوضی هستی!

نوازنده با لحنی خمار جواب داد: جوون، قربونت برم ویتامین من!

بهنوش با گوش‌هایی داغ‌شده سرش را پایین انداخت. یاسین عصبی از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودند سر تکان داد و همان وقت ویرۀ موبایل وحشت‌زده‌اش کرد. بهنوش با ترس سرش را بالا گرفت و یاسین خیره در نگاه او به دنبال راهی بود تا بدون برخورد به چیزی از

توی جیبش موبایلش را درآورد. بهنوش بی صدا التماس کرد: خفه‌ش کن!

آن بیرون سر و صدا زیاد بود. نوازنده از آبدارخانه پرسید: مشروب که می‌خوری؟
دختر وقتی در حال قدم می‌زد، جواب داد: ای... بدم نمیاد.

او از آبدارخانه بیرون آمد و با خنده گفت: باس دل بدی خانوم خوشگله. تنهایی حال نمی‌ده.
یاسین موبایلش را بالا آورد و بی‌توجه به پیامک هادی آن را خاموش کرد.

دختر پرسید: تو این دفتر بهم ریخته‌ت فرشی، تختی چیزی پیدا نمی‌شه؟
نوازنده جامش را سر کشید و با خنده طعنه زد: رو تخت هم می‌برمت خوشگله!

بهنوش ناتوان از شنیدن آن وقاحت، هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و یاسین عصبی از آن شرایط تنها لبش را گزید.

لحظه‌ای به سوی در چرخید و از میان شکاف‌های آن به بیرون نگاه انداخت، اما بعد میان خنده‌های مست دختر و شیطنت نوازنده که مشغول باز کردن دگمه‌های مانتوی دختر بود، سر جایی که ایستاده بود، کمی پشت به در چرخید. حالا جایش تنگ‌تر بود، اما می‌ارزید به ندیدن کثافتی که چند متر آن سوتر در حال وقوع بود.

نوازنده مست و ملنگ و خمار گفت: به خاله گفته بودم یه چشم‌آبی شو می‌خوام، تو که چشمت سیاهه!

بهنوش با حالی عصبی پوست لبش را زیر دندانش گرفت. حال ناخوشی داشت. از صبح چیزی نخورده بود و همین نیم‌ساعت پیش نرسیده به رستوران فست‌فود برگشته بود. به خیال خامش می‌خواست زودتر کارش را انجام بدهد و به خانه برگردد. اما حالا ضعف و ترس با هم به جانش چنگ زده و از اثرات آن پاهایش کم‌کم به لرز می‌افتاد.

دختر وقت مزه کردن مایع توی جام با لحنی مسخره پرسید: مگه چشم‌سیاها دل ندارن؟

نوازنده جام دیگری سر کشید و با لحنی مست جواب داد:
یه سگ‌پدری این روزا تو دفترم کار می‌کنه، چشاش سگ
داره لامصب!

بهنوش ناتوان از آن‌چه می‌شنید، لحظه‌ای قبل از سقوط
به کت یاسین چنگ زد و بی‌اینکه توانی برای فکر کردن
داشته باشد، سرش را به کت او تکیه داد.

یاسین معذب از آن موقعیت از بالا نگاهش کرد. صدای
نوازنده حالا هوشیاری نداشت. سست‌تر از قبل ادامه
داد: هر بار می‌بینمش دلم قیلی‌ویلی می‌ره.

دختر با مسخرگی خندید و شیطنت کرد: عاشق این
تصورای فانتزیتم مرتیکه!

نوازنده ناله‌وار لب زد: مرتیکه بابای قرمساقته.

دختر خندید و کمی بعد از آن، دفتر متعفن نوازنده
میهمان نفس‌های گناه‌آلودی بود که بوی شراب می‌داد.
یاسین آهسته صدا زد: بهنوش!

او ضعف کرده بود انگار؛ هم از گرسنگی طولانی‌مدت و
هم از تصور وقاحت مردی که انگار در چشم‌های او به
دنبال افکار ناپاکش بود.

یاسین کمی به عقب چرخید و از میان شکاف‌های در
نگاهی به بیرون انداخت. آنها توی هال نبودند. دقیق‌تر
گوش تیز کرد. حالا صدای مست دختر را از پشت دیوار
اتاق نوازنده می‌شنید.

به ساعتش نگاه کرد. از هشت شب گذشته بود.
سرش را پایین برد و کنار گوش بهنوش گفت: باید بریم.
او با بی‌حالی فقط سر تکان داد.

یاسین این‌بار با نگرانی پرسید: می‌تونی راه بیای؟
او باز هم سر تکان داد. یاسین دوباره گوش تیز کرد. حالا
صدای نوازنده را به وضوح می‌شنید و فحش‌های رکیکش
را و ضربه‌های محکمی که انگار بخشی از فانتزی پر از
گناهش بود!

آهسته لای در را باز کرد. هال حالا نیمه‌تاریک بود. به
بهنوش اشاره کرد و در همان حال انگشتش را روی
بینی‌اش گذاشت. دختر زند رنگ به رو نداشت. معلوم بود
فشار خونس افتاده. می‌خواست از درگاهی کمد بگذرد که
پایش به چهارچوب گیر کرد. یاسین وحشت‌زده قدم رفته

را به سوی او برگشت و بدون فکر دستش را گرفت.

عصبی بود. بی صدا لب زد: آروم!

و با این حرف به سوی در دفتر راه افتاد.

بهنوش ناتوان و بی نفس نگاه آخرش را به در نیمه باز

اتاق نوازنده انداخت. می توانست جیغ های خفه دختر را

بشنود و پشت بندش مردک شکم گنده بود که فحش

می داد: هرزه خیابونی!

یاسین در را پشت سرشان بست و در تاریکی راه پله با

صدایی شبیه به پچ پچ گفت: فقط بی صدا.

او مثل کودکی حرف گوش سر تکان داد و وقتی یاسین

آستین هودی اش را چسبیده بود، به دنبال او از پله ها

پایین رفت.

حرف های چندش آور نوازنده در سرش تکرار می شد و

گرسنگی هم مزید علت بود. معده اش هر لحظه بیشتر

حجم می گرفت و دنیا دور سرش می چرخید. از حیاط

ساختمان گذشتند و بیرون ساختمان نیلوفر آبی توان

بهنوش به انتها رسید. کنار جوی آب روی زانو خم شد و

بی توجه به شلوغی خیابان و یاسین که کمی جلوتر
مبهوت به او نگاه می کرد، عق زد.
آنچه بالا می آورد درماندگی اش برای ورود به جریانی بود
که نمی توانست انتهای برای آن تصور کند.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_یازدهم

یاسین کلافه بود، نگران بود، حتی گیج بود. نگاهش تا
پنجره های طبقه ششم بالا رفت و با نگرانی صدا کرد:
خانوم زند!

او دوباره روی زانو خم شد و باز هم حالش بهم خورد.
یاسین سایه نوازنده را پشت شیشه دید و به ناچار به
سوی بهنوش رفت. وقتی بازوی او را روی آستین
هودی اش می گرفت، احساس گناه می کرد، اما راه دیگری
برایش نمانده بود.

دخترک را با خود به سوی ماشین برد و او را روی صندلی جلو نشاند. ماشین را دور زد و کمی بعد پشت فرمان بود. بهنوش دستش را کنار صندلی برد و آن را خواباند. هنوز تهوع داشت و سرش دنگ دنگ می کوبید. زمزمه کرد: لطفا کنار ایستگاه مترو...

حرف در دهانش ماند و برای جلوگیری از تهوعی دوباره به ناچار سکوت کرد. یاسین با گره محکمی بین دو ابرو به روبه رو زل زده بود. از مقابل ایستگاه که گذشت، بهنوش ناتوان تر از قبل گفت: نگه دار لطفا.

او خیره به خیابان شلوغ با خشم جواب داد: تا برسیم درمونگاه لطفا ساکت باش و چیزی نگو.

بهنوش سرش را به سوی او چرخاند. چشم هایش نیمه باز بود. یک لحظه از یادآوری آنچه دیده و شنیده بود، صورتش داغ شد. دوباره به سوی خیابان چرخید و بی حال نجوا کرد: متأسفم!

یاسین بدون جواب به او، دست هایش دور فرمان مشت شد. حالش از خودش، از آن مردک کثافت و از هر چه شنیده و دیده بود، بهم می خورد.

پایش روی پدال گاز فشرده شد و ماشین شتاب بیشتری گرفت.

نزدیک کوچه شهید حناچی بودند. حدیثه با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نگه دارید لطفا.

هادی از مقابل ناوایی هم گذشت و جواب داد: نگران یاسینم. نمی‌دونم آخرش چی شد.

حدیثه چادرش را جلو کشید و عصبی، نگران و نه‌چندان محکم گفت: داداشم به این آسونیا تو دردرس نمی‌افته. این را گفت و نگاهش را از فروشگاه لوازم برقی سر گذر گرفت و دوباره تکرار کرد: یه جا همین نزدیکیا نگه دارید آقای امیدوار.

ابروی هادی بالا پرید و با شیطنتی خسته جواب داد: دِ نشد حدیثه خانوم. آقای امیدوار چه کوفتیه؟!

نگاه حدیثه به خیابان پر از دلشوره بود. زمزمه کرد: ممکنه کسی ببینه. نگه دارید تو رو خدا.

او با خونسردی پیش می‌رفت. جواب داد: الان وقت تسویه حساب به مامان مهیا. یا اسم‌مو می‌گی، یا یه راست

می‌رم جلوی در خونه حاج رضا!

حدیثه وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت: قرار ما این نبود
آقای امیدوار.

صدای هادی حالا ملتهب بود. در نور کم خیابان نیم‌نگاهی
به او انداخت و زمزمه کرد: قرارمون چی بود حدیثه؟ دل
ببری و بعدشم گور بابای هادی!

او لبش را گزید و دوباره چادرش را جلو کشید. هادی
بی‌توجه به دلشوره‌های ته نگاه او ادامه داد: ازم
خواستی وَصَلِتْ کنم به هولدینگ تتا. درخواستت ترسناک
بود حدیثه، اما اون موقع عقم به جای دیگه‌ای قد نداد.
فکر کردم با این حربه راضیت می‌کنم به محرمیت و ...
-آقای امیدوار نزدیک خونه‌ایم. تو رو خدا نگه دارید.
هادی پوزخند زد و گفت: اومدی محضر، نشستی کنارم و
بله گفتمی به خطبه حاجی و شدی محرمم، تنها به این
دلیل که من بشم پله و بفرستمت تو دهن شیر.
-آقای امیدوار!

صدای هادی بالا رفت: آقای امیدوار و کوفت! آقای
امیدوار مرد، تموم شد، فاتحه!

سرعتش را کم کرد و به سوی او چرخید و با خشمی
سرریز شده ادامه داد: چیزی از این امیدوار بی‌نوا نمونده
دختر، جز یه قلب بی‌صاحب که تو دم و بازدمش یه
نفس دم می‌گیره حدیثه!

بی‌رحمانه پرسید: حرف دل می‌دونی چیه حدیثه؟
پوزخند زد: چه خرم من! خودت عاشق بودی.
آهش پر از سوز بود: شب عروست با رفیع خدایا مرز از
تالار تا خونه دنبال تون اومدم.

لبخندی سرد زد: کاروان عروسو قال گذاشتید، اما خبر
نداشتید یه مرد بی‌دل چشم از گل و بلبل ماشین شما
برنداشته. تو دسته‌گل عروسی‌تو از شیشه گرفته بودی
بیرون و دل من با رقص روبان سفیدش می‌لرزید.

نگاه حدیثه تر شد و هادی دوباره بازدمش را عمیق بیرون
داد. لب زد: یه بار تو محل دیدمت. حامله بودی!
نگاه خیس حدیثه به سوی شیشه‌ کنارش چرخید و هادی
با لحنی محزون و لبخندی بی‌روح ادامه داد: اگه ازم

بپرسی وزن دنیا چقدره، می‌گم به اندازه آواری که اون
روز رو شونه‌م حس کردم.

دماغش را بالا کشید و دستش را روی صورتش.
سرعتش را کم کرد و کمی جلوتر کنار پیاده‌رو توقف کرد.
دست حدیثه به سوی دستگیره رفت، اما قبل از آن با
نگرانی خیابان را کاوید. آشنایی نبود.
زمزمه کرد: ممنونم.

برنگشت تا نگاه محزون هادی را ببیند.
از جوی رد شد و نگاه هادی با او کش آمد تا سر کوچه
شهید حناچی.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و زمزمه کرد: می‌شه
یه روز این ناز نگاهت مال من باشه؟!

بهنوش موبایلش را توی جیبش سُراند و نگاهش را به
متهابی‌های سقف درمانگاه دوخت. لیلا بود. با نگرانی
حالش را می‌پرسید و اصرار داشت او پیشش برود.
او با جواب‌های کوتاه دست‌به‌سرش کرده بود، و گرنه که
تا خود صبح باید پشت تلفن به التماس‌ها و گریه‌هایش

گوش می کرد.

نگاهش با هادی کش آمد تا پشت پرده سفید. صدایش را پس و پیش می شنید: الو... کجایی هادی؟

این را یاسین پرسید و از پرده سفید دور شد.

هادی لب هایش را تو کشید. حال ناخوشی داشت. زمزمه کرد: نزدیک خونه م.

این را که گفت، با نگرانی بیشتری پرسید: نوازنده که شما رو ندید؟

یاسین از درمانگاه خارج شد. عصبانی بود، اما به سختی سعی داشت جلوی بالا رفتن صدایش را بگیرد. با لحنی پر معنا گفت: به حاج خانوم بگو برات قهوه دم کنه!

هادی جلوی منزل ترمزدستی را کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. زمزمه وار جواب داد: پس

بازجویی داریم امشب!

یاسین نگاهی به ساعتش انداخت و با لحنی پر از اخم پرسید: حدیثه رو کجا پیاده کردی؟

-نزدیک حناچی.

-کسی که ندیدتون؟

نگاه هادی به تاریکی کوچه دوخته شد. سکوتش پرمعنی بود و یاسین این را فهمید. با همان اخم غلیظ گفت: چند ساعتی دستم جایی بنده، اما شب باهات تماس می‌گیرم. منتظر تماس او نشد و کمی بعد هادی موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. آن را روی داشبورد گذاشت و نگاهی به سوی درهای خانه چرخید. چراغ‌های روشن پذیرایی را از بالای در می‌دید. حتماً باز هاجر خانم آمده بود با عکسی تازه!

با سستی از صندلی جدا شد و خودش را جلو کشید. دوباره استارت زد و با سرعتی آهسته دنده عقب گرفت. یاسین از کنار تخت‌های خالی درمانگاه رد می‌شد. هر چه جلوتر می‌رفت، صدای نرم آوازخوانی زنی ابروهایش را بیشتر بهم می‌چسباند. پشت پرده ایستاد و با حیرت گوش سپرد. صدای ترانهٔ سیمین غانم در گوش‌هایش پیچید:

گل گلدون من شکسته در باد
تو بیا تا دلم نکرده فریاد
گل شب‌بو دیگه شب‌بو نمی‌ده

کی گل شب بو رو از شاخه چیده...

دستش سوی پرده رفت، اما قبل از آن سنگین زمزمه کرد: یالله!

بهنوش وقتی زیر سرم دراز کشیده بود، به سایه بلند او نگاه کرد. موهای طلایی و مجعدش از گوشه و کنار مقنعه بیرون ریخته و آستین مانتویش بالا بود. یاسین پرده را کنار زد و بدون اینکه به او نگاه کند، پرسید: بهترید ان شالله؟

بهنوش بی توجه به سوال او، یکباره پرسید: تو زن داری؟ نگاه یاسین یکباره بالا آمد و با اخمی آکنده از حیرت پرسید: بله؟

بهنوش بی رمق لبخند زد و وقتی به سختی روی تخت می نشست، جواب داد: جلوی زنتم این طور سرخ و سفید بشی که کارش تمومه!

اخم یاسین غلیظ تر شد و وقتی از پرده دور می شد، گفت: می رم بگم پرستار بیاد، سرم تون تموم شده.

بهنوش به دور شدنش نگاه کرد و در خلوت فضای کوچک
محصور بین پرده‌های سفید، زمزمه کرد: چقدر ازت بدم
میاد قاضی!

سرنگ را از رگ دستش بیرون کشید و از سوز تند آن
محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دستمال کاغذی
را روی آن گذاشت و به هوای پوشیدن کفش‌هایش
پاهایش را از تخت پایین گذاشت.

همان وقت مائده پرسید: مامان گوجه‌ها کم نیست؟
رقیه نگاهی سرسری به سبد انداخت و وقتی به سوی در
آشپزخانه می‌رفت، بی حوصله جواب داد: نه، بسه.
حاج رضا را در راهرو دید. وضو گرفته بود. صبا، دختر
مرضیه از مقابلش دوید و ایمان با لحنی کودکانه گفت:
من گرگم، اومدم بره فلفلی بخورم.

رقیه از کنارش گذشت و حاجی وقتی عبا را روی
شانه‌هایش می‌انداخت، گفت: خسته شدی خانوم.
او سر تکان داد. صبا و ایمان را تا روی پله‌ها دنبال کرد و
بعد با صدایی آهسته گفت: کاش ثنا هم میومد. بچه‌م
یاسین دلش خوش بود امشب نامزدشم هست.

حاج رضا آستین‌هایش را که پایین می‌کشید، جواب داد:
عروست پرستاره حاج خانوم. کار داره، مسئولیت داره،
نمی‌شه که هر وقت ما خواستیم کارشو بزنه زمین و
پاشو بیاد این‌جا.

این را گفت و پرسید: یاسین کجاست؟
-نمی‌دونم. زنگ زدم بهش گفت تا یه ساعت دیگه میاد.
حاج رضا سری تکان داد و یکی دو قدم از او دور شد.
صدای صحبت ابوالفضل و سعید، دامادهایش را از اتاق
نشیمن می‌شنید. جلوی گلدان گندمی رقیه بود که با مکث
به عقب برگشت و با شک لب زد: می‌گم...

رقیه موهای صبا را از پشت سر می‌بست. با صدای او
سرش را بالا گرفت و حاج رضا با همان تردید پرسید:
کنار سفرهٔ شام امشب جا برای یه نفر دیگه هم هست؟
نگاه رقیه به او پر از سوال بود.

پرستار غر زد: ببین چه کار کردی؟ رگت پاره شده.
و با این حرف چسب را محکم روی بازوی بهنوش فشار
داد. موبایل او توی جیبش می‌لرزید. پرستار از کنار
یاسین گذشت سرم خالی را توی سطل زباله انداخت.

بهنوش لب تخت نشست و نگاهی به صفحه موبایل انداخت. جواب داد: بله.

موبایل را بین گوش و گردنش گذاشت و بند کفشش را گره زد. حاج رضا بود. با لحنی مهربان گفت: سلام دخترم، خوبی؟

او زمزمه وار جواب داد: سلام حاج آقا. به لطف شما. شما خوبید؟

این را گفت و پای دیگرش را روی زانو گذاشت. یاسین از میان پرده نگاهش کرد و بهنوش بی توجه به او جواب داد: ممنونم حاج رضا. مزاحم تون نمی شم.

پاهایش را از تخت پایین گذاشت و ایستاد. هر چند هنوز سرگیجه داشت. یاسین این بار با تردید بیشتری نگاهش کرد و بهنوش کوله اش را از بالای تخت برداشت. به سوی او برگشت و خیره در نگاهش جواب داد: واقعا نمی خوام مزاحم بشم. دیشب که...

حاج رضا آن سوی خط جواب داد: زحمتی نیست دخترم، حاج خانوم یه غذایی بار گذاشته، بچه ها همه هستن...

بهنوش پرده را عقب زد و وقتی از کنار یاسین می‌گذشت،
گفت: جمع‌تون خونوادگیه. ممنونم از دعوت‌تون.
این‌بار رقیه بود که گوشی را از دست حاجی گرفت و
گفت: سلام بهنوش جان، خوبی دخترم؟
از درمانگاه خارج می‌شدند که او جواب داد: سلام حاج
خانم. ممنونم. به لطف شما.

رقیه با لبخند گفت: تعارفو بذار کنار دخترم. شام
منتظرت هستیم.

بهنوش کنار پرشیای یاسین ایستاد و رقیه با تردید
پرسید: الان کجایی؟ آقا یاسین بیرونه. می‌خوای بگم سر
راهش بیاد دنبال شما؟

نگاه بهنوش در نگاه یاسین بود که جواب داد: ممنونم،
مزاحم آقا یاسین نمی‌شم!

نگاه او باریک شده بود. ریموت زد و از کنار بهنوش
گذشت. لحظه‌ای بعد او هم موبایل را توی جیبش
انداخت و سوار شد. یاسین استارت می‌زد که با لحنی به
ظاهر خونسرد پرسید: مادرم بود؟

-بله.

این را بهنوش گفت و یاسین منتظر ادامهٔ حرف به او نگاه کرد. بهنوش اما بدون توضیح بیشتری شانه بالا انداخت.

یاسین بازدمش را بیرون داد و پرسید: می‌رید خونه؟
او کمربندش را می‌بست که جواب داد: میام منزل شما!
ابرویی بالا انداخت و کمی سرش را کج کرد: پدر و مادرت شام دعوت‌م کردن.

یاسین نگاهش را از او گرفت و چانه‌اش را بالا کشید. با سرعتی نرم راه افتاد.

بهنوش کوله‌اش را روی پایش جابه‌جا کرد و با همان لحن سردش گفت: جلوی گل‌فروشی بایست لطفا.

یاسین وقت رانندگی نیم‌نگاهی به او انداخت و بهنوش حرفش را در نگاه او تمام کرد: باید گل بگیرم.

یاسین دوباره به سوی خیابان برگشت و بهنوش به هوای پیدا کردن هندزفری کوله‌اش را باز کرد. بین خنزرپنرهای شلوغ کیفش را گشت، اما هندزفری همراهش نبود.

نفسی کشید و بی توجه به یاسین موبایلش را روشن کرد.
با یکی دوبار کلیک وارد آلبوم ترانه هایش شد و ترانه
غانم را پلی کرد. سرش را به صندلی تکیه داد و با
ناتوانی ای که هنوز غالب بود به جسم و روانش، به نغمه
سیمین گوش سپرد:

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمی ده

کی گل شب بو رو از شاخه چیده...

یاسین خیره به ترافیک زمزمه کرد: خاموشش کن.

سر بهنوش به سوی او چرخید و نگاه پر از سوالش را به

نیم رخ او دوخت. یاسین به پخش ماشین اشاره کرد: اگه

موسیقی می خواهی، فلش من...

بهنوش میان حرفش رفت و گفت: افتخاری و سالار

عقیلی و احسان خواجه امیری!

او پر از اخم پرسید: بد می خونن؟

-نه، اما با سلیقه من جور نیستن.

یاسین پلک زد. عصبی بود. گفت: هر چی می‌ذاری بذار،
فقط خواننده زن نباشه!

بهنوش پوزخند زد: دین و ایمونت با صدای زن به باد
می‌ره؟!

یاسین با تأسف سر تکان داد و بهنوش گوشی را خاموش
کرد. آن را توی کیفش انداخت و دوباره به سوی شیشه
چرخید. یاسین نرم و آهسته پیش می‌رفت و ذهن او پر
بود از صدای پدرش، وقتی در آشپزخانه پیاز خرد می‌کرد
و برای او می‌خواند:

گوشهٔ آسمون پر رنگین‌کمون
من مثل تاریکی تو مثل مهتاب
اگه باد از سر زلف تو نگذره

من می‌رم گم می‌شم تو جنگل خواب...

یاسین در سکوت لحظه‌ای نگاهش کرد. صدای زمزمهٔ
محو دختر زند در ماشینش پیچیده بود و هم‌زمان با سر
انگشت روی بخار شیشه تصویرری از یک خانه را
می‌کشید:

گل گلدون من

ماه ایوون من
از تو تنها شدم
چو ماهی از آب
گل هر آرزو
رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه
دلم یه مرداب...

راهنما زد و کمی جلوتر مقابل یک گل فروشی توقف کرد.
نگاه بهنوش وقتی هنوز ترانه سیمین را زمزمه می کرد،
دوخته شد به چراغ های سرخ مغازه.
دستش هنوز روی شیشه بود. خیره به گل های گلفروشی
دستش را روی نقاشی اش کشید و با صدایی که به
سختی بغضش را پس می زد، زمزمه کرد: عاشق نرگس
بودم. پاییز که می شد، بابا برای خریدن نرگس دنبال
بهونه نبود. یه وقتی از دانشگاه که میومدم خونه رنگ و
بوش تو گلدون هال و آشپزخونه و حتی روی میز اتاقم
مستم می کرد.

آتش بوی حسرت داشت. بدون نگاه به یاسین از ماشین پیاده شد و دست‌هایش را توی جیبش گذاشت. منتظر یاسین نماند و از روی پل گذشت.

یاسین با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد با ذهنی آشفته پیاده شد.

بهنوش بین گلدان‌ها قدم می‌زد و هر لحظه نگاهش از گلی به روی گل دیگری کشیده می‌شد.

یاسین بی‌حرف کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. معذب بود. همراهی‌اش با این دختر نامحرم طولانی شده بود. بهنوش خم شد و از گلدان چند شاخه میخک بیرون کشید. به سوی کانتر رفت و آنها را مقابل فروشنده گذاشت. کوتاه و مختصر گفت: یه تزئین ساده می‌خوام.

مرد جوان سر تکان داد و بهنوش قدم‌زنان از او دور شد. یاسین هنوز بین گل‌ها بود. گاهی برگ گلی را نوازش می‌کرد و گاهی روی برگ‌های پهن گلدانی آپارتمانی دست می‌کشید. مغازه خلوت بود، تنها صدای ملایم موسیقی بی‌کلام با شرشر آبی که در آب‌نمای روی کانتر جاری بود، سکوت را به نرمی می‌شکست.

مدتها بعد یاسین به سوی کانتر رفت و در همان حال کیف پولش را از جیب کتش درآورد. بهنوش کنارش ایستاد. دنبال کیفش بود که یاسین کارتش را روی کانتر گذاشت. بهنوش با کارتی که دستش بود، اخم آلود به او نگاه کرد و یاسین به سویش چرخید. یکتای ابرویش بالا بود. به شیرینی اخم کرد و ریموت را مقابلش گرفت. به بیرون اشاره کرد و گفت: تو ماشین باش، الان میام. بهنوش بی میل کارتش را توی کیف پولش گذاشت و به سوی در راه افتاد. یاسین چند قدمی او را با نگاه دنبال کرد و بعد به سوی کانتر برگشت.

مدتی بعد از روی جوی آب گذشت و در پشت را باز کرد. دسته گل های میخک را روی صندلی گذاشت و کنارش دسته ای نرگس هم بود.

بهنوش متعجب کمی به عقب برگشت و با دیدن نرگس هایی که کنار میخک جا خوش کرده بودند، ابروهایش بالا پرید.

یاسین در را بست و نگاه حیرت زده بهنوش با او ماشین را دور زد. او کنار دخترک پشت فرمان نشست و در

حالی که سعی داشت نگاهش با دختر زند تلاقی نکند،
دسته دیگری گل نرگس مقابل او گرفت و با لحنی که هم
دستپاچه بود و هم کلافه، زمزمه کرد: یه هدیه ناقابل
از... برادرت!

نگاه بهنوش از نرگس‌ها کنده شد و بالا آمد. به چشم‌های
گریزان او دوخته شد و با تلخند جواب داد: من هیچ
وقت برادر نداشتم!

یاسین اخم کرد. دستش را تکان داد و این بار مستقیم به
او چشم دوخت. گفت: فکر کن حالا داری!

عصبی بود. حس می‌کرد همه شهر چشم شده و زل
زده‌اند به او که به یک دختر نامحرم گل می‌داد.

بهنوش نرگس‌ها را روی پایش گذاشت و یاسین این بار با
شتاب راه افتاد. خواسته بود دل دختری را که به تازگی
پدر از دست داده بود، شاد کند.

بهنوش کمی روی صندلی جابه‌جا شد و پرسید: اون
گل‌هایی که رو صندلی عقب گذاشتی...

یاسین بی‌حالت و خیره به خیابان توی حرفش رفت: برای
نامزدمه.

بهنوش به صندلی تکیه داد و روی برگ‌های نرگس انگشت کشید. در همان حال بی‌مقدمه پرسید: دوشش داری؟
یاسین بدون جواب سرتکان داد و بهنوش با همان لحن آهسته‌اش گفت: بهش بگو.

سرش را بالا گرفت و وقتی نگاهش با دخترک موخرگوشی ماشین جلویی کش می‌آمد، زمزمه کرد: زن‌ها بنده دوست داشتن. یه زن بدونه مردش دوشش داره، دیگه براش فرقی نمی‌کنه لای پرنیان باشه یا روی زمین سفت. دلش قرصه به محبت یه مرد.

یاسین بدون اینکه نگاهش پرسید: اون پسره...وحید، وحید امیدی! نامزدته؟

بهنوش به خنده افتاد و به جای جواب، طعنه زد: آمار همه رو گرفتی جناب قاضی!

لبخندی گذرا روی لب یاسین نشست و بهنوش با نفسی بلند دوباره نگاهش را به نرگس‌هایی که در دست داشت دوخت. جواب داد: نه.

صدای یاسین حالت نداشت؛ بدون فراز و فرودی پرسید: دوستته؟

بهنوش به نیم‌رخ او نگاه کرد و یاسین مکشش را که دید، لحظه‌ای کوتاه به سوی او برگشت. لبخند بهنوش بی‌حس و حال بود. بدون رودروایی جواب داد: دوس‌پسرم نیست!

یاسین خیره به خیابان اخم کرد، اما بهنوش بی‌توجه به او ادامه داد: پدرش با پدرم دوست بود. از بچگی با هم بزرگ شدیم، تو سر و کله هم زیاد زدیم. باباش که مرد، بابام آوردش تو صرافی پیش خودش.

یاسین از تقاطع گذشت و سرعتش را کم کرد. سوالی در ذهنش بود که رهایش نمی‌کرد. بدون اینکه بخواهد نگران دختر زند بود و نمی‌توانست به او بی‌توجه باشد.

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و بدون مقدمه چینی پرسید: کسی هست که بهش فکر کنی؟

بهنوش در سکوت و با حرکتی آهسته به سوی او برگشت. انتظار این سوال را از مردی مثل یاسین نداشت. او با ابرویی بالا رفته و نگاهی حق‌به‌جانب ادامه داد: کسی که امن باشه، محرم باشه، بتونی رو کمکش حساب کنی.

او نفس بلندی کشید و جواب داد: من به کمک کسی نیاز ندارم.

مغرور بود و این را یاسین می دانست.

بدون جواب به حرف او، با دست کمی جلوتر را نشان داد و گفت: بن بست حناچی یه کم جلوتره. خونه رو که می شناسی؟

بهنوش با حیرت پرسید: شما با من نمیای؟

او سر تکان داد و بهنوش با پوزخند طعنه زد: نامزدت ناراحت می شه؟

-ربطی به نامزدم نداره.

ابروهای بهنوش بالا رفت: آها، نگران حرف در و همسایه هستی!

یاسین کلافه از پر حرفی دختر زند، به ساعت اشاره کرد و گفت: سلام سفره نمی ریا! یه کم عجله کن.

این را گفت و از بین دو صندلی گل های میخک را برداشت. آن را مقابل بهنوش گرفت و او پرسید: شما کی می آیی؟

او به خیابان اشاره کرد و جواب داد: شما برو، هوا تاریکه. از این جا حواسم بهت هست. منم چند دقیقه دیگه میام.

بهنوش این بار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. طعنه زد: آب نیست جناب قاضی، وگرنه شناگر خوبی هستی! او با اخمی شیرین جواب داد: برو دختر زند، برو. بهنوش به گل های نرگس نگاه کرد و پرسید: اینا رو چی کار کنم؟
-بذار تو ماشین بمونه.

یاسین این را گفت و با لحنی مرموز ادامه داد: یادت که نرفته، ما شب باید بریم پاسداران! او سر تکان داد. نرگس ها را به طرف یاسین گرفت و کوله اش را برداشت. کمی بعد یاسین نشسته پشت فرمان ماشین، با دسته ای گل نرگس خیره بود به قدم های تند دختر زند و به گردش چرخ فلکی فکر می کرد که او را با دختر یکی از متهمینش همراه کرده بود.
آن لحظه آرزو می کرد انتهای این همراهی رسوایی و بدنامی نباشد.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_دوازدهم

بهنوش مقابل منزل حاج رضا ایستاد و به درخت اقاقایای خشک جلوی در نگاه کرد. بعد آهسته سیاهی چشمش بالا رفت و به سردر منزل حاج رضا رسید.

مسیر زندگی سه تفنگدار در بالا و پایین زندگی از هم سوا شده بود. یکی مثل حسین فتوحی حالا در منزلی با محافظ آن سر شهر زندگی می کرد و یکی هم مثل داریوش تا وقتی گذرش به اوین نیفتاده بود، دلش را خوش کرده بود به سرو و کاج و صنوبر خانه باغ پاسدارانش.

جلو رفت و زنگ زد و فکر کرد بین آن سه یار غار انگار تنها حاج رضا بود که به داشته هایش قناعت کرد و پایش را بیشتر از گلیمش دراز نکرد.

ایمان بود که پرسید: کیه؟

بهنوش با صدایی بدون ریتم جواب داد: بهنوشم، باز کنید.

ایمان یکباره به تته‌پته افتاد و دستپاچه جواب داد: ب...بله...بفرمایید.

در باز شد و بهنوش زیر نور تیر چراغ برق که کمی آن‌سوتر بود در را آهسته به داخل هل داد. نگاهش از همان‌جا که ایستاده بود، دوخته شد به پنجره‌های فلزی و بلند منزل دو طبقه حاج رضا میرمعزی. شاید اگر پدر او هم دست از بلندپروازی‌هایش برمی‌داشت، حالا زنده بود. با این یادآوری چیزی در قلبش جوشید و بالا آمد. پلک زد و تصویر خاک خیس گور پدر در ذهنش جان گرفت. هنوز عزاداری نکرده بود، هنوز از ماتم رفتن او داغ بود، هنوز حسابی گریه نکرده و هنوز حیران بود از آواری که روی سرش ریخته بود.

رقیه جلوتر از حاج رضا روی ایوان آمد. چادر روشنی به سر داشت و در همان حال که دنبال دمپایی‌هایش می‌گشت، با خوش‌رویی گفت: سلام، خوش اومدید دخترم.

بهنوش بی حرکت نگاهش کرد. انتخاب حاج رضا زنی بود
به سادگی رقیه؛ زنی که چادر سر می کرد، قیمه و قورمه
بار می گذاشت و برای زمستان ترشی می انداخت.
نگاهش به گام های تند او بود که از پله های ایوان پایین
می آمد و هنوز تعارف می کرد.

به یاد لیلا افتاد یا همان پری! فیلم های قدیمی اش در
اینترنت پخش بود. کافی بود در گوگل تایپ کند با
«هنرمندی پری» تا تصاویر نیمه عریان و موهای افشانش
را ببیند و دیوانه شود،
دیوانه شود،
دیوانه شود!

رقیه با لبخند دستش را گرفت و او نگاهش کرد. حرکت
لب هایش را می دید، تعارفاتش را می شنید، اما آن لحظه
به حسین فتوحی فکر می کرد؛ مردی که عاشق لیلا شده
بود!

لیلا که پری نبود!

نه مثل او پر و پاچه اش را بیرون می ریخت و نه ظاهرا
رقصیدن بلد بود. روسری اش را با گیره های نقره محکم

می‌کرد و چادرش کرپ اصل ژاپن بود. گاهی در جلسات دعا و قرآن زنان سران شرکت می‌کرد و دستی هم توی خیر داشت. جهیزیه درست می‌کرد و دیهٔ زندانی‌های مالی را می‌پرداخت.

رقیه دستش را گرفته بود و او زیر سایهٔ لبخندهای حاج رضا به سوی ایوان می‌رفت. حاجی با مهربانی گفت: خوش اومدی دخترم.

دخترم گفتنش به دل بهنوش می‌نشست. با آن‌همه غریبگی، اما گرم‌تر از دخترم‌هایی بود که حسین فتوحی روی زبانش می‌راند.

لبخند زد و از کنار او گذشت. جلوی در ورودی گل‌های میخک را مقابل رقیه گرفت و زمزمه کرد: قابل شما رو نداره.

رقیه خجالت‌زده تبسم کرد و جواب داد: خودت گلی عزیزم. شرمنده کردی.

بهنوش تنها نگاهش کرد. محبت سادهٔ این زن او را به یاد آبا می‌انداخت. باز هم کسی انگار به قلبش چنگ انداخته بود.

همراه رقیه قدم به منزل گذاشت و بوی خورش به آلو
مشامش را پر کرد. چند قدم جلوتر چشم از کناره
دستبافت سورمه‌ای راهرو گرفت و سرش را بلند کرد.
ایمان را با نگاهی دستپاچه دید و بی‌اراده خنده‌اش
گرفت. رقیه رو به مائده و مرضیه که کنار او ایستاده
بودند، با تبسمی که به لب‌هایش سنجاق شده بود، گفت:
بهنوش خانوم هستن، دختر دوست آقاتون.
و با نگاه به او ادامه داد: دخترامن؛ مائده خانوم و
مرضیه خانوم.

بهنوش سر تکان داد و ابروی مائده بالا رفت.
رقیه از کنار او گذشت و وقتی به سوی آشپزخانه پا تند
می‌کرد، پرسید: بوی برنج‌ه؟ ته گرفته فکر کنم.
مائده به دنبالش رفت و حاج رضا وقتی به سوی نشیمن
می‌رفت، گفت: مرضیه جان بهنوش خانومو ببر یه آبی به
دست و روشون بزنن.

مرضیه چادرش را در کمر بالا کشید و بلا تکلیف لبخندی
زد. ایمان مهیا را در آغوش داشت. نگاه بهنوش به سوی

او چرخید و او او آب دهانش را بلعید. هنوز دستپاچه بود. با سادگی گفت: س...سلام!

لبخند بهنوش پررنگ تر شد. ابرویش بالا رفت و وقتی به دنبال مرضیه به سوی راهپله می رفت، با شیطنت جواب داد: سلام آقا پسر!

نگاه ایمان به دنبالش کش آمد. بهنوش همراه مرضیه قدم به طبقه بالا گذاشت و او با لحنی معذب و غریبه گفت: دستشویی انتهای راهروئه...

میان حرف هایش حدیثه از اتاق بیرون آمد و نگاه بهنوش به سوی او چرخید. لحظه ای بهم نگاه کردند. انگار یک قانون نانوشته بین شان حاکم بود. هر دو سکوت کردند و مرضیه بی خبر از همه جا با دست به حدیثه اشاره کرد و گفت: خواهر کوچیکم هستن، حدیثه خانوم.

لبخند بهنوش حالا عمقی نداشت. تنها سری تکان داد و حدیثه رو به مرضیه گفت: شما برو آبجی. من خودم بهشون رسیدگی می کنم.

مرضیه بدون جواب تنها سر تکان داد. وقتی به سوی راهپله می رفت، با نگاه متعجبش سرپای او را که هنوز

ردی از خاک و خاشاک کمد دفتر سریر را روی خود داشت، می‌کاوید.

حدیثه با نگاه دنبالش کرد و بعد از رفتن او به سوی بهنوش برگشت. نگرانی مثل خوره به جان‌ش چنگ زده بود. مکث نکرد. دست او را گرفت و با عجله به اتاقش کشید. در را بست و بی‌حاشیه پرسید: نوازنده شما رو ندید؟

بهنوش پلک زد. یادآوری آنچه دیده و شنیده بود، حالش را بهم می‌زد. با تأسف سر تکان داد و لب زد: نه، اما... لب‌های خشکش را بهم مالید و نگاهش را دوخت به تصویر رفیع. زمزمه کرد: چیزایی هم که ما دیدیم... حدیثه لبش را گزید و وحشت‌زده گفت: با یه زن برگشت دفتر.

او فقط سر تکان داد. حدیثه با نگرانی پرسید: داداشم کجاست؟

بهنوش این‌بار خنده‌اش گرفت و جواب داد: منو نزدیک کوچه‌تون پیاده کرد.

اخم حدیثه شیرین بود. زمزمه کرد: از حرف و حدیث مردم می ترسه.

به سوی کمد رفت و واگویه کرد: می گن از هر چی بدت بیاد، سرت میاد؛ حکایت ماست!

این را گفت و پرسید: بلوز دامن می پوشی؟
بهنوش خنده اش گرفت. جلوتر رفت و جواب داد: تا حالا دامن نداشتم.

حدیثه لباس های روی رگال را عقب زد و با خنده جواب داد: نوبری دیگه، عین رنگ چشما!

ابروهای بهنوش بالا پرید و او تونیک فیروزه ای رنگی را از روی رگال برداشت. به سوی او برگشت و با لحنی عصبی ادامه داد: این مرتیکه امروز پشت سر ما حرف مفت زیاد می زد.

تونیک را مقابل او گرفت و پرسید: این چگونه؟
بهنوش روی مرواریدهای دور یقه تونیک دست کشید و با لحنی محزون جواب داد: من عزادارم.

حدیثه یک باره روی صورتش ضربه ای زد و گفت: خاک به سرم، یادم نبود مادر بزرگت تازه به رحمت خدا رفته.

بهنوش نگاهش کرد. پلک زد و وقتی حدیثه دوباره به سوی کمد می‌رفت، زمزمه کرد: پدر و مادر بزرگم با هم رفتن.

دست حدیثه روی لباسی خشک شد و ناباور به عقب برگشت. بهنوش آب دهانش را بلعید، اما بغضی که کم‌کم در گلویش جا می‌گرفت، با این ترفندها آب نمی‌شد. حدیثه تونیک را روی تخت انداخت و مقابل او ایستاد. به چشم‌های آبی او که حالا سرخ به نظر می‌رسید، زل زد و بی‌مقدمه پرسید: صاحب اون محموله طلا و سکه که با پرواز رفیع رفت ترکیه بابای تو بود؟ او سر تکان داد.

صدای حدیثه دورگه شده بود. دوباره پرسید: تو شرکت سریر دنبال چی می‌گردی؟
- دنبال سهیل مقدم!

حدیثه از او فاصله گرفت و لب تخت نشست. دستش را زیر چانه زد و نومیخانه زمزمه کرد: رفیع مرخصی گرفته بود. قرار بود بریم سفر. وقتی بهش مأموریت دادن یه

سفر بره ترکیه مخالفت کرد، اما دستور، دستور بود.
مجبور بود بره. خبر نداشتیم بار اون پروازیه محموله
قاچاق بود. وقتی رسید ترکیه با من تماس گرفت. عصبی
بود. گفت مجبورش کردن باری رو منتقل کنه که مطمئنه
قاچاق بوده. به من گفت وقتی برگرده حتما گزارش
می کنه.

گوشه چشمش تر شد.

دستش را زیر پلکش کشید و لب زد: به ایران نرسید. لاشه
هواپیما رو از زیر برف البرز بیرون کشیدن و خودش و
کمک خلبانشو بعد از یه هفته تونستن پیدا کنن.
چانه اش جمع شد و بهنوش کنارش نشست. دستش را
روی دست او گذاشت و حدیثه با حالی محزون ادامه
داد: جعبه سیاه هواپیما نشون می داد سیستم پرواز
دست کاری شده بود، اما به خاطر مصالح و منافع، کسی
حرف از دست کاری هواپیما نزد و خطای خلبان عامل
سقوط عنوان شد.

باچشمانی خیس به سوی او برگشت و گفت: سابقه
کاریش، شرافتش، همه چیزشو ازش گرفتن.

سرش را تکان داد و با اشکی که روی گونه‌اش می‌دوید دوباره گفت: تو دادگاه پدر تو بود که اسم سهیل مقدم به گوشم خورد.

صدای رقیه در راه‌پله پیچید: حدیثه جان... بهنوش خانوم...

متعاقب صدای او، صدای زنگ آیفون هم در خانه پخش شد.

حدیثه از لب تخت بلند شد و با صدایی که سعی داشت نلرزد، جواب داد: الان میایم مامان.

تونیک سیاه را مقابل او گرفت و خیره در نگاه او زمزمه کرد: شاه‌کلید این معما...

مکت کرد و بهنوش لب زد: سهیل مقدمه!

تونیک را از دست او گرفت و حدیثه روسری سیاهی را هم روی لباس گذاشت.

به سوی در می‌رفت که گفت: من می‌رم آشپزخانه. چیزی اگه لازم داشتی صدام کن.

او زیر لب تشکر کرد و لحظه‌ای بعد در سکوت اتاق نفسش را بیرون داد.

به سوی آینه چرخید و خیره به تصویر رفیع زمزمه کرد:
پیدات می‌کنم سهیل مقدم!

یاسین در راهرو را باز کرد و وقت ورود با صدایی خسته
گفت: یا الله!

گل‌های نرگس دستش بود. رقیه زود به استقبالش رفت و
با خوش‌رویی مادرانه‌اش گفت: سلام دکتر جان، خوش
اومدی مادر.

یاسین لبخند زد. نگاه رقیه تا نرگس‌ها پایین آمد و با
خنده گفت: خوش به حال من. امروز چقدر برام گل
میارن.

یاسین با شرمندگی خود را به نفهمی زد. سرش را کج
کرد و به ظاهر پر از سوال به مادرش نگاه کرد. رقیه
نیم‌نگاهی به راه‌پله انداخت و بعد با صدای آهسته‌تری
گفت: دختر اون خدایا مرز امشب اینجا مهمونه. دوست
آقات، آقا داریوشو می‌گم.

یاسین سر تکان داد. نمی‌خواست به بحث ادامه بدهد. با
لبخندی شرمگین جواب داد: البته که شما خودت گلی،
این نرگس‌ها هم قابل شما رو نداره، اما اگه رضا بدی اینا

رو بدم به ثنا خانوم که این روزا خیلی هم دمغه از دست پسرت.

لبخند رقیه یک جا پر کشید. دست هایش را در هم قلاب کرد و با نفسی بلند گفت: ثنا جان شیفت بود پسرم. زنگ زدم دعوتش کنم، زن داییت گفت امشب بیمارستانه. ابروهای یاسین بهم چسبید و با تعجب پرسید: ثنا نیومده؟

-نه مادر.

-امشب شیفت نبود.

-آره، زن داییت گفت جای دوستش رفته.

یاسین متفکرانه نگاهش کرد. همان وقت مرضیه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و با خوش رویی گفت: سلام داداش.

یاسین نگاهش کرد و زمزمه وار جواب داد: سلام علیکم.

از کنار مادر گذشت و با قدم هایی سنگین به سوی راه پله رفت. رقیه از پشت سر با نگاه بدرقه اش کرد و برای هزارمین بار دلش خون شد از کت و شلواری که به قامت

او می‌دید. وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، دور از چشم سایرین با پر روسری اشک زیر چشمش را پاک کرد. یاسین از آخرین پله هم بالا رفت و به سوی اتاقش راه کج کرد.

کمی بعد در اتاق را پشت سرش بست و با خستگی به طرف میز رفت. کیفش را کنار صندلی گذاشت و نگاهش روی نرگس‌هایی که دستش بود، ثابت ماند. آنها را بالاتر آورد و بویشان کرد. در همان حال موبایلش را از جیبش درآورد و روی نام ثنا کلیک کرد. میان بوق خوردن‌های گوشی به سوی پنجره رفت و در سوسوی چراغ‌های باغچه به حیاط زل زد. ثنا سرش را از روی متکا بلند کرد. آن قدر گریسته بود که چشم‌هایش باز نمی‌شد. با دیدن نام یاسین روی صفحه موبایل دنیا روی سرش آوار شد. دماغش را بالا کشید و چشم‌هایش را بست. یک آن هزار فکر از ذهنش گذشت. اول تصمیم گرفت جواب ندهد، اما بعد با درماندگی به نام نامزدش زل زد. همه چیز به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود!

روی گوشی انگشت کشید و با صدایی زخمی از گریه
شدید زمزمه کرد: سلام.

یاسین با شنیدن صدای او لبخند زد. نرگس‌ها را از مقابل
بینی‌اش پایین آورد و با نشاط بیشتری گفت: سلام علیکم
ثنا خانوم.

ثنا روی تخت خودش را بالا کشید. سردرد امانش را برده
بود. یاسین بی‌خبر از حال بد او پرسید: خوبی خانوم؟
دل ثنا لرزید. چانه‌اش جمع شد و خواست چیزی بگوید
که سیمین در را باز کرد. نگاه خیس ثنا بالا رفت و سیمین
موبایل را که کنار گوش او دید، وحشت‌زده روی دستش
زد. یاسین با تردید پرسید: ثنا... ثنا جان.

ثنا جان گفتنش دل دخترک را آب کرد. سیمین اخم کرد.
تندی جلو آمد و دستمالی از جعبه کشید. آن را مقابل او
گرفت و بی‌صدا لب زد: هیچی نمی‌گیا!

چانه ثنا دوباره جمع شد. یاسین با نگرانی بیشتری
پرسید: چیزی شده؟

او پلک زد و با امیدواری بیشتری دستمال را زیر چشمش
کشید. یاسین انگار از چیزی خبر نداشت!

با دستپاچگی جواب داد: نه...نه...یعنی...

صدای یاسین پر از دلشوره بود: ثنا خانوم، چی شده عزیز؟

او محکم لبش را گزید. دروغ گفتن آنهم به یاسین در توانش نبود. با درماندگی سرش را بالا گرفت و سیمین

بی صدا التماس کرد: هیچی نگو دختر، هیچی نگو!

ثنا لب‌های خشکش را بهم مالید و ناتوان و رنجور زمزمه کرد: بچه...بچه دوستم...حالش خوش نیست!

و با همین یک جمله نفسش رفت. سیمین برعکس او نفس

راحتی کشید و لبخندی روی لبش جا گرفت. لیوانی آب

ریخت و کنار دست او روی عسلی گذاشت. وقتی از اتاق

بیرون می‌رفت دلش قرص بود دختر ساده‌اش لب از لب

باز نمی‌کند.

یاسین پوفی کشید و پرسید: بیماریش جدیه؟

او محکم پلک زد. دروغ پشت دروغ بعدی می‌آمد. زمزمه

کرد: بله.

یاسین سعی کرد آرامش کند. گفت: توکل کن خانوم، خدا

خیلی بزرگه.

او با حالی خراب لب زد: منو ببخش.

یاسین لبخند زد: چرا عزیز؟

ثنا لبش را دوباره زیر دندان گرفت و از سوز زخم آن تنش ریش شد. دستش را لای موهایش برد و با حالی پریشان و صدایی آهسته نجوا کرد: ناراحتت کردم.

یاسین با مهربانی جواب داد: نگران من نباش. خودت خوبی؟

-بله.

-الآن کجایی؟

-تو اتاق.

ابروهای یاسین بهم چسبید. کمی سرش را کج کرد و با تردید بیشتری پرسید: خونه‌ای؟

-بله.

یاسین پلک زد، چشم از حیاط گرفت و وقتی به عقب برمی‌گشت، پرسید: مگه جای دوستت نرفته بودی بیمارستان؟

-رفتم، اما ساعت دو برگشتم خونه.

یاسین کنار میزش ایستاد و به گل‌هایی که دستش بود نگاه کرد. هزار سوال با هم به مغزش هجوم آورده بودند. این بار بدون لبخند پرسید: زن دایی کجاست؟
- تو هال، پیش آقا جوئمه.

یاسین نرگس‌ها را روی میز گذاشت و نفسش را فوت کرد. با لحنی بی‌حس پرسید: فردا کی می‌ری بیمارستان؟
- ساعت شیش.

- باش، خودم میام دنبالت.

- اون وقت صبح...

- گفتم بمون میام دنبالت.

ثنا زیر لب چشمی گفت و بعد با صدایی نیمه‌جان زمزمه کرد: یه چیزی بگم آقا یاسین؟

او عصبی بود. میز را دور زد و روی صندلی نشست.
جواب داد: بگو.

لپ‌تاپش را روشن کرد و ثنا توی گوشش گفت: دو روز دیگه محرمیت‌مون تموم می‌شه!

دست یاسین روی موس مکت کرد، اما بعد خیره به تصویر قنوت آیت‌الله بهجت که بک‌گراند لپ‌تاپش بود،

جواب داد: چند روز فرصت بده، می‌گم بزرگترا حلش کنن.

ثنا بی‌قرار پرسید: بازم عقد موقت؟

یاسین خسته از روز عجیبی که گذرانده بود، زمزمه کرد:
فعلا آرامش فکری ندارم ثنا. ذهنم بهم ریخته‌ست،
مشو شم، متوجه می‌شی؟

او پوزخند زد و روی تخت صاف نشست. نفس بلندش در
گوش یاسین پیچید و بی‌حوصله جواب داد: من متوجه
می‌شم، اما تو متوجه هستی یک ساله نامزدیم؟
یاسین لپ‌تاپ را بست و به صندلی تکیه داد. نگاهش به
سوی پنجره چرخید و یک‌باره پرسید: حرف تازه‌ای شده
دختردایی؟

ثنا زیر پلکش دست کشید و با بغض به جای جواب سوال
کرد: حالا شدم دختردایی، پسرعمه؟!

او از پشت میز بلند شد و قدم‌زنان به سوی پنجره رفت.
روی خنکای آن دست گذاشت و زمزمه‌وار گفت: خسته‌ای،
استراحت کن. آروم‌تر بودی حرف می‌زنیم.

ثنا سر تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشار داد.
لحظه‌ای بعد خدا حافظی آهسته‌اش در گوش یاسین
پیچید و تماس را قطع کرد.

او نفس بلندش را ها کرد و به عقب برگشت. هزار علامت
سوال با هم در سرش می‌لولید. هر دو دستش را به
صورتش کشید و با خستگی به سوی در رفت.
دخترها سفره را انداخته بودند و ایمان با حوصله
لیوان‌ها را کنار بشقاب‌ها می‌گذاشت. مائده سبدهای
سبزی را میان سفره جا می‌داد و دخترش پارچ دوغ و
آب را وسط سفره می‌گذاشت.

یاسین متفکرانه وارد نشیمن شد و با ابوالفضل و سعید
دست داد. نگاهش به سفره بود که مادر با دلهره پرسید:
چیزی کم و کسر نیست؟

نگاهی به ایمان انداخت و گفت: برو نوشابه بگیر.
مرضیه با ظروف سالاد وارد اتاق شد و وقتی کنار سفره
خم می‌شد، به جای ایمان جواب داد: برکت خدا که زیاده
مامان، چرا اسراف می‌کنی؟

رقیه هر دو دستش را بهم سائید و با صدای آرام‌تری گفت: مهمون غریبه داریم، می‌گم بد نباشه یه وقت... حاج رضا با عبایی بر دوش کتاب قرآنش را بوسید و وقتی از کنار مخده بلند می‌شد، با لحنی آرام توی حرفش رفت: شلوغش نکن خانوم، اونم مثل یکی از دخترای این خونه.

این را گفت و پرسید: حدیثه کجاست؟ رقیه خواست جوابی بدهد که با ورود حدیثه لبخندی سرسری زد. حدیثه چادر روشنش را به کمر گرفته بود و با دیس برنج جلو می‌آمد. زیر لب زمزمه کرد: قبول باشه آقا جون.

نگاهش از حاج رضا بالاتر نیامد. جرأت نگاه دوختن به چشم‌های یاسین را نداشت. موبایلش روی رف پنجره بود. صدایش که درآمد، از کنار سفره به همان‌سو نگاه کرد.

رقیه ظروف خورش را که با دست دخترها توی سفره می‌رفت دنبال کرد و با دلی سنگین لب زد: کاش ثنا جان هم میومد.

نگاه یاسین به نیم‌رخ او کشیده شد و با کلافگی ابرویی
بالا انداخت. صدای حدیثه را آهسته می‌شنید: ممنونم
عزیزجون....نه...فداتون شم...خونه آقا جونمم...نه بابا
این چه حرفیه؟

نگاه معذبی به مادرش انداخت و آرام‌تر از قبل جواب
داد: خونه خودتونه، تشریف بیارید!
حاج رضا جلو می‌آمد که رو به دامادهایش گفت:
بسم‌الله.

حدیثه موبایل را روی میز گذاشت و رقیه با تردید
پرسید: میان این‌جا؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد. حاج رضا بین
دامادهایش نشست و با لبخند جواب داد: مهمون حبیب
خداست، روزی و برگتش پیش‌پیش می‌رسه.
این را گفت و تکه‌ای نان توی دهانش گذاشت.
خانواده مهرجو انگار پشت در بودند. صدای زنگ‌شان به
دقیقه نرسید. ایمان به سوی در اتاق رفت و حدیثه با
کلافگی چادرش را روی شانه‌هایش انداخت. وقتی سرش
را بالا گرفت، نگاه خیره و پر از حرف یاسین روی او بود.

بی اراده لبش را تو کشید و برای فرار از نگاه او به دنبال
ایمان رفت.

مهرجوها با سر و صدا وارد شدند. حاج آقا توی درگاهی
اتاق با شرمندگی گفت: مزاحم شدیم به مولا، اگه
می دونستیم سفره زمینه، یه وقت دیگه می اومدیم.
حاج رضا با خوش رویی از کنار سفره بلند شد و وقتی به
سوی او می رفت، جواب داد: چوب کاری می کنی حاجی،
مگه سفره غریبه ست؟

و با این حرف او را به کنار سفره کشید. عزیز خانم هم
مثل او؛ با شرمندگی و یک دنیا تعارف جلو رفت و کنار
رقیه نشست. دخترها و ایمان مسئول پذیرایی بودند.
رئوف با مهیا که توی بغلش بود جایی کنار سعید نشست
و رقیه از همان جا که نشسته بود، رو به حدیثه گفت:
دخترم، بهنوش خانوم صدا کن، غذا از دهن میفته.
حدیثه سری تکان داد و به سوی در رفت و عزیزخانم از
پشت چادری که با آن نیمی از صورتش را پوشانده بود،
پرسید: مهمون دارید؟ ببخش تو رو خدا رقیه خانوم. ما
بی موقع زحمت دادیم.

-این چه حرفیه فاطمه خانم، منزل خودتونه. مهمون ما هم غریبه نیست. دختر یکی از دوستای حاجیه.

این را گفت و دیس برنج را مقابل او گرفت.
موبایل یاسین زنگ می خورد. رئوف وقت دادن ماست به مهیا، نیم نگاهی به او انداخت و او وقتی با یک دست ظرف خورش را مقابل حاج آقا نگه داشته بود، به لحنی سرد جواب داد: سلام علیکم هادی خان!
خانی که آخر اسمش آورده بود، حساب کار را به دست هادی داد.

او پشت فرمان، روی صندلی جابه جا شد و با نگاه به حکمی که دستش بود، نه چندان محکم گفت: یه سند برات آوردم، اما...

شیطنتش گل کرد: نمی دم. بمون تو خماری تا بعدا از دبیرخونه دفتر حاجی نبوی بگیری!

یاسین کلافه از تخس بازی او سکوت کرد و هادی با شنیدن صدای قاشق و چنگال با خنده ای بی حس و حال پرسید: مهمون دارید؟

لحن یاسین یخ بود: بله.

-باشه، کار نداری؟

-کجایی؟

-پشت در خونه آقا بزرگ.

-بمون میام.

این را یاسین گفت و تماس را بدون حرف اضافه‌ای قطع کرد. از کنار سفره نیم‌خیز می‌شد که حاج رضا پرسید:

کی بود؟

یاسین جواب داد: هادی بود آقا جون.

-پشت دره؟

-بله.

حاج رضا با دست به او اشاره‌ای کرد و گفت: تو بمون، من می‌رم.

این را گفت و بدون این‌که منتظر جواب او باشد، از کنار سفره بلند شد. نگاه رئوف و حاج آقا مهرجو هم با او کش آمد. یاسین حیرت‌زده خواست حرفی بزند، اما حاج رضا مهلت حرف به او نداد. با قدم‌هایی سنگین به سوی در رفت و وقتی از راهرو می‌گذشت، بهنوش از آخرین پله

پایین آمد. با نگاه او را تا جلوی در ورودی بدرقه کرد و حدیثه با لبخند گفت: تو برو، منم برم ظرف غذای مهیا رو از آشپزخونه بیارم.

بهنوش سر تکان داد و به سوی اتاق نشیمن راه افتاد. تونیک بافت سیاه، شلوار جین جذب سیاه با روسری ساتن سیاه به تن داشت. موهای بلوند و مجعدش با لاقیدی روی شانه‌ها رها بود و صورت سفیدش با آن چشم‌های درشت و آبی میان آن‌همه سیاهی مثل نگینی زیبا می‌درخشید.

توی درگاه ایستاد و با نگاه به جمع دور سفره ساده و سرد گفت: سلام!

نگاه اهل خانه به سوی او لغزید. گذشته از آن‌همه زیبایی، آن پوشش و آن حجاب از میهمانی در منزل حاج رضای میرمعزی بعید بود. عزیزه خانم بی‌اراده از بالا تا پایین براندازش کرد و مائده آشکارا لبش را گزید. نگاه مرضیه به سوی همسرش دوید و رقیه خانم با دستپاچگی لبخند زد. ایمان اما با آبی که توی حلقش بود یک‌باره به

سرفه افتاد و یاسین کلافه از آن حجاب نیم‌بند، با حرص و مشتی محکم به پشت برادرش کوبید.

بهنوش بی‌توجه به آن نگاه‌های بهت‌زده جلو رفت و رقیه خانم با آن لبخند کلافه‌اش گفت: خوش اومدی دخترم، بیا... بیا پیش مرضیه بشین.

نگاه آبی بهنوش به اخم نگاه مرضیه افتاد. ابرویش بالا پرید و با همان سردی و غرور کنار او جا گرفت. فضای دور سفره یک‌باره سرد شده بود.

یاسین خیره به دیس برنج لب‌هایش را تو کشید. افکاری که در ذهنش جان می‌گرفت، ارادی نبود؛ از لحظاتی که در کمد دفتر نوازنده گذرانده بودند تا نغمه محزون دخترزند که در ماشین آن را شنیده بود. دستمالی از جیب پیراهنش درآورد و آن را به پیشانی‌اش کشید. همان وقت دست سفید بهنوش را دید که با کفگیر کمی برنج توی بشقابش کشید.

با حالی عصبی به سوی پنجره برگشت و به در نیمه‌باز حیا ط نگاه کرد.

هادی منتظر یاسین بود. دیدن حاج رضا با آن عبای قهوه‌ای و محاسن سفید شرمنده‌اش کرد. جلد از ماشین پیاده شد و با فروتنی گفت: سلام عرض شد حاج آقا. و با این حرف به سوی او پا تند کرد. دستش را با هر دو دست گرفت و حاج رضا با لبخند گفت: سلام هادی جان، خوبی پسرم؟

او با لبخند تشکر کرد. از سه سال پیش و جوابی که حدیثه با بی‌رحمی تخت سینه‌اش کوبیده بود، زیاد این طرف‌ها نمی‌آمد. هم شرمندگی بود هم دلخوری، اما امشب حاج رضا بود که پا پیش گذاشته بود برای پس زدن همه آن احساسات خاک‌خورده.

دست او را رها نکرد و با اشاره به در حیات گفت: به موقع رسیدی جوون، بریم تو، سفره پهنه.

یاسین حیرت‌زده از این دعوت دوباره لبخند زد و جواب داد: سفره‌تون پربرکت، مزاحم نمی‌شم، فقط یاسین اگه بیاد...

حاج رضا اصرار کرد: قابل نمی‌دونی یا می‌ترسی نمک‌گیر بشی؟

لبخند هادی رفت. زیر نور تیر برق به چهرهٔ میان سال او نگاه کرد. با حرفی که او گفته بود، توان رد کردن دعوتش را نداشت، اما هم سفره شدن با اهل منزل حاج رضا هم راحت نبود.

بی اراده زیر نگاه خیرهٔ حاج رضا نگاهش دوید سوی مگان رئوف و دستش را به صورتش کشید. حاج رضا رد نگاهش را دنبال کرد و با لحنی آرام تر گفت: غریبه نیستن پسر، بریم تو، غذا یخ کرد.

این را گفت و به در حیات اشاره کرد. هادی حالا دور از شیطنتی که همیشه در رفتارش بود، پلک زد. صورتش به عرق نشسته بود. خواست حرفی بزند که حاج رضا با آن لحن پدرانۀ آشنایش گفت: مهمون کنار سفره نشسته، بریم پسر.

او این بار بدون این که توانی برای تعارف یا حرف داشته باشد، سر تکان داد و قدمی پشت سر حاجی، وقتی به سوی در حیات می رفت، ریموت زد.

در را پشت سرش بست و وقتی پشت سر حاجی به سوی
ایوان می‌رفت، به پنجره‌های روشن منزل نگاه کرد. حال
عجیبی داشت. یک جور ناخوشی شیرین، یک دلهره پر از
ترس، یک نگرانی خوش حال‌کننده.

حاج آقا جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت و بلند گفت:
یاالله!

صدایش نگاه رئوف را روی ظرف غذا خیره کرد و حدیثه
پشت دیوار آشپزخانه، وقتی به دنبال قوطی سرلاک مهیا
می‌گشت، لحظه‌ای حیرت‌زده پلک زد.

حاج رضا در آستانه نشیمن ایستاد و وقتی به اتاق اشاره
می‌کرد، با خوش‌رویی گفت: بیا هادی جان، بیا پسر.

او بدون این‌که توان نگاه دوختن به کسی را داشته باشد،
زیر لب سلامی کرد و با گام‌هایی سست و نامطمئن جلو

رفت. یاسین بهت‌زده اول به پدرش و بعد به او نگاه کرد.

در باورش نمی‌گنجید دوستش آن قدر پرو باشد که

خودش را به شام منزل آنها دعوت کرده باشد. با آن

حیرتی که در نگاهش می‌لولید از کنار سفره بلند شد و

نامطمئن لب زد: خوش اومدی هادی جان.

صدایش را حدیثه از کنار کابینت شنید، چشم‌هایش تا انتها باز شد و میان سکوتی که اهل نشیمن یک‌باره به آن دچار شده بودند، کاسهٔ چینی مهیا از دستش روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد و صدای خرد شدنش همه را شوکه کرد.

هادی ناآرام و نفس‌بریده لب زیرینش را تو کشید و کنار یاسین نشست.

رقیه با نگرانی به مرضیه نگاه کرد و او با عجله بلند شد. به آشپزخانه رفت و با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: چی شد؟

حدیثه با سری که پایین بود، پلک زد. حالا وقت شکستنش نبود. انگشتش را فشار داد و مرضیه با دیدن خونی که روی تکه‌های شکستهٔ ظرف شره می‌رفت، با تأسف سر تکان داد.

یاسین دیس برنج را این‌بار مقابل هادی گرفت و او قبل از این‌که دست به سوی کفگیر ببرد، لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. نگاه یاسین پر از حرف بود، پر از شماتت و پر از سوال.

بی‌میل کمی غذا کشید و وقتی سرش پایین بود،
جوراب‌های سیاه حدیثه را دید. پشت سر خواهرش با
عجله به سوی انتهای سفره می‌رفت. اشتهايش کور بود.
قاشق را توی دهانش گذاشت و چشم‌هایش را بست. آن
لحظه زهرمار می‌خورد، بیشتر به کامش می‌چسبید.
بهنوش لیوانی آب ریخت و وقت نوشیدنش بی‌اراده به
هادی نگاه کرد. دست خودش نبود که کمی سرش چرخید
و نگاهی کوتاه به حدیثه دوخته شد. چیزی این میان
بود. چیزی که شاید هم عجیب بود و هم غیرمعقول.
وقتی سرش را چرخاند، با دیدن خیرگی نگاه ایمان
شیطنتش گل کرد. یک‌تای ابرویش بالا پرید و او با نفسی
تندشده سرش را پایین انداخت.
موبایلش می‌لرزید. روی پا جابه‌جا شد و از جیب
شلوارش آن را بیرون آورد. وقتی به تماس مادرش
جواب می‌داد، نگاه فاطمه خانم با اخم به او دوخته شده
بود.
نه‌چندان بلند جواب داد: سلام.

لیلا نبود. حسین برعکس همیشه با لحنی جدی گفت:
سلام.

مکت نکرد. ادامه داد: کجایی بهنوش؟

او لحظه‌ای به نعنای ماسیده دیوار لیوان چشم دوخت،
اما بعد بی حاشیه جواب داد: منزل دوست تون، حاج آقا
میرمعزی!

نگاه بقیه وقت خوردن آخرین لقمه‌های غذا پس و پیش به
سوی او کشیده شد. حسین روی صندلی ماشین با تأسف
سر تکان داد و پرمعنی پرسید: حاج رضا هنوزم ستارخان
می‌شینه؟

بهنوش سرش را بالا گرفت و نگاهش در نگاه یاسین گره
خورد. به سوال او جواب نداد، طفره هم نرفت. ساده و
صریح گفت: امشب این جا می‌مونم!

نگاه رقیه ناباور به سوی او لغزید و بعد پر از سوال به
سوی شوهرش کشیده شد. حسین پر از اخم لب زد:
بهنوش!

او جوابی نداد، اما حاج رضا لقمه‌اش را فرو داد و دستش را به سوی او دراز کرد و با لبخند پرسید: حاج حسین؟

بهنوش نگاهش کرد و سر تکان داد. موبایلش را به طرفش گرفت و بعد لیوان آبش را یک‌جا سر کشید. حاج رضا دستی به سیبیل‌هایش کشید و توی گوشی با لبخند گفت: سلام بر مرد شب‌های سنگر!

حسین پلک زد. حالا وقت یادآوری خاطرات نبود. نه‌چندان پرانرژی جواب داد: سلام حاجی، خوبی؟
متعلقات خوبن ان‌شالله؟

-به لطف شما، شما خوبی؟ حاج خانم خوبن؟
-ممنون. این دختر ما حسابی مزاحمتون شده.
-نگو مرد مومن، اونم دختر خودم، چه فرقی داره با حدیثه و مرضیه؟!

-خونه‌ت آباد، یکم دیگه میاییم دنبالش.
حاج رضا این‌بار بی‌لبخند جواب داد: دِ نشد، قابل نمی‌دونی یا اطمینان نداری به ما؟
-شرمنده نکن حاجی، مادرش نگرانسه.

حاج رضا از کنار سفره به نیم‌رخ بی‌رنگ بهنوش نگاه کرد.
بعید می‌دانست دختر داریوش دل به رفتن به منزل اعیان
حسین بدهد. نگاهش به مهیا بود که دور سفره تاتی‌کنان
سرک می‌کشید و دل می‌برد. جواب داد: اجازه بده امشب
مهمان ما باشه. دخترا هم هستن، سرش این‌جا گرم
می‌شه حسین جان.

حسین کلافه و عصبی روی صندلی جابه‌جا شد و نگاهی
به لیلا انداخت. او با درماندگی لب‌هایش را روی هم
فشار داد و حسین بی‌میل و با اکراه گفت: می‌دونم
زحمت می‌شه براتون.

-قدمش سر چشم ماست، این چه حرفیه.

-صبح میام دنبالش.

-منزل خودته برادر.

-ممنون.

خدا حافظی فتوحی بی‌حس و حال بود. حاج رضا موبایل
را دست‌به‌دست به بهنوش رسانید و مهیا ایستاده کنار او
برایش دس‌دسی کرد. حاج رضا با لبخند خواست
بگیردش که دخترک با غش‌غش خنده از کنارش گذشت.

بهنوش موبایل را توی جیبش گذاشت. برای رفتن از
این جا هم بهانه‌ای پیدا می‌کرد!

هادی زمزمه وار گفت: سفره تون پربرکت.

حاج رضا از گوشه دیگر سفره با خوش رویی جواب داد:
نوش جانت پسر.

هادی توانش را داشت همان وقت بلند می‌شد و می‌رفت،
اما نمی‌شد؛ نه وقتی هنوز حتی سفره جمع نشده بود.
کسی دستش را روی شانهاش گذاشت و او با ابروهایی
بالارفته به عقب برگشت. مهیا بود؛ دختر حدیثه و رفیع!
لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و لبخند زد. نگاه رؤف درست
از آن سوی سفره به آن دو دوخته شد و آن قدر خیره که
نگاه عزیزه خانم و به دنبالش، نگاه رقیه هم به همان سو
کشیده شد.

مهیا دوباره دست دراز کرد و این بار روی دماغ او
ضربه‌ای زد و بعد با ترس دستش را عقب کشید. هادی
نرم تر لبخند زد و حاج آقا مهرجو نشسته کنار حاج رضا
صدا زد: مهیا جان، دخترم، عمو رو اذیت نکن.

او بی توجه به نگاه‌های نگرانی که حرکات کودکانه‌اش را دنبال می‌کردند، جرأت به خرج داد و یک گام جلو رفت. حدیثه جایی انتهای سفره با انگشتی که هنوز زخم بریدگی‌اش میان دستمال کاغذی می‌سوخت، بدون اینکه جرأت کند و به آن دو نگاه کند، با ترس و نگرانی لبش را گزید. هادی اما فارغ از آن‌چه در اطرافش در حال وقوع بود، هنوز به دختر حدیثه خیره بود. مهیا که خندید، او هم جسارت به خرج داد و دست‌هایش را به سوی او دراز کرد. رئوف عصبی روی پا جابه‌جا شد و با لحنی که پر بود از اخم و کنایه گفت: مهیا، دخترم، بیا پیش من!

بهنوش بی‌اراده کمی خم شد و نگاهش کرد، بعد دوباره نگاهش دوید سوی هادی که آغوشش برای دختر حدیثه باز بود. لبخندش ارادی نبود. بازی جالبی به نظر می‌رسید. رئوف نگاه خیره و پر از شک مهیا به هادی را که دید، بلندتر صدا زد: مهیا جان، مامان یادت نداده پیش غریبه‌ها نری؟!!!

حدیثه مچاله در چادر روشنش، محکم پلک زد و هادی با
نفسی بلند دست‌هایش را پایین آورد. یاسین در سکوت
نگاه‌شان می‌کرد؛ هم به او، هم به رئوف و هم به مهیا که
انگار انتخابش بین آن دو نقطه عطف میهمانی امشب بود.
رئوف این بار ملایم‌تر و مهربان‌تر صدا زد: بدو بیا پیش
من دخترم!

مهیا با انگشتی در دهان از آن سوی سفره نگاهش کرد و
رئوف به رویش خندید. مهیا هم خندید، دستی زد و بعد
یک‌باره خودش را در آغوش هادی انداخت. او ناباور
دخترک را توی بغل گرفت و وقتی مهیا دست‌های
کوچکش را دور گردن هادی حلقه کرد، او با قلبی که روی
هزار می‌کوبید، پلک زد. نفسش عمیق بود و این از نگاه پر
از کینه رئوف دور نماند. گونه‌اش را بوسید و او را روی
پایش نشاند.

ابروی یاسین بالا بود. سری تکان داد و نگاهش را از او و
شیطنت مهیا گرفت. حاج آقا مهرجو گفت: خونه تون آباد
حاجی، سفره زیارت ان شالله.

حاج رضا با لبخند جواب داد: در جوار شما ان شالله.

حدیثه اولین کسی بود که سینی استکان‌ها را بهانه کرد و از کنار سفره بلند شد. بین همه پاهای زنانه‌ای که در حاشیه سفره در حرکت بود، هادی چشم‌بسته هم ریتم قدم‌های او را می‌شناخت. پلک زد و نگاهش را داد به دست‌های کوچک مهیا که بند کرده بود به ساعت او. یاسین کمی خودش را به سوی او کشید و در شلوغی زن‌ها که سفره را جمع می‌کردند، پر معنی پرسید: سندی که آوردی، به عرق‌ریزون امشب می‌ارزید؟ هادی شماتت‌بار نگاهش کرد و مثل خودش طعنه زد: شب جلوی مدرسه مفید می‌گم بهت! ابروی یاسین بالا پرید: اون که البته، خیلی چیزا رو باید بگی برادر!

هادی کلافه از یادآوری دفتر نوازنده سرش را پایین انداخت. مهیا هنوز روی پایش نشسته بود و حالا با انگشت حرز او سرگرم بود. با دست آزادش برگه تاشده‌ای را از جیب داخلی کتش درآورد و آن را به سوی یاسین گرفت و بی‌حاشیه گفت: مجوز وکالتت، کانون

و کلا صادر کرده، مهر و امضای حاجی هم پای برگه هست.

یاسین برگه را گرفت و بازش کرد. نگاهش اجمالی خطوط را دوره کرد و پایین تر دوخته شد به امضای حاج آقا نبوی.

لب‌هایش را تو کشید. حرفی نزد و سکوتش هادی را به حرف وا داشت: تو شرایطی که تو داری، همینم غنیمته مرد مومن.

یاسین عصبی تر از قبل جواب داد: هر بار اینو می‌گی انگار یکی محکم از خواب بیدارم می‌کنه.

هادی این بار سکوت کرد و با سر خوردن سر مهیا روی بازویش نگاه او هم پایین افتاد. دخترک در آغوش او خوابش برده بود. یاسین رد نگاهش را دنبال کرد. با دیدن مهیا در آن حال، بدون حرف خم شد و او را آهسته از بغل هادی جدا کرد. دخترک نچ‌نچی کرد و یاسین وقتی به سوی در می‌رفت، هادی با نگاه بدرقه‌اش کرد.

حاجی‌ها گرم حرف بودند و ابوالفضل کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. هادی نگاهی به ساعتش انداخت و

وقتی سرش را بالا گرفت، نگاهش در نگاه خیره رئوف
رسوب کرد.

نیاز به حرف نبود تا ته افکار یکدیگر را بدانند؛ آنها از
همدیگر متنفر بودند.

وقتی هادی از جایش بلند شد، نگاه حاج رضا هم وقت
صحبت با حاج آقا مهرجو با او بالا آمد. با لبخند پرسید:
می‌خوای بری هادی جان؟

او با فروتنی جواب داد: بله با اجازه‌تون. خیلی زحمت
دادم.

حاج رضا هم بلند شد و متعاقب او سایر مردان هم از جا
برخاستند.

هادی با او دست داد و بعد با حاج آقا مهرجو. آخرین
مصاحفه‌اش با رئوف بود؛ هر دو بی‌میل و سرد دست هم
را فشردند و همان وقت یاسین از جلوی در تعارف کرد:
ایمان داره چای میاره، نمی‌مونی؟

هادی با لبخندی گذرا نگاهش کرد. دوست یک‌دنده
دبیرستانش را می‌شناخت. زمزمه‌وار جواب داد: از

مهمان نوازیت ممنون دکتر!

طعنه می زد و این را یاسین با لبخند جواب داد.

با هم از در اتاق گذشتند. سر و صدای زن ها در آشپزخانه

زیاد بود. یکی بشقاب ها را می شست و دیگری ظروف

خشک شده را توی کابینت می چید.

از مقابل راه پله می گذشتند که نگاه هادی لحظه ای در نگاه

حدیثه نشست. او با عجله پایین می آمد. یاسین نیم

نگاهی به مکت حدیثه روی پله انداخت و بعد با ابرویی

بالارفته به راه اشاره کرد. هادی با سری پایین و بدون

حرف جلوتر از او به سوی در کشیده شد و حدیثه با

نفسی رفته دستش را مشت کرد. جای آن زخم هنوز

می سوخت.

یاسین در حیاط را باز کرد و هادی جلوی در دستش را به

سوی او دراز کرد. نگاهی به در و دیوار منزل انداخت و

لب زد: مزاحم شدم.

یاسین سرش را کج کرد و طعنه زد: من که مشکل

نداشتم، تو معذب بودی!

او نفسش را فوت کرد و با شیطنتی تلخ جواب داد: همه
اینا باشه طلبت!

یاسین تلخندی زد و پرسید: شب چیکاره‌ای؟

-پای بساط قهوه تا کی بشه خبرم کنی پیام جلوی مدرسه
مفید!

یاسین این بار پوزخند زد: دیر نمی‌شه!

-تو هم که احتمالا می‌ری پاسداران.

-آره، اما نمی‌خواد تو بیای.

-بخوای هم نیام، فقط چون هر کی دوست داری دردرس
درست نکن.

-برو مرد مومن، برو تا خبرت کنم.

-تو اون خونه قدیمی چیزی پیدا نمی‌کنی.

یاسین چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: شاید، اما تا
نبینم مطمئن نمی‌شم.

هادی با نفسی بلند پرسید: کاری نداری؟

-برو تا بعد!

حرفش معنا داشت و همین پوزخند هادی را پیش کشید.
از او جدا شد و ریموت زد.

یاسین با نگاه دنبالش کرد. وقتی او توی کوچه دنده عقب می گرفت، ذهن یاسین انباشته از افکار ضدونقیضی بود که تا دیوانگی رسانده بودش.

هادی بوق زد و او دست تکان داد. وقتی به داخل برمی گشت، بی اینکه بخواهد، تصویری از موهای بلوند و مجعد دختر زند مقابل نگاهش بود و همین میان شرمندگی وجدان و نهیب نفس، پیشانی اش را از عرق خیس می کرد.

دستی به صورتش کشید. داغ بود. بین باغچه ها لحظه ای ایستاد و محکم چشم هایش را بست. هر چه بیشتر فکر می کرد، تندی ضرب قلبش بیشتر می شد. چشم که باز کرد، در روشنای پشت پنجره او را دید؛ دختر زند را!

بی توجه به مهمانان نامحرم اتاق نشیمن، با آن تونیک و شلوار جذب و سیاه، با حجاب نیم بندی که عصبی اش می کرد، دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد. او آب دهانش را بلعید و با اخمی غلیظ به سوی ایوان پا تند کرد. از پله ها بالا رفت و وقتی وارد خانه شد، مادرش

را با سبدی پر از میوه جلوی در انباری زیر پله دید. مکث نکرد، فکر هم نکرد. به سوی او قدم تند کرد و صدا زد: مادر!

او به طرفش برگشت. آخرین سیب را هم روی میوه‌ها گذاشت و جواب داد: جان مادر.

یاسین بی‌حاشیه و تند گفت: فردا با زن‌دایی حرف بزنید! نگاه رقیه پر از تعجب شد. با نگرانی پرسید: چیزی شده؟ -نه، فقط مهلت محرمیت ما داره به سر می‌رسه. می‌دونم که دایی هم ناراحته، این‌جوری هم درست نیست.

لب‌های رقیه به لبخندی پت‌وپهن باز شد و با شادمانی جواب داد: الهی مادر قربونت بره، باشه پسر، باشه آقا سیدم، فردا اول وقت به سیمین زنگ می‌زنم زودتر قرار محضرو بذاریم.

سیب را مقابل او گرفت و با آن حال خوشش ادامه داد: عقد که بکنین، خدا هم بقیه کارها رو درست می‌کنه.

یاسین سیب را از او گرفت و با لبخندی گذرا سر تکان داد. کار درست همین بود؛ حالا این‌که آن لحظه ته دلش راضی به این عجله نبود، اهمیتی نداشت.

فکرش پر کشید سوی ثنا؛ نامزدش که همین حالا با گریه
روی تخت نشسته بود و سیمین برایش میوه پوست
می گرفت. با حوصله گفت: چرا عزا گرفتی؟ چی شده
مگه؟ هاجر خانوم ما رو تو جلسهٔ محترم خانوم دیده؟
خب ببینه. هزار نفر آدم اون جا بودن، اونم یکیش.
ثنا میان گریه بُراق شد توی نگاه مادرش و جواب داد:
هاجر خانوم چهارشنبه ها می ره خونهٔ عمه. یادت که
نرفته؟ می ره نظافت و رفت وروب. حالا بره به عمه بگه
چی؟

سیمین با لحنی تند جواب داد: بره بگه. مگه گناه کردیم؟
مگه مجلس لهُو و لعب بود؟ رفته بودیم قرآن خونی. این
کجاش بده؟

-بدیش اینه که من نگفتم به آقا یاسین. بهش دروغ
گفتم.

سیمین بشقاب را روی میز کوبید و با حرص جواب داد:
این قدر آقا یاسین، آقا یاسین نکن. من اگه راضی شدم

زنش بشی مال وقتی بود که پسرعمه‌ت قاضی بود،
روزنامه داشت، کسی بود برا خودش...

ثنا حیرت‌زده توی حرفش رفت: مامان داری درباره
یاسین...

سیمین دستش رامقابل او گرفت: حرف نزن، گوش کن
ببین چی می‌گم.

همان وقت ناصر در را بدون ضربه باز کرد و به تندی
گفت: چه خبرتونه؟ صداتون تا هفت تا خونه اون‌ورتر
می‌ره.

سیمین از روی صندلی بلند شد و با همان تندی جواب
داد: مصیبت دارم از دست خواهر و خواهرزاده‌تو.
ناصر مقابلش ایستاد: قوم و خویش من چی کار دارن به
تو؟ تویی که این روزا شدی سوهان روح من.
سیمین انگشتش را به سینه‌اش زد و با حیرت پرسید: من
سوهان روحم یا اون قوم و خویش تو که یه ساله
دخترتو نامزد نگه داشتن و انگار نه انگار که حرفی زدیم،
خطبه محرمیتی خوندیم؟

ناصر با نگاهی باریک جواب داد: مگه عمدی بود؟ یه ساله عزادار دامادشون بودن، بعدشم دادگاه...

-جور همه مصیبتای خونواده خواهرتو باید دختر من بکشه؟

-بس کن زن.

-دومادشون مرد، خدا بیامرزه. رسمش این نبود که دختر منو پا در هوا معطل نگه دارن تا کی حدیثه خانوم سیاه از تنش دربیاره. انگاری بخت دختر من لنگ عزای دختر خواهرت بود.

-بفهم چی می گی سیمین. این حرفا کدورت میاره، نفاق میاره.

سیمین انگشت اشاره اش را بالا آورد و وقتی در هوا تکان می داد، تند و عصبی گفت: یه کلوم، ختم کلوم؛ من دختر به آدم سابقه دار نمی دم!

ثنا وحشت زده از عنوانی که مادرش روی نامزد او گذاشته بود، روی دهانش کوبید و ناصر به تندی جواب داد: دهن تو آب بکش، رو دامادت اسم نذار.

- یاسین داماد من نیست. محرمیت شون دو روز دیگه
تمومه، بعدش...

- بعدش چی زن؟ می فهمی چی می گی؟ می خوام دعوا
بندازی تو دو تا خونواده؟

- من واسه آینده دخترم هر کاری می کنم ناصر؛ دعوا با
خواهر تو که سهله، تو روی خودتم وا میستم.

دست ناصر یک باره بلند شد و سیمین با خشم فریاد زد:
بزن، بزن خوش غیرت! بزن منو خفه کن و دوفردای دیگه
بشین از دور بدبختی دخترتو خونه پسر خواهرت ببین.
جلوتر رفت و ناصر با کلافگی دستش را پایین آورد، اما
سیمین کوتاه نیامد. بلندتر ادامه داد: پسر محترم هنوز
می خوادش. آدم گنده ای شده، مشاور وزیره...

ثنا با گریه لب زد: بس کن مامان، من نامزد دارم.
سیمین بدون این که نگاهش کند، دستش را مقابل او بالا
آورد و گفت: تو حرف نزن.

رو به ناصر ادامه داد: لجاجتو بذار کنار. بشین با خودت
حساب کتاب کن. پسرخواهرت الان هیچی نداره، نه کار،

نه اعتبار، همهٔ سابقه‌ش تو دادگستری دود شد رفت هوا.
الآن فقط خودش و بزازی آقاش.

ناصر نومیدانه جواب داد: می‌خواه دفتر وکالت بزنه.

-اینا قمیزای الکی خواهرته. با اون سابقه مگه بهش

پروانه می‌دن، بعدشم فکر کردی تو این شهر

بی‌سروصاحب چند نفر دست‌شون به دهن‌شون می‌رسه

که بخوان برن پیش وکیل؟ اصلاً گیرم که رفتن؛ چند نفر

پیدا می‌شن که بخوان برن پیش پسر خواهر تو با اون

سابقهٔ داغونش؟!

ثنا نالید: ماما...!

سیمین به سوی او چرخید و با همان تندی گفت: جفتک به

بخت نزن. من مادر بد تو رو نمی‌خوام. نمی‌خوام

دو‌فردای دیگه تو خونهٔ شوهر کاسهٔ چه کنم دستت باشه

و دنبال شوهرت از این دادگاه به اون زندون بدویی.

به سوی در اتاق می‌رفت که حرف آخرش را گفت:

محرمیت دو روز دیگه تمومه. بعدش ساکت می‌شینی

کنار تا خودم جواب رقیه و پسرشو بدم.

از اتاق بیرون رفت و با حالی عصبی واگویه کرد: شکر
خدا پسره اون قدر مرد بود که بهت دست نزد تو این
مدت!

ثنا مثل آوار کنار میز فرو ریخت. هر دو دستش مقابل
دهانش بود و اشک از چشمانش می جوشید. ناصر نفسش
را بیرون داد و با کلافگی دستی به سر کم مویش کشید.
به سوی در برگشت و قبل از خروج زمزمه کرد: خدا
عاقبت مونو خیر کنه.

نماند تا حیرت را در نگاه دخترش ببیند.

ثنا پشت سر او با درماندگی خود را عقب کشید و به
دیوار تکیه داد. همه تنش از بهت و غم و خشم می لرزید.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_سیزدهم

*

نشسته بود پشت فرمان و نگاهش را دوخته بود به پنجره‌های طبقه چهارم آپارتمانی آن سوی بلوار. چراغ‌هایش روشن بود. از پشت پرده ضخیم سفید آن حتی می‌توانست سایه یک مرد را هم ببیند. ایستاده بود و انگار کودکی را در آغوشش تاب می‌داد. هادی نفس پر از حسرتش را در فضای ماشین فوت کرد و نگاهش آهسته پایین آمد. دسته گل سرخش روی صندلی بود. لبخندش غم داشت. فروشنده پرسیده بود: می‌تونم کمک‌تون کنم؟

و او خیره به گلدان‌های سرخ و زرد و آبی جواب داده بود: برای نشون دادن یه عشق طولانی و عمیق چه گلی خوبه؟!

دستش را نرم و آرام روی رزهای سرخ کشید. پسر جوان
با لبخند گفته بود: رز گل عاشقااست؛ خصوصا رز سرخ!
نگاهش را بالا کشید و به ساعت ماشین نظر انداخت.
عصبی شد وقتی دید از دوازده گذشته. مهرجوها انگار
شعور نداشتند!

نگاه خیره‌اش دوباره کشیده شد آن سوی بلوار. حاج آقا
دست حاج خانم را گرفته بود و با احتیاط کمکش می‌کرد
از روی جوی آب عبور کند. او با انگشت روی فرمان ضرب
گرفت. حس بدی داشت؛ عذاب وجدان روی گرده‌اش
سنگینی می‌کرد و هر چه بیشتر در این رابطه نیم‌بند
گرفتار می‌شد، عمق وابستگی‌اش به عروس مهرجوها
فزونی می‌گرفت. در تاریکی فضای ماشین رئوف را دید.
آخرین کسی بود که از در بیرون آمد و قبل از بستن آن
لحظه‌ای به عقب برگشت و نگاهی به پنجره طبقه چهارم
انداخت. سیاهی چشم هادی هم بالا رفت. حالا چراغ‌ها
خاموش بود.

رئوف در را پشت سرش بست و وقتی از روی جوی رد
می‌شد، ریموت زد. هادی به صندلی تکیه داد و سرش را

به پستی آن چسباند. حالا هر دو دستش روی فرمان بود و وقتی رئوف آن سوی خیابان با سرعتی نه چندان تند به راه می افتاد، نگاه او از آینه بغل دوخته به مگان سفیدش بود. لحظه ای بعد سرش را کمی بالا گرفت و از آینه وسط سفیدی ماشین او را تا سر تقاطع دنبال کرد. لب هایش را تو کشید و دوباره به گل های رز چشم دوخت. با خودش تعارف نداشت؛ ته این راه رسوایی بود و بدنامی! فقط نگران حدیثه بود و ترسش برای از دست دادن دخترکش.

نگاهش دوباره بالا رفت. پنجره های طبقه چهارم حالا تاریک بود.

با سستی کمر بندش را باز کرد و نفسش را بیرون داد. دسته گل را از روی صندلی برداشت و قبل از پیاده شدن، برای آخرین بار به ساعت دستش نگاه کرد. دوازده و ربع بود!

*

بهنوش لباس های عاریه حدیثه را تا کرد و روی تخت گذاشت. مقنعه نه چندان تمیزش را سر کرد و به ساعتی

که درست کنار عکس رفیع روی کنسول بود، نگاه انداخت. از دوازده گذشته بود. کوله‌اش را برداشت و به سوی در رفت. می‌دانست کارش به بحث و عتاب و خطاب حاج رضا می‌کشید، اما چاره‌ای نداشت. نفس حبسش را بیرون داد و در را باز کرد. نگاهی در نور اندک

دیوارکوب‌ها به دو سوی راهرو کشیده شد. کسی نبود. به سوی راه‌پله رفت. از پله‌ها که پایین می‌رفت، می‌توانست صدای جابه‌جایی ظروف را بشنود. دستش بی‌اراده دور بند کوله مشت شد. نگاه نگرانش تا سقف رفت و آخرین گام‌ها را هم طی کرد. رقیه انگار با کسی حرف می‌زد.

بهنوش با سروصدا گلویی صاف کرد و صدای رقیه یک‌باره قطع شد. دیس شسته‌شده را روی کابینت قدیمی آشپزخانه گذاشت و از کنار یاسین گذشت. توی درگاه آشپزخانه ایستاد و با دیدن بهنوش که آماده رفتن بود، حیرت‌زده پرسید: او، خدا مرگم بده، چرا لباس پوشیدی بهنوش جان؟

نگاه کلافه او چند قدم پشت سر رقیه به سوی یاسین کشیده شد و او با دو انگشت شست و سبابه تهریش

بالای لبش را مسح کرد.

هر دو کلافه بودند و این میان کلافگی یاسین دلیلی به پیرنگی همراهی با دختری نامحرم هم داشت.

نگاه از او گرفت و به سوی میز رفت. سیبی را از میان ظرف برداشت و بی هدف آن را بو کشید. بهنوش نفسی کشید، به این امید که التهابش را کم کند. جواب داد: از مهمون نوازی تون ممنونم، اما... من باید برم!

نگاه رقیه مبهوت بود، اما حاج رضا به جای او از پشت سر پرسید: چرا دخترم؟ این جا بد می گذره؟

بهنوش روی پاشنه پا به عقب چرخید و با دیدن او که عبای قهوه‌ای‌اش را روی دوش انداخته بود، با لحنی دستی‌اچه جواب داد: نه... نه حاج آقا... اما...

کلافه شد و پلک زد. نگاهش در نگاه وقزده ایمان بود که آرام‌تر گفت: نمی‌تونم این جا بمونم، هیچ جا نمی‌تونم بمونم. عادت کردم تو اتاق آبا بخوابم، مادر بزرگم! صدایش پایین آمد: ببخشید.

یاسین با سببی که هنوز مقابل دماغش بود، به پشت سر دختر زند خیره بود. دخترک اهل دروغ نبود انگار.

رقیه با دلخوری جواب داد: الآن امانتی دست ما بهنوش جان. مادرت، حاج آقا فتوحی الآن خیالشون راحت که تو این جا پیش مایی. نمی‌تونیم بذاریم بری دخترم.

بهنوش این بار به سوی او برگشت و با آرامش بیشتری گفت: ببخشید حاج خانم، اما باید برم.

نگاهش بی‌اراده به سوی یاسین کشیده شد: یه کار ناتمام دارم که باید تمومش کنم.

حاج رضا آرام‌تر از رقیه گفت: صبح فردا حاج حسین و خانوم والده میان دنبالت. نباشی نمی‌گن حاج رضا عرضه نداشتی یه شب امونت‌داری کنی؟

بهنوش با چشمی باریک نگاهش کرد. دستش باز هم دور بند کوله‌اش مشت شده بود. لحنش تلخ شد و به طعنه جواب داد: امشب رو هم بذارید کنار اون سال‌هایی که گذشت؛ به جایی بر نمی‌خوره حاج آقا!

طعنه‌اش آه حاج رضا را پیش کشید. نگاهش پایین افتاد و با ندامت روی گل‌های قالی دوری زد. رقیه با درماندگی

گفت: این جوری که نمی‌شه بهنوش جان...

حاج رضا میان حرفش رفت: اذیتش نکن حاج خانوم.

حرفش اتمام حجت بود. بهنوش این بار با حق شناسی

نگاهش کرد و گفت: اگه زنگ بزنی آژانس...

رقیه آشفته و نگران توی حرفش رفت: نه... آژانس نه.

این بار ایمان بود که سیب جویده شده‌اش را بلعید و با

وقت شناسی گفت: من می‌رسونم شون.

بهنوش نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد و

ایمان لبخند پرمعنای او را که دید، با آن حال پریشانش

نگاهش را پایین انداخت. حاج رضا حرف آخر را زد: آقا

یاسین بهنوش خانومو می‌رسونی خونه حاج حسین و

تحویل مادرش می‌دی!

بهنوش صاف نگاهش کرد. می‌توانست سکوت کند، اما

آدم حرف زور نبود. رک و راست گفت: می‌رم خونه

خودمون حاج آقا.

حاج رضا با کلافگی عبایش را روی دوش جلو کشید و

بهنوش ادامه داد: اگه می‌خواستم برم خونه فتوحی به

شما زحمت نمی‌دادم.

حاج رضا دستی به محاسن جوگندمی اش کشید.
یکدندگی این دختر او را به یاد روزهایی می انداخت که
داریوش یکلنگه پا ایستاده بود و می گفت: پری!
پلک زد و نگاهش به سوی یاسین کشیده شد. گفت:
بهنوش خانومو برسون خونه شون.
او به جای جواب فقط نفسش را فوت کرد. مشامش بوی
سیب می داد.

بهنوش بالاخره لبخند زد. به سوی رقیه چرخید و وقتی
گونه اش را می بوسید، گفت: بهتون زحمت دادم، ببخشید.
لحن رقیه هنوز نگران بود: این چه حرفیه دخترم، تو هم
عین حدیثه. مواظب خودت باش.

-چشم، ممنونم.

-بازم به ما سربزن.

-حتما، مرسی.

این را بهنوش گفت و رو به حاج رضا ایستاد. حالا لحنش
نرم تر بود. گفت: ممنونم حاج آقا، خونه تون سبز.

او سر تکان داد. حرفی سرزباننش مانده بود. بهنوش که
کوله اش را بالا کشید، او لب زد: اگه یه وقت کاری برات

پیش او‌مد، رو من حساب کن دخترم.

بهنوش تنها سر تکان داد. نگاه از او گرفت و وقتی به سوی در برگشت، بی‌اراده به روی ایمان لبخند زد. بدش نمی‌آمد میان آن‌همه آشوب و نگرانی کمی هم سربه‌سر این پسر حاجی بیست و پنج، شش ساله بگذارد.

از راهرو گذشت و رقیه رو به یاسین که با کتش از پله‌ها پایین می‌آمد، با صدایی آهسته و لحنی نگران گفت:
امانت مردمه پسر، مواظبش باش.

او سر تکان داد و کتش را تنش کرد. رقیه او را تا راهروی خانه دنبال کرد و یاسین وقتی بهنوش را با نگاهی خیره از پشت شیشه‌های در تا وسط حیاط دنبال می‌کرد، زمزمه‌وار گفت: شب دیر میام مادر، باید هادی رو ببینم.
رقیه با حالی نگران جواب داد: من که از کار شما جوونا سر در نمی‌ارم. هادی که همین سرشب این‌جا بود.

یاسین در را گشود و سرما صورتش را نوازش کرد.
جوابی به غرغر مادر نداد و کمی بعد نگاه رقیه دوخته به قدم‌های بلند پسرش بود که از پله‌های ایوان پایین

می‌رفت. دختر داریوش کنار باغچه‌ها انتظارش را
می‌کشید. کوله‌اش را برای هزارمین بار روی دوشش بالا
کشید و موهای بلند و طلایی‌رنگش که از زیرمقنعه بیرون
افتاده بود، با آشفته‌گی پشتش پخش شد. آن دو کنار هم
از در حیات خارج شدند و نگاه رقیه با نگرانی روی در و
دیوار حیات چرخ می‌زد. نگران یک‌کلاغ، چل‌کلاغ در و
همسایه بود. وقتی به خانه برمی‌گشت، زیر لب واگویه
کرد:

یا مُفْتَحُ فَتْح، یا مُفْرَجُ فَرْج، یا مُسَبِّ سَبِّ، یا مِيسِرُ
یَسِّر، یا مُسَهِّلُ سَهْل، یا مُتَمِّمُ تَمِّم، بِرَحْمَتِكَ یا أَرْحَمَ
الرَّاحِمِينَ. «دعا به جهت حفظ آبرو»

یاسین ریموت زد و بهنوش بدون تعارف در صندلی جلو را
باز کرد. یاسین کنارش پشت فرمان جا گرفت و وقتی
استارت می‌زد نگاهش به آقای سعیدی بود که با کیسه‌ای
زباله از در حیات بیرون می‌آمد. نگاه عصبی‌اش را به
فرمان دوخت و تندتر از همیشه راه افتاد. بهنوش
کوله‌اش را روی پایش گذاشت و زیپ جلوی آن را باز
کرد. بسته‌ای آدامس از آن بیرون آورد و حبّی از آن توی

دهانش گذاشت. بسته را مقابل یاسین گرفت و پرسید:
می خوری؟

نگاه او از آینه به آقای سعیدی بود که با قدم‌هایی تند و
نگاهی خیره به پرشیای او به سوی سطل مکانیکی زباله
می رفت. اخمی که آن لحظه داشت، ارادی نبود. جواب
داد: نه.

بهنوش خم شد و آدامس را روی داشبورد گذاشت و
بی حالت گفت: بهتره بخوری، استرس تو کم می کنه.
از کوچه خارج شده بودند. یاسین سرعتش را کم کرد و
وقت رانندگی جواب داد: اگه می ترسی، می خوام
برسونمت خونه ت.

بهنوش به تلخی گفت: جایی هم که داریم خونه ماست!
به نیم رخ او نگاه کرد و تندتر ادامه داد: با حکم تو ازمون
گرفتنش.

یاسین از تقاطع گذشت و لحظه ای کوتاه نگاهش کرد.
حال بحث با این دختر زبان دراز با آن زیبایی نفس گیر را
نداشت.

پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعت گرفت.

هادی نه چندان تند از عرض خیابان گذشت. نگران بود و هر لحظه نگاهش جایی را می کاوید. آن دسته گل سرخ هم حس یک گاو پیشانی سفید را بهش داده بود. نزدیک آپارتمان ایستاد و چشم دوخت به پیرزنی که سالانه سالانه با چادری روشن و سطل خالی زباله در پیاده رو پیش می آمد. پیرزن نزدیک که شد، با چشم هایی باریک شده سرش را بالا گرفت و هادی بی اراده لبخند زد. پیرزن کلیدش را از جیب ژاکتی که زیر چادر به تن کرده بود، درآورد و با خنده پرسید: واسه من گل آوردی؟ لبخند هادی عمیق تر شد: قابل شما رو نداره. پیرزن در را باز کرد و جواب داد: واسه من الان یه تاج گل و یه دیس حلوا بسه! او لب زد: خدا نکنه.

این را گفت و با وقت شناسی پرسید: سطل آشغالو بیارم براتون؟

پیرزن با آن چشم هایی که به سختی سعی داشت دور از عینکی که همراهش نبود، خطوط صورت هادی را

تشخیص بدهد، جواب داد: امشب سطل آشغال منو
بهونه کن، واسه بعدش هم خدا بزرگه!

این را گفت و سطل زباله را به دست او داد.

هادی پشت سر او با نگاهی که از پنجره‌های طبقه چهارم
کنده نمی‌شد، وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.
پیرزن لخلخکنان به سوی آسانسور می‌رفت. هادی نفسی
کشید و بوی ماندهٔ تعفن زباله مشامش را پر کرد. پیرزن
در کابین را باز کرد و پرسید: کدوم طبقه می‌ری جوون؟
او زمزمه‌وار جواب داد: چهارم.

مقابل هم توی کابین ایستادند. پیرزن نفس پر حسرتی
کشید و با خودش واگویه کرد: امون از تنهایی، امون از
بی‌کسی.

هادی به چشم‌های پرچروکش نگاه کرد و پرسید:

بچه‌هاتون بهتون سر نمی‌زنن حاج خانوم؟

لبخند او رنگ‌وبوی غم داشت. جواب داد: دو تا پسر

داشتم، هر دو تاشون تو جنگ شهید شدن.

هادی مثل مسخ‌شده‌ها فقط نگاهش کرد. هیچ جمله‌ای

برای تسلاي دل تنهای پیرزن پیدا نمی‌کرد. کابین با دینگ

آرامی از حرکت ایستاد و پیرزن وقتی دستش را برای گرفتن سطل زباله دراز می‌کرد، با آن لبخند محزونش گفت: خیر ببینی جوون.

هادی در سکوت بدرقه‌اش کرد و لحظه‌ای بعد در آینهٔ آسانسوری که یک طبقهٔ دیگر بالای رفت خیره بود به خودش. گیر کرده بود بین عشق و وجدان. حدیثه نمی‌خواستش و کنار آن پس زدن‌ها ترس هم بود؛ ترس از رسوایی و برملا شدن رازی که یک سرش مستقیم به مهای کوچکش وصل می‌شد.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و وقتی قلبش گامب‌گامب می‌کوبید، او به عشقی فکر می‌کرد که عصیان‌گرانه به جلو هلش می‌داد؛ آن قدری که حالا با دخترک آرزوهایش به اندازهٔ چند پله و چند دیوار فاصله داشت.

از کابین خارج شد و چراغ راه‌پله روشن شد. نگاهش دوخته شد به حلقهٔ گلی که روی در منزل حدیثه بود. کارش بد بود؛ به اندازه ورود بی‌اجازه به حریم یک انسان

دیگر کارش زشت بود، اما وقتی برای تعلل نداشت؛ نه
وقتی پسر کوچک‌تر حاج آقا مهرجو به پای زن بیوه
برادرش نشسته بود و مهیا را دخترم صدا می‌کرد!
پشت در ایستاد و آب دهانش را بلعید. قلبش حالا توی
حلقش می‌کوبید.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و دستش را آهسته بالا برد.
مشتش را لحظه‌ای پشت در نگه داشت و بعد با حالی
معلق بین شرم و عشق آهسته به در زد.

حدیثه همان‌جا بود؛ پشت در!

این شب‌ها عادتش بود با ترس و نگرانی از گوشه‌ پرده
زل بزند به خیابان و دنبال یک چهارصد و پنج نقره‌ای
بگردد.

خیره به نور آباژور با درماندگی پلک زد. بعد از همان‌جا
که ایستاده بود، دست دراز کرد و در را گشود. حتی
قدمی هم جابه‌جا نشد، تنها زل زده بود به نور اندک
آباژور و رگی در مغزش می‌کوفت.

هادی به نمای ناقص نیمه‌روشن هال نگاه کرد و بعد با
فشار اندک انگشت در را بیشتر به داخل هل داد. مهمان

ناخوانده بود؛ از آنها که کسی منتظرشان نیست و آمدنشان مایه شادی هیچ کس نمی شود.

وارد شد؛ بی دعوت و وقتی در را می بست، نگاهش آهسته به سوی دیوار چرخید. حدیثه آن جا بود؛ تکیه داده به دیوار، با چادری که تن لرزانش را قاب گرفته بود.

او در را بست و دستش روی در ماند. در همان حال کامل به سوی حدیثه برگشت و به نیم رخ پایین افتاده او چشم دوخت. دختر حاج رضا رنج می کشید. حس کسی را داشت که یک نامحرم پا به حریم امن خانه اش گذاشته بود. او که کور نبود، این ها را می دید؛ رنج و عذاب و ترس مادر مهیا را می دید و میان همه آن دل زدن ها دلش برای غربت عشقی می سوخت که کسی جدی اش نمی گرفت. بی رحمانه بود، اما نمی توانست پا پس بکشد؛ نه حالا که بین او و حدیثه تنها یک چادر گل دار روشن فاصله انداخته بود.

با گل های رزی که دستش بود، چانه حدیثه را بالا کشید و او با پلک های بسته لبش را گزید. هادی در سکوت و صبر

زل زد به صورت او؛ به آن چشم‌های درشت و سیاهش، به
ابروهایی که خیلی باریک نشده بود، به گونه‌هایی که از
شرم بود یا ترس، گل انداخته بودند، و به چانه
جمع‌وجوری که اسیر نوازش برگ‌های رز شده بود.
وقتی شروع به صحبت کرد، دهانش خشک بود. نجوا
کرد: از کی حجاب گرفتی حدیثه؟ از من؟
دید که اشک روی گونه او خط انداخت، اما بی‌رحم شده
بود.

بی‌نفس لب زد: چادرتو بردار!
لب‌های حدیثه روی هم فشرده شد و با نگاهی خیس به
سوی او چرخید. چانه‌اش می‌لرزید. با خشمی که به
سختی سعی داشت مهارش کند، لب زد: دارید عذابم
می‌دید.

لبخند هادی تلخ بود: تو از عذاب چی می‌دونی دختر؟
دستش را با مکت از در جدا کرد و فاصله‌ای را که
بین‌شان بود، پردکرد. مقابلش ایستاد و او با درماندگی
سرش را پایین انداخت. هادی دسته‌گل را روی میز گلدان
کنار دیوار گذاشت و بی‌توجه به حال خراب او، دستش

را گرفت. حدیثه با اشکی که حالا راه به صورتش باز کرده بود، دستش را مشت کرد و خواست آن را عقب بکشد، اما هادی با ملایمت دستش را جلو کشید و قفل انگشت‌هایش را باز کرد. کف دست او، درست جای سوختگی را انگشت کشید و بعد نگاهی به زخم ریز انگشتش کشیده شد. زمزمه کرد: چقدر بلا سر این دست میاری.

دستش را دورانی کف دست او می‌کشید که دوباره گفت: نمی‌خواستم پیام، آقا جونت اصرار کرد. نگاهی نم‌نمک بالا آمد و خیره به پلک‌های پایین‌افتاده و خیس او زمزمه کرد: نمی‌خواستم بترسی.

او سرجایش می‌لرزید. نگاه هادی روی صورت او به گردش درآمد. به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا کنار همه آن عشقی که در وجودش زبانه می‌کشید، به احساسات غلیظ مردانه‌اش افسار بزند. نفس‌های ناآرامش به صورت حدیثه می‌خورد و در هر دم و بازدمش بیشتر او را به کام التهاب و ترس می‌کشید. نجوا کرد: حدیثه!

او هنوز خیره بود به دستش که میان دست‌های بزرگ هادی مشت شده بود. هادی بی‌قرارت‌تر لب زد: نگام کن. او سرش را بالا نگرفت و هادی با لبخندی تلخ دوباره زمزمه کرد: امشب داداشت می‌خواه حساب‌مو بذاره کف دستم. بذار می‌رم پیشش چون داشته باشم دختر. او تکان نخورد. هنوز هم با یک‌دنيا عذاب و دلهره خیره بود به دستی که میان دست هادی یخ زده بود. نگاه هادی بالاتر رفت. نگاهش به ریشه موهای حدیثه بود که از زیر روسری‌اش بیرون زده بود. نفسش را یک‌جا جمع کرد و بعد با آهی بلند بیرون داد. حدیثه پلک زد و دست هادی روی چادر او لغزید. لحظه‌ای بعد چانه دخترک جمع شد و نگاه خیسش نشست روی چادری که دور پاهایش روی فرش افتاده بود. حالا آشکارا می‌لرزید. هادی اما بی‌رحم بود. به این هم بسنده نکرد. بال روسری را از روی شانه او کشید و حدیثه بی‌نفس، درمانده و ناتوان چشم‌هایش را بست. هادی روسری را از سر او برداشت و لحظه‌ای به موهای

بلند و موج دارش نگاه کرد. این که توی سینه اش می کوید، یک قلب درمانده بی قرار بود که انگار دیگر در فضای سینه اش جا نمی شد.

آب دهانش را بلعید و بدون حرف روستی را دور چشم های او بست. حدیثه میان آشوبی که جاننش را به لرز و سرما کشیده بود، سرش را بالا آورد. هادی لحظه ای به چانه لرزان و لب های جمع شده او نگاه کرد و بعد دوباره دستش را گرفت. آن را بالا برد و روی صورت خودش گذاشت. حدیثه بی اراده کمی عقب رفت و به دیوار چسبید. هادی رهایش نکرد. با آن لحن خلسه وار مستش زمزمه کرد: آدمایی که نمی بینن، قوه لمس شون قویه.

دست او را روی گونه اش نگه داشت و وقتی دست بزرگش را روی دست سرد او فشار می داد، با همان حال ادامه داد: تو هنوزم نمی خوای منو ببینی، لا اقل با سرانگشتات منو بشناس.

دستش را روی بینی خودش کشید و بعد انگشت هایش را بالاتر برد و روی چشم هایش نگه داشت. حالا پلک هایش

روی هم بود. گفت: رفیع رفته حدیثه، اما من هستم... با
دلی که دیوانه وار برات می زنه... می دونم ته اش
رسواییه... یاسین بفهمه... رئوف بفهمه، آقات، حاج آقا
مهرجو بفهمن... خونم حلاله، اما فدای یه تار موت، فدای
یه لبخندت، فدای ناز صدات وقتی با یه دنیا غریبی
صدام می کنی آقای امیدوار!
انگشت های حدیثه روی صورت او جمع شده بود. سیب
گلویش می لرزید و اشک پشت روسری از چشم هایش
جاری بود.

با چانه ای که می لرزید، روسری را کنار زد و با حالی معلق
بین خشم، غم، ترس و بلاتکلیفی به نگاه آشنای هادی زل
زد؛ مردی که یک وقتی با پیراهن سفیدش آمده بود
خواستگاری.

با درماندگی سرش را تکان داد. هادی پلک زد و دست
مشت شده او را روی سینه خودش کوبید و لب زد: جات
این جاست حدیثه؛ حتی اگه همه دنیا بگن نمی شه.
او مثل مارگزیده ها دستش را عقب کشید و هادی تلخ و
محزون لبخند زد. نگاهش به نرمی چرخید سوی گل هایی

که کنار گلدان حسن یوسف او جا خوش کرده بودند. با شیطنتی بی‌رمق گفت: ازم مهریه نخواستی تو محضر. اومده بودی بله رو بگی و بری، اما نمی‌دونستی تو گل منی!

شاخه‌ای از آن رزها را جدا کرد و مقابل او گرفت و با همان پریشان‌حالی لب زد: آدمیزاد به امید زنده‌ست. خدا رو چه دیدی؛ شاید اومد اون روزی که مهیا منو بابا صدا کرد!

حدیثه با نگاهی خیس تنها سرش را تکان داد. نفس توی سینه‌اش گلوله شده بود. دست هادی با آن گلی که مقابل او گرفته بود، خشک شده بود. نگاهش در نگاه خیس حدیثه بود که مشتش باز شد و رز سرخش درست مقابل پای او روی زمین افتاد. آب دهانش را بلعید و قدمی از او فاصله گرفت، اما نگاهش انگار اختیار از دست داده بود که نمی‌توانست از چشم‌های اشک‌آلود او کنده شود. نفسش را بیرون داد و با گامی بلند به سوی در چرخید. توان حدیثه تا گذر او از در خانه‌اش بود. در که بسته شد، او هم مثل آواری فرو ریخت. وقتی با هقهقی خفه

زار می‌زد، نگاه تارش به گلی بود که انگار سرخی‌اش را از خون دل آن مرد بی‌دل به عاریه گرفته بود.

سرعتش کم بود و نگاهش در سوسوی خیابان دوخته به در و دیوار خانه‌باغ پاسداران. بهنوش اما با حسرت نگاه می‌کرد؛ با لب‌هایی که به سختی جلوی لرز آنها را گرفته بود، و با سری که انگار کسی توی آن دنگ‌دنگ می‌کوبید. یاسین با صدایی نجواگونه پرسید: کل خونه دوربین داره؟

او به جای جواب با حرص دستش را پشت پلکش کشید. سکوتش یاسین را حساس کرد. نگاهش کرد و صدا زد: خانوم زند!

او چشم از در و دیواری که پیچک‌های پیچیده به آن یخ زده بودند، گرفت و با خشم به سوی یاسین چرخید. به جای جواب به سوال او، تند و بی‌امان گفت: طرف سه هزار میلیاردو یه نفس کشید بالا و با بلیط دولتی رفت کانادا و الآن عکساشو تو کازینوهای کانادا می‌بینیم. یکی

دیگه کل پول نفت یه ملتو کشیده بالا و حتی نمی‌تونید
مجبورش کنید پولو پس بده، اون «شین.جیم» رو بگو که
زندون براش شده هتل! میاد بیرون یه هوایی می‌خوره و
دوباره برمی‌گرده اون تو و به ریش یکی مثل بابای من
می‌خنده که تو کل این‌همه اختلاس و دزدی و رانت و
غارت، یه شبه شد سلطان سکه و کارش به داروی نظافت
زندون کشید!

یاسین نزدیک تقاطع خیابان، ماشین را متوقف کرد و در
تاریکی به چهرهٔ عصبی او زل زد. صدای بهنوش حالا
آشکارا می‌لرزید. بلندتر غرید: دله‌دزدا به قطع دست
محکوم می‌شن و اختلاس‌گرا می‌رن کانادا! بابای من
طمع‌کار بود. قرار بود ده درصد فروش اون سکه‌ها رو
بگیره. چه می‌دونست سکه‌ها فروخته نشده برمی‌گرده
کشور که توازن پولی رو بهم بزنه. بعد...

محکم‌تر روی چشم‌هایش دست کشید و باحالی پریشان
ادامه داد: بعد تو چی کار کردی قاضی؟ یقهٔ اولین کسی
رو که بهت نشون دادن چسبیدی و خودش و هفت‌جدشو
از زندگی ساقط کردی.

یاسین ابرویی بالا انداخت و بی توجه به جوش و
خروش دختر زند، با لحنی آرام جواب داد: قبلا هم بهت
گفتم. کار محکمه با ادله و سند پیش می‌ره و همه اسناد
علیه پدرت بود. تو گمرک فرودگاه پلیس ترکیه محموله
میلیارد دلاری طلا رو ازش کشف و بلوکه کرد و خودش
رو به سختی به ایران مسترد کرد. می‌فهمی این یعنی
چی؟ یعنی یه حجمی از دارایی‌های مردم ایران به خاطر
همون طمع‌ی که تو ازش حرف زدی دست ترکیه مونده و
دست ما برای برگردوندنش کوتاهه، اونم تو شرایط
تحریم که کمتر کشوری از ترس کدخداجرات نزدیک شدن
به ایران رو داره.

صدای بهنوش بالا رفت: برای من شعار نده. پدر من الان
سینه قبرستون خوابیده و یه عوضی، سهیل مقدم، داره
راست‌راست راه می‌ره و به ریش من و تو و داریوش و
حتی اون حدیثه بینوا می‌خنده.

با تأسف سر تکان داد: من به درک! تو حتی تو قضیه
شوهر خواهرت هم اهمال کردی که حالا یه احمقی عین

عموی مهیا به خودش اجازه می‌ده کنار سفرهٔ پدرت برای
تصاحب خواهرت نقش بازی کنه!

صدای یاسین عصبی و خشک بود: بس کن.

این را گفت و با دستی که روی فرمان مانده بود، به
تاریکی خیابان زل زد. بهنوش موهای ریخته‌شده روی
پیشانی‌اش را کنار زد و آب دهانش را بلعید. حال
آشفته‌ای داشت. به دیوارهای سنگی خانه اشاره کرد و با
لحنی که یک‌باره از تلاطم افتاده بود، گفت: تا وقتی ما
این‌جا ساکن بودیم فقط روی دیوارا دوربین بود.
نفسش را ها کرد. با دست به جایی پشت خمیدگی دیوار
اشاره کرد و ادامه داد: کوچه پشتی یه راه دیگه داره که
به استخر باز می‌شه.

یاسین با ابروهایی پرگرم پرسید: دوربین چی؟ دوربین
داره؟

نگاه او با اخم پایین افتاد و زمزمه کرد: دوربین شو قبلا
من از کار انداختم.

ابروهای یاسین این‌بار بالا پرید و با تردید پرسید: چرا؟

بهنوش با اخم نگاهش کرد و به تندی جواب داد: به تو
ربطی نداره قاضی!

گوشه چشم یاسین چین خورده و نگاهش به
پریشان حالی چهره دختر زند باریک بود. نفس بلندی
کشید و با سرعتی نه چندان تند راه افتاد. یکی دو خیابان
جلوتر رفت و بعد ماشین را در سایه دیوارخانه‌ای پارک
کرد. نگاهش به ساعت دوخته شد. از یک نیمه شب
گذشته بود. کمربندش را باز می کرد که پرسید: میای با
من؟

بهنوش وقت باز کردن کمربندش با حرص جواب داد:
همون بهتر که بابام مرد و ندید خونه‌ش محل رفت و آمد
غریبه‌ها شده!

به نگاه متأسف او توجه‌ای نکرد و از ماشین پیاده شد. در
سکوت و با قدم‌هایی تند راه افتادند. یاسین موبایلش را
سایلت کرد و با صدایی آهسته گفت: تو هم یا خاموش
کن یا سایلتش کن.

این را گفت و نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت. کسی در خیابان نبود.

به تقاطع نزدیک می‌شدند و خانه‌باغ زند درست سر آن تقاطع قرار داشت.

یاسین با دست به حاشیه پیاده‌رو اشاره کرد و سرعت گام‌هایش را کم کرد. نگران بود کسی آن حوالی آن دو را ببیند. با دست به داخل کوچه اشاره کرد و با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: در استخر این جاست؟

بهنوش سر تکان داد. نگاه یاسین دوباره باریک شد و با شک گفت: درش حتما قفله!

نگاه بهنوش با کلافگی پایین افتاد و کوله‌اش را جلو کشید. زیپ جیب آن را باز کرد و دسته‌کلیدی از آن بیرون آورد. یاسین دوباره با تأسف سر تکان داد و وقتی دوباره راه می‌افتادند، بهنوش زمزمه کرد: مأمورای تو کارشونو خوب بلد بودن، وگرنه حتما این درو پیدا می‌کردن و قفل‌شو عوض می‌کردن.

یاسین وسط کوچه، وقتی با نگرانی پشت سرشان را می‌کاوید، پرسید: تو این یه سال چند بار اومدی این‌جا؟

بهنوش پا تند کرد و کمی جلوتر وقتی از کنار درخت پیری رد می‌شد، جواب داد: از وقتی آبا رفت بیمارستان بیشتر آخر هفته‌ها رو این‌جا بودم.

با عجله پشت دیوار کوتاهی خزید و یاسین با نگاه دیگری به اطراف پشت سر او قدم به پشت دیوار گذاشت. راه باریکی بود که انتهایش به یک در آهنی زنگ‌زده می‌رسید. بهنوش کلید را در قفل چرخاند و در با ناله‌ای کوتاه باز شد. او جلوتر از یاسین وارد شد و همان‌وقت چراغ‌قوه موبایلش را روشن کرد. یک گام جلو رفت و زمزمه کرد: این‌جا دوازده تا پله‌ست که به پایین می‌ره.

یاسین در را پشت سرش بست و در نور اندک چراغ موبایل بهنوش جلو رفت. راه‌پله باریک بود و محصور بین دو دیوار. آخر پله‌ها بهنوش کلید دیگری را از میان کلیدهایش جدا کرد و در دوم را گشود. مقابل‌شان یک اتاقک متروکه قدیمی بود. یاسین با نگرانی به دنبالش جلو می‌رفت. بهنوش این‌بار مکث نکرد. با عجله به طرف در اتاقک دوید و وقتی آن را باز می‌کرد، پچ‌پچ کرد: قدیما این‌جا رخت‌کن بود.

در را گشود و نور چراغ قوه را به در و دیوار انداخت.
استخر خالی مقابل‌شان ظاهر شد. بهنوش بغضش را با
خشم فرو داد و نگاهش به چرخش درآمد. جلوتر رفت و
کنار بساط قلیانی که درست کنار استخر جا مانده بود،
ایستاد. با پا جعبهٔ توتون را زیر و رو کرد و با لحنی
مسخره لب زد: نگهبانایی که این‌جا بودن، انگار
سوروسات‌شون به راه بوده.

لبش را زیر دندان گرفت و بعد یک‌باره پایش را زد زیر
قلیان و قلیان شیشه‌ای با طرح ناصرالدین شاهش کف
استخر سقوط کرد و صدای خرد شدنش میان دیوارهای
استخر انعکاس پیدا کرد. یاسین با نگرانی به اطراف نگاه
انداخت و بعد با خشم پرسید: چی کار می‌کنی؟ زده به
سرت؟

منتظر جواب او نشد. بند کوله‌اش را می‌کشید که پرسید:
راه خونه از کدوم طرفه؟
بهنوش خودش را عقب کشید و با لحنی تند جواب داد: تا
ندونم دنبال چی می‌گردی، کمکت نمی‌کنم.

یاسین وسط محوطه استخر زیر نور کم چراغ قوه
نگاهش کرد، سر تکان داد و با عصبانیت باقی کبریتی را
که باقیمانده بساط دود و دم نگهبانان بود، کف استخر
شوت کرد. ملاحظه را کنار گذاشت و گفت: دنبال یه
نشونه از یه آدم!
نگاه بهنوش باریک شد و با حیرت تکرار کرد: نشونه از یه
آدم؟ از کی؟
-بریم بهت می‌گم.
-تا نگی، قدم از قدم بر نمی‌دارم.
-بهنوش خانوم!
بهنوش فاصله بین‌شان را پر کرد و انگشت اشاره‌اش را
مقابل او بالا آورد. نگاه یاسین در آبی چشمان او به
گردش درآمد، اما بهنوش بی‌توجه به نگرانی و التهابی که
در وجود یاسین بود، با لحنی تند گفت: این‌جا خونه ما
بوده، توش غیر از من و پدرم کسی زندگی نمی‌کرد. حالا
تو یهو اومدی و می‌گی دنبال یه نشونه از یه آدمی؟ از
کی؟ من که جلوی روت واستادم، بابامم که تو سینه
قبرستون خوابیده!

یاسین با کلافگی به راه اشاره کرد: بریم، بهت می‌گم.
-نه، تا نگی نمیام.

او با حالی آشفته روی پیشانی بلندش دست کشید و
گفت: دنبال یه سری مدارکم از صاحب قبلی این خونه.
-صاحب قبلیش بنیاد...-

-منظورم صاحب قبل از انقلابشه.

سر بهنوش کج شد و با تردید پرسید: صاحب قبلیش کی
بود؟

او به راه اشاره کرد و گفت: بریم، می‌گم برات.
بهنوش این بار کوتاه آمد. وقتی کنار او راه می‌افتاد،
یاسین آرام‌تر از قبل گفت: این خونه قبل از انقلاب
متعلق به یه نمایندهٔ مجلس بود به اسم توفیق.

سکوت کرد و بهنوش نرسیده به در خروجی استخر با
حیرت گفت: خب!

یاسین کلافه شد. توضیح خیلی چیزها به این سادگی هم
نبود. دست دراز کرد و با احتیاط در را گشود. مقابل‌شان
راه پلهٔ پهنی بود که به طبقهٔ بالا می‌رسید. بهنوش جلوتر

از او قدم به روی پله گذاشت و با خشم گفت: تلگرافی
حرف نزن قاضی. همه شو بگو.

یاسین عصبی شد و جواب داد: من دیگه قاضی نیستم
دختر زند؛ یادت که نرفته؟!

-چرا دنبال آدمی هستی که یا فرار کرده یا اعدام شده؟
میان پله ها بودند. یاسین بی حوصله شد و با کلافگی
گفت: دنبال دخترش می گردم؛ دختری که سال های قبل از
انقلاب گم و گور شده.

یک پله جلو افتاده بود که بهنوش بی محابا آستینش را
کشید و با حیرت پرسید: یعنی بعد از خلع لباس و
انفصال از خدمات دولتی اون قدر بی کار شدی که
می خواهی به ستون عاطفه های روزنامه کمک کنی؟
یاسین با حالی عصبی جواب داد: مزخرف نگو.
نزدیک در وردی خانه بودند. بهنوش پشت سر او روی
پله ها ایستاد و این بار بی توجه به اطراف با صدای بلندی
پرسید: دختری که وکیل طاغوتی چه ربطی داره به همه
این جریان؟

یاسین با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و بعد انگشت اشاره‌اش را روی دماغش گذاشت. گفت: هیس، آروم‌تر. -بگو پسر حاج رضا؛ تو گذشته این خونه دنبال چی می‌گردی؟

یاسین چشم از او گرفت و دو پله آخر را هم بالا رفت. دستش روی دستگیره در بود که زمزمه کرد: خودمم نمی‌دونم.

این را گفت و نگاهش را به دستگیره دوخت. حرکت دستش روی آن آهسته بود. چفت در با تیک آهسته‌ای باز شد و او با شک در را به داخل کشید. نگاهش روی سالن لخت خانه دور زد. بهنوش پشت سرش ایستاد و با پوزخندی طعنه زد: هیچی نمونه، همه رو بردن. یاسین با اطمینان بیشتری وارد خانه شد و چشم چرخاند. فرش و مبل و بوفه‌ها را برده بودند. تنها چند تابلو به دیوار مانده بود و پرده‌هایی که با شلختگی از ریل خارج شده بود.

جلوتر رفت و وسط سالن ایستاد و دور خودش چرخید. این‌جا، میان این سالن بزرگ و این خانه متروکه دنبال چه

می‌گشت؟!

به‌نوش او را به حال خود رها کرد و به سوی پله‌های
مارپیچ انتهای سالن رفت. وقتی از آنها بالا می‌رفت، نگاه
یاسین دوخته به شومینه بزرگی بود که گوشه سالن جا
خوش کرده بود.

به‌نوش زیر نور چراغ‌قوه قدم به نیم‌طبقه بالا گذاشت و
یک‌راست به سوی اتاق قدیمی خودش رفت. با لاقیدی در
آن را باز کرد و ایستاده توی درگاه، به چهارچوب تکیه
داد. نگاهش صاف به تخت قدیمی‌اش بود. نفسش را ها
کرد و کوله‌اش را جلو کشید. از جیب آن پاکت سیگار
را بیرون آورد و کمی بعد فندک زد. وقتی به سیگار
می‌زد، می‌توانست صدای قدم‌های یاسین را روی
پارکتهای لخت طبقه پایین بشنود.

خاکستر سیگار
را روی زمین تکاند و دوباره آن را لای
لبش گذاشت. با چشمی باریک از دودی که مقابل صورتش
به هوا می‌رفت، از مارلبرویش کام گرفت و هنوز خیره
بود به تختی که در نظرش حالا بوی کثافت می‌داد.

یاسین روی پله‌ها نگاهش کرد. هادی حق داشت. در خانه‌ای که یک سال مأمور و سرباز و قاضی در آن چرخیده بودند، چیزی پیدا نمی‌کرد.

آخرین پله‌ها را هم بالا رفت و چند قدم پشت سر او با لحنی که از دیدن سیگار او پر از اخم شده بود، پرسید: با من میای زیرزمین؟

بهنوش بی‌توجه به سوال او، با انگشت تختش را نشان داد و گفت: آبا تازه رفته بود بیمارستان، حالم خوش نبود. یه شب پنهونی اومدم این‌جا.

یک دیگری به سیگارش زد و با آن لحن محزونش ادامه داد: اومده بودم تو خلوت این خونه تو اتاق خودم بخوابم.

یاسین آهسته جلوتر آمد و درست پشت سر او ایستاد. نگاهش در نور کم گوشی اتاق را کاوید. فقط یک تخت مانده بود و تشکی که روی آن بود چرک به نظر می‌رسید. بهنوش آه بلندی کشید و گفت: کسی تو خونه نبود، اما تختم خیس بود!

از حرف‌هایش درد می‌چکید. چشم‌هایش را لحظه‌ای
بست و یاسین لب‌هایش را تو کشید. سیگار میان
انگشت‌های بهنوش می‌لرزید. زمزمه کرد: اینکه کی این‌جا
چه گهی خورده بود، مهم نیست. اما اون شب خیزی این
تشک عین کشیده خورد تو صورتم.

به عقب چرخید و سیگار نیم‌سوخته‌اش را روی زمین
انداخت. له‌اش کرد و وقتی به سوی راه‌پله می‌رفت،
نجوا کرد: همه زندگی من الآن عین این تشکه؛ پر از
کثافت!

نماند و یاسین میان خیرگی به آن تشک و تخت،
گوش‌هایش پر شد از صدای قدم‌های تند و عصبی دختر
زند.

چشم از تخت گرفت و نور موبایلش را زمین انداخت.
نگاهش دوخته شد به سیگاری که هنوز از آن دود بلند
می‌شد. دستی به موهای کم‌پشتش کشید و راه افتاد.
بهنوش جلوی پله‌های زیرزمین منتظرش بود. یاسین از
ایوان پایین رفت و بهنوش با نگاه به در آهنی زیرزمین که

با بادی رهگذر روی لولا می‌لرزید، زمزمه کرد: این‌جا
چیزی پیدا نمی‌کنی پسر حاج رضا!
کنایه آخر حرفش نگاه یاسین را روی صورتش میخکوب
کرد، اما در نهایت از کنار او گذشت و وقتی از پله‌های
کوتاه زیرزمین پایین می‌رفت، گفت: میرمعزی صدام کنی
راحت‌ترم!

در را آهسته هل داد و به تاریکی پر از غبار آن چشم
دوخت. موبایل را بالا آورد و قدمی جلوتر رفت. بهنوش
پشت سرش گفت: این‌جا فضای کوچیکی داره، در
حقیقت یه قسمت کوچک از فضای استخرو جدا کردن و
شده یه انباری جمع‌وجور. این‌جا چیزی پیدا نمی‌کنی
داداش حدیثه!

یاسین جلوتر رفت و با پوزخند پرسید: بازیت گرفته؟
او بی‌توجه به طعنه یاسین میان درگاه زیرزمین ایستاد و
گفت: این‌جا زیاد بازی کردم. وقتای قایم‌باشک این‌جا
پنهون می‌شدم.

یاسین جلوتر رفت و زیر نور موبایل روی محفظه‌ای در
دیوار دست کشید. آجری فرو ریخت و او نور را همان‌جا

انداخت. چیزی آنجا نبود. زمزمه وار گفت: این خونه هزار تا سوراخ سمبه داره واسه قایم شدن.

بهنوش با پا پتوی کهنه‌ای را پس زد و وقتی خلاف جهت او در فضای کوچک زیرزمین پیش می‌رفت، جواب داد: آره، مثل چاهی که پشت خونه‌ست. وحید همیشه اون‌جا قایم می‌شد و آخرشم با کتک از تو چاه می‌کشیدنش بیرون.

یاسین با حیرت به سوی او برگشت و تکرار کرد: چاه؟
-یه چاه خشک شده‌ست. بابام کارگر آورد با خاک تا نصفه پرش کردن.

-هنوزم هست؟

-آره، قبلا بابام ماشین‌شو اون‌جا پارک می‌کرد.
یاسین با حرکت سر به بیرون اشاره کرد و گفت: بریم.
ابروی بهنوش بالا پرید و با حیرت گفت: تو یه چاه خشک‌شده چیزی پیدا نمی‌کنی!
-حالا بریم. معلوم می‌شه.

بهنوش کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و جلوتر از او با نگاهی مبهوت به سوی پله‌های کوتاه زیرزمین رفت.

کنار هم در فضای یخ‌زدهٔ باغ راه افتادند. بهنوش یقهٔ
هودی‌اش را جلو کشید و با نگاهی به آسمان زمزمه کرد:
لعنتی امشب چه سرد شد.

و با این حرف ساق بافت زردرنگش را تا روی
انگشت‌هایش پایین کشید.

ساختمان را دور زدند. بهنوش با دست جایی را درست
مقابل درهای دولنگهٔ پشت باغ نشان داد و گفت:
همون جاست. درپوشش معلومه.

یاسین موبایلش را توی جیبش گذاشت و به همان‌سو پا
تند کرد. بهنوش با سرمای دانه‌برفی که روی صورتش
نشست، به آسمان نگاه کرد. دانه‌های برف، آهسته و
پراکنده شروع به بارش کرده بودند.

به دنبال یاسین راه افتاد و وقتی او درپوش چاه را کنار
می‌زد، بهنوش با شیطنتی بی‌حوصله گفت: اگه کسی رو
هم اون تو چال کرده باشن، تا الان استخوناشم پوسیده.
یاسین نور چراغ‌قوه را توی چاه انداخت. خیلی عمیق به
نظر نمی‌رسید.

موبایلش را توی جیب انداخت و هر دو دستش را لبه چاه گذاشت. بهنوش با حیرت پرسید: چی کار می‌کنی؟

او پاهایش را از چاه آویزان کرد و وقتی سعی داشت با احتیاط بپرد، جواب داد: حواست به اطراف باشه.

بهنوش با نگرانی لبه چاه روی زانو نشست و نگاهش کرد. یاسین با شتاب روی تل خاکی که کف چاه ریخته بودند، سقوط کرد. نگاهش با حیرت به گردش درآمد. میان آن استوانه خاک‌آلود و تنگ حس عجیبی داشت. نور چراغ قوه را روی دیواره‌های چاه انداخت و با دیدن مور و ملخی که میان خاک می‌لولیدند، ابروهایش درهم گره خورد. دختر زند حق داشت. توی یک چاه کهنه نیمه‌پر چیزی انتظارش را نمی‌کشید. دستش را به فرورفتگی دیواره گرفت و سعی کرد خودش را بالا بکشد، اما دستش در نرمی خاک فرو رفت و او حیرت زده به دیواره زل زد. گوشه چشم‌هایش حالا چین خورده بود.

نور موبایل را همان‌جا انداخت و بهنوش از آن بالا با تردید پرسید: چیزی پیدا کردی؟

او جوابی نداد. تنها با عجله خاک را کنار می‌زد. سر آخر دستش به لوله‌ای فلزی برخورد کرد. با عجله آن را از میان خاک دیواره بیرون کشید و زیر نور موبایل نگاهش کرد. سر و تهش با درپوش بسته بود. بهنوش دوباره پیچ کرد: اون چیه؟

یاسین از پایین نگاهش کرد. دختر زند حالا توی چاه خم شده و موهای آشفته‌اش از گوشه و کنار مقنعه روی شانه‌هایش رها بود. کلافه شد. لوله را توی لباسش جا داد و گفت: کنار بایست، می‌خوام پیام بیرون. و با این حرف دستش را به فرورفتگی دیواره چاه گرفت. نفس‌زنان خود را به لبه رسانید و همان‌وقت با شنیدن صدای ماشینی که درست پشت درهای باغ توقف کرد، حیرت‌زده به نوری چشم دوخت که از زیر درهای دولنگه توی باغ تابیده بود.

بهنوش وحشت‌زده زد نگاهش را دنبال کرد. به فکر کردن نرسیدند.

صدای چرخش کلید را که توی قفل دروازه شنیدند،
یاسین بدون فکر دستش را دور کمر بهنوش حلقه کرد و
او را با شتاب توی چاه کشید. بازوی بهنوش روی میخ
زنگ‌زده درپوش که همان نزدیکی بود کشیده شد و صدای
جر خوردن آستین هودی با سوزش عمیقی که در جانش
پیچید، یک لحظه نفسش را برد.

کف چاه سقوط کردند و بهنوش از درد پیچ خوردن قوزک
پا و پارگی پوست بازویش بی‌اراده جیغ خفیفی کشید.
یاسین بدون مکث دستش را دور دهان او حلقه کرد و با
دست آزادش چراغ موبایل را خاموش کرد. در همان حال
که پشت سر دختر زند در آن فضای خفه و تنگ ایستاده
بود، نگاهش به دهانه چاه بود. صدای نزدیک شدن ماشین
هر لحظه نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد. برف مستقیم روی
سرشان می‌بارید و سرما استخوان‌سوز بود. پلک زد و
وقتی چشم باز کرد، نگاهش دوخته شد به موتور و
میل‌لنگ و شاسی ماشینی که درست بالای چاه متوقف
شده بود.

حالا بهنوش هم با دهانی که هنوز در حصار دست یاسین بود، وحشت زده به بالا نگاه می کرد.

کسی در ماشین را محکم بست و با لحنی بم گفت: چه هوایی شد!

دیگری جواب داد: آره لامصب. حالا تا صبح لای این دار و درختا باس سگ لرز بزنیم.

بهنوش دستش را روی دست یاسین گذاشت و او آهسته دستش را پایین آورد. فضا تنگ بود. دخترک به سختی به سوی او چرخید، اما هنوز نگاهش با ترس دوخته به دهانه چاه بود. مرد اولی پرسید: سیگار داری؟
دومی جواب داد: آره.

کمی سکوت بود و بعد اولی پرسید: با من نمیای تو؟
-نه، تو برو. من همین اطرافم.

مرد با قدم هایی تند از آن جا دور شد و بهنوش با درد دستش را بالا آورد. آستین پاره اش غرق خون بود.
یاسین با ابروهای پر گره سر تکان داد و بی صدا لب زد:
نترس، هر جور شده می ریم بیرون.

صدای مرد نمی آمد. بهنوش با تردید لب زد: رفت؟

یاسین بدون جواب به او فقط گوش تیز کرد. کمی که گذشت مطمئن شد آن مرد هم رفته. می‌خواست دستش را به دیوار بگیرد که صدای مرد می‌خکوبش کرد:
الو...گلناز...!

بهنوش با درماندگی پلک زد. مرد تازه یاد عشق و عاشقی تلفنی افتاده بود.

یاسین با کلافگی سر جایش برگشت و بهنوش با دندان‌هایی که بهم می‌خورد، در هودی نه‌چندان ضخیمش مچاله شد. حال خوشی نداشت. صدای مرد به آشفته‌گی افکارش دامن زد: گلناز بهونه نگیر دیگه...به جان عزیزت مرخصی بهم نداد مرتیکه...

بهنوش بازویش را بالا آورد و آستینش را کنار زد. زخمش عمیق بود. لبش را گزید و یاسین کلافه از آن شرایط بدون فکر شال گردن دخترک را از دور گردنش کشید. بهنوش با درد نگاهش کرد، اما یاسین بی‌صدا شال را دور بازوی او گره زد و در نگاهش نجوا کرد: نترس، باشه؟! او سر تکان داد، اما همان وقت با دیدن هزارپایی که درست مقابلش توی خاک می‌لولید، وحشت کرد. دهانش

باز شد، اما قبل از این که جیغ بزند، یاسین وحشت زده
دستش را روی دهان او فشار داد و سرش را توی
سینه اش گرفت. بهنوش از ترس دست و پا می زد و یاسین
به سختی سعی داشت آرامش کند. میان آن غائله صدای
سرباز جوان و عاشق پیشه مثل ناقوس عذاب در
گوش هایشان می پیچید: آخه تصدقت بشم، مهریه ای که
آقات می گه خیلی بالاست. مگه می خواد دخترشو
بفروشه؟ هزار و چهارصد تا سکه آخه؟ به روحانی رأی
داده سوزنش رو هزار و چهارصد گیر کرده؟
یاسین به سختی کتش را از تن درآورد و آن را روی
شانه های میچاله بهنوش انداخت و لبه هایش را جلو
کشید. دندان های دخترک بهم می خورد و لب هایش از
درد، ترس و سرما می لرزید. نگاهش هنوز با وحشت روی
خاک می چرخید که یاسین به ناچار چانه اش را به سوی
خود کشید. دخترک در آستانه سقوط بود. در نگاه او
زمزمه کرد: چشمتو ببند.
او با حالی پر از درد لب زد: می ترسم. این جا پر از
جونوره.

یاسین پلک زد. چاره دیگری نداشت. دستش را پشت او گذاشت و سرش را به سینه‌اش چسباند. لرز تن او را به وضوح حس می‌کرد. صدای سرباز دیوانه‌اش کرده بود: حالا تو خودتو ناراحت نکن، هر جور شده مادرمو راضی می‌کنم یه بار دیگه بیاد خواستگاریت. تو فقط یه بار بگو دوسم داری!

یاسین با دست آزادش موبایل را از جیب کتی که روی دوش بهنوش بود درآورد و روشنش کرد. نور توی چاه پخش شد و او با نگرانی روشنایی صفحه را به حداقل رسانید. صدای برخورد دندان‌های بهنوش نگرانش می‌کرد. روی نام هادی کلیک کرد و با عجله و بی‌توجه به کلماتی که به اشتباه تایپ می‌شد، نوشت: خودتو برسون خونه زند. این جا خرمگس داریم!

پیامک را ارسال کرد و بعد گوشی را توی جیب شلوارش گذاشت. سرش را جلوتر برد و کنار گوش بهنوش زمزمه کرد: بهنوش!

او جوابی نداد و یاسین خیره به کرمی که توی خاک می‌رفت، برای پرت کردن حواس او با صدایی که به سختی

سعی داشت آرام و خونسرد باشد، پرسید: چرا دوربینای
پشت ساختمونو از کار انداختی؟

او باز هم جوابی نداد و یاسین این بار آهسته شانه‌اش را
تکان داد. صدای بهنوش نا نداشت. جواب داد: وحید
می‌خواست دوست دخترشو بیاره خونه!
یک‌تای ابروی یاسین بالا پرید. لبه‌های کتش را روی
شانه‌های او بیشتر جلو کشید و پرسید: می‌خواستی بابات
نفهمه؟
-اوهوم.

سر بهنوش هنوز چسبیده به سینه او بود و به سختی
سعی داشت نگاهش را از خاکی که زیر کفش‌شان بود،
بگیرد. صدای سرباز دوباره در سرمای باغ پیچید. حالا
نرم‌تر و مست‌تر به نظر می‌رسید: گلناز...گلناز...من تو
سرما دارم کشیک می‌دم....یه....یه ماچ می‌دی یه کم گرم
شم؟!

یاسین عصبانی از آن وضعیت روی خاک ضرب گرفته
بود. نگران بریدگی دست بهنوش بود و لو رفتن‌شان در

خانه‌ای که خودش حکم صادره‌اش را داده بود. هوا سرد بود و می‌توانست سوز برف را حس کند. کمی شانه‌های او را تکان داد و پرسید: خوبی؟ او آهسته سر تکان داد. خوب نبود و یاسین این بار زمزمه کرد: یه کم دیگه می‌ریم بیرون، تحمل کن. موبایلش توی جیب می‌لرزید. با عجله آن را بیرون آورد. هادی نوشته بود: این دفعه چه گلی به سرت گرفتی برادر؟

او با خشم تایپ کرد: رسیدی زنگ در غربی رو بزن. دو تا سرباز این جاست. سرشونو گرم کنی ما از در شمالی خارج می‌شیم.

پیامک هادی زود رسید. سوالی نوشته بود: ما؟؟؟ یاسین جوابی نداد و موبایل را توی جیبش انداخت. نگران خونی بود که همین حالا از دست بهنوش روی خاک می‌چکید. صدا زد: بهنوش!

او به جای جواب فقط ناله‌ای کرد و یاسین عصبی و نگران به دهانه چاه نظری انداخت. صدای سرباز حالا خمار و نیمه‌هوشیار بود: الهی صمد قربونت بره، زخم که

بشی نمی‌ذارم کسی اذیت کنه. اون داداش عوضی تو
خودم...

مکت کرد و بعد با هوشیاری بیشتری گفت: نه...نه
گلناز...داداش تو که نمی‌گم...اون شوهرخواهر...
یاسین با حالی عصبی پوفی کشید. بد معرکه‌ای شده بود.
آهسته دست بهنوش را گرفت و بالا آورد. تمام
انگشت‌هایش خیس خون بود. با نگرانی لبش را تو کشید
و واگویه کرد: هادی بجنب...بجنب مرد مومن!
بی‌حالی بهنوش نشانه خوبی نبود. صدا زد: بهنوش!
او این بار حتی ناله هم نکرد. یاسین آب دهانش را بلعید و
روی پوست یخ‌زده صورتش دست کشید. باید او را به
حرف می‌گرفت. بی‌فکر پرسید: معیارت واسه ازدواج
چیه؟

بهنوش بی‌اینکه سرش را بالا بگیرد، زمزمه کرد: یکی که
بدونه «ویچ‌نوتیکا» ادکلن بهار و تابستونه، مناسب
زمستون نیست!

نگاه یاسین در فضای خفه و تنگ چاه دوری زد و به طعنه
جواب داد: وقتی زبونت کار می‌کنه یعنی حالت خوبه!

بهنوش با خشم سرش را بالا گرفت و با آن صدای
آهسته‌اش نق زد: این دردسرو مدیون توأم دایی مهیا!
لبش را با حرص گزید و دست خون‌آلودش را روی
صورتش کشید و با اخمی غلیظ دوباره لب زد: از این
مخمصه که دراومدیم، یادت می‌ره زند خدایامرز دختری
هم داشت. تو سی خودت، منم سی خودم!
یاسین از آن فاصله کم خیره بود به آبی تند چشم‌های
بهنوش. نفسش را فوت کرد و صدای سرباز سکوت کوتاه
بین‌شان را شکست: لباس عروس خواهرم هست دیگه
گلناز... ببین... تو همه‌ش می‌خوای خرج الکی رو دست من
بذاری...

صدای زنگی که در باغ پیچید، نگاه آن دو را به دهانه چاه
کشید و سرباز یک‌باره گفت: برم ببینم کیه گلناز... بهت
زنگ می‌زنم، نخواستی گلناز.

او از ماشین دور شد و یاسین آهسته پرسید: می‌تونی
خودتو بکشی بالا؟

او به دست زخمی‌اش نگاه کرد. مردد بود. یاسین با عجله
گفت: وقت نداریم بهنوش. عجله کن.

او ساق‌های زردش را تا روی انگشت‌هایش پایین کشید و
با نفرت دست‌هایش را روی فرورفتگی دیواره گذاشت.

سرباز نرسیده به در با صدای بلندی پرسید: کیه؟
هادی قدمی از در دور شد و وقت روشن کردن سیگارش
با خونسردی جواب داد: فرشته نجات!
سرباز جلوتر رفت و بدون این‌که در را باز کند، دوباره
پرسید: با کی کار داری؟
هادی پکی به سیگارش زد و خیره به در جواب داد: دنبال
یاسین می‌گردم!

سرباز لای در را باز کرد و با تردید سرکی توی خیابان
کشید. هادی را که دید، اخم‌آلود پرسید: چی می‌خوای؟
هادی لبخند احمقانه‌ای زد و جواب داد: دنبال یه عوضی
می‌گردم اسمش یاسینه.
-خب!

-تو ندیدیش؟

سرباز جوان با اخم توی نگاهش بُراق شد: برو مزاحمت
ایجاد نکن.

هادی به خنده افتاد، اما با همان حال سفیهانه جواب داد:
جون تو تا این‌ورا اومده، ازش طلب‌کارم.
سرباز با شک بیشتری پرسید: پول تو خورده؟
او به سیگارش پک زد: نه، کاش پول بود. زندگیم تو
دستشه.

سرباز قدم دیگری جلو آمد. نگاه ساده‌اش در نگاه هادی
بود. با لحنی سوزناک پرسید: خواهرشو می‌خوای؟
هادی دود سیگارش را بیرون داد و ابرویش بالا پرید.
لبش را تو کشید و به شمال خیابان نگاه کرد. یاسین را
دید، آستین دختر زند را گرفته بود و هم‌پای او با عجله
می‌دوید. پک دیگری به سیگارش زد و دوباره به سوی
سرباز برگشت. لبخندش حالا احمقانه نبود. زمزمه کرد:
شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد...!

سرباز اخم کرد و وقتی قدم رفته را به عقب برمی‌گشت،
به تندی گفت: برو... برو مزاحمت ایجاد نکن!
لب‌های هادی کش آمد. از او فاصله گرفت و زمزمه وار
جواب داد: باشه، می‌رم و مزاحمت ایجاد نمی‌کنم.

یک دستش را توی جیب اُور چرمش گذاشت و وقتی از او دور می‌شد، دوباره از سیگارش کام گرفت.

وقتی پشت فرمان نشست، پیامک یاسین هم رسید.

موبایل را درآورد و روی صفحه انگشت کشید. یاسین نوشته بود: باید برم درمونگاه. دست بهنوش زخمیه. یکی دو ساعت دیگه جلوی مفید می‌بینمت.

هادی به صندلی تکیه داد و نگاه باریکش دوباره نوشته‌های یاسین را دوره کرد. وقتی موبایل را روی داشبورد می‌گذاشت ابرویش بالا بود. در خلوتی ماشین زمزمه کرد: بهنوش؟!

راه افتاد و بلندتر فکر کرد: دختر زند کی شد بهنوش، برادر؟!

نگاهش به رفتگری که خیابان را جارو می‌کشید، متفکر و پر از سوال بود.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_چهاردهم

بهنوش تکیه داده به صندلی چشم‌هایش را بسته بود.
یاسین با نگاهی به او نگران و عصبی سرعتش را بیشتر
کرد. نزدیک درمانگاه بودند. گفت: یه کم تحمل کن، الان
می‌رسیم.

او بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند، زمزمه کرد:
درمونگاه نمی‌رم.

یاسین پراخم زمزمه کرد: بهت نمیاد از سوزن و بخیه
بترسی!

-گفتم درمونگاه نمی‌رم.

یاسین به راست پیچید و بلندتر گفت: بریدگی دستت
عمیق، احتمالاً چندتایی بخیه لازم داره.

بهنوش با خستگی چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به
سوی او چرخاند. با لحنی شمرده تکرار کرد: درمونگاه
نمی‌رم قاضی، حالا هم اگه لطف کنی جلوی یه آژانس
پیاده می‌شم.

یاسین با پوزخندی تلخ جواب داد: الان دیگه فقط وکیل
دختر زند! می ریم درموناگاه و بعد خودم می رسونمت
خونه.

-خونه نمی رم!

نگاه یاسین جمع شد و وقت رانندگی با تعجب به او نگاه
کرد. ابروی بهنوش بالا رفت و وقتی دوباره به خیابان
چشم می دوخت، زمزمه کرد: می رم بهشت زهرا!
یاسین کلافه و درمانده از لجاجت آن دختر نفسش را
فوت کرد. لحظه ای بعد مقابل درمانگاه ایستاد و با لحنی
نرم تر گفت: بریم دکتر دست تو ببینه، اگه چیز مهمی
نبود...

بهنوش تخس و یکدنده تکرار کرد: می خوام برم سرخاک
پدرم.

بغض کرده بود. سرش را به شیشه چسباند و آرام تر
گفت: جلوی آژانس نگه دار.

یاسین کلافه بود، خسته بود، عصبی بود؛ همه این ها با
هم.

دستش را محکم روی فرمان کوبید و بدون حرف دیگری پیاده شد. وقتی به سوی داروخانه شبانه‌روزی درمانگاه می‌رفت، بهنوش با بی‌حالی دنبالش می‌کرد. نفسش را در فضای بسته ماشین‌ها کرد و لب زد: از خونه‌زندگیت هیچی نمونه بابا. شده پاتوق سربازای چرتی و مأمواری قلیونی!

نا نداشت. با همان بی‌حالی دوباره واگویه کرد: از تابی که برام بسته بودی به درختای سیب خبری نبود، تختم...تخت‌مو کثافت برداشته، رد کفش مأمورا روی پارکت خونه بود...

چشمش تر شد. نگاهش به یاسین بود که مقابل پیشخوان داروخانه چیزی می‌خرید. دستش را زیر پلکش کشید و با لب‌هایی که می‌لرزید، دوباره نجوا کرد: خونه خیابون کارگرو باید تحویل بدم. صابخونه انگار بعد از آبا دل نداره بینه یه دختر تنها تو خونه‌ش نشسته.

یاسین به سوی در داروخانه می‌آمد. بهنوش آه بلندی کشید و چشم‌هایش را بست. زمزمه کرد: خونه حسین جهنمه برام بابا...جهنم!

یاسین ماشین را دور زد. وقتی در را باز کرد موجی از هوای سرد در فضای ماشین پیچید و پشت سر آن نفس‌های ملتهب او بود که با سرمای هوا در هم آمیخته بود. بهنوش با سری که به پشتی صندلی تکیه داشت، به سوی او چرخید و یاسین وقت باز کردن کاور باند و گاز استریل گفت: دست تو بده.

بهنوش پوزخند زد و وقتی مکش طولانی شد، یاسین در نور کم چراغ‌های داروخانه به او نگاه کرد. بهنوش سرد و پرمعنی گفت: دین و ایمونت به باد نره وکیل!
ابروهای یاسین پر از گره شد. تندتر از قبل جواب داد:
حوصلهٔ نعلش‌کشی ندارم دختر زند، خصوصا که امشب امانتی دست من. دست تو بده زخم تو پانسمان کنم و برسوئمت خونه‌ت.

او هودی پاره‌اش را از تن بیرون آورد. خون لخته‌شده روی زخم بازو ناله‌اش را درآورد. آستین پاره‌اش را بالا می‌کشید که جواب داد: گفتم خونه نمی‌رم.

یاسین دست دراز کرد و عینکش را از روی داشبورد برداشت. آن را به چشم زد و بعد کیسهٔ پلاستیک را زیر

بازوی او گذاشت. وقتی بتادین را روی بریدگی زخم او می‌ریخت، نجواگونه جواب داد: نصفه شب تو قبرستون هیچ خبری نیست.

بهنوش از سوز زخمی که دوباره به ذقذق افتاده بود، نفسی گرفت و با لحنی که از درد دستش تاثیر گرفته بود، تند جواب داد: این که از شب و قبرستون می‌ترسی یه بحث دیگه ست وکیل!

با دست جایی در خیابان را نشان داد و گفت: اون جلوتر یه آژانس...آخ!

یاسین با اخمی تند در حال پیچیدن باند به دور بازوی زخمی او بود. با اخمی گزنده گفت: به جای دستت زبونت باید از کار می‌افتاد.

چسب را روی باند زد و کیسه پلاستیک کثیف را از زیر دست او جمع کرد. نماند تا نگاه پر از پوزخند بهنوش را ببیند. از ماشین پیاده شد و وقتی به سوی سطل زباله می‌رفت، بهنوش با تلخند نجوا کرد: خشکه مقدس نیستی، اما تا دلت بخواد جانماز آب‌کشی!

یاسین پشت فرمان نشست و کمربندش را بست. بهنوش روی صندلی به عقب برگشت و گل‌های نرگس را که به شادابی چند ساعت پیش نبود، از روی صندلی برداشت. آنها را مقابل بینی‌اش گرفت و وقت عبور در خیابان‌های خلوت شبانگاهی گفت: امشب نامزدتو ندیدم!

نگاه یاسین خیره بود به خیابان پر از شب. بدون اینکه نگاهش کند جواب داد: نیومده بود.

او شانه‌راستش را بالا انداخت و بی‌خیال گفت: از اون آخوندایی هستی که چند تا زن می‌گیرن؟

لحن یاسین غریبه و اخم‌آلود بود: از روحانیت همین چیزا رو می‌دونی؟

-چیزای دیگه‌ای هم هست که بخوای بگی؟

یاسین نیم‌نگاهی به او انداخت و این بار آرام‌تر پرسید: از روحانیون خوشت نمیاد؟

-نه!

-چرا؟

بهنوش سکوت کرد و یاسین با مکثی طولانی جواب داد:
اینکه بخوای همه مشکلات رو به یه قشر خاص ربط بدی
اشتباهه. مثل این می‌مونه که بخاطر خطای پزشکی که
باعث مرگ مرحوم کیارستمی شد، از همه پزشکا متنفر
بشی!

بهنوش روی صندلی راحت‌تر نشست و گفت: جواب
سوال منو ندادی!

یاسین وارد بزرگراه شد و با نفسی بلند گفت: حرف
چهارتا کارشناس نادون تلویزیون رو به حساب همه
اعضای یه قشر نذار. فرقی نمی‌کنه جامعه پزشکی باشه
یا جامعه روحانیت یا جامعه مهندسين.

-من یه سوال ساده پرسیدم ازت پسر حاج رضا!

-چرا اسم منو نمی‌گی؟

بهنوش خنده بی‌رمقی کرد و جواب داد: فامیلیت که

خیلی طولانیه و اسم تم...خب...قشنگ نیست!

ابروهای یاسین بالا پرید و با اخمی شیرین پرسید: یاسین

اسم قشنگی نیست؟

-نه.

او با تأسف سر تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت: سید
صدام کن. با اینکه انشاءالله مشکل نداری؟

بهنوش به خنده افتاد و جواب داد: اینم منو یاد فیلم‌های
جنگی دهه هفتاد می‌ندازه؛ حاجی سید تو کشتن!

نگاه یاسین پر از خنده بود. بهنوش بی‌حاشیه پرسید:
نامزدت چی صدات می‌کنه؟

لحن یاسین وقت حرف زدن از ثنا جدی می‌شد. کوتاه
جواب داد: آقا یاسین.

بهنوش دوباره خندید و با صدایی پر انرژی گفت: ای
جونم... فکر کن وقتی رفتید خونه خودتون بخواد بگه آقا
یاسین دو کیلو سیب بخر، آقا یاسین ظرفا مونده، آقا
یاسین پوشک بچه...!

این را گفت و بلندتر خندید.

او نیم‌نگاهش کرد و کوتاه پرسید: تو از زندگی چی
می‌خوای؟

خنده بهنوش جای خود را به نفسی بلند داد و گفت: من
همه کارامو کردم. دست سهیل مقدم و که رو کنم می‌رم.

-کجا؟

-سوئد.

-تنها؟

او چانه‌اش را بالا کشید و خیره به خیابان‌هایی که کم‌کم
به حاشیه شهر کشیده می‌شد، لب زد: دیگه کسی برام
نمونده!

-مادرت...

این را یاسین گفت و نگاه بهنوش با نئون‌های روشن
مغازه‌ای کش آمد. نجواگونه جواب داد: مادرمو به قدر
فیلم‌های سایت‌های ممنوعه می‌شناسم، نه بیشتر!
ابرویش بالا پرید و طعنه زد: خودت که تا الآن زیر و بم
زندگی ما رو کشیدی بیرون!

این بار یاسین بود که نفسش را ها می‌کرد. بی‌توجه به
طعنه او گفت: اگه دلت به موندن باشه می‌تونم برات کار
جور کنم.

بهنوش به در ماشین تکیه داد و با لبخند به او چشم
دوخت. با شیطنتی نیمه‌جان جواب داد: لابد بعدشم دل
یکی مثل برادر تو رو ببرم و بشم زن خونه، عروس

خونواده، بچه بیارم و دلم خوش باشه زندگی و خونواده دارم!

او چانه‌اش را بالا کشید و با طعنه جواب داد: اگه برادر منو فاکتور بگیریم؛ چرا که نه! دورنمای قشنگی از یه زندگیه.

-نه برای من!

-چرا؟ فرق تو با یکی مثل ثنا، نامزد من، چیه؟

-اسمش ثناست؟

یاسین خیره به تاریکی جاده سر تکان داد و بهنوش رد نگاهش را دنبال کرد. جواب داد: فرق مون اینه که اون می‌خواد شوهرش یه آقا باشه!

ابروهای یاسین بالا پرید و با تردید پرسید: کجاش بده؟ بهنوش خندید و با صدایی جان‌دارتر جواب داد: من اگه یه روزی اون قدر خر شدم که خواستم زندگی‌مو با کسی شریک بشم، صداش می‌کنم جوجو!

یاسین پر اخم لبخند زد و بهنوش دوباره شیطنت کرد: به ایمان میاد جوجو صداش کنم!

او با همان حال پر از لبخند طعنه زد: چه گیری دادی به
ایمان؟ اون فقط بیست و چار، پنج سالشه.

بهنوش بی پروا بلندتر خندید و گفت: فکر کن من با این
موهای فرفری و شلوار زاپ دار بشم عروس خونواده
میرمعزی!

یاسین تلخندی زد و نه چندان بلند جواب داد: بعضی چیزا
حتی تصورشم محاله!

بهنوش بی مقدمه پرسید: زن یه روحانی حتما باید چادر
سر کنه؟

یاسین اخم کرد. در همان حال سر تکان داد: دختری که
قبول می کنه همسر روحانی باشه، حتما قبلا به شرایطش
فکر کرده. این پرسیدن نداره.
-ثنا چادریه؟

او سر تکان داد و بهنوش یکبارہ پرسید: دوشش داری؟
نگاه یاسین به انتهای جاده خیره ماند. مکثش که طولانی
شد، ابروی بهنوش بالا پرید. یاسین با تأمل زمزمه کرد:
دختر خوبیه!

جوابش تلخند بهنوش را پیش کشید. تکیه‌اش را از در برداشت و وقتی به خیابان چشم می‌دوخت، گفت: من هیچی، خودت هم هیچی، اما لااقل با ثنا روراست باش سید!

نگاهش پایین افتاد و برگ نرگسی را نوازش کرد و آرام‌تر گفت: عشق مثل آبه؛ نباشه آدم پژمرده می‌شه. یاسین در خلوتی خیابان لحظه‌ای به نیم‌رخ او نگاه کرد. چشم‌های درشت آبی‌اش در تاریکی می‌درخشید و موهای فرفری روشنش لاقید و بی‌حوصله از گوشه‌وکنار مقنعه‌اش روی سر و صورتش ریخته بود. نفس بلندی کشید و با پیشانی‌ای که کم‌کم به عرق می‌نشست، به خیابان چشم دوخت. بعد از آن سکوت بود که بین‌شان جاری شد. مدت‌ها بعد از مقابل نگهبان خواب‌زده‌ای که غر می‌زد، گذشت.

در خیابان‌های خلوت و نیمه‌تاریک بهشت زهرا پیش می‌رفت که بهنوش با صدایی که یک‌باره از تپش افتاده بود، پرسید: چرا محاکمه‌ت کردن؟

یاسین به چپ پیچید و بی حالت جواب داد: اتهام
ارتشاء بود.

-گفتن از کی رشوه گرفتی؟

یاسین جوابی نداد و بهنوش به سوی او برگشت.

بی مقدمه پرسید: بابای من؟

او چشم دوخته به گورستان سر تکان داد. بهنوش این بار

با همان سردی پرسید: نگرفته بودی؟

یاسین بدون جواب فقط زل زده بود به خیابان. بهنوش

چانه اش را بالا کشید و وقتی پیرمرد معتادی را با نگاه

لابه لای درختان پیر گورستان دنبال می کرد، زمزمه کرد: از

بابای من برمیومد رشوه بده، اما تو چی؟

یاسین حالا آرام تر می راند. جواب داد: یه سر اون پرونده

به رفیع می رسید؛ شوهر حدیثه و بابای مهیا! پام

می لغزید دین خواهرم و بچه ش رو گردهم سنگین می شد.

بهنوش به نیم رخش زل زد: برات پاپوش دوختن؟

او آرام سر تکان داد و بهنوش این بار با نفسی بلند زمزمه

کرد: سهیل مقدم!

یاسین توقف کرد و نگاه بهنوش از او گذشت و دوخته شد به تاریکی گورهایی که ردیف و منظم کنار هم کنده شده بودند. مورمورش شد. یاسین ترمز دستی را هم کشید و به سوی او برگشت. به بیرون اشاره کرد و گفت: از همین جا هم فاتحه بخونی به روح پدرت می‌رسه. بهنوش به تلخی لبخند زد. گل‌های نرگس را در دست گرفت و وقتی دستگیره در را می‌گشود، طعنه زد: مرد خدا که نباید بترسه!

نماند تا اخم نگاه او را ببیند. از ماشین پیاده شد و زیر نور کم‌سوی تیربرقی که کمی از اطراف را روشن کرده بود، چشم دوخت به آن‌همه قبر.

یاسین در سکوت کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. هم ترس بود، هم حیرت و هم فرصتی برای تفکر! بهنوش در سکوت راه افتاد و یاسین قدمی پشت سر او نگاهش را دوخت به روبان سفید گل‌های نرگس که با باد بهمن می‌لرزید. جای پایشان به قدر فاصله دو قبر بود. بهنوش در هر قدم خیره بود به ته قبرهایی که نور کم‌جان ماه توانی برای روشن کردن‌شان نداشت. جایی وسط

قطعه بی‌اراده ایستاد و از آن بالا زل زد به ته گور.
یاسین با لحنی تند گفت: چیه نگاه می‌کنی؟ راه بیفت.
بهنوش بی‌توجه به تشر او زمزمه کرد: ترسناکه!
یاسین کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. قبری
سه طبقه و گود بود. پایان همه بدو بدو کردن‌ها و نفس
زدن‌ها و راست و دروغ گفتن‌ها همین‌جا بود؛ یک فضای
دو متری و نه‌چندان پهن، جایی ته زمین!
چشم از گور گرفت و تکرار کرد: بریم.
بهنوش بی‌اینکه به حرفش توجه‌ای بکند، پرسید: تا حالا
تو گور خوابیدی؟

یاسین در تیرگی فضا خیره و عمیق نگاهش کرد. بهنوش
چشم از او گرفت و وقتی راه می‌افتاد، ادامه داد: من
مثل تو معتقد نیستم. اگه با من باشه که می‌گم آدما بعد
از مردن تموم می‌شن، اما تو که مرد خدایی، دین و ایمون
سرت می‌شه...

نزدیک گور غریب داریوش و پروین بودند. نفس بلندی
کشید و دست یخ‌زده‌اش را روی دهان و دماغش

گذاشت. صدایش غم داشت. لب زد: هر وقت پات لغزید
یه شب تو یکی از این قبرا بخواب. این جوری، ته این
گورهای نمور و پر از جونور یادت می‌مونه خدایی هم
هست...

نگاهش بالا رفت. ابری از روی ماه رد می‌شد. او کنار گور
روی زانو نشست و نفس زد: خدایی هست...
نگاهش پایین افتاد و نرگس‌ها را روی خاک گذاشت.
دستش را به خاک زد و نجوا کرد: سلام بابا، سلام آبا!
یاسین مقابلش آن سوی گور روی زانو نشست و آرام‌تر از
او انگشت به خاک زد. بهنوش خم شد و گل‌های
خشک‌شده را از روی گور برداشت. بی‌توجه به باد تندی
که می‌وزید، نرگس‌ها را روی خاک پخش کرد و با لبخندی
محزون نجوا کرد: دلم برات تنگ شده...

حرفش به انتها نرسیده اشک روی گونه‌اش چکید. نگاه
یاسین با تأنی بالا آمد. دیدن آن چشم‌های زیبای اشک‌آلود
آرامش نیم‌بندش را می‌ربود. سیاهی چشمش از او
گذشت و با کلافگی روی خاک و گور و گل دوری زد.
می‌خواست از کنار قبر بلند شود که نجوای خیس بهنوش

را دور و نزدیک شنید: خونه حسین نمی‌رم بابا، خیالت راحت!

یاسین صاف ایستاد و دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت. یکی دو گام از او فاصله گرفت و بالای گوری خالی ایستاد. با خودش، خود ناآرامش درگیر بود. پلک زد و راه آمده را برگشت. میان بادی که هوهو می‌کشید، گفت: دیروخته، بریم.

بهنوش سرش را بالا گرفت و در همان حال زیر پلکش دست کشید. یاسین کلافه‌تر از قبل چشم از او گرفت و به ماشین اشاره کرد. او نفسش را ها کرد و برای آخرین بار دست به خاک زد. وقتی از کنار گور بلند می‌شد، چشمش هنوز به مزار غریب پدرش بود. یاسین به ساعتش نگاه کرد. از سه نیمه شب گذشته بود. برای بهنوش راه باز کرد و قدمی پشت سر او با کلافگی راه افتاد.

صدای پارس سگ می‌آمد. بهنوش وحشت‌زده سرجا ایستاد و به سوی او چرخید. یاسین عصبی از حال غریبی که به آن دچار شده بود، تشر زد: بریم زودتر.

او آب دهانش را بلعید و سر تکان داد. می خواست گام
بعدی را بردارد که پایش لغزید و مشتی خاک درست از
زیر کفشش توی گور خالی ریخت. دست یاسین دور
بازوی زخمی او گره خورد و بهنوش با درد خودش را
عقب کشید. نفس نفس می زد که با حالی عصبی گفت: بعد
از کمد دفتر نوازنده و چاه خونه پاسداران، فقط افتادن
تو قبر خالی بهشت زهرا رو کم داریم.
یاسین حال ناخوشی داشت. با صدایی که ناخواسته بلند
شده بود، گفت: بجنب دختر، بجنب. دیره.
بهنوش این بار بدون حرف پا تند کرد و کمی بعد هر دو
توی ماشین بودند. یاسین بدون مکث راه افتاد. نفس کم
داشت. در آن هوای سرد شیشه را کمی پایین داد و با
نفس عمیقی هوا را به ریه هایش کشید. عصبی بود، گیج
بود، حتی ترسیده بود؛ از عریان شدن حسی می ترسید که
با لجاجت سعی داشت پشش بزند.
دنده را عوض کرد و تندتر راند. پیش از این ثنا زیاد روی
این صندلی نشسته بود، اما کنار دختر دایی ناصر همیشه
آرام بود؛ آرام با قلبی که متین و موزون می کوبید.

عقربه کیلومتر شمارش هر لحظه بالاتر می‌رفت. از زیر دروازه بهشت زهرا گذشت و به آرامشی فکر کرد که کنار دختر زبان‌دراز زند به یغما رفته بود.

بهنوش بی‌خبر از حال غریب او با نگرانی پرسید: چرا این‌قدر تند می‌ری سید؟

سید گفتنش نفس یاسین را برد. بدون جواب به سوال

او، زیر لب لغز خواند: کاش تا برسیم هیچی نگي!

بهنوش واگویی عصبی‌اش را نشنید. زیپ کوله‌اش را

کشید و بی‌توجه به یاسین پاکت سیگار و فندکش را از

آن بیرون آورد. نخي از آن بیرون کشید و میان لب‌هایش

گذاشت. می‌خواست فندک بزند که یاسین با اخمی غلیظ

سیگار را از میان لب او بیرون کشید. او حیرت‌زده به

طرفش برگشت و به تندی پرسید: چرا این‌کارو کردی؟

لحن یاسین ناآرام بود: جلوی من سیگار نکش.

بهنوش پوزخند زد. با آن ناخن‌های بلندش نخ دیگری از

پاکت بیرون می‌کشید که طعنه زد: چه حساس، النگوها

نشکنه وکیل!

این را گفت و بی توجه به اخم تند او فندک زد. موبایل یاسین روی داشبورد می لرزید. او کلافه بود. خم شد و گوشی را چنگ زد و با دیدن نام هادی، بی حاشیه جواب داد: دارم میام، یکم دیگه صبر کن.

هادی با پوزخندی گفت: الآن خفاشا هم تو غار کیه مرگ شونو گذاشتن زمین، تو امشب نمی خوای بی خیال ما بشی برادر؟

ابروهای او محکم و سنگین بهم گره خورده بود. در جواب طعنه هادی زمزمه وار گفت: نماز صبح مسجدم. اونجا می بینمت.

صدای پوزخند هادی را نشنید: این تلگرافی حرف زدنت اصلا بوی خوبی نمی ده!

موبایل را روی داشبورد انداخت و بدون مقدمه چینی پرسید: باید خونه رو خالی کنی؟

بهنوش یکی به سیگارش زد و سرش را تکان داد. پوزخند زد: صابخونه تا وقتی آبا بیمارستان بود کاری به کارم نداشت، اما همین که شنید آبا به رحمت خدا رفته عین

ایراتور مخابرات روزی دوبار زنگ می‌زنه؛ صبح خودش،
عصر زنش.

شیشه را کمی پایین کشید و خاکستر سیگارش را بیرون
تکاند. چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حوصله جواب داد: بابا
بدش می‌ومد برم خونه فتوحی، اما...

خسته بود. دستش را تکانی داد و حرفش را نصفه‌نیمه
تمام کرد: یه جوری می‌شه دیگه.

یاسین از کنار بوستانی گذشت و همان وقت دوباره به او
نگاهی انداخت. احساس مسئولیت احمقانه‌ای که نسبت
به این دختر داشت، هیچ ربطی به پرونده و زند و عذاب
وجدانش نداشت! هر چه بود به آن قلب بی‌صاحبی
مربوط بود که گاهی تند می‌کوبید و گاهی خسته و
ماحصل آن ریتم ناموزونش دانه‌های عرقی بود که روی
پیشانی‌اش برق می‌زد.

مدتها بعد از کارگر می‌راند سوی ستارخان.

نگاهش به ساعت ماشین افتاد. چیزی به اذان صبح
نمانده بود. پا را روی پدال گاز فشرد و در خلوتی ماشین
با حالی کلافه و لحنی عصبی غر زد: پات بلغزه می‌ری ته

یکی از اون قبرا می خوابی یاسین! می ری تا یادت بمونه
خدای بالاسر می بینه، می شنوه...

دستش را روی فرمان کوبید: دل دلی کردن نداریم مرد
حسابی، نداریم سید، نداریم مرد مومن!

به خودش پوزخند زد: ایمانی که با دو تا زلف فرفری و یه
جفت چشم آبی بلرزه که ایمان نیست، باد هواست!
دستش مشت بود و عصبی آن را روی فرمان می کوبید.
صدایش بالا رفت و با حالی پریشان نالید: یا مقلب
القلوب ثبت قلبی علی دینک « ای تغییر دهنده قلب ها،
قلب مرا بر دین خود تثبیت کن».

نفسش به شماره افتاده و عرق از سر و صورتش جاری
بود. صدایش می لرزید وقت که نالید:

الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله تطمئن
القلوب «آیه بیست و هشتم سوره مبارکه رعد»

دهانش خشک بود. رادیو را روشن کرد و صدای مناجات
سحر روحش را با خود برد. پلک زد و با نفسی که هنوز
آرام نشده بود، واگویه کرد: منو به حال خودم رها نکن

خدا...منو به آزمایشی نکشون که ازش روسیاه بیرون

بیام...منو به حال خودم رها نکن...

صدای موزن در فضای ماشین پیچید: الله اکبر...!

او با حالی منقلب دستش را روی صورتش کشید و نفسش را بیرون داد.

روزه گرفته بود!

به نماز جماعت مسجد نرسید. وقتی رسید که مکبر جوان

مسجد می خواند: السلام علیکم والرحمه الله و برکاته!

به جماعت ده بیست نفره نمازگزار نگاه کرد. مهر دستش

بود. جایی انتهای صف ایستاد و مهر را روی فرش

گذاشت. قامت بست: الله اکبر...!

هادی جایی اواسط صف دست پیرمرد کناری اش را فشرد

و لبخند زد. رفت و آمد زیاد شده بود. از صف بیرون آمد و

چشم چرخاند. یاسین را دورتر دید. انگار تازه رسیده

بود. میان جماعتی که کم کم پراکنده می شد، با قدم هایی

آهسته به همان سو رفت و چند قدم پشت سر او کنار

ستون نشست. کمی به جلو خم شد و بی هدف انگشتر

حرزی را که به انگشتش بود، توی انگشت چرخاند.
زندگی اش پادرها مانده بود. نه می توانست به خانه
برگردد و توی نگاه مادری که باز هم با امیدواری عکس
یک دختر جوان را به او نشان می داد، چشم بدوزد و
یک کلام بگوید نه و نه امیدی به رحم حدیثه داشت.
روی سطح انگشتش دست کشید. خانه حدیثه بوی تنش
را نمی داد، حتی بوی شیر خشک و پودر بچه هم نمی داد؛
یک عطر مردانه بود که احتمالا شب به شب دختر حاج
رضا توی خانه پاف می کرد تا یادش بماند مهبای شیرینش
یادگار کدامین عطر تن است!

دست هایش را در هم قلاب کرد و انگشت هایش را فشار
داد. خودش را به او تحمیل کرده بود. حدیثه که سه ماه
پیش با او تماس گرفت، شرط او برای ارتباط با هولدینگ
تتا محرمیت بود و بعدتر دیدار شب به شب شان.
امید داشت از پس و پی این دیدارها دل دخترک به رحم
آید و او را بپذیرد، اما زهی خیال باطل!

حدیثه حالا بیشتر از آن که دختر حاج رضا باشد، عروس
مهرجو بود.

نگاهش با سستی چرخید سوی یاسین که دعای آخر
نمازش را می خواند. نفسش را بیرون داد و نگاهش رفت
سوی محراب که حالا خالی بود و نور سبز دیوارکوبش
روی کاشی کاری های آن پخش می شد. از دلش گذشت:
خدا...!

عاشق دختر حاج رضا بود، عاشق عروس بیوه مهرجو،
عاشق مادر مهیا! نگاهش هنوز روی نور سبز محراب دل
می زد که دوباره واگویه کرد: خدا...!
دلی که توی سینه اش سال ها بود دم گرفته بود «حدیثه»،
ودیعۀ همان خدایی بود که دوست داشتن و عشق را
حرام ندانسته بود، پس این عذاب سنگین وجدان چه بود
که دست از سرش برنمی داشت؟!

یاسین جوراب هایش را می پوشید که او دست از سر
انگشترش برداشت. نفسش را بیرون داد و از جا بلند شد.
یکی دو قدم جلو رفت و از بالا نگاهش کرد. نگاه یاسین
روی پاهای هادی مکت کرد، اما بدون این که سرش را بالا
بگیرد، گفت: بشین!

هادی خندید؛ از سر درماندگی و بعد مثل کودکی حرف
گوش کن مقابل او روی فرش‌های ماشینی سبز مسجد
نشست. یاسین جوراب دیگرش را به پا می‌کرد که آمرانه
گفت: می‌شنوم!

نگاه هادی به پلک‌های پایین‌افتاده او بود. وقت جواب
پس دادن رسیده بود. بی‌مقدمه گفت: سه ماه پیش با من
تماس گرفتن!

یاسین سرش را بلند کرد و نگاه پر از غضبش در چشم
هادی نشست. او با کلافگی پلک زد و گفت: این جوری
نگاه می‌کنی که من لال می‌شم برادر.
- هادی معلومه عصبانی‌ام، نه؟!
- خیلی.

- پس بدون حرف اضافه ادامه بده.
او سرش را پایین انداخت. حالا خودِ خودش بود؛ یک
مرد خسته بی‌دل که از سال‌ها پیش این قلب بی‌صاحب
را توی سینه با خودش می‌کشید. نگاهش به حرز امام
جوادش بود که گفت: خواهرت دنبال مقدم می‌گشت،
سهیل مقدم. ازم خواست یه راهی جلوی پاش بذارم تا

بتونه به تتا وصل بشه. پرس وجو کردم به نوازنده
رسیدم؛ مدیرعامل یه شرکت ورشکسته که واسه رسیدن
به حمایت تتا بی فکر و چشم بسته هر ضمانتی رو امضا
می کرد.

سرش را بالا گرفت و با لحنی نگران و پر از التهاب گفت:
قرار نیست خیلی توی سریر بمونه. به محضی که به
تاریخ و مکان جلسهٔ مقدم برسه از اون جا میاد بیرون.

یاسین پوزخند زد و با طعنه پرسید: وقتی تاریخ و مکان
جلسه رو پیدا کنه چه اتفاقی می افته؟ خودش تنها
می ره سراغ مقدم یا تو رو هم با خودش می بره؟!
او با کلافگی موهایش را عقب کشید و یاسین با
عصبانیتی که به سختی سعی داشت مهارش کند، پرسید:
خواهر من با تو تماس گرفت و تو به من حرفی نزدی
هادی؟ پیش خودت چی فکر کردی مرد مومن؟
هادی با سری کج شده پرسید: ته این سرکوفت ها به چی
قراره برسی یاسین؟
-خودت بگو.

-من بگم دردت میاد!

نگاه یاسین از زیر ابروهای پریشانش به او خشمگین و

قهرآلود بود. هادی آب دهانش را بلعید و دورتر از

شیطنتی که همیشه در کلامش بود، با بی‌رحمی گفت: به

جرم این‌که یه زن جوونه و شوهرش به رحمت خدا رفته

یه سال آزار نداشتید از جلوی چشم‌تون تگون بخوره.

حتی نداشتید برگرده خونه خودش. دختر نوزدشو بهونه

کردید که نذارید نفس بکشه.

صدای یاسین بی‌نفس بود: بفهم داری راجع به کی حرف

می‌زنی مرد!

-دارم راجع به یه آدم حرف می‌زنم!

دست‌هایش را بالا آورد و ادامه داد: این‌که یه زمانی...یه

زمانی خواستگارش بودم به کنار...اما الان داریم راجع به

حق یه آدم، یه زن حرف می‌زنیم.

-هادی!

-هندوها زن بیوه رو با شوهرش می‌سوزونن، شما یه کم

شیک‌تر، حبسش کردید! فقط واسه این‌که مهرجو یه

بهونه داشت دست خواهرت؛ نوه‌ش. حالا این‌که خواهرت

بعد از شوهرش حق داره زندگی کنه انگار دیگه خیلی هم مهم نیست.

یاسین عصبی بود و در فضای مسجد که هنوز خلوت نشده بود، به سختی خودش را کنترل می کرد. دستش را جلو برد و آن را روی یقه کت هادی کشید که اگر دورشان خلوت بود یقیناً یقه اش را می گرفت. خیره در نگاه او گفت: خواهر من گریه کن زیاد داره، تو نمی خواد سنگ شو به سینه بزنی.

-اگه منطقت همینه که...

-فرستادیش دفتر آدمی مثل نوازنده؛ یه بی صفت حروم خور، یه لجن کثافت که دست هر زن خیابونی رو می گیره میاره تو ساختمونی که خواهر من ممکنه زیر سقفش نماز بخونه.

نگاه هادی پایین افتاد و با تأسف جواب داد: خیلی اون جا نمی مونه، من خودم...

صدای یاسین روی حرف های او پخش شد. بی تعارف گفت: تو خیلی بی جا می کنی دوباره سعی کنی بهش نزدیک بشی! تا همین جا بسه هر گلی به سر خودت زدی.

هادی فقط کلافه و عصبی سر تکان داد. یاسین به نگاه پیرمردی که از مقابل‌شان می‌گذشت لبخندی از سر رفع تکلیف زد و بعد کمی به جلو خم شد. نگاهش مستقیم در نگاه هادی بود که با صدایی آهسته اما لحنی تند گفت: برای من تز روشن‌فکری نده مرد حسابی. این‌جا پاتو کج بذاری، همین‌ا که الآن به روت لبخند می‌زنن مثل پلو می‌خورنت.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و مقابل او گرفت: خواهر من گوشت قربونی تو نیست هادی. نمی‌دونم تو سرت چی می‌گذره، اما هر چی هست بریز دور.

نفسش را بیرون داد و با بی‌رحمی در نگاه او گفت: حدیثه اگه یه روزی دوباره بخواد ازدواج بکنه، خودت می‌دونی شانس اولش کیه! پس نه خودتو علاف کن نه خون منو کثیف کن.

نگاه هادی به او خیره بود، اما بعد آهسته‌آهسته سیاهی چشمش پایین افتاد و جایی روی پیراهن او مکث کرد. بی‌ربط گفت: رفتی خونه نمازتو قضا کن!

یاسین متحیر پلک زد و هادی با نفسی بلند طعنه زد: خون
دختر زند رو پیراهنت مونده!

این را گفت و با سنگینی از جا بلند شد. یاسین به
پیراهنش نگاه کرد و یکباره یاد چاه خانهٔ پاسداران افتاد
و تن باریک دختر زند که با درماندگی در آغوش او
می‌لرزید.

نفسش رفت و دوباره پیشانی‌اش از عرق آبله زد. به
راهی نگاه کرد که هادی همین چند لحظهٔ پیش از آن
گذشته بود. مشتش را روی زانویش کوبید و نگاهش
چرخید سوی پنجره‌های بلند مسجد. آسمان هنوز تاریک
بود.

از پای جانماز بلند شد و متفکر و قدم‌زنان به سوی پنجره
رفت. از آن بالا به حیاط نگاه کرد. امروز هوا ابری بود.
او چشم از آسمان و حیاط و ابر گرفت و به عقب
برگشت. حوله هنوز روی شانه‌های لختش بود. در کمد را
باز کرد و به لباس‌هایش نگاه انداخت، اما نگاهش آهسته

بالا رفت و روی طبقه بالای کمد دوخته شد به عبا و
عمامه‌اش که مادر با سلیقه تا کرده و روی هم گذاشته
بود. دستش را روی عبایش کشید و سرش را به طبقه
کمد تکیه داد. چشم‌هایش را بست. تا همین چند ماه
پیش آرزوهای مشخصی داشت. می‌خواست تا پایان سال
ازدواج کند و در کار قضا خودش را یک پله دیگر بالا
بکشد، اما امروز انگار روی دایره حیرت ایستاده بود.
حالا نه می‌دانست چه کاره‌ست و نه می‌توانست برای
فردایش برنامه‌ریزی کند.

گیج بود؛ گیج گیج.

لباس پوشید و مقابل آینه ایستاد. وقتی موهایش را
شانه می‌کشید، نگاهش صاف به خودش بود. ذهنش
کم‌کم شلوغ می‌شد که او شانه را روی میز انداخت و
وقتی انگشترش را به انگشت می‌کرد، زمزمه کرد: اعوذ
بالله السميع العليم «به خداوند شنوای دانا پناه می‌برم»
در اتاقش با ضربه‌ای آرام باز شد و رقیه خواب‌آلود میان
چهارچوب ایستاد. لباس بلند خواب به تن داشت؛ نخ‌ی و

گل‌دار. خمیازه‌اش را نصفه رها کرد و پرسید: دیشب کی برگشتی؟

یاسین لبخند زد. بند ساعتش را می‌بست که جواب داد:
ماشالله خوابت سنگینه حاج خانوم!
او دستی به موهای آشفته‌اش کشید و قدم به اتاق گذاشت. به سوی پرده‌ها می‌رفت که جواب داد: نفهمیدم کی خوابم برد.

پرده‌های مخمل را کنار کشید و نور نیمه‌جان آسمان توی اتاق پخش شد. دستش را به خنکای شیشه زد و در همان حال پرسید: دختر زنده و رسوندی خونه‌ش؟
او عصبی از این یادآوری سر تکان داد و لب زد: بله.
دستش به سوی ادکلنش رفت، اما میانه راه مکت کرد و نگاهش صاف نشست روی شیشه‌ی آبی‌رنگ ادکلن نوتیکا.
لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و نفس گرفت. از عطر زدن پشیمان شد. یک‌باره و بی‌فکر گفت: امروز با زن‌دایی حرف بزن مادر.

رقیه چشم از حیاط بی‌برگ گرفت و به سوی او برگشت. لبخندش نرم بود. به سوی او رفت و وقتی دستش را به

هوای کنار زدن گرد و خاک خیالی پشت کت او می‌کشید،
با شیرینی طعنه زد:

عشق درآمد از دَرَم

دست نهاد بر سرم

دید مرا که بی‌توأم

گفت مرا که وای تو «حضرت مولانا»

یاسین با اخمی شیرین چشم از آینه گرفت و به سوی او
برگشت. رقیه این‌بار دستش را روی یقه کتش کشید و با
قدی که مقابل قد و قامت پسرش کوتاه به نظر می‌رسید،
لبخند زد: امروز باهاش حرف می‌زنم، اصلاً اگه خواستی
شب می‌ریم خونه شون.

لبخندش عمیق‌تر شد: خدا بخواد تا آخر هفته عقد
می‌کنید و تو یکی از اعیاد پیش رو عروسی می‌گیریم.
یاسین دست او را گرفت و سر تکان داد. کوتاه لب زد:
خوبه.

خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و رقیه مست شد از
عطر پسرش که دور از پچ‌پچه‌های حق و ناحق اهل محل،
امید و افتخارش به او بود.

یاسین به سوی کیفش رفت و رقیه گفت: برم سفره
بندازم.

یاسین دوباره ساعتش را چک کرد. هنوز یک ربع فرصت
داشت. پشت به مادر بود که جواب داد: روزه‌م، ممنون.
رقیه از پشت به قد بلند او نگاه کرد و لبخند زد. وقتی به
سوی در اتاق می‌رفت، زمزمه کرد: قبول باشه.
لحظه‌ای بعد یاسین در سکوت اتاق سرش را بالا گرفت.
تابلونوشته را همین چند ماه پیش دوستی در دفترش قلم
زده بود و حالا درست مقابل نگاهش نشسته و خون به
دل او می‌کرد:

از باد مرا بوی تو آمد امروز
شکرانه آن

به باد دادم دل را «حضرت مولانا»
پلک زد و وقتی به سوی در می‌رفت، بازدمش را با
آشفتگی بیرون داد.
از پله‌ها گذشت و وقت گذر از راهرو میان فس‌فس
سماور و بخار خواب‌آلودش که نوید صبحی دیگر را
می‌داد، زمزمه کرد: خدا حافظ!

رقیه چشم از سفره گرفت و سرش را بلند کرد. در سکوت شکننده آشپزخانه لب زد: خیر پیش.

یاسین از حیاط گذشت و کمی بعد پشت فرمان نشست. روشنایی ناچیز آفتابی که امروز خست به خرج می داد، نیمه جان و ناتمام روی سر شهر پخش شده بود. او کمر بندش را بست و کمی بعد استارت زد. یکراست می رفت منزل دایی. ثنا را که می رساند بیمارستان، بعدش باید می رفت دنبال حدیثه.

حدیثه!

حتی تکرار نامش هم عصبی اش می کرد. تندتر راند و سرخیابان راهنما زد. به راست پیچید و در همان حال دستی به یقه پیراهنش کشید. منزل دایی نزدیک بود؛ یکی دو خیابان پایین تر. پخش را روشن کرد و صدای سالار در گوش هایش نشست:

نه آروم می شم از گریه

نه یادت می ره از یادم

نمی دونم به این دنیا تقاص چی رو پس دادم

بگو پشت کدوم ابری که شب سر در گریبونه
که روز از ترس تنهایی پناه سایه می‌مونه...
نگاه او بالا آمد و لحظه‌ای کوتاه به خودش در آینه چشم
دوخت. صدای نرم دختر زند بلندتر از ترانهٔ سرو زیر آب
سالار در ذهنش پخش می‌شد:
گل گلدون من شکسته در باد
تو بیا تا دلم نکرده فریاد...
بدون فکر و یکباره پخش را خاموش کرد. صدای سالار
رفت، اما نغمهٔ بهنوش هنوز با او بود:
گل شب‌بو دیگه شب بو نمیده
کی گل شب‌بو رو از شاخه چیده...
وارد کوچه شد و دستش را روی سیب گلویش کشید.
عصبی بود. بلند واگویه کرد: لعنت به تو دختر!
تند می‌راند. آشفته و پریشان بود. مقابل منزل دایی
توقف کرد و با سرعت پیاده شد. وقتی از کنار نارون
جلوی در می‌گذشت، نفس عمیقی کشید. باید آرام می‌شد،
باید سرش رامی‌انداخت پایین و بی‌خیال همهٔ دل‌دلی

کردن‌ها می‌رفت پی زندگی‌اش؛ زندگی‌ای کنار ثنا، دختر
نرم و نازک دایی ناصر.

زنگ زد و منتظر کفشش را به موزاییک جلوی در زد.
ثنا با عجله چادرش را سر می‌کرد. سیمین با ابروهایی
پرگره راهش را سد کرد: می‌رید بیمارستان؟
او موبایلش را توی کیفش می‌انداخت که با بی‌حالی
جواب داد: آره مامان جان.

-بعد از ظهر همین میاد دنبالت؟

این را سیمین گفت و با چشم و ابرو به پنجره اشاره کرد.
ثنا با تأسف نگاهش کرد و وقتی از کنارش می‌گذشت،
طعنه زد: «همین» نامزد منه مامان!

نماند تا اخم غلیظ مادرش را ببیند. در را پشت سرش
بست و سیمین پشت سر او نفسش را فوت کرد. ناصر با
پیژامه راه‌راهش در آستانه اتاق خواب ایستاد و با
صدایی که از سیگار و خواب متأثر بود، غر زد: پاتو از
کفش این دو تا بچه بکش بیرون زن، خدا رو خوش نیاد.
سیمین نگاهش کرد. سکوتش طولانی شد، اما سر آخر با
لحنی غم‌زده گفت: من نه پستم، نه بی‌شرف، فقط مادرم.

یه مادر که با کم و زیاد خونه تو دخترشو خوب بزرگ کرده. الان که وقت به ثمر رسیدن بچه‌مه دلم نمی‌خواد مثل غنچه پاییزی حرومش کنم.

آرام جلوتر رفت. نگاهش با غصه و حیرت در نگاه ناصر بود. وسط هال ایستاد و با لحنی درمانده گفت: یاسین بچه خوبیه، اما آینده نداره. بهش اتهام زدن، گفتن رشوه گرفته، گفتن با متهم رابطه داشته...

ناصر کلافه از حرف‌هایی که هزار بار شنیده بودشان، دستی به سرش کشید و قدمی جلوتر آمد. کنار دیوار روی زانو نشست و سیگار و کبریتش را از جاسیگاری‌ای که از شب پیش همان‌جا مانده بود برداشت. سیمین بی‌توجه به همه این‌ها دوباره گفت: من می‌خوام دخترم زندگی کنه. نمی‌خوام مدام نگران این باشه که شوهرشو تو کدوم خیابون، سر کدوم کار بازداشت کردن. یاسین یه سر داره هزار سودا. اون حق طلبه، اما...حق طلبی این روزا نونش نمی‌ره مرد. بفهم اینو.

ناصر سیگار را میان لبش گذاشت و کبریت کشید. دستش می‌لرزید. قبل از این‌که شعله را به سیگارش بگیرد، از

میان لب‌های بسته‌اش، درمانده و نگران نجوا کرد: جواب
خواهرمو چی بدم؟

نفس بلند سیمین در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید. جلوتر
رفت و مقابل او چهارزانو نشست. دستش را روی دست
لرزان او گذاشت و رگ‌های متورمش را نوازش کرد.
لبخندش نرم بود. جواب داد: همه چیزو بنداز گردن من.
بذار اونکه آدم بده می‌شه من باشم. تو دخالت نکن ناصر
جان؛ باشه؟

او بدون این‌که جوابی بدهد به سیگارش پک زد؛ عمیق و
سنگین از غصه. سیمین از روی زانو بلند شد، اما قبل از
رفتن خم شد و سر کم‌موی شوهرش را بوسید.
نمی‌دانست دل آشوب همسرش با این چیزها قرار
نمی‌گرفت.

یاسین کمربندش را می‌بست که به ثنا نگاه کرد.
دختردایی امروز زیادی در خودش بود. چشم از او گرفت
و وقتی دنده عقب می‌گرفت، یک‌باره پرسید: گریه کردی؟
نگاه ثنا جایی روی سگ کمربند ایمنی می‌خکوب شد، اما
بعد آهسته سرش را تکان داد. یاسین تا رسیدن به سر

کوچه حرفی نزد، اما وقت ورود به خیابان پرسید: چرا؟

نگاه ثنا حالا دوخته به انگشت‌های باریک و کشیده‌اش بود. حلقه نامزدی‌اش را توی انگشت چرخاند و بدون این‌که توان نگاه کردن به چشم‌های یاسین را داشته باشد، نجوا کرد: دلم گرفته بود.

او لبش را تو کشید و پرسید: صبونه خوردی؟
-نه.

-من روزه‌م، اما بریم یه جا چند تا لقمه بگیرم برات گشنه نری.

ثنا با سری که هنوز پایین بود، صدا زد: آقا یاسین!
او پشت فرمان پلک زد. بد بود که هر چیزی می‌شد تلنگر و می‌کوفت به ذهن و روان آشوب‌زده‌اش. خیره به خیابان جواب داد: بله.

ثنا آب دهانش را بلعید. بعد از یک سال نامزدی هنوز از این مرد خجالت می‌کشید. چشم‌هایش را بست و با صدایی لرزان پرسید: منو دوست داری؟

یاسین محکم پلک زد. صدای دختر زند توی گوشش مثل
یک فریاد بود: دوشش داری؟

پایش محکم روی ترمز کوبیده شد و صدای کشیده شدن
لاستیک ماشین در خیابان خلوت دم صبح پیچید. راننده
دویست و شش فحش‌کشان از مقابلش گذشت و او در
تقاطع خالی با نفسی رفته به صندلی تکیه داد. ثنا
ترسیده بود. یاسین به طرفش برگشت. صورتش از عرق
خیس بود. با این‌همه لبخند زد و بی حرف خم شد و
دست سرد او را گرفت. وقتی دوباره راه می‌افتاد، دست
ثنا میان مشت محکمش بود. مقابل یک رستوران سنتی
ایستاد و گفت: پیاده شو.

منتظر او نماند. کمربندش را باز کرد و جلوتر از او قدم
روی آسفالت گذاشت. لحظه‌ای بعد در را گشود و برای ثنا
راه باز کرد. رستوران خلوت بود. با هم به سوی میزی
انتهای سالن رفتند و او منو را مقابل ثنا گذاشت. دخترک
وقت نگاه کردن به منو پرسید: شما روزه‌ای؟
او سر تکان داد.

ثنا سفارشش را گفت و پیش خدمت خواب‌آلود از آنها دور شد. ثنا راحت‌تر روی صندلی نشست و پرسید: نیت داشتی آقا یاسین؟

یاسین لبخند زد. نگاهش دور رستوران را کاوید. کسی نبود. دستش را روی دست او گذاشت. تن دخترک یک‌باره داغ شد، اما یاسین با لبخندی که به لب‌هایش سنجاق شده بود، جواب داد: نیتم تو بودی ثنا.

نگاه دخترک دل می‌زد. می‌خواست آرام دستش را پس بکشد که یاسین محکم‌تر به انگشت‌های باریک او چنگ زد و با آن لبند گرمش گفت: تو ماشین یه سوال ازم پرسیدی!

او شرمگین نگاهش را پایین انداخت و یاسین آب دهانش را بلعید. ذهنش شلوغ بود، اما همه را لحظه‌ای گوشه‌ای نگه داشت و خیره به پلک‌های پایین‌افتاده نامزدش گفت:

ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم؟ «حضرت مولانا» دست او را جلوتر کشید و مهربان لب زد: تا آخر هفته عقد کنیم.

نگاه ثنا نومید بود. دستش را آهسته عقب کشید و
پیش خدمت سینی چای را روی میز گذاشت.
کمی بعد خیره بود به لقمه‌های جمع‌وجوری که یاسین
برایش درست می‌کرد. توی دلش آشوب بود.

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_پانزدهم

بهنوش دیر رسید.

قبل از او یاسین و حدیثه آمده بودند؛ آن‌هم وقتی مهیا
را سپرده بودند دست رقیه. یاسین عصبی بود. در حاشیه
صحبت‌های بلند نوازنده با تلفن، او مقابل میز حدیثه قدم
می‌زد و گاهی با خشمی فروخورده پچ‌پچ می‌کرد:
نمی‌تونم اجازه بدم این‌جا، تو دفتر این عوضی بمونی.
بهنوش بی‌خبر از همه جا در را باز کرد و نگاه حدیثه به
سوی او چرخید. یاسین روی میز او خم شده و
دست‌هایش را ستون کرده بود. در همان حال رد نگاه

خواهرش را گرفت و با دیدن بهنوش بی‌اراده نفسش را فوت کرد. صاف ایستاد و وقتی چشم از او می‌گرفت، جواب سلام هولکی و نفس‌زنان او را زیر لب داد. بهنوش کوله‌اش را روی دوش جلو کشید و وقتی جلو می‌آمد، با نگاه به در نیمه‌باز اتاق نوازنده پرسید: خیلی وقته اومده؟

حدیثه بی‌حوصله سری تکان داد، اما یاسین انگار صبرش سر آمد. روی پاشنه پا به سوی او چرخید و طعنه زد: از شما بعید بود برگردی تو این لونه فساد!

او با کلافگی به سوی آویز رفت و وقتی کوله‌اش را به آن آویزان می‌کرد، زمزمه‌وار جواب داد: به چیزی که می‌خوام برسم، دیگه در این خراب‌شده رو باز نمی‌کنم. یاسین نزدیک میز ایستاده بود. کفشش را روی موازئیک کوبید و با حرص پرسید: به چه قیمتی؟

نگاهش بین بهنوش و حدیثه رفت و برگشت و بعد با نگاهی کوتاه به اتاق نوازنده، با آن صدای آهسته‌اش ادامه داد: این مرتیکه حلال و حروم سرش نمی‌شه، نگاهش ناپاکه، می‌فهمید اینو؟

حدیثه دست‌هایش را از روی میز برداشت و روی صندلی خود را عقب کشید. نومیدانه گفت: تنها نیستیم داداش، نگران ما نباش.

یاسین با تأسف خواست حرفی بزند که در اتاق نوازنده باز شد. موبایل دستش بود. وقتی قدم به هال می‌گذاشت، کمربندش را زیر شکم بالا می‌کشید. نگاهش به سوی بهنوش کشیده شد و با لبخندی نجسب گفت: به‌به، خانوم زند. بازم که دیر رسیدی!

او با حرص دهانش را بسته نگه داشته بود. نگاه کردن به چشم‌های وقیح نوازنده و یادآوری حرف‌های مزخرف شب قبلش تهوعی را که از صبح به آن دچار بود، بیشتر می‌کرد. نوازنده هم دیگر ادامه نداد. به یاسین نگاه کرد و با لحنی حیرت‌زده گفت: فکر کنم دیشب دزد اومده!

حرفش حدیثه را یک‌باره به سکسکه انداخت و بهنوش وحشت‌زده یک‌گام به عقب برداشت. تنها یاسین بود که با نگاهی باریک به او چشم دوخته بود. نوازنده به سوی در می‌رفت که ادامه داد: صبح که اومدم متوجه شدم یه نفر با ابزار افتاده بوده به جون دستگیره در.

در را باز کرد و با اشاره به لبه‌های دستگیره دوباره گفت:
شمام ببینید آقای دکتر.

نگاه یاسین پایین افتاد و با تأسف سر تکان داد. هادی
اصلاً دست به‌آچار نبود!

نفسی کشید و بی‌حالت گفت: شاید بهتر باشه دوربین کار
بذارید!

نوازنده حرفش را تأیید کرد، اما بهنوش با تأسف سر
تکان داد. نوازنده هنوز سرگرم در و دستگیره بود که
یاسین به سوی حدیثه برگشت. نگاه خیره و پر از اخمش
هزار حرف پنهانی در خود داشت. او پلک زد و وقتی از
روی صندلی بلند می‌شد، با لحنی که سعی می‌کرد آرام به
نظر برسد، آهسته و آرام گفت: نگرانم نباش داداش.
بهنوش پیشمه.

او لب‌هایش را تو کشید. این حرف‌ها آرامش نمی‌کرد.
پای رفتنش سست بود. آمرانه گفت: موبایلت روشن
باشه.

صدای حدیثه آهسته بود: چشم.

-هر یه ربع، نیم ساعت بهت زنگ می زنم. جواب ندی بلند می شم میام این خراب شده بدون حرف برت می گردونم خونه.

-چشم.

-ساعت چهار جلوی در منتظرتم.

-چشم.

یاسین سر تکان داد. نیم نگاهی به عقب انداخت و با آن لحن آهسته اش ادامه داد: به دوستم بگو. نمی ره تا پیام دنبالش.

-چشم.

یاسین نفسش را بیرون داد و دست هایش را از روی میز برداشت. نگاهش هنوز به حدیثه بود. با مکت پلک زد و چشم از او گرفت. وقتی به سوی در می رفت، نوازنده هنوز میزان خسارت به دستگیره در را برآورد می کرد. یاسین را که در آستانه رفتن دید، دست از در کشید و با آن لبخند چندش آورش گفت: در خدمت تون باشیم جناب دکتر.

و با این حرف دستش را جلو آورد. نگاه یاسین پایین افتاد و بی‌اراده دستش را مشت کرد. ابروی نوازنده بالا پرید و بهنوش قدمی پشت سرشان با حیرت سر تکان داد. یاسین انگار تصمیمش عوض شد. بدون این‌که جواب تعارف نوازنده را بدهد، به سوی حدیثه برگشت و یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: زنگ می‌زنم ایمان. امروز سرش خلوته. میاد جلوی شرکت تو ماشین منتظرتون می‌مونه تا کارتون تموم بشه.

حدیثه بدون حرکت فقط نگاهش کرد، اما بهنوش بی‌موقع شیطنت کرد: با ایمان موافقم! نگاه یاسین کوتاه به سوی او چرخید. دختر زند یا احمق بود یا خودش را به خیریت زده بود! از او چشم گرفت و بدون خدا حافظی از مقابل نوازنده گذشت و وقتی قدم به راه‌پله گذاشت هنوز از سرخی رژلب دختر زند عصبی بود.

قدم‌هایش روی پله‌ها تند بود. در تاریکی راه‌پله دستی به گردنش کشید و بدون وسواس دانه‌های عرق را پس زد.

از حیاط شرکت گذشت و کمی بعد ریموت زد. پشت فرمان که نشست دوباره نگاهش از پشت شیشه بالا رفت و چسبید به پنجره‌های پر از لک طبقه ششم ساختمان نیلوفر آبی.

ایمان الآن مغازه بود. کار داشت و یقیناً تا شب نمی‌توانست قدم از بزاری بیرون بگذارد. آهسته راه افتاد و به دروغ مصلحتی‌اش فکر کرد. از خودش نومید بود. از تقاطع گذشت و کنار بوستانی توقف کرد. کمربندش را باز کرد و به لوله‌ای که روی صندلی کناری بود چشم دوخت. این را شب پیش از چاه خانه زند یافته بود. خیلی دل داشت که تا الآن بازش نکرده بود.

برش داشت و وقتی سروته‌اش را می‌کاوید راحت‌تر به صندلی تکیه داد.

درش با درپوشی فلزی بسته شده بود. خم شد و از داشبورد پیچ‌گوشتی‌ای برداشت و آن را زیر درپوش گذاشت. فشارش داد و بعد از کمی تقلا درپوش یک‌باره روی هوا پرید، تابی خورد و کف ماشین سقوط کرد.

یاسین پیچ‌گوشتی را روی صندلی انداخت و با تردید
نگاهی توی لوله انداخت. چیزی مشخص نبود.

آن را روی صندلی سر و ته کرد و چند بار محکم تکانش
داد. مشتی کاغذ نم‌گرفته و زردشده روی صندلی ریخت.
او با حیرت دوباره توی لوله را نگاه کرد. به نظر خالی
می‌آمد.

آن را کف ماشین انداخت و کاغذها را زیر و رو کرد. چند
ورق روزنامه، چند عکس رنگ‌پریده و یک کلید که با
چسب به کاغذی دوخته شده بود، همه محتویات لوله
بود.

خم شد و صفحات بی‌رنگ روزنامه را کنار هم چید.
تاریخ‌شان متعلق به سال پنجاه و هشت بود؛ بحبوحه
دادگاه‌های انقلاب که آیت‌الله خلخالی مدیریت‌شان
می‌کرد.

نگاهش باریک بود. یکی از آن صفحات را برداشت و
درست مقابل نگاهش گرفت. نوشته‌های درشت تیتراژ خبر
در گذر سال‌ها کمرنگ شده بود، اما هنوز می‌شد آن را
خواند. نوشته بود:

اسدالله توفیق مقابل میز عدالت!

یاسین اجمالی و تند همه خبر را خواند. جرمش فساد و فحشاء بود و کسب مال حرام زیر سایه مصونیت دولتی. دادگاهش یک جلسه بود و پایان دادگاه حکمش را قرائت کرده بودند. نگاه او چرخید سوی تصویری که پایین صفحه حک شده بود. مردی با اسلحه کنار کشوی سردخانه ایستاده و نگاهش به جنازه سیاه و سفید توفیق فاتحانه بود.

یاسین روزنامه را کنار انداخت و عکسی را از زیر کاغذ بیرون کشید. یک عکس دونفره بود؛ کهنه و قدیمی. نگاهش از صورت خندان داریوش زند گذشت و دوخته شد به مردی که با سیبیل‌های چخماقی کنارش ایستاده بود و برعکس زند تنها یک لبخند نیم‌بند به لب داشت.

شلوار دم‌پا گشاد، کت چهارخانه و کراواتی پهن داشت و سیگار و فندکی دستش بود؛ انگار که همین الان قصد داشت سیگاری بگیراند و پکی به آن بزند.

یاسین با تردید عکس را برگرداند. نمی دانست
تاریخ نویسی پشت عکس ها عادت دیرین داریوش زند
بود.

نوشته بود: پنجاه و شش، فرح زاد، سهیل مقدم!
ابروهای یاسین بالا پرید و با عجله عکس را چرخاند و
نگاهش صاف روی صورت مرد نشست. پس سهیل مقدم
او بود؛ مرد در سایه مانده پرونده پول شویی با سکه و
طلا!

نگاهش تندتند اجزای صورت او را می کاوید. آن وقت ها
حدودا سی و یکی دو ساله بود، درشت اندام، با نگاهی
مغرور و لبخندی یخ.

عکس را روی داشبورد گذاشت و عکس بعدی را پیش
کشید. نگاهش باریک شد. نوزاد میان پتوی پشمی خواب
بود و کنارش شیشه شیری قرار داشت. ذهنش بهم
ریخت. فکرش با شتاب می رفت سوی پری، هنرپیشه
معروفه فیلم های قبل از انقلاب. عکس را چرخاند. پایین
عکس سمت چپ کوتاه نوشته بود: فریبا!

یاسین با حیرت به صندلی تکیه داد و به آسمان نیمروز
سرد خیره شد. هزار سوال در سرش جولان می داد.
عکس را بالاتر آورد و دوباره نگاهش کرد. این نوزاد
خواهر ناتنی بهنوش بود؟!

به کی سپرده بودنش؟ حالا کجا بود؟

عکس را روی صندلی انداخت و کاغذ بعدی را پیش
کشید. به کلید بی رنگ و رخ آن نگاهی انداخت و بعد تای
کاغذ را باز کرد. دست خطی که رویش بود، به کهنگی آن
عکس ها و روزنامه ها نبود. انگار کسی این اواخر آن را
توی لوله جا گذاشته بود.

به نوشته های کوتاه روی کاغذ چشم دوخت. تنها یک
نشانی بود جایی حوالی امیرآباد.

نگاه یاسین روی آن دست خط و آن کلید دودو می زد. خم
شد و عکس سهیل مقدم را از روی داشبورد برداشت. آن
را برگرداند و به دست خط کهنه آن نگاه کرد. نگاهش حالا
بین دو دست خط در گردش بود. شبیه هم بودند.

مکت نکرد. موبایلش را از جیب درآورد و شماره بهنوش
را گرفت. زنگ سوم بود که دختر زند جواب داد: بله.

یاسین پلک زد. ناز صدای این دختر افکارش را بهم می‌زد.
زمزمه وار گفت: سلام.

و بعد با صدای بلندتری بی مقدمه پرسید: بهنوش
دست خطی از بابات داری؟

او با پرونده‌ای در دست، درست مقابل میز حدیثه سرجا
مکت کرد. سرش را کج کرد و با شک پرسید: برای چی
می‌خواهی؟

-لازم دارم، داری؟
-دارم.

-کی می‌تونی به من برسونی؟
نگاه بهنوش تا در نیمه‌باز اتاق نوازنده رفت و بعد با نگاه
به چشم‌های نگران حدیثه با صدای آهسته‌ای جواب داد:
می‌تونم سر این مرتیکه رو به طاق بکوبم و پیام بیرون.
-خوبه.

این را یاسین گفت و بدون حرف تماس را قطع کرد.
نگران حدیثه بود. لحظه‌ای به خیابان زل زد و بعد بی‌میل
شماره هادی را گرفت.

او وقت عبور در راهروهای دادگستری نگاهی به موبایلش انداخت و با دیدن نام یاسین آشکارا اخم کرد. جواب سلام همکاری را داد و بعد با خودش واگویه کرد: این قدر زنگ بزن تا زنگ بزنی!

موبایل را توی جیب کتش انداخت و پا تند کرد. از پله‌ها بالا می‌رفت که لرز هشدار پیامک موبایلش را توی جیب حس کرد. نزدیک اتاقش بود. عصبی شد و بلندتر واگویه کرد: تو که خیلی جاها کارت گیر منه برادر، پس چرا عینهو اون حیوون گوگولی چموش جفتک می‌ندازی؟! روی گوشی انگشت کشید و کمی بعد نگاهی را دوخت به پیامک یاسین.

او نوشته بود: کاری پیش اومده، بهنوش مجبوره بیاد بیرون. حدیثه دفتر این مرتیکه تنه‌است. هادی ناباور پلک زد و برای چندمین بار آن نوشته کوتاه را خواند. آب دهانش را بلعید و راه آمده را با عجله بازگشت.

کسی توی کریدور با صدای بلند پرسید: آقای امیدوار حاج آقا نبوی دفترشون هستن؟

هادی نشنید. مثل تیری که از کمان رها شده باشد به
سوی راه‌پله می‌دوید. وسط راه با دیدن صفی که مقابل
آسانسور بود، سر تکان داد و دستش را روی نرده
گذاشت. روی پله‌ها به سربازی تنه زد و با آشفتگی برایش
سری تکان داد.

از محوطه خارج شد و نرسیده به ماشینش ریموت زد.
نفهمید چطور پشت فرمان نشست. کمربندش را می‌بست
که پیامک بعدی رسید. قلبش تند می‌زد. دنده عقب گرفت
و در همان حال پیامک را خواند. می‌توانست اخم یاسین را
پشت تک‌تک کلماتش ببیند. نوشته بود: نزدیکش نمی‌شی
بردار. دورادور اسکورتش می‌کنی تا کوچه حناچی؛
همین!

هادی با خشم در خلوتی ماشین لب زد: همین و درد!
همین و زهرمار!

پایش روی پدال گاز رفت و ماشین در خیابان شلوغ با
تیک‌آفی سنگین راه افتاد.

نوازنده پاهایش را روی میز گذاشته بود و با موبایلش

آهسته حرف می‌زد. کسی آن سوی خط می‌گفت:

این جوری منتظر بمونی تا یه سال دیگه هم وامی رو که

می‌خوای بهت نمی‌دن.

او سوئیچ ماشین را توی گوشش چرخاند و با کلافگی

جواب داد: قرارمون برای پنجم ماه بعد فیکس شده بود،

نمی‌دونم یهو چی فکر کرد که قرارو بهم زد؟

-مقدم همین شکلیه؛ غیرقابل پیش‌بینی.

-این جوری باشه که من باس در این شرکت و تخته کنم.

مرد آن سوی خط کمی مکث کرد و بعد محتاطانه گفت:

از من نشنیده بگیر، اما باید ازش آتو بگیری!

ابروهای نوازنده بهم چسبید و با حیرت پرسید: از کی؟ از

مقدم؟

-آره.

-برو مرد حسابی! من حتی نمی‌دونم این مقدم

گوربه‌گوری چه شکلی هست، اون وقت تو می‌گی ازش آتو

بگیرم؟!

-کار سختی نیست. بیشتر اونایی که باهاش کار می‌کنن
می‌دونن نقطه ضعفش چیه!

نوازنده پاهایش را از روی میز پایین گذاشت و
صندلی‌اش را کمی جلو کشید. آرنجش را روی میز
گذاشت، کف دستش را به پیشانی‌اش چسباند و با تردید
پرسید: نقطه ضعفش چیه؟

مرد آن سوی سیم خندید و با لاقیدی جواب داد: زن!
نوازنده متحیر و ناباور تکرار کرد: زن؟
-آره. مرتیکه عاشق زن‌های رنگ‌به‌رنگه. یه تنوع طلبیه که
لنگه نداره. هر کی می‌خواد باهاش راه بیاد، یه زن
خوشگل می‌فرسته تو دم‌ودستگاهش و بعد که خرس از
پل رد شد، حسابی می‌تازونه.

نوازنده جرعه‌ای از قهوه یخ‌شده‌اش را نوشید و با شک
پرسید: مطمئنی؟

-آره جون تو. یه دختر نرم و نازک و خوشگل موشگل پیدا
کن... فقط بین... طرف عیارسنجه! خودش این‌کاره‌ست.
پس حتی فکرشم نکن یه زن خیابونی رو بتونی بهش
قالب کنی.

نوازنده روی پیشانی خیس از عرقش دست کشید و با
حیرت پرسید: چطور می‌شه خامش کرد؟
منظورم... منظورم آینه که...

صدای مرد نرم و پر از لبخند بود: تو کاری که گفتم بکن.
یه زن خوشگل پیدا کن.

قهقهه زد: مرتیکه عاشق چشم‌رنگی و موبوره. فقط
شوهرموهر نداشته باشه که شر می‌شه.

نوازنده آب دهانش را بلعید و نگاهش بی‌اراده به سوی در
کشیده شد. بهنوش پالتوی تازه‌اش را به تن می‌کرد.
سرش را بیشتر توی سینه‌اش فرو برد و یچ‌یچ کرد: تو
کارمندام یه دختر این شکلی دارم.

قهقهه بعدی مرد بلندتر بود: نکنه خودت بهش نوک زدی؟
او عصبی بود. بی‌توجه به طعنه مرد پرسید: این مرتیکه
رو کجا گیر بیارم؟

مرد دست‌بردار نبود. دوباره با خنده طعنه زد: تو که پشه
ماده رو تو هوا می‌زنی، چطور باور کنم از این دختره
گذشتی؟

نوازنده دستی به پیشانی خیشش کشید و غر زد: پا نداده بهم. لامصب عین زهرمار می‌مونه.

-خب پس اینو چطور می‌خوای بفرستی پیش مقدم؟
-راضیش می‌کنم.

-مطمئنم راضی می‌شه؟ فکراتو بکن بهمن. نره جفتک بندازه!

او کلافه بود. از کاری که قصد انجامش را داشت، مطمئن نبود. جواب داد: راضیش می‌کنم.

صدای نفس مرد در گوشش پیچید: خب پس اگه مطمئنم که...این آدرس و بنویس.

نوازنده خودکارش را برداشت و مرد ادامه داد: آزادی!

او نشانی را روی کاغذ نوشت و مرد آرام‌تر گفت: یه

ساختمون بدون تابلوئه. از بیرون شبیه یه خونه‌ست، اما درواقع یه کارگزاریه. کارشون خرید و فروش فیش حجه؛ عمره و تمتع. قدیما تو کار خرید و فروش خط موبایل هم بودن، اما الان انحصاری فقط فیش حج می‌خرن و می‌فروشن.

صدایش پایین آمد: البته کارشون قانونی نیست. پروانه
کسب و مجوز و هیچ کوفتی ندارن. برای همینم هست که
همه کارمندااش با اسم مستعار کار می‌کنن!
نوازنده با حیرت گفت: خوبه کارمندااش راضی شدن!
-یارو پول خوب می‌ده، همون جورم کارمندااش اُردای
ناشتاشو قبول می‌کنن.
-خب!

-خب به جمالت! دختره رو بفرست پیش کرامت؛ مدیر
اونجاست. بقیه‌شو خودش درست می‌کنه.
-آها...باشه.

نوازنده گیج بود، اما مرد مهلت فکر به او نداد. با تأکید
گفت: مدارک شناسایی نبره با خودش. فقط رسید دفتر،
به کرامت بگه از طرف شاه‌وردی اومده. خودش اون‌جا
براش یه اسم انتخاب می‌کنه!
او هنوز گیج بود. با شک پرسید: شر نشه شاه‌وردی؟
-ببین...اگه شک داری بی‌خیال شو.
-آخه...می‌گم یهو...

-شرکت رهایش رو یادته؟ همون که داشت ورشکسته می شد؟

-آره. تو کار ماشین آلات صنعتی بود.

-همون...مدیرش همین ریختی از مرتیکه آتو گرفت و بعدش خِرشو چسبید و تا یه پول قلمبه ازش نَسلفید ولش نکرد.

-یعنی فکر می کنی طرف این قدر شله؟

صدای خنده شاه وردی به هوا رفت: آره جون تو. کلا زیپ شلوارش شله! بدتر از خودت به پشه ماده هم رحم نمی کنه. فقط فرقش با تو اینه که طرف تمیز کار می کنه. به هر آشغال خیابونی پا نمی ده.

او عصبی جواب داد: ببند گاله رو!

شاه وردی دوباره خندید و پرسید: کار نداری؟ من دیگه باس برم.

-برو. ممنون.

-خبرشو بهم بده.

-حتما.

نوازنده تماس را قطع کرد و دوباره روی صندلی به سوی در چرخید. بهنوش با حدیثه حرف می‌زد.

هنوز دوبه‌شک بود. از پشت میز بلند شد و کمربندش را بالا کشید. وقتی به سوی در می‌رفت، از حرف‌های شاه‌وردی شوکه بود.

در را کامل باز کرد و با لحنی حق‌به‌جانب پرسید: اقور به‌خیر خانم زند. به سلامتی جایی تشریف می‌برید؟ بهنوش به سوی او چرخید. نگاه کردن به چشم‌های وقیح مردک آزارش می‌داد، با این‌همه از تک‌وتا نیفتاد و جواب داد: یه کار اداری دارم، باید برم.

نوازنده ابرویی بالا انداخت و جلوتر آمد. نگاه متفکرش روی هر دو دختر چرخ می‌زد. دست‌هایش را توی جیب شلوار گذاشت و بی‌مقدمه گفت: من ندارم حقوق هر دوتونو بدم!

ابروهای حدیثه بهم چسبید و بهنوش با موشکافی سرش را کج کرد. نوازنده چند قدمی به سوی گلدان خشک‌شده کنار دیوار برداشت و ادامه داد: این‌جوری هم درست نیست مفتکی کار کنید.

این بار صاف به حدیثه نگاه کرد و گفت: شما کارت خوبه
خانم معزی. ترجمه هات خیلی به کارم اومد.
بهنوش کوله اش را روی دوش بالا کشید و یک باره پرسید:
منو اخراج می کنید؟

نگاه نوازنده به او که می رسید، رنگ شک به خود
می گرفت. نفسی گرفت و جواب داد: برات یه جای بهتر
کار پیدا کردم.

ابروهای او بهم چسبید و با تردید پرسید: کجا؟
او دوباره چند قدمی جلو آمد. هنوز گیج بود. نگاهش
روی در و دیوار می چرخید که جواب داد: یه شرکت
کارگزاری فیش حجه. مدیرش از دوستانه. بری اون جا
حقوقتم سر موقع می گیری.

بهنوش سر تکان داد: ممنونم، اما اگه قرار باشه از این جا
برم ترجیح می دم خودم دنبال کار بگردم.

نوازنده به تندی جواب داد: جای بدی نیست دخترم!
بهنوش صاف نگاهش کرد. این دخترم که روی زبان مردی
مثل نوازنده آمده بود، هزار معنا داشت. ذهنش یک باره

به تحلیل افتاد. مردک باج می‌داد؟ کارش گیر او بود؟
شرکت کارگزاری فیش حج چه جور جایی بود؟
نوازنده مهلت سوال به او نداد. نرم‌تر از قبل ادامه داد:
جای خوبیه. به خاطر مالیات و هزار کوفت‌وزهرمار دیگه
تابلو نزدن، اما کارشون اصولیه. حقوق خوبی هم می‌دن.
بهنوش با دستی که روی بند کوله قفل شده بود، فقط
توانست سر تکان دهد. یقین داشت پشت این مهربانی
چیزی بود؛ چیزی که خوب هم نبود.

نوازنده به اتاقش برگشت و در همان حال گفت: بیا
دخترم.

او محکم پلک زد. دخترم گفتن نوازنده دیوانه‌اش می‌کرد.
به دنبالش رفت و نوازنده آدرس را مقابلش گرفت. سعی
می‌کرد کلماتش شمرده و آرام باشد. فعلا که کارش گیر
این دخترک چشم‌آبی وحشی بود.

گفت: مری به این آدرس. مدیرش آدمیه به اسم کرامت.
می‌گی از طرف شاه‌وردی اومدی.

نگاه بهنوش از نشانی بالا آمد و وقتی به او دوخته
می‌شد، تکرار کرد: شاه‌وردی؟

بهمن نوازنده سر تکان داد و در همان حال آب دهانش را
بلعید. کامش از نگرانی خشک بود. جواب داد: از
دوستامه. خواسته بودم برات کار پیدا کنه.

سربهنوش دوباره کج شد و طعنه زد: شما لطف کردید

-فقط...

-فقط چی؟

نوازنده از پشت میزش کنار آمد. جلوتر که می آمد
نگاهش به موزائیک بود. زمزمه وار گفت: لازم نیست
رسیدی خودتو معرفی کنی!

بهنوش پلک زد. چرا حرف های این مرد را نمی فهمید؟
خیره به چشم های او بود و می خواست سوالی پرسد که
نوازنده با عجله ادامه داد: به خاطر بیمه ست. چون
مالیات نمی دن، طبیعیه که کارمنداشونو بیمه نمی کنن.
برای همینه که مایل نیستن هویت کارمنداشون فاش
بشه.

بهنوش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: چه جای
خفیه!

نوازنده سعی کرد لبخند بزند، اما نگرانی رهایش نمی‌کرد.
بازارگرمی کرد: جای خوب و مطمئنه، خوب پولی هم
می‌دن، کارشم آسونه و مهم‌تر از همه این که اون‌جا تنها
نیستی. چند تا دختر هم سن و سال خودت هم هست.
خلاصه...

نگاهش در و دیوار اتاقش را کاوید: از این‌جا خیلی بهتره.
ابروی بهنوش بالا پرید و دوباره طعنه زد: اون‌که البته!
نوازنده فقط نگاهش کرد. حیف که دستش زیر سنگ این
دختر زیبای وحشی بود. سرش را تکان داد و ختم کلام
گفت: موفق باشی دخترم، خیر پیش.

بهنوش چانه‌اش را بالا کشید. وقتی به سوی در می‌رفت،
فکرش هنوز درگیر دخترم گفتن نوازنده بود. احمق که
نبود! مردک هم ساده بود اگر فکر می‌کرد می‌تواند پشت
این حرف‌ها او را خام کند.

چیزی پس این خیرخواهی بود و او به زودی به آن
می‌رسید.

مقابل حدیثه ایستاد و او با نگرانی آهسته پرسید: چی
شد؟

بهنوش دستش را فشرد و مثل خودش پیچید: فکر کرده با دسته کورا طرفه، اما کور خونده.
-کجا می‌ری؟

نگاه او تا کاغذی که دستش بود پایین آمد و جواب داد:
دارم وارد یه ماز می‌شم؛ پیچ‌درپیچ و عجیب!
-مواظب خودت باش بهنوش جان.
-شب بهت زنگ می‌زنم.
-منتظرم.

از هم خداحافظی کردند و وقتی بهنوش در دفتر را بست، پیامک هادی به گوشی حدیثه رسید. موبایلش را روشن کرد و خیره شد به پیامک او.
نوشته بود: دارم میام حدیثه، شوکری که بهت دادم همراهته؟

ابروهای او بهم چسبید و با لبخندی که نرم‌نرمک روی لبش می‌نشست، زیر لب زمزمه کرد: دیوونه!
بهنوش کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی دست بلند کرد.
وقتی روی صندلی نشست، با عجله شماره یاسین را گرفت. او منتظرش بود. جواب داد: الو بهنوش.

-دارم می‌رم خونه.

-خوبه. تا یه ساعت دیگه بیا سمت امیرآباد.

-چه خبره؟

یاسین از ماشینی سبقت گرفت و جواب داد: عکس

مقدم و پیدا کردم!

بهنوش با دستی که توی کوله دنبال اسکناس می‌گشت،

میخکوب شد. بهت‌زده پرسید: پیداش کردی؟

-عکس شو.

-از کجا؟

یاسین سکوت کرد و بهنوش با شک پرسید: نگو تو اون

لوله‌ای بود که از تو چاه خونه ما پیدا کردی.

-یه ساعت دیگه می‌بینمت.

این را یاسین گفت و موبایل را روی کنسول ماشین

گذاشت. میان این دل‌آشوبه‌ها و کلافگی‌ها امیدش به

بزرگ‌ترها بود تا زودتر بساط عروسی را مهیا کنند و او را

از افکار مشوشش برهانند.

در سکوت ماشین لب زد: یا الله یا رحمان یا رحیم، یا

مقلب القلوب، ثبت قلبی علی دینک!

او و دختر زند وصله تن هم نبودند!

رقیه کنار مخده نشسته بود و با طمانینه شماره

می گرفت. انگشتش در شماره گیر می چرخید و بعد او با

دقت شماره بعدی را می چرخاند.

کمی بعد با هر دو دست گوشی را کنار گوشش نگه داشت

و نگاهش به ساعت دوخته شد. نزدیک دوازده ظهر بود.

سیمین میز را دستمال می کشید که صدای زنگ تلفن بلند

شد. از همان جا به عقب برگشت و به تلفن روی میز نگاه

انداخت. دستمال را روی میز گذاشت و بلند شد.

قدم هایش تند نبود. کنار میز ایستاد و از بالا به شماره

آشنای منزل حاج رضا نگاه انداخت. با کلافگی موهایش

را عقب کشید و روی صندلی نشست. امید داشت رقیه

تماس را قطع کند، اما زنگ ها که طولانی شد او بی میل

گوشی را برداشت و گفت: سلام.

صدای رقیه برعکس او شاد و پرانرژی بود. جواب داد:

سلام زن داداش. خوبی؟ داداشم، عروسم خوبن؟

سیمین پلک زد و نه چندان محکم گفت: ممنون، به لطف

شما. شما خوبی؟ حاج آقا خوبن؟

-خوبیم شکر خدا. کم پیدا شدید زن داداش. بعد از مراسم
سالگرد رفیع خدایا مرز دیگه رفتید حاجی حاجی مکه.
او نفسی کشید: هستیم زیر سایه شما، همین دور و
برائیم.

رقیه نشسته کنار پنجره با تردید پلک زد. لحن سیمین
عجیب بود. با این حال از تکتوتا نیفتاد و با همان
سرخوشی گفت: زنگ زدم اجازه بگیرم امشب با حاجی و
یاسین و دخترا بیائیم خدمت داداشم تا ان شالله ساعد
سعد ببینیم واسه عقد و بعدشم اگه خدا بخواد عید
میلاد که نزدیکه عروسی رو راه بندازیم.

این را گفت و صدای نفس بلند سیمین را توی گوش
شنید. حیرت کرد، با این همه لبخند از لبش نیفتاد و با
شادمانی ادامه داد: حق داری شوکه بشی سیمین جان.
منم سر هر کدوم از دخترا، وقتی حرف عروسی شون
پیش اومد، عینهو تو شوکه شدم. سخته آدم پاره تن شو
بفرسته بره، اما شکر خدا دختر تو خونه غریبه که نمی ره.

قدم شو می‌ذاره رو جفت چشمای ما. خیالت راحت باشه
زن داداش. آقا یاسین نمی‌ذاره آب تو دلش تگون بخوره.

سیمین آب دهانش را بلعید و دوباره با حالی عصبی
موهایش را پشت گوش کشید. باید حرف می‌زد؛ همین
حالا باید می‌گفت و خلاص!

لب‌هایش را تو کشید و گفت: نقل این حرف‌ها نیست
رقیه جان!

سکوت کرد و رقیه با لبخندی که یک‌باره از لبش پرید،
نگران پرسید: چی شده زن داداش؟ نگرانم کردی.

نگاه سیمین در نور کم خانه از روی تلویزیون و مبل و
کمد گذشت. حال خوشی نداشت. سخت بود چشم‌هایش
را ببند و بی‌خیال فامیلی و قوم و خویشی پشت پا بزند به
همه‌قربانی که داشتند. اما آینده‌تنها دخترش هم چیزی
نبود که بتواند از آن بگذرد. به‌خاطر ثنا حتی از خودش
هم می‌گذشت، چه رسد به بقیه.

با لحنی شبیه به زمزمه گفت: یه سال پیش که اومدید
خواستگاری ثنا، شرایط اینی نبود که الان هست!

رقیه وحشت زده از حرف‌هایی که پشت جمله کوتاه
سیمین جا خوش کرده بود، انگشتش را زیر دندان گرفت.
سیمین کوتاه نیامد. ادامه داد: آقا یاسین جای پسر
نداشته‌مه، برام عزیزه، اما ثنا...یه دونه دختر منه رقیه
جان.

صدای رقیه می‌لرزید: چی می‌گی زن داداش؟ چی عوض
شده مگه؟

صدای سیمین جان گرفت. جواب داد: خیلی چیزا عوض
شده رقیه جان. یه سال پیش آقا یاسین ملبس بود،
قاضی بود، کار داشت...

-مگه الان بی‌کاره؟ الانم وکیل خب. پروانه وکالتش...
-شغل دولتی که نداره رقیه؛ داره؟! تازه فقط این که
نیست.

صدای سیمین هم حالا می‌لرزید. با این حال سعی می‌کرد
محکم باشد. گفت: سابقه داره، بهش اتهام زدن، گفتن
رشوه گرفته، گفتن با متهم...استغفرالله!

رقیه چنگ به صورتش زد و سر جایش جابه‌جا شد: خدا
منو مرگ بده زن داداش...کاش می‌مردم نمی‌شنیدم تو

حرف‌های دروغ این جماعتو تکرار کنی.

-تو خودت بچه داری رقیه، دختر داری. سرحدیته چقدر

غصه خوردی وقتی گفتن سقوط هواپیما به خاطر

بی احتیاطی رفیع خدایا مرز بود.

-اینا چه ربطی بهم دارن؟ تو حرف مفت این جماعتو باور

کردی زن داداش؟ مگه یاسین منو نمی‌شناسی؟ مگه این

بچه رو امروز و دیروز دیدی که داری حرف مردمو تکرار

می‌کنی؟

حاج رضا تازه وارد منزل شده بود. صدای رقیه آن قدر

بلند بود که او توی راهرو بی‌اراده مکث کرد. سیمین

جری‌تر از قبل جواب داد: والله روزه شکدار صواب

نیست. وقتی این‌همه حرف راست و دروغ پشت سر آقا

سید هست، من با چه اطمینانی بچه‌مو بفرستم خونه‌ش؟

رقیه به گریه افتاده بود. با این‌همه ناباور گفت: حرف

دلت این نیست زن داداش.

با پشت دست صورتش را پاک کرد و عصبی‌تر از قبل

گفت: هاجر امروز یه تک پا اومد این‌جا. بهم گفت مهمون

خونه محترم خانوم بودید؛ هم خودت هم ثنا!

سیمین با نگاهی خیره به گلدان کنار دیوار تند و پر از
اخم جواب داد: دروغ نگفته رقیه جان. رفته بودیم خونه
محترم. مجلس قرآن خونی داشت. مجلس فسق و فجور که
نرفته بودیم.

رقیه با حالی خراب سر تکان داد. هنوز اشک روی
گونه‌هایش می‌لغزید. گفت: داری بد تا می‌کنی زن داداش،
داری زندگی دخترتو با شغل پسر محترم معامله می‌کنی.
وگرنه یاسین من که چیزی کم نداره، اینو همه دنیا
می‌دونن.

سیمین کف دست عرق‌کرده‌اش را روی پایش زد و نفسی
کشید. باید حرف آخرش را می‌گفت.
چشم‌هایش را بست و دهانش را باز کرد: شکر خدا که آقا
یاسین همه چی تمومه. ان‌شالله به حق آبروی فاطمه زهرا
یه بخت خوب نصیبش می‌شه و عاقبتش به خیر می‌شه.

رقیه چشم‌هایش را بست و با حیرت لب زد: سیمین،
می‌فهمی چی می‌گی؟ دخترت پسر منو می‌خواد. اینو
نمی‌دونی؟

-ثنا بچه‌ست رقیه. هنوز اون قدر عقل تو سرش نیست که بدونه زندگی بالاپایین زیاد داره. شوخی که نیست. عصبی از روی صندلی بلند شد و سیم تلفن را دور دستش پیچید. گفت: نمی‌خوام دوفردای دیگه بچه‌مو آواره این دادگاه و اون زندون ببینم.

حاج رضا با قدم‌هایی سنگین در آستانه نشیمن ایستاد و رقیه با نگاهی خیس به او، ناباور و منگ لب زد: داری بد تا می‌کنی سیمین، به خدا چوب‌شو می‌خوری... حرفش به ته نرسیده صدای بوق اشغال در گوشش پیچید.

با چانه‌ای لرزان، بدون اینکه توانی برای پایین آوردن گوشی داشته باشد، به مخده تکیه داد و چشم‌هایش را بست. نیاز نبود زار بزند و شیون کند. آن اشک‌ها که بی‌صدا از میان پلک‌های بسته‌اش روی صورتش می‌چکید، گواه آشکاری بود بر زخمی که روی قلبش نشسته بود. گوشی از دستش روی دامنش افتاد. توانش تمام شد. با هر دو دستش صورتش را پنهان کرد و با نفسی رفته هق زد.

حاج رضا بی حرف از مقابلش گذشت و به سوی پنجره رفت. ظهر دی ماه کدر و ابری بود.

بهنوش پیرسان پیرسان کوچه را پیدا کرد. از کنار دیوار خانه ها پیش می رفت و هم زمان باران روی سرش می بارید. سرش را بلند کرد و از پشت دانه های باران که کم کم تند می شد، پرشیای یاسین را دید. پا تند کرد و کمی بعد در جلو را گشود. کنار او که می نشست، غر زد: یهو چه هوایی شد.

یاسین بی حرف نگاهش کرد و بهنوش بعد از بستن در به طرفش برگشت. لبخند زد: سلام.

صدای او آهسته بود، به جایش سرش را تکان داد. بهنوش دست برد توی کوله و وقتی دفترچه حسابرسی پدرش را از کیف بیرون می کشید پرسید: دست خط بابامو برای چی می خواستی؟

او روی صندلی جابه جا شد و جواب داد: باید خط شو با یه خط تطبیق بدم.

بهنوش دفتر را به دستش داد و به در تکیه زد. یاسین دفتر را باز کرد. دست خط داریوش این جا کهنه نبود. چند صفحه را ورق زد و بعد با تردید عکس را از روی داشبورد برداشت و کنار دفتر نگه داشت. بهنوش نتوانست خوددار باشد. خم شد و وقتی توی عکس سرک می کشید، یاسین با حالی کلافه نفس کشید. بوی عطر شیرین دختر زند مشامش را پر کرد.

بهنوش بی خبر از حال آشفته او، انگشتش را با آن ناخن لاک زده روی عکس گذاشت و گفت: این بابای منه، اما این مرده کیه؟

یاسین خیره بود به سرخی ناخن او. بی توجه به سوال او زمزمه وار پرسید: نماز نمی خونی؟

بهنوش با حیرت سرش را از عکس بلند کرد و بعد یک باره یاد لاکش افتاد. چانه اش را بالا کشید و با خونسردی جواب داد: نه!

نگاه یاسین از آن فاصله کم در آبی چشمان او بود. هوا کم داشت. نفسش را بیرون داد و دستش روی دگمه بالابر شیشه رفت. شیشه را پایین داد و صورتش را به سوی آن

چرخاند. دانه‌های باران با هوای سرد صورتش را به بازی گرفته بود.

بهنوش عصبی از این سکوت بی‌وقت پرسید: این مرده کیه؟

نگاه یاسین به در زنگ‌زده و غبارآلود خانهٔ مقابلش بود که زمزمه کرد: سهیل مقدم!

بهنوش ناباور به نیم‌رخ او نگاه کرد، اما بعد دست دراز کرد و وقتی عکس را از دست او می‌کشید، دستش به دست یخ‌زدهٔ او خورد.

یاسین عصبی از این تماس غیرارادی دستش را عقب کشید، اما بهنوش بی‌توجه به او عکس را بالا برد و به تصویر سهیل زل زد. لحظه‌ای بعد عکس را چرخاند و به نوشتهٔ کوتاه پدرش چشم دوخت.

با صدایی بلندتر از زمزمه تکرار کرد: پنجاه و شش، فرح‌زاد، سهیل مقدم!

دوباره سرش را بالا گرفت و یاسین کلافه از آن نگاه نزدیک خودش را عقب کشید. بهنوش با تردید پرسید: الان کجاست؟

-نمی‌دونم.

نگاه بهنوش در محل دوری زد و پرسید: برای چی اومدی
این‌جا؟

یاسین رد نگاهش را دنبال کرد و پرسید: این‌جا، این
خونه‌ها برات آشنا نیست؟
-نه.

یاسین کلید را از روی داشبورد برداشت و گفت: این
آدرس و کلید توی اون لوله بود.
و بعد با تأکید ادامه داد: دست خط پدرته!
بهنوش کلید را از دست او گرفت و دوباره نگاهش با
سرعت در محل دور زد. پرسید: کدوم خونه؟
یاسین با سر به روبه‌رو اشاره کرد: اون خونه یه طبقه
قدیمی؛ همون‌که در قهوه‌ای داره.
بهنوش رد نگاهش را دنبال کرد. درست مقابل همان در
بودند. پرسید: خونه کیه؟
-نمی‌دونم.

نگاه بهنوش شیشه‌های پر از لک و تاریک را رصد کرد و لب زد: انگار خالیه.

یاسین جوابی نداد. اما بهنوش لحظه‌ای کوتاه فکر کرد، بعد کلید را در هوا تکانی داد و پرسید: بریم تو؟ او تکیه‌داده به در نگاهش کرد. دروغ چرا؟! از جسارت این دختر خوشش می‌آمد. جواب داد: اجازه نداریم. -آره، اما کلید داریم!

یاسین چانه‌اش را بالا کشید و به طعنه جواب داد: آره خب؛ دلیل محکمه‌پسندیه برای ورود بی‌اجازه به خونه مردم!

-میای یا نه؟

نگاه یاسین با مکت از او کنده شد و کشیده شد سوی آن درهای دولنگه قهوه‌ای که در گذر سالیان طولانی و با بالا آمدن سطح کوچه، پایین مانده و مشتی خس و خاشاک پشتش جا خوش کرده بود.

نفسش را بیرون داد و نه‌چندان محکم جواب داد: بریم! بهنوش لبخند زد. کوله‌اش را روی دوش انداخت و پیاده شد. باران با شدت می‌بارید. نگاهی به دو سوی کوچه

انداخت. تا چشم کار می کرد آپارتمان بود و مجتمع.
یاسین با تردید به سوی در آن خانه رفت و بهنوش قدمی
پشت سرش با صدایی آهسته گفت: فکر کنم تنها خونه
قدیمی این کوچه ست.

یاسین کلید را در قفل انداخت. شانس داشتند که کلید
زنگ نزده بود. وقتی آن را آهسته می چرخاند، جواب داد:
آپارتمان کناری این خونه هم قدیمیه.
نگاه بهنوش به سوی آپارتمان نما آجری بغلی کشیده شد.
حداقل سی سال از عمرش گذشته بود.

یاسین با تردید کمی در را فشار داد و دوباره از نو کلید را
چرخاند. باورش نمی شد در با چند بار تقلا باز شده باشد.
آن را آهسته به داخل هل داد و بوی نم و نای مانده در
مشامش پیچید.

نگاهش به نور کم سویی بود که از زیر طاق خانه به
چشمش می خورد. در را بیشتر باز کرد و قبل از بهنوش
قدم به خانه گذاشت. بهنوش با عجله به دنبالش رفت و
یاسین با نگاهی که خیره بود به پژو پانصد و چهار

سربی‌رنگی که در پارکینگ درست مقابل‌شان پارک بود، در را بست.

خانه جنوبی بود. ابتدای ورودی زیر طاق آجری ماشین پارک شده و ادامهٔ راه انگار به حیاط می‌رسید. بهنوش می‌خواست از کنار ماشین بگذرد که یاسین با عجله دستش را گرفت و او را به عقب کشید. در نگاه مبهوت او با صدایی آهسته گفت: صبر کن مطمئن بشیم کسی نیست.

این را گفت و با قدم‌هایی محتاط از کنار او گذشت. نگاهش به گرد و غبار ضخیمی بود که روی ماشین را پوشانده بود. دستش را پیش برد و خاک را از روی شیشه کنار زد و توی آن را نگاه کرد. بهنوش با حیرت پرسید: الان دیگه کی این مدل ماشین سوار می‌شه؟

یاسین بدون جواب از ماشین فاصله گرفت. از کنار دیوار آجری گذشت و چند قدم جلوتر مقابل حیاط بی‌برگ و بار ایستاد. دو باغچه درست مقابل هم قرار داشت و نشانی از سبزی و دار و درخت در آنها نبود. با تردید سرش را کج کرد. قدمی جلوتر رفت و به نمای خانه نگاه کرد. پنجره‌ها

بلند و پرده‌ها پشت لک و غبار شیشه‌ها گم شده بود.
بهنوش کنارش ایستاد و با صدایی شبیه به یچ‌یچ
پرسید: به نظرت کسی داخله؟
-نمی‌دونم.

بهنوش کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و از پله کوتاه
ایوان بالا رفت. یاسین عصبی از بی‌فکری او، بند کوله‌اش
را کشید و با آن صدای آهسته‌اش غر زد: جلوتر از من
حرکت نکن دختر.

منتظر اخم و جواب او نماند. از کنارش گذشت و مقابل
پنجره ایستاد. نگاهش گل‌های پرده را می‌کاوید. زیر طاق
ایوان بودند و باران هنوز با شدت می‌بارید. دست پیش
برد و دستگیره را با احتیاط پیچید. در قفل بود. با تأسف
به در آهنی که شیشه‌های بلندی داشت نگاه کرد. قفلش
قدیمی بود. زمزمه کرد: نمی‌تونیم بریم تو، قفله.
بهنوش کنارش ایستاد و با نگاهی باریک پرسید: فکر
می‌کنی این‌جا خونه مقدمه؟
ابروی یاسین بالا بود: ممکنه باشه.

بهنوش نفس سردش را بیرون داد و از بالای مقنعه
دستش را لای موهایش برد. یاسین با اخم به حرکات
عجیب او نگاه کرد. اما چند لحظه بعد با دیدن گیره
مویی که دختر زند از میان موهای بلندش بیرون کشیده
بود، حیرت زده پرسید: می خوای چی کار کنی؟
بهنوش با شیطنت خندید، از کنار او گذشت و وقتی روی
سوراخ قفل خم می شد، جواب داد: یه درصد فکر کن من
دست خالی از این خونه برم بیرون.
گیره را صاف کرد و آن را توی قفل وارد کرد. یاسین
کلافه از بی کله گی دختر زند غر زد: این کار درست نیست.
بهنوش گیره را توی قفل می چرخاند که جواب داد:
بخوای به درست و غلطش فکر کنی، کلا ورود ما به این
خونه درست نبود.
مکثی کرد و بعد ادامه داد: بچه گیم وقتی بابا تو اتاق
حبسم می کرد، همین جوری خودمو خلاص می کردم.
یاسین با ابروهایی پرگرم پرسید: چرا حبست می کرد؟
بهنوش صدای تق باز شدن قفل در را شنید. صاف ایستاد
و بدون جواب به سوال او دستگیره را پیچید. در روی

پاشنه عقب رفت و حجمی از هوای مانده مشام‌شان را پر کرد.

بهنوش این بار مکت نکرد. پرده‌های چرک‌مرده را کنار زد و از همان جا زل زد به هال نشیمنی که مقابل‌شان بود. یک‌دست مبل قهوه‌ای قدیمی، یک تلویزیون شهاب، یک بخاری و فرش دست‌بافت چیدمان آن‌جا را تشکیل می‌داد.

قدم به خانه گذاشت و با مقنعه جلوی بینی‌اش را گرفت. یاسین اخم‌آلود از آن بوی نامطبوع به دنبالش رفت و وقت واریسی میز و کمد و مبل زمزمه کرد: بوی فاضلابه. بهنوش غر زد: هر چیه بوی گند می‌ده.

مقابلش آشپزخانه بود. وقتی به آن سو می‌رفت، بلند واگویه کرد: چقدر قدیمیه این خونه.

آشپزخانه این نبود. کنار در باز آن‌جا ایستاد و به بهم‌ریختگی ظروفی که توی سینک روی هم انبار شده بود، نگاه کرد. نگاهش با سوسکی کشیده شد زیرکابینت و با چندش گفت: این‌جا رو کثافت برداشته.

یاسین قدمی پشت سرش ایستاد و با نگاهی باریک
زمزمه کرد: حرف یه سال و دو سال نیست، این خونه
بیشتر از چند ساله که خالیه.

بهنوش بدون اینکه قدم توی آشپزخانه بگذارد دنباله
حرف او را گرفت: حتی وقت نکردن ظرف‌ها رو بشورن.
یاسین با کفش وارد آشپزخانه شد و به سوی یخچال
رفت. درش را باز کرد و حجمی از بوی تند و متعفن
گوشت فاسد توی دماغش زد.

در آن را محکم بست و با حالی چندش‌ناک به سوی
ظرف‌شویی رفت. هم آب و هم برق قطع بود.

با تردید پرسید: یعنی از کیه این خونه خالیه؟

بهنوش بدون جواب به او به عقب برگشت و یاسین در
سکوت از آشپزخانه بیرون رفت. با نگاه او را که از در
خارج می‌شد دنبال کرد و بعد با حیرتی پر از سوال به
سوی راهرویی رفت که اتاق‌های خواب آن‌جا بود.

با نوک انگشت در نیمه‌باز یکی از اتاق‌ها را هل داد. در با
ناله‌ای جلو رفت و یاسین به تختی خیره شد که پتو و
متکایش با شلختگی روی زمین رها بود. جلوتر رفت و با

نوک کفش پتو را جابه‌جا کرد. دیدن رد خون بر حیرتش افزود. روی زانو نشست و پتو را با نوک خودکاری که از جیبش درآورده بود، باز کرد. پلنگ کرم‌رنگ پتو آغشته به خونی بود که در گذر سال‌ها خشک شده بود. نگاهی روی پتو دودو می‌زد که بهنوش با مشتی قبض برگشت.

به دنبال او می‌گشت که بلند صدا زد: کجایی وکیل؟ یاسین نه‌چندان بلند جواب داد: بیا سمت راهرو، اتاق رو به کوچه.

بهنوش پا تند کرد و لحظه‌ای بعد وارد اتاق شد. هیجان‌زده بود. گفت: این قبض‌ها رو پشت در پیدا کردم. ببین...

کنار او روی زانو نشست و خواست به حرفش ادامه بدهد که با دیدن خونی که انگار یک وقتی روی پتو شتک زده بود، حیرت‌زده پرسید: این چیه؟ خونه؟ یاسین چانه‌اش را خاراند و جواب داد: نمی‌دونم، بعید هم نیست.

این را گفت و با اشاره به قبوض پرسید: اینا چی هستن؟
بهنوش به سختی نگاهش را از پتو گرفت و گفت:
قدیمی‌ترین تاریخ این قبض‌ها برای سال هفتاد و دوئه؛
ببین.

این را گفت و قبض آب را مقابل یاسین گرفت. او با
نگاهی ریزشده قبض را از دستش گرفت و با سختی
تاریخ را روی کاغذی که در گذر سال‌ها از باد و باران در
امان نمانده بود، پیدا کرد؛ حق با دخترک بود.
نگاه موشکافانه‌ای به بهنوش انداخت و بلند فکر کرد:
یعنی حدودا بیست و پنج‌شیش ساله این خونه خالیه!
بهنوش با دستکشی که دستش بود پتو را روی زمین
جابه‌جا کرد و گفت: آدمی که قصد رفتن داشته باشه
لااقل ظرف‌های خونه‌شو می‌شوره و می‌ره.

این را گفت و پتو را رها کرد. وقتی از روی زانو بلند
می‌شد، گفت: تو حیات بودم که یکی از همسایه‌های
آپارتمان بغلی منو از پنجره دید.

این را گفت و به سوی در رفت. نمی‌خواست اخم تند
یاسین را ببیند.

از اتاق خارج شد و در اتاق روبه‌رویی را باز کرد. یک تخت، کمدی کتاب، یک میز نقشه با نقشه‌ای ناتمام، مشتی عکس روی دیوار و کمی خنزرپنزر دخترانه روی میز آرایش همه وسایل اتاق بود.

یاسین پشت سرش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. نفسش را بیرون داد و از کنار او گذشت. قدم‌هایش سنگین بود. روی تختی که قشری ضخیم از خاک رویش نشسته بود، خم شد و باخودکار حجمی از موهای بلند زنانه را جابه‌جا کرد.

به‌نوش چند قدم دورتر با حیرت گفت: انگار یکی از عمد این موها رو کشیده.

یاسین زمزمه کرد: شایدم تو یه کش‌مکش کنده شده.

موها را رها کرد و به سوی دیوار رفت. عکس‌های دخترانه‌ای بود از تولدها و دوره‌می‌های کودکانه. آن عکس قدیمی را از جیب کتش درآورد و نگاهش کرد. به‌نوش با حیرت پرسید: این کیه؟

یاسین جوابی نداد. به جای آن سرش را بلند کرد و به یکی از عکس‌های سه‌چهار سالگی روی دیوار نگاه کرد.

شبیه بودند.

لبش را تو کشید. دختر پری را به سهیل مقدم سپرده بودند؟!

کسی محکم به در می‌کوبید!

هر دو یک‌باره به هم نگاه کردند و بهنوش با ترس آب دهانش را بلعید. یاسین عکس و خودکار را توی جیبش گذاشت و وقتی به سوی در می‌رفت، با اخم پرسید: گفتی همسایه تو حیاط تو رو دید؟

بهنوش به دنبالش پا تند کرد و بی‌توجه به طعنه او گفت: درو باز نکن.

یاسین وسط حال مکث کرد. امید داشت هر که پشت در بود، بی‌خیال شده و رفته باشد. اما وقتی دوباره صدای کوفتن در آمد، نومیدانه جواب داد: هر کی هست تو رو دیده. اگه درو باز نکنم شک می‌کنن.

از حال گذشت و قدم به ایوان گذاشت. باران بند نیامده بود. بهنوش به دنبالش دوید و موی بافته‌اش زیر مقنعه تاب خورد.

یاسین از کنار آن ماشین قدیمی هم گذشت و لحظه‌ای پشت در گوش ایستاد. زنی با حیرت می‌گفت: خودم دیدم، یه دختر جوون بود. بهزاد هم دیدش.

یاسین با کلافگی سر تکان داد. دستش روی در بود که مردی با صدایی کلفت گفت: حاج خانوم صاحب این خونه بیست و پنج شیش ساله رفته، خبری ازش نیست. زن دوباره به در کوبید و با اطمینان بیشتری جواب داد: شاید ورته خونه رو فروختن.

این را گفت و مشتش محکم‌تر روی در فرود آمد. یاسین نفسی گرفت و در را باز کرد. مشت زن روی هوا ماند و مردی میان سال از پشت سرش صاف به او زل زد. چتر بالای سرش گرفته بود و زن چادر به سر داشت. نگاه یاسین روی آنها دوری زد. لحنش جدی و تا حدودی اخم‌آلود بود. پرسید: با کی کار دارید؟

زن دستش را پایین انداخت و چادر خیشش را جلو کشید. لحنش آشفته بود: شما این خونه رو خریدید؟ او چانه‌اش را بالا کشید و حقه‌به‌جانب جواب داد: چطور مگه؟

این بار مرد بود که نگاهش را با مکت از بهنوش گرفت و گفت: خیلی وقته این خونه خالیه، گفتیم اگه... زن با عجله توی حرفش رفت. لحنش بوی التماس می داد: تو رو خدا آقا... اگه این خونه رو خریدید بکوبیدش. خونه تون شده کابوس بچه من! و با این حرف به در آپارتمان قدیمی کنار نگاه انداخت. یاسین بی اراده کمی خم شد و رد نگاه زن را دنبال کرد. پسر سی و هفت هشت ساله به نظر می رسید؛ با آب دهانی که از چانه اش آویزان بود و نگاهی که دودو می زد.

دانستن بیماری پسر کار سختی نبود. دوباره سر جایش برگشت و زن با آن حال پریشانش گفت: آقا جون عزیزت این خونه رو بکوب. منم و همین یه بچه، خودتون که می بینید حالش خوش نیست. منم این قدری ندارم که بتونم این خونه کلنگی رو بفروشم و برم یه جا دیگه خونه بخرم.

یاسین متوجه حرف های زن نمی شد. مرد همسایه با خنده ای پر معنا توی حرف زن رفت: حاج خانوم پسر شما

که یه عمره کابوس می‌بینه!

زن به سوی او برگشت و زیر باران توی نگاهش بُراق شد:
بچه من مریض هست، اما دروغ‌گو که نیست.

دوباره به سوی یاسین برگشت: این چارتا خشت و گل که
نگه داشتن نداره. این زمستون تحمل کنه، زمستون بعدی
با اولین برف و بارون آوار می‌شه به خدا.

یاسین از جلوی در کنار رفت و با اشاره به باران گفت:
خیس شدید.

زن بی‌تعارف توی پارکینگ خزید. نگاهی به بهنوش
انداخت و بعد سیاهی چشمش روی پژوی قدیمی توی
پارکینگ دوری زد. یاسین با لحنی آرام و شمرده پرسید:
چرا پسرتون از این خونه می‌ترسه؟

مرد که حالا او هم در آستانه‌ی خانه ایستاده بود، به جای
زن با خنده جواب داد: اسمش بهزاده، بی‌آزاره، اما خب
بنده خدا یه کم...

انگشتش را روی سرش چرخاند و زشت خندید. زن
بغض‌آلود نگاهش کرد. می‌خواست حرفی بزند که مرد
حرفش را تکمیل کرد: خیلی سال پیش خواب‌نما شده.

می‌گه از لای پنجره شکسته اتاق دیده که یکی رو تو این
خونه چال کردن!

نگاه یاسین روی صورت او مکت کرد. بهنوش اما ناآرام‌تر
از او هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و بی‌اراده
هین بلندی کشید.

زن به گریه افتاد و نالید: اصلاً حق با آقا همایون، بچه من
مخش تاب داره! اما جون عزیزت آقا این خونه رو بکوب.
این‌جا براتون خونه نمی‌شه به خدا.

نگاه یاسین میان گریه‌های زن کشیده شد سوی در. بهزاد
با دهان نیمه‌باز و دست‌ها و پا‌های نافرمش آن‌جا ایستاده
بود و مثل بید می‌لرزید.

زن به دنبال نگاه یاسین وحشت‌زده به عقب برگشت و با
دیدن پسرش که حال ناخوشش آشکار بود، چنگ به
صورتش زد و وقتی به سویش پا تند می‌کرد، گفت: بریم
تصدقت بشم، بریم مادر.

بازوی پسرش را گرفت، اما نگاه مظلوم بهزاد دوخته به
یاسین بود. زن او را با خود کشید و نگاه یاسین برای

آخرین بار دوخته شد به آبی که از چانه پسرک آویزان بود.

مرد پشت سر آنها دوباره خندید. قدمی به سوی در برداشت، اما قبل از خروج دوباره انگشتش را کنار سرش تاب داد و با صدایی آهسته گفت: زیاد جدی نگیر آقا. یه عمره این مادر و پسر این حرفای بی ربط و می گن. ما دیگه عادت کردیم.

دستش را روی دستگیره گذاشت: منزل نو هم مبارکتون باشه.

منتظر جواب یاسین نماند و در را پشت سرش بست. فضا یک باره نیمه تاریک شد و همان وقت آسمان رعد و برق تندی زد. بهنوش وحشت زده جیغ خفیفی کشید، اما یاسین بی توجه به او با قدم های بلندی به خانه برگشت. بهنوش به دنبالش کشیده شد. یاسین مکث نکرد. از حال گذشت و قدم به راهروی بین اتاق ها گذاشت. نگاهی بین دو اتاق در گردش بود، اما سر آخر در اتاق رو به کوچه را باز کرد و یکراست به سوی پنجره رفت. پرده متعفن و

خاک‌آلود را کنار زد و پشت سر او، بهنوش با دیدن شکستگی کوچک گوشه شیشه بلندتر از قبل جیغ زد. نگاه یاسین خیره به آن شکستگی نه‌چندان بزرگ بود. پرده را رها کرد و شیشه مات از مقابل نگاهش محو شد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و نگاهش روی فرش اتاق میخ شد. لب‌هایش را تو کشید و بعد یک‌باره روی فرش خم شد. گوشه آن را گرفت و با حرکتی تند آن را کنار زد. حجمی از خاک به هوا رفت و پس فرش نگاه هر دو نفرشان دوخته شد به فضای خاکی‌ای که میان موزائیک‌های اتاق جا خوش کرده بود.

بهنوش با حالی آشفته، وقتی همه تنش می‌لرزید، چند قدم عقب رفت. یاسین اما حیرت‌زده به همه وقایعی فکر می‌کرد که پشت سر هم در حال وقوع بود.

نفسی گرفت و موبایلش را از جیب کتش درآورد. روی نام هادی کلیک کرد و لحظه‌ای بعد با لحنی یخ‌زده و بی‌مقدمه گفت: یه حکم تفتیش بگیر هادی!

او روی پله‌های دفتر نوازانده بود که با حیرت پرسید: باز کجا تو دردسر افتادی پسر؟

یاسین جلوتر رفت و کنار تودهٔ خاکی که بین موزائیک‌های اتاق بود، روی زانو نشست. با انگشت حجمی از خاک را جابه‌جا کرد و گفت: فکر کنم سهیل مقدم و پیدا کردم! بهنوش ناباور قدم دیگری عقب رفت و به دیوار چسبید. هادی نفسش را فوت کرد و این‌بار با جدیت بیشتری جواب داد: آدرس و پیامک کن. تا یه ساعت دیگه با حکم و مأمور میام.

یاسین سر تکان داد و تماس را قطع کرد. حالا یقین داشت کمی بعد به سهیل مقدم می‌رسیدند؛ البته به استخوان‌های پوسیدهٔ او!

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_شانزدهم

به ساعت نکشیده محلهٔ قدیمی امیرآباد پر شد از مأمور و آمبولانس و قاضی کشیک. حاج‌آقا نبوی خودش هم آمده بود؛ ایستاده بود توی اتاق و وقتی سربازان کلنگ به کف

اتاق می‌زدند او با نگاهی باریک‌شده به یاسین نگاه می‌کرد.

هادی با دست‌هایی روی سینه کمی به سوی یاسین خم شد و کنار گوشش پچ‌پچ کرد: حالا بعدا باس بگی چطوری رسیدی به این خونه!

او بدون اینکه چشم از گودال وسط اتاق بگیرد، به جای جواب، پرسید: حدیثه کجاست؟
او صاف ایستاد و با جدیت بیشتری زمزمه کرد: براشون ماشین گرفتم.

نگاهی به ساعتش انداخت و حرفش را تمام کرد: الان دیگه باید رسیده باشن حناچی!

به‌نوش دورتر از آن‌همه مأمور و سرباز گوشه‌ای ایستاده بود و صدای کلنگی که به خاک می‌خورد، در ذهنش می‌پیچید.

دست‌هایش یخ شده بود و هر از گاهی گردن می‌کشید و به گودی گودال نگاه می‌کرد. دو سرباز نزدیک یک ساعت بود که زمین را می‌کندند و تا الان چیزی پیدا نشده بود.

از دور نگاهی به یاسین انداخت. یک احساس دوگانه متضاد داشت. از یک سو دلش می‌خواست حدسیات‌شان دربارهٔ جنازه و سهیل مقدم اشتباه باشد و از سویی دیگر دلشورهٔ توضیح حضورشان در خانهٔ یک غریبه را داشت. لب‌هایش را تو کشید و چشم از یاسین گرفت. همان وقت سرباز روی خاک خم شد و با دست خاک را کنار زد. قاضی کشیک با تردید کمی جلو رفت و پرسید: چیزی پیدا کردید؟

او با نگاهی که دوخته به خاک بود سر تکان داد و بعد گوشهٔ پتویی را گرفت و از زیر خاک بیرون کشید. هادی بی‌اراده قدمی جلو رفت و قاضی بلندتر دستور داد: سرباز، گوشهٔ پتو رو بگیر.

سرباز دوم با بیل کمی خاک را کنار زد و بعد با همکاری هم قطارش پتو را به سختی از میان خاک بیرون کشیدند. نگاه یاسین به خاک حیرت‌زده و پر از سوال بود. نتوانست مقاوت کند. سرش را بلند کرد و از دور نگاهی به بهنوش انداخت و او با حیرت سر تکان داد. نگاه کوتاه‌شان اما از چشم حاج‌آقا نبوی پنهان نماند.

می شد سروصدای همسایه ها را از پشت پنجره شنید.
گاهی کسی ضربه ای به شیشه می زد و گاهی صدای آژیر
ماشین پلیس می آمد.

پتو را کنار گودال روی زمین گذاشتند و قاضی و پزشک
قانونی کنارش روی زانو نشستند. سربازها پتو را کنار
زدند و آن میان اسکلتی از استخوان های پراکنده یک آدم
مقابل نگاه شان قرار گرفت. بهنوش بی اختیار چشم هایش
را بست و نگاهش را به سوی دیگری کشید. یکی از
سربازها عق بلندی زد و به سوی در دوید و دیگری با
حالی خراب روی عرق پیشانی و سر و صورتش دست
کشید.

عکاس نیروی انتظامی عکس می گرفت و نور فلاشش
مثل رعد و برق کوتاهی فضا را روشن می کرد.
یاسین از همان جا که ایستاده بود به استخوان ها نگاه
می کرد. قاضی با خود کارش ساعت مردانه ای را که کنار
جسد بود تکان داد و با نگاهی باریک ابرویش را بالا
انداخت.

یاسین چشم از جسد گرفت و متفکرانه به سوی در رفت.
بهنوش با نگاه دنبالش کرد و بعد میان شلوغی اتاق به
دنبال او پا تند کرد. یاسین وسط هال ایستاده بود.
بهنوش به سویش رفت و با صدایی نه‌چندان بلند پرسید:
من می‌تونم برم؟

یاسین به چشم‌های آبی‌اش نگاه کرد و چانه‌اش را بالا
کشید. جوابش نومیدکننده بود: احتمالاً باید توضیح
بدیم!

نگاه بهنوش دور هال چرخ‌ی زد و با تردید پرسید: دلیل
بودن‌مون تو این خونه رو؟
او سر تکان داد.

ابروی بهنوش بالا رفت و با کلافگی زمزمه کرد: به جای
سختش رسیدیم!

نگاه یاسین از او گذشت و دوخته شد به حاج‌آقا نبوی که
آهسته و سنگین به سوی‌شان می‌آمد. دست‌هایش را از
جیبش درآورد و بی‌اراده قدمی از بهنوش فاصله گرفت.
دخترک رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن مرد روحانی
میان‌سال بی‌اختیار و با شلختگی موهایش را زیر

مقنعه‌اش کشید. حاج‌آقا نگاه کوتاهش را از او گرفت و
رو به یاسین لبخند زد؛ لبخندش معنادار بود و این را
یاسین خوب فهمید.

حاج‌آقا با لحنی نرم گفت: شکر خدا عامل خیر بودی
دکتر؛ خونی رو از روی زمین جمع کردی که از قرار سال‌ها
از ریخته شدنش می‌گذره.

یاسین سری تکان داد و بدون جواب نگاهش را پایین
انداخت. حاج‌آقا را خوب می‌شناخت؛ این حرف‌ها مقدمه
برای رسیدن به اصل موضوع بود و او یاسین را منتظر
نگذاشت.

نگاهش به بهنوش دوستانه نبود. این بار با لحنی دورتر از
نرمش چند لحظه پیش گفت: فقط باید توضیح بدید شما
دو نفر این‌جا، تو این خونه چه‌طور به این قبر رسیدید؟
بهنوش با کلافگی کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و
یاسین با تأسف سکوت کرد.

لبخند حاج‌آقا حالا معنای بیشتری داشت.

استخوان‌ها را توی کاور سیاه پزشکی قانونی به
آمبولانس منتقل می‌کردند. پلیس جلوی تجمع مردم را
گرفته بود و آنها دورتر از کادر قضایی و انتظامی
ایستاده و بازار شایعات داغ بود.

یاسین در کنار هادی از خانه بیرون آمد و بی‌اراده چشم
چرخاند. پسر بیمار همسایه کنار مادرش ایستاده بود و با
آبی که از چانه‌اش آویزان بود به کاور سیاه جنازه نگاه
می‌کرد. هادی رد نگاه یاسین را دنبال کرد، اما بی‌توجه به
آن پسر و مادرش پرسید: برمی‌گردی خونه؟
او سر تکان داد، چشم از آن مادر و پسر گرفت و جواب
داد: می‌رم دنبال ثنا.
-باشه، کاری بود خبر بده.

این را هادی گفت و دستش را جلو برد.
با هم دست دادند و هادی از او جدا شد. باران بند آمده و
تنها سرمایش به جا مانده بود. نگاه یاسین چرخید سوی
دیگر کوچه. حاج‌آقا نبوی با حالی پر لبخند با حسین
فتوحی دست می‌داد و حسین با حرارت چیزی می‌گفت.

کمی دورتر بهنوش توی ماشین سیاه و بزرگ حسین
نشسته و از پشت شیشه نگاهش می‌کرد.

یاسین سرش را بالا گرفت و به آسمانی که هنوز از ابر
سنگین بود نگاهی انداخت.

تماس با فتوحی و خوش صحبتی او موقتا همه چیز را
ختم به خیر کرد، اما او یقین داشت این داستان همین‌جا
تمام نمی‌شد. به سوی ماشینش رفت و پشت رل نشست.
استارت زد، اما قبل از حرکت به ضابط قضایی نگاه کرد
که خانه سهیل مقدم را بعد از حدود بیست و پنج سال
پلمپ می‌کرد. راه افتاد و به ساعت نگاه کرد. کمی بعد
شیفت ثنا تمام می‌شد.

مدتها بعد، وقتی او نزدیک بیمارستان بود، پیجر
بیمارستان توی بلندگو گفت: خانم ثنا اقبال به اطلاعات،
خانم ثنا اقبال به اطلاعات!

او در ایستگاه پرستاری بود و گزارشش را تکمیل می‌کرد.
لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و نگین با لبخند گفت: پاشو
برو، حتما نامزدت اومده.

لب‌های ثنا با این یادآوری کش آمد. وقتی به یاد صبحانه عاشقانه‌اش با یاسین می‌افتاد، چیزی از ته قلبش می‌جوشید و بالا می‌آمد. دستش را به رویوش سفیدش کشید و با دیدن جای خالی حلقه‌اش که امروز آن را در خانه جا گذاشته بود، کلافه شد.

از ایستگاه خارج شد و به سوی آسانسور رفت. همان وقت یاسین مقابل بیمارستان دنبال جای پارک می‌گشت! ثنا از آسانسور خارج شد و به سوی اطلاعات رفت، اما با دیدن سبحان، پسر محترم خانم، پاهایش به زمین چسبید. ضرب قلبش تند شد و بی‌اراده لبش را زیر دندان گرفت. می‌خواست برگردد، اما همان وقت سبحان به سویش چرخید و او با دیدن دسته‌ای گل رز که دستش بود، حس کرد نفس کم دارد. نگاهش در نگاه او بود که سر تکان داد. سبحان لبخند زد و از کانتراطلاعات جدا شد. به سویش رفت و با آن لب‌های متبسم گفت: سلام ثنا خانم!

و با این حرف دسته گل را مقابلش گرفت.

او شرمگین و معذب چشم چرخاند. حس می کرد همین حالا همه توی بیمارستان چشم شده و نظاره اش می کنند. با حالی منقلب و صدایی نیمه جان لب زد: سلام! سبحان دستش را تکان داد و با آن ژست مردانه اش پرسید: رز دوست ندارید؟

نگاه او به گل ها چسبید. قلبش تند می کوبید و سرش به دوران افتاده بود. همان وقت کسی وقت عبور گفت: سلام خانم اقبال!

او وحشت زده پلک زد و نگاهش با آن همکار کشیده شد سوی آسانسور. دهانش خشک شده بود. برای رهایی از آن شرایط اسفبار گل را از دست سبحان گرفت و از بخت بد همان لحظه یاسین جلوی درهای سکوریت بیمارستان ناباور نگاهش می کرد. زن و مردی با عجله از کنارش گذشتند و در دوباره باز شد، اما پاهای او انگار به زمین چسبیده بود. تنها خیره بود به ثنا که با دسته گلی مقابل سبحان سرش را پایین انداخته بود و او با لبخند حرف می زد.

نگاهش آن قدر سنگین بود که ثنا سر بلند کرد و بی اختیار به سوی در چرخید. زنی از مقابل یاسین گذشت و او هنوز خیره به نامزدش بود. ثنا ناباور پلک زد و بعد دستش شل شد. دسته گل که روی زمین افتاد، سبحان حرفش را نصفه رها کرد و رد نگاه او را گرفت. اما با دیدن یاسین لب‌هایش به لبخندی موزیانه کش آمد. یاسین پلک زد و سیاهی چشمش دوید سوی سبحان. جای ماندن نبود.

بدون این که قدم توی بیمارستان بگذارد، به عقب چرخید و ثنا با درماندگی و حیرت پلک زد.

دو سه قدم به دنبالش رفت، اما یاسین را خوب می شناخت. او مرد خیانت دیدن و ماندن نبود.

با این فکر وحشت زده هر دو دستش را روی دهانش گذاشت؛ واژه خیانت در ذهنش تکرار می شد.

یاسین عصبی بود. از عرض خیابان گذشت و نرسیده به ماشین ریموت زد. قدم‌هایش عصبی، بلند و تند بود.

پشت رل نشست و بدون مکث راه افتاد و ندید که ثنا

پشت درهای سکوریت بیمارستان با اشک بدرقه اش کرد.

پشت فرمان به صورت خیس از عرقش دست کشید و
پلک زد، اما تصویر متبسم سبحان مقابل چشمش جان
گرفت. سرعتش بیشتر شد و همان وقت دسته‌گلی از رز
بود که مقابلش می‌رقصید.
نفس‌هایش تند بود و حفرات بینی‌اش با شدت باز و بسته
می‌شد.

در خلوتی ماشین مشتش را روی فرمان کوبید و با خشم
و از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش غرید: ثنا... ثنا تو
چی کار کردی دختر؟
تا دیوانگی راهی نبود!

در خیابان‌هایی که به شمال شهر می‌رسید، بهنوش
نشسته بود روی صندلی جلوی ماشین حسین فتوحی و
خیره بود به خیابان‌های پس از باران.
حسین اخم داشت؛ سنگین و آن گره‌ای که بین دو
ابرویش جا خوش کرده بود بهنوش را از شروع هر حرفی
می‌ترساند.

نفسی کشید و بی مقدمه گفت: من نمی‌تونم بی خیال مرگ
بابام باشم!

حسین حرفی نزد و بهنوش با کلافگی بیشتری ادامه داد:
بابام بی گناه بود، بی گناه زندونیش کردن، بی گناه
کشتنش!

حسین باز هم سکوت کرد و بهنوش با حرص صدا زد:
حسین آقا؛ با شمام خب!

او بدون اینکه نگاهش کند، با لحن سردی جواب داد: چرا
برای من توضیح می‌دی؟ مگه برات مهمه من چه طور فکر
می‌کنم؟

او مشتش را روی کوله‌اش کوبید و گفت: نمی‌خوام به
چیزای دیگه متهم کنید!

حسین عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد و با تأسف جواب داد:
پس خودت می‌دونی چقدر کارت احمقانه بود!

سر تکان داد و خیره به خیابان ادامه داد: شب با یه مرد
نامحرم رفتی تو یه خونه خلوت پی مدرک؟ که چی بشه؟
چی رو ثابت کنی؟ بابات بی گناه بود؟

صدایش بالا رفت: بابات یکونیم تن سکه و طلا رو از کشور خارج کرد؛ اینو می‌دونی؟
صدای بهنوش هم بالا رفت: فریش دادن، بابامو فریب دادن.

-باشه، فریش دادن. تو رو کی فریب داده بهنوش؟ اون پسره؟ پسر حاج رضا؟
او با حرص پلک زد. صورت سفیدش از خشم به سرخی می‌زد. با لحنی تند جواب داد: خودتون می‌دونید این وصله‌ها به من نمی‌چسبه!

او پوزخند زد و گفت: اگه منصفانه به این موضوع نگاه کنم، این حرف‌ها به پسر حاج رضا هم نمی‌آد، اما...
انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و تندتر پرسید: این بازی موش‌وگربه تا کی ادامه داره بهنوش؟ تو مگه قرار نیست بری؟ نمی‌دونی اگه این‌جا به هر دلیلی برات پرونده درست کنن، دیگه بهت اقامت نمی‌دن؟

او با درماندگی در صندلی فرو رفت و حسین دوباره گفت: من نمی‌دونم چی توی سرت می‌گذره، اما الان تنها چیزی که برام مهمه آرامش لیاست!

نگاهش کرد و تندتر گفت: معنی نداره وقتی پدرت و
مادربزرگت به رحمت خدا رفتن، تو هنوز تو اون خونه
اجاره‌ای ساکنی!

بهنوش با عجله گفت: من می‌خوام برم خونه خود...
صدای حسین بلند و پر از تحکم بود: بهنوش!
او یک‌باره سکوت کرد و حسین حرفش را تمام کرد:
بی حرف پیش میای خونه ما؛ نه من نامحرمم نه لیلا
زن بابا!

او خواست اعتراضی بکند که حسین انگشتش را دوباره
بالا آورد و با همان تندی ادامه داد: بی‌سروصدا کلاسای
زبان تو می‌ری و منتظر می‌مونی مقدمات رفتنت انجام
بشه؛ متوجه شدی؟

او چیزی نگفت و صدای حسین دوباره بلند شد: نشنیدم
چیزی بگی!
بهنوش خیره به خیزی خیابان بود که بی‌میل جواب داد:
چشم!

حسین نفسش را فوت کرد و آرام‌تر گفت: امشب من
نیستم؛ یه مهمونی مردونه دعوتم. فرصت خوبیه با

مادرت خلوت کنی و بعد از سال‌ها پای حرفاش بشینی.
بهنوش نگاهش نکرد. در صندلی فرو رفته بود و وقتی لیز
خوردن قطره‌ای را روی شیشه دنبال می‌کرد، به حرف‌های
تل‌انبارشده دل خودش فکر می‌کرد.

یاسین بی‌اینکه بخواهد در را به‌هم کوبید و رقیه با
لیوانی آب قند، وحشت‌زده به مائده نگاه کرد. او از روی
زانو بلند شد و حدیثه وقت تاب دادن مهیا به در باز
نشیمن نگاه کرد.

مرضیه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن
یاسین، دستپاچه گفت: سلام داداش.
او نشنید. حتی نگاه نکرد و با گام‌هایی بلند از پله‌ها بالا
رفت.

رقیه در آستانه نشیمن ایستاد و به حاج رضا که با
تسبیحی در دست از اتاق بیرون می‌آمد، نگاه کرد.
مائده با نگرانی پرسید: یعنی خبر داره؟
رقیه لیوان را توی سینی مرضیه گذاشت و با درد نالید:
خبر بد زمین نمی‌مونه.

این را گفت و بی‌اراده نیم‌چرخ‌ی به عقب زد. چمدان کوچکی کنار دیوار بود که سیمین آن را همین یک ساعت پیش با ماجده، خواهر رقیه، پس فرستاده بود؛ پر از پارچه‌ها و سرویس جواهر و هدایای دیگری که برای ثنا گفته بودند!

دست‌هایش را به صورتش کشید و با کمری که انگار در همین زمان کوتاه خم شده بود، به سوی راه‌پله رفت. از پله‌ها گذشت و کمی بعد پشت در اتاق یاسین بود. ضربه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر جواب او باشد، در را گشود. یاسین پشت پنجره بود. رقیه آهسته وارد اتاق شد و در را بست. به سوی او رفت و زمزمه کرد: سیدم، یاسین جان، مادر...!

او آب دهانش را بلعید و سعی کرد خونسرد باشد. لب زد: جانم مادر!

به سوی او چرخید و رقیه به خیال اینکه او از همه چیز مطلع است، سرش را به سینه پسرش تکیه داد. اشک امانش نداد. یاسین دستش را دور شانه او حلقه کرد و با

ابروهایی پر گره پلک زد. رقیه نالید: لیاقت تو نداشت
مادر؛ دختر برادرم بود، اما لیاقت تو رو نداشت!
یاسین مبهوت نفسی کشید و او را از خود جدا کرد.
نگاهش به او ملغمه‌ای بود از بهت و سوال. رقیه
موهایش را عقب کشید و بی‌خبر از آنچه در دل او
می‌گذشت، با آن حال خرابش نالید: داشتن حلقه تو لایق
هر کسی نیست یاسین جان!

نگاه یاسین خیره و تیز بود، اما بعد پلک زد. نفسش حبس
بود توی گلو. بدون حرف دست دراز کرد و مشت مادر را
گشود. حلقه سفید و ظریف ثنا با آن تکنگین ساده میان
دست مادر به نگاهش پوزخند زد.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و در تاریکی پشت پلک‌ها
سبحان بود که فاتحانه لبخند می‌زد.

صدای آیفون تا اتاق او آمد. نفس حبسش آزاد شد و
چشم از مادر گرفت. به سوی پنجره برگشت و ابوالفضل
را دید که با نسیم، دخترش، از در تو می‌آمد.
هوا کم داشت. پشت به مادر زمزمه کرد: من خوبم مادر،
نگران نباش.

او دوباره به گریه افتاد و لب زد: یاسین جان، مادر...
-من خوبم.

-یاسین...

او بی حوصله زمزمه کرد: لطفا برو مادر، می خوام تنها
باشم.

-عزیز مادر...

یاسین چشم‌هایش را بست. توان حرف زدن نداشت.
رقیه قدمی عقب رفت، اما نگاهش هنوز به قد بلند
پسرش بود. دستش را روی میز گذاشت و وقتی
شانه‌هایش می‌لرزید، مشتش را باز کرد. حلقه‌ ثنا با صدا
روی شیشه میز افتاد و در گوش یاسین مثل انعکاس دور
کوهستان تکرار شد.

رقیه لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. صدای گریه
مهیا می‌آمد و نسیم با هیجان حرف می‌زد.
دوباره کسی زنگ در را زد و یاسین بی‌نفس چشم از
حیاط گرفت. امروز این‌جا می‌ماند دیوانه می‌شد.
فکر نکرد. به سوی کمد رفت و لباس‌هایش را عوض کرد.
کمربندش را می‌بست که به ساعت نگاه کرد. باید قبل از

اذان مغرب می‌رسید قم!

مدارکش را توی جیب می‌گذاشت که نگاهش به ریموت ماشین افتاد. حوصلهٔ رانندگی نداشت. ریموت را روی میز انداخت و نگاهش چسبید به حلقهٔ سفید ثنا. نفسش مثل یک آه بلند از حلقش بیرون ریخت. با موبایل شمارهٔ آژانس را گرفت و کمی بعد با کیف و کتش از در بیرون رفت. قدم‌هایش روی پله‌ها تند بود. پایین که می‌رفت، صدای مائده را شنید. با ناراحتی می‌گفت: این رسمش نبود زن‌دایی؛ مگه خون کردیم که با خاله هدیه‌های ثنا رو پس فرستادید؟

یاسین مکث نکرد. حدیثه مهیا را توی بغلش داشت که از آشپزخانه بیرون آمد و سایه‌ای از او را دید که در خم دیوار راهرو از نظرش محو شد.

نفسی کشید و موبایلش را روشن کرد.

سپیده کوتاه پرسیده بود: کی می‌ری خونه؟

او با کلافگی پلک زد و موبایل را توی جیب ژاکتش گذاشت.

بوی غذا در خانه پیچیده بود.

بهنوش با اشارهٔ حسین جلوتر از او قدم به سرسرا گذاشت و بی‌اراده چشم چرخاند. نفس که می‌کشید عطر پنیر پیتزا هم در مشامش ماندگار می‌شد.

حسین بلند صدا زد: لیلا، خانوم کجایی؟

صندل‌هایش را پوشید و رو به بهنوش با آن لحن خودمانی‌اش گفت: راحت باش دخترم.

او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد یک جفت صندل سیاه مقابل پاهایش روی زمین گذاشت. لیلا آشپزخانه بود. دست‌هایش را خشک می‌کرد که جواب داد: دارم میام.

و بعد بلندتر و شادتر صدا زد: بهنوش جان، دخترم اومدی مامان؟

او با کوله‌ای که روی دوشش بود، جلوتر از حسین از سرسرا گذشت و فکر کرد چقدر همه چیز به نظر زیبا بود؛ بوی غذا در خانه پیچیده و حسین فتوحی او را دخترم

صدا می‌کرد و مادرش توی آشپزخانه احتمالا چای می‌ریخت.

نگاهش به سالن پذیرایی کشیده شد با آن مبلمان استیل و گران‌قیمت و گلدان‌های پر از گل. از مقابل کنسول آینه که رد می‌شد، خودش را دید. آشفته بود و موهای بور مجعدش با بی‌سلیقگی روی پیشانی‌اش رها بود. به کانتر نگاه کرد که رویش چند تکه بلور سبز جا خوش کرده بود. نزدیک‌تر که شد، نه‌چندان بلند گفت: سلام.

و چشم دوخت به مادرش با پیراهن حریر سرخ و دامن پلیسه سیاهش که تا زانوهایش می‌رسید و پا‌های سفید و باریک خوش‌تراشش را در هر قدمی که برمی‌داشت، قاب می‌گرفت.

لیلا با لبخندی شاد نگاهش کرد و او خیره به آرایش چشمان مادر پلک زد. او را کم‌تر با آرایش می‌دید. همیشه ساده بود با چادری مشکی و روسری‌ای تیره.

لیلا گونه‌اش را بوسید و بوی عطرش در بینی بهنوش پیچید. به سرمه چشمانش نگاه کرد و بی‌اراده تصویری

از پوستر فیلم روسپی در ذهنش جان گرفت. محکم‌تر
پلک زد و در جواب سوال او لب زد: خوبم.

لیلا دستش را گرفت و توی آشپزخانه کشیدش. او را
روی صندلی نشانده و با لبخندی که از لبش کنده نمی‌شد،
گفت: برات لازانیا درست کردم.

و بعد با تأکید پرسید: هنوزم مثل اون وقتا دوست داری
عزیزم؟

لب‌های او از هم کش آمد. سری تکان داد و کوتاه گفت:
بله، ممنونم.

لیلا مکث نکرد. مقنعه را از سر او کشید و با اخمی
مادرانه غر زد: از صبح سرته این مقنعه، در بیاریه کم
موهای خوشگلت نفس بکشن.

موهای بهنوش روی صورتش پخش شد. آنها را کنار می‌زد
که حسین از کنار کانتر گفت: من یه دوش می‌گیرم و
می‌رم.

نگاهی به بهنوش انداخت و با همان سنگینی ادامه داد:
فردا میام بریم خونه وسایل تو جمع کنی.

لبخند ساده او پر زد و خواست اعتراضی بکند که حسین
با اخم سر تکان داد. از کانتور دور می‌شد که اتمام حجت
کرد: دیگه تو این مورد چیزی نشنضم عزیزم.
دور می‌شد که صدا زد: لیلا، بیا به لحظه.
او فنجان چای را مقابل بهنوش گذاشت و جواب داد:
الآن عزیزم.

این را گفت و در ظرف شکلات را باز کرد. کنار بهنوش
خم شد و با شیطنتی پر خنده گفت: به کم دیگه راهیش
می‌کنم و بعد تا صبح حرف می‌زنیم.

گونه او را کمی کشید و از کنارش گذشت. بهنوش روی
صندلی کمی به عقب برگشت و با نگاه دنبالش کرد و فکر
کرد پیش از این، آن سال‌ها لیلا چند بار داریوش را
عزیزم صدا کرده بود؟!
نگاهش به گردش درآمد.

منزل مادرش نقص نداشت، کم‌وکسر نداشت و در
مقایسه با خانه‌باغ قدیمی آنها، این‌جا زیادی اعیان و
به‌روز بود.

لبش را تو کشید و نگاهش پایین افتاد. بخار چایش لرزان
و رقص‌کنان به هوا می‌رفت. دستش را دور فنجان حلقه
کرد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

بابا پشت شیشه‌ی اتاق ملاقات با نگاهی رنجور گفته بود:
به فتوحی اعتماد نکن، به مادرت هم؛ اونا اگه وفا و
مردونگی سرشون می‌شد امید منو تو اسارت نومید
نمی‌کردن!

مویا بلش توی جیب کیفش می‌لرزید. چشم باز کرد و با
عجله موبایلش را بیرون آورد. حدیثه بود. روی صفحه
انگشت کشید و بی‌اراده کمی به عقب برگشت. صدایش
آهسته بود. حدیثه توی اتاق بود. مهیا را خوابانده بود و
حالا پر بود از سوال. سلام و علیکی کردند و او پرسید:
امروز چی شد بهنوش؟ آقای امیدوار یه چیزایی می‌گفت.
او پچ‌پچ کرد: الان نمی‌تونم، اما بینمت می‌گم برات.
حدیثه نومید جواب داد: نگران شدم.

-از برادرت پرسیدی؟

-نه؛ رفت!

بهنوش مبهوت پرسید: رفت؟

-آره، الان مادرم باهاش تماس گرفت. گفت می‌ره قم.
ابروهای بهنوش به پیشانی‌اش چسبید و باحیرت پرسید:
چه وقت سفر بود؟

حدیثه روی جوجه‌های پتوی مهیا دست کشید و
زمزمه‌وار جواب داد: حالش خوب نبود.
سربهنوش کج شد و با تردید پرسید: رفته زیارت؟
-آره.

-یکی دو ساعت پیش که حالش خوب بود.
حدیثه لب‌هایش را روی هم فشار داد و با نفسی بلند
نچوا کرد: عادت‌شه؛ از آدم و عالم که خسته بشه می‌ره
قم.

بهنوش از پشت میز بلند شد و به سوی کانتر رفت. برگ
گلی را ناز می‌کرد که با صدایی آهسته پرسید: اثری هم
داره؟

-چی؟

-زیارت؟

-آها؛ آره. منم...منم وقتی از همه خسته می‌شم دلم
می‌خواد برم جمکران.

بهنوش نفسی کشید و لحظه‌ای به گل‌برگ صورتی ارکیده
خیره شد، اما بعد با لحنی مرموز پرسید: بریم زیارت؟
صدای حدیثه حیرت‌زده بود: الان؟
-آره.

-هوا ابریّه. با مهیا...

-ماشین نداری؟

حدیثه ناباور از کنار دخترش بلند شد و به سوی پنجره
رفت. به خیزی پنجره‌ها نگاه کرد و گفت: ماشین رفیع
هست.

-پس حله.

-اما...

بهنوش کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و با لبخندی
نیمه‌جان زمزمه کرد: یه کم هیجان برات خوبه؛ آدرس
خونه تو پیامک کن.

منتظر جواب او نماند. تماس را قطع کرد و موبایل را
توی کیفش انداخت. مقنعه‌اش را سر کرد و به در بسته
اتاق مادرش و فتوحی نگاه کرد. نفسش را حبس کرد و

روی نوک پا از آشپزخانه بیرون آمد. قدم‌هایش آهسته و بی‌صدا بود. از مقابل در اتاق که رد می‌شد، ضرب قلبش بالا رفته بود. به سرسرا که رسید، با عجله کفش‌هایش را از کمد درآورد و به پا کرد. مکث نکرد. در را باز کرد و لحظه‌ای بعد بدون اینکه منتظر رسیدن آسانسور باشد، از پله‌ها پایین دوید.

چایش روی میز آشپزخانه سرد می‌شد. حدیثه مهای خواب‌رفته را روی شانه‌اش انداخت و چادرش را جلو کشید. قرار بود شام میهمان منزل پدر باشند، اما حالا به مدد افکار سرکش بهنوش، بدش نمی‌آمد کمی هیجان وارد زندگی خودش و دخترش کند. از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. رقیه در آستانه ورود به آشپزخانه بود که با دیدن شال و کلاه او و دخترش، با تعجب پرسید: وا... کجا می‌ری؟ حدیثه با دستپاچگی لبخند زد و جواب داد: خونه‌مون. ابروهای رقیه به هم چسبید و با اخم گفت: وسط این همه فکر و خیال تو تعارفی نشو دختر.

این را گفت و وارد آشپزخانه شد. حدیثه با کلافگی نگاهی را دور خانه چرخاند و بعد به سوی آشپزخانه رفت. خواهرانش آخرین تدارکات شام را آماده می‌کردند. مرضیه با چادری که دور کمرش نگه داشته بود، غرزد: بچه رو خواب و بیدار بغل کردی تو این هوا کجا می‌ری؟ صبر کن بعد از شام با آقا سعید می‌رسونیمت. او سعی کرد آرام باشد. دخترش را روی شانه بالا کشید و بی‌مقدمه جواب داد: زنگ زدم آژانس؛ یه کم دیگه می‌رسه.

مائده با کفگیر وسط آشپزخانه به طرفش برگشت و رقیه ناباور نگاهی کرد. حدیثه نفس بلندی کشید و این بار بدون لبخند گفت: اجازه بدید برم مامان، حالم خوب نیست.

رقیه با نگرانی جلو آمد و پرسید: چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

او دوباره لبخند زد و دست آزادش را روی گونه مادر همیشه نگرانش کشید. جواب داد: نه قربونت برم، فقط... الان برم خونه راحت‌ترم.

-اما...

حاج رضا از پشت سر حدیثه با آن لحن گرفته پُرش توی حرف رقیه رفت: اصرار نکن خانوم! حدیثه به طرفش برگشت و حاج رضا دستی به سر مهیا و کلاه عروسی‌اش کشید. با مهربانی حرفش را تمام کرد: آدم که واسه موندن خونه پدر و مادرش لنگ تعارف نیست.

نگاهش به چشم‌های ساده دخترش چسبید و این بار پرسید: می‌خوای زنگ بزنی ایمان بیاد دنبالت؟ لبخند او شرمگین بود. سر تکان داد و لب زد: نه آقا جون. حاج رضا خم شد و پیشانی نوه‌اش را بوسید. صدای بوق ماشین را که شنید، گفت: برو، خیر پیش. -ممنونم آقا جون.

این را حدیثه گفت و با نگاهی که سنگین بود از خجالت، از کنار او گذشت.

رقیه دو سه قدم جلو آمد و کنار همسرش ایستاد. وقتی با نگاه دختر و نوه‌اش را بدرقه می‌کرد، با لحنی غم‌گرفته

زمزمه کرد: بچه‌ها کی این قدر بزرگ شدن؟ کی زندگی شون
پر از غصه و مشکل شد؟ ما کی این قدر پیر شدیم؟
حدیثه در را پشت سرش بست و حاج رضا نفس بلندش
را بیرون داد. آستین‌هایش را بالا می‌کشید که زمزمه کرد:
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور.
از کنار او گذشت و رقیه برای چندمین بار پر روسری را
زیر پلکش کشید.

حدیثه روی صندلی نشست و مهیا را در بغلش جابه‌جا
کرد. کلافه بود از پیامک‌هایی که به گوشی‌اش می‌رسید.
موبایل را به سختی از کیفش درآورد و روی آن انگشت
کشید. برعکس تصویرش، این بار رئوف بود. ساده و کوتاه
نوشته بود: سلام، مهیا چه‌طوره؟
او با حرص لب‌هایش را روی هم فشار داد و واگویه کرد:
این بهونه رو نداشتی چی می‌گفتی؟!
تایپ کرد: سلام. ممنون، خوبه.

رئوف پشت کانتر داروخانه بود که پیامک حدیثه به
موبایلش رسید. به کلمات بی‌روح او نگاه کرد و بعد با

ابروهایی درهم شماره‌اش را گرفت.

نگاه حدیثه این بار به نام عمو که روی صفحه موبایلش حک شده بود، دوخته شد. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد. با این همه وقتی گوشی را به گوشش چسباند، از عصبانیت سرخ بود. جواب داد: سلام.

رئوف از روی صندلی بلند شد و به سوی انبار رفت. با لبخند جواب داد: سلام حدیثه خانوم!

او وقت حرکت ماشین پلک زد. از زن داداش رسیده بود به حدیثه خانم و آن لحظه با درماندگی به وقتی فکر می‌کرد که خانم آخر اسمش هم از دهان رئوف می‌افتاد! رئوف به کارتن شیرخشک‌ها تکیه داد و معنادار گفت: حال مهیا که شکر خدا خوبه، اما لازم بود حال خودتو مستقیم ازت بپرسم.

مکثی کرد و بعد با لحنی که یک باره زیادی خودمانی شده بود، پرسید: خوبی؟

او با حالی ناآرام نفس کشید و صدای نفس بلندش در گوش رئوف پیچید. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش

می لرزید. جواب داد: خوب تر می شم منو مثل همیشه
زن داداش صدا کنید!

لبخند رئوف رفت. تکیه اش را از کارتن های شیرخشک
گرفت و با لحن جدی تری گفت: متأسفانه برادر من یک
ساله که به رحمت خدا رفته.

نفس های بلند حدیثه در گوشی می پیچید. با حالی خراب
لب زد: رفیع برای من زنده ست؛ هنوز زنده ست.
-تا کی؟

حدیثه چادرش را زیر پلک خیسش کشید و رئوف
بی طاقت تر از همیشه پرسید: تا کی حدیثه؟ عزای تو کی
تموم می شه؟

حدیثه گفتنش روان او را به هم ریخت. حالا آشکارا گریه
می کرد. با آن آشفتگی جواب داد: هیچ وقت.

این بار نفس رئوف بود که در گوشی می پیچید. حدیثه

کوتاه نیامد و با آن صدای لرزانش ادامه داد: من زن

برادرتم و تو فقط عموی دخترم هستی؛ نه بیشتر! قرار

نیست بیشتر از این باشه، قرار نیست...

رئوف دستی به موهایش کشید و به میان حرف او رفت:
یه چیزی رو یادت رفته حدیثه!

او توی تاکسی با درد پلک زد و گوش‌هایش تیر کشید از
حدیثه گفتن برادر شوهرش و رئوف پشت تلفن با
بی‌رحمی ادامه داد: تو مادر برادرزاده منم هستی؛ همون
دختر شیرینی که حضانتش تا همیشه با خانواده منه و
من اگه بخوام می‌تونم پدرمو مجاب کنم هر وقت
خواست بچه رو ازت بگیره!

حدیثه طولانی و بی‌نفس چشم‌هایش را بست و در
همان حال بی‌اینکه بداند، تن نازک دخترش را بیشتر به
خودش می‌فشرد.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و بدون خداحافظی
تماس را قطع کرد. مجادله بی‌کلام او و رئوف انگار کم‌کم
علنی می‌شد و او از عاقبت این بازی می‌ترسید.
نگاهش پایین آمد و دوخته شد به پلک‌های بسته
دخترکش.

چانه‌اش جمع شد و چادر را روی لب‌هایش کشید. چه تلخ
که برای دل نازک مادران هم مردان قانون می‌نوشتند!

مدتها بعد کلید انداخت و قدم به خانه‌اش گذاشت. به سوی اتاق مهیا رفت و او را روی تختش خواباند. بعد از بالای کمد ساک کوچکی برداشت و کمی لباس برای مهیا توی آن ریخت. شیرخشک و پوشک برمی‌داشت که ویبره پیامک موبایلش را روی میز شنید. حال ناخوشی داشت. حرف‌های بی‌رحم رئوف دیوانه‌اش کرده بود. روی موبایل انگشت کشید و پیام به‌نوش را خواند: تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسم.

او بی‌حوصله استیکری برایش فرستاد و به سوی آینه رفت. موهایش را بافته بود. روی صندلی نشست و آنها را باز کرد. وقتی موهایش را شانه می‌کشید، نگاه خیسش به تصویر رفیع بود. با دلی سنگین از غم زمزمه کرد: بی‌انصاف بودی رفیع؛ بی‌انصاف بودی که تنهام گذاشتی. چانه‌اش لرزید و سرش را روی دست‌هایش گذاشت.

چقدر گذشته بود که با صدای سوت کتری به خود آمد. از مقابل آینه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بلوز و شلواری

ساده به تن داشت و موهای بلندش تا زیر کمرش می‌رسید.

توی آشپزخانه فلاسک مهیا را از آب جوش پر می‌کرد که پیرزن همسایه را از پشت پنجره دید. با کیسه‌ای پر از زباله سبزی از حیاط بیرون می‌رفت.

او به عقب چرخید و موهایش را پشت گوش زد و کابینت را باز کرد و بسته بیسکویت و تی‌بگ را برداشت. صدای زنگ در واحد که بلند شد، او متعجب به ساعت نگاه کرد. تی‌بگ را روی میز گذاشت و با عجله از آشپزخانه خارج شد. در را باز می‌کرد که گفت: چه زود...

حرف در دهانش ماسید و نگاه مبهوتش دوخته شد به هادی که با دسته‌ای گل زنبق آبی با اخمی پر لبخند به او زل زده بود.

به سختی آب دهانش را بلعید و وقتی هادی قدمی جلو آمد، او بی میل به عقب کشیده شد. هادی خیره به او بود که قدم به خانه گذاشت و در را پشت سرش بست. نگاهش از موهای بلند او پایین رفت و روی اندامش دوری زد.

حدیثه محکم پلک زد و یکباره از بهت درآمد. با اخمی غلیظ پرسید: این وقت غروب شما این جا چی کار می کنید؟

این را گفت و گامی به سوی مبل برداشت. نگاه هادی زودتر از او به روسری و چادرش کشیده شد. لبخندی زد و مچ دستش را گرفت. حدیثه ناباور نگاهش کرد و هادی وقتی او را نرم به سوی خود می کشید، با لحنی پرخنده جواب داد: دل آدم که ساعت به دیوارش نیست؛ یهو دیدی تنگ شد!

گل ها را روی میز گذاشت و با نگاهی مشتاق موهایش را دوباره کاوید. دسته ای مو را پشت گوشش کشید و دستش را همان جا نگه داشت. قلب حدیثه تند می زد. تقلایی کرد، اما هادی با بی رحمی دست دیگرش را پشت کمر او گذاشت و وقتی او را به خودش می چسباند، گفت: موها تو کوتاه نکن حدیثه، رنگ هم نکن. نگاهش دوباره روی موهای او دوری زد و بعد بی دل و بی طاقت سرش را جلو برد و عطر موهایش را نفس کشید.

لرز تن او را حس می‌کرد و انقباض ماهیچه‌هایش را می‌دید، اما بی‌رحم شده بود. سرش را از میان موهای او بلند کرد و از آن فاصله کوتاه به چشمان سیاهش نگاه کرد. نفس‌های تند و ترسیده حدیثه صورتش را داغ می‌کرد. دستش را روی صورت او کشید و زمزمه کرد: چرا گریه کردی؟

چانه او جمع شد و دوباره خواست خود را عقب بکشد، اما توان مقابله با زور هادی را نداشت. چشم‌هایش رابست و لب زد: از این جا برید! صدای هادی نرم بود: حدیثه!

-الآن دوستم داره میاد این جا؛ برید تو رو خدا. دست هادی دوباره لای موهای او چرخید و بعد چانه‌اش را آرام بالا کشید. زمزمه کرد: تا کی؟ تا کی می‌خوای پنهونش کنی؟

-برید آقای امیدوار!

لبخند او شیرین بود. محکم‌تر جلو کشیدش و توی گوشش زمزمه کرد: این آقای امیدوار خیلی وقته به عشق تو امید بسته دختر؛ اینو می‌دونی؟

-برید تو رو خدا. اگه یه وقت... یکی بیاد...

-کی مثلاً؟

حدیثه از آن فاصله کم نگاهش کرد و زمزمه وار گفت:
پدرشوهرم!

هادی دوباره لبخند زد و وقتی با دست چین و شکن
موهای او را روی کمرش نوازش می کرد، جواب داد:
پدرشوهر تو خیلی وقته به رحمت خدا رفته؛ خدا
بیامرزدش!

حدیثه لحظه ای مگ نگاهش کرد و او دوباره نرم و
عاشقانه لبخند زد. نفس حدیثه رفته بود. با لب هایی
خشک گفت: بچه مو ازم می گیرن!

نگاه هادی در نگاه او دودو می زد. رهایش نکرد، اما دورتر
از شیطنتی که همیشه در کلامش بود، پرسید: می خوای
همین فردا حضانت مهیا رو برات بگیرم؟
او سرش را تکان داد و اشک روی گونه اش چکید. لب زد:
نمی خوام مهیا خونواده پدرشو از دست بده.

هادی روی گونه خیس او دست کشید و نجواگونه پرسید:
من چی کار کنم برات؟

حدیثه با درماندگی نگاهش کرد و لب زد: از این جا برید.
هادی با هر دو دست صورت او را قاب گرفته و در
نگاهش گفت: حرف دلت این نیست حدیثه.
-برید آقای امیدوار، تو رو خدا...

هادی نفس بلندی کشید. دست‌هایش را از صورت او جدا
کرد و لحظه‌ای صاف مقابلش ایستاد، اما بعد یک‌باره هر
دو دستش را دور کمر او حلقه کرد و میان تقلا کردن او
برای رهایی، کنار گوشش گفت: می‌رم، اما قبلش اسم‌مو
صدا کن.

او بی‌نفس چشم‌هایش را بست. عطر تن این مرد در
مشامش پیچیده بود؛ مخلوطی بود از دود سیگار و
عطری تلخ.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، او وحشت‌زده سرش را بالا
گرفت. قلبش حالا کف دستش می‌کوبید. التماس کرد:
برید از این جا.

هادی نگاهش را از آیفون گرفت و بی‌رحمانه گفت:
اسم مو بگی می‌رم.
-تو رو خدا آقای...-

هادی انگشتش را روی لب او گذاشت و با آن صدای
آهسته خلسه‌وارش لب زد: هیس... بگو هادی!
-تو رو خدا برو.
-بگو برم حدیثه.

صدای زنگ آیفون که دوباره بلند شد، او با حالی خراب به
هادی نگاه کرد. لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و
چشم‌هایش را بست. با نفسی رفته و صدایی زمزمه‌وار
گفت: برو... هادی!

چشم‌هایش هنوز بسته بود که هادی نفس حبسش را
بیرون داد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد بی‌حرف سرش را
جلو برد. کنج لب حدیثه را بوسید و این بار بی‌مکث او را
رها کرد. در را که بست، حدیثه با چشم‌هایی بسته سر
جایش لرزید. داغی بوسه هادی کم‌کم در جانش
می‌پیچید. زنگ آیفون که برای سومین بار به صدا درآمد،
متعاقب آن موبایلش هم روی میز لرزید.

او با دستی که روی قلبش مشت شده بود، به سوی آیفون رفت. دست‌هایش، پاهایش، همه جانش می‌لرزید. بدون سوال دکمه را فشار داد و در را باز کرد. نمی‌خواست به این فکر کند که هادی حالا روی پله‌های منتهی به پشت بام بود!

به آشپزخانه رفت و هر دو دستش را روی صورتش کشید. قلبش هنوز ناموزون می‌کوبید. بهنوش با تردید در را کمی هل داد و وقتی سرک می‌کشید، صدا زد: حدیثه خونه‌ای؟ او سعی کرد آرام باشد. به عقب چرخید و به نگاه او لبخند زد. همان وقت کنج لبش عجیب می‌سوخت!

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_هفدهم

بهنوش با سروصدا وارد شد. وسط هال ایستاد و به او که هنوز منگ بود، لبخند زد. پرسید: آماده‌ای؟

او با حالی ملتهب سر تکان داد. لبخندش از سر رفع
تکلیف بود، اما قلبش هنوز دیوانه‌وار می‌کوبید.
بهنوش نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: دخترت
کجاست؟
-خوابه.

این را حدیثه گفت و به سوی کابینت رفت. موبایل
بهنوش توی کوله‌اش می‌لرزید. با کلافگی پلک زد و بعد
آن را از جیب کوله‌اش درآورد. نگاهش روی نام لیلا
نشست. عصبی شد و رد تماس زد و بعد موبایلش را
سایلنت کرد.

حدیثه سویچ ماشین را روی کانتر گذاشت و قبل از هر
حرفی نفس بلندی کشید، اما بی‌فایده بود. کوبش تند
قلبش با این چیزها آرام نمی‌شد.
نه‌چندان بلند گفت: ساندروی سفید پارکینگ ماشین رفیع
بود.

انگار با همین جمله کوتاه توانش تمام شد. آه بلندی کشید
و سوئیچ را جلوتر کشید. بهنوش به سویش رفت و

سوئیچ را برداشت. صدایش زیر لبی بود: خدا رحمتش
کنه.

کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و پرسید: تو این مدت
که روشنش کردی؟!

او سر تکان داد و بهنوش وقتی از کانتر دور می‌شد،
گفت: دیر نکن حدیث، زودتر راه بیفتیم بهتره.

منتظر جواب او نماند و از در بیرون رفت. حدیثه با نگاه
دنبالش کرد و بعد با قدم‌هایی آهسته از آشپزخانه بیرون
آمد. نگاهش به زنبق‌های آبی روی میز بود. آب دهانش را
بلعید و با تردید گل‌ها را برداشت. مردمک چشم‌هایش
می‌لرزید و به تلنگر بند بود که اشک‌هایش فرو بریزد.
گل‌ها را مقابل بینی‌اش گرفت و بو کشید. حال ناآرامی
داشت؛ معلق مانده بود بین عشقش به رفیع و شرم نگاه
دوختن به تصویر او و نگرانی برای آینده مهیا و درمانده
بود از خلاءیی توی قلبش که انگار کم‌کم پر می‌شد؛ با یک
حس تازه که التهاب و هیجان و داغی‌اش او را
می‌ترساند.

به آشپزخانه رفت. گل‌ها هنوز دستش بود. پایش را روی پدال سطل زباله گذاشت و نگاهش هنوز دوخته به آبی شاداب زنبق‌ها بود.

دستش پایین آمد و نفسش را با درماندگی فوت کرد. پایش را از روی پدال برداشت و به سوی شیر آب رفت. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت، دسته‌گل هادی توی گلدان روی میز می‌درخشید.

مهیا نق می‌زد و خوابش کال مانده بود. حدیثه لباس او را می‌پوشاند که صدای موبایلش بلند شد. کلاه مهیا را روی سرش گذاشت و او را از تخت پایین گذاشت. گونه‌اش را بوسید و موبایلش را برداشت. نام سپیده نفسش را برد. با قلبی که باز هم ضربش تند می‌شد، روی صفحه انگشت کشید و زمزمه کرد: بله.

صدای هادی برعکس او بلند بود. صدا زد: الو حدیثه! -بله.

-این ساندروی رفیع خدایا مرز نیست؟

او با مهیا که در بغلش بود، به سوی پنجره رفت و از آن بالابه خیابان نگاه کرد. بهنوش پشت فرمان ماشین

نشسته بود و آن سوی بلوار هادی از پشت شیشه پژو
نگاهش می کرد.

به جای جواب، پرسید: چرا نرفتید؟
صدای هادی جدی بود: شما دو تا دختر کجا قراره برید؟

او پرده را رها کرد و به عقب برگشت. جواب داد: باید
توضیح بدم؟

دست هادی روی فرمان مشت شد و با اخم جواب داد:
مگه شک داری؟

-برید آقای امیدوار!

نفس هادی در گوشش پیچید و با تانی جواب داد: خیلی
خب!

منتظر جواب او نشد و از ماشین پیاده شد.

صدای کوبیدن در حدیثه را متعجب کرد. دوباره به طرف

پنجره رفت و با دیدن او که به سوی بلوار می آمد، با

نگرانی پرسید: چی کار می کنی؟

صدای او به ظاهر خونسرد بود. جواب داد: کاری که هر

مرد خونواده دوستی می کنه؛ دارم میام ببینم زنم کجا

می‌ره!

-نه... صبر کن... آقای امیدوار...

او از بریدگی بین بلوار هم رد شد و حدیثه با التهاب

بیشتری گفت: تو رو خدا... صبر کن... هادی...!

اسم هادی یک‌باره از دهانش پرید و آن‌قدر داغ که پای

هادی درست وسط بلوار سست شد. نفس بلندش در

گوش او پیچید و با کلافگی دستی به موهایش کشید.

کنار کاج بلندی ایستاده بود. از همان‌جا سرش را بالا

گرفت و به سایه او پشت شیشه چشم دوخت. وقتی

شروع به حرف زدن کرد، صدایش آرام بود: تو نفس

کشیدنت هم به من مربوطه دختر؛ خندیدنت، ناراحتیت،

غصه‌ها... همه‌ش به من مربوطه.

نفسش توی گوشی لرزید و مشتش را به درخت کوبید.

نجوا کرد: کجا می‌ری؟

حدیثه پرده را رها کرد و دستش را روی سینه‌اش

گذاشت. گوشه چشمش تر شده بود. بدون مقاومت

زمزمه کرد: قم!

هادی از دور به بهنوش نگاه کرد. شیشه‌های ماشین را
دستمال می‌کشید. کوتاه پرسید: می‌دونی ساعت چنده؟
-داداشم رفته قم.

او چشم از پنجره گرفت و وقتی راه آمده را برمی‌گشت،
طعنه زد: داداش تو از این خل‌خلی بازیاد زیاده.
از عرض خیابان گذشت و پشت فرمان نشست. نگاهش
هنوز به بهنوش بود. گفت: واسه دوستت یه چادر بردار،
خودتم زودتر بیا پایین.

استارت زد و بی‌حاشیه گفت: من پشت سرتونم.
حدیثه ناباور لب زد: نه...!

او با سرعتی آهسته راه می‌افتاد که جواب داد: یه درصد
فکر کن بذارم زنم و دخترم با یه دختر جوون نیمه‌شب تو
اتوبان باشن.

جان حدیثه گرم شد از حرف به ظاهر ساده او، اما همان
وقت نگاه خیسش به تصویر رفیع بود. چانه‌اش لرزید و
وقتی همه تنش می‌لرزید، تماس را قطع کرد.

مدتها بعد، وقتی از در حیاط بیرون می‌رفت

چشم‌هایش هنوز از اشک سنگین بود. بهنوش از کنار

شیشه ماشین نگاهش کرد و با اخمی شیرین غر زد: خدا
رو شکر اهل چیتان پیتان نیستی بگم دو ساعته جلوی
آینه ایستادی!

او بی حوصله لبخند زد و جلو آمد. ساک دخترش را روی
صندلی پشت گذاشت و خودش را روی صندلی اش
خواباند. دخترک دس دسی می کرد و اصواتش نامفهوم
بود.

حدیثه عروسک روی صندلی او را تکانی داد و گونه اش را
بوسید. در را بست و وقتی به سوی بهنوش می رفت،
گفت: برات چادر آوردم!

او متحیر نگاهش کرد و بعد به چادری که حدیثه به
طرفش می گرفت چشم دوخت. با تردید و تعجب پرسید:
چادر برای چی؟

-بدون چادر تو حرم رات نمی دن.

-اما... منکه بلد نیستم.

-می دونم، برای همین برات چادر عربی آوردم.

او چادر را از دست حدیثه گرفت و با حالی بین خنده و
حیرت بازش کرد. گیج بود. پرسید: الان سر کنم؟

حدیثه به سوی در ماشین می‌رفت که با لبخندی
بی‌حوصله جواب داد: می‌ترسم پشت فرمان جلوی دست
و پاتو بگیره.

دستش روی دستگیره بود که نگاهش به هادی افتاد.
پشت فرمان پژو نشسته بود و دستش را به کنار سرش
تکیه داده و با لبخند نگاهش می‌کرد.

گونه‌های او دوباره گلی شد و چشم از آقای امیدوار
گرفت. وقتی روی صندلی می‌نشست، داغی لبش را حس
می‌کرد.

بهنوش کنارش جا گرفت و کمربندش را بست. آینه را
تنظیم کرد و وقتی راه می‌افتاد، با لحنی به ظاهر
خونسرد پرسید: دوست داداشت قراره تا قم
اسکورت‌مون کنه؟!

حدیثه سبد فلاسک را زیر پایش جابه‌جا می‌کرد که
دستش روی استکان و قندان مشت شد. از نگرانی و
اضطراب بزاق دهانش زیاد شده بود. سعی کرد خونسرد

باشد، اما نمی‌شد. با سری که هنوز پایین بود، زمزمه کرد:
مزاحم ما نمی‌شه، فقط تو جاده...
حرف‌ها از زبانش فرار می‌کردند.

روی صندلی صاف نشست و نفسش مثل آه از حلقش
بیرون آمد.

به‌نوش کم‌کم سرعت می‌گرفت. از آینه بغل نگاهی به
عقب انداخت و با آن لحن بی‌پرده خونسردش پرسید:
چیزی بین‌تون هست؟

دست حدیثه زیر پر چادر مشت شد و نفسش رفت.
مکش که طولانی شد به‌نوش با صدایی آهسته‌تر گفت:
ببخشید.

حدیثه سکوت کرده بود. چشم دوخته بود به خیابان‌های
خیس و هر از گاه نگاهی بی‌اراده در آینه به دنبال ردی
از پژوی نقره‌ای هادی می‌گشت.

با دست جایی را نشان داد و زمزمه‌وار گفت: جلوی
داروخونه نگه دار. باید برای مهیا پوشک بگیرم.
او سرعتش را کم کرد و وقتی توقف می‌کرد، لبخند روی
لبش بود. آقای امیدوار اصلاً ظاهر را حفظ نمی‌کرد.

حدیثه نگاهی به مهیا انداخت و بعد کیفش را برداشت.
می‌خواست پیاده شود که هادی کنار شیشه ایستاد و با
انگشتی که توی انگشتش بود ضربه‌ای به شیشه زد.
حدیثه با درماندگی پلک زد. حالا توان نگاه کردن به
بهنوش را هم نداشت. شیشه را پایین داد و هادی کمی
خم شد. نگاه کوتاهی به بهنوش انداخت و گفت: سلام.
منتظر جواب او نبود. رو به حدیثه پرسید: چیزی اگه
لازمه بگید من می‌گیرم.

نگاه حدیثه لحظه‌ای به چشمان درشت و ته‌ریش تیره‌ او
دوخته شد. حالی برای بحث نداشت؛ نه حالا که همه چیز
مقابل دختر باهوش زند خیلی عیان بود. زمزمه کرد:
پوشک برای مهیا.

او سر تکان داد و بدون حرف دیگری از ماشین دور شد.
حدیثه در صندلی فرو رفت. نگاهش صاف به تیرگی
خیابان بود، اما کم‌کم سیاهی چشمش سر خورد سوی
آینه و بعد کمی به جلو کشیده شد. دست دراز کرد و
عروسک آویزان آینه را ناز کرد. دست خودش نبود که
صدایش می‌لرزید. لب زد: رفیع وقتی فهمید حامله‌م، یه

شب با یه کارتن عروسک خرسی اومد خونه. همه جورشو
خریده بود؛ بزرگ و کوچیک، سیاه و سفید و رنگی رنگی.
لحنش پر از حسرت بود. گفت: اینو من براش جدا کردم
که بزنه به آینه ماشینش.

لبخندش خیس شد و با حالی ناآرام به صندلی تکیه داد.
عذاب وجدان داشت و گیر کرده بود بین حسی که نم‌نم
در قلبش جوانه می‌زد.

هادی با دو بسته پوشک برگشت، اما نرسیده به ماشین
نگاهش روی نیم‌رخ خیس حدیثه مکت کرد. قدم‌های آخر
را آهسته‌تر آمد و کنار شیشه خم شد. نایلکس دستش
بود، اما حدیثه خراب‌تر از آن بود که بتواند حتی نگاهش
کند. نگاه بهنوش از صورت خیس او گذشت و بالاتر
چسبید به نگرانی چشم‌های آقای امیدوار.
مکت و سکوت حدیثه را که دید، دستش را پیش برد و
کوتاه گفت: بدید به من.

هادی با تانی نگاه را از حدیثه گرفت. یک دنیا سوال و
نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. نایلکس را به دست

بهنوش داد و او روی صندلی کمی خم شد. وقتی نایلکس را روی صندلی پشت می گذاشت، هادی هنوز خیره به چشم‌های ساکت و خیس حدیثه بود.

بهنوش با سرعتی نرم راه افتاد و در همان حال نگاه توی آینه‌اش به هادی بود. کمی بعد سرعت گرفت و به ترافیک سر شب خیابان پیوست.

حدیثه سکوت کرده بود و تنها گاهی غان و غون کودکانه مهیا سنگینی آن سکوت را می شکست. کم‌کم به حاشیه شهر می رسیدند و هادی با حفظ فاصله همراهی شان می کرد.

از شهر خارج شده بودند که حدیثه با صدایی شبیه به زمزمه گفت: هست!

بهنوش متعجب و با ابروهایی بالا پریده نگاهش کرد و حدیثه خیره به تاریکی جاده دوباره لب زد: چیزی بینمون هست!

چانه‌اش می لرزید و انگار خسته شده بود از تحمل سنگینی رازی که برای شانه های لرزان او زیادی بی رحمانه بود.

بدون اینکه منتظر سوال بهنوش باشد، گفت: قبل از رفیع خواستگارم بود، اما من بهش جواب رد دادم. فکر می‌کردم می‌ره پی زندگیش، اما نرفت... نرفت!

نگاهش از آینه بغل دوخته شد به پژوی هادی و آرام‌تر ادامه داد: درست نمی‌دونم چی کاره‌ست، فقط اون قدری می‌دونم که هیچ دری به روش بسته نمی‌مونه. برای همین بود که... سه ماه پیش ازش خواستم کمکم کنه.

بهنوش وقت رانندگی نگاه کوتاهی به او انداخت، اما او انگار در عالم خودش بود. آرام و روی ریتم مشخصی ادامه داد: تنها شرطش برای اینکه کمکم کنه مقدم رو پیدا کنم محرمیت بود!

سنگینی نگاه ناباور بهنوش را حس کرد، اما بی‌توجه به او ادامه داد: اولش فکر کردم می‌خواد تاوان جواب ردی رو که بهش دادم ازم بگیره، فکر کردم دنبال فرصته که... سر تکان داد و چشم از ماشین هادی گرفت. کمی به عقب برگشت و با دیدن چشم‌های بسته دخترش کمی خم شد و پتو را روی شانه‌هایش کشید. دستش روی دست‌های او

بود که گفت: نه فرصت طلب بود، نه پی تاوان. فقط...
فقط انگار اومده منو...

صدایش لرزید و چشم‌هایش را بست. زمزمه کرد: اومده
دل منو بلرزونه... اومده منو پیش خودم، پیش رفیع،
پیش دخترم شرمنده کنه و ...بره.

این را گفت و اشک از میان پلک‌هایش روی گونه‌هایش
چکید. بهنوش سرش را تکان داد و با لحنی ساده پرسید:
از کجا مطمئنی که موندنی نیست؟

او با نفسی بلند دست از دست‌های دخترش کشید و روی
صندلی صاف نشست. لبخندش محزون بود. جواب داد:
دختری که هادی می‌خواست شبیه من نبود!

-تو چه شکلی هستی مگه؟

-من یه مادرم!

-مادرا حق زندگی ندارن؟

حدیثه نگاهش کرد و کوتاه گفت: اون مجرده، همین الان
لب تر کنه مادرش بهترین دختر شهرو براش می‌گیره.

بهنوش چانه‌اش را بالا کشید و با لبخندی موزیانه جواب
داد: دلشوره تو به خاطر مادرشه؟

-نه.

-پس...

-عموی مهیا...

این را حدیثه گفت و بی اراده مکت کرد. بهنوش گوشه چشمش را خاراند و با لحنی پر از اخم گفت: بله... اون شب متوجه شدم.

روی فرمان ضربی گرفت و با سادگی پرسید: دوشش داری؟

حدیثه ناباور پرسید: عموی مهیا رو؟

بهنوش خندید و با چشمکی جواب داد: آقای امیدوارو می گم؛ اسمش هادی بود دیگه؟

حدیثه با مکت چشم از او گرفت و دوباره به تاریکی جاده چشم دوخت. هزار سوال توی ذهنش وول می خورد. بهنوش با شیطنتی ساده میان او هام آشفته او گفت: قشنگ می گی هادی!

حدیثه چشم هایش را بست.

قلبش هنوز ناموزن می زد.

دورتر از آنها هادی روی موبایلش انگشت کشید و جواب داد: سلام مادر مهربانم!

طیبه خانم با لحنی اخم‌آلود توی گوشی گفت: نگو مادر مهربان، بگو مادر خوش‌خیال، بگو مادر ساده، بگو... هادی با خنده‌ای کلافه به میان حرفش رفت: دور از جونت حاج خانوم، شما تاج سری!

-خوبه تاج سرم از کی منو تو خونه علاف کردی! نگاه هادی باریک شد و با یادآوری چیزی روی پیشانی‌اش کوبید و گفت: ای، ای، ای... ببخش مادر، پاک یادم رفت. او با پوزخندی جواب داد: چه کاری بود از دل من مادر مهم‌تر؟ مگه قرار نبود امشب منو ببری خونه خواهرم؟ کبرای بنده خدا چند دفعه زنگ زده، سفره شامش زمین مونده و من خوش‌خیال اینجا منتظرم پسر شاخ‌شمشادم بیاد منو برسونه مهمونی!

لحن او شرمنده بود: ببخش مادر، به خدا یادم رفت. -الآن کجایی؟

این را طیبه خانم پرسید و او روی عرق پیشانی‌اش دست کشید. آدم دروغ گفتن نبود، البته خب آدم راست

گفتن هم نبود!

با خنده‌ای بلا تکلیف جواب داد: تو جاده‌م.

طیبه سر تکان داد و شماتتش کرد: دستت درد نکنه پسر،

خوب حق من مادرو گذاشتی کف دستم.

-به جون خودت یادم رفت حاج خانوم.

-کدوم جاده؟ نزدیک خونه‌ای؟

-نه.

-نه و ... لااله الا الله! می‌گم کجایی هادی؟

-دارم می‌رم قم!

این را هادی با نفسی بلند گفت و طیبه خانم پشت تلفن

لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد با لحنی مکدر جواب داد: تو

ماشینت واسه من جا نبود؟ چی می‌شد منم با خودت

می‌بردی زیارت؟ ترسیدی پیام جاتو تنگ کنم؟

او موهای سیاه و پریشانش را عقب کشید و گفت: شما

تاج سری طیبه خانوم، شما مادری، خانومی...

-زبون نریز زبون‌باز!

-آخر هفته خودم می‌برمت پابوس خانم!

-به نظرت گوشام درازه پسر؟

-دور از جونت حاج خانوم، اما به جون خودم...

-جون خودتو قسم نخور!

-چشم، به جون...

-به جون عروسم!

هادی با کنایه او به خنده افتاد و گفت: کلا کلید کردی رو این مسئله‌ها!

-حرف تو حرف نیار. امشبو آبروداری می‌کنم زنگ می‌زنم آژانس، اما آخر هفته اگه منو نبری زیارت...

-گردنم از مو باریک‌تر حاج خانوم.

-باشه، ببینیم.

این را طیبه خانم گفت و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. هادی موبایل را روی صندلی انداخت و خیره به ساندروی سفید مقابلش واگویه کرد: حدیثه خانوم حالا هی تو این دل ما رخت بشور، هی با اون اشکات دل ما رو بلرزون...

مشتش را روی فرمان کوبید و حرف آخرش را زد: اما آخرش که تو مال خودمی دختر!

این را گفت و سرعت ماشینش را کم کرد. ساندرو کنار اتوبان نگه داشت و حدیثه با نگاهی که از او گریزان بود در صندلی پشت را باز کرد. هادی آرنجش را لبه شیشه تکیه داده و دستش زیرچانه‌اش بود. نگاهش خیره به حدیثه بود که روی صندلی پشت نشست و وقتی دختر زند دوباره به راه می‌افتاد، او دید که حدیثه دخترکش را توی بغلش گرفت.

لحظه‌ای کوتاه پلک زد و وقتی پشت سرشان راه می‌افتاد، نفسش رفته بود از مادرانگی‌های حدیثه و شیری که به دخترکش می‌داد.

یاسین به ستون آینه‌کاری‌شده حرم تکیه داده و چفیه‌ای روی صورتش انداخته بود. دست‌هایش روی زانوهایش بود و با چشم‌های بسته حرز امام جوادش را توی انگشت بازی می‌داد.

موبایلش برای هزارمین بار توی جیب پیراهنش لرزید و او باز هم چشم باز نکرد. موبایل روی سینه‌اش از نفس افتاد و او زیر چفیه نفسش را ها کرد.

کسی دستی به شانه‌اش زد و او بی‌میل چفیه را کنار زد.
مرد جوانی بود. مقابلش با سینی آجیل مشکل‌گشا خم
شده و لبخند به لب داشت. یاسین نگاهی به آجیل
انداخت و بدون لبخند یکی از کیسه‌های کوچک را
برداشت. مرد از او دور شد و موبایل او باز هم لرزید.
این‌بار گوشی را از جیب پیراهنش درآورد و به نام ثنا
نگاه کرد. دفعهٔ چندمی بود که زنگ می‌زد؟!
پلک زد و سرش را دوباره به ستون تکیه داد. گوشی را
کنار گوشش نگه داشت و فقط نفسش را بیرون داد.
هق‌هق ثنا توی گوشش پیچید: خیلی بی‌انصافی آقا
یاسین!

او حرفی نزد و ثنا میان گریه‌هایش گفت: من
نمی‌دونستم... به خدا نمی‌دونستم می‌خواد بیاد...
بیمارستان...

یاسین باز هم سکوت کرد و ثنا ناآرام‌تر از قبل گفت:
گل‌ها رو که دستش دیدم... همکارام... نگاه می‌کردن...
می‌خواستم فقط بره...

او حرف نمی‌زد، فقط با حالی خراب گوش سپرده بود به
نفس‌زدن‌های پر از گریه ثنا و حرف‌هایش که از نظر او
فقط یک مشت توجیه بود.

لحن دخترک از گریه و التماس به خشم رسید. سکوت
یاسین دیوانه‌اش کرده بود. با غم و گریه و خشم پرسید:
روزنامه‌ها رو دیدی آقا یاسین؟ عکس تو دیدی؟! خودت
هیچی نداری به من بگی؟

او با دست آزادش چفیه را دوباره روی صورتش کشید و
ثنا پشت تلفن هق زد: اون دختره...

صدای سیمین میان حرف‌های ثنا پیچید: با کی حرف
می‌زنی؟

ثنا بلندتر به گریه افتاد و نالید: برو بیرون مامان.
سیمین بی‌توجه به حرف او جلو آمد و موبایل را از
دستش گرفت. مکث نکرد. وقتی به سختی سعی داشت
لحنش تند نشود و به حرف‌های نامربوط نرسد، پشت
تلفن گفت: ببین آقا یاسین من با مادرتون امروز سنگامو
وا کردم، هر چی که بود تموم شد...

او نفسی کشید و موبایل را از کنار گوشش پایین آورد.
وقتی تماس را قطع می‌کرد، می‌توانست گریه بلند ثنا را
بشنود.

موبایل را توی جیبش گذاشت و وقتی دوباره به ستون
تکیه می‌داد، روزنامه را از کنارش برداشت. بی‌حوصله آن
را ورق زد و کمی بعد در صفحه حوادث نگاهش چسبید
به تیتراژ درشت و سیاه خبر. نوشته بود: جنایتی کهنه در
امیرآباد!

سیاهی چشمش آهسته سر خورد و پایین آمد و دوخته
شد به تصویر خودش درست کنار بهنوش؛ وقتی با
نگرانی دستش را پشت او حائل نگه داشته بود.
با تأسف سر تکان داد. اینکه عکاس شیطنت کرده و
بی‌توجه به آن استخوان‌های پوسیده، آن دو را برای
عکسش شکار کرده بود؛ بماند. اما دور از عتاب و خطاب
حاج آقا نبوی و نگاه‌های پر از اخم حسین فتوحی، حالا
این خودش بود که نمی‌توانست سستی‌اش را مقابل
دختر زند ببخشد. از خودش نومید شده بود.

دوباره روزنامه را لول کرد و چفیه را روی صورتش کشید. سی و پنج سال سنش بود و پیش از این در دانشگاه و دادگاه دختر جوان و زیبا کم ندیده بود، اما حتی نمی دانست این چه درد بی درمانی بود که وقتی یاد دختر زند می افتاد صورتش داغ می شد.

چفیه را به صورتش کشید و از ستون کنده شد. چهار زانو نشست و دوباره بند کرد به انگشتی که توی انگشتش بود. یک سال نامزد داشت، اگر آن اتفاق برای رفیع خدابیا مرز نمی افتاد یقیناً تا الآن ازدواج کرده بود، آپارتمانش چند خیابان بالاتر از خانه پدری مهیای جهیزیه نامزدش بود، حتی چند باری ثنا را برده بود آنجا، اما همه تلاشش برای نزدیک شدن به دختری که محرمش بود یک بوسه کوتاه بود روی گونه دختردایی!

کلافه شد از این افکار و لحظه ای چشم هایش را بست. چه درد بی درمانی بود که پشت آن سیاهی هم تصویر دختر زند بود که زنده تر از نامزد یک ساله اش جان می گرفت؛ وقتی توی آن چاه تنگ و تاریک مثل بید می لرزید و او برای آرام کردنش چاره ای نداشت جز پناه

دادن در آغوشش که همین یادآوری دیوانه‌اش می‌کرد. با صورتی خیس از عرق چشم باز کرد و شرمنده شد از خودش که مرز بین حلال و حرام را بهتر از هر کس دیگری می‌دانست. تنها که این نبود. هنوز داغ آن حکم بی‌رحمانه روی دلش بود و هنوز دیدن هر روحانی دلش را خون می‌کرد. نگاهش با عبای قهوه‌ای مردی کشیده شد و با تأسف سر تکان داد.

آب دهانش را بلعید و روی صورتش دست کشید. موبایلش دوباره می‌لرزید. کلافه بود. آمده بود کمی فکر کند، رو به قبله استغاثه کند، سجده کند و التماس کند خدای احد و واحد تکان‌های بی‌اراده قلبش را ببخشد، اما نمی‌شد؛ نه وقتی هنوز فکر کردن به یک جفت چشم آبی نفسش را می‌برد و صورتش از عرق آبله می‌زد. باحالی خراب موبایل را از جیبش درآورد و با دیدن نام هادی تندتر از قبل اخم کرد.

روی نام او انگشت کشید و بی‌حوصله گفت: بر خرمگس معرکه لعنت!

هادی پوزخند زد و میان شلوغی مردمی که در حرم بودند، پرسید: مرد مومن می‌خوای خودسازی کنی برو یه جای خلوت، یه گوشهٔ دنج دو رکعت نماز بخون و ازش بخواه ببخشدت، نه اینکه تو این حرم شلوغ حتی جا پیدا نکنی بی‌دردسر بری سجده!

یاسین با ابروهایی پر گره بی‌اراده چشم چرخاند و بی‌مقدمه پرسید: کجایی تو؟

او خندید و گفت: همین نزدیکیا، تو کجایی؟

او یک‌باره از روی زمین بلند شد و با خشم گفت: هادی این ورا نبینمت.

-باشه، اگه خواستی من برمی‌گردم، فقط بیا این امانتیا رو تحویل بگیر برادر.

او روزنامهٔ لول‌شده را با خشم میان انگشتانش فشار داد و وقتی به سوی در خروج می‌رفت، با لحنی تند پرسید: کجایی الان؟

-جلوی مسجد طباطبایی، نزدیک رواق پیشرو.

او کفش‌هایش را از کفش‌داری تحویل گرفت. وقتی آنها را می‌پوشید صدای گریهٔ مهیا حیرت‌زده‌اش کرد. صاف

ایستاد و با نگاهی باریک پرسید: کی همراهته؟
او با لبخندی کلافه جواب داد: حالا بیا، حرف می‌زنیم.
یاسین قدم به محوطه گذاشت و به تندی جواب داد: د
اگه ببینمت که گردن تو می‌شکنم برادر!
منتظر جواب او نماند. تماس را قطع کرد و با قدم‌هایی
تند راه افتاد.

هادی با کلافگی موهایش را عقب کشید و به سوی
دخترها برگشت. لبخندش پر از نگرانی بود. دست پیش
برد و کلاه مهیا را تا روی پیشانی‌اش پایین کشید. نگاه
حدیثه به برجسب عروسی روی پالتوی دخترش بود.
بهنوش ناشیانه چادر را روی سرش جلو کشید و غرزد:
چقدر سخته!

حدیثه با لبخند نگاهش کرد و کوتاه لب زد: بهت میاد.
بهنوش با دستی که روی سرش نگه داشته بود، با اخمی
شیرین جواب داد: آره فکر کنم.

چادر عربی حدیثه اندامش را قاب گرفته بود. موهای
فرفری و بورش از زیر سیاهی آن روی پیشانی‌اش لغزیده
و او به سختی سعی داشت آنها را زیر چادر پس بزند.

عاقبت کلافه شد و با خستگی گفت: هیچ وقت یاد نمی‌گیرم.

حدیثه بدون حرف لبخند دیگری زد و همان وقت یاسین از خم دیواری گذشت. نگاهش کنجکاوانه اطراف را می‌کاوید.

مردی روحانی با همسر و دخترش از مقابل او گذشت و آن سوتر کودکی جلوتر از پدرش تاتی‌کنان می‌دوید. چشم چرخاند و یک لحظه از میان دو زن چادری چشمش به چهره‌ای آشنا افتاد و حس کرد چیزی درونش فرو ریخت.

قدم‌هایش سست شد و نفسش رفت. پلک زد، دوباره نگاه کرد، اما باورش نشد.

طولانی‌تر چشم بست و وقتی دوباره چشم باز کرد باز هم دختر زند بود که با چادری سیاه گوشه‌ای ایستاده بود و با کلافگی سعی داشت تارهای موی رمیده طلایی‌اش را زیر چادر بکشد.

روی پیشانی خیشش دست کشید و نگاهی به آسمان ابری انداخت. واگویه کرد: با من شوخیت گرفته خدا؟ داری امتحانم می‌کنی؟ نشستی اون بالا منتظری ببینی من، بندهٔ پر از گناهت کی فرو می‌ریزم؟

لب‌هایش را تو کشید و با درماندگی پلک زد.

نگاهش با مکت کشیده شد سوی هادی که با لبخند به طرفش می‌آمد. ذهنش به هم ریخته بود. آنقدر پریشان بود که ارتباط حدیثه و حرم و هادی را درک نمی‌کرد. نگاهش دیوانه‌وار سر می‌خورد سوی دختر زند و آن صورت قاب‌گرفتهٔ زیبا و نفسش هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. هادی مقابلش ایستاد و دستش را پیش برد. یاسین با خشم نگاهش کرد. نفس‌های تندش به صورت او می‌خورد. از کنار شانهٔ او نگاه خیره و نگران حدیثه را دید و بی‌میل دست او را فشرد، اما درست کنار گوشش زمزمه کرد: بعدا جواب این جسارت‌تو می‌دی مرد ناحبی!

نماند تا قیافهٔ وارفتهٔ او را ببیند. از کنارش گذشت و مقابل حدیثه که رسید، با نگاهی که سعی داشت نلغزد

سوی دختر زند، تند و بی‌ملاحظه گفت: با خودت چی فکر کردی حدیثه؟ با یه نامحرم راه افتادی تو جاده که چی بشه؟

او آشکارا لبش را گزید و نگاه شرمگین و غمگینش را پایین انداخت. بهنوش اخم کرد. بی‌خبر از حال آشوب او قدمی جلو گذاشت و با لحنی تند گفت: انگار قاضیا عادت‌شونه یه طرفه حکم بدن!

یاسین بدون نگاه به او با درماندگی پلک زد، اما بهنوش با همان تندی ادامه داد: من ازش خواستم بیاد، آقای امیدوار هم لطف کرد تو جاده همراهمون اومد.

یاسین روی پیشانی‌اش دست کشید، صورتش در آن هوای سرد خیس بود از عرق. بهنوش اما کوتاه‌بیا نبود. خشمگین و عصبی گفت: اصلا حرم رو که به نامت سند نزدن، برو یه گوشه بشین و هی نماز بخون، دعا بخون، سجده کن.

پرچادر حدیثه را گرفت و با نگاهی که دوخته به نگاه رمیده یاسین بود، دوباره گفت: بریم حدیثه. وقتی

صاحب این حرم ما رو طلب کرده، بنده خدا چی کاره‌ست
که بخواد جلومونو بگیره؟!

این را گفت و قدمی از او دور شد.

هادی به نیم‌رخ یاسین چشم دوخته بود. دوست‌های
بیست ساله بودند و او با کلافگی‌ها و دیوانگی‌های
رفیقش بیگانه نبود؛ همانطور که یاسین او را خوب
می‌شناخت. فقط انگار در فقره حدیثه ترجیحش سکوت
بود و گاهی اخمی تند به احساسی که تکه‌ای از آن عیان
می‌شد.

هادی با لبخندی گذرا نگاهش را پایین انداخت.

انگار خیاط قصه نم‌نمک توی کوزه می‌افتاد!

حدیثه با فشار دست بهنوش بی‌اراده قدمی به دنبال او

کشیده شد، اما یاسین با نفسی رفته و صدایی از

تپش‌افتاده گفت: بس کن جلوی این جماعت!

نگاهش دور چرخید و کلافه‌تر گفت: بریم زیارت کنید

برگردید.

ابروی بهنوش بالا پرید و چادر حدیثه را رها کرد. قدمی

جلو رفت و وقتی صاف مقابل او می‌ایستاد چادر لغزان

را روی سرش جلو کشید. زل زد توی چشم گریزان او و
تخس و لجوج جواب داد: من هر وقت دلم بخواد
برمی‌گردم و کیل!

نماند تا نفس بلند او را بشنود و ببیند که با درماندگی
روی موهای کم‌پشتش دست کشید.
به حدیثه نگاه کرد و گفت: بریم!

حدیثه معذب بود. نگاهش با شرم از چهره برادرش
گذشت و نه‌چندان تند پشت سر او راه افتاد. هادی کنار
یاسین ایستاد. به سختی سعی داشت آن لبخند پر از
شیطنتش را پس بزند. به راه اشاره کرد و پرسید: نمیای؟
نگاه یاسین به او دوستانه نبود.

مدتها بعد توی حرم بودند؛ نشسته کنار یکی از ستونها
و مهیا کودکانه بازی می‌کرد. حدیثه کتابی دستش بود و
دعا می‌خواند و بهنوش با دوربینی که همراه آورده بود،
بی‌خیال بقیه از سقف و ستون‌های پر از آینه عکس
می‌گرفت.

مهیا از روی پای مادرش بلند شد. حالا پالتو به تن
نداشت. وقتی به سوی یاسین می‌رفت، حدیثه با نگاه
دنبالش کرد و بعد نجوا کرد: یا وجیهه عندالله...

مهیا به روی یاسین خندید و او با ابروهایی که هنوز پر
گره بودند، برایش بغل باز کرد. دخترک روی پای دایی‌اش
نشست و بند کرد به جیب او. آجیل مشکل‌گشا هنوز
همان‌جا بود. یاسین خود کیسه را برایش باز کرد و با
مهربانی پرسید: نقل می‌خوری؟

او خندید. یاسین دستش را به سوی دهان او برد، اما
دخترک خنده‌کنان از روی پای او بلند شد. کیسه آجیل با
شلختگی در دستش بود و در هر قدم یکی دو دانه
نخودچی و نقل از آن روی زمین می‌ریخت. مقابل هادی
ایستاد و خندید. نگاه هادی به او معجونی بود از مهربانی
و غم. مهیا نقلی به سوی دهان او برد و ذوق‌زده دوباره
خندید. حدیثه بی‌اراده چند قدم آن سوتر نگاه‌شان
می‌کرد. هادی بی‌توجه به اخم نگاه خیره یاسین دهان
باز کرد و بعد کامش شیرین شد از مهربانی کودکانه
دختری که آرزو داشت با اسم او زبان باز کند.

مهیا انگار یخش آب شد. عق عقب توی بغل او نشست و این بار نقلی توی دهان خودش نشست. هادی خم شد و موهای سیاهش را بوسید. وقتی سرش را بلند می کرد، نگاه یاسین اخم آلود و خیره به او دوخته شده بود. بهنوش با شیطنت صدا زد: حدیثه!

او و هادی با هم نگاهش کردند و بهنوش همان وقت دگمه دوربین را فشرد.

گونه های حدیثه رنگ گرفت، اما هادی عمیق و آرام نفس کشید.

موبایل بهنوش می لرزید. دوربین را روی شانه اش انداخت و به سوی آنها رفت. کنار حدیثه نشست و چادرش را جمع کرد. موبایل را از جیب کیفش بیرون آورد و بی توجه به جمع کوچک شان گفت: سلام وحید! نگاه هادی جایی روی گل های فرش مکت کرد و حدیثه با حیرت به سوی او چرخید. یاسین اما با کلافگی روی پیشانی اش دست کشید.

وحید جواب داد: به به، بهنوش خانوم گریزیا، معلومه کجایی؟

او گالری دوربینش را باز کرد و گفت: من هستم، تو
ماشالله سرت شلوغه.

و بعد با جدیت بیشتری پرسید: کارت با تتا به کجا
رسید؟

هادی با تأنی سرش را بالا آورد و بی‌اراده به یاسین نگاه
کرد. وحید بی‌حوصله جواب داد: هیچی بابا، اینا اگه
می‌خواستن از این وام‌ها بدن که دیگه تتا نمی‌شدن!
-وامت جور نشد؟
-نه!

بهنوش لب‌هایش را جمع کرد و با اخم گفت: پس سهیل
مقدم پرا!

این بار حدیثه بود که به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد. وحید
جواب داد: مقدم رو فعلاً بی‌خیال، معروف شدی!
ابروهای بهنوش به هم چسبید، اما وحید اجازه فکر کردن
به او نداد و گفت: عکست تو روزنامه‌هاست. امروز تو
امیرآباد چی کار داشتی؟

او کلافه شد و با اخم جواب داد: خونه سهیل مقدم رو
پیدا کردیم!

وحید با پوزخند طعنه زد: البته تو عکست معلومه با کی
به این موفقیت رسیدی!

بهنوش خود را به نشنیدن زد، اما وحید دوباره طعنه زد:
حالا که یه پا خانوم مارپل شدی می گم بد نیست بگردی
دنبال ماشین بابای من؛ شاید بعد از بیست و خرده ای
سال پیدااش کردی!

این بار بهنوش بود که با پوزخند جواب داد: اون ماشین
اگه به فرض محال الان پیدا بشه یه راست می برنش
موزه، بس که دیگه عتیقه شده.

نفس وحید در گوش هایش پیچید. خسته شده بود.

گفت: فردا پس فردا ببینمت پسر!

نگاه موزیانه هادی از گوشه چشم به یاسین بود و او به

دنبال دستمال کاغذی جیب هایش را می گشت!

کمی بعد تلفن بهنوش تمام شد. موبایلش را توی کیف

گذاشت و عکسی را جلو کشید.

این بار موبایل هادی زنگ می خورد.

موبایل را از جیب کتش درآورد و نگاهی به شماره روی صفحه انداخت. روی آن انگشت کشید و کوتاه گفت: بگو رضا!

لحنش آنقدر دستوری و موجز بود که نگاه نگران حدیثه و بهنوش را به خود کشید. تماسش کوتاه بود. موبایل را دوباره توی جیب کتش انداخت و به سوی یاسین چرخید. نگاه خیره‌اش او را به شک انداخت. بی‌اراده سرش را کج کرد، اما فرصت پرسیدن پیدا نکرد. هادی کوتاه و خلاصه گفت: جنازه خونه امیرآباد متعلق به یه زن بود؛ یه زن حدوداً بیست‌ساله!

نگاه یاسین با شک و سوال در نگاه او می‌کاوید، اما بهنوش یک‌باره گفت: فکر می‌کردم جنازه مقدم بود! هادی ابرویی بالا انداخت و میان رفت و برگشت نگاهش بین او و یاسین طعنه زد: اگه شما دو تا یه جنازه دیگه رو دست‌مون نذارید، می‌شه امید داشت که مقدم هنوز زنده‌ست!

بهنوش چادرش را جلو کشید، اما بی‌فایده بود. تارهای بلند موهای طلایی‌اش از کنار مقنعه روی صورتش رها

بود. بی توجه به آن پریشانی با تردید پرسید: یعنی اون دختر کی بوده؟

هادی با کلافگی نفسی کشید و در سکوت به یاسین نگاه کرد.

آن لحظه هر دو تنها به یک نفر فکر می کردند؛ فریبا، دختر گم شده لیلا!

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_هجدهم

یکی دو ساعت بعد توی لابی هتلی نزدیک حرم بودند. هادی با دو کلید از کانتر پذیرش دور شد و وقتی به سختی از حدیثه نگاه می دزدید، گفت: دو تا اتاق روبه روی هم گرفتم.

سرش پایین بود که کلید را به سوی حدیثه گرفت، اما او شرمگین نگاهش را به دخترش دوخت و به جای او یاسین با اخمی سنگین دستش را پیش برد. وقتی دستش

روی کلید سنگین شد، او با تانی سرش را بالا گرفت و یاسین با همان غیظ گفت: شما جلوتر بفرما برادر! او کلافه از نگاه‌های معنادار یاسین دستی به موهایش کشید. وقتی راه می‌افتاد نگاه بی‌سروسامانش دوباره دوید سوی صورت حدیثه و بعد کلافه‌تر از قبل به سوی آسانسور رفت.

یاسین روی پاشنه پا به سوی حدیثه چرخید و این بار نگاه سنگینش را به او دوخت. حدیثه پلک زد و بی هدف کلاه دختر خواب‌آلودش را جلوتر کشید. یاسین نفسی کشید و دست‌هایش را برای گرفتن مهیا به سوی او گرفت. کمی بعد هر سه در سکوت به سوی آسانسور رفتند.

هادی در اتاقی را باز کرده بود و با وسواس ملحفه‌هایش را چک می‌کرد.

حدیثه قدمی جلوتر از یاسین ایستاد و کلید را در قفل در اتاق چرخاند. به سوی برادرش برگشت و بی اینکه توانی برای نگاه دوختن به او داشته باشد، دخترش را از بغل او گرفت. لحظه آخر، قبل از اینکه به سوی اتاق بچرخد،

یاسین با صدایی آرام، اما لحنی دلگیر گفت: برگشتیم
تهران، لازمه با هم حرف بزنیم!

جمله‌اش آن قدر سنگین و پر معنا بود که نگاه دخترک
برای لحظه‌ای روی چشم‌های تیره‌ او مکث کرد، اما بعد با
حالی آشفته سر تکان داد و از او دور شد.

چادر بهنوش روی شانه‌هایش افتاده بود. وقتی از کنار
یاسین می‌گذشت، با اخم طعنه زد: خودت به عالم و آدم
بدهکاری وکیل، این همه از ملت طلبکار نباش!

او اخم کرد، دستی به تهریشش کشید و بدون جواب به
طعنه‌ او گفت: درو از تو قفل کنید، کاری هم اگه داشتید
تماس بگیرید.

بهنوش از جلوی در نگاهش کرد و با پوزخند جواب داد:
به خواهر بی‌زبونت شاید بتونی زور بگی وکیل، اما من
آدم حرف شنیدن و خفه شدن نیستم.

ابروی یاسین بالا رفت و با آن قیافه درهمش گفت: هضم
حرفم سخت نیست دختر زند. گفتم اگه کاری داشتید
تماس بگیرید؛ یعنی تو این هتل غریبه درو به روی کسی
باز نکنید و تو این بی‌وقتی هم از هتل بیرون نرید.

انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفته و آن لحن غریبه
تندش بهنوش را عصبی کرده بود. نگاه پر اخمش را از او
گرفت و به سوی اتاق روبه‌رو چرخید. بهنوش با خشم
لبش را تو کشید و چادرش را روی شانه بالاتر کشید.
وقتی در اتاق را می‌بست حدیثه روی تخت لباس‌های
دخترش را عوض می‌کرد.

توی راهرو راه افتاد و یاسین با شنیدن صدای قدم‌های
تند او متعجب به عقب برگشت، اما با دیدن بهنوش که با
چادری آشفته و آویزان به سوی آسانسور می‌رفت، کلافه
و خسته نفسش را فوت کرد. هادی از میان اتاق نگاهش
می‌کرد. یاسین دستی به موهایش کشید و وقتی به سوی
او پا تند می‌کرد، با لحنی تند پرسید: کجا می‌ری؟
او وسط راهرو بود که با خونسردی جواب داد: می‌رم
سیگار بخرم.

یاسین با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و وسط
راهرو بند کوله‌اش را کشید. بهنوش با عصبانیت به
طرفش برگشت و مثل خودش، وقتی انگشتش را در هوا

تکان می‌داد، گفت: اون وقتی که حکم به بازداشت بابام دادی نگران دخترش نبودی که شب و نصف شب اگه کاری براش پیش اومد به کدوم نامردی رو بزنه؟ حالا واسه من رگ غیرتت قلمبه شده؟!

هادی با دست‌هایی در جیب قدم‌زنان در آستانه اتاق ایستاد و به آن دو چشم دوخت.

بهنوش کوتاه نیامد. انگشتش را تخت سینه او کوبید و با همان تندی ادامه داد: هوا برت نداره وکیل؛ اگه امشب زد به سرم که پیام این‌جا واسه خاطر سر کم‌مو و ابروهای همیشه قهر تو نبود! فکر کردم میام این‌جا آروم می‌شم تا یادم بره سر حکم ناحق تو کارم به دفتر آشغالی مثل نوزانده افتاد، که یادم بره مرتیکه امروز عذرمو خواست و به جاش تو یه شرکت بی‌نام و نشون برام کار گیر آورد، که یادم بره جلوی حیوونی مثل اون درست مثل یه احمق رفتار کردم تا باورش شد از نیت اصلیش خبر ندارم، تا یادم بره...

یاسین لحظه‌ای چشمش را بست و بعد مچ دست او را روی آستین مانتویش گرفت. فشار دستش زیاد بود.

ناخواسته او را کمی جلو کشید و بی‌نفس در آن نگاه آبی
نفس‌گیر زمزمه کرد: آسمون‌ریسمون نباف دختر زند. بریم
سیگار یا هر کوفت دیگه‌ای که می‌خوای بگیر و بعدشم
بی‌حرف برو اتاقت.

دستش را رها نکرد. او را به سوی آسانسور کشید و تا
رسیدن کابین با حالی خراب کف راهرو ضرب گرفت.
نگاه هادی به آنها باریک بود و لب‌هایش سنگین از لبخندی
محو.

همان وقت حدیثه پشت در بسته اتاق به دختر
خوابیده‌اش شیر می‌داد. خسته بود و بیشتر از آن؛ نگران
از حرف‌های ناگفته برادرش.

صدای در را که شنید، با کلافگی به چشم‌های بسته
دخترش نگاه کرد. توی بغلش بود و به آرامی از سینه او
شیر می‌خورد.

به سختی از روی تخت بلند شد. با دست آزادش روسری
را روی سر و سینه‌اش انداخت و با گام‌هایی آرام به
سوی در رفت. در را باز می‌کرد که با صدایی شبیه به
پچ‌پچ غرزد: مگه کلید...

نگاه ناباورش دوخته شد به هادی و نفسش رفت. نگاه او هم تیز بود؛ تیز و خیره. سیاهی چشمش از موهای سیاه مهیا و گوشه‌ای از صورتش که از روسری حدیثه بیرون مانده بود، گذشت و با قلبی که ناموزن می‌زد به او دوخته شد.

مکت نکرد. بی‌دعوت وارد اتاق شد و نگاهش هنوز در چشم‌های حدیثه بود که در را بست. او دیوانه‌وار لبش را زیر دندانش کشید و وقتی پشت به او می‌کرد، با حالی ناآرام لب زد: از این جا برید.

هادی حرف او را نشنید. قلبش هنوز تند می‌کوبید و مشامش پر بود از عطر تن حدیثه؛ گرم و شیرین. صدای حدیثه حالا می‌لرزید: الآن بهنوش... برمی‌گرده... برید از این جا.

هادی آب دهانش را بلعید و نگاهش به گردش درآمد. چادر روشن حدیثه لب صندلی روی ساک بود. دست دراز کرد و آن را برداشت. به تن باریک او که آشکارا می‌لرزید نگاه انداخت و بعد چادر را روی شانه‌هایش انداخت.

موهای بلندش را کنار می‌زد که حس کرد دخترک بی‌نوا
همین حالا سقوط می‌کند.

پشت سرش بود که بازوهایش را گرفت و بدون حرف
کشاندش سوی تخت. او را پشت به خود روی تخت
نشاند و لیوانی آب برایش ریخت. جلو نرفت. لیوان را از
کنار به طرفش گرفت و او با چانه‌ای که می‌لرزید لیوان را
از دستش گرفت. صدای قلپ‌قلپ نوشیدنش در سکوتی
که بین‌شان بود پیچید. با ترس زمزمه کرد: برو... تو رو
خدا... برو.

هادی پشت سرش لب تخت نشست. دستش را لای موهای
او برد و وقتی آشفته‌شان می‌کرد، لب زد: تو زن منی
حدیثه.

سر او پایین افتاد و با بغضی که کم‌کم به شوری اشک
می‌رسید، جواب داد: ته‌اش رسواییه آقای امید...
حرفش را ضربه‌ انگشت هادی روی گردنش ناتمام
گذاشت. سرش را جلوتر برد و کنار گوشش نجوا کرد:
دلت که با من باشه، می‌شم یه سپر و مقابل همه

می ایستم؛ از داداشت گرفته تا مهرجوها. فقط کافیه
بدونم... بدونم منو می خوای دختر.

لرز شانه های او را دید و همان جا میان موهای بلند او
نفس کشید. دستش را جلو برد و وقت نوازش موهای او
با همان نرمی پرسید: دلت با منه حدیثه؟

او با یک دنیا ترس و نگرانی تنها زمزمه کرد: برو.
صدای خنده کوتاه هادی را شنید و بعد باز هادی بود که
کنار گوشش نفس زد: می دونی که نمی رم دختر. الان
فقط می خوام یه چیزو بدونم... دلت... دلت با منه
حدیثه؟

قطره اشکی را که روی روسری چکید، با نگاه دنبال کرد و
بعد نفس عمیقش لای موهای او گم شد. زمزمه کرد: من
نفهم نیستم دختر. می دونم هنوز یاد رفیع تو ذهنت
کم رنگ نشده، می دونم نگران آینده دختری، می دونم
نمی خوای دختری از خانواده پدریش جدا بشه... همه
اینا رو می دونم، اما... اما کافیه بدونم گوشه دلت، اون
ته ته ها... یه جایی هست که مال من باشه...

از کنار شانه لرزان او دو انگشتش را جلو برد و وقتی آنها را به هم می‌چسباند، با خنده گفت: این قدر، همین قدر کوچک، همینم برای من بسه.

لبخندش رفت. موهای او را با هر دو دستش جمع می‌کرد که گفت: به جون خودت که دنیامی، به جون خودم، به جون این عروسی که تو بغلت داره شیر می‌خوره، به همین حرم که گنبدش از پنجره معلومه، تا هر وقت که تو بگی، تا هر وقت که تو بخوای صبر می‌کنم.

موهایش را نرم و نرم می‌بافت که آرام‌تر پرسید: ته ته دلت هیچی از هادی نیست؟

سر حدیثه دوباره پایین افتاد و هادی موهای نیمه‌بافته‌اش را یک‌باره کنار کشید. روی سفیدی گردن او خم شد و لب‌هایش را به پوست یخ او چسباند. همان وقت بهنوش و یاسین، یکی غرغرکنان و دیگری اخم‌آلود از کابین آسانسور خارج شدند.

بهنوش کلید اتاق را در دستش بازی داد و با آن لحن تندش گفت: بار آخری بود واسه من دست به جیب شدی وکیل!

حالا درست جلوی اتاق بود. به چشم‌های عصبی او نگاه کرد و تندتر از قبل گفت: خوشم نمیاد بهت بدهکار باشم. یاسین با تأسف سر تکان داد و به در اتاق اشاره کرد: برو تو.

پشت در اتاق، حدیثه با وحشت سر بلند کرد و هادی با دستی که حالا نشسته پشت سر او دور کمرش حلقه بود، رد نگاهش را دنبال کرد.

بهنوش با اخم نگاه از یاسین گرفت و به سوی در چرخید. کلید را در قفل چرخاند و وقتی در روی لولا می‌چرخید، با پوزخند جواب داد: شب خوش!

یاسین چشم از او گرفت و با دست‌هایی در جیب به سوی در اتاق نیمه‌بازشان چرخید. پشت به او بهنوش در را هل داد. هنوز عصبی بود. سرش را بالا گرفت و یک‌باره

نگاهش در نگاه دو جفت چشم منگ و مات رسوب کرد.

ذهنش انگار قفل شد. تنها نفس بود که از حفره‌های

بینی‌اش بیرون می‌ریخت و نگاهش قدرتی برای تحلیل آن دست گره‌شده دور کمر حدیثه و کودکی که توی بغلش

هنوز شیر می خورد، نداشت. یک لحظه چشم‌هایش را بست و باز هم در سیاهی پشت پلک‌ها هادی بود که حدیثه را توی بغلش گرفته بود. گونه‌هایش رنگ گرفت و ریتم قلبش تندتر شد.

چشم باز کرد و بدون نگاه به آنها روی پا به عقب چرخید. یاسین هنوز در اتاق را نبسته بود. او آب دهانش را بلعید و وقتی دستش هنوز روی دستگیره در بود، با صدایی نامطمئن گفت: می‌خوام برم حرم، با من میای وکیل؟

حرفش که تمام شد در را بست. حدیثه پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و دست هادی بی‌اراده دور کمر او سفت شد.

بی‌نفس لب‌هایش را به پوست گردن او چسباند و همان‌جا زمزمه کرد: دم این دوستت گرم، خیلی گرم. یاسین با ابرویی بالا پریده به سوی در آمد. حیران بود از جای خالی هادی. کمی گردنش را کج کرد و با تردید پرسید: این وقت شب؟

بهنوش ناشیانه چادر را روی سرش کشید. هنوز آرام نشده بود. حس احمقانه‌ای داشت؛ مثل حس کسی که برای اولین بار می‌رفت دزدی!

برعکس همیشه صدایش حالا جان نداشت. گفت: نمیای نیا، فقط... خواستم بدونی.

این را گفت و یکی دو قدم در راهرو راه افتاد. یاسین خسته از کارهای دیوانه‌وار دختر زند گفت: بذار به حدیثه خبر بدم، شاید بخواد با ما بیاد.

منتظر جواب او نشد و به سوی در رفت. بهنوش وحشت‌زده راه رفته را برگشت و بدون ملاحظه آستین او را کشید. پشت دیوار اتاق، نگاه حدیثه و هادی با نگرانی خیره به در بود. بهنوش با نفسی تند گفت: چی کار به حدیثه داری؟ بچه‌اش خوابه الان.

لحن یاسین پر از تردید بود: آخه تنها تو هتل...

بهنوش حالا درست مقابل یاسین بود. مکث نکرد. با آن نگاه خیره‌اش ضربه‌ای به در زد و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: حدیثه ما می‌ریم حرم، کار داشتی زنگ بزن!

او نشسته روی تخت به خود می‌لرزید. هادی با دستی که حالا دور شانه‌های او قفل شده بود، سرش را جلو برد و با لبخند کنار گوشش لب زد: یه چیزی بگو قربونت برم، وگرنه تا این داداشت ما رو از پنجره هتل پرت نکنه بیرون ول نمی‌کنه.

لب‌هایش حالا چسبیده به لاله گوش او بود که حدیثه با حالی منقلب و صدایی لرزان جواب داد: باشه... بهنوش... جان.

بهنوش باز هم خیره در نگاه یاسین سر تکان داد. آستین او را می‌کشید که به طعنه گفت: مزاحمت چیز خوبی نیست وکیل، بریم.

او را به دنبال خود کشید و وقتی کمی بعد سوار آسانسور شدند، او نفس راحتی کشید. یاسین با موبایلش شماره می‌گرفت.

وقتی وارد لابی شدند، او با لحنی مدعی پرسید: الو، کجایی هادی؟

هادی با مهیا که توی بغلش بود از روی تخت بلند شد.
خواب دخترک آشفته شده بود. او را تاب می داد که
زمزمه وار گفت: اومدم زیارت!

ابروی یاسین بالا پرید و متعجب جواب داد: چه بی خبر و
یهویی!

حدیثه رخت خواب دخترکش را گوشه تخت مرتب
می کرد. هادی زانویش را روی تخت گذاشت و وقتی مهیا
را سر جایش می خواباند با شیطننت گفت: شما سرت
زیادی شلوغ شده برادر، نخواستم مزاحمت بشم!
یاسین اخم کرد. نگاهش به بهنوش بود که پشت به او
چادرش را درست می کرد. گفت: هر جا بودی تا اذان
صبح اتاق باش. بعد از نماز برمی گردیم.
هادی با لبخند جواب داد: چشم برادر.

یاسین بی خدا حافظی قطع کرد و هادی روی پیشانی مهیا
خم شد. دخترک را بوسید و بعد پتوی بافتش را تا روی
شانه هایش بالا کشید. به عقب چرخید و به حدیثه که
حیران وسط اتاق ایستاده بود نگاه کرد. نفس های او
هنوز آرام نشده بود. هادی به طرفش رفت و بی حرف

موهای آشفته‌اش را عقب زد. چانه‌اش را نرم بالا کشید و در نگاه نگران او گفت: نمی‌خوام یه نگرونی به نگرونیات اضافه کنم حدیثه. همین‌که بدونم نزدیک منی و آرومی کنار دختری برام بسه.

سرش را خم کرد و گونه‌ی سرد او را بوسید. نفس داغش به صورت او خورد و با لبخند زمزمه کرد: زیارتم قبول دختر حاج رضا.

دلش به رفتن رضا نبود، اما خودخواه هم نبود. با مکت از مقابل او گذشت و قدمی به سوی در رفت، اما حدیثه با حالی معلق بین شرم و حس گناه و درمانده از قلبی که حالا گاهی تند می‌کوبید و گاهی نیمه‌جان، لب زد: هادی! او خیره به در بود که با ناتوانی پلک زد. به عقب برگشت و بی‌حرف دستش را دور کمر حدیثه حلقه کرد. چانه‌اش را روی سر او گذاشت و وقتی تنگ در آغوشش می‌فشرده، دور از شیطننت همیشگی‌اش زمزمه کرد: می‌مونم تا بخوابی، بعد... می‌رم.

لب‌هایش دوباره کش آمد. چانه‌ی او را بالا کشید و از آن فاصله‌ی کوتاه نجوا کرد: فقط جون هادی زود نخوابیا!

نگاه حدیثه در نگاه او دودو می‌زد، اما بعد چشم‌هایش را بست و دست یخ‌زده‌اش را روی صورت او گذاشت. یخ قلبش کم‌کم آب می‌شد، اما هنوز درمانده بود از یادآوری نگاه خندان رفیع و مَهری که به نام او روی قلبش خورده بود. وقتی سر انگشتش روی صورت او به گردش درآمد اشک از میان پلک بسته‌اش روی گونه‌اش چکید. هادی خیره به آن اشک لرزان لب زد: من صبرم زیاده دختر حاج رضا، تا هر وقت یک‌دله بشی صبر می‌کنم برات.

او سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای بعد میان اشک‌های شوری که بی‌حرف روی گونه‌هایش می‌چکید، مشامش پر شد از عطر پیراهن هادی؛ معجونی از یک تلخی گرم و دود سیگار.

بهنوش لب یکی از حجره‌ها نشست و به تاریکی روشن حرم چشم دوخت. مردی با دختر نوجوانش از مقابل‌شان می‌گذشت و پسری وقت صحبت با موبایل می‌خندید.

نگاه بهنوش بالاتر رفت و به گنبد طلایی حرم خیره شد. نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: آخرین بار با آبا اومدیم

این جا.

یاسین کنار او کمی خود را عقب کشید، دست‌هایش را از پشت سر ستون کرد و رد نگاهش را دنبال کرد. پرسید:
آبا یعنی چی؟

-همون مادر بزرگه، منتها به زبون ترکی.

-گفتی نوازنده اخراجت کرد؟

بهنوش سر تکان داد. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت
که جواب داد: فکر کرده من احمقم. برام کار پیدا کرده؟
-کجا؟

-یه شرکت بی‌دروپیکر و بدون اسم.

-کارشون چیه؟

-خدا می‌دونه تو خفا چه غلطی می‌کنی، اما تو ظاهر که
تو کار خرید و فروش فیش حج هستی.

-می‌خواهی بری؟

-می‌رم ببینم چه خبره!

یاسین با پوزخندی جواب داد: امتحان کردن هر چیزی
خوب نیست.

بهنوش پاکت سیگارش را درآورد. نخى از آن بیرون می کشید که گفت: هر چیزی که به پدرم مربوط باشه برام مهمه، حتی اگه لازم باشه می رم تو همین شرکت بی اسم و رسم و با یه عنوان جعلی کار می کنم.

یاسین به سیگاری که میان انگشتان او بود نگاه کرد، اما بعد با اخم آن را از میان انگشت های بهنوش بیرون کشید و با نگاهی گذرا به اطراف گفت: به اندازه کافی امروز تو روزنامه ها معروف شدیم، تو که دلت نمی خواد این دفعه به خاطر چادر و سیگارت سوژه جماعت بیکار بشی؟ او با پوزخندی فندکش را توی کیف انداخت و طعنه زد: یعنی هر کی چادر سر می کنه طیب و طاهره؟ -مثل این می مونه که بگی هر کس سیگار می کشه عوضیه!

بهنوش به طرفش چرخید. چادر سر کردن بلد نبود. موهایش با آشفتگی از زیر مقنعه روی صورتش ریخته بود، اما تا همین حد هم با آن صورت روشن و گرد در قاب سیاه چادر دیدنی شده بود.

یاسین پلک زد و کلافه از حالی که داشت نگاهش را از او گرفت. بهنوش بی حاشیه پرسید: چرا نامزدی تون به هم خورد؟

یاسین خیره به کبوتران بی خواب حرم بود که با تأسف سر تکان داد و بهنوش با لبخندی بی حوصله کوتاه تر از قبل گفت: حدیثه بهم گفت.

او حرفی نزد و بهنوش با ابروهایی بالارفته وقتی رد نگاهش را دنبال می کرد، گفت: آها... نباید می پرسیدم، ببخش.

یاسین سکوت کرد و بهنوش برای هزارمین بار چادرش را جلو کشید. شب حرم سرد بود. مردی دورترها وضو می گرفت و زنی دنبال پسرک شیطاناش می دوید.

یاسین زمزمه وار صدا زد: بهنوش!

او بی اینکه نگاهش کند جواب داد: بله.

-یه زن تا کی پای یه مرد می ایسته؟

-تا وقتی دوسش داشته باشه.

-چیزی بالاتر از عشق هم هست؟

-نه، نمی دونم، اما عشق...

دستش را روی دماغ سرخش گذاشت و با مکث طولانی
بی مقدمه گفت: مادر من عاشق بابام بود!

یاسین به نیم رخ او که از سرما سرخ شده بود نگاه کرد و
بهنوش با آن لحن غریبش ادامه داد: هنوز چادر عقدش با
بابامو نگه داشته!

از گوشه چشم به او نگاه کرد و به تلخی پرسید: مامان مو
حتما می شناسی؛ نه؟

یاسین حرفی نزد و او با تلخندی ادامه داد: چه حرم من؛
تو قاضی پرونده بابام بودی، حتما می شناسیش!

نفس عمیقش بخاری شد و از دهانش بیرون ریخت.

آرام تر گفت: با همون چادر تو حرم امام رضا بابام آب
توبه ریخت روی سرش.

دستکش های قرمزش را از جیب کوله اش درآورد و وقتی
آنها را می پوشید دوباره گفت: بعدها به پای بابام نموند،
چون عاشق من بود!

چادرش حالا روی شانه هایش سُریده بود. دست هایش را
روی دماغ و دهانش گذاشت و با لحنی پر از درد نالید:

همه شماتتش کردن وقتی شوهر کرد، حتی بابام.
نگاهش در سیاهی شب با پرواز کبوتری اوج گرفت و
گفت: هفت سالم بود وقتی تو راهروهای دادگاه خانواده
می چرخیدم. هیچ کس ازش نپرسید چرا شوهر کرد! انگار
مهم هم نبود.

یاسین خیره به روبه‌رو بود که پرسید: چرا ازدواج کرد؟
-چون منو داشت، چون نگران زندگی من بود.
با تلخندی ادامه داد: چون رفیق شوهرش یادش رفته بود
هم قطارش زن و بچه‌شو بهش سپرده بود، چون هنری
نداشت غیر از نقش بازی کردن!

یاسین پرسید: الان هم نقش بازی می‌کنه؟
او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: نه؛ فتوحی رو
دوست داره.

یاسین لب‌هایش را تو کشید و بی‌اراده پرسید: نامزد من
چرا روی تصمیمش قرص نبود؟
به‌نوش دست‌های سردش را مقابل دهانش گرفت و ها
کرد. به جای جواب، با طعنه پرسید: مطمئنی دوست
داشت؟

یاسین نگاهش کرد. این سوال مثل خوره به ذهنش
چسبیده بود و کنده نمی‌شد.

کتش را درآورد و وقتی نگاه بهنوش به روبه‌رو بود، آن را
روی شانه‌هایش انداخت. دخترک متعجب لحظه‌ای به
کت پشمی او نگاه کرد و بعد با خنده‌ای یخ‌زده شیطننت
کرد: تو که از این دلبریا بلدی دل ثنا خانومو قرص
می‌کردی خب!

او با لبخندی گذرا اخم کرد. از لب حجره بلند می‌شد که با
خودش واگویه کرد: شاید چون دل خودم قرص نبود!
نفسش را بیرون داد و پرسید: برگردیم؟
چشم‌های بهنوش یک‌باره تا انتها باز شد و وحشت‌زده
گفت: نه!

یاسین متعجب سرش را کج کرد و بهنوش وقتی مقابلش
می‌ایستاد، با دستپاچگی ادامه داد: خب... خیلی زوده،
اصلاً... اصلاً بریم توی حرم نماز بخونیم!

نگاه یاسین هنوز خیره به او بود. یک تای ابرویش را بالا
انداخت و با شک پرسید: تو نماز یومیه تو نمی‌خونی،
می‌خواهی نماز شب بخونی؟

او ابروی تمیز و روشنش را کشید و جواب داد: نه، اما
حتما تو می‌خونی!

یاسین با تردید اخم کرد و بهنوش درمانده از موقعیت
اسفباری که در آن گیر کرده بود، آخرین تلاشش را کرد:
دلم می‌خواد سوهان بخرم!

او دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و معنادار پرسید:
حالت خوبه؟

بهنوش خندید: نه!

به جایی بیرون حرم اشاره می‌کرد که گفت: اون بیرون
چند تا مغازه دیدم، تسبیح و مهر و از این چیزا
می‌فروختن. بریم ببینیم؟

یاسین به ساعتش نگاه کرد و متفکرانه گفت: نیمه‌شبه!
بهنوش چادرش را جلو کشید و با خنده گفت: من دلم
پاکه، می‌دونم هنوز همه‌شون تعطیل نکردن.

این را گفت و خواست آستین او را بکشد که یاسین
دستش را عقب کشید. هر دو ابرویش بالا بود. به راه
اشاره کرد و گفت: بریم!

بهنوش پوزخند زد و وقتی جلوتر از او راه می‌افتاد با
اخم واگویه کرد: حدیثه جون مادرت، یخ کردم دختر!
از حرم خارج شدند و یاسین با دیدن کرکره‌های کشیده
مغازه‌های آن سوی خیابان با لبخند طعنه زد: که دلت
پاکه؟!

بهنوش به جایی انتهای خیابان اشاره کرد و با یقین و
لبخند جواب طعنه‌اش را داد: دلم پاکه!
یاسین رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن چراغ‌های
روشن فروشگاه‌های نگاه متبسم و معنادارش را به او
دوخت. کنار هم و در سکوت راه افتادند.

فروشگاه مشتری داشت. از کتاب مذهبی گرفته تا
عروسک و تسبیح و انگشتر در غرفه‌های آن پیدا می‌شد.
بهنوش جلوتر از یاسین وقتی چادرش را جمع می‌کرد، از
در فروشگاه داخل شد و همان‌دم عطر عود مشامش را پر
کرد. دیدن آن همه رنگ و بو سر ذوقش آورده بود. نگاهش
به تسبیح‌های آویزان بود که گفت: آبا عاشق تسبیح بود.
همیشه تو جانمازش چند تایی پیدا می‌شد.

منتظر یاسین نماند و وقت رج زدن انگشترهای توی
ویتترین از او دور شد.

یاسین نفسی کشید و چشم چرخاند، اما بعد آهسته به
سویی رفت و به جانمازها نگاه کرد.

خریدشان نیم ساعتی طول کشید. وقتی از فروشگاه
بیرون می آمدند دست هر کدام شان یکی دو تا نایلکس هم
بود.

بهنوش ریموت ماشین رفیع را از کوله اش بیرون آورد و
گفت: پارکینگ نزدیکه، اینا رو بذاریم تو ماشین و
برگردیم حرم.

یاسین نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد: نگران
حدیتهم!

بهنوش با لبخندی از او پیش افتاد و جواب داد: اگه کاری
داشت حتما تماس می گرفت.

مدتها بعد او از دور ریموت زد و ساندوری سفید
بیب بیب صدا کرد. بهنوش مکث نکرد. پشت فرمان
نشست و یاسین متحیر پرسید: چرا سوار شدی؟

او دست هایش را به هم مالید و جواب داد: یخ کردم.

یاسین خم شده کنار در باز ماشین با اخم به جایی اشاره کرد و گفت: خب من که می گم برگردیم هتل!

-برمی گردیم اما قبلش بریم حرم، نماز صبح نزدیکه!

یاسین اخم کرد و وقتی کنار او روی صندلی می نشست،

طعنه زد: هر کی ندونه گمون می کنه می کنه می خوای به

من اقتدا کنی این همه اصرار به نماز داری!

بهنوش بی اراده به خنده افتاد و صدای بلند خنده اش

اخم یاسین را غلیظ تر کرد. نایلکسی را که دستش بود، به

سوی او گرفت و بی اینکه نگاهش کند، گفت: این برای

توئه!

خنده بهنوش به لبخندی ناباور تبدیل شد و با حیرت

پرسید: برای من خریدی؟

یاسین جوابی نداد. تنها چشم دوخته بود به مردی که از

پشت ماشینش پتوی مسافرتی را بیرون می آورد.

بهنوش مکث نکرد. بسته کادوپیچ شده را از توی نایلکس

بیرون کشید و قبل از اینکه بازش کند، شیطنت کرد: خب

بذار حدس بزنم.

یاسین حرفی نزد، حتی نگاهش هم نکرد و بهنوش
بی توجه به صورت معذب او، وقتی روی بسته دست
می کشید ادامه داد: خب چون می شناسمت فکر کنم چادر
خریدی برام!

یاسین این بار با مکت به سوی او برگت و بهنوش با لبخند
و تردید پرسید: چادره؟

او سر تکان داد و دخترک کلافه از آن همه مکت یک باره
کاغذ دور بسته را پاره کرد. یاسین به اشتیاق کودکانه او
خیره بود و بهنوش با عجله کاغذها را کنار می زد.
لحظه ای بعد وقتی ترمه را باز می کرد، با حیرت پرسید:
برام جانماز خریدی؟

او حرفی نزد و بهنوش لای جانماز را باز کرد. تسبیحی از
سنگ فیروزه کنار مهری از تربت کربلا آنجا بود. ناباور
تسبیح را برداشت و با حالی خوش گفت: این خیلی
قشنگه.

یاسین بالاخره چشم از او گرفت. به سوی تاریکی
پارکینگ برگشت و نجواگونه گفت: اگه یه روز خواستی
نماز بخونی...

حرفش را ناتمام رها کرد و بهنوش با خنده‌ای شیطنت‌بار
توی حرفش رفت: با این جانماز به تو اقتدا می‌کنم.
لب‌های یاسین به نرمی از هم کش آمد؛ نمادی از یک
لبخند گذرا و محو.

بهنوش جانماز را توی نایلکس گذاشت و با عجله گفت:
خب...

نایلکسی را که کنار پایش بود به سوی او گرفت و این‌بار
با لبخندی خجالت‌بار گفت: هدیه من عقیدتی نیست، یه
تابلوی خطاطیه که ازش خوشم اومد و البته چون عاشق
تسبیح‌م یه تسبیح عقیق.

ابروی یاسین بالا پرید و قبل از اینکه نایلکس را از او
بگیرد، پرسید: مناسبتش چیه؟

نگاه بهنوش تا آسمان تاریک بالا رفت و با خنده جواب
داد: همراهی اجباری تو این شب سرد!

یاسین شماتت‌بار سر تکان داد و بدون تعارف نایلکس را
از او گرفت. دستش به سوی دستگیره می‌رفت که گفت:
برگردیم حرم، یه کم دیگه نماز جماعته.

او این بار مکت نکرد. محکم آستین یاسین را کشید و گفت: جر نزن وکیل. من هدیه مو باز کردم، تو هم باید بازش کنی.

اخم یاسین شیرین بود. در نیمه باز را بست و با تائی نگاهش را از او گرفت. بسته مستطیل جمع و جور را از نایلکس بیرون کشید و بهنوش با خنده گفت: فسفر نسوزون، گفتم که چیه.

او آرام تر از بهنوش و با حوصله چسب های کاغذ دور بسته را باز کرد و لحظه ای بعد نگاهش دوخته شد به خط نوشته ای از شهریار.

در آن کاغذ تذهیب مردمک چشم هایش دنبال کلمات می دوید:

صد دانه این تسبیح یک جمله به من می گفت
یک بار تو عاشق شو، یک دانه شدن با من
حالا لبخند نداشت، اخم هم نداشت. فقط گیج بود و
وقتی آن تسبیح عقیق را توی مشتش می فشرد، هنوز
نگاهش دوخته به شعر شهریار بود.

تابلو را توی نایلکس گذاشت و این بار بدون نگاه به او در
را باز کرد. پشتش به بهنوش بود که زمزمه کرد: بریم.

دخترک با لب‌هایی آویزان غر زد: اخمو!

چه می‌دانست با همان بیت کوتاه روان آشفته این مرد
جوان را بیشتر از قبل به هم ریخته بود.

از ماشین دور می‌شد که نیم‌نگاهی به آسمان تاریک
انداخت و واگویه کرد: منو تا کجا می‌کشونی خدا؟ این
دختر... وصله تن من نیست؛ نمی‌بینی اینو؟

بهنوش دوان‌دوان کنارش ایستاد و بی‌خبر از حال غریب
او با سرخوشی گفت: سوهان نخریدیم!

یاسین با کلافگی پلک زد. آخرش یک شب مجبور می‌شد
توی یکی از قبرهای باز بهشت زهرا بخوابد؛ این را مطمئن
بود!

بهنوش موبایلش را از کیفش درآورد. یاسین حالا چند
قدمی از او جلوتر بود. او روی نام حدیثه کلیک کرد و با
عجله، سرگردان بین کلماتی که درست و غلط تایپ
می‌شد، نوشت: بعد از نماز برمی‌گردیم!

موبایل حدیثه روشن شد و هادی روی آن انگشت کشید.
باید به اتاقش برمی‌گشت. آهسته دستش را از زیر سر
حدیثه کشید و وقتی نیم‌خیز می‌شد، موهای موج او را
بوسید. از کنارش خم شد و

پتو را روی مهیا بالا کشید و بعد در سکوت و آرام به
سوی در رفت. پشت در گوش ایستاد و آهسته لای آن را
گشود. کسی در راهرو نبود. از اتاق خارج شد و وقتی در
را پشت سرش می‌بست، نگاه حدیثه به باریکه نوری بود
که پشت سر او یک‌جا جمع شد.
در تاریکی پلک زد و نفس کشید. عطر پیراهن هادی هنوز
در مشامش بود.

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_نورده

فصل بعد

ساعت از هشت گذشته بود. از یکی از فرعی‌ها توی
کوچه پیچید و در همان حال که به سوی خانه می‌رفت
کلیدهایش را از جیب کوله‌اش بیرون آورد. کمی بعد کلید
انداخت. وارد شد و می‌خواست در را ببندد که فشار
دست کسی روی در بهت‌زده‌اش کرد. بهنوش حیران و
گیج به عقب چرخید و با دیدن لیلا شوکه شد.
فرصتی برای حرف و توضیح نیافت و یک‌باره صورتش از
هجوم دست مادرش سوخت.

بی‌اراده قدمی به عقب کشیده شد و با دستی که روی
گونه‌اش بود، مات و ناباور به چشم‌های خشمگین لیلا زل
زد.

حالا هر دو جلوی پله‌های خاک‌آلود ساختمان بودند. او
چادرش را جلو کشید و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.
عصبانی بود. تند و خشمگین گفت: از دیشب که بی‌خبر
گذاشتی و رفتی جلوی این خونه چشم به راهم تا کی
برگردی!

حتی پلک هم نمی‌زد. بی‌توجه به حسین که جلوی در
ایستاده بود، توی نگاه بی‌رنگ بهنوش ادامه داد:

موبایل تو جواب ندادی، هر چی زنگ زدم رد تماس زدی،
خونه نبودى...

قدمی جلوتر رفت و گوشهٔ مقنعهٔ او را گرفت و با همان
تندی ادامه داد: عکست با اون پسر غریبه رفت تو صفحهٔ
حوادث هیچی نگفتم، خواستی تنها بمونی تو این خونهٔ
اجاره‌ای، هیچی نگفتم، اما اگه داری غلط اضافه می‌کنی
بگو منم بدونم!

بهنوش نفسش را با خشم بیرون داد. از شوک درآمده
بود. با حالی عصبی کوله‌اش را چنگ زد و بی‌حاشیه توی
نگاه لیلا جواب داد: اینکه چی کار می‌کنم و کجا می‌رم به
تو ربط...

دست لیلا دوباره بلند شد و او یکباره سکوت کرد.
فتوحی این بار مکث نکرد. در را بیشتر گشود و به تندی
گفت: زشته به خدا، همسایه‌ها رو بیدار کردید.
بهنوش با خشم نگاهش کرد و با همان حال جواب داد:
پس اگه زشته حاجی دست زن تو بگیر و برو!
لیلا سرش را تکان داد: دیگه نمی‌ذارم این جا تنها بمونی
که هر غلطی خواست بکنی!

-من با تو هیچ جا نمیام.

حسین با لحن نرم تری دخالت کرد: بس کنید تو رو قرآن.

نگاهش به لیلا پر از اخم بود. به سوی بهنوش چرخید و

گفت: تا چند وقت دیگه باید بری ترکیه، باید دنبال

کارهای اقامت باشی. اصلاً حواست هست؟

دستش را به سوی کیف او دراز کرد و گفت: بریم خونه.

بعداً خودم میارم هر چی لازم داشتی...

بهنوش قدم روی پله اول گذاشت و سر تکان داد: من

خونه شما نمیام.

حسین لب‌هایش را تو کشید، اما لیلا مثل او نمی‌توانست

خشمش را کنترل کند. دوباره چادرش را جلو کشید و

گفت: یا همین الان با من میای یا...

بهنوش توی حرف او رفت: یا چی؟ یادت می‌ره دختری به

اسم من داشتی؟

آب دهانش را بلعید و تندتر از قبل گفت: تو کی مادرم

بودی؟ کی؟

صدایش می‌لرزید: من حتی درست نمی‌دونم اسمت چیه؟

لیلا یا پری...

دوباره دهانش دوخته شد از ضربه تند دست لیلا و حسین با ندامت به نیم‌رخ خشمگین همسرش نگاه کرد. بهنوش این بار مکت نکرد. با کینه سر تکان داد و روی پله‌ها به عقب چرخید. وقتی از پله‌ها بالا می‌دوید، نگاه لیلا با درماندگی بدرقه‌اش می‌کرد.

حسین با تأسف زمزمه کرد: خراب کردی لیلا، خراب! نماند. از در گذشت و در را نیمه باز رها کرد. نگاه لیلا هنوز به پله‌ها بود و گوش‌هایش پر از صدای قدم‌های تند دخترش.

چند لحظه بعد صدای کوبیدن در را شنید و وقتی با شانه‌هایی افتاده زیر چادر به سوی در برمی‌گشت، با درد زمزمه کرد: از داریوش بت ساختی دختر نفهم! بهنوش کوله‌اش را روی زمین انداخت. به نفس نفس افتاده بود. هنوز گونه‌اش داغ بود و هنوز باور نکرده بود.

به سوی پنجره آشپزخانه دوید و از آن بالا دید که لیلا کنار حسین روی صندلی ماشین نشست.

دستش را روی شیشه کوبید و در سکوت سنگین خانه آبا
با خشم زمزمه کرد: ازت متنفرم، از هر دوتون بیزارم.
حسین توی کوچه دنده عقب گرفت و او با درماندگی
همان جا روی زانو افتاد. زانوهایش را بغل گرفت و سرش
را روی پاهایش گذاشت. کمی بعد سکوت آن خانه
اجاره‌ای را هق‌هق خفه دختر زند می‌شکست.
یاسین کلیدش را از جیبش درآورد. رفته بود حداقل یک
هفته بماند، اما به یک روز نرسیده، آشفته‌تر از وقتی رفته
بود، بازگشته بود.

حدیثه را خودش رسانده بود خانه. خواهر محبوبش را
با اخم راهی کرده و حالا دل‌دل می‌کرد برای کوبیدن
مشتی که بدهکار بود به آن هادی فرصت طلب!
کلید را در قفل در چرخاند. وارد حیاط شد، اما فرصتی
برای بستن در پیدا نکرد. ثنا با صدایی پر از هوای گریه
گفت: چه زود از یادت رفتم آقا سید!

او خیره به پنجره‌های خاموش خانه نفسش را فوت کرد
و با طمأنینه روی پاشنه پا به عقب چرخید. ثنا با حالی
آشفته در را پشت سرش بست و قدمی جلو آمد. چادر

سرش بود و زیر آن همه تنش می لرزید. خواست دست
یاسین را بگیرد که او وقتی دستش را عقب می کشید،
زمزمه کرد: دیگه محرم نیستیم!

اشک روی گونه ثنا سر خورد و با گریه پرسید: چرا؟ چرا
با من این کارو می کنی آقا یاسین؟
نگاه یاسین روی چشم های خیس او می چرخید. همان
وقت رقیه با نگرانی از پشت پنجره های نشمین نگاه شان
می کرد.

یاسین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: روزی که
اومدم خواستگاریت قاضی بودم، اما الان...
سرش را تکان داد و با نگاه دیگری به او لب زد: هیچی!
صدای ثنا می لرزید: مگه من اعتراضی کردم؟
لبخند یاسین تلخ بود. نگاهش را دوخت به دسته کلیدش
و گفت: محاکمه من اولین چالش زندگی ما بود.
دوباره نفس عمیقی کشید و رو به او ادامه داد: تو
سکوت کردی و اجازه دادی تا دلشوره های مادرت سرریز
بشه رو سر ما، تو سکوت کردی تا مادرت برات تصمیم
بگیره اونم وقتی محرم من بودی، تو سکوت کردی تا...

آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. حالا نگاهش روی گل‌های خشک باغچه دودو می‌زد: تو سکوت کردی تا یه نامحرم به خودش جرأت بده و برات گل بیاره. چانه‌ت نا جمع شد و نالید: من... من نمی‌دونستم... پلک زد و دوباره اشک بود که روی گونه‌هایش می‌چکید. اما بعد دستش را از زیر چادر بیرون آورد و روزنامه را جلوی پای او انداخت. نگاه یاسین پایین رفت و دوخته شد به خودش؛ وقتی با نگرانی دستش را حائل پشت دختر زند نگه داشته بود.

ثنا میان اشک‌هایی که تمامی نداشت، نالید: خودت چی آقا یاسین؟ تو که مرد خدایی، اهل قرآن و پیغمبری، یهو چی شد که این‌طور نگاهت دل می‌زنه واسه یه دختر غریبه؟

یاسین نگاه از روزنامه کند و سرش را بالا آورد. پلک زد و کوتاه گفت: برو ثنا، برو...

صدای ثنا هنوز از شور آن اشک‌ها می‌لرزید. پرسید: هیچ وقت منو دوست نداشتی، نه؟

نگاه یاسین به او بی‌حالت و خیره بود. لب زد: داشتم!

حرفش بغض ثنا را آب کرد و با درد نالید: دیگه نداری؟
او پلک زد.

دیدن رنج این دختر عذابش می داد. به عقب چرخید و
وقتی با قدم‌هایی نامطمئن از او دور می شد، زمزمه کرد:
برو ثنا...

نماند تا فرو ریختن دخترک را ببیند. از پله‌های ایوان که
بالا می رفت، رقیه با نگرانی توی راهرو می دوید. نگاه
تندی به او انداخت و بعد بدون دمپایی از پله‌ها پایین
رفت. صدای گریه خفه ثنا سکوت سحرگاه حیاط منزل
حاج رضا را می شکست.

یاسین بدون نگاه به ایمان که با استکان چای در آستانه
آشپزخانه ایستاده بود، از پله‌ها بالا رفت. پلک که می زد،
تصویر سبحان با آن دسته گل رز توی ذهنش چان
می گرفت و دیوانه‌اش می کرد.

در اتاق را پشت سرش به هم کوبید و تن منقبض شده‌اش
را روی تخت انداخت.

نقل دوست داشتن یا نداشتن ثنا نبود؛ حس مردی را داشت که به احساس و خواسته‌اش خیانت شده بود و این در قاموس او درمانی نداشت.

بهنوش مقابل آینه ایستاد. به خودش نگاه کرد و بعد کف دست را روی گونه‌اش گذاشت؛ درست جایی که همین یک ساعت پیش دست مادر روی آن کوبیده شده بود. به مدد کرم و پنکک رد آن را کم‌رنگ کرد، اما زخمی که روی قلبش نشسته بود به این آسانی ترمیم نمی‌شد.

مقنعه‌اش را به عادت همیشه کمی عقب کشید و موهای طلایی‌رنگ و مجعدش بیرون ریخت. نگاهش هنوز توی چهره زیبایش دور می‌زد. با لجاجت کمی رژ زد و بعد ریمل را برداشت.

وقتی از آینه دور می‌شد، برعکس قلب زخمی‌اش، طراوات و شادابی از چشم‌های آبی‌اش می‌چکید. بارانی بلند با بوت‌های چرم بلند پوشید و کیفی جمع‌وجور دستش گرفت و از در بیرون رفت. برعکس همیشه بود. نه از آن کوله جین خبری بود و نه کتانی به پا داشت. از

پله‌ها سرازیر شد و در همان حال به ساعتش نگاه کرد.
نشانی آن دفتر بی‌نام‌ونشان دستش بود.

در را پشت سرش بست و قدم توی کوچه گذاشت. راننده
آژانس منتظرش بود. روی صندلی پشت نشست و کوتاه
گفت: خیابون آزادی!

راننده راه افتاد و او در آینه جیبی دوباره به خودش نگاه
کرد. بوی عطر در فضای ماشین پیچیده بود.

چهل دقیقه بعد، وقتی کرایه راننده را به دستش می‌داد،
نگاهش خیره بود به پلاک ساختمانی که مقابلش توقف
کرده بودند. از ماشین پیاده شد و نگاهش بالا رفت.

راننده توی کوچه دور زد و رفت، اما او هنوز با تردید به
ساختمان سه طبقه قدیمی نگاه می‌کرد. نفسش را فوت
کرد و جلو رفت. مقابل آیفون ایستاد و به سه دگمه آن
نگاه کرد. شک داشت هنوز. چشم‌هایش را بست و

انگشتش را روی یکی از زنگ‌ها گذاشت. وقتی آن را فشار
داد چشم باز کرد. زنی از آیفون طبقه وسط پرسید: کیه؟

بهنوش مکت کرد. حرف‌های نوازنده در ذهنش تکرار
می‌شد. پلک زد و جواب داد: از طرف آقای شاه‌وردی

او مدم.

در بدون سوال دیگری باز شد و او با یک دنیا تردید در را آهسته هل داد. راه پله ای باریک با پله های سیاه مقابلش بود که انتهایش به یک در بسته می رسید. لب های ماتیکی اش را با زبان تر کرد و قدم به ساختمان گذاشت. نگاهش به در و دیوار بود. هیچ تابلویی نبود. در را پشت سرش بست و بی اراده از کنار نرده ها بالا را نگاه کرد. کسی در راه پله نبود.

نفس عمیقش را فوت کرد و روی اولین پله زمزمه کرد: خودت هوامو داشته باش خدا! از پله ها بالا رفت. در طبقه وسط نیمه باز بود. زنگ همین طبقه را زده بود. کیفش را محکم تر گرفت و چند پله باقی مانده را هم طی کرد. پشت در چند ضربه آهسته به در زد. مرد جوانی با زونکنی پر از ورق در را برایش کامل باز کرد و بدون توجه به او، وقتی از در دور می شد، گفت: دوباره آگهی کرده!

او قدم توی سالن قدیمی و بزرگ واحد طبقه وسط گذاشت و با حیرت چشم چرخاند. چند اتاق مقابلش بود

با درهای باز و می‌شد کارکنانش را دید. یکی با تلفن حرف می‌زد، دیگری روزنامه‌ها را ورق می‌زد، آن یکی چای می‌خورد و آن دیگری وقتی حرف با موبایل چیزی روی کاغذ می‌نوشت.

دختر جوانی پرسید: با کی کار دارید؟
به‌نوش چشم از شلوغی اتاق‌ها گرفت و به سوی او چرخید. نگاهش بی‌اراده باریک شد و میان هجوم وحشیانه اطلاعاتی که یک‌باره به مغزش فشار آورده بودند، به آشنایی دور چهره این دختر فکر کرد.
زنی چند قدم آن سوتر پرسید: شما گفتید از طرف آقای شاه‌وردی اومدید؟

او بی‌میل چشم از آن دختر جوان گرفت. فکرش هنوز مانده بود پیش آن چشم‌های سبز عسلی که رنگ نگاه صاحب‌شان عجیب آشنا بود.

سرش را تکان داد و گفت: بله.
زن به سویی اشاره کرد و گفت: از این طرف لطفا.

بهنوش به دنبالش راه افتاد، اما میانه راه بی اراده به عقب برگشت و به دخترک چشم سبز نگاه کرد. لبخند آشنای او پرتش کرد به روزهای دبیرستان.

محکم تر پلک زد و ناباور واگویه کرد: فرشته!

مدتها بعد پشت میزی نشسته بود و یک فرم جمع و جور با سوالات کلی اش را پر می کرد. حیران بود از روند استخدام این شرکتی که حتی نامش را هم نمی دانست. فرم را جلوی دست آن زن میان سال گذاشت و او با نگاهی اجمالی به اطلاعاتی که بهنوش توی ورقه نوشته بود، لبخندی زد و گفت: خب شادی جون...

ابروهای بهنوش بالا پرید و با حیرت پرسید: بله؟ زن لبخند عمیق تری زد و بی توجه به مشخصات او توی برگه، جواب داد: ما این جا شما رو شادی صدا می کنیم! بهنوش بی اراده گوشه چشمش را خاراند و آب دهانش را بلعید. زن از پشت میز بلند شد و با آن لبخند عمیقش آمرانه گفت: با من بیا.

منتظر او نماند و وسط سالن صدا زد: سمیرا!

نگاهش به یکی از اتاق‌ها بود. دختر جوانی موبایلش را روی میز گذاشت و با عجله به سوی او آمد. زن به بهنوش اشاره کرد و گفت: شادی از امروز با تو و بهار کار می‌کنه. کار رو بهش یاد بده، سوالی هم اگه داشت براش توضیح بده.

سمیرا مطیعانه سر تکان داد: چشم خانوم. و با این حرف به بهنوش نگاه کرد. او سعی کرد لبخند بزند، اما قوسی که روی لب‌هایش می‌نشست ناشی از حیرتش بود.

به دنبال سمیرا راه افتاد و وقتی وارد اتاق شد با دیدن دوباره فرشته حیرت کرد. این بار لبخند عمیق‌تری زد و خواست چیزی بگوید که دخترک بدون نگاه و مکث از کنار او گذشت. بهنوش مات و حیرت‌زده با نگاه دنبالش کرد. فرصتی برای کنکاش پیدا نکرد. سمیرا به روزنامه‌های روی میز اشاره کرد و گفت: خب شادی جون، برای امروز کارت اینه که توی این آگهی‌ها بگردی و هر جا آگهی فروش یا خرید فیش حج عمره و تمتع دیدی، زنگ بزنی و قیمت رو بررسی!

صندلی‌اش را با پا جلو کشید و پشت میز او نشست و با ناخن بلندش روی یکی از آگهی‌های خط‌کشی‌شده ضربه زد و گفت: مثلاً این... یه آگهی فروش حج تمتعه. زنگ می‌زنی و می‌گی فیش رو می‌خوای برای مادر بزرگت بخری، می‌گی سنش زیاده و آرزوش زیارت خونه خداست. سر قیمت چونه می‌زنی و مبلغ آخر رو با شماره تماس روی این کاغذ می‌نویسی!

این را گفت و فرمی را کنار دست او گذاشت. بهنوش با دهانی خشک پرسید: بعدش که قیمتو گرفتم باید چی کار کنم؟

سمیرا لبخند پهنی زد و خیره در نگاه او جواب داد: ما با بعدش دیگه کار نداریم عزیزم. فعلاً کار شما همینه. یکی از اوراق روزنامه را مقابل او گذاشت و گفت: خب، این آگهی... خریدار فیش عمره‌ست. همین الان به این شماره زنگ بزن و بگو مادرت فوت شده و ازش یه فیش حج مونده برای ورثه. بپرس چند می‌خره؟

نگاه بهنوش به او ناباور بود. لب‌هایش را تو کشید و روزنامه را برداشت. نگاهش به آگهی بود که پسر جوانی

با لحنی تند گفت: صد دفعه گفتم با تازه‌وارد کار نکن! این
ماما که گند زد...

حرفش را لبخند پهن سمیرا قطع کرد. بهنوش بی‌اراده به
سوی در برگشت و نگاهش در نگاه پراخم مرد جوان گره
خورد.

سمیرا از روی صندلی بلند شد و وقتی به سوی در
می‌رفت، با همان لبخند آزاردهنده‌اش گفت: عزیزم وقتی
برگشتم قیمت رو گرفته باشی!

بهنوش با نگاه اندام باریک او را تا پشت در بدرقه کرد.
هر دو ابرویش با حیرت بالا پریده بود. گوشی تلفن را
برداشت و به شماره‌آگهی نگاه کرد، اما با لحنی عصبی
واگویه کرد: عزیزم احمق خودتی!

ده دقیقه بعد از خودش متحیر بود. چه راحت دروغ
گفته بود و چه راحت از مادری حرف زده بود که مایه‌کش
برای او یک فیش حج عمره بود.

روی فرمی که سربرگ نداشت قیمت پیشنهادی آن زن را
نوشت و با صدای قدم‌هایی که توی اتاق پیش می‌آمد

سرش را بالا گرفت.

فرشته بود؛ هم‌کلاسی روزهای دبیرستانش.

نتوانست خوددار باشد. به صندلی تکیه داد و به او که

روی میزش دنبال چیزی می‌گشت خیره شد.

صدای صحبت کارمندان را از پشت در نیمه‌باز اتاق

می‌شنید. خواست چیزی بگوید که فرشته موبایلش را از

روی میز برداشت. به او حتی نگاه هم نمی‌کرد. میز را

دور زد، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود، برگه کوچکی

را درست کنار دست او گذاشت و رفت.

بهنوش با تعجب رفتنش را دنبال کرد و بعد با نگاهی به

در برگه را پیش کشید.

فرشته کوتاه نوشته بود:

این جا نه.

شب تماس بگیر.

و زیر همین دو جمله کوتاه شماره موبایلش را نوشته بود.

او کاغذ را توی کیفش انداخت و دوباره به صندلی تکیه

داد. ته خودکار را توی دهانش گذاشت و وقتی روی

صندلی چرخ‌های ریز می‌خورد به جای عجیبی فکر می‌کرد که به آن قدم گذاشته بود.

سمیرا با گام‌هایی بلند وارد اتاق شد. حالا دیگر آن لب‌خند به لب‌هایش نبود. صاف نگاهش کرد و بهنوش ورقه را به طرفش گرفت. گفت: با اون آگهی تماس...
سمیرا به میان حرفش رفت و گفت: عزیزم باید بری طبقه بالا.

او بی‌اراده از روی صندلی بلند شد و پرسید: برای چی؟
او شانه بالا انداخت و جواب داد: آقای کرامت می‌خواهد ببیندت.

بهنوش ناخواسته سر تکان داد. وقتی می‌رفت، کیفش را هم برداشت.

وسط سالن چند نفری دور هم ایستاده و مشغول صحبت بودند. بهنوش با نگاهی گذرا از کنارشان گذشت، اما لحظه آخر با دیدن فرشته قدم‌هایش سست شد. دخترک زودتر از او نگاهش را گرفت و به سوی اتاقش رفت و بهنوش بی‌میل در را گشود.

از پله‌های قدیمی سیاه بالا رفت و کمی بعد با ضربه‌ای به در قدم به طبقه سوم گذاشت. این جا برعکس پایین، خلوت بود.

چشم چرخاند، اما کسی نبود. با تک‌سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و همان وقت مردی با صدایی گرفته گفت: بیا این جا!

بهنوش بی‌اراده لب‌هایش را تو کشید. در یک لحظه ترس و دلشوره به جانش چنگ زد. نیم‌نگاهی به عقب انداخت و با حرکتی احمقانه در را نیمه‌باز گذاشت. وقتی به سوی اتاق انتهای سالن می‌رفت زیر لب هر چه فحش بود نصیب خودش و آن نوازنده احمق می‌کرد. مرد بی‌حوصله‌تر از قبل گفت: بیا دختر.

او با نوک انگشت به در زد. هر چند هنوز مطمئن نبود. واقعا بخواهد در اتاقی محصور یک مرد غریبه را ببیند. مرد بلندتر گفت: بیا تو.

او در را باز کرد و به مردی که مقابلش پشت میز نشسته و سیگار می‌کشید نگاه کرد. آب دهانش را بلعید و وارد شد.

مرد به سیگارش پکی زد و از پشت هاله غلیظ دود نگاه
دقیقی به بهنوش انداخت. لبخندش یکوری بود. به
صندلی اشاره کرد و خودمانی تر گفت: بیا، بیا جلو دختر.
او با قدمی سست جلو رفت و مرد سیگارش را توی
جاسیگاری تکاند. این بار بی مقدمه پرسید: نجمه، اسم
شادی رو بهت داد؟

او با کامی خشک سر تکان داد و مرد این بار با لحنی
معنادار گفت: نجمه بی سلیقه ست. می دونی... یه بار به
یکی گفت سپیده؛ بعد دختره رو می دیدی عینهو قیر بود
تو سیاهی!

دستش را زیر چانه زد و با آن لبخند دوباره زل زد به او.
نفسش بوی دود می داد و سیبیلش بالای لب زرد شده
بود. گفت: اگه اسم دخترا رو من انتخاب می کرد می گفتم
تو زیبا باش!

نگاه بهنوش ناآرام و بی نفس پایین افتاد. قلبش انگار کف
دست هایش می کوبید.

مرد به صندلی بزرگش تکیه داد و گفت: شاه‌وردی همیشه
آس رو می‌کنه. کم نبودن دخترایی که مٲ تو وقتی
اومدن این‌جا دهن‌مون وا مونده ا خوشگلی‌شون، اما...
گوشه ناخنش را زیر دندانش کشید و بی‌حوصله
روزنامه‌ای را روی میز به سوی او انداخت. لب‌هایش را
جمع کرد و با نومی‌ی گفت: حیف شد؛ من حوصله در‌دسر
ندارم شادی جان!

نگاه منگ به‌نوش در سیاهی چشم‌های او می‌کاوید، اما
لحظه‌ای بعد آهسته سر خورد و پایین‌تر دوخته شد به
نمای ناقصی از خودش در برگ رنگی روزنامه؛ وقتی
یاسین دستش را حائل پشت او نگه داشته بود.

مرد سیگارش را دوباره تکاند و گفت: اگه حاشیه
نداشتی، فقط خودت بودی و این قیافه بی‌نقصت، ازت
یه بت می‌ساختم. اما حیف که...

گوشش را خاراند و گفت: من دنبال دخترای خوشگل اما
احمق؛ تو احمق نیستی دختر جون!

لبخند زد؛ عمیق و بعد انگشتش را به سوی در گرفت و
حرف آخرش را در عمق آبی چشمان به‌نوش گفت: به

سلامت!

او هنوز خیره بود به مرد. کوتاه پلک زد و از روی صندلی بلند شد. از گيجی درنيامده بود. حرف‌های رگباری مرد در سرش می‌چرخید و نگاه او حالا دوخته به صفحه روزنامه بود.

کیفش را روی ساعدش انداخت و بی‌حرف به سوی در چرخید. در اتاق را نیمه‌باز رها کرد، اما وقتی از سالن می‌گذشت صدای مرد آشکار و عیان در گوش‌هایش بود. با تلفن حرف می‌زد؛ همان قدر خونسرد و بی‌حوصله: اسم شادی سوخت؛ خطش بزن!

بهنوش از پله‌ها پایین رفت و وقتی در ساختمان را پشت سرش می‌بست به دیوارهایی فکر می‌کرد که پشت‌شان هزار راز نهفته بود.

راه افتاد، اما نگاهش با پنجره‌های بسته آن ساختمان کش آمد. بازار سیاه ساختن برای فیش‌های حج کمترین خلاف این ساختمان بود. از خم دیوار که گذشت به گام‌هایش سرعت بخشید و هم‌زمان به مامایی فکر کرد که توی بیمارستان برای این شرکت گمنام کار می‌کرد.

با تنفر نفسش را فوت کرد.

موبایل را از کیفش درآورد و شمارهٔ حدیثه را گرفت.

برای تاکسی دست بلند کرد و وقتی به دنبال او توی

خیابان پا تند می‌کرد، گفت: سلام حدیثه.

او موهایش را پشت گوش کشید و وقت ناز کردن برگ

آبی زنبق زمزمه‌وار جوابش را داد. بهنوش سوار شد و

کیفش را روی پایش گذاشت. با تردید پرسید: تو هم

نرفتی دفتر؟

-نه.

-نوزانده تماس نگرفت؟

-چرا، اما جواب ندادم.

این را حدیثه گفت و با شنیدن صدای سوت کتری نگاهش

توی آشپزخانه چرخید. پرسید: تو چی کار کردی؟ رفتی به

اون شرکت؟

بهنوش ابرویی کشید و با اخم جواب داد: عذرمو

خواستن.

دست حدیثه روی دستگیرهٔ کتری مکت کرد و با حیرت

پرسید: چرا؟

-به خاطر اون عکس روزنامه.

اخم حدیثه غلیظ بود. کتری را روی قوری گرفت و با لحنی تند گفت: معلومه ریگی به کفش شونه.

بهنوش با پوزخندی جواب داد: کارشون از این حرفا گذشته.

-الآن کجایی؟ برمی گردی دفتر سریر؟

-نه دختر، برم دفتر اون عوضی؟

-پس می خوای چی کار کنی؟

بهنوش توی آینه کیفش نگاه می کرد به خودش انداخت و

جواب داد: باید برادر تو ببینم. خونه ست؟

بهنوش قوری را سر کتری گذاشت و جواب داد: نه،

نیم ساعت پیش که زنگ زدم خونه مامانم، رفته بود

بیرون.

-می دونی کجا رفته؟

او پشت پنجره ایستاد و با نگاه به پیرزن همسایه که با

کیسه ای خرید از در حیاط وارد می شد، جواب داد: داره

کاربری دفتر روزنامه شو عوض می کنه. اگه زود بری

احتمالا تو دفترش می بینیش.

-آدرس شو پیامک کن.

-حتما.

این را حدیثه گفت و بهنوش پرسید: مرسی، کار نداری؟
حدیثه چشم از حیاط گرفت و دوباره به سوی میز
برگشت. به گل‌های زنبق نگاه کرد و آرام صدا زد: بهنوش!
-بله.

حدیثه مکث کرد، بعد با صدایی آرام اما بی مقدمه گفت:
به خاطر دیشب... ازت ممنونم.

لب‌های بهنوش کش آمد و آینه را توی کیفش انداخت.
راحت تر به صندلی تکیه داد و گفت: خواهش می‌کنم.

امیدوارم مفید بوده باشه!

لحنش شیطننت داشت و همین حدیثه را به لبخندی وادار
کرد. بهنوش اسکناسی به سوی راننده گرفت و توی
گوشی گفت: منتظر پیامکت هستم.

منتظر جواب او نشد. با خدا حافظی هولکی تماس را
قطع کرد و به ساعت ماشین نگاه انداخت. وقتی موبایل
را توی کیفش می انداخت، نگاهش روی آن برگه کوچک

مکت کرد. حالا شماره فرشته را داشت و همین یک امید کوچک بود برای نفوذ میان دیوارهای آن شرکت بی اسم و رسم.

حدیثه موبایلش را روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. از حال گذشت و گوشه در اتاق مهیا را باز کرد. دخترکش توی تختش با پستانکی در دهان خواب بود. او آرام به طرفش رفت و پتویی را که کنار افتاده بود، تا روی شانه‌های او بالا کشید. موهای نرمش را از روی پیشانی عقب زد و ناخواسته یاد هادی افتاد؛ وقتی دخترکش را توی بغلش تاب می داد.

صدای زنگ آیفون متعجبش کرد. بی صدا از اتاق خارج شد و وقتی به سوی آیفون می رفت، به ساعت روی دیوار نگاه کرد. انتظار دیدن هر کسی را داشت غیر از عموی بدپيله دخترش را!

لحظه‌ای به تصویر رئوف توی مانیتور آیفون نگاه کرد و بعد گوشی را برداشت. لحنش دوستانه نبود. پرسید: بله؟ رئوف سرش را بالا گرفت و لبخند زد. با معنا پرسید: باز نمی‌کنی زن داداش؟

نگاه حدیثه به او مکت داشت، اما سرآخر انگشتش روی دگمه رفت و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. به سوی آویز رفت و روسری و چادرش را برداشت. در را تا نیمه باز کرد و بی اراده نگاهی در حال به گردش درآمد. دلش ناخواسته شور می زد.

رئوف با لبخندی پتوپهن از آسانسور خارج شد. دو نان سنگ دستش بود. حدیثه صدای باز شدن در کابین را که شنید، در را بیشتر باز کرد و با دیدن او و نان هایش متحیر سر بلند کرد. سلامش محکم نبود. برعکس او، رئوف با لحنی پرانرژی گفت: سلام حدیث خانوم. و با این حرف آن دو نان را به سویش گرفت. حدیثه با کلافگی لبخند زد. جوابش را نه چندان محکم داد و بی میل قدمی از در دور شد. رئوف وارد خانه برادرش شد و با نگاه به اطراف پرسید: مهیا خوابه؟ او به سوی آشپزخانه می رفت که جواب داد: بله. وسط آشپزخانه ایستاد و به نانی که دستش بود نگاه کرد. بی میل ترین بود به صبحانه!

سفره را باز کرد و وقت تا کردن یکی از آن نان‌ها، رئوف از کنار کانتر گفت: گفتم پیام صبونه رو با هم بخوریم. نگاه او به سفره بود که زمزمه کرد: ممنون، اما من صبونه خوردم.

نگاه رئوف روی پلک‌های همسر برادرش سنگین شد، اما از تک‌وتا نیفتاد. از کنار کانتر گذشت و بی‌دعوت قدم به آشپزخانه گذاشت. با لبخند گفت: حالا دو لقمه هم به خاطر من بخور، نمی‌شه؟

حدیثه از آن سوی میز نگاهش کرد. حیف که هیچ‌وقت حاضر جواب نبود. به سوی اجاق می‌رفت که جواب داد: براتون چای می‌ریزم.

رئوف کنار میز ایستاد و با نگاهی باریک، وقت نوازش یکی از زنبق‌ها با ابرویی بالارفته پرسید: واسه خودت گل خریدی؟

نگاه حدیثه روی تن استیل کتری مکت کرد. بی‌اراده آب دهانش را بلعید و نفس حبشش را بیرون داد. استکان توی دستش می‌لرزید. چای که می‌ریخت، جواب داد: بله.

باید توضیح می داد؟

توان دروغ بافتن نداشت.

با سینی به عقب چرخید و رئوف ایستاده کنار میز

پرسید: زنبق دوست داری؟

نگاه حدیثه به او دوخته بود، اما آهسته سر خورد و

پایین تر دوخته شد به گل‌هایی که رئوف هنوز برگ‌شان را

ناز می کرد. میخک دوست داشت؛ میخک سرخ، اما این

زنبق‌ها را از میخک بیشتر دوست داشت!

سینی را روی میز گذاشت و لب زد: بفرمایید.

موبایلش همان‌جا درست زیر دست رئوف بود. دینگ

صدایی کرد و نگاه هردویشان با هم به سوی صفحه

روشن‌شده گوشی کشیده شد. رئوف موبایل را برداشت،

نگاهی به صفحه انداخت و وقتی آن را به سوی حدیثه

می گرفت، گفت: سپیده خانوم!

پشت میز نشست و ندید که صورت حدیثه مثل گچ سفید

شد.

حدیثه موبایل را از او گرفت و به سوی کابینت رفت.

قلبش تند می‌کوبید. بدون نگاه کردن به پیامک هادی،

گوشی‌اش را سایلنت کرد و روی کابینت گذاشت. رئوف به صندلی اشاره کرد و با لحنی نرم گفت: تنهایی که لقمه از گلوم پایین نمی‌ره!

حدیثه از کنار کابینت شماتت‌بار نگاهش کرد. رئوف خود را به نفهمیدن زد. نیم‌خیز شد و خود برایش صندلی بیرون کشید. او بی‌میل جلو آمد و رئوف وقتی به سوی کتری می‌رفت، با لبخندی که به لب‌هایش سنجاق شده بود گفت: خدمت حدیث خانوم یه لقمه صبونه بخوریم و بعدش بریم به کارمون برسیم.

استکانی برداشت و قوری را روی آن گرفت. چای می‌ریخت که نگاهش کشیده شد سوی موبایل حدیثه که روشن و خاموش می‌شد. استکان را با نعلبکی توی یک دستش گرفت و موبایل را با دست دیگرش برداشت. به سوی میز رفت و استکان را مقابل او روی میز گذاشت. نگاهش به نام سپیده باریک بود. زمزمه‌وار گفت: این دوستت انگار کار مهمی داره باهات.

نگاه حدیثه بالا آمد و با دیدن موبایلش که در دست او بود، خون توی صورتش دوید. اختیار فکر و عقلش را از

دست داد و یکباره از روی صندلی بلند شد. ابروی رئوف بالا پرید و خیره در نگاه او روی صفحه موبایل انگشت کشید. دید که حدیثه چشم‌هایش را بست. موبایل هنوز دستش بود. بدون این‌که حرفی بزند، آن را به سوی حدیثه گرفت و همان وقت صدای گریه مهیا از اتاق خواب بلند شد. پاهای حدیثه زیر چادر می لرزید. موبایل را ناتوان و نفس‌بریده از دست رئوف گرفت و او با تائی نگاهی‌اش را از چشم‌های ترسیده زن برادرش کند. به سوی کانتر می‌رفت که گفت: من میارمش.

حدیثه با نگاهی بی‌نفس دنبالش کرد و بعد موبایل را به گوشش چسباند. هیچ حرفی روی زبانش نیامد و تنها صدای نفسش بود که در گوش هادی پیچید. او کمی دورتر از خانه، آن‌سوی بلوار توی ماشین نشسته و زل زده بود به پنجره‌های طبقه چهارم. با صدایی بی‌حالت و پر از اخم گفت: یا سر پنج دقیقه ردش می‌کنی بره یا به روش خودم از تو خونه می‌کشمش بیرون!

حدیثه با نفس‌هایی منقطع موبایل را پایین آورد و آب دهانش را بلعید. توان ایستادن نداشت. روی صندلی رها

شد و انگشت لرزانش را روی پاور موبایلش فشار داد.
چند لحظه بعد موبایل خاموش شد و نگاه بی‌رمق او
دوخته شد به رئوف که مهیا را توی بغل گرفته و به سوی
آشپزخانه می‌آمد.

نا نداشت. انگار همه توانش با آن تلفن بی‌موقع ته کشیده
و دیگر رمقی در جانش نمانده بود. رئوف پشت میز
نشست و وقت ناز کردن مہیای خواب‌آلود معنادار گفت:
قربون دخترم برم.

تکه‌ای نان کند و مقابل او گرفت و پرسید: چای شیرین
می‌خوری بابا؟

حدیثه لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. حرف‌های معنادار
رئوف توی سرش می‌پیچید و او هر لحظه منتظر یک
حادثه بود.

کامش خشک بود. چشم که باز کرد نگاهش روی
عقربه‌های ساعت دیوار ثابت ماند. از پنج دقیقه‌ای که
هادی حرفش را زده بود، تنها چند ثانیه مانده بود.

نگاهش دوید سوی رثوف و او وقت بوسیدن موهای نرم
مهیا، عمیق و طولانی به حدیثه نگاه کرد.

همان وقت صدای کوبیده شدن وحشتناک دو ماشین
به هم میان فس فس ممتد کتری پیچید. پشت‌بندش صدای
آژیر دزدگیر ماشین بود که در خیابان پخش شد.
لبخند رثوف یک‌باره پر کشید و حدیثه با حالی خراب به
صندلی تکیه داد.

رثوف از پشت میز بلند شد. مهیا را به سوی او می‌گرفت
که با حیرت پرسید: صدای تصادف ماشین بود؟
او دخترش را بغل گرفت و چادرش را روی بازوهای نازک
او کشید. نایی برای جواب دادن نداشت. رثوف با
گام‌هایی بلند به سوی پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد.
از این فاصله چیزی معلوم نبود. به عقب چرخید و با
حیرت گفت: از این‌جا هیچی معلوم نیست، اما با اون
شدت...

ریموت ماشینش را از جیبش درآورد و دگمه‌اش را فشار
داد. مطمئن بود که ماشین او ارتباطی به آن صدای
مهیّب نداشت، اما آژیر که قطع شد ابروهای او هم بالا

پرید. کتش را از لب صندلی چنگ زد. وقتی به سوی در می‌رفت، بهت‌زده بود.

حدیثه با نگاهی بی‌نور دنبالش کرد و وقتی صدای بسته شدن در خانه را شنید، نفس حبسش را بیرون داد. سرش مثل بازار مس‌گرها شلوغ بود. انگار کسی گوشه مغزش چکش می‌زد.

از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. رئوف را دید که با گام‌هایی بلند به سوی در حیاط می‌رفت. در را که باز کرد، آه از نهاد او هم برآمد. از همین جا هم می‌توانست تصویر ناقصی از مگان داغان‌شده عموی دخترش را ببیند.

رئوف با حیرت به ماشینش نگاه کرد. باورش نمی‌شد. جلوتر رفت و همان وقت مردی وقت باز کردن در آپارتمان کناری گفت: یه پژوی نقره‌ای بود. کوبید و در رفت. رئوف حیرت‌زده جلوتر رفت و ماشینش را دور زد. مقابل صندوق عقب له‌شده ماشینش ایستاد و ناباور سر تکان داد. فکرش از کار افتاده بود. نگاهش دور خیابان به گردش درآمد. هنوز گیج بود. به دو سوی خیابان نگاه

انداخت و بعد دوباره به صندوق جمع‌شده ماشین زل زد. اما بعد نفسش را بیرون داد و به سوی در منزل برادرش رفت. زنگ زد و کمی بعد در مقابل سوال بی‌رمق حدیثه گفت: یه احمقی زده به ماشینم و در رفته. مکث کرد. نگاهش هنوز به مگان سفیدش بود. سر تکان داد و دوباره گفت: ماشینو می‌برم تعمیرگاه. تو کاری نداری؟

صدای حدیثه بی‌حس و حال بود. او از آیفون دور شد و دوباره ماشین را دور زد. کلافه بود. نگاهش به سپر آویزان ماشینش بود و شیشه خردشده پشت. از میان آن صندوق جمع‌شده طنابی درآورد و سپر را با طناب محکم کرد. عصبی بود و خشمگین. به سوی فرمان رفت، اما قبل از اینکه سوار شود، نگاهش روی برگه‌ای نشست که زیر برف‌پاک‌کن بود. کاغذ را برداشت و نوشته کوتاهش را خواند: عجله داشتم، با این شماره تماس بگیرید. به شماره موبایلی که پای برگه قید شده بود نگاهی انداخت و بعد پشت فرمان نشست. وقتی راه می‌افتاد، خشمگین و عصبانی با موبایل شماره می‌گرفت.

بهنوش نگاهی به نمای ساختمان انداخت و بعد از در باریک آن وارد شد. از پله‌ها گذشت و پشت در واحد پنج ایستاد. به جای خالی تابلویی که کنار در بود نگاه کرد. دفتر سابق روزنامهٔ یوم مبارک همین‌جا بود. زنگ زد و یکی دو قدم از در فاصله گرفت. یاسین وسط دفتر بود که متعجب به سوی در چرخید. منتظر کسی نبود. به همان‌سو رفت و از چشمی در نگاهی انداخت، اما با دیدن زنی که پشت به در قدم می‌زد ابروهایش به هم چسبید.

در را گشود و گفت: بله.

بهنوش روی پاشنهٔ بوت‌های بلندش به سوی او برگشت و یاسین لحظه‌ای مات نگاهش کرد. لبخند بهنوش محکم نبود. کیفش را از دسته گرفت و پرسید: دعوت‌م نمی‌کنی پیام تو؟

او با تانی نگاهش را پایین انداخت و وقتی از جلوی در کنار می‌رفت، زمزمه کرد: بفرمایید.

بهنوش بی‌نگاه به او از مقابلش گذشت و وارد دفتر شد.
همه چیز به هم ریخته و نامرتب بود. بی‌توجه به یاسین با
آن قدم‌های آرامش از راهروی کوتاه جلوی دفتر گذشت و
وسط سالن روی پاشنه بوت‌هایش دور خود چرخ می‌زد.
یاسین با کلافگی در را بست و نفسش را فوت کرد. از
کنار او می‌گذشت که پرسید: نشونی این‌جا رو کی بهت
داد؟

بهنوش با نگاهی به قد بلند او لبخند زنان طعنه زد: چه
استقبال گرمی!

یاسین مقابل پنجره ایستاد و پرده‌ها را کشید.
دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت و رو به او
ایستاد. انگار منتظر توضیح بود. بهنوش چانه‌اش را بالا
کشید. برعکس همیشه، حالا با آن پالتوی چرم و بلند
باریک‌تر از همیشه دیده می‌شد. موهایش به عادت
همیشه از گوشه و کنار مقنعه روی پیشانی‌اش ریخته و
آن آرایش ملایم به زیبایی نفس‌گیرش دامن می‌زد.
با لبخندی که هنوز کنج لب‌هایش بود به یاسین زل زد و
او با کلافگی نگاهش را پایین انداخت. پیراهن سورمه‌ای

به تن داشت با دگمه‌های سفید. عطر هم زده بود؛ مردانه
و خنک. به سوی آشپزخانه می‌رفت که پرسید: چای
می‌خوری؟

او زمزمه‌وار جواب داد: آره.

به سوی در باز اتاقی رفت و گفت: حدیثه می‌گفت
می‌خواهی دفتر وکالت تو این‌جا دایر کنی!
یاسین کتری را از آب پر می‌کرد که طعنه زد: راست گفتن
تو دهن خانوما لپه خیس نمی‌خوره.

بهنوش وارد اتاق شد و تا کنار پنجره رفت. از گوشه
پرده‌های لوردراپه نگاهی به خیابان شلوغ انداخت و
گفت: رفتم به اون شرکت کارگذاری!
نگاه یاسین روی شیر آب مکت کرد و بهنوش خیره به
خیابان حرفش را تمام کرد: عذرمو خواستن. به خاطر
اون عکس توی روزنامه.

او کتری را روی اجاق گذاشت و فندک زد. بی‌حوصله
جواب داد: من که بهت گفتم نرو.

بهنوش پرده را رها کرد و از اتاق بیرون آمد. دست‌هایش
توی جیب بارانی‌اش بود. به چهارچوب در تکیه داد و با

لبخندی معنادار پرسید: چی باعث شده فکر کنی حرفت
برای من حجتیه؟

یاسین عصبی بود. فندک را روی کابینت انداخت و به
سوی کانتر آمد. یک دستش را روی آن ستون کرد و خیره
در نگاه آبی دختر زند با لحنی تند پرسید: الان برای چی
اومدی این جا؟

بهنوش یک تای ابروی باریکش را بالا انداخت و با همان
نگاه خیره و خونسرد یک باره گفت: باید برگردیم خونه
مقدم!

یاسین حس کرد درست نشنیده. سرش کج شد و با
نگاهی باریک پرسید: چی؟
بهنوش تکیه اش را از چهارچوب برداشت. جلو می آمد که
جواب داد: ما عجله کردیم، خونه مقدم رو درست
نگشتیم. من مطمئنم...

-اون خونه رو دیروز پلمپ کردن، یادت که نرفته؟

بهنوش خندید و ردیفی از دندان های سفیدش خودی
نشان داد. به سوی یکی از صندلی های دفتر رفت و وقتی

بی دعوت روی آن می نشست، طعنه زد: من و تو قبلا هم
از دریه خونه پلمپ شده رفتیم تو!
این را گفت و بی توجه به او کیفش را باز کرد. آینه اش را
درآورد و توی آن نگاهی به خودش انداخت. تارهای
مویش را کنار می زد که یاسین با حرص از کانتر دور شد.
به سوی کابینت رفت و وقتی دنبال چای خشک می گشت،
بی اراده درهای کابینت را به هم می کوبید.
چای دم کرد و بهنوش پرسید: با من میای یا تنهایی یه
فکری بکنم؟

یاسین قوری را روی کتری گذاشت و دوباره به سوی
کانتر آمد، اما یکبارہ پلک زد و نگاه پریشانش از دخترک
که با بی خیالی رژلبش را تجدید می کرد، گریز زد.
با شتاب به عقب برگشت و مشتش را بی هدف روی
کابینت کوبید. خیره به سینک ظرف شویی با لحنی تند
گفت: همه درهای اون خونه مهر و موم شده. راهی برای
ورود بهش نیست.

بهنوش راضی از رژلب کالباسی اش، آینه و رژ را توی
کیفش انداخت و از روی مبل بلند شد. بی خبر از آشوبی

که به جان یاسین انداخته بود، کنار کانتر ایستاد و با شیطنت گفت: شیشه‌ها رو که پلمپ نکردن وکیل!
یاسین نگاهش نکرد. پشت به او شیر آب را باز کرد و وقتی دستش را زیر آب می‌گرفت، با لحنی که از حال آشوبش تاثیر گرفته بود، تند و اخم‌آلود جواب داد: هیچ فکر کردی چطور می‌خواهی بری تو اون خونه؟
مشتی آب به صورتش کوبید، اما داغی تنش با این چیزها خنک نمی‌شد.

بهنوش قدم توی آشپزخانه گذاشت و به سوی کابینت رفت. حالا درست پشت سر او بود. دو استکان برداشت و روی کابینت گذاشت. چای می‌ریخت که جواب داد: امروز کلا رد دادی! اون زنه رو یادت رفته انگار!

یاسین شیر آب را بست و با صورتی خیس به عقب چرخید. بهنوش از آن فاصله کم نگاهش کرد و با لبخند گفت: بین این همه کار سرما نخوری وکیل!
نگاهش به نگاه خیره او بود که جعبه دستمال کاغذی را به سینه‌اش کوبید و با استکان چایش از او دور شد.

یاسین لحظه‌ای طولانی چشم‌هایش را بست. نفس کم آورده بود و قلب لامصبش تند می‌کوبید.

چند دستمال با هم کشید و پشت به او صورتش را خشک کرد. بهنوش کنار پنجره ایستاده بود و چای داغش را مزه‌مزه می‌کرد. یاسین کتش را می‌پوشید که پرسید: بریم؟

او با ابروهایی بالارفته چشم از شلوغی خیابان گرفت و رو به او با لبخند گفت: چه مهمان‌نواز!

یاسین مکث نکرد. ریموت و موبایلش را از روی کانتر چنگ زد و بی‌توجه به متلک‌های دختر زند، به راه اشاره کرد.

با آن زیبایی و لوندی و شیطنتی که ناخواسته در نگاه این دختر بود، بیشتر از آن می‌ماندند، شرمندۀ خودش و خدا و این دختر نادان می‌شد!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست

کنار هم روی صندلی ماشین نشستند. بهنوش کمربندش را می‌بست و در همان حال نگاهش به آینه‌ی سایبان ماشین بود. موبایل یاسین توی جیبش می‌لرزید. استارت زد، اما قبل از حرکت گوشی را درآورد و با دیدن نام هادی اخم کرد. بهنوش از همان‌جا توی موبایل او سرک کشید و بعد خیره به شلوغی خیابان لبخند زد. یاسین کلافه بود. توانش را داشت همین الان می‌راند و می‌رفت دادگستری و مشتش را توی دهان این مرد مزاحم می‌کوبید. پراخم و ناراضی جواب داد: بله.

هادی به کاپوت درب‌وداغان ماشینش تکیه زد و با لبخندی بی‌خیال گفت: چند تا کشتی رو توی تنگه هرمز گرفتن؛ نگو که مال تو بود برادر!

یاسین نیم‌نگاهی به بهنوش انداخت. جلوی این دخترک چیتان‌پیتان توان درشت گفتن نداشت. کمربندش را باز کرد و با عصبانیت پیاده شد. ماشین را دور زد و پشت ماشین با حرص توی گوشی گفت: من بهت بدهکارم

هادی، خودتم خوب می‌دونی مدت زیادی زیر دین کسی نمی‌مونم!

او دوباره با آن لحن خونسردش جواب داد: چی کار کنم حالا؟ شب پیام جلوی مفید؟

او مشتش را روی صندوق عقب ماشین کوبید و با خشم گفت: فکر نکن اون قدر سرم شلوغه که ناچارا چشم بستم رو همه حماقت‌های تو! آخرش...

-جواب کارشناسی خط اومده!

این را هادی گفت و یاسین با نگاهی تنگ‌شده حرفش را نصفه رها کرد.

هادی تکیه‌اش را از ماشین برداشت و وقتی قدم‌زنان از تعمیرگاه دور می‌شد، ادامه داد: اون دست‌خطی که از خونه سابق داریوش زند پیدا کرده بودی، همون که آدرس خونه سهیل مقدم رو داده بود، با دست‌خط داریوش پشت اون عکس مطابقت نداره!

سر یاسین کج شد و با حیرتی آمیخته به اخم جواب داد: فکر می‌کردم هر دو کار زند بود.

-نبود! دست خط اون کاغذ قدمت زیادی نداره؛ حدودا
یک سال. با توجه به عمق فشار خودکار روی کاغذ و با
توجه به جهت کشیدگی حروف احتمالا دست خط یه زنه؛
یه زن چپ دست!

یاسین با حالی ملتهب نفسش را فوت کرد و به عقب
چرخید. بهنوش را از شیشه پشت ماشین می دید که هنوز
با موهای بلوندش مشغول بود.

زمزمه کرد: باید برگردم توی اون خونه.

نفس بلند هادی را شنید و بعد صدایش آمد؛ کلافه و
حیران: خب اگه قرار بود مثل یه پسر خوب بشینی کنار و
منتظر بمونی که کارها از مجرای خودش پیش بره که
دیگه... یاسین نبود!

-درهای اون خونه رو پلمپ کردن.

-جون تو من کارآگاه گجت نیستم بتونم برات کاری بکنم!
-می تونی!

-یاسین!

-این حرف ها حالیم نیست پسر. نیمه شب تو امیرآباد
منتظرتم.

-پس قراره مثل دزدا بری تو!

-تو روز روشن جلوی چشم اون همه آدم که نمی‌تونیم...

-جان؟ نمی‌تونید؟!

یاسین با کلافگی به سر کم‌مویش دستی کشید و هادی با ابروهایی بالا پریده خود جوابش را داد: آها، دختر زند هم هست؛ یادم نبود!

یاسین راه آمده را برگشت. دستش روی دستگیره بود که تندتر از قبل گفت: امشب که هیچ، فردا جلوی مفید می‌بینمت!

منتظر تمام شدن حرف او نشد و تماس را قطع کرد. هادی با خنده موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و خیره به آن واگویه کرد: تا فردا شب هزار تا اتفاق افتاده رفیق!

به سوی تعمیرگاه برگشت و رو به استاد صاف‌کار پرسید: ماشینو دیدی اوستا؟ چقدر کار داره؟

او وقت چکش‌کاری پرایدی سفید، با سیگاری که میان لب‌هایش بود جواب داد: حالا حالاها باید بمونه این‌جا.

بازویش را به پیشانی اش کشید و دوباره گفت: زدی
داغونش کردی. کل کاپوت باس عوض شه، شاسی
ماشین ترک برداشته، سیم‌کشی رو از کار انداختی...
از کنار پراید بلند شد و سیگارش را از میان لب‌هایش
برداشت. نگاه خیره‌ای به هادی انداخت و با حیرت
پرسید: تازه گواهینامه گرفتی؟

او به قهقهه افتاد و استاد صاف‌کار با تأسف سرش را
تکان داد. موبایل هادی زنگ می‌خورد. با آن خنده
تمام‌نشدنی موبایل را کنار گوشش گذاشت و جواب داد:
بگو حامد!

حامد از آن سوی خط با لحنی دلگیر گفت: این کی بود
شمارهٔ منو بهش دادی مرد مومن؟

هادی از استاد دور شد و با لب‌هایی که حالا به لب‌خندی
کش آمده بود، پرسید: بی‌ربط می‌گفت؟
- اصلاً گوش نمی‌کرد، فقط داد می‌زد.

- چی شد حالا؟ بیمه که نخواست؟
- نه، به خسارت راضیش کردم.

-خوبه، شماره کارت تو پیامک کن پولو می ریزم به حسابت.

حامد با صدایی آرام تر پرسید: طرف آشناست؟
هادی دوباره به خنده افتاد و جواب داد: کار به این چیزا نداشته باش، فقط شماره کارتو بفرست.
-ما که عاقبت سر از کارت درنیاوردیم هادی خان، باشه، برات می فرستم.

خداحافظی کردند و هادی خیره به خیابان شلوغ، ابرویی بالا انداخت.

یاسین آرام می راند. حال ناخوشی داشت؛ یک جور التهاب نگران کننده بی درمان.

نیم نگاهی به بهنوش انداخت و پرسید: می ری خونه؟
ابروی دخترک بالا پرید. به سوی او چرخید و با تردید جواب داد: فکر می کردم می ریم امیرآباد!
لحن یاسین سرد بود. گفت: نیمه شب... نیمه شب میام دنبالت.

بهنوش سر تکان داد و با لحنی جدی تر گفت: خوبه، پس همین اطراف نگه دار.

نگاه یاسین به او شماتت بار بود. بهنوش با هر دو دست دسته کیفش را گرفت و چانه اش را بالا کشید. گفت: خونه نمی رم.

نگاه یاسین خیره به خیابان بود. پرسید: چرا؟ او جوابی نداد و یاسین نفس بلندش را فوت کرد. از کنار ایستگاه مترو رد می شدند که بهنوش با عجله گفت: همین جا نگو دار لطفاً.

این بار یاسین بود که جوابی نداد و او اخم آلود نگاهش کرد. صدای یاسین نرم بود. پرسید: خونه رو چی کار کردی؟ باید کی تحویل بدی؟

او شانه بالا انداخت و جواب داد: اگه با صابخونه باشه که همین فردا، اما هنوز دنبال خونه نگشتم. -نمی ری خونه فتوحی؟

نگاهش به نیم رخ بهنوش بود که این سوال را پرسید و او کوتاه جواب داد: نه!

موبایلش دوباره توی جیب پیراهنش می لرزید. سرعتش را کم کرد و موبایل را از جیبش درآورد. مادرش بود. نرم تر جواب داد: جانم مادر.

صدای رقیه محکم نبود: کی میای خونه پسر؟

نگاه یاسین باریک شد و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

-نه، فقط... حدیثه اومده. از صبح حالش خوش نیست.

آقات و ایمان مغازه‌ن. قرار بود بار بیاد. گفتم اگه شد تو زودتر بیایی ببریمش مریض‌خونه.

-تو راهم مادر. میام خونه، نگران نباش.

-باشه مادر، احتیاط کن پسر.

این را رقیه گفت و گوشی را روی دستگاه گذاشت. بعد به سوی حدیثه چرخید و با نگرانی گفت: یهو چی شد حدیثه جان؟ تو که یکی دو ساعت پیش تماس گرفتی خوب بودی!

او سعی کرد لبخند بزند. فشارش پایین بود. جواب داد: چیزیم نیست، یه کم فقط سرگیجه دارم.

خوب نبود. از صبح و بعد از تصادف هادی با ماشین رئوف حس کرد چیزی در وجودش فرو ریخت. انگار بند دلش بود که پاره شده و حالا مثل بید می‌لرزید.

ثنا با سینی آب قند کنارش نشست. از صبح آمده بود خانه عمه‌اش و بست نشسته بود تا شاید فرجی شود و

این میان یکی کوتاه بیاید.

لیوان را هم زد و گفت: گلاب هم ریختم توش، یه نفس سر بکش.

رقیه به او نگاه کرد و نفس بلندی کشید. هر دو دستش را روی دامنش در هم قلاب کرد و زمزمه وار پرسید: مادرت می‌دونه اومدی این‌جا ثنا جان؟

او بدون این‌که به عمه‌اش نگاه کند، با مکثی کوتاه جواب داد: اومدم خونه نامزدم عمه جون.

با تانی سرش را بالا آورد و در نگاه غمزده رقیه طعنه زد: اگه مزاحمم برم؟!

رقیه حالی برای لبخند نداشت. تنها نفسی کشید و سرش را تکان داد. از کنار مخده بلند می‌شد که زمزمه کرد: خدا انصاف بده به مادرت.

نماند تا شرم نگاه ثنا را ببیند. وقتی به آشپزخانه برمی‌گشت، بوی خورش قیমে‌اش خانه را پر کرده بود. بهنوش با تردید پرسید: کجا می‌ری؟

یاسین از تقاطع گذشت و با نگرانی جواب داد: حال
حدیثه خوب نیست. برسونمش درمانگاه بعد..

-بعد من خودم می‌رم، مرسی.

یاسین وقت ورود به کوچه حناچی نگاهی به او انداخت،
اما ترجیح داد سکوت کند. انتهای کوچه مقابل منزل
توقف کرد و وقتی کمر بندش را باز می‌کرد، رو به او
پرسید: مگه پیاده نمی‌شی؟

بهنوش با تردید جواب داد: نه، ممنونم. مزاحم نمی‌شم.
یاسین نفسی کشید و آرام‌تر گفت: مزاحم نیستی. بریم
تو، حدیثه که آماده شد با هم برمی‌گردیم.

منتظر جواب او نشد و از ماشین پیاده شد. بهنوش با
کلافگی نگاهی به ساعتش انداخت و بعد بی‌میل در را
گشود.

یاسین از کنار در منزل پدری‌اش ریموت ماشین زد و کلید
را در قفل در چرخاند. بهنوش ناشیانه موهایش را زیر
مقنعه کشید، اما بی‌فایده بود. تارهای بلند و روشن
موهای مجعدش روی سر و صورتش پخش بود و با نسیم
ملایم هوا می‌رقصید.

یاسین به حیاط اشاره کرد و با مهمان‌نوازی گفت:
بفرمایید.

به‌نوش لب‌خند زد. جلوتر از او قدم به حیاط گذاشت و
یاسین پشت سرش در را بست. همان وقت رقیه، مهیا را
روی پاهایش تاب می‌داد. در سکوت ممتد خانه با صدایی
آهسته گفت: صدای در حیاط اومد. ثنا بین سید
برگشته؟

او لحظه‌ای با نگرانی به عمه‌اش نگاه کرد. التهاب دیدن
نامزدش را داشت و هر لحظه یادآوری دیدار صبح‌شان
رنجش می‌داد.

از کنار حدیثه بلند شد و به سوی پنجره رفت، اما یک
لحظه حس کرد چیزی به تندی جریان برق از بندبند
وجودش عبور کرد. چشم‌هایش تا انتها باز شد و ناباور
دستش را به شیشه چسباند. یاسین او را ندید؛ به‌نوش
هم.

نزدیک ایوان بودند. یاسین برای دخترک چشم‌آبی راه باز
کرد و او با لوندی ذاتی‌اش از پله‌ها بالا رفت. رقیه با آن
صدای پچ‌پچ‌گونه‌اش پرسید: یاسین اومده؟

ثنا با قلبی که حالا توی چشم‌هایش می‌تپید به عقب
چرخید. نگاهش صاف به رقیه بود و رگی توی سرش
نبض می‌گرفت. حدیثه با بی‌حالی سر تکان داد و رقیه
نگران و ناآرام پرسید: چی شده دختر؟ مگه جن دیدی؟
یاسین روی ایوان کفش‌هایش را درآورد، اما نگاهش
چسبید به یک جفت کفش سیاه زنانه بنددار.
پلک زد و با کلافگی بی‌اراده به بهنوش نگاه کرد. او
بوت‌های بلندش را کنار آن کفش‌ها جفت کرد و بی‌خبر از
همه جا به یاسین نگاه کرد.
او با حالی ناآرام نفسش را بیرون داد و در را گشود. با
صدایی سنگین گفت: یاالله!
رقیه حیران از حال آشفته‌ی ثنا رخت‌خواب مهیا را آهسته
روی زمین گذاشت و وقتی بلند می‌شد، زیر لب غر زد: هر
کی ندونه فکر می‌کنه بار اوله این پسرو می‌بینی!
به سوی در رفت و نگاه ناباور ثنا به سوی حدیثه چرخید.
او با صدایی بی‌رمق پرسید: خوبی ثنا جان؟
چیزی توی حلق دخترک بزرگ می‌شد؛ چیزی به شوری و
تلخی یک بغض نشکسته.

رقیه از اتاق بیرون رفت و گفت: بیا مادر جان، بیا این
خواهرتو...

در آستانه راهروی ورودی ایستاد و با دیدن بهنوش حرف
در دهانش ماند. ابروهایش بالا پرید و بی اراده دستش
روی سینه مشت شد. بهنوش معذب از آن حضور
بی خبرش لبخند زد و نه چندان بلند گفت: سلام حاج
خانوم.

رقیه با دستپاچگی لبخند زد. ناآرام بود. جواب داد: سلام
دخترم، خوش اومدین.

این را گفت و نگاه کلافه اش به سوی یاسین چرخید. او
حال مادرش را درک می کرد، اما سنگین و بی حاشیه
پرسید: حدیثه کجاست؟ حالش چگونه؟

رقیه با دست به اتاق اشاره کرد، هر چند آن لحظه ترجیح
می داد کسی پا توی آن اتاق نگذارد. یاسین بی حرف از
کنار او گذشت و بهنوش زیر لب گفت: مزاحم شدم حاج
خانوم.

رقیه حالا دیگر لبخند نداشت. آب دهانش را بلعید و با نگرانی به دنبال یاسین رفت. او با قدم‌هایی آهسته از خم دیوار گذشت و کمی بعد میان درگاه سرش را بالا گرفت. نگاهش از چشم‌های بی‌رمق حدیثه گذشت و چسبید به نگاه ناباور ثنا.

دخترک حتی نا نداشت بگوید سلام!

صدای حدیثه هم بی‌رمق بود: سلام داداش.

او جوابش را با تکان سر داد و رقیه با حالی ملتهب از پشت سرش گفت: یه ساعت پیش با آژانس اومد. رنگ به رخ نداشت. تهوع داشت و سرگیجه.

از کنار یاسین گذشت و بهنوش قدمی پشت سر او، به نگاه متحیر حدیثه لبخند زد. تعارف را کنار گذاشت. قدم به اتاق گذاشت و با آن کلام خونسرد همیشگی‌اش گفت: سلام حدیثه جان. یهو چت شد دختر؟

به سوی او می‌رفت که به ثنا نگاه کرد. او را نمی‌شناخت. لبخندی زد، اما دوباره رو به حدیثه با لبخندی پر از شیطنت گفت: بهت نمیاد خودتو لوس کنی دختر!

رقیه کنار بخاری ایستاده بود و دل توی دلش نبود.
نگاهش مدام از ثنا گریز می زد سوی دختر زند و دوباره به
یاسین چشم می دوخت. او حالا وسط اتاق بود. نگاهی
به مہیای خواب رفته انداخت و گفت: پاشو بریم
درمونگاہ.

حدیثہ با بی حالی سر تکان داد و لب زد: مامان شلوغش
کرد، من خوبم بہ خدا.
بہنوش دستش را گرفت. سرد بود. گفت: فکر کنم فشارت
پایینہ.

این بار رو کرد بہ یاسین و بی توجہ بہ آن چہ در اطرافش
جاری بود، گفت: یہ سرم قندی برایش بگیری، من بہش
تزریق می کنم.

نگاہ یاسین ایستادہ وسط اتاق بہ چشم های آبی او
دوختہ بود، اما ذہنش مانده بود پیش نگاہ ناباور دختر
دایی ناصر.

رقیہ پادرمیانی کرد: ثنا جان هست، خودش بلده تزریق
کنہ.

نگاه بهنوش اول به رقیه دوخته شد، اما بعد به سوی ثنا چرخید و این بار با لبخند پرسید: ثنا جون شماييد؟ نامزد آقای دکتر؟

نگاه ثنا هنوز روی پلک‌های پایین افتاده یاسین بود، اما با طمأنینه به طرف بهنوش چرخید. نگاهش کینه داشت و دست‌هایش بی‌اینکه بداند روی پر روسری مشت شده بود. با صدایی سرد و لحنی تلخ طعنه زد: خوبه که منو می‌شناسید!

رقیه با نگرانی دست‌هایش را روی هم گذاشت و حدیثه سعی کرد آب دهانش را ببلعد. نگاه منگ بهنوش به ثنا بود که یاسین ریموتش را توی جیب کتش گذاشت. به سوی در رفت و رقیه از پشت سر با نگرانی گفت: از همین داروخونه سر خیابون بگیر پسر.

او نماند. از اتاق بیرون رفت و ثنا لحظه‌ای به جای خالی‌اش نگاه کرد. نتوانست صبر کند. به دنبال او پا تند کرد و توی راهرو صدا زد: آقا یاسین!

صدایش را بهنوش شنید، اما بی توجه به او، در نگاه
حدیثه با صدایی آهسته پچ پچ کرد: نکنه آقای امیدوار
مریضت کرده باشه!

لبخند حدیثه نیمه جان بود.

یاسین بی میل پشت به او سر جایش ایستاد و ثنا این بار
با گام های بلندتری به سوی او رفت. می خواست بازویش
را بگیرد، اما یاسین دستش را عقب کشید و چانه او
لرزید. مقابل یاسین ایستاد و توی نگاه غریبه او با
صدایی آهسته و لرزان پرسید: به خاطر این دختره ست؟
اشاره انگشتش به سوی دیوار بود. یاسین اما بی حرکت
فقط نگاهش کرد. آن لحظه تصویر متبسم سبحان جلوی
چشمش می چرخید و گل هایی که از دست ثنا روی زمین
می افتاد.

خواست از کنار او بگذرد که ثنا این بار با لجابت دستش
را گرفت و با چانه ای که می لرزید سرش را تکان داد. با
درد زمزمه کرد: تو مردی نبودی که دلت برای چشم و چار
کسی بلرزه. نگو که دلت برای این دختره رفته آقا سید!
اینو... اینو باور نمی کنم.

یاسین دستش را از دست او عقب کشید، اما نگاهش هنوز در چشم‌های ثنا بود. لب‌هایش خشک بود. به تلخی پرسید: مادرت می‌دونه اومدی این‌جا؟

اشک ثنا روی گونه‌اش چکید، اما یاسین بی‌رحم شده بود. دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و گفت: همسر من نمی‌تونه یه زن منفعل باشه؛ یکی که اجازه بده اطرافیان براش تصمیم بگیرن و هر جا که کم آورد به گریه بیفته.

از کنار او گذشت و این‌بار بدون نگاه دیگری به دختر دایی ناصر در را گشود و دخترک پشت سر او مثل آواری از غم روی زانو خم شد.

رقیه حالا ابتدای راهرو بود؛ با نگاهی درمانده و حالی کلافه از به‌هم خوردن نامزدی پسرش با دختر برادرش. به عقب برگشت و وقتی نفس حبسش را فوت می‌کرد، به سوی آشپزخانه راه افتاد.

به‌نوش بی‌خبر از آنچه پشت دیوار اتاق اتفاق افتاده بود، کنار گوش حدیثه با خنده شیطننت کرد: راستی زیارت قبول، دیشب خوش گذشت؟

اخم حدیثه شیرین و بی حال بود. به سوی دیگری
چرخید، اما بهنوش چانه اش را به سوی خود کشید و با
آن لب های کش آمده اش گفت: با ما و اینا، آره و اینا؟!
حدیثه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. غر زد: درد!
بهنوش خواست جوابش را بدهد که ثنا با حالی خراب
میان درگاه ایستاد. همه تنش می لرزید و چشم هایش
هنوز خیس بود. نگاه تندی به بهنوش انداخت و او متحیر
کنار رخت خواب حدیثه صاف نشست. ثنا با قدم هایی
لرزان و تند به سوی آویز رفت و رقیه از پشت سرش
دلجویانه صدا زد: ثنا جان!
صدای آیفون بلند شد.

ثنا انگار بند یک تلنگر بود که مثل آتشفشانی بغرد.
چادرش میان دست هایش بود که به سوی بهنوش برگشت
و با صدایی غریبه و لحنی آشفته گفت: آقا سید یه
روحانیه. به الانش نگاه نکن که لباس روحانیت نداره، اما
اون همیشه مرام یه معمم رو داره.
سر بهنوش کج شد و حدیثه با وحشت خود را روی تشک
بالا کشید. حدس حرف های دختر دایی ناصرش سخت

نبود.

آیفون دوباره به صدا درآمد و رقیه با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون رفت. اما ثنا جلوتر آمد و خیره در نگاه حیران بهنوش با همان تندی ادامه داد: فکر نکن می‌تونی مرد خدایی مثل آقا یاسین رو با این موهای افشون‌پریشون و اون لب‌های ماتیکی فریب بدی!

ابروهای باریک بهنوش بالا پرید. انگشتش را به سینه‌اش چسباند و با حیرت پرسید: با من هستی؟

صدای ثنا بالا رفت: ما نامزدیم، قراره عروسی کنیم. پاتو از تو کفش زندگی من بکش بیرون.

رقیه با التهاب توی اتاق برگشت و با آن حال پریشانش گفت: ثنا جان، دخترم، اصلاً چیزی نیست که تو فکر کردی!

ثنا بی‌توجه به عمه‌اش توی نگاه بهنوش ادامه داد: اشتباه اومدی دختر خانوم! یاسین نامزد منه، شوهر منه...

صدای سیمین میان حرف‌های او پیچید: خوشم باشه ثنا جان؛ اومدی خونه عمه‌ت شوهر گدایی می‌کنی؟

نگاه آن سه با بهت به سوی در چرخید و سیمین با چادری
که روی شانهاش افتاده بود، قدمی جلو آمد. سیاهی
چشمش از روی صورت تکتکشان گذشت و بعد خیره به
نگاه متحیر بهنوش گفت: خلاق هر چه لایق!

به رقیه نگاه کرد و تندتر گفت: یه سال آژگار بچه منو پا
در هوا نگه داشتید واسه چی؟ نگو دل سیدمون رفته
بوده واسه یه جفت چشم آبی و یه خرمن موی طلایی!
بهنوش با حیرت از سر جایش بلند شد و با دستپاچی
گفت: نه... نه حاج خانوم... این طور که شما فکر می کنید
نیست... من...

ثنا با خشم توی حرفش رفت: فکر کردی مردی مثل سید
یاسین با تو می مونه؟ فکر کردی...

این بار رقیه بود که وسط حرف او می پرید: ثنا جان،
دخترم، این خانوم مهمون ماست، دوست حدیثه ست.
به خدا اصلا اون چیزی نیست که تو فکر کردی.

سیمین جلو رفت و مچ دست ثنا را گرفت و توی نگاه
رقیه جواب داد: هر چی که بود، بیخ ریش خودتون!

ثنا به گریه افتاد و نالید: مامان...

دست سیمین مقابل صورت او بلند شد و با خشم گفت:
بی حرف پیش با من میای و می‌ذاری این نامزدی مسخره
و طولانی تموم بشه.

حالا نگاهش در چشم‌های درمانده رقیه بود. با همان
خشم ادامه داد: با محترم قرار گذاشتم. فرداشب
خواستگاری ثناست!

بهنوش ناباور به صورت خیس ثنا نگاه کرد و حدیثه با
حالی ناخوش از میان تشک بلند شد. رقیه با لحنی زار
التماس کرد: تصدقت بشم سیمین جان؛ نکن این کار رو.
این دو تا بچه...

نگاه وحشت‌زده‌اش چرخید سوی یاسین که با کیسه‌ای
سرم و سرنگ توی درگاه ایستاده بود. حرف در دهانش
ماسید و سیمین رد نگاهش را دنبال کرد.

چانه ثنا لرزید و اشک روی صورتش رد انداخت، اما
سیمین یکی دو قدم جلوتر رفت و با لبخندی تصنعی
گفت: اون وقتی که اومدی خواستگاری دخترم، لباس

پیغمبر تنت بود. فکر می کردم خودت هم اهل
خداپیغمبری!

نگاهش در چشم او بود که انگشت اشاره اش را به سوی
بهنوش نشانه گرفت و با آن همه تلخی گفت: اما انگاری
اون همه حرف که پشت سرت لغله دهن مردم شد، دروغ
نبود.

ثنا با ترس نالید: ماما...!

اما سیمین بی توجه به او، در نگاه یاسین ادامه داد: هر
کی اومد گفت دامادت با متهم رابطه داشت، کوبیدم تو
دهنش. هر کی گفت دامادت رشوه گرفت، از خودم
روندمش. اما... اما انگار من کبک بودم و سرم توی برف
بود که نفهمیدم پسر حاج رضا هم شیر خام خورده ست،
یه وقتی میاد که پاش بلرزه. یه وقتی می شه که بی خیال
مهر و تسبیح و جانمازش دلش بره واسه یه جفت چشم
رنگی و...!

بهنوش این بار با عصبانیت گفت: بس کنید حاج خانوم!
سیمین به سوی او چرخید، اما بهنوش بی توجه به نگاه
باریک او گفت: هی من هیچی نمی گم واسه خودتون

قصه می‌بافید!

نگاهی به ثنا انداخت و بعد در نگاه خشمگین سیمین
ادامه داد: واسه دامادتون می‌خواید حرف دربیاری
دربیاری، اما بهتون اجازه نمی‌دم هر مزخرفی می‌خواید
به من نسبت بدید.

موهای آشفته‌اش را از روی صورتش کنار زد و گفت: من
مهاجرم، تا آخر امسال هم از ایران می‌رم.

حالا انگشت اشاره‌ او هم بلند بود. گفت: دنبال بهونه‌اید
نامزدی اینا رو به هم بزنید، به خودتون مربوطه. اما پای
منو وسط نکشید.

خم شد و کیفش را برداشت. حدیثه با لحنی بی‌رمق صدا
زد: بهنوش!

او نماند. به سوی در رفت و وقتی از کنار یاسین
می‌گذشت، با خشم گفت: برو کنار بینم!

ثنا با نگاهی حیرت‌زده دنبالش کرد، اما یاسین مهلت فکر
به او نداد. به سیمین خیره شد و گفت: جواب‌تونو
گرفتید سیمین خانوم، حالا دیگه بفرمایید.

او پوزخند زد و توی نگاه یاسین گفت: دختر من واسه
دهن تو لقمه گلوگیری بود.

ثنا حالا آشکارا گریه می کرد. رقیه با اخم و لحنی تند
جواب داد: سیمین به حرمت داداشمه هیچی بهت نمی گم،
وگرنه...

سیمین به سوی او چرخید و با لبخندی مصنوعی پرسید:
وگرنه چی؟

حدیثه وحشت زده گفت: بس کنید.

اما سیمین قدمی به سوی رقیه برداشت. می خواست
حرفی بزند که صدای ناباور و پر از بغض ثنا نگاهش را به
عقب کشید. او با ناتوانی لب زد: آقا یاسین!

نگاهش به حلقه سفیدی بود که یاسین از انگشتش
درآورده و روی میز کنار گلدان گذاشته بود. سیمین رد
نگاهش را دنبال کرد و با دیدن حلقه نامزدی او دوباره
پوزخند زد. دست سرد ثنا را گرفت و خیره در چشم
یاسین گفت: سر نامزدی تو با دخترم اشتباه کردم، اما
بخت ثنای من بلند بود که حالا یه «آقا» خواهان شه.

بشین کنار و ببین با چه دبدبه‌ای می‌فرستمش خونهٔ پسر
محترم خانوم.

منتظر جواب او نماند. مچ دست ثنا را گرفت و وقتی او
را با قدرت به دنبال خود می‌کشید، دخترک با ناتوانی
خون می‌گریست.

چند لحظهٔ بعد صدای کوبیدن در راهرو سکوت کوتاه
خانه را شکست. رقیه با یک دنیا غم چشم‌هایش را بست
و حدیثه با تنی یخ‌زده به سوی دخترکش رفت. مهیا گیج
و منگ توی رخت‌خوابش نشسته بود و به اطراف نگاه
می‌کرد.

یاسین نماند.

کیسهٔ دارو را کنار مخده گذاشت و به عقب چرخید. انگار
کسی توی سرش دنگ‌دنگ چکش می‌کوبید.

موبایل حدیثه ویزوویز می‌لرزید. او با نگاهی نومید رفتن
برادرش را نظاره کرد و بعد با نفسی بلند موبایل را به
گوشش چسباند. زمزمه کرد: سلام عزیز جون.

پیرزن بی‌خبر از آشفتگی او، با لبخند جواب داد: سلام
عروسم، خوبی حدیث جان؟

او مهیا را توی بغلش نشاند و به مخده تکیه داد. خوب نبود. جواب داد: به لطف شما.

-نوه خوشگلم خوبه؟

-ممنونم. خوبه، دست شما رو می بوسه.

-خونه نیستی حدیث جان؟

نگاه او بالا آمد. مادرش با شانه‌هایی افتاده از اتاق بیرون می‌رفت. جواب داد: نه، اومدیم خونه آقا جون. پیرزن نومیدانه گفت: با حاجی اومده بودیم مهیا رو ببینیم.

نفس حدیثه توی گوشی پیچید. پرسید: می‌خواید آژانس بگیرم برگردم؟

-نه... نه دخترم.

مکثی کرد و بعد با تردید گفت: اگه... اگه مزاحم نیستیم، شب یه سر میایم و میها رو می‌بینیم.

حدیثه موهای نرم دخترک خواب‌آلودش را نوازش کرد و جواب داد: منزل خودتونه.

-ببوس دخترک‌مو.

-چشم عزیز جون.

خداحافظی کردند و حدیثه موبایلش را کنار گذاشت.
مهیا توی بغلش خمیازه می کشید.

کفش هایش را درآورد و در را باز کرد. بوی عدس پلوی
مادر خانه را پر کرده بود. او با خوش خیالی لبخندی به
لبش چسباند و با صدایی بلند گفت: سلام طیبه خانوم،
کجایی حاج خانوم؟

طیبه از بالای کانتر آشپزخانه سرک کشید و با اخم جواب
داد: چی شد؟ تنهاتنها رفتی زیارت کردی و الان یادت
افتاد مادری هم داری؟

توی درگاه ایستاد و با همان اخم غلیظ ادامه داد: اصلا
بخشیدمت به حضرت معصومه؛ برگرد برو هر جا که
بودی!

هادی به خنده افتاد و با شیطنتی که فقط خودش معنای
آن را می دانست جواب داد: قربونت برم مادر. من که از
خدامه برگردم قم! اما خب فعلا که دست ما کوتاه و
خرما بر نخیل!

طیبه مفهوم حرف او را درک نکرد. با سری کج شده جلو
آمد و با همان نگاه گوشه چشمی اش پرسید: ماشینت کو؟
چرا نیاوردی تو حیاط؟ دوباره می‌خوای بری؟
هادی روی صندلی جلوی کانتر نشست و با بی‌خیالی
ذاتی اش جواب داد: فروختمش!
چشم‌های طیبه یک‌باره تا انتها باز شد و با حیرت تکرار
کرد: فروختیش؟
-آره.

-چرا؟

-تصادف کردم.

طیبه محکم روی گونه اش کوبید و گفت: خدا مرگم بده.
کی؟ دیشب تو جاده؟
-نه.

این را هادی گفت، سببی از ظرف برداشت و وقتی به آن
گاز می‌زد ادامه داد: سر صُبی کوبیدم به ماشین یکی که
بدجوری موی دماغ شده بود.

طیبه باز هم معنای حرف او را نفهمید. کنارش نشست و
با نگرانی پرسید: خودت چیزیت نشد؟

-نه.

دهان هادی پر بود. با خنده ادامه داد: بادمجون بمم مادر، آفت ندارم.

او اخم کرد. چهره‌اش در هم بود. گفت: ماشینت خوب بود.

-آره، اما دیگه داغون شده بود. شاسیش تکون خورده بود، می‌موند هی خرج رو دستم می‌داشت.

طیبه آهسته دستش را روی دست او گذاشت و با لحنی که یک‌باره نرم شده بود، گفت: اگه سر و سامون داشتی که این‌همه بی‌خیال نبودی. می‌چسبیدی به زن و زندگیت و تو این خیابونا هی ویراژ نمی‌دادی.

هادی بلندتر به خنده افتاد و با حالی خوش گفت: به‌به؛ رسیدیم به بحث شیرین زن گرفتن من بی‌نوا!

طیبه هم برعکس همیشه لبخند زد. دستش را آرام از روی دست او شُراند سوی ترمه روی کانتر و وقتی آن را کنار می‌زد، جواب داد: من که بد تو رو نمی‌خوام هادی جان. تو که زن بگیری خیال منم راحت می‌شه، فردا پس‌فردا افتادم مردم دستم از قبر بیرون نمی‌مونه.

هادی با سیبی جلوی دهان و نگاهی حیرت زده خیره شد به او که آرام آرام عکسی را از زیر ترمه بیرون می کشید. سیبش را گاز زد و بعد نگاهش دوخته شد به تصویر یک دختر جوان که طپیه با حرکتی آرام مقابل او بالا می آورد.

دهانش آهسته می جنبید و تکه های سیبش را می بلعید و در همان حال نگاهش هنوز حیرت زده بود. نفسش را بیرون داد و طپیه با وقت شناسی گفت: خانوم دکتره، مطب داره، تو کار عمل کردن دماغه! ابروهای هادی با هم بالا رفت و آخرین تکه های سیبش را قورت داد. طپیه دوباره گفت: هاجر می گفت دختر مونس خانوم رو این عمل کرده. کارش حرف نداره... هادی دستش را روی دماغش گذاشت و با نگرانی پرسید: دماغ من که ایرادی نداره، ها؟!

طپیه با اخم نگاهش کرد و به تندی صدا زد: هادی! او خندید. دستش به سوی موز می رفت که مادر ظرف میوه را عقب کشید و نگاه متحیر او بالا آمد. طپیه با

همان تندی پرسید: چی کار کنم؟ بگم هاجر باهاشون قرار بذاره؟

هادی از روی صندلی بلند شد. دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و با خنده پرسید: برای عمل دماغ؟
-هادی!

-مگسی نشو مادر من.

-جواب من یه کلمه‌ست. بگم زنگ بزنه بهشون؟

هادی حالا فقط لبخند به لب داشت. با دست‌هایی در جیب جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و به مادرش نگاه می‌کرد. با همان سادگی جواب داد: نه!
طیبه با درماندگی پلک زد و هادی نفس بلندش را فوت کرد. به سوی کاغذ و دفترچه کنار تلفن رفت و پشت به مادر گفت: من خودم بهت یه شماره تلفن می‌دم، زنگ بزن باهاشون قرار بذار.

این را گفت و برگه‌ای از دفتر جدا کرد. طیبه ناباور از روی صندلی بلند شد و با لب‌هایی که به لبخندی از هم

کش می‌آمد، پرسید: راست می‌گی هادی جان؟ با کسی آشنا شدی؟ کسی رو بهت معرفی کردن؟

او شماره را وسط کاغذ نوشت و به سوی مادرش برگشت. کاغذ را به سوی او گرفت و با صدایی که از شیطنت چند لحظه پیش اثری در آن نبود، گفت: امشب تماس بگیر، دختره خواستگار داره.

طیبه با نگاهی که میخ کاغذ بود، شادمان و پرحرارت جواب داد: حتما پسر. همین الان...

حرف در دهانش ماند و روی پاشنه پا به دنبال هادی که به سوی اتاقش می‌رفت، چرخید. لحنش عصبی بود. گفت: این که شماره خونه رقیه خانومه؛ مادر حدیثه. هادی خیره به در بسته اتاقش پلک زد و با دست‌هایی در جیب به سوی مادرش برگشت. سرش را تکان داد و با همان آرامشی که برای او زیادی عجیب بود، جواب داد: چرا فکر کردی می‌تونم دختر حاج رضا رو فراموش کنم؟ طیبه با نفسی بلند چشم‌هایش را بست. وقتی چشم باز کرد، با تأسف سرش را هم تکان داد. صدایش نومید بود: دختر حاج رضا الان یه بچه داره پسر، اینو می‌دونی؟

او با لبخند سر تکان داد.

طیبه آب دهانش را بلعید و قدمی جلو رفت. صدایش حالا اصلاً محکم نبود. پرسید: فکر کردی پدری کردن برای بچه‌یه مرد دیگه راحت‌ه؟

هادی حالا لبخند نداشت. سرش را تکان داد و گفت: نه. -زندگیت جهنم می‌شه، زندگی اون دختر و بچه‌شم جهنم می‌کنی.

هادی حرفی نزد و طیبه جلوتر رفت. دوباره گفت: هر لحظه تو صورت اون بچه دنبال ردی از باباش می‌گردی، هر لحظه یادت میاد که حدیثه بهت جواب رد داد و پدر اون بچه رو بهت ترجیح داد، هر لحظه حس می‌کنی بهت خیانت شده... زندگی تون می‌شه عاقبت یزید هادی، می‌فهمی اینو؟

هادی سرش را پایین انداخت. حرف‌های مادر، پیچ‌پیچه‌های چند ماهه ذهنش بود. دروغ چرا؛ بارها وقت نگاه کردن به صورت مهیا دنبال شباهتش با رفیع خدایا مرز گشته و هر بار تکه‌ای از صورت آن بچه را به پدرش شبیه دیده بود. یک‌بار چشم‌ها، گاهی لب‌ها و

یک وقت‌هایی حتی دماغش را شباهت داده بود به مردی
که حدیثه به خاطرش به او جواب رد داده بود.
اما ته همه این خیالات خودش بهتر از هر کسی
می‌دانست که آن بچه شبیه مادرش بود!
فقط شبیه حدیثه و او جهد کرده بود برای بچه حدیثه
پدری کند.

آهسته چشم از مادر گرفت و به سوی اتاقش چرخید.
نگاه طیبه به او نومید بود. هادی در اتاق را گشود و به
فضای نیمه‌تاریک آن نگاه کرد. بوی مانده عطر و
عدس‌پلوی سردشده مادر در مشامش مانده بود. به سوی
میز رفت و از کنار جانماز، قرآن جیبی کوچکش را
برداشت. آن را بوسید و پیشانی‌اش را به آن چسباند.
یک‌دله بود؛ این را یقین داشت.

به سوی مادر برگشت و قرآن را مقابلش گرفت. چانه
طیبه لرزید و ناباور سرش را تکان داد، اما هادی پا پس
نکشید. در نگاه غمگین مادرش لب زد: این کتاب بین ما
شاهد باشه. اگه یه روزی حس کردی کنار دختر حاج رضا
و اون بچه دارم تو جهنم زندگی می‌کنم، اگه دیدی زندگی

اون دختر و بچه‌شو جهنم کردم، به حرمت شیری که بهم دادی منو حواله کن به صاحب همین کتاب.

جلوتر رفت و دست مادرش را گرفت. آن را آرام روی جلد قرآن گذاشت و با همان لحن نرمش دوباره گفت: به ورق‌ورقش قسم نه دنبال انتقام از اون دخترم، نه می‌خوام زندگی‌شو به هم بریزم.

انگشت‌های او را فشار داد و نگاهش آرام پایین افتاد. لب زد: می‌خوامش مادر؛ دختر حاج رضا رو می‌خوام. اگه شد، اگه قبول کرد که الحمدلله. اگر هم نشد، نخواست... سرش را بالا گرفت و در نگاه شفاف‌شده مادرش نجوا کرد: دیگه کار به کارم نداشته باش. دیگه عکس این دخترای بینوای نامحرم رو به من نشون نده.

قرآن هنوز دستش بود. دست مادرش را از روی آن برداشت و روی سینه خودش گذاشت و با لبخندی شرمگین گفت: پسر تیه دل که بیشتر نداره طیبه خانوم، گاراژ نیست که زری بره فاطی بیاد. تیه بار گفت حدیثه، تا ته شم می‌گه حدیثه.

طیبه خیره نگاهش می‌کرد. حرف‌های هادی در سرش
تکرار می‌شد. مکث و سکوتش طولانی شد، اما سرآخر
نفس بلندش را بیرون داد و زمزمه کرد: باشه!

هادی می‌خواست قرآن را پس بکشد، اما طیبه خانم به
آن چنگ زد و با آن لحن بدون نرمشش گفت: این پیش
من می‌مونه.

قرآن را از دست او کشید و به سوی کانتر رفت. کتاب را
بوسید و آن را گوشه کانتر، جایی که جانمازش همیشه
آنجا بود، گذاشت و از همان‌جا در نگاه پسرش گفت: قرار
شد این کتاب مبارک بین من و تو شاهد باشه.

دستش روی جلد قرآن بود که ادامه داد: همین‌جا می‌مونه
گواه حرف‌هایی که امروز به من زدی، گواه این قَسَمِت.

نگاهش هنوز شفاف بود و قطره اشکی سمج توی
چشمش برق می‌زد. لحنش غم داشت؛ بغض داشت،
نگران بود. گفت: نیاد روزی که خوشبخت نبینمت هادی،
نیاد روزی که تو نگاه دختر حاج رضا غم بشینه، نیاد

روزی که مدیون خودت یا اون دختر و بچه‌ش بشی. اون روز...

دستش روی جلد قرآن مشت شد و با صدایی که دل می‌زد از اشک‌های نچکیده، ادامه داد: به صاحب همین کتاب قسم، به خودش می‌سپرمت. هادی با آن قد بلندش وسط هال ایستاده بود. لب‌هایش را تو کشید و سرش را تکان داد. طیبه از کانتر دور شد. به سوی میز تلفن می‌رفت. هادی با نگاه دنبالش کرد و بعد با قدم‌هایی آرام به طرف اتاقش چرخید. میان همه آن آشفتگی‌ها، اما حالا عجیب حال دلش خوب بود.

حاج رضا تازه رسیده بود و ایمان توی دستشویی دست و رویش را می‌شست. رقیه هنوز کلافه بود و حدیثه به مدد سر می‌که در درمانگاه آن سوی خیابان تزریق کرده بود، حالا حداقل از آن سستی درآمده بود؛ هر چند هنوز از شوک دیوانگی هادی سر صبح حال ناخوشی داشت. یاسین لباس عوض کرده بود. ناآرام بود. از پله‌ها پایین می‌آمد که صدای زنگ تلفن را شنید. حدیثه مهیا را توی

بغل گرفته بود. در آستانه آشپزخانه دیدش و نه چندان بلند پرسید: ناهار نخورده می‌ری داداش؟

او عصبی بود. بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، انگشت شستش را مدام دور انگشت انگشتی‌اش می‌چرخاند و جای خالی حلقه‌اش هر بار اتفاق دو سه ساعت پیش را یادش می‌آورد.

تلفن هنوز زنگ می‌زد. او بی‌اینکه به حدیثه نگاه کند، سرش را تکان داد.

توی راهرو بود که صدای مادرش را شنید؛ سست و نه چندان محکم: سلام علیکم طیبه خانوم، خوبید حاجیه خانوم؟

ابروهای یاسین به هم چسبید و قدم‌هایش سست شد.

نگاه مبهوت حدیثه به سوی در نیمه‌باز اتاق نشیمن

چرخید و یاسین روی پاشنه پا به عقب برگشت.

گوشه چشمانش جمع شده بود. یکی دو قدم رفته را

برگشت و بی‌اراده به نگاه حیرت‌زده حدیثه چشم دوخت.

صدای مادر در سکوت پرمعنای بین آنها پخش شد: اختیار

دارید طیبه خانوم، شما مراحمید. آقا هادی خوبن؟
خودتون خوبید ان شالله؟

حدیثه پلک زد و حس کرد رگهای زیر پوست صورتش
یکباره پاره شدند. گونه‌هایش داغ شد و با حالی ملتهب
چشم از برادرش گرفت. به آشپزخانه برگشت و یاسین به
سوی نشیمن کشیده شد.

ایمان در دستشویی را بست و با صدایی بلند پرسید:
حدیث حوله کجاست؟

یاسین بی توجه به هیاهوی همیشگی او میان درگاه
ایستاد و رقیه با کلافگی روی گل‌های دامنش انگشت
کشید. معذب بود و این را یاسین و حاج رضا به وضوح
می دیدند. با لحنی گیج توی گوشی گفت: والله چی بگم
حاجیه خانوم؟ تو خوبی شما و آقا هادی که شکی نیست،
اما...

مکت کرد و یاسین دست آزادش را روی صورتش کشید.
پشت دیوار آشپزخانه، اما حدیثه ناآرام بود. پارچ آب را
روی میز گذاشت و با دست دیگر دخترش را توی بغلش

بالا کشید، اما همه وجودش گوش شده و چسبیده بود به
صدای مادرش که همان لحظه می‌گفت: خب من... چی
بگم الآن حاجیه خانوم؟ آقا پسر شما که جوون
برازنده‌ایه، اما اختیار حدیثه هم...

دوباره سکوت کرد و حدیثه با ناتوانی روی صندلی رها
شد. صدای غان و غون دخترش میان صحبت‌های منقطع
مادر پخش می‌شد.

این بار رقیه با لحنی محکم‌تر از قبل گفت: طیبه خانوم
دختر من الآن خودش یه مادره، عروس یه خونواده‌ست.
درسته شوهرش به رحمت خدا رفته، اما...

مکت کرد و یاسین از توی درگاه برگشت. ایمان پشت
سرش با حوله‌ای در دست منگ و مات به مادرش نگاه
می‌کرد. یاسین از کنار او گذشت و نگاهش به آشپزخانه
کشیده شد. لب‌هایش را تو کشید. بقیه حرف‌های مادرش
را نمی‌شنید. به همان سو رفت و این بار میان چارچوب در
آشپزخانه ایستاد. حدیثه پشت میز نشسته بود و آن قدر
توی فکر که متوجه به هم ریختگی مهیا نبود. نگاه یاسین

روی ماستی که دخترک روی میز چیه کرده بود دوری زد
و بعد دوباره دوخته شد به چشم‌های بی‌فروغ خواهرش.
لبش را زیر دندانش کشید و دستش دور دسته کیفش
مشت شد. صدایش بلند نبود، اما آن قدر محکم بود که دل
خواهرش را قرص کند. گفت: از دستت خیلی عصبانی‌ام
حدیث، اما...

مهیا قاشق ماست را روی پیراهن مادرش خالی کرد، اما
نگاه دلمرده حدیثه تنها دوخته به برادرش بود. یاسین
حرفش را تمام کرد: یادت باشه من هستم. نه از کسی
بترس، نه نگران چیزی باش.

نماند تا اشک را در نگاه خواهرش ببیند. چشم از او
گرفت و این بار بی‌توجه به یچ‌یچ پدر و مادرش از راهرو
گذشت.

مدتها بعد پشت فرمان ماشینش نشست و کمربندش را
بست. راه افتاد و در همان حال موبایلش را روشن کرد.
روی نامی کلیک کرد و وقتی از کوچه حناچی خارج
می‌شد، صدای عصبی بهنوش توی گوشش پیچید: چی کار
داری به من زنگ زدی؟

یاسین لب‌هایش را تو کشید. ناآرام بود. یادآوری
حرف‌های سیمین و انفعال احمقانه‌ی ثنا به دیوانگی
می‌کشانیدش. با این‌همه با لحنی به ظاهر خونسرد
پرسید: کجایی؟

-به تو ربطی نداره. به جای این‌که آمار منو دربیاری، به
نامزدت برس که این‌قدر راحت به مردم تهمت نزنه.
یاسین روی صورت خیس از عرقش دست کشید. میان
آن‌همه آشوب، فقط غرغره‌های این دختر زبان‌دراز را کم
داشت. گفت: دارم می‌رم امیرآباد. اگه می‌خوای پیام
دنبالت.

صدای بهنوش هنوز عصبی بود. جواب داد: لازم نکرده،
خودم الآن جلوی خونه‌ی مقدم ایستادم.
یاسین از کنار ماشینی سبقت گرفت و گفت: کاری
نمی‌کنی تا پیام.

بهنوش با پوزخندی تماس را قطع کرد و خیره به پنجره‌ی
لک‌گرفته‌ی آن خانه‌ی یک‌طبقه‌ی جنوبی زمزمه کرد: هنوز
مونده به من دستور بدی پسر حاج رضا!

این را گفت و از کنار تیر برق گذشت. نگاهش اطراف را می‌کاوید.

جلوی آپارتمان آجرنما ایستاد و با تردید به آیفون نگاه کرد. گیج بود. روی یکی از زنگ‌ها انگشت گذاشت و بعد قدمی عقب ایستاد. نگاهش هنوز به در و دیوار کهنه آن خانه یک طبقه بود. انتظارش به دراز کشید، اما سرآخر زنی پرسید: کیه؟

بهنوش چشم از آن خانه گرفت و رو به آیفون، نه‌چندان محکم پرسید: ببخشید، من با مادر آقا بهزاد کار دارم. همون جوونی که...

زن توی حرفش رفت و بی‌حوصله جواب داد: زنگ طبقه دوم، واحد شرقی رو بزنید.

گوشی را گذاشت و نگاه بهنوش پایین‌تر کشیده شد. وقتی زنگ می‌زد، به کاری که می‌کرد اصلاً اطمینان نداشت.

طیبه خانم گوشی را سر جایش گذاشت. بوی سیگار را از پشت در بسته اتاق هادی حس می‌کرد. با تأسف سر تکان داد و به همان سو رفت. در نزد. آن را بی‌مقدمه باز کرد و

با دیدن هادی که لبه تخت نشسته و با سری پایین، بدون حفظ ظاهر سیگار می کشید، با حالی عصبی پوف کرد. هادی به آرامی سرش را بالا گرفت. لبخندش جان نداشت. سرش را کج کرد و زمزمه کرد: این یه بارو ببخش.

طیبه با پوزخندی جواب داد: باشه، بخشیدم. از در دور می شد که گفت: بیا غذا از دهن افتاد. -میل ندارم.

او میانه هال مکت کرد، اما بعد راه رفته را برگشت و میان درگاه اتاق رو به او که خیره به زمین به سیگارش پک می زد، تشر زد: هنوز که جواب ندادن، اما تو هم از حالا غمبرک نگیر. پاشو بیا عدس پلو درست کردم با کشمش.

هادی سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و موهایش را عقب کشید. طیبه از در دور شد و نگاه او با سایه مادر کش آمد جایی پشت دیوار اتاق. درست مثل

دو سه سال پیش دلشوره چنگ زده بود به جانش و
رهایش نمی کرد.

موبایل بهنوش می لرزید.

زن قندان را مقابل او روی میز گذاشت و بهنوش بدون
لبخند جواب داد: بله.

یاسین با نگاه به اطراف کوچه پرسید: کجایی؟ من الآن
جلوی خونهٔ مقدمم، نمی بینمت.

بهنوش با نگاه از آن زن تشکر کرد و با خونسردی جواب
داد: خونهٔ خانم قدیری هستم.

-خانوم قدیری کیه؟

-مادر آقا بهزاد!

-آقا بهزاد...

حرف در دهان یاسین ماند. با خشمی فروخورده پرسید:
تو کی عاقل می شی دختر زند؟ رفتی خونهٔ کسی که
نمی شناسیش؟

بهنوش رو به خانم قدیری که چادر روشنش حالا روی
شانه هایش بود، لبخند زد و توی گوشی گفت: الآن میام
پایین.

این را گفت و از روی مبل بلند شد. خانم قدیری هم آن سوی میز ایستاد و گفت: چه عجله‌ای داری بهنوش جان؟ می‌مونی آقا هم تشریف می‌آوردن یه استکان چای در خدمت‌شون بودیم.

او موبایل را توی کیفش انداخت و جواب داد: ممنونم. به اندازه کافی زحمت دادم.

این را گفت و رو به بهزاد که وسط اتاق با ماشینش بازی می‌کرد، گفت: مرسی این ماشینو دادی به من بهزاد جان. او بدون اینکه از جایش بلند شود، با چانه‌ای خیس از آب دهان نگاهش کرد. لحنش کش‌دار بود. جواب داد: مواظ... مواظبش... باش.

بهنوش محکم پلک زد و گفت: هستم. و با این حرف ماشین پلاستیکی آبی‌رنگ را توی کیفش گذاشت.

با خانم قدیری به سوی در رفت و وقتی جلوی در کفش‌هایش را می‌پوشید، با صدای آهسته‌تری گفت: پس من و آقای میرمعزی حدودای دوازده شب مزاحم‌تون می‌شیم.

-مراحمید دخترم، فقط من نردبون ندارما بهنوش جان.
او لبخند عمیق‌تری زد و جواب داد: می‌دونم. خودمون یه
فکری براش می‌کنیم. بازم ممنونم.

خانم قدیری با لبخند برایش سر تکان داد و بهنوش به
سوی راه‌پله رفت.

کمی بعد صدای پاشنه بوت‌هایش روی پله‌ها می‌پیچید.
یاسین جلوتر از خانه مقدم، توی ماشین منتظرش بود.

بهنوش در ساختمان را پشت سرش بست و چشم
چرخاند. با دیدن پرشیای یاسین ناخواسته اخم کرد. به
همان سو رفت و لحظه‌ای بعد کنار او روی صندلی جا
گرفت. نگاهش مستقیم به ته کوچه بود.

یاسین لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد بی‌حرف استارت زد.
نگاه خانم قدیری از پشت پرده پنجره آشپزخانه آن دو را
بدرقه می‌کرد.

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_یک

سکوت بین‌شان سنگین شده بود، اما عاقبت یاسین بود که به حرف آمد و پرسید: با اون خانوم صحبت کردی؟ بهنوش بدون این‌که نگاهش کند، سر تکان داد. یاسین نیم‌نگاهی به او انداخت و با لبخندی بی‌حوصله گفت: نه تو اهل قهر و این اداهای دخترونه‌ای، نه من حوصله دارم تو رو از سوء تفاهم دربیارم.

بهنوش با خشم به طرفش چرخید و تکرار کرد: سوء تفاهم؟

پوزخندش عصبی بود. ادامه داد: کدوم سوء تفاهم؟ مادر خانومت هر چی دهنش اومد به من گفت. دستش را روی کیفش مشت کرد و تندتر گفت: این‌که بین تو و نامزدت چی پیش اومده نه به من ارتباط داره نه برام مهمه، اما بهت اجازه نمی‌دم منو به جریانی بکشونی که...

یاسین نگاهش به خیابان بود که توی حرفش رفت و بی‌ربط پرسید: ناهار خوردی؟

بهنوش حالا با حیرت نگاهش می‌کرد. از شدت خشم در آستانه انفجار بود. با حرص صدا زد: وکیل!

یاسین راهنما زد و با لبخندی سرد گفت: فعلا که من
وکیلیم و تو دختر زنده! پس قرار نیست مشکلی پیش بیاد.
حالا این که بقیه برای لاپوشونی اشتباهاتشون قصد
دارن دیگران رو مقصر جلوه بدن، برات مهم نباشه.
کمی جلوتر از رستورانی توقف کرد و با لبخند گرم تری به
بهنوش نگاه کرد. دخترک هنوز عصبی بود. یاسین با
اشاره به بیرون ادامه داد: باید جون داشته باشیم از در
و دیوار اون خونه بالا بریم دیگه!
بهنوش با تأسف سر تکان داد. در را باز می کرد که طعنه
زد: منم جای اون زن بودم دخترمو به توی زیون باز
نمی دادم!

نماند تا نگاه نومید یاسین را ببیند. او لحظه ای کوتاه به
نیمروز خیابان خیره شد، اما بعد با حالی خسته و نگاهی
بی فروغ در را باز کرد.

رستوران خلوت بود. مقابل هم پشت میزی کنار شیشه
نشستند و پیش خدمت منو را روی میز گذاشت. یاسین
منو را با دست به سوی بهنوش کشید و او بی اینکه

تلاشی برای نگاه انداختن به منو داشته باشد، شانه‌ای
بالا انداخت و گفت: برای من فرقی نمی‌کنه.

یاسین رد نگاهش را دنبال کرد تا آن سوی شیشه‌های
دودی و بعد بی‌میل و حوصله سفارش غذا داد.

دستش روی میز بود و در همان حال که با انگشت روی
میز ضرب گرفته بود، نگاهش به جای خالی حلقه‌اش بود.
نتوانتس جلوی نفس بلندش را بگیرد. از پشت میز بلند
شد و به سوی یخچال گوشهٔ سالن رفت. دو بطری آب
برداشت و دوباره مقابل بهنوش روی صندلی جا گرفت.
یکی از بطری‌ها را مقابل او گذاشت و کمی بعد وقتی
خیره بود به خیابان، بطری را به لبش چسباند.

چند لحظه بعد نگاهی به ساعتش انداخت. کلافه بود و
یادآوری آن‌چه چند ساعت پیش در منزل اتفاق افتاده
بود، به خرابی حالش دامن می‌زد.

برای دور شدن از آن حال و هوا، یک‌باره و بی مقدمه
پرسید: چرا خونه نمی‌ری؟

بهنوش به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه زد.
نگاه پرسش‌گرش دوخته به یاسین بود. او دوباره در

بطری را باز می‌کرد که ادامه داد: دونستنش سخت نبود.
این وقت روز، قاعدتا باید می‌رفتی خونه.

بهنوش موهایش را از روی پیشانی کنار زد و نگاهش
دوید سوی پیش خدمت که ترالی را به سوی‌شان هل
می‌داد. جواب داد: از یه طرف صابخونه، از یه طرف
فتوحی و زنش...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و یاسین وقت پاک کردن
شیشه عینکش به سردی پرسید: منظورت مادرته دیگه؟
پیش خدمت کنار میز ایستاد و بهنوش ترجیح داد سکوت
کند.

مدتی بعد، وقتی دوباره تنها شدند، یاسین گفت: اگه
بخوای می‌سپرم برات یه واحد خوب تو یه آپارتمان امن
پیدا کنن.

این بار او بود که در بطری آب را باز می‌کرد. به تلخی
جواب داد: ما را به خیر تو امید نیست، شرمرسان وکیل!
یاسین یک‌وری و با لبخندی گذرا نگاهش کرد، اما بهنوش
خود را به ندیدن زد و قاشق و چنگالش را برداشت.

غذا در سکوت صرف شد. نه یاسین حوصله‌ای برای صحبت داشت و نه بهنوش با آن ذهن آشفته تمرکزی برای شستن سکوت!

مدتها بعد دوباره کنار هم روی صندلی ماشین بودند. یاسین نه‌چندان مطمئن پرسید: برم خیابون کارگر؟ او شانه بالا انداخت: فعلا چاره‌ای ندارم. نگاهی به لباس‌هایش انداخت و ادامه داد: باید برم خونه برای شب یه دست لباس راحت بپوشم. یاسین خیره به چراغ راهنمایی بی‌اراده زمزمه کرد: اون شب... چادر بهت می‌اومد.

بهنوش با ابروهایی بالا رفته لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد با پوزخندی جواب داد: من که گول این تعریفای الکی رو نمی‌خورم، اما تو هم عین معلم‌های پرورشی مدرسه نباش.

نگاهش به خیابان بود که ادامه داد: اون زنه، خانوم قدیری، خونه‌اش طبقه دومه. بالکن خونه‌اش به حیاط خونه مقدم دید داره. شاید بشه با یه نردبون بلند به حیاط اون خونه برسیم.

این بار یاسین بود که پوزخند می زد. سرعتش نرم و آهسته بود؛ انگار عجله ای برای رسیدن نداشت. طعنه زد: حیف که دیگه قضاوت نمی کنم، وگرنه به جرم تصمیم برای ورود بی اجازه به منزل غیر بازداشتت می کردم. بهنوش با خنده ای پرطعنه جواب داد: شکر خدا که خودت هم همچین علیه السلام نیستی. هم جرمیم وکیل. یاسین حتی لبخند نزد و بهنوش خیره به نیم رخ بی حوصله او با لحنی جدی تر پرسید: تو این قضیه دنبال چی هستی وکیل؟

دست یاسین روی فرمان بود. آن را نرم به راست پیچید و زمزمه وار جواب داد: اعاده حیثیت!

-یعنی بعدش اگه بتونی حرفاتو ثابت کنی، معمم می شی؟ او بدون اینکه به بهنوش نگاه کند، سر تکان داد. بهنوش روی صندلی راحت تر نشست و چانه اش را بالا کشید. با صراحت گفت: با این لباسای معمولی شیک تری! یاسین با اخمی شیرین لبخند زد و بهنوش زیر نگاه خیره او ابروهایش را بالا داد. نزدیک کارگر بودند.

حرفی سر زبان یاسین بود که گفتنش سخت بود، اما
نگفتنش هم نفسش را می برد.

خیره بود به خیابان که زمزمه کرد: من اگه شلوار جین
بیوشم...

بهنوش یکباره به خنده افتاد و با شیطنت توی حرفش
رفت: فکر کنم بهت بیاد.

یاسین دستمالی از جعبه کشید و آن را به سرو صورتش
کشید. حال ناآرامی داشت. بدون این که نگاهش کند،
پرسید: در این صورت تو حجاب تو رعایت می کنی؟
لب های بهنوش جمع شد و با حیرت به نیم رخ خیس از
عرق او زل زد. ناباورانه پرسید: داری معامله می کنی؟
او شانه ای بالا انداخت: فکر کن آره.

لحن دخترک یکباره مثل ته خیار تلخ شد و با نگاهی
باریک پرسید: چرا باید لباسای تو برام مهم باشه؟
حالا توی کوچه بودند و نگاه یاسین دوخته به خلوتی
بعد از ظهر. صدایش آهسته بود: اما حجاب تو برای من
مهمه.

بهنوش با تأسف سر تکان داد و با لحنی تند گفت: نه تو معلم پرورشی مدسه‌ای، نه من اون دانش‌آموز بدبختی که سر وقت نماز مدرسه باید هزار جور قسم می‌خورد تا معلم و ناظم احمقش باور کنن عذر موجه داره و نمی‌تونه نماز بخونه!

یاسین ترمز کرد. شقیقه‌هایش نبض گرفته بود. با سستی به سوی بهنوش چرخید و لحظه‌ای نگاهش کرد. نمی‌خواست به کلام عریان او فکر کند یا به صراحتش وقتی از عذر شرعی‌اش حرف می‌زد. آن لحظه فقط انگار وظیفه داشت آن موهای طلایی را زیر مقنعه هل بدهد؛ حالا به هر قیمتی که شده بود!

سرش را کمی کج کرد و با آن لحن آرام بی‌فراز و فرودش گفت: هنوز سر حرفم هستم. هر چیزی بگی قبوله، به شرطی که دیگه موهات این‌جوری...

نگاهش عنان‌گسیخته روی سر و صورت او به گردش درآمد. آن صورت سفید، آن چشم‌های درشت و آبی و آن موهای طلایی که با بی‌حوصلگی از زیر مقنعه روی

پیشانی‌اش رها بود و آن گیس بافته‌ای که دمش تا روی
شانه‌های دخترک سر خورده بود، نفس‌گیر بود.

دستش دور فرمان مشت شد و بی‌هدف به انتهای کوچه
خیره شد. بهنوش خیره به نیم‌رخ او لبخندی مسخره زد.
در را باز می‌کرد که گفت: تو دنبال اعادهٔ حیثیت خودتی،
من دنبال اعادهٔ حیثیت بابام. بعدش تو میری سی
خودت، منم می‌رم دنبال کارهای مهاجرتم.

پایش را از ماشین پایین گذاشت و با پوزخندی حرفش را
تمام کرد: درگیر من نشو وکیل.

از ماشین پیاده شد و در را بست. یاسین نفسش را پوف
کرد و شیشه را پایین داد. کمی خم شد و نه‌چندان بلند
صدا زد: بهنوش!

او دنبال کلیدهایش بود. به عقب چرخید و از کنار شیشهٔ
پایین جواب داد: با دختر زند راحت‌ترم!

-هر چی بگی قبول می‌کنم!

ابروی باریک بهنوش بالا پرید. اصرار یاسین برایش جالب
شده بود. بازوهایش را لب پنجرهٔ ماشین گذاشت و با

شیطنت گفت: جالب شد!

یاسین عصبی بود. لب‌هایش را تو کشید و وقتی مشتش را آهسته روی فرمان می‌کوبید، گفت: مایه‌ش فقط اینه که موها تو بذاری تو؛ همین!

به‌نوش به آهستگی سر تکان داد. لب‌خندش پر از شیطنت بود. با تأکید پرسید: هر چی بگم قبوله؟

او خیره به ته کوچه سر تکان داد و به‌نوش از لب شیشه خود را عقب کشید. کلیدهایش را توی کیفش پیدا کرده بود. به سوی در خانه می‌رفت که با صدای بلندی گفت: تا شب فکر می‌کنم بهت خبر می‌دم.

در را باز کرد. قدم به راه‌پله گذاشت و قبل از بستن در، از میان در نیمه‌باز با آن لب‌خند شیطان‌ش برای یاسین دست تکان داد.

در را بست و یاسین در خلوتی ماشین نفس حبسش را ها کرد. لحظه‌ای کوتاه چشمانش را بست. حال ناآرامش هر لحظه به عصیانی مردانه می‌رسید.

راه افتاد و در آن سکوت با صدایی بلند و حالی عصبی گفت: خدا... خدا... ذکر بگم؟ نماز بخونم؟ روزه بگیرم؟

معتکف بشم؟ چله بشینم؟ چی کار کنم این حالو از سرم
بندازی؟

مشتش را محکم تر روی فرمان کوبید و بلندتر نالید: آخه
خودت وکیل خدا؛ من و این دختره با اون موهای
پریشونش، با آن آرایشش، با آن نمازی که نمی خونه...
خدا ما چه ربطی به هم داریم؟

کنار خیابان محکم روی ترمز کوبید و با حالی خراب تر
نالید: خدا... می شنوی خدا...؟ می بینی حال پریشون
منو؟ می بینی منو؟

صورتش خیس بود از عرق. سرش را روی فرمان گذاشت
و چشم هایش را بست.

همان وقت بهنوش جلوی در حمام بود. نگاهش به سوی
ساعت چرخید. نزدیک پنج بعد از ظهر بود. قدم توی حمام
گذاشت و بی خیال صدایی که میان دیوارهای حمام
می پیچید، با خنده گفت: برات خواب دیدم وکیل!
شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت. بعد از
مدتها انگار زده بود به سرش کمی شیطننت کند. دوباره

واگویه کرد: یه آشی برات بپزم یه وجب روغن روش
باشه!

نگاهش بالا رفت و دوخته شد به قطره‌های آبی که از
منافذ دوش روی موهای بلندش می‌ریخت.
یاسین بی فکر می‌راند سعادت‌آباد.

هنوز عصبی بود، هنوز رگی توی سرش می‌کوبید و هنوز
گاهی نفس کم می‌آورد. تند می‌رفت. از کنار ماشینی
سبقت گرفت و در همان حال با نگاهی که بین خیابان و
موبایل می‌رفت و برمی‌گشت، تایپ کرد: هر چی
می‌خوای همین حالا بگو. شب با اون موهای
افشون‌پریشون تو خیابون نبینمت!

بهنوش با حوله روی کاناپه نشست و وقتی کلاه حوله را
به موهایش می‌کشید، پیامکش را خواند. لب‌های سرخش
به خنده‌ای بی‌صدا کش آمد و در سکوت خانه نجوا کرد:
تو که دل و دین برات نمونده بیچاره!

انگشتش را روی صفحه کشید. نگاهش به ناخن بلند
سرخش دوخته شد. ابرویش بالا پرید و تایپ کرد: نظرم

عوض شد. کار به کار هم نداشته باشیم.

یاسین بی توجه به خیابان پیامکش را باز کرد. دستش روی موبایل می لرزید. پیام او را که خواند، انگار رگ بدپیلۀ مغزش یکباره ترکید. خون توی صورتش پخش شد و بی توجه به شلوغی خیابان، راهنما زد. ماشین را به حاشیه کشید و بی فکر انگشتش روی دگمۀ تماس رفت. بهنوش حالا مقابل آینه بود. خط چشم می کشید که نگاهش پایین افتاد. اسم وکیل اخمش را پیش کشید. بی توجه به تماس او دنبالۀ خط چشمش را کشید، اما یاسین ول کن نبود. حرصی گوشی را به گوشش چسباند، اما فرصت حرف پیدا نکرد. یاسین توی گوشی نفس نفس می زد؛ انگار همین حالا از پله های برج میلاد بالا دویده بود.

صدایش بلند بود. گفت: وقتی گفتم هر چی بخوای قبول می کنم، یعنی حیثیتمو گذاشتم وسط؛ یعنی برام مهمه تو خیابون که راه می ری نگاه هر الدنگ بدنگاهی بهت هرز نچرخه؛ یعنی... یعنی برام مهمی دختر زند! دونستش انقدر سخته یا خودتو به نفهمی زدی؟

بهنوش به صندلی تکیه داد. نگاهش در آینه به خط چشم
کج و کوله اش بود. با لحنی بی حس پرسید: یعنی الان باید
سجده شکر به جا بیارم که برات مهم شدم وکیل؟
یاسین بی نفس پلک زد. حال ناخوشی داشت. به صورت
خیس از عرقش دست کشید و با آن حال آشفته کلافه اش
جواب داد: به جای این که با من یکه به دو کنی، بگو چی
راضیت می کنه؟ همین کافیه.

بهنوش پوزخند زد و گفت: من نه زنتم، نه خواهرت. به
حد کافی هم برای این پوشش اجباری عذاب کشیدم، حالا
بهت اجازه نمی دم با حرف های چپ عاشقانه فهم و
شعور منو به بازی بگیری.

لحنش تلخ تر شد و گفت: تو هم اگه وقت کردی یه نگاه
تو آینه به خودت بنداز. هنوز رد عمامه روی اون موهای
کم پشتت مونده! من و تو نه به هم میاییم نه عمرا تو
مردی هستی که من بخوام برای جلب علاقه اش رویا
بیافم.

منتظر جواب او نبود. تماس را قطع کرد و موبایل را روی
میز انداخت. به خودش که نگاه کرد، عصبانیتش به اوج

خود رسید. دستمال مرطوب را روی پلکش کشید و رد
خط چشم روی صورتش پخش شد. با حرص لب زد: خاک
تو سرت!

صدای پیامک دیوانه‌اش کرد. گوشی را برداشت تا
درشتی نثار آن وکیل احمق کند، اما انگشتش زیر پیامک
کوتاه یاسین مکت کرد. نوشته بود: الان برای حجاب تو
جونمم بخوای می‌دم. منتظرم دختر زند!

بهنوش نفسش را ها کرد و موبایل را روی میز آینه
انداخت، اما نگاهش هنوز دوخته به آن دوجمله کوتاه
بود.

با آن صورت سیاه‌شده از روی صندلی بلند شد و به سوی
آینه رفت. نگاهش به کوچه خلوت نومید و خسته بود.

یاسین ریموت زد و کمی بعد وارد پارکینگ آپارتمان‌ش
شد. یک‌سال پیش ثنا و مادرش با آب و قرآن آمده بودند
این‌جا و قرار بود جهیزیه ثنا را با سلام و صلوات بچینند
که پرواز رفیع روی البرز سقوط کرد.

حالا از آن هیاهو فقط یک خانه خالی مانده بود و ذهنی
انباشته از افکار عجیب و غریب.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و به سوی آسانسور رفت.
خسته بود. سرش هنوز دنگ‌دنگ می‌کوبید و دنبال جای
دنجی بود تا برای مدتی استراحت کند، فکر کند و دنبال
چاره‌ای باشد برای همهٔ گره‌های کوری که در زندگی‌اش
افتاده بود.

کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد. کفش‌هایش را
درآورد و از خم دیوار گذشت و نگاه ناباورش در صورت
خیس و چشم‌های گریان ثنا رسوب کرد.
شوکه نشد.

بهت زده نشد.

ماتش هم نبرد.

فقط نگاهش با عجله در صورت خیس او به گردش
درآمد.

ثنا دستمال را به چشم‌هایش کشید و با لب‌هایی که
می‌لرزید، کوتاه لب زد: من دوست دارم!
نگاه یاسین با مکث از او گذشت.

نفسی کشید و وقتی از حاشیهٔ دیوار به سوی آشپزخانه
می‌رفت، زمزمه کرد: برو خونه دختردایی.

گریه ثنا شدیدتر شد و نالید: شدم دختردایی؟ منو ثنا
جان صدا می کردی!

او پشت کانترا ایستاد. پشتش به ثنا بود و دست هایش هر
لحظه محکم تر مشت می شد. روی پاشنه پا به طرفش
چرخید و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، غرید:
اون مرتیکه چی صدات می کنه؟

ثنا به هق هق افتاد و یاسین وحشی تر از قبل فریاد زد:
وقتی محرم من بودی یه نامحرم عوضی برات گل آورد
دختردایی. به خودش اجازه داد تو صورتت نگاه کنه و
لبخند بزنه. اینو چه جور توضیح می دی برای من؟ من
چه طور باور کنم قبل از این...

حرفش را نیمه رها کرد و وقتی به صورت خیسش دست
می کشید، نالید: لاله لاله!

ثنا ناباور قدمی جلو رفت و وقتی سرش را تکان می داد،
لب زد: نه... نه به خدا آقا یاسین... نه...

یاسین پوست لبش را زیر دندانش کشید. نگاهش صاف
به ثنا بود. ضرب قلبش انگار از ریتم درآمدن بود که گاهی

تند و گاهی نیمه‌جان می‌کوبید. نجوا کرد: روزی که حاج
آقا نبوی خطبهٔ محرمیت‌مونو خوند یادته ثنا؟ یادته بهت
چی گفتم؟

او با چانه‌ای که می‌لرزید، سرش را تکان داد. اما یاسین
بی‌توجه به اشک‌های او که در سکوت روی گونه‌هایش
می‌چکید، ادامه داد: بهت گفتم هر چیزی توی زندگی برای
من قابل گذشته جز دو چیز!

دو انگشتش را مقابل او بالا آورد. منتظر حرف او نشد و
تندتر از قبل ادامه داد: اون روز تو اولین خلوت‌مون بهت
گفتم دروغ و بی‌پروایی برام قابل قبول نیست. بهت
گفتم اینکه کدبانو باشی یا نه، اینکه کار بکنی یا نه، اینکه
حتی برام بچه بیاری یا نه برام مهم نیست. اما نیاد روزی
که بدونم بهم دروغ گفتی یا... یا اون قدر بی‌پروا شدی
که همهٔ اعتقادات منو به مسخره بگیری. بهت گفتم اون
روز مثل یه قطره اشک از چشمم می‌افتی.

صدای ثنا می‌لرزید: من بهت دروغ نگفتم!
یاسین با خشم فریاد زد: گفتی؛ گفتی ثنا. اون روزی که
به بهونهٔ مریضی بچهٔ دوستت سر از جلسهٔ قرآن‌خونی

مادر سبحان درآوردی به من دروغ گفتی. دروغ گفتی که
اون عوضی به خودش اجازه داد برات گل بیاره. دروغ
گفتی که بعدش مجبور شدی تو صورت مردی نگاه کنی
که حلال و حروم سرش نشد، که برات گل آورد وقتی
نامزد من، محرم من بودی. دروغ گفتی و هنوز داری
اصرار می‌کنی به این دروغ!

ثنا با گریه قدمی دیگری به جلو برداشت. همه وجودش
می‌لرزید. لب زد: ببخش...

دستش به سوی مقنعه‌اش رفت و با غم بیشتری نالید:
ببخش و ... بیا پیش من... بیا آقا یاسین...!

گوشه چشم یاسین جمع شد، اما ثنا مهلت فکر به او نداد.
مقنعه‌اش را کناری انداخت و موهای بلندش را باز کرد.
چشم‌های یاسین حالا تا انتها باز بود. ثنا دگمه‌های
مانتوаш را باز می‌کرد که با چشم‌هایی خیس و حالی
آشفته دوباره گفت: می‌خوام مال تو باشم، می‌خوام
فقط مال تو باشم...

موهایش را پریشان کرد و با درد نالید: ببین... منو ببین
یاسین... بیا پیش من.

صدای یاسین عصبی بود. با اخمی غلیظ گفت: این
مسخره بازی رو تمومش کن.

-نه، نه تا وقتی مال من نشدی.

-برو دختردایی.... برو...

این را یاسین گفت و با دست به در اشاره کرد. ثنا آشکارا
گریه می کرد. بی توجه به حرف او، به سویش رفت و
گفت: من تو رو با کسی شریک نمی شم آقا سید. من...
مانتواش را از تنش بیرون کشید و به سویی پرت کرد.
یاسین با کلافگی پلک زد. با تأسف سر تکان داد و از
آشپزخانه بیرون آمد. ثنا به بازوی او چنگ زد و توی نگاه
او التماس کرد: منو ببخش یاسین. بذار... بذار آرومت
کنم...

یاسین به چشم های شور و گریان او نگاه کرد. توی سرش
انگار چکش می کوبیدند. بازویش را از دست او بیرون
کشید و با لحنی غریبه گفت: وقت رفتن کلیدا رو بذار و
برو!

از او دور شد، اما جلوی در دوباره نگاهش کرد و با
خشمی مهار شده گفت: هیچ مردی از دروغ خوشش

نمیاد. این دفعه... دروغ نگو دختردایی، حتی اگه به ضررت بود.

چشم از او گرفت و با سری که رو به انفجار بود از آپارتمانش بیرون رفت و نماند تا بغض شکسته ثنا را ببیند.

او آدم دوم بودن نبود؛ مرد چشم بستن روی دروغ‌های کوچکی که یقیناً بعدها به سیلی بزرگ‌تر تبدیل می‌شد. بدون نگاه به آسانسور از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد ریموت زد. پشت فرمان نشست و در نور کم‌سوی پارکینگ، از نفس افتاده واگویه کرد:

الا بذكر الله تطمئن القلوب

الا بذكر الله تطمئن القلوب

الا بذكر الله تطمئن القلوب...

صدای هشدار پیامک نفسش را برد. موبایل را از جیب کتش درآورد و صفحه پیامک‌هایش را باز کرد. بهنوش کوتاه نوشته بود: برو تلگرام!

ابروهای او به هم چسبید. از صفحه پیامکش خارج شد و کمی بعد توی تلگرام بود. دیدن تصویر بدون حجاب دختر زند روی پروفایل تلگرام دیوانه‌اش کرد.

حال خرابی داشت. روی اسم او ضربه زد و لحظه‌ای بعد نگاهش دوخته شد به تصویری از یک دختر جوان! سرش بی‌اراده کج شد.

پیام بهنوش زود رسید. نوشته بود: اسمش ریحانه‌ست. هم‌کلاس بودیم. از من بدش می‌اومد، چون گمون می‌کرد پسری رو که دوست داره، تور زدم!

یاسین دیوانه از آن کلمات رک و صریح مفصل انگشتانش را شکست و چشمش دوخته شد به پیام بعدی بهنوش:

بعد از دانشگاه دفتر دیزاین داخلی زد. سریکی از پروژه‌هاش گیریه عوضی افتاد و قبل از تجاوز، مرده رو با چاقو ناکار کرد. همکارت، قاضی پرونده نظریه دفاع از خود رو نپذیرفت و حکم اعدامش ده دوازده روز دیگه اجرا می‌شه!

یاسین طولانی و بی‌نفس پلک زد، اما با لرز موبایل دوباره چشم دوخت به پیامی که بهنوش فرستاده بود: گفتم

معامله کنیم، منم می‌گم باشه. مادر مقتول به دیه راضی شده، اما ریحانه پول نداره. گفتی حیثیت تو گروی حجاب من می‌کنی! باشه. حجاب که سهله؛ من چادر سر می‌کنم اما به شرطی که پای ریحانه روی آن چارپایه نره و کیل! یاسین دوباره و چندباره آن چند پیام را خواند و بعد زل زد به تصویر جوان ریحانه.

انگار هر لحظه قرار بود گوشه‌ای از شخصیت دختر زند را بشناسد و هر بار حیرت کند از باوری که لرزان و سست تکه‌ای از آن فرو می‌ریخت.

نفسش سنگین بالا آمد. کوتاه تایپ کرد: تصویر پروفایل تو عوض کن.

منتظر نماند تا جواب بهنوش به دستش برسد. موبایل را روی صندلی کناری انداخت و استارت زد.

کمی بعد از پارکینگ خارج شد و راه ستارخان را پیش گرفت. فکرش توی هزار سوراخ سرک می‌کشید و سرآخر دوباره گره می‌خورد به یاد چشم‌های درشت دختر زند که لعنتی آرامشش را به یغما برده بود.

لباس عوض کرده و ته‌ریشش مرتب بود. مقابل آینه ایستاد و وقت شانه زدن موهایش به خودش نگاه کرد. نم حمام هنوز روی صورتش بود، اما دانه‌های عرقی که روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، ربطی به حمام و آب و صابون نداشت.

صدای زنگ آیفون را شنید، اما هنوز درگیر پیام‌های بهنوش بود و آن خواسته عجیبش. بار اولی که او را دید باور کرد با دختری عنان‌گسیخته طرف بود که اعتقاداتش پایه محکمی نداشت، اما حالا انگار دوباره و از نو او را می‌شناخت؛ با رفتاری فرارتر از آن حجابی که نداشت و سرخی ناخن‌هایی که انگار ربطی به ایمان و باورهایش نداشت و میان این شناخت دوباره حیرت کرده بود از خودش و دلی که لعنتی این روزها بی‌قرار می‌کوبید. قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. خانواده مهرجو آمده بودند نوه‌شان را ببینند. نگاه یاسین از پشت پرده دوخته شد به چهره متبسم رئوف و همان وقت یاد تماس طیبه خانم افتاد.

با ابرویی بالارفته چشم از آنها گرفت و به عقب برگشت.
لب تخت نشست و موبایلش را برداشت، اما برای تماس
مردد بود.

صدای احوالپرسی‌ها را از پایین می‌شنید. باید زودتر
می‌رفت. تصمیم آخرش را گرفت و روی نام هادی کلیک
کرد.

کمی بعد صدای آرام هادی در گوشش پیچید: بله!

لب‌های یاسین کش آمد. از لب تخت بلند شد و یک
دستش را توی جیبش گذاشت. به سوی پنجره تاریک
رفت و گفت: سلام علیکم برادر.

-سلام یاسین جان، خوبی داداش؟

لبخند یاسین عمیق‌تر شد و پرمعنا جواب داد: داداش جد
و آبائته. من با برادر راحت‌ترم!

هادی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. پرسید: حاجی
خوبه؟ مرد مومن، سید، با کدوم بیشتر حال می‌کنی
همونو بگم!

یاسین پوزخندی زد و گفت: شکر خدا لغزخونی تو داری
هنوز. یه لحظه فکر کردم مغزت عیب کرده.
هادی سیگارش را توی جاسیگاری می‌تکاند که با تلخندی
جواب داد: فعلا که دور دست‌ته و گردن ما آمو باریک‌تر!
-بهت این حرفا نمیاد.
-درد!

یاسین نتوانست خود را کنترل کند و با صدا به خنده
افتاد. هادی از روی تخت بلند شد و به سوی کتابخانه
رفت. بی‌هدف کتابی را جابه‌جا می‌کرد که پرسید: تو
کارت گیر نباشه یاد من نمی‌افتی. حالام بگو و هر دومونو
راحت کن.

نفس بلند یاسین توی گوشی پیچید و بی‌مقدمه گفت:
می‌خوام آماریه نفرو برام دربیاری.
او با تأسف موهایش را عقب کشید و غرزد: الهی به حق
پنج تن زودتر برگردی سر کارت و این قدر منو تو دردسر
ندازی.

-غر نزن مرد مومن. فقط بگرد زودتر هر چیزی که بهش
مربوط می‌شه رو پیدا کن و خبرشو بهم بده.

صدای هادی بی حوصله بود. پرسید: حالا کی هست این
بینوا؟

-یه دختر جوونه؛ ریحانه جلیلی!

نگاه هادی روی کتابی باریک شد و با حیرت طعنه زد:
چندتا چندتا برادر؟ نکنه داری کارگاه چندهم سری برپا
می کنی؟

-مزخرف نگو هادی. طرف یه محکوم به اعدامه. شماره
پرونده شو می خوام و اسم قاضی شو، اما مهم تر آدرس
ولی دمه. وقت زیادی هم نداریم.

صدای هادی آرام تر از قبل بود. پرسید: واسه چی دنبال
این اعدامی هستی؟

-کار به این چیزا نداشته باش، فقط آمارشو زودتر
در بیار.

-آها؛ از قرار معلوم منو با سرباز بدبخت دم شعبه ت
اشتباه گرفتی.

-هادی!

-ها؟

-هنوزم این عادت زشتو داری؟

-ها!

-درد!

این بار هادی بود که بی رمق لبخند می زد، اما یاسین ادامه داد: امشب یه نردبون می خوام؛ یه نردبون بلند.

هادی کتاب را سر جایش هل داد و طعنه زد: داری شبیه گربه های ول گرد کوچه می شی. حواست هست یه بند تو در و دیوار خونه مردم می پلکی؟ کی بشه عین گربه ای که سیبیل شو کردن، تعادل تو از دست بدی و کله پا بشی؟! -هادی؟

-ها؟

-به جای لغزخونی کاری رو که گفتم بکن. الانم باید برم. مهمون اومده.

جمله آخر را با شیطنت گفت، اما همین برای از نفس افتادن هادی بی نوا کفایت می کرد. با حیرت و صدایی پر از نگرانی گفت: خروس بی محل ان مگه؟ این وقت شب چه وقت مهمون بازیه؟

شیطنت یاسین گل کرده بود. جواب داد: غریبه که نیستن. خونواده مهرجو اومدن نوه شونو ببینن.

هادی از کتابخانه دور شد. انگار همه توانش را یکجا از تنش کشیدند. لب تخت نشست و بعد از مکتی طولانی، زمزمه کرد: یاسین!

این بار او بود که با خنده می گفت: ها؟
-باشه طلبت!

یاسین با خنده ابرویی بالا انداخت. به سوی در اتاق می رفت که جواب داد: باشه، شب جلوی خونه مقدم می بینمت.

صدای هادی را نشنید. خداحافظی کرد و موبایل را توی جیبش گذاشت.

در اتاق را پشت سرش بست و از پله ها سرازیر شد. صدای حاج آقا را می شنید که تعارف می کرد: زحمت مون زیاد شده حاج رضا، ببخش.

او قدم توی اتاق گذاشت و سنگین سلام کرد. حاجی به پایش نیم خیز شد، اما او با اشاره دست تعارف کرد: شرمنده نکنید حاج آقا.

با رئوف دست داد و بعد از نگاهی مهمان‌نواز به عزیزه خانم، روی مبلی جا گرفت.

مهیا در بغل پدربزرگش بود. عزیزه خانم با نگرانی پرسید: حدیثه جان واكسن شو زد؟ بچه‌م بی‌تابی که نکرد؟

رقیه با لبخندی که از وقایع روز تاثیر گرفته و سرد بود، جواب داد: نه شکر خدا، اذیت‌مون نکرد، راحت خوابید بچه‌م.

حاج آقا گونه مهیا را محکم بوسید و با لحنی دلتنگ گفت: دخترم به باباش رفته. رفیع منم بچه محکمی بود. حرفش آه عزیزه خانم را پیش کشید و همان وقت حدیثه با سینی چای و چادری روی سر از درگاه اتاق گذشت. یاسین بی‌اراده نگاهش کرد. انگار می‌خواست در نگاه او ردی از تصمیم آینده‌اش را ببیند که... ندید!

حدیثه از مقابل پدرشوهرش گذشت و سینی را مقابل عزیزه خانم گرفت. پیرزن با لبخند استکانی برداشت و بعد رو به یاسین گفت: خدا خیرتون بده آقای دکتر. الحق که برادر بزرگی و بزرگی برازنده‌ته پسر.

او متعجب به پیرزن نگاه کرد و عزیزه خانم این بار رو به رقیه ادامه داد: به هوای دیدن مهیا جان رفته بودیم جلوی خونه شون. بچه ها که باز مزاحم شما شده بودن، اما همسایه شون درو باز کرد. پیرزن خوش صحبتیه بعض شما نباشه.

حدیثه روی مبلی مقابل برادرش نشست و چادر روشنش را جلو کشید. پیرزن این بار به سوی یاسین چرخید و گفت: دروغ چرا؛ من و حاجی نگران بودیم برای این که یه زن جوون و یه بچه نارس شب تو یه خونه خلوت سر روی بالش می ذارن، اما همسایه حدیثه جان خیال مونو راحت کرد. گفت که هر شب یه آقای جوونی میاد و به بچه ها سر می زنه!

حدیثه حس کرد اتاق پذیرایی منزل پدری اش با همه بزرگی روی سرش فرود آمد و یاسین با ابروهایی به هم چسبیده بی اراده به او چشم دوخت.

این بار حاج آقا بود که وقت نوازش مهیا، رو به او با لبخندی مهربان گفت: خیال مو راحت کردی دکتر.

نیم‌نگاهی به رئوف انداخت و پرمعنا ادامه داد: خیلی شب‌ها خواستم رئوف بیاد و سر به زن برادرش و برادرزاده‌ش بزنه، اما بی‌تعارف از حرف در و همسایه ترسیدم. ولی حالا...

نگاهش چرخید سوی چهره بی‌رنگ حدیثه و بی‌خبر از حال خراب او، با لبخند عمیق‌تری گفت: قدر این برادرو بدون عروس. کم پیدا می‌شه برادری که این جور هوای خواهرشو داشته باشه و به دردش بسوزه.

حدیثه نمی‌دیدش. ذهنش مانده بود پیش نگاه آخر یاسین و نفس کم می‌آورد. لبخندش نفس نداشت. سینی را از روی میز برداشت و بدون نگاه به کسی از روی مبل بلند شد، اما وقتی از اتاق بیرون می‌رفت نگاه رئوف و البته یاسین بدرقه‌اش می‌کرد.

مهما دست می‌زد و با شعری که پدر بزرگش می‌خواند، می‌خندید. عزیزه خانم قربان صدقه‌اش می‌رفت و رئوف هر لحظه نگاهش به در بود تا کی حدیثه با سینی چای دوم به اتاق باز گردد. آن میان تنها یاسین بود با ذهنی آشفته و حالی ناباور.

انگار یکی سنگ برداشته و با شدت کوبیده بود به شیشه
باورش که حالا تیزی آن را تا عمق قلبش حس می کرد.
محکم پلک زد، اما فکر مزاحمی که توی سرش وول
می خورد به این آسانی رهایش نمی کرد.

چیزی از حرف ها و تعارفات نفهمید. یک وقتی به خودش
آمد که حاج آقا رو به ایمان گفت: پسرم زحمت بکش زنگ
بزن آژانس.

حاج رضا مبهوت پرسید: چرا آژانس؟ مگه با ماشین دکتر
نیومدید؟

منظورش به رئوف بود و حاج آقا با لبخندی کلافه جواب
داد: نه حاجی. امروز ناغافل یه از خدا بی خبری کوبیده
به ماشین رئوف و در رفته. البته بعدش خسارت شو داد،
اما...

با خنده ای شماتت بار ادامه داد: بعید می دونم اون ماشین
دیگه ماشین بشه.

حدیثه ناخوش بود. پاهایش می لرزید و نگاه های سنگین
و گاه و بی گاه یاسین به رنج یادآوری تصادف هادی با

مگانِ رئوف می‌افزود.

این‌بار رئوف بود که با اخمی پرلبخند گفت: سپردم بفروشنش.

نگاهش به حدیثه بود که این را گفت و او ناشیانه دوباره چادرش را جلو کشید. هوا کم داشت و قلبش تند می‌کوبید.

رئوف بی‌خبر از حال خراب او با تاکید پرمعنا لب زد: فدای یه تار موی مهیا جان.

نگاه یاسین به نیم‌رخ او بود و بعد با حرکتی سست رد نگاهش را دنبال کرد. گونه‌های خواهرش گلی بود و او خوب می‌دانست این سرخی از خجالت نبود!

با حرص لبش را تو کشید و رو به ایمان گفت: زنگ زن. حاج آقا با عجله توی حرفش رفت: نه دکتر جان، به مولا نمی‌خوام مزاحم شما بشم.

لحن یاسین سنگین بود. جواب داد: زحمتی نیست حاج آقا. بیرون کار دارم، سر راه شما رو هم می‌رسونم.

لبخند حاج آقا پر از قدردانی بود. مهیا را بیشتر به خود چسباند و شکلات دیگری مقابل او گرفت.

مدتها بعد همه جلوی در حیات بودند. عزیزه خانم دست رقیه را گرفته بود و حاج آقا با حاج رضا گرم خداحافظی بود.

رئوف، میان آن شلوغی به سوی حدیثه رفت و دست‌هایش را برای مهیا باز کرد. دخترک با لبخندی خجالت‌زده سرش را توی گردن مادرش فرو برد و حدیثه خسته از شب و روز بدی که گذرانده بود، بدون نگاه به لبخند معنادار رئوف از کنارش گذشت. می‌خواست زودتر این شب لعنتی تمام شود و او در خلوتی اتاقش، کنار نفس‌های گرم دخترکش کمی به آرامش برسد.

روی صندلی پشت ماشین برادرش نشست و عزیزه خانم کنارش جا گرفت. رئوف در را بست و حاج آقا از روی صندلی جلو، کمی به عقب برگشت. دست‌هایش برای مهیا دراز بود، اما حدیثه با صدایی آهسته گفت: خوابیده آقا جون.

پیرمرد با لبخند پلک زد. عزیزه خانم سر نوه‌اش را نوازش کرد و یاسین قبل از حرکت در آینه بی‌اراده نیم‌نگاهی به خواهرش انداخت.

تا دیوانگی راهی نبود.

منزل مهرجو یکی دو خیابان بالاتر بود. آنها که پیاده شدند، حدیثه بدون این که توانی برای نگاه کردن به برادرش داشته باشد، چادرش را دور تن دخترش کشید. یاسین تند می راند. این که پایش هر لحظه بیشتر روی پدال گاز فشرده می شد، تاثیر بیرونی همه آن خشم و حیرتی بود که به آن دچار شده بود.

از چند خیابان گذشت و سر آخر مقابل منزل خواهرش توقف کرد. ترمز دستی را کشید و بدون حرفی پیاده شد. در پشت را باز کرد و با نگاهی که از آن اخم و خشم می چکید لحظه ای به خواهرش نگاه کرد. حدیثه دست پاچه بود. آب دهانش را بلعید و مهبای خواب رفته را به آغوش برادرش داد.

کیف و وسایل کودکش را برداشت و پشت سر او راه افتاد.

کلید انداخت و قدم به حیاط گذاشت و همان دم با دیدن پیرزن همسایه بی اراده ابروهایش به هم چسبید. پیرزن سطل زباله اش را می شست. او را که دید، بی خبر از

آشوبی که توی جانش انداخته بود، با لبخند گفت: سلام
دخترم، خوبی مادر؟

صدای حدیثه محکم نبود. لب زد: ممنون.

یاسین یکی دو قدمی جلوتر بود. حدیثه می خواست به
دنبالش برود که پیرزن با کنجکاوی پرسید: داداشته
حدیثه جان؟

او پشت به پیرزن بی نفس پلک زد و یاسین با ابرویی
بالا پریده نگاهش کرد. چیزی این وسط بود که او دیر یا
زود پیدایش می کرد.

دگمه آسانسور را زد و کمی بعد کنار خواهرش، با آن
سکوتی که سنگینی اش حدیثه را می ترساند به طبقه
چهارم رفت.

دست حدیثه برای باز کردن قفل در محکم نبود. کلید
میان دستش می لرزید و این را یاسین قدمی پشت سر او
می دید.

عاقبت او در را گشود و با نگاهی دوخته به زمین کنار
ایستاد. یاسین از مقابلش گذشت و یکراست به سوی

اتاق مهیا رفت. دخترک را روی تختش خواباند و با آن
قدم‌های بلند و محکم به هال برگشت. حدیثه چادرش را
از سر می‌کشید و بی‌حالی و رنگ‌پریدگی‌اش مشهود بود.
یاسین جلوی در ایستاد و با همان نگاه اخم‌آلودش
پرسید: کار نداری؟

نگاه حدیثه جان نداشت. لب زد: ممنون.

یاسین نماند. از در گذشت و وقت پوشیدن کفش‌هایش
در را بست. حدیثه در نور کم آباژور گوشه هال، بی‌نفس
مقنعه‌اش را از سر کشید و لب‌هایش را تو کشید. وقتی
به سوی اتاق دخترش می‌رفت، درمانده و نگران واگویه
کرد: احمق باشی اگه فکر کنی داداش حرف‌های عزیزو
فراموش می‌کنه!

در اتاق نیمه‌باز را با فشار انگشت باز کرد و با ترس لب
زد: وای...!

یاسین پشت فرمان نشست و راه افتاد. انگار از صورتش
حرارت می‌ریخت بیرون. همه تنش داغ شده بود از
یادآوری حرف‌های مادر رفیع. باز هم و بی‌اراده تند

می‌راند و کلافه بود از ذهنی که به میل خودش
می‌چرخید و تلخ‌ترین خاطراتش را زیر و رو می‌کرد.
موبایلش را درآورد و روی نام دختر زند کلیک کرد. تلفن
به‌نوش اشغال بود!

او نشسته بود روی مبل و با لبخند می‌گفت: خیلی وقته
ندیدمت فرشته. از همون روزهای دبیرستان. بعدشم دیگه
هیچ‌کس ازت خبری نداشت. رفتی دانشگاه؟ چی
خوندی؟

فرشته پشت خط بود یا همان دختری که در آن شرکت
عجیب بهاره صدایش می‌کردند. وقتی شروع به صحبت
کرد، برعکس به‌نوش انرژی زیادی نداشت. گفت: ادبیات
خوندم، اما خب... کو کار؟ نشد برم سر یه کار درست و
حسابی.

به‌نوش با لبخندی سرد جواب داد: یادم میاد دوست
داشتی معلم بشی.

-آره، اما نشد. پارتی نداشتم، آزمون‌های استخدامی هم
که... همه می‌گفتن قبولی‌ها از قبل معلوم بود.

بهنوش به مبل تکیه داد و آرام‌تر پرسید: دنبال کار دیگه
نگشتی؟ یه شرکت بهتر، منظورم... خب منظورم اینه
که...

پوزخند فرشته را از پشت گوشی شنید و سکوت کرد.
دخترک بی‌حوصله جواب داد: وقتی امروز گذر تو هم به
اون شرکت افتاده یعنی تو هم از اوضاع بی‌سرو صاحب
بازار کار خبر داری.
-آره، اما من...

-می‌دونم! می‌شناسم تو رو. تو آدمی نبودی که تن به این
کارهای پایین بدی، اما خب اعتراف می‌کنم وقتی اون‌جا
دیدمت شوکه شدم.
-بیرونم کردن.

این را بهنوش با خنده گفت و فرشته جواب داد: کرامت
آدم محتاطیه. اگه عکستم تو روزنامه نمی‌دید، آخرش یه
بهونه پیدا می‌کرد که بیرونش کنه.

بهنوش با حیرت پرسید: چرا؟

-چون اون فقط دنبال دخترای زیبا اما احمق می‌گرده.

-مگه کارش خرید و فروش فیش حج عمره نیست؟

فرشته سکوت کرد و بهنوش با اصرار ادامه داد: من نمی‌خواهم برات دردرس درست کنم فرشته، فقط... فقط دنبال یه راهی‌ام که بتونم برسم به یه آدم. اصلاً برای همین بود که امروز اومدم تو اون ساختمون. -می‌دونستم تو بی‌دلیل کاری رو انجام نمی‌دی؛ اونم کار کردن تو یه شرکت بی‌در و پیکر که حتی اسمتم ازت می‌گیره.

-اون‌جا چه خبره فرشته؟

او نفس بلندی کشید. انگار بعد از مدت‌ها یک جفت گوش پیدا کرده تا حرف‌ها و عقده‌های دلش را بیرون بریزد. جواب داد: کرامت آدم دم‌کلفتیه. برای همینم هست که مقابل کارهای خلافش کسی جرات نمی‌کنه حرف بزنه. تو ظاهر تو کار خرید و فروش فیش حجه، اما هر کاری بگی می‌کنه. از خرید و فروش نوزاد گرفته تا رد کردن مواد مخدر اون طرف مرز.

-پس چرا دنبال دخترای خوشگل می‌گرده؟

فرشته سکوت کرد و بهنوش با حیرت پرسید: قوادی
آدمای بالادستی رو می‌کنه؟

فرشته باز هم حرفی نزد و بهنوش با نگرانی صدا زد:
فرشته!

صدای گریه او را شنید و با درماندگی در مبل فرو رفت.
فرشته با صدایی لرزان گفت: من خیلی وقت نیست که
وارد اون خونه عنکبوت شدم، اما...

-چرا دنبال کار دیگه‌ای نمی‌گردی؟
-چون نمی‌شه. نمی‌تونم، وقت ندارم.

-برای چی؟

بغض فرشته بلندتر شکست و جواب داد: دو سال پیش
برادرم تو یه تصادف فلج شد. بعد از کلی دوا درمان و
دنبال دکتر دویدن، یکی پیدا شد که بهمون بگه راه
درمانش تو ایران نیست. اگه... اگه بتونیم ببریمش
خارج، انگلیس، می‌تونن عملش کنن و بعدش می‌شه
امیدوار بود که فرزند دوباره راه بره.

بهنوش با تأسف سر تکان داد و نجواگونه پرسید: کس
دیگه‌ای نبود فدای برادرت بشه؟

هق هق فرشته را می شنید و بعد صدایش آمد؛ لرزان و
نومید: نه؛ پدرم همون سال های مدرسه فوت شد و
مادر من از کار افتاده ست. حالا من موندم و یه برادر علیل
که روز به روز بیشتر تو خودش فرو می ره.
-از کجا مطمئن می کار تو این شرکت می تونه تو رو به
خواسته ت برسونه؟

-کرامت یه قول هایی بهم داده!
حرف سربسته فرشته دیوانه اش کرد. بلندتر صدا زد:
فرشته!

صدای او هم عصبی و بلند بود. جواب داد: قراره
بفرستم خونه یکی از این کله گنده ها. اگه... اگه بتونم
خودمو تو دل اون مرتیکه جا کنم بعدش اصلا... اصلا
خودش من و فرزاد رو می فرسته خارج.
-کیه این کله گنده؟

فرشته سکوت کرد و بهنوش با اصرار و حالی نا آرام
دوباره صدا زد: فرشته!
-نمی شناسیش.

-تو بگو اسم شو، شاید شناختم.

-یه عوضی به اسم مقدم؛ سهیل مقدم!

بهنوش محکم چشم‌هایش را بست. همان وقت صدای زنگ آیفون منزلش بلند شد. آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد: من باید برم.

فرشته لب زد: باشه.

-فرشته؟

-بله.

بهنوش از روی مبل بلند شد. به حرفی که می‌زد اطمینان نداشت. با این‌همه لب زد: خرج سفرتون با من!

فرشته بهت‌زده پرسید: چی؟

یاسین دوباره زنگ زد و بهنوش مقنعه‌اش را از لب مبل برداشت. نفسی کشید و تکرار کرد: خرج سفر تو و برادرت با من، فقط...

-خل شدی دختر؟ می‌دونی حرف چقدر پوله؟

-کار به این چیزا نداشته باش، فقط...

هوا کم داشت. نفس گرفت و حرفش را تمام کرد: فقط

هر وقت قرار شد بری پیش مقدم، من به جات می‌رم!

صدای هین بلند فرشته را شنید. ناآرام بود. کوتاه لب زد:
خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و مقنعه را روی سرش کشید. قلبش
مثل قلب یک گنجشک تند می‌کوبید.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_دو

قدم‌هایش تند بود. انگار التهاب پیشنهادی که به فرشته
داده بود، کم‌کم در جانش رسوب می‌کرد.

در را پشت سرش بست؛ محکم و بعد با سرعت از پله‌ها
پایین دوید.

یاسین توی ماشین منتظرش بود. او را توی آینه دید، اما
با کلافگی به انتهای کوچه زل زد. تصور آنچه در ذهنش
می‌چرخید دیوانه‌کننده بود.

بهنوش کنارش روی صندلی جا گرفت و با لحنی که از
همان التهاب متأثر شده بود، با هیجان گفت: سلام.

صدای یاسین آرام بود. استارت می‌زد که زمزمه کرد:
موهاتو بذار تو!

ابروهای بهنوش بالا پرید و با اخم جواب داد: هنوز
توافق نکردیم.

-سکوت‌م از رضایت بود!

بهنوش این‌بار با پوزخندی گفت: او، چه فیلسوفانه!
یاسین در کوچه آرام می‌راند. بدون این‌که نگاهش کند،
گفت: تو رضایت ولی‌دم دوست‌تو خواستی، منم قبول
کردم.

بهنوش به در ماشین تکیه داد و خیره به نیم‌رخ او طعنه
زد: قراره پارتی‌بازی کنی دیگه!

پوزخند یاسین تلخ بود. جواب داد: اگه اهلش بودم که
این وضع نبود!

-پس چه جوری...

-تو کار به این چیزا نداشته باش، فقط طبق قرارمون
موهاتو بذار تو.

بهنوش بی‌توجه به حرف او رشته‌ای از تارهای موی
ریخته شده روی پیشانی‌اش را در دست گرفت و وقت

بازی با آنها، شیطنت آمیز لب زد: خب البته این تنها خواسته من نبود.

نفس کلافه یاسین در ماشین پیچید. وارد خیابان می شد که با لحنی تند پرسید: بازیت گرفته؟
-نه.

او راهنما زد و وقتی به لاین دیگر خیابان می رفت، به تلخی گفت: فکر می کردم می شه رو حرفت حساب کرد.
-تو که مثل غول چراغ جادو نگفتی سه تا آرزو کنم.
گفتی معامله کنیم.

-معامله کردیم، نکردیم؟

بهنوش ابرویی بالا انداخت و این بار خیره به شب خیابان جواب داد: همون قدر که پوشش من برات مهم شده، حالا که ناچارم تا تموم شدن این قضیه تحملت کنم، بدم نمیاد وقتی کنارم راه می ری یه کم امروزی تر لباس بپوشی!
یاسین با تأسف سر تکان داد، اما بهنوش کوتاه نیامد. با لحن جدی تری گفت: روزی که رضایت ولی دم ریحانه جلیلی رو برام بیاری من چادر سر می کنم، اما حالا واسه عقب زدن این شراره های آتش...

با این کنایه خودش به خنده افتاد و با لحنی نجسب
ادامه داد: ناظم احمق‌مون به موهای من می‌گفت
شراره‌های آتش!

خنده‌اش از حرص بود. بی‌توجه به گره محکم بین دو
ابروی یاسین دوباره گفت: موهامو وقتی می‌ذارم زیر
مقنعه که تو هم لباساتو عوض کنی.

یاسین توی چهارراه خالی توقف کرد و نگاه سردش را به
او دوخت. بهنوش به دگمه آخر پیراهن او اشاره کرد و با
لبخند پرسید: خدایی خفه نمی‌شی همه دگمه‌هاتو
می‌بندی؟

لب‌هایش را با حالی ناخوشایند بالا کشید و ادامه داد:
چه علاقه‌ای داری به یقه‌آخوندی؟ شلوواراتم همه پارچه‌ای
و گشاد. الان که زمستونه و مجبوری کت بیوشی، اما
شک ندارم تابستون که بشه پیرهنتم می‌ندازی رو
شلوارت و با یه تسبیح و یه چفیه تو خیابون قدم‌رو
می‌ری و ملتو ارشاد می‌کنی!

یاسین اخم‌آلود نگاهش می‌کرد، اما بهنوش وقت بازی با
موهایش با آن لحن بی‌حالتش ادامه داد: یه بار مأمورای

گشت ارشاد گرفتیم. جرمم دوچرخه سواری بود.
دوچرخه مو ضبط کردن، بماند که بابا اومد و تعهد داد،
اما من هنوز حیرونم به چی تعهد داد؟ به این که دیگه
دوچرخه سوار نشم؟

نگاهش از آن موها کنده شد و چسبید به چشم‌های
یاسین و با اخم تندی پرسید: همکارای تو وقتی قانون
وضع می‌کنن راجع به جنس زن چی فکر می‌کنن؟ یه
موجود بی‌خاصیت که فقط به درد بچه زائیدن می‌خوره؟
یکی که حتی اجازه نداره پوشششو خودش انتخاب
کنه؟ یه فلک‌زده بی‌نوا که حتی نمی‌تونه بدون اجازه پدر
و همسر از خونه بیرون بره؟ اصلاً تو و همکارات و همه
اون‌هایی که مثل تو فکر می‌کنن ما زن‌ها رو می‌بینید؟ به
آدمیت ما باور دارید یا تو نظر شما ما فقط دستگاه تولید
مثلیم؟

یاسین راه افتاد. نگاهش حالا به خیابان بود. جواب داد:
من نه تو کار وضع قوانینم نه موافق خیلی از این قوانین.

-آره، اما تا همین چند وقت پیش یکی از بازوان اجرای همون قوانین بودی.

یاسین به چپ پیچید و بی حوصله جواب داد:

آسمون ریسمون نباف دختر زند. من ازت خواستم معامله کنیم. یا قبول می کنی یا...

سرعتش حالا کم بود. نگاهی به بهنوش انداخت و او

وقت تاب دادن موهای بلندش با ابرویی بالارفته و با

لحنی سوالی تکرار کرد: یا؟

یاسین پلک زد و وقتی دوباره به سوی خیابان برمی گشت

آرام تر از قبل با حالی تأکیدی جواب داد: قبول می کنی!

بهنوش پوزخند زد. روی صندلی صاف نشست و جواب

داد: قبول می کنم!

نگاهش با مزون تعطیل مردانه ای کش آمد و با لحنی

تندتر گفت: اما حرفم همونه که گفتم!

یاسین نگاه گذرایی به او انداخت، اما بهنوش مجال

سوال پرسیدن به او نداد. گفت: فردا می ریم خرید.

لب هایش قوسی از یک لبخند کج و کوله را به خود گرفت و

دوباره گفت: مهمون من!

یاسین این بار بدون این که نگاهش کند، لب‌هایش را تو کشید.

نگاهش از دور به وانت‌مزدایی بود که در حاشیه کوچه پارک شده بود. از این فاصله بعید هم می‌توانست نردبان آلومینیومی پشت آن را ببیند. دوباره حرف‌های مادر رفیع در ذهنش جان گرفت و سرش داغ شد.

ماشین را جلوتر از وانت هادی پارک کرد و با حالی عصبی کمربندش را گشود. دست به‌نوش به سوی دستگیره رفت، اما یاسین بدون این که نگاهش کند، با لحنی سرد و گرفته گفت: موهاتو بذار تو دختر زند. مجبورم نکن هی تکرار کنم.

به‌نوش با پایی که کف کوچه بود، نگاه کوتاهی به او انداخت و بدون این که تقلایی برای اجابت خواسته او داشته باشد، با پوزخندی یخ از ماشین پیاده شد. یاسین لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست. وقتی دوباره چشم باز کرد، با لحنی دلگیر و کلافه واگویه کرد: کارم داره با تو بیخ پیدا می‌کنه خدا...

نگاهش به آسمان تاریک کشیده شد و نجوا کرد: دلخورم
ازت... به خدایی خودت این رسمش نیست اوستا کریم؛
نیست!

ضربه آهسته‌ای که به شیشه کنارش خورد، نگاه سردش
را به سوی خود کشید. هادی بود؛ با لبخندی جمع‌وجور و
نگاهی که بعد از عیان شدن درخواستش حالا کمی
محجوب جلوه می‌کرد.

یاسین در را باز کرد و برای مدتی طولانی بدون حرف به
او زل زد. آن لحظه در باورش نمی‌گنجید دوست دوران
مدرسه و جوانی و دانشگاهش آن قدر کثافت باشد که
دور از چشم او برای خواهر جوان و بی‌تجربه‌اش دام
پهن کرده باشد.

هادی بی‌خبر از همه‌جا با لبخندی که کم‌کم عمق می‌گرفت،
طعنه زد: کارت ملیم هنوز صادر نشده، وگرنه می‌دادم
محض آشنایی!

یاسین نفسش را ها کرد. حال ناآرامی داشت. دستش را
تخت سینه او گذاشت و آرام به عقب هلش داد. وقتی از

مقابلش می‌گذشت، نگاه باریک هادی با تردید و تعجب
بدرقه‌اش می‌کرد.

یک چیزی این میان درست نبود، وگرنه که گفتگوی
سرشب‌شان ختم به‌خیر شده بود.

به‌نوش کنار وانت ایستاده بود. یاسین بدون نگاه به او و
آن موهایی که آشفتگی‌شان عصبی‌اش می‌کرد، دست
دراز کرد و نردبان را از پشت وانت پایین گذاشت.
به‌نوش مکث نکرد. با عجله به سوی آپارتمان رفت و زنگ
منزل خانم قدیری را فشرد.

هادی با نگاه دنبالش کرد و بعد با صدایی آهسته پرسید:
چیزی شده یاسین؟

او باز هم نگاهش نکرد. وقتی به سوی منزل قدیری
می‌رفت، تنها با لحنی سرد زمزمه کرد: دعا می‌کنم نشده
باشه!

نماند تا بهت او را که میان کوچه ایستاده بود، ببیند.
از در گذشت و به‌نوش با نگاهی کوتاه به هادی، در را
پشت سر یاسین بست.

هادی محکم پلک زد. متفکرانه به سوی ماشین برگشت و وقتی روی صندلی نشست، موبایلش را درآورد. برای هزارمین بار شماره گرفت، اما «راوی» از چند ساعت پیش خاموش بود!

حدیثه همان وقت لبه تخت نشسته بود و با حالی کلافه مفصل انگشتانش را می شکست. قلبش تند می زد. لحظه ای چشم هایش را بست و با یادآوری نگاه آخر برادرش، دوباره و ناتوان لب زد: وای! یاسین اگر می فهمید، او را هم که نمی کشت، اما تا قیام قیامت اسمش را نمی آورد.

این واقعیت او را به مرگ می رسانید. نگاهش در نور کم آباژور عروسی مهیا کشیده شد سوی تصویر رفیع. بغضش بی صدا آب شد و با چانه ای که می لرزید، ناتوان و نادم لب زد: منو ببخش... ببخش رفیع... خانم قدیری چادر روشنی به سر داشت. در را کامل باز کرد و یاسین با سری پایین زمزمه کرد: یاالله.

بهنوش کفش‌هایش را با دست گرفت و جلوتر از او قدم به منزل گذاشت. نگاهش اطراف را کاوید و آهسته پرسید: بهزاد کجاست؟
-خوابه.

این را خانم قدیری گفت و رو به یاسین که مردد کنار در ایستاده بود، در اتاقی را نشان داد و گفت: خونه ما خیلی از حیاط اون خونه بلندتر نیست. فکر کنم با این نردبون بتونید برید تو حیاطش.
نگاه یاسین گریزان بود. نه چندان بلند جواب داد: شما رو به زحمت انداختیم. باید ببخشید خانوم.
-اختیار دارید پسر.

به سوی همان اتاق می‌رفت که ادامه داد: یه عمر آزرگار این در و همساده بچه منو مسخره کردن. حالا هر کاری می‌کنم تا راز اون خونه فاش بشه و همین آدما بدونن بچه من دروغ نمی‌گفت.
در اتاق را باز کرد و قبل از این که یاسین و بهنوش به درگاه برسند، به سوی در تراس رفت. در اتاق کسی نبود. پرده را کنار زد و بعد از در فاصله گرفت. یاسین با

اجازه‌ای گفت و قدم به تراس گذاشت. کفش‌هایش را که با دست گرفته بود، روی موزائیک تراس گذاشت و بعد از پوشیدن آنها به ارتفاع تراس تا کف حیاط نگاه کرد. هادی نردبان مخابرات آورده بود و همین کارش را راحت می‌کرد.

بهنوش کنارش ایستاد و پرسید: از این نردبوناست که بلند می‌شه؟

یاسین در حال تقلا با اهرم نردبان گفت: چراغ‌قوه موبایل تو روشن کند.

بهنوش موبایلش را از جیبش درآورد و چراغش را روشن کرد. نگاه یاسین به حرکت دست او بود.

کمی بعد به سوی نرده برگشت و وقت بلند کردن نردبان بی‌مقدمه پرسید: تو چپ‌دستی؟

نردبان را از روی دیوار رد کرد و صدای بهنوش گوشش را پر کرد: آره.

پایه‌های نردبان را کف حیاط منزل مقدم گذاشت و چند بار تکان داد. جایش قرص بود. با این‌همه زمزمه‌وار گفت: تو پیش این خانوم بمونی خیال من راحت‌تره.

بهنوش وقت پوشیدن کفش‌هایش با تلخندی جواب داد:
یه درصد فکر کن من نیام!

این را گفت و کنار او ایستاد. یاسین با دست‌هایی که
روی نرده‌های فلزی تراس مشتش شده بود، نگاهی به او
انداخت. فاصله‌شان کم بود. نگاهش بی‌اراده در صورت
روشن او چرخید و بعد در نگاهش زمزمه کرد: می
دونی جرم شکستن پلمپ چقدر سنگینه؟
لب‌های سرخ بهنوش کش آمد و با خنده طعنه زد: من نه،
اما حتماً تو می‌دونی.

-می‌خواهی بیای؟

او با لبخند سر تکان داد و یاسین ابرویی بالا انداخت. از
نرده بالا می‌رفت که گفت: پس صبر کن من رسیدم کف
حیات آهسته دنبالم بیا، فقط احتیاط کن.
منتظر جواب او نماند. پایش را روی پله نردبان گذاشت و
از آن پایین رفت.

خانم قدیری پشت پنجره با نگرانی نگاه‌شان می‌کرد.
بهنوش موهایش را عقب کشید. از نرده بالا رفت و کمی
بعد روی پله‌های نردبان بود.

یاسین دو لبه نردبان را از پایین نگه داشته و نگاهی به او بود که آهسته پایین می‌رفت.

کمی بعد هر دو در حیاط منزل مقدم بودند.

بهنوش با عجله به سوی ایوان کوتاه خانه رفت. یاسین با صدایی آهسته گفت: دست به چیزی نزن.

او دستکش‌هایش را از جیبش درآورد و نگاه یاسین روی پنجره‌های بلند خانه دوری زد. زمزمه کرد: شکستن شون دردسره.

-باید از یه جایی بریم تو.

یاسین به سوی نردبان رفت. آن را برداشت و به سوی ایوان برگشت. نردبان را کنار دیوار می‌گذاشت که گفت: شانس بیاریم ضابط قضایی هواکش پاسیو رو پلمپ نکرده باشه.

بهنوش به طرفش رفت و کمی بعد هر دو روی بام بودند. نگاه یاسین در آن تاریکی اطراف را کاوید و سرآخر به سوی روشنایی شیشه‌ای گلخانه کوچک منزل مقدم رفت. پلمپ نبود، اما بدون پلمپ هم می‌شد از دو شیشه شکسته آن وارد شد.

از همان جا خم شد و به ارتفاع آن نگاه کرد. بهنوش کنارش روی زانو نشست و یاسین با صدایی آهسته پرسید: حدوداً دومترو نیمه، می‌تونی پیری؟ او سر تکان داد و یاسین جلوتر از او به سختی خودش را از چهارچوب نه‌چندان بزرگ روشنایی تو کشید. بهنوش خم شده و نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد به دنبال او دستش را به چهارچوب گرفت و از آن بالا دوباره نگاهی به یاسین انداخت که حالا کف گلخانهٔ سنگی منزل منتظرش ایستاده بود.

بهنوش یک‌باره دست‌هایش را رها کرد و یاسین خود را عقب کشید. نفس بهنوش تند شده بود. نگاهش با عجله به گردش درآمد و زمزمه‌وار گفت: وقتی یادم می‌افته همین چند روز پیش یه جنازه از این خونه کشیدن بیرون...

یاسین از گلخانه بیرون رفت و توی هال دور خودش چرخ زد. جواب داد: اگه می‌ترسی برگرد خونهٔ اون خانم.

منتظر جواب او نشد. دستکش در دستش بود و با نگاهی دقیق اطراف را می‌کاوید. وارد آشپزخانه شد و تا کنار پنجره‌های مات رفت. کبریتی هنوز لبه پنجره بود و یکی دو چوب کبریت سوخته کنارش جا مانده بود. به سوی کابینت رفت و آن را گشود. ادویه‌های مانده، بسته نیمه‌کاره رشته آش و یک‌مشت مواد فاسدشده دیگر آنجا بود.

کابینت را رها کرد و دوباره به هال برگشت. از کنار پاسیو گذشت و کنار تاقچه ایستاد. یک آینه قدیمی و یک جلد قرآن آن جا بود.

با نگاه بهنوش را تا درگاه اتاقی دنبال کرد و بعد آهسته قرآن را گشود. آن را ورق زد و روی صفحه آخر آن نگاهش دوخته شد به اسم فریبا مقدم که با خودکار سیاه نوشته شده و درست کنارش تاریخ ولادتش قید شده بود: سوم آذر هزار و سیصد و پنجاه و دو. قرآن را بست و سر جایش گذاشت. دختر بی‌نوا وقت مرگ بیست سالش بود.

به سوی راهروی منتهی به اتاق‌ها رفت و بهنوش را میان
اتاقی دید که احتمالا متعلق به فریبا بود. از درگاه گذشت
و به او که به عکس‌های روی دیوار خیره شده بود، چشم
دوخت. با یکی دو قدم پشت سرش ایستاد و بهنوش با
صدایی محزون پرسید: فکر می‌کنی اون جنازه، متعلق به
صاحب همین عکس‌ها بود؟

یاسین جوابی نداد و بهنوش روی عکسی انگشت کشید.
دخترک این‌جا شاید ده ساله بود. روی مبلی نشسته و
شمع کیک تولدش را فوت می‌کرد. غصه‌دار و غمگین
زمزمه کرد: فکر می‌کنی بتونن هویت‌شو تشخیص بدن؟
صدای یاسین سرد و بی‌حالت بود: یه راه مطمئن براش
هست.

نفسش را فوت کرد و از او فاصله گرفت. به سوی کمدی
می‌رفت که بهنوش با تردید پرسید: اگه منظورت آزمایش
دی‌ان‌ایه، خب باید اول پدرشو پیدا کنن.

یاسین در کمد را باز کرد و لباس‌ها را کنار زد. نگاهش به
مانتوی اپل‌دار سیاه و بلندی بود که زمزمه‌وار جواب داد:

برای آزمایش دی‌ان‌ای غیر از پدر بستگان نزدیک دیگه هم
می‌تونن آزمایش بدن!

در کمد را بست و به سوی کتابخانه رفت. بهنوش با

حیرت پرسید: تو بستگان شو می‌شناسی؟

یاسین بدون جواب به او به جلد کهنه شوهر آهو خانوم

خیره شد. فکرش مانده بود پیش سوال کوتاه بهنوش،

اما بهنوش رهایش نکرد. آستینش را کشید و در نور تیز

چراغ‌قوه موبایلش با لحنی تند پرسید: چرا نصفه حرف

می‌زنی؟ از این مقدم عوضی چی می‌دونی که من

نمی‌دونم؟

یاسین با حرکت آرام دستی که دستکش داشت، موبایل

او را عقب زد و نورش کف اتاق پخش شد. لب‌هایش را

تو کشید و با لحنی شمرده جواب داد: خواهرش...

خواهرش یا یا حتی مادرش می‌تونن آزمایش بدن!

این را گفت و نفسش رفت. می‌خواست به سوی دیگری

برود که بهنوش دوباره آستینش را کشید و با همان تندی

پرسید: تو زن و بچه مقدم رو می‌شناسی؟

-من راجع به زن و بچه مقدم حرف نزدم!

بهنوش گیج شد، اما یاسین از مقابل او گذشت و این بار
مقابل کمدی ایستاد که پر از کتاب‌های دانشگاهی بود.
ابروهایش به هم گره خورد. یکی از کتاب‌ها را بیرون
کشید و با دیدن جلد روی آن، بازش کرد. روی صفت اول
آن کوتاه نوشته شده بود: فریبا مقدم، ورودی هفتاد،
دانشکده دندانپزشکی!

کتاب را بست و وقت بیرون کشیدن کتاب دیگری زمزمه
کرد: سال دوم دندانپزشکی بوده.

صدای بهنوش عصبی بود: وکیل!

او پشت به دخترک پلک زد، اما با همان کتابی که دستش
بود به عقب برگشت و بهنوش با بی‌قراری پرسید: تو از
کجا می‌دونی این دختر خواهر داشته؟

یاسین بدون جواب دوباره و بی‌هدف نگاهش را به کتاب
دوخت و بهنوش با آن حال ناآرامش دوباره پرسید: مادر
و خواهرش الآن کجان؟ بگو وکیل...

صدایش کم‌کم بالا می‌رفت: این عوضی یکی از کساییه
که پاش تو پرونده پدر من دراز بود. حقمه بدونم.

یاسین با حرکتی سست کتاب را سر جایش گذاشت و بدون حرف از مقابل او گذشت. چیز دندان‌گیری به دست نیاورده بود. حالا فقط می‌دانست فریبا، دانشجوی دندان‌پزشکی بود؛ همین.

در اتاق روبه‌رو باز کرد و از همان‌جا زل زد به چاله‌ای که چند روز پیش جنازه‌ای را از داخل آن بیرون کشیده بودند.

به‌نوش کنارش ایستاد و به همان‌جا زل زد. حالا آرام‌تر بود. نجوا کرد: هر چی می‌دونی به من بگو. به نیم‌رخ او نگاه کرد و لب زد: لطفا!

یاسین به سویش چرخید و با قد بلندی که داشت، از آن بالا به چشم‌های غمگین او نگاه کرد. به‌نوش احساساتی نبود؛ این را خوب می‌دانست و حتی تصمیمات و افکارش را تا حدودی قبول داشت. البته فقط تا جایی که پای عقاید سستش به میان نمی‌آمد.

چشم از او گرفت و وقتی آهسته به سوی آن قبر عاریه می‌رفت، زمزمه کرد: فریبا مقدم به ظاهر دختر سهیل

مقدم بود، اما در واقع...

مکت کرد و بهنوش قدمی پشت سر او پرسید: پدر و مادر
واقعیش کی بودن؟

یاسین از آن سوی قبر نگاهش کرد و گوشه چشم بهنوش
جمع شد. کمی سرش را کج کرد و با تردید پرسید:
گفتنش این قدر سخته؟

او به آرامی سر تکان داد و ابروی بهنوش بالا رفت. حالا
هزار سوال توی سرش می چرخید. عصبی از سوالی که
جوابی برایش نمیافت، با لحنی مسخره پرسید: نکنه
خواهرش منم؟

این را بی منظور و از روی عصبانیت پرسید، اما نگاه
یاسین که پایین افتاد، هر دو ابروی او با حیرت بالا پرید.
صدایش حالا بلندتر از چچ بود. طعنه زد: دیوانه!
موبایل یاسین توی جیبش لرزید. نگاهش را از چشم‌های
عصبی او گرفت و موبایلش را درآورد. روی آن انگشت
کشید و هادی بی‌اینکه منتظر حرفی از سوی او باشد، با
عصبانیت غر زد: یه دسته هیئتی دارن میان سمت خونه
مقدم. بینشون حاج آقا مرآتی هم هست، پیش نماز

مسجد همین محل. نور اون چراغ قوه کوفتی رو بنداز
پایین، الان می بینن تون.

یاسین موبایل را پایین آورد و به تندی پچ پچ کرد:
خاموشش کن.

بهنوش نور موبایل را پایین انداخت و لحظه ای بعد هر
دو در تاریکی بودند. یاسین بی اراده به سوی پنجره رفت
و گوشه پایین پرده را به آرامی کنار زد. چند نفر از
جوانان مسجد دور پیش نماز محل را گرفته و مشغول
صحبت بودند. آهسته پیش می آمدند و لحظه ای بعد
درست مقابل خانه مقدم بودند. او پرده را رها کرد، اما
همان وقت نگاهش چسبید به کارتی که روی لبه پنجره
بود. ابروهایش به هم گره خورد. دفعه پیش که همین جا
ایستاده و از شکستگی گوشه شیشه به بیرون نگاه
انداخته بود، این کارت را ندیده بود. کارت را برداشت و
کنار پنجره زیر نور تیر چراغ برق کوچه که تا پشت
شیشه مات اتاق می رسید، نگاهی به پشت و روی آن
انداخت. کارت ویزیت قدیمی ای بود مربوط به مطب

دندان پزشکی دکتر مسعود نصری در یکی از خیابان‌های
گیشا!

کارت را به پشت برگرداند. نشانی مطب بود و ردی از مهر
دکتر که انگار سال‌ها پیش روی آن خورده بود.
صدای پسر جوانی را شنید که می‌گفت: آره، خونه رو
پلمپ کردن.

او کارت را توی جیبش گذاشت و قدمی از پنجره دور
شد. اما صدای یکی از آن جوانان می‌خکوبش کرد. با
خنده می‌گفت: اِ رضا... چی کار داری می‌کنی؟ زشته، تو
خونهٔ مردم سرک نکش...

یاسین تنها به اندازهٔ رسیدن به بهنوش زمان پیدا کرد.
یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را
محکم روی دهان او نگه داشت. به دیوار نرسیدند. در آن
تاریکی پای هر دو در گودال میان اتاق فرو رفت و
لحظه‌ای بعد وقتی به هم پیچیده بودند، حیرت‌زده و منگ
میان قبری بودند که شاید هنوز بقایای استخوان‌های آن
دختر نگون‌بخت تویش مانده بود.

قلب بهنوش تند می‌کوبید و صورت یاسین از عرق برق می‌زد.

صدای حاج آقا پر از شماتت بود: آقا رضا این کارا از شما بعیده پسرم.

مرد دیگری جواب داد: ولی خدایی این همه سال تو همسایگی مون یه قبر بود و ما بی‌خبر.

حاج آقا دور می‌شد که جواب داد: خدا رحمتش کنه.

یاسین امیدوار بود تا چند لحظه دیگر از آن وضعیت خلاص شوند، اما صدای جوان اولی به تصورش پوزخند زد: شب‌تون به‌خیر باشه حاج آقا.

بهنوش ناباور به یاسین نگاه کرد و او آرام دستش را از دهان دخترک برداشت.

صدای صحبت دو جوان هنوز از جلوی پنجره به گوش‌شان می‌رسید.

اولی پچ‌پچ کرد: جون تو عجیب زده به سرم یه نگاهی تو این خونه بندازم.

و دومی جواب داد: دیروز خونه رو پلمپ کردن.

یاسین آرام سر جایش نیم‌خیز شد، اما نور چراغ‌قوهٔ موبایل که از آن شکستگی ناچیز توی خانه تابید، باعث شد او دوباره و با حرکتی شتاب‌زده سر جایش برگردد. موبایلش لرزید. به سختی موبایل را کنار گوشش برد و هادی با خنده پرسید: کجایی برادر؟

یاسین از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش زمزمه کرد: توی قبر!

هادی در سکوت آن وانت عاریه بلندتر به خنده افتاد و جواب داد: پس مزاحم نمی‌شم.

یاسین عصبی اما آهسته صدا زد: هادی...

بوق اشغال که توی گوشش پیچید، با حرص لب زد: لعنت بهت برادر!

بهنوش با درماندگی زمزمه کرد: من از این قبر می‌ترسم.

نگاه یاسین با نور موبایلی که درست از بالای سرشان رد شده و توی اتاق می‌چرخید، کش آمد و زمزمه کرد:

چشماتو ببند، فکر کن رو تخت خونه‌ت خوابیدی!

بهنوش با حالی عصبی پوزخند زد و پچ‌پچ‌کنان پوزخند زد: با بوی عرق تو چی کار کنم؟

سر یاسین به سویش چرخید و در نگاه تند او طعنه زد:
دفعه پیش که با بوی عطر مشک داشتی!
-کلا حواست هست چقدر تو این موقعیتا گیر می‌افتیم؟

او بدون حرف به سقف تار عنکبوت بسته اتاق زل زد و
بهنوش با آن حال خرابش غر زد: فقط تو قبر نخواهی
بودم!

نفسش را ها کرد و رد نگاه یاسین را گرفت. در همان حال
آرام‌تر از قبل پرسید: نمی‌خوای سوال مو جواب بدی؟
-کدوم سوال؟

-درباره دختر مقدم!

یاسین پلک زد. حالا هر دو کنار هم توی گور وسط اتاق
دراز کشیده و نگاه‌شان به سقف بود. این بار بدون
مقاومت جواب داد: فریبا مقدم فرزند نامشروعی بود که
بعدها به مقدم سپردنش تا بزرگش کنه.

-پدر و مادرش کی بودن؟

-پدرش یه نماینده مجلس بود قبل از انقلاب.

-و مادرش؟

یاسین سکوت کرد و بهنوش با گوشه چشمی که آهسته
تر می شد، زمزمه کرد: مادرشو می شناسی، نه؟!
او باز هم حرفی نزد و بهنوش دماغش را بالا کشید. از
اشکی که به دم مشکش می رسید، حالش به هم می خورد.
خیره به لوستر چندشاخه سقف که درست مثل لوستر
منزل خانم هویشام تار بسته و زیر حجمی از خاک گم
شده بود، زمزمه وار پرسید: دختری که بیست و پنج
شیش سال تو این چاله خوابیده بود... خواهر من بود؟
یاسین با حرکتی آهسته به سوی او برگشت و او
چشم های خیشش را بست. پشت آن پلک های لرزان باز هم
پری را می دید؛ هنرپیشه معروف فیلم روسپی، با دامنی
مینی ژوپ و موهایی که وقت رقص روی شانه هایش
پریشان می شد.
یاسین در آن جای تنگ دست پیش برد و با دستکشی که
دستش بود موهای آشفته او را کنار زد. کنار گوشش
زمزمه کرد: گذشته آدما مثل باغچه ایه که نباید خاک شو
به هم بزنی. تو هر خاکی یه مشت کرم پیدا می شه.
مهم...

بهنوش چشم باز کرد و از پشت هاله‌ای اشک به او نگاه کرد. لب‌هایش می‌لرزید. پرسید: مادر خودتم بود، همین‌قدر آروم درباره‌ی گذشته‌ش حرف می‌زدی؟ صدای مرد روی صدای او پخش شد: بریم دیگه. الان یکی بینه فکر می‌کنه قصد و غرضی داریم. نور موبایل از در و دیوار اتاق جمع شد و کمی بعد صدای قدم‌هایشان در سکوت کوچه پیچید. یاسین سر جا نیم‌خیز شد و با تردید به پنجره نگاه کرد. نفس بلندی کشید و نگاهش تا چشم‌های بسته‌ی بهنوش پایین آمد. زمزمه کرد: بریم. بهنوش بی‌توجه به حرف او، با بغضی که یک‌باره شکست، لب زد: یاسین! اولین بار بود او را به نام می‌خواند و همین نگاه یاسین را روی آن چشم‌های روشنِ خیس خیره کرد. بهنوش مکت نکرد. بی‌حاشیه دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و با هقهقی خفه نالید: من هیچ وقت با هیچ کس درددل نکردم. آبا پیر بود، مریض بود. بابا دنبال پول بود. ماما...م...

شانه‌هایش لرزید و یاسین بی‌اراده چشم‌هایش را بست.
صدای بهنوش را از میان سینه‌اش شنید که هق زد: منو
بیر آزمایش بدم... بعد... بعد بشینم بالای گور خواهری
که نمی‌شناختم زار بزنم...!

دست یاسین با حرکتی آهسته پشت او مکت کرد. قلبش
تند می‌زد. از هوس نبود. آن لحظه فقط خودش بود و
خدایی که بین او و این دخترِ گریانِ تنهایِ دردمند سایه
انداخته بود.

خدا می‌بخشید.

خدا این نزدیکی بدون هوس را می‌بخشید.

نفسش را بیرون داد و چانه‌اش را روی سر دختر زند
گذاشت.

مدت‌ها بعد با نردبانی روی دوش از در آپارتمان خانم
قدیری بیرون رفت. بهنوش پشت سرش بود؛ سالانه‌سالانه
و نزار و نیمه‌جان به دنبالش می‌رفت و در هر قدم تصویر
یکی از آن عکس‌های روی دیوار در ذهنش جان می‌گرفت.
هادی از آینه ماشین دیدشان و از ماشین پیاده شد.

لبخندش معنادار بود. بهنوش بدون حرف یا نگاهی به او

به سوی پرشیای یاسین رفت و او نردبان را پشت وانت گذاشت. هادی نگاهی به سراپای خاکی یاسین انداخت و با لبخندی که خاص خودش بود طعنه زد: ان شالله که این شکستن پلمپ خونهٔ مقدم نتایج مفیدی هم برات داشته! نگاه یاسین سرد و سخت بود. اما در نهایت به سوی ماشینش می‌رفت که جواب داد: بابت نردبون ممنون. هادی به دور شدن او چشم دوخت. یاسین کنار دختر زند که برعکس زمان رفتنش، حالا عجیب افسرده و محزون بود، دنده عقب گرفت و هادی در حاشیهٔ وزوز چرخ‌های ماشین رفیقش واگویه کرد: هادی نیستم اگه نفهم تو چته!

یاسین از کوچه خارج شد و هادی متفکر به سوی ماشین رفت. سوار شد و برای چندمین بار با موبایل حدیثه تماس گرفت. خاموش بود. چه می‌دانست دخترک همین حالا کنج تختش زانو بغل گرفته و اشک می‌ریخت.

یاسین دستکش‌هایش را درآورد و بی‌حوصله روی داشبورد انداخت. همهٔ لباس‌هایش خاکی و کثیف بود.

نگاهی به بهنوش انداخت. او دستش را به لبه پنجره تکیه داده و در فکر بود. نفسی کشید و پرسید: گشنت نیست؟

بهنوش تنها سرش را تکان داد.

-می‌خوای بریم یه آب‌میوه‌ای معجونی چیزی بخوریم؟
-منو برسون خونه.

این را بهنوش با سستی گفت و بعد از نفسی خسته و غم‌زده زمزمه کرد: رفتن مون خونه مقدم بی‌حاصل بود. یاسین سری تکان داد و جواب داد: زیادم بی‌نتیجه نبود. بهنوش متعجب نگاهش کرد و او آن کارت ویزیت کهنه را از جیبش درآورد. آن را مقابل بهنوش می‌گرفت که ادامه داد: روزی که اون جنازه از خونه مقدم کشف شد، این پشت پنجره نبود. اما امشب....

بهنوش کارت را پشت و رو کرد و با حیرت پرسید: این یعنی چی؟

-مطمئنم کسی این کارتو از شکستگی پنجره گذاشته تو.
-حالا باید چی کار کنیم؟

دوباره کارت را زیر و رو کرد و با تردید پرسید: بگردیم
دکتر مسعود نصری رو پیدا کنیم؟
-ظاهرا باید همین کارو بکنیم.

-بیست و پنج شیش سال گذشته.

لحن یاسین متفکرانه بود: امیدوارم زنده باشه.

بهنوش سرش را به صندلی تکیه داد و با خستگی لب زد:
لعنتی عین پازل می مونه. می ترسم از ادامه این بازی.
سرش هم چنان تکیه داده به صندلی بود که به سوی او
چرخید. این بار صدا زد: یاسین!

نگاه یاسین روی ماشین سفید جلویی قفل شد. ثنا، آقا
یاسین صدایش می کرد و خواهرانش، داداش. مادرش
بیشتر وقت ها آقا سید می گفت و آن هادی مودی برادر
می خواندش.

اما هیچ کدام به اندازه یاسین گفتن این دختر ویرانش
نمی کرد.

حرفی نزد و بهنوش بی خبر از آشوبی که توی دل او
انداخته بود، گفت: منو ببخش، امشب یه لحظه فکر کردم
برادری هستی که هیچ وقت نداشتم!

ماشین سفید سر چهارراه به راست پیچید و نگاه بی‌رنگ
یاسین به دنبالش کش آمد. دخترک انگار جهد کرده بود
او را بکشانند بالای یک چرخ فلک هزارمتری و بعد از آن
بالا هلش بدهد پایین.

بی‌اراده دستش را بالا برد و دگمهٔ اول پیراهنش را باز
کرد. بهنوش با لبخندی نیمه‌جان پرسید: هنوز معامله‌مون
سر جاشه؟

او بدون این‌که نگاهش کند، سر تکان داد و بهنوش این‌بار
وقتی به خیابان چشم می‌دوخت، زمزمه کرد: یه شرط
دیگه هم دارم.

-چی؟

بهنوش به سوی شیشه چرخید. انگشتش را روی شیشه
می‌کشید که جواب داد: آبا که رفت توی کما، یه روز زد به
سرم برم مشهد. حالم بد بود. می‌خواستم برم جلوی
ضریح امام رضا بشینم زار بزنم، ضجه بزنم، ازش بخوام
پدرمو و مادر بزرگمو بهم سالم برگردونه.

بلیط هواپیما گیرم نیومد. سوار قطار شدم. کوپه‌ها
شلوغ بودن. تو اون بل بشو رفتم تو کوپه‌ای که شمارهٔ

بلیطم بود. اما جامو یه زن و مرد جوون گرفته بودن. هر
چی اصرار کردم، یارو از جاش بلند نشد. رئیس قطار
دخالت کرد و عاقبت من مجبور شدم جامو بدم به اون
زن و مرد که با دوستاشون تو کوپه بودن و خودم رفتم
تو یه کوپه دیگه که همه مسافراش مرد بود. تا ایستگاه
بعدی دووم آوردم...

صدایش لرزید، اما بدون این که چشم از نقاشی موهومش
بگیرد، پرسید: تا حالا تنهایی رفتی سفر؟ اصلا سفر نه؛ تا
حالا وسط همین تهرون حس کردی چقدر تنهایی؟
چقدر... چقدر غریبی؟

دستش را روی حلقش گذاشت و با بغضی که به سختی
پیش می زد، ادامه داد: ایستگاه بعدی از قطار پیاده
شدم. به مشهد نرسیدم، اما تو دست شویی همون
ایستگاه زار زدم برای اون همه تنهایی، برای این که با همه
ادعای اما جلوی اون زن و شوهر جوون کم آوردم، برای
این که نتونستم حقمو بگیرم از آدمایی که وقتی دیدن
تنهام، بهم زور گفتن.

وقتی به سوی یاسین برگشت لبخند به لب داشت، اما زیر
چشمش هم خیس بود. لب‌هایش بیشتر کش آمد و گفت:
یه روزی وقتی این مصیبت تموم شد، با من بیا سفر. بریم
مشهد جلوی ضریح امام رضا بشینیم و فقط نگاش کنیم.
من که دیگه زار نمی‌زنم. مادر بزرگ و پدرم رفتن، حتی...
حتی خواهری...
دروغ می‌گفت.

سرش را پایین انداخت و پشت دست‌هایی که با آن
صورتش را پنهان کرده بود، زار زد؛ از ته دل، غریب و
نومید.

یاسین ماشین را کنار خیابان کشید و به سوی او چرخید.
دیدن لرز شانه‌ها و شنیدن آن صدای خفه‌درمانده
دیوانه‌اش می‌کرد. دستش را پیش برد، اما میانه‌راه آن
را مشت کرد. روی زانویش کوبید و سرش را به پشتی
صندلی تکیه داد.

صدای گریه‌های دختر زند در سکوت نیم‌بند ماشین
می‌پیچید و او درمانده بود از این‌که نمی‌توانست آرامش

کند.

کمی بعد با سستی راه افتاد. سر بلوار دور زد و نگاهی تا ساعت ماشین رفت و دوباره برگشت سوی خیابان. همان وقت هادی ماشین را پایین‌تر از منزل حدیثه متوقف کرد و با تردید به اطراف نگاه انداخت. آن وقت شب پرنده هم پر نمی‌زد.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به نردبان انداخت. کلافه بود. خودکاری از جیبش درآورد و پشت رسید دستگاه پوز که توی جیبش مانده بود، نوشت: مال مخابراته. اگه دزد هم هستی، مرام داشته باش و نبرش! آن را زیر پایه نردبان گذاشت و وقتی از ماشین دور می‌شد با نگاهی به آسمان شب‌زده زمزمه کرد: این تن بمیره هواشو داشته باش اوسا کریم.

مقابل منزل ایستاد و نگاهی به پنجره‌های تاریک طبقه چهارم انداخت. کلافه شد. یکی دو قدم عقب‌تر رفت و این بار به ساعتش نگاه کرد. نزدیک سه صبح بود. دوباره به آپارتمان نگاه کرد. بعد سیاهی چشمش تا پنجره‌های

روشن طبقهٔ سوم پایین آمد. سایهٔ پیرزن را پشت پنجره دید. چای می‌خورد انگار.

با کلافگی روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و نگاهی به خیابان خالی انداخت. نگران حدیثه بود. این بار شتاب زده به سوی زنگ چرخید و قبل از این که پشیمان بشود، دستش روی زنگ طبقهٔ سوم رفت.

قلبش توی دهانش می‌زد وقتی پیرزن پرسید: با کی کا دارید؟

او آب دهانش را بلعید. قدمی جلوتر رفت و سعی کرد لبخند بزند. گفت: سلام حاج خانوم.
-علیک سلام.

-خوبید؟

-نصفه شبی اومدی حال منو بررسی؟
-نه، یعنی...

پیرزن دقیق‌تر نگاهش کرد و بعد با تردید پرسید: دایی مهیا هستی جوون؟

هادی لبخند عمیق‌تری زد. پیرزن کارش را راحت کرده بود. جواب داد: بله. هر چی زنگ زدم خواهرم جواب

نداد، نگران شدم.

در باز شد و پیرزن گفت: باشه، بیا تو.

هادی در را هل داد و وقتی قدم توی حیاط می گذاشت،

واگویه کرد: تو که می بخشی خدا، نه؟

در را پشت سرش بست و یکر است به سوی آسانسور

رفت.

کمی بعد جلوی واحد حدیثه بود. دلش شور می زد. جلوتر

رفت و کف دستش را آرام روی در گذاشت. سرش پایین

بود که با نومیدی زمزمه کرد: حدیثه!

حدیثه با ماگ قهوه از آشپزخانه بیرون می رفت که حس

کرد کسی صدایش کرد. ترسید.

سر جایش مکث کرد و بعد باز هم کسی بود که زمزمه

کرد: حدیثه جان...

او ماگ را روی کانتر گذاشت و ناباور به سوی در رفت و

از چشمی بیرون را نگاه کرد. چراغ راهرو روشن بود و او

توانست سایه موهای سیاه مردی را ببیند. بی اراده هین

بلندی کشید و قدمی عقب رفت. وحشت زده سر جایش

مکت کرد و این بار هادی با صدای بلندتری گفت: نمی‌خوام
زنگ بزنم. اگه بیداری درو باز کن.

حدیثه نفس گرفت و دوباره جلو رفت. صدای هادی را
شناخته بود. گوشه در را باز کرد و هادی نفس حبسش را
ها کرد. در را آرام باز کرد و با دیدن او که با بلوز و دامنی
گل‌بهی و موهایی روی‌شانه ایستاده بود و مبهوت
نگاهش می‌کرد، نفس راحتی کشید.

در را پشت سرش بست و همان‌جا به در تکیه داد. نگاهش
از چشم‌های حدیثه کنده نمی‌شد. آن‌همه تماس بی‌نتیجه
و اپراتوری که مدام توی گوشش ور زده بود که مشترک
خاموش است، آرامشش را برده بود.

بی‌حرف از در کنده شد، با یک گام بلند فاصله‌شان را پر
کرد و دست‌هایش دور کمر حدیثه حلقه شد. لبش را به
لب او چسباند و بی‌نفس و طولانی بوسیدش.

این برایش بس نبود. به سوی دیوار کشیدش، او را به
دیوار چسباند و در آن چشم‌های غمگین و مبهوت زمزمه
کرد: راه‌های بهتری برای کشتن من هست. چرا نفس‌مو
ذره‌ذره می‌بری؟

حدیثه با قلبی که حالا ناموزون می‌زد، سعی کرد از حصار دستان او جدا شود، اما هادی محکم‌تر بغلش کرد و در آن چشم‌ها بی‌طاقت و بی‌نفس لب زد: موبایل تو خاموش می‌کنی، نمی‌گی تا صبح دووم نمی‌ارم؟ سرش را جلو برد و گردن حدیثه داغ شد. با حالی آشفته زمزمه کرد: برو.

او سرش را بالا آورد و عطش‌ناک جواب داد: تا نگی چی شده، از این در بیرون نمی‌رم.

چانه حدیثه لرزید و جواب داد: داداشم... یاسین... گوشه چشم هادی جمع شد و حدیثه این بار با اشکی که روی گونه‌اش می‌چکید، ادامه داد: فکر کنم فهمیده. بغضش آب شد و سرش را در سینه هادی پنهان کرد. او موهای حدیثه را نوازش می‌کرد که جواب داد: هیس... هنوز که چیزی نشده... آرام باش عزیز دلم.

حدیثه سرش را بالا آورد. چشم‌هایش خیس بود. نالید: ما اشتباه کردیم. از اول... نباید قبول می‌کردم.

لبخند هادی خبیث بود. با شیطننت جواب داد: کار خلاف
شرع که نکردیم... درواقع اصلا هنوز کاری نکردیم!
نگاه حداثه متعجب بود، اما بعد با اخم و شرمی تند
سرش را پایین انداخت. می‌خواست از او فاصله بگیرد
که هادی دوباره دستش را دور کمر او حلقه کرد. وقتی او
را در آغوشش می‌فشرد، کنار گوشش زمزمه کرد: اگه
فهمیده بود که امشب منو زنده نمی‌داشت.
او ناباور نگاهش کرد و پرسید: امشب دیدیش؟
-اوهوم، نیم‌ساعت پیش.
-حرفی نزد؟
-نه.

این را گفت و پیشانی دخترک را بوسید.
وقتی سر او را توی آغوشش می‌گرفت، به نگاه آخر
یاسین فکر می‌کرد و آن جمله پرمعنا توی سرش
می‌چرخید: دعا می‌کنم نشده باشه!
صدای گریه مهیا که بلند شد، حدیثه با نگرانی به در اتاق
بچه نگاه می‌کرد. می‌خواست به آن سو برود که هادی
پرسید: شیر می‌خواد؟

-نه، تازه شیر خورده.

-پس حتما ترسیده.

-شاید، تو خواب زیاد گریه می کنه.

هادی دستش را گرفت و این بار در نگاه منگ او با تردید

پرسید: می ذاری من آرومش کنم؟

سیاهی چشم حدیثه در نگاه او دودو می زد.

هادی لبخند عمیقی زد و گفت: به حاج خانوم قول دادم

برای دخترت پدر خوبی باشم. بذار تمرین کنم. می ذاری؟

نگاه حدیثه آرام آرام پایین افتاد. سرش را تکان داد و

هادی قبل از دور شدن از او، دوباره پیشانی اش را

بوسید.

دخترک توی تختش ایستاده بود و حصارهای چوبی آن را

تکان می داد. هادی در را باز کرد و به او که ایستاده گریه

می کرد، نگاه کرد. پلک زد. نمی خواست در صورت

کودکانه مهیا به دنبال ردی از رفیع بگردد.

جلوتر رفت و به او که خواب و بیدار و نگ می زد، دقیق تر

نگاه کرد.

حدیثه وسط هال ایستاده بود و از شنیدن صدای گریه‌های بی‌امان دخترکش دلش ریش بود. با نفسی رفته پلک زد و بعد بی‌اراده به سوی اتاق پا تند کرد، اما به در نرسیده صدای گریه دخترکش بند آمد و او ناباور در را آهسته هل داد. هادی مهیا را توی بغلش گرفته بود. سر دخترک روی شانه پهن هادی بود و او مقابل پنجره وقتی آهسته به پشت مهیا می‌زد، آرام تکان می‌خورد.

حدیثه جلو رفت. هادی آرام به سوی او چرخید و در نور کم آباژور به رویش لبخند زد. نگاه حدیثه از او گذشت و تا پلک‌های بسته مهیا پایین آمد. لبخندش عمیق بود.

نجوا کرد: تو پدر خوبی می‌شی.

هادی به سوی تخت آمد. مهیا را آرام روی تخت خواباند و پتو را تا روی سینه‌اش بالا داد. عروسکش را بالای تخت گذاشت و زمزمه کرد: برام یه دختر بیار حدیثه.

گونه‌های او رنگ گرفت، اما هادی رهایش نکرد. به طرفش رفت و وقتی دوباره بغلش می‌کرد، گفت: من عاشق دخترم. یکی شو داریم، یکی دیگه هم بیاری

جنس مون جوړه.

صدای حدیثه زیر لبی بود: مردا عاشق پسرن.
هادی موهای او را کنار زد، صورتش را قاب گرفت و در
نگاه شرمگین او جواب داد: من می‌خوام تو رو تکثیر
کنم. می‌خوام هر طرف که نگاه می‌کنم تو باشی. یه
وقتی با موهای عروسکی، یه وقت دیگه با دندونای
خرگوشی، یه وقتی هم پشت میز آرایش وقتی ماتیک
می‌زنی!

این را گفت و دوباره سرش را جلو برد.
بوسه‌اش این بار کوتاه بود. یک‌باره رهايش کرد و وقتی
از او فاصله می‌گرفت، گفت: می‌رم حدیث، بمونم کار
دست هر دومون می‌دم.
نگاه حدیثه حالا آرام‌تر بود. دور از شرمی که گونه‌هایش
را گلی کرده بود، لبخند زد و گفت: امشب به من بدهکار
شدی!

هادی جلوی در اتاق بود که متعجب نگاهش کرد. حدیثه
عمیق‌تر تبسم کرد و گفت: فرداشب شامو دیر بخوریم؛
بعد از ساعت دوازده، اما گل من یادت نره.

هادی عمیق نفس کشید. مکث نکرد. راه رفته را برگشت و او را عمیق بوسید. کنار گوشش جواب داد: عاشقتم دختر.

دوباره رهایش کرد و این بار با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد. حال ناخوش شیرینی داشت و امید به وصالی که قرار بود به همین زودی‌ها میسر شود. از پله‌ها پایین رفت و از حیاط گذشت. نزدیک وانت بود که با شانه‌هایی افتاده پوف کشید. جلوتر رفت و به یادداشتش که با سنگ‌ریزه‌ای جای خالی نردبان گذاشته بودند، نگاه کرد. کاغذ را برداشت و بی‌اراده نگاهی به دو سوی خیابان انداخت. آقادرده انگار خیلی وقت پیش رفته بود.

نوشته بود: اگه مرام داشتم که دزد نبودم دادا! هادی کاغذ را مچاله کرد و وقتی به سوی ماشین می‌رفت واگویه کرد: اینم حرفیه! پشت فرمان نشست و راه افتاد. بلوار را دور زد و نگاهی تا ساعت کشیده شد. نزدیک چهار صبح بود.

یاسین دوباره در منزل متولی امامزاده را کوبید. بهنوش سرش را روی داشبورد گذاشته و از شدت سردرد چشم‌هایش را بسته بود. صدای کوبیدن دوباره در را که شنید، سرش را بالا آورد و یاسین را دید که با پیرمرد حرف می‌زد.

چشم چرخاند. در حاشیه تهران بودند؛ مقابل امامزاده‌ای که او نامش را نشنیده بود.

یاسین به طرفش آمد و او به صندلی تکیه داد. یاسین در را گشود. لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و نگاه بهنوش دوید سوی متولی پیر امامزاده که با دسته‌کلیدی سنگین از در خانه‌اش بیرون می‌آمد.

یاسین رد نگاهش را دنبال کرد و بعد با لبخندی محو گفت: آوردمت امامزاده عباس. جای خلوت و آرومیه. هر چقدر خواستی زل بزن به ضریحش و اگه خواستی... گریه کن.

بهنوش بی‌حرکت فقط نگاهش کرد و عاقبت یاسین بود که دوباره گفت: پیاده شو.

او با سستی در را گشود و سرمای نیمه شب صورتش را
یخ کرد. کت و کوله اش را در ماشین جا گذاشت. در را
بست و وقتی بازوهایش را بغل گرفته بود، ماشین را دور
زد.

یاسین برایش راه باز کرد و او وقتی از در حیاط امامزاده
داخل می رفت، میان همه گنگ حشرات به گنبد
جمع و جور بقیه نگاه کرد.

نقل امامزاده و گنبد سبزش نبود. او برای شکستن پی
بهانه می گشت. پیرمرد دمیایی هایش را پوشید و وقتی از
ایوان پایین می آمد، با نگاهی گذرا به بهنوش که هنوز به
گنبد خیره بود، رو به یاسین گفت: بخاری رو روشن کردم
سید، اما طول می کشه گرم بشه.

یاسین شانه پیرمرد را فشرد و با لبخند جواب داد:
سالاری.

او با فروتنی سر تکان داد و تنهایشان گذاشت.
یاسین به راه اشاره کرد و گفت: بریم.

کنار هم راه افتادند. از پله های آجری بالا رفتند و کمی
بعد وقتی یاسین در آهنی و مشبک حرم را باز کرد، عطر

گلاب در مشام بهنوش پیچید.

بوی خاک هم بود و شمعی دورتر روی تاقچه سوسو می‌زد.

بهنوش کفش‌هایش را درآورد. نور چراغ سبزی که توی ضریح روشن بود، نگاهش را به خود کشید. پارچه سبزی هم روی مزار بود و کنار آن چند شمعدان و قرآن و کتاب دعا قرار داشت.

دوباره چشم چرخاند. دیوارهای حرم تا نیمه سنگ بود و با پشته‌های سبز و لاکی و سورمه‌ای آذین شده بود. یاسین در را بست و از کنار او گذشت. بهنوش بی‌توجه به او به سویی راه افتاد. لباس‌هایش خاک‌آلود بود، اما صاحب آنجا حتما می‌بخشیدش.

یاسین دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد. سلام می‌داد که قدم‌های آرام بهنوش را دید. ناباور به سویش برگشت و با دیدن او که با چادری روشن نزدیک ضریح ایستاده بود، بی‌اراده به نیم‌رخش خیره شد. بهنوش نگاهش را غافلگیر کرد. لبخندش غم داشت. دستش را روی ضریح گذاشت و زمزمه کرد: فقط نگو

بهم میاد!

منتظر جواب او نشد. سرش را به شبکه‌های ضریح چسباند و چشم‌هایش را بست. یاسین چشم از او گرفت. وقتی از او دور می‌شد، واگویه کرد: اما بهت میاد. در ضلع دیگر ضریح نگاهش چسبید به تسبیحی که از شبکه‌ها آویزان بود. برش داشت. وقتی دانه‌هایش را رد می‌کرد، ضریح را طواف کرد. کمی بعد دوباره به بهنوش رسید. دخترک حالا روی فرش نشسته بود، اما دستش هنوز قفل بود به شبکه‌های نقره‌ای.

یاسین از کنارش گذشت. ابتدای ضلع بعد، نزدیک بهنوش نشست. نگاهش خیره به گل‌های مصنوعی روی دیوار بود که آهسته پرسید: اگه می‌خوای من برم بیرون.

صدای بهنوش می‌لرزید: یاسین! او پلک زد و دانه دیگری را محکم از زیر انگشتش رد کرد. قبل از هر حرفی زیر لب واگویه کرد: سبحان الله! برعکس حالش که پریشان بود، نجوایش جان نداشت: بله.

-خواهرم... بچه نامشروع بود؛ درسته؟

او حالا دست‌هایش را روی زانو گذاشته و با هر دو دست
نخ تسبیح را می‌کشید. بدون جواب به سوال بهنوش،
زمزمه کرد: کی می‌تونه ادعا کنه پاک و معصومه؟!
-یاسین!

او چشم‌هایش را بست و در همان حال مهره دیگری را رد
کرد: یا حی و یا قیوم!
دوباره لب زد: بله.

-کمکم کن بفهمم کی اونو کشته.
نوای او آهسته بود: تا آخرش هستم.
-یاسین!

انگشت او روی مهره بعدی مکت کرد و از دلش گذشت:
استغفرالله!

با چشم‌های بسته نجوا کرد: جانم!
نخ تسبیح انگار توان آشفته‌گی روح او را نداشت. یک‌باره
پاره شد و او با درماندگی زل زد به دانه‌هایی که هر کدام
به سویی می‌دویدند.

بهنوش با بغضی که حالا بی صدا شکسته بود، گفت:
آفتاب که پهن شد روی سر شهر، بهنوش امشب رو
فراموش کن. یادت نمونه اون قدر ضعیف بودم که به
هق هق...

به هق هق افتاد. چادر را روی صورتش کشید و سرش را
به ضریح تکیه داد. زندگی اش هزارپاره بود. پدرش را با
مرگی مشکوک از دست داده و هنوز برای مادر بزرگش
عزاداری نکرده بود. آن وقت مادری داشت که زیر سایه
گذشته تاریکش ماتیک قرمز می زد و دورتر از خاطره
نکبت فیلم هایی که نیمه عریان در آنها لوندی کرده بود،
چادر کرپ اصل ژاپن سر می کرد و برای همسر دیپلماتش
دلبری می کرد.

یاسین با مکت از زمین بلند شد. با قدمی کوتاه زاویه
بین شان را پر کرد و به او که زیر چادر در خود مچاله
شده بود، نگاه کرد. کتش را درآورد. خم شد و آن را روی
شانه های لرزان بهنوش انداخت و بدون حرف به سوی در
رفت.

کفش‌هایش را پوشید و از ایوان پایین رفت. صدای
قدم‌های لخلخ پیرمرد نگاهش را به سوی باغچه کشید.
برای گوسفندی که با طناب به درخت بسته بودند، آب
می‌برد.

سر یاسین کج شد. نزدیک‌تر شد و به حیوان زبان‌بسته
نگاه کرد. پیرمرد بدون سوال، لب باز کرد: سر شب
کبلایی حیدر به رحمت خدا رفت.

به او نگاهی انداخت و با لحنی تأکیدی گفت:
می‌شناختیش. همونی بود که وقتی تو خونهٔ عالم ساکن
شده بودی، اومد و سقف خونه رو قیرگونی کرد.
یاسین جلوتر رفت. برگ علفی مقابل دهان گوسفند گرفت
و زمزمه کرد: خدا رحمتش کنه.

پیرمرد از او دور می‌شد که گفت: زیون بسته دهن شو
بسته. به گمونم فهمیده فردا گوشت قیمهٔ عزای کبلاییه!
از در گذشت و کمی بعد یاسین صدای باز کردن قفل در
خانه‌اش را شنید. روی سر حیوان دست کشید. نیم‌نگاهی
به سوسوی پنجرهٔ امام‌زاده انداخت و بعد با دست‌هایی
در جیب بی‌هدف به سویی راه افتاد. ساختمان آجری را

دور زد و درست پشت امامزاده نگاهش به نور فانوس‌هایی دوخته شد که اهالی روستا بالای گورها روشن کرده بودند.

قدم‌هایش حالا سنگین بود. غیر از نور اندک فانوس‌ها نور دیگری نبود. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به ماهی که انوارش را از پشت ابرهای تیره می‌دید.

نفسش را ها کرد و از کنار قبری گذشت. زیر لب زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمین...

بالای گوری خالی ایستاد. تازه کننده بودنش. این از حجم خاکی که درست کنار قبر کپه شده بود، معلوم بود.

لب گور نشست و زیر نور دو فانوس و چند شمعدان که بالای گور روشن بود، به عمق آن نگاه کرد. قبر کبلایی حیدر بود.

دوباره زیر لب فاتحه‌ای خواند و از روی زانو بلند شد، اما پای رفتنش سست بود. نگاهش هنوز دوخته به تاریکی ته قبر بود و چیزی از قلبش می‌جوشید و بالا می‌آمد.

دوباره روی زانو نشست. مکث نکرد، به پارس دور سگ‌ها هم توجه نکرد. هر دو دستش را لب گور گذاشت و خود

را پایین کشید.

چند لحظه بعد توی گور دراز کشید، اما آنجا برایش تنگ بود. حتی نمی‌توانست پاهایش را آزادانه دراز کند. به یاد کبلایی افتاد با آن قد کوتاهش. لبخندش خیس بود. زمزمه کرد: این‌جا خونه آخره.

نگاهش به آسمان تیره‌ای بود که گاهی با حرکت ابری می‌توانست گوشه‌ای از نور ماه را در پهنه‌اش ببیند. هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

در آن سکوت محض می‌توانست صدای وول خوردن حشرات را بیخ گوشش بشنود و پارس سگ‌ها هنوز هم از دورترها به گوشش می‌رسید.

زیر لب زمزمه کرد: راه درست رو نشونم بده خدا... قبل از اینکه خاک بشم...

چشم‌هایش را یک‌باره باز کرد و با دیدن سایه بلندی که درست لب گور ایستاده و به او زل زده بود، حس کرد چیزی ته دلش پاره شد.

چشم‌هایش تا انتها باز شد و ناباور به او زل زد.

سایه آهسته روی زانو نشست و با لبخندی بی حوصله
گفت: قرار بود هر وقت پات لغزید توی گور بخوابی
وکیل!

یاسین نفس حبسش را رها کرد. قلبش تند می‌کوبید. توی
گور نشست و وقتی یک دستش را کنارش ستون کرده
بود، دست دیگرش را به سرش کشید. بهنوش با خنده‌ای
کوتاه پرسید: ترسو ندمت؟

او با آن حال آشفته از توی گور نگاهش کرد و با تأسف
زمزمه کرد: تو کی آدم می‌شی؟

بهنوش دوباره خندید. دستش را به سوی او دراز کرد و
گفت: امشب کلا تو قبر خوابیدی. بیا بالا تا راستکی چال
نشدی.

یاسین بی‌توجه به دست او توی قبر ایستاد. هر دو
دستش را لبه آن گذاشت و با یک حرکت خود را بالا
کشید. لباس‌هایش را می‌تکاند که بهنوش پرسید:
برگردیم؟

او بدون این‌که نگاهش کند، پرسید: سبک شدی؟

بهنوش با لبخندی خجالت زده سر تکان داد. صدای اذان که از بلندگوهای مسجد بلند شد، نگاه یاسین را به آسمان کشید. این بار گفت: اگه عجله نداری، نمازو بخونم، بعد راه بیفتیم.

کنار هم راه افتادند. یاسین دست توی جیبش برد، اما با لمس یکی از مهره‌های تسبیح، دستش را بیرون آورد و وقتی آن را میان انگشتانش بازی می‌داد، بی‌اراده به یاد ثنا افتاد. ذهنش آرام نبود.

از خدا خواسته بود راه درست را نشانش بدهد و حالا ثنا توی ذهنش می‌چرخید.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_سه

فصل بعد

به آدرسی که دستش بود، نگاه کرد. بعد سرش را بالا گرفت و به خانه یک طبقه سر نبش کوچه بامداد نگاه کرد. درست آمده بود.

کاغذ را توی جیبش گذاشت و دو سه قدم باقی مانده را جلو رفت. به رنگ پوسیده در فلزی حیاط نگاه کرد و بعد نگاهی چرخید سوی زنگ ساده‌ای که کنار در به دیوار آجری نصب شده بود. جایی برای تعلل نبود. زنگ زد و صدای آن در کوچه خلوت پیچید. دست‌هایش را پشت کمرش به هم قلاب کرد و قدم‌زنان از در دور شد.

پشتش به در بود که صدای باز شدن در را شنید و بعد زنی پرسید: بله!

یاسین سرش را بالا گرفت و با طمأنینه به عقب برگشت.
زنی حدوداً هفتادساله مقابلش ایستاده بود؛ با چادری
روشن روی سر و نگاهی که انگار نور نداشت.

پلک زد. پیش از آن صاحبان حق زیادی را دیده بود. توی
شعبه دادگاه ضجه می‌زدند، عکس عزیزشان را توی بغل
می‌گرفتند و از قصاص می‌گفتند.

نگاه کردن به آنها از پشت میز قضاوت یقیناً ساده‌تر بود،
اما حالا و این‌جا زل زدن در چشم‌های مادری که فرزندش
به هر دلیلی کشته شده بود، نفس‌گیر و تلخ بود.

یک گام جلو رفت و با صدایی خشک پرسید: حاج‌خانوم
حبیبی؟

او اخم کرد، اما بدون آن اخم غلیظ هم نگاهش تند بود.
چادرش را بیشتر جلو کشید و طلب‌کارانه جواب داد:
فرمایش!

یاسین نفسی کشید و نگاهش از چشم‌های عصبی او کنده
شد.

این نگاه و این گارد بسته را می‌شناخت.

دهدوازده روز بعد تاریخ اجرای حکم ریحانه بود و حالا این زن مقابل هر غریبه‌ای که در خانه‌اش را می‌کوفت جبهه می‌گرفت.

لحظه‌ای سکوت بود و بعد او با تردید جواب داد: اجازه می‌دید حرف بزنیم حاج‌خانوم؟ دست زن روی لبه در خانه‌اش رفت و با نگاهی خشمگین جواب داد: آگه اومدی پی رضایت، داری وقت خودتو تلف می‌کنی!

صدایش بالا رفت: من رضایت‌بده نیستم.

مردی پنجره خانه‌اش را باز کرد و راننده‌ای وقت عبور متحیر نگاه‌شان کرد. یاسین کلافه از عصبیت زن، نگاهی به اطراف انداخت و با آن لحن آرام صبورش پرسید: آگه دیه جور بشه...

زن پوزخند زد. در خانه را می‌بست که جواب داد: اون پتیاره آگه پول داشت که سه سال آژگار حسن و حسین و نمی‌فرستاد پی رضایت.

در را بست، اما صدایش هنوز می‌آمد. می‌غرید: فکر کرده من از خون بچه‌م می‌گذرم دختره فاحشه!

یاسین لحظه‌ای به در بسته حیا ط نگاه کرد. کار زیاد داشت.

حالا بحث تاوان حجاب دختر زند نبود.

تا این جا آمده و انگار همین حالا دین جان آن دختر روی
شانه‌هایش سنگین شده بود. از در دور می شد که
موبایلش را درآورد و شماره‌ای گرفت. کمی بعد توی
گوشی گفت: الو، محسن جان، خوبی؟
سلام و علیکی کردند و او دوباره پرسید: حاج آقا نبوی
هستن؟

-جلسه دارن سید.

-امروز باید ببینم شون.

کمی سکوت بود و بعد محسن جواب داد: وقت شون پره،
اما شاید بتونی وقت نماز ببینی شون.

-باشه، همون وقت میام.

-خیره ان شالله.

-یا علی.

تماس را قطع کرد و ریموت زد. پشت فرمان نشست و به
ساعتش نگاه کرد. نزدیک ده صبح بود.

استارت زد و راه افتاد.

این روزها خواب درست و حسابی نداشت و عجیب احساس خستگی می کرد.

درست مثل بهنوش که وسط حرف های تند آقای نمازی خمیازه کشید و گفت: باشه، من که نگفتم نمی رم.

مرد انگشت اشاره اش را مقابل او گرفت و به تندی توی حرفش رفت: این حرفا جواب من نیست. خدا رحمت کنه حاج خانومو، اما بهر حال وقت قرارداد ما هم به آخرش رسیده. حالا یکی دو ماه که برای شما فرقی نداره. اول و آخرش باس بلند شی.

بهنوش به در تکیه داده بود. خمیازه دیگری کشید و بی حوصله پرسید: پول پیشم آماده ست؟
-آره؛ تمام و کمال!

-شکر خدا! هر وقت خواستید برید بنگاه، منم میام همون جا.

-الآن بریم.

بهنوش تلخندی زد و گفت: آقای نمازی والله به خدا من خونه تونو مکان نکردم که این قدر هولید واسه بیرون

کردن من!

نمازی عصبی از حرف تند و رکیک او با تأسف سر تکان داد و وقتی به سوی راه‌پله می‌رفت، جواب داد: فردا اول وقت تو بنگاه می‌بینم تون خانوم.

نماند و رفت و بهنوش با خستگی در را پشت سرش بست.

نگاهش در فضای نیمه‌تاریک هال به گردش درآمد. آبا وسایل زیادی نداشت. یعنی وسایل زیادی برایش نمانده بود. بدردبخورشان را برای بدهی‌های داریوش فروخته بود و حالا او مانده بود و یک‌مشت تیروخته بدردنخور. با قدم‌هایی سست به سوی کمد رفت و درش را باز کرد. جیرجیر لولای خشک در سکوت ممتد خانه را شکست. همان‌جا روی فرش نشست و به لباس‌های پدرش چشم دوخت. چادر سیاه آبا هم بود و یکی دو جفت کفش سیاه و براق پدرش.

چیزی انگار توی قلبش فرو می‌رفت. دست دراز کرد و گوشه چادر آبا را گرفت و از روی رگال کشید. چادر

سست و کش‌دار توی بغلش سُرید و او صورتش را میان
آن پنهان کرد. بوی کرم نیوآی آبا و آن عطر قدیمی
دلپسندش اشک او را درآورد.

دماغش را بالا کشید و چادر را یک‌باره کنار انداخت. حالا
وقت دل زدن نبود.

بعدها، وقتی از این مصیبت می‌گذشت، به قدر کافی
فرصت داشت زار بزند و برای غریبی و تنهایی
تمام‌نشدنِ اش‌شیون کند.

دستش را پیش برد و جعبهٔ چوبی قدیمی را از کف کمد
بیرون کشید. جعبه بزرگ بود؛ درست مثل یک کیف
چوبی!

روی سطح خاکی آن دست کشید و با غمی لبریزشده
زمزمه کرد: ازت فقط یه‌مشت عکس مونده برام با این
کلکسیون عتیقه.

در جعبه را باز کرد و به چاقوهای جفتی که به ردیف و با
سیلِقه زیر حصار چرمی آن جا خوش کرده بود، چشم
دوخت.

توانش به ته رسید. اشکش روی تیغه فولادی یکی از آن چاقوها چکید و با لبخندی غمزده زمزمه کرد: ملت تمبر جمع می‌کردن، نهایتاً پپ و سیگار.

تنها چاقوی تک توی جعبه را بیرون کشید و دوباره واگویه کرد: از اول عجیب بودی بابا. اون از زن گرفتنت، اینم از کلکسیون کردنت!

تیغه چاقو را روی انگشتش کشید و بعد وقتی آن را سر جایش می‌گذاشت، به جای خالی چاقوی جفت آن نگاه کرد.

در جعبه را بست و آن را کناری گذاشت. به سوی اتاقش رفت و چمدانی را از زیر تخت بیرون کشید. کتاب‌ها، مدارک، آلبوم‌های عکس و همه چیزهایی که مهم و ارزشمند بود، توی آن ریخت. کارش که تمام شد، لب تخت نشست و موبایلش را درآورد.

حرکت انگشتانش روی صفحه آن تند بود. روی اسم فرشته انگشت زد و کمی بعد در صفحه پیامک او تایپ کرد: فردا صبح امانتی تو و برادرت آماده‌ست!

پیام را ارسال کرد و از اتاق بیرون رفت. جعبهٔ کلکسیون پدرش را برداشت و دوباره به اتاق برگشت. آن را کنار چمدان گذاشت و به وسایل اندکی که از این خانه می‌برد، پوزخند زد.

وقتی حاضر می‌شد، توی سایت دیوار آگهی کرد: تمام وسایل کارکردهٔ یک خانه، رایگان به اولین تماس اهدا می‌شود.

آگهی را ارسال کرد و کوله‌اش را برداشت. از خانه که بیرون می‌رفت، عصبی بود. موبایلش می‌لرزید. کفش‌هایش را پوشید و با دیدن نام لیلا روی صفحهٔ موبایل رد تماس زد.

به این زودی توان دیدن لیلا را نداشت. از پله‌ها پایین رفت و مدت‌ها بعد کنار خیابان برای تاکسی دست بلند کرد. سوار می‌شد که گفت: دربست، گیشا! رقیه وقت پاک کردن برگ گل فیکوس نگاهش به پنجره بود. همهٔ زندگی‌اش را خاک برداشته بود و او برعکس همیشه نایی برای رفت و روب نداشت. کمی بعد بدون وسواس با دستمال نموداری که دستش بود، لب پنجره

نشست و به صبح زرد اولین روزهای اسفند چشم دوخت.
عید نزدیک بود، اما او حتی حوصله‌ای برای خانه‌تکانی
هم نداشت.

گیج بود.

گیج زندگی یاسین و حیران از عاقبت زندگی حدیثه.
به خیال خوشش قرار بود تا آخر امسال یاسین و ثنا را
دست‌به‌دست کنند و بعد او در آرامش بنشیند و برای
زندگی چهل تکه دختر سیاه‌بختش فکری کند.
اما نشد.

دادگاه یاسین و آن حکم ناحقش گند زد به همه
زندگی‌شان. دهان در و همسایه را به یک‌کلاغ چهل‌کلاغ
باز کرد و عاقبت گزک داد دست آن سیمین خیرندیده.
آهش سنگین بود.

زنگ تلفن که بلند شد، او حتی نا نداشت نگاهش را از
کلاغ سیاه توی باغچه بگیرد.

تلفن زنگ سومش را می‌زد که او عاقبت با سستی از لب
پنجره بلند شد. روی صندلی نشست و گوشی سیاه را

برداشت. به عادت همیشه آن را با هر دو دست به گوشش
چسباند و با لحنی بی حوصله جواب داد: بله!
صدای حاج خانم مهرجو در گوشش پیچید و دوباره نگاه
او به سوی پنجره کشیده شد.

سه سال پیش هم یک روزی از همین روزها بود که
حاج خانم زنگ زد. نزدیک عید بود. برعکس امروز، آن
وقت‌ها حال و حوصله‌اش برای خانه‌تکانی زیاد بود. روی
چهارپایه پرده‌ها را باز می‌کرد که صدای حدیثه را شنیده
بود. دخترک جوانش با کلی سرخ و سفید شدن با
حاج خانم مهرجو احوال‌پرسی کرده و بعدها وقتی جواب
بله را به خواستگاری پسرش داده بود، رقیه تازه فهمیده
بود دل حدیثه از خیلی وقت پیش‌ها گیر پسر خلبان
مهرجو بود.

این بار اما خانه سوت و کور بود. نه او دل و دماغ گردگیری
داشت و نه حدیثه‌اش آن دختر خندان سه سال پیش که
یکی می‌گفت و دوتا می‌خندید.
اما انگار دنیا عادت داشت روی دور تکرار بگردد.

مثل حالا که نزدیک عید او دوباره باید آسمان ریسمان
بافتن حاج خانم را گوش می کرد و بعد حواله اش می داد
به جواب حدیثه و آقا جاننش!

تعارف کردند، از گرانی و کار عید و آرزوی خوب سال نو
گفتند و آخرش حاج خانم بود که به یاد رفیع خدایا مرز
چند قطره ای اشک ریخت و وقتی می خواست قطع کند،
پرمعنا، گویی که از قبل جواب حدیثه را بداند، گفت: خدا
عمر بده به عروسم و نوه م. راهش که دور نمی شه. دست
دخترشو می گیره و میاد زیر سقف خونه رئوفم.

این جوری هم خیال ما راحت بابت آینده مهیا، هم خودش
سایه می گیره تو این روزگار ناسازگار.

لب های رقیه دوخته بود. آن قدر سست و بی حس بود که
توانی برای تأیید یا رد حرف های او نداشت.

تنها وقتی حاج خانم گفت « ان شالله سر سال تحویل همه
تو حرم امام رضا دور هم باشیم.» زمزمه کرد: تا خدا چی
بخواد.

خدا حافظی کردند و او وقتی گوشی را سر جایش
گذاشت، دوباره نگاهش خیره بود به زردی کرخت آسمان

که نشانی از بهار و عید و سبزه در آن نبود.

صدای زنگ آیفون خسته‌اش کرد.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و دستش با آن دستمال

نمدار مشت شد. حوصله هیچ‌کس را نداشت. اگر

حاج‌رضا برای ناهار به خانه نمی‌آمد، می‌رفت و کنج اتاق

پتو روی سرش می‌کشید و پشت به روزگار و غم‌های

بی‌پایانش می‌خوابید.

از روی صندلی بلند شد و با قدم‌هایی نیمه‌جان به سوی

در رفت. از راهرو گذشت و گوشی زرد آیفون را برداشت.

پرسید: کیه؟

صدا با مکت به گوشش رسید: باز کن آبجی؛ ناصرم!

رقیه بی‌اراده لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. حس کرد

توی دلش چراغ روشن کردند. وقتی انگشتش را روی

دگمه فشار می‌داد به وضوح می‌توانست لرز دستش را

ببیند.

از آیفون فاصله گرفت و این‌بار با قدم‌های تندتری از

راهروی باریک منتهی به در رد شد. در را باز می‌کرد که

برادرش را دید. نگاهش پایین بود و قدم‌هایش نامطمئن.

رقیه روی ایوان رفت و با دلی تنگ و لحنی غصه‌دار
نالید: آبجی رقیه‌ت بمیره داداش، من که دلم پوسید از
دوری تو.

ناصر جلوتر آمد و از پایین پله‌ها نگاهش کرد. نیاز به
حرف نبود تا رقیه شرمندگی آن چشم‌ها را رج بزند. ناصر
از پله اول بالا آمد و لب زد: روسیام آبجی. پیش تو و
حاجی و... یاسین... روم سیاهه.

بغض رقیه آب شد. هر دو دستش را دور گردن برادرش
حلقه کرد و با گریه‌ای که یک‌باره آغاز شد، هق زد: بگو
سیمین از خر شیطان بیاد پایی. گناه دارن این دو تا
بچه.

بوی سیگار برادرش را حس می‌کرد و دستش روی کت
خاکستری او مشت می‌شد.

ناصر کنار گوشش جواب داد: سیمین رو نداشت خودش
بیاد، منو فرستاد.

رقیه ناباور از او جدا شد و ناصر خجل و کلافه نگاهش
را پایین انداخت.

صدایش محکم نبود. نجوا کرد: خواستگاری به هم خورد.
ثنا نخواست... تا... تا خوردن قرص پیش رفت...
رقیه وحشت زده روی صورتش کوبید و پرسید: الان
حالش چه طوره؟
-خوبه... شکر خدا.

او به سوی خانه چرخید و دستپاچه گفت: برم چادرمو
سر کنم...
-نه آبجی خانوم.

رقیه مبهوت نگاهش کرد و ناصر وقت بازی با
دسته کلیدش با صدایی پایین ادامه داد: با بچه سید حرف
دارم. کی میاد خونه؟

دست رقیه روی گره روسری اش بود. نامطمئن جواب داد:
فکر کنم یکی دو ساعت دیگه بیادش.

او سر تکان داد. نگاهش تا پنجره های خانه رفت و رقیه
این بار هول زده گفت: بفرما داداش، بفرما.

او با حرکتی سست کفشش را درآورد و وقتی رقیه
برایش راه باز می کرد، قدم توی خانه گذاشت. نگران
حرف هایی بود که باید به یاسین می گفت و بیشتر از آن،

نگران واکنش بچه‌سید خواهرش که معلوم نبود بعد از این غائله در برابر دلتنگی دختر او چه می‌کرد.

یاسین دست‌هایش را روی پاهایش زد و وقتی به اطراف نگاه می‌کرد، زیر لب صلوات می‌فرستاد. مردی که کنارش نشسته بود، هر دو دستش را به سوی او گرفت و او وقت مصاحفه با آن مرد زمزمه کرد: قبول باشه.

صف جماعت کم‌کم به هم می‌خورد.

او کمی گردن کشید و دید که حاج‌آقا نبوی میان محافظانش از محراب بیرون می‌آمد.

از جایش بلند شد و به همان سو رفت. نمی‌خواست به نگاه باریک و گاهی معنادار همکاران سابقش چشم بدوزد. به سلام کسی جواب داد و چند لحظه بعد بلندتر از قبل گفت: سلام حاج‌آقا.

او در حال صحبت با کسی بود که نگاهی به یاسین کرد. سرش را تکان داد و بعد با لبخند دست آن مرد را فشرد. یاسین کلافه‌تر از قبل نگاه بی‌هدفی به ساعتش انداخت و بعد سیاهی چشمش پر زد سوی عبا و عمامه یکی از

نمازگزارانی که از او دور می‌شد.

با حرص دست‌هایش را مشت کرد و این‌بار مخاطب

حاج‌آقا را با نگاهی بدرقه کرد سوی در نمازخانه.

حاج‌آقا جلوتر آمد. برای یکی از محافظانش دستی تکان

داد و چیزی گفت.

دورشان خلوت شد.

یاسین نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد.

گفت: قبول باشه.

لبخند حاج‌آقا سنگین بود: قبول حق.

-با رئیس‌دفترتون تماس گرفتم، گفت وقت خالی

نداشتید. اینه که این‌جا مزاحم شدم.

او دستش را پشت یاسین گذاشت و وقتی به راه اشاره

می‌کرد، با خنده طعنه زد: خاصیت کت‌وشلواره که

لفظ قلم شدی؟ قدیما راحت‌تر بودی سید.

نگاه او به فرش سبز نمازخانه بود که بی‌اراده آه بلندی

کشید. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. جواب داد: فعلا

که با همین کت‌وشلوار زبونم از عالم‌و آدم کوتاه شده.

حاجی کفش‌هایش را پوشید و جواب داد: مهم اینه تو
هر لباسی که هستی به درد خلق‌الله بخوری.
از نمازخانه خارج شدند. یاسین نیم‌نگاهی به پشت
سرشان انداخت. محافظان حاجی با کمی فاصله پیش
می‌آمدند.

حاج‌آقا دستی روی سینه گذاشت و متبسم جواب سلام
کسی را داد. لحنش شیطنت داشت. گفت: ان‌شالله که
اومدن امروزت ربطی به کت‌وشلوارت نداره سید!
او پوزخند زد و این از نگاه ریزبین حاج‌آقا دور نماند.
کوتاه جواب داد: نه.

به در رسیده بودند. نگاهش در کریدور چرخی زد و تلخ‌تر
از قبل گفت: بهش عادت کردم، کنارش به سنگینی اتهامی
هم که نتونستم خلاف‌شو ثابت کنم.

این‌بار حاج‌آقا بود که با تلخندی جواب داد: به اون که
اگه عادت کرده بودی سر از خونهٔ سهیل مقدم
در نمی‌آوردی!

یاسین معذب نگاهش کرد، اما حاج‌آقا فرصت را غنیمت
شمرد و ادامه داد: شانس آوردی پدرخوندهٔ اون دختر

وساطت کرد، وگرنه که بودن با یه نامحرم تو خلوت...
اونم در حد ورود غیرقانونی به ملک غیر... خودت که
می‌دونی چه جرم سنگینی داره سید.

یاسین عرق پیشانی‌اش را با دستمالی زدود. حرفی برای
دفاع نداشت.

حاج‌آقا این بار بی‌مقدمه پرسید: انگار کاری داری؛
درسته؟

او سر تکان داد. گیج بود. نگاهش به هادی افتاد که با
عجله از پله‌ها پایین می‌آمد. جواب داد: ریحانه... ریحانه
جلیلی!

ابروهای حاج‌آقا به هم چسبید، اما یاسین فرصت فکر به
او نداد. گفت: حکم قصاص داره. قراره تا دوهفته دیگه
اجرا بشه.

-آها... یادم اومد. قاضی پرونده‌ش...

-دادگاه تجدیدنظر حکمو تأیید کرده.

-پس دیگه جایی برای اعتراض نیست.

-والده مقتول با دیه راضی می‌شه.

-شورای صلح و سازش تو این مورد تلاش کردن برای رضایت...

-اینا رو می دونم حاجی، الان فقط می خوام با توجه به نزدیک بودن اجرای حکم واسطه بشید بتونیم از ستاد دیه کمک بگیریم.

او متفکرانه دستی به محاسنش کشید و یاسین نگاه گذرایی به هادی انداخت. دورتر از آنها ایستاده بود و به ظاهر موبایلش را چک می کرد.

حاج آقا سری تکان داد و گفت: من صحبت می کنم حتما، اما کنارش خودت هم بی کار نمون. حالا که پیش افتادی برای نجات جون اون دختر، خدا هم کمکت می کنه. یاسین لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و بعد ناخواسته ابرویش بالا رفت.

انگار برای رسیدن به حجاب دختر زند راه سنگلاخی در پیش داشت.

کسی حاج آقا را صدا کرد. او دستی برایش تکان داد و بعد رو به یاسین گفت: من پیگیری می کنم سید، نگران

نباش

-خدا خیرتون بده.

با هم دست دادند و هادی با نگاه دور شدن حاج آقا را دنبال کرد. وقتی جلوتر می آمد خیره بود به نیم رخ متفکر یاسین که هنوز به جای خالی حاج آقا خیره بود.

با هم دست دادند. هادی موبایل را توی جیبش گذاشت و گفت: محسن خبر داد اومدی.

او سر تکان داد. به سوی در می رفت که پرسید: چقدر پول تو دست و بالت داری؟

هادی مبهوت چانه اش را بالا کشید و جواب داد: یه کم پول ماشینم، یه کم...

-می خوام گل ریزون کنم؛ هستی؟

او لبخند زد، دستش را جلو آورد و مطمئن جواب داد: علی علی!

-خبرت می کنم.

-باشه، منتظرم.

یاسین از در گذشت و هادی با نگاه بدرقه اش کرد. گوشه چشمش چین افتاده بود از افکار عجیب و غریبی که در

سرش می چرخید.

یاسین پشت فرمان ماشین نشست، اما قبل از حرکت بی‌اراده نگاهی به پخش و داشبورد و صندلی کنارش انداخت.

در خلوتی ماشین نفس بلندی کشید و راه افتاد.
موبایلش زنگ می‌خورد.

آن را از جیبش درآورد و با دیدن نام مادر، جواب داد:
سلام‌علیکم حاج‌خانوم.

بهنوش با آن کارت کهنه که از یاسین گرفته بود، در
خیابان‌های گیشا پیش می‌رفت. نگاهش به ساختمان‌ها و
پلاک‌ها و فروشگاه‌ها بود.
نشانی را نمیافت.

گیج شد و وسط پیاده‌رو ایستاد. متحیر دوباره به عقب
نگاه کرد و دوباره به ساختمان‌های حاشیه خیابان. با
تردید به سوی عابری رفت و پرسید: ببخشید...

مرد از رفتن باز ایستاد و از پشت عینک تیره نگاهش کرد.
بهنوش موهایش را عقب زد و نامطمئن پرسید: ساختمان

گلشن... آدرس همین جا رو بهم دادن... شما می‌دونید
کجاست؟

او لبخندی از سر رفع تکلیف زد و وقتی دوباره راه
می‌افتاد، جواب داد: متأسفم، اطلاعی ندارم.
بهنوش با کلافگی رفتنش را نظاره کرد و دوباره چند
قدمی در پیاده‌رو پیش افتاد، اما عاقبت وارد یک
سوپرمارکت شد و نگاهی به اطراف انداخت. از یخچال
بطری آب معدنی‌ای برداشت و کارتش را از کیف پولش
درآورد. به سوی پیشخوان رفت و وقتی آن را به دستگاه
پوز می‌کشید، پرسید: این‌ورا ساختمان گلشن هست؟
مرد میان‌سال بود. قبض را از دستگاه جدا کرد و جواب
داد: نه... فکر نکنم.

بهنوش در بطری را باز کرد، در همان حال گفت: آدرس
همین خیابونو بهم دادن.

پیرمردی آن سوی پیشخوان روی صندلی نشسته بود.
بی‌حالت رو به پسرش گفت: فکر کنم همین ساختمون
بغلی رو می‌گه.

بهنوش با امیدواری بیشتری نگاهش کرد و مرد میان سال با کمی فکر جواب داد: آره... اسم ساختمون قبلی گلشن بود.

ابروهای بهنوش بالا پرید و با تردید تکرار کرد: ساختمون قبلی؟

مرد نایلکسی برداشت و وقتی خریده‌های زنی را توی آن جا می‌داد، جواب داد: ده‌دوازده سال پیش کوبیدنش. جاش این مجتمع اداری رو ساختن.

این را گفت و رو به زن تعارف کرد: قابل نداره.

بهنوش یکی دو قدم از کانتر عقب کشید و زن جایش را گرفت. صدای بهنوش محکم نبود: ممنون.

مرد جوابش را نداد و او با بطری آب از در فروشگاه

بیرون رفت. مقابل ساختمان کناری ایستاد و به تابلوی

بالای آن نگاه کرد. سیاهی چشمش دنبال اسم دکتر

مسعود نصری دودو می‌زد، اما بی‌فایده بود. دکتر نصری

آن‌جا مطب نداشت انگار.

به این بسنده نکرد. وارد ساختمان شد و یک‌راست به

سوی کانتر نگهبانی رفت. مردی پشت آن مشغول رصد

مانیتور بود. بهنوش سلامی کرد و پرسید: دکتر مسعود
نصری، دندان پزشکی هستن... انگار قبلا این جا مطب
داشتن.

مرد کمی فکر کرد و بعد با نگاهی به لیست صاحبان
مشاغل مجتمع، جواب داد: نه متاسفانه، چنین پزشکی تو
مجتمع لاله نداریم.

نفس بهنوش کلافه بود. کوله اش را روی دوش بالا کشید
و با تشکری زیرلبی از ساختمان بیرون رفت.

کنار پیاده رو ایستاد و وقتی نگاهش دوباره به تابلوی
ساختمان لاله بود، موبایلش را درآورد. روی اسم یاسین
کلیک کرد و به بوق های آن گوش سپرد.

او حالا در حاشیه خیابان توقف کرده بود. هر دو دستش
روی فرمان بود و صدای مادر در گوش هایش تکرار
می شد: دائیت این جاست سیدم. یه تکپا بیا خونه پسرم.
بیا مادر، منتظرتم...

در همان حالت نگاهش چرخید سوی موبایلی که روی
صندلی کناری اش می لرزید. دختر زند بود. لحظه ای

چشم‌هایش را بست. ثنا در سیاهی ذهنش نالید: من بدون تو می‌میرم آقا یاسین.

دوباره چشم باز کرد و این‌بار دختر زند بود که با جسارت توی نگاه او می‌غرید: هر وقت پات لغزید ته یکی از این گورها بخواب...!

دوباره سرش را روی فرمان گذاشت و چشم‌هایش را بست.

پایش نلغزیده بود، اما دلش چرا!
و دقیقا همین‌جا گیر کرده بود بین دوراهی عقل و احساس.

دختر زند وصلهٔ تن او نبود، اما با آن جسارت و جرأت یک‌تنه معادلات ذهنی او را از جنس لطیف به هم زده بود. حجاب درست‌درمانی نداشت، آرایش می‌کرد، اهل تمکین نبود یقینا، ایمانش هم که گفتن نداشت!

با نفسی بلند سر از روی فرمان بلند کرد و به صندلی تکیه داد. نگاهش در شلوغی خیابان به آسمان دودگرفته بود. حق قضاوت آدم‌ها را نداشت، اما خدایی او کجا و آن

دختر چشم‌آبی بی‌حجاب کجا؛ آن‌هم وقتی یکی از
مهمترین آموزه‌هایش در حوزه، باور حجاب زن بود و
حفظ نگاهش که قرار نبود هرز بپرد.

موبایلش از نفس افتاد و او در سکوت نیم‌بند ماشین
این‌بار به یاد ثنا افتاد؛ ثنا با آن لبخند محجوب، با چادری
که همیشه عطری محو با خود داشت، با ساق دستی که
اجازه نمی‌داد سفیدی پوست دستش توی خیابان عیان
شود، با جانمایی که همیشه مشتی گلبرگ محمدی میانش
جا خوش کرده بود، و با آن عشقی که ریشه داشت از
کودکی.

خودش را فریب می‌داد؛ سبحان و آن دسته‌گل کذایی‌اش
را بهانه کرده بود که بی‌کله به راه دلش بتازد، اما این
رسمش نبود؛ نه وقتی خودش بهتر از هر کسی می‌دانست
بهانه‌هایش برای پس زدن دختر دایی ناصر سست بود،
درست مثل خانهٔ عنکبوتی که خدا در قرآن از آن سخن
گفته بود.

موبایلش را برداشت و شماره‌ای گرفت.

حاج‌رضا پشت پیشخوان روی صندلی نشسته بود و ایمان مقابل مشتری بدپیلۀ وسواسی، بی‌حوصله و کلافه آخرین طاقه‌های گیپور را روی میز می‌چید.

نگاه حاج‌رضا به دختربچه‌ای بود که درست جلوی در بزاری لی‌لی می‌کرد و موزائیک لقی درگاهی دکان زیر پایش تق‌تق صدا می‌کرد.

زن روی گل‌های گیپور دست کشید و دوباره نق زد: این خوبه، فقط رنگش...

ایمان پوفی کشید و بی‌حوصله جواب داد: خانم گفتند گل‌بهی، اینم گل‌بهیۀ دیگه.
-نه، این نارنجیه.

دست ایمان روی پارچه مشت شد و عصبی‌تر از قبل جواب داد: نارنجی اون زیریه که براتون آوردم.
-نه، اون صورتی پررنگه. ببینید.

دخترک هنوز روی موزائیک می‌پرید و صدای لقلقش انگار اعصاب حاج‌رضا را مگسی کرده بود که یک‌باره و بی‌اعصاب گفت: نپر آقا جون.

ایمان مبهوت به پدرش نگاه کرد و زن نگران به عقب
چرخید. دخترک ترسید. به مادرش پناه برد و زن با اخم
گفت: این راه مشتری‌مداری نیست حاج آقا. بچه‌م مگه
چی کار می‌کرد؟

کیفش را که روی پیشخوان گذاشته بود، برداشت و با
اخم رو به ایمان گفت: تو هم برو دکتر. کوررنگی داری
پسر جون.

منتظر جواب کسی نشد و دست دخترش را گرفت. ایمان
با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد با پوزخندی گفت: منتظر
بهانه بود برای رفتن. اهل خرید نبود، فقط اومده بود
مغازه رو به هم بریزه.

حاج‌رضا موبایلش را برداشت. اسم یاسین رویش حک
شده بود. از پشت پیشخوان بیرون آمد. دستی به موهای
سیاه و سفیدش کشید و جواب داد: سلام پسر.

صدای یاسین بی‌حس و حال بود: سلام آقا جون، خوبید؟
-شکر، کجایی یاسین؟
-نزدیک خونه‌م.

این را یاسین گفت و مکث کرد. افکارش منظم نبود.
سعی کرد فکر کند. حاجرضا با تردید پرسید: خیره
ان شالله، چیزی شده؟

-نه، فقط می‌خوام یه زحمتی بدم آقا جون.
-بگو پسرم، خیره ان شالله.

-برای فرداشب می‌خوام تو مسجد بازار گل‌ریزون کنم.
هستید آقا جون؟

مکث پدرش پر از سوال بود، اما درنهایت زمزمه کرد:
ان شالله که خیره یاسین جان.

-خیره آقا جون. دیه یه اعدامی رو می‌خوایم جور کنیم.
نفس بلند پدرش لحظه‌ای کوتاه ذهنش را آرام کرد، اما
آن قدر مشغله فکر و ذهنش زیاد بود که به ثانیه نرسیده
دوباره مثل بازار مسگرها توی آن چکش می‌کوبیدند.
حاجرضا روی همان موزائیک لق ایستاد و جواب داد: خدا
خیرت بده پسرم، خودم بانی می‌شم. ان شالله فرداشب
بعد از نماز تو مسجد جمع می‌شیم.

-زحمته، ممنونم آقا جون.

-تا باشه از این زحمت‌ها.

-می آید خونه؟

-آره، بعد از نماز می آم.

-می بینم تون، خدا حافظ.

-خیر پیش.

حاج رضا تماس را قطع کرد و بی اراده سر جایی که ایستاده بود پا کوبید. موزائیک زیر پایش دوباره تقی صدا کرد و نگاه او پایین افتاد. ایمان روی چهارپایه طاقه های گیپور را روی قفسه ها می گذاشت که گفت: یادم باشه فردا یه سطل سیمان بیارم این موزائیکو محکم کنم.

حرفش را حاج رضا نشنید. روح و ذهنش آن جا نبود. در شلوغی بازار خودش را می دید، مقابل داریوش، در خانه قدیمی پدرش؛ وقتی تازه از اسارت بازگشته بود. نگاهش، لحنش، حرف هایش شماتت داشت، ندامت و نومیدی داشت. با تأسف سر تکان داده و گفته بود: تقصیر منه که فکر کردم رفیقمی. فکر کردم می شه رو حرفات حساب کرد. فکر کردم زن و بچه مو به آدم حسابی

سپردم. چه می‌دونستم اون قدر حساب تو از گذشته ت جدا می‌کنی و تو یه قرون دوزار دکونت گم می‌شی که یادت می‌ره داریوشی هم بود، همون که یه زن حامله پابه‌ماه داشت که وقتی خبر شوهرشو آوردن از سر درموندگی و بی‌پولی رفت زن کثیف‌ترین نامرد روزگار شد.

دوباره و عصبی‌تر روی موزائیک پا کوبید و باز هم داریوش بود که با کف دست تخت سینه او می‌کوبید و تندتر می‌گفت: حسین شغال بود که تو نبود من واسه ناموسم دندون تیز کرد، اما تویی که خزیدی تو حاشیه امنیت و بی‌خیال قول و قرارمون تو اون کانال لعنتی شدی، طیب و طاهرتر از اون شغال نیستی.

قدمی جلو رفت و در آستانه بیرونی دکانش ایستاد.

چرخ بازار فریاد می‌زد: چای آوردم، چای داغ. زنی سر انتخاب رومیزی مردد بود و کاسب بغلی‌اش ظرف و ظروف پلاستیکی جلوی مغازه‌اش را می‌برد داخل.

صدای اذان از بلندگوهای مسجد بازار بلند شد و نگاه او این بار بالا رفت. داریوش توی ذهنش تف می‌کرد: دیگه

نبینمت رضا، تا روزی که زنده‌م دور و برم نبینمت.
محکم پلک زد و با دست‌هایی که پشت سر در هم قلاب
شده بود، برگشت توی مغازه. کتش را برمی‌داشت که
گفت: می‌رم نماز، یه ساعت دیگه تو هم ببند بیا خونه.
ایمان قیچی را روی پیشخوان گذاشت و جواب داد:
چشم آقا جون.

حاج‌رضا در فکر بود که از بزازی بیرون رفت.
کار زیاد داشت. باید با پیش‌نماز مسجد حرف می‌زد.
کسبه اهل خیر بودند. این را مطمئن بود.
یاسین ترمزدستی را کشید و کمربندش را باز کرد.
موبایلش دوباره زنگ می‌خورد. دیدن اسم دختر زند
تناقضات ذهنش را بیشتر می‌کرد. به صندلی تکیه داد و
موبایل را به گوشش چسباند. سرد و بی‌حالت جواب داد:
سلام‌علیکم.

به‌نوش توی خیابان بود. برای تاکسی دست تکان داد و
بی‌توجه به لحن یخ‌او گفت: سلام. من الان تو گیشا
بودم. اون ساختمون گلشن...

در تاکسی را باز کرد و یاسین روی صندلی صاف نشست.
بهنوش روی صندلی جا گرفت و ادامه داد: خرابش کردن
و الآن جاش یه مجتمع اداری ساختن. دکتر نصری هم
اون جا مطب نداره.

او نفسش را ها کرد و نه چندان محکم جواب داد: می شه
از روی شماره نظام پزشکیش پیدااش کرد.
-آره، به شرطی که هنوز زنده باشه و مهاجرت هم نکرده
باشه.

او در ماشین را باز کرد. کیف و کتش در دستش بود. در
را بست و جواب داد: ان شالله که درست می شه.
بهنوش پوزخند زد و جواب داد: الآن درست مثل یه
روحانی حرف می زنی وکیل.
یاسین لحظه ای کوتاه به در کرم رنگ منزل نگاه کرد و بعد
بی توجه به حرف او، گفت: فرداشب تو مسجد بازار
گل ریزون داریم.

سر بهنوش کج شد و ناباور تکرار کرد: گل ریزون؟
-بله، برای جور کردن دیه دوستت.

لب‌هایش به‌نوش به لب‌خندی عمیق از هم باز شد و

بی‌اراده و بی‌ربط گفت: عاشقتم وکیل!

یاسین دسته‌کیفش را محکم‌تر چسبید. حال ناخوشی

داشت. سردرگم بود بین راهی که یک‌سرش عاقلانه به

دختر دایی ناصر می‌رسید و سر دیگرش با قلبی پرالتهاب

به همین دختر زبان‌دراز پر جسارت.

زمزمه کرد: آگه خواستی بیا.

-حتما، حتما میام.

-خدا حافظ.

این را یاسین گفت و بدون این‌که به او مجالی برای زبان

ریختن بیشتر بدهد، تماس را قطع کرد. عاقلانه‌اش این

بود که بیشتر از این خود را سر زبان اهل کوی و بازار

نمی‌انداخت. با یک دختر به محجوبیت ثنا ازدواج می‌کرد

و افسار می‌زد به قلبی که برای خودش بی‌سروصاحب تند

و کند می‌کوبید.

قدم به حیاط گذاشت و از بین باغچه‌ها عبور کرد. روی

ایوان کفش‌های دایی را دید و لحظه‌ای به سیاهی

نه چندان براق آنها خیره شد. ثنا می خواستش؛ با آن
محجوبیت و زیبایی ساده دخترانه اش او را دوست
داشت. فعلا باید چنگ می زد به همین. برای بعدش حتما
یک خاکی به سرش می ریخت.

از در گذشت و زمزمه کرد: یالله!

رقیه با سینی چای از در آشپزخانه بیرون آمد و گرم تر از
صبح که بدرقه اش می کرد، جواب داد: سلام سیدم،
خوش اومدی مادر.

یاسین بی لبخند نگاهش کرد و رقیه با حرکت چشم و ابرو
به پذیرایی اشاره کرد. خودش زودتر از او وارد شد و با
صدای بلندی گفت: بیا پسر، بیا دائیت هم اومده، یه
چای دوا تیشه دارچینی الان می چسبه.

تظاهر می کرد، وگرنه هم خودش و هم یاسین و هم ناصر
می دانستند آن کوه یخی که بین شان سر به فلک گذاشته
بود با این لبخندها و انکارها آب نمی شد.

یاسین با قدم هایی سست به دنبال مادرش رفت و وقتی
او کنار دایی ناصر می نشست، یاسین در درگاه اتاق لب
زد: سلام.

نگاه ناصر بالا آمد. لبخندش جان نداشت. می خواست به پای او بلند شود که رقیه دستش را روی دست او گذاشت و با اخمی گذرا به یاسین نگاه کرد. او جلوتر آمد و بی حرف روی مبلی درست مقابل دایی نشست و رقیه وقتی استکانی چای مقابلش می گذاشت، غرزد: دستاتو می شستی مادر.

یاسین باز هم حرفی نزد. نگاهش دوخته به گل و گلدان روی میز بود و در حاشیه نگاهش می توانست دست های دایی اش را هم ببیند که با کلافگی روی هم قفل شده بود. فضا آن قدر سنگین بود که رقیه هم عاقبت دست از تظاهر برداشت. نگاهی به برادرش انداخت و بعد بی مقدمه رو به یاسین گفت: حال ثنا جان خوب نیست. صدای نفس یاسین در آن سکوت کوتاه پیچید و بعد با تائی سرش را بالا آورد. ناصر حالا سرش را پایین انداخته بود و او می توانست خودخوری های دایی اش را ببیند.

رقیه این بار با لحنی شماتت بار ادامه داد: خدا خیر بده سیمین رو؛ یه سنگی انداخت تو چاه، دو تا خونواده

معطل موندن چه طور درش بیارن.

دستی به موهایش کشید و در نگاه بی‌رنگ یاسین دوباره گفت: ثنا خواستگاری رو به هم زده، بعدشم... قرص خورده.

جمله آخر را زیر لب گفت و یاسین وقتی پلک می‌زد، لب‌هایش را تو کشید. ناصر معنادار زمزمه کرد: آجی خانوم غذات ته نگیره!

رقیه لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد وقتی بی‌هدف سرش را تکان می‌داد، از روی مبل بلند شد. یاسین با نیم‌نگاهی قدم‌های کوتاه مادرش را دنبال کرد و بعد دوباره به گل و گلدان روی میز چشم دوخت. سکوت بین‌شان طولانی شد.

نه ناصر توان گفتن داشت، نه یاسین میان هزارتویی که در مغزش باز شده بود، این لحظه و حالا توان تصمیم گرفتن!

اما عاقبت ناصر بود که نه‌چندان محکم گفت: نقل دوست داشتن تو اونم از طرف ثنا نقل امروز و دیروز و این یه سال نامزدی تون نیست. از بچگی خواطرتو می‌خواست.

نگاهش بالا آمد و یاسین زل زد به تلاش یک پدر برای بند
زدن چینی شکسته دل دختر غمگینش. ناصر لب‌های
کبودش را با زبان تر کرد و با نفسی پرتأسف ادامه داد:
به خدای احد و واحد قسم که وقتی اومدی خواستگاری
ثنا نه شغلت برای من مهم بود نه مال و مکتبت. من
می‌خواستم دخترم خوشحال باشه؛ ثنا پیش تو خوشحال
بود.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بلندتر گفت: سیمین...
با مکتی پر از شرم ادامه داد: سیمین اشتباه کرد، اما...
اونم مادری، نگرانه، مثل مادر خودت که از وقتی رفیع به
رحمت خدا رفته دلش عین سرکه هفت جوش برای حدیثه
قُل می‌زنه.

ناآرام بود و سکوت سنگین یاسین به این نگرانی دامن
می‌زد. آب دهانش را بلعید و وقتی نگاهش روی چای
یخ‌شده میز و رومیزی‌اش دود می‌زد، ادامه داد: پای
هیچ خواستگاری به خونه ما وا نشده بچه‌سید، دختر من
تو روی هیچ مردی غیر از تو نگاه نکرده، اصلاً...

نگاهش دوباره بالا آمد و در نگاه خیره ساکت او لب زد:
اصلا غیر از تو به هیچ مردی فکر نکرده. حالا... حالا
اگه...

توان تمام کردن حرفش را نداشت و این را رقیه که پشت
در بود، خوب می فهمید. برای همین هم بود که یکبارہ
توی درگاه ایستاد و دور از تعارفات همیشه اش صدا زد:
داداش!

ناصر با درماندگی پلک زد. حرف هایش را گفته بود.
دسته های مبل را گرفت و یکبارہ بلند شد، اما نگاه یاسین
هنوز خیره به میز بود. رقیه با نگرانی به نیم رخ او نگاه
کرد و بعد با دستپاچی گفت: ناهار بمون داداش. یه کم
دیگه حاجی هم میاد.

صدای او جان نداشت. جواب داد: بهش سلام برسون
آبجی خانوم.

نمی خواست به یاسین نگاه کند. غرورش را امروز پای
خوشبختی دخترش گذاشته بود و حالا حس می کرد هیچ
چیزی برایش نمانده؛ نه آبرو و نه شرف!

زمزمه کرد: کت منو بیاری زحمتو کم می‌کنم.

رقیه لبش را می‌جوید. دوباره و بی‌اراده به یاسین نگاه کرد، اما او انگار آنجا نبود. قلبش تند می‌کوبید. دوباره اصرار کرد: بمون داداش، این جوری...

صدایش می‌لرزید. ناصر به سختی خودش را کنترل می‌کرد. ضرب تند قلبش از روی پیراهنش معلوم بود و این را رقیه خوب می‌دید. این بار بدون اصرار به سوی راهرو رفت و ناصر قبل از این که پشت سر او راه بیفتد، بی‌اراده به نیم‌رخ مات بچه‌سید خواهرش نگاه کرد. دلش عجیب یک نخ سیگار می‌خواست.

از کنار او رد شد و یاسین نفس حبشش را بیرون داد. صدای مادر و دایی‌اش را از پشت دیوار می‌شنید. سنگین از روی مبل بلند شد و با دست‌هایی توی جیب به سوی در رفت. رقیه با لحنی غصه‌دار می‌گفت: دلم می‌مونه پیش‌ت داداش. رسیدی یه زنگ بزن به خواهر مادرمرده‌ت. دست ناصر روی دستگیره در راهرو بود که فقط سر تکان داد. یاسین ابتدای راهرو ایستاد و صدا زد: دایی!

نگاه ناصر روی زردی درخت سیب حیاط خشک شد. حتی توان نداشت برگردد و به او نگاه کند. برعکس او اما نگاه رقیه پر از التماس بود. یاسین کوتاه اما پرمعنا گفت: صبر کنید، خودم می‌رسونم تون.

منتظر جواب او نشد. حتی به مادرش هم نگاه نکرد و یک‌راست به سوی راه‌پله رفت. رقیه با نگاهی ناباور بدرقه‌اش کرد و بعد به سوی برادرش چرخید. ناصر با نفسی بلند، بدون این‌که توان نگاه کرد به خواهرش را داشته باشد، از در گذشت و کمی بعد وقتی روی ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید، سیگاری روشن کرد. یاسین مقابل آینه ایستاد. وقت پا پس کشیدن نبود. کمی عطر زد و از آینه دور شد.

کنار میزش ایستاد و کشو را بیرون کشید. حلقه‌اش را ثنا نبرده بود و حالا حلقه خودش هم توی قاب مخملش کنار حلقه بزرگ او جا خوش کرده بود. با نفسی بلند حلقه‌اش را توی انگشت انداخت و بعد دستش را بالا آورد. آن را دور انگشتش چرخاند و بعد عصبی از قلبی که حالا انگار

مرده بود و جان نداشت، قاب حلقهٔ ثنا را توی جیب کتش گذاشت.

این بار مکث نکرد. قبل از این که پیشمان شود، از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. مادرش هنوز توی راهرو ایستاده بود. لبخندش نگران بود. خواست حرفی بزند، اما یاسین کوتاه زمزمه کرد: خداحافظ. از در گذشت و رقیه پشت سرش لب زد: خیر پیش. کمی بعد کنار دایی توی ماشین نشسته بود. دنده عقب می‌گرفت که نگاه ناصر روی حلقهٔ انگشت او نشست. به سوی پنجره برگشت و سیگار نیم‌سوخته‌اش را بیرون انداخت.

مسافت کوتاه بین دو خانه در سکوتی سنگین گذشت. او ماشین را مقابل منزل دایی‌اش متوقف کرد، اما بدون اینکه تصمیمی برای پیاده شدن داشته باد، به روبه‌رو زل زد.

ناصر رد نگاهش را گرفت و با حالی محزون گفت: من بهت حق می‌دم یاسین جان. تو نبودی، اما خدای تو

شاهده که من هر کاری کردم این زن از خر شیطون بیاد
پایین. عاقبت ثنا بود که...

نفسش پر از غم بود. ادامه داد: فقط الان که تا این جا
اومدی...

یاسین با طمأنینه نگاهش کرد و ناصر جدی تر از قبل
گفت: اگه با دلت اومدی، اگه موندگاری، اگه بعدها سر ثنا
سرکوفت این مدت رو نمی زنی...

نفس گرفت و یاسین میان حرفش رفت: صداش می کنید
بیاد جلوی در؟

ناصر به نگاه گریزان او سر تکان داد. طول می کشید همه
چیز عادی شود، اما تا همین جا هم لطف خدا همراه
دخترش بود.

در را باز کرد و بی حرف از ماشین دور شد.
کلید انداخت، اما قبل از آن زنگ زد.

یاسین به نیمروز بی رنگ کوچه زل زد. شبهای محرم آن
سالها توی این کوچه خرج می دادند. هیئت سینه زنی هم
به راه بود و او بیشتر شبهای محرم سالهای
نوجوانی اش را این جا گذراند.

حدیثه و ثنا جیک توجیک هم بودند و آخر شب او بود که با اخم و تشر دخترها را تا خانه دایی می‌رسانید و بعد جست می‌زد توی حیاط آقای نادری برای جمع‌وجور کردن بساط شام هیئت.

او مثل هادی نبود؛ نبود که در تمام سال‌های جوانی‌اش هیچ دختری توی ذهنش جا نگرفت. ثنا هم پیشنهاد مادرش بود و او ریش‌وقیچی را به دست بزرگترها سپرد. همین که دخترک دایی‌اش محجبه بود، درس خوانده بود، آبرومند و مومنه بود، کفایت می‌کرد.

دستش را روی فرمان مشت کرد و به حلقه‌اش زل زد. بقیه یچ‌یچ‌های ذهنش را باید می‌ریخت دور.

بقیه‌اش حرف مفت بود، باد هوا، مزخرف بود اصلاً. نگاهش آهسته چرخید سوی در منزل دایی و ثنا را دید که با چادری روشن روی سر، نگاهی دوخته به زمین و صورتی زرد آمد سوی ماشین.

پلک زد و او را تا نشستن روی صندلی دنبال کرد. دخترک حرفی نزد، حتی سلام هم نکرد. نگاهش را دوخت به

دست‌هایش که از زیر آن چادر روشن تنها نوک
انگشت‌هایش معلوم بود.
یاسین آرام پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. خوب نبود و یاسین این را می‌دید.
این بار با آن لحن آرام سکرآورش گفت: دایی می‌گفت
کارای بد کردی!

او مبهوت، اما کرخت نگاهش کرد و یاسین در آن
چشم‌های بی‌حال و صورت پژمرده با لبخندی بی‌روح
شیطنت کرد: چه قرصی خورده بودی؟ قرص اسهال؟ تا
صبح جلوی در دستشویی؟
لبخند ثنا سرد بود.

دوباره سرش را پایین انداخت و یاسین با مکت قاب
حلقه او را از جیب کتش درآورد. آن را از قاب درآورد و
مقابل ثنا گرفت. اخمش شیرین بود. گفت: دیگه نبینم
دستت نیست.

نگاه ثنا شفاف شد. با چانه‌ای لرزان نگاهش کرد و بعد
دست چپش را مقابل او گرفت. یاسین نگاهی به دست

ظریف و انگشت‌های کشیده‌ او انداخت و با همان لبخندی که کم‌کم نرم می‌شد، زمزمه کرد: محرم نیستیم.

ثنا فقط نگاهش کرد، اما دستش را پس نکشید. یاسین لب‌هایش را جمع کرد، هنوز لبخند داشت. دستش را پیش برد و حلقه را به انگشت او نشانده. بغض ثنا بی‌صدا آب شد. به سوی او کشیده شد و وقتی هر دو دستش را دور گردن او حلقه می‌کرد، به گریه افتاد. یاسین گیج شد. قبلاً از این جسارت‌ها در ثنا ندیده بود. با خنده‌ای کوتاه گفت: زشته دختر، تو کوچه‌ایم.

او بی‌توجه به حرف یاسین محکم‌تر هق زد و یاسین عاقبت کوتاه آمد. دستش را پشت او گذاشت و وقتی آرام پشتش را نوازش می‌کرد، زمزمه کرد: شیشش، آرام باش.

سیمین از پشت پنجره‌ای که تا در نیمه‌باز حیا ط دید داشت، نگاه‌شان می‌کرد. ناصر او را که پشت پنجره دید، وقت درآوردن جوراب‌هایش بلند و عصبی غر زد: چی شد این ناهار کوفتی؟

سیمین با خشم نگاهش کرد، اما ناصر مجال صحبت به او نداد. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید: امروز به خاطر ثنا هیچی برام نمود. جلوی خواهرم و پسرش غرورمو له کردم فقط برای این‌که این بچه یه بار دیگه بخنده. اما به خدای احد و واحد اگه دوباره بخوای موش بدوونی من می‌دونم و تو. سیمین ابرویی کشید و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، غرزد: خب حالا تو هم!

ناچار بود کوتاه بیاید. دخترش دیشب گند زده بود به مجلس و بعد روی دست رسانده بودنش بیمارستان. دیگر جای اعتراض نداشت؛ نه وقتی دختر نادانش دل داده بود به پسرعمه سابقه‌دارش!

یاسین زمزمه کرد: ثنا!

او لب زد: جان ثنا!

یاسین پلک زد. او را آرام از خودش دور کرد و در نگاه خیس او پرسید: بگم بزرگترا عروسی رو راه بندازن؟ لبخند او عمیق بود. سرش را محکم تکان داد و گفت: آره.

او دست ثنا را نوازش می‌کرد که گفت: باشه، می‌گم
مامان زنگ بزنه به مادرت.

لبخند ثنا زود محو شد. سرش را پایین انداخت و با
تردید پرسید: نمی‌خوام از مامانم دلخور باشی.
او نگاهش را به ته کوچه دوخت و زمزمه کرد: نیستم.
بود؛ دلگیر بود، اما باید همه آن کدورت را می‌راند پس
ذهنش و دلش را خوش می‌کرد به یکی دو هفته بعد که
جهد کرده بود عروسی را راه بیندازد.

ثنا چادرش را جلو کشید و یاسین با نگاهی توی آینه مرد
همسایه را بدرقه کرد. گفت: این یکی دو روزه سرم
شلوغه، اما یه شب تو همین هفته میام دنبالت بریم
بیرون.

چشم‌های ثنا ستاره‌باران بود.
کمی بعد یاسین دست او را فشرد و گفت: دیگه برو،
زشته تو کوچه.

او ناز کرد: تو نمیای؟ مامان قیمه بادمجون درست
کرده‌ها.

لبخند یاسین طعنه داشت و این را ثنا فهمید، اما خود را
به ندانستن زد و گفت: شب بهم زنگ بزن یاسین جان.
این را گفت و در را گشود و یاسین با نگاه بدرقه‌اش کرد.
از آقایاسین رسیده بود به یاسین جان!
برای او که در میانه در حیاط ایستاده بود دستی تکان
داد و وقتی او در را بست، استارت زد.
راه درست همین بود.

این‌که دل بدهد به یاسین جان گفتن دخترک ظریف دایی
و چشم ببندد به راهی که تهاش به دل دل زدن‌های قلب
بی صاحبش می‌رسید.

او و دختر زند وصله تن هم نبودند.
این را روزی پنجاه بار باید مشق می‌کرد.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_چهار

ساعت از نه شب گذشته بود که کارگران باربری آخرین خرت و پرت‌های خانهٔ آبا را هم بار زدند.

مرد جوان جلو آمد. نگاهش شرمگین بود. مقابل بهنوش ایستاد و با لبخندی خجل گفت: خدا بهتون خیر بده، واقعا نمی‌دونم چه طور تشکر کنم.

او فقط لبخند زد. تعارف بلد نبود. این جور وقت‌ها همیشه آبا تشر می‌زد: اون زبون دو مثقالی رو تکون بدی بهتره تا این که سر چندمنی رو بالاپایین کنی!

مرد نگاهی به همسر جوانش که دورتر کنار در ایستاده و دل‌دل می‌کرد، انداخت و دوباره گفت: ما کسی رو نداریم، هر دومون از پروشگاهیم، زندگی‌مون رو با حداقل‌ها شروع کردیم، این لطف شما رو هیچ وقت از یاد نمی‌بریم.

لبخند بهنوش عمق گرفت. کوتاه جواب داد: خوشبخت باشید.

مرد لبخند زد. نگاه آخرش حق شناسانه بود. به سوی همسرش رفت و زن بدون هیچ حرفی، با گونه‌های

گلی شده زودتر از او از خانه بیرون رفت. بهنوش به دور

شدنشان نگاه کرد. صدای قدم‌هایشان را روی پله‌ها می‌شنید و بعد سکوت بود که آمد و میان دیوارهای لخت خانه اجاره‌ای آبا جا خوش کرد. دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب کرد و آهسته به سوی در رفت. آن را بست و همان جا روی پاشنه پا به عقب چرخید. نگاهش در حال خالی و آشپزخانه لخت و پنجره‌های بی‌پرده دور زد. لبخندش حالا مسخره بود. با صدایی که میان دیوارهای لخت خانه می‌پیچید، گفت: بعد از پر قوی خونه پاسداران، حالا به شب هم روی موزائیک‌های سرد این خونه بخوابم؛ چیزی نمی‌شه که! خودش را فریب می‌داد. پوزخندش که این را می‌گفت. با قدم‌هایی سست راه افتاد و در تاریکی حال پشت پنجره ایستاد. موبایلش ویزویز صدا می‌کرد. مردی با کیسه‌ای خرید در امتداد کوچه می‌رفت و زنی با پسر بچه‌ای که دستش را گرفته بود، تند و با عجله از کنار تیر برق می‌گذشت.

او با نگاهی که پسرک را دنبال می‌کرد، جواب داد: سلام
فرشته جان.

صدای دوست دبیرستانش ملتهب بود. جواب داد: سلام
بهنوش.

-خوبی؟

-آره.

-سرکاری؟

-نه. پیام تو دفتر بودم دیدم. نشد اونجا جواب بدم.

-گفتم که، امانتی سفر تو و برادرت آماده‌ست.

این را بهنوش گفت و از پنجره دل کند. به عقب برگشت و
کنار دیوار ایستاد. فرشته با ناباوری گفت: کم‌پولی نیست
بهنوش.

و بعد حرفش را با لحن آرام‌تری اصلاح کرد: البته...

می‌دونم بابات خیلی پولداره.

لبخند بهنوش در سکوت و تاریکی اتاق تلخ بود. زمزمه
کرد: پس دیگه نگران نباش.

-بهنوش؟

-بله؟

-یه چیزایی هست که باید بدونی.

-دربارهٔ مقدم؟

-آره.

او نفس بلندش را ها کرد و فرشته آرام‌تر از قبل گفت:

مقدم یه مرد میان‌ساله. علاقه‌ش به زن رو خیلی‌ها به

عنوان آتو یا بهانه دست گرفتن، اما درواقع این نیست.

ابروهای او به‌هم چسبید و با نگرانی پرسید: پس چی؟

-ببین، همه می‌دونن مقدم عاشق زنه، زن‌های زیبا، و البته

احمق!

-خب!

-همین. خودش اینو پنهان نمی‌کنه. هر کی هر کجا کارش

گیر باشه، یه آس برایش رو می‌کنه و بعدش مطمئنه که

کارش راه می‌افته.

-کرامت هم...

-کرامت همیشه کارش گیره. چون غیرقانونی کار می‌کنه.

برای همین ناچاره دم آدمی مثل مقدم و خیلی‌های دیگه

رو ببینه.

فرشته نفسی گرفت و بعد لب زد: بهنوش!

-چیز دیگه‌ای هم هست بگی؟

-یه شرکتی هست، به اسم تتا؛ تیم تجارت ایرانیان!

بهنوش با خشم پلک زد. چه نحس بود این تتا که دست از سر ذهن پریشان او برنمی‌داشت.

لب زد: خب.

-ببین، اون جا یه مدیری داره به اسم شهناز مظاهری.
-خب.

فرشته عصبی شد و غر زد: این قدر تو حرفم نیا، بذار بگم.

-خب.

این حرف ناخواسته از دهانش خارج شد و صدای نفس بلند فرشته را پشت خط شنید. او با مکث ادامه داد: یه دختر بی نوای بدبخت بود که همهٔ خونواده‌شو تو حادثهٔ قطار نیشابور از دست داد. بعدها تبدیل شد به یه زن خیابونی. خوشگل و آس نبود، اما توی خیابون خوب رسم و راه دلبری رو یاد گرفت. اینو کرامت به مقدم معرفی کرد و اون هم الحق خوب تونست خودشو تو دل

مقدم جا کنه، اون قدری که با یه عقد موقت شد همه کاره
مقدم و بعدها با اسم مدیرعامل شرکت تتا راهیش کرد
اروپا.

فرشته این را گفت و نفس بلندی کشید. انگار آب
می خورد که بهنوش صدای نوشیدن قلپ قلپ او را شنید.
کمی بعد گفت: خدایی من از این هنرا ندارم، اگه... اگه
قرار بود من برم پیش مقدم مطمئنا همون شب از خونه
می نداختم بیرون، اما تو...

تعریفش تلخند بهنوش را پیش کشید. با این همه سکوت
کرد و فرشته ادامه داد: تو خوش سروزیونی. خوشگلی،
راه ورسم خر کردن رو خوب بلدی.

-الآن این تعریف بود؟

-آره، دروغ نمی گم. همون سال های دبیرستان هم هر
وقت گیر امتحان بی وقت معلما بودیم، تو بودی که یه
جوری نرم و با زبون خامشون می کردی از خر شیطان
بیان پابین.

یادآوری آن روزهای دور آه بهنوش را درآورد، اما فرشته
بی خبر از حال پریشان او گفت: اینا رو گفتم تا بدونی

این مرتیکه اگه بخواد می‌تونه عین این زنه، مظاهری،
آدما را از فرش به عرش بکشه. کافیه تو دل وامونده‌ش
جا کنی. اون وقت می‌تونی وارد دم‌ودستگاهش بشی و
بری اون بالا بالاها.

نگاه بهنوش حالا به جای خالی تابلویی روی دیوار بود که
واگویه کرد: برای همین می‌خوام برم پیشش.
مکت فرشته هوشیارش کرد. پرسید: کی قراره بری
پیشش؟

فرشته سکوت کرد و بهنوش پلک زد. نفس بلندش را
بیرون داد و شمرده‌تر گفت: پول سفر تو و برادرت فردا
صبح آماده‌ست. هر وقت خواستی بگو بریزم به حسابت.
فرشته باز هم سکوت کرد، اما عاقبت با صدایی لرزان
جواب داد: من خیلی شرمنده‌تم بهنوش. بعد از مدت‌ها
همو دیدیم و حالا مجبورم این‌جوری...

-تعارف رو بذار کنار، فقط بگو کی و کجا؟
-دو شب بعد، اما کرامت هنوز آدرس رو بهم نداده.
-خوبه.

-فقط...

-چی؟

-مجبورم عین حرف‌های کرامت رو بهت بگم.

-خب.

-بهنوش!

صدای فرشته بود که بالا رفت و او این‌بار با خنده جواب داد: باشه، تو هم!

-می‌دونی که من اسمم تو شرکت بهاره‌ست. تو همینو بهش می‌گی. درباره‌ی لباس...

او خواست حرفی بزند، اما به ناچار سکوت کرد و فرشته ادامه داد: نجمه بهم گفت مثل... مثل زن‌های خیابونی آرایش نمی‌کنی، گفت جلف نمی‌پوشی. این مرتیکه رو این چیزا حساسه. به قول کرامت جنس‌شناسه، زن خیابونی رو با زن تمیز تشخیص می‌ده ناکس.

ترس آهسته‌آهسته در دل بهنوش رخنه می‌کرد. آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد: از شرکت کرامت تا حالا کسی پیشش رفته؟

صدایش انگار بدجوری می‌لرزید که فرشته به جای جواب، سوال کرد: ترسیدی؟

او سکوت کرد و فرشته عصبی تر از قبل گفت: ببین، اگه پشیمون شدی همین الان بگو. فقط چون هر کی دوست داری گه نزن تو زندگی من و داداشم.

-نه... نه پشیمون نیستم، فقط...

-اصلا چرا می خوای بری؟ تو که بابات پولداره، خودت خوشگل و درس خونده ای...

بهنوش چشم هایش را بست و میان حرف او رفت: بابام مرده فرشته...

او هینی کشید و بهنوش با همان چشم های بسته ادامه داد: پول زیادی برام نداشته. هر چی که داشت رفت تو حساب طلبکارا.

دروغ نمی گفت. اموال پدرش را مصادره کرده بودند. چشم باز کرد و دوباره تاریکی در نگاهش رسوب کرد. صدایش التهاب داشت: من آدم از نو ساختن نیستم، به زندگی اجاره ای راضی نمی شم. دروغ می گفت.

دلیلش برای رسیدن به مقدم، از فرش رسیدن به عرش نبود؛ آن طور که فرشته گفته بود.

صدای او در گوشش پیچید: خوبه، لا اقل یه دلیل درست درمون داری. فقط...

-فقط چی؟

-هر اتفاقی که افتاد، هر چی که شد، جون هر کی دوست داری اسم منو نیار. من به اندازه کافی بدبختی دارم.
-حتما، خیالت راحت.

-نشونی رو چند ساعت قبل از رفتن بهم می دن.
-منتظر خبرت هستم.

-باشه.

-ممنونم.

-بهنوش!

-بله؟

فرشته مکث کرد، اما بعد نومیدانه زمزمه کرد: مواظب خودت باش.

نگاه بهنوش به جانماز آبا بود که او روی دسته چمدانش جا گذاشته بود. لب زد: باشه.

خداحافظی کردند و او موبایل را توی جیب شلوارش گذاشت.

نگاهش در اتاق خالی دوری زد و بعد همان جا کنار دیوار سر خورد. روی موزائیک نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

آن فکر مودی رهایش نمی کرد. سرش را روی پاهایش گذاشت. با فکری که توی سرش بود، تصور آینده وحشتناک بود.

رقیه قاشقش را توی برنج می چرخاند، اما میلی به غذا نداشت. حاج رضا مقابلش بود؛ او هم فرورفته در فکر و خیالات دورش.

ایمان لیوانی آب ریخت، اما قبل از نوشیدن نگاه متعجبی به پدر و مادرش انداخت و بعد با تردید پرسید: داداش نمیداد؟

رقیه با تائی چشم از غذای نیم خورده اش گرفت و سرش را بالا آورد. نگاهش به بشقاب اضافه ای بود که کنار سفره قرار داشت. زمزمه کرد: سیدیاسین نیومده هنوز.

این را گفت و آه بلندی کشید. نگاهش دوید سوی
حاج‌رضا و بلندتر گفت: فرداشب که همه تو مسجد
جمعیم، از حاج‌آقا بخواه صیغه محرمیت یاسین و ثنا رو
بخونه، زودتر برن دنبال کاراشون، این عروسی رو راه
بندازیم.

قاشق را توی بشقاب انداخت و با کلافگی ادامه داد:
دیگه خسته شدم از حرف و بحث حاجی. خودت زودتر
دست‌به‌دست‌شون کن تا دوباره یه شری نیفتاده.

حاج‌رضا از آن سوی سفره نگاهش کرد. پلک زد و او هم
مثل رقیه قاشقش را کنار بشقاب گذاشت. رقیه این‌بار
آرام‌تر پرسید: حاجی با حدیثه چه کنیم؟

نگاه ایمان بهت‌زده بین او و آقا‌جانش رفت و برگشت.
انگار چیزی از خواستگاری هادی و رئوف نمی‌دانست.
حاجی از کنار سفره بلند می‌شد که جواب داد: هر چی
خودش بخواد، فقط...

تا کنار در اتاق رفت و از همان‌جا دوباره به عیالش نگاه
کرد. نفسش کوتاه بود. ادامه داد: یادش بنداز دیگه دختر
سه سال پیش این خونه نیست. حالا خودش مادر یه

دختره. پس وقتی می‌خواد تصمیم بگیره باس این موضوع یادش باشه.

رقیه کلافه‌تر از قبل موهایش را عقب زد و حاجی این‌بار رو به ایمان تندتر از قبل گفت: فردا سیمان یادت نره. موزائیک‌های دکون لق شدن، صداشون می‌ره روی اعصابم.

ایمان با دهان پر سر تکان داد و حاجی آستین‌هایش را بالا برد.

صدای الله اکبرش از راهرو می‌آمد. می‌رفت وضو بگیرد، اما باز هم داریوش بود که توی ذهنش شور می‌گرفت: تو به من مدیونی حاجی! تو زندگی‌مو به من مدیونی. اگه الآن شدم یه پاپتی بی‌خانواده که مجبوره واسه درست کردن آینده دخترش، دست به دامان شغالی مثل حسین فتوحی بشه، به‌خاطر کوتاهی توئه مقابل قولی که زدی زیرش. حالا نمی‌تونی پا پس بکشی حاج‌رضا...!

در دستشویی را پشت سرش بست.

همان‌وقت یاسین توی بنگاه بود. خم شد و پای قولنامه را امضا کرد. مرد بنگاه‌دار با لبخندی مشتری‌مدار گفت:

مبارک باشه.

از پشت میزش بلند شد و با هر دو طرف معامله دست داد. یاسین سوئیچ و ریموت را از جیبش درآورد، نگاهی به آن انداخت و بعد آن را مقابل خریدار گرفت. صدایش بلند نبود. گفت: مبارک باشه، ان شالله چرخش بچرخه براتون.

مرد با لبخند و بسم الله سوئیچ را از او گرفت و جواب داد: مبارک شما هم باشه، ان شالله به خوشی و خیری خرجش کنید.

یاسین تبسم کرد. به مرد بنگاه دار نگاهی انداخت و او جدی تر از قبل گفت: فردا بعد از اینه خلافی ماشینو گرفتید تشریف ببرید دفترخونه. همین سر خیابونه. او زیر لب چشمی گفت و بعد از تعارفات معمول از بنگاه خارج شد. آن بیرون به پرشیای سفیدش نگاهی انداخت و وقتی از کنار آن می گذشت، بی اراده روی کاپوتش دستی کشید.

یکی دو قدم دور شد و بعد سرش را بالا گرفت. آسمان تاریک‌تر از هر وقت دیگری بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. از ده گذشته بود.

دست آزادش را توی جیب شلوارش گذاشت و از حاشیه پیاده‌رو راه افتاد.

سرش پایین بود و بی‌اینکه بخواند قدم‌هایش را می‌شمرد. فکرش اما آنجا نبود. توی هزار سوراخ سرک می‌کشید و عاقبت آشفته‌تر از قبل بایدها و نبایدهای ذهنی‌اش را پس می‌زد.

موبایلش توی جیب لرزید. جلوی خط عابر ایستاد و قبل از سبز شدن چراغ، نگاهی به پیامک ثنا انداخت. ساده نوشته بود: سلام یاسین جان. کجایی عشقم؟

نگاهش حروف پیامک او را چندباره دوره کرد و بعد وقتی از روی خط عابر به آن سوی خیابان می‌رفت، موبایل را توی جیبش گذاشت.

این حرف‌ها، این یاسین جان و این عشقم، به ثنا نمی‌آمد. این قالب جدید عاریه بود و او این را خوب می‌فهمید.

دختردایی اش ساده تر و حتی خجالتی تر از آن بود که او بتواند این ادبیات را از او بپذیرد.

آن سوی خیابان بی هدف نگاهی به دو سوی پیاده رو انداخت و بعد از سویی راه افتاد. ثنا را خوب می شناخت. آقایاسین او بیشتر در باورش می گنجید تا این جانی که به ته آسمش چسبیده بود و هیچ جوره تنش را گرم نمی کرد.

کنار خیابان بی اراده ایستاد و چشم هایش را بست. دختر زند توی ذهن مرگ گرفته اش صدا می زد: وکیل! چشم باز کرد و بی اراده به تاریکی آسمان زل زد. از جامعه روحانیت طرد شده بود، اما یقیناً آموزه هایی که سال ها به آنها خو کرده و باورشان کرده بود چیزی نبود که با طرد آن جامعه به فراموشی سپرده شود. دختر زند وصله تن او نبود؛ نه آن حجاب نیم بندش نه ایمان سستش. اما...

دوباره راه افتاد و به «امّایی» فکر کرد که وقت فکر کردن به ثنا، ته افکارش جا خوش می کرد.

ثنا وصله تنش بود؟

دستش دور دسته کیف مشت شد.

هزار دلیل داشت برای قبول کردن ثنا؛ از محجوبیت و ایمان گرفته تا حجاب و علاقه‌ای که او می‌دانست ریشه در کودکی‌اش داشت.

ولی تنها یک دلیل برای پس زدنش کافی بود.

مقابل فست‌فود ایستاد و بی‌میل به مشتریان پشت شیشه نگاه کرد. وارد شد و باز هم ثنا بود که توی ذهنش می‌چرخید.

همسر او می‌توانست این‌قدر منفعل باشد؟ دوفردای دیگر مقابل بالا و پایین زندگی کنار دختری مثل ثنا کم نمی‌آورد؟

پشت میز نشست و به حلقه‌اش نگاه کرد.

حالا دیگر برای به‌هم زدن نامزدی دیر بود. عاقلانه هم نبود. پیش‌خدمت منو را مقابلش گذاشت و او فکر کرد زیر سقف زندگی مشترک یک‌عمر وقت دارد برای تربیت دوباره دختری که قرار بود همسرش باشد.

حالا این‌که عمری می‌گذشت و او مویی سپید می‌کرد هم به درک!

کمی بعد وقت جویدن بی میل ساندویچش به ساعت نگاه کرد. از یازده گذشته بود و باز هم دل او می جوشید و قل می زد و او با اشتهایی که نداشت، انگار جهد کرده بود ته این ساندویچ کوفتی را در بیاورد.

ذهنش دیوانه وار پیش هادی بود که همین حالا با دسته گلی پشت در منزل حدیثه ایستاده بود.

کت و شلوارش تازه بود، با پیراهنی سفید. عطر هم زده بود، ته ریشش را هم مرتب کرده و یک لبخند پت و پهن روی صورتش جا خوش کرده بود.

حدیثه با تبسمی محجوب در را گشود و او نرگس ها را مقابل دخترک گرفت. صدایش در راهرو آهسته بود. دورتر از شیطنتی که همیشه در کلامش بود، گفت: برای تنها زن زندگیم!

جان حدیثه داغ شد، نگاهش آهسته پایین رفت و چسبید به نرگس های سفید و زرد و زیبا. بی حرف آنها را گرفت و وقتی از در دور می شد، آنها را مقابل بینی اش گرفت. هادی در را بست.

مکت نکرد. در نور کم آباژور که به شاعرانگی فضا
می‌افزود، دست دراز کرد و بازوی حدیثه را گرفت. او را
پیش خودش کشید و وقتی یک دستش دور کمر او حلقه
می‌شد، سرش را میان موهای حدیثه برد. عطر موهای او
را نفس می‌کشید که نجوا کرد: این‌جا، دقیقا همین‌جا،
لای موها، این‌جا مأمن منه حدیث...
سرش را بالا آورد. نگاهش خمار بود. چانه او را محکم
گرفت و در نگاه نرم حدیثه پرسید: می‌دونی عاشقتم
دختر حاج‌رضا؟

منتظر جواب نبود. سرش را جلو برد و دخترک
دست‌وپایی زد. هادی اما بی‌توجه به تقلای او دوباره توی
نگاهش پرسید: کی بله رو می‌گی پس؟ بگم فردا
حاج‌خانوم زنگ بزنه به مادرت؟
او را محکم‌تر به خودش چسباند و توی نگاه مستش
بی‌قرار لب زد: فقط بله می‌خوام حدیث... چیز دیگه بگی
می‌کشمت... فقط می‌گی چی؟
لب‌های او را چسبید و بعد از نفسی داغ دوباره پرسید:
چی می‌گی به مادرم؟

حدیثه خیره به او نفس نفس می زد. هادی نا آرام تر
پرسید: جوابم چیه دختر؟ بگو... بگو بشنوم.
مجال حرف به او نمی داد. لب هایش چسبیده بود به
لب های حدیثه و انگار از نفس او نفس می گرفت.
به دیوار چسبانده و موهای حدیثه روی بازویش
پریشان شد. با دست آزادش موهای او را از روی
صورتش کنار زد و توی نگاهش نفس زد: حدیث...
حدیث... من دیگه توان ندارم... ته هفته... همین هفته...
بیا بساط عقد و راه بندازیم. بعد... بعد در این خونه رو
ببند و با دخترت... دخترمون بیا بشین رو تخم چشمای
هادی؛ باشه؟

صورتش را روی پوست گردن او کشید و وقت نوازشش
تکرار کرد: باشه حدیث؟

صدای او کنار گوشش بود: هادی!
او محکم تر چشم بست. دست هایش دور کمر حدیثه
محکم تر شد و بی نفس گفت: نکن حدیثه... نکن
این جوری... من... یه غلطی می کنم بعد...
صدای حدیثه دوباره تنش را لرزاند: هادی...

او خمار و بی‌قرار نگاهش کرد. صورتش از عرق خیس بود. نفس زد: این‌جا نه حدیث... این‌جا خونه رفیعه... این‌جا نمی‌خوام مال من باشی... پس... پس دل‌مو نلرزون... صبر کن تا ته هفته... بعدش...

او گردنش را تاب‌ی داد و موهایش را کنار زد. نگاهش در نگاه مست هادی بود. گفت: فردا نه... فردا گل‌ریزون داریم تو مسجد... پس فردا صبح... به مادرت بگو زنگ بزنه به مادرم...

هادی دوباره چشم‌هایش را بست. آن‌که توی سینه‌اش می‌کوبید، قلب نبود. بمب ساعتی بود که انگار هر لحظه ممکن بود منفجر شود. وحشیانه و بی‌مکت سرش را جلو برد و نفس حدیثه توی حلقش حبس شد.

بی‌خبر بودند از یاسین که همان‌حوالی قدم‌زنان جلو می‌آمد.

نگاهش به پیاده‌رو بود و تهوع آنچه به زور خورده بود، هر لحظه بیشتر می‌شد.

آن سوی بلوار ایستاد و به پنجره‌های منزل خواهرش نگاه کرد. می‌توانست کورسوی دوری از چراغی کم‌نور را

ببیند.

آب دهانش را بلعید و وقتی در عرض خیابان خلوت راه می‌افتاد، با خود واگویه کرد: هادی... خدا کنه من اشتباه کرده باشم. به خداوندی خدا قسم اون وقت اگه حلالیت این باشه که بساط عقدتونو خودم راه بندازم، نامردم اگه قبول نکنم.

مقابل در حیات منزل حدیثه ایستاد و به نور آبی آیفون نگاه کرد. دستش حالا مشت بود. زمزمه کرد: فقط من اشتباه کرده باشم... نباشه اون چیزی که تو ذهنم داره می‌چرخه...

انگشتش را روی زنگ طبقه سوم برد و محکم پلک زد. پیرزن همسایه خواب نداشت. ساعت دوازده برای او سر شب حساب می‌شد. جواب داد: کیه؟

او پوست لبش را جوید و پیرزن این بار با نگاهی دقیق‌تر توی آیفون پرسید: دایی مهیا هستی جوون؟ صدای او به نجوا شبیه بود: بله.

پیرزن دگمه را زد و گفت: پس قریون دستت، بیا طبقه سوم این بشقاب خواهرتم بگیر برایش ببر.

او از در گذشت و با نگاهی که میخ پنجره‌های تاریک
منزل خواهرش بود، در را پشت سرش بست.
قدم‌هایش سنگین بود.

به سوی آسانسور رفت، اما بی‌میل بود. می‌خواست تا
رسیدن به منزل حدیثه کمی از حرارات تند تنش کم شود.
عصبانی بود، نگران بود، می‌ترسید؛ همه این‌ها با هم و
رخمون این احساسات تند دانه‌های عرقی بود که از سر
و صورتش جاری بود.

از پاگرد طبقه سوم که گذشت، پیرزن همسایه توی درگاه
خانه چادرش را روی سر می‌کشید. بشقابی پر از نبات
توی دستش بود. او را که دید، خندید و گفت: خواستم
به تو زحمت بدم، اما دیدم زشته.

به سوی آسانسور می‌رفت که گفت: بریم بالا منم یه تک‌پا
بیام اینو بدم و برم.

منتظر جواب او نبود. در کابین را باز کرد و جلوتر از او
توی آسانسور رفت. یاسین مقابلش ایستاد و دگمه طبقه
چهارم را فشرد. همه آن ساندویچ حالا توی حلقش بود.

رگی توی مغزش می‌کوفت و عرق از پیشانی‌اش شره می‌رفت.

پیرزن نگاه دقیقی به او انداخت و وقتی چادرش را مقابل صورتش می‌گرفت، اخم‌آلود پرسید: از این ویروس جدیداً گرفتی جوون؟

او مات نگاهش کرد و پیرزن دوباره غر زد: بلا به دور. مادر تو که مریضی این وقت شب بمون خونه. اون یکی داداشت اومده به خواهرت سر بزنه!

یاسین چشم بست. این‌که از حلقش بیرون می‌ریخت نفس نبود، درد بود. دردی که باعث می‌شد یک‌باره همه خاطرات روزهای مدرسه و رفاقتش با هادی جلوی چشمش رژه برود.

کابین با دینگ کوتاهی ایستاد و پیرزن جلوتر از او قدم توی راهرو گذاشت.

همان وقت هادی کنار میز آشپزخانه ایستاده بود و وقت ناخنک به سالاد پروپیمان حدیثه زبان می‌ریخت: خانومم چه کرده!

حدیثه دیس برنج را وسط میز گذاشت و با کفگیر روی دست او زد. شیرین خندید و گفت: امشب مهمونی اومدی برنج درست کردم، وگرنه بعدها شام برنج بی برنج! هادی برایش صندلی کشید و جواب داد: هر چی خانوم خونه م بگه.

صدای زنگ در نگاه هردویشان را میخکوب کرد. هادی هنوز ننشسته بود که با نگرانی پرسید: کسی قرار بود بیا د؟

او با وحشت سر تکان داد. به زنگ دوم نکشید. پیرزن بلند صدا زد: حدیثه جان، کجایی مادر؟ می ترسم دوباره زنگ بزنم بچہ ت بیدار بشه.

او پشت میز نفس راحتی کشید. لبخندش نرم بود. زمزمه کرد: پیرزنه ست. دیروز بهش یه بشقاب میوه دادم، فکر کنم ظرف شو آورده.

به سوی در رفت. حتی روسری اش را هم برنداشت. چه می دانست همین حالا یاسین قدمی پشت سر پیرزن ایستاده و با آن رگ پدپيله ای که توی مغزش می کوفت، زل زده به در.

او در را گشود و با لبخند گفت: چه عجله‌ای بود حاج...
نگاهش بالا آمد و حرف در دهانش یخ کرد.

پیرزن بی‌خبر از آنچه بین خواهر و برادر جاری بود،
بشقاب را مقابل او گرفت و گفت: دستت درد نکنه حدیث
جان، اما من انار دوس ندارم. این دفعه خواستی محبت
کنی، سبزی خوردن بفرست. پاک کردنش سخته برام.
حدیثه بی‌اینکه چیزی از حرف‌های او درک کند، بشقاب را
از دستش گرفت. نگاهش اما دوخته به نگاه خالی یاسین
بود. پیرزن از در دور می‌شد که دوباره غر زد: تو هم
وقتی مریضی راه نیفت بیا این‌جا، خواهرت بچه کوچیک
داره.

سوار آسانسور شد و رفت و یاسین ماند با خواهری که
مقابل نگاهش ذره‌ذره جان می‌داد.
منتظر تعارف او نبود. جلو رفت و حدیثه ناباور قدمی
عقب رفت. دستش می‌لرزید؛ آن قدر که بشقاب از دستش
سر خورد و صدای خرد شدنش هادی را حیرت‌زده کرد.
پشت به کانتربود. از روی صندلی بلند می‌شد که با
نگرانی پرسید: چی...

نگاهش صاف نشست روی نیم‌رخ یاسین و حس کرد
قلبش همان وقت از کار افتاد.

یاسین خیره به حدیثه در را بست و بعد با طمأنینه به
سوی کانتر چرخید. نگاه وق‌زده هادی شبیه همان روزی
بود که معلم تاریخ قلبش را سر امتحان از زیر دستش
کشیده بود.

نفس نداشت. تهوعش بیشتر شده و ذهنش مدام پر
می‌شد از خاطراتی که او دیوانه‌وار سعی داشت پس‌شان
بزند.

هادی می‌خواست از کنار میز بگذرد. گیج بود. پایش به
صندلی خورد و صندلی با صدا پخش زمین شد، اما
این‌هم باعث نشد یاسین چشم از نگاه وحشت‌زده او
بگیرد.

حدیثه با حالی خراب لب زد: دادا... دادا...ش... بذار...
حرف...

دست یاسین به نشانه سکوت بالا رفت، اما نگاهش هنوز
به هادی بود. حدیثه ناتوان و رنجور دوباره التماس کرد:
به‌خدا اون چیزی... که...

یاسین خیره در نگاه هادی پلک زد و حرفش را شکست:
برو پیش دخترت!

صدای نفس نفس خواهرش را می شنید و پلک زدن های
هادی را می دید. لب هایش خشک بود و صورتش از عرق
برق می زد. حدیثه دوباره نالید: به خدا دادا...ش...
صدای یاسین حالت نداشت، فقط بلندتر شده بود. تکرار
کرد: برو پیش دخترت!

چانه او لرزید و نگاهش تا صورت بی رنگ هادی رفت.
سیاهی نگاه هادی به سوی او سُرید و یاسین لحظه ای
کوتاه چشم هایش را بست. دیدن نگاه مردی که از نظر او
نامحرم بود، آن هم به خواهرش، برای از کار افتادن قلبش
بس که نه؛ زیاد بود.

هادی پلک زد و حدیثه با گریه ای بی صدا به سوی اتاق
مهیا راه افتاد، اما میانه راه دوباره برگشت و به نیم رخ
منقبض شده برادرش نگاه کرد.

ترس توصیف دقیقی نبود از حالی که او آن لحظه
تجربه اش می کرد.

صدای یاسین بلند شد: در اتاقو ببند.

نفس حدیثه گلوله شده بود توی حلقش.

در را پشت سرش بست و یاسین دوباره پلک زد. هادی دست مشت شده‌اش را از روی کانتر برداشت و سعی کرد آرام باشد. قدمی جلو آمد و گفت: بذار حرف...

حرف در دهانش ماند و گونه و گوشش سوخت از سنگینی ضربه‌ای که یاسین روی صورتش کوبیده بود. پشت در اتاق، حدیثه از شدت ضربه دست برادرش به خود لرزید و همان‌جا روی زانو افتاد.

هادی ناباور به یاسین نگاه کرد. سیاهی چشم یاسین در صورت کبود او دودو می‌زد. نفسش به شماره افتاده بود، با این‌همه با لحنی پر از تنفر کوتاه گفت: کثافت! منتظر نماند. چشم از او گرفت و به سوی در چرخید. هادی با دستی که هنوز روی گونه‌اش بود، نفس زد: مَحَرَمه!

یاسین پشت به او، دسته کیفش را محکم‌تر گرفت و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید: دهن‌تو ببند. -ته هفته عقدش می‌کنم!

او در را باز کرد، اما حرفش گوش و قلب هادی را
سوزانید: دیگه من نمی‌ذارم... کثافت!
در را به هم کوبید و حدیثه برای چندمین بار سر جا به
خود لرزید.

هادی با قلبی که بیشتر از گونه‌اش می‌سوخت، نفس
کشید. حالش بد بود؛ خیلی بد.
با درد به عقب برگشت و کتتش را از آویز برداشت.
نیم‌نگاهی به در بسته اتاق مهیا انداخت، اما آن لحظه
توانی برای آرام کردن حدیثه نداشت؛ نه وقتی خودش
بیشتر از همه ویران شده بود.
از در گذشت و صدای بسته شدن در بغض حدیثه را آب
کرد.

هر سه شکسته که نه؛ خرد شده بودند و این میان انگار
داغ یاسین سنگین‌تر بود. حس ریزش شدن اعتمادش
آن‌هم با دست رفیقی که یک‌وقتی به سرش قسم
می‌خورد، دیوانه‌اش می‌کرد.
در تاریکی و خلوتی خیابان، وقتی تند گام برمی‌داشت،
واگویه کرد: لعنت بهت هادی!

کافی نبود.

بلندتر گفت: لعنت به من که بهت اعتماد کردم.

بس نبود. با صدایی که از خشم می لرزید، دوباره غرید:

لعنت به تو حدیث... حدیث...!

رگی که توی مغزش می کوفت، تا ترکیدن فاصله‌ای
نداشت.

مدتها بعد در حیاط را پشت سرش بست، بی اراده

محکم و همان وقت رقیه با نگرانی از کنار مخده سرک

کشید. بی خواب شده بود. او را که دید، با عجله بلند شد

و به سوی راهرو رفت. یاسین از در راهرو گذشت.

مادرش را دید، اما آن لحظه خراب‌تر از آن بود که جوابی

برای نگاه نگران او داشته باشد. سلام کرد و از کنارش

گذشت. رقیه با دلهره صدا زد: یاسین جان...

او مکث نکرد و رقیه با شور بیشتری پرسید: ثنا چه طور

بود؟ چی شد یاسین جان؟ دیدی نامزدتو؟

او روی پله بود که تند سرش را تکان داد. می خواست

زودتر به خلوت اتاقش برسد. حرف زدن آن‌هم حالا

دیوانه‌اش می کرد.

رقیه چند قدم پشت سر او رفت و بی‌موقع پرسید: به مادر دوستت چی جواب بدیم یاسین؟ درباره‌ی آقاهادی... یاسین از پاگرد گذشت و بی‌توجه به سکوت خانه، به تندی جواب داد: هادی مرد!

به پشت سرش نگاه نکرد تا صورت بهت‌زده‌ی مادرش را ببیند. قدم‌هایش بلند بود. بی‌توجه به ایمان که تازه از دستشویی درآمده بود، به سوی اتاقش رفت و کمی بعد باز هم در را پشت سرش به‌هم کوبید.

رقیه حالا روی پاگرد بود. ایمان مبهوت نگاهش کرد و با صدایی آهسته پرسید: این چش بود؟ او با درماندگی سرش را تکان داد و زمزمه کرد: خدا به خیر بگذرونه.

یاسین کیف و کتش را روی تخت انداخت. حفره‌های بینی‌اش از شدت خشم تندتند باز و بسته می‌شد. مشتش را روی میز کوبید، اما این کافی نبود. مقابل آینه ایستاد و به صورت کبودش نگاه کرد. از خودش، از داغ بی‌غیرتی که نزدیک‌ترین دوستش امشب روی صورتش نشانده بود، حالش از خودش به‌هم می‌خورد.

بی فکر مشتش را توی آینه کوبید و همه تنش یک باره
سوخت از تیزی خنجرى که توی قلب اعتمادش نشسته
بود.

رقیه با وحشت در را باز کرد و خواست چیزی بپرسد، اما
یاسین بی محابا فریاد زد: برو بیرون!
رقیه حیرت زده قدمی عقب رفت و بی حرف در را بست.
ایمان ناباور پرسید: چی شده؟

او انگار دنبال کسی بود تا عصبانیتش را بر سر او آوار
کند. دست هایش را به تندی تکان داد و با خشم جواب
داد: تو این هاگیر و اگیر تو هم عین عروسک دنبال من بیا
پرس چی شده!

به سوی پله ها رفت و حاج رضا مبهوت و پرسش گر از کنار
نرده های فلزی نگاهی کرد.

یاسین بی توجه به رگه های خونی که از دستش جاری بود
به سوی میزش رفت. نفس نفس می زد. هر دو دستش را
روی میز ستون کرد و نگاهی دوخته شد به پیامکی که
همان وقت از ثنا به موبایلش رسید. دیوانگی اش تکمیل

شد. موبایل را پرت کرد و به پخش وپلا شدن باطری و
قاب آن حتی نگاه هم نکرد. به سوی دیگری چرخید و
این بار نگاهش روی تابلویی نشست که شب سفر به قم
بهنوش برایش خریده بود.

قلبش تند می‌کوبید، نفس نداشت، تنها خرخر بود که از
حلقش بیرون می‌آمد و ابیات شهریار مقابل نگاه
خشمگینش می‌رقصید. انگار دخترک زبان‌دراز زند بود که
توی ذهنش می‌خواند:

یک‌بار تو عاشق شو

یک‌دانه شدن با من

دیوانه شده بود که خم شد و بازویش را روی میز کشید
و یک‌باره آن تابلو و کیبورد و چند کتاب با هم پخش
زمین شد.

ایمان پشت در گوش چسبانده بود، اما با شنیدن آن
به هم‌ریختگی نچ‌نچی کرد و وقتی از در دور می‌شد، با
خود واگویه کرد: اوضاع مگسیه!
یاسین روی تخت رها شد.

پاهایش هنوز روی زمین بود، اما نگاهی با سینه‌ای که از
حجم تند ضرب قلبش بالا و پایین می‌شد، دوخته به
سقف بود و لوستر چندشاخه دور سرش می‌چرخید.
چشم که می‌بست حدیثه را می‌دید با مویی بدون حجاب
و چشم که باز می‌کرد هادی بود با صدایی که توی
گوشش مدعی و طلبکار می‌گفت: محرمه!

دست‌هایش روی روتختی مشت شد و چشم‌هایش را
محکم‌تر بست. می‌مرد؛ امشب از داغی که هادی و حدیثه
روی پیشانی‌اش گذاشته بودند، می‌مرد.
صدای زنگ آیفون در سکوت وهم‌آور خانه پیچید، اما او
فقط نفس می‌زد و میان باز و بستن مکث‌دار چشم‌هایش
تنها هادی بود و حدیثه که می‌آمدند و لگدی به او هام
ترسناکش می‌زدند.

حاج‌رضا گوشی آیفون را گذاشت و رقیه با نگرانی
پرسید: کی بود؟

او مبهوت به عقب برگشت و بی‌توجه به نگاه گیج ایمان
که روی پله‌ها ایستاده بود، جواب داد: دختر داریوشه!

رقیه آشکارا اخم کرد. چادرش را از روی آویز چنگ می‌زد که بلندتر از زمزمه غرزد: این دختره تا گند نزنه به زندگی این دو تا بچه ول نمی‌کنه.

حاج‌رضا حرفش را نصفه‌نیمه شنید. به سوی در رفت و ایمان با عجله از پله‌ها بالا رفت. به سوی اتاقش تقریباً می‌دوید. گرم‌کن و زیرپیراهن به تن داشت. یاسین با سری خیس از دستشویی بیرون آمد. حوله‌ای دور دستش پیچیده بود. او را دید که به سوی اتاقش می‌دوید. چیزی نپرسید، اما ایمان انگار زیادی هیجان‌زده بود که گفت: اون ختره... همون خوشگله... بهنوش خانوم اومده. نماند تا نگاه باریک و پر از اخم یاسین را ببیند.

پشت دیوار اتاق از نظر او محو شد و یاسین گیج از آنچه شنیده بود، بی‌اراده به سوی راه‌پله رفت. صدای تعارف بی‌میل مادرش را می‌شنید: خوش اومدید دخترم. بهنوش با جعبه‌ای جلو می‌آمد. لبخندی سرد زد و کوتاه گفت: بی‌وقت اومدم، ببخشید.

حاج‌رضا نگران نگاهش می‌کرد. سر تکان داد و بعد سیاهی چشمش تا آن جعبه آشنا پایین لغزید. یاسین

آهسته و متفکر از پله‌ها پایین رفت و بهنوش نگاه معذبی
به او انداخت. لبخندش جان نداشت. سرش را به نشانه
سلام تکان داد و رقیه این بار با اخمی آشکار پرسید:
چیزی شده بهنوش خانوم؟

او سر تکان داد. همان جا روی زمین نشست و کوله‌اش را
کناری گذاشت. جعبه را مقابلش باز کرد و گفت: من فردا
خونه رو تحویل می‌دم حاج آقا. این جعبه و این عکسا...
یک مشت عکس کهنه و رنگ‌ورورفته روی کلکسیون
چاقوهای پدرش بود. جعبه را چرخاند و مقابل پاها
بدون جوراب حاجی کشید. سرش را بالا گرفت و در نگاه
ناباور او حرفش را تمام کرد: تا چند وقت دیگه از ایران
می‌رم. این کلکسیون و این عکس‌ها دیگه به درد من
نمی‌خورن.

حاجی پارچه پیژامه‌اش را با دو انگشت بالا کشید و روی
زانو نشست. نگاهش با عجله روی آن چاقوها می‌چرخید
و ناباور هر لحظه یکی از آنها را زیر تسمه چرمینش
نوازش می‌کرد. بهنوش بی‌خبر از حال خراب و ناآرام او

ادامه داد: شما با پدرم دوست بودید، این امانتی هم...
باشه پیش شما.

او آب دهانش را بلعید و یاسین دید که سیب گلوی
پدرش لرزید. رضا نفسی گرفت و با همان چشم‌های بسته
نجوا کرد: این کلکسیون برای سهیل بود؛ سهیل مقدم!
بهنوش ناباور نگاهش کرد و یاسین با نگاهی جمع‌شده
زمزمه کرد: آقاجون!

حاج‌رضا جوابش را نداد. یکی از عکس‌ها را برداشت و
خیره به زردی کهنه آن با همان لحن محزون ادامه داد: یه
مرغ‌داری تو جاده ساوه داشت. وضعش توپ بود. این
عکسو تو باغ کرج انداختیم.
عکس را روی چاقوها انداخت و زمزمه کرد: من بودم،
داریوش بود، سهیل بود و ... حسین.

نفسش چیزی بود معلق بین آه و ها.
سرش را بالا آورد و در نگاه آبی بهنوش پرسید: چرا اینا
رو می‌دی به من؟

او شانه‌ای بالا انداخت و بدون حاشیه جواب داد: بین دوستای پدرم فقط شما موندید و حاج حسین. پوزخند زد: واسه حاجی فتوحی که این چیزا مهم نیست. لحنش طعنه داشت. از روی زمین بلند شد، اما نگاه حاجی به جای خالی آن چاقوی قدیمی بود. در جعبه را با سستی بست و بهنوش کوله‌اش را روی دوش بالا کشید. باز هم به عادت همیشه موهایش روی پیشانی‌اش رها بود.

نگاه دستپاچه‌ای به رقیه انداخت و کوتاه گفت: مزاحم شدم، ببخشید.

به یاسین حتی نگاه هم نکرد. معذب بود. به سوی در چرخید. حاج‌رضا در عالم خودش بود و نگاه رقیه هنوز خصمانه بود. ایمان با نگاهی وارفته از روی پله‌ها نگاهش می‌کرد و سیاهی چشم یاسین بین پدرش و او درگرددش بود. هنوز آرام نشده بود. با این‌همه سعی کرد تمرکز کند. با صدایی خشک و لحنی گرفته پرسید: کجا می‌ری این وقت شب؟

لحنش با وجود خشم نهفته در آن، اما زیادی خودمانی بود؛ آن قدر که نگاه ناباور رقیه را به سوی خود کشید. بهنوش لبخندی از سر رفع تکلیف زد. نمی خواست حرفی از هتل بزند. نیم چرخشی به عقب زد و زیر نگاه غریبه رقیه جواب داد: راننده جلوی در منتظرمه، برمی گردم خونه. رقیه نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. ابرویی کشید و با نگاهی به آن جعبه عجیب، طعنه زد: صبحو که ازت نگرفته بودن دخترم. می داشتی صبح میاوردی این تحفه رو!

بهنوش موهایش را عقب زد. لبهایش طرحی از یک لبخند داشت، اما سرد و بی روح. نمی خواست حرفی از خانه خالی و اجبارش برای رفتن به هتل بگوید.

سرش را تکان داد و وقتی در راهرو از آنها دور می شد، زمزمه کرد: مزاحم شدم، ببخشید. دیگر نماند. سرعتش را بیشتر کرد و کمی بعد روی ایوان بود.

یاسین کلافه بود. دستی به سر کم‌مویش کشید و بدون نگاه به مادر یا کسی دیگر به دنبال او راه افتاد.
رقیه با تأسف و خشم به دنبال او سر تکان داد و بعد وقتی از کنار حاج‌رضا رد می‌شد، بلند و پراخم غرزد:
دختره چشم‌دریده‌ی راشو کج می‌کنه سمت خونه ما.
فکر کرده با احمق طرفه!

حاج‌رضا جعبه را برداشت. غرغره‌های همسرش را نمی‌شنید. ذهنش مانده بود پیش آن جعبه و آن عکس‌ها.
باز هم داریوش بود که توی افکارش نفس می‌زد: چون هر کی دوست داری سید، چون پسرت... دستم به دامت... یه کاری بکن حاجی...!

به اتاقی رفت و در را بست و ایمان ماند و سایه‌ای از بهنوش که همراه یاسین از میان باغچه‌های حیاط می‌گذشت.

یاسین جلوی در چشم چرخاند. خبری از اسنپ و آژانس نبود. ابروهایش درهم شد و با اخم پرسید: پس ماشین کو؟

بهنوش لبخند زد و سرش را کج کرد. کوله‌اش را بالا کشید و جواب داد: راننده سرویس داشت، منتظر من نمود.

او با اخم لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد پوف بلندی کشید. بهنوش به انتهای کوچه نگاهی انداخت و گفت: خب دیگه... من باید برم.

شانه‌ای بالا انداخت و کوتاه لب زد: خداحافظ! نگاه یاسین در نگاه آبی او خیره بود، اما عاقبت با همان نگاه سنگینش در را بست و بی‌حوصله گفت: بریم، می‌رسونمت.

او موهایش را با شلختگی زیر مقنعه فرستاد و جواب داد: ممنون، اما...

-خسته‌م. بحث نکن، فقط بریم.

به راه اشاره کرد و بهنوش با حیرت پرسید: پس کو ماشینت؟

یاسین جلوتر از او راه افتاد و کوتاه جواب داد: فروختمش.

او دو سه قدمی پشت یاسین پا تند کرد و ناباور پرسید:
واسه چی؟

یاسین برعکس همیشه کت و کیف همراهش نبود. تنها
شانس آورده و چند اسکناس توی جیبش جا مانده بود.
هر دو دستش را توی جیبش گذاشت و وقتی با فاصله از
او قدم برمی داشت، بی حوصله جواب داد: مگه نگفتی
واسه دوستت رضایت می خوای؟!

بهنوش لحظه ای کوتاه به نیم رخ بی حس او نگاه کرد و
بعد وقتی دوباره به انتهای کوچه چشم می دوخت، ناباور
گفت: پس حسابی منو مدیون خودت کردی!

او بدون این که نگاهش کند به سردی جواب داد: معامله
کردیم، اما تو انگار نمی دونی وفا به عهد یعنی چی!

بهنوش لبخند زد. دست هایش به سوی موهایش رفت و
آرام جواب داد: باشه، عصبانی نشو حالا.

یاسین نگاهش نمی کرد. ذهنش هزارپاره بود. کنار خیابان
ایستادند و او بی هدف به ساعتش نگاه کرد.

تاکسی خالی و خسته مقابل شان ترمز کرد و یاسین کوتاه
گفت: درست!

راننده کامل توقف کرد و یاسین در را گشود. بهنوش جلوتر از او سوار شد و یاسین با فاصله کنارش جا گرفت.

راننده راه افتاد و در آینه با نگاهی به یاسین پرسید: کجا تشریف می‌برید؟

او با دستی که لب پنجره تکیه داده بود، لب زد: کارگر. بهنوش با عجله توی حرفش رفت: نه...

یاسین و راننده با هم نگاهش کردند. بهنوش سعی کرد لبخند بزند. دستپاچه بود. حالا و بی‌اختیار یک‌دستش به مقنعه و موهایش بود و آنها را ناشیانه زیر مقنعه هل می‌داد. گفت: یه هتل... یه هتل تو مسیر، هر جا که بود...

یاسین اجازه نداد حرفش تمام شود. با حیرت و اخم پرسید: هتل برای چی؟

او کوله‌اش را روی پاهایش جابه‌جا کرد و این‌بار بدون لبخند جواب داد: گفتم که فردا باید خونه رو تحویل بدم. امشب همه وسایل رو بردن.

-کجا بردن؟

او شانه بالا انداخت: چه فرقی می‌کنه؟

کیف پولش در می‌آورد که ادامه داد: تو خونه دیگه اثاثی نمونده، نمی‌شد اون‌جا بخوابم.

صدای نفس کلافه یاسین گوشش را پر کرد. اسکناسی از کیفش درآورد. می‌خواست به سوی راننده خم شود که یاسین اخم‌آلود و شماتت‌بار نگاهش کرد. او خجالت کشید، لبخندی زد و دستش را عقب کشید.

یاسین چشم از او گرفت. به خیابان شب‌زده خیره شد و کوتاه گفت: برو سعادت‌آباد حاجی. راننده تنها به تکان سر اکتفا کرد و ماشین یک‌باره سرعت گرفت.

بهنوش با تردید پرسید: چرا سعادت‌آباد؟

او حوصله‌ای برای صحبت نداشت. سکوتش بهنوش را عصبی کرد و صدا زد: یاسین!

یاسین سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را کوتاه بست. دیوانه بود و این یاسین گفتن دختر زند هم به بدی حالش دامن می‌زد.

بهنوش به نیم‌رخ بی‌رنگ او نگاه کرد. سایه چراغ‌های
خیابان با حرکت ماشین روی صورتش کش می‌آمد و او
به وضوح می‌توانست لرز پلک‌های یاسین را ببیند.
نگاهش آهسته پایین آمد و چسبید به حلقه نامزدی
یاسین. بی‌اراده بود که نفس بلندی کشید و در سکوت به
سوی شیشه چرخید.

اما به فکر کردن نرسید. یاسین با آن لحن غریبه سردش
پرسید: تو می‌دونی؟

-چی رو؟

یاسین با همان چشم‌های بسته پرسید: قضیه هادی و...
اسم حدیثه روی زبانش نیامد، اما لبخند بهنوش را پیش
کشید. مکث او که طولانی شد، یاسین چشم باز کرد و با
دیدن لب‌های کشیده او با تأسف سر تکان داد.
مشتش را روی پایش کوبید و شماتت‌بار با صدایی آهسته
پرسید: پس توی قم، اون بازی واسه خرید...

بهنوش سرش را به صندلی تکیه داد، اما نگاه خندانش
هنوز روی او بود. ابرویش بالا پرید و شماتت‌بار پرسید:
نگو رفتی دیوونه بازی درآوردی!

او به تلخی پوزخند زد. نگاهش حالا به انتهای جاده بود.
جواب داد: یاسین نیستم اگه بذارم اینا به هم برسن!
بهنوش دوباره خندید و با لحنی ساده گفت: باشه. پس
اون موقع اگه تو ایران بودم، صدات می‌کنم غضنفر!
یاسین کلافه بود. یاد موهای بی‌حجاب خواهرش که
می‌افتاد، یاد حضور هادی در خلوت خواهرش که
می‌افتاد، به جنون می‌رسید.

بهنوش برای دور کردن او از آن حال و هوا گفت: یادم
هست که خرید امروز رو پیچوندی.

یاسین چشم از خیابان‌های خلوت گرفت و با کرختی به
سوی او برگشت. آن لحظه دست خودش نبود که نگاهش
در صورت او می‌کاوید. با حرکت سر به موهای او اشاره
کرد و کوتاه لب زد: موها تو بذار تو!
او بدون این‌که حرکتی بکند، پرسید: به نامزدتم این‌قدر
گیر می‌دی؟

یاسین جوابش را نداد و دوباره نگاهش را به خیابان
دوخت. بهنوش هم ترجیح داد سکوت کند و تا رسیدن به
خیابان علامه هر دو تیرگی خیابان‌ها را رج زدند.

یاسین کرایه را حساب کرد و بعد به نمای بلند آپارتمان‌ش نگاه کرد. بهنوش رد نگاهش را دنبال کرد و پرسید: این‌جا خونه کیه؟

او کلیدهای آپارتمان را جدا کرد و وقتی آنها را مقابل بهنوش می‌گرفت، جواب داد: طبقه پنجم، واحد نه. بهنوش هنوز نگاهش می‌کرد. یاسین کلیدها را تکان داد و گفت: خونه غریبه نیست. واحد منه.

ابروهای دخترک بالا پرید و به طعنه جواب داد: آها، یعنی خونه ثناخانوم!

یاسین دوباره هر دو دستش را توی جیبش گذاشت. بی‌توجه به طعنه او گفت: مواظب خودت باش. این را گفت و روی پاشنه پا به سوی خیابان چرخید. بهنوش صدا زد: یاسین!

او پلک زد. یاسین گفتن این دختر مثل یک سگته روی ضرب قلبش فرود می‌آمد. به عقب نچرخید و بهنوش با سادگی و لبخند گفت: به‌خاطر امشب از ثنا حلالیت بخواه. می‌دونم که از من خوشش نمیاد.

یاسین در هوای نه‌چندان سرد اولین شب‌های اسفند
نفسش را ها کرد و با قدم‌هایی آهسته راه افتاد.
لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در حیات را شنید و
ناخواسته به عقب برگشت. دختر زند رفته بود و او میان
تاریکی طولانی شبی که انگار قرار نبود به صبح برسد،
گیج بود.
گیج آینده‌ای که بعید می‌دانست به خوشی رویاهای دور
و دراز نوجوانی‌اش تمام شود.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_پنج

عجله‌ای برای رسیدن نداشت. هوا ملس بود، اما ذهن او
آشفته‌تر از آن بود که به لطافت هوای نزدیک عید فکر
کند.
دست‌هایش توی جیبش بود و بی‌هدف از حاشیه پیاده‌رو
پیش می‌رفت.

همه زندگی، آینده و باورهایش مثل آوار ارگ بم ویران شده بود و او سنگینی آن را روی شانه‌هایش حس می‌کرد؛ درست مثل دخترکی که خودش وقت زلزله بم با عروسک خاکی‌اش از زیر خاک بیرون کشیده بود. ماشینی از کنارش گذشت و او سرش را بالا گرفت. حالا دیگر روحانی نبود، قاضی و مدرس نبود. خواهرش دروغ گفته بود و نزدیک‌ترین رفیقش درست مثل یک موش موذی دورش زده بود. گیر کرده بود بین دوراهی عقل و احساس و معلق بود بین خواستن دختری که جامعه، خانواده و باورهایش او را برایش می‌پسندیدند و دختر دیگری که قلب بی‌صاحبش انگار برای او می‌تپید؛ گاهی تند، گاهی کند.

همان دخترک چشم‌روشنی که حالا قدم‌زنان و سر صبر خانه‌اش را می‌کاوید. بهنوش قدم به اتاق خواب گذاشت. اثاث درست‌ودرمانی نداشت و تنها با یک تخت یک‌نفره فلزی مبل شده بود. کنارش عسلی هم بود، با دو کشو.

لب تخت نشست و به لیوان مانده آب نگاه کرد.
می‌توانست رد رژ لب را لبه لیوان ببیند. مقنعه را از سرش
کشید و به رژ لب صورتی ثنا فکر کرد. کشو را بیرون
کشید. یک جانماز، قرآنی کوچک با جلد چرمی زیپ‌دار، و
یک کتابچه دعا آنجا بود. کشو را بست و دوباره از لب
تخت بلند شد. در سکوت خانه طعنه زد: کاش اون دنیا
یه کم از این نمازاتو به من قرض بدی سید!
به سوی کمد رفت و درش را گشود. یکی دو دست
کت و شلوار آنجا بود با یک جفت کفش چرم سیاه. در
کمد را بست و از اتاق بیرون رفت. خانه جمع‌وجوری بود.
نهایتاً صدمتر با دو اتاق خواب و هالی که هم نشیمن بود
و هم پذیرایی.
کنار پنجره ایستاد و دوباره طعنه زد: واسه قاضی مملکت
اینجا خیلی کمه وکیل!
به سوی آشپزخانه رفت. یخچال نداشت، لباس‌شویی و
ظرف‌شویی و هیچ چیز نبود. لیوانی از کابینت برداشت
و شیر آب را باز کرد. آب می‌خورد که در نور کم

هالوژن‌های سقف دوباره چشم چرخاند. ثنا دل داده بود
به این زندگی؟!

لیوان را روی کانتر گذاشت و با لحنی ناخوشایند زمزمه
کرد: سید کچلت مال خودت دخترجون!

از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش شُرید سوی پنجره‌هایی
که با پارچه‌های سفید محصور شده بود. بی‌اراده عصبی
بود. بلندتر گفت: لیاقتت همین زندگی ساده کارمندیه.

دست‌هایش مشت شده بود. در آستانه اتاق خواب

ایستاد و این‌با با صدایی که سنگین بود از حجم

گلوله‌شده توی حلق، نجوا کرد: من هزار سال دل‌مو به

این جور زندگی خوش نمی‌کنم دختره دیوونه.

دروغ می‌گفت!

آن لحظه، میان دیوارهای خالی خانه‌ای که می‌دانست

روزی خانه بخت ثنا خواهد بود، حسادت مثل خاری تیز

توی دلش می‌خلید.

نه به‌خاطر به قول خودش آن سید کچل!

کنج تخت نشست و به تنهایی طولانی و عمیقش فکر

کرد.

مادرش احتمالا حالا کنج دل حسین جان فتوحی اش
خواب بود. پدر و مادر بزرگش هم که سینه قبرستان
آرمیده بودند.

زنگ تلفن در سکوت آن خانه لخت یکباره تکانش داد.
وحشت زده به عسلی نگاه کرد و تلفن دوباره زنگ زد. آب
دهانش را بلعید و بعد صدای یاسین بود که جدی و
بی حالت می گفت: لطفا پیام بگذارید، ممنونم.
چشم های بهنوش تا انتها باز شده بود. قلبش تند
می کوبید و انگار هر لحظه منتظر وقوع حادثه ای بود.
صدای نازک ثنا روی ثانیه های تبارش پخش شد. لحن
حرف زدنش به زمزمه شبیه بود. گفت: سلام یاسینم...
سر بهنوش کج شد و ثنا با مکت گفت: عشقم... عمرم...
بهنوش بی اراده چشم هایش را بست. ثنا با آن نازی که در
صدایش بود ادامه داد: این صدا بمونه یادگاری تا آخر
هفته که عروسی کردیم، شب عروسی با هم گوش بدیم و
یاد این یکی دو روز بیفتیم و قدر با هم بودن مونو بیشتر
بدونیم.

دست بهنوش روی کیفش مشت شد.

ثنا دوباره گفت: ممنونم برگشتی یاسین، ممنونم نداشتی
تو تنهاییم بمیرم، ممنونم عشقِ ثنا...
صدای بوق آمد و تماس قطع شد.
نگاه بهنوش اما در تاریکی به تلفن بود و وجودش هر
لحظه بیشتر به لرز کشیده می شد.
آب دهانش را بلعید و با پوزخندی سنگین از بغض نجوا
کرد: با خودت چندچندی سیدیاسین؟ می ری دنبال
نامزدت و بعد واسه حجاب من ماشین تو می فروشی؟
حالت خوبه یا دیوانه ای؟
کوله اش را برداشت، مقنعه اش را سر کرد و با قلبی که
تندی نبضش نفسش را برده بود، به سوی در رفت.
حتی لحظه ای هم شک نکرد. کلیدهای خانه را روی کانتور
گذاشت و به سوی در پا تند کرد.
عصبانی بود. در را پشت سرش به هم کوبید و بدون نگاه
به آسانسور به سوی راه پله دوید. وقتی از پله ها پایین
می دوید، اشک هایش بی دلیل روی گونه هایش می چکید.
یاسین سر خیابان از ماشین پیاده شد.

شب از نیمه گذشته بود، اما انگار او به شب نخواستیدن
عادت کرده بود. دست‌هایش را توی جیب‌هایش گذاشت
و بی‌هدف پا توی خیابان گذاشت. نگاهش دوخته به
آسفالت بود و ذهنش هزارپاره بین هزارتویی که هر
گوشه‌اش به جایی می‌رسید؛ گاهی به لبخندهای
محبوبانه‌ی ثنا، گاهی به لحن مدعی بهنوش و گاهی هم به
نگاه‌های معنادار حاج‌آقا نبوی.

پلک که می‌زد، استخوان‌های فریبا را می‌دید که از گوری
توی خانه‌ی امیرآباد بیرون می‌کشیدند و نفس که
می‌گرفت، هادی می‌آمد و توی گوشش پچ‌پچ می‌کرد:
محرممه!

سرش را بلند کرد و هادی را دید؛ تکیه داده به دیوار
مدرسه‌ی مفید، با پاییی که به دیوار زده بود و سیگاری که
توی دستش دود می‌شد.

او هم با کرختی سرش را بلند کرد. از جایش تکان نخورد،
حتی سیگارش را هم پایین نیاورد. به آن پک زد و از
پشت دودی که از حلقش بیرون می‌ریخت به او زل زد.

یاسین لب‌هایش را تو کشید. نیامده بود هادی را ببیند.
فقط تحمل خانه و دیوارهایش را نداشت که انگار هر
لحظه تنگ‌تر می‌شد.

چشم از او گرفت و روی پاشنه پا به عقب چرخید. یکی
دو قدم دور شد و هادی یک دیگری به سیگارش زد.
نگاهش به شانه‌های افتاده یاسین بود. بدون این‌که از
دیوار کنده شود، با آن لحن آرام دیوانه‌کننده‌اش گفت:
شب‌ی که روزنامه‌های کنکور اومد، وسط همین خیابون تو
یه همچین شب‌ی زل زدی بهم و گفتمی می‌خوای بیای
دانشکده حقوق.

پای رفتن یاسین شل شد و نگاهش با سستی چسبید به
ماشینی که از سر خیابان می‌گذشت. هادی سیگارش را
پایین آورد و دوباره گفت: حاج‌رضا می‌خواست پسر
بزرگش معمم بشه. یه کلوم گفته بود نه! و تو حیرون
مونده بودی به راه دلت بری و با من بیای دانشکده یا
پسرخوبه آقابزرگ باشی و بری حوزه!

او بی‌میل یکی دو قدم دیگر پیش رفت، اما هادی یک‌باره
از دیوار کنده شد. تا وسط کوچه آمد و بلندتر گفت:

همون شب بهت گفتم پسر خوبه پدرت باش، اما نه جوری
که بعدا پشیمون بشی از راهی که رفتی.
یاسین با حرکتی آرام به سوی او چرخید. نگاهش خشم
داشت، غریبه بود، اخم کرده بود. کوتاه و سنگین گفت:
دهن تو ببند!

هادی اما کوتاه نیامد. بی توجه به حرف او که بوی تهدید
یکی دو ساعت پیشش را می داد، دوباره گفت: من و تو با
هم فرق داریم یاسین. تو عادت کردی دل بدی به
مصلحت و حکم بزرگ تر و نگاه جامعه، اما من...
مشتش را روی قلبش کوبید و محکم تر گفت: من یک دله م.
دلم و عقلم یکی ان، نه مثل تو که حلقه نامزدی تو
انگشته و دل دل می زنی برای دختر...
یاسین پلک زد و دوباره گفت: خفه شو!
-خفه شدن من چاره درد تو نیست، حتی ول کردن
حدیث...

یاسین مکث نکرد. دو سه قدم بین شان را طی کرد و
دوباره گونه هادی سوخت از تندی ضربه دست او که
لعنتی سنگین هم بود.

حالا فاصله‌ای نداشتند. دست یکی روی گونه‌اش و دست دیگری مشت بود و نفس‌هایشان تند و محکم صورت هم را گرم می‌کرد.

یاسین خیره در نگاه وحشی او کوتاه گفت: نامحرم بودی، غریبه و نامحرم بودی.

هادی کوتاه نیامد. تند و دیوانه جواب داد: تو قاموس تو خواستن غریبگیه؟

-دورم زدی، بهم دروغ گفتی!

هادی یقه‌اش را چسبید، اما صدایش با آن همه ادعا دل می‌زد و سنگین بود. عصبی جواب داد: خواهرت کوتاه نمی‌اومد، ولش می‌کردی همه عمر عزادار رفیع می‌موند. این حرف‌ها یاسین را آرام نمی‌کرد. سرش را تکان داد و با لحنی که شماتت از آن می‌چکید، جواب داد: عین یه دزد... دزد ناموس...

مشت هادی روی یقه او سنگین شد و بلندتر گفت: بفهم چی می‌گی مرد حسابی؛ من غریبه، اما خواهرتم نشناختی؟

یاسین سعی کرد بزاق دهانش را ببلعد. کامش خشک بود. خود را عقب کشید و فقط سرش را تکان داد. هادی چنگی به موهایش زد و با آن حال خراب ناآرامش گفت: من حرمت خونه رفیع رو نگه داشتم، حرمت حرم حضرت معصومه رو نگه داشتم...

حرفش داغ دلی بود که روی قلب یاسین سنگین شد. پلک زد و پشت به او کرد. هادی اما دیوانه‌تر از قبل گفت: حرمت توی رفیق رو نگه داشتم، اما...

یاسین راه افتاد و هادی میان خیابان، مقابل مدرسه‌ای که پر بود از خاطرات سال‌های جوانی‌شان، ادامه داد: به خدای احد و واحد اگه بگی نه، به حرمت دوستی‌مون منم می‌گم نه!

یاسین دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و هادی بی‌نفس ادامه داد: گور پدر قلب هادی هم کرده. به درک که یکی عین رئوف با بهانه حضانت و ولایت و هر کوفت دیگه‌ای خون اون خواهر مظلوم‌تو کرده تو شیشه، اما...

انگشتش را در هوا تابی داد و خیره به قدم‌های سست
یاسین بلندتر گفت: اما من مثل تو نیستم سید. یه بار، تو
روزهای جوونی گفتم حدیثه، تا روزی هم که تو قبر
بخوابم می‌گم حدیثه.

یاسین از او دور شده بود که هادی بی‌توجه به شب و
تاریکی، با صدایی شبیه به فریاد گفت: تو به پدرت
مدیونی یاسین، به خاطر شغلت. به خودت مدیونی،
به خاطر راهی که بی‌میل رفتی. چوب‌خفت پر شده
وکیل!

یاسین نزدیک خیابان بود که پلک زد. وکیل گفتن هادی
توان آخرش بود برای پس زدن یاد نگاه آبی دختر زند که
او خبر نداشت همین حالا نزدیک خانه قدیمی‌شان در
پاسداران بود.

بهنوش توی خیابان چشم چرخاند.
کسی نبود.

کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و با قدم‌هایی آهسته به
سوی درپنهانی که به استخر راه داشت، رفت.

برعکس همیشه قلبش تند نمی‌زد. انگار کرخت شده بود.
از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد به محوطه خالی استخر
زل زد.

از شور و هیجان آن سال‌ها حالا رنگ پوسیده آبی استخر
مانده بود و سیخ و سمبه‌ای که سربازان کنارش جا
گذاشته بودند.

چانه‌اش می‌لرزید. چشم از عمق خالی آن‌جا گرفت و به
سوی راه‌پله رفت. در را آهسته گشود و بالا رفت.
هوا سرد بود.

شاید هم خاصیت تلخی و وهم فضای ساکت آن خانه بود
که به سردی‌اش دامن می‌زد.
نگاهش در حال یخ‌زده خانه دوری زد.

می‌توانست پدرش را ببیند؛ نشسته روی مبلی نزدیک
پنجره با فنجانی چای در دست و دسته‌ای روزنامه
مقابلش.

آب دهانش را بلعید به این امید که بغضش را پس بزند.
به سوی راه‌پله گوشه سالن چرخید و سالانه‌سلانه از
پله‌ها بالا رفت.

امشب این ساختمان انگار نگهبان نداشت.
نگاهش در نیم طبقه بالا به گردش درآمد و بعد تن سست
و سردش را کشید سوی اتاقی که یک زمانی متعلق به او
بود.

درش را آهسته هل داد و زل زد به تخت. چیزی در حلقش
حجم می گرفت؛ همان توده غریبه ای که بعد از زندانی
شدن پدرش زیاد به سراغش آمده بود.
کوله از روی دوشش سر خورد و تا روی آرنجش پایین
آمد.

خودش را جلو کشید. برعکس همیشه انگار وسواسش به
تمیزی را از دست داده بود. لب تخت نشست و چانه اش
لرزید. متکا نداشت. کیفش را زیر سرش گذاشت و مثل
جنینی در شکم مادر در خود مچاله شد.
کمی بعد سکوت وهم آور عمارت کهنه و هزارراز اسدالله
توفیق را گریه های خفه بهنوش می شکست.

یاسین از حیاط گذشت و قدم به ایوان گذاشت.
کفش هایش را درمی آورد که رقیه در راهرو را گشود.

نگاهش ملغمه‌ای بود از نگرانی و اخم. بی‌مقدمه پرسید:
کجا بودی این‌همه دیر کردی؟
یاسین ناخواسته شماتت‌بار نگاهش کرد و اخم نگاه رقیه
غلیظ‌تر شد.

او از کنارش گذشت، اما رقیه کوتاه نیامد. به دنبالش
می‌رفت که دوباره غر زد: اون از آقات که از وقتی اون
دختره اون جعبه رو آورد، رفته تو اتاق و داره
خاطره‌هاشو زیر و رو می‌کنه، اون از ایمان که نصفه‌شب
رفته حموم، اینم از تو که معلوم نیست یهو کجا گذاشتی
رفتی؟

یاسین به سوی راه‌پله می‌رفت که کوتاه جواب داد: رفته
بودم قدم بزنم حاج‌خانوم، نگران نباش.
نماند تا نگرانی‌های بی‌انتهای مادر در جانش سرریز شود.
از پله‌ها بالا رفت و وقتی از جلوی در حمام رد می‌شد، با
صدای شرشر آب بی‌اراده اخم کرد.

با تأسف سر تکان داد و کمی بعد بی‌اینکه اختیاری روی
حرکاتش داشته باشد، در اتاقش را به هم کوبید.
حرف‌های هادی دور و نزدیک توی ذهنش تکرار می‌شد.

به در بسته تکیه داد و زل زد به موبایلی که آتش و لاش
روی فرش رها شده بود.

از در کنده شد و جلو رفت و صدای هادی در گوشش
پیچید: به خودت مدیونی...!

روی زمین خم شد و باطری و قاب موبایلش را برداشت.
به سوی میز رفت و وقتی باطری را در دل موبایل جا
می داد، باز هم هادی بود که توی گوش نفس می زد: من
یک دله‌م. دلم و عقلم یکی‌ان، نه مثل تو که حلقه نامزدی
تو انگشته و دل دل می زنی برای دختر...

پشت میز نشست و موبایلش را روشن کرد. جمله‌های
هادی پس و پیش توی ذهنش اکو می شد: تو به پدرت
مدیونی یاسین، به خاطر شغلت. به خودت مدیونی،
به خاطر راهی که بی میل رفتی. چوب خطت پر شده
وکیل!

نفس بلندش در سکوت اتاق پیچید. به صندلی تکیه داد و
به پیامک ثنا زل زد. نوشته بود: شب‌های آخریه که دور از
هم می خوابیم، خوب بخوابی عشق ثنا.

چشم‌هایش را بست. جانش گرم نمی‌شد. یک سال نامزد بودند و دل او گرم نشد به انگشت‌های ثنا که گاهی در ماشین دور پنجهٔ او قفل می‌شد، به لب‌های باریکش که گاهی در خلوت‌شان رژیبی صورتی‌شان می‌کرد، به موهای بلندش که او هیچ‌وقت نبافته بودشان. موبایل را روی میز گذاشت و حلقه‌اش را دور انگشتش چرخاند.

خسته بود؛ از فکر کردن به راهی که عاقبت به ناکجا می‌رسید.

نگاهش چرخید و روی فرش درست کنار پایه‌های صندلی تابلوی بهنوش را دید.

خم شد و برش داشت و آن را درست مقابل نگاهش گذاشت. ناآرام بود. بی‌اینکه چشم از تابلوی او بگیرد روی موبایلش انگشت کشید.

به یک خودخوری آزاردهندهٔ موزی دچار شده بود. میان عقلی که نهیبش می‌زد و دلی که تندتر می‌تپید، عاقبت روی تصویر پروفایل بهنوش کلیک کرد. عکسش را عوض نکرده بود.

دلگیر و نومید زمزمه کرد:

باز حلقهٔ مویت را در باد رها کردی؟

از بند رهایم کن، شاهانه شدن با من

از پشت میز بلند شد.

حالا حلقه توی انگشتش نبود.

به سوی پنجره رفت و خیره به تاریکی حیات زمزمه کرد:

صد دانهٔ این تسبیح یک جمله به من می‌گفت

یک‌بار تو عاشق شو، یک‌دانه شدن با من

نگاهش رفت بالا و چسبید به آسمانی که تیرگی‌اش دل او

را خون می‌کرد. زمزمه کرد: هستی؟

رعدوبرقی که یک‌باره پهنهٔ آسمان را شکافت، لبخندش را

پیش کشید. لب زد: هستی!

باران، بند برق آسمان بود انگار که یک‌باره شیشه‌ها خیس

شد.

*

پاکت شیرکاکائو و کلوچه‌ای دستش بود و وقت راه رفتن

توی پیاده‌رو صبحانه می‌خورد مثلاً!

جای آبا خالی بود که مادرانه غر می زد: اینم شد صبونه؟
صبونه یعنی نون و پنیر و چای شیرین!

برای تاکسی خالی دست بلند کرد و وقتی کنار شیشه خم
می شد، با دهان پر گفت: دربست کارگرا!

کمی بعد روی صندلی بود. آخرین تکه های کلوچه اش را
گاز زد و وقتی نی پاکت را توی دهانش گذاشت، صدای
آخرین قطره های پاکت توی ماشین پیچید.

نایلکس زباله صبحانه اش را توی کیفش گذاشت و
موبایلش را روشن کرد. دیشب روی تخت عاریه و کثیفش
در عمارت پاسداران، وقت جستجو توی نت به آدرسی از
دکتر مسعود نصری رسیده بود و امروز باید سری هم به
این نشانی می زد.

شب هم باید می رفت مسجد بازار.

با این یادآوری عصبی شد. دیدن خانواده یاسین راحت
نبود؛ خصوصا آن نامزد حسودش!

به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. اهل ازدواج و
بچه و زندگی متاهلی نبود، اما اگر بود یقینا در حسادت و

انحصارطلبی زنانه دست یکی مثل ثنا را از پشت
می بست.

فکرش رفت سوی یاسین که همین حالا روی ایوان
کفش هایش را می پوشید.

رقیه لقمه ای مقابلش گرفت و با نگرانی مادرانه اش گفت:
تو که چیزی نخوردی، اینو بخور ته دل تو می گیره.
او لقمه را از دست مادرش گرفت و پرسید: شما کار
نداری؟

-نه پسر، خیر پیش.

یاسین به سوی پله های ایوان رفت و رقیه از پشت سر
بلندتر گفت: امشب تو مسجد دوباره با ثنا محرم بشید تا
ایشالله زودتر برید دنبال کارای عروسی تون.

نگاه یاسین روی درخت لخت سیب مکت کرد، اما بعد پا
تند کرد و به سوی در حیاط رفت.

رقیه برگشت توی خانه و یاسین در حیاط را گشود.
حدیثه با دخترکش که خواب بود، تازه رسیده بود پشت
در. می خواست زنگ بزند که نگاهش مات شد روی دری
که باز می شد.

یاسین لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و یک‌باره یاد حجاب
نداشته خواهرش افتاد و خلوتی که با عطر شام
دستپخت او پر شده بود. حس کرد از صورتش، گوش‌ها
و نگاهش حرارت بیرون می‌ریخت.
دستش مشت شد و بدون حرف از کنار او گذشت. حدیثه
بغض‌آلود با نگاه به دنبال او چرخید و ناتوان لب زد:
داداش!

یاسین نایستاد، حتی نگاهش هم نکرد و وقتی پیاده به
سوی خیابان می‌رفت، از شدت ناراحتی و خشم موبایل
را توی مشتش فشار می‌داد.

نگاه خیس حدیثه بدرقه‌اش کرد و بعد با شانه‌هایی
افتاده از در گذشت.

حیات خانه پدری با آن درختان لخت و باغچه‌های
بی‌باروبرگش حالا چه زرد به نظرش می‌رسید.

*

نگاه بهنوش به بنگاه املاک بود که از ماشین پیاده شد.
صاحب‌خانه‌اش برای بیرون کردن او چه هول بود.

از عرض خیابان گذشت و کمی بعد در مغازه را باز کرد.
نگاهش اول روی چشم‌های بداخم صاحب‌خانه نشست و
بعد رو به مرد بنگاه‌دار زمزمه کرد: سلام.
بنگاه‌دار گرم‌تر سلامش را جواب داد و او روی صندلی
نشست.

در تمام مدتی که درباره پول پیش و فسخ مدت
باقی‌مانده قرارداد حرف می‌زدند، او به آپارتمان یاسین
فکر می‌کرد و به خانه پاسداران که راه مخفی‌اش را بلد
بود و گاهی به سرش می‌زد توی اتاق خودش بخوابد و
ته همه این افکار پریشان می‌رسید به اتاقی در یک هتل
دست‌چندم و شب‌هایی که باید در تنهایی سر می‌کرد.
پول رهن خانه را که می‌داد به فرشته، پول زیادی برایش
نمی‌ماند. حالا همه پس‌اندازش همان پولی بود که بابا
برای سفرش کنار گذاشته بود؛ همان‌که که دیر یا زود باید
مقدماتش را مهیا می‌کرد.

با نفسی بلند از روی صندلی بلند شد و مرد بنگاه‌دار
برگه‌ای مقابلش کشید. با خودکار به جایی پایین صفحه

ضربه زد و گفت: این جا و این جا رو امضا کنید و انگشت بزنید.

صاحب خانه را دید که در حاشیه نگاهش کارت را به دستاه پوز می کشید.

بنگاه دار پرسید: شماره کارت تون همینه که تو قرارداد نوشتید؟
-بله.

-تا یه ساعت دیگه پولو براتون کارت به کارت می کنم.
او سر تکان داد. نیم نگاهی به صاحب خانه انداخت و جواب داد: یه چمدون تو خونه دارم. اونو بردارم کلیدو می دم بنگاه.

صاحب خانه اخم آلود سر تکان داد. به سوی در مغازه می رفت که بلند و جدی پرسید: با من دیگه کار ندارید آقای حسینی؟

مرد روی صندلی اش نیم خیز شد و جواب داد: آقای، در پناه خدا.

مرد از در مغازه بیرون رفت و بهنوش کوله اش را از روی صندلی برداشت.

کمی بعد او هم با خدا حافظی زیرلبی از مغازه خارج شد
و سالانه سالانه راهی کوچه خانه اجاره‌ای آبا شد.
چیز زیادی توی چمدان نداشت. چند دست لباس، یادگاری
های آبا مثل جانمازش و لباس‌های پدرش.
مدارکش، چادر عربی حدیثه، جانمازی که یاسین در قم
برایش خریده بود، کیف پولش و کمی خنزرپنزر دیگر توی
کوله‌اش بود. چادر حدیثه را امروز بعد از مسجد باید
بهش پس می‌داد و جانماز یاسین را توی مسجد جا
می‌گذاشت!

او آدم برگشتن و به پشت سر نگاه کردن نبود.
آدم امید بستن به امید دیگری و آوار شدن روی زندگی
یک زن دیگر.
عصبی بود.

پا تند کرد و از خم کوچه گذشت و نگاهش دوخته شد به
ماشین بزرگ و سیاهی که شیشه‌هایش دودی بود و او با
دهانی نیمه‌باز می‌توانست مادرش را روی صندلی پشت
ماشین تجسم کند؛ با یک چادر کرپ سیاه و کیفی چرم و
صورتی که با چادر کیپ پوشانده شده بود.

بی اراده چند قدم به عقب برداشت.

حالا وقت گیر افتادن در حلقهٔ اخم حسین فتوحی و
غرغریهای تند لیلا نبود.

کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و تندتر به عقب برگشت.
فکر نکرد، فقط یک‌باره بنای دویدن گذاشت و با سرعت
از راهی که آمده بود برگشت.

نفس نفس می‌زد که به بنگاه رسید.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و وارد مغازه شد. مرد با
زنی بحث می‌کرد. بهنوش بی‌توجه به بحث آنها کلید را از
کیفش درآورد و روی میز کنار دست او گذاشت.

مرد میان صحبت زن متعجب به بهنوش نگاه کرد و او با
کامی خشک پرسید: پولو کی می‌ریزید به حسابم؟

مرد از پشت میز بلند شد و به سوی کتش که روی آویز
بود، رفت. جواب داد: الان می‌ریزیم به حساب‌تون.

بهنوش سر تکان داد. نگاه نگرانش مدام به سوی شیشه
می‌دوید.

مرد با کارتی به سوی میزش برگشت و آن را به دستگاه کشید.

زن اخم آلود غر می زد: خونه رو داغون کردن حاج آقا، یه دیوار سالم نمونه تو خونه...

موبایل بهنوش توی جیب هودی اش لرزید و او با عجله پیامک بانک را چک کرد. پول به حسابش رسیده بود. با عجله گفت: ممنون، واریز شد به حسابم.

مرد سر تکان داد و بهنوش این بار بدون مکث به سوی در رفت.

قدم توی خیابان گذاشت و بی هدف و با گام هایی بلند از سویی راه افتاد.

موبایلش می لرزید. ندیده می دانست لیلا تماس گرفته. آن را از جیبش درآورد و با دیدن نام لیلا عصبی شد. بی اراده سرعتش را زیاد کرد و لحظه ای بعد سوار تاکسی شد.

با نشانی مطب دکتر نصری از ساختمان نظام پزشکی بیرون آمد.

پیش از این، با عنوانی که داشت، رسیدن به اطلاعاتی از این دست با یک تلفن میسر می‌شد، اما حالا باید توی صف طویل و عریض ارباب رجوع منتظر می‌ماند و کلی توضیح می‌داد تا متصدی باجه لطف می‌کرد و کارش را راه می‌انداخت.

نگاهش به نشانی بود که کاغذ را آهسته به دستش زد. آن هادی نامحرم هم دیگر به دردش نمی‌خورد. راه افتاد و کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد. باید می‌رفت جردن. مطب دکتر نصری آن حوالی بود. بهنوش روی صندلی جلوی تاکسی به موبایلش نگاه کرد. نشانی مطب را ساده‌تر از یاسین یافته بود و همین حالا درست می‌رفت جردن.

پیامک لیلا که به موبایلش رسید، او موهایش را عقب زد. کوتاه پرسیده بود: کجایی؟

و او پشت همین کلمه کوتاه و ساده می‌توانست اخم تند مادرش را ببیند؛ درست مثل روزهای کودکی وقتی هنوز در منزل حسین فتوحی بود، همان وقت‌هایی که تخس می‌شد و غذا نمی‌خورد و اخم غلیظ مادر را پیش

می‌کشید. آخرش هم حسین بود که نازش را می‌خريد و
با هزار حربه قاشق‌قاشق غذا توی دهانش می‌گذاشت.
به صندلی تکیه داد و نگاهش را دوخت به شلوغی
خیابان.

زندگی‌اش با دلهره گذشته بود.

از روزهای هفت سالگی وقتی فهمید حسین پدرش نیست
و گاهی ناچار می‌شد در دادگاه خانواده به پرسش‌های
تمام‌نشده قاضی جواب بدهد، انگار هلش دادند میان
آشوب و تنش.

نه سالش بود که داریوش حکم دادگاه را برد و او با
یک دنیا غریبی پا توی خانه پاسداران گذاشت.
به داریوش و مهربانی‌هایش زود عادت کرد، اما گوشه
دلش همیشه جایی برای دلهره و ترس خالی ماند.
یک وقتی دلشورهٔ بالا و پایین شدن قیمت ارز و نامتعادل
بودن کار و کاسبی پدرش را داشت و یک وقتی نگران
مادرش می‌شد که از او دور بود.

با ترس بزرگ شد و ترس‌هایش هم به فراخور زندگی او
بزرگ شدند.

حالا هم می‌ترسید.

از آخر این قصه و رسیدن به کلید همه آن رازهایی که
توی این پازل وجود داشت، می‌ترسید.

کرایه راننده را حساب کرد و از تاکسی پیاده شد.
به اطراف نگاه کرد و از عرض خیابان گذشت.

ساختمان پزشکان ابن سینا آن سوی خیابان بود.

قدم تند کرد و کمی بعد از در گذشت. توی لابی نگاهش به
گردش درآمد و بعد یک‌راست به سوی آسانسور رفت.
دگمه را زد و نگاهش را دوخت به موبایلش.

پیامک فرشته عصبی‌اش کرده بود. همین ده دقیقه پیش
برایش نوشته بود: فرداشب آماده باش. آدرس و ساعت
رو برات پیامک می‌کنم.

خواندن هزارباره آن پیامک هم چیزی از ترس و
نگرانی‌اش کم نمی‌کرد.

در آسانسور باز شد و مردی از آن بیرون آمد. بهنوش
بی‌حواس خود را کنار کشید، اما نگاهش با ابرویی
بالارفته در نگاه مات یاسین نشست.

سرش کج شد. با حیرت زمزمه کرد: سلام!

نگاه یاسین روی موهای روشن او که از زیر مقنعه بیرون ریخته بود، دوری زد و سرش را به نشانه جواب تکان داد.

زنی سوار کابین شد و بهنوش با تعقیب او مردد پرسید:
نشونی دکترو پیدا کردی؟

در کابین بسته شد و یاسین با نگاه به همان سو جواب داد: ایران نیست. روی در دفترش آگهی زده.

آه از نهاد بهنوش درآمد و ناباور پرسید: کی برمی‌گرده؟
-نمی‌دونم.

این را گفت و به راه اشاره کرد.

بهنوش بی‌میل کنار او راه افتاد و نفس حبسش در سکوت شکستنی بین‌شان پیچید.

کلافه بود. غر زد: لعنت به این شانس!
یاسین حرفی نزد.

قدم توی پیاده‌رو گذاشتند و او بی‌اراده به حجاب نیم‌بند دخترک نگاه کرد. سعی کرد به نگاه دله مردی که از

روبه‌رو می‌آمد توجه نکند، اما نشد. سنگین و پراخم
گفت: موها تو بده تو!

به‌نوش او و ف بلندی گفت و بدون این که تقلائی برای
اجابت خواسته او داشته باشد، غر زد: هنوز معامله‌مون
کامل نشده.

- پول دیه دوستت امشب جور می‌شه.

- من خواست دیگه‌ای هم داشتم.

یاسین خیره به انتهای پیاده‌رو اخم‌آلود جواب داد: لباس
من مشکلی نداره.

به‌نوش ابرویی بالا انداخت و وقتی مقنعه‌اش را عقب
می‌کشید، با خونسردی گفت: باشه، منم تو حجابم
مشکلی نمی‌بینم.

موهای بلند و فرخورده بورش از گوشه و کنار مقنعه سیاه
روی صورتش رها شد و یاسین با صورتی که کم‌کم از
عصبانیت خیس عرق می‌شد، به طرفش چرخید.

لحنش تند بود. پرسید: نمی‌شه رو حرفت حساب کرد؟

به‌نوش با آن چشم‌های آبی درشتش زیر نور تند آفتاب
خیره نگاهش می‌کرد. یک حس موزی آزاردهنده داشت.

می دانست این مرد متعهد بود؛ متعهد به ثنا و همین حالا حلقه نامزدی اش را توی انگشتش داشت، اما دست خودش نبود که یکباره همه شیطنت زنانه اش گل کرده بود.

سرش را کج کرد و با صدایی آرام تر از قبل جواب داد: گفتی معامله کنیم، نگفتی تو زور بگی منم بگم چشم! این را گفت و به فروشگاه پشت سرش اشاره کرد. نگاه کلافه یاسین به مانکن های مرد پشت ویتترین دوخته شد.

حتی فکر کردن به آن لباس ها آرامشش را می برد. پوست لبش را جوید و دوباره برگشت سوی دختر زند که حالا با آن زیبایی وحشی اش و موهایی که توی صورت ریخته بود، نگاه هیز هر مرد چشم دریده ای را به سوی خود می کشید.

نفسش را ها کرد و بدون حرف از کنار او گذشت. در فروشگاه را باز کرد و ابروهای بهنوش با حیرت بالا پرید.

این مرد تا کجا می خواست پیش برود؟

ناباور به دنبالش کشیده شد. فروشنده با لبخند به استقبالشان آمد.

قدبلند بود، با تیشرتی جذب و شلواری زغالی‌رنگ. نگاه متبسمش وقتی خوشامد می‌گفت از یاسین کشیده شد سوی بهنوش و یاسین دید که نگاه رمیده‌اش روی چشم‌های دخترک مکت کرد. کلافه شد.

لحنش تند بود. گفت: یه شلوار... پلک زد. از وقتی به یاد داشت سنگین لباس پوشیده بود. اهل مد و جین و تی‌شرت نبود. با کلافگی به بهنوش نگاه کرد و او با چشم اشاره‌ای کرد. مرد به سوی قفسه‌های لباس رفت و زبان ریخت: اینا جنسای جدیدمون، ترکن، کشی و خوش‌دوخت. این را گفت و پارچه شلوار را کشید. بهنوش با لبخند روی مبلی مقابل اتاق پرو نشست و دست‌هایش را به سینه زد.

فروشنده با عجله شلوارها را روی میز می‌چید و در باب خوبی هر کدام کلی زبان می‌ریخت.

یاسین دستمال را به پیشانی اش کشید.

کت و شلوار به تن داشت و نیوشیده مطمئن بود هیچ کدام این شلوارها و آن پیراهن ها و تی شرت ها به قامتش نمی آمد.

بهنوش با تبسمی شیطنت بار بدرقه اش کرد سوی اتاق پرو و بعد نگاهی به موبایلش انداخت. ساعت نزدیک یازده بود.

سنگینی نگاه فروشنده را حس می کرد، اما خود را به نفهمیدن زد.

مرد برای به حرف کشیدن او، نه چندان بلند گفت: دوست تون چون همیشه کت و شلوار پوشیده ن اینه که کمی جین پوشیدن براشون سخته.

بهنوش باز هم نگاهش نکرد. فروشنده دوباره گفت: البته جنس های دیگه ای هم هست. می خواهید...

او این بار با طمأنینه سرش را بالا گرفت و مرد یک شلوار لی را روی میز گذاشت. نگاهش اما خیره بود به

چشم های دخترک. لبخندش معنا داشت و این را بهنوش خوب می دانست.

مرد ادامه داد: می‌خواید اینم بدید تن بزنن، شاید خوش‌شون اومد.

بهنوش از روی مبل چرم بلند شد و با قدم‌هایی سنگین به سوی میز رفت. نگاهش به شلوار لی بود که مرد فروشنده آرام کاغذی را روی شلوار گذاشت. ابروی بهنوش بالا رفت و سرش را بلند کرد. لبخند مرد حالا دستپاچه بود. زمزمه کرد: تماس بگیرید خوشحالم می‌کنید.

نگاه بهنوش خیره بود. سرش را تکان داد و بدون برداشتن شماره‌تلفن مردک نادان از میز دور شد.

به سوی اتاق پرو رفت و ضربه‌ای به در زد.

یاسین جوابی نداد و او با لحنی که عصبی به نظر می‌آمد، پرسید: تموم نشد دکتر؟

یاسین باز هم جوابی نداد و بهنوش این‌بار محکم‌تر به در کوبید.

انتظارش سر آمد و یاسین بی‌میل در را باز کرد.

بهنوش با سری کج‌شده نگاهش کرد. شلوار جین مشکی، پیراهن آستین‌کوتاه سفید و کمر بند سگ‌بزرگ چرم از او

آدم دیگری ساخته بود.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و وقتی خیره بود در نگاه او، مقنعه‌اش را جلو کشید.

از در دور می‌شد که گفت: با همینا بیا بیرون.

به سوی میز رفت و کارتش را درآورد.

اخم کرده بود. به تندی پرسید: چقدر شد؟

مرد با آن لبخند دستپاچه‌اش زمزمه کرد: نفرمایید، مهمون باشید.

نگاه تند بهنوش حرف را در دهانش خشک کرد. لبخندش رفت و جواب سوال او را با لحنی نومید داد.

یاسین اخم کرده بود؛ هم به خاطر پولی که دختر زند حساب کرده بود هم به خاطر لباس‌هایی که به آنها عادت نداشت.

کت وشلوارش حالا توی کاور بود. هوا ملس بود و یخی دست‌هایش ربطی به کوتاهی آستین‌هایش نداشت. بهنوش با لبخند نگاهش کرد و گفت: بهت میاد.

او اخم کرد. بهنوش با موهایی که حالا زیر مقنعه بود، خندید و گفت: اخم هم بهت میاد.

یاسین شماتت بار نگاهش کرد، اما حرفی روی زبانش نیامد.

از خودش در تعجب بود. دل داده بود به حفظ حجاب دختری که نه ناموسش بود، نه ربطی به او داشت. از این حال غریبش متحیر بود.

توی پیاده‌رو بودند که بهنوش پرسید: ناهار بخوریم؟ او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد بدون سوال به سوی در رستوران راهش را کج کرد. در را برایش گشود و وقتی او داخل می‌شد، نگاه نگران یاسین خیابان را می‌کاوید. خدا نمی‌آورد روزی را که آشنایی او را با این پوشش توی خیابان می‌دید!

وارد شد و کمی بعد پشت میزی در خلوت‌ترین گوشه رستوران مقابل بهنوش نشست.

رستوران خلوت بود. فقط چند میز آن‌سو تر زن و مرد جوانی مشغول صرف غذا بودند.

پیش خدمت منو را مقابل‌شان گذاشت و با لبخند از آنها دور شد.

بهنوش با نگرانی پرسید: فکر می‌کنی دکتر نصری رو
بتونیم پیدا کنیم؟

او چانه‌اش را بالا انداخت. آن لحظه امیدی به رسیدن به
نون پایان این غائله نداشت.

غذا سفارش دادند و بهنوش با وسواس دوباره موهایش
را تو کشید.

یاسین به صورت ملتهبش دست کشید. ناآرام بود.

دخترک کلافگی‌های او را می‌دید، برای همین هم بود که

بی‌هدف پرسید: امشب گل‌ریزون دارید؟

او سر تکان داد. بهنوش این‌بار پرسید: این مجالس شلوغ
می‌شه؟

نگاه یاسین روی چشم‌های او مکث کرد و بعد با لب‌هایی

خشک جواب داد: آره معمولاً.

-قبلاً هم گل‌ریزون داشتید؟

-زیاد.

-چه خوب.

این را بهنوش با لبخند گفت و بعد با شیطنت ادامه داد:

دست‌به‌خیری‌ها وکیل!

او بی اینکه جوابش را بدهد، بی اراده سرش را چرخاند و به جوانی که دورتر از آنها به ظاهر نوشابه می نوشید، نگاه کرد.

نگاه جوان روی او زیادی سنگین بود.
صورت یاسین داغ شد.

چهره آن جوان در نظرش آشنا بود و همین نگرانش می کرد.

پیش خدمت غذا را روی میز چید و از آنها دور شد.
یاسین میل نداشت، اما بهنوش بی توجه به او با اشتها شروع کرد.

نگاهش به قاشقی بود که یاسین با آن بازی می کرد.
جرعه ای آب نوشید و لبخندزنان پرسید: چرا فکر می کنی ملت این قدر بی کارن که زوم کنن روی لباسای تو؟
او هر دو دستش را کنار بشقاب گذاشت. به برنج زعفرانی اش چشم دوخته بود که جواب داد: من هیچ وقت با این لباس تو انظار نبودم، حالا برام سخته...
-اما بهت میاد.

یاسین با مکت سرش را بالا گرفت و زمزمه وار جواب داد: حجاب هم به تو میاد.

او خندید. ابرویی بالا انداخت و جواب داد: من که خر شدم، تو هم حالا هی تعریف نکن وکیل.

یاسین شماتت بار نگاهش کرد و برای تغییر بحث پرسید: دیشب تو اون خونه خالی که اذیت نشدی؟
-اون جا نموندم!

این را بهنوش وقتی گفت که با چنگال کبابش را تکه تکه می کرد. گوشه چشم یاسین چین خورد و با حیرت پرسید: پس کجا رفتی؟

-رفتم پاسداران، خونه قدیمی مون.
-بهنوش!

یاسین با اخم صدایش کرد و بهنوش قاشق و چنگالش را توی بشقاب رها کرد. حالا لبخند نداشت. به او زل زد و بی حاشیه جواب داد: وقتی نامزدت زنگ زد و برای روزهای بعد از عروسی تون پیغام یادگاری گذاشت، از خودم، از تو بدم اومد. حتی همین حالا هم...

نگاهش دور رستوران به گردش درآمد و تندتر گفت: ما داریم چی کار می‌کنیم و کیل؟ با هم ناهار می‌خوریم، می‌ریم خرید، تو نگران حجاب منی و من از سر شیطننت مجبورت می‌کنم لباسی بیوشی که بهت نمیاد! مکتی کرد و با نفسی بلند پرسید: تو می‌دونی ما چه مون شده؟

نگاه یاسین در اجزای صورت او می‌کاوید. سرش را پایین انداخت، اما بهنوش رهایش نکرد. بلندتر صدا زد: یاسین!

او پلک زد و نه‌چندان محکم جواب داد: تو رو نمی‌دونم، اما درد خودمو خوب می‌شناسم! -بگو منم بدونم دردت چیه.

او بدون حرف لیوانی آب ریخت. صورتش داغ بود. آبش را نوشید و بهنوش تخس‌تر از قبل صدا زد: یاسین! نگاه یاسین روی غذا و میز و گل و سالاد دوری زد. کلافه بود. دست هایش را در هم قلاب کرد و سرآخر خیره در نگاه بهنوش بی‌حالت و سرد زمزمه کرد: تو رو دوست دارم!

بهنوش با چشم‌هایی که یک‌باره تا انتها باز شد به او زل زد.

اما یاسین مجال حرف به او نداد. سرش را پایین انداخت و بی میل دوباره لیوانی آب ریخت.

آب می‌نوشید که مرد از پشت میزش بلند شد. زن جوانی که همراهش بود، با نگرانی صدایش کرد، اما مرد توجه‌ای نکرد. از بین میزهای خالی گذشت و صاف به سوی آنها آمد. بهنوش حیرت‌زده و گیج از آنچه همین چند لحظه پیش از یاسین شنیده بود، به سوی آن مرد برگشت.

مرد ق‌دبلند و هیکلی بود و لب‌خندی نجسب داشت. یاسین متحیر رد نگاه بهنوش را دنبال کرد و با دیدن مرد و آن چهرهٔ آشنایش ناخواسته اخم کرد.

مرد مجال حرف نداد. یک‌دستش را روی لبهٔ صندلی یاسین گذاشت و به سوی او خم شد.

نگاه بهنوش دوید سوی زن که با نگرانی و با دست‌هایی روی دهان از دور نگاه‌شان می‌کرد.

مرد جوان پرسید: دکتر میرمعزی، درسته؟

یاسین اخم‌آلود جواب داد: فرمایش؟

مرد خندید. مکث نکرد. یک‌باره پشتش را به او کرد و پیراهنش را بالا کشید. بهنوش ماتش برد و یاسین گیج و مات زل زد به رد ضربه‌هایی که پشت او گوشت اضافه آورده بود.

مرد پیراهنش را پایین کشید. دوباره برگشت سوی یاسین و با آن لبخند نجس‌بش گفت: قاضی پرونده‌م بودی. تو دورهمی دانشجوها گرفته بودنم.

هفت انگشتش را بالا آورد و با لحنی تأکیدی گفت: هفتادضربه! حکمت هفتادضربه بود. مشروب خورده بودم، مهمونی مختلط بود، با دوس‌دخترم بودم.

نگاهی به پشت سرش و به آن زن جوان انداخت.

نگاهش این‌بار دوید سوی چشم‌های ناباور بهنوش و بعد دوباره رو در روی یاسین بی‌لبخند ادامه داد: با اون پرونده قضایی تو هیچ اداره دولتی بهم کار ندادن. مغازه اجاره کردم، همین دورو بر. کفش فروشیه. اگه خواستی یه روز بیا از یه مهندس برق یه جفت کفش بخر. چرمش اصله، مثل چرم شلاقی که مأمورای تو پشتم زدن! نگاهش در نگاه مات یاسین دودو می‌زد.

اما عاقبت چشم از او گرفت و بدون حرف دیگری از میز آنها دور شد.

بهنوش با نگاه بدرقه‌شان کرد؛ هم آن مرد را هم همسر جوانش را.

و سرآخر برگشت سوی یاسین که نگاهش به غذای زهرمارشده‌اش معجونی بود از حیرت، خشم و ناباوری. هنوز گیج بود از آنچه همین چند لحظه پیش مقابل نگاهش اتفاق افتاده بود.

کیفش را برداشت و گفت: بریم.

یاسین با مکت چشم از غذا گرفت. حالش بد بود؛ بد با تمام معانی‌اش.

و آن‌قدر گیج که حتی نفهمید بهنوش کی کارت کشید و هزینه غذا را حساب کرد.

کنار هم و در سکوت از رستوران خارج شدند و باز هم بهنوش بود که برای تاکسی دست بلند کرد و بلند گفت: درست.

صداها با هم توی ذهنش می‌پیچید.

از حرف‌های آن جوان گرفته تا جمله آخری که از یاسین
شنیده بود: تو رو دوست دارم!

پلک زد و در سیاهی آن ذهن نابسامان شوریده‌اش
واگویه کرد: تو مسافری دختر، باید بری، باید بری!
باید می‌رفت.

فقط می‌رفت!

#ماهی_زالال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_شش

از پشت پنجره هتلی در خیابان آزادی خیره بود به
شلوغی بیرون؛ به ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند و
عابرانی که سرگشته بودند انگار. یکی تند می‌رفت، یکی
در فکر و دیگری توی موبایل بحث می‌کرد.

به‌نوش روی صندلی لب پنجره نشسته بود، یک دستش
زیر چانه‌اش بود و به اعتراف بی‌حس و حال قاضی
پرونده پدرش فکر می‌کرد.

پیش تر ها یک بار وحید بهش گفته بود: تو خوشگلی!
آن وقت ها هر دو دانشجو بودند. توی راه دانشگاه بودند
که وحید گفته بود: تو خوشگلی!
و گونه های او داغ شده بود از اعتراف ساده پسر دوست
پدرش.

اما امروز...

سرش کج شد و زنی را با کیسه های بزرگ توی خیابان
دنبال کرد. حرف یاسین اعترافش نبود؛ دردش بود و
احتمالا یک درد بی درمان که چاره ای هم برایش نداشت؛
نه وقتی حلقه نامزدی دختر دایی اش را توی انگشت
داشت و همین بیشتر آزارش می داد.

دست آزادش را دراز کرد و لب پنجره موبایلش را روشن
کرد. بی حوصله بود. صفحه را پایین کشید و با همان
سستی روی نام وکیل کلیک کرد.

راننده ای بوق کشان گذشت و دیگری فحشی داد، اما
هیچ کدام باعث نشد او چشم از تصویر پسر بزرگ
حاج رضا بگیرد.

انگشتش را روی صفحه کلید کشید و بعد حرکت انگشتش
تند شد.

قبل از این که پشیمان شود، پیام را ارسال کرد و از لب
پنجره بلند شد.

باید می رفت خرید!

یاسین توی اتاق خانه اش بود؛ در سعادت آباد.

لب تخت نشسته بود و به لباس هایی نگاه می کرد که
دختر زند برایش پسندیده بود.

شلوار جینش حالا کف اتاق بود و پیراهن سفید
آستین کوتاهش لب پشتی صندلی.

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و کف دست هایش را
به هم چسباند. گیج بود، آشفته، ناباور و معلق بین آن چه
که می خواست و نمی خواست!

صدای پیامی که به تلگرامش رسیده بود، نگاهش را به
گوشه تخت کشید.

با سستی خم شد و گوشی را جلو کشید. دختر زند بود.
قبل از خواندن پیام او، به تصویر بی حجابش نگاه کرد.
نفسش را ها کرد و پیامش را خواند. نوشته بود: نه اون

لباسا به تو میاد، نه این حجاب زوری به من. هر کی
خودش باشه خدا هم راضی تره... وکیل!
دوباره شده بود وکیل!

گوشی را کنار گذاشت و در خلوت خانه اش واگویه کرد:
تو از کجا می دونی خود من چه شکلیه؟!
با همه خستگی اش از روی تخت بلند شد. فقط لباس زیر
به تنش بود.

به ساعت نگاه کرد و بعد به سوی حمام رفت.
بهنوش از عرض خیابان گذشت. پشت ویتترین فروشگاه
ایستاد و به لباس هایی که تن مانکن بود نگاه کرد.
فرشته گفته بود مثل زن های خیابانی لباس نپوشد.
او پلک زد و فکر کرد زن های خیابانی چه طور لباس
می پوشیدند؟

رنگارنگ، جلف، تنگ، زشت؟

چشم از ویتترین گرفت و وارد شد. آن لحظه بی میل بود به
خرید. دیدن آن لباس های رنگارنگ روی رگال و تن
مانکن ها خوشحالش نمی کرد. سرش را بلند کرد و به
دهان زن فروشنده که با لبخند باز و بسته می شد نگاه

کرد. چیزی نمی‌شنید، فقط فکر می‌کرد به لحظات
فرداشب که از حالا مطمئن بود کندترین دقایق عمرش
خواهد بود.

آن‌چه اطرافش اتفاق می‌افتاد، درست مثل دور کند یک
فیلم سینمایی کش می‌آمد. زن تاپی نشانش می‌داد و او
فقط خیره بود به لباسی که نمی‌دانست بهش می‌آمد یا
نه.

آن را پرو نکرد. زن هنوز حرف می‌زد که او کارت را به
پوز کشید و کمی بعد با نایلکسی در دست از فروشگاه
بیرون آمد.

بی‌هدف بود. راه افتاد و صدای بوق و ویزویز موتور
ماشین‌ها گوش‌هایش را پر کرد. از خم خیابانی گذشت و
چند قدم جلوتر مقابل ویتترین کفش‌فروشی ایستاد.

صدای آن جوان توی رستوران هنوز رهایش نکرده بود:
چرمش اصله، مثل چرم شلاقی که مأمورای تو پشتم
زدن...!

سرش را بالا آورد و فروشنده در آستانهٔ دکانش با لبخند
گفت: چرمش اصله!
دهانش خشک بود.

دوباره زل زد به کفش پاشنه‌میخی سیاه. پلک که می‌زد
رد زخم‌های پشت آن جوان در ذهنش پخش می‌شد.
وقتی برمی‌گشت هتل دست‌هایش از خرید سنگین بود،
اما بیشتر از آن دلش بود که وزن گرفته بود از سنگینی
بار افکاری که رهایش نمی‌کردند. کلید به در انداخت و
مثل مرده‌ای متحرک جلو رفت. کیسه‌ها را روی زمین رها
کرد و روی تخت مچاله شد. خودش را در آغوش گرفت و
به روشنایی پشت پرده زل زد.

فرداشب یا نقطه‌عطف زندگی‌اش بود برای رسیدن به
شاه‌کلید معمای تمام‌نشدهٔ پروندهٔ پدرش یا نقطهٔ پایانی
روی زندگی و آیندهٔ او.

اما یقین داشت دورتر از داستان تلخ پدر و مرگ پر از راز
او در زندان، خودش به عنوان یک دختر، فرداشب تمام
می‌شد!

یاسین حوله را از دور کمرش باز کرد. نگاهش بین
کتوشلوار و آن شلوار جین در گردش بود. کارش مثل
باج دادن مادرش به ایمان بود روزهای بچگی.

برادر تخشش با بستنی و ماشین کنترلی و دوچرخه نهایتاً
یک ساعت دوام می‌آورد، بعدش دوباره یک محله از
دستش عاصی می‌شدند و شیشه‌ای نبود که از شر
توپ‌های پلاستیکی او در امان بماند.

شلوارش را تنش کرد و فکر کرد با حربه تغییر لباس تا
چند وقت می‌تواند دختر زند را مقید به حجاب کند؟
بهنوش اهل نماز نبود، اعتقاد درست و حسابی نداشت؛ نه
آن جور که او گمان می‌کرد. مثل دو موجود بودند از دو
سیارهٔ مختلف.

یکی مثل او از زمین و یکی هم مثل آن دخترک چشم‌آبی
از جایی مثل نیتون؛ به همان سردی و دوری.
کمربندش را بست و مقابل آینه ایستاد. کتش را که تنش
می‌کرد، نگاهش روی چشم‌هایش ثابت مانده بود.
به خودش مدیون بود، به خاطر شغلی که دوستش
نداشت.

به پدرش مدیون بود، به مادرش و بیشتر از همه به ثنا!
نگاهش پایین افتاد و دوباره حلقه را دور انگشتش
چرخاند. نفسی کشید و موبایلش را برداشت. پیامکش را
بی جواب گذاشته بود.

روی نام او کلیک کرد و به پیام‌های پشت سر همش چشم
دوخت.

عقب رفت و به دیوار تکیه داد و این بار روی تصویر او
ضربه زد. ثنا بود، اما از پشت سر، با چادری روی سر،
روی نیمکتی در پارک.
گیر کرده بود.

دوباره به حلقه‌اش نگاه کرد و لب‌هایش را تو کشید.
حال ناخوشی داشت.

موبایل را خاموش کرد و آن را توی جیبش گذاشت.
کیفش را برداشت و به سوی در رفت.

همان وقت بهنوش پشت میز اتاق هتل نشسته بود و با
کلافگی به لاک ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. با این لاک توی
مسجد راهش می‌دادند؟

خدا می‌بخشیدش؟

نمازش غلط نبود؟

به صندلی تکیه داد و صدای راغب او را با خود برد:
پنجره باز منم و این حالت دلگیر هوات
خاطره ساز کجایی که کشته دل مو خاطره ها
چیزی نگو همه چی رو می شنوم از جفت چشات
چیزی نپرس دو سه روزه بد گره زدی بغض مو به صدات
پنبه را کنار آستین رها کرد و از پشت میز بلند شد.
مقابل آینه ایستاد و با برس موهایش را محکم عقب
کشید و با کش مو جمع شان کرد. مانتو اش را پوشید و
بعد شال سرخی را که همین یک ساعت پیش از
فروشگاهی آن سوی خیابان خریده بود، برداشت. آن را
روی سرش انداخت و تا پیشانی اش جلو کشید. با
گیره ای شال را زیر گلو محکم کرد و دنباله اش را روی
شانه اش انداخت.
چادر عربی حدیثه را از کیفش درآورد و سرش کرد. کمی
عطر زد و بعد به خودش توی آینه چشم دوخت.
آرایش نداشت، تازه وضو هم گرفته بود.

هر چند ناخن‌هایش هنوز لاک داشت، اما وسواسش وقت گرفتن وضو خودش را به خنده انداخته بود.

با آن چهرهٔ محجبه و آن چادر و آن شال که فقط گردی صورتش را نمایان می‌کرد، حالا شبیه دختری بود که احتمالا رقیه‌خانم برای پسرش می‌پسندید.

با این اوهام پوزخند زد و از آینه دور شد. پسر بزرگ رقیه‌خانم که نامزد داشت. کیف دوشی‌اش را برداشت و آن را زیر چادر روی دوشش انداخت.

شاید اگر هنر می‌کرد، می‌توانست دل حاج‌رضا را برای پسر کوچک‌ترش نرم کند.

وقتی به سوی در اتاق می‌رفت، با خودش واگویه کرد:
خاک تو سرت!

در را بست و به ساعت نگاه کرد. چیزی به اذان مغرب نمانده بود.

حاج‌رضا با آن صدای بم و دورگه‌اش پرسید: موزاییکا رو سیمان زدی پسر؟

ایمان لب حوض مسجد دست‌هایش را می‌شست که
جواب داد: بله آقا جون، خیالتون راحت، همه رو محکم
کردم.

-پاشو برو ببین حاج‌آقا یونسی کجا موند؟ قرار بود
شیرینی جماعت امروز رو زودتر...

حرفش تمام نشده نگاه خودش و ایمان دوخته شد به
کارگران قنادی حاجی یونسی که با سینی‌های شربتی و
پایونی از در مسجد داخل می‌شدند.

لبخند حاج‌رضا پررنگ بود. تسبیحش را توی مشت گرفت
و به همان سو رفت. سرکارگر قنادی با لباس سفید و
کلاهی که هنوز روی سرش بود، گفت: سلام حاج‌آقا.
-سلام جوون، زحمت شد.

-اختیار دارید حاجی.

نگاه حاج‌رضا به سینی‌های شیرینی بود که روی دوش
کارگران وارد فضای مسجد می‌شد. سرکارگر ادامه داد:
حاجی یه کم سرشون شلوغ بود، اما تا وقت نماز
خودشونم می‌رسن خدمت‌تون.

حاج‌رضا دستش را روی دوش او گذاشت و با لب‌خند جواب داد: عزت زیاد، برو خیر پیش.

سرکارگر با تعارف از او دور شد و رضا این‌بار به سوی یاسین چرخید که تازه قدم به حیاط مسجد گذاشته بود. لب‌خندش رفت. گوشه چشمش باریک شد و او که نزدیک‌تر آمد، سلامش را نه‌چندان محکم جواب داد و مدعی و حق‌به‌جانب پرسید: کجایی از صبح؟ می‌دونی چند نوبه زنگ زدم به اون ماسماسکت؟ خودت بانی خیر می‌شی و بعدم حاجی حاجی مکه؟

یاسین خواست جوابی بدهد، عذری بتراشد و شرمندگی‌اش را کم کند، اما نگاه پدرش به پشت سر او کشیده شد و با لب‌خندی پدرا نه گفت: تو این چند ساعت عذر تو رو رفیق شفیقت به دوش کشیده.

این را گفت و به سوی هادی رفت که با جعبه‌ای میوه تازه وارد مسجد شده بود. یاسین به عقب برگشت و هادی وقت دست دادن با حاج‌رضا نگاه سنگینی به او انداخت. یاسین آشکارا اخم کرد، اما حاج‌رضا بی‌خبر از آن‌چه بین آن دو گذشته بود، رو به ایمان با صدای بلندی گفت:

بجنب پسر، بجنب بقیه جعبه‌ها رو از پشت وانت
آسدمهدی بیار پایین.

به سوی در مسجد می‌رفت که کلافه‌تر از قبل گفت:
امشب این‌جا غلغله‌ست.

ایمان به سوی در دوید و هادی با جعبه‌ای سنگین از
پرتقال از مقابل یاسین گذشت. این‌بار حتی نگاهش هم
نکرد.

جعبه را کنار حوض گذاشت و مردی از جوانان بازار به
سویش پا تند کرد. چند دقیقه بعد میوه‌ها توی حوض رها
بودند و هر کسی گوشه‌ای از کار را گرفته بود.

طیبه خانم در معیت رقیه و مائده و مرضیه و چند زن
دیگر از درهای باز مسجد داخل شد. هادی وقت جابه‌جا
کردن پلاستیک ظروف یک‌بار مصرف از دور نگاه‌شان کرد
و پشت سر آنها با دیدن حدیثه که دخترکش را در آغوش
گرفته بود، حس کرد چیزی ته قلبش فرو ریخت.

دست خودش نبود که بی‌اراده توی مسجد چشم چرخاند
و کنار ستون‌های ایوان نگاه خیره و پراخم یاسین

غافلگیرش کرد.

ابرویش بالا رفت و کیسه‌ها را به احمد سپرد.

طیبه با رقیه حرف می‌زد و حدیثه دورتر کنار خواهرش ایستاده بود. مهیا حالا با آن کفش‌های سوتکی‌اش روی زمین ایستاده بود و از دور برای ایمان دست تکان می‌داد.

خانواده مهرجو کم‌جمعیت بودند. دخترها نیامده بودند.

فقط رئوف بود که پشت سر پدر و مادرش قدم توی

حیاط گذاشت و عزیزجون با دیدن حدیثه، بلند و پر

لبخند صدا زد: بیا عروس، بیا که از پا افتادم.

حدیثه به سوی او پا تند کرد. سلام و علیکی کردند و

عزیزخانم از زیر چادرش دیس حلوا را بیرون آورد. وقتی

آن را مقابل حدیثه گرفت، با صدایی که حالا آشکارا

می‌لرزید، گفت: خیرات رفیع خدا بیامرزه.

نگاه حدیثه روی چشم‌های پیر و پرچروک عزیزخانم

سنگین شد. دستش می‌لرزید وقتی دیس را از او

می‌گرفت. طیبه خانم میان آن جمع شلوغ با وقت‌شناسی

گفت: خدا بیامرزه آقارفع رو، هر چی خاک اون مرحومه

عمر دخترش باشه.

و با این حرف نگاهش پی مهیا به گردش درآمد.
رئوف با یاسین دست داد و وقتی پدرش با او گرم حرف
بود، به سوی حدیثه رفت.

زن‌ها گرم حرف بودند و هنوز مانده بود تا اذان مغرب.
او کنار حدیثه ایستاد و وقتی دقیق نگاهش می‌کرد، با
لبخندی آرام پرسید: خوبی؟

نگاه حدیثه بالا آمد. می‌توانست سنگینی نگاه هادی را
حس کند و حتی خیرگی نگاه برادرش که وقت جواب به
تعارفات حاج‌آقامهرجو، به او چسبیده بود.

سرش را تکان داد و زمزمه کرد: ممنونم.
رئوف پلک زد، چشم از او گرفت و وقتی خم می‌شد، هر
دو دستش را به سوی مهیا باز کرد. صدایش این‌بار بلند
بود. گفت: بدو بیا دختر خوشگلم.

مهیا خندید، انگشتش را توی دهانش برد و خودش را
پشت چادر مادرش کشید. عزیزخانم با خنده گفت: چه
شیطونی شده ماشالله.

این‌بار حاج‌آقا بود که با مهربانی صدا زد: مهیای بابا، بیا
دخترم.

مهیا با آن خجالت کودکانه این بار به او نگاه کرد و بعد
مقابل چشم جمعیتی که وسط حیاط مسجد ایستاده
بودند، به سوی هادی دوید.

حدیثه حس کرد قلبش با وزنی که داشت، یک باره توی
سینه اش فرو ریخت و یاسین ناباور پلک زد. هادی دورتر
از آنها بی اینکه چشم از مهیا بگیرد، روی زانو نشست و
برای دخترک آغوش باز کرد.

مهیا او را می شناخت. غریبی نکرد. توی بغلش رفت و
سرش را روی دوش او گذاشت. هادی از روی پا بلند شد.
باز هم نگاهش به کسی نبود. موهای او را که حدیثه
خرگوشی بسته بود، ناز کرد و به سوی جعبه های
شسته شده میوه رفت. سیبی برداشت و آن را مقابل مهیا
گرفت.

رئوف با قلبی که تند می کوبید از دور نگاه شان می کرد.
نگاه حاج آقا مهرجو هم مکرر بود، اما عزیزخانم بود که
همه اخمش را توی جمله اش ریخت و با لحنی دستوری
گفت: عروس دختری بگیر و برید بالا. هوا سرده، بچه
مریض می شه.

حرفش معنا داشت و این را طیبه‌خانم و رقیه خوب متوجه شدند.

یاسین با قدم‌هایی سنگین راه افتاد. از کنار بچه‌های مسجد گذشت و نزدیک هادی که شد، او با دخترک که توی بغلش گازهای کوچکی به سیب می‌زد، به طرفش برگشت. نگاه یاسین سنگین بود، کنایه داشت، عصبی بود. دست‌هایش را به سوی مهیا دراز کرد و کوتاه گفت: بیا دایی جون.

منتظر واکنش دخترک نماند و او را از آغوش هادی بیرون کشید.

به سوی حدیثه برگشت و او بی‌اینکه توانی برای نگاه کردن به چشم‌های پر از حرف برادرش داشته باشد، دیس حلوا را به دست آزاد او داد و دخترش را گرفت. این بار به کسی نگاه نکرد. با مہیای کوچکش به سوی پله‌های آجری منتهی به قسمت خواهران رفت و نگاه خیره و پرسش‌گر رئوف به دنبالش کش آمد.

دایی ناصر و اهل و عیالش دیرتر از بقیه رسیدند. او جلوی در به حاج‌آقای مسجد تعارفی کرد و خود بعد از او قدم

به حیاط گذاشت.

سیمین حق به جانب بود. کنار دخترش، ثنا، با اخم پیش می آمد و حتی نگاهی هم به یاسین نکرد.

ثنا اما با دیدن یاسین لبخند پت و پهنی زد. با زنان آشنا سلام و علیکی کرد و بعد بی تعارف به سوی نامزدش رفت. لبخند یاسین سرد بود. کوتاه پرسید: خوبی؟

او محکم تر جواب داد: آره، شکر خدا. تو خوبی؟
سوالش بی جواب ماند. با احوالپرسی بلند مردی به سوی در مسجد برگشت و با دیدن سبحان که در معیت پدر و مادرش قدم به مسجد گذاشته بود، نفسش توی گلو حبس شد.

یاسین بی حالت و از دور فقط نگاهش کرد. پدرش با دایی که معذب بود دست می داد و محترم خانم بی توجه به نگاه های کنایه دار رقیه، سیمین را به حرف گرفته بود. ثنا نتوانست سکوت کند. به یاسین نگاه کرد و با لحنی پر التماس گفت: من... من خبر نداشتم به خدا.

یاسین به سلام پر از لبخند سبحان که از آن فاصله دور
مخاطبش شده بود، سری تکان داد و زمزمه کرد:
می‌دونم.

این‌ها نمایش سیمین بود و او این را خوب می‌دانست.
حیات مسجد شلوغ بود. کسبه و اهل بازار و اقوام همه
جمع بودند. میان آن شلوغی حاج‌رضا از بقیه جدا شد و
به سوی در رفت. قدم‌های او نگاه بقیه را هم به سوی در
کشید و این‌بار یاسین با دیدن حاج حسین فتوحی حیرت
کرد. لیلاً جلوتر از او قدم توی حیاط گذاشت. به عادت
همیشه چادر سیاه به سر داشت، با کفش‌هایی پاشنه‌بلند
و کیفی که زیر چادر توی دستش گرفته بود. نیمی از
صورتش را با چادر پوشانده و چهره‌اش با وجود زیبایی
میان‌سالی، اما ساده بود.

حاج‌رضا با حرکت سر و لبخندی گرم خوشامد گفت و
رقیه با دیدن آنها بی‌میل از جمع زنان اقوام و آشنایان
جدا شد.

حاج حسین دوشادوش حاج‌رضا جلو می‌آمد که با
خنده‌ای کوتاه گفت: چارچوب در این مسجد و هنوز

درست نکردید حاجی؟

به دروازه حیات اشاره کرد و با حیرتی آمیخته به خنده ادامه داد: بار دوم بود این جا می خواستم بخورم زمین. رضا در جوابش تبسمی کرد و گفت: اگه به خرج و برچ باشه، این مسجد خرج های واجب تری داره. پشت بومش امسال باس ایزوگام می شد. متاسفانه پولش جور نشد. سال بعد اگه دستی بهش نکشیم که حکما رو سر مردم آوار می شه.

حسین دستی به شانه او زد و با شیطنت جواب داد: مسجد، اونم تو بازار بین کسبه مایه دار... حرفا می زنی حاجی.

رضا این بار به لبخندی بسنده کرد و لیلا با نگرانی چشم چرخاند. دنبال بهنوش می گشت. حسین همین یک ساعت پیش و با اصرار او با رضا تماس گرفته بود و او حالا یقین داشت دخترش برای این گل ریزان خودش را می رسانید.

الله اکبر اذان از گلدسته های مسجد که بلند شد، اهالی قدم زنان و حرف زنان راهی ایوان شدند.

حیا ط کم کم خلوت می شد که بهنوش بالاخره رسید.
طول بازار را دویده بود و نفس نفس می زد.
به چهارچوب دروازه نگاه کرد.

زن ها به سوی راه پله آجری قسمت زنانه می رفتند که
یاسین وقت بستن شیر آبی که شلنگش توی باغچه بود،
به سوی در چرخید. پلک زد و ناباور دختر زند را دید که
پایش به چهارچوب فلزی گیر کرد و بال های چادر
عربی اش در هوا موج گرفت. فکر نکرد. فقط به سوی او
خیز برداشت و ثنا وقتی قدمی جلوتر از مادرش روی پله
بود، با صدای جیغ مانند بهنوش به عقب برگشت. حرکت
او و صدای بهنوش آن قدر تند و بلند بود که نگاه بقیه را
هم به سوی خود کشید. دست های یاسین روی بازوهای
بهنوش بود و او وحشت زده توی نگاه یاسین نفس نفس
می زد.

یاسین آب دهانش را بلعید و خود را عقب کشید، اما
نمی توانست نگاهش را از آن چهره محجبه بگیرد.
حتی حرفی هم سر زبانش نیامد. تنها با مکت از سر راه
او کنار رفت و لیلا روی پله ها با دیدن دخترش، نگران و

ناباور صدا زد: بهنوش!

خودش را از جمع بیرون کشید و به سختی از کنار سیمین که اخم کرده بود و از کنار محترم خانم که نگاه معنادارش روی صورت ثنا بود، گذشت و پایین رفت.

بهنوش مادرش را که دید، بزاق دهانش زیاد شد. بی اراده چادر را روی سرش جلو کشید و بعد نگاه معنادارش به سوی یاسین چرخید. او دور از نگاه خیره زنانی که روی پله دست دست می کردند، ابرویی بالا انداخت و وقتی از آنها دور می شد، می توانست سنگینی نگاه هادی را روی خود حس کند.

لیلا دست سرد بهنوش را گرفت و پرسید: چیزیت که نشد؟

او فقط توانست سرش را تکان بدهد. قلبش تند می زد. با نگاه یاسین را و بعد زنان روی پله را دنبال کرد و بعد خیره به چشم های مادرش پرسید: برای چی اومدی این جا؟

لیلا ابروی باریکش را بالا داد. او را به سوی پله می کشد که جواب داد: به همون دلیلی که تو اومدی بین این

غریبه‌ها!

اذان رو به انتها بود که آنها وارد قسمت خواهران شدند.
زن‌ها رو به قبله صف بسته بودند. لیلا جایی انتهای صف
ایستاد و بهنوش کنارش قرار گرفت.

جانماز مادرش همیشه توی کیفش بود. وقتی او جانماز
ترمه‌اش را روی فرش پهن می‌کرد، بهنوش نتوانست
جلوی پوزخندش را بگیرد.

کیفش را باز کرد و نگاهش نشست روی جانمازی که
یاسین از قم برایش خریده بود. صدای او توی گوشش
پیچید: اگه یه روز خواستی نماز بخونی...

جانماز را روی زمین پهن کرد و لیلا از زیر چادری که حالا
خیلی جلو کشیده بود، به تسبیح فیروزه دخترش نگاه
کرد. بهنوش صاف ایستاد. قرار بود به یاسین اقتدا کند؛
خودش آن شب توی قم این را با شیطننت به او گفته بود.
به ثنا که درست مقابلش ایستاده بود چشم دوخت.
صدای مکبر او را از افکار پریشان‌ش جدا کرد:

سبحان الله...!

بعد از سال‌ها دوباره نماز خوانده بود.

کی فکرش را می‌کرد ریحانه جلیلی روزی بهانه‌اش شود
برای سجده کردن و پیشانی به مهر کوبیدن!

سجده آخر بود. هر دو دستش را صاف روی فرش
گذاشته بود و در خلوتی که بین خودش و خدا جاری بود،
به فارسی واگویه کرد: تو بزرگ نیستی خدا، خیلی
بزرگی! اون قدر که تو فهم من جا نمی‌شی. نمی‌دونم
حکمت چیه! اصلاً نمی‌دونم چی شد که سر از این جا
درآوردم، اما... خودمو به تو می‌سپرم خدا. اگه... اگه
راهی که فرداشب می‌رم غلطه... خودت برم گردون...
خودت... نرفته برم گردون...!

سرش را از سجده بلند کرد و همه‌ی زنانه‌ای که اطرافش
جاری بود هم نتوانست خلسه‌اش را بشکند.

لیلا در سکوت به جانماز و مهر و تسبیحش نگاه می‌کرد.
چادرش هنوز جلو بود و جز نیمی از لب‌ها و چانه‌اش
دیده نمی‌شد. پلک زد و داریوش با آن موهای بلند و
شلوار دم پاگشادش وسط یکی از صحن‌های حرم امام
رضا توی ذهنش خندید: جون من، لیلا، نیگام کن...

و او نگاهش کرده بود؛ با چادری گل‌دار و لب‌هایی که از لطف امام مهربان می‌خندید.

روی چادر سیاهش دست کشید.

چادر بختش قهوه‌ای روشن بود، با یک‌دنيا گل ریز بابونه.

با همان چادر توی حرم امام‌رضا توبه کرده بود، کنار داریوش به خطبه عاقد حرم گوش کرده و بله گفته بود و همه آن وقتی که با داریوش توی خیابان‌های خلوت مشهد می‌چرخید و عکاس‌خانه‌ها و رستوران‌ها و بازارها را گز می‌کرد، دلش شور دخترک شیرخوارش را می‌زد.

آتش مثل بخاری داغ و پرحسرت از حلقش بیرون ریخت و بی‌اراده سرش را بالا گرفت و به گنبد آجری سقف چشم دوخت. نام فریبا که سر‌زبان‌ش گیر کرده بود، دلیل بغض همه سال‌های رفته‌اش بود.

زنی دو دستش را به سوی او گرفت و او وقت فشردن دست‌های گرم زن زمزمه کرد: قبول باشه.

مهیلا بین صفوف برای خود می‌چرخید و بازی می‌کرد.

بهنوش خندید و برایش دست تکان داد. دخترک معلق بین رفتن و نرفتن، عاقبت با خجالت به سوی او رفت و

بهنوش او را توی بغلش نشاند. موهایش را بوسید و لیلا دست یخش را روی سر دخترک کشید. نگاهش اما از چشم‌های گریزان مهیا کنده نمی‌شد.

فریبایش از مهیا کوچک‌تر بود وقتی او را به دست داریوش سپرد.

صدای حاج‌آقا در بلندگوهای مسجد پیچید و افکار او را پاره کرد.

سلام و صلواتی گفت و آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد و در باب احسان و انفاق چند روایت خواند.

حدیثه به دنبال دخترکش توی جمعیت چشم می‌چرخاند. بهنوش را که دید، نفس آرامی کشید و به همان‌سو رفت. با حرکت سر و صدایی زیر لب با لیلا احوال‌پرسی کرد و بعد وقتی کنار بهنوش می‌نشست، پچ‌پچ کرد: چه ماه شدی با این چادر!

بهنوش بی‌اراده به خنده افتاد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. سرش را زیر گوش او برد و وقتی نگاهش روی صورت محترم‌خانم بود، نجوا کرد: خواهربرادر رسم خر کردنو خوب بلدید!

اخم حدیثه شیرین بود. مهیا را از روی پای او برداشت و زیر چادر توی بغلش گرفت. دگمه‌هایش را باز می‌کرد که پرسید: مامانته؟

او سر تکان داد.

صدای صلوات آمد و متعاقب آن جمعیت زنان هم نه‌چندان بلند با مردان همراه شدند.

بهنوش از همان جا که نشسته بود، به نرده‌ها نگاه کرد.

محراب آن پایین درست جلوی چشمش بود و حاج‌آقای پیش‌نماز را می‌دید که پشت میکروفون حرف می‌زد و همچنان از احسان و انفاق و خیرات می‌گفت.

جمعیت دوباره صلوات فرستادند و متعاقب آن حاج‌آقا ادامه داد: هر چی گرم‌تونه، هر چی از دست‌تون برمیاد، بشه باقیات‌صالحات قیامت و تو صحرای محشر

دست‌گیرتون باشه که دست‌گیر بنده‌ی خدایی هستید که از سر جهالت و نادانی مرتکب گناه شده.

بهنوش پلک زد. نمی‌خواست به درستی یا نادرستی

قضاوت حاج‌آقا فکر کند. همین‌که امشب پول دیه‌ی ریحانه فراهم مهیا می‌شد، برایش بس بود.

نگاهش دوباره چرخید سوی نرده‌ها و میان همه‌ی مردان
نمازگزار ایمان را دید که با سبدي آذین‌بسته‌شده بین
جماعت می‌چرخید و هر کس به فراخور وضعیت مالی و
توانی که داشت مبلغی توی سبد می‌ریخت.
یاسین کنار در مسجد ایستاده بود.

درست آن سوی چهارچوب هادی هم با دست‌هایی که روی
سینه به هم قفل شده بود، ایستاده و خیره بود به
دست‌هایی که توی سبد می‌رفت.

نگاهش روی سبحان مکت کرد. او دسته‌چکش را درآورد
و زیر نگاه خیره‌ی ناصر مبلغ درشتی توی آن نوشت و برگه
را از چک جدا کرد. آن را توی سبد انداخت و حاج‌آقا
یونسی که کنارش نشسته بود، با صدای بلندی گفت:
سبحان‌الله!

زن‌ها از بالای نرده‌ها سرک کشیدند و بعد وقتی
محترم‌خانم سر جایش برمی‌گشت، بادی به غبغبش
انداخته بود.

ایمان مقابل حاج حسین فتوحی خم شد و او با تانی دست توی جیبش برد. لحظه‌ای بعد پاکتی از جیب کتش بیرون آورد و وقتی آن را توی سبد و روی اسکناس‌ها انداخت، چند سکه بهار آزادی از میان در نیمه‌باز آن بیرون ریخت.

این بار حاج آقا مهرجو بود که تحسین‌آمیز گفت:
سبحان الله!

بهنوش از بالا می‌دیدش. حدیثه این بار با صدای آهسته‌ای پرسید: پدرخونده‌ته، درسته؟
او باز هم به تکان آرام سر بسنده کرد.

ایمان دور سالن می‌چرخید و سبدش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. به یاسین که رسید، او بدون مکث، آرام و کوتاه گفت: دور بزن، آخرین نفر بیا پیش من.

ایمان از او گذشت و مقابل هادی ایستاد. نگاه او تا نیم‌رخ اخم‌آلود یاسین رفت و با لبخند برگشت سوی ایمان. آهسته گفت: من و این دایش بداخمت ته کلاسیم.
آخرش بیا پیش ما!

ایمان با لبخند از آنها دور شد. کمک رؤف هم سبحان الله
یکی از عاقله مردهای مسجد را بلند کرد و این بار
عزیزخانم بود که وقتی با بال چادر خودش را باد می زد،
پرغرور گفت: بچه دست به خیره ماشالله!

بهنوش کوتاه نگاهش کرد و بعد وقتی دوباره از حصار
نرده ها به پایین نگاه می کرد، کنار گوش حدیثه پچ پچ
کرد: شنیدم برادرت حسابی گردو خاک کرده!
حدیثه دختر به خواب رفته اش را روی پا جابه جا کرد و با
تأسف سر تکان داد. نجوایش پر از غصه بود. جواب داد:
کابوس بود، کابوس همه عمرم.

بهنوش بی توجه به نگاه های گوشه چشمی سیمین و
محترم خانم و حتی رقیه، لبخندی زد و زمزمه کرد:
شوکه ست، اما محبوره با دل تون راه بیاد.
نگاه حدیثه از نیم رخ بی حالت ثنا گذشت و بین زنان
مسجد دوری زد و سر آخر چشم در چشم بهنوش بی حاشیه
گفت: برادر من آدم توداریه. تو چی کار کردی که شدی
محرم رازش؟

نگاه بهنوش در سیاهی چشم او سنگین شد.

شده بود محرم راز پسر بزرگ حاج رضا؟
چیزی این میان عوض شده بود. چیزی که نمی دانست
خوب بود یا بد.

نگاهش با مکت از او گذشت و این بار از حصار نرده های
حائل بخش زنانه، به پایین و به یاسین دوخته شد که
هنوز کنار در ورودی سالن مسجد ایستاده بود و نگاهش
آن قدر سنگین بود که سیاهی چشم یاسین را کوتاه و
سرد بالا کشید.

اما بعد بدون حالت پلک زد و دوباره به ایمان چشم
دوخت که حالا توی سبدش بیشتر از پول خون یک آدم،
موجودی داشت.

جمعیت کم کم متفرق می شد.

ایمان سبد را به انتهای سالن برد. از پله ها بالا رفت و
یاللاه ای گفت. مائده، خواهر بزرگش سبد سنگین را از او
گرفت و بین زن ها برگشت. صدایش آن قدر بلند بود که
تنها به گوش زن ها برسد. گفت: شکر خدا مردایی داریم
اهل انفاق، اما یحتمل زن ها هم کم ندارن از سخاوت.

پیش می‌آمد که حرفش را در صورت محترم‌خانم تمام کرد: هر چی گرم‌تونه خانوما!

و با این حرف سبد را مقابل او گرفت.

بهنوش پایش را ستون کرده و دستش را به چانه‌اش زده بود. اولین بار بود که یک گل‌ریزان واقعی را از نزدیک می‌دید.

مائده از مقابل مرضیه گذشت و سبد را مقابل مادرش

گرفت. او کیفش را باز کرد و دسته‌ای اسکناس از آن

بیرون کشید. آن را توی سبد گذاشت و مائده به سوی

زن‌دایی سیمین رفت. بهنوش آرام آستین مانتویش را

عقب کشید. دستبند آبا حالا توی دست او بود. سکه‌های

آویزانش را ناز کرد و دوباره به مائده چشم دوخت.

عزیزخانم گوشواره‌هایش را توی سبد انداخت و ثنا چند

تراول روی باقی اسکناس‌ها گذاشت.

مائده به لیلا رسیده بود.

لیلا نگاهی به محتویات سبد انداخت و بعد دستش را زیر

چادرش برد.

نگاهش حالا به فرش بود و در تقلا با قفل گلوبندش.
عاقبت آن را باز کرد و چند لحظه بعد زنی که کنارش
نشسته بود، با دیدن گردنبند سنگینی که او توی سبد
انداخت، بلند و متحیر گفت: سبحان الله!

لیلا سرش را بلند نکرد. مائده از مقابلش گذشت و صدای
خندان داریوش توی ذهن او پیچید: الآن دستم خالیه،
اما جون لیلا یه روزی طلاشو برات می خرم.
حلقه نقره‌اش را که پشت حلقه الماس حسین هنوز توی
انگشتش داشت، چرخاند. نفسش را ها کرد و نگاه
متحیرش دوخته شد به دست بهنوش که دستبند یادگاری
پروین را توی سبد می انداخت.

با مکث چشم از آن دستبند گرفت و به سوی دخترش
برگشت. لبخند بهنوش از سر رفع تکلیف بود.
مائده مقابل حدیثه ایستاد و نگاه حدیثه به زرق و برق
توی سبد دوخته شد.

قلبش تند می زد. بی اراده سرش را بالا گرفت و به
چشم‌های منتظر خواهرش نگاهی انداخت. می توانست

خیرگی مادر رفیع را ببیند و حتی در حاشیه نگاهش
طیبه خانم هم بود.
آب دهانش را بلعید.

سرش را پایین انداخت و این بار بدون نگاه به کسی حلقه
ازدواجش را از انگشتش درآورد. آن را لحظه‌ای کوتاه
بین دو انگشتش چرخاند و بعد با قلبی که سنگین
می‌کوبید، آن را توی سبد گذاشت.

بهنوش به نیم‌رخ محزون او نگاه می‌کرد و همزمان قصه
«اسکارلت بر باد رفته» توی ذهنش می‌پیچید.

همه‌ه زاناه جایش را به سکوتی مرگ‌بار داده بود و
آن قدر سنگین که حدیثه آن لحظه صدای ضرب تند قلبش
را می‌شنید.

رقیه بی‌اراده نگاهی به مادر رفیع انداخت و بعد با
دستپاچگی صدا زد: حدیثه!

او نگاهش نکرد. تنها چادرش را کمی عقب زد و عرق
صورت دخترش را پاک کرد.

رقیه با لحنی درمانده ادامه داد: کسی از تو انتظار نداره
دخترم.

او باز هم سکوت کرد و این بار نفس بلند حاج خانم مهرجو بود که میان سکوت سنگین آن جمع پیچید. پای دردمندش را دراز کرد و با دلی سنگین لب زد: ای روزگار...!

کلامش تلخ بود، اما به این هم رضایت نداد. سعی کرد لبخند بزند و نگاهش میان جمعیت گشتی زد. سرآخر با صدای بلندتری گفت: ان شالله خدا راست بیاره، عروسیت با رؤوف مو بینم.

چانه حدیثه به گردنش چسبیده بود. صدای الهی آمین چند نفری را شنید و بی اراده دست دخترش را توی مشتش فشرد. بهنوش هنوز نگاهش می کرد.

سالن شلوغ شده بود. او و مادرش و حدیثه آخرین کسانی بودند که به سوی راهپله رفتند.

سالن مردانه تقریباً خلوت شده بود.

ایمان با خنده به سوی هادی رفت و گفت: الوعه وفا!

هادی جواب خنده اش را داد و دسته چکش را از جیب

کتش درآورد. قسمتی از مبلغ فروش ماشینش را روی آن

نوشت و توی سبد انداخت. ایمان با دیدن رقم چک
شیطنت کرد و گفت: حق شه بگم سبحان الله!
هادی با اخمی شیرین جواب داد: برو بچه، برو بذار باد
بیاد.

ایمان با خنده از او دور شد، اما وقتی به سوی یاسین
می رفت حتی لبخند هم نداشت.
او مشغول خداحافظی با کسی بود. ایمان را که دید،
خداحافظی اش را کوتاه کرد. به سوی او رفت و بدون
حرف چکی را که از قبل نوشته بود، از جیبش درآورد و
روی چک هادی انداخت. حاج آقا به سویشان می آمد.
یاسین با فروتنی نگاهش کرد و نه چندان بلند گفت: خدا
اجرتون بده، زحمت کشیدید.

او جواب لبخندش را داد و وقتی برگه چکی را روی
زرق برق سبد می انداخت، جواب داد: خدا خیر بده به
بانیش، وگرنه ما که فقط وسیله بودیم.

و با این حرف به حاج رضا نگاه کرد. او دستی به
محاسنش کشید و کوتاه جواب داد: بانی اصلی که
آقایاسین بود.

نگاهی به سبد انداخت و پرسید: لازمه بشمریم؟

حاج حسین کنارش ایستاد و متفکرانه جواب داد: با رقم این چک‌ها و اون طلاها حداقل دیه دو نفر جور شده شکر خدا.

زن‌ها حالا گوشه سالن مردانه جمع شده و بحث‌شان گرم بود.

حاج آقا لبخند عمیقی زد و گفت: مردم نجیبی داریم. قدر این مردم رو باید دونست. حالا جمع خودمانی‌تر بود.

ایمان سبد را به حاج آقا تحویل داد و نگاه حاج‌رضا در آن شلوغی به همسرش دوخته شد که با چشم و ابرو اشاره‌ای می‌کرد.

دستی به ریش جوگندمی‌اش کشید و دستش را پشت ناصر گذاشت.

زن‌ها حرف‌زنان جلو می‌آمدند.

محترم‌خانم تعلل می‌کرد، اما عاقبت با خداحافظی

جمع‌وجوری به سوی همسر و پسرش رفت. کمی بعد آنها

با بدرقهٔ سیمین از مسجد خارج شدند و یاسین دید که
نگاه آخر سبحان دوخته به ثنا بود.

رقیه جلوتر رفت و بلندتر صدا زد: حاج آقا!
مخاطبش همسرش بود.

رضا رد نگاه او را دنبال کرد و بعد وقتی دوباره دستی به
ریشش می کشید، رو به امام جماعت مسجد گفت: عرضی
هست حاج آقا.

او وقت صحبت با خادم مسجد نگاهش کرد و حاج رضا
لبهایش را با زبان تر کرد.

کلافه بود. لبخند نیم بندی به ناصر زد و با لحنی نه چندان
محکم گفت: حالا که بحث امر خیره، اگه حاج ناصر هم
رضا بده، زحمت خواندن خطبهٔ محرمیت آقایاسین و
صبیهٔ حاج ناصر با شما باشه تا ان شاء الله خدا بخواد به آخر
ماه نرسیده بساط عروسی این دو تا جوونو راه بندازیم.
یاسین موبایلش را چک می کرد که یک باره سرش را بلند
کرد. نگاهش دوید سوی ثنا و در یک لحظه صورتش گر
گرفت. بی اراده با انگشت شست حلقه اش را دور

انگشتش چرخاند و دوباره نگاه بی‌هدفش را به موبایلش دوخت.

به‌نوش دورتر از اقوام، کنار مادرش ایستاده بود و هرازگاهی نگاهش می‌شُرید سوی یاسین.

این‌که قلبش آن لحظه تند می‌کوبید، درد بی‌درمانی بود که نه دلیلی برایش داشت نه چاره‌اش را می‌دانست. ثنا شرمگین سرش را پایین انداخته بود و مائده با لبخند کنار گوشش پچ‌پچ می‌کرد. هادی دورتر از آنها خیره بود به یاسین. رفیقش را می‌شناخت، با خودخوری‌ها و کلافگی‌هایش آشنا بود.

چانه‌اش را بالا کشید و بی‌اراده به دختر زند چشم دوخت. دخترک با آن حجاب پروپیمانش انگار آمده بود خون به دل یاسین کند و او را سر دوراهی بکشانند. حاج‌آقا با تبسم به ناصر نگاه کرد و گفت: در کار خیر که حاجت به استخاره نیست حاج‌ناصر، خصوصاً که صبی‌خانم و آقاسید هم غریبه نیستن. اگه شما رخصت بدی...

حرفش به ته نرسیده، سیمین یک باره گفت: ببخشید
حاج آقا!

نگاه‌ها به سوی او چرخید، اما رنگ نگاه ناصر عصبی بود
و قلب ثنا انگار توی چشم‌هایش می‌تپید.
سیمین اما توجه‌ای به آنها نکرد. نیم‌نگاهی به رقیه
انداخت و بعد با آن لحن بی‌تعارفش گفت: جسارته
حاج آقا، اما اگه حرف من مادر صنار ارزش داره...
آب دهانش را بلعید، نگاهی به یاسین انداخت و بعد در
نگاه امام‌جماعت مسجد حرفش را تمام کرد: من موافق
صیغه نیستم!

به سوی رقیه چرخید و با گره‌ای که بین ابروهایش جا
خوش کرده بود، گفت: آبجی جان فکر کن دختر منم دختر
خودته. رضا می‌دی دوبار برایش خطبه بخونن؟
این بار به حاج رضا نگاه کرد و ادامه داد: من رضا نیستم
دخترم عین گوشت قربونی دوباره بشینه پای صیغه
محرمیت. شمام اگه عروس‌تونو می‌خواید، یه بار با
سلام‌صلوات عقدش کنید و راهی‌شون کنید سر
خونه زندگی‌شون.

حرفش اتمام حجت بود، اما اخم نگاه ناصر چیزی نبود که بتواند از آن بگریزد.

ثنا با چانه‌ای لرزان چشم از جمعیت گرفت و وقتی به سوی در می‌رفت، مرضیه پشت سرش پا تند کرد. حاج‌آقا انگار خلع‌سلاح شده بود. نفس بلندی کشید و رو به حاج‌رضا و ناصر، با طمأنینه گفت: البته که خانوم‌والده حق بزرگی به گردن آقا‌داماد دارن، حالا هم... ناصر پلک زد. نگاهش به زمین بود که نه‌چندان بلند گفت: رو حرف مادرش که بهش شیر داده نمی‌تونم نه بیارم، اما...

به چشم‌های ناباور رضا نگاه کرد و با لحنی که آن لحظه نومیدی از آن می‌چکید، ادامه داد: ثنا دختر خودته حاجی. ریش و قیچی دست خودت. حاج‌رضا و رقیه انگار گیج بودند. در باور رقیه نمی‌گنجید سیمین جلوی جمعیت آن‌طور سکه یک‌پول‌شان کند. آب دهانش را بلعید و با کلافگی یک دستش را روی دست دیگرش گذاشت.

حاج حسین بود که عاقبت با لبخند میانه را گرفت و گفت:
ته ماه ولادت حضرت امیره. اگه خانوم والده رضا بدن و
ابوی عروس خانوم قبول کنن، از همین حالا ساعت سعد
ببینیم واسه اون روز که خوش یمن و مبارکه.

نگاهش دور جمع گشتی زد و لحظه‌ای کوتاه روی پلک‌های
پایین افتاده بهنوش مکت کرد.

نگاه ناصر متفکرانه دوخته به زمین بود. رقیه با تردید
گفت: مبارک باشه.

اما سیمین با لبخندی بی‌روح قبل از اینکه کسی کِل بکشد،
گفت: حالا حرف می‌زنیم آبجی!

او مخالف این وصلت بود و این را آن شب همه فهمیدند.
صدای نفس بلند حاج‌رضا در سکوت کوتاهی که از حرف
او پیش آمده بود، پیچید. لبخندش هم از سر کلافگی
بود. رو به حاج‌آقای مسجد گفت: زحمت دادیم...

حرفش تمام نشده بود که عزیزخانم خودش را از بین
رقیه و مائده جلو کشید و رو به امام‌جماعت با لبخند
گفت: حاجی قسمته شما امشب این‌جا یه خطبه محرمیت
بخونید!

حرفش ضرب قلب حدیثه را بالا برد. معنای حرفش زیادی
عیان بود؛ آن قدر که نگاه کلافه رقیه این بار چرخید سوی
حدیثه و حاج رضا در سکوت سرش را پایین انداخت.
رئوف با لبخندی محو دستی به تهریش پشت لبش کشید
و هادی حس کرد یکباره گوش‌هایش داغ شد.
حاج‌آقای مهرجو تبسم عمیقی کرد و ادامه حرف همسرش
را گرفت: کلام‌تون حقه حاج‌آقا. امشب وسط این اتفاق
خیر و میمون، اگه حاج رضا و حاج خانوم اذن بدن،
عروس‌مو، مادر نوه‌مو محرم کنیم برای بنده‌زاده تا
ان‌شالله از برکت این شب عزیز زندگی‌شون برکت بگیره و
زیر سایه مولا علی یه عمر خوب و خوش زندگی کنن با
هم.

حدیثه نفس نداشت. مهبای خواب‌رفته را در آغوش
گرفته بود و حتی توان نداشت سرش را بالا بگیرد.
طیبه خانم از کنار لیلا نگاهش می‌کرد و گاهی سیاهی
چشمش می‌لغزید سوی هادی که دورتر از آنها با حالی

خراب ایستاده بود. کلافه بود، دستش مشت شده و گاهی بی‌اینکه بداند آن را محکم به پایش می‌کوبید. محکم پلک زد و سعی کرد بزاق دهانش را فرو بدهد، اما کامش خشک بود و لب‌هایش مثل لب‌های خشک بازیگران تعزیه عاشورا به هم چسبیده بود. یاسین با تآنی به طرفش برگشت و نگاه هادی به نگاه معنادار او چسبید.

حاج‌آقا بود که سکوت جمع را شکست و با لبخندش گفت: خیره ان‌شالله!

حدیثه هنوز بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود. حالا حتی پلک هم نمی‌زد.

عزیزخانم به طرفش رفت. لبخند به لب داشت. دستش را گرفت و گفت: مهیا رو بده به من.

حدیثه بی‌حرف فقط نگاهش کرد.

سه سال پیش دلش می‌رفت برای این محبت‌های مادرانه؛ وقتی رفیع قرار بود کنارش بنشیند و به خطبه عقد همین حاج‌آقای روحانی بله بگوید.

اما حالا...

سرش با مکت بالا آمد. رؤف دورتر ایستاده بود. سنگینی نگاه او را که حس کرد، سرش را بلند کرد و گذرا و محو لبخند زد.

نگاه حدیثه دل می‌زد، سیاهی چشمش می‌لرزید و دست‌هایش دور تن نازک دخترش هر لحظه محکم‌تر می‌شد.

رقیه با نگرانی صدا زد: حدیثه جان! او نفس کشید؛ درست مثل غرق‌ی که برای لحظه‌ای روی آب آمده باشد.

سیاهی چشمش دوباره برگشت سوی مادر رفیع و زمزمه کرد: مہیای من دختر خوشبختیه! سر عزیزخانم کج شد و رقیه قدمی دورتر از او با نگرانی پلک زد.

دست هادی حالا با شدت مشت بود و رگی که توی شقیقه‌اش نبض گرفته بود، تا پارگی راهی نداشت. حدیثه ادامه داد: خوشبخته که نوۀ شماست، پدربزرگ خوبی داره مثل آقا جون.

صدایش می لرزید. نگاهش که حالا از نم اشک برق می زد،
به سوی پدر همسرش کشیده شد و با حجمی که توی
گلویش جا می گرفت، دوباره گفت: دخترم خوشبخته
که...

نگاهش حالا در نگاه باریک رئوف بود. لب زد: عموی
خوبی داره مثل شما.

نفس نداشت. حالش بد بود. دست هایش می لرزید و
پاهایش توان ایستادن نداشت. دوباره نگاهش چرخید
سوی عزیزخانم و گفت: من و مهیا... دعا می کنیم... دعا
می کنیم یه... یه زن عموی خوب نصیب دخترم بشه...
یکی که...

دوباره به رئوف نگاه کرد و بی نفس گفت: یکی که لیاقت
عموی خوب مهیا رو داشته باشه!
حرفش تمام شد؛ نفسش هم.

لحظه ای کوتاه چشم بست و بعد وقتی میان بهت ملتهب
آن جمع به سوی در می رفت، با صدایی که هنوز آشکارا
می لرزید، گفت: ایمان ما رو می رسونی خونه؟

ایمان گیج بود. از جایش تکان نخورد، اما رقیه با صدایی آرام و لحنی عصبی تشر زد: برو دنبال خواهرت. او یکبار به خود آمد و به دنبال حدیثه پا تند کرد. رئوف بی‌اینکه اختیاری روی نگاهش داشته باشد، به قدم‌های تند بیوه برادرش زل زده بود. حدیثه از در گذشت و پشت شیشه‌های بلند پنجره کفش‌هایش را پوشید.

رئوف آن قدر نگاهش کرد تا او از ایوان پایین رفت و بعد با همان خیرگی به سوی هادی چرخید. نفس هادی هنوز تند بود.

امشب مقابل چشم او، زنش، ناموسش را خواستگاری کرده بودند و او مثل مترسک فقط نگاه کرده بود. نتوانست صبر کند.

بدون حرف و با دست‌هایی که هنوز مشت بود، به سوی در رفت و حرکتش آن قدر تند و عصبی بود که نگاه طیبه خانم و رقیه به دنبالش کش آمد. حاج آقا هنوز لبخند به لب داشت.

عبایش را جلو کشید و میان التهاب آن جمع ناباور
بی حاشیه گفت: الخیر فی ما وقع!

حرفش کسی را آرام نکرد، فقط مردها زودتر به خود
آمدند. حاج رضا و ناصر و حاج آقا مهرجو با او دست
دادند و حاج حسین از دور اشاره‌ای به لیلا کرد.
جمع خیلی زود از هم پاشید. ناصر متفکر به سوی در
می رفت و قدم‌های سیمین عصبی بود. رقیه که هم پای
مائده پیش می رفت با حالی کلافه و عصبی زمزمه کرد:
خدایا خودت فرجی کن.

این دعا را کرد، اما آن لحظه دقیقا نمی دانست فرجی که
می خواست چه بود!

ازدواج یاسین و ثنا یا ازدواج حدیثه؟!

لیلا مقابل بهنوش ایستاد و با لحنی دستوری گفت: بریم!

بهنوش با دستپاچی لبخند زد. نگاهش پی راه فرار بود.
حاج حسین پشت سرش ایستاد و جدی تر از همسرش
گفت: دیروقته، سوار بشید.

بهنوش نیم‌نگاهی به عقب و به او انداخت. ناپدری‌اش
حتی لبخند هم نداشت. گیر کرده بود.

اگر پایش به منزل فتوحی می‌رسید، برای فردا شب توی
دردسر می‌افتاد.

آب دهانش را بلعید و با درماندگی چشم چرخاند.
یاسین از دور نگاهش می‌کرد.

اخلاق دختر زند را خوب می‌شناخت. می‌دانست دخترک
حاضر بود پنهانی وارد خانه قدیمی پاسداران بشود، اما
شب در خانه فتوحی و مادرش سر روی بالش نگذارد.
سنگینی نگاه مکرر ثنا باعث شد چشم از دخترک بگیرد.
این بار با نگاهش حدیثه را دنبال کرد. خواهر محزونش
روی صندلی پشت ماشین ایمان چادرش را جمع می‌کرد تا
در را ببندد.

او با قدم‌هایی سنگین به همان سو رفت.
بهنوش آب دهانش را بلعید و وقتی نگاهش بین چشم‌های
بی‌حالت مادرش و حسین فتوحی در گردش بود، گفت:
خب... من...

حسین عصبی شد. تسبیحی را که دستش بود، توی
مشتش گرفت و اخم آلود گفت: بی حرف پیش سوار
می شی و میای خونه.

این بار لیلا بود که با دلگیری گفت: چمدون لباساتو صبح
از صاحب خونه ت تحویل گرفتیم. یعنی حتی مادرتو
این قدر قابل ندونستی که صبح یه تکپا بیای و نذاری من
اون همه ساعت تو ماشین منتظرت بمونم؟!

بهنوش با کلافگی بال چادر عربی حدیثه را که هنوز روی
سرش بود، به صورتش کشید. بدجور گیر کرده بود.

حسین دستش را گرفت و به ماشین اشاره کرد. صورت
دخترک خیس بود از عرق. از این مرد، از زندگی هزارپاره
مادرش، از آن خانه اشرافی بیزار بود.

با درماندگی پلک زد و بی میل قدمی پیش رفت، اما
صدای حدیثه نگاهش را به عقب کشید.

دخترش را روی صندلی خوابانده بود و از نگاهش غم
می چکید.

نزدیک تر رفت و با نگاه به لیلا بی مقدمه پرسید:

دخترتونو یه شب به من قرض می دید حاج خانوم؟

بهنوش با حیرت نگاهش کرد. انگار خدا دعایش را شنیده بود. نفس بلندی کشید و دستش را آرام از دست حسین بیرون کشید.

لبخندش حالا عمق بیشتری داشت. نگاهش تا صورت مات لیلا رفت و بعد با دستپاچی گفت: مامانم که خدا رو شکر سختگیر نیست حدیثه جان. فقط می ترسم مزاحم تو و دخترت بشم.

او بی حالت پلک زد. حالی برای تعارف نداشت. درواقع اگر یاسین با آن لحن رسمی و سردش از او درخواست نکرده بود، ترجیح می داد مثل همه شب ها در خلوت خانه اش کنار دخترش دراز بکشد و فکر کند.

بهنوش به طرفش مادرش چرخید و با خنده پرسید: برم؟ اجازه می دی... مامان؟

لیلا به عمق نگاه او زل زد. «مامان» بعد از سال ها روی زبان دخترش آمده بود. یک کلمه پنج حرفی اما پرمعنا. پلک زد. هم خودش هم بهنوش هر دو می دانستند او هیچ وقت مادر خوبی نبود. نه برای این دختر چشم آبی

زیبایش نه برای آن فریبای نگون بخت که او بعد از سال‌ها
گیج سرگذشت تلخش بود.

نگاهش تا صورت بی‌رنگ حسین رفت و بعد با صدایی
آرام گفت: مواظب خودت باش... دخترم!
آن دختر می‌هم که روی لب‌های لیلا نشست، برای بهنوش
غریبه بود.

مادر و دختر نبودند با هم؛ هیچ وقت.
اگر آن چند لیتر خون را از تنش حذف می‌کردند، هیچ
قربابتی با این زن چادری جانماز آب‌کشیده نداشت.
خیره در چشم او بود که قدمی عقب رفت و لیلا نفسش
را ها کرد.

بهنوش بی‌تعارف با حدیثه همراه شد و یاسین وقتی به
سوی دایی‌اش می‌رفت، با دیدن خواهرش و بهنوش
دستی به پیشانی بلندش کشید.

کنار شیشه ماشین آژانس خم شد و نگاهی گذرا به
صندلی پشت انداخت. ثنا به سوی شیشه چرخیده و
سیمین آشکارا اخم کرده بود.

دستش را روی شانه داییش گذاشت و کوتاه گفت:
ممنونم اومدید، زحمت کشیدید.

ناصر دستش را روی دست او گذاشت و به تکان آرام سر
بسندہ کرد.

رانندہ راہ افتاد و نگاہ او دوختہ شد بہ ثنا کہ روی
صندلی پشت انگار چادرش را جلو می کشید.

با مکث چشم از او گرفت و این بار بہ سوی ماشین
برادرش رفت. پدرش تازہ روی صندلی جلو نشستہ بود و
رقیہ داشت در پشت را می بست.

حدیثہ بین او و بہنوش نشستہ بود.

این بار کنار شیشہ پدرش خم شد و بدون نگاہ بہ پشت
ماشین گفت: خدا خیرت بدہ آقا جون، بانی خیر بودی.
تبسم حاج رضا محکم نبود.

سر تکان داد و یاسین این بار رو بہ ایمان با اخمی
ناخواستہ گفت: تند نرو، دخترا رو برسون خونہ حدیثہ،
خودتم زود برگرد خونہ.

ایمان در جوابش اخم کرد. خوش نداشت وقتی بهنوش
توی ماشینش نشسته بود، مثل بچه‌ها نصیحتش کنند.
پایش روی گاز رفت و ماشین با تیک‌آف بلندی راه افتاد.
یاسین خود را عقب کشید و وقتی با نگاه مزدای ایمان را
دنبال می‌کرد، با تأسف سر تکان داد.

ماشین بزرگ حاج حسین فتوحی بدون بوق از مقابلش
گذشت و بعد از آن مگان تازه‌تعمیر رئوف بود که عبور
کرد.

او به عقب برگشت. هادی مادرش را سوار ماشین آژانس
کرده بود.

کرایه را حساب کرد و طیبه‌خانم از بالای شیشه پایین
ماشین جدی و بی‌حالت پرسید: امشبم عین جغد
سرگردون خیابونایی یا زود میای خونه؟

هادی سرش را کج کرد و بی‌حوصله گفت: برو مادر، برو.
او چادرش را جلو کشید و نگاهش دور بازار را کاوید.
سرش را تکان داد و گفت: بازار که تعطیله. همه هم
رفتن، فقط تو موندی و اون رفیق بدتر از خودت.

نگاهش به یاسین بود. پشت صندلی راننده ضربه می‌زد
که گفت: باشه، امشبم خیابونای شهر و گز کن. منم جات
تو خونه حبیب می‌ذارم و می‌خونم من مرد تنهای شبم!
لبخند هادی تلخ بود.

به در ماشین زد و گفت: برو حاجی، برو خیر پیش.
راننده بی‌حرف راه افتاد و طیبه روی صندلی به عقب
برگشت.

هادی با دست‌هایی توی جیب پشت ماشین راه افتاد.
یاسین چند متری جلوتر بود.
با فاصله کنار او ایستاد و هر دو به عبور آخرین ماشین
زل زدند.

بازار تعطیل بود. تک‌وتوک مغازه‌ها هم کم‌کم کرکره را
پایین می‌کشیدند و کسب‌وکار می‌خوابید تا فردا صبح با
علی از تو مدد اهل بازار دوباره سرچراغ مغازه‌ها روشن
شود.

هادی با پا سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد و به سردی نجوا
کرد: آخرش عین زن‌وشوهرای ناسازگار بازم من و تو
مونديم و يه دنيا غرغر كه باس من به جون بخرم!

یاسین هم دست‌هایش را توی جیبش گذاشت. راه می‌افتاد که به سردی پرسید: حالا تو زنهای یا شوهره؟ -تو بگو.

او با پوزخند طعنه زد: آگه به من باشه که می‌گم امشب مترسک سر جالیز بودی! -درد!

دردش را با درد گفت، اما یاسین رحم نداشت. خیره بود به جوی باریک وسط بازار که باز طعنه زد: که محرمت بود!

هادی ادامه حرف‌های او را می‌دانست. برای همین هم بود که کوتاه، اما زخمی گفت: ببند دهن تو! -جلوی چشمت حرف از محرمیت بود برادر! -یاسین!

-دیشب که رگ غیرت بد قلمبه شده بود، امشب اما انگار رگ نداشتی برادر!

هادی فکر نکرد. مقابلش ایستاد و راهش را با نگاهی عصبی سد کرد، اما یاسین کوتاه نیامد. خیره در چشم او

غرید: یادم نمی‌ره منو، پدرمو، همهٔ خونواده‌مو دور زدی هادی. یادم نمی‌ره دختر خونهٔ ما رو عین یه دزد تور زدی. او را با حرکت دست کنار زد و وقتی دوباره راه می‌افتاد، ادامه داد: تو حمایت منو از دست دادی هادی. حدیثه هم تا وقتی رضایت مهرجو رو به دست نیاره پای عقد دائم نمی‌شینه.

هادی دوباره با شانه‌هایی افتاده کنارش راه می‌افتاد که یاسین گفت: حالا خودتی و خودت. نقل حضانت و ولایت نیست. نقل رضایته! تا وقتی پدر رفیع رضایت نده، حدیثه کوتاه نمی‌آد. می‌دونم سه‌سوته می‌تونی حضانت مهیا رو بگیری، اما رضایت اون پیرمرد ماده و قانون نداره. دلش زخمیه از مرگ پسر جوونش، امشبم با اون نمایش حدیثه دوباره شیشهٔ دلش ترک خورد. هادی لب‌هایش را تو کشید. نگاهش باز هم به کف بازار بود که پرسید: کارم خیلی سخته؟

او شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد: خیلی. هادی از جیبش پاکت سیگارش را درآورد. دو نخ از آن بیرون کشید و با فندک روشن‌شان کرد. در سکوت و

تاریکی بازار یکی از سیگارها را به سوی او گرفت و گفت:
اینو بکش تا ببینیم چه خاکی باس به سرمون بریزیم!
یاسین با اخم نگاهش کرد، اما هادی از رو نرفت. گفت:
اوضاع تو هم بهتر از من نیست برادر. نامزدیت که رو
هواست، دختر زند هم که...

یاسین سیگار را از دستش گرفت و وقتی دوباره نگاهش
را به ته بازار می‌دوخت توی حرفش رفت: ببند دهن تو!
هادی پوزخند زد. کامی از سیگارش گرفت و گفت:
همچین بدم نشد خلع لباس کردن!

او بدون جواب دود سیگار را از حلقش بیرون داد و هادی
ادامه داد: با اون لباس بُعد روحانیت خیلی پررنگ بود،
اما حالا از خودمونی!

-من و تو رو توی دیگ هم بجوشونن، با هم حل نمی‌شیم.

-اون که آره، ناخالصی تو زیاده.

-امشب زیاد حرف می‌زنی برادر!

-یادته اولین بار کی سیگار کشیدیم؟

-خاک تو سرت!

-پشت مدرسه بود. من بودم و تو بودی و اون اسماعیل
خُل. آخرشم جناب چای شیرین رایپورت مونو داد و ...
-چه کتکی از بابات خوردی!

-آره، اما حاج رضای بنده خدا زیر بار نرفت پسر
مقدس مآبش لب به این زهرماریا بزنه.

-زهرماری هم آورده بودی مدرسه، یادت رفته؟
-یاسین!

-بله.

-ببخش.

-تف سربالایی، نبخشم چه کنم!

-یاسین!

-درد!

-خوشبختش می‌کنم!

یاسین این بار در سکوت به سیگارش پک زد. چیزی به
انتهای راه نمانده بود. سرش را بالا برد و به سقف بازار
چشم دوخت. ته سیگارش را روی زمین انداخت و آخرین
حلقه‌های دود را هم از دهانش بیرون ریخت.

بیرون این راه تاریک دوباره باید می‌رفت در قالب
همیشگی‌اش؛ همان پسر مودب و سربه‌راه پدرش.
برعکس بازار، آن بیرون زندگی هنوز جریان داشت.
کاسبی با سرتاس آجیل توی نایلکس می‌ریخت و
دست‌فروشی پیراهن زنانه‌ای را به زنی نشان می‌داد.
راه‌شان این بیرون از هم جدا می‌شد.
یکی می‌رفت شمال و دیگری باید می‌رفت غرب.
هادی دستش را جلو آورد. یاسین بدون حرکت نگاهش
کرد و بعد بی‌حاشیه گفت: هنوز یکی از من طلب داری!
-می‌دونم.

-طلبت پیش من امانت می‌مونه هادی.

-گردنم از مو باریک‌تر.

-نبینم اشک به چشمش نشسته!

-به چی قسم بخورم دلت قرص بشه؟

یاسین خیره و بدون پلک زدن فقط نگاهش می‌کرد.

دستش را بالا آورد و کوتاه گفت: شرفت!

هادی اما پلک زد، نفسش را هم با پوفی بلند بیرون داد و

دستش را بالا آورد. یاسین با مکث دستش را فشرد.

قبل ترها جلوی مدرسه مفید یقه هم را زیاد گرفته بودند،
اما آخرش همین بود؛ یک رفاقت کهنه و بدون زنگار.
همان وقتی هم که هادی با کلی سرخ و سفید شدن مادرش
را فرستاد خواستگاری حدیثه، او کنار نشست و اجازه
داد خواهرش بدون دخالت او تصمیم بگیرد، اما ته دلش
امید داشت رفیق گرمابه و گلستانش بشود عضوی از
خانواده و دل او بیشتر از برادری ایمان، گرم باشد به
رفاقت مردی که برایش نزدیکتر از برادر بود.
از هم جدا شدند. هادی به غرب رفت و او پیاده راه
شمال را پیش گرفت.
حدیثه آنوقت‌ها از رفیع پر بود و او همه این سه سال
سکوت صبورانه هادی را دید. شبی که حدیثه توی
بیمارستان زایمان کرد، هادی را جلوی مفید پیدا کرده
بود.
از بیمارستان برمی‌گشت خانه که وقت گذر از سر خیابان
مدرسه دیده بودش؛ با سیگاری گوشه لب و قدم‌هایی که
گاهی تند بود و گاهی کند.
رفته بود پیشش.

نه هادی چیزی پرسیده بود و نه او چیزی گفته بود از
خواهرزاده‌ای که در نگاه اول فندق گرد و قلمبه کوچکی
را یادش آورده بود.

کنار هم لب پله سرایدار مدرسه نشسته بودند. هادی
سیگار کشیده بود و او بوی دود گرفته بود از درد
بی‌درمان رفیقش که چاره‌ای برایش متصور نبود.
از روی جوی آب رد شد و توی پیاده‌رو رفت.
هادی عاشق بود!

یکدل بود!

تکلیفش با خودش روشن بود!

و این خوب بود.

نه مثل او که هنوز سر دوراهی زندگی گیج می‌زد.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هفت

ثنا با گریه چادر را از سرش کشید و بدون نگاه به پشت سر به سوی اتاقش رفت.

سیمین با حرص چادرش را روی مبل انداخت و بلند صدا کرد: ثنا!

ناصر نفس دودگرفته‌اش را بیرون داد و وقتی از کنار او می‌گذشت، با حالی خسته و بلا تکلیف گفت: آخرش گه می‌زنی تو زندگی این دختر!

ثنا در را به هم کوبید و سیمین وسط حال یک‌باره به حد انفجار رسید. زل زد به قامت نه‌چندان بلند و لاغر همسرش و یک‌باره گفت: خواهرزاده‌ی تو ثنا رو نمی‌خواه! ثنا پشت در اتاق بود که حرف مادرش را شنید و ناصر در آستانه‌ی آشپزخانه بدون این‌که تلاشی برای برگشتن بکند، به در یخچال قدیمی فیلور زل زد.

سیمین اما کوتاه نیامد. بلندتر گفت: یه سال آژگار محرم بودن، اما هفته‌به‌هفته در این خونه رو باز نمی‌کرد. هر وقت یادش می‌افتاد نامزدی هم داره، یه توک‌پا می‌رفت بیمارستان و یه ناهار یا شام بیرون به دختره می‌داد و تمام!

ثنا پشت در مثل آواری روی زانو افتاد، اما سیمین این بار
رو به در بسته اتاق او گفت: یه سال چشم بستم، دهنمم
بستم رو این رفتارای سرد یاسین. گفتم می‌رین زیر یه
سقف یخ رفتار پسرعمه‌ت آب می‌شه. اما هم تو بی‌عرضه
بودی، هم دل پسرعمه‌ت با تو نبود که اجازه داد یه
سال...

هر ده انگشتش را بالا آورد و با لحنی تأکیدی گفت:
دوازده‌ماه تموم اجازه داد زیر اسمش بمونی، اما دلش
نرم نشد که بخواد پا پیش بذاره برای عقد. یه وقتی
بهانه‌ش دادگاه و پرونده‌ش بود یه وقت دیگه عزای رفیع
رو پیش کشید. اما...

ناصر روی پا به عقب برگشت. دستش را به چهارچوب
گرفته بود و از نگاهش درماندگی و بلاتکلیفی می‌بارید.
تنها توانست بگوید: بس کن!

اما این انکار ضعیف هم نمی‌توانست واقعیت حرف‌های
عریان سیمین را بپوشاند.

او گره روسری سیاهش را باز کرد و آن را از سرش کشید.
عصبی بود. گفت: رقیه فکر کرده با خر طرفه. فکر کرده

من می‌ذارم یه سال دیگه این دختره رو زیر سایه اسم
پسرش نگه داره، به این امید که یه وختی دل
شازده پسرش نرم بشه و دست بجنوبه واسه عروسی،
اما...

به سوی در اتاق ثنا رفت. رحم نداشت انگار.
در را یک‌باره باز کرد و دختر بی‌نوا پشت در خود مچاله
شد. سیمین در آستانه اتاق ایستاد و خیره در چشم‌های
خیس دخترش ادامه داد: مگه کور و کر و نفهم باشی
ندونی پسرعمه‌ت دلش جای دیگه گیره، مگه احمق باشی
خودتو گول بزنی...

ناصر بازویش را گرفت، اما سیمین محکم دستش را پس
کشید و در نگاه ناتوان و نالان ثنا ادامه داد: اصلاً گور
بابای سبحان و محترم هم کرده. می‌گی نه، منم می‌گم
نه. یه بار دیگه محترم زنگ بزنه این‌جا همچین می‌شورم
و پهنش می‌کنم رو بند که دیگه بار آخرش باشه
این طرف‌ها پیداش بشه، اما تو هم این دندون لق رو از
دهنت بکن و بنداز دور. اون پسره... یاسین، نه تو رو

می‌خواد نه لیاقت داره دختری مثل تو رو بیره زیر سقف
خونه‌ش.

این را گفت و تنه‌ای به ناصر زد. از اتاق دور می‌شد که
بلند غر زد: الآن زار بزنی بهتره تا دوفردای دیگه، با یه
بچه تو بغل بیای بشینی این‌جا جلوی چشم من کاسه
چه کنم دستت بگیری!

کلامش زهرمار بود. یک‌پایش توی آشپزخانه بود که از
همان‌جا به عقب چرخید و خیره در نگاه شوهری که
یک‌چشمش به غم دخترش بود، دوباره گفت: پسر
خواهرت امشب خوب خودشو لو داد ناصر. شکر خدا
امشب هر دوتون بودید دیدید چطور وقتی اون دختره
چیتان‌پیتان رو دید دست و دلش لرزید.

توی آشپزخانه رفت، اما کوتاه‌بیا نبود. گفت: اون حرف‌ها
پشت سرش پربیراه نبود؛ وگرنه چه معنی داره مردی که
یه وختی عمامه سرش می‌داشت این‌طور خودشو ببازه
جلوی یه دختره‌ایکبیری چشم‌دریده!

در یخچال را باز کرد، اما آن‌قدر حرصی و خشمگین بود
که در را دوباره و محکم‌تر بست. دستش را روی در

یخچال کو بید و حرصی تر از قبل گفت: خودم کردم که...
که تو روح زنده و مرده‌م!
ناصر نفسش را فوت کرد.

امشب همه چیز را دیده بود؛ هم نگاه‌های بی‌اراده یاسین
به آن دختر چشم‌آبی را و هم سکوت بی‌وقتش را، وقتی
سیمین با خواندن خطبه محرمیت مخالفت کرده بود.
نگاه غم‌زده‌اش را به ثنا دوخت، اما بعد بی‌اینکه حرفی
برای گفتن داشته باشد به عقب برگشت و در را آرام
بست.

توان ثنا تا همان‌جا بود.

روی فرش خم شد و خفه، اما از ته دل زار زد.
چانه‌اش می‌لرزید.

دست‌هایش، قلبش، نگاهش، همه‌ی جانش می‌لرزید و با هر
پلکی که می‌زد، میان اشک‌هایی که از چشم‌هایش
می‌چکید، چهره‌ی زیبای آن دختر غریبه بود که مقابلش جان
می‌گرفت.

دستش را روی حلقش گذاشت و میان اوهامی که رهایش
نمی‌کرد یاسین را دید که با نگرانی به سوی بهنوش خیز

برداشته و مانع سقوطش شده بود.
کیفش را جلو کشید و با دست مرتعشش گوشی را از آن
بیرون کشید.
فکر نمی کرد.

فقط اشک بود که به پهنای صورتش می بارید و آن میان
انگشت یخ زده اش زیر نام یاسین درست و غلط تایپ
می کرد.

یاسین تازه به در منزل رسیده بود.
کلید و موبایلش را با هم از جیبش درآورد. کلید را به
قفل انداخت و قبل از این که آن را بچرخاند، روی پیامک
ثنا کلیک کرد.

دختردایی اش کوتاه و بی حاشیه پرسیده بود: منو دوست
نداری یاسین؟

دست دیگرش روی کلید خشک شد.
پلک زد و بدون این که تلاشی برای باز کردن در داشته
باشد، از آن فاصله گرفت. با خستگی به سوی درخت
اقاقیای خشک جلوی در رفت و به دیوار تکیه داد.

نگاهش با درماندگی کلمات پیامک ثنا را می‌کاوید.
می‌توانست درد و ترس دختر دایی‌ناصر را از میان جمله
کوتاهش حس کند. دستش پایین افتاد و نگاهش بالا
رفت و چسبید به ماهی که نورش جانی برای روشنایی
زمین نداشت.

ثنا مچاله روی فرش زل زده بود به موبایل و اشک مثل
دانه‌های بارانی سیل‌آسا روی صورتش می‌چکید.
پیامکش به دست یاسین رسیده و این تعلش برای جواب
دیوانه‌اش کرده بود.

با هر دو دست موبایل را گرفته بود و زل زده بود به نام
یاسین.

نفسش با هق‌هق بالا می‌آمد و از پشت آن پرده‌قطر
اشک میز و کمد و تخت و لوستر را لرزان و مرتعش
می‌دید.

باز هم فکر نکرد.

روی نام او ضربه زد و کمی بعد یاسین به نام ثنا روی
صفحه موبایلش چشم دوخت.

حال ناخوشی داشت.

تکیه داده به دیوار کمی خم شد و دست آزادش را روی صورتش کشید. انگشتش روی آیکون سبز رفت و موبایل را به گوشش چسباند. صدای خفه هق هق ثنا توی گوشش پیچید و او از خودش بیزار شد به خاطر سکوت یک ساله اش مقابل دختری که از ابتدا با عشق جلو آمده بود.

زمزمه کرد: گریه نکن!

صدای ثنا می لرزید. دستش را روی حلقش گذاشت و بی توجه به حرف او پرسید: هیچ وقت... هیچ وقت یاسین... هیچ وقت منو دوست نداشتی؟ او در آن هوای سرد به صورت خیس از عرقش دست کشید و لب زد: داشتم! -پس چرا...-

-کافی نیست دختردایی!

کلمه آخرش بغض دخترک را برای هزارمین بار آب کرد. مثل جنینی روی فرش در خود مچاله شده بود. با آن حال پریشان پرسید: من کجا کم گذاشتم پسر عمه؟

نگاه یاسین آهسته بالا آمد و دوخته شد به شاخه‌های
لخت اقاقیا. انگار بند اتصالی که بین‌شان بود، آن شب از
هم گسسته و به آخرین گره لرزانش رسیده بود.

نجوا کرد: تو کاملی، تو خانومی...

ثنا بلند شد و خود را روی فرش عقب کشید. به دیوار
تکیه داد و با نگاهی که حالا از درد به خشم رسیده بود،
پشت دستش را روی صورتش کشید. میان حرف او رفت
و با صدایی زخمی گفت: تو لیاقت منو نداشتی!
یاسین چشم‌هایش را بست. نمی‌خواست به این‌جا برسد.
اشتباه کرده بود.

ثنا بلندتر از قبل گفت: حالا دارم باور می‌کنم هر چی
پشت سرت می‌گفتن راست بود. راست بود رشوه
گرفتنت، رابطه‌ت با متهم...

یاسین با آن سری که پایین انداخته بود دستش را به تنه
درخت گرفت و لب زد: خرابش نکن ثنا، بفهم چی می‌گی.
اما او بی‌توجه به صدای مرتعش یاسین به تندی گفت:
امیدوارم... آبروت بره... بیشتر از وقتی که خلع لباس است

کردن، بیشتر از وقتی که کارتو ازت گرفتن... امیدوارم
بینم داری درد می‌کشی، امیدوارم...
در اتاقش یک‌باره باز شد و سیمین با خشم وارد اتاق شد.
مکت نکرد. به سوی ثنا رفت و موبایل را از دستش
کشید. ایستاد و بی‌ملاحظه پشت گوشی گفت: داشتن
دختر من لیاقت می‌خواست که تو نداشتی. از حالا به بعد
تو و خونواده‌ت اون ور جوب، من و دخترم این‌ور این
جوب.

مکت نکرد. تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت
انداخت. ثنا زانوهایش را بغل گرفته بود و زار می‌زد.
سیمین به طرفش رفت. کنارش نشست و وقتی بغلش
می‌کرد، نگاهش به تاریکی پشت پنجره بود.
ناصر آهسته از اتاق دور شد و سایه‌اش را از روی در
جمع کرد. سیگار و جاسیگاری دستش بود. کنار در
شیشه‌ای راهرو نشست و وقت پک زدن به سیگار نگاهش
دوخته به آسمانی بود که نور نداشت.
دست یاسین روی تنه درخت مشت شده بود و با دست
دیگر موبایل خاموش را محکم می‌فشرد.

ته مانده‌های بزاقش را بلعید و نگاهش بالا آمد. صورتش داغ شده بود. صدای ثنا در گوشش می‌پیچید: راست بود رشوه گرفتنت، رابطه‌ت با متهم...

مشتش را روی درخت کوبید و به عقب برگشت. یکی دو قدم جلو رفت و کلید را از قفل در بیرون کشید. موبایل را توی جیبش انداخت و بی‌هدف به سوی خیابان راه افتاد.

تقصیر خودش بود.

نه ثنا که وقت درماندگی حرف‌های مفت جماعت کوچه و خیابان را تکرار کرد و نه زن‌دایی که مثل مرغی باران خورده نگران آینده دخترش بود.

این میان تنها مقصر این ماجرا خودش بود و بس! خود احمقش وقتی مقابل پیشنهاد مادر برای انتخاب ثنا سکوت کرد و دلش را به عشق بعد از ازدواج خوش کرد. دست‌هایش را توی جیب گذاشت و از حاشیه خیابان راه افتاد.

داغ حرف‌های ثنا سوزناک‌تر از شایعاتی بود که لغلغۀ
دهان مردم کوی و برزن شده بود.

با حالی خراب برای اولین تاکسی گذری دست تکان داد و
کمی بعد وقتی روی صندلی جلو می‌نشست، با صدایی
گرفته و خش‌دار گفت: دربست سعادت‌آباد!

به‌نوش روی مبل نشسته بود و با مهیا بازی می‌کرد.
کوسن را گرفته بود مقابل صورتش و میان خنده‌های بلند
و بی‌دغدغۀ او یک‌باره می‌گفت دالی!
و غش‌غش خندۀ دخترک با همین حرکت او به آسمان
می‌رفت.

حدیثه وقت باز کردن در یخچال از بالای کانتر نگاه‌شان
کرد، لبخند زد و بعد به فریزرش نگاه کرد. به‌نوش از
همان‌جا گفت: من اهل شام نیستم حدیث، پس لطفا
به‌خاطر من خودتو تو زحمت ننداز.

او بسته‌ای قارچ روی میز گذاشت و وقتی سیب‌زمینی‌ها
را برمی‌داشت، جواب داد: باید ببخشی به‌نوش جان، بعد
از عمری اومدی خونه ما بعد من می‌خوام غذای حاضری
بهت بدم.

او مهیا را بغل گرفت و به سوی کانتر رفت. لبخند به لبش بود. جواب داد: من که گفتم اهل شام نیستم، تو سخت می‌گیری.

-زنگ بزنم از بیرون غذا بیارن؟

بهنوش این بار کوتاه خندید. وارد آشپزخانه شد و گفت: بده من دخترجان، من سالاد درست می‌کنم، تو هم یه املت...

صدای آیفون نگاه هردویشان را به سوی دیوار کشید. حدیثه با نگرانی از کنار میز گذشت و بهنوش با مهیا که هنوز توی بغلش بود، به دنبال او روی پاشنه پا به عقب چرخید.

حدیثه دست‌هایش را با پیش‌بندی که به کمرش بسته بود، خشک می‌کرد که به تصویر آیفون چشم دوخت. اما با دیدن هادی یک‌باره گونه‌هایش رنگ گرفت و آب دهانش را بلعید.

بهنوش نگاهش می‌کرد. ابرویش بالا پرید و با لبخند پرسید: جناب عاشق‌پیشه‌ست؟

حدیثه با نگرانی به طرف او برگشت و بهنوش این بار با خنده پرسید: چرا باز نمی‌کنی؟

از آشپزخانه بیرون آمد. شال سرخش را از آویز برداشت و آن را روی موهای پریشانش انداخت. لحنش شوخ‌وشنگ بود. گفت: خب اینم حل شد!

حدیثه با اخمی شیرین نگاهش می‌کرد. تعللش برای باز کردن در نه به خاطر بهنوش که به خاطر خودش بود. بعد از آن شامی که زهرمارشان شده بود، حالا آمدن هادی به منزلش او را می‌ترساند.

دگمه را فشار داد و با کلافگی روسری اش را روی موهایش کشید.

بهنوش با خنده وقتی از کنارش می‌گذشت، طعنه زد: اینم از اون حرفا بود!

مهیّا را روی صندلی اش نشاند و به سوی سینک رفت. آب را روی کاهوها باز کرد و وقتی نگاهش به عبور قطره‌های آب بود صدای باز شدن در را شنید. لبخندش محو بود.

صدای سلام آهسته حدیثه را شنید و گوجه‌ها را روی کاهوها ریخت.

حدیثه با حالی ملتهب به هادی نگاه می‌کرد.

برعکس او هادی سرخوش بود. نایلکس غذاهای رستوران را مقابلش گرفت و گفت: می‌دونستم مهمون داری گلم! لبخندی نم‌نمک روی لب حدیثه نشست و با صدایی که ناخواسته آرام شده بود، جواب داد: زحمت کشیدی. هادی از میان در نیمه‌باز کمی سرک کشید و پرسید: دختر بابا کو؟

-تو آشپزخونه پیش بهنوشه.

-بیار ماچش کنم، برم.

حدیثه نفس راحتی کشید و با لبخند پررنگ‌تری به عقب چرخید.

بهنوش حالا کنار میز ایستاده بود و کاهوها را خرد می‌کرد. بدون این‌که سرش را بلند کند، با صدایی بلند گفت: تشریف بیارید تو آقای امیدوار.

حدیثه مهیا را بغل گرفت و هادی بیشتر سرش را تو کشید. با لبخندی محجوب جواب داد: ممنونم خانم زند، مزاحم نمی‌شم.

حدیثه با مهیا به سوی او رفت و دخترک با خنده‌ای پر از آب دهان برای او آغوش باز کرد.

بهنوش بال شال را روی شانه‌اش انداخت و این‌بار با خنده گفت: نفرین آمون دامن‌مو می‌گیره اگه بخوام بین دو تا دل‌داده فاصله بندازم!

حدیثه بهت‌زده نگاهش کرد. بیشتر ترجیح می‌داد هادی زودتر مهیا را می‌بوسید و می‌رفت. نگران بود.

بعد از بلای آسمانی که شب قبل بر سرش آوار شده بود، حالا از بودن با هادی می‌ترسید.

اما برعکس او هادی با دستی که پشت مهیا گذاشته بود، نگاه گذرایی به بهنوش انداخت و بعد با لبخند در نگاه نگران حدیثه جواب داد: می‌ترسم مزاحم بشم!

حدیثه ناباورانه و محکم سر تکان داد، اما بهنوش تکه‌ای از خیاری را که خرد کرده بود، بلعید و جواب داد: مزاحم نیستید...

نگاهش تا نیم‌رخ رنگ‌پریده حدیثه رفت و حرفش را در چشم هادی تمام کرد: حدیث هم خوشحال می‌شه. این را گفت و ظرف سالاد را از روی میز برداشت. هادی مکث نکرد، حتی بحث و تعارف بیشتری هم نکرد. وارد شد و وقتی در را پشت سرش می‌بست، با لحنی شاد و لبخندی پررنگ جواب داد: واسه خوشحالی حدیث خانوم که ما سرمونم می‌دیم. او با التهاب آب دهانش را بلعید و پشت به کانتر خیره به هادی با حیرت سر تکان داد. هادی خندید. از کنار او گذشت و وقتی به سوی مبل می‌رفت، گفت: غذا کمه حدیث، دو دقیقه صبر کنید... بهنوش قاشقی آبلیمو توی سس می‌ریخت که جواب داد: زیاد هم هست. نگاهش تا نایلکسی که حدیثه روی کانتر گذاشته بود، رفت و با خونسردی ادامه داد: من که اهل شام نیستم، شما دو نفر هم حتماً با یه پرس غذا سیر می‌شید! سرش پایین بود و ندید که گونه‌های حدیثه گلی شد از حرف او. اما هادی با ابرویی که بالا رفته بود، تبسم

گرمی کرد و محکم گونه مهیا را بوسید.

نگاه حدیثه به ساعت روی دیوار کشیده شد. نگرانی
رهایش نمی‌کرد.

وارد آشپزخانه شد و با سستی نایلکس غذا را از روی
کانتربرداشت.

دخترها میز را چیدند و هادی با مهیا که حالا بند کرده
بود به ساعت او، آن سوی کانتربرداشت. نگاهی به میز غذا
انداخت و بعد بی‌توجه به بهنوش، لبخند گرمش را به
صورت حدیثه پاشید.

دخترک را محکم‌تر توی بغلش گرفت و وقتی قدم به
آشپزخانه می‌گذاشت، بی‌مقدمه گفت: با اون داداش
بدگوشنت آشتی کردم!

حدیثه با پارچ آب که دستش بود ناباور نگاهش کرد، اما
هادی بی‌توجه به او روی صندلی نشست و مهیا را روی
پایش نشانده به سالاد نگاهی انداخت و پرسید: کاهو
می‌خوری دخترم؟

منتظر جواب او نشد. خم شد و پره‌ای کاهو برداشت و
آن را به دست دخترک داد.

حدیثه ناباور صدا زد: آقا هادی!

او لحظه‌ای کوتاه به بهنوش که توی کابینت معلوم نبود دنبال چه می‌گشت، نگاه انداخت و بعد در نگاه حیرت‌زده و ناباور حدیثه آهسته‌تر گفت: یه رفاقت کهنه که به این آسونیا از هم نمی‌پاشه دختر حاج‌رضا.

بهنوش دیس جمع‌وجور چینی را روی میز گذاشت. بدون اجازه از آن دو یکی از غذاها را جلو کشید و برنج و کبابش را توی دیس کشید.

آن را روی میز جایی بین صندلی هادی و حدیثه گذاشت و با خنده گفت: خوب نیست شب پرخوری کنید! هادی با سرخوشی خندید. اولین غذای مشترکش با حدیثه آن‌طور که در تصوراتش بود، رمانتیک پیش نرفته بود، اما خوب بود.

تکه‌ای کباب سرچنگال زد و مقابل حدیثه گرفت. نگاه او هنوز با نگرانی بین مهیا و هادی و بهنوش در گردش بود.

بی‌میل چنگال را از او گرفت، اما بی‌اینکه تلاشی برای خوردن بکند، به او زل زد.

هادی با چشم و ابرو به بهنوش اشاره‌ای کرد و بعد وقتی
موهای مهیا را ناز می‌کرد، پرسید: دختر بابا چی
می‌خوره؟

زنگ تلفن میان غان و غون کودکانه مهیا پیچید.
نگاه هر سه نفرشان با نگرانی به سوی تلفن کشیده شد و
حدیثه وقتی جرعه آب را می‌بلعید، از پشت میز بلند شد.
شماره منزل پدرش را که روی صفحه تلفن دید، دستمال
را به لبش کشید و جواب داد: سلام ماما جان.
صدای رقیه ملتهب بود. بی مقدمه پرسید: یاسین
اون جاست حدیث؟

او از کنار کابینت به سوی میز برگشت و با نگرانی جواب
داد: نه، چی شده؟

رقیه انگار بند همین سوال بود که یکباره بغضش آب
شد. میان گریه‌ای که هر لحظه تندتر می‌شد، جواب داد:
سیمین و داییت ده دقیقه پیش این جا بودن. سیمین اومد
هر چی دهنش دراومد گفت، حلقه ثنا رو هم پس داد و
رفت.

صدایش آن قدر بلند بود که هادی و بهنوش بدون تقلا
حرف‌هایش را می‌شنیدند.

حدیثه با ناباوری پرسید: ثنا... ثنا خودش بود؟

-نه، نیومده بود. اما معلومه راضی بود. من
می‌دونستم... امشب تو مسجد...

زار می‌زد آن سوی گوشی. بلندتر گفت: همه آتیشا از گور
اون دختره بلند شد!

بهنوش این را شنید و حس کرد همه خونی که توی
عروقش بود به صورتش هجوم آورد.

حدیثه وحشت‌زده دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و
آرام صدا زد: ماما!

-مگه دروغ می‌گم؟! این بچه که اهل این حرفا نبود، دلش
خوش بود به نامزدش...

نگاه هادی گذرا و کوتاه به سوی بهنوش کشیده شد.
غذا دوباره زهرمارشان شده بود.

او بی‌حرف از پشت میز بلند شد و دست‌هایش را برای
مهیا باز کرد.

دخترک با چنگال بازی می کرد. هادی بی حرف دخترک را به آغوش او داد و بهنوش از آشپزخانه بیرون رفت. رقیه هنوز پشت گوشی داغ بود. بلندبلند می نالید: پسره معلوم نیست یهو کجا رفت. هر چی زنگ می زدم جواب نمی ده. خونه ش... خونه خودشم زنگ زدم، اما... -جای دیگه نداره بره.

رقیه انگار با هر حرفی که می زد، شور بیشتری می گرفت. دستش را روی زانویش کوبید و نالید: مائده و مرضیه هم ازش خبر ندارن، نگرانشم، می ترسم یه وقت... حدیثه به میان حرفش رفت و با لحنی که به سختی سعی داشت آرام باشد، جواب داد: داداش که بچه نیست. بدتر از اینا رو از سر گذرونده، الانم حتما رفته خونه خودش. نفسی گرفت و با آرامشی بیشتر از قبل ادامه داد: امشب بذار به حال خودش باشه مامان. آروم که بشه خودش برمی گرده.

رقیه بال روسری را به چشم هایش کشید و تندتر از قبل پرسید: دختره هنوز خونه توه؟

حدیثه لبش را گزید و با نگاه بهنوش را دنبال کرد که به
سوی اتاق مهیا می‌رفت. آهسته پرسید: چی کار به این
بنده خدا داری مامان؟

رقیه با خشم جواب داد: یاسین مگه از رو جنازه من رد
بشه دست اون دختره بی حجابو بگیره بیره خونه‌ش.
بهنوش در اتاق را بست و حدیثه با کلافگی نفس حبسش
را بیرون داد. گفت: آروم باش مامان جان، گناه مردمو
نشور.

بهنوش مهیا را روی تختش گذاشت. دخترک هر دو
دستش را دور نرده‌های تختش مشت کرد و روی
خوش خواب بالا پرید.

بهنوش روی صندلی نزدیک تخت نشست و کمی به جلو
خم شد. نگاهش به جنب و جوش مهیا بود. با لبخندی
محزون زمزمه کرد: کاش اندازه تو بودم.

دست دراز کرد و عروسک نرم او را از روی عسلی
برداشت. آن را توی بغلش گرفت و وقت نوازش
گوش‌های بلند آن لب زد: ننه بابای درست و حسابی که

نداشته باشی، همین می‌شه. هر کی هر جا هر غلطی که
بکنه، کاسه کوزه‌هاش سر تو می‌شکنه.

کمی خودش را جلو کشید و در نگاه پرسش‌گر مهیا با
لبخندی غم‌زده زمزمه کرد: تو به خدا نزدیکی کوچولو.
ازش بخواه آگه قراره این آقاهه بابات بشه، بابای خوبی
بشه. نه مثل حسین که من حتی دلم نمی‌خواد یه شب تو
خونه‌ش بخوابم.

حدیثه در اتاق را باز کرد و نور هال توی اتاق نیمه‌تاریک
که با آباژور روشن شده بود، پخش شد.
سعی می‌کرد عادی باشد. گفت: غذا یخ کرد بهنوش جان.
او بی‌اینکه به عقب برگردد، جواب داد: ممنونم
حدیث جان، اما من سیر شدم.

موهایش را بی‌حوصله زیر شال کشید و عروسک را توی
تخت انداخت. گفت: برو به شوهرت برس.

صدای هادی را از هال شنید: مرد حسابی چرا جواب
نمی‌دی!

حدیثه با نگرانی به هال برگشت و هادی وقتی دوباره
شمارهٔ یاسین را می‌گرفت، غر زد: این داداش بدگوست

تو هم با خودش قهره‌ها!

حدیثه با کلافگی و بدون جواب به او در را نیمه‌باز رها کرد و به آشپزخانه برگشت.

بهنوش هنوز خیره بود به مهیا که حالا روی تختش نشسته بود و با عروسکش سرگرم بود.

دست توی جیب شلوار جینش کرد و موبایلش را بیرون کشید.

وارد پاکس پیامک‌هایش شد و توی صفحه یاسین کوتاه پرسید: کجایی وکیل؟

موبایل توی جیب یاسین لرزید.

کنار در اتاق بود که موبایل را از جیبش درآورد. حوصله تماس‌های مادر و خواهرانش را نداشت. حوصله

پیامک‌های لوس هادی را هم. می‌خواست این‌بار موبایل را خاموش کند، اما با دیدن پیامک کوتاه بهنوش پایش سست شد. چه درد بی‌درمانی بود که مقابل او کوتاه

می‌آمد!

سرش را بالا گرفت و به فضای نیمه‌روشن آپارتمان‌ش زل زد.

تازه رسیده بود.

قدم توی اتاق گذاشت و کوتاه نوشت: سعادت آباد!
بهنوش موهای مهیا را ناز می کرد که جواب یاسین به
موبایلش رسید.

صدای حدیثه را از پشت دیوار شنید: جواب نمی ده؟
و بعد هادی بود که با کلافگی گفت: نه!
بعدش صدای قدم های بلند هادی را شنید که به سوی در
می رفت. حدیثه این بار گفت: هر خبری شد به من زنگ
بزن.

بهنوش با سستی از کنار تخت مهیا بلند شد.
دستی به تونیکش کشید و بی حوصله به سوی در اتاق
رفت.

هادی جلوی در کفش هایش را می پوشید و حدیثه با
اضطراب بدرقه اش می کرد.
بهنوش کوتاه صدا زد: آقای امیدوار!
او از جلوی در نگاهش کرد و حدیثه به طرفش چرخید.

بهنوش دستی به موهای پریشانش کشید. حال ناخوشی داشت.

بغضی سنگین چسبیده بود به حلقش و رهایش نمی کرد. دلهره فرداشب و رفتن به خلوت مقدم به حد کافی نفسش را برده بود؛ حالا دیدن بی قراری های عاشقانه یاسین به دیوانگی اش می افزود.

نفس کوتاهی کشید و وقتی سرش پایین می افتاد، گفت: رفته سعادت آباد!

حدیثه ناباور و کوتاه پرسید: جواب تو رو داد؟
اما هادی دورتر از شیطنتی که همیشه در نگاهش بود، با ابروهایی پرگرم به او چشم دوخت.
بهنوش بال شال را روی دوشش انداخت و به سوی اتاق برگشت.

در اتاق را پشت سرش بست و هادی با تأسف سر تکان داد.

حدیثه با حیرت زمزمه کرد: داداشم درگیره با خودش.
هادی پاشنه کفشش را بالا کشید و طعنه زد: این داداش تو هیچ چیش به آدمیزاد نرفته!

نگاهش تا در بسته اتاق مهیا رفت و بعد یکبارہ چانه
حدیثہ را گرفت و صورت او را جلو کشید.

تن دخترک داغ شد و لحظہای بعد، وقتی ہادی رہایش
کرد، ناباور و ملتهب نگاہش کرد.

ہادی با خستگی خندید. زمزمہ کرد: شام امشب ہم
کوفت مون شد.

بہ سوی آسانسور می رفت کہ ادامہ داد: برو تو، ہر خبری
شد بہت زنگ می زنم.
-ہادی!

او از کنار کابین نگاہش کرد و حدیثہ بی ارادہ گفت:
مواظب... خودت باش!

ہادی لبخند زد. جوابی نداد، اما مشت راستش را روی
قلبش کوبید و لحظہای بعد در کابین را پشت سرش
بست.

حدیثہ با تنی خستہ بہ داخل برگشت. در را بست و
ہمان جا بہ در تکیہ داد. نگاہش بہ لوستر ہشت شاخہ
سقف بود، اما سیاهی چشمش آہستہ سر خورد و روی
دیوار دوختہ شد بہ تصویر رفیع.

خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و جای خالی
حلقه‌اش را روی انگشت نوازش کرد.
احمق بود اگر گمان می‌کرد رئوف به همین سادگی جواب
رد او را می‌پذیرفت.

چیزی به نیمه‌شب نمانده بود.
با نیم‌تنهٔ لخت لب تخت نشسته بود. سیگاری بین
انگشتانش بود و دودش در آن فضای نیمه‌تاریک به غباری
دور شبیه بود.

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به موهای
کم‌پشتش چنگ زد.
گیر کرده بود بین دلی که می‌تپید و مصلحتی که مثل یک
ناظم بداخلاق انگشتش را روی دماغش گذاشته و
می‌گفت: هیس!

دل ثنا را شکسته بود.
پلک زد و فکر کرد کدام روایت و حدیث و آیه به عقوبت
شکستگی دل بندهٔ خدا اشاره داشت.

بچه که بود مائده وقتی تیروکمان‌های پنهانش را توی
زیرزمین خانه پدری پیدا می‌کرد، هینی می‌کشید و با
سادگی ذاتی‌اش می‌گفت: خدا سوسکت می‌کنه اگه با
اینا گنجشکا رو بزنی!

به سیگارش پک زد و فکر کرد تا سوسک شدن چقدر
فاصله داشت!

موبایلش را از روی عسلی برداشت. سیگار بین
انگشت‌هایش دود می‌شد و او هنوز گیج بود از آنچه
امشب گذشته بود.

روی نام ثنا کلیک کرد. پیامک‌هایش پشت سر هم مقابل
نگاهش ایستاد و او با درماندگی زل زد به کلماتی که
یک وقتی پشت‌شان یک دنیا عشق جا خوش کرده بود.
ثنا عاشقش بود.

می‌توانست همین فردا یک دسته گل بخرد و برود منزل
دایی و هفته به ته نرسیده بساط عقد و عروسی را مهیا
کند، اما...

ذهنش به این اما که می‌رسید، از کار می‌افتاد.

زندگی بدون عشق چه شکلی بود؟

بعدها با آن قلبی که در مواجهه با دختر دایی سرد بود،
یخ بود، نمی‌تپید، ثنا را بیشتر نمی‌رنجاند؟

می‌توانست تظاهر کند؟

این ذهن شوریده بی‌سامان بعدها در پنهانی‌ترین
لایه‌هایش، وقت نوازش تن ثنا به او خیانت نمی‌کرد؟
می‌توانست کنار ثنا باشد و در ذهنش خیال ببافد؟ رویای
یک جفت چشم روشن و خرمی از موهای طلایی‌رنگ و
مجعد!

دیوانه شده بود؟!

با حرص از صفحه ثنا بیرون آمد و بدون فکر روی نام
دختر زند کلیک کرد و نفسش رفت از عکسی که دخترک
روی پروفایلش گذاشته بود.

دستش آشکارا می‌لرزید. روی عکس او ضربه زد و بعد
وقتی به تاج تخت تکیه می‌داد، زل زد به سلفی‌ای که
به‌نوش همین چند ساعت پیش توی مسجد از خودش
انداخته بود؛ با آن شال سرخ، چادر عربی، صورت بدون
آرایش و نگاه روشنی که دل و دین برایش نگذاشته بود.

سیگار را توی جاسیگاری تکاند و بزاق زهرشده دهانش را
بلعید. نگاهش تا آسمان تاریک آنسوی پنجره رفت و
زمزمه کرد: خواستی بهم بگی هیچی نیستم؟ خواستی
یادم بیاری اگه بخوای کاری می‌کنی که دلم، دل
امام جماعت مسجد امام کاظم، دل قاضی دادگستری با
اون دبدبه و کبکبه، مدرس حوزه و دانشگاه...
نفسش را فوت کرد و با حالی پریشان لب زد: دختر زند
رو گذاشتی جلوی راهم تا دلم با اون همه ادعای مسلمونی
و آبرو و دین و ایمون بلرزه واسه دختر یکی که قبل از
انقلاب عکس نیمه برهنه‌ش سردر سینماها بوده؟
مشتش را روی قلبش کوبید و واگویه کرد: این دل من
دستت خدا. من که رسوای جماعت شدم، من که پشت سرم
لغز زیاد گفتن، من که سوز تهمتاشونو تحمل کردم...
سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد و خیره به آسمان
مه‌گرفته زمزمه کرد: بنده خوبی برات نبودم، اما خودت
می‌دونی دلم همیشه خونه تو بود. حالا... اگه خیرت تو
اینه که این دل لامصب عین منارجنبون بلرزه واسه اون

دختر، باشه. اما... آرامشش رو هم از خودت طلبکار
می‌شم!

نگاهش پایین آمد و دوخته شد به تصویر بهنوش و با آن
حال آشفته ناتوانش لب زد: من و این دختر عین آفتاب و
مهتابیم که کنار هم نمی‌گنجن...

دوباره و بی‌اراده به آسمان زل زد و واگویه کرد: روزی که
آفتاب و مهتاب تو با هم دربیان... اون روز حتما
قیامته...

صدای زنگ آیفون خلوتش را به هم زد.

دوباره به تصویر بهنوش نگاه کرد و بعد با سستی از
صفحه او بیرون آمد.

وقتی به سوی آیفون می‌رفت، دوباره صدای زنگ بلند
شد. مقابل مانیتور آیفون ایستاد و به هادی نگاه کرد.
حوصله نداشت، با این حال بدون سوال در را گشود و به
سوی آشپزخانه راهش را کج کرد.

جلوی پنجره آشپزخانه آب می‌نوشید که هادی در را باز
کرد و بی‌دعوت وارد شد.

یاسین از جایش تکان نخورد، تنها خیره بود به تاریکی محوطه و ذهنش برعکس ظاهرش شلوغ بود.

هادی در را بست و با نگاه به او که پیراهن به تن نداشت، طعنه زد: باز جای شکرش باقیه جواب دختر زندو دادی، وگرنه که تا خود صبح باس دنبالت می‌گشتم.

او به عقب چرخید. جلوتر آمد و لیوان را روی سینک گذاشت. وقتی از کنار او می‌گذشت جواب داد: غیر از این‌جا کجا رو دارم برم؟!

به سوی اتاق می‌رفت که بی‌حوصله ادامه داد: مأموریت انجام شد. تو که فهمیدی دنیا فهمید، پس دیگه برو. هادی پوزخند زد. کتش را درمی‌آورد که جواب داد: دِنَد. از اون سر شهر تا این‌جا نیومدم که تو این بی‌وقتی دوباره برگردم، اونم بدون ماشین.

دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد که پرسید: پیژامه اضافی نداری؟

یاسین لب تخت نشست و کلافه‌تر از قبل جواب داد: درد! هادی خود را به نشنیدن زد.

با زیرپیراهن وارد اتاق شد و وقتی نگاهش به سوی کمد گوشه اتاق کشیده می‌شد، با تردید گفت: ان‌شالله که یه دست رخت‌خواب داری تو این خونه لخت.

یاسین متکا را از روی تخت برداشت، آن را به سوی او پرت کرد و جواب داد: همینم از سرت زیاده. هادی متکا را در هوا گرفت. آن را روی فرش گذاشت و با چانه‌ای که بالا می‌کشید، جواب داد: کاجی بهتر از هیچی.

روی زمین دراز می‌کشید که این‌بار پرسید: می‌گم چای نداری؟

یاسین اخم‌آلود نگاهش کرد و هادی وقتی به پشت دراز می‌کشید، خودش جواب داد: آها، فهمیدم. کلا هیچی نداری این‌جا.

نتوانست جلوی دهانش را بگیرد. چشم‌هایش را می‌بست که آهسته‌تر گفت: نامزد داشته باشی، مکان به این خوبی داشته باشی، بعد هیچی نداشته باشی؛ خاک تو سرت! یاسین با خشم صدا زد: هادی!

او دستش را زیر سرش گذاشت، به سوی یاسین چرخید
و با نگاه به زیرسیگاری نیمه‌پر طعنه زد: به ماهی‌دودی
گفتی زکی!

-یا بخواب، یا پاشو برو. حوصله وراجی ندارم.
-اون‌که مشخصه. البته حقم داری. منم اگه عین امشب
تو، توی مسجد جلوی چشم اون‌همه خاله‌خان‌باجی،
جلوی چشم نامزدم نگران زمین خوردن یه دختر غریبه
بودم، الان بهتر از تو نبودم.

صدای یاسین بلند و تند بود: می‌بندی دهن‌تو یا نه!
لحن هادی حالا جدی بود.

سیگاری آتش می‌زد که جواب داد: تو چته مرد حسابی؟
با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟

یاسین سرش را به سوی پنجره چرخاند. ناآرام بود.
جوابی نداد، به جای آن پک محکمی به سیگارش زد.
در آن نور کم نگاه هادی چرخید سوی صندلی و با دیدن
شلوار جین و پیراهن آستین‌کوتاه او تلخند زد.

حالا سر جایش نشسته بود. سرش را پایین انداخت و
بی‌مقدمه پرسید: فکر بعدشو کردی؟

یاسین باز هم سکوت کرد و هادی بی توجه به لب‌های
فروبسته او ادامه داد: از جامعه روحانیت طرد شدی، اما
از شهر که بیرون نکردن! یه وقتی یه مسجد پشت نماز
می‌خوندن، قضاوت می‌کردی بین همین جماعت. به
بچه‌هاشون تو دانشگاه و حوزه درس می‌دادی، حالا
خودت فکر کن بین می‌تونی بری با دختری بُر بخوری که
با لاک قرمز میاد مسجد نماز بخونه؟
یاسین خیره بود به تاریکی و فکر می‌کرد.
هادی خاکستر سیگارش را توی پاکت خالی تکاند و
دوباره گفت: چای شیرین هنوز دخیل بسته به در خونه
داییت. نیاد روزی که پشیمون بشی یاسین!
صدای یاسین آهسته بود. پرسید: پشیمون می‌شم؟
-نمی‌دونم با خودت چندچندی!
او دود سیگارش را ها کرد و لب زد: صفرهیچم؛ به نفع
دختر زند!
هادی سیگارش را پایین آورد، نگاهش به دودی بود که
آهسته و رقص‌کنان بالا می‌رفت. لحنش برعکس همیشه
جدی بود؛ جدی و تلخ.

گفت: فکر نکن با زبون خامش می‌کنی و بعد مجبورش می‌کنی همونی بشه که تو می‌خوای!

مکت کرد، سرش را بالا گرفت و این‌بار خیره به نیم‌رخ او ادامه داد: دختر زند نه شبیه دخترداییده، نه شبیه خواهرات، نه شبیه دانشجوهای که تو دانشگاه دورت جمع می‌شدن. اون دختر شبیه هیچ‌کس نیست. نه اهل باج دادنه، نه اهل اعتقاد زوری، نه حتی...

یاسین با سستی به سوی او برگشت و هادی این‌بار در نگاهش گفت: نه حتی اهل لوس‌بازیای دخترونه.

چانه‌اش را بالا کشید و این‌بار با شیطنتی کم‌رنگ گفت: برعکس تو که... خاک تو سرت؛ بد و ادادی!

او یکی به سیگارش زد و دوباره به سوی پنجره برگشت.

غیر از هالوژن‌های سقف نوری نبود؛ الا سرخی سیگاری که گاهی با کرختی بالا می‌رفت و دودش در اتاق پیچیده بود.

زمزمه کرد: هادی!

-ها!

-بگیر بخواب.

او سیگارش را توی پاکت فشار داد. دراز می کشید که

پرسید: صبح تو نون می خری یا من؟

-مگه قراره صبونه هم بمونی؟

-نمونم؟

-بخواب، فقط بخواب.

-آها، باشه.

این را هادی گفت و پشت به او غلت زد. موبایلش را درآورد و زیر نام راوی تایپ کرد: قربونت برم، این داداش ثریش صحیح و سلامت تنگ دل من نشسته داره سیگار می کشه. خیالت تخت، بگیر بخواب.

یاسین نیم نگاهی به نور روشن موبایل او انداخت، اما بعد وقتی موبایلش را برمی داشت، تشر زد: یه کاری نکن طلب تو همین جا صاف کنم. بگیر بخواب!

لب های هادی کش آمد. موبایل را زیر متکا گذاشت و چشم هایش را بست.

یاسین دوباره و بی اراده به تصویر تازه بهنوش زل زد. برعکس همیشه فقط گردی صورتش معلوم بود و از انبوه موهایی که از گوشه و کنار روسری و شال و مقنعه روی

شانه‌ها و پیشانی‌اش را می‌شد، خبری نبود.
انگشتش یخ بود، وقتی تایپ می‌کرد: مثل ماه شدی!
نگاهش تا ساعت موبایل بالا رفت. از نیمه‌شب گذشته
بود. دخترک هنوز بیدار بود؟
نبود؟

به خودش وعده داد: تا الان خوابیده!
پیام را سند کرد به این امید که زود پاکش کند، اما
پیامش زود سین شد.
چشم‌هایش را بست و لب خشک پوسته‌پوسته‌شده‌اش را
زیر دندانش گرفت.
به‌نوش وسط تشکی که حدیثه توی هال پهن کرده بود،
دراز کشیده بود.

مهیا بین خودش و حدیثه بود و او می‌توانست قلب‌قلب
شیر خوردنش را بشنود. تنها آباژور روشن بود؛ با نوری
که کمی از فضا را روشن می‌کرد.

به پهلوی غلت زد و بی‌ربط نوشت: ماه بعد باید برم ترکیه؛
برای کارهای مهاجرتم.

یاسین با درد پلک زد. سعی کرد پیام او را نادیده بگیرد.

نوشت: همیشه همین جور باش؛ همین قدر ماه.

بهنوش در گرمای هال پتو را زیر چانه‌اش کشید. این مرد

می‌خواست دیوانه‌اش کند؟

طولانی و بی‌نفس پلک زد و بعد بی‌حاشیه نوشت: من

موندنی نیستم.

یاسین یک‌پایش را روی پای دیگر انداخت. صدای خرخر

هادی در سکوت طولانی اتاق می‌پیچید. پکی به سیگارش

زد و نوشت: نمی‌ذارم بری!

بهنوش بغض‌آلود خودش را زیر پتو کشید. نگاهش به

جمله کوتاه یاسین بود. نوشت: تو مرد خدایی!

یاسین سرش را به تاج تخت تکیه داد و تایپ کرد: مرد

خدا نمی‌تونه مرد تو باشه؟

-به تابستون نرسیده، من از ایران رفتم. اگه دلت به من

خوشه... نباشه وکیل.

-بهنوش!

-من حتی بلد نیستم نماز بخونم!

-خودم یادت می‌دم، اگه بخوای.

-برگرد پیش نامزدت.

-ثنا با من خوشبخت نمی‌شه.

بهنوش زیر پتو به روشنی صفحه موبایلش چشم دوخت بود. صورتش خیس بود. یک دنیا بی‌پناهی و غم چمبره زده بود روی دلش. یاد فرداشب که می‌افتاد تیره پشتش خیس می‌شد از عرق.

بی‌رحمانه نوشت: از تو بدم میاد؛ از اون پیراهنای یقه‌بسته، از جای مهر روی پیشونیت، از تحصیلات حوزویت... ازت بدم میاد وکیل.

پیامش رسید به گوشی یاسین و او دود سیگارش را ها کرد. دهانش طعم زهرمار می‌داد. انگشتش انگار رمقی برای تایپ نداشت، اما در خلوت اتاق نیمه‌تاریک زمزمه کرد: دروغ می‌گی، دروغ می‌گی دختر زند.

بهنوش موبایلش را خاموش کرد. شانه‌هایش می‌لرزید و زیر پتو به سختی سعی داشت هقهقهش را خفه کند.

حدیثه به آرامی پتو را از روی سرش کنار کشید و او با درماندگی محکم چشم‌هایش را بست. حدیثه آهسته صدا کرد: بهنوش!

توان دختر زند تا همان جا بود. روی تشک نیم خیز شد و بدون حرف یا توضیحی دست هایش را دور شانه های باریک حدیثه حلقه کرد. بغضش آب شد و میان آغوش خواهرانه او بی صدا و خفه زار زد.

حدیثه سکوت کرد. زل زد به نور نیمه جان آباژور و اجازه داد او بی حرف گریه کند، هق بزند و شور و غم دلش را خالی کند.

موهای بلند او را نوازش می کرد که زمزمه کرد: داداشم قاضی بود، از طرف روسای قوه برای ازدواج تحت فشار بود، از طرف دیگه باید صلاحیت همسرش هم به تأیید مقامات می رسید.

بهنوش با سری پایین خود را عقب کشید و او از روی زانو بلند شد. به سوی میز رفت و لیوانی آب ریخت. وقتی به سوی بهنوش برمی گشت، نگاهی به دخترک خوابش انداخت. توی تشک نشست و لیوان را به سوی بهنوش گرفت. پتو را روی مهیا بالا کشید و با همان صدای نرم ادامه داد: یاسین ریش وقیحی رو سپرد دست

مادرم. من و خواهرها چند نفرو معرفی کردیم، اما ماما نپسندید.

لبخند زد:رو پسر بزرگه حساس بود. می خواست به قول خودش بهترین دختر شهر و بگیره برای پسر همه چی تمومش! چند جایی رفتیم خواستگاری. دخترای مقبولی بودن. یکی شون معلم بود و اون یکی ماما، محجبه و خونواده دار...

متکایش را بغل گرفت و نفس بلندی کشید. نگاهش به صورت گرفته بهنوش بود که ادامه داد: زن دایی سیمین خودش پا پیش گذاشت! یه روز چادرشو سر کشید و اومد خونه پدرم. دلگیر بود. گلایه کرد وقتی دختر برادرت هست با اون همه برازندگی، تو دوره افتادی تو خونه مردم پی عروس می گردی!

بهنوش سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و با موهایی که مثل آبشار از شانهاش آویزان بود، به او نگاه می کرد. حدیثه گفت: مادرم انگار یهو چشماش باز شد. انگار یهو همه مون ثنا رو دیدیم. داداشم... یاسین اولش یه کم نق

زد. گفت ثنا بچه‌ست، گفت دختر از فامیل نمی‌خواد،
اما...

چانه‌اش را بالا کشید و ادامه داد: مادرم راضیش کرد.
خطبه خواندن، محرم شدن. قرار بود نامزدی شون کوتاه
باشه تا این‌که رفیع به رحمت خدا رفت.

نفسش آه بلندی بود که در سکوت هال پیچید. توی تشک
دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت. نگاهش به
بهنوش بود که ادامه داد: یاسین اهل بروبیای نامزدی
نبود. اگه یه وقتی مامان، ثنا رو شام و نهار دعوت
می‌کرد، یاسین هم هر جوری بود خودشو می‌رسوند. اگه
نه... دل دختره خوش بود به تلفنای روزانه‌ی داداشم و ...
سرش را تکان داد و گفت: رفتارشو گذاشتیم به حساب
حجب و حیا، به حساب شغلش، به حساب خیلی چیزا،
اما... تازه دارم می‌فهمم داداشم عاشق نبود. رو حساب
مصلحت و انتخاب بزرگترا دل‌شو خوش کرده بود به
دختر دایی ناصر، اما...

نگاهش چرخید سوی سقف و خیره به لوستر خاموش
نجوا کرد: این روی داداش مو ندیده بودم؛ این دل دل
کردناش، این که عین اسفند رو آتیش نه تاب موندن داره،
نه پای رفتن...

نگاهش چرخید سوی بهنوش و گفت: عاشق شدن
داداش مو ندیده بودم.

بهنوش نگاهش را از او گرفت. فکر فردا مثل خوره به
تک تک نفس هایش چسبیده بود و رهایش نمی کرد.
روی تشک دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.
نگاهش به لوستر بود که زمزمه کرد: من قصد موندن
ندارم.

حرفش کوتاه اما پرمعنا بود.

پشت به او غلت زد و چشم هایش را بست. حال ناخوشی
داشت.

حدیثه موهای بلندش را کنار زد و وقتی دست و پای مهیا
را زیر پتو جا می داد، زمزمه کرد: اگه خدا نخواد، آخرین
برگ زمستون هم از روی درخت نمی افته!
شب بهنوش با کابوس و اشک گذشت.

مهیا نق می زد.

جایش کثیف بود انگار.

چای حدیثه دم بود. از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل
آیفون ایستاد. ابرویش بالا بود که دگمه را زد و به سوی
مهیا رفت.

بغلش کرد و وقتی به سوی دست شویی می رفت، بهنوش
از میان در نیمه باز اتاق قربان صدقه اش را می شنید.
موهایش را شانه می زد و نگاهش در آینه دوخته به
خودش بود؛ خود درمانده بی پنااهش.
امشب تمام می شد.

امشب در خلوت پر از نکبت و تعفن مقدم تمام می شد.
برس کوچکش را توی کیفش گذاشت و از روی صندلی
بلند شد. ناآرام بود، التهاب داشت، دلش شور می زد،
معلق بود بین رفتن و نرفتن.

می توانست از همین جا برگردد؛ برود خانه مادرش و دلش
را خوش کند به تلاش حسین فتوحی برای راست وریس
کردن کارهای مهاجرتش.

می‌توانست چادر عربی حدیثه را سر کند و بشود عروسی
که رقیه دوست داشت و کنج آپارتمان یاسین خورش
قرمه‌سبزی‌اش را هم بزند و زندگی را با عشق ورق بزند.
اما...

از اتاق بیرون رفت و صدای زنگ در نگاهش را به سوی
خود کشید.

نمی‌توانست برگردد؛ نه وقتی ذهنش مثل خوره مدام
روحش را می‌جوید و وادارش می‌کرد هر لحظه به پدرش
فکر کند، به مرگ غمبارش در زندان و به همه رازهایی که
با مرگ او مدفون شده بود.

نگاهی به در بسته دست‌شویی انداخت و بعد بی‌میل به
سوی در ورودی رفت.

آن را باز کرد و با دیدن یاسین که با دو نان سنگک پشت
در ایستاده بود، حیرت کرد.

او با طمانینه سرش را بالا آرود، سیاهی چشمش در
صورت ساده بهنوش دوری زد و با رسیدن به موهایش
حس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت.

سرش را پایین انداخت، نان‌ها را به سوی او گرفت و
وقتی بهنوش بدون حرف آنها را از او گرفت، یاسین در
سکوت و با عجله از پله‌ها پایین رفت.
هوا کم داشت.

بحث زیبایی نبود که در آن صورت ثنا هم کم از بهنوش
نداشت.

کار دل که حساب‌کتاب نداشت؛ آن قدری که حالا دیدن
خم ابروی او هم دلش را می‌برد و ضرب قلبش را تند
می‌کرد.

بهنوش کمی خم شد و از میان در به جای خالی او نگاه
کرد. حتی منتظر آسانسور هم نمانده بود.

برگشت تو و در را بست و حدیثه وقتی حوله‌ای را دور
دخترش پیچیده بود، از دست‌شویی بیرون آمد. نگاه‌شان
به هم حرف داشت.

یکی از امید می‌گفت و دیگری گرفتار حل معماهایی بود
که حل نکردن‌شان هم توفیری در زندگی‌اش نداشت.
فقط انگار می‌خواست این راه را تا انتها برود و به پوچی
آخرش برسد و مطمئن شود ندانستن خیلی چیزها از

فهمیدن‌شان بهتر بود.

صبحانه را با نانی که یاسین آورده بود، در سکوت
خوردند و یکی‌دو ساعت بعد به‌نوش بود و یک‌دنیا تنهایی
روی نیمکتی در پارک.
مهیا را بوسیده بود، از مهمان‌نوازی حدیثه تشکر کرده و
میان تعارف بیش‌ازحد او، از خانه‌اش بیرون زده بود.
حالا این‌جا بود.

وسط پارکی خلوت که هرازگاه صدای قارقار کلاغی
سکوتش را می‌شکست.

سرش را پایین انداخت و موبایلش را روشن کرد.
فرشته کوتاه نوشته بود: ساعت دوازده کنار مجسمه
سنگی پارک می‌بینمت.
او آب دهانش را بلعید.
ترسیده بود؟

چیزی بالاتر از ترس بود.

زندگی، آینده و روزگارش گره خورده به تصمیمی بود که
الآن باید می‌گرفت.

سرش را بلند کرد و فرشته را دید که با قدم‌هایی بلند به سوی او می‌آمد. عجله داشت و نگاهی به اطراف ملغمه‌ای از نگرانی و کنجکاوی بود. انگار می‌ترسید کسی تعقیبش کند.

او از روی نیمکت بلند شد.

سعی کرد لبخند بزند، اما موفق نشد. قوس لب‌هایش به پایین بود.

با هم دست دادند. صدای فرشته نازک بود. نگاهی درختان سرو و صنوبر را کاوید و پرسید: کسی که تعقیبت نکرد؟

بهنوش این بار نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد. جواب داد: مگه فیلم اکشنه؟

فرشته با کلافگی گفت: بهنوش شوخی نگیر این قضیه رو. این یارو آدم دم‌کلفتیه. اگه وارد دم‌ودستگاهش بشی دیگه نمی‌تونی راحت خودتو بکشی بیرون.

نفس نفس می‌زد. این بار پرسید: فکراتو کردی؟ اگه می‌خوای دم رفتن منصرف بشی به من بگو.

او به چشم‌های روشن فرشته خیره شد.

پشیمان شده بود؟

شده بود؛ ترسیده بود، نگران بود و دلش شور آخر
جاده‌ای را می‌زد که انگار از این پارک شروع می‌شد.
نگاهش پایین افتاد و کیفش را باز کرد.
کارت بانکی از آن بیرون کشید و آن را مقابل فرشته
گرفت.

لبخندش غمگین بود و این از نگاه او دور نماند. بدون
این‌که تلاشی برای گرفتن کارت بکند، گفت: اگه پشیمون
شدی بهم بگو بهنوش. من که تصمیم‌مو گرفته بودم.
به خاطر برادرم تا آخر این راهو می‌رم.
او سر تکان داد و زمزمه کرد: رمزش سال تولدمه؛ هزار و
سیصد و شصت و پنج. رُنده. پولش هم...
-بهنوش!

-بگیر و سر همین خیابون کارت به‌کارتش کن و از همین‌جا
برگرد خونه پیش برادرت.
صدای فرشته لرزید: تو شک داری، این جوری نمی‌تونم...
-شک ندارم، فقط...

با کلافگی در کیفش را بست و گفت: فقط ترسیدم.
نمی‌دونم ته‌اش قراره چی بشه.

-کسی تو زندگیت نیست؟

او نگاهش کرد و فرشته با تردید ادامه داد: دوستی،
نامزدی...

بهنوش پلک زد. یاسین توی زندگی‌اش بود؟ نبود؟ دقیقا
کجای زندگی‌اش بود؟
سرش را تکان داد: نیست.

فرشته دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: این
مرتیکه میان‌ساله، اما خوب خرج می‌کنه، می‌گن
خوش‌تیپه، کله‌گنده‌ست. اگه... اگه همه‌چیز خوب پیش
بره...

بهنوش لبخند زد: خوب پیش می‌ره ایشالله.
غم از لبخند، نگاه و صدایش می‌چکید.
با هم دست دادند. فرشته حالا آرام‌تر بود. گفت: شب
ساعت و آدرسو برات پیامک می‌کنم.
او سر تکان داد.

یکی دو قدم عقب رفت و فرشته نومید زمزمه کرد:
مواظب خودت باش.

بهنوش لب‌هایش را تو کشید. هنوز آن لب‌خند سرد روی
لب‌هایش بود. دوباره سرش را تکان داد، به این امید که
اشک‌هایش را پس بزند.

پشت به او در جهت مخالف پارک راه افتاد و توانش به ته
رسید. اشک روی گونه‌اش چکید و او بی‌نفس و محکم
پلک زد.

هندزفری را توی گوشش گذاشت و ترانه‌ای را پلی کرد.
داریوش توی گوشش زمزمه کرد:

یاد تو هر جا که هستم با منه
داره عمر منو آتیش می‌زنه...

یاسین توی دفترش بود. کارگران مشغول نصب تابلوی
جدید دفتر بودند. دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب
کرده بود و خیره بود به نام جدید تابلوی زرکوب روی
میز:

سید یاسین میرمعزی، وکیل پایه یک دادگستری!
روی مبل نشست و تابلو را برداشت.

روی آن دست کشید و بعد وقتی به مبل تکیه می‌داد،
برگشت سمت کارگرانی که از پنجره تابلوی جدید دفتر را
بالا می‌کشیدند.

موبایلش را درآورد و روی نام بهنوش کلیک کرد. دیدن آن
تصویر محجبه تپش قلبش را تند می‌کرد.
امشب باید با مادر حرف می‌زد.
به جهنم که قیامت می‌شد.

نمی‌توانست تعلل کند تا ماهی خوش‌نگار رویایش از
دستش لیز بخورد.

چه می‌دانست همان‌وقت نگار فکر و اوهامش توی اتاق
هتل بی‌صدا و خفه زار می‌زد.
تازه از حمام درآمده بود.

موهایش خیس بود و تنش از خنکای آب یا ترس آن‌چه
پیش رو داشت، می‌لرزید.

روی تخت در خود مچاله شد و وقتی خیره بود به آن
تاپ‌ودامن سیاه و سرخ، دستش را روی دهانش گذاشت،
اما اشک رهایش نکرد. شورتر و تندتر از قبل روی

گونه‌اش دوید و او با تنی خم‌شده و دستی که به ملحفه
تخت چنگ زده بود، در خود فرو ریخت.

تا غروبش همین‌طور بیمارگونه و تبار گذشت.

گاهی گریه کرد، گاهی مقابل آینه نشست و شانه‌ای به
موهای بلند و تاب‌دارش کشید، گاهی نگاهی به موبایلش
انداخت و دلش خون شد از پیامک‌های گاه‌وبی‌گاه یاسین
که جایی نوشته بود: خوبی؟ و جای دیگر پرسیده بود:
غذا خوردی؟

نگاهش به ساعت کشیده شد.

نزدیک نه شب بود و خبری از پیامک فرشته نبود.
نمی‌خواست به شک بیمارگونه دلش توجه‌ای کند. فرشته
تماس می‌گرفت؛ این را مطمئن بود و بعد از آن او بود که
آوار می‌شد!

خط چشم را برداشت و فکر کرد زنان خیابانی چطور
آرایش می‌کردند؟

تند، جیغ، پررنگ؟!

پلکش را با انگشت پایین کشید و دست لرزانش را بالا
برد.

سایه می‌زد که صدای پیامک موبایل سگته‌ای خفیف به
قلبش داد. لبش را گزید، سایه را روی میز گذاشت و با
دستی لرزان موبایلش را پیش کشید.

فرشته اگر فرشتهٔ بارگاه الهی بود، یحتمل فرشتهٔ عذاب
می‌شد بس که حالا دیدن پیامکش روح و روان او را
آشفته و پریشان کرده بود.

انگشتش یخ بود وقتی روی صفحه کلیک کرد. کوتاه
نوشته بود: ساعت دوازده شب، اتاق پونصدوهفت، هتلی
در خیابان فاطمی!
نفس نداشت.

این‌که از حلقش بیرون می‌ریخت تقلایش برای تنفس بود
که به خرخر شبیه بود.

صورت بزرگ‌کرده‌اش از عرق آبله زده بود و حس می‌کرد
هر آن قلبش می‌ایستاد. از مقابل آینه بلند شد و به سوی
تخت رفت. کنج آن نشست و فکر کرد. به آن تصمیم
موذی و آزاردهنده‌ای که از مدت‌ها قبل توی سرش جولان
می‌داد فکر کرد.

قوانین را تا حدی بلد بود.

تا سال‌ها پیش جرم دستگیری زن و مردی در خلوت، عقد زوری بود و مهریه‌ای سنگین.

این‌بار با حالی پریشان بلند فکر کرد: آگه ازم خوشش نیاد...

از روی تخت بلند شد و راه افتاد: آگه منو پس بزنه... مثل ندیمه حرم سلاطین شده بود؛ همان قدر مفلوک و درمانده.

-آگه مثل یه زن خیابونی یه شب نگهم داره و بعد پرتم کنه بیرون!

وسط اتاق ایستاد. حالا با هر دو دست موبایل را سفت نگه داشته بود و نگاهش بی‌رنگ و بی‌نور کلمات پیامک فرشته را دوره می‌کرد. با آشفتگی و دیوانگی زمزمه کرد: آگه همه چیزمو از دست بدم و بعد... راهم نده تو دم و دستگاهش...

روی صفحه‌کلید کلیک کرد و زل زد به شماره‌های تلفن. -آگه اونی نباشم که می‌خواد... شماره اول را گرفت.

-اگه مثل اون زنیکه، شهناز مظاهری، خوش شانس
نباشم...

شماره دوم را گرفت.

-اگه بفهمه نقشه کشیدم و مثل بقیه خرفت نیستم...
شماره سوم را گرفت.

-اگه شب به صبح نرسیده پرتم کنه تو خیابون...
-اگه منو نخواد...

-اگه...

-اگه...

صدای جدی و بی حالت مردی توی گوشش
نشست: بفرماید.

بهنوش همان جا وسط اتاق روی زمین نشست. تنش
می لرزید، پاهایش، دست هایش، نگاهش، همه جاننش
می لرزید.

بی نفس گفت: الو...

صدای مرد به خشکی و بی حسی صدای یک ربات بود:
بفرماید.

او لب‌های خشکش را روی هم مالید. بی‌فایده بود. کامش خشک‌خشک بود و دهانش طعم زهرمار می‌داد.

چشم‌هایش را بست و مثل یک نوار ضبط‌شده زمزمه کرد: امشب، ساعت دوازده شب، اتاق پونصدوهفت معروف‌ترین هتل خیابون فاطمی...

نفسش رفت و مرد با عجله پرسید: الو... چی گفتید؟ او چشم باز کرد و تاریکی آن‌سوی پنجره در نگاهش پخش شد. حرفش را ناتوان و نیمه‌جان تمام کرد: زن و مردی قراره گناه کنن...

صدای مرد را دور می‌شنید: کی؟ گفتید دوازده شب؟ هتل... الو... خانوم...

انگشت او روی آیکون قرمز رفت و نفسش همان‌جا به ته رسید.

حالا چیزی که در قلبش می‌کوبید، قلب نبود. یک پمپ خسته خون بود که تنها هلش می‌داد سوی سیاهی پر از نکبت چیزی که یقیناً شباهتی به زندگی نداشت. از روی زمین بلند شد و به سوی تخت رفت.

بی‌حس شده بود.

به سستی همان ربات لباس عوض کرد.

یک تاپ سرخ پوشید و با شلوار جین سیاه. دامن کوتاهش را توی کیفش گذاشت. پالتوی تنگش را به تن کرد و موهای پریشانش را زیر شالی سیاه کشید؛ هم‌رنگ روزگاری که از حالا به بعد در پیش داشت. کیفش را برداشت. مقابل آینه ایستاد و آخرین توان دستانش را ریخت توی رژلبی که به لب‌هایش کشید. معجون سیاهی آینده با سرخی لب‌های او کثافتی بود که حالش را به هم می‌زد.

به سوی در رفت.

از راهرو گذشت، سوار آسانسور شد و وقتی از در هتل بیرون آمد به ساعتش نگاه کرد. نزدیک ده بود.

با آن کفش‌های پاشنه‌بلند پیاده از سویی راه افتاد.

از آزادی تا فاطمی در فکر گذشت و یک‌وقتی سرش را بلند کرد که آن هتل با همه عظمتش مقابلش ایستاده بود.

نفس زد و قطره‌ای اشک از کنار چشمش سر خورد.
چانه‌اش می‌لرزید.

از خیابان گذشت و درست مقابل ساختمان هتل ایستاد.
این جا ته دنیا بود.

انتهای دنیایی که می‌توانست در امنیت منزل پدر و
مادرش بگذرد، اما نشد.

نه پدرش اهل قناعت بود و نه مادرش تاب بی‌شوهری
داشت؛ آن قدر که سال اول اسارت داریوش به دوم
نرسیده رفت و زن آن حسین احمق شد. او هم که... به
درک! شد فرزند طلاق و همه سال‌های مدرسه و دانشگاه
زیر سایه نکبت همین اسم روزگار گذرانید.
با قدم‌هایی سست راه افتاد و در همان حال موبایلش را
درآورد.

نزدیک یازده بود.

درهای الکترونیک هتل باز شد و او قدم به لابی گذاشت.
نگاهش دور چرخید و بعد وقتی به سوی کانتر اطلاعات
می‌رفت، با دستی یخ‌زده تایپ کرد: حدیثه... من الآن
روی نقطه پایانم. امشب در اتاق پونصد و هفت هتل

خیابون فاطمی با مقدم قرار دارم. مأمورا رو خبر کردم.
همه امیدم به عقد اجباری با مقدم و ورود به زندگیشه.
اگه تا ساعت هشت صبح ازم خبری نشد، بدون یه بلایی
سرم اومده.

پیامکش را ارسال کرد. مقابل کانتر ایستاد و دوباره به
پیامکی که سین شده بود نگاه انداخت. نتوانست
مقاومت کند. نوشت: برام دعا کن.

موبایل را توی کیفش گذاشت و به مردی که با لبخند
منتظر سوال او بود، نگاه کرد.

قلبش یکی در میان می زد انگار. نفسش به سختی بالا
می آمد و پاهایش می لرزید.

زمزمه کرد: کلید اتاق پونصد و هفتو می خوام.

لبخند مرد رفت و سرش کج شد. بهنوش سرش را پایین
انداخت و زل زد به نوک کفش های پاشنه میخی اش.
مرد رفت و مسئولش را صدا زد. بهنوش نگاهش کرد.
میان سال بود؛ همسن و سال پدرش.

دستی به کراواتش کشید و با صدایی که سعی داشت
بلند نباشد، پرسید: با کی کار دارید خانوم؟

بهنوش بی نفس، بی حرف و بدون پلک فقط نگاهش کرد.
مرد راز اتاق پانصدوهفت را می دانست؟
قبلا کلیدش را به چند دختر بزرگ کرده داده بود؟
نگاهش دوید سوی مأمور آسانسور که از آن فاصله به او
زل زده بود.

او هم می دانست؟

این بار بی اراده به زنی نگاه کرد که با تأسف برایش سر
تکان می داد.

گذر او به آن اتاق لعنتی نیفتاده بود؟
آن بچه ای که به آبنباتش لیس می زد، آن اتاق را دیده
بود؟

حرکت دست مأمور اطلاعات نگاهش را به کانتر کشید.
کلید اتاق پانصدوهفت حالا روی میز بود.

مرد کارش را بلد بود. خوب بود که سوال نمی پرسید. آن
نگاه خیره معنادارش هم به درک.

کلید را برداشت و به سوی آسانسور رفت. نمی خواست به
چشم های چین دارشده مأمور آسانسور نگاه کند یا به

پسرکی که هنوز آبنباتش را لیس می‌زد یا آن زنی که از دور هنوز به او چشم دوخته بود.
آنها نمی‌فهمیدند.

آنها همه عمرشان توی خانه گذشته بود، میان دیوارهایی که امن بود. نه مثل او که برای گذشتن از سد پلمپ خانه‌ای که یک زمانی برای پدرش بود، از راه مخفی استخر می‌گذشت یا مهمان ناخوانده دوستش می‌شد.
آنها نمی‌دانستند دربه‌دري چقدر سخت بود.

نمی‌دانستند بلا تکلیفی مقابل پرونده پر از راز پدری که او بین بی‌گناهی و گناه‌کار بودنش معلق مانده بود یعنی چه!
آنها نمی‌فهمیدند.

از کابین خارج شد و توی راهروی خلوت هتل راه افتاد.
نگاهش به شماره اتاق‌ها بود؛ پانصد و سه، پانصد و چهار، پانصد و پنج، پانصد و شش...

مقابل در ایستاد و آب دهانش را بلعید.
کسی در اتاق بود؟
نبود؟

باید خودش در را می‌گشود؟

باید در می‌زد؟

آن فرشته بی‌شعور چرا این‌ها را نگفته بود؟
دستش را بالا آورد و به کلیدی که میان مشتش بود نگاه
کرد. بعدش چه می‌شد؟
وقتی از این در بیرون می‌آمد غیر از دخترانگی‌اش، چه
چیزهای دیگری را از دست داده بود؟ آرزو، آزادی،
امید...؟

بعد از امشب، فردا صبح چه شکلی بود؟
می‌توانست همین‌حالا از همین‌جا برگردد.
دستش جلو رفت و کلید در قفل در چرخید. خودش را
می‌شناخت. اگر الآن برمی‌گشت، همه عمر به خاطر اهمال
و ترس این لحظه از خودش بیزار می‌شد.
حالا این‌که ته این شب نحس به پوچی و بدنامی
می‌رسید... باز هم به درک!

قدم توی اتاق گذاشت و به فضای خلوت آن نگاه کرد.
کسی آن‌جا نبود.

نگاهش تا ساعت روی دیوار رفت.
یازده‌وده دقیقه بود.

در را پشت سرش بست و سالانه سالانه پیش رفت.
سهیل مقدم انگار اهل بازی بود؛ آن قدر که اجازه می داد
هر دختر بدبختی که قدم توی این اتاق می گذاشت، تا
رسیدن او هزار بار پشیمان شود، بترسد، او هام بیافد و
آخرش... ته ته اش تن بدهد به سیاه روزی ای که وقت
برگشت، پشت در این اتاق جا خوش کرده بود.
حدیثه نفس نفس می زد.

مهیا را گرفته بود توی بغلش و بی امان می دوید.
ماشین گیرش نیامده بود.
از خم کوچه حناچی گذشت و تندتر دوید. مهیا توی
بغلش بالا و پایین می شد و بال چادرش در باد
می رقصید.

کسی سلام کرد، اما او ندیدش.
نفسش رفته بود از وحشت پیامک بهنوش و بعد بی امان
بچه را گرفته بود توی بغلش و چادرش را سر کشیده بود.
پشت در خانه پدرش ایستاد و بی فکر انگشتش را روی
زنگ فشار داد.

ایمان با نگرانی پرسید: کیه؟

او روی زانو خم شد و نفسی گرفت، اما بعد کوتاه گفت:
باز کن ایمان.

در باز شد و او با قدم‌هایی که حالا تندتر شده بود، توی
حیات دوید.

از بین باغچه‌ها گذشت و کفش‌هایش روی ایوان هر کدام
به سویی پرت شد.

رقیه و ایمان با نگرانی توی راهرو آمده بودند.
او وارد شد، بچه را به آغوش مادرش داد و وقتی به
سوی راه‌پله می‌دوید، پرسید: داداش خونه‌ست؟
رقیه بدون جواب، با وحشت پرسید: چی شده؟

حدیثه جوابی نداد.

چادرش را روی راه‌پله از سر کشید و چادر پشت سر او
رقص‌کنان روی پله‌ها رها شد.

او از خم راه‌پله گذشت و دوان‌دوان به سوی اتاق یاسین
رفت.

از نفس افتاده بود.

حتی در نزد.

در را یکباره باز کرد و بی توجه به او که با زیرپیراهن
پشت میزش نشسته و چیزی را در مانیتورش سرچ
می کرد، دوباره روی زانو خم شد.
رقیه لنگ لنگان از پله ها بالا می آمد.
یاسین با نگرانی از پشت میز بلند شد و پرسید: چی
شده؟

حدیثه آب دهانش را فرو داد.

بی توجه به مادر که در راهرو پیش می آمد در را بست و با
حالی پریشان و نفسی رفته، در نگاه ملتهب یاسین گفت:
بهنوش...

چشم های یاسین تا ته باز شد و پرسید: بهنوش چی؟
-ساعت دوازده شب... با مقدم قرار داره... تو یه هتل...
خیابون فاطمی...

چشم های یاسین هر لحظه بیشتر باز می شد.
پیراهنش را از آویز چنگ زد و حدیثه با آن لحن منقطعش
گفت: مأمورا رو خبر... کرده... امیدش به... عقد
اجباریه...

یاسین محکم پلک زد.

کتش را تنش کشید و موبایلش را برداشت.
سوال نپرسید، حتی مکث هم نکرد. در را باز کرد و رقیه
بهت زده قدمی عقب رفت.

حاجرضا تازه از اتاق بیرون آمده بود.
خواست چیزی بپرسد، اما یاسین مجال نداد. از راهرو
گذشت و کمی بعد وقتی کفش‌هایش را می‌پوشید، توی
موبایلش گفت: هادی... بیا فاطمی... کارتم بیار!
فرصت سوال به او نداد.

از بین باغچه‌ها گذشت و کمی بعد توی کوچه می‌دوید.
بهنوش مقابل آینه ایستاد. حرکاتش کرخت شده بود.
به خودش نگاه کرد.

تاپ سرخ، دامن کوتاه سیاه، کفش‌های پاشنه‌بلند با
آرایشی که نه تند بود نه کم‌رنگ!
برس را به موهایش کشید و خیره به خودش نجوا کرد:
خاک تو سرت!

این واگویه‌ها پشیمانش نمی‌کرد.
از این تندتر هم به خودش فحش می‌داد، باز هم فایده‌ای
نداشت.

توی همین اتاق منتظر نشسته بود تا مقدم برسد و بعد
مأمورها و پشت‌بند همه این غائله، خطبه‌ای خوانده
می‌شد که او را هل می‌داد توی خلوت مردی که اسمش
پیرنگ‌تر از خودش بود.

نگاهش تا ساعت روی دیوار رفت.
یک‌ربع به دوازده بود.

چه می‌دانست همین حالا هادی با حالی عصبی توی لابی
قدم می‌زد و نگاهش هر لحظه به در بود.

یاسین را دید. لبه‌های کتش را گرفته بود و می‌دوید.
از درهای الکترونیک گذشت و او به سویش رفت. یاسین
نفسی گرفت و وقتی به سوی پذیرش می‌رفت،
گفت: کارتو بده!

هادی کارت بی‌نامش را با آن هولوگرام طلایی به سوی
یاسین گرفت.

یاسین مقابل کانتر ایستاد.

هتل اگر مجهز بود می‌توانست هولوگرام کارت را اسکن
کند و مشخصات صاحبش را بیرون بکشد، اما نبود.

تنها دیدن آن هولوگرام و آرام وزارت‌خانه روی آن کافی بود تا مافوق اطلاعات بی‌حرف به سوی قفسه برود و کلید دوم اتاق پانصدوهفت را مقابل او بگذارد.

یاسین به سوی آسانسور می‌رفت که رو به هادی گفت: هوامو داشته باش اگه مأمورا رسیدن... او سر تکان داد و درهای کابین بسته شد. نگاه بهنوش دوباره به ساعت کشیده شد. ده دقیقه به دوازده بود.

به سوی پنجره رفت و از آن بالا زل زد توی خیابان تاریک. خبری از ماشین پلیس نبود؛ حتی از ماشین‌های بزرگ با شیشه‌های دودی.

کف دست‌هایش عرق کرده و شقیقه‌هایش نبض گرفته بود.

صدای چرخش کلید را که توی قفل در شنید، بی‌محابا چشم‌هایش را بست. نفسش رفت و سرش پایین افتاد. کمی دیگر این کابوس تمام می‌شد. تمام می‌شد!

صدای بسته شدن در را شنید و آنچه از بزاغ توی دهانش مانده بود، بلعید. قلبش بی‌امان می‌کوبید و حال

ناخوشش کم‌کم به سرگیجه و تهوع می‌رسید. تا سقوط
راهی نداشت.

با دست سنگینی که روی شانه‌اش نشست، او در خود
مچاله شد.

همهٔ تنش می‌لرزید.

آن دست مردانه شانه‌اش را کشید و او بی‌میل به عقب
چرخید و یک‌باره حس کرد هتل با همهٔ عظمتش روی
سرش آوار شد.

به فکر کردن و توضیح نرسید.

دست یاسین بالا رفت و بدون حرف و محکم روی گونهٔ
داغ او فرود آمد.

به‌نوش وحشت‌زده، ناباور و گیج قدمی عقب رفت و با
دستی که روی گونه‌اش فشار می‌داد به او زل زد.

نفس یاسین به تندی به صورتش می‌خورد. با صدایی

آهسته اما لحنی تند غرید: اومدی از چیت بگذری؟

شرافت؟

او پلک زد. دندان‌هایش از ترس، از بهت، از نگرانی به هم می‌خورد. تنها توانست زمزمه کند: برو بیرون.
یاسین چشم چرخاند. لباس‌های او را ندید. با تنفر سر تکان داد و گفت: شبیه زن‌های خیابونی شدی، همون قدر چرک و کثیف.

-برو بیرون، الان این‌جا...

صدای آژیر ماشین پلیس نگاهش را به سوی پنجره کشید.
ترس در تنش رخنه کرده بود.

یاسین این‌بار فریاد زد: لباسات کجاست؟
-من با تو نیام. برو...

صدای موبایل یاسین بلند شده بود. هادی بود. یاسین بدون توجه به موبایلش جلو رفت، بازوی لخت او را گرفت و وقتی محکم تکانش می‌داد، توی نگاهش خروشید: زده به سرت؟ فکر کردی آدمی مثل مقدم این‌قدر احمق که تو تله‌یه دختر نادون مثل تو بیفته؟
فکر کردی می‌تونی پرستو باشی؟ فکر کردی این‌قدر همه‌چیز ساده و مسخره‌ست؟

موبایلش دوباره به صدا درآمد. هادی بود که نگران و دیوانه‌وار تند و پشت سر هم زنگ می‌زد.

او به سوی کمدی رفت. بازش کرد و با دیدن مانتو و شلوار و کیف بهنوش آنها را چنگ زد. روی تخت پرت‌شان کرد و این‌بار فریاد زد: بیوش لعنتی، بیوش تا نرسیدن بریم.

بهنوش از پشت پرده اشک نگاهش می‌کرد. چانه‌اش می‌لرزید. نالید: همه چیزو خراب کردی عوضی، اون الان بیاد و این هیاهو رو ببینه...

-بیوش... الان می‌رسن بهنوش... بیوش بریم، بعدا یه خاکی تو سرمون می‌ریزیم...

صدای قدم‌های تند کسانی که توی راهرو می‌دویدند، نگاه وحشت‌زده هردویشان را به سوی در کشید.

بهنوش با درماندگی سر تکان داد و یاسین ناباور زمزمه کرد: گند زدی دختر... خراب کردی احمق...
مقابلش ایستاد.

نفس نفس می‌زد. پلک زد و بعد آهسته دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. بهنوش ناباور سر تکان داد. چیزی ته حلقش

آب شده بود؛ چیزی که طعم شربت‌های گند بچگی را می‌داد.

یاسین بی‌توجه به همه آنچه به آن باور داشت بازوهای او را گرفت، جلو کشیدش و در نگاه خیس و درمانده‌اش گفت: تو این‌جا با من قرار داشتی بهنوش، نه با هیچ‌کس دیگه... باشه؟

او فقط توانست سرش را تکان دهد. یاسین محکم‌تر تکانش داد و با صدایی که از شدت التهاب می‌لرزید، ادامه داد: اسمی از مقدم یا هیچ عوضی دیگه‌ای نمیاری، خب؟!

او باز هم سرش را تکان داد. صدای هیاهو از آن سوی در بلند بود. اما صدای چرخش کلید را که در قفل در شنید، توانش به ته رسید. فکر نکرد؛ مثل همیشه.

جلوتر رفت و سرش را روی سینه یاسین گذاشت. همه چیز به بدترین شکل ممکن تمام شده بود. مقدم نیامد و او و یاسین بی‌نوا توی تله‌ای افتادند که او با حماقت چیده بودش.

یاسین پشت به در پلک زد. نفرین ثنا زود دامنش را گرفته بود.

مردی با لحنی تند و صدایی بلند گفت: دستاتونو بذارید روی سرتون و برگردید عقب!

یاسین محکم‌تر به بازوهای او چنگ زد. توان تکان خوردن نداشت.

مرد دوباره فریاد زد: تا سه می‌شمرم!

یاسین بدون این‌که به عقب برگردد، نه‌چندان محکم گفت: حجاب نداره... مأمور زن بفرستید تو.

صدای گریهٔ بهنوش میان سینه‌اش خفه می‌شد.

سر و صدا و پیچ‌پیچ مسافران هتل در ذهنش می‌پیچید،

صدای قدم‌های تند مأموران را هم می‌شنید، اما آن لحظه

میان آن آشوب تنها دل خوشی‌اش عطر ویچ‌نوتیکای

یاسین بود که دیوانه‌وار امیدوارش می‌کرد به بهاری که

از راه می‌رسید؛ یک فرافکنی ناچیز و بی‌رمق برای پس

زدن آن‌چه در واقعیت زندگی‌اش جریان داشت.

یاسین آهسته عقب کشید و بهنوش با گریه نگاهش کرد.

در لحظه پشیمان شده بود. لبخند محزون یاسین دلش را گرم نمی کرد. نمی خواست به چشم های اخموی مأمور زن نگاه کند و آن دستبندی که دستش بود.

یاسین عقب تر رفت و او ناتوان زمزمه کرد: ببخش... یاسین پلک زد. کسی بازویش را کشید و آن زن اخمو جایش را مقابل بهنوش گرفت.

بغض دخترک دوباره آب شد و وقتی سرمای دستبند فلزی مچ دست هایش را یخ کرد، به روزگاری فکر می کرد که قرار نبود به شیرینی قصه های دور آبا تمام شود.

دست های یاسین را پشت سر دستبند زدند و بعد بین دو مأمور به سوی در کشیده شد؛ آن هم وقتی دگمه های

پیراهنش باز بود؛ تظاهری ناچیز برای دور کردن دخترک نادان از اتهام رابطه با مردی که نمی شناخت!

وقتی بین مأموران از در بیرون می رفت، نگاهش روی چشم های غمگین هادی نشست. سعی کرد لبخند بزند.

زیر سایه اتهاماتی که هر لحظه سنگین تر می شد، دلش به رفاقت هادی خوش بود و خدایی که بالاتر از همه به

واقعیت واقف بود.

هادی روی صورت خیس از عرقش دست کشید و با نگاه دور شدن یاسین را دنبال کرد. موبایلش می‌لرزید، اما الان توان جواب دادن به حدیثه را نداشت. موبایلش آن قدر لرزید تا از نفس افتاد. آن میان نگاه او چرخید سوی دختر زند که با آرایشی به هم ریخته و با لباس‌هایی نامرتب میان دو مأمور زن از اتاق بیرون می‌آمد.

او را هم با نگاه دنبال کرد و فکر کرد به همه احکامی که برای جرائمی از این دست متصور بود. صدای بیسیم مأموران، دستورات مافوق و پیچ‌مسافران و کارمندان هتل دیوانه‌اش کرده بود. دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب کرد و در راهی که یاسین و بهنوش با دست‌هایی بسته از آن گذشته بودند، راه افتاد.

اوضاع خوبی نبود.

این را هم او خوب می‌دانست و هم آن رفیق احمق گرمابه و گلستانش.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هشت

فصل بعد

پله‌ها را دوتایکی بالا رفت. نفسش تند بود و از شدت نگرانی شرشر عرق می‌ریخت.

به در نیمه‌باز ضربه‌ای زد و محسن از پشت میز در حال منگنه کردن کاغذی روی پرونده با تأسف سر تکان داد. هادی لب‌هایش را تو کشید و زمزمه کرد: تو اتاق‌شون هستن؟

محسن باز هم سر تکان داد و وقتی با چشم‌وا برو به اتاق اشاره می‌کرد، گفت: برو تو، منتظرته.

او نفسی کشید، دستی به ته‌ریشش کشید و بعد با نگرانی به سوی در اتاق حاج‌آقا نبوی رفت. ضربه‌ای به در زد و مکث کرد. صدایی نشنید و محسن پشت میزش دوباره به او نگاه کرد.

اوضاع خوبی نبود.

هادی در را آهسته گشود و حاج آقا را دید که با دست‌هایی قاب‌شده پشت کمر، مقابل پنجره ایستاده و از میان پرده‌های پرده‌کرکره به نیم‌روز خیابان خیره بود. در را پشت سرش بست و زمزمه کرد: سلام حاج آقا. او جوابی نداد، حتی سرش را هم تکان نداد و هادی با کلافگی نگاهی به نوک کفشش دوخت. دستگیری یاسین آن‌هم با آن افتضاح چیزی نبود که امروز توی اداره دهان‌به‌دهان نشود. نگرانی توصیف دقیقی نبود از حالی که او اکنون داشت. نگاهی آهسته به میز حاج آقا کشیده شد و با دیدن کارتش با آن هولوگرام طلایی آه از نهادش برآمد. خراب کرده بودند؛ هم خودش و هم آن یاسین احمق. نگاه حاج آقا هنوز خیره به خیابان بود که پرسید: با اون کارت در چند تا اتاقو باز کردی امیدوار؟ هادی سکوت کرد. مقابل افتضاحی که بالا آورده بودند، حرفی نداشت. حاج آقا اما با لحنی تندتر گفت: وقتی سوال می‌پرسم، یعنی منتظر جوابم.

این را گفت و با طمانینه چشم از خیابان گرفت. به عقب برگشت، اما به او نگاه نکرد. به سوی میزش رفت و هادی با لحنی متأسف گفت: همه جریان دیشب یه سوء تفاهم بود حاج آقا.

او پشت میزش نشست و پوزخند زد. دستش را روی کارت او گذاشت و بالاخره نگاهش کرد. ابروی سیاهش بالا بود. لب زد: سوء تفاهم! سرش را آهسته و به تناوب تکان داد و بعد کاغذی را روی میز جلو کشید.

هادی گیج شد، اما نبوی اجازه نداد او فکر کند. از روی نوشته کوتاه کاغذ خواند: حدیثه... من الآن روی نقطه پایانم. امشب در اتاق پونصد و هفت هتل خیابون فاطمی با مقدم قرار دارم. مأمورا رو خبر کردم. همه امیدم به عقد اجباری و ورود به زندگیشه. اگه تا ساعت هشت صبح ازم خبری نشد، بدون یه بلایی سرم اومده. هادی طولانی و بی نفس پلک زد. دختر زندگند زده بود و یاسین از او بدتر.

در سکوت به حاج آقا نگاه کرد و او با تأسف گفت: مادر
اون دختر شکایت کرده. پدر خوندهش، حسین فتوحی رو
حتما می شناسی. می دونی که آدم با نفوذیه و...

کاغذ دیگری جلو کشید و ادامه داد: اتاق هتل برای
دختری با اسم بهاره کرامت رزرو شده، اما دختر زند از
توش سر درمیاره و بعد وقتی منتظر مردیه به اسم
مقدم، یهو مأمورا یاسین رو از اتاق، اونم نیمه لخت
بیرون می کشن.

کلافه بود، عصبی بود، حتی نگران بود.
دست دراز کرد و زونکنی سیاه و قطور را از گوشه میز
برداشت و روی پرینت پیامک بهنوش انداخت و صدایش
یکباره بلند شد: اتهامات قبلیش داره دوباره به جریان
می افته؛ رشوه از داریوش زند...

پرونده را باز کرد و بعد از ورق زدن آن، میانه پرونده
دستش را روی کاغذی گذاشت و خیره در نگاه هادی
ادامه داد: تو جای جای اعترافات زند، اسم سهیل مقدم
تکرار شده. بعد چهل روز از مرگش نگذشته، یهو

یاسین خان با اسم مقدم تو هتلی وقت ملاقات با دختر
همین زند دستگیر می شه!

پرونده را بست؛ محکم و بعد در نگاه هادی غریب:
می دونی این یعنی چی؟
او جوابی نداشت.

ذهنش شلوغ بود، هر لحظه تصویری از یاسین، زند و
بهنوش بود که توی سرش می چرخید و ته همه این
آشفته‌گی‌ها او عجیب نگران رفیق بدشانسش بود.
نبوی به صندلی‌اش تکیه داد و این بار با صدایی آرام‌تر
گفت: اگه کارتِ تو نبود، اگه پیامک دختر زند نبود، اگه
اسم بهاره کرامت هم نبود، می شد پرونده رو با یه اتهام
منکراتی و در نهایت دو تا تعهد مختومه کرد. اما الان...
سرش را تکان داد: این پرونده داره از دست من خارج
می شه. اون وقته که می فرستنش دست پلیس امنیت.
جایی که مجبورش می کنن اعتراف کنه ربطش با این
سهیل مقدم چیه؛ اونم آدمی که همین رفیق شفقت
ردپای یه جسدو تو خونه‌ش دنبال کرده.

هادی لب‌های خشکش را به هم مالید و با صدایی بی‌رمق گفت: دختر زند دنبال مقدم می‌گردد. دیشب با یه تصور احمقانه رفت هتل و اگه یاسین نرسیده بود...

-برای من قصه نباف امیدوار. مزخرفات تو رو حتی من باور نمی‌کنم، چه برسه به بازجویی که رسم اعتراف گرفتن رو خوب بلده!

پرونده را هل داد گوشه میزش و با همان تندی ادامه داد: دختره باکره‌ست. جواب پزشکی قانونی رو دیشب بهم دادن.

هادی با تأسف پلک زد. به چه افتضاحی رسیده بودند. نبوی گفت: می‌ری دیدنش؛ دیدن اون رفیق به قول خودت بدشانست. مجبورش می‌کنی یه اعتراف‌نامه بنویسه. هادی لبش را تو کشید. انتهای حرف‌های حاج‌آقا نبوی را می‌دانست. یاسین را به مرگ می‌گرفت که به تب راضی شود و چه بسا این به نفعش بود.

صدای حاجی او را از او هام بیرون کشید: می‌نویسه از زمان پرونده زند با دخترش رابطه داشته! رابطه منتهی

به ازالهٔ بکارت نه، اما...

چشم‌هایش را درشت کرد و در نگاه هادی تأکید کرد:
رابطه داشته!

مشتش را روی میز کوبید: فقط می‌گه رابطه داشته. نه
اسمی از مقدم میاره، نه اسمی از این فرشتهٔ کرامت نه
هیچ‌کس دیگه. فقط می‌گه رابطه.

هادی نومید پرسید: تکلیف پیامک دختر زند چی می‌شه؟
صدای او حالا آرام بود: اعترافات خودش در مقام متهم
از هر سندی مهم‌تره!

-تکلیف اتهامات سابقش چی می‌شه حاج‌آقا؟

او باز هم عصبی شد و جواب داد: اگه دارم مجبورش
می‌کنم به گناه نکرده اعتراف کنه، برای جمع کردن گندیه
که تو پرونده‌ش هست. وگرنه اگه بخواد تخس‌بازی
درباره می‌فرستنش جایی که عرب نی انداخت. جایی که
دست منم دیگه بهش نمی‌رسه و بعد...

نفس نداشت. دستش روی میز مشت شد و کلافه و
حیران ادامه داد: دارم به هر دری می‌زنم تا دوباره پاش
به دادگاه روحانیت باز نشه. با این اسم مقدم و اون

کارتی که توی نادان توی پرونده جا گذاشتی، اگه نخواد کوتاه بیاد کارش بیخ پیدا می‌کنه.

هادی لبش را با زبان تر کرد. نگرانی از نگاهش می‌بارید.

منقطع و حیرت‌زده گفت: جرم رابطه نامشروع...

نبوی میان حرفش رفت و با لحنی تند گفت: شلاق داره و به فراخور نظر قاضی ممکنه تا عقد اجباری پیش بره!

هادی پلک زد و ناباور سرش را تکان داد.

نبوی از پشت میزش بلند شد. قه‌بلند و درشت‌اندام بود با عمامه و عبایی سیاه. میز را دور زد و درست مقابل او ایستاد. هنوز خشمگین بود. گفت: حکایت بد و بدتره. اگه کوتاه نیاد، تا بیاد ثابت کنه ربطی به مقدم و دختر زند نداشته عمری ازش رفته؛ تازه اگه تو خوشبینانه‌ترین حالت حبس بالای پونزده سال نگیره!

به در پشت سر هادی اشاره کرد و گفت: برو... برو راضیش کن تا دیر نشده.

او سر تکان داد. دهانش خشک بود. زمزمه کرد: کارتم...

حاجی پوزخند زد. به میان حرفش رفت و وقتی سرش را تکان می‌داد، گفت: فعلا تعلیقی امیدوار. کارتم پیش من

می‌مونه تا یاد بگیری از عنوان سازمانی سوءاستفاده نکنی.

نفس هادی تلخ بود.

سرش را پایین انداخت و به سوی در چرخید. حرفی سر زبانش بود. مکثش ابروی حاج‌آقا را بالا کشید، اما در نهایت بدون حرف در را باز کرد و لحظه‌ای بعد حاج‌آقا نبوی خیره به در بسته اتاقش با حالی عصبی نفس بلندش را فوت کرد. قدم‌های هادی تند بود. محسن بی‌حرف و با نگاهی خیره بدرقه‌اش کرد. آن وقت از روز راهروهای سازمان شلوغ بود. هادی با سری پایین و قدم‌هایی بلند به سوی راه‌پله می‌رفت و آن میان سنگینی نگاه همکارانش هم به بدی حالش دامن می‌زد.

به صف شلوغ جلوی آسانسور نگاه نکرد.

از پله‌ها سرازیر شد و وقت گذر به سوی در خروج به ناچار با چند نفری سرد و بی‌حس احوالپرسی کرد. از درهای الکترونیک گذشت و از پله‌ها پایین رفت و ساختمان را دور زد. وارد پارکینگ شد و ریموت زد و

وقتی پشت فرمان می‌نشست، موبایل را به گوشش
چسباند: سلام خانومی.

حدیثه بود که با حالی میان گریه پرسید: چی شد
آقاهادی؟

او بدون این‌که تلاشی برای روشن کردن ماشین تازه‌اش
بکند، به آفتاب آسمان زل زد. نفس بلندش در گوش
حدیثه پیچید و او این‌بار با نگرانی پرسید: اوضاعش
خوب نیست؟

هادی با سستی سوئیچ را جلو برد. استارت می‌زد که
بی‌جواب به سوال او پرسید: حاج‌رضا کجاست؟
- با مادرم رفته دیدن پدرخونده بهنوش.

گوشی دستش بود که دنده عقب گرفت. کلافه بود و این
را حدیثه از نفس‌های بلند او حس می‌کرد. پرسید: حالا
چی می‌شه هادی؟

او از پارک درآمد و زمزمه کرد: نمی‌دونم.
صدای حدیثه می‌لرزید: تکلیف پرونده قبلیش چی
می‌شه؟

او دستش را به صورتش کشید. اگر پروندهٔ پیشینش به جریان می‌افتاد، دورهٔ محکومیت آن اتهام هم به حکم جدیدش اضافه می‌شد و این... وحشتناک بود. سرعت می‌گرفت که گفت: نگران نباش عزیزم. هر کاری بتوانم می‌کنم تا کار به جاهای باریک نکشه. -هادی!

صدایش انگار دوپینگ هادی بود. پلک زد و خیره به خیابان شلوغ زمزمه کرد: عمر هادی! صدای گریهٔ حدیثه در گوشی پیچید: ناامیدم نکن. توانش تمام شد و صدای بوق اشغال در گوش هادی پیچید. موبایل را روی صندلی کنارش انداخت و وقتی از تاکسی‌ای سبقت می‌گرفت، در خلوتی ماشین واگویه کرد: بد آتویی دادی دست اینا برادر. حالا تا یه اتهام دیگه بهت نزنن ولت نمی‌کنن.

همان وقت حاج‌رضا و همسرش رقیه، سردرگم و مبهوت روی مبلی در منزل حاج‌حسین فتوحی نشسته بودند. حسین مقابل‌شان در مبل دیگری فرو رفته و وقتی آرنجش روی زانویش بود، فکر می‌کرد.

صدای جابه‌جایی کتری و قوری و استکان از آشپزخانه به گوش می‌رسید.

لیلا بود که چای می‌ریخت؛ هر چند کسی میلی نداشت. چادرش را جلو کشید و سینی را برداشت. نگاهش به استکان‌های چای بود که از آشپزخانه بیرون آمد. از دیشب که به حسین خبر بازداشت بهنوش را داده بودند تا همین ده دقیقه پیش که حاج‌رضا و همسرش بی‌دعوت و بی‌خبر آمده بودند، آن‌قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش به قاعدهٔ نخود شده بود.

از کنار کنسول که می‌گذشت بی‌اراده نگاهی گذرا به خودش انداخت. صورتش در همین چند ساعت چروک شده و پای چشم‌هایش گود افتاده بود.

از دو پله کوتاه پایین رفت. قدم‌هایش سست و کوتاه بود. کنار مبل حاج‌رضا ایستاد و بی‌حرف سینی را مقابلش گرفت. او در فکر بود. نگاهش که به چای افتاد نفسی کشید. تسبیحش را توی مشتش گرفت و وقتی استکانی برمی‌داشت، ناخواسته نگاهی به چشم‌های خیس لیلا انداخت.

او مکت نکرد. از مقابل حاج‌رضا گذشت و توی ذهن او شور افتاد. داریوش با خنده‌ای پهن، بیرون سینما زیر سردر بزرگش بشکن می‌زد و می‌خواند: کی تو رو تپلت کرده...!

صدای ناله‌مانند رقیه یک‌باره صدای مغزش را خاموش کرد: میل ندارم!

لیلا بدون اصرار از مقابل او هم گذشت و به سوی حسین رفت، اما حسین از همان‌جا با دست اشاره‌ای کرد و لیلا بی‌حوصله سینی پر را روی میز گذاشت.

چادرش را زیر بغلش جمع کرد و روی مبلی نزدیک شوهرش نشست.

نگاهش حالا دوخته به قالی ابریشمی بود که زیر پایشان پهن بود. کسی حرفی نمی‌زد. شوک اتفاق پیش‌آمده سنگین‌تر از آن بود که بتوانند در آن زمان کم خودشان را بازیابی کنند.

خصوصاً رقیه که اصلاً حال خوشی نداشت. در آن سکوت تلخ گاهی چادرش را جلوی صورتش می‌کشید و صدای ناله کوتاهش با فین‌فینش در هم می‌آمیخت.

شوخی که نبود؛ بچه‌سیدش که تا همین چند وقت پیش
لباس روحانیت به تن می‌کرد حالا با زشت‌ترین اتهام در
بند پلیس بود و او با سری پایین آمده بود رضایت
خانوادهٔ دختری را بگیرد که خیلی وقت‌ها حتی
نمی‌دانستند شبِ دخترشان کجا به صبح می‌رسید.
صدای نفس حاج‌رضا سکوت را شکست. روی مبل
جابه‌جا شد و با صدایی خش‌دار گفت: مزاحم شدیم.
کسی حرفی نزد و او معذب‌تر از قبل، وقتی نگاهش
دوخته به حسین بود، گفت: من... هنوز گیجم. نه
می‌تونم باور کنم آقاسید ما چنین خبطی کرده باشه، نه
صبیهٔ شما...

حرف در دهانش ماند. کلمات یاری‌اش نمی‌کردند.
لیلا سرش را پایین انداخت و بیشتر در چادرش فرو
رفت. حسین پاهایش را مقابل مبل دراز کرده بود و
هم‌چنان فکر می‌کرد.

رقیه نتوانست خوددار باشد. بغضش بی‌صدا آب شد و با
حالی خراب نالید: سید من مرد خداست، سر سفرهٔ پدر و
مادر بزرگ شده، حلال و حروم سرش می‌شه...

حرف‌هایش زهر داشت و تلخی‌اش نگاه خیس لیلا را به خود کشید. حاج‌رضا تشر زد: بس کن زن.

رقیه کوتاه نیامد. تازه شور گرفته بود. خیره به لیلا ادامه داد: دختر شما نشست زیر پاش، وگرنه یاسین من اهل این کارها نبود. یه جماعت پشت سرش نماز می‌خوندن، اما دختر شما با اون اداهاش...
رضا تندتر گفت: بس کن رقیه!

او چادر را روی صورتش کشید و هق زد. حسین در سکوت به او چشم دوخته بود. لیلا با درد لبش را گزید و بدون حرف از روی مبل بلند شد.

حاج‌رضا این‌بار وقتی روی مبل خود را جلو می‌کشید، گفت: به دل نگیرید حاج‌خانوم. مادره، نگرانه، غصه داره...

حسین پوزخند زد: عوض این‌که ما شاکی باشیم بابت فریب دخترمون اونم از طرف پسر جانماز آب‌کش شما، شما دست پیش گرفتید حاج‌خانوم؟!

رقیه عصبی شد. چادرش را کنار زد و به تندی جواب داد:
پسر منو همه می شناسن. می دونن اهل این کارا نبود.
-پرونده های قضاییش که اینو نمی گه حاج خانوم!
حرفش بوی تهدید می داد و این را هر دو خوب فهمیدند.
برای همین بود که رقیه یکباره سکوت کرد و حاج رضا
دستمال چهارخانه اش را به پیشانی اش کشید.
حسین سکوت پرمعنای آنها را که دید، ابرویی بالا
انداخت، روی مبل کمی جابه جا شد و با آرامش بیشتری
گفت: لیلا خانوم، تشریف بیارید لطفا.
او کنار کنسول بود که از رفتن باز ایستاد.
دستش را به میز گرفت و بی اراده دوباره به خودش نگاه
کرد.

حسین دوباره گفت: بیا عزیزم، بیا بذار یه راه حلی برای
این مشکل پیدا کنیم.

او چشم از پوست کدرش گرفت و بی میل به عقب
چرخید.

رقیه هنوز روی مبل در خود فرو رفته، گریه می کرد و
حاج رضا سرش را پایین انداخته بود.

حسین پاهایش را جمع کرد. روی مبل صاف‌تر نشست و گفت: دختر ما نهایتاً تا آخر بهار ایرانیه. مهاجره، باید زودتر بره ترکیه کارهای مهاجرت‌شو پیش بندازه.

سرش را تکان داد: سوءسابقه تو ایران پرونده مهاجرت‌شو تو کشور مقصد معلق می‌کنه.

رقیه مکث نکرد. صاف به او چشم دوخت و پرسید: شما که اینو می‌دونید پس چرا شکایت کردید؟

حسین لبخند زد و با ابرویی بالا رفته جواب داد: آبرو چغندر نیست حاج‌خانوم! مگه می‌شه پسر شما دختر ما رو فریب بده و بکشه هتل، بعد ما دست‌رودست بذاریم به‌خاطر مسائلی که هست، چشم ببندیم رو گند و کثافتی که پیش اومده؟!

-پسر من اهل هرزگی نیست حاج‌آقا!

-یعنی دختر ما اهل‌شه؟!

بحث بین آن‌دو بالا می‌گرفت که حاج‌رضا با کلافگی گفت: تو رو به امام‌حسین بس کنید.

حسین با عصبانیت خم شد و دستمالی از جعبه

خاتم‌کاری‌شده بیرون کشید و رقیه حرص‌آلود با چادر

عرق صورتش را پاک کرد.

نگاه حاج‌رضا به سوی لیلا چرخید. لحنش خسته، نگران و درمانده بود. گفت: حاج‌خانوم یه کاریه که شده. شکر خدا که صبیۀ شما هم...

دوباره سکوت کرد. اشاره به سلامت جسمی بهنوش آن‌هم مقابل مادری که از شدت نگرانی حتی توان حرف زدن نداشت، کار ساده‌ای نبود.

حسین به جلو خم شد. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و وقتی بی‌هدف چروک دستمال‌کاغذی را باز می‌کرد، به طعنه پرسید: دختر خودت هم بود، همینو می‌گفتی رضا؟

او بور شد و رقیه با حرص لبش را زیر دندان گرفت. می‌خواست درشتی نثارش کند که رضا اشاره‌تندی به او کرد.

دستمال را روی سروصورتش کشید و با لحنی که به سختی سعی داشت آرام نگهش دارد، گفت: هر چی شما و حاج‌خانوم بگید همونه، فقط...

نگاهش سرید سوی لیلا که تا آن لحظه لب‌از‌لب باز نکرده بود. گفت: فقط حاج‌خانوم شکایت‌شونو پس بگیرن.

حسین پوزخند زد: پس خودت خوب می‌دونی اگه

شکایت مادر بهنوش به جریان بیفته، پرونده‌های قبلی پسرت هم دوباره باز می‌شه!

رقیه ناباور به همسرش نگاه کرد و حاج‌رضا با درماندگی به لیلا چشم دوخت.

او در خودش بود؛ متفکر و محزون.

حسین به جای او جواب داد: پسرت باید بگه بهنوشو

چه جوری فریب داد؛ وگرنه بهنوش با اون عقیده و

تحصیلات و هدف، آدمی نبود که خام پسر تو بشه!

رقیه دهانش را باز کرد، اما نگاه تند رضا ناچار به

سکوتش کرد.

لیلا از روی مبل بلند شد. حرف زدن درباره‌ی پاکی و نجابت

دخترش چیزی نبود که او بخواهد.

نفسش تند بود. دوباره به سوی پله برگشت. حال

ناخوشی داشت. حاج‌رضا نومی‌د صدا زد: لیلا خانوم!

او پلک زد. میز و آینه و گلدان و کریستال را از پشت
پرده قطور اشک می دید. با صدایی نه چندان محکم گفت:
باید با پسرتون حرف بزنم...

قدمی جلو رفت. داریوش توی ذهنش می خندید: ایشالله
که دختره، عوض اون دختری که از دستت رفت...
اسم شو می داریم بهنوش... می خوام مثل شراب
بنوشمش لیلا...

دستش زیر چادر روی قلبش مشت شد. زمزمه کنان تکرار
کرد: باید با سیدیاسین حرف بزنم...
از پله ها گذشت و رقیه با نگاهی قهرآلود بدرقه اش کرد.
حاج حسین با تأسف سر تکان داد، اما حاج رضا با نگاهی
باریک و ابرویی بالارفته به مسیر عبور لیلا خیره مانده
بود.

دست هایش بسته بود و پیراهنش در همان چند ساعت و
ماندن در بازداشتگاه چرک و عرق آلود شده بود.

سربازی در را گشود و او با دمپایی و شلواری بدون
کمر بند وارد اتاق شد.

هادی مقابلش به دیوار تکیه داده بود.
هر دو لحظه‌ای به هم نگاه کردند و او با سستی از دیوار
جدا شد.

جلو آمد و با اشاره به صندلی و میز گفت: بشین.
یاسین پوزخند زد. با دست بسته صندلی‌ای بیرون کشید
و وقتی روی آن می‌نشست، طعنه زد: نکنه باز جوم تویی!
هادی مقابلش آن سوی میز پلاستیکی جا گرفت و اخم‌آلود
جواب داد: چرت نگو.

نگاهش به دستبند فلزی دور مچ دست‌های او بود.
پرسید: قبول داری گند زدی؟

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: قرار نبود این جور
بشه.

این را که گفت، با تردید پرسید: کارت تو دادن؟
لبخند هادی روح نداشت. جواب داد: فعلا معلوم تا معلوم
بشه با اون کارت چند تا درو باز کردم!

یاسین با تأسف سر تکان داد و لب زد: پس فعلاً
هردومون سنگ‌قلا بیم.

هادی خیره نگاهش کرد و گفت: یاسین!
او به صندلی تکیه داد. دلش یک نخ سیگار می‌خواست.
هادی ادامه داد: پروندهٔ قبلیت هنوز مختومه نشده. این
میون اسم مقدم هم تو پیامک دختر زند قوزبالاقوز شد!
یاسین آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را به
دست‌های بسته‌اش چسباند.

هادی بی‌رحمانه‌تر ادامه داد: قفل اون اتاق با یه کارت
امنیتی باز شده. اینو بذار کنار اعترافات زند که گله به‌گله
پرونده‌ش اسم مقدم بود، اینم بذار کنار پیامک بهنوش
که اعتراف کرده می‌خواد مقدم رو بکشه تو تله، اینم بذار
کنار خود خرت که یهو عین شِرم سر از هتل درآوردی.
خداوکیلی خودت جای بازجو؛ چی فکر می‌کنی؟!

او به صندلی تکیه داد و با حالی خسته و ناباور پرسید:
ممکنه متهم بشم به استفاده از اسم سهیل مقدم؟

هادی با پوزخند جواب داد: سوءاستفاده از اسم مقدمو
بذار کنار اتهاماتی که زند بهش نسبت داده بود. اگه

نتونی از خودت دفاع کنی، در این صورت مجبوری اتهام
پول‌شویی تحت نام مقدم رو هم به جون بخری، خصوصاً
این‌که خودِ خرت از تو خونهٔ این مقدم گم‌وگوریه جنازه
کشیدی بیرون!

نفس یاسین در سکوت سرد اتاق پیچید. چانه‌اش را بالا
کشید و با حیرت زمزمه کرد: پس شوخی‌شوخی پونزده
شونزده‌سال می‌ره تو سابقه‌م.

هادی حرصی بود. دستش را روی میز مشت کرد و گفت:
باید اعتراف کنی!

یاسین با چشمی باریک نگاهش کرد، اما هادی از رو
نرفت. تندتر گفت: اعتراف می‌کنی با دختر زند رابطه
داشتی!

یاسین چشم‌هایش را بست و هادی دید که دست‌هایش
روی میز مشت شد. صدای یاسین از میان دندان‌های
چفت‌شده‌اش بیرون آمد: پاشو برو.
-یاسین!

-این اعتراف هم توهین به خودمه هم به اون دختر.
-چارهٔ دیگه‌ای نداری، وگرنه...

-من به چیزی که نبوده اعتراف نمی‌کنم هادی.

او با حالی ناآرام گفت: دختره رو فرستادن

پزشکی قانونی. تا همین جا هم با اون معاینات زنانه

روح و روانش نابود شده. مادرش ازت شکایت کرده. اگه

کوتاه نیای، با همه اتهاماتی که الان بهت وارد، پرونده تو

می‌فرستن دست پلیس امنیت مرد حسابی. تازه بعدش

باید بگی سهیل مقدم کجاست! می‌فهمی اینو؟

یاسین لبش را تو کشید و نجوا کرد: اتهام رابطه هم

همچین ساده نیست. حکم شو که می‌دونی حتما.

-شرف داره به این که انگ پول شویی و اخلاص تو نظام

اقتصادی بهت وارد بشه!

یاسین لب خشکش را زیر دندانش گرفت. گیج بود. بلند

فکر کرد: مقدم چرا دیشب نیومد؟

-از کجا می‌دونی نیومد؟

او نگاهش کرد: اومد؟

-دختر زند اشتباه کرد! درست ساعت قرار رو لو داد. اون

هیاهو توی هتل هر آدمی رو هوشیار می‌کرد.

یاسین دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بدون نگاه به
هادی پرسید: ازش خبر داری؟

او شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد: ناپدریش آدم
بانفوذیه. نهایتاً یه سند و یه تعهد می‌ذاره و دختره به
شب نرسیده میاد بیرون، اما وضعیت تو خطرناکه
یاسین.

یاسین انگار آن‌جا نبود. زمزمه کرد: بدش میاد بره خونه
فتوحی.

هادی عصبی صدا زد: یاسین!

-کلید سعادت آبادو بده بهش.

-تو فکر خودت باش مرد حسابی. با همین اتهام

پول‌شویی بود که زند حکم اعدام گرفت.

یاسین از روی صندلی بلند شد. خسته بود. سرش را تکان

داد و از بالا به او نگاه کرد: اعتراف به رابطه یعنی

توهین به بهنوش.

هادی مقابلش ایستاد و به تندی جواب داد: دختری که

داری ازش دفاع می‌کنی... لا اله الا الله!

با این همه نتوانست سکوت کند. با همان تندی ادامه داد:
تو هتل با یه لباس نامتعارف گرفتنش؛ اونم وقتی منتظر
اون مرتیکه عوضی بود!

یاسین پلک زد. به سوی در برمی گشت که کوتاه گفت:
دهن تو ببند و... برو!

ضربه‌ای به در زد. سرباز از آن سو در را گشود و لحظه‌ای
بعد هادی در سکوت اتاق خالی حرصش را خالی کرد:
مرتیکه نفهم!

همان وقت مأمور زن بهنوش را به داخل بازداشتگاه هل
داد و در را بست.

بوی پا و عرق و ادکلنی ارزان قیمت مشامش را پر کرد.
خسته بود. از دیشب در قسمت‌های مختلف
پزشکی قانونی بین آزمایشگاه‌های گوناگون در رفت و آمد
بود.

نومید به در آهنی قفل شده نگاه کرد و بعد با شانه‌هایی
افتاده از سویی راه افتاد.

زنی با خنده‌ای بلند گفت: اوهو... خوشگل خانومو آوردن!

زنی که کنارش نشسته بود، دنباله حرفش را گرفت: برده
بودنش آزمایش بکارت!

دیگری از گوشه بازداشتگاه گفت: حالا چی شد؟ داشتی
یا نداشتی؟

زنی میان سال با مسخرگی پرسید: چی رو؟
- پرده رو!

خنده لوده زنان به هوا رفت و او با روانی آشوب زده
دورتر از آنها کنار دیوار نشست.

زنی رژلب می زد که گفت: نباشه حامله باشی!
- گاوش دوقلو زاییده.

- شلاق داری، می دونستی؟
- بار اولته؟

- خاک تو سرت!

بهنوش زانوهایش را بغل گرفت و سرش را روی آنها
گذاشت. زن چاقی از روی زمین بلند شد، وسط اتاق
نه چندان بزرگ بازداشتگاه آمد و وقتی بشکن می زد، با
لودگی خواند: بشکن بشکنه!

صدای شاد زنان بازداشتی به هوا رفت: بشکن!

-من نمی شکنم!

-بشکن

-من نمی توئم

-می تونی

-چه جوری بشکنم؟

-تق تق

چه طوری بشکنم؟

-تق تق

-این جا بشکنم یار گله داره

اون جا بشکنم یار گله داره

این عاشق بی چاره چقدر حوصله داره...

قر می داد و در هر دور شکم بزرگش را بالا می انداخت و

صدای بشکنش میان خنده و لودگی زنان گم شده بود.

زنی حفاظ روی در را کنار زد و با اخم و لحنی تند گفت:

خفه می شید یا بیام؟

زن خنده کنان کنار رفت، اما هنوز صدای بشکن بشکن بقیه

بلند بود.

بهنوش چشم‌هایش را بست. با ابلهانه‌ترین حالت ممکن
هم خودش و هم آن یاسین بینوا را توی دردسر انداخته
بود.

ایمان تند می‌راند. بزازی تعطیل بود و آن روز شده بود
راننده پدر و مادرش و ناباور از آن‌چه بین آن دختر زیبارو
و برادرش اتفاق افتاده بود، از منزل فتوحی که او تمام
مدت توی ماشین منتظر پدر و مادرش نشسته بود،
برمی‌گشت منزل.

رقیه روی صندلی عقب مثل اسفند روی آتش بود. مدام
تکان می‌خورد، گاهی با چادر صورت خیسش را باد می‌زد
و گاهی روی پایش ضربه می‌زد.

عاقبت دهان باز کرد و به تندی گفت: اِاا... دیدی چه‌طور
همه تقصیرارو انداختن گردن سید؟ دیدی حاجی؟
چادرش را جلو کشید و گفت: مادری که بود شب مرگ
پدر دختره تا بینه بچه‌شو ما با چه وضعی از تو
بهشت‌زهره جمع کردیم بردیم درمونگاه؟

کمی به جلو خم شد و از بین دو صندلی رو به شوهرش
گفت: بد کردی نزدی تو دهن اون مرتیکه. خودش
بدکاره‌ست که تا رفیقش رفت اسارت، چشم‌شو دوخت به
ناموس دوستش. حالا گمون کرده پسر منم از قماش
خودشه بی‌حیا.

حاج‌رضا موبایل قدیمی‌اش را از جیب کتش درآورد.
خسته بود و نگرانی رهایش نمی‌کرد.
نگاه تندی به عیالش انداخت و غر زد: بسه زن، خسته‌م
کردی.

او دوباره به صندلی‌اش تکیه داد. تسبیحش را از کیفش
درآورد و وقتی مهره‌های آن را زیر انگشتانش می‌کشید،
طعنه زد: هر کی ندونه فکر می‌کنه دستت زیر سنگ اون
آدما بود اون‌طور صم‌بکم نشسته بودی... یا
ذالجلال‌والاکرام...!

حاج‌رضا موبایل را به گوشش چسباند و چند لحظه بعد
سنگین و خسته گفت: سلام‌علیکم آقا‌هادی!
هادی پشت ترافیک بود. سرعتش را کم کرد و جواب داد:
سلام حاج‌آقا، خوبید؟

او نفسی کشید و جواب داد: دروغه بگم خوبم. شما
کجایی پسرم؟

هادی موهایش را عقب کشید. جایی برای تعارف نبود.
جواب داد: از پیش یاسین برمی گردم.

حاج رضا خیره به خیابان و ترافیک همیشگی اش پلک زد.
صدایش پایین آمد و بی رمق پرسید: حالش چه طور بود؟
حرفش رقیه را هوشیار کرد. خودش را جلو کشید و با
بغضی که توی گلویش جا می گرفت، پرسید: یاسینو
دیده؟

او با اشاره دست به سکوت واداشتش و هادی از آن سو
جواب داد: خوب بود... یعنی وضع جسمیش خوب بود.
حرفش معنا داشت و این را حاج رضا خوب فهمید.
دستمال را به سروصورتش کشید و حرفش را کوتاه کرد:
ما نیم ساعت چهل دقیقه دیگه می رسیم خونه. شمام بیا
پسرم. باس حرف بزنیم.
-چشم حاج آقا.

خدا حافظی حاج رضا نفس بلندی بود که در گوش هادی
پیچید و بعد تماس را قطع کرد.

همان وقت حاج حسین فتوحی توی خانه اش سیگار
می کشید.

لیلا توی اتاقش بود؛ گریان و خسته روی تخت در خود
مچاله شده بود و نایی برای هیچ کاری نداشت.

حسین سیگارش را لای انگشتانش گرفت و یکباره چشم
از محوطه آن سوی پنجره گرفت. به عقب برگشت و با
قدم هایی بلند از سالن گذشت. از پله ها عبور کرد و کمی
بعد در اتاق را بدون ضربه گشود.

لیلا روی تخت حتی تکان هم نخورد.

حسین با خشم گفت: این دختر تو نمی دونه مسافره؟
نمی دونه باید تا یکی دو ماه دیگه بره ترکیه؟ زده به
سرش؟ می خواد گه بزنه به سابقه ش؟

با خشم جلوتر رفت و تازه آن وقت بود که آن عکس
قدیمی زرد شده را میان دست های همسرش دید.

نفسش را از حلقش بیرون ریخت و با کلافگی صدا زد:
لیلا!

او خیره به تصویر جوان و متبسم فریبا زمزمه کرد: اگه زنده بود، الان یه خانوم دکتر بود برای خودش.

حسین لب تخت نشست. خاکستر سیگارش روی فرش می ریخت و او آن قدر حواسش جمع نبود که متوجه آن به هم ریختگی باشد.

دستش را روی شانه همسرش گذاشت و این بار با احتیاط پرسید: قرصاتو خوردی؟

او جوابی نداد.

موهایش را کنار زد و دقیق تر به تصویر فریبا نگاه کرد. به هذیان گویی افتاده بود انگار. گفت: توفیق ترسیده بود.

فکر می کرد می خوام با بچه ازش باج بگیرم. دربه در دنبالش بود تا سربه نیستش کنه...

-لیلا جان، پاشو بریم ناهار بخوریم.

-بچه رو تو ده تا سوراخ قایم کردم تا دست اون عوضی بهش نرسه. آخرشم...

روی تخت به سوی او چرخید. دور از آرایشی که همیشه داشت، حالا غبغبش آویزان بود و کنار چشم هایش چین

خورده بود. در نگاه نگران حسین گفت: داریوش مطمئنم کرد سپردتش به یه آدم امن...

دستش را روی تصویر فریبا کشید و محزون زمزمه کرد: سهیل امن بود. تا وقتی فریبا پیشش بود خیالم راحت بود.

-پاشو لیلاجان.

این را حسین گفت و دستهایش را زیر شانه‌های او گذاشت.

لیلا دستش را روی تهریش او کشید و لبخند زد، اما به ثانیه نکشیده لبخندش اشک شد و از چشمش پایین چکید. با درد نالید: فریبا رو از دست دادم، حالا... بهنوشم بره...

حسین موهای هایلایت او را عقب کشید و با اطمینان گفت: بهنوش شب میاد خونه. نگران نباش. حسین!

-جانم لیلاجان.

-می‌خوام این پسره رو ببینم.

-ما کاری با اون پسره نداریم.

-من می‌خوام ببینمش.

-لیلا!

بغض او آب شد، سرش را روی شانه همسرش گذاشت و
میان گریه نجوا کرد: باید از خودش بیرسم... دلم آروم
نمی‌شه حسین... باید مطمئن بشم به بهنوش من... دست
نزده...

فتوحی با حیرت و اخم جواب داد: جواب پزشکی قانونی
رو خودم دیدم.

لیلا خود را عقب کشید. دستش را زیر پلکش برد و وقتی
اشکش را پس می‌زد، گفت: بعضی چیزا رو هیچ آزمایشی
نشون نمی‌ده حسین. من... فقط می‌خوام مطمئن بشم...
مطمئن بشم دخترم... دختر ساده من مثل جوونی‌های
مادرش گول نخورده... فقط می‌خوام...

چانه‌اش می‌لرزید. خشم و درد از نگاهش می‌بارید.
زخمی‌تر از قبل گفت: می‌خوام تف کنم تو صورتش... تو
صورت اون پسره... بعد...

با هر دو دست صورت همسرش را قاب گرفت و با صدایی که سعی داشت جلوی لرزش را بگیرد، گفت: ماه بعد می‌ریم... با هم می‌ریم. من و تو و بهنوش... باشه؟
باشه حسین؟

نگاه فتوحی به او خیره بود. نفسش داغ بود وقتی به صورت خیس لیلا خورد. به عسلی اشاره کرد و گفت: قرصاتو بخور.

از روی تخت بلند شد و لیلا نومید گفت: همین امشب حسین... امشب بینمش.

فتوحی از کنار تخت نگاهش کرد. پوفی کشید و به سوی در رفت. قدم‌زنان به سوی کانتر رفت و سیگار نیم‌سوزش را در جاسیگاری فشار داد. صدای گریه‌های لیلا را از همین فاصله هم می‌شنید.

موبایلش را از کنار جاسیگاری برداشت و بی‌میل روی آن کلیک کرد.

بوی کتلت‌های حدیثه خانه را پر کرده بود.

مهیا کنارش با اسباب بازی هایش سرگرم بود و گاهی
بی دلیل نقی هم می زد.

حدیثه کتلتی را توی روغن پشت و رو کرد و بعد به سوی
سماور رفت. چایش هنوز دم نکشیده بود.

ایمان توی درگاه ایستاد و حدیثه با نگرانی پرسید:
آقا جون کجاست؟

او به پشت سرش اشاره کرد و بی حوصله جواب داد: تو
نشیمن منتظر هادی نشسته.

حدیثه بی اراده لبش را گزید.

به سوی تابه برگشت و بی اینکه توان نگاه کردن به ایمان
را داشته باشد، پرسید: از داداش خبر داشت؟

او سرش را تکان داد. جلوتر آمد و بی میل تکه ای کتلت
توی دهانش گذاشت. نتوانست جلوی دهانش را بگیرد.

پرسید: حالا چی می شه؟ داداش مجبوره اون دختره رو
بگیره؟

حدیثه مبهوت نگاهش کرد. جواب این سوال را او هم
نمی دانست.

صدای زنگ در که آمد، چیزی در دلش سرریز شد. ایمان که به سوی در می رفت، قلب او هم تند می‌کوبید. میان دل‌نگرانی برای یاسین و فرجام پرونده مفتوحش، حالا باید نگران برخوردش با هادی هم می‌شد. ایمان با لحنی نه‌چندان محکم گفت: سلام آقا هادی، خوش اومدید.

با هم دست دادند و حدیثه صدای هادی را شنید: ممنونم. آقاجون خونه‌ان؟

مهیا وقت بازی با قابلمه و فنجان‌های پلاستیکی‌اش بهت‌زده به در نگاه کرد. ایمان جواب داد: بله، بفرمایید. هادی این‌بار کوتاه گفت: مزاحم شدم.

مهیا مکث نکرد. از روی فرش بلند شد و چین‌های سارافونش موج گرفت. با آن پوشکی که به پاهایش بود، دویدنش شیرین بود. اما هجومش به سوی در آشپزخانه حدیثه را وحشت‌زده کرد.

فرستی برای رسیدن به او پیدا نکرد.

مهیا توی راهرو دوید و جلوتر از رقیه که از ته راهروی بین نشیمن و آشپزخانه به سوی هادی می‌رفت، برای

هادی آغوش باز کرد و کودکانه و شیرین یکباره گفت:
با... با... با... با...!

حدیثه با چادری که حالا روی سرش بود، در آستانه
آشپزخانه میخکوب شد و رقیه ناباور به مهیا چشم
دوخت.

هادی اما وسط راهرو ایستاد، زل زد به مهیا و بعد با
آن همه آشوب و نگرانی، لب‌هایش از هم کشیده شد.
بی‌توجه به حاج‌خانم، ایمان و حتی حدیثه روی زانو
نشست و مهیا تاتی‌کنان تندتر به سویش دوید.

او دخترک را بغل گرفت. گونه‌اش را بوسید و وقتی
دستش پشت بچه بود از روی زانو بلند شد.

حدیثه خجالت‌زده قمی عقب رفت و وقتی خودش را
پشت در می‌کشید، لب زد: سلام.

هادی جلوی نگاهش را گرفت. از مقابل آشپزخانه که عبور
می‌کرد، تنها جواب داد: سلام‌علیکم.

نگاه مبهوت رقیه بین او و حدیثه در گردش بود.

هادی مقابل او فروتنانه کمی سرش را خم کرد و بلندتر
گفت: بی‌وقت زحمت دادم، ببخشید.

او خودش را جمع و جور کرد. لبخند دستپاچه‌ای زد و با اشاره به در اتاق نشیمن گفت: اختیار دارید، بفرمایید. حاج‌رضا کنار مبل سرپا ایستاده بود. نگاهی به مهیا که در بغل هادی آرام گرفته بود، انداخت و بعد با او دست داد.

هادی مقابلش روی مبلی دیگر نشست و مهیا را روی پایش نشاند.

دخترک به ساعت او عادت کرده بود. دوباره بند کرد به بند چرم ساعت او و رقیه با اخمی آشکار به ایمان اشاره‌ای کرد.

حاج‌رضا ناآرام بود.

یک‌پا را روی پای دیگر انداخت و رو به پلک‌های

پایین‌افتاده هادی پرسید: رفتی دیدنش؟

او با مکت چشم از موهای طلایی مهیا گرفت و سرش را بلند کرد. لب‌هایش را تو کشید و جواب داد: بله.

رقیه با نگرانی پرسید: خوب بود؟ اذیتش که نکردن؟

هادی لبخند زد: نگرانش نباشید حاج‌خانوم، خوب بود.

حاج‌رضا دستی به محاسن سیاه‌وسفیدش کشید و
یک‌باره پرسید: حالا چی می‌شه هادی‌جان؟ تو دستت تو
کاره، بهتر می‌تونی راهنمایی کنی.

او مهیا را روی پایش جابه‌جا کرد. دنبال جملاتی بود که
در عین واقعیت بار نگرانی آنها را سنگین‌تر نکند.

ایمان با سینی چای وارد شد و او رو به حاج‌رضا شمرده
و سنگین گفت: اگه اتفاق دیشب بشه یه پرونده جدید،
پرونده قبلیش هم دوباره به جریان می‌افته.

رقیه ناباور به صورتش کوبید و نالید: اون موقع که
خلع‌لباسش کردن؛ بس نبود؟

نگاه هادی به سوییچ چرخید و جواب داد: حکم حبسش
معلق بود حاج‌خانوم.

رضا با درد پلک زد و بدون این‌که توان نگاه کردن به کسی
را داشته باشد، زمزمه کرد: اما اون زمون هم نتونستن
ثابت کنن رشوه گرفته. یه مشت مدرک بی‌اساس...

-درسته، اما یاسین هم نتونست از خودش رفع اتهام کنه.

نگاهش به بخار چای بود که ادامه داد: به‌خاطر افشای
اسناد محرمانه پرونده‌ای که دستش بود تو روزنامه‌ش،

هنوز دادگاه مطبوعات هم حکم قطعی نداده. هر حکمی که اون وقت گرفت تعلیقی بود، مشروط بود. الآن اگه یه پرونده دیگه برایش باز بشه، هر چی... از شکایت همسایه گرفته تا... تا این موضوع که متاسفانه با مدارکی هم که از خودش جا گذاشته هر لحظه داره سنگین تر می شه، احکام سابقش هم به پرونده جدیدش اضافه می شه. رقیه ناباور هر دو دستش را روی دهانش کوبید و اشک روی گونه هایش چکید.

ایمان با هر دو دست به موهایش چنگ زد و حدیثه پشت دیوار بی صدا زار زد.

حاج رضا با صدایی لرزان پرسید: باید چی کار کنیم؟ هادی مهیا را به خودش چسباند. دخترک خواب آلود بود. جواب داد: مادر اون دختر باید شکایت شو پس بگیره. رقیه با عجله پرسید: بعد... بعد آزادش می کنن؟ نه.

این را هادی گفت. مکث کرد، اما بعد از لختی سکوت ادامه داد: این جوری دیگه شاکی خصوصی نداره، اما اگه

زیر بار مدارکی که ازش گرفتن بره، اعترافات داریوش
زند هم ضمیمه پرونده‌ش می‌شه.

حاج‌رضا پرسید: پرونده داریوش زند چه ربطی به یاسین
داره؟

-تو پرونده زند اسم مقدم زیاد تکرار شده. دخترش هم
دیشب با حربه دیدن مقدم رفته هتل. حالا یاسین تا بیاد
ثابت کنه ربطی به مقدم نداره...

رقیه نالید: چی کار کردی سیدم... چی کار کردی پسر...؟
حاج‌رضا نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد ناباور به سوی
هادی برگشت.

هادی در نگاه نگران رضا گفت: تنها راهی که مونده اینه
که... به رابطه با دختر زند اعتراف کنه!

رضا پلک زد و بعد سرش را پایین انداخت. رقیه حیران و
مات فقط گریه می‌کرد و ایمان در سکوت ناآرام و نگران
فکر می‌کرد.

حاج‌رضا زمزمه کرد: بعدش دیگه نمی‌تونه تو این جماعت
حرّاف سرشو بالا بگیره.

رقیه میان گریه نالید: مجبورش می‌کنن دختره رو عقد کنه.

هادی مهیا را روی بازویش خواباند. نگاهش به او بود که جواب داد: اگه وصل بشه به اسم مقدم، پرونده‌ش می‌ره دست پلیس امنیت. حکم مفاسد اقتصادی هم تو این شرایط تحریم سبک نیست.

رقیه زار زد: یا فاطمه زهرا!

این را گفت و از روی مبل بلند شد. به سوی در می‌رفت که میان گریه نالید: حق یاسینم این نیست... حقش این نیست...!

هادی با نگاهی محزون او را بدرقه کرد و بعد به حاج‌رضا چشم دوخت. او آب دهانش را بلعید و با اخم رو به ایمان گفت: این چایی یخ کرد پسر. پاشو بیر بده خواهرت عوض شون کنه.

هادی بی‌حرف نگاهش را به صورت خواب مهیا دوخت و ایمان بی‌میل از روی مبل بلند شد. چای بهانه بود. باید می‌رفت پی نخودسیاه!

با سینی چای‌های دست‌نخورده از اتاق بیرون رفت و رضا این بار رو به هادی با نگرانی و تردید پرسید: اگه به رابطه اعتراف کنه، غیر از عقد...

حرف در دهانش ماند و هادی در سکوت سرش را پایین انداخت. انتهای حرف‌های او را می‌دانست. زمزمه کرد: در مقابل احکامی که ممکنه بگیره، این هیچی نیست حاج‌آقا.

حاج‌رضا سرش را تکان داد. قلبش نامیزان می‌کوبید. با حالی خراب زمزمه کرد: فرستادمش بره حوزه مایه افتخارم بشه، حالا...

هادی به چشم‌های پیر و پرچروک او نگاه کرد و جواب داد: یاسین یکی از پاک‌دست‌ترین قضات دادگستری بود. اینو همه می‌دونن. تو پرونده زند کارش گره خورد به آدمی که اسمش تو اعترافات داریوش بود، اما خودش نبود؛ هنوزم نیست. این‌که الان تو این دردسر افتاده نه به خاطر شرفیه که عده‌ای می‌خواستن به حراجش بذاره... که من هنوزم به شرافتش قسم می‌خورم.

سرش را تکان داد: سرتون بالا باشه حاج آقا. حق خواهی
و حق طلبی که بدون هزینه نمی شه.

این را گفت و با مهیا که توی بغلش خواب بود از روی
مبل بلند شد.

رضا با حالی آشوب سرش را پایین انداخت و آن قدر در
فکر بود که متوجه رفتن هادی نشد.
او از اتاق بیرون رفت.

ایمان با سینی چای مقابلش درآمد و هادی با اشاره به
نشیمن با صدایی آهسته گفت: حال پدرت خوب نیست،
هواشو داشته باش.

او با ناراحتی سر تکان داد و از کنار هادی گذشت.
حدیثه با قدم‌هایی آهسته میان درگاه آشپزخانه ایستاد.
چادر روشنی به سر داشت و چشم‌هایش هنوز خیس بود
از اشک.

هادی لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به سویش رفت.
دست‌هایش را جلو برد و وقتی حدیثه بچه را از آغوش
او می گرفت، هادی خیره به چشم‌های او آهسته پرسید:
خوبی؟

حدیثه کوتاه نگاهش کرد. خوب نبود. تظاهر نکرد و نگاهش پایین افتاد.

هادی گونه گرم مهیا را نوازش کرد و با همان صدای آرامش گفت: شب همین جا بمون. پدر و مادرت حالشون خوب نیست. این جا باشی خیال منم راحت تره.

حدیثه بی حرف سر تکان داد.

نگاه هادی در صورت او می کاوید. میل بوسیدنش نفسش را برده بود.

نفسی کشید و بدون حرف دیگری از مقابل او گذشت.

ذهنش کشیده شد سوی بهنوش، دختر تنهای لیلا که همین

حالا کنار حسین فتوحی در ماشین سیاه و بزرگش در

خیابان پیش می رفت.

حسین اخم کرده بود.

عینک تیره به چشمش داشت و برعکس بیشتر وقت ها،

امروز خودش رانندگی می کرد.

با آن اخم غلیظش گفت: طولش نمی دی، نهایتا ده دقیقه.

لیلا سرش را تکان داد. با چادر کیپ صورتش را گرفته و

نگاهش به خیابان بود.

حسین از ماشینی سبقت گرفت و دوباره گفت: بهنوش
امشب میاد خونه. راضیش کن ساک شو ببنده یکی دو روز
دیگه بفرستم بره ترکیه پیش نیلوفر.
-راضیش می‌کنم.

حسین به سوی او چرخید و با لحنی تأکیدی گفت: این‌جا
نمونه‌ها لیلا. دختر تو که می‌شناسی. دنبال دردسر
می‌گرده. اگه براش پرونده باز می‌شد باید قید مهاجرت و
سفر و تحصیل می‌زد.

لیلا حرفی نزد و حسین با غیظ ادامه داد: تو یه دندگی
لنگه پدرشه.

لیلا در سکوت دوباره به خیابان زل زد. داریوش توی
ذهنش می‌خندید: عاشق اینم که موها تو بالای سرت جمع
می‌کنی... با اون پیرهن گل‌گلیه... همیشه گل‌دار بیوش
لیلا، باشه...؟!

نگاهش با سردر بزرگ سینمایی کش آمد و بی‌اراده آب
دهانش را بلعید. باز هم داریوش بود که توی ذهنش فریاد
می‌زد: دِ لعنتی من که می‌خوامت... من که می‌میرم
برات... دِ آخه چه مرگته دست از این فیلمای کثیف

نمی‌کشی؟ تو قبول کن... خودم... خودم همه سفته‌ها تو
از دست اون مرتیکه بی‌ناموس می‌کشم بیرون...!
نگاهش از سینما گذشت و از پشت اشک دوخته شد به
اتوبوس شرکت واحد. دختری از پشت شیشه برایش
زبان درمی‌آورد. داریوش هنوز دور و نزدیک توی ذهن
مرگ گرفته‌اش نجوا می‌کرد: می‌ریم مشهد... بعد از این
لیلا صدات می‌کنم... پری تموم شد قربونت برم... تو که
بیای تو زندگیم منم بیشتر کار می‌کنم. به جون خودت که
دنیا می‌یه خونه برات می‌خرم به باغ بگه زکی...!
چشم‌های خیسش را بست. داشت دیوانه می‌شد.
صورتش داغ بود و دست‌هایش زیر چادر می‌لرزید.
نفهمید حسین کی ماشین را پارک کرد. نفهمید کی از
ماشین پیاده شد، کی با هم از راهی گذشتند و نفهمید
چند مأمور را دیدند تا نهایتاً به در بسته اتاقی رسید که
پسر حاج‌رضا با دست‌های بسته پشت آن انتظارش را
می‌کشید.

حسین مقابلش ایستاد. نگران بود. توی نگاهش آهسته
گفت: اگه قبول کردم بیای بینیش فقط به خاطر این بود

که توان دیدن اشکاتو نداشتم، وگرنه که این پسرۀ
بی شرف کجا و تو کجا!

لیلا نفس زد. حال ناخوشی داشت.

حسین دوباره گفت: بعدش می ریم شکایت تو پس
می گیری. بهنوشو برمی داریم و برمی گردیم خونه. تموم
می شه لیلا، باشه؟

او باز هم فقط سرش را تکان داد.

حسین از کنار او گذشت و به افسر اشاره ای کرد.

او سری جنباند و به سوی سرباز رفت.

سرباز در را گشود و لیلا خیره به نمای ناقصی که از آن
اتاق مقابلش باز شده بود، آب دهانش را بلعید.

حسین مهربان و نرم گفت: منتظرتم عزیزم. دیر نکن.

لیلا با قدم هایی آهسته جلو رفت و کمی بعد در اتاق
پشت سرش بسته شد.

بی اراده نیم نگاهی به در انداخت و بعد برگشت سوی

یاسین که آن سوی میز ایستاده بود.

نگاه لیلا باریک بود. بی حرف جلو رفت و صندلی را پیش کشید. روی آن که نشست، یاسین هم با نفسی بلند مقابلش جا گرفت.

نگاهش دوخته به استکان‌های یک‌بارمصرف و پارچ آب پلاستیکی روی میز بود.

لیلا آرام چادرش را کنار زد و دستش را به سوی یکی از لیوان‌ها برد. نگاه یاسین به دست لرزان او بود. پارچ را برداشت و لیوان را تا نصفه از آب پر کرد و بدون تعارف آن را به سوی دهانش برد.

یاسین بی‌اراده سرش را کج کرد و بعد با حیرت زل زد او که انگار ارث خونی‌اش به بهنوش انتقال ژن چپ‌دستی‌اش بود!

لیلا بی‌خبر از افکار او لب‌هایش را به هم مالید. قلبش تند می‌زد.

زل زد توی چشم یاسین و بی‌حاشیه گفت: می‌دونم دخترمو دوست داری!

یاسین حتی پلک هم نزد. تنها هرازگاه گیج می‌شد وقتی او با دست چپش چادرش را جلو می‌کشید. لیلا دوباره

نیم‌نگاهی به در بسته‌ اتاق انداخت و بعد با آن صدای
آهسته‌اش گفت: بهنوش دختر منه. زود یاد می‌گیره
خودشو وفق بده با شرایط!

نگاه یاسین باریک شد، اما لیلا معطل حرف او نبود.
گفت: من...

دستش را زیر چادر روی سینه‌اش زد و خیره در نگاه او
کوبید: من یادش می‌دم چادر سر کنه، یادش می‌دم
همونی بشه که تو می‌خوای!

یاسین متفکر فقط نگاهش می‌کرد. لیلا دوباره به عقب
نگاه کرد. نگران حسین بود. گفت: من شکایت‌مو پس
می‌گیرم، اما تو...

لب‌هایش را گزید. گفتنش که ساده نبود، با این‌همه با
درماندگی یک مادرِ فرزند از دست‌داده گفت: اعتراف کن
باهاش رابطه داشتی، بذار... بذار عقدتون کنن...
او پلک زد و ناباور صدا زد: حاج‌خانوم!

-می‌دونم این وصله‌ها به تو نمی‌چسبه، به دختر منم
نمی‌چسبه، اما... جان بهنوشم... قبول کن. من یه بار یه
دخترم از دست دادم. بهنوش اگه پاش برسه بیرون...

باید بره... من از اون ور مطمئن نیستم. هر وقت...
هر وقت بتونم امنیت شو تأمین کنم، خودم... خودم
طلاق شو ازت می گیرم.

اشک روی گونه اش چکید و نجوا کرد: دخترم امانت
دستت سید. می دونم خواسته من تبعات داره برای تو،
اما... بزرگی کن... بذار امانت بیاد خونه ت... هر چی
بخوای بهت می دم، هر سندی بخوای امضا می کنم... فقط
عقدش کن...

یاسین دست های بسته اش را روی میز در هم قلاب کرد و
بی حاشیه پرسید: اون کارت، روی سبد گل، شب سالگرد
رفیع، کار شما بود؛ درسته؟

لیلا لب هایش را روی هم فشار داد و اشک دوباره روی
گونه اش چکید. یاسین ناباور زمزمه کرد:

گر صبر کنم جامه جان می سوزد
جان من و آن جملگان می سوزد
ور بانگ برآورم دهان می سوزد
از من گذرد هر دو جهان می سوزد

لیلا فقط نگاهش کرد، اما یاسین کوتاه نیامد. تندتر از
قبل پرسید: اون نشونی تو چاه خونه زند، اون کارت
ویزیت پشت شیشه شکسته خونه مقدم... اون زن
چپ دست شما یید خانم فتوحی!

کسی ضربه‌ای به در زد و لیلا ناآرام از روی صندلی بلند
شد. دلش شور می‌زد. پچ‌پچ کرد: از این جا بیا بیرون،
صحیح و سلامت بیا بیرون، بعد...

کسی دوباره ضربه‌ای به در زد و او با لحنی ملتهب گفت:
من کمکت می‌کنم... به خاطر فریادم... به خاطر بهنو شم...
یاسین آن سوی میز ایستاد و با نگرانی پرسید: سهیل
مقدم کیه؟ کجاست؟

او به سوی در رفت، اما نگاه آخرش به چشم‌های یاسین
بود. گفت: دخترم دستت امانت... فقط به آدمایی که
اطرافت هستن اعتماد نکن.

سرباز در را باز کرد و او این بار بی‌نفس از اتاق بیرون
رفت.

یاسین بدون این که قدرتی برای تکان خوردن داشته
باشد، به جای خالی او خیره شد. آخرین حرف‌های آن زن

در ذهنش می‌پیچید: به آدمایی که اطرافت هستن اعتماد نکن...

سرباز در را دوباره گشود و افسر با لحنی تند گفت: بریم! سیاهی چشم یاسین به سوی او سرید. هنوز در فکر بود. پلک زد و کوتاه گفت: کاغذ و خودکار بهم بدید! لبخند افسر معنادار بود. سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

#بیست_و_نه

صدای موزن زاده از بلندگوهای مسجد بازار در فضا آکنده بود.

آقا اسماعیل نایلکس سنگین را روی ترازو گذاشت. هشت کیلو مرغ بود. کیسه پلاستیکی را برداشت و وقتی آن‌ها را توی نایلکس گوشت گوسفندی می‌گذاشت، صدا زد: مرتضی!

مرتضی جلد توی مغازه برگشت. آقا اسماعیل نایلکس سنگین را به طرفش گرفت و گفت: اینو بده دم دکون حاج رضا و جلد برگرد. دارم می رم نماز.
-رو چشم آقا.

این را مرتضی گفت و کیسه را برداشت. از مغازه که خارج می شد، آقا اسماعیل موجودی دخل را جمع می کرد. مرتضی با قدم هایی بلند به سوی دکان حاج رضا راه افتاد. میانه راه به چند نفری سلام کرد و سر آخر دم بزازای ایستاد. ایمان پشت دخل بود و تترونی را گز می کرد. مرتضی چشم چرخاند. حاج رضا نبود. جلوتر رفت و وقتی نایلکس را روی پیشخوان می گذاشت، گفت: اینم سفارشی شما!

ایمان قیچی را برداشت و پرسید: دو متر خوبه؟ زن از پشت چادرش جواب داد: خوبه. او قیچی را به پارچه زد و پرسید: اینا چیه؟ مرتضی به سوی در می رفت که جواب داد: سفارشی آقات بود.

ایمان میانه راه پارچه با گره‌ای بین دو ابرو به او که از در بیرون می‌رفت نگاهی انداخت، اما بعد لبش را تو کشید و با قیچی تا آخر عرض پارچه پیش رفت. کمی بعد اسکناس‌ها را توی دخل انداخت و به ساعتش نگاه کرد. کلافه بود. موبایلش را درآورد و شماره خانه را گرفت.

بوق پنجم بود که حدیثه بی‌حوصله جواب داد: سلام ایمان جان.

او از پشت پیشخوان کنار آمد. یک دستش را توی جیبش گذاشت و پرسید: ماما کجاست؟
- تو اتاق، جلوی پنجره.

- بازم گریه می‌کنه؟

- ماما نو که می‌شناسی. آقا جون کجاست؟
- رفته نماز.

حدیثه گوشه ناخنش را با دندان کند و حرصی گفت: کاش نمی‌رفت. جماعت حرّاف همه جا هستن.

ایمان جلوی در دکان ایستاد. زنی با کیسه‌ای گوجه می‌گذشت و مردی کنار چرخی جوراب‌فروش ایستاده

بود.

کلافه شد. چشم از شلوغی بازار گرفت و وقتی
برمی‌گشت تو، با کلافگی گفت: ماما من هم وقت گیر
آورده‌ها؛ بین این همه دل‌آشوبه گوشت خریدنش چی بود!
حدیثه خورش را هم زد و با ابروهایی پرگره پرسید:
گوشت خریده؟

-آره، الان شاگرد اسمال آقا آورد دم دکون.

-آقا جون دیروز هفت‌هشت کیلو گوشت و مرغ خرید داد
دم خونه.

ایمان کنار نایلکس سنگین گوشت و مرغ ایستاد و وقتی
توی آن سرک می‌کشید، با حیرت پرسید: پس اینا واسه
کیه؟

حدیثه در قابلمه خورش را گذاشت و به سوی پنجره
رفت. خسته بود. جواب داد: آقا جونو که می‌شناسی؛
احتمالا می‌خواد خیرات کنه.

ایمان چانه‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد: شاید،
نمی‌دونم.

زنی از پشت سر پرسید: مخمل کبریتی دارید؟

او به عقب برگشت و حدیثه گفت: برو دیگه، منم برم
بینم مهیا کجاست.
-باشه.

این را ایمان گفت و تماس را قطع کرد.
حدیثه موبایلش را روی کابینت گذاشت و به نگاه
شیطنت‌بار مهیا که از کنار پایه میز برایش زبان درآورده
بود، خندید.

دلش غنچ رفت. به سوییخ خیز برداشت و وقتی بغلش
می‌کرد، غش‌غش خنده مهیا به آسمان رفت. حدیثه
قلقلش داد و بعد کنار گوشش با خنده یچ‌یچ کرد: حالا
هی شیطونی کن، هی زبون بریز آبروی مامانو ببر؛ باشه؟
مهیا بی‌خبر از شلوغی ذهن مادرش بلندتر خندید و میان
خنده‌های او نگاه حدیثه به سوی در آشپزخانه کشیده
شد.

یاد یاسین و سرانجام مبهمش مثل بختک کنج دلش جا
خوش کرد. لبخندش یک‌باره رفت و جایش را حزنی
بی‌انتها گرفت. مهیا را روی زمین گذاشت و پشت میز

نشست. دیس برنج را جلو کشید و بی حوصله دانه‌های آن را کف دیس پخش کرد.

نگران یاسین بود؛ حتی نگران بهنوش هم. هرچند همین یکی دو ساعت پیش مادرش مشتش به سینه‌اش می‌کوبید و دخترک چشم‌دریده را نفرین می‌کرد. موبایلش ویزوئیز می‌کرد.

بی حوصله بود.

دیس را عقب زد و از پشت میز بلند شد. حالا صدای مهیا را از اتاق نشیمن می‌شنید. نگاهش روی نام «عمو» مکث کرد و بعد با کلافگی پلک زد. حوصله رثوف را اصلاً نداشت.

موبایلش را دوباره روی کابینت گذاشت و بی‌هدف به سوی سینک رفت.

تماس قطع شد، اما پیامکش زود رسید.

توی دلش انگار رخت می‌شستند. دست‌هایش را با دستمال خشک کرد و دوباره موبایلش را برداشت.

رئوف کوتاه، اما پرمعنا نوشته بود: مادر بی تاب مهیاست،
حاضرش کن میام دنبالش!

سر حدیثه کج شد و دوباره ناخنش را زیر دندانش گرفت.
این تهدید بود؟ چی بود دقیقا؟

نفسش تند شده بود. انگشتش را محکم روی نام او کوبید
و پشت خط ابروی رئوف بالا پرید. اخم داشت. از کانتر
داروخانه دور شد و وقتی پشت قفسه ها می رفت، با
لحنی پراخم طعنه زد: چه بامزه که یهو متوجه پیامک من
شدی حدیثه!

او مشتش را روی کابینت کوبید و با صدایی که به سختی
سعی داشت بلند نشود، گفت: قدیما زن داداش صدام
می کردید!

-چون قدیما زنِ داداشم بودی.
-هنوزم هستم.

-نیستی. متاسفانه برادر من یک ساله به رحمت خدا رفته.
صدای نفس های عصبی حدیثه را می شنید، اما کوتاه
نیامد. ادامه داد: کارم این جا تموم بشه میام دنبال مهیا.

لباساشو بریز تو یه ساک جمع و جور، شب پیش ما
می‌مونه.

صدای حدیثه این بار بالا رفت: دخترم بدون من جایی
نمی‌ره.

رئوف دستش را به کارتن دارو گرفت و پرمعنا جواب داد:
پس خودتم با دخترت بیا!

این را گفت و صدای کوبیدن لیوان را روی میز شنید.
پوزخند زد، اما صدای بلند حدیثه در گوشش پیچید: مهیا
جاش تو خونه پدر و مادرش خوبه. هر کسی هم می‌خواد
بیندش عین مهمون میاد خونه خودش اونو می‌بینه و
می‌ره.

صدای رئوف بی‌حالت و سرد بود: مهیا بزرگ‌تر داره
حدیثه. بزرگ‌ترش هم مصلحت دونسته امشب پیشش
باشه.

-بزرگ‌تر مهیا منم!

-نیستی!

-هستم!

-تو فقط مادرشی. بهش شیر می‌دی، اما اگه من یا پدرم
صلاح بدونیم اونو ازت می‌گیریم!

صدای حدیثه حالا آشکارا بلند و مرتعش بود. با لحنی تند
جواب داد: اون روزو نمی‌بینی که بشی بزرگ‌تر مهیا... که
بشی پدر مهیا...!

رقیه با مهیا که در بغلش بود، نگران و مبهوت از جلوی در
صدا زد: حدیثه!

او گریان نگاهش کرد و صدای نفس بلند رئوف توی
گوشش پیچید.

موبایل را روی میز کوبید و به سوی دخترش پا تند کرد.
بچه را از بغل مادرش گرفت و وقتی به سوی راه‌پله
می‌دوید، گریه‌اش به هقهقه‌ی بلند تبدیل شده بود.
رئوف موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. عصبی بود.
یکی از اپراتورها پرسید: هیدرالاژین نرسید دکتر؟
او به تلنگر بند بود برای انفجار.

با خشم غرید: تو رو نداشتم این‌جا خودم دنبال قرص
فشار خون بگردم! زنگ بزن شرکتش پیگیری کن.

این را گفت و از پشت قفسه‌ها بیرون آمد. کتش را برداشت و بی‌توجه به متصدیان باجه به طرف در خروج راه افتاد.

حاج‌رضا دست نمازگزار کناری‌اش را فشرد و زیر لب گفت: قبول باشه.

پیرمرد تبسمی کرد و حاج‌رضا به پهلوی دیگر چرخید. دست مرد جوانی را می‌فشرد که کسی از پشت سر گفت: تقبل‌الله حاج‌آقا.

رضا کمی به پشت سر چرخید و با فروتنی جواب داد: از شما هم قبول باشه.

مرد دیگری چند نفر دورتر به سوی او خم شد و تکرار کرد: قبول باشه.

حاج‌رضا این‌بار فقط تبسم کرد. مرد اما با همان لبخند معنادارش پرسید: از سیدیاسین چه خبر؟

حاج‌رضا این‌بار با حیرت نگاهش کرد و مرد دیگری از همان صف با لحنی معلق بین ناراحتی و کنجکاوی گفت: شنیدم بازم برایش مشکل پیش اومده؛ درسته حاجی؟

لبخند حاج‌رضا حالا پریده بود. سرش را محکم تکان داد.
مهرش را از روی فرش برمی‌داشت که جواب داد: نه، چه
مشکلی؟!

از میان صف بلند شد. کسی پیچ‌پیچ کرد: بنده‌خدا کمرش
خم شد از دست این بچه!

او از میان نمازگزاران به سختی راه باز می‌کرد و در
همان حال سنگینی نگاه‌شان را روی خود حس می‌کرد.
دیگری گفت: امان از اولاد ناخلف!

-والله بچه بدی نبود، اما خب... مال دنیا هر کسی رو
ممکنه گول بزنه!

-می‌گم تکلیف اون همه پول گلریزون چی شد؟ نکنه یه
وخت...

-والله چی بگم؟ از این آدمیزاد دویا هر چی بگی برمیاد.
-شنفتم می‌خوان شلاقش بزنن، ها؟

او مهر را توی جایگاهش گذاشت. قلبش شیش‌وهشت
می‌زد.

کسی وقت عبور از کنارش زمزمه کرد: قبول باشه.

او با گیجی سر تکان داد و بعد بی‌اینکه توان نگاه کردن به پشت سر را داشته باشد، از مسجد بیرون رفت. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش جاری بود و در هر قدم دستش بیشتر روی سینه‌اش مشت می‌شد.

راه کوتاه مسجد تا بزازي را با قدم‌هایی نامیزان طی کرد و وقتی به دکان رسید صورتش از عرق خیس بود. ایمان کارت کسی را به پوز می‌کشید. نگاه گذرایی به پدرش انداخت و بعد کارت و قبض را به سوی زن میانسال گرفت.

زن به سوی در رفت و حاج‌رضا خود را کنار کشید. او از روی موزائیک جلوی در می‌گذشت که نگاه حاجی پایین افتاد. صدای تق‌تق موزائیک لق دیوانگی‌اش را کامل کرد. با خشم پرسید: مگه این بی‌صاحب‌مونده رو درست نکردی؟

ایمان با حیرت به صورت سرخ پدرش نگاه کرد و جواب داد: چرا آقا جون، نمی‌دونم چرا دوباره شل شده.

رضا جلوتر آمد. نفس‌نفس می‌زد. نگاهش به یکی از کاسبان که از پشت شیشه مغازه می‌گذشت، کشیده شد و

بعد با حالی شتاب زده گفت: ببند بریم.

ایمان تاقه‌های ساتن را جمع می‌کرد که ناباور جواب داد:
هنوز سرشبه آقاجون.

-رو حرف من حرف نیار بچه.

این را گفت و پشت دخل رفت. قیچی و متر فلزی را توی
کشو انداخت و پول دخل را جمع کرد.

نگاهش پایین افتاد. نایلکس گوشت و مرغ را که دید آب
دهانش را بلعید و به سوی ایمان برگشت. او چهارپایه را
به سوی در می‌برد که گفت: شاگرد اسمال آقا فرستاد.

روی چهارپایه رفت و چراغ بزرگ جلوی مغازه را از
سریچش جدا کرد. آن را با دستمال گرفته بود. برگشت
توی مغازه و حرفش را کامل کرد: حدیثه گفت دیروز برا
خونه خرید کردین.

میله کرکره را برداشت. آن را تا نصفه پایین کشید و

این بار رو به پدرش پرسید: خیراته؟

او لب‌های خشکش را به هم مالید.

کامش زهرمار بود. سرش را تکان داد و نایلکس را
برداشت.

بوی اسفند ابرام اسفندی زودتر از خودش توی مغازه آمد.
او به سوی شیشه چرخید و صدای ابرام در مغازه
پیچید:

اسفند دونه دونه

اسفند سی و سه دونه

قضا به دور

بلا به دور

به حق این صاحب نور...

مشتی اسفند توی اسفنددانش ریخت و آن را دور مغازه
چرخاند.

در همان حال ادامه داد:

مرغ زمین

مرغ هوا

جن و پری

آدمیزاد...

دود اسفندش را به صورت ایمان فوت کرد و او با اخم
دستش را در هوا تکانی داد.

ابرام به سوی حاجرضا رفت و اینبار وقتی به
چپ و راستش تف می‌کرد، ادامه داد:
همسایهٔ دست راست
همسایهٔ دست چپ
همسایهٔ روبه‌رو
همسایهٔ پشت سر
از خویش و قوم
از بیگونه
شنبه‌زا
یک‌شنبه‌زا...

حاجرضا کلافه از شعر تکراری او و دود تند اسفندش
نایلکس را برداشت و به سوی او گرفت. شعر در دهان
ابرام اسفندی ماند و رضا با آن بی‌حوصلگی اش گفت:
بگیر برو نوش جونت.

ابرام جلوتر آمد و با حیرت پرسید: مال منه؟
-آره، بگیر و فقط برو. دود اسفندت کورمون کرد.
او نایلکس را گرفت و با دهانی که دندان نداشت خندید.
تعارف نداشت. زل زد توی چشم حاجرضا و بی‌حاشیه

گفت: اسمال گوساله بینه گوشت دگونش دست منه،
چشاش چارتا می شه. اما بذار کور شن.

صدایش را بلند کرد و گفت: کور بشه هر کی نمی تونه
بینه.

به سوی در می رفت که ادامه داد: ا اول بازار تا دگون
شوما همه لغز خوندن پشت سر خودت و پسرت.
حالا جلوی در بود. نگاهی به دو سوی بازار انداخت و بعد
وقتی با آن قامت لاغر و معتادش راه می افتاد، دوباره
گفت: طلا که پاکه، چه منتش به خاکه!

نگاه ایمان به پدرش بود و نگاه حاجی به راه عبور
ابرام اسفندی که هنوز می رفت و می خواند:

بترکه چشم حسود

بترکه چشم بخیل

به حق و شاه مردان

درد و بلا بگردان...

نفس حاج رضا تلخ بود.

دست‌هایش را توی جیب کتش گذاشت و سالانه سالانه به
سوی کرکره نیمه‌پایین دکانش رفت. نگاه آقا کریم و
شاگردش را توی مغازه روبه‌رو می‌دید و آن‌سوتر سنگینی
پچ‌پچ آقانصرت و رفیقش گوش‌های او را کر می‌کرد.
نگاهش پایین افتاد و سر جا، پا کوبید. لقی موزائیک
پوزخندش را پیش کشید.

منتظر ایمان نشد و با شانه‌هایی افتاده از حاشیه بازار
راه افتاد.

سیمان که سهل بود؛ ساروج کشتی نوح را هم زیر آن
موزائیک می‌ریختند، آن لعنتی تا قیام قیامت لق می‌زد!

فکرش

ذکرش

ذهنش

مانده بود پیش یاسین.

حاج‌آقا نبوی در معیت یکی از محافظانش وارد اتاق شد.
با سرهنگ دست داد و خوش‌وبشی کرد. بعد بی‌تعارف به
سوی میز او رفت و پشت میز جا گرفت.

سرهنك با عجله روى ميز خم شد و پرونده‌اى را پيش
كشيد. از ميان آن چند برگه بيرون كشيد و وقتى مقابل
حاج آقا مى گذاشت، گفت: همه اعترافات شه حاج آقا.
او برگه ها را اجمالى مرور كرد و در همان حال پرسيد:
دختره كجاست؟

-هنوز تو بازداشت گاهه، اما پدرخونده ش سند آورده.
يكى دو ساعت ديگه...

حاجى برگه ها را روى پرونده انداخت و گفت: بگو
ميرمعزى رو بيارن.

-چشم حاج آقا.

او گوشش را خاراند و با خونسردى دوباره گفت: راجع به
دختره... فعلا بمونه تو بازداشت!
-چشم حاج آقا.

اين را سرهنك گفت و وقتى به سوى در اتاق مى رفت،
بلند صدا زد: كبرى!

در اتاق را باز كرد و هادى از همان جا كه ايستاده بود،
وقت چك كردن بى هدف موبائيلش نگاه به نماى ناقص
اتاق انداخت.

خودش خواسته بود همراه حاج آقا بیاید و حالا بیشتر از هر وقتی دلش شور رفیق بداقبالش را می زد.

یاسین در معیت دو مأمور سبزیپوش با دست های بسته از پله ها بالا آمد. هادی او را که دید، از دیوار جدا شد و صاف ایستاد. یاسین خسته بود، بی حوصله و آشفته بود. لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد با فشار دست یکی از آن مأموران به ناچار به جلو کشیده شد.

کمی بعد مقابل حاج آقا ایستاد و زمزمه کرد: سلام. مأموری در را پشت سرش بست و حاج آقا بی اینکه نگاهش کند، وقت مرور نوشته های او سرش را تکان داد. نگاهش به برگه ها طولانی شد و یاسین با حالی محزون سرش را پایین انداخت.

دست هایش را باز کرده بودند، اما دقیقا آن جا و آن لحظه حس محکوم به اعدامی را داشت که پای چوبه دار معطلش کرده بودند.

حاج آقا بعد از مکثی طولانی سرش را بلند کرد و گفت: چرا اونجا ایستادی، بشین!

و با دست به صندلی های مقابل میز اشاره کرد.

یاسین پلک زد.

یک زمانی پشت میزی شبیه به این نشسته بود، پس یقیناً حرکات بدن حاج آقا را خوب می شناخت.

با قدم هایی سست جلو رفت و روی صندلی جا گرفت. نگاهی باز هم دوخته به زمین بود.

حاج آقا برگه را روی میزها کرد و طعنه زد: فکر می کردم راضی کردند به اعتراف کار سختی باشه، اما... پوزخند زد: چک اول به دوم نرسیده مثل بلبل همه چیو نوشتی!

یاسین نگاهی نکرد. دست هایش در هم قلاب بود و آن لحظه صدای لیلا بود که در ذهنش تکرار می شد: اعتراف کن باهاش رابطه داشتی، بذار... بذار عقدتون کن... آب دهانش را بلعید و نبوی این بار با جدیت بیشتری گفت: چنان اعتراف کردی که راستش... دروغ چرا؛ داره باورم می شه از زمون پرونده زند دخترشو آره...!

یاسین بالاخره چشم از دست هایش گرفت. به سوی حاج آقا چرخید و نگاه معنادارش پوزخند نبوی را پیش

کشید.

او عمامه‌اش را جلو کشید و با همان جدیت ادامه داد: تو شاگرد خودم بودی، می‌شناسمت. پس فکر نکن می‌تونی منو فریب بدی!

نگاهی گذرا به برگه‌های اعترافات او انداخت و گفت: مصلحت پشت این اعتراف دروغ اون چیزی نیست که من گفتم!

نفسی کشید و وقتی از پشت میز بلند می‌شد ادامه داد: اما عاقبت می‌فهمم چی باعث شد این‌قدر زود مُقر بیای! به سوی در رفت و وقتی بازش می‌کرد، صدا زد: سرهنگ محب‌نیا!

او جلو آمد و پا کوبید.

نبوی نگاهی اجمالی به هادی انداخت و بعد رو به سرهنگ گفت: بگو دختره رو بیارن.

به عقب برگشت و در را نیمه‌باز رها کرد. به سوی میز برمی‌گشت که دوباره گفت: گفتم دختره رو بیارن، بعدا شاکی نشی حاجی متحجر بود عین عهد عتیق

ندیده‌نشاخته زنم داد!

پشت میز نشست و دوباره عمامه‌اش را جلو کشید. حالا تسبیحی دستش بود.

در نگاه خسته یاسین با همان غریبی گفت: البته بدم نشد سید، همونی شد که خودت می‌خواستی!

مهره‌ای را از زیر انگشتش رد کرد و این بار با لبخندی گذرا گفت: شلوار جین بهت می‌اومد. چرا دیگه نپوشیدی؟! یاسین ناباور پلک زد. حس می‌کرد تا گوش‌هایش قرمز شده. سرش را پایین انداخت، اما حاجی کوتاه‌بیا نبود. کمی به جلو خم شد و با صدای آرام‌تری گفت: اینا رو گفتم بدونی با دسته کورا طرف نیستی سید. از این جا که رفتی بیرون، می‌ری می‌شینی تو دفترت و کالت تو می‌کنی. پاتم تو کفش پلیس و مأمور و لباس شخصی نمی‌بری. فهمیدی؟

نگاه یاسین روی قندان میز ثابت مانده بود.

نبوی بلندتر صدا زد: یاسین!

او با تانی سرش را بلند کرد و به سوی حاج آقا چرخید. نگاهش خیره در نگاه او بود که جواب داد: قول نمی‌دم!

دست نبوی روی تسبیح خشک شد، اما بعد با پوزخندی
زمزمه کرد: خب اگه غیر از این می‌گفتی، شک می‌کردم
همون یاسین خودمون باشی.

کسی تقه‌ای به در زد و حاجی وقتی روی صندلی صاف
می‌نشست، جواب داد: بیا تو!

تسبیحش را توی مشتش گرفت و زل زد به قدم‌های کوتاه
دختر زند که در معیت دو مأمور زن آهسته وارد اتاق
می‌شد.

خونسرد و بی‌حالت گفت: بیا دختر جون، بیا بشین روی
این صندلی ببینیم چی کاره‌ایم!

این را گفت و رو به مأموران وقتی با دست در را نشان
می‌داد، گفت: شما بیرون باشید.

لحظه‌ای بعد اتاق خلوت شده بود.

به‌نوش اما هنوز وسط اتاق ایستاده بود.

نگاه یاسین دوخته به دست‌هایش بود و حاج‌آقا حالا
تندتر مهره‌های تسبیحش را پس می‌زد.

بلندتر گفت: نشنیدی دخترجون، بیا بشین.

او نفس بلندی کشید و بی‌میل جلو رفت.

حس می‌کرد بوی تند عرق پا می‌داد از بس کنج
بازداشتگاه روی موکت کهنه آن‌جا دراز کشیده بود.
روی صندلی نشست و نگاهش را پایین انداخت.
نبوی نفس بلندی کشید و یک‌باره گفت: که دنبال مقدم
می‌گردی!

بهنوش نگاهش کرد. آبی چشم‌هایش رگه‌هایی از خون
داشت و صورتش رنگ‌پریده بود. خواست چیزی بگوید
که یاسین زمزمه کرد: بهنوش!

بهنوش به او نگاه کرد و حاج‌آقا خندید. تسبیح را توی
مشتش گرفت و با شیطنتی آزاردهنده گفت: خدایی آب
نبود سید، وگرنه شنا رو خوب بلدی!

یاسین این‌بار حرفی نزد و بهنوش با ناتوانی در صندلی
فرو رفت.

نبوی نگاهی به هر دوی آنها کرد و این‌بار با جدیت
بیشتری گفت: یه اعتراف می‌نویسی و شب به صبح
نرسیده می‌ری خونه.

بهنوش ناباور نگاهش کرد، دستش را روی سینه‌اش
گذاشت و پرسید: با من بودید؟

-با خودت بودم دختر زند.

-به چی باید اعتراف کنم؟

ابروی حاج آقا بالا رفت. عبایش را جمع کرد و وقتی از پشت میز بلند می شد، گفت: می رم بیرون. تا برمی گردم روشنش کن سید.

این را گفت و از پشت میز کنار آمد.

بهنوش با تردید قدم های او را دنبال کرد تا در اتاق و بعد وقتی در بسته شد، با حرکتی شتاب زده به سوی یاسین چرخید.

نتوانست سکوت کند. پرسید: تو به چی اعتراف کردی؟ او پلک زد. باز هم لیلا بود که در ذهنش می گفت: بهنوش آگه پاش برسه بیرون... باید بره... من از اون ور مطمئن نیستم...

با حرکتی سست سرش را بلند کرد و لب های خشکش را به هم مالید.

بهنوش ناباور سر تکان داد و لب زد: با تو چی کار کردن؟

او پلک زد. روی صندلی نیم خیز شد و برگه و خودکاری از روی میز برداشت. آن را مقابل بهنوش روی میز گذاشت و گفت: هر چی می گم بنویس!

گوشه چشم بهنوش جمع شده بود. ناباور صدا زد: یاسین!

او لب هایش را تو کشید. خسته بود. زمزمه کرد: پیامکت به حدیثه داره منو می کشه وسط پرونده پول شویی مقدم.

-وای...

این را بهنوش با حیرت گفت و هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت. یاسین روی صندلی خم شده بود و رد سرخ دستبند را دور دست هایش می مالید. بدون نگاه به او گفت: اعتراف می کنی... از زمان پرونده بابات با من... رابطه داشتی!

این را گفت و نفسش رفت و باز هم لیلا توی ذهنش پیچ کرد: بذار امانت بیاد خونه ت...

بهنوش با حالی پریشان گفت: این دروغه!

او دستی به پیشانی خیشش کشید. روی صندلی صاف نشست و با خستگی به او زل زد. نفسش تلخ بود. گفت: اگه قبول نکنی، با ضمانت حسین فتوحی تو می‌ری بیرون و بعد...

-تو... تو چی می‌شی؟

او شانه‌ای بالا انداخت: همه اتهاماتی که پدرت به سهیل مقدم نسبت داده بود، می‌افته گردن من و اون وقت تا من ثابت کنم ربطی به مقدم و کثافت‌کاریاش ندارم، احتمالا جنازمم پوسیده!

-یاسین!

این را بهنوش ناباورانه گفت و او بی‌حوصله جواب داد: هر چی می‌گم بنویس دختر. خسته‌م، می‌خوام برگردم بازداشتگاه.

-حکم رابطه رو می‌دونی؟

-عقد و شلاق!

-پس می‌دونی!

او نفسی کشید و زمزمه کرد: اگه نمی‌خوای... من مجبورت نمی‌کنم.

لبخند بهنوش پر از درد بود. حیرت زده پرسید: می‌خوای
منو عقد کنی؟

او سرش را تکان داد. نگاهش روی هزارچیز دودو می‌زد.
جواب داد: بیرون از این در... هر وقت خواستی طلاق
بگیر.

بهنوش با سری کج شده گفت: باور نمی‌کنم تو به خاطر
خودت منو تو این بازی بکشی!

یاسین به صندلی تکیه داد. نگاهش به او کرخت و
نیمه‌جان بود. نجوا کرد: یک‌وَنیم تن طلا توسط پلیس
ترکیه ضبط شده و این میون یه هواپیما مرتبط با همین
سرمایه ملی روی البرز سقوط کرده. اگه نتونم ثابت کنم
ربطی به مقدم ندارم به خاطر همین دو فقره ممکنه اعدام
بگیرم!

اشک روی گونه بهنوش چکید و یاسین نفس حبسش را
بیرون داد. چشم‌هایش را بست و گفت: هر چی می‌گم
بنویس!

خودکار توی دست بهنوش می‌لرزید.

کاغذ را روی زانویش گذاشت و به صندلی چسبید. یاسین
زمزمه کرد:

این جانب بهنوش زند...

نفس‌هایش متناوب نبود. حال خوشی نداشت. صورتش
از عرق برق می‌زد و آن رگ بدپيله توی شقیقه‌اش محکم
می‌کوبید. ادامه داد:

فرزند داریوش زند

اعتراف می‌کنم

از زمان پرونده دادرسی پدرم به ریاست سیدیاسین
میرمعزی، در جهت تسهیل در احکام صادره با او وارد
رابطه...

نفسش رفت از این دروغ و صدای هقهق خفه بهنوش در
مغزش پیچید. اما چشم باز نکرد. نگاه دوختن به آن
دختر حالا در توانش نبود.

صدای باز شدن در آرامش نیم‌بندش را ربود.

چشم باز کرد و نبوی وقتی به سوی میز می‌آمد، پرسید:
به کجا رسیدیم؟

پشت میز نشست و بهنوش با دستی لرزان اما بدون نگاه
به او برگه اعترافش را روی میز گذاشت.
صوررتش از اشک خیس بود.

حاج آقا کاغذ را از او گرفت و بی خبر از حال آشفته آن دو
با صدای بلند خواند:

«ما یک شب با هم میان یک گور خوابیدیم.
قرارمان همین بود.

قرار بود هر وقت پایمان لغزید رو به خدا بخوابیم.
آغوش یاسین امن بود!»
یاسین چشم‌هایش را بست.

این دختر جهد کرده بود دیوانه‌اش کند.

اما حاج آقا لحظه‌ای کوتاه به بهنوش نگاه کرد و بعد با
ابرویی بالا رفته گفت: خوبه، خیلی خوبه!

یاسین با سستی زمزمه کرد: می‌تونم برگردم بازداشتگاه؟
نبوی لبخند زد و شیطنت کرد: شوخی می‌کنی!

یاسین نگاهش کرد، اما به سوال پرسیدن نرسید. در اتاق
باز شد و آن دو ناباور زل زدند به روحانی میان‌سالی که

با دفاترش جلو می‌آمد.

بهنوش یک‌باره از روی صندلی بلند شد.

لیلا زودتر از بقیه قدم توی اتاق گذاشت و او با

چشم‌هایی وقزده، وقتی رقیه و حاج‌رضا و حسین

فتوحی را می‌کاوید، لب زد: ماما!

بغضش تا همان‌جا کوتاه آمد.

دست‌های لیلا دور شانه‌هایش که حلقه شد، بغض او هم

آب شد.

سرش را میان سینه مادرش برد و هقهقهش در اتاق

پیچید.

رقیه ناباور جلو می‌آمد.

نگاهش به سیدیاسین بود و او با ناتوانی حالا کناری

ایستاده و نگاهش را دوخته بود به موزائیک‌های اتاق.

سروصدا زیاد بود.

کسی برای عاقد صندلی می‌آورد و دیگری میز را مقابلش

می‌کشید.

رقیه مقابل یاسین ایستاد. چانه‌اش می‌لرزید. سرش را

تکان داد و ناباور زمزمه کرد: این حق تو نبود...

این جوری نمی خواستم یاسین.

او با حرکتی آرام سرش را بالا آورد. دیدن چشم‌های خیس مادر در توانش نبود. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. نگاهی از بالای سر مادرش کشیده شد سوی لیلا که وقت نوازش دخترش، خیره به او با درماندگی پلک می‌زد.

او دوباره آب دهانش را بلعید. کامش خشک بود. هر دو دست مادرش را گرفت. نگاهی حالا دوباره در چشم‌های خیس مادرش بود. زمزمه کرد: ببخش... پسر ناخلف تو... ببخش.

این را گفت و روی دست‌های او خم شد. بغض رقیه به هقهقه‌ی غریب بدل شد و روی سر پسرش خم شد.

فتوحی عصبی بود. از کنار حاج‌رضا گذشت و وقتی به سوی نبوی می‌رفت، با صدایی بلند گفت: این چه بساطیه حاج‌آقا؟ شما انگار توجیح نشدید!

او لبخند زد. تسبیح هنوز میان مشتش بود. با همان خونسردی طعنه زد: کی باید توجیح می‌کرد جناب

فتوحی؟

لحن حسین تند بود: من صبح با قاضی پرونده صحبت کردم. سند...

حاج آقا اعتراف کوتاه بهنوش را از میان پرونده بیرون کشید و با آن لبخند آزاردهنده اش توی حرف حسین رفت: البته حرف شما متین، اما همه اینا مال وقتی بود که دختر خانوم تون اعتراف به گناه نکرده بودن! حسین ناباورانه برگه را از دست او گرفت و نگاهش را به خطوط کوتاه بهنوش دوخت. مغزش تیر کشید وقتی به نقطه پایانش رسید.

برگه را روی میزها کرد و بی مکث به سوی بهنوش رفت. او حالا کنار مادرش دورتر از یاسین ایستاده و سرش پایین بود.

خدا می دانست؛

خدا همه چیز را می دانست و این کافی بود؛ نبود؟! صدای تند و بلند حسین هلهش داد به روزهای هفت سالگی؛ توی آشپزخانه مقابلش روی زانو نشسته بود، شانه هایش را تکان می داد و در نگاه خیس و ترسیده او بلند و پر از

تحکم می‌گفت: اگه قاضی ازت پرسید، می‌گی بابام فقط حسین آقااست، فهمیدی؟ من باباتم. فقط من...!

نگاهش با حرکت دست حسین به هوا رفت و با درد چشم‌هایش را بست. اما مکت او که طولانی شد چشم باز کرد و نگاهش این‌بار دوخته شد به دست یاسین که دور مچ او مشت شده بود.

چیزی در حلقش حجم می‌گرفت.

یک بغض سنگین که انگار از روزهای هفت‌سالگی با خود کولش کرده و تا این‌جا، توی اتاق دودگرفته یک سرهنگ سپاهی کشانیده بودش.

لیلا کیفش را باز کرد و چادر سفیدی را از آن بیرون کشید.

نگاه به‌نوش روی کهنگی چادر مکت کرد. لیلا چادر را روی سر او انداخت، آن را جلو کشید و بعد صورت گرد دخترش را با دست قاب گرفت. لبخندش سنگین بود از اشک‌های نچکیده. زمزمه کرد: چادر بختم بود!

اشک بهنوش بی صدا از کنار بینی اش سر خورد، اما لیلا
روی صورت خیس او دست کشید و دوباره لب زد: با
بابات خوشبخت بودم... کم بود، اما... خوشبخت
بودم....!

حسین با خشم یقه کتش را مرتب کرد و به سوی در رفت.
عصبی بود و این از قدم‌های تند و نفس‌های بلندش معلوم
بود. او رفت و هادی در درگاه اتاق ایستاد. نگاهش به
یاسین ملغمه‌ای از غم و امید بود. حاج آقا بلند گفت:
صلواتی عنایت کنید.

سربازان، افسران و مأموران زنی که جلوی در اتاق تجمع
کرده بودند، صلوات فرستادند. حاج آقا با لبخند به یاسین
نگاه کرد و دوباره شیطننت کرد: بشین جوون، بشین که
خیلی کار داریم.

او قدمی عقب رفت و پایش به صندلی خورد. همان جا
رها شد و نگاهش را پایین انداخت. صدای گریه مادر
شرمنده اش می کرد.

نگاه درمانده آقا جان هم که گفتن نداشت.
بعد از این می شد لقلقه دهان مردم حرّاف کوی و برزن.

با مکت به سوی لیلا برگشت و نگاهی با بهنوش که
همراه مادرش پیش می‌آمد کش آمد.
باز هم صدای او بود که در ذهنش تکرار می‌شد: دخترم
دستت امانت...

بهنوش کنار او روی صندلی نشست و پیرمرد عاقد با
صدایی نه‌چندان بلند گفت: با نام و یاد خدا...!
بهنوش سرش را پایین انداخت. خیرگی نگاه خیس رقیه
ناراحتش می‌کرد.
آب دهانش را بلعید.

ناآرام بود. در دورترین تصوراتش، ازدواج و عقدش جور
دیگری اتفاق می‌افتاد.
وسط پاییز، توی باغی خزان‌زده هزاررنگ، با لباسی بلند و
سفید، وقتی دست روی شانه‌ی مردش گذاشته بود. نه
این جور زشت و بدنام، توی اتاق یک سرهنگ سپاهی، زیر
لبخندهای معنادار آن روحانی قدبلند.

صدای مرد عاقد را نصفه شنید: مهریه‌ی عروس خانوم...!
او پلک زد و زیر چادری که حالا تا نیم صورتش پایین
کشیده بود، نگاهی را به کفش‌های پاشنه‌بلندش دوخت.

پلک که می زد خودش را می دید با آن لباس نامتعارف، با
آن آرایش تند و موهایی پریشان.

نفس یاسین در گوشش پیچید و بعد حاج رضا بود که به
جای همه جواب داد: به نیت اسم مولا علی، صد و ده
سکه!

رقیه خیس، اما اخم آلود نگاهش کرد. حاج رضا خود را به
ندیدن زد و عاقد خطبه را شروع کرد.

بهنوش چشم هایش را بست. دورتر از صدای عاقد که
النکاح و سنتی را زمزمه می کرد، راغب بود که توی گوشش
می خواند:

آهای صدای بارون

دقیقه های بی جون

بهش بگید یادم نمی ره تموم لحظه هامون

آهای صدای دریا

دلای سرد و تنها

بهش بگید بیاد که دلم

نمی رسه به فردا...

دست لیلا روی شانهاش نشست و او ناتوان سرش را بالا آورد.

از گوشه چادر سفید اما کهنه‌ای که به سرش بود هادی می‌توانست برق اشک را در صورتش ببیند.

عاقده برای بار دوم پرسید: عروس خانوم وکیلیم؟
او پلک زد. راغب هنوز توی سرش با شور می‌خواند:
با تو روبه‌راهم

بعد تو نگاهم مریضه

عشق منی برگرد

نذار دیگه اشکام بریزه

حتی با همین درد

دیوونگیام کم نمی‌شه

دیوونه شب‌گرد بیا دیگه واسه همیشه

زمزمه کرد: بله!

کسی کل نکشید، حتی دست هم نزدند و حاج‌آقا نبوی با نگاه به صورت پژمرده اطرافیان کوتاه اما جدی گفت:
صلواتی عنایت کنید.

بهنوش دوباره چشم‌هایش را بست. این‌که میان آن
آشوبِ بی‌صدا دنبال ترانه‌ عاشقانه‌ راغب نفس می‌زد، یک
فرافکنی ناچیز بود برای دور شدن از تب تند لحظاتی که
یک سویش به اشک‌های رقیه می‌رسید و سوی دیگرش به
قدم‌های تند و عصبی حسین فتوحی.

عاقده پرسید: آقا داماد وکیل‌م؟

یاسین سرش را بلند نکرد. نگاهش دوخته به رد دستبند
بود که سرد و کوتاه جواب داد: بله!

توان رقیه تا همان‌جا بود. یک‌باره و بلند به گریه افتاد و
یاسین بدون نگاه به کسی لب‌هایش را تو کشید.
چیز بیشتری از خطبه‌ عقد را نشنیدند. تنها یک‌وقتی به
خود آمدند که هادی دفتر سنگین و بزرگ عقد را
مقابل‌شان گرفت و خودکار را به دست یاسین داد.
مأموری سلیقه به خرج داد و جعبه‌ شیرینی را توی اتاق
آورد.

حاج‌آقا با خنده یکی از به قول خودش گل‌محمدی‌ها را
برداشت و عاقده هم کامش را شیرین کرد.

لبخند لیلا محجوب بود، اما رقیه به تندی سرش را به
سوی دیوار چرخاند و حاجرضا با نفسی بلند سر تکان
داد.

حسین فتوحی اما با آن اخم سنگین اجازه نداد سرباز به
طرفش برود.

هادی شناسنامه‌اش را از جیب کتش درآورد و عاقد وقت
خوردن شیرینی به جایی در دفتر ضربه زد و گفت: شما
هم که شاهی این جا رو امضا کن.
عقد تمام شده بود.

عاقد دفاترش را جمع کرد و حاج‌آقا با لبخند گرم‌تری
گفت: ان‌شالله که خوشبخت بشید.

یاسین هنوز خیره به زمین بود و بهنوش چادر بخت
مادرش را از روی سرش برمی‌داشت.

مأموران و افسران متفرق شده بودند و پایگاه کم‌کم به
حالت عادی درمی‌آمد.

رقیه به طرف یاسین رفت. نتوانست خوددار باشد. هر دو
دستش را دور شانه او حلقه کرد و هقهقهش را در سینه
پهن او خفه کرد.

حاج‌رضا تشر زد: بس کن زن. دل این بچه رو بیشتر از این خون نکن.

این را گفت و او را عقب کشید.

یاسین به چشم‌های خیس مادرش نگاه کرد. شرمنده بود. زمزمه کرد: شما برو خونه.

رقیه وحشی و نگران جواب داد: مگه تو نمیای؟

نگاهش دوید سوی حاج‌آقا نبوی و تندتر گفت: عقدشون که کردید، دیگه چرا بمونه این‌جا؟
لب‌های نبوی کش آمد.

قدمی جلوتر آمد و وقتی یک‌دستش را روی دوش یاسین می‌گذاشت، در نگاه حاج‌رضا و همسرش گفت: یه کار ناتمومی هست که...

حاج‌رضا با درد پلک زد و رقیه گیج به سوی او برگشت.
نبوی جدی‌تر گفت: شما حاج‌خانومو ببر خونه.
رقیه جیغ زد: نه!

یاسین لبش را محکم زیر دندان‌ش گرفت و چشم‌هایش را بست.

بهنوش به گریه افتاد و لیلا وقتی او را در آغوش می‌گرفت، با شرمندگی به نیم‌رخ رنگ‌پریده یاسین چشم دوخت.

رقیه هنوز جیغ می‌زد که حاج‌رضا با حالی پریشان بازویش را گرفت. به سختی سعی داشت او را از اتاق بیرون ببرد و آن میان فریادهای خیس رقیه، یاسین را از خودش بیزار می‌کرد.

کمی بعد از رقیه و گریه‌ها و نفرین‌هایش تنها حالی خراب برای یاسین مانده بود و نگاهی خیره به جای خالی او. حسین به سوی لیلا رفت. نگاهش به بهنوش تند و غریبه بود.

با شماتت سر تکان داد و گفت: تو حمایت منو از دست دادی. اگه تا امروز سعی داشتم برات پدر باشم، از حالا به بعد...

لیلا مقابلش ایستاد. لحنش محزون بود. گفت: حالش خوب نیست، تو بدترش نکن.

او با حالی پرتنفر لبش را تو کشید و وقتی به سوی در می‌رفت، گفت: دیر نکن لیلا.

لیلا با نگاه دنبالش کرد و بعد آهسته به سوی بهنوش برگشت. چانه لرزان او را بالا کشید و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد. نتوانست خوددار باشد. جلو رفت و پیشانی او را بوسید. همان‌جا کنار گوشش زمزمه کرد: جای من... جای ما... تو خوشبخت شو... خوشبخت شو بهنوش جان.

آن لحظه فقط خودش می‌دانست منظورش از ما، خودش و فریبای جوان مرگش بود. به سوی یاسین رفت.

نگاهش به او ملغمه‌ای از عذاب وجدان بود و شرمندگی. لب زد: خوشبختی شما دو نفر آروزمه. یاسین بدون حرف فقط نگاهش کرد.

لیلا خیره به آن دو بود که قدمی عقب رفت و بعد یک‌باره به سوی در چرخید.

اتاق حالا خلوت بود.

حاج‌آقا از میز فاصله گرفت.

جلوتر آمد و وقتی دوباره یکی از آن گل‌محمدی‌ها را توی دهانش می‌گذاشت، با لبخند گفت: شیرینی این عقد

خوردن داره.

دستش را روی شانه یاسین گذاشت و رو به بهنوش با
حال جدی تری گفت: خب عروس خانوم...

او نگاهش کرد و نبوی ادامه داد: یه نیم ساعتی تو راهرو
بشین شما، بعد بیا شوهرتو تحویل بگیر و برید پی
زندگی تون!

نگاه بهنوش به او خیره و باریک بود.
طعنه های این مرد آزارش می داد.

سیاهی چشمش دوید سوی یاسین و او با نگاهی که روی
اشیای اتاق دودو می زد، با صدایی خشک و دورگه گفت:
تو راهرو باش.

او ناباور از آنچه قرار بود به وقوع بپیوندد، صدا زد:
یاسین!

صدای یاسین بلند و عصبی بود: گفتم تو راهرو باش.
او آشکارا تکان خورد.

نگاهش آهسته پایین افتاد و بعد بدون حرف با شانه هایی
افتاده به سوی در رفت. حاج آقا نبوی با نگاه دنبالش کرد

و بعد رو به یاسین با خنده گفت: نه، خوشم اومد. بلدی
گرچه رو دم حجله بکشی شادوماد.

یاسین حتی نگاهش نکرد و نبوی این بار رو به هادی با
لحنی جدی و بی حالت گفت: باهاش برو!

هادی سست و بی میل سر تکان داد.

نفسی کشید و قدمی جلو تر آمد.

یاسین منتظر او نماند.

به سوی در رفت و هادی به ناچار به دنبالش کشیده شد.

بهنوش در راهرو حیران و مات ایستاده بود.

آنها را که دید، بی اراده لبش را گزید. ترس توصیف

دقیقی از حال آن لحظه اش نبود.

خواست به دنبال آنها برود که یاسین دوباره تند اما با

صدایی آهسته گفت: بمون سر جات!

اشک در چشم بهنوش حلقه زد. عذاب وجدان رهایش

نمی کرد.

یاسین را با نگاهی خیس بدرقه کرد و بعد ناتوان و

بی حال به دیوار چسبید.

یاسین کنار هادی از پله ها پایین رفت.

فضای پایین یا سردتر بود یا وهم آن‌چه در انتظارش بود
تنش را یخ کرده بود.

پلک زد و آب دهانش را بلعید.

به دو سوی راهروی باریک زیرزمین نگاه کرد. قبلا این‌جا
آمده بود، اما آن لحظه انگار قدرت فکرش را از دست
داده بود.

هادی بازویش را گرفت و کشیدش سوی نیمکت فلزی
راهرو.

او را روی صندلی نشانده و خود کنارش نشست. سیگاری
گیراند و وقتی آن را به طرفش می‌گرفت، گفت: اینو
بکش، دیر نمی‌شه.

یاسین سیگار را به لبش چسباند و پک محکمی به آن زد.
ناآرام بود.

زمزمه کرد: قبلا حکم شلاق زیاد دادم.

هادی کنارش دود سیگار را بیرون داد و یاسین بیمارگونه
ادامه داد: طرف به بچه‌ش تجاوز کرده بود. دستم بسته
بود برای هر حکمی. پدر بچه بود، قانون پشتش بود.
خودمو با شلاق آروم کردم.

یک دیگری به سیگارش زد: اون پسره... همون مهندسه...
تو دوره‌می مختلط شیشه زده بود، مست بود، دختره رو
به زور کشونده بود تو اتاق... خونواده دختره به عقد
اصرار داشتن، دختره پسره رو نمی‌خواست. فدای یک
شب دوره‌می شد و ...

آب زهر دهانش را بلعید و رو به هادی کرد. سرش را تکان
داد و گفت: ثنا نفرینم کرد.

او حرفی نزد. حالا وقت پند و دل‌گرمی نبود.
حالا فقط باید خفه می‌شد و اجازه می‌داد هذیان ذهن
شوریده رفیق بداقبالش تخلیه می‌شد. یاسین دوباره
گفت: کنار من خوشبخت نمی‌شد. می‌رفتیم زیر یه سقف
من تو ذهنم...

انگشتش را کنار سرش گذاشت: این‌جا... اینجا بهش
خیانت می‌کردم. هر بار، هر دفعه... می‌فهمی هادی؟
منتظر جواب او نبود. کام دیگری از سیگارش گرفت و
نالۀ خشک دری که روی لولا می‌چرخید، نگاهش را به
روبه‌رو کشید.

مردی ق‌دبلند با پوشش و نقاب سیاه از مقابل در کنار رفت و نگاه باریک او که از دود سیگار می‌سوخت دوخته شد به تختی که وسط اتاق بود.

سیگار را روی زمین انداخت و یک‌باره بلند شد. هادی به دنبالش ایستاد، اما یاسین دستش را تخت سینه‌ او گذاشت و کوتاه اما پرتحکم گفت: نیا! نگاهش را از او گرفت و به سوی در نیمه‌باز اتاق چرخید. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با قدم‌هایی بلند راه افتاد. از در گذشت و کسی در را پشت سرش بست. همان‌وقت بهنوش بی‌قرار و ناباور از خم راه‌پله گذشت. هادی ایستاده وسط راهرو تنها توانست سرش را تکان دهد.

بهنوش با دستی که روی دیوار می‌کشید، گریان پیش آمد و لحظه‌ای بعد با شنیدن صدای سفیر بلند شلاقی که فرود آمده بود، سر جایش محکم تکان خورد. هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت و لبش را محکم و بی‌امان زیر دندانش کشید.

سفیر بعدی انگار محکم‌تر بود.

هادی چشم‌هایش را بست و به سوی دیوار رفت.
دست‌هایش را میان موهایش کشید و صدای بعدی توان
به‌نوش را برد.

همان‌جا روی زانو خم شد و بدون وسواس روی زمین رها
شد.

اشک مثل بارانی تند صورتش را خیس کرده بود.
انگار کسی وزنه‌ای به دم عقربه‌ها بسته بود که پیش
نمی‌رفتند؛ نه وقتی به‌نوش نفس نداشت و هادی مثل
مرغ پرکنده دور خودش می‌چرخید.

صدای لولای خشک در نگاه مات هر دوی‌شان را بالا برد.
کسی از مقابل در گذشت و به‌نوش با دست‌هایی که هنوز
با شدت روی دهانش فشار می‌داد زل زد به تن
نیمه‌بیهوش و نیمه‌عریان مردی که انگار روی تخت تمام
شده بود.

هادی از مقابلش گذشت. قدم‌هایش تند بود.
وارد اتاق شد و بدون نگاه به کسی کنار یاسین روی زانو
نشست.

خواست دستش را روی شانه او بگذارد، اما با گلویی
سنگین از بغض دستش را عقب کشید و آهسته صدا زد:
یاسین!

او ناتوان پلک زد.

هادی نفس زد. گیج بود. ملتهب و ناباور پرسید: خوبی؟
او سرش را آهسته تکان داد.

کسی لباس‌های یاسین را لب تخت گذاشت و دور شد.
هادی دستش را جلوی دهانش مشت کرد.
امشب می‌مرد!

امشب زودتر از رفیق زخمی تبارش می‌مرد.
پیراهنش را برداشت و گفت: باید لباس پیوشی مرد،
می‌تونی؟

کسی از آن سوی تخت دست بسته یاسین را باز می‌کرد.
او با درد پلک زد و سعی کرد بلند شود.
بهنوش آن سوی در با دست‌هایی گره‌کرده مقابل دهانش
ناباورانه نگاهش می‌کرد.
هادی کمکش کرد روی تخت بنشیند.

از پشتش خون جاری بود. اما حالا وقت تیمارش نبود.
پیراهن را به تنش کشید و دگمه‌هایش را بست.
به کت نگاه کرد، اما بعد آن را روی بازویش انداخت.
زیر کتف رقیقش را گرفت و هم‌گام با قدم آهسته و کوتاه
او به سوی در رفت.

نگاه یاسین دوخته به زمین بود و بهنوش شرمنده از
حادثه تلخی که مسبب اول و آخرش خودش بود، خون
می‌گریست.

کمی بعد قدمی عقب‌تر از آن دو از در پایگاه خارج شد.
رقیه و حاج‌رضا توی ماشین ایمان منتظرش بودند. رقیه
او را که با آن حال دید انگار دیوانه شد. یک‌باره از
ماشین بیرون دوید و گریان و نالان به سویش پا تند کرد.
یاسین بی‌حال و نیمه‌جان نگاهش کرد و هادی با
درماندگی گفت: حاج‌خانوم حالش خوش نیست، بذارید
برای بعد!

رقیه نشنید. دست‌هایش را جلو برد، اما بعد ناتوان و
گیج دست‌هایش را عقب کشید و به او که با کتفی زیر
دست هادی کمی به جلو خم شده بود، زل زد. اشک

امانش را برده بود. ضجه زد: با تو چیکار کردن؟ با سیدم
چی کار کردن؟

هادی با دست آزادش در ماشین را باز کرد و یاسین نالید:
برو مادر، برو، زشته، نکن این کارو.

نگاه رقیه با وحشی‌گری به سوی بهنوش دوید. به سوی
او خیز برداشت، اما حاج‌رضا محکم به بازوی او چنگ زد
و وقتی به پنجره‌های روشن پایگاه نگاه می‌کرد، تشر زد:
آبرو برامون نموند، بس کن زن.

رقیه ضجه می‌زد، مشت به سینه‌اش می‌کوبید و دخترک
را نفرین می‌کرد.

او فقط گریه می‌کرد.

جوابی نداشت، آن‌هم مقابل مادری که پسرش را
آش‌ولاش دیده بود.

هادی، یاسین را روی صندلی پشت خواباند. کنارش خم
شد و پرسید: جات راحت‌ه؟

او بدون جواب، نفس زد: برو سعادت‌آباد.

هادی با کلافگی نگاهی به بیرون انداخت. حاج‌رضا رقیه
را به سختی به سوی ماشین می‌برد.

زمزمه کرد: با این حالی که مادرت داره...!
از او دور شد.

در جلو را باز کرد و رو به بهنوش گفت: سوار بشید
خانوم، بریم دیروقته.

او با گریه جلو آمد و رقیه مشتش به سینه اش کوبید:
خودم طلاق تو می گیرم... نمی دارم زندگی بچه مو و بیرون
کنی...

او با هق هق روی صندلی نشست و هادی در را بست.
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. شیشه را پایین
کشید و کنار حاج رضا کوتاه توقف کرد. عجله داشت.
گفت: حالش خوش نیست. امشب دورشو شلوغ نکنید.
او سرتکان داد و هادی پایش را روی پدال گاز فشار داد.
بهنوش بی اراده از میان دو صندلی به عقب برگشت.
دیدن خونی که روی پیراهن یاسین لک انداخته بود، او را
از خودش بیزار می کرد.

#ماهی_زالل_پرست

#آزیتا_خیری

هادی آهسته می‌راند، به سرعت‌گیرها یا چاله‌های وسط
آسفالت که می‌رسید، پایش را از روی گاز برمی‌داشت و
نگاه نگران بهنوش برای هزارمین بار به عقب کشیده
می‌شد.

یاسین صورتش را زیر بازویش فرو برده بود. هر چه
بیشتر می‌گذشت درد بیشتر در جانش می‌پیچید.
گوشت لهیده پشتش کنار آبروی به تاراج رفته نفسش را
برده بود. پشت لب‌های بسته‌اش نالید: یه عمری زار زدم
یا ستارالعیوب!

پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد و با درد واگویه
کرد: حکمت چی بود که آبروی منو به گناه نکرده ریختی
خدا؟ رفیق... یاور... عادل... رحمان... ستار...

نفس نداشت. یک دستش از صندلی آویزان شد و او
بی‌خبر از نگاه خیس بهنوش از درون زار زد: تو رو با
مهربانیت شناختم خدا... حالا چی شد... کجا رو اشتباه

رفتم که... شدی قاصم الجبارین...؟ من... من جبار بودم؟
گناه کردم؟ چی شد خدا...؟

آب دهانش را بلعید و نفسش رفت از ترمز بی وقت هادی.
او کمر بندش را باز کرد. نیم‌نگاهی به پشت انداخت و رو
به بهنوش گفت: زود برمی‌گردم.

از ماشین پیاده شد و نگاه خیس بهنوش با او کش آمد تا
داروخانه شبانه‌روزی آن‌سوی خیابان.

چانه‌اش می‌لرزید. دوباره به سوی یاسین برگشت و
ناتوان و محزون صدا زد: یاسین!

او جوابی نداد. اصلاً نشنید. گیر کرده بود بین واقعیت
آن‌چه به تلخی تجربه کرده بود و وهم آن‌چه در ذهنش
می‌گذشت؛ تنش داغ بود و او خود را عریان در آستانه
دره‌ای از آتش می‌دید؛ همان قدر سوزاننده و ترسناک.
بهنوش دستش را پیش برد و شانه او را نرم تکان داد.
یاسین انگار از عمق یک رود پرخروش به روی آب آمد که
مثل غریقی ناتوان نفس زد و سرش را بالا آورد. دیدن آن
چشم‌های نیمه‌باز، صورت عرق‌کرده و لب‌های پوست‌شده
دل دخترک را بیشتر از پشت زخمی او خون می‌کرد.

یاسین بی خبر از حال خراب او دوباره پرت شد به تاریکی
کابوسی که می دید. سرش روی بازویش افتاد و
چشم هایش بسته شد. تب داشت و هذیان می گفت.
هادی پشت فرمان نشست و کیسه ای دارو به طرف
بهنوش گرفت. وقتی راه می افتاد، گفت: قرص ها مسکن
و آنتی بیوتیکه برای جلوگیری از عفونت. پمادها هم...
با تأسف سر تکان داد و آرام تر ادامه داد: مجبور شدم
توضیح بدم. این پمادها پیشنهاد خودِ دکتر بود. گفت
جاشو کم رنگ می کنه. باند و گازاستریل و محلول
ضد عفونی هم هست...

حرفش را نصفه رها کرد و رو به او با تردید پرسید: بلدید
پانسمان کنید؟

او فقط سرش را تکان داد.

هادی نفس بلندی کشید. کلافه و منگ بود هنوز. گفت:
چند روزی دمر بخوابه، همین که ضد عفونی کنید و روی
زخماش باند بذارید کافیه.

او باز هم خیره به تاریکی خیابان سر تکان داد.

از خودش، از تصمیم بی فکر و احمقانه اش حالش به هم می خورد.

دوباره و بی اختیار از بین دو صندلی کمی خم شد و به پلک های لرزان او نگاه کرد. او کابوس می دید. این را مطمئن بود.

در صندلی فرو رفت و به خیابان تاریک زل زد. آن دو تاوان گناه نکرده را پس می دادند؛ گناهی که یقیناً ارتباطی به آن دو نداشت.

یاسین با کمک هادی از آسانسور خارج شد و بهنوش با کلیدی که هادی از جیب یاسین درآورده بود، در را باز کرد.

دیدن حال لخت آن خانه او را به یاد ثنا انداخت. نتوانست جلوی گزیدن لبش را بگیرد و تکان دادن پر از تأسف سرش را.

گند زده بود به زندگی خودش، این مرد بینوا و آن دختر بی چاره.

هادی با پا در را بست و یاسین را کشان کشان با خود تا اتاق برد.

او به سختی جلوی ناله‌هایش را گرفته بود. تب داشت و صورتش هر لحظه از عرق آبله می‌زد.

هادی او را لب تخت نشانده و پیراهنش را با عجله باز کرد. متکا را بالای تخت جابه‌جا کرد و گفت: به پشت بخواب. او نشنید. هنوز گیر کرده بود میان دره‌ای که از آن آتش زبانه می‌کشید. سرش روی متکا افتاد و دوباره چشم‌هایش بسته شد.

پشت زبانه‌های آن کوه آتش هیچ چیز نبود؛ الا خودش. چشم چرخاند. هر طرف را که نگاه می‌کرد، فقط خودش را می‌دید؛ وحشت‌زده از هول آن آتشی که قرار بود خاکسترش کند.

هادی لگنی آب گرم به اتاق برد.

به‌نوش با چانه‌ای که می‌لرزید در آستانه‌ی اتاق ایستاده و ناباور به پشت زخمی او زل زده بود. هادی توجه‌ای به او نکرد. لگن را کنار تخت گذاشت و دستمال سفید و تمیزی را توی آن خیس کرد. صدایش به زمزمه شبیه بود. گفت: یه کم درد داره، اما...

دستمال را توی لگن چلانند و بعد آن را آهسته روی کتف یاسین گذاشت. ریشه‌ای تند از تن او گذشت و بی‌اراده نالید: آی...!

بهنوش با دست‌هایی که به حالت دعا مقابل دهانش نگه داشته بود، به خود لرزید و لب‌هایش را تو کشید. هادی اما آرام‌تر از هر دوی آنها دوباره نجوا کرد: گفتم که درد داره، تحمل کن برادر... باید تمیز کنم این زخما رو. دوباره دستمال را توی آب برد و نگاه بهنوش با دردمندی دوخته شد به خونی که از دستمال توی آب پخش می‌شد. اشک تا کنار بینی‌اش سر خورد و بی‌نفس چشم‌هایش را بست.

هادی دوباره دستمال را پشت او گذاشت و یاسین ناتوان و نیمه‌جان لب زد: یا خدا...! بهنوش با بغضی که هر لحظه ته‌گلویش حجم می‌گرفت از در دور شد.

اسفندی بود که روی آتش گیر افتاده بود. نه توان رها کردن خود را داشت نه می‌توانست آرام بگیرد.

هادی صدا زد: بهنوش خانوم!

او به سختی بزاق دهانش را بلعید و دوباره میان درگاه ایستاد. هادی لگن را به طرفش گرفت و گفت: ممکنه یه لیوان آب بیارید؟

او جلو آمد. حالا چیزی که توی لگن موج می‌گرفت، آب نبود؛ خونابه‌ای بود که او با بی‌فکری توی آن سُرانده بود. لگن را از هادی گرفت و از اتاق خارج شد. به سوی آشپزخانه رفت و لگن را روی سینک گذاشت. نگاهی به آن آب خونین درد داشت، غم داشت، شرمندگی داشت.

سرش پایین افتاد و بغضش با صدا شکست. هادی دستش را از پماد چرب کرده بود. آن را آهسته پشت یاسین گذاشت و گوش‌هایش پر شد از هقهق دختر زند که به سختی سعی داشت خفه‌اش کند.

یاسین لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی به ناتوانی در نگاه هادی رسوب کرد و بعد دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد.

هادی گاز استریل را پشت یاسین گذاشت و در همان حال
زمزمه کرد: فردا میام می‌ریم حموم.

سرش را جلوی صورت او خم کرد و این‌بار غر زد: غدبازی
درنیاری تنها بری حموم مرد مومن! اون تو کله‌پا بشی
عیالت جون نداره بلندت کنه‌ها!

یاسین میان کابوس و اوهام یک‌باره چشم باز کرد و زل
زد به هادی.

واقعیتی را که حالا در زندگی‌اش جریان داشت، او توی
یک کلمه خلاصه کرده بود. حالا مرد متأهلی بود که عیالی
داشت و سر و همسری.

دوباره چشم‌هایش بسته شد و آب دهانش از گوشه لبش
راه گرفت. هادی با نگرانی دستش را روی پیشانی او
گذاشت.

تب داشت.

به عقب چرخید و بهنوش بدون نگاه به او لیوان آب را به
دستش داد.

توان نگاه کردن به یاسین و تن زخمی‌اش را نداشت. از
در فاصله گرفت و هادی با تأسف سر تکان داد.

دو سه قرص را از کاورشان درآورد. همه را با هم به سوی دهان یاسین برد و گفت: دهن تو باز کن.

او بی میل و با چشم بسته دهان باز کرد و هادی لیوان آب را به لبش چسباند.

کیسه داروها را روی عسلی گذاشت.

از روی زمین بلند شد و از بالا خیره به رفیق قدیمی اش پرسید: می خواهی بمونم پیشت؟

او فقط ناله ای کرد و هادی با کلافگی به ساعتش نگاه انداخت.

به سوی در رفت. بهنوش رو به پنجره بی صدا حق می زد. هادی صدا زد: خانوم زند!

او قبل از این که به عقب برگردد دستش را روی صورت خیسش کشید. وقتی به سوی هادی برگشت، نگاهش با شرمندگی دوخته به زمین بود.

هادی کلافه از حال پریشان آن دو نفسی کشید و پرسید: من برم؟ می تونید تا صبح مواظبش باشید؟

او تنها توانست سرش را تکان بدهد. هادی نگاهی گذرا به یاسین انداخت و گفت: خودم صبح میام. فقط الان تب

داره. حواس تون بهش هست؟

بهنوش رد نگاه هادی را دنبال کرد. دیدن یاسین با آن حال روی تخت در توانش نبود. هادی کتش را برداشت. به سوی در می‌رفت که گفت: یه واکسن کزاز هم داره. خودم کاراشو انجام می‌دم، فقط امشب مراقبش باشید. بهنوش از جایش تکان نخورد. نگاه خیسش در نگاه هادی بود که سر تکان داد. او در را باز کرد. هوای آزاد راهرو صورتش را یخ کرد. نتوانست نگفته برود. یک پایش بیرون از درگاه بود که خیره در نگاه او گفت: خوب یا بد اما الآن زن وشوهر هستید. هوای همو داشته باشید. نگاه بهنوش پایین افتاد و صدای بسته شدن در ذهنش را شلوغ کرد.

چشم‌هایش را بست. اولین شب ازدواج یقیناً این شکلی نبود.

شال را از سرش کشید و موهایش که از شدت عرق به هم چسبیده بودند، توی صورتش رها شدند.

آنها را بی‌حوصله پشت سرش جمع کرد و با قدم‌هایی سست به سوی اتاق یاسین راه افتاد.

توی درگاه ایستاد و به نفس‌های تند، صورت خیس از عرق و پلک‌های لرزانش نگاه کرد.

چانه‌اش دوباره لرزید. به عقب برگشت و به آشپزخانه رفت. کمی بعد با لگنی آب ولرم کنار تخت او نشست و دستمال را دوباره توی آب خیس‌اند. آب دستمال را گرفت، اما قبل از اینکه آن را روی پیشانی یاسین بگذارد، به صورت دردمند او نگاه کرد. تا قیام قیامت هم خود را نمی‌بخشید.

دستمال را روی پیشانی او گذاشت و صدای سفیر شلاقی که روی تخت پشت در بسته فرود می‌آمد در ذهن آشفته‌اش پیچید.

زمزمه کرد: می‌شه یه روزی منو ببخشی؟

یاسین نشنید. اصلاً آن‌جا نبود. گیر کرده بود میان دره‌ای پر از لهیب تند آتش و آن میان دنبال راه فرار نفس می‌زد. دستش از لب تخت لیز خورد و پایین افتاد.

به‌نوش با لبخندی گریان دست او را میان دست‌هایش گرفت. روی دستش را نوازش کرد و با بغضی که برای

هزارمین بار آب می‌شد، زمزمه کرد: یه روز به خاطر
حجاب من از ماشینت گذشتی... اما امروز من... به
خاطر برگشت آبروی تو... هر کاری می‌کنم یاسین... هر
کاری...

خم شد و لب‌هایش را روی دست او گذاشت. یاسین
درکی از اطرافش نداشت، اما بهنوش قفل شدن دست او
را دور دستش حس کرد. سرش را بلند کرد و قطره‌اشکش
روی دست بزرگ او چکید.

نگاهش بالاتر آمد. دیدن پلک‌های لرزان او عذابش می‌داد.
با چانه‌ای لرزان زمزمه کرد: یاسین... یاسینم...!
او جوابی نداد. اصلاً آن‌جا نبود. گیر کرده بود میان
آتشی که می‌سوخت و خاکسترش می‌کرد.

بهنوش با دست او که هنوز میان دستش بود کمی خود را
عقب کشید. به عسلی تکیه داد و با اشکی که بند نمی‌آمد،
چشم‌هایش را بست.

پشت آن پلک‌های بسته خودش بود که با ترس میان
گورستان خالی می‌دوید. لب هر گور عمیقی پایش سر

می خورد و او با دردمندی سعی داشت خودش را بالا نگه دارد.

دیدن آن دست های بالا آمده از گور و شنیدن آن ناله ها رنج دمادمش بود.

نیمه شب هر دوی شان با کابوس و اشک گذشت.

یاسین روی تخت تکانی خورد و دستش از میان دست یخ کرده بهنوش بیرون افتاد. چشم هایش حالا نیمه باز بود. لب های خشکش را به هم مالید و سعی کرد بنشیند. ناله ای که بی اراده از میان لب های پوسته شده اش بیرون آمد چشم های دخترک را با وحشت باز کرد.

مکت نکرد. به سوی تخت خم شد و با نگرانی پرسید:
چیزی می خوای؟

او دوباره بزاز دهان خشکش را بلعید. درد به استخوانش رسیده بود. چشم هایش را محکم بست و زمزمه کرد: باید برم حموم.

بهنوش روی پا نیم خیز شد و با ترس جواب داد: تنها نمی شه، دوستت... هادی... گفت میاد خودش می بردت.

او حالا یک‌وری روی تخت نشسته بود. یک دستش را ستون تن کرده و به سختی سعی داشت صاف بنشیند. پوست پشتش خشک شده و حرکت او زخم‌هایش را تازه می‌کرد. وقتی بلند می‌شد، شره لزج خون را روی پوست پشتش حس می‌کرد. زمزمه کرد: باید نماز بخونم... با این خون...

حرفش را ادامه نداد.

از روی تخت بلند شد و بهنوش به دنبالش ایستاد. گیج بود. نمی‌دانست باید چه بکند. از کنار او گذشت و پرسید: توی کمد حوله داری؟

او تنها توانست سرش را تکان بدهد. انگار همه عروقی که زیر پوستش بود یک‌باره و با هم نبض گرفته بودند. به در حمام که رسید توانش تمام شد. روی زانو خم شد و بهنوش با دیدن خونابه‌ای که از پشت او جاری بود، با بغض و درد دوباره به گریه افتاد.

یاسین در حمام را باز کرد. قدم توی حمام می‌گذاشت که بهنوش گفت: بذار کمکت کنم.

او با آن قدم‌های کرخت جلوتر رفت و کوتاه جواب داد:
کمک لازم... ندارم.

در را پشت سرش بست و بهنوش با حوله‌ای که هنوز توی
بغلش بود، سرش را پایین انداخت. تا ابد هم خون گریه
می‌کرد، جبران بلایی نبود که به ناحق سر یاسین آورده
بود.

صدای شرشر آب را شنید و بی‌اراده جلوتر رفت. به در
تکیه داد و ناتوان زمزمه کرد: یاسین!
او نشنید.

با نیم‌تنهٔ لخت لب وان نشسته و دستش را زیر آب گرفته
بود. تصور برخورد آب با زخم‌های پشتش نفسش را
می‌برد.

کامش خشک بود. لب‌هایش را برای چندمین بار به هم
مالید و خیره به آبی که از دستش شره می‌رفت، زمزمه
کرد: کجا ازت دور شدم...؟ کجا... کجا رو اشتباه رفتم
خدا...؟

چشم‌هایش را بست و میان دردی که در جان‌ش پیچیده
بود، واگویه کرد: ابروم دستت امانت... خدا...

صدای باز شدن در را شنید، اما حرکتی نکرد. بهنوش با صابونی که هادی از داروخانه خریده بود، جلو آمد. موهای چربش را با شلختگی پشت سر بافته و مانتو هنوز به تنش بود. سکوت او را که دید، جرأت پیدا کرد. جلوتر آمد و با صدایی شبیه به زمزمه گفت: زخماتو می‌شورم و... می‌رم.

یاسین پشت به او چشم باز کرد. نگاهش هنوز به عبور بی‌امان قطره‌های آب بود. این بار حرفی نزد و بهنوش دستش را زیر آب برد. کمی بعد دست‌های کفی‌اش را آرام پشت او گذاشت و نفس یاسین رفت. جلوی این دختر به سختی سعی داشت ناله نکند، اما سرش بی‌اراده پایین افتاد و دستش لب وان مشت شد.

چانه بهنوش دوباره لرزید. دست‌هایش را دورانی و آرام پشت او می‌کشید و اشک نگاهش را کور کرده بود. دماغش را بالا کشید و نجوا کرد: چی کار کنم منو ببخشی؟

او بی‌نفس پلک زد. درد امانش نمی‌داد. با دستی که هنوز لب‌وان‌مشت بود، کمی به جلو خم شد و بهنوش آرام‌تر صدا زد: یاسین!

او با چشم‌های بسته جواب داد: اون‌شب... اگه من نمی‌رسیدم... تو اون هتل لعنتی... چی می‌شد بهنوش؟ او لب‌هایش را روی هم فشار داد به این امید که بغضش را خفه کند، اما نشد. پیشانی‌اش را به کتف زخمی و کف‌آلود او تکیه داد و هق‌هقش بلند شد. نتوانست سکوت کند. میان گریه هق زد: نمی‌دونم چرا... چرا اعتراف کردی... اونم به دروغ، اما... اما بودن من این‌جا... تو خونه‌ت... عذابت می‌ده...

سرش را بلند کرد و خیره به موهای کم‌پشت او حرفش را بدون گریه تمام کرد: زودتر خوب شو... خودت... خودت دنبال این کارو بگیر... تمومش کنیم!

یاسین پلک زد. نگاهش به کاشی‌های سفید و طلایی حمام بود. دستش را به عقب کشید و بی‌حرف صابون را از دست او گرفت.

بهنوش از سردی رفتار او می‌مرد، از رنجی که او می‌کشید تمام می‌شد، از عروس اجباری بودن دیوانه می‌شد.

یک قدم عقب رفت و یاسین به سختی از لب وان بلند شد.

صابون را با حرص میان دست‌هایش می‌فشرده. رو به او چرخید و از بالا تا پایین نگاهش کرد، اما بعد نگاهش روی سفیدی سینه او که از بازی یقه مانتوаш پیدا بود، مکث کرد. سرش یک‌وری کج شد و این‌بار خیره در نگاه خیس دخترک گفت: لباسی که زیر مانتو تن‌ته بنداز بیرون.

به سوی شیر آب چرخید، کمی خم شد و وقتی دستش را زیر آب می‌برد، زمزمه کرد: دیدنش حال‌مو بهم می‌زنه. بهنوش چشم‌هایش را بست.

اشک گونه‌اش را سوزانده بود. بدون این‌که دست‌های کفی‌اش را بشوید چند گام به عقب رفت و بعد چشم از نیم‌رخ سرد او گرفت.

در را که بست، یاسین نفس حبس پر از دردش را بیرون ریخت. مشتی آب روی صورتش پاشید و با کرختی به در بسته حمام چشم دوخت.

بهنوش پشت پنجره آشپزخانه به گرگومیش آسمان خیره مانده بود. گریه نمی‌کرد، اما وزنه‌ای به سنگینی همه رنجی که در این مدت کشیده بود، از دلش آویزان بود. جلوتر رفت و روی لب باریک آن نشست. سر و دستش را به خنکای آن تکیه داد و واگویه کرد: هستی؟ انگشتش به حرکت درآمد. روی شیشه خطوطی موهوم می‌کشید که دوباره زمزمه کرد: منو می‌بینی خدا؟ ناتوان شده بود انگار که اشک دوباره و بی‌تقلا روی گونه‌اش دوید. با هقهقه‌ی خفه نجوا کرد: بنده‌های نمازنخون تو دوست نداری؟

نگاهش تا ناخن سرخش پایین آمد و میان گریه با تلخندی پرسید: لاک می‌زنم بدت میاد خدا؟

چانه‌اش می‌لرزید. با بغضی خفه‌شده نالید: بنده خوبی برات نبودم... اما... هوامو داشته باش خدا... بدون تو... می‌میرم... تو این خونه سرد... می‌میرم خدا...

صدای الله اکبر یاسین نگاهش را از سیاهی آن سوی پنجره گرفت.

آهسته از روی رف بلند شد و در آشپزخانه خالی به سوی در رفت. پاهایش برهنه بود و خنکای پارکت‌ها تنش را یخ می‌کرد.

آهسته از هال لخت گذشت و کنار درگاه اتاق ایستاد. تنها جایی در آن خانه بود که فرش داشت. سرش را به چهارچوب تکیه داد و زل زد به نماز خواندن نشسته یاسین که حالا بلوز و شلواری سفید و نخی به تن داشت و آن قدر درد داشت که توان خم شدن و به سجده رفتن در وجودش نمانده بود.

چانه‌اش دوباره لرزید. همان‌جا کنار چهارچوب مثل آوار فرو ریخت و این‌سوی در روی پارکت سرش را روی زانوهایش گذاشت. صدای سبحان‌الله یاسین نجواگونه در گوش‌هایش تکرار می‌شد.

زنگ آیفون وحشت‌زده‌اش کرد. با شتاب سرش را از روی زانو برداشت و زل زد به آیفون. یاسین با تسبیحش ذکر می‌گفت. او هم سرش را به سوی در چرخاند. توان بلند

شدن نداشت. بهنوش با نگرانی از روی زمین لخت بلند شد و به سوی آیفون رفت. دیدن رقیه که جلوتر از حاجرضا ایستاده بود، ترس را توی دلش ریخت. آب دهانش را بلعید و بدون سوال دگمه را فشار داد.

یاسین خیره به مهر بود و مهرهای زیر انگشتش گیر کرده بود. صدای سایش قدمهای دخترک را می شنید که هر لحظه بیشتر از اتاق دور می شد. نفسش را ها کرد و با همه دردی که داشت، به سختی به سجده رفت.

بهنوش در را باز کرد. منتظر آنها نشد. به آشپزخانه رفت و بی هدف مقابل پنجره ایستاد.

سر و صدای آنها را از پشت در می شنید. آب دهانش را بلعید و با حالی نگران به عقب چرخید.

رقیه با سبدي سنگین وارد خانه شد. نفس نفس می زد. با صدایی شبیه به پچ پچ گفت: بچه م تا الان نمی خوابه. حاجرضا تشر زد: آروم زن، اگه خواب باشه...

بهنوش زمزمه کرد: سلام.

حالا شال چروکش را روی سر داشت.
رقیه با خشم نگاهش کرد. سبد را روی کانترا گذاشت و
بی‌ملاحظه جواب داد: سلام و زهرمار!
سر بهنوش پایین افتاد، اما حاج‌رضا به تندی تشر زد:
رقیه!

ایمان دیرتر از آن دو وارد شد و وقتی خیره بود به
بهنوش، در را پشت سرش بست.
رقیه مکث نکرد. با قدم‌هایی بلند به سوی اتاق رفت و
لحظه‌ای بعد وقتی یاسین جانمازش را جمع می‌کرد، او با
گریه‌ای یک‌باره گفت: مادرت بمیره... چرا از رو تخت
اومدی پایین؟

یاسین به سختی از روی فرش بلند شد. جانماز را روی
عسلی گذاشت و بدون جواب به سوال او، با لحنی مکرر
زمزمه کرد: جواب سلام، زهرمار نیست حاج‌خانوم!
رقیه جلوتر رفت. لب تخت کنار او نشست و با چشم‌هایی
که خیس بود، جواب داد: از این عفریته دفاع نکن، این
زن تو نیست، این زن تو نیست یاسین!

از آن فاصله کم زل زد به او و وحشی‌تر از قبل گفت: من
نمی‌ذارم... بچه بزرگ نکردم که یکی عین این دختره
هزاررنگ... با اون موهای افشون‌پیشونش...

یاسین با درد چشم‌هایش را بست و رقیه وحشت‌زده
گفت: درد داری؟ بخواب مادر... اصلا تو چرا تو
رخت خواب نیستی؟

از لب تخت بلند شد و یاسین ناتوان و پر از درد روی
تخت رها شد.

دیدن خطوط خون‌آلود پشت پیراهن او، رقیه را به
دیوانگی رسانید.

چادرش را دور کمرش گرفت و با قدم‌هایی تند به سوی
در رفت.

حاج‌رضا حالا در آستانه اتاق بود و با غصه و غم خیره
بود به پسرش که در هر نفس انگار رعشه‌ای از تنش عبور
می‌کرد.

رقیه مکث نکرد. او را کنار زد و یک‌راست به سوی بهنوش
رفت. فرصت فکر به او نداد. حتی ایمان هم نتوانست
جلودارش باشد.

دستش را بلند کرد و پشت دستش را روی گونه او کوید
و آن قدر محکم که تیزی انگشترش پوست گونه دخترک
بی‌نوا را به خون کشید.

بهنوش ناباور دستش را روی صورتش گذاشت و رقیه با
انگشتی که مقابل او در هوا تکان می‌داد، بلند و عصبی
گفت: یاسین من تو این خونه نمی‌مونه. امروز می‌برمش
خونه خودمون تا بهش برسم. جای تو هم تو اون خونه
نیست. همین الان جمع می‌کنی می‌ری هر جا که بودی!
نالۀ عصبی یاسین بلند شد: مادرا!

اما رقیه بس نکرد. جلوتر رفت و وقتی آستین او را تکان
می‌داد، تندتر ادامه داد: زنگ می‌زنی اون مادر هفت‌رنگت
میاد دنبالت. تو عروس من نیستی دختر، فهمیدی یا نه؟
این بار حاج‌رضا بود که تشر زد: رقیه بفهم چی می‌گی.
او به تندی به همسرش نگاه کرد و جواب داد: تو بفهم
حاجی؛ عروس من ثنا بود نه این دختر هرز...

یاسین با درد میان درگاه ایستاد و بلند و عتاب‌آلود صدا
زد: مادرا!

رقیه وحشی و خشمگین به طرفش برگشت. حالش ناخوش بود. با لحنی معلق بین بغض و خشم جواب داد: من نمی‌دارم سید... نمی‌دارم این دختر تو زندگی تو بگونه...

مکت نکرد و به سوی بهنوش چرخید. دست دخترک هنوز روی گونه لزش بود. رقیه آستینش را دوباره تکان داد و بی‌ملاحظه و بی‌توجه به حضور حاج‌رضا و ایمان پرسید: از دیشب تا حالا چیزی ازت کم شده؟ پسر من بهت دست زده؟

او چشم‌هایش را بست. این حجم از وقاحت در باورش نبود.

یاسین غرید: برو بیرون ایمان!

او سرش را پایین انداخت. هنوز گیج بود از طوفانی که یک‌باره از میان زندگی‌شان گذشته بود. به سوی در رفت، اما بهنوش هم نایستاد.

با حالی پریشان به سوی اتاقی انتهای راهروی اتاق‌ها رفت و یاسین با خشم اما نفس‌بریده در نگاه مادرش

عتاب کرد: عصبانی هستی، ناراحتی... همه رو می فهمم،
اما توهین نداریم مادر...

دستش روی چهارچوب مشت شد و رقیه با وحشت به
سوی او پا تند کرد: چی شد دردت به جونم؟ درد داری؟
او به سختی خودش را کنترل می کرد. رو به پدرش گفت:
بخش آقا جون، اما... الآن برید بهتره... مادرو ببرید.

رقیه برآشفست و جواب داد: من بدون تو نمی رم. نمی دارم
این جا بمونی با این همه درد.

نگاهش به در بسته اتاق دوخته شد و با تنفر ادامه داد:
این دختره چیتان پیتا...

یاسین انگشتش را روی دهان او گذاشت و لب های
مادرش دوخته شد. او با لحنی که به سختی سعی داشت
آرام باشد، گفت: حق قضاوت نداریم مادر... الآن فقط
برو.

رقیه به گریه افتاد: چطور برم وقتی دلم این جاست؟
-من خوبم... نگران نباش... هادی هم میاد... کاری اگه
بود...

-این دختره چی می‌شه؟

یاسین نیم‌نگاهی به انتهای راهرو انداخت. جواب سوال مادرش را نمی‌دانست.

رو به او کرد و آرام‌تر گفت: برو... برو لطفا.

حاج‌رضا قدمی عقب‌تر از رقیه ایستاده بود. نفس بلندی کشید و بدون حرف از کنار آنها گذشت. رقیه هنوز گریه می‌کرد و یاسین به سختی سعی داشت درد را پس بزند. حاج‌رضا جلوی در بسته اتاق ایستاد. قلبش شش‌وهشت می‌زد. در نزد. دستگیره را کشید و لحظه‌ای بعد از همان‌جا زل زد به دختر رفیق قدیمی‌اش که یک‌وقتی توی یک کانال، زیر بمباران ارتش عراق قول داده بود مواظب او و مادرش باشد.

رقیه با حرص پشت سر او سر تکان داد، اما رضا جلوتر رفت.

به‌نوش با دستی که هنوز روی گونه‌اش فشار می‌داد، سرش را پایین انداخته و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

حاج‌رضا مقابلش روی زانو نشست. نگاهش روی صورت بور او دوری زد و بعد بی‌حرف دست او را از روی

صورتش کشید. نگاهش به آن خط خون‌آلود روی گونه
بهنوش ملغمه‌ای از غم بود و تأسف.

سر بهنوش دوباره پایین افتاد. حاج‌رضا از جیب کتش
دستمال تمیزی درآورد و آن را روی گونه عروسش
گذاشت. چانه دختر داریوش می‌لرزید. مکث نکرد. سر او
را توی بغلش گرفت و بغض بهنوش همان‌جا شکست.
نگاه حاجی بالا رفت و دوخته شد به پنجره‌های
بی‌پرده‌ای که نور خورشید را نم‌نمک در اتاق می‌تاباند.
صدای بلند و عصبی رقیه بلند شد: حاجی!

او آب دهانش را بلعید. بوسه‌ای به موهای پریشان و
چرک عروسش زد و بدون حرف از روی زانو بلند شد.
بهنوش در خود می‌چاله شد و کنج اتاق وقتی سرش روی
زانوهایش بود، گوش‌هایش پر شد از دلشوره‌های
تمام‌نشدن رقیه و خداحافظی سنگین حاج‌رضا.
کمی بعد در بسته شد و سکوت آمد و در خانه سرد آنها
جا خوش کرد.

یاسین خیره به در بسته خانه نفس کشید. رهایش
می‌کردند تا دو روز فقط می‌خوابید؛ اما نه وقتی که

حجم وسیعی از ذهنش درگیر غم‌های تمام‌نشدنی دخترک چشم‌آبی خانه‌اش بود.

از درگاه اتاق بیرون آمد. توی راهروی باریک پیش رفت و بعد با فشار ناچیز دست در نیمه‌باز اتاق را هل داد. دیدن او که غریبانه سر روی زانوهایش گذاشته بود به بدی حالش دامن زد.

چه عروس و داماد بداقبالی بودند.

جلوتر رفت و لحظه‌ای بعد به سختی مقابل او روی زانو نشست. حرف نزد. فقط با دست چانه‌اش او را بالا کشید و نگاهش دوخته شد به رد زخم انگشتر مادرش که می‌دانست روی صورت دخترک ماندگار می‌شد.

به‌نوش خواست سرش را پایین بیندازد. خسته بود؛ از غم خسته بود. اما فشار دست یاسین مانعش شد. بازویش را گرفت و گفت: بوی بازداشتگاه می‌دی، برو حموم.

او سر تکان داد. لب‌هایش از خشکی به‌هم دوخته بود. جواب داد: زنگ می‌زنم مادرم بیاد دنبالم، همون‌جا می‌رم! نگاه یاسین در چشم‌های بی‌حالت او بود.

دستش را عقب کشید و از روی زانو بلند شد. بهنوش
قدم‌هایش را دنبال نکرد. سرش را کج روی زانوهایش
گذاشت و موهایش یک‌وری روی پاهایش رها شد.
موبایل کنارش روی پارکت بود. بی‌حوصله روی آن کلیک
کرد و کمی بعد زیر نام لیلا تایپ کرد: میای دنبالم؟
جمله‌اش یک سوال کوتاه بود، اما وزن غمی را که میان
آن حروف جا خوش کرده بود تنها خودش می‌دانست و
مادری که حالا کنج تخت روی روتختی مخمل زانوی غم
بغل گرفته بود.

روی سوال دخترش دست کشید و بغض آمد و ته حلقش
جا گرفت.

حسین بند ساعتش را می‌بست که در آستانه اتاق ایستاد.
به او که در خود مچاله شده بود، نگاهی انداخت و
پرسید: کاری نداری؟

لیلا با صدایی زخمی پرسید: کجا می‌ری؟
او پوزخند زد: می‌رم گندی رو که تو و دخترت زدید جمع
کنم!

منتظر جواب او نشد. از در دور می‌شد که گفت: دیر
برمی‌گردم. نهارتو بخور.

لیلا به دری که مثل آونگ سر جا تکان‌های ریز می‌خورد
زل زد. صدای بسته شدن در خانه آشکارا تکانش داد.

سرش را دوباره پایین انداخت و خیره شد به سوال
کوتاه دخترش، اما وقت دست‌دست کردن نبود. دیر
می‌جنبید حسین دخترش را برمی‌گرداند و به ماه نرسیده
پرش می‌داد ترکیه.

از روی تخت بلند شد. پاهایش برهنه بود، اما اهمیت
نداشت. به سوی کمد رفت و کمی بعد با جعبه نقره‌ای
سنگینی برگشت. لب تخت نشست و بازش کرد. نگاهش
روی برق طلاهایش خشک شد. دستش را جلو برد و
گردنبندی را بالا آورد. سنگین بود با یک‌دنيا نگین ریز
یا قوت. دستبند دیگری را جلو کشید و این بار به مارک زیر
قفل آن نگاه کرد.

گوشواره‌های هندی، انگشترهای ایتالیایی، النگوهای که
هیچ وقت به دستش نکرده بود و ته جعبه آن نیم‌تاج

مرصع خیالش را راحت کرد.

این جعبه به تنهایی یک ثروت هنگفت بود.

خم شد و موبایلش را از آن سوی تخت برداشت.

این که ساعت تازه هشت شده بود، مهم نبود. روی نامی

کلیک کرد و بعد وقتی صدای خواب‌آلود مردی آن سوی

خط پیچید، او با لحنی که سعی داشت محکم جلوه کند،

گفت: سلام آقای زرباف! فتوحی هستم، همسر آقای

فتوحی.

خواب مرد از سرش پرید. بلندتر جواب داد: سلام

حاج خانوم، خوبید؟

-ممنونم. بی‌موقع مزاحم شدم، ببخشید.

-اختیار دارید، مراحمید.

-یه مقدار طلا بود که می‌خواستم اگه ممکن باشه شما

بردارید!

سکوت و مکث زرباف برایش عجیب نبود. عجیب‌تر

فروش طلا آن‌هم از سوی همسر فتوحی بزرگ بود.

موهایش را پشت گوش کشید و از لب تخت بلند شد.

صدای زنگ موبایل حدیثه بلند شد. پوشک مهیا را عوض می کرد. در همان حال نگاهی به موبایلش انداخت و با دیدن اسم سپیده، با عجله جواب داد: الو... هادی! صدای او خسته بود. گفت: سلام.

-سلام. دیشب من مردم و زنده شدم. چرا جوابمو ندادی؟
-شارژ گوشیم تموم شد، ببخش.
-داداشم چه طور بود؟

هادی سکوت کرد و حدیثه با پریشانی پرسید: خیلی بد؟
-خوب می شه. برادرتو که می شناسی.
صدای حدیثه می لرزید: بمیرم براش... برای هر دوشون.
چه عروسی بی عیاری داشتن.
-کجایی؟

-تازه اومدم خونه. دارم مهیا رو آماده می کنم برم
سعادت آباد.

هادی با نفسی بلند جواب داد: هیچ کدوم شون حوصله
ندارن حدیث. نری بهتره.
-نمی تونم. دلم مثل سیروسرکه می جوشه.

با تأسف سرش را تکان داد و ادامه داد: ایمان زنگ زد.

مادرم یه ساعت پیش رفته حسابی گردو خاک کرده.

می‌دونم حال بهنوش الان از داداشمم بدتره.

هادی دستی به ته‌ریشش کشید. توی ماشین بود. نگاهش

را به چراغ قرمز سر تقاطع دوخت و با خستگی گفت: بیا

سمت مترو، جلوی ایستگاه سوارت می‌کنم.

دست حدیثه روی جوراب مهیا مکت کرد. با نگرانی

جواب داد: نه... یه وقت کسی می‌بینه.

-نمی‌بینه... اون جا منتظرتم.

-باشه!

خدا حافظی‌شان خسته و بی‌روح بود.

موبایل را توی کیفش انداخت و مهیا را در آغوش گرفت.

حاج‌رضا صبحانه نخورده از مقابل نشیمن گذشت. این

وقت روز بازار تعطیل بود، اما نشستن پشت دخل و

مگس پراندن از ماندن در خانه و غرق شدن در اوهام

بهتر بود.

به سوی در می‌رفت که بلند صدا زد: ایمان بریم!

او پشت میز آشپزخانه چایش را هم می‌زد. مبهوت به مادرش نگاه کرد و غر زد: الآن که بازار تعطیله. رقیه حرفی نزد. دستش را زیر چانه‌اش زده بود و فکر می‌کرد.

ایمان چایش را عقب زد. از پشت میز که بلند می‌شد، دوباره غر زد: کاش خودش تنها می‌رفت. رقیه با تائی دستش را از زیر چانه‌اش برداشت. از روی صندلی بلند می‌شد که زمزمه کرد: آقات که بیست سال بیشتره پشت فرمون ننشسته. یه جوری حرف نزن انگار بچه این خونه نیستی!

به سوی در رفت و نگاه ایمان دوخته شد به اجاقی که برعکس همیشه قابلمه‌ای روی آن قل نمی‌زد. با حرص لقمه نیم‌خورده‌اش را توی سفره انداخت و از پشت میز بلند شد.

کاپشنش را برداشت و وقتی آن را توی تنش می‌کشید به سوی در رفت.

پدرش کنار ماشین قدم می‌زد و بعد از مدت‌ها سیگار می‌کشید. او ریموت زد و حاج‌رضا بی‌حرف روی صندلی کنار راننده نشست. ایمان دنده عقب می‌گرفت که بی‌وقت و بی‌ربط پرسید: آقا چون چرا رانندگی نمی‌کنید؟ رضا سیگارش را از بالای شیشه بیرون انداخت و به جای جواب تشر زد: خواست به رانندگیت باشه بچه. ایمان اخم کرد. نخودی خانه بود انگار و کسی توی بحث‌های خانوادگی راهش نمی‌داد.

وارد خیابان شد و سرعتش را زیاد کرد. بازار نیمه تعطیل بود. حاج‌رضا منتظر ایمان نشد. او که توی پارکینگ رفت، رضا هم تنها از حاشیه بازار راه افتاد. گاهی صدای سلام کسی را می‌شنید و بدون این‌که سرش را بالا بگیرد، با دستی روی سینه جوابی زیر لب می‌داد. موبایلش ویزویز می‌کرد.

نزدیک مغازه بود که آن را از جیبش درآورد و نگاهی به شماره بی‌نام آن انداخت. پلک زد. می‌خواست پیامک را نادیده بگیرد، اما نمی‌شد. روی آن ضربه زد و نوشته کوتاه آن را خواند: حاجی تکلیف منو روشن کن!

صورتش خیس عرق شد. موبایل را توی جیبش انداخت و روی قفل کتابی کرکره مغازه خم شد. کمی بعد یاعلی مددی گفت و کرکره را بالا کشید، اما خودش بهتر از هر کسی می دانست حوصله ای برای حساب کتاب یک قران دوزار دکان نداشت.

در را گشود و قدم توی مغازه گذاشت و همان دم توق موزائیک جلوی در مثل کشیده ای محکم توی گوشش خورد.

با نفسی رفته سرش را پایین انداخت و آب دهانش را بلعید.

به فکر کردن نرسید. کسی از پشت سر گفت: اقور به خیر حاج رضا!

او به عقب چرخید و حسین فتوحی معنادار لبخند زد. رضا روی محاسنش دست کشید. چشم از او گرفت و وقتی به سوی پیشخوان می رفت، بی حوصله جواب داد: سلام.

حسین صاف و اتوکشیده وارد شد. کت و شلوار طوسی با پیراهن یقه آخوندی سفید به تن داشت و بوی عطرش

ماندگار بود. قدم‌زنان جلو آمد و جایی وسط مغازه ایستاد. پایش را روی موزائیک کوبید و با ابرویی بالارفته طعنه زد: هنوز رو این وامونده‌ها دوغاب نریختی؟ رضا از پشت دخل اول به کفش‌های سیاه او نگاه کرد که روی موزائیک لق جابه‌جا می‌شد و بعد نگاهش آهسته بالا آمد. لبخند حسین حالا عمیق‌تر بود. گفت: عوض نشدی رضا. هنوزم همون قدر محتاط و منفعت‌طلبی!

جلوتر رفت و لبخند از صورتش پرید. حالا صورتش بی‌حالت بود. محکم‌تر از قبل گفت: چی فکر کردی که جلوی پسر احمق‌تو نگرفتی؟ چی فکر کردی که گذاشتی دخترخونده‌شو منو عقد کنه؟

رضا در سکوت روی چهارپایه‌چوبی آن‌سوی پیشخوان نشست، اما حسین کوتاه‌بیا نبود. تندتر ادامه داد: پسر تو و دختر من کنار هم غلطن، اینو به اون پسر بفهمون. بهش بگو بی‌سروصدا طلاق بهنوشو بده. اون دختر نه اهل چادرچاقجوره، نه اهل نماز و خدایغمبر. جلوشونو نگیری دوفرده‌ای دیگه باس دل بدی به جنگ و جنگولک‌بازیشون.

رضا چانه‌اش را خاراند و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:
لابد اون وقتی که اعتراف می‌کردن فکر این اختلافا رو
کرده بودن.

صدای حسین بالا رفت: بهنوش موندنی نیست، داره
می‌ره.

رضا قیچی را از کُشو بیرون کشید و معنادار جواب داد:
خب نمی‌ره! وحی مُنزل نیومده که اون دختر حتما باس
بره!

-رضا!

او با خشم نگاهش کرد، اما حسین روی موزائیک لق
مغازه پا کوبید و با صدایی آهسته، اما لحنی تند گفت:
من و تو چیزای زیادی از هم می‌دونیم. نذار دهنم وا
بشه.

رضا پوزخند زد. قیچی را روی پیشخوان بی‌هدف هل داد
و گفت: چیزی که سند نداشته باشه، حرف مفتیه، باد
هواست!

حسین دوباره و محکم‌تر روی موزائیک پا کوبید و نگاه
رضا پایین افتاد. انگشت حسین بالا رفت و با آن لحن

مرموزش پرسید: می‌خوای سند رو کنم برات؟
او پوزخند زد. از روی چهارپایه بلند شد و از پشت
پیشخوان کنار آمد. یک دستش را به آن تکیه داد و وقتی
نگاهش بین کف مغازه و حسین در گردش بود، گفت:
اشتبات همین‌ه حاجی. من اون قدر احمق نبودم سند به
اون محکمی رو کف این دکون خاک کنم!
حسین جلو آمد و ناباور زمزمه کرد: دروغ می‌گی!
رضا باز هم پوزخند زد. یک پایش را کف مغازه کوبید و
موزائیک دیگری ناله‌ای کرد. جواب داد: سنگ‌مفت،
گنجیشک‌مفت. اگه خواستی بکن. کف این دکون
شصت‌ساله هر چی بود مال تو!
سر حسین کج شد و با آن لحن پرسش‌گر مرموزش طعنه
زد: پس می‌خوای بازی کنی!
-نه، خیلی وقته بازی نکردم. دستم به هیچ کارتی نرفته،
فقط خواستم یادت بیارم تو هم به کارت پوچ امید
نبندی!

حسین حالا درست مقابل او بود. سرش را جلوی صورت او خم کرد و بی حاشیه پرسید: سهیل الان کجاست؟
-زیر خاک!

-جنازہش کجاست؟

-دندہ! اگہ قرار بود تو و داریوش بدونید کہ ہمون اول راست شو گفتہ بودم.
-رضا!

این را حسین با غیظ گفت و ایمان بی خبر از ہمہ جا گفت: سلام حاج آقا!

او ملتہب و عصبی بہ عقب برگشت. رضا آرام تر از او بود. گفت: بیا باباجون، بیا کہ خیلی کار داریم.

ایمان با نگاہی متعجب بہ حسین فتوحی بہ سوی پیشخوان رفت. لحن پر از غیظ او هنوز در ذہنش بود وقتی صدا می زد: رضا!

حاج رضا دستش را جلو برد و با لبخندی نمایشی گفت:
حالا یہ شب خونہ بچہها جمع می شیم دور ہم. کدورتی ہم اگہ بودہ ان شاللہ حل می شه.

حسین خیره به چشم‌های او بود که با مکت دستش را
جلو برد و دست رضا را میان مشتش محکم فشرد.
نگاهش تا چشم‌های مبهوت ایمان رفت و بعد در نگاه رضا
معنادار زمزمه کرد: ان‌شالله!

کمی بعد با قدم‌هایی تند از مغازه بیرون رفت و رضا
پشت سرش نفسش را فوت کرد.
ایمان با سادگی پرسید: حالا چی می‌شه آقا جون؟
حاج‌رضا نگاهی به ساعتش انداخت. فکرش آنجا نبود.
پرسید: چی چی می‌شه پسر؟

-همین دیگه... عقد داداش با... اون دختره!
او با غیظ نگاهش کرد. یقه‌کتش را مرتب کرد و به تندی
جواب داد: می‌خوای چی بشه! ایشالله به سال نکشیده
عمو می‌شی!

به نگاه حیرت‌زده او توجه‌ای نکرد و وقتی به سوی در
می‌رفت، گفت: من چند ساعتی نیستم. حواست به دخل
باشه.

نماند و با قدم‌هایی بلند از مغازه بیرون رفت. از جلوی
مغازه آقا اسماعیل که رد می‌شد، نگاهش کشیده شد به

شاگرد او که کرکره را بالا می کشید. با کلافگی سر تکان داد و راه خروجی بازار را پیش گرفت. عجله داشت.

آن سوی بازار، توی خیابان با عجله به سوی قصابی غریبه ای رفت که به تازگی باز شده بود.

قدم توی مغازه گذاشت و در جواب خوشامد مرد جوان گفت: چهارپنج کیلو گوسفندی بده با چهارپنج تا مرغ! مرد چاقوهایش را به هم مالید و با لبخند جلو آمد. همان وقت بهنوش بی حوصله دگمه آیفون را فشار داد و مثل رباتی نیمه جان راه انتهای راهرو را پیش گرفت. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

مثل یک قانون نانوشته کنج اتاق درست زیر پنجره در خود مچاله شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. مهیا توی بغل هادی خواب بود و حدیثه با ساکی از وسایل مهیا و چند دست از لباس های یاسین جلوتر از او وارد شد.

نگاهش دور هال لخت به گردش درآمد و بعد با پچ پچ پرسید: خوابن؟

هادی شانه بالا انداخت.

در را بست و جلوتر از او به سوی اتاق یاسین رفت.
دیدن خطوط خون‌آلود روی پیراهن سفید او ابروهایش
را به هم چسبانده.

حدیثه قدمی پشت سر او سرک کشید و با دیدن برادر
نیمه‌خوابش با درد زمزمه کرد: الهی خواهرت بمیره.
نتوانست خوددار باشد. جلو رفت و کنار تخت او روی
زانو نشست. دست برادرش را گرفت و یاسین
چشم‌هایش را با بی‌حالی باز کرد. حدیثه پرسید: خوبی
داداش؟

او سرش را تکان داد، اما خوب نبود. انگار هر چه
می‌گذشت، درد آن زخم‌های ناسور بیشتر می‌شد. حدیثه
این بار پرسید: صبحونه خوردید؟ ماما صبح براتون یه
چیزایی آورده بود.

او لب‌های خشکش را به هم مالید و ناتوان لب زد: میل
نداشتم.

-بهنوش کجاست؟

یاسین با حرکت چشم به دیوار بالای سرش اشاره کرد و
حدیثه با کلافگی سر تکان داد.
از روی زانو بلند شد.

چادرش را روی صندلی انداخت و به سوی کمد رفت. تنها
پتوی آن جا را برداشت و دولا روی زمین پهن کرد. هادی
مهیا را روی آن خواباند و وقتی حدیثه به سوی در
می رفت، او کنار یاسین نشست. پرسید: رفتی حموم؟
او باز هم سر تکان داد. هادی اخم کرد و گفت: مگه نگفتم
تنها نرو! چه طور شستی خودتو؟

پلک های یاسین روی هم افتاد و ابروهای هادی بالا پرید.
نگاهش به دیوار بین دو اتاق کشیده شد و وقتی از کنار
او بلند می شد، با لبخند زمزمه کرد: آها... یادم نبود تنها
نیستی!

حدیثه در اتاق را باز کرد و صدای خشک لولا در سکوت
طولانی اتاق پیچید. دیدن بهنوش با آن حال غریب و
محزون ناراحتش می کرد. به طرفش رفت و صدا زد:
بهنوش.

او جوابی نداد. حدیثه کنارش روی پارکت نشست و سعی کرد سر او را بلند کند، اما بهنوش وقتی صورتش را به سوی دیگر می‌چرخاند، بغض‌آلود گفت: برو! حدیثه ناباور به زخم عمیق صورت او زل زد. بهنوش دوباره سرش را روی زانوییش گذاشت و حدیثه با حیرت پرسید: داداشم؟

صدای بهنوش بی‌رمق بود: نه! نگاه حدیثه روی موهای پریشان او دودو می‌زد. این‌بار منگ و ناباور پرسید: مامانم؟ بهنوش بیشتر در خود مچاله شد و کوتاه اما با درد گفت: برو حدیث!

حدیثه لبش را تو کشید. درمانده بود از آرام کردن دل دخترکی که روز اول ازدواج بی‌رحمانه قضاوت شده بود. از کنارش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در آشپزخانه وقتی نان‌های سردشده‌ای را که پدرش آورده بود، توی سفره می‌گذاشت، اشک هم از چشمش جاری بود.

هادی آن سوی کانتر ایستاد. نگاهش به رد اشک‌هایی بود که روی صورت حدیثه برق می‌زد. صدایش آهسته بود. گفت: مال اینا بد شروع شد، اما ایشالله به خوشی و خوشبختی می‌رسن.

حدیثه ظرف مربا را به دستش داد و وقتی هادی درش را باز می‌کرد، او با غصه جواب داد: گفتنش به زبون ساده‌ست. یکی شون شلاق خورده، یکی شون به رابطه اعتراف کرده. فکر می‌کنی بشه دهن لق مردمو بست؟ سفره را با فلاسک برداشت. از پشت کانتر کنار آمد و با بغضی خفه‌کننده گفت: فکر می‌کنی مادر من این دختر بینوا رو قبول کنه؟

به سوی اتاق یاسین رفت. سفره را کنار تخت روی فرش پهن کرد و فلاسک را کنار آن گذاشت. هادی با ظروف مربا و پنیر و کره به دنبالش رفت. حدیثه سبد را زیر و رو کرد، اما کلافه شد وقتی فهمید مادرش تنها یک استکان توی سبد گذاشته بود.

هادی با لبخندی معنادار سر تکان داد و به سوی آشپزخانه رفت. دو سه لیوان از توی کابینت خالی برداشت و وقتی

به سوی اتاق یاسین برمی گشت، دید که حدیثه به دنبال
بهنوش می رفت.

باز هم در نزد. وارد اتاق شد و سعی کرد صدایش شور
بیشتری داشته باشد. گفت: پاشو دخترجون، پاشو بریم
یه لقمه صبونه بخور، بعدشم برو دوش بگیر. بوی عرق
می دی داداشم بدش میاد!

جمله آخرش را به طنز گفت، اما هیچ حرفی نمی توانست
بهنوش را از آن حال و هوا بیرون بکشد.

حدیثه دستش را گرفت و بهنوش با چشم هایی که از
گریه زیاد متورم شده بود، التماس کرد: تو رو خدا
حدیث... حوصله ندارم.

-با گشنگی حوصله ت برمی گرده؟

-میل به هیچی ندارم.

-باشه، بیا بشین کنار سفره. داداشم بدون تو هیچی از

گلویش پایین نمی ره.

بهنوش با درماندگی نگاهش کرد و حدیثه سعی کرد لبخند
بزند.

با تنی کرخت و خشک از روی پارکت بلند شد. از اتاق بیرون رفتند و بهنوش زمزمه کرد: باید صورتمو بشورم. منتظر جواب او نشد و راهش را به سوی دستشویی کج کرد.

لحظه‌ای بعد مقابل آینه بود. به صورت جدیدش نگاه کرد.

چشم‌هایی پف‌کرده، با پلک‌هایی سنگین از شوری اشک، لب‌هایی بی‌انحنا و زخمی روی گونه‌ چپش که خون رویش لخته بسته بود.

چانه‌اش لرزید. مشتی آب به صورتش کوبید و جای آن زخم به سوز افتاد. سعی کرد بغضی را که ته گلایش بود ببلعد، اما حاصل تلاش بی‌نتیجه‌اش دو قطره اشکی بود که روی گونه‌اش چکید.

از دست‌شویی بیرون رفت. قدم‌هایش به سوی اتاق یاسین بی‌رمق بود. حال مهمان ناخوانده‌ای را داشت که کسی از بودنش خوشحال نبود.

میان درگاه ایستاد و به سفرهٔ جمع‌وجوری که حدیثه پهن کرده بود، نگاه کرد.

هادی لقمه‌ای به دست یاسین داد و حدیثه با صدایی
شبیه به پچ‌پچ گفت: بیا عروس خانوم، چرا اون‌جا
ایستادی.

شوخی و طعنه‌های حدیثه دلش را خوش نمی‌کرد.
با سستی جلو رفت و نگاه یاسین که به سختی سعی
داشت روی تخت بنشیند، به سوی او کشیده شد.
به‌نوش نگاهش نکرد. با آن صورت زخمی و آن چشم‌های
ورم‌کرده نگاه کردن به ترحم لانه‌کرده در چشم‌های یاسین
بیشتر از هر چیزی رنجش می‌داد.
بی‌میل کنار سفره نشست و حدیثه استکانی چای مقابلش
گذاشت.
یاسین حالا لب تخت نشسته بود.

هادی پرسید: قرصاتو می‌خوری دیگه؟
او سر تکان داد. نگاهش اما به پلک‌های پایین‌افتاده
به‌نوش بود.
کمی خم شد و لقمه‌ای را که دستش بود، مقابل او گرفت.

نگاه بهنوش از گل‌های سفره کنده شد و بالا آمد. با مکث از لقمه هم گذشت و بالاتر دوخته شد به نگاه یاسین که آن لحظه فقط نگرانی در آن موج می‌زد.

بی‌حرف لقمه را از دست او گرفت و هادی با لبخندی معنادار گفت: نگفته بودی از این کارا هم بلدی برادر! یاسین اخم‌آلود تشر زد: ببند دهن تو!

حدیثه با دستپاچگی چشم‌وابرویی آمد و هادی با خنده‌ای بی‌خیال گفت: اخم و تشرش مال ماست، وگرنه که روی خوشش مال از ما به‌تروانه!

حدیثه با نگرانی دوباره اشاره‌ای کرد، اما این بار بهنوش بود که با صدایی نه‌چندان محکم گفت: من اشتباه کردم! ابروهای هادی بالا پرید و نگاه یاسین به سوی او چرخید. اما نگاه بهنوش هنوز دوخته به گل‌های سفره بود. چانه

لعنتی‌اش هنوز می‌لرزید و ناتوان بود برای پس زدن بغضی که رهایش نمی‌کرد. به حدیثه نگاه کرد و با آن حال آشفته گفت: نمی‌خواستم به این‌جا بکشم... نمی‌خواستم کسی... تو دردسر بیفتی.

توانش تمام شد و اشک دوباره مهمان چشم‌هایش شد.
این بار ملاحظه را کنار گذاشت. به سوی یاسین برگشت و
خیره در نگاه ساکت او گفت: تو و کیلی، خودت... خودت
پی این کارو بگیر تا... زودتر هم تو راحت بشی...
دستش را روی زخم گونه‌اش گذاشت و وقتی از روی
زمین بلند می‌شد، لب زد: هم من!
حالا او بود که تب داشت. به سوی در می‌رفت که زمزمه
کرد: من باید برم... ماه بعد... می‌رم از ایران...
توی حال بود و سایه‌اش از روی در اتاق جمع می‌شد.
میان گریه‌ای که رهایش نمی‌کرد، لب زد: من...
نمازخوندن بلد نیستم... بلد نیستم یاسین...
در اتاق را بست و یاسین یک‌باره نفسش را ها کرد.
نگاهش حالا دوخته به چایی بود که سرد می‌شد.
ته این بازی تلخ را به خدا سپرده بود. خدایی که آبروی
به ناحق ریخته‌اش را از او طلب کار بود.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_یک

چند اسکناس به سوی راننده گرفت و گفت: همین بغلا پیاده می‌شم.

راننده میان سال سرعتش را کم کرد و ماشین را به حاشیه راست خیابان کشید. پول‌ها را روی داشبورد گذاشت و از ماشین پیاده شد. حاج‌رضا هم به دنبال او قدم توی خیابان گذاشت. آفتاب صاف روی سرش می‌تابید، اما تن یخ‌زده او با این انوار نیمه‌جان گرم نمی‌شد.

به سوی صندوق عقب رفت و وقتی کیسه‌های خرید را از آن تو برمی‌داشت، رو به راننده که با دستی روی در صندوق کنار ایستاده بود، گفت: محبت کردی. او لبخند زد و به سوی فرمان رفت.

حاج‌رضا نفسی کشید و با دست‌هایی سنگین از باروبنشن آهسته راه افتاد. بازاردوم نازی‌آباد مقابلش بود. از جوی خیابان گذشت و قدم توی پیاده‌رو گذاشت. قدم‌هایش سست بود؛ هم به خاطر آن‌همه خریدی که کرده بود و هم به خاطر روبه‌رو شدن با سیاهی گذشته‌اش. از مقابل میوه‌فروشی گذشت و توی کوچه پیچید. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به خانه‌های پس‌وپیش کوچه.

منزل آسیه‌خانم کمی جلوتر بود!

گونی برنج را روی زمین گذاشت، دستی به پیشانی‌اش کشید و می‌خواست راه بیفتد که موبایلش به صدا درآمد. آن را از جیبش درآورد و با دیدن شماره بی‌نام آن کلافه شد. موبایل را به گوشش چسباند و بی‌حوصله و بی‌مقدمه گفت: نزدیک خونه‌ام، یکم صبور باش باباجان! منتظر جواب او نشد. تماس را قطع کرد و گونی برنج را برداشت.

چند متر جلوتر مقابل آپارتمانی سی‌چهل ساله از رفتن باز ایستاد و دگمه طبقه سوم را فشرد.

انتظارش طولانی نبود. در بدون پرسش باز شد و او قدم
توی راه پله آپارتمان جنوبی گذاشت. نگاهش به انتهای
پله ها درمانده بود. با آن بار سنگین بالا رفتن از این همه
پله بی رحمانه بود، اما بار اولش که نبود.

بیست و خرده ای سال بود که ماهی یکی دوبار همین قدر
خرید می کرد و می آمد این جا و وقت بالا رفتن از پله های
سیاه آن به عاقبتی فکر می کرد که با اهمال به آن دچار
شده بود.

روی پاگرد طبقه دوم نفسی گرفت و دوباره راه افتاد.
از خم پله ها که پیچید، در قهوه ای واحد باز شد و
آسیه خانم، با چادری روشن و لب هایی متبسم میان
چهارچوب ایستاد.

حاج رضا نفس بلندی کشید و وقتی آخرین پله ها را هم
بالا می رفت، گفت: هر دفعه انگار چوب خط نفسم کم تر
می شه.

آسیه از مقابل در کنار رفت و جواب داد: ای آقا... آدم پا
که می ذاره تو سن، ریه و قلب و کلیه شم انگار یهو با هم
پیر می شن.

رضا کفش‌هایش را درآورد. گونی برنج را همان‌جا کنار در گذاشت و پرسید: سارا خانوم کجاست؟
دختر جوانی پوشیده در چادر، میان درگاه آشپزخانه ایستاد و سلام کرد.

او جوابش را با خوش‌رویی داد و گفت: بیا باباجان، بیا این کیسه‌ها رو ببر آشپزخونه.

دختر جلو آمد و آسیه با لبخندی شرمگین گفت: هر نوبه ما رو خجالت می‌دید حاج‌آقا. والله به خدا من راضی نیستم به زحمت بیفتید.

او قد راست کرد. نگاهش حالا به عکس روی دیوار بود. جواب داد: روم سیاهه آسیه خانوم. هم جلوی شما هم جلوی نبی!

جلوتر رفت و وقتی روی تصویر او که گوشه‌اش روبانی سیاه نصب شده بود دست می‌کشید، ادامه داد: هم‌رزم، هم‌سنگر، هم‌قطار بودیم با هم. اما یهو انگار طوفان اومد تو زندگی‌مون.

آسیه چند گام دورتر از او به تصویر همسرش خیره شد و گفت: تحفه نبی از جنگ غیر از دوری و تنهایی برای من

یه سینه خس دار بود و یه مشت قرص و کیسول اکسیژن.
آخرشم با همین تحفه رفت و من و این دختری تنها
گذاشت.

رضا چشم از تصویر نبی گرفت و به عقب برگشت. سارا
با گونی برنج به سختی به سوی آشپزخانه می‌رفت و
روسی سیاه و سرآستین‌های هم‌رنگش که از زیر چادر
گلداری بیرون زده بود، گواه روشنی بود برای عیان کردن
عزای این خانه که انگار بعد از چهل روز هنوز سر نیامده
بود.

حاج‌رضا نگاهش را از او گرفت، نفس بلندی کشید و
وقتی نگاهش دوخته به فرش بود، زمزمه‌وار گفت: چهلم
اون خدایا مرز هم سر اومد حاج‌خانوم. می‌گم به خاطر
این دختر هم که شده رخت عزا رو دربیارید. جوونه، گناه
داره.

آسیه به تلنگر بند بود تا چشم‌هایش خیس شود.
چادر را جلوتر کشید و با لب‌هایی لرزان جواب داد: این
خونه اون وقتی عزادار شد که مردش با یه دنیا درد و زخم
از جبهه برگشت، اما جواب اون‌همه بدو بدو دنبال

جمع و جور کردن سابقه جبهه و نشستن پای میز کمیون پزشکی بنیاد جانبازان، یه علامت ضربدر روی تقاضای نبی بود. انگاری مرد من از روز اولی که رفته بود جبهه ریه‌هاش مشکل داشت! نه انگار که اون سرفه‌ها، اون خونی که بالا می‌آورد، اون همه زخم تحفه همون جنگی بود که واسه خیلی‌ها برکت داشت و واسه ما پاپتی‌ها یه مرد مریض که تازه حتی جانباز هم حسابش نکردن!

حاج‌رضا روی ریشش دست کشید. حرف‌های این زن دردکشیده نقل امروز و دیروز نبود. درست از فردای پایان جنگ، وقتی برای اثبات جانبازی نبی به در بسته کمیون‌های تمام‌نشده پزشکی خوردند، یک من غم و حرف و غصه روی دل این زن تل انبار شد.

آسیه گوشه چادر را روی چشم‌هایش کشید و آرام‌تر از قبل گفت: نبی کارگر بود قبل از جنگ. بعد از جنگ اما چون کارگری هم نداشت. افتاد گوشه خونه و اون یقه‌سفیدهای پشت میز حتی یه بار هم در این خونه رو باز نکردن پیرسن آدمی که با صدای آهنگران داغ شد و

داوطلب رفت جبهه، حالا نون داره بذاره جلوی
زن و بچه‌ش یا نه! خدا عمر بده به شما. اگه شما نبودى
که...

رضا دستش را به علامت سکوت مقابل او گرفت و وقتی
به در بسته آن‌سوی هال زل می‌زد، زمزمه کرد: خجالت
نده همشیره.

گوشه چشمش چین خورده بود. با همان لحن خسته
ادامه داد: حساب من و این خونه حساب دودوتایی بود
که می‌شد چارتا. گوشت و مرغی اگه اومد تو این خونه،
عوضش اهل این خونه هم آبروی منو خریدن!
منتظر جواب آسیه نبود. به سوی آن در بسته می‌رفت که
نجوا کرد: نبی تو بد وضعی به دادم رسید. اگه قبول
نمی‌کرد... اگه ان‌قلت تو کار می‌آورد... اگه...

دستش روی دستگیره رفت و آسیه نه‌چندان محکم گفت:
تنها نیست حاج‌آقا. همون جوونی که هفته پیش آورده
بودید، الان کنارشه.
رضا خیره به در پلک زد.

پشت این در آینه تمام‌نمای حماقت و اهمالش روی تخت خوابیده بود.

در را آهسته گشود و سارا کنار مادرش ایستاد. زمزمه کرد: ناهار می‌مونه؟

آسیه چشم از در بسته گرفت و جواب داد: کی‌مونده که الان بمونه!

حاج‌رضا به مردی که روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد. هم‌سن و سال بودند. تنها فرق‌شان یک چشم کور او بود و سری که انگار درست از بالای آن چشم نابینا مثل هندوانه‌ای ترک خورده بود.

نفسی کشید و نگاهش آهسته بالا آمد. لبخند زد، اما مردی که آن‌سوی تخت ایستاده بود، جوابش را با گره محکمی بین دو ابرو داد.

حاج‌رضا جلوتر رفت. حالا خیره بود به مرد روی تخت که حتی انگشت‌هایش هم تکان نمی‌خورد.

کنارش روی صندلی نشست و وقتی دست سرد او را توی دستش می‌گرفت، زمزمه‌وار پرسید: چطوری سهیل‌جان؟
بهتری داداش؟

او با آن چشم سالم به جایی روی دیوار زل زده بود.
همیشه به یک نقطه نگاه می‌کرد؛ نه بالاتر و نه پایین‌تر.
هنر سارا بود که از او خواسته بود یکی از عکس‌های
دخترش را درست مقابل نگاهش بزنند، شاید فرجی شد و
او به حرف آمد.

حاج‌رضا آهسته به سوی دیوار برگشت و این‌بار نگاهش
روی تصویر جوان فریبا ثابت ماند. دیدن هر روزه آن
تصویر هم حال سهیل را بهتر نکرد.

نفس بلندی کشید و این‌بار لب زد: خسته نشدی این‌همه
خوابیدی؟ نمی‌خوای حرف بزنی داداش؟

لبخندش تلخ بود. ادامه داد: اوووه.... خبر نداری از
وقتی این‌جا کنج خونه نبی افتادی رو تخت، دنیا زیر و
زبر شده. خاتمی اومد و رفت، احمدی نژاد اومد و رفت،
روحانی هم اومد و تا هزار و چهارصد اگه زنده موندیم،
اونم می‌ره!

پوست خشک دست او را نوازش کرد و ادامه داد: یادته
حرفاتو؟ همیشه وقت سختی می‌گفتی پیرمون دراومد به
مولا! حالا...

نگاهش به چشم سالم او بود. حرفش را با غم تمام کرد:
پیرم دراومد به مولا...

مرد با دست‌هایی روی سینه و پوزخندی مضحک به میان
حرفش رفت: حیرونم یه آدم چقدر می‌تونه یه رازو تو
دلش نگه داره؟

نگاه حاج‌رضا بالا رفت و مرد ادامه داد: مگه این شهر
چقدر بزرگ بود که آدمای دوروبرت نتونستن بفهمن تو
آدم به این گندگی رو این‌جا، ته خط نازی‌آباد پنهون
کردی!

حاج‌رضا سرش را تکان داد. از میز کنار تخت پمادی را
برداشت و وقتی آن را روی پوست کدر و خشک سهیل
می‌کشید، جواب داد: حکما اگه داریوش از ترس مردن
دهن وا نمی‌کرد، تو هم الان این‌طور مدعی جلوی من
نایستاده بودی وحید!

او عصبی شد. از آن‌سو روی تخت خم شد و بی‌توجه به
نگاه ثابت سهیل مقدم، چشم‌درچشم حاج‌رضا گفت: بازم
گلی به گوشهٔ جمال داریوش که قبل از مردن دهن وا کرد

تا من پدرمرده بدونم به تیر غیب کدوم آدم خدانشناسی گرفتار شدم.

حاجرضا با حالی آشفته پلک زد. نگاهش را از او گرفت و وقت ماساژ بازوهای نحیف سهیل جواب داد: داریوش بهت گفت، اما همه رو نگفت!

-همه شو تو بگو حاجی!

دست رضا از حرکت ایستاد. سرش را بلند کرد و خیره در چشم وحید گفت: می گم، اما نه به تو!

لبخند وحید عصبی بود. جواب داد: دِنه دِ حاجرضا. تا تو بیای و دهن و اِ کِنی سال تحویل شده! یا همه رو همین جا به من می گی و خلاص، یا پامو از این در بذارم بیرون، یه راست می رم دادگستری. می رم پیش اون آخونده، همون که پسرت براش کار می کرد. اسمش چی بود؟

رضا با کلافی نگاهش را پایین انداخت، اما وحید کوتاه نیامد. گفت: این راز برات اون قدر سنگین بود که چشم تو بستنی رو بی آبرویی پسرت و مرگ دومادت. حاضر شدی

دهن گشاد ملت وا بشه و پسر تو با انگشت نشون بدن، اما
لبازلب وا نکردی.

انگشت اشاره‌اش را مقابل او تکان داد و با همان تندی
پرسید: ماشین بابام چی شد؟

دست حاج‌رضا روی بازوی سهیل بی‌حرکت مانده بود، اما
او رهایش نکرد. با همان لحن عصبی و تندش پرسید: این
دختره‌رو هم تو کشتی؟

سر حاج‌رضا پایین بود، اما در حاشیه نگاهش حرکت تند
انگشت او را دید و به دنبالش به سوی دیوار چرخید.
فریبای جوان‌مرگ به نگاهش لبخند می‌زد.

در پماد را بست و ورقی دستمال کاغذی کشید.

دست‌هایش را پاک کرد و طعنه زد: آدمی که دنبال
حق‌السکوت، با حرف آروم نمی‌شه.

صدای وحید بالا رفت: معلومه که باید حق‌مو بدی. زدی
بابامو کشتی، همه بچیگم با بدبختی و دربه‌دري گذشت،

حالا واسه من ادای حاجی‌مومن‌های نمازخونو درنیار.

حاج‌رضا دستی به قسمت سالم پیشانی سهیل کشید، بعد
خم شد و بوسه‌ای به همان‌جا زد.

منتظر وحید نماند. به سوی در برگشت، اما حرف وحید
میخکوبش کرد: به همون خدایی که تو رو به خونه‌ش
نماز می‌خونی حاجی، اگه تا آخر هفته پولی رو که
می‌خوام بهم ندی، می‌رم دادگستری پیش همون
آخونده... نبوی... آره... می‌رم پیش حاجی نبوی؛ حالا
ببین!

حاج‌رضا سرش را پایین انداخت. جوراب‌هایش
سورمه‌ای بودند و سر انگشت پای چپش سائیده شده
بود.

دستش را روی دستگیره گذاشت و وحید بی‌نفس گفت:
حاجی نبوی نه... می‌رم پیش یاسین... می‌رم بهش می‌گم
اگه الان دیگه معمم نیست، اگه با اون افتضاح از کار
معلقش کردن، به‌خاطر تو بوده حاج‌رضا. به همه می‌گم.
او با سری که پایین بود، از در گذشت و آن‌قدر در فکر که
خدا حافظی آسیه و دخترش را نشنید. از پله‌ها پایین
رفت و کمی بعد زیر سقف آسمان با حالی خراب نفس
حبسش را بیرون داد. قلبش ناموزون می‌کوبید.
دستش را به دیوار گرفت و دو سه قدمی پیش رفت.

داریوش توی ذهنش با هیجان و اضطراب می‌گفت: پاش
به جلسه‌ مزایده نرسه رضا... جون یاسین... میثم نرسه
به مزایده... اون هلو مال خودمه فقط...!

یک دستش به دیوار بود که روی زانو خم شد. آب دهانش
را بلعید و این‌بار بدون فکر موبایلش را درآورد. روی
همان شماره بی‌نام ضربه زد و بعد از دو بوق، کوتاه و
بی‌مقدمه گفت: تا آخر هفته بهم وقت بده وحید. وامی
رو که تتا بهت نداد...

او روی پله‌های آپارتمان بود که غرید: وام نمی‌خوام
حاجی... پول می‌خوام... زیاد... اون قدری که بتونم
صرافی خودمو راه بندازم.

حاج‌رضا با دردمندی پلک زد. نگاهش به سر خیابان تار
بود. پولی که این جوانک مدعی می‌خواست، برابری
می‌کرد با همه دارایی‌اش.

سرش را تکان داد. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش شره
می‌رفت. زمزمه کرد: باشه... باشه جوون. هر چی که
می‌خوای... قبوله.

دستش شل شد و پایین افتاد.

کودکی متعجب از کنارش گذشت و پیرزنی وقت عبور با
تأسف سر تکان داد.

حاجرضا با قدم‌هایی نامتعادل راه افتاد.

در سرش شور افتاده بود. انگار یکی دستش را گرفته بود
و برده بودش به بیست و خرده‌ای سال پیش، توی ویلای
سهیل، کنار رودخانه کرج!

به قول داریوش او بود و سهیل و میثم‌اینا، حسین هم
بعدا آمد که کاش نمی‌آمد!
به سر خیابان رسیده بود.

نگاهش به جگرکی آن سوی بازار کشیده شد. سهیل هم
جگر کباب کرده بود. سیخی گرفته بود مقابل داریوش و
با خنده گفته بود: حرص نخور، جیگر بخور.

اما او خیز برداشته بود سوی حسین و غریده بود:
بی‌ناموس نگفته بودم جایی که من هستم پیدات نشه...!
از مقابل بازار گذشت و کنار خیابان اصلی برای تاکسی
دست تکان داد.
نفس نداشت.

تن بی حسش را روی صندلی جلو انداخت و وقتی راننده
راه می افتاد، صدای خنده های حسین در سرش می پیچید.
می خندید و می گفت: اومدم آشتی جون تو! اگه جفتک
ندازی یه لقمه می ذارم تو سفره ت هفت پشت خودت و
بهنوش بارتونو ببندید...!

چشم هایش را بست.

آن روز او روی تخت، کنار باغچه باصفای سهیل قند
می شکست. نگاهش به دعوای آن دو بود و تیشه را روی
قند می کوبید؛ دنگ دنگ...

کسی توی سرش دنگ دنگ می کوبید.

مائده حرصی و نا آرام گفت: غلط کرده دختره پرورو.
خودم می رم می ندازمش بیرون. فکر کرده می تونه با این
نمایشا خودشو ببنده به ریش برادر من؟

رقیه به مخده تکیه داده بود. دست هایش را روی زانو
به هم قلاب کرده و چشم هایش خیس بود از گریه.

مائده که چادرش را سر کرد، او از همان جا که نشسته
بود، نگاهش کرد و با لب هایی خشک گفت: زورتون بهش

نمی‌رسه. همچنین داداش‌تونو خام کرده که...
مرضیه با سبدي غذا در آستانه در ايستاد. کش چادرش
را مرتب می‌کرد که گفت: غلط کرده. دختره ولگرد به درد
برادر من نمی‌خوره. یا با زبون خوش می‌ره یا...
رقیه بی‌حوصله و غمگین بود. به سوی پنجره برگشت و
زمزمه کرد: حال سیدم خوب نیست. خون به دلش نکنید.
مائده نگاهی به مرضیه انداخت و او سبد غذا را
برداشت.

با هم راه افتادند و کمی بعد رقیه با آن نگاهی که به
زردی آن‌سوی پنجره خیره مانده بود، عبورشان را بدرقه
کرد.

به‌نوش به کلیدهایی که دستش بود نگاه کرد. در نور کم
راهرو لحظه‌ای کوتاه پلک زد و فکر کرد قبلاً چند بار ثنا
با این کلیدها در این خانه را باز کرده؟!
حس بدی بود.

حس ورود به حریم کسی دیگر و آوار شدن روی
زندگی‌ای که متعلق به او نبود.

کلید را توی قفل در چرخاند و لحظه‌ای بعد به لختی هال خیره شد.

با هادی و حدیثه رفته بود هتل و وسایلش را آورده بود. همین چند لحظه پیش وقتی هادی جلوی ساختمان دنبال جای پارک می‌گشت، حدیثه پچ‌پچ کرده بود که: بریم، مزاحم‌شون نشیم.

و او پوزخند زده بود.

مادرش و حاج‌رضا با آن لبخند پدران‌هاش ساده بودند اگر گمان می‌کردند می‌شود با چسب عشق و عاشقی و لبخند و نوازش دو تا آدم بی‌ربط را کنار هم نگه داشت.

وارد هال شد و در را پشت سرش بست.

او و یاسین از دو سیاره دور بودند.

یکی از اورانوس و آن یکی از مریخ؛ همین قدر دور و پرت.

چمدانش را همان‌جا رها کرد و با قدم‌هایی سست به سوی اتاق رفت. یاسین با نیم‌تنه لخت روی تخت دمر دراز کشیده بود. فکر کرد خوابیده، اما وقتی از در دور

می‌شد، صدای سرد یاسین قدمش را سست کرد. پرسید:
اتاقو تحویل دادی؟

او پشت به یاسین نفس گرفت. سرش را تکان داد و بعد
وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، زمزمه کرد: بله.
یاسین درد داشت. کمی خودش را بالا کشید و قرصی را
از روی عسلی برداشت. به آب فکر نکرد. قرص را روی
زبان‌ش گذاشت و بدون اینکه آن را ببلعد، آن را توی
دهانش نگه داشت. تلخی و زهر کپسول درد را از یادش
می‌برد.

به‌نوش شال را از سرش کشید و بی‌هدف روی کانتیر
انداخت. وارد آشپزخانه شد و لگنی آب ولرم پر کرد. کمی
بعد با دستمالی تمیز کنار تخت نشست و دستمال را توی
آب خیس‌اند.

چشم‌های یاسین نیمه‌باز شد. حالا هر دو دستش را زیر
چانه‌اش گذاشته بود و بی‌حوصله نگاهش می‌کرد.
به‌نوش دستمال را بالا آورد. نیم‌نگاهی به او انداخت و
بعد بدون حرف دستمال را آهسته روی پشت او گذاشت.

رعشه‌ای که از تن یاسین گذشت، او را از خودش بیزار کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و وقتی او سرش را با درد به جانب دیگر می‌چرخاند، بهنوش زمزمه کرد: ببخش.

او حرفی نزد و بهنوش دستمال را توی لگن دوباره خیس کرد. نگاهش به آبی بود که کم‌کم تغییر رنگ می‌داد. چانه‌اش لرزید و دوباره دستمال را پشت او پهن کرد. انقباض تن یاسین را حس کرد و توانش تمام شد. سرش را به لب تخت تکیه داد و وقتی اشک روی جورابش می‌چکید، زمزمه کرد: مادرت حق داشت اگر تف می‌نداخت تو صورتم.

او حرفی نزد و بهنوش موهای مجعد و پریشانش را عقب زد. سرش را بلند کرد و وقتی دوباره دستمال را توی لگن خیس می‌کرد، زمزمه کرد: زنگ بزن دوستت بیاد دنبالت. منم به شب نرسیده... می‌رم!

یاسین باز هم حرفی نزد و بهنوش با آن لحن غصه‌دارش ادامه داد: اگر برات سخته... حاج حسین می‌تونه واسطه بشه این قضیه زودتر تموم بشه.

یاسین بی‌حالت و سرد نجوا کرد: اگه حرف نزنم کسی
نمی‌گه لالی!

نگاه محزون بهنوش بالا آمد و چسبید به موهای کم‌پشت
او! زخم صورتش می‌سوخت و دیدن یاسین در آن حال
رنجش می‌داد.

دستمال را توی لگن انداخت و از کنار تخت بلند شد. کمی
بعد با دست‌های شسته‌شده برگشت. کنار تخت نشست و
پماد را از توی ظرف داروها برداشت. خنکای آن تن
یاسین را دوباره منقبض کرد. اما به غر زدن نرسید. دست
بهنوش که روی پوستش نشست، بی‌اراده نفس بلندی
کشید و چشم‌هایش را بست.

درد آهسته‌آهسته تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد.
صدای زنگ تلفن در سکوت بین‌شان پیچید.
بهنوش با دست‌هایی چرب به عسلی نگاه کرد و یاسین رو
به دیوار چشم باز کرد.

هیچ‌کدام انگار میل یا حتی جرأتی برای برداشتن گوشی
نداشتند. زنگ دوم به سوم رسید و صدای ضبط‌شده

یاسین در اتاق پخش شد: لطفا پیام بگذارید!
بهنوش بی‌اراده و محکم چشم‌هایش را بست. دلش شور
می‌زد و بی‌اینکه بداند فشار دست‌هایش پشت یاسین
بیشتر شده بود.
حق داشت.

صدای ثنا که آمد، حس کرد آپارتمان یاسین با همه
بزرگی‌اش روی سرش آوار شد. ثنا با صدایی که از خشم
می‌لرزید، مدعی و حق‌به‌جانب گفت: خیلی زودتر از اون
چیزی که فکر می‌کردم خدا جواب تو داد. روزی هزار بار
هم سجده شکر به جا بیارم کمه. تا همه عمرم هم خیرات
بدم، کمه. خدا خیلی بزرگه که نداشت پام برسه به
خونه‌ت، نداشت دیر بشه که بدونم تو چه... چه کثافتی
بودی... که وقتی هنوز حلقه نامزدی من تو دستت بود، با
اون دختره لجن... حتی عارم میاد بگم بین‌تون چه گناهی
بود... اون شلاقی که خوردی جواب همه گناهات نبود
مرد خدا! تویی که عبا می‌پوشیدی، تویی که پیشونیت
پینه بسته بود از سجده‌های طولانی... حق تو بیشتر از
اینه یاسین. هنوز مونده بدونی بی‌آبرویی یعنی چی! من

از خدا بیشتر از اینا خواستم. هر وقت هر جا به تیر غیب
گرفتار شدی یاد من بیفت یاسین؛ یاد من و نفرینم. تا
وقتی نفس می‌کشم تو و اون دختره لجن رو نفرین
می‌کنم!

نگاه بهنوش به رد زخم‌های خونین یاسین بود و او خیره
بود به دیوار.

تماس قطع شد و سکوت آمد بین‌شان چمبره زد.
دست‌های بهنوش پشت او می‌لرزید، اما یاسین به نظر
آرام بود.

به سختی دست‌هایش را ستون کرد و وقتی از روی تخت
بلند می‌شد، بدون نگاه به بهنوش، سرد و بی‌روح گفت:
برو یه دوش بگیر، بوی عرق می‌دی!

او از تخت عقب کشید. نگاهش به چربی دستانش بود که
زمزمه کرد: شب خونه مامانم می‌رم.

این را گفت و از روی زمین بلند شد، اما به رفتن نرسید.
یاسین عصبانی و دیوانه‌وار شانه او را به سوی خودش
کشید و در نگاه مات او غرید: تو هیچ قبرستونی نمی‌ری!

بهنوش برای حفظ تعادلش هر دو دستش را روی سینه او گذاشت و ناباور از حرکت تند او خواست چیزی بگوید، اما مثل ماهی دور مانده از آب فقط توانست لب های خشکش را به هم بزند. تنش می لرزید. از اثر حرف های ثنا بود یا تلخی لحظاتی که تجربه می کرد، اما حالش بد بود و این را یاسین می دید.

او یک دستش را دور کمر بهنوش حلقه کرد و با خشمی که کم کم آشکار می شد، ادامه داد: گه زدی به همه چیز. نداشتی خودمو جمع و جور کنم. می خواستم پیام خواستگاریت، با گل و حلقه... اما توی نادون با اون فکر احمقانه ت دهن عالم و آدمو باز کردی.

بهنوش بی نفس به سینه او فشاری داد، اما حلقه دست یاسین محکم تر از آن بود که بتواند خودش را رها کند. آب دهانش را بلعید و از آن فاصله کم در نگاه دیوانه یاسین با لحنی منقطع زمزمه کرد: خب... من که گفتم... حاج حسین...

لب هایش به هم دوخته شد و میان آغوش یاسین که بوی پماد می داد، دهانش طعم کیسول بدمزه ای را گرفت که

یاسین همین چند دقیقه پیش بلعیده بود!

نبض تند قلب او را حس می‌کرد و بیشتر گرمای تن
برهنه‌اش را که نفسش را برده بود.

اما به کشف و شهود بیشتر نرسید.

میان زمین و هوا معلق بود که یاسین یک‌باره رهایش
کرد. حتی نگاهش هم نکرد. به سوی در می‌رفت که با
لحن دیوانه‌تندش گفت: بوی عرق می‌دی، برو حموم!
بهنوش با نگاهی منگ و ناباور دنبالش کرد تا آن سوی
دیوار اتاق و بعد بی‌اراده هر دو دستش را روی گونه‌های
ملتهبش گذاشت.

چشم‌هایش تا ته باز شده و دهانش هنوز نیمه‌باز بود.
آب دهانش را بلعید و بی‌فکر لب‌هایش را روی هم
مالید. یاسین بوسیده بودش!

چشم‌هایش را بست و چانه‌اش لرزید.

درست بعد از تلفن ثنا، یاسین بوسیده بودش.

فکر اینکه تبدیل شده بود به گریزی برای مرور خاطرات
ثنا دیوانه‌اش می‌کرد. با شانه‌هایی افتاده به سوی در
رفت. سرش پایین بود. جلوتر رفت و وقتی از مقابل

کانتور عبور می‌کرد، سایه سنگینش را حس کرد. انگار چای می‌نوشتید.

سرش را بلند نکرد. چمدانش را از جلوی در برداشت و آن را به دنبال خود تا اتاق کشید. صدای کرکر چرخ‌های آن روی پارکت می‌پیچید و یاسین وقت نوشیدن آن چای از دهان افتاده، خیره و بی‌ملاحظه نگاهش می‌کرد. باریک‌اندام بود با موهایی بلند و طلایی که البته آن لحظه از شدت عرق مثل چوب خشک شده بود. بهنوش پشت دیوار از نگاه او دور شد و او استکان را روی کانتور کوبید. درد داشت، اما قرار نبود مثل زنان فرزندمرده تا آخر عمر با همین بهانه خود را نگاه عالم‌و آدم پنهان کند.

کار ناتمام زیاد داشت و کم‌کم باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد.

بهنوش چمدانش را باز کرد و بی‌حوصله تاپ و دامن‌های کوتاه و شلوارک‌های رنگی‌اش را زیر و رو کرد. آشفته شد. آبا حق داشت. هیچ‌وقت مثل آدم لباس نخریده بود.

حالا و مقابل این مرد که انگار هنوز تمام وجوه شخصیت او را به چشم ندیده بود، پوشیدن این لباس‌ها حماقت محض بود.

صدای زنگ در نگرانش کرد. دستش روی پیراهن کوتاهی مشت شد و بی‌اراده به سوی در چرخید.

صدایی نشنید و همین بیشتر نگرانش کرد. در چمدان را نیمه‌باز رها کرد و با تردید از روی فرش بلند شد. نگاهی به خودش انداخت. مانتوی سیاه چرکش را هنوز به تن داشت. بی‌حوصله شالی روی سرش انداخت و با شک به سوی در رفت.

یاسین از همان‌جا که ایستاده بود، بی‌حرف نگاهش کرد. حرفی نزد و همین سکوت بهنوش را عصبی‌تر کرد. او که به سوی در رفت، نگاه ترسیده دخترک هم با او کش آمد.

صدای مائده زودتر از تصویرش خود را به رخ او کشید. با نگرانی پر از بغضی گفت: خواهرت بمیره برادر! و با این حرف هر دو دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

یاسین با درد اخم کرد و مرضیه وقتی در را می‌بست،
غصه‌دار و گریان گفت: مائده جان اذیتش می‌کنی!
او یک‌باره خودش را عقب کشید و وقتی نگاهش در نگاه
یاسین دود می‌زد، بغضش آب شد.

یاسین سعی کرد لبخندی که روی لبش می‌نشست، گرم
باشد. اما نبود. درد داشت، از آینده بیمناک بود و آن
لحظه دلش شور فرجام رابطه‌ای را می‌زد که به بدترین
شکل ممکن آغاز شده بود.

مرضیه گونه‌اش را بوسید و مائده با نگاهی مکرر به
به‌نوش که با ظاهری آشفته کنار دیوار ایستاده بود، چند
قدمی جلو رفت و معنادار پرسید: تو نمی‌دونستی داداش
ما نامزد داره؟

او لبش را گزید. سرش را پایین انداخت و پلک زد. اما
مائده رهایش نکرد. حالا درست مقابلش ایستاده بود.
نگاهی به زخم صورت او انداخت و با لحنی که سعی
داشت تند و عصبی نباشد، ادامه داد: بین دختر جون...
هم زندگی خودتو خراب کردی هم باعث آبروی برادر ما
شدی.

یاسین دستش را به دیوار گرفت و با دردمندی به عقب برگشت. مائده تندتند حرف می‌زد: داداش من مرد خداست، یه مسجد پشتش نماز می‌خوندن. تو که فکر نمی‌کنی ما بذاریم با این ظاهر پریشون تو زندگیش بمونی؛ ها؟!

مرضیه سبد غذا را کناری گذاشت و چادرش را زیر بغلش گرفت. یاسین بی‌نفس و بی‌حوصله توی حرف مائده رفت: مائده الان...

او دستش را مقابل برادرش بالا گرفت و گفت: نه داداش، صبر کن.

آرام‌تر از رقیه بود، اما حرف‌هایش به اندازه نیش انگشتر او زهر داشت.

دوباره به سوی بهنوش چرخید و ادامه داد: تو هم این‌جا با داداش ما خوشبخت نمی‌شی. زندگی با آقاسید قانون داره. همین‌جور آلابختکی که نیست. مگه می‌شه با این ریخت‌وقیافه، با این دین و ایمونی که نداری بمونی تو خونه...

صدای یاسین بلند شد: بس کن خواهر.

لحنش آن قدر تند بود که مائده دهان بست و بهنوش با چشم‌هایی که خیس می‌شد توی اتاق برگشت.
مائده مکدر به سوی برادرش رفت. خواست حرفی بزند، اما یاسین با تأسف ادامه داد: والله اون وقتی هم که تو کار قضا بودم، جرأت نکردم بنده خدا رو این قدر راحت قضاوت کنم.

لحنش تند، اما صدایش به پچ‌پچ شبیه بود.
بهنوش کنار چمدان روی فرش رها شد.
نگاهش به تاپ و تیشرت‌هایش رنگ نداشت. حتی نمی‌خواست گوش تیز کند و پچ‌پچ خواهر و برادر را بشنود.

باید می‌رفت.
اهل ماندن آن‌هم به زور نبود. به درک که یاسین بوسیده بودش.

به درک که دلش لرزیده بود، آن هم وقتی یقین داشت بوسه آن لحظه یاسین مرور خاطراتش با ثنا بود.
با حالی آشفته قدم توی حمام گذاشت. حالش از خودش به هم می‌خورد.

جلوتر رفت و آب را باز کرد و لحظه‌ای بعد زیر دوش با
سستی در خود میچاله می‌شد، زانوهایش را بغل گرفت و
سرش را به کاشی‌های سفید و طلایی حمام تکیه داد.

در کار خودش مانده بود.

ماه بعد باید می‌رفت ترکیه.

آدم زوری ماندن هم نبود. آدم تحمیل شدن و آوار شدن
روی سر زندگی مردی که همه‌ی خاندانش مقابل او شمشیر
را از رو کشیده بودند؛ همه غیر از حاج‌رضا با آن بوسه
پدرانه لعنتی‌اش.

آدم رفتن هم؟

نمی‌دانست.

با خودش که تعارف نداشت؛ پای دلش لنگ می‌زد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و خسته از درد

بی‌درمانی که گریبان‌ش را گرفته بود تنش را به داغی

قطره‌های آب سپرد.

حدیثه کلاه مهیا را پایین تر کشید و با نگاه به خیابان گفت: همین و را یه جای خلوت نگه دار.

هادی نیم نگاهی به او و مهیا انداخت و جواب داد: تو این هوا... اونم با یه بچه سرما خورده!

-نه، نزدیک تر نرو. یه وقت کسی می بینه...

-کی این وقت روز میاد سمت خونه شما؟ با اون وضعیت یاسین که... عموی مهیا هم الان دارو خونه ست.

حدیثه با نگرانی نگاهش کرد و هادی لبخند زد؛ هر چند لبخندش به شادابی روزهای پیش نبود.

به راست می پیچید که ادامه داد: شما رو می رسونم و زود می رم.

حدیثه این بار سکوت کرد. دخترکش سرما خورده بود و هوای سرد و گرم اسفند برایش مضر بود. هادی سرعتش را کم کرد. نگاهش به درختان بلوار بود که گفت: مادرم می خواست دیشب تماس بگیره که... یهو همه چی به هم ریخت.

حدیثه باز هم حرفی نزد. با وجود محرمیتی که بین شان جاری بود، اما هنوز صحبت درباره آینده و عقد رسمی هم

می ترساندش و هم گونه هایش را هم رنگ کلاه مهیا
می کرد؛ به قول هادی قرمز جیغ!

هادی کلافه تر از قبل ادامه داد: باید دست بجنبونیم
دختر. چیزی به آخر مدت محرمیت مونم نمونده.
چانه اش را بالا کشید و با نیم نگاهی به او لبخند زنان
طعنه زد: اون قدری هم می شناسمت که بدونم دوباره با
من نمیای محضر!

حدیثه با وجود خستگی و غمی که بابت یاسین و بهنوش
به آن دچار بود، لبخندی زد و ابرویی کشید و جواب داد:
اون که معلومه. دفعه پیش هم مجبور شدم. یعنی تو گولم
زدی. فرستادیم جایی که هیچ ربطی به اون مرتیکه،
مقدم نداشت.

هادی خندید. با این همه جدی تر از قبل جواب داد: اگه
ربط نداشت که دختر زند و یاسین الان تو این وضعیت
نبودن.

حدیثه چادرش را جلو کشید و وقتی روی گونه نرم
دخترش دست می کشید، پرید: حالا چی می شه؟

-نمی‌دونم. با این گردو خاکی که مادرت به پا کرد، بعیده
اینا بی‌دردسر کنار هم بمونن.

حدیثه با سادگی گفت: داداشم دوشش داره.

-می‌دونم. اون داداش بدگوشت تو خوب می‌شناسم. البته
خب... اون دختر هم همچین بی‌میل نیست بهش.

حدیثه بچه را روی پایش جابه‌جا کرد و وقتی او بند کرده
بود به ساعتش، حدیثه رو به هادی پرسید: می‌شه یه
روزی داداشم اعاده حیثیت کنه؟ یه روزی بشه دوباره
ملبس بشه، برگرده سر کارش؟

او شانه‌ای بالا انداخت و وقتی مقابل آپارتمان حدیثه
توقف می‌کرد، جواب داد: پرونده ارتشاء داشت. اون
کسی که ادعا کرد بهش رشوه داده، قبل از دادگاه

داریوش، با حکم برادرت ده سال حبس گرفت. این وسط
داریوش هم تو جریان دادرسی اعتراف کرد که بهش
رشوه داده اما نتونست ثابت کنه. حرفای داریوش باد
هوا بود، چون سند نداشت. اما سجاد درخشان... همون
زندونی با سند و دلیل رشوه گرفتن برادرتو ثابت کرد.
-براش پایوش دوختن.

-می دونم، حتی قاضی دادگاه روحانیت هم اینو
می دونست. اما خب یاسین نتونست ثابت کنه دروغه.
اسناد مالی درخشان زیادی واقعی به نظر می اومد.
حدیثه با تأسف سر تکان داد و هادی با حالی کلافه گفت:
حالا بگو سجاد درخشان کیه!
او بدون حرف نگاهش کرد و هادی وقت باز کردن کمر بند
ایمنی اش جواب سوال خودش را داد: برادر امید
درخشان؛ مدیر شرکت صبا که یه وقتی تو دبی به دلیل
دور زدن تحریمات بازداشت بود.
حدیثه در ماشین را باز کرد، اما قبل از اینکه پیاده شود
با تردید پرسید: ربطی به هولدینگ تتا نداشت؟
-داشت؛ صبا هم زیرمجموعهٔ تتا بود.
او پوزخند زد و وقتی کلیدهایش را از کیفش درمی آورد،
گفت: معلومه که همه ش پرونده سازی بوده. اینو منکه از
قانون چیزی نمی دونم با همین دو تا جملهٔ تو فهمیدم،
بقیه نفهمیدن؟

هادی هم پشت سرش پیاده شد و وقتی دست‌هایش را
برای مهیا دراز می‌کرد، جواب داد: کار دادگاه با ادله و
سند پیش می‌ره. اگه به حرف بود که هیچ قاتلی آدم
نکشته و هیچ دزدی هم از دیوار خونهٔ مردم بالا نرفته.
حدیثه کلید را در قفل در چرخاند و با نگرانی گفت:
می‌گم بهتره بری آقاها دی. می‌ترسم یه وقت...
او خندید. با دست آزادش در را هل داد و با قد بلندی که
داشت، از بالا به حدیثه نگاه کرد. حرفش ربطی به
دلشوره‌های حدیثه نداشت: عشق می‌کنم می‌گی آقاها دی!
او هم با کلافگی لبخند زد و هادی وقتی به حیاط اشاره
می‌کرد، ادامه داد: اصلاً بی‌خیال یاسین! همین امشب
می‌گم حاج‌خانوم زنگ بزنه خونه‌تون. دیر بجنبم مدت
محرمیت‌مون تموم شده و تو هم که عینهو ماهی قرمز
لیزی. یه وقت از دستم می‌پری.
می‌خواست با پا در را ببند، اما فشار دست کسی مانع از
بسته شدن در شد.
حدیثه قدمی جلوتر از او بود و بی‌خبر از آنچه مقابل در
جاری بود، بی‌حوصله جواب داد: زوده هادی جان. عموی

مهیا هم بدپيله ست. يه وقت...

هادی ناباور بود و رثوف مثل کوهی آماده فوران.

حدیثه متعجب از سکوت هادی به عقب برگشت و با

دیدن رثوف که میان درگاه حیاط ایستاده بود، حس کرد

سقف آسمان به اندازه قد او پایین آمد.

دست یخش را روی سینه اش گذاشت و خواست حرفی

بزند، اما هیچ صدایی از حلقش بیرون نیامد.

تنها نگاهش بود که روی صورت رثوف دودو می زد و آن

میان بی اینکه چیزی از درد و شوری خون حس کند، لبش

را زیر دندانش گرفته بود و با قدرت فشار می داد.

رثوف زودتر از آن دو به خود آمد. نگاه غریبه و تندش

حالا صاف دوخته به حدیثه بود. گردنش کج شده و

نفس هایش داغ و پر حرارت از حفرات دماغش بیرون

می ریخت.

قدمی جلو رفت و گفت: پس عموی دخترت بدپيله ست؛

آره؟

او محکم پلک زد. این کابوس نمی توانست واقعی باشد.

احمقانه از دلش گذشت سه تا بشمر و بسم الله بگو!

بسم الله گفت و چشم باز کرد و رؤوف حالا درست
مقابلش بود. سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد و
دست‌هایش هر لحظه محکم‌تر مشت می‌شد.

حدیثه دهان باز کرد، اما فقط توانست بگوید: نه!
رؤوف با تأسف و نگاهی پر از تحقیر سر تکان داد. هادی
به سختی سعی داشت آرامشش را حفظ کند. گفت: اگه
اجازه بدید براتون توضیح می‌دم دکتر!
رؤوف پوزخند زد.

حالا مقابل هم بودند. سرتاپای او را از نظر گذرانید و با
لحنی که دل حدیثه را آتش می‌زد، گفت: بودن تو اونم
توی خونه برادرم جای توضیح نمی‌ذاره هادی جان!
هادی جانش را با طعنه گفت و حدیثه ملتهب، ناباور و
وحشت‌زده دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت.
رؤوف اجازه هیچ حرف و حرکتی به آنها نداد.

مهیا را با قدرت از آغوش هادی بیرون کشید و تازه این
زمان بود که حدیثه با وحشت زار زد: نه!
رؤوف با تنفر نگاهش کرد. بی‌توجه به مهیا که در آغوشش
دست‌وپا می‌زد و هم‌زمان سرفه می‌کرد، خیره در نگاه

خیس زن برادرش گفت: هنوز بی‌غیرت نشدم که دختر
برادرم سر سفرهٔ یه نامحرم بزرگ بشه. تو هم انتخاب‌تو
کردی زن‌داداش!

زن‌داداش را هم با معنا گفت و چشم حدیثه خون شد از
دیدن اشک‌های دخترک سرماخورده‌اش.
زار زد: دخترمو بده!

رئوف به سوی در رفت، اما هادی با خشم راهش را سد
کرد و گفت: بچه رو نمی‌تونی ببری!

رئوف دست آزادش را روی سینهٔ او کوبید و با خشم
جواب داد: دلت شور بچهٔ برادر منو نزنه. تو فکر خودت
باش و رسوایی‌ای که با دختر بیوهٔ حاج‌رضا بالا آوردی!
حدیثه ناتوان روی موزائیک رها شد و رئوف رو به او با
آن لحن پر از تحقیرش ادامه داد: شما خونوادگی انگار
مشکل داشتید و ما دیر فهمیدیم. اون از برادرت، اینم از
خودت که زیر اون چادر سیاهت معلوم نیست چه
غلطایی کردی!

صدای هادی بلند بود: دهن‌تو می‌بندی یا...

او نماند. از در گذشت و صدای کوبیدن در حدیثه را به
لرز کشید.

هادی به طرفش رفت و او بی توجه به پیرزن فضول
همسایه که با کنجکاوی از کنار در نگاهش می کرد، زار زد:
بچه مو برد... دخترمو برد...!

هادی شانه هایش را گرفت و جواب داد: آروم باش...
-تو گذاشتی مهیا رو ببره.
-نه... نه حدیث...!

-جلوشو نگرفتی... من می میرم... من بدون مهیا
می میرم...

سرش پایین افتاد و هادی وقتی او را در آغوش
می گرفت، خیره به دیوارهای حیاط زمزمه کرد:
نمی تونستم جلوشو بگیرم. اون عموش بود، اما به شب
نرسیده دخترتو میارم برات...

صدای حدیثه حالا به هقهقه بی نفس شباهت داشت:
دروغ می گی... دروغ می گی...!

پیرزن لیوان آب را به طرف هادی گرفت و او انگشت‌هایش را توی لیوان برد. پلک‌های خیس حدیثه که روی هم افتاد، هادی هم مشتی آب روی صورتش پاشید. دل خون زن بینوا را خنکی آب هم آرام نمی‌کرد. درست مثل بهنوش که زیر دوش مچاله شده بود و اشک می‌ریخت.

صدای زنگ در را نشنید. اما یاسین کلافه از رفت و آمدهای تمام‌نشدنی از کنار کانتر گذشت. خواهرانش بعد از کلی غرغر که آخرش به گریه و التماس رسیده بود، همین ده دقیقه پیش رفته بودند و او حالا هیچ حدسی برای این تازه‌وارد نداشت.

مقابل آیفون ایستاد و با نگاهی باریک به لیلا نگاه کرد. ذهنش شلوغ شد. گوشی را برداشت و با خستگی و لحنی سست گفت: تشریف بیارید طبقه آخر.

گوشی را گذاشت و با قدم‌هایی که سستی‌شان حاصل درد استخوان‌سوز بدنش بود، به سوی در رفت. آن را نیمه‌باز گذاشت و به اتاق برگشت. حدیثه برایش لباس آورده بود. پیراهن تمیزی به تنش کرد و بی‌هدف دستی

به موهایش کشید. نگاهش به در حمام کشیده شد. به همان سو رفت و وقتی دگمه‌هایش را می‌بست، ضربه‌ای هم به در زد. بهنوش با موهای خیس و تن و بدنی که از آن آب می‌چکید، لحظه‌ای وحشت‌زده به در بسته نگاه کرد. یاسین نه‌چندان بلند از پشت در گفت: مادرت اومده.

نماند و با همان کرختی به سوی در رفت. صدای لیلا را از جلوی در ورودی منزل می‌شنید: آقاسید، بهنوش؟ کسی نیست؟

او پیراهن را روی شلوارش مرتب کرد. به سختی سعی داشت صاف قدم بردارد و از شدت درد قوز نکند. کوتاه جواب داد: بفرمایید.

لیلا در را کامل باز کرد و وارد شد. نشانی را دیشب قبل از عقد و در پایگاه به دست آورده بود. چمدانی در دستش بود که آن را زیر نگاه پر از سوال یاسین کنار در گذاشت. بال‌های چادرش زیر بغلش بود. آن را روی سرش جلو کشید و با لحنی نگران گفت: سلام، شما چرا؟ بهنوش کجاست؟

او بی‌حس به در اتاق خواب اشاره کرد و با نگاهی که از لیلا گریز می‌زد، جواب داد: رفته حموم.

لیلا سر تکان داد. نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز منزل انداخت و گفت: اومدن پنجره‌ها رو اندازه بگیرن، برای پرده‌ها. ابروهای یاسین بالا پرید و خواست حرفی بزند. اما لیلا مجال نداد. از همان‌جا که ایستاده بود، با صدایی بلندتر گفت: تشریف بیارید داخل.

دو مرد جوان در راهرو منتظر دعوت او بودند. با سلامی کوتاه وارد شدند و یاسین بی‌هدف روی ریشش که حالا خیلی بلند شده بود، دستی کشید. مرد نردبان را که کنار پنجره‌ها گذاشت، او بی‌اراده به یاد شبی افتاد که با دخترک برگشته بود به منزل سهیل مقدم!

خانه‌اش شلوغ شده بود.

یکی از نردبان بالا می‌رفت و دیگری دفترودستکش را باز می‌کرد.

یاسین با صدایی آهسته گفت: نیاز به این کارا نبود!

لیلا چشم از پنجره‌های لخت گرفت و به سوی او چرخید.
نمی‌خواست به معنی تلخ پشت این حرف فکر کند. کیفش
را به دست دیگرش داد و با اخمی مادرانه جواب داد:
دختر بدون جاهاز مگه می‌شه؟!

یاسین حال بحث نداشت. سری تکان داد و وقتی از او
دور می‌شد، لیلا بی‌اراده نگاهش کرد. قدم‌هایش کوتاه و
آهسته بود، گاهی از شدت درد ابرو در هم می‌کشید و
چشم‌هایش را محکم می‌بست. نگاهش به پاهای برهنه او
کشیده شد و بعد به سوی چمدان رفت.

وسط اندازه‌گیری مردها و سر و صدایشان، چمدان را با
خودش به سوی اتاق کشید.

آن را کنار تخت رها کرد و نگاهی به اطراف انداخت.
بی‌مکت به سوی در حمام رفت و با ضربه‌ای کوتاه آن را
باز کرد. بهنوش بند حوله‌اش را می‌بست که با باز شدن
ناگهانی در حمام وحشت کرد. ناباور زمزمه کرد: لیلا!
نگاه لیلا اما روی صورت او ثابت ماند؛ دوخته به زخمی
که زیر گرمای آب دوباره به خون افتاده بود.

لب‌هایش را روی هم فشار داد تا جلوی حرف‌هایش را بگیرد. زمزمه کرد: خونه نامحرم هست. پنجره‌ها رو اندازه بگیرن می‌رن. بمون صدات می‌کنم.

بهنوش با ابروهایی بالا رفته تکرار کرد: پنجره‌ها رو؟ برای چی؟ مگه نیومدی دنبال من؟

او سرش را بیشتر از میان در نیمه‌باز داخل برد و با اخمی تند جواب داد: مزخرف نگو دختر. تو وقت عادیش خونه من نمی‌اومدی، حالا معلوم نیست اگه از خونه سید بیای بیرون کجا باید دنبالت بگردیم.

به اتاق اشاره کرد و دوباره گفت: برات چند دست لباس خریدم. زشته روز اول ازدواجت اون شندرکهنه‌ها رو تنت کنی. بمون همین‌جا میارم برات.

-مامان!

عصبی که می‌شد، لیلا می‌رفت و مامان جایش می‌آمد. با حوله تنی به دیوار تکیه داد و با نومیدی زمزمه کرد: عروس زوری بودن چندش آورده!

لیلا اخم‌آلود سر تکان داد. دستش روی دستگیره بود که گفت: بمون اینا برن، بعد بیا بیرون.

در را بست و یک‌راست به سوی در رفت. یاسین هنوز در آشپزخانه بود و با حالی پردرد پشت پنجره ایستاده بود. مقابل لیلا که حالا مادر همسرش بود، نه می‌خواست و نه می‌توانست دراز بکشد.

با شنیدن قدم‌های تند او چشم از پنجره گرفت و به عقب برگشت. لیلا به چشم‌های بی‌حالت او زل زد. خواندن خط درد از آن نگاه کار سختی نبود، اما بی‌خیال همه این‌ها شد و وقتی درست مقابل او می‌ایستاد، با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: این‌جوری امانت‌دار بودی سید؟ یاسین پلک زد و نگاهش را از او گرفت، اما لیلا رهایش نکرد. با همان تندی شبیه به زمزمه گفت: من که گفتم خودم طلاق‌شو می‌گیرم، گفتم از امنیتش مطمئن بشم میام می‌برمش، بعد تو روز اول عقدش این‌جوری زدی تو صورتش؟!

او با کرختی سرش را بلند کرد و خسته از ایستادن طولانی طعنه زد: به من میاد روش دست بلند کنم؟

-دیگه بدتر. نشستی کنار اجازه دادی هر کی از راه رسید
یه نیشی به جون این دختر بزنه!

عصبی بود. دیدن آن زخم روی صورت صاف و زیبای
دخترش دیوانه‌اش کرده بود. با این همه سعی کرد آرام
باشد. نفسی کشید و گفت: می‌دونم شرایط زندگی تون
خیلی سخت و عجیب شده، اما به حرمت من مادر یکم
تحمل کن سید. هر وقت از اون‌ور مطمئن شدم خودم
ميام دنبالش.

یاسین با سری کج نگاهش کرد. چانه‌اش را بالا کشید و
بی‌حالت جواب داد: خانوم فتوحی شما فکر کردید من با
شما معامله کردم؟

-نه، آقای کردی قبول کردی!

-پس انقدر از بردنش حرف نزنید.

لیلا مات نگاهش کرد و خواست حرفی بزند، اما صدای
مرد اندازه‌گیر نگاهش را به آن سوی کانتر کشید.

با عجله به طرف‌شان رفت و وقتی چادرش را جلو

می‌کشید، پرسید: تموم شد آقا؟

-نه خانوم. اجازه بدید پنجره آشپزخونه رو اندازه کنیم؟

لیلا سر تکان داد و یاسین بی حرف از کنارشان گذشت.
مرد با نردبان‌ش وارد آشپزخانه شد و میان آن شلوغی لیلا
به قدم‌های آهسته یاسین چشم دوخت.

یک‌ربع بعد مردها پنجره اتاق‌های خواب را هم اندازه
گرفته و رفتند. لیلا در را پشت سرشان بست و به عقب
برگشت. یاسین مثل روحی سرگردان در خانه قدم می‌زد
و بهنوش هنوز در حمام بود.

او مکث نکرد. به سوی اتاق خواب رفت و با عجله
پیراهنی را که همین چند ساعت پیش برای دخترش
پسندیده بود، از توی چمدان بیرون کشید. سلیقه
دخترش را می‌دانست و از همین حالا مطمئن بود جیغ
بهنوش با دیدن آن لباس به آسمان می‌رفت.
اما مهم نبود؛ نه وقتی سلیقه مرد سنتی‌ای مثل یاسین را
هم می‌توانست حدس بزند.

در حمام را باز کرد و بهنوش با موهایی لول شده روی
شانه‌هایش بی حوصله و خسته پرسید: تموم نشد؟
او پیراهن گل‌دار کوتاه را به طرفش گرفت و گفت: یه
جفت صندل هم بیرون جلوی دره. برات سشوار گرفتم.

موهاتو...

بهنوش پیراهن را باز کرد و با حیرت پرسید: این چیه؟
لیلا کلافه شد. خودش را آماده کرده بود. تند و پراخم
جواب داد: یه کاری نکن این پسره حالش ازت به هم
بخوره. فعلا که خوب یا بد مجبورید زیر یه سقف باشید،
پس عین یه زن خونه رفتار کن.

او پیراهن گل‌گلی را مقابلش گرفت و ناباور و عصبی
پرسید: با این؟!

لیلا لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد اخم‌آلود و معنادار
جواب داد: شوهرت فرق داره با اونایی که تو دانشگاه
دیدي. یه مرد سنتیه. یکی که سه تا خواهر داشته اونم
زیر دست مادری مثل رقیه.

جلوتر رفت و با حرص بیشتری پچ‌پچ کرد: تو رو روح آبا،
تا وقتی این‌جایی مثل یه زن رفتار کن. مثل یکی از
خواهرای شوهرت. شلنگ‌تخته ننداز بینیم ته‌اش چی
می‌شه!

نماند تا بهنوش با حیرت پرسد: ته‌اش چی قراره بشه!
به سوی چمدان رفت.

جعبه لوازم آرایش بهنوش را از آن بیرون کشید و بعد لباس راحتی مردانه با صندل چرمی را که آرزو می‌کرد سایز پای یاسین باشد، از ته چمدان درآورد. لباس را روی تخت گذاشت و صندل را پای تخت جفت کرد.

چادرش را جلو کشید و با عجله‌ای که در رفتارش بود، به سوی در رفت.

یاسین حالا باز هم در آشپزخانه بود.

لیلا آن سوی کانتر ایستاد و گفت: من دیگه می‌رم. او چشم از پنجره گرفت و یکی دو قدم جلو آمد. لبخند نداشت اما با لحنی ملایم جواب داد: تو زحمت افتادید.

لیلا به جای همه‌شان لبخند زد. دیدن دخترش میان دیوارهای امن این خانه خیالش را راحت کرده بود. برای بعدش هم خدا بزرگ بود.

نیم‌نگاهی به راهروی بین اتاق‌ها انداخت و آرام‌تر گفت: می‌دونم دخترم یه کم تخسه، گاهی سرتق‌بازی درمیاره...

یاسین محو و گذرا لبخند زد و لیلا با نفسی بلند حرفش را تمام کرد: اما زیر دست زنی مثل آبا بزرگ شده. نگاهش را از یاسین گرفت و وقتی به سوی در می‌رفت، زمزمه‌وار گفت: وقتی از پیشم رفت، همه دلخوشیم به همین بود.

در را باز کرد و یاسین با یکی دو قدم فاصله بدرقه‌اش کرد.

نگاه لیلا به او نگران بود. گفت: نذار اون جای زخم رو صورتش بمونه.

یاسین پلک زد و لیلا با آن‌همه آشفتگی ادامه داد: فردا همین وقتا جهیزیه‌ش می‌رسه.

کلافه بود. چادر را به سر و صورتش کشید و گفت:

هولکی خرید کردم. کم‌وکسر اگه داشت...

یاسین میان حرفش نجوا کرد: لطف کردید.

لیلا لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد دور از همه آن

آشوب و وا‌همه، حرف دلش را گفت: خوش‌بختش کن

سید. دل‌به‌دلش بدی می‌شه همون که تو می‌خوای.

این را گفت و چشم از او گرفت. خدا حافظی اش زیر لب بود. کمی بعد در آسانسور را باز کرد و رفت و نگاه یاسین هنوز دوخته به در بسته آسانسور بود.

بهنوش با وحشت به خودش نگاه کرد.

سلیقه اش این شکلی نبود. هیچ وقت لباس گل دار به تن نکرده بود. موهایش را با کلیپس بالای سرش جمع کرد، اما آن حجم از موی فرش یقیناً با این کارها جمع نمی شد. پیراهنش سورمه ای کوتاه بود با گل های ریز سرخ و زرد، با بالاتنه ای تنگ که پایین درست بالای زانوها فون می شد.

قشنگ بود.

اگر جایی غیر از این جا بود، یقیناً از پوشیدنش کلی هم لذت می برد، اما حالا...

یاسین در خانه را بست و به عقب برگشت. قدم هایش آهسته بود و پشت دیوار اتاق، بهنوش با کلافگی چمدان خودش را زیر و رو می کرد. سلیقه مادرش شرف داشت به شلوارک های زاپ دار و تاپ های بالای ناف او.

اتاق به هم ریخته بود. یک سو چمدان او باز بود و یک سو هم چمدانی که مادرش آورده بود.

یاسین در آستانه در ایستاد و او با تاپی در بغل یک باره و بی اختیار از روی زمین بلند شد.

یک تای ابروی یاسین بالا رفت و بی اراده از بالا تا پایین او را برانداز کرد. یقه اش قایقی باز بود با نیم آستین های جذب و پارچه ای لخت که در هر تکان روی ران های سفیدش موج های کوتاه می گرفت.

بهنوش با دهانی خشک و حالی آشفته گفت: سلیقه ماما، وگرنه...

یاسین با تانی چشم از او گرفت و به سوی تخت رفت. کمی روی عسلی خم شد و وقتی پماد را برمی داشت، از درد محکم پلک زد.

صاف ایستاد، اما درد رهایش نکرد. به سوی او که می رفت در پماد را باز کرد و طعنه زد: سلیقه ش از تو قشنگ تره!

متلکش به لباس های آن شب بهنوش بود.

کمی پماد سر انگشتش زد و آن را روی زخم صورت
بهنوش کشید.

او عصبی از متلک نیش‌دار یاسین خود را عقب کشید، اما
یاسین مچ دستش را گرفت و دوباره او را سر جای اول
برگرداند. انگشت شستش را دورانی روی زخم صورت او
می‌کشید که بهنوش به تندی پرسید: تا کی قراره به‌خاطر
اون شب متلک بشنوم؟

نگاه یاسین دوخته به پمادی بود که آهسته در پوست او
پخش می‌شد. زمزمه کرد: تا وقتی یادم بره!
-کی یادت می‌ره؟
-بستگی به تو داره!

او دوباره صورتش را عقب کشید و با لحنی تند گفت: ما
تو شرایط بدی عقد کردیم، اما قرار نیست...
یاسین بی‌توجه به تندی کلام او دوباره جلو کشیدش و
این‌بار وقتی دستش دور کمر او حلقه می‌شد، میان
حرفش رفت: بار آخری بود خودتو عقب کشیدی، دفعه
بعد این‌قدر مهربون نیستم!

این را گفت و نگاهی به سرشانه‌های عریان او کشیده شد. بعد بالاتر به موهای آشفته‌اش که با کلیپس روی سرش جمع شده بود و در نهایت دستش را پیش برد و کلیپس را باز کرد.

موهای نم‌دار، مجعد و سنگین بهنوش یک‌باره مثل آبشار روی شانه‌هایش رها شد. نگاه یاسین روی آن حجم طلایی که زیر نم حالا کمی تیره به نظر می‌رسید، دوری زد. حالی را که داشت، اولین بار بود تجربه می‌کرد. دستش دور کمر او محکم شد، او را بیشتر به خودش چسباند و خیره در نگاه آبی او گفت: خیلی خوشگلی! نفس بهنوش تب داشت. هر دو دستش را روی سینه او گذاشت و با آن پریشانی نفس زد: اینجوری نگام نکن.

-بدت می‌اد؟

او سر تکان داد و موهایش روی شانه‌های عریانش پریشان‌تر شد.

یاسین سرش را جلو برد. بینی‌اش روی گردن او بود. عطر نم تنش را به مشامش کشید و همان‌جا زمزمه کرد:

یادت بیارم تو هتل چه طور دیدمت؟

صدای بهنوش درمانده بود: یاسین!

اما او بی توجه به نبض تند شاهرگ دخترک که درست زیر

ریش او می کوبید، همان جا نفس زد: می شی همونی که

من می خوام!

صدای بهنوش میان آغوش تنگ او می لرزید: من برده تو

نیستم!

-یه زن محجبه، یکی که خوشگلیاشو فقط به من نشون

می ده!

دستش حالا زیر پیراهن او بود.

لحظه ای بعد سگک لباس زیر او را باز کرد و بهنوش

وحشت زده خود را عقب کشید.

یاسین آب دهانش را بلعید. نگاه خمارش سنخیتی با درد

جانسوز تنش نداشت.

حالش ناخوش بود. بی میل از او عقب کشید. قدم دیگری

هم دور شد و گفت: دوستت دیشب رضایت ولی دم رو

گرفت!

بهنوش میان آن التهاب نفس گیر، ناباور پرسید: ریحانه؟

او سر تکان داد. هنوز نفس نفس می زد. دوباره گفت:
خبرشو هادی آورد. دوره زندونش روی سابقهش حساب
شد و به زودی... میاد بیرون.

لبهای بهنوش لرزید و ناباور صدا زد: یاسین!
او دوباره لبهای خشکش را به هم مالید و وقتی قدم
دیگری عقب می رفت، گفت: ما معامله کرده بودیم با هم؛
یادت که نرفته!

منظورش واضح و عیان بود.
چشم از بهنوش گرفت. به سوی در برگشت، اما پایش
سست بود. حرف آخرش را با نفس هایی تند گفت: توی
خونه نه موهاتو می بندی، نه لباس زیر به تنت ببینم!
رفت و بهنوش ناباور به جای خالی اش زل زد. تنش
می لرزید، درست مثل کودکی که روی آخرین کابین
چرخ فلک تنها رها شده باشد.

یاسین راهش را خوب بلد بود.
می کشاندش بالا و بعد رهایش می کرد. نگاهش آهسته
پایین افتاد و روی گل های پیراهنش دوخته شد به
برجستگی تنش. همه تنش تیر می کشید!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_دو

عزیزخانم قندآبی هم زد و مقابل دهان مهیا گرفت.
قربان صدقه اش رفت که: الهی دورت بگردم، بخور دردت
به جونم.

دخترک با نفسی که از زور هق هق، منقطع بالا می آمد
صورتش را کنار کشید و به دنبال مادرش چشم چرخاند.
چشم هایش از فرط گریه متورم بود.

رئوف عصبی جلوتر رفت و گفت: بده به من!
منتظر جواب مادرش نشد و قندآب را از دست او گرفت.
به سوی مهیا که خم شد، جیغ دخترک به هوا رفت و
خودش را توی سینه آقا بزرگ پنهان کرد.
سرفه می کرد، آب دهان و دماغش یکی شده بود و با آن
گریه شدید، تبش هم بالا رفته بود.

آقابزرگ خشمگین از رفتار رئوف او را پس زد و گفت:
بچه داره پس می افته، برو کنار.

این را گفت و دخترک را در آغوش گرفت.

رئوف با خشمی که به زور سعی داشت مهارش کند
پرسید: کجا می رید آقاجون؟

او به دنبال کلاه و پالتوی بچه چشم چرخاند. کلافه بود و
ناباور. گفت: لباس شو تنش کن.

نگاهش به چشم های غمگین همسرش بود. رئوف جلوی
را گرفت: بچه رو کجا می بری آقاجون؟ اون زن به صلاح
نیست. خودم دیدم... اون پسر رو تو خونه رفیع دیدم!
حرف هایش برای خون به کردن دل عزیزخانم زیاد بود.
بغضش آب شد و زانویش را توی بغل گرفت و زار زد.
آقابزرگ کلاه بچه را از سر مخده برداشت. آن را با
شلختگی سر مهیا کشید و جواب داد: بچه مادرشو
می خواد. داره می میره، نمی بینی؟

این را گفت و خواست از کنار او بگذرد، اما رئوف راهش
را سد کرد. نفس هایش تند بود. با خشم گفت: نه

آقاجون، نمی‌ذارم بچه رو ببری بدی بهش. اونم بشینه کنار اون پسرۀ الدنگ به ریش سفیدت بخنده.
دست حاج آقا مهرجو تخت سینۀ او نشست. به عقب هلش می‌داد که جواب داد: همین الآن به خاطر گرفتن بچه از مادرش پات گیره پسر.

-کدوم مادر؟ می‌گم مرد غریبه تو خونه‌ش بود.

-می‌تونی ثابت کنی حرام بود؟

صدای حاج آقا بلند بود، اما می‌لرزید. انگار با گفتن جمله‌ای که واقعیتی به تلخی ازدواج پنهان حدیثه پشتش بود، دنیا روی سرش آوار شده بود. عزیزخانم به گریه افتاد و مویه کرد: بچۀ منو به کشتن دادن، نوه‌مو یتیم کردن، حالا زنش معلوم نیست تو خونهٔ پسر من چه غلطی می‌کنه.

مهرجو مکث نکرد. عصبی بود از انکار همهٔ حدسیاتی که توی ذهنش پس‌وپیش می‌چرخیدند. بچه را در بغلش بالا کشید و از در بیرون رفت.

رئوف پشت سر او روی ایوان غرید: اون قدر رو نداره بیاد دنبال بچه‌ش.. خودش می‌دونه چه غلطی کرده.

آقا جون...

پیرمرد از حیاط جمع و جور خانه اش گذشت و در را پشت سرش به هم کوبید.

رئوف با چشم‌هایی وقزده به در حیاط زل زد. عصبانی بود و صدای مویه‌های مادرش به رنج و خشمی که داشت دامن می‌زد.

مشتش را به آجرهای بهمنی ایوان کوبید و با خشم نفس زد: رئوف نیستم اگه نیارمت بالاخونه همین ساختمون! مهیا بی‌توجه به شب و سرما و خیابان در بغل پدربزرگش جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. عابران متعجب نگاهش می‌کرد و پیرمرد عصبی بود.

هادی پشت فرمان بود. به سوی منزل او می‌راند که وسط کوچه دیدش. سرعتش کم بود و دیدن پیرمرد به التهابش افزود.

دویست و ششش را متوقف کرد و بی‌فکر از ماشین پیاده شد.

مهرجو ندیدش. از کنار ماشین او گذشت و هادی وسط کوچه صدا زد: حاج آقا!

مهرجو ناباور به عقب برگشت و مهیا با دیدن چهرهٔ آشنای او با گریه و صورتی خیس برایش آغوش گشود. پیرمرد بچه را در بغلش جابه‌جا کرد و نگاه ملامت‌گرش را به هادی دوخت. زیر سقف آسمان و با وجود باد سرد آخرین شب‌های اسفند تنش یک‌باره داغ شد.

پلک که می‌زد، رفیع را می‌دید؛ پوشیده در لباس خلبانی و با لبخندی که از آن هزار آرزو می‌چکید.

لب‌هایش را رو هم فشار داد و وقتی به سوی خیابان می‌چرخید، هادی نم اشک را در چشم‌های پیر او دید. از خودش شرمنده شد.

قدمی به سوی او برداشت و نومید لب زد: حاج‌آقا...
بذارید توضیح بدم.

پیرمرد نماند و وقتی دور می‌شد، دست‌های مهیا از روی شانه‌های پدربزرگش به سوی هادی دراز بود.
او با نگاهی خالی بدرقه‌شان کرد.

حدیثه را همین ده دقیقه پیش از درمانگاه رسانده بود خانه. به خیالش آمده بود پیرمرد را آرام کند. اما هنوز

مانده بود حال پدرِ پسر از دست‌داده‌ای را درک کند که در قامت او زندگی به تاراج‌رفته رفیعش را دیده بود.

پیرمرد تند می‌رفت و در هر گام مشت‌هایش دور تن گریان و تبار مهیا محکم‌تر می‌شد.

از خم کوچه حناچی گذشت و بی‌توجه به گریه‌های بلند مهیا با خشمی که ماحصلش یک گلوله سنگین توی حلقش بود، فقط به روبه‌رو زل زده بود.

کسی سلامی کرد، اما او نشنید. حتی ندیدش. فقط زل زده بود به اقاقای خشک مقابل منزل میرمعزی و در تمام آن لحظات رفیع بود که مقابلش راه می‌رفت، حرف می‌زد و می‌خندید.

وقتی رسید به در خانه حاج‌رضا، نفس نداشت. مهیا هنوز بی‌امان گریه می‌کرد و او در هر نفس خاطره‌های رفیعش را یکی بعد از دیگری پس می‌زد. گاهی می‌دیدش با کت‌وشلوار دامادی شب حنابندان، جلوی همین خانه و گاهی با لباس فرم پای پله‌های هواپیما.

دستش روی زنگ رفت؛ نفسش هم پشت‌بند آن توی
حلقش گلوله شد!

ایمان پرسید: کیه؟

و او با نفسی رفته تنها توانست بگوید: بگو حاجی بیاد
دم در.

ایمان متعجب گوشی را سر جایش گذاشت.

منزل‌شان شلوغ بود. دخترها آمده بودند به قول
خودشان دور مادر را شلوغ کنند و درد دامادی رنج‌آور
پسرش را در ذهنش کم‌رنگ سازند.

ایمان در آستانه نشیمن ایستاد و میان شلوغی
خواهرزاده‌ها رو به پدرش گفت: فکر کنم حاج‌آقا مهرجو
بود.

حاج‌رضا تکیه داده به مخده و در فکر بود. یک دستش را
روی زانویش گذاشته و نگاهش دوخته به گل‌های قالی
بود. نفس بلندی کشید و با تانی سرش را بلند کرد. رقیه
بی‌حوصله غر زد: اینام وقت گیر آوردن!

رضا بی‌توجه به حرف او از روی زمین بلند شد و در
سکوت به سوی در رفت.

رقیه با نگاهی به قدم‌های سست او، بی‌اراده گوش تیز کرد. انگار حال پریشانش به بقیه هم سرایت کرد که مرضیه ناباور پرسید: صدای گریه مهیاست؟
رقیه مکت نکرد. از روی زمین بلند شد و به دنبال خودش چادرش را هم بالا کشید.

با آن هیکل تپل به دنبال همسرش پا تند کرد و وقتی از راهروی خانه می‌گذشت، صدای جیغ بی‌امان مهیا را به وضوح می‌شنید.

دخترها و دامادها با حیرت پشت پنجره ایستاده و انگار هر آن منتظر حادثه‌ای بودند. حاج‌رضا نزدیک در بود و مهیا آن سوی در بی‌امان جیغ می‌زد و سرفه می‌کرد.
رقیه وحشت‌زده چنگ توی صورتش زد و نالید: حدیثه یه چیزیش شده، من می‌دونم.

حاج‌رضا در را باز کرد، اما آن‌قدر پریشان بود که سلام زیرلبش میان جیغ‌های بلند مهیا گم شد.

دخترک مادر بزرگش را که دید انگار بال درآورد. برای او آغوش باز کرد و رقیه از کنار شوهرش گذشت. بچه را از

بغل مهرجو گرفت و با چشم‌های تا ته باز شده و نگرانش
پرسید: پس کو حدیث؟

حاج آقامهرجو روی صورت خیس از عرقش دست کشید.
قلبش یکی درمیان می‌کوبید.

دستش را روی در گذاشت تا جلوی سقوطش را بگیرد.
حاج‌رضا قدمی جلو رفت و خواست دست او را بگیرد،
اما پیرمرد دستش را پس زد و خیره در نگاه او، با غمی
به سنگینی هواپیمایی که روی البرز سقوط کرد، لب زد: به
عروس بگو این رسمش نبود!

حرفش ضرب قلب رقیه را بالا برد و رضا ناباور فقط
نگاهش کرد. مهرجو نفس‌نفس می‌زد. دستش روی در
مشت شد و با آن حال خرابش گفت: مایه‌ش یه تلفن و
یه خبر بود. اونم نه واسه اجازه به روح رفیع قسم. واسه
احترام، احترام موی سفید من و قلب شیکسته مادرش،
وگرنه که ما...

نگاهش در نگاه رضا مکدر بود. سرش را تکان داد و
حرفش را تمام کرد: من که حلال خدا رو حرام نمی‌کردم

حاجی، اما... حدیث... حدیث... بد کرد با ما، بد تا کرد با
من و اون پیرزن...

مشتش را از روی در جمع کرد و نگاهش را از او گرفت.
حاجرضا از درگاه بیرون رفت و قدمی پشت سر او که از
کنار اقا قیا می‌گذشت، با ناباوری پرسید: دختر من چه
خبی کرده حاجی؟

او پشت به حاجرضا دستش را تکانی داد و با دلگیری
گفت: از رفیق پسرت پرس، از ... هادی امیدوار!
رقیه چنگ دوم را محکم‌تر توی صورتش کوبید و
حاجرضا حس کرد پاهایش توان نگه داشتن وزنش را
نداشت.

زبان‌ش در لحظه لال شد و با آن حال خراب به دور شدن
پیرمرد زل زد.

مهیا از نفس افتاده بود و ماحصل آن همه گریه حالا
هقهقه‌ی خفه بود که در آغوش مادر بزرگش کم‌کم آرام
می‌شد.

مهرجو از نگاه رضا دور شد و او در را بست.

به در بسته تکیه داد و بی حرف با چشم‌هایی وقزده زل
زد به صورت خیس مهیا.

رقیه ناباور پرسید: چه غلطی کرده؟

او پلک زد. توی سرش جنگ بود. کسی چکش گرفته بود
دستش و روی رگ‌ویی اعصاب نداشته او می‌کوبید.
گاهی وحید می‌آمد و پول می‌خواست و گاهی داریوش
بود که چاقو را پرت می‌کرد سوی سهیل مقدم!

از کنار رقیه که می‌گذشت، با خفگی گفت: زنگ بزن بیاد
دنبال توله‌ش!

حدیثه را می‌گفت. دمپایی‌هایش را روی ایوان از پا کند و
بی‌نگاه به ایمان و مائده یک‌راست به سوی اتاق انتهای
راهرو رفت. امشب حوصله شلوغی خانه را نداشت.

هادی موبایل را چسبانده بود به گوشش و با خشم به
بوق‌های بی‌جواب آن گوش می‌کرد.

تماس قطع شد و او با روانی به هم‌ریخته در سکوت
ماشین غر زد: لعنتی!

کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد.

ریموت زد و کلید انداخت و کمی بعد با قدم‌هایی تند از پله‌های ایوان بالا رفت.

بوی غذایی که در فضا پیچیده بود، به بدی حالش دامن می‌زد.

در را ناخواسته محکم بست و طیبه‌خانم وقتی سرش توی یخچال بود، غر زد: اوهوی، هر وقت رفتی خونه خودت خواستی گربه رو دم حجله بکشی این‌طوری درو بکوب به هم!

این را گفت و با شیشه آبلیمو در یخچال را بست. هادی را دید که با شانه‌هایی افتاده و صورتی بی‌رنگ آن سوی کانتر ایستاده بود.

اخم کرد. به سوی اجاق رفت و گفت: قبلا گفتم می‌رسی خونه، هر چی بدبختی کاری داری بذار اون پشت.

آبلیمو را توی قاشق سرریز کرد و دوباره گفت: آقات خدایا مرز اخلاق مو خوب بلد شده بود. چک برگشتی هم اگه داشت، مغازه اگه سرش آوار هم می‌شد، می‌رسید

خونه همچین دندوناشو نشونم می‌داد هر کی
نمی‌دونست...

هادی میان حرف‌های او لب زد: چادر سر کنیم بریم مادر!
دست طویه روی قاشقی که در غذا می‌چرخاند سست
شد. به سوی او برگشت و با حیرت پرسید: کجا؟
هادی لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، چنگی به موهای
سیاهش زد و کوتاه گفت: خونه حاج‌رضا!
توان ایستادن نداشت.

کیفش را لب کانتورها کرد و به سوی مبل رفت.
روی آن که می‌نشست نفس بلندی هم کشید.
هر دو دستش را روی صورتش کشید و کمی به جلو خم
شد.

طویه از آشپزخانه بیرون آمد و با لحنی که بین حیرت و
تردید معلق بود، طعنه زد: تو هولی یا رسم خواستگاری
عوض شده؟ هنوز که جواب ندادن به ما. یه کاره پایشم
بریم خونه پدر دختر بگیریم چی کاره‌ایم؟
هادی با کلافگی پوف بلندی کشید و بی‌توجه به حرف‌های
او کوتاه گفت: گند زدم طویه خانوم!

چشم‌های طیبه ناباور بود. جلوتر رفت و درست جلوی پاهای او روی فرش نشست. دستش را سر زبانوی او گذاشت و پرسید: چی کار کردی پسر؟

او صاف به مادرش نگاه کرد، اما کلافه‌تر از آن بود که بتواند دهان باز کند. سرش را تکان داد و گفت: چادر تو سر کن بریم.

-تا نفهمم چه غلطی کردی پامو از در بیرون نمی‌ذارم. هادی لب بالایی‌اش را زیر دندانش کشید و یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: سه ماه پیش با دختر حاج‌رضا خطبه خوندم... تو دفترخونه یه...

طیبه دستش را محکم روی دهانش کوبید و متحیر صدا زد: هادی!

او بی‌نفس چشم‌هایش را بست و طیبه با حالی ملتهب سر تکان داد: تو چی کار کردی؟ چی کار کردی پسرۀ نادون؟

هادی چشم باز کرد، اما نگاهش دوخته به گل‌های فرش لاکی زیر پایش بود. با نفسی که به تناوب آن امیدی نداشت، گفت: ولش می‌کردی تا آخر عمرش عزاردار رفیع

می‌موند. به من حتی فکر هم نمی‌کرد. فکر این‌که یه وقت
بره زن یکی دیگه بشه... یکی عین اون بردارشوهر
نچسبش...

صدای طیبه بلند بود: اون دختر و چطور راضی کردی؟ تو
چرا این قدر نفهمی پسر؟ چرا این قدر خری؟
هادی از روی مبل بلند شد.

یک دستش روی چانه‌اش بود. به سوی پنجره رفت و
کلافه‌تر از قبل گفت: می‌خواست برسه به اسم‌های
ممنوعه پرونده سقوط هواپیمای شوهرش. من... من
مجبور شدم حاج خانوم.

روی پاشنه پا به سوی مادرش چرخید و با صورتی که از
عرق برق می‌زد، ادامه داد: می‌خواست کمکش کنم وسط
شلوغی پرونده برادرش، یه راهی باز کنه برسه به ته
ماجرا.

طیبه با وحشت پلک زد و همان‌جا، روی فرش با لحنی
ناباور گفت: بعد تو مجبورش کردی... مجبورش کردی
برای رسیدن به بی‌گناهی شوهرش محرم تو بشه!

این را گفت و از روی زمین بلند شد. برعکس همیشه که
اخمش شیرین بود، حالا چشم‌هایش از غضب شعله
می‌کشید. جلوتر رفت و خیره در نگاه نادم او پرسید:
چی کار کنم الان؟ تف بندازم تو صورتت؟ بزنم تو گوشت؟
می‌دونی چی کار کردی؟ دور از چشم مردم، دور از چشم
خونواده رفیع به عروس‌شون نزدیک شدی! فکر کردی
این‌جا کجاست؟ فکر کردی مردم بی‌خیال غیرت و
ناموس‌شون شدن و یه آبم روش؟

سرش را تکان داد و با حیرت ادامه داد: دختره رو مجبور
کردی بی‌اجازه خونواده شوهرش، بی‌اذن پدرش محرم تو
بشه؟ هادی می‌فهمی چی کردی؟ احترام سرت می‌شه؟
همین‌که دختره، بیوه بود و شوهرمرده، بس بود برای
خطبه خواندن؟ بس بود؟

لبش را زیر دندانش گرفت و وقتی دوباره با تأسف سرش
را تکان می‌داد، با صدایی خسته گفت: دیگه پشت
گوش تو دیدی، حدیثه رو هم دیدی!

هادی با درماندگی نگاهش کرد. به پیشانی اش دست کشید و با دهانی خشک گفت: الآن سرزنش نکن طیبه خانوم... الآن نه... بعدا، بعدا گردنم از مو باریک تر... خواستی بزن تو گوشم، تف کن تو روم، اما الآن... الآن چی کار کنم؟

طیبه دست هایش را جلوی صورت به حالت دعا نگه داشته بود. پرسید: فهمیدن؟ او نیمه جان سرش را تکان داد و لب زد: برادرشوهرش... منو تو حیاط خونه رفیع دید. طیبه هر دو دستش را روی صورتش کشید و ناباور لب زد: وای... وای خدا...

از او دور شد و وقتی دور خودش می چرخید، با حیرت بیشتری گفت: خدا منو مرگ بده با این پسر بزرگ گردنم. به ستون هال تکیه داد و گفت: حاج رضا حق داره اگه گردن تو بکشنه، یاسین... یاسین حق داره... -یاسین می دونه.

هادی این را زیر لب گفت و طیبه یک دستش را روی سرش گذاشت.

به سوی اتاق رفت و میانهٔ راه با خودش واگویه کرد: در
اون مدرسهٔ مفیدو باید گل بگیرن که شما دانش‌آموزاش
بودین!

هادی به سایهٔ او که از روی در اتاق جمع می‌شد، خیره
بود، اما فکرش مانده بود پیش حدیثه که لعنتی موبایلش
را جواب نمی‌داد.

گوشی را از جیبش درآورد و دوباره روی نام او ضربه زد.
حدیثه بی‌خبر از موبایلی که توی کیفش ویزو می‌کرد،
پشت در خانهٔ پدرش نفس گرفت. قلبش، قلب گنجشکی
بود که زیر باران از لانه‌اش توی خیابان افتاده بود؛

درست مقابل پای بچه‌های بازیگوش کوچه!
زنگ زد و با سینه‌ای که بالا و پایین می‌رفت چشم‌هایش
را محکم بست.

در بدون سوال باز شد و او با چادری که در باد
می‌رقصید، در را پشت سرش بست.

آن لحظه عطش دیدن دخترش را داشت که بی‌فکر از
عقوبتی که انتظارش را می‌کشید، به سوی ایوان دوید.

از شدت عجله کفش‌هایش هر کدام یک سوی پرت شدند، اما این‌ها که مهم نبود.

در را باز کرد و جای سوزن سر می که یک ساعت پیش گرفته بود، به سوز افتاد.

فکر نکرد، توی راهرو به جلو دوید و یک لحظه با دیدن مهیا که تاتی‌کنان و گریان به سوی او می‌دوید حس کرد روحش پر کشید.

قلبش انگار همان لحظه از کار ایستاد.

روی زانو نشست و چادرش در هوا موج گرفت. دست‌هایش را باز کرد و وقتی مهیا را توی آغوش گرفت، حس کرد عزیزترین و باارزش‌ترین دارایی زندگی‌اش را دوباره به او بازگردانده‌اند.

نه عاشقانه‌های هادی و نه حتی مظلومیت رفیع ارزش یک دقیقه دوری از دخترکش را نداشت.

قلبش تند می‌کوبید و سرش هنوز گیج می‌رفت. اما مکث نکرد. مهیا را در آغوشش بلند کرد و چادرش را دور تن تبادار او کشید.

صاف که ایستاد، نگاه خیشش در نگاه چند جفت چشم
مبهوت، نگران و عصبانی رسوب کرد.

رقیه به خودداری حاجرضا نبود. دورتر از احساسات
مادرانه‌ای که از دیدن آرام گرفتن مهیا در آغوش مادرش،
به غلیان آمده بود، جلو رفت و بی‌توجه به دامادها و
نوه‌هایش که عقب‌تر ایستاده بودند، یک‌باره و تند پرسید:
چه غلطی کردی پدرشوهرت اون‌طور طلب‌کار اومده بود
جلوی در؟ چی کار کردی بچه رو ازت گرفته بودن؟
او پلک زد و ناتوان‌تر از قبل اشک تا کنار بینی‌اش سر
خورد. با این‌همه وقتی لب‌هایش روی هم می‌لرزید، چشم
از او گرفت. لب‌هایش دوخته به هم بودند.
حالش بد بود و بغضی که چسبیده بود بیخ گلویش لنگ
یک کلمه بود برای شکستن.

سیاهی چشمش دوید سوی نگاه قهرآلود پدرش.
لب‌هایش را به سختی روی هم فشار داد و بی‌حرف وسط
راهرو به سوی در چرخید.

رقیه با تشر صدا کرد: حدیثه... صبر کن دختر... بمون
بینم چه خاکی دوباره به سرمون شده؟

او نماند.

تنش می‌لرزید، با این‌همه نماند.

با درماندگی و نگاهی که از هجوم اشک تار شده بود،

کفش‌هایش را پوشید و میان صدازدن‌ها و غرغر

کردن‌های مادرش از پله‌های ایوان پایین دوید.

برای امروز و امشبش بس بود.

حالا فقط می‌خواست برود کنج اتاق عروسی دخترش و

وقتی تن نرم او را درآغوش گرفته بود، چشم‌هایش را

ببندد.

به درک که دنیا زیر و رو می‌شد.

به درک که شرق و غرب این خاورمیانه لعنتی همیشه

جنگ بود.

به درک که قیمت نفت توازن نداشت.

به درک که مسئولین همیشه با لبخند دروغ می‌گفتند.

به درک که سنگینی وزن تحریم روی دوش مردم بود.

برای او از همه این دنیای نکبت نفس‌های گرم دخترکش

بس بود.

رقیه روی ایوان ناتوان نالید: حدیثه!

او بی‌نفس در حیاط را باز کرد و با هادی که دستش روی دگمه آیفون رفته بود، سینه‌به‌سینه شد.

نگاه خیسش بالا رفت و ناباور زل زد به او که از نگاهش غم و شرم می‌چکید.

طیبه خانم هم بود؛ قدمی دورتر از پسر شرمگینش و با چادر نیمی از صورتش را پوشانده بود.

مهیا بی‌خبر از همه جا با دیدن هادی دس‌دسی کرد و برایش آغوش گشود.

حدیثه ناتوان عقب کشید و رقیه جلوتر از کسانی که از راهرو، رفتن حدیثه را بدرقه می‌کردند، متعجب گردن کشید.

طیبه با نگاهی پراخم به پسرش از کنار او گذشت و قدم توی حیاط گذاشت.

حدیثه با درد به دیوار آجری حیاط چسبید و هادی بی‌دعوت در را پشت سرش بست.

مهیا هنوز برای هادی دست‌وپا می‌زد و هادی زیر نگاه خیره خواه‌ران و دامادهایی که از پشت پنجره نگاه‌شان

می‌کردند، خیره بود به نیم‌رخ بی‌رنگ حدیثه.
طیبه‌خانم جلو رفت و رقیه وحشت‌زده از پله‌ها پایین
آمد و حدیثه ناتوان از وزن مهیا چشم‌هایش را بست.
میان آن آشوب رفیع چه بی‌موقع توی ذهنش شور گرفته
بود:

شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می‌کنم...
چانه‌اش لرزید و چشم باز کرد و دل هادی خون شد از
اشکی که روی گونه دختر حاج‌رضا چکید.
نگاه خیس حدیثه به مادرش بود که مقابل طیبه‌خانم
ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌کرد. او که روی
صورتش کوبید، حدیثه دوباره چشم بست.
این بار هادی بود که در سیاهی ذهن آشفته‌اش با دسته‌ای
میخک مقابلش ایستاده بود. یک دستش را روی قلبش
می‌کوبید و می‌خواند:

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
دوباره چشم باز کرد و در آن هوای سرد گونه‌اش از
شوری قطره‌اشک دیگری سوخت.

ناباوری‌های مادرش را می‌دید و شرمندگی‌های طیبه‌خانم
را و ته همه این‌ها آقا جان‌ش بود که با قدم‌هایی سنگین به
سوی‌شان می‌آمد.

دوباره چشم بست.

رفیع شب حنا‌بندان وسط همین باغچه‌ها توی نگاهش
گفته بود: خوشبخت می‌کنم.

چشم باز کرد و گونه‌اش سوخت از سنگینی دست پدرش
که بی‌محابا کوبیده بود. مهیا جیغ زد و سر او به سوی
دیوار چرخید و فکر کرد: چرا خوشبخت نشد؟!
صدای هادی را انگار کیلومترها دورتر می‌شنید.
شرمگین، اما بلند گفت: نزنیدش حاج‌آقا...

و او هنوز خیره بود به درخت سیبی که با رفیع پای تنه
قطورش عکس گرفته بودند؛ با یک‌دنيا خنده و امید.
روی گونه داغش دست گذاشت و به سوی پدرش
برگشت.

آبرویش را برده بود؟

نبرده بود.

پیش خودش، خدا و حتی مقابل روح رفیع سرش بالا بود. چانه‌اش می‌لرزید، اما طرح ناقصی از یک لبخند روی آنها جا خوش کرده بود؛ نمایش تلخی از خوشی خاطراتی که زود به سیاهی رسیده بودند.

هادی جلوتر آمد و نگاه تند حاج‌رضا به سوی او چرخید. هادی گیج بود. دیدن دستی که روی گونهٔ حدیثه کوبیده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

آب دهانش را بلعید و بی‌فکر و یک‌باره گفت: من... من مجبورش کردم...

حرفش به ته نرسید و دست حاج‌رضا دوباره بالا رفت. حدیثه ناباور چشم‌هایش را بست و هادی سرش را پایین انداخت. اما رضا میانهٔ راه دستش را مشت کرد. نگاهش به هادی پر از خشم و شماتت بود. سرش را با تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

هر کجا محرم شدی چشم از خیانت باز دار
ای بسا محرم که با یک نقطه مجرم می‌شود

حدیثه با درد چادرش را جلو کشید. توان نگاه کردن به کسی را نداشت. با پایی لرزان از دیوار کنده شد و به

سوی در رفت و حاجرضا با تنفر نگاهش را از هادی گرفت.

حدیثه از در گذشت و در سوز غروب یکی از سردترین شبهای اسفند دوباره چادرش را جلو کشید. نا نداشت، اما حالا وقت آوار شدن نبود. تا رسیدن به کنج خانه‌ای که رفیع برایش ساخته بود باید تاب می‌آورد.

دخترکش را توی بغلش بالا کشید و لحظه‌ای بعد در پیاده‌روی خلوت کوچه حناچی با حالی آشفته و کودکی در بغل می‌دوید.

آن سوی تهران

پشت ترافیک خیابانی توی تاکسی موبایل لیلا روی ویبره بود.

گوشی را از کیفش درآورد و با دیدن نام حسین لحظه‌ای کوتاه مکث کرد، اما بعد با لبخندی خسته جواب داد:
سلام حسین آقا!

او وقت قدم زدن در سالن منزلش پسته‌ای توی دهانش گذاشت و جواب داد: سلام لیلاخانوم، کجایی عیال؟
-دارم میام خونه.

او پوزخند زد و گفت: چه جواب دقیقی!
لیلا با کلافگی به شلوغی خیابان نگاه کرد و این بار دقیق‌تر گفت: توی تاکسی‌ام، نزدیک خونه. یه چهارراه مونده برسم.

حسین این بار کوتاه آمد و گفت: باشه، منتظرم.
خداحافظی کردند و لیلا وقتی چادرش را جلو می‌کشید، با حالی خسته گفت: حاج‌آقا از این کوچه هم راه داره‌ها.
پیرمرد به مسیری که او اشاره کرده بود نگاهی انداخت و بعد راهنما زد.

حسین چای می‌ریخت که لیلا کلید انداخت و وارد سرسرا شد.

چادرش را به آویز زد و یک جفت صندل به پا کرد. خسته بود و اگر کسی پایپیش نمی‌شد تا صبح یک‌کله می‌خوابید.

از سرسرا گذشت و حسین بلند گفت: بیا که به موقع
اومدی؛ تازه دم و لب دوز.

این را گفت و سینی سیلور را روی کانتر گذاشت.
او گیره زیر چانه اش را باز کرد و وقتی روسری را از
سرش می کشید، گفت: چه شلوغ بود، خسته شدم.
حسین روی صندلی کانتر نشست و پرسید: کجا بودی؟
لیلا به موهایش دستی کشید و وقتی به سوی اتاق خواب
می رفت، جواب داد: رفته بودم به بهنوش سر بزنم.
حسین با دست هایی روی سینه لبخند زد؛ عمیق و بعد
کمی خودش را جلو کشید. نبات را توی چای گذاشت و
آهسته همش زد.

سکوت لیلا لبخندش را طولانی کرد.

لیلا حالا جلوی تخت بود.

با دستی که روی موهایش مانده بود و نگاهی که میخ آن
جعبه نقره ای روی تخت بود!

بی اراده نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد بی نفس
جلو رفت.

لب تخت نشست و با تردید در جعبه را باز کرد و قلبش
یک لحظه از کوبیدن باز ایستاد وقتی آن نیم تاج
جواهرنشان و همه طلاهایش را توی جعبه دید.
حسین شیطنت کرد: امروز زرباف باهام تماس گرفت.
لیلا چشمهایش را بست و دستش را به پیشانی اش تکیه
داد.

صدای هم زدن چای هر لحظه نزدیک تر می شد و سرآخر
حسین بود که توی درگاه اتاق ایستاد.
حالا لبخندش دندان نما بود.
به چارچوب تکیه داد و با شماتت پرسید: واقعا چی
باعث شد فکر کنی می تونی دور از چشم من اون همه طلا
رو بفروشی؟

لیلا با درماندگی به طرفش برگشت و حسین وقت مزه
کردن چای شیرینش دوباره لبخند زد.
این بار جلوتر آمد و مقابل تخت ایستاد. نگاهش به
جواهرات توی جعبه بود که گفت: نگاه کن بین همه ش
هست؟ یه وقت این مرتیکه دله دزدی نکرده باشه!
لیلا ناتوان لب زد: حسین!

او فنجان را روی کنسول گذاشت و با دست‌هایی که توی جیبش می‌برد، اخم‌آلود جواب داد: حسین چی؟ تو کی پول خواستی و من گفتم نه؟ با یه جعبه جواهر توی این تهرون بی‌دروپیکر دوره افتادی پی پول؟ اونم از کی؟ از یه آشنا که خودش خوب می‌دونست جرأت نداره بدون اطلاع من این طلاها رو آب کنه.

جلوتر آمد و آن سوی جعبه لب تخت نشست و با اخمی آشکار پرسید: چی می‌خواستی بخری؟ جهاز؟ چشم‌های لیلا خیس بود. زمزمه کرد: بدون جهاز نمی‌تونستم راهیش کنم.

-تو خواستی و من گفتم نه؟!

-تو با عقدشون مخالف بودی!

حسین پوزخند زد. نگاهش خیره به لیلا بود. یک‌باره جواب داد: اون‌که آره. در ضمن فکر نکن با نفهم طرفی. پسر حاج‌رضا بیدی نبود با این بادا بلرزه. زیر بار خلع‌لباس و هر تهمتی رفت، اما اتهام رشوه رو گردن نگرفت. فکر نکن نفهمیدم اگه تن به شلاق و اون عقد زوری داد...!

لیلا وحشت زده میان حرفش رفت: من چیزی بهش نگفتم!
حسین با خونسردی لبخند زد و وقتی آهسته به سوی او
خم می شد، زمزمه کرد: گفتی؛ همون روز توی
بازداشتگاه!

جعبه را عقب زد و دست سرد لیلا را به سوی او خود
کشید. ترس را در چشمان او می دید، اما دوباره لبخند زد
و وقتی او را روی تخت دراز می کرد، با آن لحن خونسرد
آزاردنده اش گفت: آخر این ازدواج از اولش معلومه
عزیزم. حالا اگه تو جهد کردی واسه یه ازدواج بی فرجام
چند صد میلیون جهاز بخری...
خندید.

زبانش را روی گوش او کشید و همان جا زمزمه کرد: این
چند صد میلیون هم فدای یه ناز نگات پری خوشگله!
صورت او را با دستانش قاب گرفت و لحظه ای نگاهش
کرد، اما بعد ریشش را روی صورت او کشید و دوباره
کنار گوشش زمزمه کرد: برگرد!
لیلا ناتوان و نگران لب زد: حسین!

-حرف گوش کن... خیلی کار داریم.

-الآن نه...

-بعد از حموم زنگ بزن خونه حاجرضا برای فرداشب

دعوت شون کن!

او مچاله زیر وزن حسین مبهوت نگاهش کرد و حسین

زبانش را روی گونه او کشید. لبخندش را هنوز حفظ

کرده بود. گفت: جهازبرون که بدون خونواده داماد

نمی شه!

چانه لیلا لرزید و لب زد: بذار زندگی شونو بکن!

نگاه متبسم حسین در نگاه قهوه‌ای او خیره بود. کمی بعد

بدون جواب به التماس او، کنار گوشش زمزمه کرد: پاشو

لنزای آبی تو بزن!

زیر سقف آسمان دودگرفته شهر، بهنوش از میان پنجره

نیمه‌بازی که با شلختگی روزنامه شده بود، زل زده بود به

ماهی که نورش تیرگی شب را نمی شکافت.

بازوهایش را بغل گرفته و روی پارکت لخت، پابرهنه، با

آن پیراهن گل‌دار در تاریکی ایستاده بود و فکر می کرد.

اولین بار این مرد کم‌موی خلع‌لباس‌شده را کی دیده بود؟

در دفتر نوازنده، وقتی توی کمدش گیر افتاده بودند؟ یا
قبل تر وقتی او از خودبی خود بود و به دنبال دیدن جنازه
پدرش از پله های سردخانه بالا می رفت؟

حالا با کدام منطقی باور می کرد مردی که همین حالا به
سختی می خواست برود حمام تا لک خون پشتش را برای
وضوی بعدی بشوید، همسرش بود؟
معیارهایش کجا بودند؟

تصورش از ازدواج چه بود؟
یک مرد قدبلند و مغرور و حتی کمی هم اخمو شبیه آن
همکلاسی بداخمی که سال آخر دانشکده داشت یا
حاجی زاده پولداری که ماه عسل می بردش دور اروپا و
برایش خوب خرج می کرد؛ مثل همسر دوستش، ندا!
کجای رویاهایش ردی از یک روحانی بود که والظالین
نمازش را می کشید و سجده آخرش را طولانی تر می کرد؟
می توانست بماند و دل خوش کند به زندگی ای که حتی
روزی خوابش را هم نمی دید؟

می توانست بگذرد و بی خیال دلی که این روزها مثل
منارجنبان برای خودش هی می لرزید، خودش را از این

زندگی بیرون بکشد؟

زندگی‌ای که با سادگی و حتی لُختی میان دیوارهای این آپارتمان جمع‌وجور در یکی از کوچه‌های علامه شمالی پا گرفته بود.

پرواز دور هواپیمایی نگاهش را به آسمان تاریک کشید و بی‌اراده یاد فرشته در ذهنش پیچید.

دخترک با آن برادر بیمارش حالا کجا بود؟

پول رهن خانه اجاره‌ای آبا برای او که خیر نداشت، اما وقتی خط سیر قطوری را که میان ابرها جا مانده بود با نگاه دنبال می‌کرد، دعا کرد دل دخترک آن لحظه بیشتر از او که دلش خون بود، خوش باشد.

به عقب برگشت و به سوی کیفش رفت. روی کانتر بود.

مثل ظرف‌های نیم‌خورده غذایی که مانده و مرضیه آورده بودند و مثل لباس‌هایش که هیچ‌کدام سر جایشان نبودند.

کیفش را باز کرد و از میان خنزرپنزرهایش پاکت سیگارش را درآورد و با فندک به سویی رفت.

کنار شیشه بلند آشپزخانه روی زمین نشست و سیگاری
کنج لبش گذاشت. فندک زد و لحظه‌ای بعد دود آن را با
ولع توی حلقش کشید.

صدای روشن شدن پکیج را شنید و لحظه‌ای قبل از اینکه
پک بعدی را بزند، مکث کرد، اما بعد با حرص بیشتری از
سیگارش کام گرفت و نگاهی را به تاریکی آن سوی
پنجره دوخت.

یاسین رفته بود حمام و او می‌دانست توان شستن
زخم‌هایش را نداشت.

لج کرده بود؛ با خودش که با یک تصمیم احمقانه توی
دردسر افتاده بود و با یاسین که با یک اعتراف دروغ
نشانده بودش پای عقدی که زمین و زمان از انجامش
شاکی بودند.

سیگارش به نیمه رسیده بود که حرصی و ناآرام از روی
زمین بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت. قدم‌هایش تند
بود. این بار حتی در هم نزد و در حمام را یک باره باز کرد
و یاسین را دید که با نیم‌تنه‌ای لخت و شلواری که کم‌کم

خیس می‌شد، لب وان نشسته بود و بی‌هدف به
کاشی‌های حمام زل زده بود.

او در را پشت سرش بست، پابرهنه روی آبی که از وان
سرریز شده بود، جلو رفت و بی‌حرف اما عصبی صابون
را برداشت.

بوی سیگاری که هنوز گوشه لبش دود می‌شد، در مشام
یاسین پیچید و لحظه‌ای بعد تنش داغ شد از سوز
زخم‌هایی که او با حرص رویشان صابون می‌مالید.
پلک زد و بعد یکباره از لب وان بلند شد. به عقب چرخید
و دست به‌نوش با کف و صابون در هوا معلق ماند.
یاسین بی‌حرف دست دراز کرد و سیگار را از میان لب او
بیرون کشید. یک محکمی به آن زد و بعد آن را توی وان
انداخت. نگاه وحشی‌اش صاف دوخته به به‌نوش بود.
سوز زخم‌هایش از یک‌سو امانش را برده بود و از طرف
دیگر عصیان این دخترک نادان هم به بدی حالش دامن
می‌زد.

پلک که می زد او را به یاد می آورد با آن دامن سیاه کوتاه
و آن تاپ زشت سرخ و آن کفش های پاشنه بلند، وقتی
منتظر یک غریبه ایستاده بود.
دیوانه شد.

بی توجه به آن درد استخوان سوز او را به دیوار چسباند و
سرش را جلو برد.
دخترک حالا درست زیر دوش بود و لباس کوتاهش خیس
می شد.

نفس های تند یاسین پوست گردنش را می سوزاند و رد
بوسه های داغش هر لحظه بیشتر روی پوست مهتابی اش
جا می ماند.

میان بهت و خلسه و بی تابی، صدای یاسین مثل کشیده
توی صورتش خورد: اون شب... اون شب اگه نرسیده
بودم... اگه نرسیده بودم الان هیچی نداشتی... هیچی
بهنوش... می فهمی...؟

او ملتهب و ناباور هلش داد عقب. زیر دوش بود و
لباسش حالا به تنش چسبیده بود. موهای خیسش را با
وحشی گری عقب زد و فریاد زد: خفه شو!

صدای یاسین میان دیوارهای حمام پیچید: همه چیه
خراب کردی لعنتی... گه زدی تو همه چیز...

مشتش را به دیوار کوبید و بلندتر فریاد زد: دهن یه
فامیلو باز کردی، خراب کردی لعنتی...

بهنوش با خشم جلو رفت و دوباره با هر دو دست تخت
سینه او کوبید. گریه‌هایش با آبی که زیر دوش روی
صورتش جاری شده بود، یکی شده بود. فریاد زد: تو گه
خوردی به دروغ اعتراف کردی... مگه من ازت
خواستم... مگه من گفتم عقد کن...

قدمی عقب رفت، اما نگاه دیوانه‌اش هنوز دوخته به او
بود. با خشم فریاد زد: اگه دلت شور دختردایی‌تو
می‌زنه...

صدای یاسین به هوا رفت: ببند دهن‌تو!

-دلشوره بگیر وکیل. من بمون نیستم. تو هم برگرد پیش
دختر چادری داییت.

این را گفت و به سوی در چرخید.

با لباس‌های خیس و بدنی که از آن آب می‌چکید از حمام
بیرون رفت و در را به هم کوبید.

یاسین لحظه‌ای منگ به در بسته زل زد، اما بعد با حس نور تندی که در مغزش روشن شده بود، به سوی در خیز برداشت.

نگاهش به او که پشت به در حمام روی زانو نشسته و آن پیراهن خیس را از تنش بیرون می‌کشید، ناباور بود. بدون وسواس روی تنها فرش خانه ایستاد و پرسید: چی کار می‌کنی؟

دست دخترک روی پیراهنش خشک شد. دوست نداشت جلوی چشم‌های او لباسش را درآورد.

به طرفش برگشت و با همان تندی جواب داد: می‌رم، همین امشب. تو هم اگه خیلی درد داشتی بگو ثنا بیاد. هر چی باشه پرستاری رو بهتر از من...

حرف در دهانش ماند و سرش به عقب کشیده شد.

یاسین حالا مقابلش بود، با زانویی که روی زمین زده و با دستی که چنگ‌زده به موهای خیس و آشفته او، سرش را عقب کشیده بود. از آن فاصله کم به عمق آبی چشم‌های او زل زد و با نفسی تنگ و حالی پریشان گفت: بار آخرت

بود میون دیوارای این خونه اسم نامحرم آوردی؛
می‌خواد زن باشه یا مرد!

او با شدت سرش را عقب کشید و سینه لخت او را هل داد، اما حاصلش تنها درد کشیدگی موهایش بود که در جانش پیچید. یاسین با همان خشم نهفته گفت: یه دفعه دیگه خودتو عقب بکش، ببین من چی کار می‌کنم! بهنوش با آن حال هیستریک به خنده افتاد و یک‌باره از دهانش پرید: هیچ غلطی نمی‌تونی بک... صدای جرخوردگی یقه لباسش مثل کشیده‌ای بود که توی دهانش خورد.

ناباور به تن و بدن نیمه‌عریان‌ش نگاه کرد و بعد وقتی پارچه لباسش را توی مشتش می‌گرفت، وحشت‌زده و منگ به او زل زد.

نگاه یاسین نفس داشت؛ آن قدر داغ که حس کرد پوست گردن و سینه‌اش گله‌به‌گله می‌سوخت. پاهایش را جمع کرد و بی‌اراده خود را به سوی دیوار کشید.

یاسین از مقابلش بلند شد. نفسش آرام نشده بود.

یکی دو گام به سوی حمام رفت، اما میان راه دوباره به طرف او برگشت و خواست چیزی بگوید، بهنوش اما مکت نکرد. با آن پیراهن خیس و پاره از روی زمین بلند شد و به سوی در اتاق دوید.

یاسین نفسش را فوت کرد و وقتی دوباره به حمام برگشت، کلافه، خراب و نومید مشتش را روی دیوار کوبید.

عبا و عمامه‌اش را حدیثه از خانه پدری آورده بود. جانمازش را گوشه خشک فرش پهن کرد و عبا را روی دوشش انداخت. در تاریکی اتاقی که از نور راهرو کمی روشن شده بود، نگاهش بالا رفت و از پشت پنجره به ماه دوخته شد.

خدایی که آن بالا نشسته بود و خدایی‌اش را می‌کرد، می‌دیدش.

آن قدر دقیق و درست که جام بلایش را مدام پر می‌کرد و هر بار گوشه‌ای می‌نشست و نگاه می‌کرد تا ببیند بنده

بلاکشش این نوبه چطور آن همه بلا را با هم سر می‌کشد.
تسبیحی را که بهنوش از قم برایش خریده بود، روی
بته‌جقه‌های جانماز کشید. همان‌طور که روی جانماز خم
نشسته بود، بی‌اراده به سوی در چرخید و به دنبال دیدن
او نگاه چرخاند.

دخترک هنوز نیامده انگار کنج خلوتش را پیدا کرده بود.
گوشه‌ اتاق کناری درست زیر پنجره حالا مال او بود.
نفسی کشید و با دردی که کم‌کم به آن خو می‌کرد، از روی
زمین بلند شد.

در اتاق بهنوش نیمه‌باز بود و او مچاله در لباس
نیمه‌خشکش وقتی روی دیوار طرح‌هایی موهوم
می‌کشید، گوش‌هایش پر شد از نجوای الله اکبر یاسین.
چشم‌هایش را بست و آن وقت آبا بود که توی گوشش
زمزمه کرد: الله اکبر!

اشک بی‌تقلا از میان پلک‌های بسته‌اش سر خورد و روی
گونه‌ داغش ریخت.
تب داشت.

از اثر آن لباس خیس بود یا درد رانده شدن از سوی
مردی که در اوج شور و خلسه انگار یکی هلش می داد
توی اتاق پانصدوهفت آن هتل لعنتی؛ اما حالا تنش از
تب می سوخت.

همان جا روی پارکت دراز کشید و مثل جنینی در شکم
مادر در خود مچاله شد.

چشم‌هایش بسته شد، اما گوش‌هایش هنوز می شنید؛
آن قدر که نجوای سبحان الله یاسین ذهنش را با خود برد.
او جانمازش را جمع کرد و از روی زمین بلند شد.
عبا را روی پشتی صندلی گذاشت و با گام‌هایی آرام از
اتاق بیرون رفت.

لحظه‌ای بعد در نیمه‌باز اتاق را به داخل هل داد و با
دیدن او که آن‌طور غریبانه در خود جمع شده بود، برای
خودش سری به تأسف تکان داد.

به طرفش رفت و وقتی کنارش می نشست، آرام‌تر از
دیوانگی نیم‌ساعت پیش آهسته صدا زد: بهنوش!
او نیمه‌خواب بود.

یاسین دستش را گرفت و یک لحظه با حس داغی پوست او ابروهایش بالا رفت.

بلندتر صدا زد: بهنوش، پاشو دختر. این جا روی پارکت...
حرفش را نصفه رها کرد و با کلافگی بلند شد.
درد خودش را فراموش کرده بود.

با عجله به اتاق برگشت و به سوی تخت رفت. متکا را
برداشت و خواست ملحفه را مرتب کند، اما بوی تند پماد
توی دماغش خورد.
کلافه شد.

چشم چرخاند و سرآخر به سوی کمد رفت.
شیطنت مادرش بود که قبلا یکی دو دست رختخواب
آنجا آورده بود. به خیالش برای وقت های خلوتش با ثنا!
چه می دانست مقابل دختر دایی ناصر او انگار زاهدترین
مرد روی زمین بود.

پتو را روی فرش پهن کرد و متکا را بالای آن گذاشت.
با شتاب از اتاق بیرون رفت و کمی بعد کنار بهنوش
زانویش را زمین گذاشت.

لحظه‌ای به پلک‌های لرزان و سینه‌عریان او نگاه کرد و از خودش بیزار شد برای دیوانگی غیرارادی‌اش.
یک دستش را زیر گردن او برد و دست دیگرش را زیر زانوهایش گذاشت و به سختی و با دردی که مثل خون در جانش پخش می‌شد، از روی زمین بلند شد.
بهنوش با چشم‌هایی نیمه‌باز زمزمه کرد: من خوبم، بذارم زمین.

او وقتی به سوی در می‌رفت، تشر زد: فعلا که فقط زبونت سالمه.

قدم به اتاق مفروش گذاشت و کمی بعد او را روی پتو روی زمین گذاشت.

موهای نیمه‌خیس او را کنار زد و پرسید: سردته؟
بهنوش از پایین نگاهش کرد و بی‌حوصله جواب داد:
مهربونی بهت نمیاد وکیل!

او با سری کج پرسید: دوباره شدم وکیل؟
بهنوش سر تکان داد. دستش باز هم روی پارگی یقه‌
لباسش بود.

گفت: این عروس بازی که تموم شد، خودت این قضیه رو
تمومش کن.

-برای تو عروس بازی!

-برای تو چیه؟

یاسین طره‌ای از موهای موج‌دار او را پشت گوشش

کشید و جواب داد: خودِ زندگی!

بهنوش پوزخند زد. یقه‌ی پاره‌ی لباسش را توی مشتش بالا

آورد و طعنه زد: زندگی یا وحشی‌بازی؟

یاسین محو لبخند زد و با شیطنتی بی‌رمق پرسید: مرد

خشن دوست نداری؟ از اینا که می‌کوبن تو دیوار بوس

می‌گیرن!

بهنوش لب‌هایش را تو کشید و به تلخی طعنه زد: از

مردای بلا تکلیف بدم می‌اد!

یاسین لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد وقتی سیاهی چشمش

روی اجزای صورت او می‌کاوید، بی‌پروا پرسید: تکلیف تو

روشن کنم؟ این‌جا، روی این پتو، روی فرش خیس، وقتی

تب داری؟

بهنوش لحظه‌ای منگ نگاهی کرد و بعد وقتی شرم‌زده
نگاهش را به سوی دیگر می‌کشید، بلند و عصبی گفت:
خفه شو!

یاسین چانه‌اش را به سوی خود کشید و با لبخندی نرم
جواب داد: پاشو لباس تو عوض کن. این جوری بخوابی تا
صبح یه سرمای حسابی خوردی.
او با اخمی آشکار گفت: برو بیرون.
یاسین شیرین اخم کرد. دوباره چانه‌اش را میان مشتش
گرفت و وقتی از بالا نگاهی می‌کرد، با لبخند جواب داد:
باشه؛ تا از بلا تکلیفی دربیایم حرف تو باشه!
نماند تا سرخی صورت او را ببیند.

از اتاق بیرون رفت و بهنوش روی فرش خود را به سوی
چمدانش کشید. به سلیقه مادرش اطمینان نداشت. برای
همین بود که یکی از تاپ و شلوارک‌های نه‌چندان تازه
خودش را از چمدان بیرون آورد و به تنش کشید.
به دنبال پتو چشم چرخاند، اما فرصتی برای جستجوی
بیشتر پیدا نکرد.

یاسین وارد اتاق شد. پیراهنی را که برای نماز به تن کرده بود، هنوز تنش بود.

پشت به او روی پتو نشست و با احتیاط پیراهن را از تنش بیرون کشید.

چشم بهنوش به خطوط سرخ پشت او که می افتاد، از خودش و اجبارش برای ماندن زیر سقف این خانه بیزار می شد.

یاسین متکایش را مرتب می کرد که او مبهوت پرسید:
مگه رو تخت نمی خوابی؟

او بدون این که نگاهش کند، با لبخند جواب داد: کراحت داره زن و شوهر دور از هم بخوابن.

ابروی بهنوش بالا پرید و طعنه زد: آها؛ یادم نبود مرد خدایی. برای هر چیزی یه خطبه ای، روایتی چیزی داری! او به خنده افتاد و دمر روی بالش افتاد. درد داشت. چشم هایش را بست و انگشتش را دور موهای لول او پیچید. بهنوش به صورت مچاله او نگاه کرد و بعد آهسته خودش را به سوی تخت کشید.

انگشت یاسین با موهای بلند او روی فرش کشیده شد.
بهنوش پماد را چنگ زد و سر جایش برگشت. کامل به
سوی او چرخید و کف دست چربش را پشت او گذاشت.
یاسین با رعشه‌ای تند سر جا به خود لرزید و بهنوش با
درماندگی پلک زد.

یاسین میان دردی که می‌کشید چشم باز کرد و دستش را
بالا برد. انگشتش را کف دست چرب او کشید و بعد با
سری که یک‌وری روی متکا بود، گفت: صورت تو بیار
پایین.

او صورتش را مقابل یاسین گرفت و یاسین انگشت
چربش را روی زخم او کشید.
بهنوش این‌بار با غم لبخند زد و گفت: دو تا درب‌وداغون
خوردیم به تور هم!

او با تلخند چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد: بسه دیگه،
بگیر بخواب.

بهنوش دستمال کاغذی را به کف دست‌هایش کشید. حالا
این‌که تا صبح دست‌های چربش را به رخت‌خواب و فرش
و هزار چیز دیگر می‌کشید، مهم نبود. با فاصله کنار

یاسین دراز کشید، اما انگشت او هنوز میان موهایش بود.

دلش یک نخ سیگار می خواست.

زمزمه کرد: پایه‌ای سیگار بکشیم؟

او چشم باز کرد و از میان پلک‌های نیمه‌باز نگاهش کرد. بهنوش ابرو بالا انداخت و وقتی به سقف زل می‌زد، حرف پرمعنایش را تمام کرد: نه تو حاضری با دختری که از تو هتل کشیدیش بیرون تا آخر عمر بمونی، نه من آینده‌مو این‌جا خراب می‌کنم. پس بذار از این مدت غیر از دعواها و زخما و ناراحتیا یه خاطره خوبم داشته باشیم.

یاسین کمی انگشتش را کشید و سر او به درد افتاد. با

اخم نگاهش کرد و یاسین طعنه زد: با سیگار؟

او این‌بار با نفسی بلند از روی پتو بلند شد و به سوی در رفت.

دود سیگارش جلوتر از خودش به اتاق رسید. به سیگار

پک زد و کنار او دراز کشید. آن را به سوی یاسین گرفت

و وقتی دوباره به سقف تاریک چشم می‌دوخت، زمزمه کرد: بیا بازی کنیم.

یاسین حالا بازوهایش را روی متکا گذاشته بود و دود سیگارش را در تاریکی ها می‌کرد.
با پوزخند جواب داد: اسم فامیل خوبه!

-من جدی‌ام.

یاسین کمی به سوی او چرخید و بی‌حالت گفت: سوالاتو جواب می‌دم، سوالاتو جواب بده!
ابروی بهنوش بالا پرید و با خنده پرسید: بازی جدیده؟
-آره، ساخت یاسینه.

-سه تا سوال!

یاسین دوباره نگاهش کرد و کوتاه گفت: دروغ نداریم.
-از من دروغ نمی‌شنفی!

این را بهنوش گفت و یاسین با نفسی بلند دوباره به دیوار چشم دوخت. کامی از سیگارش گرفت و با لحنی بدون فراز و فرود پرسید: غیر از من...

مکت کرد و بهنوش با درد پلک زد. یاسین اما بدون این که نگاهش کند حرفش را تمام کرد: غیر از من دست مردی بهت خورده؟

بهنوش پشت به او چرخید و در خود مچاله شد. حال آشفته او را درک می کرد، اما رنجی را که خودش از تحمل غربت این خانه می کشید انگار کسی نمی دید. لب زد: نه! یاسین پلک زد و سیگار را بالای سر او گرفت. بهنوش خیره به نور اندک ماه آن سوی پنجره پکی زد و زمزمه وار پرسید: ثنا رو دوست داشتی؟ یاسین حالا هر دو دستش را زیر چانه اش گذاشته بود. جوابش کوتاه و سرد بود: نه!

بهنوش سیگار نیم سوخته را به طرف او گرفت و یاسین این بار بعد از مکثی طولانی پرسید: منو دوست داری؟ نگاه بهنوش روی پنجره خیره ماند. لبش را تو کشید و چشم هایش را بست.

سکوتش که طولانی شد، یاسین دوباره کامی از سیگارش گرفت و صدا زد: بهنوش!

او زمزمه کرد: قول دادم دروغ نگم!

جوابش دویپهلو بود و همین یاسین را کلافه کرد.

دود حلقش را بیرون داد و گفت: پیرس.

بهنوش حالا مثل جنینی در شکم مادر در خود جمع شده

بود. نفسی کشید و نامطمئن پرسید: از من بدت میاد؟

یاسین به سایه دستش روی دیوار چشم دوخت. نفسش

بوی دود می داد. این بار او بود که سکوت کرد و بهنوش با

درد چشم هایش را روی هم گذاشت.

یاسین سیگار را روی کاور آدامسی که از ظهر همان جا

افتاده بود، خاموش کرد و سرش را روی دست هایش

گذاشت.

سکوتش سنگین و پرمعنا بود.

بهنوش پشت به او بیشتر در خود فرو رفت و یاسین

وقتی آهسته انگشتش را میان موهای او می پیچید،

زمزمه کرد: فعلا بی حسابیم. سوال آخر هم بمونه به

وقتش!

این را گفت و در همان حالت چشم هایش را بست.

بیدار بود. طول می کشید به بلاهایی که به تازیگی بر

سرش آوار شده و بیشتر از آن، به بوی تن دخترکی که

کنارش در خود مچاله شده بود، عادت کند.
میل بوسیدن گونه زخمی و داغ او در جانش پیچیده بود.
نفس بلندی کشید و این بار صورتش را به جانب دیگر
چرخاند.

غیر از حس لطافت و نرمی وجود دختری مثل بهنوش،
واقعیات دیگری هم بود که نمی توانست انکارش کند؛
واقعیتی به تلخی دیدن بهنوش در اتاقی در هتل آن هم
وقتی چشم به راه رسیدن یک مرد بود.
همین یک خط برای تنفر او از جنس زن زیاد هم بود!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_سه

کسی زنگ می‌زد!

او روی تخت دراز کشیده و نگاهش دوخته به لوستر
سقف بود.

کسی دوباره زنگ زد و او بی تفاوت چشم‌هایش را بست.
مهیا کنارش روی تخت او بود. نچ‌نچی کرد و حدیثه با
چشم‌های بسته پتوی عروسی‌اش را تا روی شانه‌هایش
بالا کشید.

بعد به پهلوی چرخید و در خودش جمع شد.
دوباره صدای زنگ آمد؛ سه بار پشت سر هم و مهیا
این بار نق زد.
هنوز خواب بود.

حدیثه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و یچ‌یچ کرد:
هیس... ماما این جاست عزیزم.

مهیا پتو را با پایش کنار انداخت و پیراهنش تا روی شکمش بالا رفت.

حدیثه بدون عکس العمل فقط نگاهش کرد.

صدای زنگ دیگر نیامد.

نگاهش از پشت پردهٔ حریر به انوار بی‌حس و حال آفتاب چسبید.

از آن روزهای کرخت آخر زمستان بود. باید خانه‌تکانی می‌کرد، اما حال نداشت.

چشم‌هایش را بست.

خوابش نمی‌آمد. همهٔ شب بیدار مانده بود، اما خواب از

چشم‌هایش فراری بود. بیشتر در خود مچاله شد. شلووار

پیچازی با تونیک ساده به تن داشت. موهایش را بافته

بود و حاصل غلت خوردن‌های مداوم روی متکا

بهم‌ریختگی گیس بافته‌اش بود.

کسی این‌بار به در کوبید و او پلک‌هایش را محکم‌تر روی

هم فشار داد.

به ثانیه نرسید که کوبش‌ها تکرار شد و او فکر کرد باید

این‌بار که پیرزن همسایه را دید از خجالتش دربیاید!

نگاهش تا صورت خواب مهیا پایین آمد.
از دیشب هزار تصمیم جورواجور گرفته بود.
یکبار می‌خواست دست دخترکش را بگیرد و برود یک
شهر دور و دور از چشم طلب‌کار این مردم زندگی‌اش را
بگذراند.

یکبار دیگر تصمیم گرفته بود بگردد دنبال کار و
استقلالش را به رخ همه آنهایی بکشد که به خودشان
اجازه می‌دادند برای او و دخترش تصمیم بگیرند.
دوباره صدای در آمد و او یک‌باره چشم باز کرد.
این‌بار مکت نکرد.

با همان چشم‌های پف‌کرده و شلوار چهارخانه به سوی در
رفت، فقط میان راه دست دراز کرد و یک روسری ترکمن
روی سرش انداخت.

حتی در آینه به خودش نگاه هم نکرد.
یک‌راست به سوی در رفت و بدون این‌که از چشمی بیرون
را نگاه کند در را باز کرد.

انتظار دیدن رئوف را داشت، اما دیدن آن دو نان سنگک
خارج از توانش بود.

دستش را روی در گذاشت و اندام باریکش را توی
چهارچوب جلو کشید.

نگاهش به رئوف عصبی و تند بود.

بدون سلام گفت: اگه برای دیدن برادرزاده‌ت اومدی
خوابه!

رئوف لبخند زد.

ابرویی بالا انداخت و مثل او، بدون سلام جواب داد: نه،
خوشم اومدم. همچنین طلب‌کار اومدی که دهن من بسته
شد.

لحن حدیثه ناآرام بود. گفت: به هر کی بدهکار باشم، به
تو یکی نیستم.

لبخند رئوف یک‌باره از صورتش محو شد. دستی که با آن
نان را گرفته بود، پایین آمد و مثل او به تندی جواب داد:
مواظب حرف زدنت باش حدیث...

حدیثه با همان عصبانیت به میان حرفش رفت. انگشت
اشاره‌اش را مقابل او بالا آورد و گفت: بار آخرت بود به
هوای دیدن مهیا یا آوردن نون و میوه و کوفت و زهرمار
تنها اومدی این‌جا.

-چی شد؟ به ما که رسید آخ شد؟ اما اشکال نداره اون مرتیکه نامحرم...

-مواظب باش چی می‌گی!

رئوف قدمی جلو آمد و رخ‌دررخ او با صدایی که یک‌باره پایین آمده بود، گفت: می‌دونم صیغه اون مرتیکه شدی، اما مهم نیست. همون وقتی که خواستم بیوه برادرمو بگیرم، پیه گرفتن یه زن دستمالی شده رو به جون... حرف در دهانش ماند و صدای کشیده سنگینی که حدیثه توی صورتش کوبیده بود، میان دیوارهای راه پله پیچید. او ناباور دستش را روی گونه زبرش گذاشت و حدیثه وحشیانه و ناآرام گفت: آرزوی داشتن منو به گور می‌بری! مکت نکرد.

پایش را از چهارچوب داخل گذاشت و در را به روی چشم‌های ناباور رئوف کوبید. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد بدون توجه به موبایلش که نام سپیده روی آن روشن و خاموش می‌شد، به سوی اتاقش رفت.

هادی موبایل را پایین آورد و با حرص روی آن کوبید. تماس قطع شد و او خیره به نام راوی پوف بلندی کشید. به سوی در می‌رفت که طیبه‌خانم از پشت سر صدا زد: هادی!

او روی پاشنه پا به طرف مادرش برگشت و با موبایلی که دستش بود، موهایش را عقب کشید.

کلافه بود و این را طیبه‌خانم می‌دید، اما با لحنی دستوری گفت: دور و بر خونه حدیثه آفتابی نمی‌شی؛ فهمیدی؟

او با درماندگی نگاهش کرد. این را نمی‌توانست قول بدهد، اما طیبه تندتر از قبل ادامه داد: خونه اون دختر الان لونه زنبوره. رفتن تو فقط اون بنده خدا رو تو دردسر بیشتر می‌ندازه.

موهای کوتاهش را عقب زد و آرام‌تر گفت: بذاریه کم بگذره. آبا که از آسیاب افتاد...

صدای هادی جان نداشت. به میان حرف مادرش رفت و گفت: آب این غائله از آسیاب نمی‌افته مادر. اون رئوف نادون تا خون به دل این دختر نکنه دست‌بردار نیست. -تو که می‌دونی خونواده شوهرش دست از سرش برنمی‌دارن، پس یه مدت اون‌ورا نرو.

او پلک زد و یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: زنده حاج‌خانوم! مگه می‌تونم عین ترسوها بشینم کنار تا هر کی از راه رسید یه نیشی به دل اون دختر بزنه؟

طیبه اخم‌آلود جواب داد: حرمت نگه دار پسر! این‌که بی‌اذن و اجازه بزرگترا رفتی خطبه خوندی، یه حرف دیگه‌ست که به وقتش حساب‌شو می‌ذارم کف دستت. اما الان وقتش نیست بری سمت خونه حدیثه. مهرجوها اون‌ورا ببیننت...

هادی با تأسف سر تکان داد و وسط حرف‌های مادرش به سوی در چرخید. کلافه و نگران بود. در را که باز می‌کرد، گفت: چیزی ازم نخواه که نتونم انجامش بدم. نماند تا نگاه نگران مادرش را ببیند.

در را بست و روی ایوان دوباره روی نام راوی ضربه زد.

بی فایده بود.

دختر حاج رضا با عالم و آدم قهر کرده بود.

از پله‌ها پایین رفت و ریموت زد.

کمی بعد درهای حیاط را باز کرد و وقتی پشت فرمان
دنده عقب می‌رفت، طیبه خانم از پشت پرده نفس مبتلا به
آیت الکرسی اش را به سوی او فوت کرد.

آن سوی شهر بهنوش با صدای زنگ آیفون چشم باز کرد.
نگاهش در جای خالی یاسین رسوب کرد و بعد صدای
آهسته‌اش را شنید: تشریف بیارید بالا!

پلک زد و کش و قوسی به تن‌اش داد.

یاسین دگمه‌های سردستش را می‌بست که در آستانه اتاق
ایستاد.

بهنوش با دست‌هایی کش آمده و خمیازه‌ای نصفه نیمه
نگاهش کرد و یاسین با لحنی سرد گفت: پاشو لباس
عوض کن. مادرت با کارگرا اومد.

منتظر جواب او نماند و بهنوش وقتی روی پتو
می‌نشست، به او که با شلواری طوسی و پیراهنی
یقه دیپلمات از در دور می‌شد، نگاه کرد.

پلک زد و به سوی پنجره چرخید.

عروس شدن یقیناً این شکلی نبود!

نه با جهیزیه‌ای که او در انتخاب حتی یک قاشقش سهمی نداشت و نه وسط خانه‌ای که تا همین چند روز پیش دخترک دیگری روی پیغام‌گیر تلفنش پیام عاشقانه می‌گذاشت.

پتو را کنار زد و بی‌حوصله بلند شد.

یاسین با صندل‌های قهوه‌ای‌اش به سوی در رفت و آن را باز کرد.

همان‌وقت در کابین باز شد و لیلا جلوتر از زنی جوان از آسانسور خارج شد.

مثل همیشه انگار عجله داشت. چادرش را جلو کشید و با لبخندی به یاسین گفت: سلام آقاسید. صبح‌تون به‌خیر. او جوابش را نه‌چندان بلند داد و با تبسمی سنگین از مقابل در کنار رفت.

لیلا جلوتر از آن زن وارد خانه شد و گفت: خانوم سیمیری همون‌طور که گفتم خونه دخترم خیلی بزرگ

نیست، اما قشنگه.

یکی دو قدم جلو رفت و با نگاه به کاغذیواری‌های
طلایی و کرم و قهوه‌ای حرفش را تمام کرد: دیگه هر گلی
زدید سر خودتون زدید.

خانم سیمیاری جلوتر آمد و وقتی سرش را تکان می‌داد،
جواب داد: جای مانور زیاد داره.

این را گفت و به سوی پنجره رفت.

ابروهای یاسین به هم چسبیده بود.

لیلا کنار او ایستاد و وقتی با نگاهش خانم سیمیاری را تا
راهروی بین اتاق‌ها دنبال می‌کرد، زمزمه‌وار گفت: طراح
داخلیه. کارشو خوب بلده.

گره بین ابروهای یاسین باز شد، اما یک تای ابرویش بالا
پرید. به سوی در چرخید و وقتی اولین قسمت جهیزیه
روی دوش کارگران به خانه رسید، او زمزمه کرد: حالا
طراح خیلی هم مهم نبود.

لیلا خود را به نشنیدن زد و پرسید: بهنوش کجاست؟
-فکر کنم رفت حموم!

حرفش لیلا را هوشیار کرد و وقتی نگاه باریکش روی یاسین سنگین شد، او با کلافگی به سوی آشپزخانه رفت. حرفش انگار این مادر همیشه‌نگران را به اشتباه انداخته بود. او چه می‌دانست دامادش برای پس زدن خاطره آن شب اتاق پانصدوهفت راه درازی در پیش داشت. مکت نکرد و به سوی اتاق رفت.

خانم سیمیاری را با نگاه تا کمد اولین اتاق بدرقه کرد و بعد در اتاق دوم را باز کرد. صدای شرشر آب التهابش را زیاد کرد. در را بست و چادرش را زیر بغلش جمع کرد. به طرف در حمام رفت و با ضربه‌ای آهسته به در، آن را گشود.

بهنوش وحشت‌زده به سوی در چرخید، اما با دیدن مادرش آشکارا اخم کرد و زیر حجمی از کف غرزد: باور کن بین در زدن و باز کردن در معمولاً قدیه سرفه‌ای، عطسه‌ای فاصله می‌دارن!

او دمپایی‌های پلاستیکی را جلو کشید و بی‌تعارف وارد حمام شد. در را پشت سرش بست و بی‌توجه به غرغرا

با صدایی آهسته و لب‌هایی متبسم بی‌مقدمه پرسید:
خوبی دخترم؟

دست‌های بهنوش روی سرش مکت کرد. زیر دوش ایستاد
و صورتش را از کف پاک کرد. نگاهش به مادر متعجب
بود.

لیلا جلوتر رفت و این‌بار با لبخندی عمیق‌تر گفت: چه مادر
نادونی‌ام من. باید برات کاجی می‌پختم، اما الان دیر
نشده. این کارگرا که رفتن یه کاجی حسابی برات درست
می‌کنم!

او مبهوت پرسید: کاجی برای چی؟
لیلا در جوابش فقط لبخند زد و بهنوش این‌بار به تندی
اخم کرد. دوش آب را زد و وقتی زیر آب پشت به مادرش
می‌ایستاد، با لحنی تلخ گفت: بین من و اون بچه‌سید
هیچی نیست لیلا. این جهازبازی هم سادگی تو بود،
وگرنه که من موندگار نیستم تو خونه این مرد.
لبخند لیلا از صورتش پر زد.

بدون وسواس دستش را جلو برد و موهای خیس او را
روی شانه‌اش پایین کشید.

نگاهش به کفی بود که روی پوست او شسته می‌شد.
زمزمه کرد: این بچه‌سید اهل ناز کشیدن نیست دختر.
اگه منتظری...

بهنوش زیر آب با صدایی سرد زمزمه کرد: منو دوست
نداره!

دست لیلا روی شانه خیس او ثابت ماند، اما بعد با فشار
کمی او را به سوی او خود چرخاند و خیره در چشم‌های
خیس او پرسید: برای همین حاضر شد بدنومی رو به
جون بخره و شلاق بخوره؟

بهنوش موهای بلندش را با هم جمع کرد و پیچید. آن را
از روی یک شانه‌اش رد کرد و بی حوصله جواب داد: پای
خودشم گیر بود، وگرنه...

این را گفت و دوش را پایین زد.

لیلا با چادری که گوشه‌اش خیس شده بود به سوی
پاراوان رفت و از پشت آن حوله را برداشت. وقتی آن را
به دست بهنوش می‌داد، با لبخند طعنه زد: به کاجی
خوردن هم می‌رسیم؛ عجله نکن!

بهنوش حوله را دور تن اش کشید و وقتی پشت به او می کرد، با گونه هایی گلی شده تشر زد: بی ادب! لایلا خندید. به سوی در می رفت که گفت: خونه نامحرم هست، شوهر تو هم که حساس. خودتو بیوشون، بعدشم بیا بین رنگ روتختی تو دوست داری؟
نماند تا نگاه متفکر او را ببیند.
از در گذشت و بهنوش از بالای شانه لختش به در حمام زل زد. میان سر و صدای کارگران و کشیدگی وسایل سنگین، او به نازی فکر می کرد که این بچه سید اخمو هیچ وقت آن را نخریده بود!
حالا این که به خاطر او با شلوار جین در خیابان قدم زده یا تن اش آش و لاش شده بود زیر سنگینی شلاق، لابد مهم نبود!

مدتها بعد از میان لباس هایی که مادرش روز پیش برایش آورده بود یک بلوز و شلوار ساده پیدا کرد و به تن کشید. موهای نم دارش را بافت و شالی رویش سر کرد. صندل هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

کارگری با کارتنی روی کول ببخشیدی گفت و نفس‌زنان از کنار او گذشت. بهنوش با نگاه دنبالش کرد و بعد در حال چشم چرخاند. مادرش را ندید. جلوتر رفت و یاسین را در آشپزخانه پیدا کرد. آن‌سوی کانتر ایستاد و پرسید: مامانم کجا رفت؟

یاسین با دست‌هایی پشت کمر از مقابل پنجره به سوی او چرخید و ابروهایش گره خورد.

نگاهش از او گذشت و با کارگری به سوی اتاق خواب کشیده شد، اما بعد وقتی جلوتر می‌آمد، بدون جواب به سوال او، زمزمه‌کنان گفت: یا برو مانتو تنت کن یا به چادر بنداز روی سرت.

او اخم کرد و تخس جواب داد: مانتوم چرکه.

یاسین چانه‌اش را بالا کشید. سرش را تکان داد و بی‌حرف از آشپزخانه بیرون آمد. بازوی او را گرفت و در سکوت به سوی اتاق کشیدش.

بهنوش غر زد: دردم میاد.

او در اتاق را پشت سرشان بست و دخترک را وسط اتاق رها کرد. به سوی چمدان رفت و چادرنمازی را که لیلا

برای دخترش خریده بود، از میان وسایل بیرون کشید. به
سوی بهنوش برگشت و چادر را توی سینه‌اش کوید و
گفت: حساسیت منو به این موضوع می‌دونی. پس دختر
خوبی باش!

این را گفت و از کنار او گذشت.

بهنوش با نگاهی سرد دنبالش کرد و بعد به گل‌های ریز
چادر زل زد. می‌توانست تا آخر عمر این نوع زندگی را
تحمل کند؟

اهل تمکین به خواسته‌های مردی بود که برای حجاب او
از ماشینش می‌گذشت و برای آزادی یک زندانی گل‌ریزان
می‌کرد؟

تای چادر را باز کرد و آن را روی شال نمدارش انداخت.
قدم‌هایش به سوی در سست بود.

پررنگ‌تر از همه این‌سوالات، فکر پس زده شدن از سوی
یاسین بود که او را تا سرحد مرگ می‌ترساند.

با خودش که تعارف نداشت!

تصور رانده شدن از جانب این بچه‌سید اخمو او را از
خودش بیزار می‌کرد. ترجیح می‌داد اگر قرار بود کار

زندگی‌اش به آن‌جا برسد، بی‌خیال پسرلرزه‌های آن قلب
وامانده، خودش زودتر دمش را بگذارد روی کولش و
ردپایش را از زندگی این روحانی بدون عمامه پاک کند!
با چادری که سر کردنش را بلد نبود، از اتاق بیرون رفت؛
بدون این‌که بداند مادرش پشت دیوار اتاق کناری موبایل
را به گوشش چسبانده بود و به بوق‌های آن گوش
می‌کرد.

رقیه موهای آشفته‌اش را پشت گوش کشید و هیکل
تپش را کنار تلفن به مخده چسباند. گوشی را برداشت و
بی‌حوصله و خسته از بیداری شب قبل جواب داد: بله.
لیلا سعی کرد آرام باشد. آب دهانش را بلعید و با لحنی
آرام گفت: سلام حاج‌خانوم، خوبید ان‌شالله؟ صبح‌تون
به‌خیر.

خواب از سر رقیه پرید و با ابرویی بالارفته جواب داد:
خیلی ممنون. جناب‌عالی؟
او مکث کرد، اما سرآخر کوتاه و ساده گفت: لیلا هستم،
مادر بهنوش‌جان.

دست رقیه روی دامن گل‌دارش مشت شد و با کنایه
جواب داد: آها، لیلاخانوم، زن حاج‌آقا فتوحی!
او پلک زد. حالا وقت تعبیر کنایه‌های این زن نبود. با
لبخندی که داشت، گفت: بی‌موقع مزاحم شدم، خیلی
شرمنده.

رقیه دوباره طعنه زد: اختیار دارید لیلاخانوم. روز ما با
اذون نماز صبح شروع می‌شه. ترک‌صلاه نیستیم که تا
لنگ ظهر تو رخت‌خواب غلت بزنیم!
لیلا کنار پنجره ایستاد و از بالا به محوطهٔ چمن‌کاری‌شدهٔ
ساختمان چشم دوخت. حق عصبانیت نداشت؛ نه حالا که
زندگی و امنیت دخترش زیر سنگ پسر این زن بود!
گفت: غرض از مزاحمت... با اجازه‌تون امروز جهاز
بهنوشو آوردیم...

چشم‌های رقیه تا انتها باز شد و ناباور میان حرف او
تکرار کرد: جهاز بردید؟
لیلا سکوت کرد. انتظار این عصبانیت را داشت. نفسی
کشید و سعی کرد آرام باشد. جواب داد: عروس بدون

جهاز، مثل زنبور بی‌عسله. البته خیلی تشریفات نداره.
کم‌وکسری‌شو باید به بزرگی خودتون ببخشید.

رقیه از کنار مخده بلند شد و سیم سیاه تلفن با او بالا
آمد. صدایش حالا آشکارا بلند بود. گفت: شما چه جدی
گرفتی خانوم! تو خونه دوماه هیچ خبری نیستی، تو
خونه عروس بزن و بکوبه. نه انگار که آقاسید بچه من بود،
براش یه دنیا آرزو داشتم. یه کاره برداشتی جاهاز بردی
که چی بشه؟

از صدای بلند او، حاج‌رضا متعجب میان درگاه ایستاد و
ایمان وقت خشک کردن صورتش از کنار شانه پدر به او
چشم دوخت.

لیلا جواب داد: جسارت که نکردیم حاج‌خانوم. والله ما
هم تازه الآن اومدیم. هنوز حتی کارتن وسایل‌شو باز
نکردیم. الاّم اگه مزاحم شدم واسه خاطر این بود که
بگم شما و دخترخانوماتون قدم سر چشم من و دخترم
بذارید تشریف بیارید این‌جا، کنار هم به خوشی و
سلامتی وسایل این دو تا بچه رو باز کنیم. شب هم اگه

افتخار دادید، حاج آقا فتوحی تو رستوران همین خیابون
میز رزرو کرده...

رقیه باز هم به تندی میان حرف او رفت: شما که ماشالله
خودتون بریدید و دوختید. نه انگار که سیدم خونواده‌ای
داره، مادری داره...

-عصبانی نشید تو رو خدا حاج خانوم. اصلا من اجازه
نمی‌دم کسی دست به وسایل بزنه تا شما و
دختر خانوماتون برسید.

صدای رقیه پر از طعنه بود. جواب داد: شما و دخترتون
که هر کار خواستید کردید. حالا واسه باز کردن دو تا
دونه قوری و استکان من و دخترامو وعده نگیر
لیلا خانوم.

به اخم حاج رضا توجه‌ای نکرد و تندتر ادامه داد: راست
گفتن میوه خوب همیشه نصیب شغاله. همچنین دوره‌ش
کردید، همچنین بیچاره‌ش کردید که...

عصبانی بود. صدایش می‌لرزید و دستش را بی‌هدف در
هوا تکان می‌داد.

حاج‌رضا جلو رفت و با اخم گوشی را از او گرفت.
نفسش در گوش لیلا پیچید. با آن صدای پُرش گفت:
سلام‌علیکم حاج‌خانوم.

لیلا پلک زد و یک‌باره به سوی پنجره چرخید. صدای فریبا
توی ذهنش پخش شد: بارون می‌بارید. می‌دونم که
ندیدش، اما فرار کرد...!

زمزمه‌وار جواب داد: سلام حاج‌آقا.
رضا سنگین و پوزش‌خواهانه گفت: تو زحمت افتادید. ما
راضی به زحمت شما نبودیم.
-اختیار دارید.

این را لیلا گفت و باز هم فریبا بود که توی ذهنش شور
می‌گرفت: آقامیثم غرق خون بود. خونابه سرش با بارون
کف خیابون قاطی شده بود. مردم رسوندنش
بیمارستان...!

-اومدن رقیه‌خانوم و دخترا الان غیر از زحمت فایده
دیگه‌ای نداره. هر چی دورتون خلوت باشه بهتره. اما اگه
اجازه بدید شب مزاحمتون می‌شیم.
-منزل خودتونه حاج‌آقا. خوشحال می‌شیم.

-به حاج حسین سلام برسونید.

-بزرگی شما رو می‌رسونم.

-خدا حافظ.

انگشت لیلا روی قطع تماس رفت. نگاهش اما هنوز

دوخته به کودکی بود که روی سرسره محوطه بازی

می‌کرد و ذهنش شور صدای فریبا را می‌زد: رفتم

بیمارستان. سراغ میثمو گرفتم، گفتن مُرده...!

کارگری ضربه‌ای به در زد و او شوریده میان هیاهوی

ذهنش به سوی در برگشت. کارگر گفت: می‌خوام

شیشه‌ها رو تمیز کنم اگه اجازه بدید.

لیلا تنها توانست سر تکان بدهد. از پنجره فاصله گرفت و

در سکوت از کنار آن مرد گذشت.

بهنوش بی‌حوصله بود. با چادری که لاقید روی

شانه‌هایش افتاده بود جلوی پنجره ایستاد و به صبح

آن سوی پنجره خیره شد.

یاسین دورتر از او، نگاهش می‌کرد.

خانم سیمپاری بلند و با دقت می‌گفت: میز ناهارخوری رو

بذاریم این‌جا، میز کنسول درست مقابلش.

یاسین چشم از بهنوش گرفت و قدم‌زنان وارد آشپزخانه شد. موبایلش را درآورد و روی دگمه سبزش انگشت کشید. هادی پشت خط بود. گفت: سلام‌علیکم.

هادی با تأخیر جوابش را داد: سلام.

یاسین جلوی پنجره ایستاد و با نگاهی باریک به کوچه پرسید: خوبی؟

جواب او این‌بار بی‌مقدمه و زود رسید: نه!

نفس بلند یاسین در گوشی پیچید و بی‌حاشیه پرسید: پنهان‌کاریاتون لو رفت؟

لحن هادی ندامت‌بار بود: ناجور!

یاسین در تراس را باز کرد و قدم روی آن گذاشت. نیاز به هوای آزاد داشت. روی ریش نامرتبش دست کشید و

زمزمه‌وار پرسید: حدیثه چگونه؟

-جواب تماس‌ها نمی‌ده.

او پوزخند زد و پرسید: چه انتظاری داشتی؟

-یاسین... یاسین...

-اسم منو دم‌نگیر مرد مومن. خودت نمی‌دونستی یه

روزی این ماهی که پشت ابر پنهون کردی خودشو نشون

می‌ده؟!

صدای هادی محکم نبود. گفت: کمک کن یاسین. دیر
بجنبم خواهرتو تو رودروایسی مجبور می‌کنی به اون
برادرشوهر نجسبش جواب مثبت بده.

یاسین باز هم پوزخند زد و جواب داد: پس معلومه
حدیثو نشناختی. اون برعکس برادرش اهل تعارف و
مصلحت نیست.

این را گفت و نفسش در هوای سرد مثل بخار از حلقش
بیرون ریخت.

-جواب تماسامو نمی‌ده.

یاسین با تأسف سر تکان داد و لب زد: چاره‌تو الان نرم
کردن دل اون دختر نیست.

-تو بگو چی کار کنم؟

-خودت نمی‌دونی؟

هادی نشسته پشت فرمان به آفتاب آسمان چشم دوخت.
می‌دانست؛ فقط انگار با خودش تعارف داشت.

نفس بلندی کشید و نجوا کرد: می‌دونم!

-پس خودت حلش کن.

-یاسین!

-بله.

-هوامو داشته باشیا!

او شماتت بار جواب داد: تو فعلا گندی رو که زدی جمع

کن، برای بعدش یه خاکی سرت می ریزیم.

-دمت گرم.

-خداحافظ برادر.

تماس را قطع کرد و از پشت شیشه به تلاش کارگران

برای جابه جایی وسایل نگاه کرد. حوصله شلوغی را

نداشت. پشتش تیر می کشید و بیشتر دلش می خواست

جایی در سکوت دمر دراز می کشید و دور از نگاه های پر

از سوال دخترک زبان دراز، حالاتش را می کاوید؛ راه

رفتنش را، لب گزیدنش را، حتی واگویه هایش را که گاهی

شبيه به پچ پچ روی لب های برجسته اش ظاهر می شد.

همه این ها خوب بود اگر خاطره تلخ اتاق پانصد و هفت

آن هتل لعنتی رهایش می کرد!

گوشه چشمانش را با دو انگشت مالید و فکرش کشیده
شد سوی خانه پدری؛ باید وقت می‌کرد و وسایلش را
منتقل می‌کرد به منزل جدیدش.

نمی‌دانست همین حالا آقا جان‌ش پوشیده در کت و شلوار
قهوه‌ای از پله‌ها پایین می‌رفت.

موبایلش توی جیب لرزید و او در سکوت ناآشنای
خانه‌اش موبایلش را درآورد و با دیدن شماره وحید
بی‌اراده نفس کلافه‌ای کشید.

صدای زنگ آیفون عصبی‌اش کرد.

ایمان از پشت دیوار آشپزخانه بیرون آمد و وقتی به
سوی آیفون می‌رفت، حاج‌رضا پیامک وحید را خواند: تا
آخر هفته بهت وقت می‌دم حاجی. وگرنه می‌دونی چی
می‌شه. در ضمن مثل سایه دنبالتم. منو دور نزن.

رقیه بی‌حوصله پرسید: کی بود ایمان؟

او از کنار دیوار خم شد و وقتی از انتهای راهرو توی
حیاط سرک می‌کشید، متعجب جواب داد: هاجر خانوم!
رقیه ناباور از کنار مخده بلند شد.

دستی به دامنش کشید و نگاهی به سوی دیوار کشیده شد. با هاجر چهارشنبه وعده کرده بود. قرا بود بیاید و پرده‌ها را بشوید.

متحیر از اتاق بیرون رفت و ندید که همسرش با کلافگی موبایل را توی جیبش انداخت. قدم توی راهرو گذاشت و از پشت شیشه دید که هاجر با عجله روی ایوان کفش‌هایش را درمی‌آورد.

سعی کرد لبخند بزند، اما نشد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بتواند نقش بازی کند.

هاجر در را باز کرد و با لبخندی واقعی گفت: یالله... سلام، خوبی رقی خانوم؟

رقیه بدش می‌آمد اسمش را نصف می‌کردند. آشکارا اخم کرد؛ هر چند اخم آن لحظه‌اش ربطی به اسمش نداشت که هاجر با پرویی مخففش کرده بود. دلش قل می‌زد و می‌جوشید.

جلوتر رفت و جواب داد: اقوربخیر. قرارمون چارشنبه بود.

هاجر از کنار شانه او سرکی کشید و رو به حاجرضا گفت:
سلام حاج آقا.

او سر تکان داد و بدون نگاه به سوی آشپزخانه رفت.
هاجر چادرش را با دندان گرفت. کیف بزرگ برزنتی اش را
از زیر آن بیرون کشید و با حالی خوش جواب داد:
چارشنبه رو یادم هست. الان برا چیز دیگه اومدم.
این را گفت و پاکت یاسی رنگی را از کیفش بیرون کشید.
آن را مقابل رقیه گرفت و بی خبر از سیروسرکه های
هفت جوش دل او، گفت: اینو محترم خانوم داد بیارم
براتون. آخر هفته، پنجشنبه وعده گرفتن.
دست رقیه یخ بود. آب دهانش را بلعید و با ترسی که
توی دلش دویده بود، پاکت را از دست او گرفت. آن را
کرخت و نیمه جان از پاکت بیرون می کشید، اما هاجر
فرصت نداد. با همان حال خوشش گفت: عروسی
آقاسبحان و ثناجونه؛ دختر برادرت رقی خانوم!
نگاه تار رقیه روی نام ثنا نشست و نفسش بند آمد. کارت
میان انگشتانش لق می زد. سرش را بالا گرفت و با
لبهایی نیمه باز زل زد به هاجر. بقیه حرف های او را

نمی‌شنید. تنها هرازگاه سرش پایین می‌افتاد و نام ثنا را کنار نام آن پسر غریبه می‌دید و دوباره با همان سستی زل می‌زد به هاجر که از حالا خوشحال بود برای خدمت در عروسی پسر محترم‌خانم وعده گرفته بودنش.

چادرش را جلو کشید و کیفش را زیر آن جا داد. به سوی در چرخید، اما قبل از رفتن گفت: چارشنبه میام خونه‌تو دسته‌گل می‌کنم رقی‌خانوم.

او باز هم حرفی نزد. توانش را نداشت. چیزی مثل عنکبوت چنگ زده بود به قلبش و جلوی نبضش را می‌گرفت.

هاجر دوباره چادرش را زیر دندان گرفت، در را باز کرد و سوز هوا جان رقیه را به لرز کشید.

او پا روی ایوان گذاشت و این‌بار با صدایی آهسته‌تر گفت: قربون دستت یه پیرهن داشتی سیاه بود، روش مروارید کار کرده بودی، اگه نخواستی اونو بده من تو این عروسی بیوشم.

رقیه پلک زد. آن لباس و مرواریدهایش را یادش نبود.

یادش نبود کی و کجا آن را دوخته بود.

هیچ چیز یادش نبود.

تنها نگاه محجوب ثنا بود که توی ذهنش می چرخید و

دلش را خون می کرد.

نفهمید هاجر کی از حیات گذشت. یک وقتی به خود آمد

که او در را بست و حاج رضا کنارش ایستاد. بی حرف

کارت را از میان دست های لرزان او گرفت و وقتی نام

سبحان و ثنا را دوره می کرد، نفس بلندی کشید.

ایمان از کنارشان گذشت و پرسید: کی میای آقا جون؟

او خم شد و کارت را روی جاکفشی گذاشت. جواب داد:

قبل از ظهر نمی رسم. حواست به دخل و دکون باشه.

نگاه ایمان تا کارت یاسی رنگ رفت و با خدا حافظی

زیرلبی از ایوان پایین رفت.

حاج رضا بازوی همسرش را گرفت و زمزمه کرد: رقیه!

او آشکارا تکان خورد. به سوی همسرش که برگشت

چانه اش می لرزید. نتوانست خوددار باشد. به هق هق

افتاد و با گریه از کنار او گذشت.

رضا به دنبالش توی خانه برگشت. صدای گریه‌های بلند رقیه خانه را پر کرده بود. یک‌راست توی نشیمن رفت و کنار مخده رها شد. رضا دستی به محاسنش کشید و با فاصله مقابل او نشست. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با لحنی دلجویانه گفت: قسمت هم نبودن. حتما خیریتی تو کار بود.

رقیه میان گریه نالید: زندگی بچه‌م نابود شد. دختر به اون خوبی از دستش رفت تا گیریه افعی بیفته. رضا سرش را تکان داد و ملامت کرد: قضاوت نکن زن. تو که نمی‌دونی اون دختر...

رقیه به سوی او خم شد و با آن چشم‌های اشکی در نگاه او بُراق شد: از دختر رفیقت دفاع نکن رضا. اون دختر عروس من نیست. یه روز به عمرم مونده باشه خودم طلاق شو می‌گیرم.

رضا پلک زد. دلشوره دیوانگی‌های وحید از یک‌سو، هضم تلخی لحظاتی که پسرش و همه خانواده تحمل می‌کردند، از آستانه توانش خارج بود.

سرش پایین افتاد و بی‌هدف گل‌قالی را ناز کرد.
خودخوری‌ها و واگویه‌های ذهنی‌اش بیش از آن بود که
بتواند فکر کند.

گاهی داریوش بود که فریاد می‌زد: گاز بده...!
و گاهی میثم را می‌دید، کف خیابان، زیر باران با خونی
که از سرش روی آسفالت پخش شده بود. سرش را بلند
کرد و نگاهش رمیده و عنان از دست داده دوید سوی
دیوار، جایی که تصویر رفیع با آن هیبت خلبان‌ی میان
قاب سیاه به نگاهش لبخند می‌زد.

دست‌هایش مشت شد و لبش زیر دندان رفت.
کابوس یک سال اخیرش تلخ‌تر از همه سال‌هایی بود که
بعد از مرگ میثم تحمل کرده بود.

نگاهش پایین افتاد و بی‌مقدمه و با لحنی به تلخی
زهرمار گفت: پاشو بریم. با حاجی نوبخت وعده دارم تو
زرگری!

این را گفت و قبل از این‌که رقیه چیزی بپرسد، از روی
زمین بلند شد.

رقیه ناباور نگاهش کرد. نمی‌خواست به معنای پشت حرف حاج‌رضا فکر کند، اما نمی‌شد.

با نگاهی باریک پرسید: زرگری برای چی؟

رضا نزدیک در نشیمن بود. ایستاد. دستش را به چارچوب گرفت و خیره به گوبلنی که یک‌وقتی مرضیه دوخته بود، طعنه زد: نمی‌خوای به عروست کادو بدی؟ این را گفت و از نشیمن خارج شد.

رقیه کوه آتشفشان بود.

یک‌باره و فرز از روی زمین بلند شد و وقتی به دنبال او می‌رفت، غرید: من به اون عفریته زهرمار هم نمی‌دم.

حاج‌رضا از جلوی آشپزخانه نگاهش کرد. انتظار این اخم را داشت. آرام‌تر از او گفت: چه خوست بیاد، چه خوست نیاد اون دوتا عقد کردن. رسماً، شرعاً، عرفاً زن و شوهرن. امروز جهازشم چیدن...

-غلط کردن!

-می‌تونی تو روی پسرت نگاه کنی و به زنش چشم‌روشنی ندی؟

-اون دختر عروس من نیست!

-هست! چند شب پیش عقد کردن!

رقیه با گریه‌ای خشمگین فریاد زد: به زور شلاق و
بی‌آبرویی بچه من!

-هر چی! مهم اینه که الان... زیر یه سقف خونه دارن.
این را حاج‌رضا گفت و وقتی وارد آشپزخانه می‌شد،
آهسته‌تر گفت: کسی چه می‌دونه؛ شاید تا الان پسرت...
داماد هم شده!

حرفش واقعیت ازدواج تلخ یاسین را مثل کشیده‌ای
محکم توی صورت رقیه کوبید. دستش را روی سرش
گذاشت و همان‌جا کنار دیوار رها شد. زار زد: دختر
برادرم رفت عروس مردم شد... اون وقت یاسین من...
سید من... دکتر من... زیر شلاق... بچه‌م تموم شد
حاجی... آبروشو بردن... آبروشو بردن...

رضا مقابل پنجره آشپزخانه ایستاد. نگاهش به دیوار
حیات‌خلوت بود و گوش‌هایش پر از ضجه‌های تلخ رقیه.
آبروی یاسینش رفته بود و این واقعیتی نبود که به
آسانی از ذهن مردم کوی و بازار پاک شود.

دامادش طعمهٔ یک سقوط نمایشی شده و دختر جوانش
حالا مثل گوشت قربانی بین خواستگارهایش سرگردان
بود و همهٔ این‌ها تقصیر او بود!

خودش را مقصر می‌دانست!

بیشتر از سهیل مقدم که هدف او از ابتدا مشخص بود؛
رسیدن به پول و قدرت.

اما او قربانی ترسش شده بود.

ترس از دست دادن همهٔ چیزهایی که در گذر این سال‌ها
به خیال خودش دور از حاشیه و تَنَش به دست آورده
بود. چه می‌دانست روزی عزیزترین دارایی‌های زندگی‌اش
قربانی ترس بدپیلۀ او می‌شدند و این تلخ بود.

از دیوار آجری حیاط خلوت چشم گرفت.

به عقب برگشت و از آشپزخانه بیرون رفت. رقیه از نفس
افتاده بود و از ضجه‌ها، نفرین‌ها و شیونش تنها هقهقی
خفه مانده بود.

حاج‌رضا از کنار او که می‌گذشت، زمزمه کرد: تو حیاط

منتظرتم. چادر تو بکش سرت بریم آبرو بخریم برای

یاسین!

با خودش تعارف می‌کرد.

این‌ها نمایش بود؛ وگرنه خودش بهتر از هر کسی می‌دانست آبروی به تاراج‌رفته یاسینش میان پلاستیک زیر موزائیک‌های بزازی‌اش مدفون بود!

روی ایوان ایستاد و به آفتاب آسمان زل زد.

دیشب توی همین حیاط زده بود زیر گوش حدیثه‌اش؛ دخترک غمگینش که همین حالا وسط هال مقابل عکس رفیع ایستاده بود و بی‌حال و بی‌رمق نگاهش می‌کرد. مهیا با اسباب‌بازی‌هایش سرگرم بود و با آن سرهمی حوله‌ای گاهی چهار دست و پا دنبال توپش می‌دوید زیر مبل و گاهی تاتی‌کنان هجوم می‌برد سوی گلدان و آباژور و مجسمه.

اما او نمی‌دیدش.

تنها خیره بود به رفیع که توی آن قاب بزرگ با آن کلاه و آن لباس فرم و آن لبخند، انگار واقعا مقابلش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

چانه‌اش لرزید. دستش روی سینه مشت شد و نالید: دلم لرزید، اما پام نه!

اشک روی گونه‌اش خط انداخت و او وقت پس زدنش دوباره واگویه کرد: به خودم قول داده بودم بعد از تو، تو روی هیچ مردی نگاه نکنم... ببخش... ببخش بابای مهیا... حدیثه خطاکارتو ببخش...

چشم‌هایش شب بارانی سیاهی بود که انگار امیدی به طلوع سپیده نداشت.

از روی زمین بلند شد و با نگاهی به مهیا که در حال کشف و شهود عروسکش بود، به سوی اتاق رفت. کمی بعد با لباس‌های او برگشت و با دلی که سنگین بود از بغض و حسرت و دلتنگی، دخترکش را در آغوش گرفت. بوسیدش و وقت دست‌وپا زدن او کنار گوشش زمزمه کرد: می‌خواستم بی‌گناهی پدرتو ثابت کنم... نشد...

بوسیدش و با اشک زمزمه کرد: مامانو ببخش. لباس‌هایش را تنش کرد و کمی بعد چادرش را سر کشید. دخترکش را بغل گرفت و به سوی در رفت. نگاه آخرش به چهره متبسم رفیع بود. در را بست و از پله‌ها سرازیر شد.

شرمندگی حس تلخی بود؛ حسی به تلخی شب‌هایی که در تنهایی به صبح رسانده بود. نمی‌توانست همهٔ عمر سرش را پایین بیاورد و زیر سایهٔ حرف و حدیث اهل کوچه و خیابان دل به زندگی با مردی خوش کند که پدر دخترش نبود؛ حتی اگر قانون و همهٔ ماده‌ها و تبصره‌هایش به نفع او رأی می‌دادند.

پیرزن همسایه در حیاط بود. حدیثه مات نگاهش کرد و سلامش زیر لب بود. زیر نگاه سنگین و خیرهٔ او از در گذشت و نگاهش به آسمان کشیده شد. قدم‌هایش کند بود.

کنار خیابان ایستاد و کمی بعد روی صندلی تاکسی وقتی مهیا را در بغلش داشت، جای خالی حلقه‌اش را نوازش کرد.

دلش خون بود و یقین داشت به این زودی‌ها خود را نمی‌بخشد.

ده دقیقه بعد سر کوچه از ماشین پیاده شد و دخترش را در بغلش بالا کشید.

نگاهش به در کمرنگ وسط کوچه بود. با خواهر رفیع هم‌کلاسی بود و گاهی به هوای گرفتن دفتر شیمی و فیزیک و ریاضی گذرش به این کوچه افتاده بود. رفیع آن وقت‌ها تازه وارد دانشگاه شده بود و بعدها، وقت دیدنش با آن لباس فرم و قدوبالای بلندش، دل او هم لرزیده بود برای پسر بزرگ حاج‌آقا مهرجو که قشنگ می‌خندید و با همان خنده‌ها دلش را می‌برد.

پشت در ایستاد و لب‌هایش لرزید از بغضی که نمی‌توانست پَـسَش بزند.

دستش روی زنگ رفت و بعد چادرش را جلو کشید. شب عقد به هم قول داده بودند هم‌دیگر را خوشبخت کنند. کنار هم خوشبخت بودند؛ حتی اگر عمر زندگی مشترک‌شان کوتاه بود.

روی کلاه دخترش دست کشید و نفسش را با آهی بلند از حلقش بیرون ریخت.

عزیزخانم بود که با آن صدای پیر و رنجورش پرسید:
کیه؟

نگاه حدیثه به آیفون قدیمی منزل پدری رفیع دوخته شد.
در این خانه به رویش باز بود؛ این را می دانست.
فقط با آن حس تلخ شرمندگی چه می کرد؟!
زمزمه کرد: باز کنید عزیز.

مکت عزیز سنگین بود و همین بیشتر پای او را سست
کرد، اما سرآخر در با تق کوتاهی باز شد و او در را هل
داد و از پشت چشم‌هایش که خیس اشک بود رفیع را دید
که با لبخند به درخت آلبالوی وسط حیاط آب می داد.
لب‌هایش جمع شد و دستش روی حلقش مشت شد.
در را پشت سرش بست و نگاهش تا بالای ایوان کش
آمد. کسی به استقبالش نیامده بود.
آب دهانش را بلعید به این امید که بغض لعنتی‌اش را
پس بزند، اما نشد.

از پله‌ها بالا رفت و لحظه‌ای بعد در را آهسته باز کرد.
عزیزه خانم گوشه‌ای کز کرده بود و از آقابزرگ خبری نبود.
او زمزمه کرد: سلام.

و جوابش را نگرفت. خم شد و مهیا را روی زمین
گذاشت. دخترک تاب‌ی به خودش داد و بعد با تردید به

سوی عروسی رفت که از وقتی یادش بود، آن را گوشهٔ همین خانه دیده بود. گاهی رئوف هم‌بازی اش می‌شد و گاهی عزیز.

صدای قدم‌هایی که از آشپزخانه به سوی نشیمن می‌آمد، نگاه حدیثه را به عقب کشید. آقابزرگ بود که لیوان چایش را هم می‌زد.

حدیثه دوباره لب زد: سلام.

نگاه آقابزرگ برعکس عزیزه‌خانم که قهر بود، سنگین و پر از حرف بود. سرش را تکان داد و وقتی از مقابلش می‌گذشت، نجوا کرد: خوش اومدی عروس!

هنوز عروس این خانه بود و همین بغضش را آب کرد. چشم‌هایش را بست و دو سه قدم جلو رفت.

دیدن عکس رفیع روی تاقچه دلش را خون می‌کرد؛ مثل همهٔ ماه‌هایی که از رفتن او گذشته بود.

مقابل عزیزه‌خانم روی زمین رها شد و چادر سیاهش دورش موج گرفت.

دستش را روی فرش گذاشت و کمی به جلو خم شد. صدایش می‌لرزید. پرسید: قهرید با من؟

پیرزن باز هم نگاهش نکرد و اشک حدیثه روی گونه‌اش چکید.

مهیا بغض او را که دید، عروسکش را پرت کرد و وحشت‌زده به طرف مادرش دوید.

آقابزرگ پشت به همه، مقابل پنجره ایستاد و به خزانی که گریبان خانه‌اش را گرفته بود، زل زد.

صدای حدیثه جان نداشت. با آن حال پریشان زمزمه

کرد: چند هزار ساعت سابقه پرواز داشت. یکی از

خوش سابقه‌ترین خلبان‌های شرکت هواپیمایی بود. وقتی سقوط کرد...

دست پیرمرد دور استکانش مشت شد و پیرزن یک‌باره به

گریه افتاد. حدیثه اما لحظه‌ای طولانی چشم‌هایش را

بست و صورتش خیس شد از اشک‌هایی که به پهنه

صورتش می‌ریخت. با آن حال خراب ادامه داد: همه

سابقه‌شو به گند کشیدن... گفتن خطای خلبان هواپیما رو

ساقط کرد... من... من دستم بسته بود...

دستش روی فرش مشت شد و سرش پایین افتاد: دستم

به هیچ جایی بند نبود... برادرم با یه پرونده قطور از کار

معلق شده بود و خودم... خودم با یه بچه تو شکم
هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد برای اثبات بی‌گناهی
رفیع...

چادرش را روی صورتش کشید و مهیا با ترس به نیم‌رخ
خیس او زل زد. او دوباره گفت: مجبور شدم... مجبورم
شدم از آقای امیدوار کمک بخوام... اون... اون یه مأمور
امنیتیه... می‌تونست... می‌تونست کمکم کنه، اما... اما
شرط گذاشت...

دوباره چشم‌هایش را بست و چانه‌اش به گردنش چسبید.
هقهقه خفه‌اش در سکوت سنگین خانه پیچیده بود. اما
یک‌باره سرش را بلند کرد و خیره به نیم‌رخ قهر
عزیزه‌خانم گفت: به خدایی که بین من و رفیع بود...
من... من حرمت خونه پسر شما رو نشکستم... به خدایی
که مهیا رو تو سیاه‌ترین شب‌های زندگیم بهم داد...
فقط... محرم بودیم... فقط... محرم... بودیم...
سرش دوباره پایین افتاد و اشک شورش روی گل‌قالی
چکید.

صدای گریه‌های عزیز حالا میان هقهقه او پیچیده بود.

کمی خودش را جلو کشید و رو به او که شانه‌های
می‌لرزید، نالید: چه طور دلت اومد... چه طور دلت اومد
یه مرد غریبه رو راه بدی تو خونهٔ پسر من؟

حدیثه خیس و اشک‌آلود نگاهش کرد و عزیزه‌خانم با
تأسف سرش را تکان داد. نگاهش به صورت ترسیدهٔ مهیا
کشیده شد و گفت: می‌خواستم نوه‌م جلوی چشمم بزرگ
بشه... تو خونهٔ یکی که بوی پدرشو می‌ده...

حدیثه با درماندگی سرش را تکان داد و لب‌هایش جنبید.
عزیزه‌خانم شانه‌هایش را گرفت و این‌بار در نگاه خیس او
تندتر از قبل پرسید: اومدی ببخشت؟ اومدی چشم ببندم
رو خبط و خطایی که کردی و بازم صدات کنم عروس؟
او با حالی پریشان دوباره سر تکان داد و عزیزه‌خانم
این‌بار با لحنی دستپاچه گفت: باشه...

به سقف اشاره کرد و گفت: بیا بشین همین‌جا... بیا
دوباره عروسم شو، بذار خیالم راحت باشه از عاقبت این
بچه.

حدیثه با اشکی که از چشمش می‌چکید، نالید: من هنوزم عروس‌تونم.

-نه... نه حدیث... می‌خواهی ببخشم...

او با درد چشم‌هایش را بست و عزیز خیره به پلک‌های لرزان و خیس او گفت: رئوف چشم بسته رو بیوگی تو... براش مهم نیست قبلا شوهر داشتی... که زنی و دختر نیستی...

حدیثه چشم‌هایش را محکم بست و لب‌هایش را روی هم فشار داد. قلبش تند می‌کوبید و سرش رو به انفجار بود. عزیزه خانم محکم‌تر تکانش داد و میان گریه تمام‌نشدن‌اش گفت: بیا بشین خانومی تو بکن... رئوفم کم از رفیع نداره... هم تو خوشبخت می‌شی هم نگاه هر کس و ناکسی از روت جمع می‌شه، هم خیال من راحت می‌شه از عاقبت مهیا...

حدیثه از آن فاصله کم نگاهش کرد. چشم‌هایش دو گوی قهوه‌ای خروشان بود. لب زد: نه...!

عزیزه خانم لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با قهر عقب کشید. زانویش را ستون کرد و وقتی هر دو دستش را دور آن

حلقه می کرد، گفت: نمی دارم مهیا رو ببری خونه غریبه.
نمی دارم این بچه سر سفره ناپدری بزرگ بشه. من...
دستش را روی سینه اش کوبید و زار زد: نمی دارم بچه م
بشه گوشت قربونی خونه نامحرم.

نگاه خیس حدیثه پایین افتاد و روی موهای فلفلی
دخترش دست کشید. گونه هایش خیس بود از اشک.
زمزمه کرد: میام همین جا، بالاخونه شما می شینم. میام
دل تون آروم بشه از آینده مهیا. میام که بدونید دردم
شوهر کردن نبود.

عزیز نگاهش کرد و آقابزرگ بالاخره چشم از خزان
آن سوی پنجره گرفت. حدیثه مهیا را بغل کرد و از روی
فرش بلند شد. انگار هذیان می گفت. تنش داغ بود و توی
سرش چکش می کوفتند. به سوی در می رفت که لب زد:
اما چیزی ازم نخواید که نتونم قبول کنم... بذارید عموی
مهیا، عموش بمونه... ما زحمتی براتون نداریم... حقوق
رفیع هست... خودم هم پدر می شم براش هم مادر...
حالش ناخوش بود. آقابزرگ به دنبالش رفت و صدا زد:
عروس!

حدیثه منگ و مات به عقب چرخید. دیگر گریه نمی کرد، اما رد اشک گونه هایش را سوزانده بود. آقابزرگ برای مهیا آغوش گشود و دخترک با تردید بغلش رفت. حدیثه دوباره روی موهای دخترش دست کشید و با لبخندی محزون گفت: بمون برم وسایل تو بیارم دخترم. خم شد و پیشانی اش را بوسید.

نگاه آخرش به آقابزرگ بود؛ پر از درماندگی و یأس. از در گذشت و کمی بعد وقتی از پله ها پایین می رفت، نگاه خیسش دوخته شد به رئوف که تازه از داروخانه رسیده بود.

هر دو به هم زل زدند؛ یکی با نومیدی و دیگری با خشم. عزیزه خانم بی خبر از آنچه بین آن دو با نگاه جاری بود، پنجره را باز کرد و گفت: زن داداش تو برسون خونه، کمکش کن وسایل شو بیاره.

رئوف ناباور چشم از مادرش گرفت و دوباره زل زد به حدیثه. او با ته مانده های رمقی که در جانش مانده بود، از آخرین پله هم پایین رفت و رئوف بی حرف دوباره در حیاط را باز کرد.

کنار ایستاد و حدیثه جلوتر از او قدم توی کوچه گذاشت.
مگان تازه تعمیر رئوف دلش را خون کرد. پلک زد و با
سستی جلو رفت. رئوف از کنارش گذشت. قدم‌هایش بلند
بود. در جلو را برایش باز کرد و حدیثه با درماندگی
نگاهش کرد.

رئوف با حرکت ابرو به صندلی اشاره کرد و او با سستی
تن بی حالش را روی صندلی رها کرد.
رئوف در را بست؛ او هم چشم‌هایش را.
انگار کتابی در ذهنش بسته شده بود و او میان ترس‌ها و
آن دلشوره تمام نشدنی منتظر بود تا ادامه سرنوشتش را
کسی دیگر در کتابی دیگر برایش زمزمه کند.
کسی که او آن لحظه دعا می‌کرد این عموی بداخم و
بداخلاق نباشد!

#ماهی-زال-پرست

#آزیتا-خیری

#سی-و-چهار

بهنوش در آستان اتاق ایستاد و به آخرین تلاش‌های خانم سیمیاری برای آذین اتاق خوابش نگاه کرد. سلیقه مادرش ساده بود؛ به سادگی روتختی ساتن نباتی‌رنگ و تختی با تاجی صاف و چوبی. خانم سیمیاری چین‌های روتختی را صاف کرد و بهنوش قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. حالا پرده‌ای به آن نصب بود؛ حریری روشن و بدون نقش، به سادگی تزئینات اتاق خوابش که او عاشقش شده بود. گوشه پرده را کنار زد و به محوطه چمن‌کاری‌شده ساختمان نگاه کرد.

در همین زمان اندک فهمیده بود در همسایگی‌شان یک دخترک موطلایی پنج‌شش ساله ساکن بود که مادرش

مدام با موبایل حرف می‌زد و گاهی میان بازی او غری هم به جانش می‌زد.

پرده را رها کرد و خانم سیمپاری کوتاه و رسمی گفت: مبارک باشه، خوشبخت باشید.

بهنوش بی‌کلام، سرش را تکان داد. او مکث نکرد. وقتی به سوی در می‌رفت، بلند و با همان لحن جدی صدا زد: خانم فتوحی!

بهنوش صدای قدم‌های تند مادرش را شنید، اما بی‌اینکه کنجکاو شود، دوباره به سوی پنجره چرخید. هنوز آن چادر گل‌دار را روی شانه‌هایش داشت و موهای بلندش زیر شال نامرتب و نم‌دار بود.

صدای صحبت‌های مادرش با خانم سیمپاری را می‌شنید. مهم نبود.

پرده را دوباره رها کرد و با قدم‌هایی آهسته به سوی تخت رفت.

لب آن نشست و تشک تخت کمی پایین رفت.

با حس سنگینی نگاه کسی سرش را بلند کرد و یاسین را دید؛ تکیه‌داده به چهارچوب اتاق و با نگاهی خیره.

او هم پلک نزد.

فقط سرش کج شد و خیره نگاهش کرد.

عمر آشنایی اش با این مرد به یک ماه نمی‌رسید، اما حالا محرم هم بودند؛ کنار تلخی و قطر زخم‌هایی که پشت این مرد هنوز به خون می‌نشست و دل او را هم خون می‌کرد.

صدای بسته شدن در را شنید و نگاهش آهسته پایین افتاد.

یاسین هم از چهارچوب در کنده شد و به عقب چرخید. بهنوش صدای تعارفاتش را می‌شنید و بعد لیلا بود که چیزی می‌گفت.

بهنوش چادرش را کنار گذاشت. شالش را باز کرد و از لب تخت بلند شد. کرخت بود، سست‌تر از دختری که جهیزیه اش را چیده بودند و او آن قدر بی‌انگیزه بود که جای هیچ‌کدام از وسایلش را نمی‌دانست. به سوی کنسول آینه رفت و روی صندلی آن نشست. این بار از آینه به چیدمان اتاقش نگاه کرد.

این جا، زیر نور نرمی که از پنجره و از پشت آن پرده‌های
پرچین به اتاق می‌تابید، کنار روشنی روتختی‌اش
می‌توانست یک کنج آرام و امن باشد اگر او هام ترسناک
و دور و دراز رهایش می‌کرد.

افکاری به تلخی پیدا کردن سهیل مقدم و رسیدن به
ناگفته‌هایی که در پروندهٔ مرگ پدرش بود.
لیلا با قدم‌هایی بلند وارد اتاق شد و خلوت او را به هم
زد. یک‌راست به سوی کمد می‌رفت که گفت: از صبح زیر
چادر بوی عرق گرفتی. پاشو برو دوباره دوش بگیر، بیا
بیرون موهاتو سشوار کنم.

و با این حرف یک دست کت و دامن بلند و نباتی‌رنگ روی
تخت گذاشت.

به‌نوش با دستی زیر چانه، از آینه نگاهش می‌کرد.
لیلا یک جفت صندل روشن پاشنه‌دار هم کنار لباس
گذاشت و این‌بار خیره در نگاه او، با اخم گفت: پاشو
دختر، پاشو وقتو نکش. دیر شد، یه کم دیگه خونوادهٔ
شوهرت می‌رسن.

به‌نوش با نفسی بلند چشم از او گرفت.

با حمام رفتن موافق بود.

اصلا اگر می‌شد، ترجیح می‌داد همه‌ی روز توی وان دراز بکشد تا این مهمانی فرمایشی تمام شود.

بدون لجاجت از روی صندلی بلند شد و به سوی حمام راه افتاد. لیلا میانه‌ی راه صدا زد: بهنوش!

او بی‌حوصله و در سکوت نگاهش کرد. لیلا قدمی جلو رفت و با صدایی که یک‌باره آرام شده بود، گفت: ناز کردن با بی‌حوصله بودن فرق داره!

نگاهش تا در باز اتاق رفت و برگشت. دوباره گفت: دارم سعی می‌کنم به زور هم که شده بچسبونمت به این بچه‌سید. از این کرختی و شلختگی بیا بیرون. فکر نکن بیرون از این خونه برات ریختن. یه کم عقل داشته باش. ابروی بهنوش بالا بود.

باز هم چیزی نگفت.

چشم از او گرفت و در حمام را باز کرد.

لیلا با نگاه دنبالش می‌کرد. در حمام که بسته شد، او هم لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. خسته بود؛ بیشتر از مادری

که یک‌تنه جهیزیۀ دخترش را خریده و چیده بود!
چادرش را روی صندلی رها کرد و به سوی در رفت.
وسط هال که حالا با مبل‌های سلیقه‌ او آذین شده بود،
چشم چرخاند.

سلیقه‌اش دور از شلوغی مبل‌های استیل با تاج‌های
سنگین و پرده‌های والان‌دار و کتیبه‌های شلوغش بود.
از کنار گلدانی که خانم سیمپاری به سلیقه‌ خودش کنار
گوشواره‌ ساده‌ پرده گذاشته بود، عبور کرد و وقتی از
کنار میز ناهارخوری می‌گذشت، رومیزی جمع‌وجور آن را
صاف کرد.

یاسین در آشپزخانه بود.

او وارد شد و با لحنی مادرانه پرسید: امروز این‌جا شلوغ
بود. من اصلاً متوجه نشدم شما داروها تو خوردی؟
می‌خوای من برات بیارم پسرم؟

یاسین با طمأنینه به عقب برگشت. آشپزخانه‌ منزلش حالا
زیر سایه‌ راه‌های پرده‌ زبرا مرموز و البته دلنشین بود.
جلوتر آمد و کنار درهای روبان‌خورده‌ یخچال ساید
ایستاد و زمزمه کرد: ممنونم.

درد حسی بود که این روزها به آن خو کرده بود؛ دردی که درست از پوست کبود و خط‌خطی‌شدهٔ پشتش شروع می‌شد و به روان زخمی و آسیب‌دیده‌اش می‌رسید. لیلا لبخندش را رها کرد.

نگاهش پایین افتاد و با لحنی شبیه به پچ‌پچ گفت: می‌دونم خواسته‌م خودخواهی بود، می‌دونم در حقت جفا کردم، می‌دونم مجبورت کردم تن به کاری بدی که آبروت رو لکه‌دار کرد. اما...

دوباره نگاهش کرد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید، لب زد: دو دنیا بهت می‌ونم. اگه عمر داشته باشم جبران می‌کنم پسرم.

یاسین لیوان آبی را که دستش بود، روی میز صبحانه‌خوری گذاشت و بدون نگاه به او نجوا کرد: دوستش دارم!

لیلا پلک زد و یاسین نگاهش را بالا گرفت. حالا هر دو به هم خیره بودند؛ یکی با نگرانی و دیگری با بلاتکلیفی. یاسین ادامه داد: اما چیزهایی هست، چیزهایی مثل... اصرارش برای رفتن یا مخالفت حاج‌آقا فتوحی برای این

وصلت.

چانه‌اش را بالا کشید: البته خیلی‌ها مخالف بودن. درواقع
غیر از شما و من... حتی خودشم مخالف بود؛ بهنوشو
می‌گم.

صدای لیلا غم داشت. جواب داد: به سن و سالش نگاه
نکن. هنوز بچه‌ست. یعنی اصلاً بچگی نکرد. از وقتی
خودشو شناخت بین پدرش و فتوحی مثل توپ پاس
می‌شد. هر کدوم ادعاشون می‌شد خیر و صلاح‌شو
می‌خوان، اما این میون اونی که روانش داغون شد، این
دختر بود.

یاسین لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید:
اون جنازه... همون‌که از خونه قدیمی مقدم بیرون اومد،
خواهر بهنوش بود؟

لیلا بدون تظاهر لبش را گزید و با تنی سست صندلی‌ای
بیرون کشید. روی آن رها شد و سرش را به پیشانی‌اش
تکیه داد. یاسین با همان لحن بی‌حالتش ادامه داد: ازم
خواسته ببرمش آزمایش بده. این اتفاق دیر یا زود

می‌افته، اما ترجیح‌م اینه که با یه ذهن آماده بره
آزمایشگاه.

این را گفت و دید که شانه‌های لیلا به لرز افتاد.

نفسش را فوت کرد و به سوی سینک رفت. لیوانی
برداشت و آن را از شیر پر کرد. به سوی او برگشت و آن
را کنار دست لیلا روی میز گذاشت. او سرش را بلند نکرد،
اما دستش دور تن خیس لیوان حلقه شد.

قبل از این‌که جرعه‌ای بنوشد، زمزمه کرد: مسعود... دکتر
نصری رو می‌گم، نامزد فریبا بود. قرار بود ازدواج کنن.
اما... نشد... عمر دخترکم به دنیا نبود.

جمله آخر را با بغضی فروخورده به لب آورد و بعد
جرعه‌ای کوتاه آب نوشید.

یاسین گفت: رفتم دیدن دکتر نصری، اما سفر بود.
-چند روزی هست برگشته.

یاسین دست‌هایش را به سینه زد و معنادار گفت:
حواس‌تون به همه چیز هست!

او بدون جواب، دوباره کمی آب نوشید و یاسین این بار کوتاه پرسید: چرا تا الآن سکوت کردید؟ نگاه لیلا دل می زد از سنگینی اشک.

آه بلندی کشید و با اشاره‌ای گذرا به اتاق خواب، زمزمه کرد: به خاطر دخترم!

یاسین بدون پلک زدن زل زده بود به او و چشم از سیاهی نگاه او بر نمی داشت.

قدمی جلو رفت و این بار وقتی مقابلش آن سوی میز می نشست، بی حاشیه پرسید: شما چی می دونید؟ لبخند لیلا محزون بود. جواب داد: این قدرام ساده نیست. -هیچی تو دستم نیست لیلا خانوم، هیچ مدرکی... -هست!

یاسین با گره محکمی بین دو ابرو سرش را کج کرد و لیلا زمزمه کرد: برو پیش نصری، همین فردا. یه سند دست شه. بعدش خودت راهو پیدا می کنی. -چرا شما کمک نمی کنید؟

او از پشت میز بلند شد و با نگاهی از بالا جواب داد: تو قاضی بودی، می دونی حرف بدون سند باد هواست. برو

و با مدرک به روزگاری برس که به من و دخترم گذشت؛
همون که جنازه شو خودت و بهنوش از زیر خاک بیرون
کشیدید!

منتظر سوالات تمام نشدنی یاسین نماند.
بال روسری اش را زیر چشمش کشید و از آشپزخانه
بیرون رفت.

همان وقت بهنوش توی وان، سرش را زیر آب گرفته بود.
چشم هایش بسته بود و زیر حجمی از آب که احاطه اش
کرده بود، خودش را می دید؛ توی استخر خانه باغ خیابان
پاسداران و کنار موج نرم و آهسته آبی که گوش هایش را
پر کرده بود، صدای پدرش را می شنید که درست جلوی
در استخر، توی موبایلش می گفت: واسه تو که کاری
نداره مرد مومن! یه نامه می دی بنیاد مستضعفان و تمام.
سرش را از زیر آب بیرون آورد و صدای موج گوش هایش
قطع شد، اما صدای پدرش هنوز توی گوشش موج
می گرفت: دلت خوشه حاج حسین. تو این مملکت دکل
نفتمو با جاش بردن و خوردن، یه آبم روش؛ حالا این

پنج هزار مترِ جماران هم به ما برسه. به جایی
برنمی خوره.

او مشتی آب روی شانه‌های لختش ریخت و سرش را به
وان تکیه داد. نگاهش حالا به سقف حمام بود. ذهنش
وحشیانه به عقب برمی‌گشت؛ به روزهای هفت سالگی و
میان راهروهای کدر و نیمه‌تاریک دادگاه.
داریوش فحش می‌داد: مرتیکهٔ قرمساق بی‌ناموس، تو گه
خوردی به دختر من یاد دادی بابا صدات کنه...!
تارهای خیس مو را از صورتش کنار زد و این‌بار حسین
بود که در سرش به تلخی شور می‌گرفت: تو اگه آدم
بودی، اگه دلت واسه اون بچه می‌سوخت، نمی‌داشتی
آوارهٔ دادگاه و این جلسه‌های طولانی بشه. می‌داشتی
بمونه پیش مادرش و زندگی‌شو بکنه...!
از توی آب بلند شد و وقتی حجمی از آب از تنش پایین
می‌ریخت، صدای پدرش در ذهنش پژواک پیدا می‌کرد:
بذارم پیش تو بمونه؟ پیش توی بی‌ناموس بدنگاه؟
بدنگاه... بدنگاه...!

دوش آب را زد و پشت به در، وقتی زیر آب بود به
کاشی‌های دیوار زل زد. داریوش و حسین که روزی جلوی
چشم قاضی و وکیل و دادیار، مرده و زنده برای هم
نگذاشته بودند، کی آن قدر دوست شدند که یکی برای
دیگری واسطه می‌شد تا زمینی را که به قول داریوش
مثل هلو بود، ببلعد و مثل همان دکل نفتی که از وسط
دریا دزدیده شد و کسی حتی پیگیرش هم نشد، یک آب
رویش بنوشد و خلاص؟!

صدای باز شدن در حمام را شنید و بی‌حوصله و خسته
زمزمه کرد: دارم میام بیرون لیلا!

این را گفت و لیف را به سرشانه‌هایش کشید.
دستی که روی شانه‌هایش نشست فرق داشت با دست
ظریف مادرش!

حس کرد یک‌باره جریان برق از بندبند وجودش گذشت.
بی‌اراده در خود مچاله شد و بدون اینکه جرأت برگشتن
داشته باشد، زمزمه وار صدا زد: یاسین!

او لیف را از دست بهنوش گرفت و وقتی آن را به پوست
ملتهبش می‌کشید، با صدایی که از دیدن تن لخت او

ناخواسته اخم آلود شده بود، پرسید: همیشه مادرتو به اسم صدا می‌کنی؟

بهنوش چشم‌هایش را محکم بست و بی‌توجه به سوال او، گفت: برو بیرون!

صدایش می‌لرزید، اما یاسین بی‌توجه به او که حالا انگار خودش را در آغوش گرفته بود، شانه‌اش را به سوی خود کشید و علی‌رغم ممانعتش، او را به سوی خود چرخاند. دخترک در آستانه سقوط بود. نفس‌هایش تند بود و خیزی صورتش حالا آغشته به عرق بود. چشم‌هایش را باز کرد و ناباور از دیدن او، قدمی عقب رفت. یاسین بازوی عریان‌ش را گرفت و با اخمی که حالا غلیظ‌تر شده بود، گفت: می‌دونی بدم می‌اد خودتو عقب می‌کشی! -برو بیرون... خواهش می‌کنم.

این را بهنوش گفت و دوباره و ملتهب چشم‌هایش را بست.

یاسین لحظه‌ای به خیزی صورت او نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش پایین افتاد.

آب از سر و شانه‌های دخترک جاری بود و آن میان چیزی روی سفیدی پوستش برق می‌زد. دستش را جلو برد و روی آویز ناف او کشید. بهنوش وحشت‌زده دوباره عقب رفت و او این بار بی‌توجه به آبی که از دوش جاری بود، با اخمی تند دستش را دور کمر او حلقه کرد. سرش را جلو برد و توی نگاه ترسیده او زمزمه کرد: بار آخرت بود! دست دیگرش هنوز روی ناف او بود. این بار پرسید: این چیه؟

چانه او می‌لرزید. انگار ایستاده بود روی الاکلنگی که یک‌سویش دنیای دخترانه‌اش بود و آن‌سوی غریبه‌اش می‌رسید به زنانگی و همه آن‌چه که از آن نمی‌دانست. با ترس، بهت، و درماندگی زمزمه کرد: پیرسینگ نشنیدی؟ نگاه یاسین با خیرگی دوخته به چشم‌های روشن او بود. اما سرآخر با تانی سرش را پایین انداخت و وقتی بهنوش دوباره در خود مچاله می‌شد، او آویز پیرسینگ را کمی کشید و این بار با اخمی شیرین پرسید: چرا لاک‌پشت؟!

این را گفت و دوباره به او نگاه کرد.

چانه بهنوش هنوز می لرزید و نگاه یاسین آن قدر خیره و
ریزبین بود که فرق بین اشکی را که از چشم او جاری
بود، با قطره های آبی که روی صورتش می چکید، دریابد.
لاک پشت ناف او را رها کرد و وقتی دستش را آهسته از
شکم او بالا می کشید، بهنوش با بغضی آب شده
چشم هایش را بست. همه تنش مچاله و لرزان بود. یاسین
جایی روی قفسه سینه او مکت کرد و کنار گوشش با
لحنی عصبی و تلخ زمزمه کرد: اتاق پونصد و هفت اون
هتل لعنتی هم حموم داشت!

بهنوش چشم های خیسش را باز کرد و با درد گفت: خفه
شو!

یاسین بی رحمانه در نگاه او لب زد: مگه برای همین نرفته
بودی توی اون اتاق؟ مگه نمی دونستی اون جا چی
انتظار تو می کشه؟ حالا این عذابت... این مچاله شدن...
کدومو باور کنم بهنوش؟
دخترک میان گریه ای پردرد نالید: بدم میاد این جور...
این جور نگام می کنی.

-چطوری دوست داری؟ بیرمت هتل؟ اون اتاقو دوست داری؟

-خفه شو عوضی.

نفس‌های یاسین تند بود. میان خشم، هوس و درماندگی راهی تا دیوانگی نداشت.

یک‌باره او را از آغوشش بیرون کشید و به عقب برش گرداند. نگاهش وحشیانه تا کمر او پایین آمد و وقتی با دو دست کمرش را می‌گرفت، تند و اخم‌آلود گفت: این تتو روی کمرت و اون لاک‌پشت روی نافت... نفهمم کسی ازشون خبر داره، حتی حدیثه!

این را گفت و روی پوست ملتهب او ضربه‌ای زد و بی‌مکت به سوی در رفت. کمی دیگر می‌ماند، کارش به جاهای باریک می‌کشید!

از لباس‌هایش آب می‌چکید. ضرب قلبش هنوز آرام نشده بود و کلافه بود از خودش که هر بار ناخواسته نیشی به جان این دخترک بینوا می‌زد و میان زمین و هوا رهایش می‌کرد.

مقابل کمد ایستاد و از میان لباس‌هایی که حدیثه برایش آورده بود، کت و شلواری جدا کرد.
رفتارش عصبی بود.

یاد لحظه‌ای که بهنوش را با تاپی سرخ و دامنی سیاه در آن اتاق لعنتی دیده بود، رهایش نمی‌کرد. با حرکتی تند دگمه‌های سردستش را می‌بست که صدای آیفون را شنید. با قدمی بلند به سوی در حمام رفت، ضربه‌ای به در زد و بلند گفت: مادرت اومد، بیا بیرون.

این را گفت و به سوی در اتاق راهش را کج کرد.
کمی بعد لیلا با کیسه‌های میوه و جعبه شیرینی از آسانسور بیرون آمد و یاسین با نگاهی شرمنده و حالی که هنوز منقلب بود، گفت: چرا به من نگفتید می‌رید خرید؟ شرمنده کردید لیلا خانوم.

او چادرش را از زیر دندانش رها کرد و وقتی در را می‌بست، با لبخند جواب داد: شما هنوز خوب نشدی پسرم. امروز هم سر این جهاز چیدن خسته شدی.
یاسین خواست کمکش کند، اما لیلا با دست پشش زد و وقتی کیسه‌های میوه را روی کانتر می‌گذاشت، گفت: برو

آقاسید، برو یه کم استراحت کن.

این را که گفت، با نگاه به راهروی آن سوی هال پرسید:
بهنوش نیومد بیرون؟

نگاه یاسین به همان سو کشیده شد و بی اراده نفس
داغش را فوت کرد.

لیلا بی خبر از آنچه بین آن دو گذشته بود، بدون این که
منتظر جواب یاسین باشد، به سوی اتاق رفت و وقتی
رسید، بهنوش را با موهای خیس و حوله‌ای که دور تنش
پیچیده بود، نشسته روی صندلی دید.
اخم کرد. هولکی به سویش رفت و غرزد: سرما
می خوری.

خم شد و از کشو سشواری را که سرجه‌زیه برایش
خریده بود، بیرون کشید.

آن را به پریز زد و برس را از سبد شانه‌های روی میز
برداشت.

انگشتش روی کلید سشوار بود که نگاهی به سوی در
کشیده شد. موبایلش به صدا درآمده بود. کلافه شد.

سشوار را روی میز گذاشت و وقتی با عجله به سوی در
می‌رفت، غرزد: پاشو یه لباس تنت کن، تب می‌کنیا.
قدم توی هال گذاشت و وقتی کیفش را به دنبال
موبایلش زیر و رو می‌کرد، گفت: آقاسید، قربون دستت،
کمکش کن موهاشو خشک کنه. این بچه زود سرما
می‌خوره.

منتظر جواب او نشد. موبایل را به گوشش چسباند و
گفت: سلام حاج حسین، کجایی پس؟
این را گفت و قدم‌زنان به سوی آشپزخانه رفت.
یاسین با نگاه دنبالش کرد و بعد وقتی دست‌هایش را
توی جیب گذاشته بود، با قدم‌هایی آهسته به سوی اتاق
رفت. سیاست لیلا را دوست داشت. زن بینوا برای نزدیک
کردن دختر و دامادش دست به دامان هر اتفاقی می‌شد
و این برایش جالب بود.
میان درگاه اتاق ایستاد و به او که مثل روحی بی‌حرکت
روی صندلی نشسته و به خودش در آینه زل زده بود،
چشم دوخت.

صدای صحبت لیلا را از دور می‌شنید. وارد اتاق شد و بدون تعارف در را بست. از کنار تخت گذشت و پشت او ایستاد. در آینه نگاهش کرد.

دیدن چهرهٔ زرد و غم‌زدهٔ بهنوش ناراحتش می‌کرد. در همین زمان کم به زبان‌درازی و شلنگ‌تخته انداختن او عادت کرده بود، اما آن‌همه اتفاق هم چیزی نبود که او بتواند به سادگی آن را از یاد ببرد.

خم شد و سشوار را از لب میز برداشت. روشنش کرد و آن را میان موهای او گرفت. باد گرمی که میان موهای بهنوش می‌پیچید، تنش را گرم می‌کرد، اما قلبش انگار یخ زده بود. مثل مرده‌ای بی‌روح مقابل او نشسته بود و با حرکت نرم دست او، سرش هر لحظه به سویی کشیده می‌شد.

نگاهش نمی‌کرد، اما مردمک چشم یاسین هرازگاه عنان‌گسیخته بالا می‌آمد و در آینه به صورت بی‌رنگ او گره می‌خورد.

دستش میان موهای پرپشت او می‌پیچید و میان پیچ‌و‌پیچ موهای او هر لحظه احساسات متفاوتی را

تجربه می‌کرد.

سشوار را خاموش کرد و لیلا وقت شستن میوه‌ها
بی‌اراده گوش تیز کرد، اما وقتی صدای باز شدن در را
نشنید، نفس راحتی کشید.
یاسین لب تخت نشست و صندلی و بهنوش را با هم به
عقب کشید. نگاهش اما از آینه هنوز دوخته به پلک‌های
پایین افتاده او بود.

هر دو دستش را از کنار او رد کرد و روی حوله‌ای که هنوز
دور تنش نگه داشته بود، به هم قلاب کرد. از کنار شانه
او، به چهره غمزده‌اش در آینه نگاه کرد و کنار گوشش
زمزمه کرد: موهاتو دوست دارم، همیشه همین جوری بلند
بمونه.

بهنوش سست و غمزده پوزخند زد و نگاهش بعد از
مدتها به او دوخته شد. جواب داد: من موندنی نیستم
که تو داری برای بلندی و کوتاهی موهام نقشه می‌کشی!
یاسین لبخند زد؛ عمیق و طولانی. دستش حالا زیر حوله
بود. همان‌جا کنار گوش او نجوا کرد: اون وقتی که

داشتی بدون گل و گلاب بله می‌گفتی، نمی‌دونستی مُلاها
کم پیش میاد طلاق بدن؟!
-این جور وقتا می‌شی مُلا؟

یاسین با لاک‌پشت ناف او بازی می‌کرد. دوباره خندید و
بی‌توجه به طعنه‌اش، گفت: بدم میاد وقتی تنه‌ایم، این
خانوم لاک‌پشته هم بین ماست.

به‌نوش خواست از روی صندلی بلند شود، اما فشار دست
یاسین روی صندلی می‌خکوبش کرد. اخم‌آلود پرسید: از
کجا مطمئنی خانومه؟

ته‌ریش یاسین به گردنش می‌سائید. مورمورش شد، اما
او با لجابت دخترک را توی آغوشش نگه داشته بود.
بوسه‌ای به گوشش زد و این‌بار با چشم‌های بسته جواب
داد: اگه آقا بود که گردن تو می‌شکستم!

این را گفت و دستش آرام به حرکت درآمد. از پهلوی او
گذشت و روی کمرش، جایی انتهای مهره‌ها، وقتی تئوی
پشت او را لمس می‌کرد، آرام پرسید: کجا تئو کردی؟
چشم‌هایش هنوز بسته بود و چانه‌اش را روی شانه‌اش
گذاشته بود.

بهنوش نگاهش کرد و وقتی همه تنش از حرکت دست او
ملتهب بود، جواب داد: تو یه آرایشگاه.

-زن بود یا مرد؟

-یاسین!

-جواب بده. زن یا مرد؟

-زن.

نفس بلند یاسین نرمه گوشش را گرم کرد. سرش را از
شانه او برداشت و توی آینه نگاهش کرد. زمزمه کرد:
زودتر لباس بپوش. یه کم دیگه مهمونا می‌رسن.
این را گفت و یکبارہ دستش را از کمر او کشید. در
تنهاترین لحظاتشان بد بود که خاطره آن اتاق لعنتی
رهايش نمی‌کرد.

از روی تخت بلند شد و وقتی موبایلش را از جیبش
درمی‌آورد، به سوی در رفت.
روی نام هادی کلیک کرد و قدم‌زنان به سوی اتاق کناری
رفت. لیلا میوه‌ها را توی دیس می‌چید که دیدش.
لبخندش عمیق بود.

یاسین به دیوار اتاق تکیه داد و به دو جانماز ترمه‌ای که روی زمین پهن بود نگاه کرد. سلیقه خانم سیمپاری بود، وگرنه که او با شلوغی میانه‌ای نداشت.

صدای هادی غم‌زده و سرد بود: الو... یاسین! -سلام‌علیکم.

او سرش را از روی فرمان بلند کرد و به مسیر عبور مگان رئوف چشم دوخت. هنوز مقابل منزل حدیثه بود و همین چند دقیقه پیش دیده بودش که با چمدانی لباس، سوار ماشین او شده و رفته بود.

صدایش زار می‌زد: سلام.

نگاه یاسین باریک شد. به سوی پنجره رفت و پرسید: کجایی؟

او تعارف نکرد. توانش را هم نداشت. نالید: جلوی خونه خواهرت، توی ماشین.

یاسین پرده را کنار زد و به محوطه خلوت نگاه کرد. به سوال بعدی نرسید. هادی خود به حرف درآمد: حدیثه با برادرشوهرش رفت. رفت که تو خونه پدر رفیع موندگار بشه.

او پرده را رها کرد و قدم‌زنان تا وسط اتاق رفت. جواب داد: تو این شرایط کار عاقلانه‌ای کرد.

-می‌فهمی چی می‌گی؟ می‌گم رفت خونه پدرشوهرش!
-تو این اوضاع و احوال رفت که دهن حراف ملتو ببنده.
-یاسین!

-یاسین و درد! اون وقتی که پنهونی دختره رو مجبور کردی بیاد محضر، فکر امروز نبودى؟ نمى‌دونستی دختری مثل حدیثه به هیچ قیمتی نمى‌ذاره مهیا حمایت خونواده پدری‌شو از دست بده!

-این جوری؟ که بره بشینه تنگ دل اون رئوف...
لااله الاالله!

یاسین پوفی کشید و غر زد: پس حدیثه رو شناختی!
سرش بره زیر بار حرف زور نمیره.
-حرف زوره که رفته خونه پدرشوهرش!
-نه؛ این خواست خودش بود. رفت که پدر و مادر رفیع خدایا مرز بدونن مشککش بی‌شوهری نبود!
- جای من نیستی که بدونی چه حالی دارم الان.
محرمیت‌مون تموم شد. خواهر بی‌انصافت گند زد به

زندگی خودش و من. حالا مگه می‌شه اون تو خونه
مهرجو باشه و من این بیرون عین اسفند رو آتیش جز
نزنم؟!

-صبح بهت گفتم چی کار کنی!
هادی مشتش را روی فرمان کوبید و با آن حال ناآرامش
جواب داد: حاج آقا مهرجو امروز فرش‌فروشی رو باز
نکرده بود.

-عین زنای بچه‌مرده داری زار می‌زنی مرد. خودتو جمع
کن.

-چه خاکی سرم بریزم یاسین؟

-فعلا دور حدیثه رو خط بکش...

سر هادی پایین افتاد و چشم‌هایش بسته شد، اما یاسین
آرام‌تر ادامه داد: برو سراغ پدر رفیع. رضایت حدیثه،
گرو رضایت پدر بزرگ مهیاست.

-کدوم پدری رضایت می‌ده عروس بیوه‌ش دوباره شوهر
کنه؟

یاسین پوزخند زد: تو راه‌شو پیدا می‌کنی لُژنشین!

نفس هادی سرد بود. با چشم‌های بسته توی گوشه لب زد: کاش همون روزا بود. همون روزا که لژنشین مدرسه مفید بودیم و معلما عاصی بودن از دستمون.

-پدر رفیع فرق داره با معلمای مدرسه. پیرمردو عاصی نکنی مرد مومن!

-یاسین!

-ها!

- نمی‌تونستی همین اطراف خونه بخری؟ حتما باس می‌رفتی اون سر شهر؟ نزدیک خونه‌ت مدرسه‌ای چیزی نیست شبا بریم جلوی درش سیگار بکشیم؟

-شرطی شدیا!

-یاسین!

-درد! امشب نه، ولی فرداشب جلوی مفید می‌بینمت. صدای نفس هادی را شنید و بی‌خدا حافظی تماس را قطع کرد.

وقتی از اتاق بیرون رفت، صدای پچ‌پچ مادر و دختر را از پشت در اتاق خواب شنید، اما بدون مکث پا تند کرد.

بهنوش مثل مجسمه مقابل آینه نشسته بود و لیلا
موهایش را محکم جمع می‌کرد. در همان حال حرف هم
می‌زد: خونواده‌ش حساسه. حواس تو جمع کن که گزک
دست مادرش ندی.

این را گفت و موهای پیچیده‌ او را با گیره‌ای محکم پشت
سرش بالا برد.

بهنوش غر زد: دردم میاد.

اما لیلا بی‌توجه به غرغرا او ادامه داد: شب داماداشونم
میان. حواست به حجابت باشه.

او عصبی شد و به تندی جواب داد: من بمون نیستم لیلا.
این نمایش برای چیه؟

این را گفت و از روی صندلی بلند شد. به کت و دامنی که
به تن داشت، نگاه کرد و بلندتر گفت: تو سلیقه دخترتو
نمی‌شناسی؟ من کی یه همچین لباسی تنم کردم؟ مگه
مجبورم؟

لیلا مقابلش ایستاد و خیره در نگاه او جواب داد:
مجبوری!

-کی مجبورم کرده؟ تو نمی‌دونی من قرار نیست ایران
بمونم؟ نمی‌دونی ماه بعد باید برم ترکیه؟ حالا با این
لباس مسخره جلوی مادر بداخلاق این مرد نقش بازی کنم
که چی بشه؟

نگاه لیلا تا در بسته اتاق رفت و برگشت و آرام‌تر از او
گفت: همه دنیا رو بگردی مردی مثل این بچه‌سید پیدا
نمی‌کنی؛ یکی که این قدر دوست داشته باشه.
بهنوش دستش را در هوا تکانی داد و طعنه زد: چه
ساده‌ای لیلا!

این را گفت و به سوی کمد رفت. در همان حال دستش
روی دگمه‌های کتش بود و با خشم آنها را باز می‌کرد.
لیلا نگران و وحشت‌زده پرسید: می‌خوای چی کار کنی؟
صدای بهنوش بالا رفت: می‌خوام یه لباس راحت تنم
کنم. با این لباس مسخره دارم خفه می‌شم.
یاسین از کنار کانتربه نمای ناقصی از در بسته اتاق نگاه
کرد. صدای بهنوش را می‌شنید.

لیلا به طرفش رفت و سعی کرد آرامش کند: قربونت
بشم، همین خوبه. مگه چقدر می‌خوای این لباسو تو تنت

نگه داری؟ یکی دوساعته، بعدش می‌ریم رستوران...
بهنوش شلوار جین و تی‌شرتی سیاه روی تخت انداخت و
یک‌کلمه گفت: نه!

و با این حرف کت و تاپ زیرش را با هم از تنش درآورد.
لیلا وحشت کرد. نگاهش تا لباس‌های روی تخت رفت و
دوباره چسبید به صورت عصبی دخترش. صدایش لرزان
بود: جای پات محکم نیست بهنوش جان. مادرش دنبال
بهونه می‌گردد. کافیه...

بهنوش با لباس زیر مقابل او ایستاد و یک‌باره و
بی‌ملاحظه توی حرفش رفت: من مثل تو نیستم لیلا! من
نمی‌تونم یه عمری نقش بازی کنم. نمی‌تونم برای
خوشایند این خونواده روسری مو زیر گلوم سنجاق کنم و
چادرمو با دندون بگیرم. من نمی‌تونم وقتی دلم برای
خودم تنگ شده، یه آدم دیگه باشم!

حرفش با دری که یک‌باره باز شد، به انتها رسید.
وحشت‌زده هر دو دستش را روی بدنش نگه داشت و لیلا
رنجور از حرف‌های او، به عقب برگشت. یاسین اخم‌آلود
پرسید: چه خبره؟

نگاهش صاف دوخته به چشم‌های بهنوش بود.
اما بعد نگاهش به گردش درآمد و از آشفتگی لباس‌های
روی تخت گذشت و با نفسی بلند رو به نگاه غم‌زده لیلا،
آرام‌تر گفت: شما یه کم استراحت کنید، من این مشکلو
حل می‌کنم.

چانه لیلا می‌لرزید. به بهنوش نگاه نکرد. از کنار تخت
گذشت و لحظه‌ای بعد از اتاق خارج شد.

یاسین با نگاه دنبالش کرد و بعد در اتاق را بست.
جلوتر که می‌آمد، بهنوش اخم‌آلود گفت: برو بیرون،
می‌خوام لباس بپوشم.

نگاه یاسین روی تی‌شرت و شلوار او دوری زد و چانه‌اش
را بالا کشید: سلیقه‌ت بد نیست.

جلوتر رفت و مقابل او ایستاد. چانه‌اش را گرفت و
زمزمه کرد: وقتی تنهاییم می‌تونی از این تنگ‌تر بپوشی،
یا اصلاً نپوشی!

بهنوش با خشم نگاهش کرد. از این بازی موش‌و‌گربه
خسته بود. با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: به

خلوت نمی‌رسیم وکیل. امشب که این مهمون بازی تموم
بشه، منم می‌رم.

او خیره در نگاه آبی دخترک خندید. اما بعد به سوی کمد
رفت و لباس‌هایی را که لیلا برای دخترش پسندیده بود،
روی رگال جابه‌جا کرد. یا خیلی کوتاه و خانگی بودند، یا
زیادی بلند و پوشیده که یقیناً با سلیقهٔ این دخترک تخس
جور نمی‌شدند.

نگاهش روی پیراهنی بلند مکت کرد. طرح‌های اسلیمی
روی آن، کاشی‌کاری‌های مسجد مُشیر شیراز را به یادش
می‌آورد. آن را از روی رگال درآورد و نگاهش کرد. جلوی
آن دگمه‌دار بود و در کمر کمی فون می‌شد، با آستین‌هایی
بلند و پرچین. زیبا بود.

در کمد را بست و به عقب برگشت، اما با دیدن بهنوش که
بدون لباس، پشت به او ایستاده بود، بی‌اراده و محکم
پلک زد. دخترک قصد کرده بود دیوانه‌اش کند. پشت او
ایستاد و لحظه‌ای با نگاهش سراپای او را کاوید. از
پوست روشن و مهتابی‌اش گذشت و رسید به پروانه‌ای
که روی کمرش انگار بال می‌زد.

پلک زد و چشم از اندام باریک او گرفت. موهایش را که دوباره آشفته شده بود، کنار زد و پیراهن را به تنش کرد. او را به سوی خود چرخاند و وقتی نگاهش قفل چشم‌های وحشی او بود، دگمه‌هایش را بست. اما روی دگمه آخر قبل از کمر مکت کرد. به لاک‌پشتش نگاهی انداخت و وقتی تکانش می‌داد، با خنده گفت: بعد از این قبل از خواب یه بازیچه دارم!

بهنوش با خشم دستش را پس زد و دگمه آخر را خودش بست. خیره نگاهش می‌کرد که جواب داد: به اون جا نمی‌رسه وکیل!

یاسین خندید. دستش بالا رفت و وقتی انگشت‌هایش را روی گردن او می‌کشید، زمزمه کرد: می‌بینیم! دخترک با اخم خود را عقب کشید و به سوی آینه رفت. روی صندلی نشست و ریمش را برداشت.

یاسین هر دو دستش را توی جیب گذاشت و قدمی پشت او ایستاد. نگاهش در آینه به او بود که با دقت و پلکی بسته به مژه‌هایش ریمل می‌زد. گفت: زیاد نباشه.

نگاه بهنوش بالا رفت و بعد با خشم ریمل را روی میز انداخت. هنوز نگاهش می‌کرد که رژلب قرمز را برداشت و وحشیانه به لب‌هایش کشید. یاسین خونسرد و با لبخند نگاهش می‌کرد.

حاصل کار او سرخی هوس‌آلودی بود که روی صورتش می‌درخشید.

رژ را هم روی میزرها کرد و از روی صندلی بلند شد. به سوی کمد رفت و به دنبال پیدا کردن یک جفت صندل مناسب سرش را توی کمد فرو برد.

کمی بعد با صندل‌های پاشنه‌بلندش به عقب برگشت، اما با یاسین سینه‌به‌سینه شد. اخم کرد و خواست از کنار او بگذرد، اما دست یاسین نرم دور کمرش حلقه شد.

چانه‌اش را گرفت و از آن فاصله کم زمزمه کرد: با من لج می‌کنی؟

مجال جواب به او نداد. سرش را جلو برد و وقتی لبش روی لب او نشست، نفس دخترک توی سینه حبس شد. به

نفس نفس افتاده بود که یاسین سرش را از صورت او بلند کرد. نگاه خمارش روی رژی که دور لب او پخش شده

بود، چرخى زد و بعد با لحنى مست دوباره زمزمه كرد:
مى‌خواى ديوونه‌م كنى؟ كه مثل يه مرد مست فقط
تكليف‌تو روشن كنم؟

چانه بهنوش لرزيد، اما بغضش را پس زد و با خشم
جواب داد: وقتى منو دوست ندارى...

ادامه حرف در دهانش ماند و لب‌هايش دوباره به هم
دوخته شد. لحظه‌اى بعد ياسين در نگاهش نجوا

كرد: گاهى وقتا حرف نزن بهنوش، حرف نزن دختر.

او هر دو دستش را روى سينه ياسين گذاشت و وقتى به
سختى سعى داشت به عقب هلش بدهد، تخس جواب

داد: من آدم موندن نيستم. زن خونه شدن و پختن و بچه
آوردن نيستم!

ياسين با آن حال مستش لبخند زد. لبش را به گردن او
چسباند و وقت بوسيدنش زمزمه كرد: بچه هم مى‌ارى
برام، دو تا، شايدم سه تا.

اين را گفت و از روى پيراهنش لاک پشت پيرسنگ او را
گرفت.

صدای زنگ آیفون در سکوت بین‌شان پیچید و یاسین با چشم‌های بسته لب زد: چه وقت مهمون‌بازی بود! بی‌میل از گردن او عقب کشید، اما رهایش نکرد. لحظه‌ای کوتاه به صورت آشفته او نگاه کرد و با لب‌خند گفت: رژ نمی‌زنی!

به اخم او توجه نکرد. سرش را جلو برد و پیشانی‌اش را طولانی و بی‌نفس بوسید.

به‌نوش باز هم معلق بین زمین و هوا با حالی آشفته به مسیر عبورش نگاه کرد و بعد به سوی صندلی رفت. همه تنش کرخت بود. روی آن رها شد و به لب‌های بی‌رنگش نگاه کرد. لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و روی صورت داغش دست کشید. لیلا از میان در سرش را داخل برد و گفت: حاج‌حسین اومده، زودتر بیا بیرون. او نیم‌چرخ به عقب زد و بی‌حرف نگاهش کرد. لیلا با دیدن رژی که تا چانه او کش آمده بود، اخم شیرینی کرد و وقتی از اتاق دور می‌شد، غر زد: لاله‌الاالله!

به‌نوش چشم از در گرفت و دستمال کاغذی را برداشت. وقتی صورتش را پاک می‌کرد، هنوز تنش داغ بود از لمس

داغی دست های سیدیاسین.

موهایش را جمع کرد و از روی صندلی بلند شد.
صندل هایش را به پا کرد و نگاه دیگری به خودش
انداخت. موهایش را از فرق باز کرده بود. آرایش
نداشت؛ غیر از کمی ریمل که آبی چشمانش را بیشتر به
رخ می کشید.

شال سفیدی روی موهایش انداخت و به سوی در رفت.
حاج حسین تازه رسیده بود.

لیلا با لبخند در را به رویش باز کرد و او با سبد گل بزرگی
که دستش بود، قدم به منزل یاسین و بهنوش گذاشت.
لیلا سبد را از او گرفت و یاسین رسمی و موقر جلو رفت.
دستش را به سوی او گرفت و کوتاه گفت: خیلی خوش
اومدید.

حسین دستش را فشرد و با لبخند جواب داد: ممنونم.
هنوز دست او را در دستش داشت که نگاهش دور خانه
به گردش درآمد و ادامه داد: منزل نو مبارک شادوماد!
لبخند او سنگین بود. جواب داد: متشکرم. خیلی تو
زحمت افتادید. من و بهنوش راضی به این همه زحمت

نبودیم.

حسین این بار بی‌لبخند نگاهش کرد و وقتی دستش را عقب می‌کشید، پرمعنا جواب داد: بهنوش دختر منه. کاری برایش نکردم که.

این را گفت و به دنبال دیدن او چشم چرخاند. همان وقت او از خم راهرو گذشت و کوتاه زمزمه کرد: سلام.

حاج حسین لحظه‌ای فقط نگاهش کرد.

دخترک با آن قد بلند و اندام باریک، پوشیده در آن پیراهن سنتی و بلند زیباتر از هر وقت دیگری بود. به طرفش رفت و با نگاهی که از چشم‌های درشت و آبی او کنده نمی‌شد، گفت: دلم می‌خواست تو لباس عروسی بپوشی، نه این جور...

دوباره اندام او را کاوید و حرفش را شبیه به زمزمه تمام کرد: نه این جور ساده.

این را گفت و پیشانی او را طولانی بوسید. یاسین از آن سوی حال نگاه‌شان می‌کرد.

حاج حسین بالاخره خود را عقب کشید. اخمش حالا شیرین بود. به شالی که روی سر او بود، اشاره کرد و با دلگیری طعنه زد: حجابت برای کیه؟ برای من یا برای این شادوماد...

نگاهش به سوی یاسین چرخید و با همان لحن معنادارش ادامه داد: که نه چک زد و نه چونه، یه عروس خوشگل اومد تو خونه‌ش!

فرصت جواب به او نداد و شال را از سرش کشید. دستش را گرفت و وقتی به سوی مبل می‌رفت، در نگاه یاسین با همان لبخند معنادارش پرسید: شما که اجازه می‌دید شادوماد؟

باز هم مجال پاسخ نداد.

بهنوش را کنار خودش روی کاناپه نشاند و دستش را گرفت. با دست دیگرش چانه‌اش را بالا کشید و در نگاهش با مهربانی پرسید: خوبی باباجان؟

لبخند بهنوش حس نداشت، اما حاج حسین رهایش نکرد. این بار با خنده گفت: اگه اذیت کرد، به خودم بگو باباجان.

دوباره به یاسین نگاه کرد و این بار جدی تر از قبل گفت:
خودم حساب شو می دارم کف دستش.
یاسین در سکوت فقط نگاهش می کرد.
داناتر از آن بود که متوجه کنایه ها و نگاه های غضب آلود
حاج حسین فتوحی نشود.
لیلا سینی چای را مقابل او گرفت و با وقت شناسی گفت:
چای خونه تازه عروس می چسبه.
حسین بی میل دست بهنوش را رها کرد و فنجان چای
برداشت.
به دنبال ساعت نگاهش در و دیوار را کاوید و این بار
پرسید: اهل بیت کی تشریف میارن شادوماد؟
سوال با صدای زنگ آیفون در هم آمیخت. نگاه لیلا به
سوی دیوار کشیده شد و با لبخندی نگران به جای او
جواب داد: فکر کنم رسیدن.
این را گفت و با عجله به سوی آیفون رفت.
بهنوش به دنبال شال سفیدش نگاه چرخاند. شالش لب
صندلی بود. از کنار حاج حسین بلند شد و نگاه او با
دخترک کش آمد.

نگاه خیره یاسین اما در سکوت دوخته به نیمرخ حسین
فتوحی بود و آن خیرگی اش روی دختر همسرش که از
نگاه او اصلا طبیعی نبود.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_پنجم

لیلا چادر روشنش را روی سر انداخت و جلوتر از همه به سوی در رفت. نگران بود؛ این از دستپاچگی اش مشخص بود.

در را باز کرد و پر چادر را به سر و صورتش کشید. دلهره زندگی بهنوش رهایش نمی کرد و او وسط دلشوره های چند ساله اش حالا چنگ زده بود به امنیتی که میان دیوارهای منزل این سید بود و قصد نداشت رهایش کند؛ حتی اگر به قیمت اخم تند بهنوش تمام می شد و یا نگاه های معنادار همسرش.

صدای باز شدن در آسانسور که آمد، یاسین نفسی کشید و با سنگینی از روی مبل بلند شد.

به تبعیت از او، حاج حسین هم وقتی تکدگمه کتش را می بست، از کنار بهنوش بلند شد و او آخرین کسی بود که ایستاد.

از اضطراب ناخواسته اخم کرده بود و این از چشم
یاسین دور نماند.

از کنار میز گذشت و اشاره‌ای به او کرد.

صدای احوالپرسی لیلا فضا را پر کرده بود.

بهنوش بی‌میل به سوی یاسین رفت و او وقتی یکی دو

قدم جلو می‌رفت، بی‌حرف دست بهنوش را گرفت.

نگاه دخترک پایین افتاد و دوخته شد به حصار انگشتانی

که دور دستش پیچیده بود. یک لحظه ته دلش خالی شد

و آب دهانش را بلعید. نگاهش بالا آمد و این بار به نیم‌رخ

جدی او چشم دوخت. حسی که در تنش می‌دوید،

معجونی بود از آرامش و تردید؛ البته غیر از گرمای خونی

که تا زیر پوست صورتش دویده بود.

لیلا با لبخندی عمیق گفت: خیلی خوش اومدید.

و با این جمله کمی عقب آمد.

نمی‌خواست به اخم تند رقیه توجه کند یا به سرسنگینی

دخترانش که مثل غریبه‌ها پیش می‌آمدند.

همان سبد گل بزرگی که دست یکی از دامادها بود برای

زدودن یخ این مجلس کفایت می‌کرد.

دوباره گفت: مشرف فرمودید.

بوی عطر گل زودتر از سبد بزرگش وارد خانه آنها شده بود. بهنوش با دست آزادش بال شال سفیدش را روی شانه مرتب کرد و بی اراده زیر لب زمزمه کرد: کاش زودتر تموم بشه.

یاسین محو و گذرا لبخند زد. بدون این که نگاهش کند، آهسته جواب داد: اخم نکن، زشت می شی.

حرفش، اخم شیرین او را پیش کشید.

ناخواسته انگشت هایش جمع شد، اما فشار دست یاسین مجبورش کرد مشتش را باز کند.

رقیه اولین کسی بود که قدم توی منزل پسرش گذاشت. اخم تندش چیزی نبود که بشود آن را نادیده گرفت.

بهنوش باز هم بزاق دهانش را بلعید، اما بی فایده بود.

هیجان و اضطرابش بیشتر از آن بود که با این ترفندها بتواند آرامشش را باز یابد.

یاسین با لبخندی که حالا سنجاق شده بود به صورتش، بلند و خوش رو گفت: سلام مادر، خوش اومدید.

رقیه با درد نگاهش کرد.

آرزویش برای دیدن عروسی پسر بزرگش تا دیدن لبخند ساده او کنار این دختر، تقلیل یافته بود و این عادلانه نبود.

می خواست پسرش را آبرومندانه داماد کند.
می خواست جهیزیۀ عروسش را با طبق کش بار کنند و کل بکشند و هلهله کنند، نه این طور ساده و بدون پیرایه، تازه وقتی می دانست پسرش همین حالا درد سیاهی زخم های پشتش را هم به جان می کشید.
دست خودش نبود.

بغضش آب شد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد.
دخترهایش تازه وارد خانه شده بودند و لیلا وقت خوش آمد به آنها بی اراده به سوی رقیه و یاسین برگشت.
همه مجلس تحت تاثیر گریه بی صدای رقیه در سکوت بود و این میان رنجی که بهنوش می کشید از همه بیشتر بود.
یاسین آرام پشت مادرش زد و زمزمه کرد: آروم باش حاج خانوم، خوبیّت نداره جلوی بقیه.

او همان جا کنار گوش پسرش هق زد: عروسیت شد یه
آرزو و موند تو دلم.

یاسین از کنار شانه لرزان او به مرضیه نگاه کرد و با
لبخند جواب داد: هنوزم دیر نشده که، عروسی می گیریم.
او با صورتی خیس خودش را عقب کشید و با هر دو
دست صورت پسرش را قاب گرفت. چشم هایش خیس
اشک بود، با این همه سعی کرد لبخند بزند. با آن حال
آشفته اش زمزمه وار پرسید: بهتری؟
یاسین پلک زد و سرش را آهسته تکان داد. رقیه روی
پنجه پا ایستاد و پیشانی پسرش را بوسید؛ عمیق و
طولانی.

چشم هایش بسته بود و دیدن رنجی که در وجود او بود،
بهنوش را از خودش متنفر می کرد.
سرش را پایین انداخت و به ناخن های سرخ پاهایش زل
زد. یادش رفته بود لاکش را پاک کند. حالا اگر
مادرشوهرش می دید، حتما بدش می آمد.
به خودخوری افتاده بود و دلشوره مثل خون در جانش
می چرخید.

نگاهش هنوز پایین بود که جوراب‌های سیاه رقیه را دید.
لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و بعد با تانی سرش
را بالا گرفت.

قدش بلندتر از او بود و با آن صندل‌های پاشنه‌دار حالا
زن بی‌نوا باید برای دیدن او سرش را بالا می‌گرفت.
به‌نوش برای هزارمین بار آب دهانش را فرو داد. سیاهی
چشم‌هایش بی‌اراده در صورت او می‌کاوید.
هیچ وقت معنای حضور مادر را درست و حسابی درک
نکرده بود و حالا دیدن دل زدن‌های این زن میان سال و
شوری آن چشم‌ها که هر لحظه خیس می‌شد، او را از
خودش بیزار می‌کرد. با خودش که تعارف نداشت.
با یک تصمیم احمقانه گند زده بود به زندگی این بچه‌سید
و یک دنیا آرزوی این زن را نقش بر آب کرده بود.
تا قیام قیامت هم خودش را نمی‌بخشید.
بی‌اراده بود که لب زد: منو ببخشید... مادر!
مادر گفتنش دل لیلا را لرزاند و نگاه یاسین را به سوی
خود کشید.

این بار لیلا بود که با بلعیدن بزاق دهانش سعی داشت بغضی را که این چند روز خفه‌اش کرده بود، پس بزند، اما نمی‌شد.

می‌دانست آخر امشب جایی روی تراس آن آپارتمان اشرافی دور از چشم‌های حاج‌حسین زار می‌زد. رقیه چشم از او گرفت و سرش پایین افتاد. حال ناخوشی داشت. وقتی زیپ کیف سیاهش را باز می‌کرد، دست‌هایش می‌لرزید و این از چشم یاسین و بهنوش دور نماند.

جعبهٔ مخملی سرخی را از کیفش بیرون آورد و آن را مقابل بهنوش گرفت. او با حیرت سر تکان داد، اما رقیه با صدایی که از زور گریه مرتعش شده بود، گفت: هدیهٔ من و حاج‌آقا است. سلیقه‌تو نمی‌شناختم. ایشاله که خوشت بیاد.

بهنوش ناباور دهانش را باز کرد حرفی بزند، اما به گفتن نرسید. رقیه خودش را بالا کشید و این بار، کوتاه پیشانی او را بوسید و بعد با شانه‌هایی افتاده به سوی مبل رفت.

بهنوش با نگاه دنبالش کرد و بعد بی‌اراده به سوی یاسین چرخید. لبخند محو او هم آرامش نمی‌کرد. صدای حاج‌رضا او را به خودش آورد.

با حالی منقلب نگاهش کرد، اما ذهنش مانده بود پیش رقیه و عطر ساده‌ای که وقت بوسیدنش در مشام او مانده بود.

حاج‌رضا هم پیشانی‌اش را بوسید و رفت و او میان تبریک خواهران همسرش و ایمان که حالا سعی داشت جلوی نگاهش را بگیرد، به عذابی می‌اندیشید که رقیه به جان خریده بود.

نفهمید بقیه کی روی مبل‌ها جاگیر شدند. تنها یک‌وقتی به خود آمد که یاسین دست سردش را گرفت و او را نرم به سوی صندلی‌های میز ناهارخوری کشید.

لیلا توی آشپزخانه بود و مرضیه و مائده درحالی که روی مبل نشسته بودند، هر لحظه به جایی نگاه می‌کردند.

لیلا با سینی چای از راه رسید و وقتی آن را مقابل حاج‌رضا می‌گرفت، مرضیه پرسید: کمک می‌خواید

حاج خانوم؟

لیلا با لبخند نگاهش کرد و جواب داد: خونه غریبه که نیست دخترم.

به آشپزخانه اشاره کرد و این بار جلوی حاج حسین بود که گفت: همه چیز تو آشپزخونه آماده‌ست، فقط اگه زحمت بکشید...

حرفش به انتها نرسیده، مرضیه و مائده از روی مبل بلند شدند.

جای خالی حدیثه و عروسک شیرینش عجیب توی چشم می‌زد.

حاج حسین روی مبل جابه‌جا شد و رو به حاج‌رضا با خنده پرسید: چه‌طوری پیرمرد؟ دور تو حسابی شلوغ کردی با عروس و دوما و نوه.

او دستی به محاسنش کشید و جواب داد: زندگی همینه دیگه. این‌که یه عمری بدویی و آخرش بشینی کنار و دل تو به شلوغی نوه‌ها خوش کنی.

او چانه‌اش را بالا کشید و با جدیت بیشتری گفت: آره خب... انصافاً تو هم خیلی زحمت کشیدی. دروغ چرا؛

بعد از غائله سوختن بزازی، من یکی بعید می‌دونستم
بتونی کمر راست کنی، اما شکر خدا خوب خودتو
جمع و جور کردی.

رضا در سکوت نگاهش کرد، اما حسین کوتاه نیامد. ادامه
داد: حتی یادمه شعله به دو سه تا دکون اطراف هم
رسیده بود. کلی خسارت دادی.

حاج رضا دستمالی به پیشانی‌اش کشید و رقیه بدون
این‌که به حاج حسین نگاه کند، با چادری که کیپ صورتش
بود، به جای همسرش جواب داد: چه روزای سیاهی بود
اون روزا. همه زندگی مونم می‌فروختیم اون همه ضرر و
زیان جور نمی‌شد.

حاج حسین کمی به جلو خم شد و وقتی با تسبیحش بازی
می‌کرد، با لبخند گفت: خدا دستگیر بنده‌هاشه.

نگاهش با ابرویی بالارفته به رضا دوخته شد و با همان
لبخند ادامه داد: شکر خدا که یاری از غیب رسید!
رضا باز هم حرفی نزد و نگاهش را به مهره‌های
شاه مقصودش دوخت.

کمی آن سوتر، مائده پیش‌دستی‌های چینی را روی هم می‌گذاشت. لیلا دیس شیرینی را از یخچال درآورد و وقتی به عقب برگشت، متوجه مرضیه شد که با دقت به مارک لباس‌شویی و ظرف‌شویی نگاه می‌کرد.

دیس را روی میز گذاشت و رو به او که با دستپاچی نگاهش را جمع کرده بود، با خوش‌رویی گفت: جهاز دختر من که خیلی خاص نیست، اما خونهٔ تازه‌عروس دیدن داره.

مائده از کنار میز نگاهش کرد و لیلا متبسم ادامه داد: اگه قابل بدونید بد نیست یه نگاهی به خونه بندازید. او با فروتنی جواب داد: خیلی زحمت کشیدید. همه چیز یهویی شد ما حتی نتونستیم بیاییم کمک. -اختیار دارید.

این را لیلا گفت و وقتی پیش‌دستی‌ها را از او می‌گرفت، گفت: شما برید خونه رو ببینید. من اینا رو می‌برم. مائده به مرضیه نگاه کرد و او با شادمانی به سوی هال رفت.

لیلا پشت سر آنها قدم توی هال گذاشت. نگران رفتار رقیه بود.

مائده نگاهی به مادرش انداخت و گفت: حاج خانوم زحمت کشیدن جهاز بهنوش جونو چیدن، شما نمیایی ببینی مادر؟

رقیه لحظه‌ای مات نگاهش کرد.

در تصوراتش همیشه وقتی در خانه پسرش می‌چرخید، ثنا را عروس خودش می‌دید و حالا باور حضور این دخترک چشم‌آبی آن‌همه شانه‌به‌شانه سیدش سخت بود. با این‌همه نفسی کشید و زمزمه وار گفت: تو زحمت افتادید.

لیلا لبخند زد.

همه چیز خوب پیش رفته بود و همین خستگی را از تنش زدوده بود.

جواب داد: اختیار دارید.

و با این حرف او را که از روی مبل بلند می‌شد، دنبال کرد.

یاسین دورتر از آنها، وقتی روی صندلی درست کنار
بهنوش نشست، به مادرش نگاه کرد که بین
خواهرانش به سوی راهروی بین اتاق‌ها می‌رفت.

بهنوش رد نگاهش را گرفت و زمزمه کرد: حدیثه چرا
نیومده؟

یاسین چشم از راه عبور مادر و خواهرانش گرفت و به
سوی او برگشت. با لحنی شماتت‌بار جواب داد: حقه‌های
دخترونه‌تون لو رفت. فعلا رفته خونه پدرشوهرش تا
بعد... ببینیم مرد تنهای شب چه غلطی می‌کنه!
این را گفت و وقتی دوباره به جمع مردان چشم
می‌دوخت، پرسید: خانوم لاک‌پشته چطوره؟
بهنوش با اخمی شیرین، وقتی به روبه‌رو خیره بود،
جواب داد: اسمش شلمانه!

یاسین با گره‌ای بین ابرو پرسید: همون لاک‌پشته تو
کارتون بامزی؟

بهنوش به خنده افتاد، اما زیر نگاه گاه‌وبی‌گاه حاج حسین
خودش را کنترل کرد و طعنه زد: معلومه کارتون باز

بودیا.

-اون آقالا کپشته بود!

-خب که چی؟

یاسین پوزخند زد و زمزمه کرد: بعدا جواب تو می‌دم!
بهنوش چشم از نگاه خیره ایمان گرفت و به سوی یاسین
برگشت. لب‌هایش متبسم بود. نجوا کرد: این نمایش که
تموم بشه، من می‌رم. به بعد نمی‌رسیم وکیل!
او باز هم پوزخند زد. نگاهش کرد و جواب داد: پرده آخر
این نمایش با منه دختر مهربون!

-پس بچرخ تا بچرخیم خرس قهوه‌ای!
لبخند یاسین هزار معنا داشت و شیطنتی که در نگاهش
بود، بهنوش را به خنده انداخت.

حرف‌شان با آمدن رقیه و دخترانش ناتمام ماند.
مائده زبان ریخت: خیلی شرمنده کردید. ایشالله که
مبارک عروس دومادمون باشه.
لیلا لبخند زد و حاج حسین با وقت‌شناسی جواب داد: یه
دختر که بیشتر ندارم. همه زندگی فدای یه تار موی
بهنوش.

یاسین از دور نگاهش می‌کرد. نگاه‌های مکت‌دار او را روی
بهنوش نمی‌پسندید. با این‌همه نفسی کشید و وقتی از
روی صندلی بلند می‌شد، زمزمه کرد: کسی انگار نمی‌خواهد
از ما پذیرایی کنه. چای می‌خوری؟

بهنوش سر تکان داد و او به سوی آشپزخانه رفت.
مادر و خواهرانش حالا وسط آشپزخانه بودند و ایمان
هم به هوای خوردن آب سرکی به آن‌جا کشیده بود.
یاسین از جاذرفی دو استکان برداشت و وقتی به سوی
اجاق می‌رفت، رقیه مقابلش ایستاد.

نگاهش هنوز ملغمه‌ای از غم بود و نومیدی، با این‌همه
لبخند زد و گفت: الهی که مبارکتون باشه. خیر
زندگی‌تونو ببینید.

یاسین عمیق‌تر لبخند زد. خم شد و پیشانی او را بوسید و
مأده با صدایی آهسته پرسید: خانومت چرا طلاهاشو
نمی‌ندازه؟

یاسین با لبخند جواب داد: از خودش پرسید.
این را گفت و از کنار مادرش گذشت.

کمی بعد با سینی جمع و جوری که از جاذرفی برداشته بود، به عقب برگشت و وقتی خواهرانش دور بهنوش را گرفته بودند، نگاه او به ایمان دوخته شد که با لیوانی آب در دستش به جایی زل زده بود.

او کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. بهنوش با خجالت لبخند می زد و مرضیه با عجله النگوهای زرد طلا را توی دستش می انداخت.

یاسین ضربه ای به پس گردن ایمان زد و او یکباره به سویش برگشت. یاسین اخم نداشت، اما جدی بود. از کنارش که می گذشت، گفت: چشاتو درویش کن پسر! نماند تا خجالت او را ببیند.

به سوی میز که می رفت هیاهو و خنده دخترها توجه اش را جلب کرد.

روی صندلی کنار بهنوش نشست و او با خنده ای آمیخته به حیرت دستش را تکان داد و النگوها توی دستش جیرینگ جیرینگ صدا کردند.

مائده گردنبند را به گردنش انداخت و او وقتی روی گلوبندش دست می کشید، گفت: من به طلا عادت ندارم.

این بار مرضیه بود که با شیطننت جواب داد: حالا کم کم عادت می کنی.

این را گفت و دستش را تکان داد و صدای الگوهایش دخترک را به خنده انداخت.

مائده قاب کوچکی را که روی جعبه بود برداشت و این بار رو به یاسین با لبخندی کمرنگ گفت: همه چیز عجله ای شد. حتی وقت نگردیم بریم براتون حلقه بگیریم. این را که گفت، قاب را مقابل آن دو باز کرد و نگاه بهنوش با حیرت به دو رینگ ساده ای که توی قاب بود دوخته شد.

مرضیه با عجله گفت: پلاتینه بهنوش جان. می دونی که طلا برای مرد حرومه.

بهنوش چشم از سفیدی حلقه ها گرفت و نگاهش را بالا گرفت. دروغ چرا؛ آن لحظه خوشحال بود که همسرش به حلال و حرام اعتقاد داشت!

مائده قاب را مقابل آن دو گرفت و او وقتی دوباره سرش را پایین انداخت، به زردی الگوهایش نگاه کرد. خودش

را می شناخت؛ به ساعت نمی رسید که دست هایش را خالی می کرد.

حرکت دست یاسین نگاهش را به سوی خود کشید. با حلقه ای در دست منتظر او بود و او هنوز گیج بود. ناباور سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

تصوراتش از عروسی و حلقه و زندگی مشترک چیزی غیر از این بود.

سیاهی چشمش بی اراده از او گذشت و به روبه رو کشیده شد. لیلا با دلهره نگاهش می کرد و حاج حسین اخم کرده بود.

او آب دهانش را بلعید و دستش را بالا آورد. یاسین حلقه را به انگشتش نشانده و مرضیه و پشت بندش مائده دست زدند.

همین؛ نه کسی کل کشید و نه نقلی روی سرشان پاشیدند.

لحظه ای بعد او بود که حلقه یاسین را به انگشتش نشانده و باز هم فقط دخترها بودند که بی حس و حال دست زدند. دورشان که خلوت شد، او به حلقه اش نگاه کرد.

نگین نداشت. یک رینگ ساده سفید بود که او دوستش داشت.

نگاهش دوید سوی دست‌های یاسین. حلقه ازدواجش حالا روی انگشت او می‌درخشید.

پلک زد و وقتی او استکان چای را مقابلش گرفت، نگاهش کرد.

بعد از چند روز هنوز گیج بود؛ گیج‌تر از وقتی که احمقانه کلید آن اتاق لعنتی را در هتل گرفته بود و فکر کرده بود با حربه تن‌فروشی می‌تواند وارد دم‌ودستگاه کسی شود که همه این سال‌ها با زیرکی کارش را پیش برده بود، بدون این‌که ردی از خودش به جا گذاشته باشد.

حرکت حاج حسین باعث شد چشم از یاسین بگیرد و با استکانی که کم‌کم سرد می‌شد، به او نگاه کند.

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اگه اجازه بدید، کم‌کم بریم رستوران.

حاج‌رضا با فروتنی جواب داد: تو زحمت افتادی حاجی! -اختیار داری.

این را حسین گفت و رو به یاسین و بهنوش ادامه داد:
شادوماد که ماشین نداره، من و حاج خانوم پایین منتظر
می‌مونیم با هم بریم.

یکی از دامادها با عجله جواب داد: وسیله هست حاج آقا.
ایمان با رولتی که دستش بود، دنباله حرف او را گرفت:
تو ماشین منم جا هست حاج آقا.

حسین دگمه کتش را بست و با لبخندی خیره به بهنوش
جواب داد: عروسی که نگرفتن، اما عروس‌کشون شام
عروسی‌شون با خودمه.

خندید و این بار رو به یاسین گفت: می‌خوام بوق بوق کنم!
او لبخند زد. حالا کنار بهنوش ایستاده بود. بدون تعارف
دست او را گرفت و با متانت جواب داد: شما لطف دارید.
امشب خیلی شرمنده کردید، اما اگه اجازه بدید...

نگاهش به سوی بهنوش چرخید و وقتی لبخند او را دید،
حرفش را در نگاه حسین تمام کرد: رستوران که دور
نیست، ما خودمون می‌آییم.

حاج حسین حالا لبخند نداشت. گوشه چشمش جمع شده
و نگاه باریکش دوخته به یاسین بود.

لیلا پادرمیانی کرد و با تبسمی دستپاچه گفت: اول
زندگی شونه دیگه. دوست دارن بیشتر تنها باشن!
حرفش گونه‌های بهنوش را گلی کرد، اما یاسین بدون
حرکت ایستاده بود و به حاج حسین نگاه می‌کرد.
او ابرویی بالا انداخت و رو به همسرش گفت: باشه، هر
جور عروس دومادمون بخوان.

این را گفت و دستمالی به عرق پیشانی‌اش کشید.
حاج‌رضا پشت سرش بود. دستش را پشت او گذاشت و
وقتی به سوی در هدایتش می‌کرد، با لبخند گفت: تو که
عشق دیزی بودی، خدایی امشب آبگوشت به خوردمون
ندی مرد مومن!

قصدش تلطیف فضا بود، وگرنه که سرش انباشته از
خاطراتی بود که او همه این سال‌ها به سختی سعی کرده
بود به فراموش‌خانه ذهنش بسپاردشان؛ اما زهی خیال
باطل!

رقیه چادرش را جلو کشید و مقابل پسر و عروسش
ایستاد. نگاهش هنوز زخم داشت، درد داشت، غصه
داشت.

پلک زد و با تانی از یاسین چشم گرفت. نگاهش حالا صاف دوخته به بهنوش بود. دستش را بالا برد و روی رد محو زخم صورت او انگشت کشید. بی‌لبخند و محزون زمزمه کرد: عادت داره شبا بالا سرش آب بذاره، از خورش کرفس بدش میاد، اما عاشق قرمه‌سبزیه. ماست و انار که می‌خوره سردیش می‌شه، همیشه تو خونه نبات داشته باش....

بغض کرد و حرف‌هایش نصفه ماند. ادامه می‌داد، چشم‌هایش دوباره خیس می‌شد. وقتی چادرش را جلو می‌کشید، لب زد: خوشبخت باشید.

بهنوش لبش را تو کشید. لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد بی‌حرف جلو رفت. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و رقیه در سکوت پشت او دست کشید.

لحظه‌ای بعد خانه خلوت شده بود. لیلا گیره زیر چانه‌اش را محکم کرد و جلوی در رو به آن دو گفت: دیر نکنید، زشته.

یاسین با لبخند بدرقه اش کرد و وقتی در بسته شد، نفس آزادش در سکوت خانه پیچید. چشم از در بسته گرفت و به عقب چرخید. بهنوش شال سفیدش را از سر کشید و با خستگی به سوی مبل رفت.

روی کاناپه رها شد و صندل‌هایش را از پایش کشید. خسته بود.

انگشت‌های پایش را در هوا تکان می‌داد که غر زد: الآن نون و پنیر بیشتر می‌چسبه تا این همه راه بریم رستوران. یاسین کنار پاهایش نشست و با اخمی شیرین جواب داد: فعلا که من از عروس‌کشون نجات دادم، وگرنه قرار بود دور شهر بچرخیم و بوق بوق کنیم.

او ابرویی کشید و دستش را بالا آورد. النگوهایش را می‌شمرد که گفت: با حسین یکه به دو نکن. اون قدر نفوذ داره که اگه بخواد می‌تونه به زمین بزند.

یاسین این بار به خنده افتاد. روی او خم شد و در نگاه خسته او جواب داد: من الآن زیر زمینم دخترمهربون. دیگه از این بدتر چیزی هم هست؟

بهنوش خودش را جمع کرد. هر دو دستش حالا روی
سینه او بود. سعی داشت به عقب هلش بدهد. در
همان حال اخم آلود گفت: من مجبورت نکرده بودم با من
بیای زیر زمین وکیل!

یاسین لبخند زد. هر دو دست او را کنار زد و وقتی
ته ریشش را روی صورت او می کشید، کنار گوشش نجوا
کرد: با تو که زیر زمین زیاد رفتم؛ قبر و چاه و ...
گونه اش را بوسید و وقتی بهنوش در خودش مچاله
می شد، او زمزمه کرد: اون تابلویی که تو قم برام گرفتی
یادته؟

بهنوش یکوری نگاهش کرد و یاسین صورت او را با
دست هایش قاب گرفت. در نگاهش لب زد: یک شمع تو
روشن کن، پروانه شدن با من
می از من و ساقی تو، پیمانه شدن با من
بهنوش منگ و مات نگاهش می کرد. منظورش را نفهمیده
بود.

یاسین پیشانی اش را بوسید و وقتی از او کنار می کشید،
گفت: زود باش بریم، دیر شد.

از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق رفت.

بهنوش به راه عبورش نگاه کرد. گیج بود؛ گیج

حرف‌هایی که معنای‌شان را نمی‌دانست.

مدت‌ها بعد در خلوتی اتاق مقابل آینه ایستاده بود و به

شال آبی‌رنگی که سرش بود، نگاه می‌کرد.

فکرش هزارپاره بود و نمی‌توانست تمرکز کند. صدای

صحبت یاسین با موبایلش را از پشت دیوار می‌شنید.

چشم از آینه گرفت و با تردید به سوی کمد رفت. آن را

باز کرد و به چادرعربی تاشده‌ای که از رگال آویزان بود

نگاه کرد.

به حجاب اعتقاد نداشت، اما نمی‌توانست آن حس موزی

را هم پس بزند.

چادر را برداشت و دوباره مقابل آینه ایستاد. چادرش

هدیه لایلا بود، با سردست‌هایی سنگ‌دوزی‌شده و زیبا.

سرش کرد و دوباره به خودش نگاه کرد.

با دختری که پیش از این در آینه دیده بود فرق داشت.

بحث زیبایی و زشتی نبود؛ انگار دخترکی را که موهای

مجعد و طلایی‌اش بازیچه باد ایاز بود، رفته و جایش را

زنی محجبه با النگوهای طلایی گرفته بود.
دستش را بالا آورد و بدون فکر النگوها را از دستش
درآورد.

صدای یاسین بلند شد: دیر شد خانوم!
او برای آخرین بار به خودش نگاه کرد. هنوز پر از شک بود
و این چیزی نبود که بتواند پنهانش کند.
کیفش را برداشت و به سوی در رفت.
یاسین پشت به او ساعتش را چک می کرد.
صدای قدم های او را که شنید، به عقب برگشت و پرسید:
بریم؟

حرف در دهانش ماند و نگاهی با حیرت دوخته شد به
دخترکی که پوشیده در قاب آن چادر سیاه، مقابلش
ایستاده بود.
گوشه چشمش جمع شد. جلوتر رفت و زمزمه کرد: قشنگ
شدی!

بهنوش بی حرف به لبخند بسنده کرد.
کیفش را روی ساعدش انداخت و گفت: النگوها مو
درآوردیم. بهشون عادت ندارم.

یاسین مقابلش ایستاد و چانه‌اش را بالا کشید. بی‌تعارف
در نگاه او پرسید: به چادر عادت داری؟
او شانه‌ای بالا انداخت: عادت می‌کنم.

ابروی یاسین بالا رفت. نمی‌توانست نگاهش را از اندام او
بگیرد. زمزمه کرد: عادت کردن یه حرفه، اعتقاد داشتن
یه حرف!

دستش زیر چانه‌اش او بود. این‌بار بلندتر پرسید: به چادری
که روی سرته اعتقاد داری؟
نگاه بهنوش در نی‌نی چشمان او می‌کاوید. با مکث جواب
داد: نه!

یاسین سر تکان داد و دستش را از چانه‌اش او پایین آورد.
کوتاه گفت: درش بیار.

بهنوش لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت: معامله کرده
بودیم؛ سر آزادی ریحانه. یادت که نرفته؟
-نه، اما موهات بیرون نباشه و لباست معقول باشه برای
من کافیه.

او ناباور گفت: فکر می‌کردم خوش‌ت بیاد.

یاسین قدم رفته را برگشت. با هر دو دست چادر را از سر او برداشت و جواب داد: عاشق اینم که وقتی کنار من راه میای همین قدر محجبه و زیبا باشی، اما...

به سوی صندلی رفت و وقتی چادر عربی بهنوش را روی پشته یکی از صندلی‌ها می‌گذاشت، ادامه داد: وقتی خودت بهش مومن نباشی، این چادر می‌شه پرده کرکره! یه روز سر می‌کنی و یه روز نه. این بدتره.

بهنوش سرش را پایین انداخت و با نگرانی گفت: مادرت ممکنه ناراحت بشه.

یاسین از کنار میز گذشت و در را باز کرد. نگاهش به او بود که گفت: هیچ وقت برای خوشایند کسی کاری رو که بهش معتقد نیستی انجام نده دخترمهربون.

ابروی دخترک بالا بود. به سوی او رفت و جواب داد: چه خرس قهوه‌ای روشن فکری!

یاسین با اخمی شیرین نگاه کرد و وقتی در را قفل می‌کرد، گفت: همهٔ اینا باشه طلبت. به وقتش حساب مونو صاف می‌کنیم.

منتظر جواب با نگاه اخم‌آلود او نشد. در آسانسور را باز کرد و به او اشاره کرد.

هوای هفته آخر اسفند ملس بود؛ نه به سردی دی و بهمن و نه به گرمای اردیبهشت.

بهنوش جلوتر از او قدم توی کوچه گذاشت و یاسین کنارش راه افتاد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیر شد.

-دوره از این جا؟

-یه خیابون پایین‌تر.

-پیاده بریم؟

یاسین با لبخندی معنادار طعنه زد: بعدا که دیرمون شد،

حاج حسین هلمون نمی‌ده زیر زمین؟

بهنوش به خیابان چشم دوخت و با جدیت جواب داد:

ناپدری منو مسخره نکن.

یاسین به نیم‌رخ بی‌حالت او نگاه کرد و بی‌حاشیه پرسید:

دوستش داری؟

-ازش بدم نمیاد.

-جواب من این نیست.

-تا هفت سالگی فکر می‌کردم پدرمه. هر چی خاطره ازش دارم خوبه. حتی یه جورایی از مادرم مهربون‌تر بود برام.
-چرا مادرتو به اسم صدا می‌کنی؟

بهنوش در مقابل این سوال سکوت کرد و یاسین با نفسی بلند رد نگاهش را گرفت. ماشینی از کنارشان گذشت و نگاه هر دو نفرشان با آن کش آمد. بهنوش با مکثی طولانی گفت: من هیچ‌وقت یه خانواده واقعی نداشتم. پدرم، داریوشو می‌گم، همیشه سرش به کار و رفیق‌بازیاش گرم بود. مادرمم دیربه‌دیر می‌دیدم. خیلی اهل این نبود که بیاد دنبالم و بخواد منو ببره پیش خودش. برعکس اون، حسین تا دوازده‌سیزده‌سالگیم مدام سعی داشت برام گواهی رشد بگیره و منو از پدرم جدا کنه.

یاسین بی‌مقدمه پرسید: چرا نرفتی پیش شون؟ اون‌که ظاهراً هم وضعش بهتر بود هم خیلی دوست داشت. او باز هم سکوت کرد، اما یاسین این‌بار کوتاه نیامد و صدا زد: بهنوش!

او شالش را با وسواس جلو کشید و وقتی به خیابان و ماشین‌ها خیره بود، جواب داد: از وقتی خودمو شناختم هیچ وقت از نگاهاش خوشم نیومد.

یاسین پلک زد.

نگاه آدم‌ها هیچ وقت دروغ نمی‌گفت.

انگار چشم آدم‌ها آینه‌ای بود که مهربانی، خشم، ترس،

غم و هوس را به زلالی آب برکه‌ای بکر نشان می‌داد.

نفسی کشید که مثل بخار از دهانش بیرون آمد. با

شیطنتی بی‌رمق پرسید: نگاه من چه جوریه؟

بهنوش نقاب شادش را به چهره زد. نگاهش کرد و با

خنده جواب داد: عین یه خرس قهوه‌ای که به یه کندوی

عسل نگاه می‌کنه.

یاسین یک‌باره به خنده افتاد و با حیرت گفت: اوه، نکنه

کندوی عسل تویی؟

-مگه شک داری؟

یاسین یک دستش را توی جیبش گذاشت و طعنه زد:

شیرینی تو هنوز نچشیدم، اما تو این‌که زبونت مثل نیش

زنبور تندوتیزه، اصلاً شک ندارم!

بهنوش با اخمی تند نگاهش کرد و گفت: بی ادب!
او لبخند زد. بی توجه به حرف او، یک باره گفت: عید بریم
سفر.

-کجا؟

-بریم مشهد!

بهنوش کوتاه نگاهش کرد و او حرفش را کامل کرد: با
قطار، یه کوپه اختصاصی، بدون مزاحم!
بهنوش نگاهش را از او گرفت. از تقاطع خیابان
می گذشتند که او صدا زد: یاسین!
صدای او به زمزمه شبیه بود: جان یاسین!

بهنوش با درد پلک زد. لبش را تو کشید و گفت: من
موندنی نیستم. بهت گفته بودم که می خوام برم.
او لبخند زد. چراغ های رستوران را از دور می دیدند. با
شیطنت پرسید: منو نمی بری؟
-میای؟

-یکی مون باید کوتاه بیاد دیگه!

قدم توی پیاده‌رو گذاشتند و نرسیده به رستوران، بهنوش در سایه مغازه‌ای تعطیل ایستاد. یاسین متعجب مقابلش ایستاد و بهنوش بی‌پرده و غمزده گفت: پدرم بهت تهمت ارتشاء زد و خودم کاری کردم که به شلاق راضی شدی. حالا واسه چی می‌خوای کوتاه بیای؟

یاسین دستش را پیش برد و طره مویی را که از زیر شال آبی او روی پیشانی‌اش افتاده بود، زیر شال جا زد. لبخندش مهربان بود. ساده جواب داد: دوست دارم! حرفش مثل شیرینی تندی بود که از دل بهنوش گذشت. بی‌اراده چشم‌هایش را بست و وقتی آنها را باز کرد که یاسین دستش را گرفت.

او را که با خود همراه می‌کرد، باز هم شیطنت کرد: تو کارتن هم خرس قهوه‌ای خانوم کوچولو رو دوست داشت. این را گفت و انگشتانش را میان انگشتان او قفل کرد. بهنوش ناباور به دستی که دور دستش پیچیده بود، نگاه کرد و در همان حال، با لحنی یخ‌زده جواب داد: پسر شجاع هم دوستش داشت.

-پسر شجاع گه خورد!

-بی ادبیا وکیل!

-راستی تو چی خوندی؟

بهنوش با پوزخند جواب داد: چقدر همو می شناسیم؛
اصلا آدم شرمنده می شه.

-می گی یا نه؟

-ارشد اقتصاد دارم.

-خوبه.

-یاسین!

-ها؟

-دوباره معامله بکنیم؟

-اگه مجبورم نکنی شلوار جین بیوشم، قبوله.

-بهت نمی اومد.

یاسین لبخند زد، اما بهنوش پریشان بود.

یکی دو قدم دیگر به رستوران می رسیدند.

یاسین نگاهش کرد و پرسید: نمی گی چی می خوای؟

او آب دهانش را بلعید و وقتی به نوری که از پنجره های

رستوران بیرون می ریخت، خیره بود، با دهانی خشک

پرسید: چی کار کنم... به جدایی راضی بشی؟

این را گفت و نفس بلند یاسین را شنید.

جوابش با مکت بود. پرسید: اینو می‌خوای؟

او سرش را تکان داد و یاسین وقتی دستش را رها می‌کرد، با اخمی که یک‌باره توی صورتش نشسته بود، جواب داد: نیاز به معامله نیست. من به زور نگهت نمی‌دارم.

بهنوش نگاهش کرد و با پوزخند طعنه زد: دوست داشتنت همین بود؟

-به زور نگهت دارم، اون خونه برات می‌شه قفس.

در رستوران را باز می‌کرد که در نگاه او حرفش را تمام کرد: من پرندهٔ قفسی نمی‌خوام.

بهنوش جلوتر از او وارد شد و با لحنی پر از تردید گفت:

پس... لطفا اجازه بده یکی دو ماه مثل مهمون تو خونه‌ت باشم. بعدش...

نگاه یاسین بالا رفت و سایه‌ای از ابوالفضل، همسر مائده را دید.

لبخندش رفته بود.

به راه‌پله ماریچ مقابلش اشاره کرد و اخم‌آلود گفت:
فعلا بریم، بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.
-نه!

بهنوش این را محکم گفت و از جایش تکان نخورد.
یاسین چشم از بالا گرفت و به سوی او برگشت. بهنوش
سرش را تکان داد و گفت: من رو حرفت حساب می‌کنم.
اگه قبول نکنی ناچار می‌شم همین امشب برم خونه
مادرم.

لحن یاسین تلخ بود. بی‌حاشیه پرسید: قول چی می‌گیری
ازم؟ فکر کردی من وحشی‌ام؟
نگاه او پایین افتاد و لب زد: نه، اما...

یاسین دستش را محکم‌تر از قبل گرفت و به تندی گفت:
حالا که جواب‌تو گرفتی، بریم. فقط لطفا جلوی اون مادر
بی‌نوای من ظاهرو حفظ کن، دلش بیشتر از این خون
نشه.

روی اولین پله بودند.

بهنوش سعی کرد دستش را پس بزند، اما حلقه انگشتان
او محکم‌تر از آن بود که بتواند خود را عقب بکشد.

فعلا که ناچار بود به این نمایش تلخ ادامه بدهد، وگرنه باید به لحظه‌های خانهٔ حسین تن می‌داد و نگاه خیره‌ای که تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

از آخرین پله هم بالا رفتند. یاسین تظاهر بلد نبود. اخم داشت، اما او به سختی سعی کرد لبخند بزند. نگاهش از چهرهٔ شاد مادر و خواهران یاسین گذشت، به پلک‌های پایین‌افتادهٔ رقیه نظری انداخت و وقتی کنار یاسین جلو می‌رفت، از دیدن وحید حیرت کرد.

او درست کنار حاج حسین نشسته بود، لبخند داشت و از دور برایش سر تکان می‌داد.

بهنوش پلک زد.

چیزی این میان انگار سر جای خودش نبود.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_ششم

نگاهش به روبه‌رو کشیده شد؛ جایی که مرضیه پشت میز دست می‌زد و مائده با لبخند برایشان صندلی می‌کشید. نگاهش کند چرخید؛ به کرختی دور تند یک فیلم کهنه‌ی قدیمی و وقتی کنار یاسین پیش می‌رفت ذهنش با دیوانگی می‌کشیدش به عقب؛ به چند ساعت پیش، وقتی تازه از حمام درآمده بود! روی صندلی نشست.

لیلا مقابلش بود، می‌خندید و شاد بود. رقیه هم بود، با ابروهایی که حالا کم‌تر گره داشت و لب‌هایی که گاهی طرحی از یک لبخند رویشان جا خوش می‌کرد.

حاج حسین دستش را دور شانه‌ی وحید انداخته بود و او هم شادتر از لحظات خانه نگاهش می‌کرد و حاج رضا؛ کسی نمی‌دانست که میان نگاه‌های به ظاهر آرامش به

عروس و داماد جوان، او هم ذهنی داشت که دیوانه‌وار
می‌کشیدش به عقب؛ به وقتی که مقابل پیشخوان زرگری
حاج‌آقا نوبخت ایستاده بود کنار رقیه که با دلی خون
النگوهای طلا را انتخاب می‌کرد.

موبایلش همان وقت زنگ خورده بود. حاج‌آقا نبوی بود!
یاسین به سختی آرامشش را حفظ کرده بود.
کنار بهنوش روی صندلی نشست و نگاهش را به میز
دوخت.

نه حوصله داشت بودن وحید در مهمانی خانوادگی‌شان
را تفسیر کند نه میلی به این شام فرمایشی داشت.
با نفسی بلند سرش را بالا گرفت و حسین با وقت‌شناسی
گفت: کی فکرشو می‌کرد پسر حاج‌رضا دامادم بشه!
لیلا با چادر خودش را باد زد و رضا سعی کرد لبخند بزند،
اما نگاهش مدام سر می‌خورد سوی وحید که همین
نیم‌ساعت پیش توی رستوران دیده بودندش؛ پشت میزی
تنها و او نمی‌توانست فکر شیطننت حسین فتوحی برای
دعوت از او را پس ذهنش براند.

حسین این بار دستش را پشت صندلی وحید گذاشت و با حالی شاد ادامه داد: نوبتی هم که باشه، نوبت داماد کردن پسر میثمه.

به رضا نگاه کرد و وقتی با دستش قد چیزی را نشان می داد، ادامه داد: وحید این قدی بود وقتی باباش به رحمت خدا رفت.

آه بلندی کشید و آرامتر گفت: خدا بیامرزه پدر و مادرتو. خیلی کوچیک بودی که مادرت از دنیا رفت، اما بابات... نگاهش حالا دوخته به حاج رضا بود. گفت: تصادف کرد. یکی از غیب رسید کوبید بهش و... در رفت!

حاج رضا با درد چشمانش را بست و وحید با حالی ناخوش سرش را پایین انداخت.

رقیه بدون نگاه به کسی گفت: خدا رحمت شون کنه. و لیلا دنباله‌ی حرف او را گرفت: تو شام عروسی این دو تا جوون حرفای خوب بزنیم.

وحید از آن سوی میز به بهنوش نگاه کرد. صدایش محکم نبود. کوتاه گفت: خوشبخت باشی بهنوش.

لحن صمیمی‌اش اخم رقیه را پیش کشید و نگاهش را به
پیش خدمتی دوخت که سرویس میز را آورده بود.
کمی بعد همه مشغول بودند.

نگاه بهنوش روی صورت تک‌تک کسانی که دور میز بودند
چرخ زد؛

از مادرش که یک زمانی پری بود در فیلم‌های نیمه‌عریان
قبل از انقلاب و به مدد آب توبه‌ای که بر سرش ریخت،
لیلا شد و بعد به حسین نگاه کرد؛ همسر مادرش که چیزی
از زندگی گذشته‌ی او نمی‌دانست. فقط از وقتی خودش
را شناخته بود، او را با پیراهنی یقه‌بسته و ریشی پرپشت
دیده بود در معیت رجل سیاسی کشور. گاهی مشاور
بود، گاهی مدیرکل و گاهی سفیر و از قبل همین عناوین،
حالا حاجی‌ای بود که وقت بردن اسمش روی الف حاج،
مَد می‌گذاشتند و غلیظش می‌کردند، درست مثل جای
مهری که روی پیشانی‌اش پررنگ بود.
به رقیه نگاه کرد.

زن خانه‌داری که دلش خوش بود رخت و لباس و مرغ و
گوشت بچه‌هایش همیشه رسیده؛ از حلال رسیده و او در

سکوت آن خانه‌ی چندصد متری ستارخان میان
سجده‌های طولانی و سفره‌های حضرت عباس و ختم
انعام برای عاقبت‌به‌خیری پسران و دخترانش چنگ زد به
دامن چهارده معصوم و گاهی این میان نخ تسبیح هم از
دستش رها شد و به رسم آدمیزادی که شیر خام خورده،
به خودش اجازه داد بنده‌ای را قضاوت کند و توی
صورتش بکوبد.

نگاهش این‌بار روی وحید نشست.
بچگی‌ها پای ثابت دزد و پلیس‌بازی هم بودند. از در و
دیوار راست بالا می‌رفتند و کار که به تنبیه می‌رسید، جلد
می‌خزیدند توی آن چاهی که این اواخر نشانی خانه‌ی
مقدم را در آن یافته بودند.

وحید را داریوش بزرگ کرد. البته که در پاسداران
ماندگار نبود. عقل‌رس که شد، خودش کیف و کتابش را
جمع کرد و رفت به خانه‌ای که از پدرش مانده بود، اما در
تمام این سال‌ها خنده و جدی از رِنوی پدرش گفت که روز
تصادفش انگار آب شد و رفت توی زمین.

ظرف غذا که مقابل بهنوش آمد، او نگاه خیره‌اش را از
وحید گرفت؛ دوست جوانش که به هر دری زد تا از
شرکتی مثل تتا وام بگیرد، اما نشد.

قاشقش را برداشت و باز ذهنش گریز زد سوی تماسی که
همین چند ساعت پیش داشت.
فرشته زنگ زده بود!

قاشق را توی دهانش گذاشت و وقتی طعم سوپ شیر را
می‌چشید، یک‌باره سرش را بالا گرفت.

میان قاشق‌هایی که توی دهان می‌رفت و میان
لبخندهایی که توی صورت می‌نشست، اما رازهایی هم
بود؛ غلیظ‌تر از طعم فلفل این سوپ لعنتی که انگار
سرآشپزش را از هند آورده بودند.
صدای فرشته نگران بود.

گفته بود: بهنوش!

و او وقت پوشیدن پیراهنش با حیرت پرسیده بود:
فرشته...تویی؟

قاشق دیگری توی دهانش گذاشت و صدای ملتهب فرشته
در گوشش کش آمد: ممنوع‌الخروج شدیم، هم من هم

برادرم!

یاسین لیوانش را از آب پر کرد و او به چشم‌هایش نگاه کرد.

انگار ساده‌ترین آدم‌های این جمع خودشان دو نفر بودند.

تنها خودشان که برای رسیدن به آخرین قطعات این

جورچین مجبور شدند تن به قضا بدهند؛ قضایی که یک

سرش شلاق یاسین بود و سر دیگرش بال‌بال زدن او

برای باز کردن گره کور معماهایی که انگار یک‌وقتی کسی

عمدا آن‌ها را مقابل پایشان جا گذاشته بود.

فرشته گفته بود: فردا برو پیش نوازنده!

و او با دستی توی آستین مات مانده بود. صدای فرشته

می‌لرزید. التماس کرده بود: جون هر کی دوست داری

برو، تنها برو!

لیوان آب را سر کشید.

دوباره سرش را بالا گرفت و حسین از آن‌سوی میز به

نگاهش لبخند زد؛ او هم و همان وقت، فرشته بود که توی

ذهنش اشک می‌ریخت و می‌نالید: حساب بانکی‌مو

مسدود کردن بهنوش....!

لقمه‌ی غذایی را که دهانش بود، بلعید و نگاهی پایین افتاد.

رازهایی بود، رازهایی که او آن لحظه از افشایشان می‌ترسید

از همه‌ی آن شام فرمایشی فقط فراز و فرود صدای فرشته در یادش ماند و طعم فلفلی که تند بود. جلوی رستوران همه لبخند داشتند.

از مائده و مرضیه گرفته تا حسین و رضا و لیلا، حتی رقیه که البته ته لبخندش غم هم بود. غم آبرویی که از سیدش برده بودند و بهنوش باز هم میان آن لبخندها و تعارفات چشم می‌چرخاند.

پشت همه‌ی آن نگاه‌های به‌ظاهر شاد یک‌دنيا راز وجود داشت.

نمی‌توانست بی‌خیال این‌همه دروغی که زندگی‌اش را احاطه کرده بود، دست این بچه‌سید اخمو را بگیرد و برود پی زندگی‌اش.

باید به جواب می‌رسید، حتی اگر به قیمت ویرانی باورهایش تمام می‌شد.

یاسین دستش را گرفت و نگاه او از لیلا کنده شد. آخرین سفارش‌ها را می‌کرد که یاسین کنار گوشش زمزمه کرد: تمومش کن، بریم.

او نفسی کشید و این بار حاج حسین بود که جلو آمد. دستش را جلو برد و وقتی دست یاسین را می‌فشارد، در نگاهش با لبخند طعنه زد: با این لقمه‌ی گلوگیری که برداشتی، بعد از این آب زیاد بخور! صدایش آهسته بود و نگاه شوخ و شنگش صاف در نگاه او.

دستش را عقب کشید و با یک قدم مقابل بهنوش ایستاد. حالا دیگر لبخند نداشت. به چشم‌های روشن او خیره شد و با حالی که از شادی ظاهری گذشته اثری در آن نبود، گفت: آرزو هام برای تو زیاد بود، از فرستادنت اونور دنیا گرفته تا عروس کردنت اون جور که دلم می‌خواست. نه این جور...

چانه‌اش را بالا کشید و با تاسف سر تکان داد: این جور مسخره و زشت لیاقت تو نبود.

نگاهش تا صورت عصبی یاسین رفت و دوباره برگشت
سوی بهنوش. میان شلوغی تعارفات بقیه و

خدا حافظی‌ها، او ادامه داد: برای من هنوز تموم نشده
بهنوش. من نمی‌تونم باور کنم دخترم... دختر زیبای من
این قدر حقیر بره خونه‌ی بخت!

بهنوش به سردی لبخند زد و خواست حرفی بزند، اما
حسین دستش را بالا آورد و او را به سکوت وا داشت.
گفت: تا ته دنیا همیشه رو من حساب کن.

بهنوش پلک زد و یاسین در سکوت از آنها دور شد. سرش
دنگ‌دنگ می‌کوفت و آن شام زهرماری توی معده‌اش
حجم می‌گرفت.

حسین از آنها دور شد و بهنوش وقتی با نگاه دنبالش
می‌کرد، باز هم درگیر حرف‌های هولکی فرشته بود: دست
تو سوراخ زنبور کردی بهنوش... هر چه زودتر برو... از
ایران برو... به نفعته بهنوش... به نفع خودت و
شوهرت...!

بالاخره تمام شد.

لیلا دل کند از دخترک نه چندان شادش و رقیه با اشکی
که کنج نگاهش جا می گرفت، با اصرار دخترهایش به
سوی ماشین ایمان رفت.

عروس و داماد همان جا، ایستاده مقابل رستوران،
بدرقه شان کردند.

بعد وقتی خیابان خلوت شد، با یک قانون نانوشته دست
هم را گرفتند و راه افتادند.

بین شان تنها سکوت بود؛ سکوتی سرشار از ناگفته ها.
اما یکی دو خیابان دورتر، حسین پشت فرمان، با
پوزخندی گفت: پس بالاخره یکی از دختراتو عروس
کردی!

لیلا چادرش را شل گرفته بود، برعکس ده دقیقه ی پیش
حالا لبخند نداشت. بی حالت و سرد خیره بود به
خیابان های تاریک و به انتهای راه فکر می کرد.

حسین کوتاه نگاهش کرد و با مسخرگی پرسید: مادرزن
شدن چه حسی داره حاج خانوم؟

او بدون این که نگاه از خیابان بگیرد، لب زد: ول شون کن
بذار زندگی شونو بکنن!

ههه! اگه این همه سال تحملت کردم به خاطر اون بچه بود، وگرنه همون سالی که داریوش برگشت و اومد پیاات باید طلاق تو می دادم!

او باز هم نگاهش نکرد. صدایش فراز و فرودی نداشت. زمزمه کرد: همه زندگیمون حرام بود. کثافت بود این عمری که گذشت.

حسین این بار به خنده افتاد و با لحنی پر از حقارت جواب داد: پری خوشگله انگار باورت شده حاج خانومی، انگار اون چادری رو که روی سرته باور کردی، برای من فتوا می دی!

او این بار پلک زد و نجوا کرد: این چادری که رو سرمه ربطی به تو نداره. معامله م با خدا بود... تو مشهد، وقت توبه...

چانه اش لرزید، اما حسین رهایش نکرد. بی رحمانه پرسید: پس چی شد توبه شکستی حاج خانوم؟! نگاه او روی روشنایی شهر می لرزید، با این همه همان طور بی حالت جواب داد: مادر نیستی که بفهمی! او با خنده ای مسخره گفت: داری زر می زنی پری.

نیم‌نگاهی به او انداخت و با بی‌رحمی ادامه داد: برای من همیشه پری بودی؛ همون زن هرزه‌ای که تو فیلم روسپی بغل خواب اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس شدی، همون‌که...
لیلا ناتوان لب زد: بس کن!

صدای حسین بالا رفت: تو خفه شو. خودت بهنوشو با حقه شوهر دادی خودتم برش می‌گردونی!
توان لیلا سر آمد، اشک روی گونه‌اش چکید و نجوا کرد: فرستادمش خونه‌ی یه آدم امن... حسی که خودم هیچ وقت خونه‌ی تو نداشتم.

پوزخند حسین عصبی بود: خونه‌ی داریوش امن بود؟ چانه‌ی لیلا لرزید و صدای حسین دوباره بلند شد: دِ اگه امن بود که غلط کردی توبه شکستی هرزه!
گونه‌های لیلا خیس بود، اما نگاهش هنوز حس نداشت؛ نه خشمگین بود نه عصبی.

فقط غم بود که از نگاهش می‌سرید و روی صورتش می‌چکید. سرد و بی‌روح جواب داد: تخم لق رو داریوش کاشت که بهت اعتماد کرد و فریبا رو سپرد دستت.

بعدش تو بد کردی که جای بچه‌مو بهم نگفتی. اما ته همه‌ی اینا...

دستش زیر چادر روی سینه مشت شد و لب زد: دلم هزارپاره بود برای فریبا... تو پنهانش کرده بودی... سیزده سال ازش دور بودم، نه می‌دونستم کجاست نه می‌دونستم زندگیش چه‌طوره... تو... تو بد کردی با من... او با شماتت سر تکان داد و گفت: این سال‌ها با این بهونه خوب خودتو آروم کردی.

دستش را دراز کرد و چادر سیاه او را با دو انگشت گرفت و تکانش داد و تندتر از قبل گفت: زیر این چادر خوب نقش بازی کردی، برای همه، حتی برای دخترات. لیلا پلک زد و با درد لب زد: فریبا... فریبای زیبای من! حسین به راست پیچید و سرد و بی‌حس جواب داد: زیاد می‌دونست!

او بالاخره چشم از خیابان گرفت و نگاهش کرد. اشک رهایش نمی‌کرد. ناتوان زمزمه کرد: همه‌ی این سال‌ها از خودم پرسیدم چه‌طور دلت اومد... چشماشو ندیدی؟ التماس‌شو نشنیدی؟ چه‌طور تونستی؟

او مشتش را روی فرمان کوبید و غرید: خفه شو... خفه شو.

لیلا سرش را تکان داد و بی توجه به فریاد او، دوباره نالید: همه ش بیست و دو سالش بود، می خواست عروسی کنه، می خواست...

دهانش شور شد از خونی که زیر ضربه‌ی سنگین دست حسین، یک باره توی دهانش دویده بود.

با درد پلک زد و سرش را به سوی خیابان چرخاند.

خاطره‌های کوتاه فریبا چنگ زده بود به قلبش و هر بار با قطره‌ای اشک روی گونه‌اش می‌دوید.

اشک سهم شوربختی زنانی بود که به قضا تمکین نمی‌کردند.

درست مثل حدیثه که همین حالا وقت پهن کردن

لباس‌های خیس دخترش روی بند حیاط منزل حاج آقا مهرجو چشم‌هایش خیس بود.

عزیزه خانم از سر شب بند کرده بود به کلاف‌های کاموایی که ته کمد داشت. حالا که مهیا نزدیکش بود، جهد کرده

بود زمستان به ته نرسیده برایش ژاکت بیافد. دلش خوش بود به درد سرمای فروردین نوه‌اش هم می‌خورد و از همین حالا دلش غنچ می‌زد برای دیدن دخترک رفیعش، وقتی با این ژاکت لیمویی توی همین حیاط راه می‌رفت و غش‌غش می‌خندید.

برعکس او، اما حاج‌آقا ناآرام بود. او که گره سر می‌انداخت روی میل، حاج‌آقا ایستاده بود پشت پنجرهٔ اتاق و از ورای پرده‌ها به عروسش نگاه می‌کرد.

حدیثه سرهمی حوله‌ای دخترش را روی بند انداخت و دوباره روی سبد خم شد.

سیاهی چشم حاجی چرخید سوی در حیاط و این‌بار رئوف را دید. زودتر از شب‌های دیگر دل از داروخانه کنده و آمده بود. دستش پر بود از کیسه‌های خرید. سیب و لیمو و پرتقال داشت با نایلکسی پر از پفک و تی‌تاپ و شکلات.

حاجی خود را عقب کشید، اما هنوز نگاهش به آن دو بود. رئوف جلو رفت. کیسه‌ها را سرپله گذاشت و

نه چندان بلند، اما خوش رو گفت: سلام حدیث خانوم!
او متوجه آمدنش شده بود، اما بدون این که نگاهش کند،
زمزمه وار جواب داد: سلام.

بلوز پشمی مهیا را روی بند انداخت و این بار خم شد تا
جوراب شلواری اش را بردارد. رئوف پیش دستی کرد و آن
را از توی سبد برداشت.

حدیثه پلک زد. عصبی بود، اما به سختی خود را کنترل
کرد و باز هم بدون نگاه، جوراب شلواری سفید مهیا را از
دست او گرفت.

آن را روی بند پهن می کرد که رئوف آهسته از کنارش
گذشت. در هوای ملس اسفند رزهای هفت رنگ باغچه به
گل نشسته بودند.

نگاه حاجی باریک بود. لحظه ای بعد دید که رئوف گلی را
از شاخه جدا کرد و آن را بی حرف مقابل حدیثه گرفت.

او سارافن مهیا را در دستش داشت. نگاهش تا گل

نوشکفته ای که دست او بود، کشیده شد، اما بی اینکه

جهدی برای گرفتن آن بکند، آخرین لباس مهیا را هم روی

بند پهن کرد، خم شد و سبد را برداشت و وقتی به سوی
ایوان برمی‌گشت، زمزمه کرد: شب خوش!

حاجی این‌بار کامل عقب آمد، به سوی عزیزه‌خانم
برگشت و با دیدن مهیا که میان رخت‌خواب عروسکی‌اش
خوابیده بود، نفس بلندی کشید.

رئوف با نگاه حدیثه را تا بالای پله‌ها دنبال کرد. منزل
پدری‌اش قدیمی بود، از آن‌ها که راه‌پله‌اش فلزی بود
خارج از ساختمان و زمستان و برف که می‌شد آدم روی
لیزی ترسناک آن پیرش در می‌آمد تا پایش را روی سفتی
زمین بگذارد.

حدیثه در خانه تازه‌اش را بست و رئوف بالاخره چشم از
بالاخانه گرفت.

کلافه بود. به سوی پله رفت، کیسه‌های خرید را برداشت
و نه‌چندان محکم از پله‌ها بالا رفت.

حدیثه در سکوت خانه لحظه‌ای به روبه‌رو زل زد.
همان وقتی که این‌جا را برای او و دخترکش آماده
می‌کردند، عزیزه‌خانم اصرار کرده بود عکس رفیع را به
دیوار بزنند. حالا او درست مقابلش بود و حدیثه آن

لحظه، زیر نگاه متبسم همسر جوان مرگش حس بیوه‌های
هندو را داشت؛ همان‌ها که بعد از مرگ همسر محوم به
مرگ می‌شدند.

از در جدا شد، به سوی آشپزخانه‌ای که حالا این بود،
رفت، بی‌حوصله سبد را جلو کابینت روی زمین انداخت و
همان‌جا روی صندلی رها شد. موبایلش روی میز بود؛ با
هزار تماس از دست‌رفته از سپیده‌ای که دلش سیاه شده
بود بس که تماس‌هایش بی‌پاسخ مانده بودند.

موبایل را جلو کشید و بی‌هدف روی آن انگشت کشید.
محرمیتش با هادی عصر امروز تمام شده بود.

روی نام او ضربه زد و نگاهش چسبید به پیامکی که
پشت تکتک کلماتش می‌توانست عطر گل‌های بابونه‌اش
را حس کند. نوشته بود: بی‌انصاف!

نگاهش پایین‌تر آمد. نوشته بود: به جون خودم اگه
جواب ندی میام سنگ می‌زنم به شیشه‌های خونه حاجی!
پایین‌تر کوتاه نوشته بود: حدیثه...!

و میان تکتک حروف، دلتنگی‌هایش را جار می‌زد.

حدیثه پیامک‌های دنباله‌دارش را مرور می‌کرد که پیام تازه‌ای به گوشی‌اش رسید.

ابروهایش به هم چسبید و صفحه را پایین کشید. هادی نوشته بود: دارم میام خونه حاجی. میام یکه و تنها عروس شو ازش خواستگاری کنم!

حدیثه وحشت کرد. دستش را روی گونه داغش گذاشت و در سکوت خانه تازه‌اش لب زد: نه!

ضرب قلبش تند شده بود. بی فکر روی نام او کلیک کرد و بوق اول به دوم نرسیده، هادی دلتنگ و بی دل جواب داد: من که مُردم حدیث... من تموم شدم دختر... تموم شدم به امام حسین!

او پلک زد، بی اراده از پشت میز بلند شد و با صدایی که ناخواسته کمی می لرزید، بی حاشیه گفت: این‌ورا نیاید آقای امیدوار!

هادی مشتش را روی فرمان کوبید و با حالی خراب نجوا کرد: به خدا رسیدم تا تو قبول کردی اسم‌مو صدا کنی...

اما انگار سنبه اونا پرزورتر بود که دوباره برگشتیم سر نقطه اول.

حدیثه کنار پنجره ایستاد و برگ گلی را که عزیزه خانم آن جا گذاشته بود ناز کرد. نگاهش به حیاط تاریک بود. غمگین و نومید جواب داد: خیلی اذیت تون کردم، این مدت... خیلی بهتون زحمت دادم...

هادی با صدایی مرتعش به میان حرفش رفت: به خدای احد و واحد اگه یک کلمه دیگه ادامه بدی، فکر نمی کنم. فقط یه راست میام در خونه حاجی. تو فقط ته حرفات به خدا حافظی برسه، بعد بین من چی کار می کنم! او چشم هایش را بست و به دیوار تکیه داد. صدای نفس های ملتهب هادی در گوشش می پیچید. با ناتوانی موبایل را پایین آورد و بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد.

هادی با درماندگی به گوشی نگاه کرد و بعد آن را روی صندلی انداخت. سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست.

حدیثه روی صورت خیسش دست کشید. از صبح هزار بار به خودش نهیب زده بود، سر خودش داد زده و خودش را توبیخ کرده بود.

چادرش را سر کرد و به سوی در رفت. پیش از این، یکبار انتخاب کرده بود. با همه دلش رفیع را خواسته بود و بیشتر از این، زیاده‌خواهی بود؛ طمعش برای خوشبختی کنار هادی، به قیمت به یغما رفتن آرامش مهیا تمام می‌شد.

رئوف نمی‌گذاشت آرام زندگی کنند. آه حاج‌آقا رهایشان نمی‌کرد و عزیزه‌خانم پای ضریح هر امام‌زاده‌ای می‌نشست، نفرین‌شان می‌کرد.

قدم روی پله‌های فلزی گذاشت و صورتش از سرمای هوا یخ کرد. دلش را خوش می‌کرد به بزرگ شدن دخترش و روزهای نیامده؛ روزهایی که یقیناً به سستی و غم این روزها نبود.

هادی فراموشش می‌کرد. طیبه‌خانم زن با درایتی بود. به زودی برایش آستین بالا می‌زد و دامادش می‌کرد.

پشت در منزل پدر بزرگ مهیا ایستاد. باید می‌رفت دکتر.
این قلب بی‌صاحبش تازگی‌ها ناموزون می‌کوبید.
در زد و با سری پایین وارد شد.

حاج آقا کنار مخده نشسته بود و به تلویزیون با صدای
خاموش نگاه می‌کرد. آن سوتر عزیزه خانم دانه‌هایی را
که سر انداخته بود، می‌شمرد و رثوف نبود.
حدیثه جلو تر رفت و کنار مهیا روی زمین نشست.
عزیزه خانم میل بافتنی را نشانش داد و پچ‌پچ کرد: خیلی
وقته نبافتم، یادم نمیاد چند تا باید سر بگیرم.
حدیثه لبخند زد. روی دانه‌های او دست کشید و جواب
داد: همینا کافیه برایش.
-کوچیک نشه.

او باز هم تبسم کرد و سرش را تکان داد. به سوی مهیا
خم می‌شد که عزیزه خانم با دلتنگی گفت: بذار امشب
پیش من بمونه.

حدیثه ناباور نگاهش کرد. یک‌باره حس ترس به جان‌ش
چنگ زد. حس از دست دادن استقلالش و مالکیتش
نسبت به دختری که هنوز از شیرۀ جان او می‌مکید.

حاج آقا با دستی که روی زانویش بود، آن سوتر نگاهش می کرد.

عروسش را خوب می شناخت. اهل یکه به دو کردن نبود. نگاهش بالا رفت و رئوف را دید که با حوله ای در دست پیش می آمد. صورتش خیس بود. یکی دو قدم جلوتر بلندتر از مادرش گفت: نگرونی نداره حدیثه. تازه اگه فکر شیر مهیا هستی، خودتم بمون پایین.

حدیثه نگاهش نکرد، اما آن پلکی که با سنگینی باز می کرد، از دید حاج آقا دور نماند. پُر و بَم جواب داد: بچه رو بدعادت نکنید.

این را گفت و با سنگینی از کنار مخده بلند شد. حدیثه با حق شناسی نگاهش کرد و بی حرف به سوی دخترش خم شد. رئوف بی میل از رفتن آنها پیش دستی کرد: از این پله ها نمی تونی ببریش، من میارمش.

حاج آقا هنوز به نگاه گریزان عروسش خیره بود. جلوتر آمد و جای حدیثه جواب داد: شامت سر اجاقه. خسته ای، بچه رو من می برم.

منتظر جواب کسی نبود. روی مهیا خم شد و با یاعلی زیرلبی نوه‌اش را در آغوش کشید. حدیثه چادرش را جلو کشید و پشت سر او از روی زمین بلند شد. نگاه آخرش به عزیزه‌خانم بود. زمزمه کرد: شب‌تون به‌خیر. کمی بعد در را که بست، عزیزه‌خانم میل و کاموا را توی هم جمع کرد و کنار مخده گذاشت. پاهایش را دراز کرد و با نفسی بلند زمزمه کرد: از این عروس دیگه واسه ما عروس درنمیاد، عین وصله‌ای که رو لباس خوش نمی‌شینه یا عین چینی شکسته‌ای که بند زده باشن. جور نمی‌شه دیگه.

رئوف در سکوت به دری که همین چند لحظه پیش حدیثه پشت سرش بسته بود، چشم دوخته بود.

*

بهنوش روسری را از سرش کشید و به سوی اتاق رفت. یاسین با خستگی در را بست و کلید را به آویز زد. دگمه‌هایش را باز می‌کرد که به سوی دست‌شویی رفت.

بهنوش در سکوت اتاق مقابل آینه نشست و به خودش نگاه کرد.

در خلوتی خانه‌ای که ریخت و پاشش را خواهران یاسین جمع کرده بودند، باز هم فرشته بود که توی ذهنش شور می‌گرفت: حساب بانکی‌مو مسدود کردن بهنوش...! نگاهی به سوی سایه‌ای برگشت که آهسته از جلوی در اتاق می‌گذشت.

صدای الله اکبر زیر لبی یاسین را می‌شنید. او قدم توی اتاق کنار گذاشت و لحظه‌ای به جانمازهای ترمه‌ای که روی زمین پهن بود، نگاه کرد، اما بعد با حی‌علی‌الفلاحی که زمزمه می‌کرد، به سوی کمد رفت و جانماز قدیمی‌اش را برداشت. آن را روی زمین پهن کرد و رو به پنجره ایستاد.

نگاهش به تاریکی آن سوی پنجره بود و روی زبانش حمد خدا نجوا می‌شد، اما ذهن شلوغش بی‌سروصاحب می‌دوید سوی حرف‌های زنی که حالا با فاصله یک دیوار از او، همسرش بود.

بهنوش را آن قدری شناخته بود که یقین کند پشت
درخواست عجولانه اش ناز و کرشمه دخترانه نبود.
حرفش دلیل داشت؛ دلیلی که پنهان کردنش از سوی
بهنوش، بیشتر از خود آن دلیل می ترساندش.
جانمازش را جمع کرد و با دردی که از پوست
خط خلی شده پشتش در تمام جانش پخش می شد، از
روی زمین بلند شد.

جانماز را روی میز گذاشت و از کمد متکایی برداشت.
آن را گوشه اتاق روی زمین انداخت و کمی بعد بهنوش
دید که نور اتاق از راهرو جمع شد.
دوباره به خودش در آینه زل زد.
فردا روز سختی داشت.

موهایش را جمع کرد و بلند شد.
چراغ را خاموش کرد و کنج تختی که مادرش امروز
برایش مرتب کرده بود، در خود مچاله شد.

*

قوری را سر کتری گذاشت و به ساعت نگاه کرد. کتش را
پوشید و بی صدا به سوی در رفت. خلوتی این ساختمان

را دوست داشت. با آسانسور خالی پایین رفت و وقتی از
حیاط می‌گذشت پیرزن همسایه را دید که به گربه‌ها غذا
می‌داد.

از در گذشت و با سری پایین از سویی راه افتاد. اولین
صبح از زندگی مشترکش بود که می‌خواست نان بخرد.
در منزل پدری که بود، نان صبح را ایمان می‌خرید. از
خیابان گذشت و فکر کرد این نان خریدن تا کی ادامه
داشت؟

تا وقتی مثل آن پیرمرد ته صف عصازنان می‌آمد یا
نهایتش یکی دو ماه بعد به عادت‌های پیشین خود باز
می‌گشت؟ به روزهایی که پنیرش را روی نانی می‌مالید
که ایمان آورده بود؟!

پشت سر پیرمرد ایستاد و فکرش پر از حرف‌های حسین
فتوحی شد.

دیشب طعنه زده بود که لقمه گلوگیری برداشته!
پیرمرد قدمی جلو رفت و نگاه او با جوانی کشیده شد که
سر حوصله نان‌هایش را تا می‌کرد و توی سفره‌ای گلدار
می‌گذاشت.

نگاهش را به آسفالت کف پیاده‌رو دوخت.

باید از ابتدا این قصه را مرور می‌کرد.

درست از روزهایی که سه رفیق میان یک کانال پشت

خاکریزها دراز کشیده بودند و زیر بمباران نیروهای دشمن

میان ترس و امید به هم قول می‌دادند.

یکی از رفقا اسیر شد، دیگری راهش را جدا کرد و دلش را

به دخل و دکانش خوش کرد و سومی پا روی پله‌ی

سیاست گذاشت.

به مدد سابقه‌ی جنگ و جبهه شد حاج حسین و در نبودِ

داریوش، صاف انگشت روی اهل و عیال او گذاشت.

مماشات و ساده‌انگاری‌های حاج‌رضا را که نادیده

می‌گرفت، اما هنوز گیج بود از ورود میثم و سهیل مقدم

به حلقه‌ی دوستانه‌ای که سال‌ها بعد و در اوج خشم

داریوش از نارفتی حاج حسین، دوباره شکل گرفته بود!

به ابتدای صف نگاه کرد.

دو نفر به نوبتش مانده بود.

داریوش گفته بود: مقدم از خدایه من زودتر بمیرم. دهن

وا کنم مقدم و خیلی‌های دیگه با من سقوط می‌کنن!

و او بعد از ماه‌ها که از عودت پرونده‌ی داریوش زند می‌گذشت، هنوز گیرِ آن خیلی‌هایی بود که داریوش حرفش را میان عصبانیت، نگرانی و التهاب جلسه‌ی دادگاه گفته بود.

نانش را گرفت و راه آمده را برگشت.
جلوی در بود که موبایلش را درآورد و روی نام هادی کلیک کرد.

او زود جواب داد؛ هر چند بی‌حوصله و دل‌مرده: سلام
سید!

یاسین کلید به قفل انداخت و قدم توی حیاط گذاشت.
گفت: سلام. چه خبر؟
_هیچی!

هادی خوب نبود و این از جواب‌های کوتاه و تلگرافی‌اش معلوم بود.

او از میان باغچه‌ها گذشت و گفت: شب جلوی مفید می‌بینمت.

پوزخند هادی را شنید و صدایش آهسته آمد: اگه به شب
رسیدم، حتما!

یه رفیقی داشتی... بنگاه ماشین داشت.

خب!

یه ماشین می‌خوام. وقت گشتن تو سایت‌ها و بنگاه‌ها

رو ندارم. بهش بسپریه چیز درست و درمون برام پیدا
کنه.

باشه.

کار نداری؟

یاسین!

شب می‌بینمت!

حرفش، جواب دل‌نگرانی‌های هادی را داد. تماس را قطع
کرد و دگمه‌ی آسانسور را زد.

به‌نوش هنوز خواب بود.

او وقت تا کردن نان و جمع کردن سفره لحظه‌ای به در
نیمه‌باز اتاق نگاه کرد.

دخترک را آن‌قدری شناخته بود که بداند اهل تا لنگ ظهر
خوابیدن نیست.

چایش را نصفه سر کشید و کلید و موبایلش را از سر
کانتر برداشت.

کمی بعد در را بست و بهنوش زیر پتو چشم‌هایش را باز
کرد.

روز شلوغی در پیش داشت.

یاسین کنار خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی دست
تکان داد. روی صندلی کنار راننده نشست و گفت: دربست
گیشا!

بهنوش از دست‌شویی بیرون آمد و وقتی با حوله
صورتش را خشک می‌کرد، به سوی آشپزخانه رفت.
نگاهی به صبحانه‌ای که یاسین روی میز چیده بود،
انداخت و با تاسف سر تکان داد. تکه‌ای نان کند و وقت
جویدنش، اجاق را خاموش کرد.
به اتاق برگشت و زود حاضر شد.

کمی بعد پوشیده در مانتو و مقنعه‌ای ساده در خانه را
قفل کرد و کوله‌اش را روی دوش بالا کشید.
قدم‌هایش روی پله‌ها تند بود.

کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی گذری دست تکان داد.
راننده کمی جلوتر توقف کرد و او با عجله به طرفش
رفت. کنار شیشه خم شد و پرسید: در بست می رید آقا؟
راننده پرسید: کجا می ری؟

بهنوش لحظه ای مکث کرد. صدای فرشته در ذهنش تکرار
می شد: می ری دیدن نوازنده!

جواب داد: مولوی، ساختمان دادگستری!

راننده سر تکان داد و گفت: بیا بالا!

او کوله اش را از روی دوش برداشت و کمی بعد کنار
راننده ای که راه جنوب را پیش گرفته بود، به خیابان های
دم عید چشم دوخت.

هادی سلانه سلانه پیش می آمد. طیبه خانم استکانی چای
ریخت و از آن سوی کانتر نگاهش کرد. او نان ها را به
طرفش گرفت و بی حوصله پرسید: کار نداری حاج خانوم؟
طیبه از کنار میز گذشت، جلو آمد و وقت گرفتن نان
پرسید: مگه صبونه نمی خوری؟

او سر تکان داد. کیفش را از کنار کانتربرداشت و وقتی به سوی در می‌رفت، نجواکنان جواب داد: سیرم... از غصه سیرم!

طیبه با نگاه دنبالش کرد تا آن سوی در شیشه‌ای خانه. او که از پله‌ها پایین رفت، نگاه طیبه آهسته کشیده شد سوی قرآنی که از چند روز پیش کنج کانتربخوش نهشته بود؛ شاهد بین او و هادی!

نفس بلندی کشید. به سویش رفت و آن را برداشت. بوسیدش و وقتی هنوز خیره به راه عبور هادی بود، آن را به سینه‌اش چسباند. دلش آرام بود.

یاسین کرایه‌ی راننده را حساب کرد و با نگاه به ساختمان پزشکان پیاده شد.

شک داشت دکتر نصری این وقت روز در مطبش باشد. با این‌همه از عرض خیابان گذشت و کمی بعد با آسانسور بالا رفت.

دیدن تابلوی طلاکوب با عنوان دکتر مسعود نصری به نگرانی‌هایش دامن می‌زد.

التهاب دانستن دانسته‌های این مرد رهایش نمی‌کرد.
پشت در ایستاد و زنگ زد.

دوبه‌شک بود برای بودن دکتر، اما در که باز شد، او هم
نفس راحتی کشید.

قدم به مطب گذاشت و از خم دیوار گذشت. منشی زن
جوانی بود که آرایش و موهای پریشانش نگاه او را پایین
کشید. سلام کرد و با نگاهی که از کارت ویزیت و تلفن و
دفتر گریز می‌زد، پرسید: دکتر تشریف دارن؟

منشی پرسید: وقت قبلی داشتید؟

یاسین کلافه شد. نگاه کوتاهی به او انداخت و جواب
داد: نه متأسفانه.

پس باید منتظر بمونید. دکتر امروز سرشون خیلی
شلوغه.

یاسین لب‌هایش را تو کشید. بین گفتن و نگفتن مردد
بود. نفسی کشید و این بار شمرده‌شمرده گفت: به دکتر
بفرمایید از طرف خانوم فریبا مقدم اومدم خدمت‌شون!

منشی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد با اخم جواب داد: فرقی نمی‌کنه آقا، گفتم که...

— شما اینو به ایشون بفرمایید، بعد اگه ایشون فرمودن، من منتظر می‌مونم.

زن لب‌های قهوه‌ای‌اش را روی هم فشار داد و بی‌میل گوشی را برداشت.

یاسین یکی دو گام از میز او دور شد و زن بی‌حوصله توی گوشی گفت: الو دکتر... یه آقای اومدن می‌گن از طرف خانوم فریبا... فریبا مقدم اومدن.

یاسین حالا کنار صندلی‌های خالی سالن انتظار بود. به زن نگاه کرد و او با ابروهایی پر گره پرسید: بیان داخل؟ یاسین پلک زد.

بعد از بیست و چند سال، دکتر نصری فریبا را خوب به یاد داشت.

زن گوشی را روی دستگاه گذاشت و با دست به در اتاق اشاره کرد. او با تشکری زیر لب به سوی اتاق رفت، بی‌خبر از این‌که همسرش، بهنوش همین حالا در

راهروهای دادگستری به دنبال اتاق حاج آقا نبوی
می گشت!

بهنوش وارد اتاقی شد و یکراست به سوی میز منشی
رفت. به نام او روی تابلوی میز نگاهی انداخت و
بی مقدمه گفت: باید حاج آقا رو ببینم!

مرد بدون اینکه سرش را از دفتر و دستکش بلند کند،
جواب داد: جلسه دارن!

_کارم واجبه آقا.

او این بار بی حوصله و پر از مکت جواب داد: باید وقت
بگیرید، احتمالاً هفته ی بعد...

تلفن روی میز به صدا درآمد و نگاه بهنوش با کلافگی به
سوی تلفن کشیده شد. دست مرد که به طرف گوشی
رفت، بهنوش زودتر از او دستش را روی گوشی گذاشت
و مرد این بار با اخم و حیرت سرش را بالا گرفت.

بهنوش خیره به او گوشی را برداشت و دوباره روی
دستگاه گذاشت. تماس قطع شد و او با اخم غلیظتری
تکرار کرد: باید حاج آقا رو ببینم.

مرد به تندی جواب داد: خونه‌ی خاله که نیست خانوم.
اصلاً بفرما بیرون، برو هفته‌ی بعد بیا.

بهنوش از میز فاصله گرفت، یک‌تای ابرویش بالا بود.
سرش را تکان داد و گفت: باشه!

مکت نکرد. چشم از او گرفت و صاف به سوی تنها در
بسته‌ی اتاق رفت.

صدای مرد بلند شد: خانوم چی کار می‌کنی؟... خانوم...
بهنوش در نزد. دستگیره را به پایین کشید و لحظه‌ای بعد
میان درگاه به حاج‌آقا نبوی که با یکی از هم‌سلکانش
جلسه داشت چشم دوخت.

مرد با حیرت و نومیدی دوباره صدا زد: خانوم!
اما بهنوش بی‌توجه به او، رو به نبوی گفت: ببخشید
حاج‌آقا، کار مهمی دارم.

او تسبیحش را توی مشت جمع کرد و با لبخندی پرمعنا
گفت: عروس خانوم!

از روی مبل بلند شد و مرد منشی با لحنی درمانده گفت:
حاج‌آقا گفتم جلسه دارید.

او سر تکان داد، به مرد معممی که مقابلش بود نگاه کرد و کوتاه گفت: حالا صحبت می‌کنیم با هم!

مرد منظورش را فهمید. بلند شد و وقتی دست می‌دادند و تعارف می‌کردند، بهنوش با وسواس مقنعه‌اش را جلو کشید.

کمی بعد اتاق خلوت شده بود.

نبوی میزش را دور می‌زد که گفت: بیا عروس خانوم، بیا بشین.

عبایش را جمع کرد و روی صندلی‌اش جا گرفت.

بهنوش چند قدم جلو رفت، اما همان‌جا، ایستاده میان اتاق گفت: می‌خوام کاری بکنید!

نبوی عمامه‌اش را عقب زد و با لبخند طعنه زد: آقادات می‌دونه اومدی این‌جا یا باز هم بی‌اذن و رخصت از خونه زدی بیرون؟

بهنوش اخم کرد. نتوانست خوددار باشد. جواب داد: اذن و اجازه‌ی من دست خودمه حاج‌آقا!

او ابرو بالا انداخت و دوباره طعنه زد: دست خودت بود که سر از هتل درآوردی!

لحن بهنوش عصبی بود. جواب داد: اگه من مامورا رو
خبر نمی کردم، شما هرگز نمی فهمیدید یه اتاقی تو اون
هتل هست که محل گناه آقا زاده هاست!
او پشت گوشش را خاراند و بی حوصله گفت: زیانت
سرخه و سرت سبز دخترجون!

بهنوش قدم دیگری جلو آمد و با آن نگاه تند و لحن
عصبی اش گفت: غیر از گیر انداختن من و یاسین و
مسدود کردن حساب اون دختر بدبخت، فرشته، تو این
پرونده شما هیچ کاری نکردید. سهیل مقدم واسه خودش
راست راست می چرخه و شرکتی که تحت نامش فعالیت
می کنه، هیچ منع و مشکلی نداره.

دستش را به سوی پنجره گرفت و تندتر ادامه داد: تو
همین تهرون یه شرکتی رو دیدم که زیر نام جعلی
اعضایش و تحت پوشش خرید و فروش فیش حج، نوزاد
جابه جا می کردن و واسه زن خوب ها خانوم های
چشم رنگی می فرستادن. اما شما... خوابید انگار!

نبوی چشم در چشم او لبخند زد. دست هایش را روی میز
قلاب کرد و دوباره طعنه زد: بیچاره سیدیاسین با این
زبونی که تو داری!

بهنوش با تاسف سر تکان داد. نفسی کشید و از
نفس افتاده گفت: می‌خوام آزمایش بدم!

نبوی با ابرویی بالا رفته سر تکان داد و بهنوش حرفش را
کامل کرد: آزمایش دی‌ان‌ای، در رابطه با جنازه‌ای که از
خون‌هی مقدم بیرون اومد.

نبوی این بار چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حاشیه پرسید:
می‌خوای مطمئن بشی که خواهرش هستی؟

بهنوش مات نگاهش کرد و نبوی عمیق‌تر لبخند زد.

دستش به سوی گوشی می‌رفت که ادامه داد: خب

برعکس اونچه تو فکر کردی، ما خیلی هم بی‌کار نبودیم.

حالا می‌دونیم مرحومه فریبا در نوزادی به سهیل مقدم

تحویل داده شد و بعد از حدود سیزده سال مادرت

تونست دوباره اونو ببینه!

نگاه بهنوش ناباور بود. نبوی توی گوشی گفت: محسن،

بین امیدوار تو اداره‌ست؟ بگو بیاد دفتر من.

تماس را قطع کرد و با دستی که هنوز روی گوشی بود، در نگاه بهنوش ادامه داد: بقیه‌ش هم بمونه به وقتش! بهنوش کوتاه نیامد و با عجله پرسید: خواه‌رمو سهیل مقدم کشته؟

او فقط لبخند زد و بهنوش این‌بار با نومی‌دی سوال کرد: مقدم کجاست؟ می‌دونید؟ نبوی این‌بار سرش را تکان داد و گفت: اطلاعات محرمانه‌ست دخترجون.

این را گفت و کاغذ سربرگ‌داری را پیش کشید. چندخطی در آن نوشت، توی پاکت گذاشت و درش را مهروموم کرد.

از پشت میز بلند شد.

بهنوش با نگاه دنبالش کرد و بعد با حیرت سر تکان داد. انگار همه‌شان توی یک دایره‌ی بسته گیر افتاده و دور خودشان می‌چرخیدند.

صدای نبوی او را به خود آورد: امیدوار، با خانم زند... به او نگاه کرد و شیطنت‌بار حرفش را اصلاح کرد: با خانم میرمعزی برو آزمایشگاه نیروی انتظامی.

پاکت را به طرف او گرفت و بی توجه به نگاه مات و ناباور او دوباره شیطنت کرد: آزمایش که تموم شد، زنگ بزن سید بیاد عیالشو بیره.

بهنوش کوله اش را روی دوش انداخت و نگاهش را از هادی گرفت. وقتی از مقابل نبوی می گذشت، او زمزمه کرد: خیلی تو جاهای ممنوعه سرک نکش دخترجون. او فقط نگاهش کرد بدون گفتن هیچ حرفی و بعد از مقابلش گذشت. هادی گیج بود. دیدن بهنوش آن هم در اتاق حاج آقا نبوی متعجبش کرده بود. چشم از حاج آقا گرفت و برای بهنوش راه باز کرد.

کنار هم، اما در سکوت از راهرو گذشتند و وقتی به راه پله رسیدند، نگاه هادی باریک شد. در معیت چند افسر و سرباز، مردی زندانی با دستبند از پله ها بالا می آمد و مردم گاهی با نگاهی سنگین برایش راه باز می کردند. بهنوش مکث او را که دید، رد نگاهش را دنبال کرد. او را نمی شناخت. نتوانست سکوت کند. پرسید:

می شناسیدش؟

مرد زندانی از کنارشان گذشت و هادی با ابرویی بالارفته
نجوا کرد: درخشان بود؛ سجاد درخشان. همون که به
یاسین اتهام ارتشاء زد و البته تونست ثابتش کنه.
با حرف او، بهنوش روی پله به عقب برگشت و به
درخشان که در آن لباس‌های راه‌راه به سوی شعبه‌ای
می‌رفت، چشم دوخت.

هادی قدمی از او پیش افتاد و سرد و بی‌حالت گفت:
بریم!

فکرش اما مانده بود پیش رفیقش که همین حالا مقابل
میز دکتر نصری نشسته بود و در سکوت نگاهش می‌کرد.
دکتر متحیر بود.

نگاهش دوخته به آن کارتی بود که بیست و چند سال پیش
خودش پشتش را مهر کرده بود؛ آن هم دوبار و داده بود
دست فریبا که پیشش یک امانتی گروه گذاشته بود.
بی‌توجه به نگاه یاسین، دستمالی به سر و صورتش
کشید، اما این کارها چاره‌ی دردش نبود. لب‌هایش را تو
کشید و با حالی پریشان نگاهش کرد.

این بار یاسین بود که سرش را پایین انداخت. دیدن آن نگاه ناباور و آن سیبی که در گلوی مرد می لرزید ناراحتش می کرد.

دکتر نفس بلندی کشید و خواست حرفی بزند، اما نتوانست. دهان که باز می کرد لرز صدا حال پریشانش را جار می زد.

از پشت میز بلند شد و به سوی دست شویی گوشه ی اتاق رفت. یاسین به عقب برگشت، اما گوش هایش پر شد از صدای آبی که او دو مشتش را به صورتش پاشید. شیر آب را بست و با قدم های کوتاه به سوی میز برگشت. یاسین این بار نتوانست سکوت کند. سرش را بالا گرفت و لب زد: متاسفم!

دکتر با درد سرش را تکان داد.

روی صندلی نشست و ناباورانه گفت: همه ی این سال ها فکر می کردم بی وفا بود. فکر می کردم سر منو به طاق کوبید که بره با یکی بهتر...

حرفش را درز گرفت. دستی به صورت خیشش کشید و سعی کرد محکم باشد، اما سخت بود. با حالی منقلب و صدایی که ناخواسته آرام شده بود، پرسید: گفتید... کشتنش؟

یاسین سرش را آهسته تکان داد و زمزمه وار جواب داد: بقایای جنازه تو پزشکی قانونیه، اما مشخصه که مدت زیادی از زمان مرگش می‌گذره.

او موهای سیاه و سفیدش را کنار زد و با نگاه دوباره به آن کارت قدیمی گفت: همون وقتی که اون امانتی رو پیش من گذاشت...

_امانتی ایشون چی بود دکتر؟

نصری نگاهش کرد و جوابش به سوال او فقط سکوت بود.

یاسین سرش را تکان داد و در تکمیل حرفش گفت: این کارت رو از مادر مرحومه فریبا گرفتم.

_من کارتو به خودش داده بودم.

_شاید بعدا دادن به مادرشون.

نصری دوباره به صورتش دست کشید. هنوز گیج بود.
گفت: یه روز بارونی اومد پیشم. تازه ازش خواستگاری
کرده بودم. نامزد بودیم. پدرش... آقای مقدم خبر داشت.
فریبا اون روز نگران بود. من تازه شروع به کار کرده
بودم. این ساختمون نبود. تو یه درمونه بودم
اون وقتها. سوییچ یه ماشینو داد بهم و گفت یا خودش
یا یکی از آشناهاش میاد دنبالش. این کار تو مهر کردم،
دادم دستش که اگه خودش نتونست بیاد، این کارت
نشونه مون باشه. قرار بود زود برگرده، اما...
آه بلندی کشید و لب زد: چقدر طول کشید برگشتنت
فریبا.

یاسین متعجب پرسید: ماشین کی بود؟

_نمی دونم. یه رنوی قرمز بود.

_الآن کجاست؟

او با پریشان حالی به صندلی تکیه داد و گفت: تا یه سال

پیش تو پارکینگ خونه ی پدرم بود، اما پارسال مادرم

این قدر غر زد که مجبور شدم منتقلش کنم به یه پارکینگ

عمومی!

یاسین نفس راحتی کشید و پرسید: می‌تونم ببینمش؟
او سر تکان داد. وقتی از پشت میز بلند می‌شد، انگار
جانی در بدن نداشت. به سوی کیفش رفت و کیف
مدارکش را از آن بیرون آورد. قبض پارکینگ را از میان
مدارک دیگر بیرون کشید و به سوی یاسین برگشت.
آن را روی میز، مقابل او گذاشت و در همان حال که میز
را دور می‌زد، گفت: برای خروج ماشین از پارکینگ
مشکلی ندارید. تمام هزینه‌هایش پرداخت شده.
یاسین قبض را برداشت، از روی صندلی بلند شد و وقتی
دستش را جلو می‌آورد، گفت: لطف بزرگی کردید، ازتون
ممنونم دکتر.

فشار دست نصری محکم نبود. زمزمه کرد: لطفا بعداً
نشونی مزارشو بهم بدید.
_حتماً.

خدا حافظی‌شان سرد بود. کمی بعد یاسین در اتاق را
بست و نصری ایستاده کنار میز به جای خالی او چشم
دوخت، اما بعد با سستی گوشی را برداشت و لحظه‌ای

بعد با صدایی یخ زده گفت: همه‌ی ویزیت امروز رو کنسل
کنید خانوم.

منتظر جواب منشی نشد، گوشی را گذاشت و به آفتاب
سرد آن سوی پنجره زل زد.

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_هفتم

حاج رضا سلانه سلانه پیش می رفت و در همان حال دستمال به پیشانی اش می کشید. عرقی که از سر و صورتش جاری بود، برای خستگی نبود؛ ترسیده بود. از تماس یکباره و احضارش به دفتر حاج آقا نبوی ترسیده بود.

آن قدر در فکر بود که هادی و بهنوش را ندید. از پله های کاخ دادگستری بالا رفت و نگاهی اطراف را کاوید. یاسینش این جا کار می کرد و حالا دل او داغ تر از رد شلاقی بود که یاسینش به جان خریده بود. همه ی این سال ها پشت دیوار مصلحت و ترس نشست و سکوت کرد و اجازه داد زیر نام سهیل مقدم هر غلطی بکنند، اما انگار به ته راه رسیده بود.

نفس زنان از پله‌ها گذشت و مدتی بعد مقابل میز منشی
حاج آقا نبوی بود.

این‌جا غریبه نبود. به واسطه‌ی یاسین، خیلی‌ها
می‌شناختنش و همین نگرانش کرده بود.

محسن با خوش‌رویی به احترامش ایستاد. سلامش را
جواب داد و خودش او را تا دفتر نبوی مشایعت کرد.
اما در راه که پشت سر او بست، یک‌تای ابرویش بالا بود!
نبوی از پشت میزش بلند شد و میهمان‌نوازانه گفت:
خیلی خوش آمدید حاج آقا. بفرمایید لطفا.
حاج‌رضا با ناتوانی لبخند زد. دلش می‌جوشید و قل
می‌زد از نگرانی.

جلوتر رفت و نبوی دستش را فشرد. او را رها نکرد. تا
مبل‌های مقابل میز هدایتش کرد و بعد وقتی مقابلش
می‌نشست، با لبخند گفت: مزاحم شدیم.
حاج‌رضا با آن تبسم بی‌رمق سر تکان داد و جواب داد:
اختیار دارید حاج آقا. نفرمایید.

—چه خبر؟ کار و کاسبی خوبه ان‌شالله؟
—شکر خدا، راضی‌ایم به رضاش.

نبوی لبخند پت و پهن تری زد و گفت: به سلامتی پسر تونو هم که داماد کردید.

حرفش خون دل حاج رضا را جوش آورد. آه بلندی کشید و سکوتش، حرف های جاخوش کرده پشت لب های بسته اش را جار زد.

نبوی نفسی کشید و آرام تر گفت: قصه ی سیدیاسین و گره هایی که پشت هم تو زندگیش افتاد، بیشتر از همه برای من عجیب بود. اون نیروی خودم بود و وقتی شاکی خیلی راحت تونست تو دادگاه اتهام ارتشا رو ثابت کنه، دروغ چرا... من ترسیدم. ترسیدم از ایمانی که از سید به فنا رفته باشه، اما...

به مبل تکیه داد و دوباره لبخند به صورتش چسبید.

این بار بی ربط پرسید: بگم چای بیارن خدمت تون؟ او لب های خشکش را به هم مالید و سر تکان داد، اما نبوی لبخند زد، تسبیحش را توی مشت جمع کرد و از روی مبل بلند شد. گوشی تلفن را برداشت و کوتاه و خلاصه گفت: محسن، بگو دو تا چای بیارن.

گوشی را گذاشت و دوباره مقابل او نشست. حالا سرش پایین بود و وزنش را روی یک دسته‌ی مبل انداخته بود. با لحنی جدی و نگاهی دوخته به مهره‌های تسبیحش گفت: یک سال پیش خلبان یه هواپیمای باری مأمور شد یه محموله‌ی سنگین از سکه و طلا رو به ترکیه ترانزیت کنه. بهش گفته بودن پرواز امنیتی و از محموله‌ای که بارگیری شده بود، خبر نداشت.

رفت ترکیه و محموله توسط پلیس ترکیه ضبط شد. خلبان بی‌خبر قصه به شک افتاد و ماحصل کنجکاویش دونستن واقعیت پول‌شویی پشت اون محموله‌ی میلیارد دلاری بود. پلیس ترکیه ازش بازجویی کرد و اون دستش به هیچ‌جا بند نبود. زنگ زد به همسرش و پشت تلفن گفت که برگرده ایران، پاش برسه به کشور شکایت می‌کنه. به همه می‌گه که زیر اسم هواپیمایی کشور سرمایه‌ی ملی رو ترانزیت می‌کنن. این حرف‌ها رو همون وقتی که هواپیما سقوط کرد از دخترتون شنیدم؛ خاطرتون که هست!

حاج‌رضا سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست.

نبوی دو مهره را با هم رد کرد و از زیر چشم به او نگاه کرد.

کسی به در زد و با سینی چای وارد شد.

در سکوت استکان‌ها و قندان را روی میز گذاشت و رفت.

نبوی خم شد و در قندان را باز کرد. آن را به سوی

حاج‌رضا کشید و کوتاه گفت: بفرمایید حاجی.

اما او بی‌حرکت در خود فرو رفته بود. حتی توان نداشت

سرش را بالا بگیرد.

نبوی روی مبل صاف نشست و با نفسی بلند ادامه داد:

سر این ماجرا رو که بگیری می‌رسه به جاهایی که نباید،

اما نقدا...

یک دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و نگاه رضا

آهسته بالا آمد. لبخند نبوی آن لحظه در نظرش ترسناک

بود.

نبوی گفت: همه چیز این پرونده پیچیده بود.

یه قاضی داشتیم که با اتهام رشوه خلع‌لباس شد.

یه هواپیمای ساقط شده داشتیم که خلبانش شوهرخواهر
همین قاضی بود.

متهم همین قاضی، دوست قدیمی پدرش بود
و سمت دیگه‌ی ماجرا، دختر داریوش بود که ناپدریش
ضلع سوم دوست‌های قدیمی بود.

این را گفت و دوباره بلند شد. روی میز خم شد و از میان
یک پوشه، عکسی قدیمی بیرون کشید.

آن را کنار قندان، مقابل حاج‌رضا گذاشت و نگاه او
دوخته شد به عکسی که یک‌وقتی پشت نيزارهای اروند
گرفته بودند.

به قول داریوش، او بود و حسین و اینا و کسی که در
حلقه‌ی رفاقت‌شان همیشه در سایه بود!

نبوی عبایش را روی پاهایش جمع کرد و استکان چای را
برداشت. آن را مقابل حاج‌رضا گرفت و پرسید: خوبید
حاجی؟

او لب‌های خشکش را به هم مالید و سیب گلویش لرزید.
نگاهش به نبوی جان نداشت.

استکان را از او گرفت و نبوی دید که استکان میان دست‌هایش می‌لرزید.

به مبل تکیه داد و با نگاه به آن عکس قدیمی، ادامه داد:
از این عکس‌ها از شما زیاد دارم حاجی. یه وقتی جلوی سنگر، یه زمونی تو اتوبوسی که می‌رفت منطقه بین بقیه‌ی رزمنده‌ها، اما...

ابرویش بالا بود: همیشه شما سه تا با هم بودید و من بین همه‌ی عکس‌هایی که بچه‌های جبهه از شما پیدا کرده بودن، گیر اونی بودم که پشت دوربین بود. بهم گفته بودن شما چهار نفر بودید، اما نفر چهارم تون هیچ وقت نبود.

حاج‌رضا با درماندگی نگاهش کرد و او باز هم لبخند زد.
روی مبل نیم‌خیز شد و پوشه را برداشت.
آن را روی میز گذاشت و از میانش یک عکس دیگر بیرون آورد.

ان را مقابل رضا گذاشت و او با درد پلک زد. نبوی گفت:
سهیل مقدم! اینو یکی از بچه‌های موزه‌ی شهدا بهم داد.
مقدم اهل عکس نبود، این عکس هم شکار لحظه‌ست.

رضا به صورتش دست کشید و استکان را روی میز گذاشت. سرش نبض گرفته بود.

نبوی به مبل تکیه داد و گفت: من دستم خالی بود تو این پرونده. یه سرش می‌رسید به جاهای ممنوعه و سر دیگه‌ش...

دو انگشتش را مقابل او بالا آورد و با لبخندی شیطنت‌بار ادامه داد: فقط دو تا کلید داشتم.

نفسی گرفت و گفت: داریوش تو دادگاه اسم مقدم رو آورده بود. دهن‌شو بسته بودن. اینو همه می‌دونیم. از عاقبت دخترش نگران بود، اما بال‌بال می‌زد حرف بزنه. وقتی تو زندون کشتنش، اونم با اون وضعیت، یقین کردم یکی این بیرون هست که نمی‌خواد قصه لو بره. اسم مقدم رو نشوندم کنار اسم داریوش. بعد شما اومدی و سر جات تو این حلقه‌ی دوستانه نشستی و بعد حسین فتوحی بود.

دستی به محاسنش کشید و گفت: داریوش رو کشتن، مقدم گم‌وگور بود و حسین... بین اون محافظا و با اون سابقه‌ی سیاسی رسیدن بهش آسون نیست. این میون

تنها دستم به شما می‌رسید که قاضی و خلبان قصه
ارتباط مستقیم با شما داشتن و البته عروستون، خانم
بهنوش زند!

حاج‌رضا سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست.
حاج‌آقا نبوی با دیدن حال آشوب او سکوت کرد و
حاج‌رضا سرش را به مبل تکیه داد.
نبوی لحظه‌ای فکر کرد، تسبیحش را توی مشت گرفت و
از روی مبل بلند شد. به سوی در رفت و با لحنی دستوری
گفت: یه لیوان آب خنک بیار محسن.
این را گفت و به سوی رضا برگشت. مقابلش کمی خم شد
و پرسید: خوبید حاجی؟

او ناتوان و رنگ‌پریده چشم باز کرد و لب زد: من... دور
همه‌شون خط کشیده بودم... بیست و چند سال از
همه‌شون بی‌خبر بودم... تا وقتی... پلیس ترکیه رفیع رو
بازداشت کرد، من... حتی نمی‌دونستم محموله‌ی اون
هواپیما به اسم داریوش... داریوش زند... مهر خورده.

نبوی ابرویی بالا انداخت و از همان فاصله‌ی کوتاه جواب داد: از همه‌شون بی‌خبر بودید، غیر از مقدم؛ سهیل مقدم!

*

رسیده بود به مغازه‌ی دو دهنه‌ی حاج‌آقا مهرجو.
به شیشه‌نوشته‌ی آن نگاه کرد: فرش و موکت مهرجو.
نفس نفس می‌زد.

چادرش را زیر بغل جمع کرد و از پله‌ی کوتاه آن بالا رفت.
مهرجو پشت میزش بود و پسرک پادو به زن و مردی
پادری‌ها را نشان می‌داد.

طیبه خانم چشم چرخاند و همان وقت مهرجو هم سرش را
بالا گرفت.

طیبه سلام کرد اما مهرجو نشناختش. روی صندلی
جابه‌جا شد و صدا زد: علی، ببین خانوم چی می‌خواه.
علی، پادوی جوان، به طیبه نگاه کرد، اما او لبخندی به
لبش نشانده و وقتی به سوی میز مهرجو می‌رفت،
محجوب اما محکم گفت: اومدم ازتون چیزی بخوام
حاج‌آقا، اما نه فرش و موکت!

مهرجو دقیق‌تر نگاهش کرد و تازه آن وقت بود که شناختش.

هم محلی بودند. یکی دو کوچه بالاتر و پایین‌تر از هم خانه داشتند.

با پدر هادی سلام و علیک داشت و بعدها سلامش به هادی رسید. اهل خانه هم در دوره‌های زنانه با همسرش خوش و بش داشتند و همه چیز خوب بود؛ خوب بود تا وقتی خبر رسوایی پسر امیدوار را شنید.

اخم کرد و نگاهش را با غیظ به سوی شیشه چرخاند، اما طیبه کوتاه نیامد.

مقابل میز او ایستاد و آرام‌تر گفت: آخرین بار تو گل‌ریزون مسجد بازار دیدم تون. خودم که ارادت دارم به حاج خانوم و حاج آقامونم که یه زمونی طرف صحبت تون بود، حالا چه خبطی کردیم که که سلام من به جواب نرسید حاجی؟

او چشم از خیابان گرفت و به سویش برگشت. اخمش غلیظ بود. انگشتش را مقابل او گرفت و با لحنی مدعی

جواب داد: سلامی که پَیش لغلغهی حرف و حدیث مردم
باشه، علیک نداره حاج خانوم!

طیبه نفسی کشید و تبسم سنگینش را به لب چسباند.
گفت: اگه اجازه بدید می‌رم خودِ نادونشو خرکش می‌کنم
می‌ارم این‌جا تا هر جور صلاح‌تونه، هر جور دل‌تون خنک
می‌شه ادبش کنید، اما...

صاف به چشمان او خیره بود. حالا دیگر لب‌خند هم
نداشت. گفت: یه سال، دو سال، ده سال دیگه... حاجی
نیاد اون روز که شرمندهی زندگی و جوونی اون دختر
باشید.

کیفش را از زیر چادر بیرون آورد و بازش کرد. قرآن هادی
را از آن خارج کرد، بوسیدش و آن را روی میز درست
کنار دست مهرجو گذاشت. نگاه مبهوت و اخم‌آلود او
پایین افتاد، اما طیبه‌خانم فرصت اعتراض نداد. گفت:
روزی که گفت دلش گیر عروس شماست، دلم لرزید. دلم
برای اون بچه لرزید. خودم زیر دست ناپدری بزرگ شدم و
می‌دونم وقتی کنار سفره دستت به غذا نره یعنی چی.
می‌دونم حاجی، می‌دونم دست ناپدری سنگینه، سنگین‌تر

از کتک مادر و پدر که لامصب دل می شکونه قبل از
این که صورتو سرخ کنه. دلم لرزید برای مهیا، اما...
نگاهش می لرزید، دستش، صدایش می لرزید. گفت: این
قرآن بین من و هادی شاهده. به آیه آیه های این کتاب
قسم خورده که پدر باشه که اگه دستش بلند شد برای
نوازش اون بچه باشه. برام قسم خورده قبل از حدیثه،
مهیا رو خوشبخت کنه.

قرآن را با انگشت به سوی او کشید و گفت: حدیثه بدون
اذن شما، بله نمی گه. اون دختری شما که پدر رفیع
خدا بیامرز هستید، بهتر می شناسید. حالا این قرآن شاهد
باشه بین ما سه نفر. اگه قبول نکردید که عروس و
نوه تون زیر سقف خونه ی پسر من سایه بگیرن، به
خودتون مربوطه و وجدانی که اگه الان نه، اما ده سال
دیگه نهیب تون می زنه. اما اگه قبول کردید و پسر نادون
منو به پدری نوه تون قابل دونستید، این کتاب مبارک
باشه گواه حرف های من. اگه دوفردای دیگه تو خونه ی
پسر من دلی شکست و صورتی سرخ شد، حواله و حساب
من باشه با صاحب همین کتاب.

چادرش را جلو کشید و کیفش را زیر آن روی ساعدش گرفت.

صورتش را کیپ گرفت و حرفش را تمام کرد: خدای این کتاب از دل همه مون آگاهه. خداحافظ.

به سوی در برگشت و نگاه حاج آقا مهرجو با بهت از قرآنی که جلدش سبز بود کنده شد و چسبید به قدم‌های تند و سنگین مادر هادی.

پلک زد و به سوی شیشه برگشت. زن را با نگاهش دنبال کرد تا جایی در خم خیابان از نگاهش محو شد، اما وجدانی که او ازش حرف زده بود، درست از شبی که رئوف خبر محرمیت حدیثه و هادی را به او داد، مثل بختک چسبیده بود به نفس‌هایش و رهایش نمی‌کرد.

*

هادی از در آزمایشگاه دور شد و روی نام یاسین کلیک کرد.

کمی بعد گفت: سلام سید، کجایی؟

یاسین از تاکسی پیاده شد و جواب داد: سلام. مرکز شهر، چه خبر؟

او دستش را توی جیبش گذاشت و قدم‌زنان در طول راهرو راه افتاد. سعی کرد لحنش خونسرد باشد. پرسید: وقت داری بیای آزمایشگاه نیروانظامی؟
ابروهای یاسین به هم چسبید و با نگرانی پرسید: آزمایشگاه برای چی؟

_نگران نشو، چیز مهم نیست.

_می‌گم چی شده مرد مومن؟

هادی کنار در باز اتاقی ایستاد و پوفی کشید. این بار بی‌حاشیه جواب داد: عیالت اومده بود دادگستری! چشم‌های یاسین تا انتها باز شد و ناباور پرسید: بهنوش؟
هادی با پوزخندی طعنه زد: چند تا زن داری برادر؟
_اون جا چی کار داشت؟

_از حاجی خواست بفرستدش آزمایشگاه، برای دی‌ان‌ای!
یاسین با خستگی به صورتش دست کشید و روی پاشنه‌ی پا به سوی پارکینگ عمومی چرخید. کلافه بود. نفسی کشید و گفت: الان راه می‌افتم.

این را گفت و از در پارکینگ دور شد.

هادی این بار با تردید پرسید: از سجاد درخشان خبر داری؟

یاسین اخم کرد. برای تاکسی دست تکان می داد که گفت: تا جایی که یادمه حبشش سنگین بود، مگه این که یکی از روابطش بیرون بتونه براش کاری بکنه.

هادی ابرو بالا انداخت و جواب داد: امروز تو اداره دیدمش.

یاسین در تاکسی را بست و گوشه‌ی چشمش جمع شد.

هادی زمزمه کرد: غلط نکنم داره یه خبرایی می شه.

او پوزخند زد و جواب داد: خبر واسه من وقتی که آدم

پشت این پرونده رو پیدا کنم و اعاده‌ی حیثیت کنم.

نفس هادی در گوشش پیچید و بعد صدایش آمد: به

اون جا هم می رسیم ان شالله.

_دارم میام.

_ می بینمت.

هادی موبایل را توی جیبش گذاشت و راه آمده را

برگشت.

جلوی در اتاق ایستاد و بهنوش را دید که آستینش را پایین می‌کشید. کوله‌اش را هم از روی صندلی برداشت و گفت: ممنونم. تو زحمت افتادید، خدا حافظ.

هادی خنده‌اش گرفت، اما بی‌توجه به خدا حافظی عجولانه‌ی او پرسید: ممکنه یه لطفی بکنید؟ بهنوش فقط سرش را کج کرد.

او دستی به موهایش کشید و با صدایی که ناخواسته پایین آمده بود، گفت: می‌شه زنگ بزنید به حدیثه؟ تماسای منو جواب نمی‌ده.

بهنوش لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد کوله‌اش را از دوشش پایین کشید. آن را روشن کرد و روی نام حدیثه ضربه زد.

بوق چهارم بود که حدیثه خسته و کسل جواب داد: سلام بهنوش جان، خوبی؟

او جوابش را نداد، موبایل را به طرف هادی گرفت و او با شرمندگی قدمی جلو آمد.

بهنوش از او فاصله گرفت و به سوی نیمکت راهرو رفت. کوله‌اش را در آغوش گرفت و به هادی که قدم‌زنان از او

دور می‌شد، نگاه کرد.

صدای او به زمزمه شبیه بود: سلام عمر هادی!

حدیثه آن‌سو مکث کرد و بعد وقتی چشم‌هایش را

می‌بست، دستش را روی سینه مشت کرد. هادی یک

دستش را روی دیوار آزمایشگاه می‌کشید و بی‌هدف پیش

می‌رفت. نجوا کرد: گرفتار کدوم پاییز شدیم حدیث که

تو این قدر یخ زدی؟ بی‌رحم شدی؟

صدای او می‌لرزید: نامحرمیم آقای امیدوار. این جوری

نگید.

هادی لبخند زد؛ با غم لبخند زد و جلوی در ورودی راهرو

ایستاد. دستش را توی جیبش گذاشت و گفت: آقای

امیدوار دورت بگرده. لنگ خطبه‌ای؟ می‌خونم برات،

تکرار کن که منم بگم قبلت‌التزویج!

نفسش را ها کرد و لب زد: زَوِجْک نفسی

علی‌الصادق‌المعلوم...

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: مهریه‌ت عمر

هادی، مهر هادی...

صدای بوق در گوشش پیچید و سرش پایین افتاد.
آن سوی خط حدیثه کنار مبل روی زمین نشسته بود. با
ناتوانی ساعدش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و
پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. اشک چشم‌هایش را خیس
کرد.

پاییزی که هادی از آن گفته بود، برای او ماندگار بود؛
وگرنه که دعا می‌کرد طیبه‌خانم زودتر پسر بی‌دلش را
سروسامان بدهد.

صدای بسته شدن در حیات را شنید و سرش را از روی
ساعدش برداشت. دخترش روی تشک، وسط هال خواب
بود. طول می‌کشید به منزل جدید عادت کنند.

از روی زمین بلند شد و با شانه‌هایی افتاده به سوی
آشپزخانه رفت، اما میان راه با شنیدن صدای در بی‌اراده
به عقب چرخید.

حوصله‌ی دیدن رئوف را نداشت. چادرش را از لب صندلی
برداشت و دستی به صورت خیسش کشید.

به طرف در رفت و آقابزرگ را پشت به در با نانی در دست دید.

سلامش آهسته بود.

پیرمرد چشم از حیا ط گرفت و به سوی او برگشت. نگاه حدیثه پایین افتاد، اما پلک‌های خیسش چیزی نبود که بتواند پنهانش کند.

نان را از او گرفت و نه‌چندان محکم تعارف کرد: چایمون آماده‌ست آقا جون.

او در سکوت سر تکان داد و بی‌حرف از پله‌ها پایین رفت. آن لحظه خانه‌ی قدیمی‌اش را شبیه به زندانی می‌دید که این دختر با آرزوهایش را در خود بلعیده بود. اما کنار آن وجدانی که نهیبش می‌زد و جوانی و زیبایی این زن جوان را مدام توی نگاهش می‌کوبید، دل شکسته خودش و آن پیرزن هم بود.

نگرانی برای آینده دختر رفیع هم بود.

عصبانیت و خشم رؤوف هم بود.

کلافه بود. لب باغچه ایستاد و بعد از مدت‌ها دور از چشم حاج خانم سیگاری گیراند. میان دودی که از دهانش

ها می‌شد، آرزوهای پسرش را می‌دید که زیر لاشه آن
هواپیما سوخت و خاکستر شد.

یاسین از کنار شانه هادی سرک کشید و بهنوش را دید که
روی نیمکت کوله‌اش را در بغل گرفته و فکر می‌کرد.
هادی موبایل را به طرفش گرفت و ابروهای یاسین به هم
چسبید. او اشاره‌ای به پشت سرش کرد و کوتاه گفت:
مال عیالته.

توضیح دیگری نداد، دست توی جیبش کرد و سوئیچ
دویست و شش را درآورد و وقتی آن را کف دست رفیقش
می‌گذاشت، گفت: با اهل و عیال پیاده سخته. تا شب هم
هر جور شده برات یه ماشین پیدا می‌کنم.
یاسین به شانه‌اش زد و گفت: سالاری.

او پوزخند زد. از کنارش که می‌گذشت، لب زد: سالاری که
کرک و پرش ریخته!

از میان درهای الکترونیک رد شد و یاسین به روبه‌رو نگاه
کرد. بهنوش هنوز ندیده بودش.

سوئیچ را توی جیبش گذاشت و نه‌چندان تند به سوی
بهنوش رفت.

چند قدم مانده به او، بهنوش نگاهش کرد. نه او شبیه
تازه‌عروسی بود که باید صبحانه‌اش را با کلی ناز توی
تختش می‌خورد، نه یاسین به دامادی شباهت داشت که
برای ماه‌عسلش نقشه می‌کشید.

او از روی نیمکت بلند شد و بی‌هدف بند کرد به تاسی که
از زیپ کوله‌اش آویزان بود. یاسین شماتت‌بار نگاهش
می‌کرد. دستش را جلو برد و گفت: بده من کیفیت و.
او با سادگی سر تکان داد و گفت: سنگین نیست.

یاسین کیف را از دستش کشید و وقتی به راه اشاره
می‌کرد، بدون توجه به جواب او گفت: احتمالاً ناشتایی،
خون هم که دادی، اما زبونت هنوز کار می‌کنه.
بهنوش کنارش آهسته پیش می‌رفت. شانه‌ای بالا انداخت
و بی‌حاشیه گفت: دو سه بار از تو خواستم، پشت گوش
انداختی.

او با پوزخندی جواب داد: پس رسمت اینه. هر وقت حس
کردی تو کاری کوتاهی شده، خودت پاشنه ور می‌کشی

راه می‌افتی که مشکل و حل کنی.

صدای بهنوش محکم نبود: این قضیه برام مهم بود.

از ساختمان آزمایشگاه خارج شدند.

یاسین در پارکینگ چشم چرخاند و عاقبت ریموت زد.

ماشین هادی بیب‌بیبی کرد و او وقتی دست بهنوش را

می‌گرفت، جواب داد: برای منم مهمه وقتی می‌خوای

کاری انجام بدی، بهم خبر بدی.

در ماشین را باز کرد و کوله‌اش را روی صندلی پشت

گذاشت. بهنوش سوار شد و یاسین کنارش جا گرفت.

بدون این‌که تلاشی برای روشن کردن ماشین داشته

باشد، نگاهش کرد و با اخمی شیرین شیطنت کرد:

رسیدیم خونه، کاری بکنم یه هفته نتونی بشینی؟!

ابروهای بهنوش بالا پرید و وقتی گونه‌هایش گلی می‌شد،

نگاهش را از او گرفت و با حالی عصبی جواب داد:

بی‌ادب!

او کمربندش را بست و آینه را تنظیم کرد. دنده عقب

می‌گرفت که موبایل بهنوش به صدا درآمد. آن را از

جیبش درآورد و با دیدن اسم فرشته، بی‌اراده نیم‌نگاهی به یاسین انداخت.

او از پارک خارج شد و تماس بهنوش قطع شد. تازه وارد خیابان شده بودند که فرشته دوباره تماس گرفت.

بهنوش بی‌اراده لبش را گزید و دستش روی رد تماس رفت، اما یاسین با نگاهی خیره به خیابان پرسید: چرا جوابش و نمی‌دی؟

او با دستپاچگی جواب داد: خیلی مهم نیست. حالا بعدا...

یاسین از پشت عینک تیره نگاهش کرد و خلاصه، اما پرمعنا گفت: من هیچ‌وقت از تو دروغ نشنیدم بهنوش!

او در صندلی فرو رفت. نفسی کشید و به نام فرشته نگاه کرد. بی‌میل روی نامش دست کشید و جواب داد: بله! صدای فرشته نگران بود: الو بهنوش... کجایی پس؟ -تو خیابون.

-چرا نرفتی دفتر نوازنده؟

ابروی او بالا رفت و طعنه زد: چه خوب آمار داری!
صدای فرشته بلند شد و یاسین با اخم نیم‌نگاهی به
بهنوش و موبایلش انداخت. او گفت: من تحت فشارم
بهنوش. اینو می‌فهمی؟ همون روز تو پارک بهت گفتم اگه
مطمئنی، اگه وسط کار جا نمی‌زنی، برو... بهت گفتم
زندگی من و برادرم لنگ این کاره.

او آه بلندی کشید و وقتی به ماشین‌های خیابان خیره
بود، خسته و بی‌روح جواب داد: باشه، می‌رم الان.
فرشته بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و بهنوش به
درماندگی خواهی فکر کرد که برای جان برادر حاضر بود
از شرافتش بگذرد.

نگاهش به دخترک گل‌فروشی کشیده شد که کمی جلوتر
سرنشینان جوان یک ماشین دستش انداخته بودند.
دستش را روی شیشه کشید و زمزمه کرد: چه شهر زشتی
داریم.

یاسین بی‌توجه به حرف او پرسید: کجا باید برم؟
او به سردی یک ربات زمزمه کرد: ساختمون نیلوفر آبی!

یاسین با اخمی آمیخته به حیرت نگاهش کرد و با تردید پرسید: دفتر نوازنده؟

او سر تکان داد و قبل از این که یاسین چیزی پرسد، جواب داد: انگار پیشش یه امانتی دارم. نگاه یاسین پشت آن شیشه‌های دودی باریک بود. ابرویش بالا رفت و پایش روی پدال گاز فشرده شد.

کامیون جلوی ساختمان پارک بود و کارگران در رفت و آمد بودند. یاسین جلوتر از ساختمان توقف کرد و بهنوش زودتر از او کمربندش را باز کرد. کنار هم راه افتادند.

کسی از اهالی ساختمان انگار اسباب‌کشی می‌کرد. یاسین از کنار کارگری گذشت و وقتی کیفش را به دست دیگرش می‌داد، بی‌اراده به صندلی‌ای که روی دوش کارگری به سوی کامیون می‌رفت، نگاه کرد. آسانسور مثل همیشه خراب بود و بالا رفتن از آن همه پله نفس می‌خواست.

بهنوش اخم کرد، اما یاسین دستش را گرفت و وقتی به
سوی راه پله می کشیدش، زمزمه کرد: بعد از این جا، باید
جایی بریم. عجله کن.

-کجا؟

-یه پارکینگ عمومی مرکز شهر.

-چه خبره؟

یاسین روی پله ها نگاهش کرد و با حالی فاتحانه لبخند

زد. ابروهای بهنوش به هم چسبید، اما یاسین بی مقدمه

پرسید: ماشین بابای اون پسره، وحید، چی بود؟

این بار بهنوش بود که با ابروهایی بالارفته نگاهش

می کرد. بدون جواب به سوال عجیب او، پرسید: چی شد

یاد ماشین بابای وحید افتادی؟

یاسین فشاری به دستش وارد کرد و اخم آلود گفت:

خوشم نمیاد این قدر خودمونی صداس می کنی!

او شانه بالا انداخت و وقتی کارگری از کنارش

می گذشت، جواب داد: حالا خیلی هم مهم نیست.

نمی خوای بگی چی شده؟

-فکر کنم رنوی پدر وحید امیدی رو پیدا کردم.

بهنوش روی پله مکت کرد و یاسین دو پله بالاتر به سوی او برگشت.

سر بهنوش کج شده بود. ناباور تکرار کرد: ماشین بابای وحیدو پیدا کردی؟

او سر تکان داد و گفت: رفتم دیدن دکتر نصری. فریبا... نام او نگاه بهنوش را محزون می کرد. یاسین به راه اشاره کرد و ادامه داد: این که چطور اون ماشین به دست فریبای مرحوم رسیده نمی دونم، اما همه این سال ها ماشین رو پیش نصری امانت گذاشته بود. این را گفت و به درهای باز دفتر نوازنده نگاه کرد. کارگری با جعبه ای سنگین از در بیرون آمد و نگاه یاسین باریک شد.

بهنوش هنوز گیج خبر او بود. رد نگاهش را دنبال کرد و دوباره مبهوت شد. نتوانست سکوت کند. پرسید: داره می ره؟

یاسین سر تکان داد. به راه اشاره کرد و کمی بعد پشت سر بهنوش قدم توی دفتر شلوغ نوازنده گذاشت. صدای صحبت بلند او را از اتاقش می شنیدند.

یاسین دخترک را کنار کشید و کارگری با ببخشید از کنارشان گذشت.

گرد و غبار در هوا آکنده و همه جا بهم ریخته و شلوغ بود.

نوازنده با موبایلی که کنار گوشش بود به سوی هال آمد و گفت: می گم یه کم فرصت بده... دستم خالی... نگاهی در نگاه آبی بهنوش نشست و سیاهی چشمش به سرعت به سوی یاسین کشیده شد. دستش روی دستگیره در اتاقش بود که توی موبایل گفت: چند مین دیگه می زنم!

تماس را قطع کرد و با پوزخندی گفت: به، بین کی این جاست!

یاسین به تندی اخم کرد. هنوز یادآوری خاطره وقیحی که از این مرد داشت، عصبی اش می کرد.

جدی و پر از اخم گفت: همین اول کار می گم بهت مواظب تک تک حرف هایی که می زنی باش!

نگاه نوازنده به سوی او چرخید و با حالی مسخره به
خنده افتاد. نگاهش حالا بین آن دو در گردش بود. گفت:
من مغز خر خورده بودم که باورم شد دو تا دختر
ترگل ورگل حاضر شدن بدون حقوق برام کار کنن!
یاسین قدمی به سویش برداشت و تندتر از قبل گفت:
یه کلمه دیگه حرف مفت بزنی...

نوازنده دستی به سرش کشید و بی حوصله توی حرفش
رفت: می خوای چی کار کنی؟ بزنی شل و پلم کنی یا دفتر
به هم بریزی؟

نگاهش با چند کارگر در سالن و اتاق ها گشتی زد و
خسته تر از قبل ادامه داد: حکم تخلیه گرفتن برام، بدتر از
اون پروانه مم باطل شده، کارت بازرگانیمو گرفتن، دیگه
تا روشن شدن پروندهم اجازه فعالیت اقتصادی ندارم.
پوزخندش تلخ بود: از این بدتر می خوای سرم بیاری،
بسم الله!

منتظر جواب یاسین نماند و در نگاه مبهوت بهنوش ادامه
داد: من ساده خرو بگو که برات کار پیدا کرده بودم.

فرستادمت دفتر کرامت که کار کنی، نه این که بری
نون دونی چند نفر آدمو خراب کنی رو سرشون.
بهنوش اخم آلود جواب داد: همون شرکتی که خرید و
فروش نوزاد کم ترین جرم شون بود؛ درسته؟
او سر تکان داد. به سوی میز گوشه سالن رفت و کیفش
را برداشت. گفت: این که تو به کی چی گفتی و چه طور
رد اون شرکتو گرفتن من نمی دونم؛ فقط همین قدر بهت
بگم که خیلی از اون آدما الان بازداشتن و خیلی های دیگه
که باهاشون کار می کردن معلقن، مثل من مادرمرده که
هنوز نمی دونم چه طوری سرم به طاق کوبیده شد.
این را گفت و پاکت پتو پهن و سنگینی را از کیفش
بیرون آورد. به سوی بهنوش برمی گشت که گفت: بد
کردی خانوم زند. حالا یه مشتش زن و مرد بی کار تو شهرن
که تو نونشونو آجر کردی.
این را گفت و پاکت را به سوی او گرفت. بهنوش آن را از
دستش گرفت و با نگاهی باریک جواب داد: اگه بدونم
تونستم جلوی فعالیت چند تا بچه دزد و قواد رو بگیرم
خدا رو شکر می کنم!

نوازنده تلخند زد و رو به یاسین گفت: من که شما رو
نمی‌شناختم، همون یکی دوباری هم که دیدمتون
نمی‌دونستم چی کاره‌اید و با این دو تا دختر چه صنمی
دارید، اما الآن دلم برات می‌سوزه دکتر. این دختر...
نگاهش تا بهنوش رفت و برگشت سوی یاسین و گفت:
زندگی با زن زبون...

دست یاسین که تخت سینه‌اش نشست، حرف در دهانش
ماند. یاسین حالا درست مقابلش بود. با صدایی آهسته،
اما لحنی تند توی حرفش رفت: از حاشیه گردو خاکی که
تو اون شرکت جعلی به پا شد، فقط نسیمش به تو رسید
و پروانه فعالیت باطل شد، پس دوباره می‌گم؛ مواظب
تک تک حرفایی باش که جلوی یه وکیل به زبون میاری!
او اخم کرد. خودش را عقب کشید و یقه‌اش را مرتب
کرد. از جابه‌جایی وسایل دفتر، گردوغبار در فضا آکنده
بود و فضای سالن هر لحظه لُخت‌تر می‌شد.

نوازنده اخم داشت، اما ته نگاهش نگرانی و بلاتکلیفی
بیشتر از آن اخم نمایشی به چشم می‌آمد.

بهنوش پاکت را زیر و رو کرد و پرسید: این چیه؟

-نمی‌دونم!

سر بهنوش کج شد و یاسین پاکت را از دستش گرفت. به پشت‌ورویش نگاه کرد. هیچ اسم و نشانی نداشت. به نوازنده نگاه کرد و او این‌بار با لحنی دستپاچه ادامه داد: والله به خدا نمی‌دونم. اینو شاه‌وردی به من داد.

-شاه‌وردی کیه؟

او به سرش دستی کشید و بهنوش به جایش با کلافگی جواب داد: کارچاق‌کن شرکت کرامت، همون شرکت بی‌نام.

یاسین رو به نوازنده اخم‌آلود پرسید: کی ازش خواسته اینو به خانم زند برسونه؟

-من نمی‌دونم.

-دروغ نگو.

-والله به قرآن نمی‌دونم.

این را نوازنده گفت و با کلافگی قدمی از آنها دور شد. چرخ‌های دور خودش زد و وقتی نگاهش با میزی که بین دو کارگر از در بیرون می‌رفت، کش آمد، ادامه داد: خبر اون

اتاق... اتاق پونصدوهفت اون هتل عین بمب تو شرکت
کرامت پیچید!

حرفش بهنوش را عصبی کرد و یاسین با خشم لبش را
زیر دندانش گرفت، اما نوازنده بی خبر از کلافگی آن دو
ادامه داد: من از شاهوردی شنیدم. اون دختره...
فرشته... کرامت فرستاده بود پی اش و اون بی نوا هم
مجبور شد بگه با شما تبانی کرده، حتی خبرشم دارم که
حسابشو بستن و اجازه ندادن با برادر مریضش بره
اون ور آب.

گوشه چشمش جمع شد و در نگاه یاسین با لبخندی گذرا
شیطنت کرد: حتی خبر اون شلاق... اینم از شاهوردی
شنیدم.

یاسین پلک زد و درد یکباره در جانش پیچید. وقتی
دوباره به او نگاه کرد، با لحنی تند و صدایی بلند گفت:
این پاکتو کی به شاهوردی داده؟ توش چی هست؟ چرا
باید برسه به دست همسر من؟

-من نمی‌دونم... البته می‌دونم کی به شاه‌وردی داده.
همون دختره... فرشته... اونم از کرامت گرفته، کرامت
هم... نمی‌دونم الآن کجاست.

نگاه یاسین عصبی بود. خواست حرفی بزند، اما بهنوش
آهسته بازویش را گرفت و با لحنی آرام‌تر از قبل گفت:
ته‌اش می‌رسه به سهیل مقدم!
با حرف او، یاسین نفس بلندی کشید و نوازنده با پوزخند
زمزمه کرد: بازم مقدم!
بهنوش بی‌توجه به حرف او گفت: بریم، این‌جا دیگه کاری
نداریم.

نگاه تند یاسین هنوز دوخته به نوازنده بود. او با پوزخند
طعنه زد: آره دیگه، اومده بودی همه چیو به هم بریزی که
ریختی. دیگه کاری نداری.

یاسین پاکت را توی کیفش گذاشت و نگاه سنگینش را به
نوازنده دوخت. در جواب حرف او گفت: جواب آدم
حقیری مثل تو باشه وقتی که پای ترازوی عدالت
ایستادی!

چشم از او گرفت و به سوی بهنوش برگشت.

نوازنده با نگاه دنبال‌شان کرد و کمی بعد در سکوت کوتاه
دفترش با مسخرگی زمزمه کرد: عدالت!
سرعت آن‌دو وقت برگشتن از پله‌ها بیشتر بود.
از کنار کامیون باری که دیگر پر شده بود، گذشتند و
یاسین ریموت زد.

دلشوره و عجلهٔ بهنوش برای سرک کشیدن به داخل آن
پاکت زیاد بود. کنار یاسین روی صندلی نشست و با
التهاب گفت: بازش کن.

یاسین نگاهش کرد. برعکس او عجله‌ای نداشت. جواب
داد: می‌خوای صبر کنیم وقتی رسیدیم خونه...
-نه. همین الان!

نگاه یاسین در خیابان نیم‌روزی گشتی زد و آرام گفت:
امانتی‌ای که از سهیل مقدم برسه نمی‌تونه خیلی شیرین
و جالب باشه‌ها.
-می‌دونم.

-پس می‌خوای...
-نه یاسین، الان بازش کن.

او ابرو بالا انداخت و کیفش را روی زانویش گذاشت.
بازش کرد و پاکت را از داخل آن بیرون کشید. کیف را
روی صندلی پشت گذاشت و دوباره به پشت‌وروی پاکت
نگاه کرد. بهنوش با نگرانی زمزمه کرد: زود باش وکیل،
بازش کن.

او وقت پاره کردن سر پاکت جواب داد: وقتی این‌جوری
صدام می‌کنی، دلشوره می‌گیرم.

نگاه بهنوش به برگه‌هایی بود که با دست یاسین بیرون
کشیده می‌شدند. با حالی آشفته پرسید: می‌خوای جوجو
صدات کنم؟

یاسین دسته‌ای کاغذ روی پایش گذاشت و وقتی نگاهش
روی آنها باریک بود، گفت: اگه دختر خوبی باشی و دیگه
حرف از رفتن نزنی، منم می‌شم آقالاک‌پشته!

او روی دست یاسین سرک کشید و پرسید: اینا چی‌ان
آقالاک‌پشته؟

یاسین نگاهش کرد و با لبخند پرسید: این یعنی نمی‌ری؟
نگاه بهنوش از سرب‌برگ کاغذی کنده شد و بالا آمد.
صدایش انگار جان نداشت. جواب داد: می‌ترسم.

-از چی؟

-ته این رابطه... این ازدواج... خیلی‌ها هستن که دوست ندارن ما با هم باشیم.

او برگه‌ها را روی پاهایش گذاشت و با لبخند طعنه زد:
غیر از حاج حسین، بقیه دیگه مشکلی ندارن.

این را گفت و اولین برگه را برداشت. نگاه بهنوش به همان سو کشیده شد و با حیرت زل زد به سربرگ بیمارستانی که او نامش را نشنیده بود.

اوراق انگار از روی برگه‌هایی کهنه و تاشده کی شده بودند.

بهنوش نتوانست صبر کند. زمزمه کرد: بیمار رزمنده، آقای داریوش زند با تشخیص تروما به تستیس‌ها در این بیمارستان بستری شد و تحت درمان قرار گرفت!
بهنوش متحیر به نیم‌رخ یاسین نگاه کرد و بعد برگه دیگری را از دست او کشید. تاریخ گزارش برای تیرماه سال شصت بود. شرح کاملی از روند درمانی داریوش بود آن‌هم در بیمارستانی در اندیمشک.

یاسین اوراق را زیر و رو کرد و این بار یک عکس
رادیولوژی قدیمی را بیرون آورد و نگاهش کرد.
بهنوش با تعدادی از آن برگه‌ها به سوی او چرخید و با
سادگی پرسید: تستیس یعنی چی؟

یاسین با ابروهایی پرگرمه به او نگاه کرد. جوابش را نداد،
فقط همهٔ کاغذها را یکی کرد و وقتی آنها را توی پاکت
می گذاشت، پرسید: پدرت جانباز بود؟
-نه.

او خم شد و از بین دو صندلی پاکت را روی صندلی پشت
گذاشت و با ابرویی که بالا رفته بود، استارت زد. بهنوش
نتوانست سکوت کند. پرسید: تو چیزی از این گزارشها
فهمیدی؟

او راه افتاد و در همان حال جواب داد: فعلا بریم سراغ
پارکینگ، بعدش می ریم پیش یکی از دوستانم. پزشک.
اون احتمالا می تونه توضیح بده.
این را گفت و سرعت گرفت.
همان وقت

جایی نزدیک لاله‌زار در کوچه‌ای تنگ، حسین فتوحی
ماشین سیاه و بزرگش را پارک کرد، عینک تیره‌اش را به
چشم زد و از ماشین پیاده شد.

وقتی از ماشین دور می‌شد، ریموت زد و نگاهش را به
زمین دوخت.

قدم‌هایش تند بود.

از خم کوچه گذشت و وقتی به سویی مشخص می‌رفت،
میان خاطرات دورش، پسر بچه‌ای در ذهنش فریاد می‌زد:

کوچه‌مردها، سئانس جدید، با بازی فردین و ایرج

قادری... سئانس جدید یکم دیگه شروع می‌شه...!

حالا در خیابان بود، اما نگاهش هنوز دوخته به آسفالت و
جوی و پاهایی که از مقابلش می‌گذشتند.

سرش را بالا گرفت و نگاهش صاف نشست روی اتاقک

بلیط‌فروشی سینما که سال‌ها پیش هنوز درش تخته

نشده بود.

آب دهانش را بلعید و جلوتر رفت. عادتش بود.

به این‌جا که می‌رسید همیشه ضرب قلبش تند می‌شد و

میان دانه‌های عرقی که از میان موهایش شره می‌رفت،

باز هم خودش را می‌دید؛ وقتی جلوی باجهٔ بلیط‌فروشی
خم می‌شد و با لبخند می‌پرسید: ساندویچ تخم‌مرغ
آوردنم الان، می‌خوری؟

و او با لبخند، وقتی موهای بلندش را پشت گوش
می‌کشید، جواب می‌داد: نه حسین. برو تو، یکم دیگه
فیلم شروع بشه رئیس سالن نمی‌ذاره بساط ببری تو...
نفسش آه بلندی شد و از حلقش بیرون ریخت. چشمش
روی اتاقک بلیط‌فروشی و کارتن‌های مستعمل و
پوسته‌های چیپس و پفکی که آن‌جا ریخته شده بود، دور
زد.

الناز همین‌جا، درست پشت شیشه می‌نشست و بلیط
می‌فروخت. کوچه‌مردها، قیصر و گوزنها را با هم دیده
بودند؛ سئانس آخر سینما، قبل از این‌که الناز را برساند
خانه‌اش، توی زاغه‌هایی که آن‌وقت‌ها اطراف جوادیه را
محصور کرده بودند.

چشم از اتاقک گرفت و دسته‌کلیدش را از جیبش درآورد.
این‌جا را یکی دو سال پیش خریده بود؛ یک آینهٔ دق برای
مرور خاطراتی که تلخ بودند، خیلی تلخ.

جلو رفت و در رنگ‌ورورفته سینما را باز کرد و میان تاریکی و بوی نمی که یک‌باره توی صورتش خورد، موجی از خاطرات کهنه و قدیمی هم در ذهنش شناور شد. در را پشت سرش بست و در نور اندکی که از پشت شیشه‌های مات و لک‌دار درب ورودی در فضا پخش شده بود، جلو رفت. موبایل و چراغ‌قوه روشن نکرد. این‌جا را چشم‌بسته هم می‌شناخت. نگاهی به سایه‌هایی از پوستر فیلم‌ها روی دیوارها بود. قدیم‌ترها، وقتی هنوز یک جوان بیست‌ساله بود، توی این سینما ساندویچ تخم‌مرغ و قیف چس‌فیل و نوشابه می‌فروخت. از جلوی بوفه‌ای که بعدها به فضای داخلی سالن انتظار اضافه شده بود، گذشت و کمی جلوتر درهای دو لنگه و چرم‌کاری‌شده سالن سینما را باز کرد. چیزی به قلبش چنگ زد.

دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و به صندلی‌های مستعمل و کهنه و پرده‌اکران فیلم زل زد. در آن تاریکی پلک که می‌زد می‌توانست صدای سوت و هورای مردها را بشنود، وقتی فروزان در گنج قارون برای

فردین می رقصید و دلبری می کرد.

از اولین پله پایین رفت و میان شوری که در ذهنش پیچیده بود، خودش را دید؛ با یک طبقه چوبی که به گردنش آویزان بود و بوی گند تخم مرغ آب پز می داد. ساندویچ هایش را توی آن قفسه می چید و زیر نگاه اخم آلود رئیس سالن هر کدام را دو قران می داد دست ملت.

داریوش و سهیل و رضا مشتری های همیشگی ساندویچ هایش بودند و جایشان همیشه ردیف آخر سالن بود.

سرش آهسته به سویی کشیده شد و در آن تاریکی داریوش را دید که سوت بلبلی می زد و فریاد می زد: بگیر لبو...!

از بین صندلی ها گذشت و جایی نشست که قدیم ها با ساندویچ های نفروخته اش همان جا می نشست و از کنار داریوش به بهروز و ثوقی و پوری بنایی و لیلا فروهر نگاه می کرد.

توی ذهنش غوغا بود.

گاهی فروزان بود که وسط فیلم دالاهو می خواند: قر تو
کرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم...!
و گاهی بهروز بود که میان گوزن ها می گفت: تو رفتی ما
وایسادیم، تو خوندی ما نخوندیم، ته جفتشم که بگیری
یعنی زرشک...!

چشم هایش را بست و در تاریکی خاطراتش باز هم الناز
را دید، با پایی که می لنگید و آخر شب ها بعد از همه
لات ها و ولگردهایی که تفریح شان دیدن بوسه های شهناز
تهرانی و بزن و بهادری های فردین بود، از اتاقک
بلیط فروشی اش بیرون می آمد و آهسته می رفت تا او از
داریوش و رضا و سهیل جدا شود و به او برسد.
چشم باز کرد و در فضای کدر و پر از گردوغبار آن
سینمای متروکه یک باره یاد چشم های آبی الناز در ذهنش
نشست.

حجمی که در گلویش جا خوش کرده بود، با تلاش او
برای بلعیدن آب دهانش جابه جا شد، اما آب نشد.

سرش را به صندلی تکیه داد و نگاهش را به سقف بلند و
گچ‌ریخته سینما دوخت.

زمزمه محزونش ترانه داریوش در فیلم دشنه بود:

ای که بی تو خودمو تک‌وتنها می‌بینم
هر جا که پا می‌ذارم تو رو اونجا می‌بینم

یادمه چشم‌های تو پر درد و غصه بود

قصه غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش می‌زنه...

موبایلش می‌لرزید. با سری که هنوز به صندلی چسبیده
بود، موبایل را از جیبش درآورد و لحظه‌ای به نامی که
روی روشنای آن بود خیره شد، اما بعد آن را به گوشش
چسباند و گفت: سلام شهناز!

صدا دور بود. جواب داد: سلام حسین، خوبی؟ چند بار
زنگ زدم، جواب ندادی.

-خوبم.

-کجایی؟

او چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حوصله جواب داد: کجا می‌خواهی باشم؟ تو این شهر وامونده هر طرف که ببری ته‌اش مصیبت‌ه.

-حکمت نیومد؟

-امروز اومد.

-پس می‌ای پیش ما.

نفس او بلند بود. زمزمه‌وار جواب داد: یه کم باید صبر کنی.

-حسین، زودتر بیا. موندنت دیگه به صلاح نیست.

دست او روی پیشانی‌اش بود. جواب داد: نمی‌تونم تنها بیام. باید بهنوشو بیارم.

نفس شهناز در گوشش پیچید و بعد صدای کودکانهٔ پس‌رکی لب‌خندش را پیش کشید. با انرژی بیشتری گفت: دلم برایش یه ذره شده.

شهناز مکت کرد، اما بعد با لحنی دلگیر جواب داد: بعد از هفت سال هنوز از باباش دلخوره!

حسین سرش را از پشتی مستعمل صندلی گرفت. از روی صندلی بلند می‌شد که جواب داد: اسم باباش افتخاری

نداشت که بخواد بهش ببخشه.

-حسین!

-سهیل منو بیوس شهناز!

-کی میای؟

-تا قبل از عید میام حتما.

-من و سهیل منتظریم آقای پدر.

او راه آمده را برگشت. دستش روی دستگیره خاک گرفته در سالن بود. لحظه‌ای به عقب برگشت و دوباره به فضای کدر آن‌جا نگاه کرد. هنوز هم می‌توانست بوی تخم‌مرغ و صدای چیک‌چیک شکستن تخمه را بشنود.

در را بست و ذهنش یک‌باره سکوت کرد.

وقتی در کریدور نیمه‌تاریک به سوی در می‌رفت، جواب داد: اون بچه، جان منه. مواظبش باش تا پیام.

-هستم، تو هم مواظب خودت باش.

-می‌بینمت.

تماسشان قطع شد، او در را باز کرد و نور یک‌باره در نگاهش رسوب کرد. نگاهش به آسمان کشیده شد.

آفتاب زندگی اش یکبار پشت ابر پنهان مانده بود؛ آن قدر
طولانی تا عاقبت جنازه اش را زیر پل جوادیه یافتند،
وقتی رگش را زده بود!
آفتاب همان آفتاب بود. حالا باز هم می توانست پشت ابر
بماند!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#سی_و_هشتم

با دویست و شش از در پارکینگ داخل شدند. یاسین قبض
گرفت و بهنوش با نگرانی چشم چرخاند.
بین پرایدها و پژوها و سمندها و خیلی های دیگر، او
رنویی ندید.

یاسین ماشین را بین دو رانا و دنا پارک کرد و بهنوش با
تردید پیاده شد.

فضای بسته و دودآلود آنجا به بدی حالش دامن می زد.

یاسین به راه اشاره کرد و در همان حال که به سوی
باجه‌ی نگهبانی می‌رفت، قبض یک‌ساله‌ی رنو را از کیف
پولش درآورد.

مرد جوان پلاک ماشین دیگری را یادداشت می‌کرد.
ماشین از مقابلشان گذشت و مرد به سوی یاسین
برگشت.

او لبش را با زبان تر کرد و قبض را به سوی مرد گرفت.
در همان وقتی که مرد قبض را چک می‌کرد، یاسین گفت:
برای بردن رنو اومدیم.

مرد لبخند زد و گفت: چه عجب، بعد از یه سال!
او بی‌حالت فقط سر تکان داد و مرد جوان با اشاره به
انتهای پارکینگ گفت: ته پارکینگه، کنار پاترول سبزه.
این را گفت و به سوی ماشین تازه‌وارد دیگری برگشت.
یاسین و بهنوش راه افتادند.

هوا آلوده و خفه بود، اما دلشوره‌ی بهنوش ربطی به
سیاهی فضا نداشت.

دست یاسین را گرفت و او وقت قدم برداشتن، نگاهش
کرد. لبخندش محکم نبود، با این‌همه گفت: چیزی برای

نگرانی نیست.

بهنوش نفسی کشید و گلویش از آن هوای آلوده به سوزش افتاد. جواب داد: دلم شور می‌زنه.

ماشینی از مقابلشان گذشت و نگاه آن‌دو به رنویی دوخته شد که رنگ قرمزش زیر حجمی سنگین از خاک و آلودگی گم شده بود.

لبش را تو کشید و با مکت ادامه داد: ته‌اش هر چی که بشه، پای پدر منم وسطه!

یاسین سوییچ رنو را از جیبش درآورد و بدون اطمینان گفت: دوستی پدر تو و پدر وحید، ربطی به حوادث و اتفاقی که ممکنه افتاده باشه، نداره.

بهنوش نومید نگاهش کرد و لب زد: البته اگه واقعا این ماشین، مال بابای وحید باشه!

یاسین کنار رنو ایستاد و نگاهش کرد. شیشه‌هایش زیر باد و باران سالیان متمادی کدر شده و چیزی از ورای آن پیدا نبود.

مکشش پر از تردید بود. سوییچ را به کلید انداخت و لحظه‌ای بعد هوای مانده‌ی ماشین دماغش را پر کرد. اخم

کرد و نگاهش در فضای داخلی ماشین چرخ می زد.
بهنوش از آن سوی ماشین با نگرانی نگاهش می کرد.
یاسین روی صندلی خم شد و در سمت دیگر را باز کرد.
صندلی ها کثیف و خاک آلود بودند. با این همه پشت
فرمان نشست و داشبورد را باز کرد. بهنوش بدون این که
رغبتی برای نشستن داشته باشد، با نگرانی داخل ماشین
را می کاوید.

چیزی توی داشبورد و روی صندلی ها نبود.
یاسین بلند شد و نگاهی به زیر صندلی ها انداخت.
چیزی نبود.

اخم کرد و با سویچ پشت ماشین رفت. بهنوش کنارش
ایستاد و او کلید را در قفل در پشت ماشین چرخاند.
در آن فضای غبار آلود و پر از گرد و خاک نگاهشان روی
کیف دستی سیاهی نشست که در فضای پشت ماشین جا
خوش کرده بود.

یاسین بی مکت کیف را برداشت و در صندلی پشت را باز
کرد.

بهنوش این بار بدون وسواس کنارش نشست و پرسید:
چی توشه؟

نگاه یاسین باریک بود.

دسته‌ای مدارک و فرم و یک پاکت که درش باز بود
محتویات کیف را تشکیل می‌داد.

کیف را روی صندلی، بین خودش و بهنوش خالی کرد و
شناسنامه‌ای را که روی مدارک بود، برداشت.

نگاهش به نام و عکس میثم امیدی افتاد و با ابرویی که
بالا رفته بود، زمزمه کرد: ماشین بابای وحیده.

بهنوش پاکت را روی مدارک برگرداند و چند فرم پرشده
از آن بیرون آمد.

یکی از فرم‌ها را برداشت و وقتی نوشته‌های آن را

می‌خواند، لب زد: فرم‌های شرکت تو یه مزایده‌ست!

یاسین یکی از کاغذها را از او گرفت. سرش کج شده

بود. گفت: مزایده‌ی یکی از املاک سازمان مستضعفان
بوده.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و به بهنوش نگاه کرد.

نتوانست خوددار باشد. پرسید: خونه‌تون تو کدوم
گلستان بود؟!

بهنوش ورقه‌ای را که دستش بود پایین آورد و با حیرت
لب زد: ها؟!

روی دست او خم شد و نگاهش وحشیانه از روی خطوط
گذشت، اما سرآخر با دهانی خشک نجوا کرد: نشونی
خونه‌ی ماست... یعنی...خونه‌ی ما بود!
یاسین متفکر نگاهش می‌کرد.

او لب‌های خشکش را به‌هم مالید و ناباور پرسید: مورد
مزایده خونه‌ی قدیمی ما بوده؟

سوالات در ذهنش قطار شده بود. با ترس پرسید: بابای
میثم می‌خواست خونه‌ی ما رو بخره؟
یاسین روی برگه انگشت کوبید و گفت: رقمش نسبت به
اون سال بالا بوده.

دهان بهنوش نیمه‌باز بود. یاسین ورقه‌ی دیگر را جلو
کشید و گفت: لیست مدارکی که قرار بوده تحویل بده
تیک زده.

نگاهش از روی کپی شناسنامه و فرم‌هایی که پر شده بود
گذشت و آخر از همه دوخته شد به شماره چکی که
کپی‌اش پیوست مدارک بود.

نگران بود. بین اوراق را جستجو کرد و سرآخر کپی چکی
را که پیوست بود، پیدا کرد.

بهنوش با نگاه به رقم بالای چکی که تاریخ نداشت،
حیرت‌زده پرسید: پس خود چک کجاست؟

یاسین با ابروهایی به هم چسبیده نگاهش کرد و چانه‌اش
را بالا کشید.

نفسش از غبارِ پراکنده در فضا تلخ بود و بیشتر، از
گره‌هایی که پشت سر هم مقابلشان جا خوش می‌کرد.
موبایلش را درآورد و شماره‌ی هادی را گرفت. کمی بعد به
سردی گفت: سلام.

جواب هادی از او یخ‌تر بود: سلام.

و با همان بی‌حوصلگی ادامه داد: تجربه نشون داده پشت
این سلام‌های یخ تو یه مصیبت نشسته.

یاسین هنوز خیره به کپی چک قدیمی می‌ثم بود که جواب
داد: شماره‌ی یه رنوی قدیمی رو می‌خونم. استعلام بگیر

بین برای کی بوده!

یا حسین! گفتم مصیبت داریم. برادر مگه تو تازه داماد نیستی؟! والله به خدا قدیم دامادا تا یه هفته خجالت می کشیدن از خونه بیان بیرون، اون وقت تو با اون تن آش و لاش با همشیره مون راه افتادی...
_ هادی!

_ باشه بابا، ترش نکن. شماره رو بخون.

یاسین شماره ی قدیمی رنو را از روی کارت ماشین که میان مدارک میثم بود، خواند و او اخم آلود گفت: این پلاک ها مال بیست و خرده ای سال پیش بود.
_ می دونم. صاحبشم احتمالاً غریبه نیست.

هادی از پشت میزش بلند شد و وقتی به موهایش دست می کشید، کوتاه پرسید: چه خبر شده؟

او خیره به فضای نیمه روشن پارکینگ زمزمه کرد:

هماهنگ کن یه گشت بفرست به نشونی که می گم!

هادی این بار وسط اتاقش ایستاد و خسته و بی حوصله گفت: خب پس قصه ی تازه مون جور شد.

_ منتظرم.

– چاره‌ی دیگه ندارم. بمون همون جا، خودمم میام.
یاسین نه چندان محکم خدا حافظی کرد و بهنوش با تردید
گفت: پدر وحید تو تصادف از دنیا رفت. یه روز یکی
بهش زد و در رفت.

یاسین روی کیف دست کشید و جواب داد: خون لخته
بسته روش!

از ماشین پیاده شد و دوباره در پشت آن را باز کرد.
نگاهش به موکت طوسی کف ماشین بود، همان جایی که
کیف را از آن جا برداشته بود.

بهنوش کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. ناباور
پرسید: فکر می‌کنی این لکه‌ها، خونه؟

یاسین با صدای بلند فکر می‌کرد: یکی این کیفو از کنار
میثم برداشته و تو این ماشین انداخته!

بهنوش یک‌باره گفت: فریبا!

او نگاهش کرد و نامطمئن گفت: اصل و کپی همه‌ی
مدارک مزایده تو پاکت بود غیر از اصل چک!

– کار فریباست؟

یاسین خیره نگاهش کرد. باز هم صدای افکارش بلند شد:
آدمی که ماشین یه آدم تصادفی رو به یه آدم امن
می سپره، نمیاد چک بدزده!

بهنوش لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد با شک
پرسید: از کجا مطمئنی کار دکترنصری نیست؟
یاسین به پیشانی بلندش دست کشید و خسته از افکاری
که رهایش نمی‌کردند، جواب داد: اگه کار اون بود،
می‌تونست کلا منکر وجود این ماشین بشه. همه‌ی چیزی
که دست ما بود یه کارت ویزیت قدیمی بود، اما...
بهنوش زمزمه کرد: آخرش دیوونه می‌شم.
و با این حرف موبایلش را درآورد.

از او دور شد و یاسین در پشت ماشین را بست. دوباره
روی صندلی نشست و به مدارکی که از سال‌ها پیش توی
ماشین بود نگاه کرد.

پازلی که او و دخترزند در آن گیر افتاده بودند، هزار تکه
بود و درست به پیچیدگی یک جورچین هر بار فقط
گوشه‌ای کوچک از این بازی ترسناک چیده می‌شد.

#ماهی-زال-پرست

#آزیتا-خیری

#سی-و-نهم

لیلا قرص را روی زبانش گذاشت و لیوان آب را روی آن
سر کشید. صدای جاروبرقی خانه را پر کرده بود. لیوان
را روی سینک گذاشت و کمی به جلو خم شد. سردرد
امانش را بریده بود.

کسی با صدایی شبیه به زمزمه پرسید: اینو کجا بذارم؟
او دستی به گردنش کشید و با چشم‌هایی که از زور درد
باریک شده بود، به عقب برگشت. الهه بود؛ دختر
قیطان‌خانم که همین حالا داشت نشیمن را جارو
می‌کشید.

نگاه لیلا از چشم‌هایی با گوشه‌های مورب و درشت الهه
گذشت، از زبان بزرگش که همیشه از دهانش بیرون بود،
پایین آمد و روی روسری‌ای که در دست او بود، مکث

کرد. روسری سیاه خودش بود. آب دهانش را بلعید و فکر کرد از کی عادت کرد سیاه بپوشد؟
از وقتی انقلاب شد و چادر گلدارش به چادر سیاه تغییر کرد یا از وقتی زن حسین شد و به کیپ گرفتن صورتش خو کرد؟!

نفسی کشید و دوباره به الهه نگاه کرد.
قدش کوتاه بود، اضافه وزن داشت و روی عنبیه چشم‌هایش لکه‌های سفید بود، اما بیشتر از همه علایم سندرم داوونی که در وجود دخترک جوان قیطان بود، دل او می‌رفت برای لبخندی که همیشه خدا روی لب دخترک بود.

دستش را جلو برد و گفت: بدش به من.
الهه جلو آمد و روسری را به دست او داد. دستمال گردگیری دست دیگرش بود. می‌خواست از آشپزخانه بیرون بود که لیلا صدا کرد: الهه!
او با آن لبخند ساده و زبان بزرگ و چشم‌هایی که وقت نگاه کردن به لیلا در کاسه دودو می‌زد، به طرفش برگشت. لیلا به سوی میز رفت و ظرف آجیل را از روی

آن برداشت. وقتی به طرف الهه می‌رفت، پرسید: بادوم
دوست داری؟

لب‌های او بیشتر کش آمد، اما با آن صدای کلفتش گفت:
مامانم دعوا می‌کنه.

لیلا مشتش را از آجیل پر کرد و وقتی آن را توی جیب
گشاد مانتوی قهوه‌ای دختر خالی می‌کرد، با مهربانی
جواب داد: من بهش می‌گم دعوات نکنه.

این را گفت و از آن فاصله کم دوباره به الهه نگاه کرد.

دخترک خندید، موهای رمیده‌اش را زیر روسری بزرگ
سبزش فرو کرد و به عقب برگشت. همان وقت قیطان از
هال صدا زد: الهه، کجا موندی دختر؟

لیلا با نگاه دنبالش کرد. قدم‌های دخترک لنگر داشت، حالا
یا از چاقی بود یا این‌هم یکی از علائم آن کروموزم
اضافی بود.

نفس بلندش را ها کرد و وقتی روی صندلی می‌نشست
فکر کرد الهه قیطان با بهنوش هم‌سن و سال بود.
چشم‌هایش را بست.

داریوش شیرینی خریده بود؛ زبان؛ از آنها که او
آن وقت ها عاشقش بود.

چشم باز کرد. قیطان شمعدان های روی کانترا را دستمال
می کشید.

چشم بست.

خنده و گریه داریوش قاطی بود. دور خودش می چرخید
و حیران و ناباور می گفت: خدا شکرت، گرم تو شکر
خدا...!

چشم باز کرد. قطیان وقت دستمال کشیدن به
شمعدان های کریستال عجیب نگاهش می کرد.
او دوباره چشم بست.

برگه آزمایشگاه از دست های داریوش افتاده بود روی
زمین و بعد خودش بود که رو به قبله به سجده افتاده
بود.

با صدای افتادن شمعدان چشم باز کرد. قیطان ترسان و
ناباور به شمعدان هزارتکه روی زمین خیره بود.
او از روی صندلی بلند شد. قیطان از کانترا فاصله گرفت و
ترسیده و متحیر گفت: خانوم... ببخش... دستم خورد

بهش.

او کنار کانترا ایستاد. تکه‌های ریز شیشه روی پارکت
پخش بود. چشم بست.

میان التماس‌های قیطان و گریه یک‌باره الهه، داریوش
بود که رو به پنجره، وقتی در سجده بود، زار می‌زد: دختر
و پسرش فرق نداره خدا، فقط سالم باشه، صالح
باشه...!

چشم باز کرد. صداها در سرش می‌پیچیدند؛ التماس‌های
قیطان، گریه‌های الهه و شکرگزاری پر از زاری داریوش.
چشم از قیطان گرفت، از کنار الهه گذشت و کمی بعد در
اتاقش را باز کرد.

جلو رفت و کنج تخت در خود مچاله شد. نگاهش به
اوراقی بود که حسین با شلختگی روی میز رها کرده بود.
دوباره چشم بست.

هنوز هم شره لزج و داغ خون را میان پاهایش حس
می‌کرد و درست مثل همان وقت چیزی ته قلبش فرو
می‌ریخت؛ چیزی به تلخی حس مادری که جنینش در
آستانه سقط بود!

رقیه تن تپش را کنار مخده رها کرد و گوشی سیاه را برداشت. با طمأنینه شماره‌ها را گرفت و بعد گوشی را سفت جلوی دهانش نگه داشت.

صدای بوق در گوشش می‌پیچید و نگاهش دوخته به حاج‌رضا بود که از یک ساعت پیش که برگشته بود، همان‌جا، کنار مخده نشسته، زانویش را ستون کرده و چای پشت چای خورده و فکر کرده بود. حدیثه توی گوشش گفت: الو! او چشم از رضا گرفت و با بی‌حوصلگی جواب داد: الو، حدیثه! -سلام مامان.

-سلام. خوبی؟ مهیا خوبه؟

نگاه حاج‌رضا آهسته از قندان کنده شد و بالا آمد. رقیه دلگیر و ناراضی غرزد: سرخود شدی دختر. دهن مردم واکردی. آخه من بهت چی بگم حدیث؟

حاج‌رضا نفسی کشید و نگاهش را به سوی پنجره کشید.
صدای حاج‌آقا نبوی در ذهنش تکرار می‌شد: شما و دختر
زند کلید من بودید تو این پرونده...!

رقیه دوباره گفت: نه انگار که پدر و مادر داری. رفتی
محرم پسر طیبه شدی و به من مادر یه‌کلوم نگفتی!
رضا چانه‌اش را روی زانویش گذاشت. نگاهش هنوز به
خزان باغچه‌ها بود. نبوی توی سرش شور گرفته بود:
موبایل دختر زند شنود شد، برای شما هم مأمور
گذاشتیم. ته‌اش می‌دونستم یکی‌تون ما رو می‌رسونه
به جایی که باید؛ فقط دروغ چرا! فکرشم نمی‌کردم هر
دوتون شاه‌کلید باشید.

رقیه گفت: گریه نکن حدیث، فقط بگو بدونم با این
پسره، هادی...

مکت کرد و میان خشم گونه‌هایش گلی شد.
رضا چشم از باغچه و درختان بی‌برگش گرفت و از روی
زمین بلند شد. صدای نبوی با او کش می‌آمد: با دختر زند
رسیدیم به دوستش، فرشته، و آخرش یه باند زیرزمینی
جعل، سرقت نوزاد و فحشا رو پیدا کردیم و با شما...!

از نشیمن بیرون رفت، اما صدای رقیه را شنید که سعی می‌کرد آهسته غر بزند: حامله نباشی حدیث! او وقت عبور از راهروی خانه چشم‌هایش را بست. بیوگی حدیثه و یتیمی مهیا تقصیر او بود؛ او و ترس‌ها و منفعت‌طلبی‌اش.

وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست. پرده‌ها کشیده بود و نوری که از پشت آنها سعی می‌کرد به درون بتابد، آن قدری جان نداشت که فضا را روشن کند. حاج‌رضا در همان نور نیمه‌جان جلو رفت و کنار کمد روی زمین نشست. از زیر آن چمدان قدیمی داریوش را بیرون کشید و وقتی درش را باز می‌کرد، باز هم نبوی بود که میان اوهامش می‌گفت: از مقدم خبری نبود؛ درست از سال هفتاد و دو و طبق مدارکی که داشتیم، همون سال با دخترش از ایران خارج شده بود، اما...

او چمدان را باز کرد. یک‌مشت عکس قدیمی و زردشده روی کلکسیون چاقوهای سهیل نفسش را تنگ کرد. دستش را پیش برد و یکی از عکس‌ها را برداشت. باز هم خودش بود و حسین و داریوش در قاب دوربینی که

دست سهیل بود.

چشم‌هایش را بست.

در ویلای کرج بودند؛ خانه سهیل!

چشم باز کرد و عکس دیگری برداشت. این‌جا جوان‌تر

بودند با شلوارهای گشاد لی که آن‌وقت‌ها مد بود و

کاپشن‌های هم‌جنسی که تا روی کمرشان می‌رسید.

عکس را برگرداند. داریوش نوشته بود: خیابون تاج، آبان

پنجاه.

چه دوستی نکبت‌باری داشتند.

عکس را کنار انداخت و به چاقوها نگاه کرد. سهیل

عاشقشان بود و عاشق سفر. مسیرش هر کجا که

می‌خورد یک‌جفت چاقو می‌خرید. از لرستان و خوزستان

گرفته تا زنجان که دسته‌چوبی‌اش معروف بود و تا

کرمان و مشهد و قزوین.

روی چاقوی تک چمدان دست کشید و باز هم چشم‌هایش

را بست.

فریبا را حسین داده بود به سهیل؛ همان سالی که دخترک

دنیا آمد. سهیل یک‌بار ازدواج کرده بود که آن‌هم نتیجه

نداشت. همسرش جدا شده و رفته بود و بعد از آن بود که سهیل جاننش هم برای فریبا می‌رفت. به نام خودش برای او شناسنامه گرفت و از حلقهٔ دوستانش دور شد، اما جنگ که شروع شد، او خبرنگار بود. با دوربین رفت جبهه و آن‌جا بود که دوباره دور هم جمع شدند. ماجرای فریبا را جز حسین و سهیل کسی نمی‌دانست و همهٔ سال‌های جنگ، تا قبل از اسارت داریوش، لیلای بی‌نوا برای پیدا کردن دخترش به او التماس کرده بود، اما کینهٔ حسین شتری‌تر از آن بود که لب باز کند!

حاج‌رضا خودش را عقب کشید و در تاریکی اتاق به دیوار تکیه داد. میثم را اولین بار در ویلای کرج دید؛ سال هفتاد و دو، همان روزی که حسین هم آمد و داریوش که حالا آزادهٔ جنگ بود، یقه‌اش را چسبید.

حسین زبان ریخته و از هلویی گفته بود که آمادهٔ بلعیدن بود. دادگاه در حکم آخرش بهنوش را به داریوش داده و حسین آمده بود به قول خودش در باغ بهشت را به روی داریوش باز کند، آن‌هم به‌خاطر بهنوش. چه می‌دانست

سهیل و میثم هم به طمع رسیدن به خانه باغی می‌افتند
که او خبر مزایده‌اش را آورده بود.

آن‌هم کدام خانه باغ؟! همان خانه‌ای که متعلق به اسدالله
توفیق بود و بعدها تحت تملک بنیاد مستضعفان قرار
گرفت و این میان سهیل به خاطر فریبا که آن وقت‌ها
دانشجوی دندان پزشکی بود، بیشتر از بقیه خودش را
برای بردن مزایده محق می‌دانست.

سرش را به سوی پنجره چرخاند و به نوری زل زد که از
پشت پرده سعی داشت خود را به رخ بکشد؛ درست مثل
سیاهی روزهایی که بالاخره به روشنایی واقعیت
می‌رسیدند.

پارکینگ شلوغ شده بود. مأموری جلوی درهای ورود
ایستاده بود و به هیچ ماشینی اجازه ورود نمی‌داد.
ایراتور جوان دورتر از پلیس و بازپرسی که رنوی قدیمی
گوشه پارکینگ را بررسی می‌کردند، با نگرانی ایستاده و
نگاهشان می‌کرد. سوالاتش بی‌جواب مانده بود، اما هر

بار که یکی از مأموران از حلقهٔ بقیه جدا می‌شد او به سراغش می‌رفت و جویای مسئله می‌شد.

بهنوش کنار یاسین ایستاده و در سکوت به مأمورانی که زیر و روی ماشین را می‌کاویدند نگاه می‌کرد. هادی هم آمده بود و البته دکتر مسعود نصری که به درخواست بازپرس پرونده حالا گوشهٔ پارکینگ ایستاده و به سوالات جواب می‌داد.

نگاه بهنوش به گردش درآمد و با دیدن لبخند حاج‌آقا نبوی بی‌اراده سرش را پایین انداخت. یاسین کمی سرش را به سوی او خم کرد و کنار گوشش گفت: یه کم دیگه می‌ریم.

او نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. زمزمه کرد: نگاه‌های حاجی نبوی که اینو نمی‌گه.

یاسین لبخند زد و با دست‌هایی که پشت کمرش در هم قلاب بود، نجوا کرد: یه بار یه جنازه پیدا کردیم، یه بار ماشینی که از توش یه چک هنگفت به سرقت رفته. من بودم دستور به بازداشت می‌دادم.

نگاه بهنوش دوخته به نبوی بود که آهسته به طرفشان می‌آمد. پچ‌پچ کرد: پس خدا رو شکر دیگه قاضی نیستی. یاسین جوابش را نداد و نگاهش چرخید سوی حاجی که حالا نزدیکشان شده بود.

سر و صدای مأموران زیاد بود و گاهی سرنشینان ماشینی وقت دور زدن در پارکینگ با تعجب نگاهشان می‌کردند. نبوی مقابلشان ایستاد و بی‌حاشیه و با لبخند پرسید: بهتری سید؟

بهنوش اخم کرد، اما یاسین با نگاهی که پایین می‌افتاد، طعنه زد: به لطف شما، خوبم.

نبوی دستش را روی شانه او گذاشت و شیطنت کرد: اثر همنشینی با خواهرمونه سید؟ قبلا اهل متلک نبود!

یاسین بی‌حالت نگاهش کرد، اما نبوی فرصت جواب به او نداد. لب‌هایش را تو کشید و این‌بار بدون لبخند و جدی گفت: خب، بریم سر اصل قضیه.

حرفش ته دل بهنوش را خالی کرد و ابروی یاسین را بالا کشید. او نیم‌نگاهی به رنویی که تقریبا همه محتویاتش را کف پارکینگ ریخته بودند، انداخت و بعد دوباره به

سوی آنها برگشت. لحنش حالا سرد بود: که گفتید یه شب
پنهانی پلمپ خونهٔ مقدم رو شکستید و تو منزلش کارتی
پیدا کردید که شما رو به مطب دکترنصری رسوند،
درسته؟

نگاهش به یاسین شماتت بار بود. او بدون این که جوابی
بدهد، سرش را پایین انداخت. با رفتار حاج آقا غریبه
نبود و حالا این نگاه سرزنش بار آزارش می داد.
نبوی بی توجه به حال آشفتهٔ او ادامه داد: برادران پلیس
همهٔ اون خونه رو گشته بودن، اما چنین کارتی رو پیدا
نکردن.

نگاهش باز هم خیره به یاسین بود. او بی اینکه جوابی
بدهد، پلک زد و نبوی این بار لبخند زد. نگاه کوتاهی به
بهنوش انداخت و پرمعنا شیطنت کرد: خب انگار در و
تخته رو خوب با هم جور کردم!

و باز وقتی سکوت آن دو را دید، آشکارا خندید.

نگاهش چرخید سوی وحید امیدی که تازه وارد پارکینگ
شده بود. بهنوش رد نگاهش را دنبال کرد و بی اراده و به

نشانه سلام سرش را تکان داد. وحید را همین یک ساعت پیش خودش خبر کرده بود.

نبوی از آنها دور شد و او نفس آزادی کشید. خسته شده بود. آهسته پرسید: کی می‌تونیم بریم؟
-خسته شدی؟

-خیلی.

یاسین فرصت جواب پیدا نکرد. هادی نزدیک‌شان می‌شد. نگاهش به بهنوش کوتاه بود، اما وقتی کنار یاسین می‌ایستاد، طعنه زد: کلا تو لونه زنبور می‌چرخه برادر. کی بشه ملکه زنبورا نیش بزنه، خدا می‌دونه.
یاسین به وحید نگاه می‌کرد و به حرکت لب‌هایش وقتی جواب سوالات حاج‌آقا نبوی را می‌داد. در همان حال زمزمه کرد: تقصیر من نیست. زنبورا خودشون دور و بر من لونه می‌سازن!

هادی برعکس او به دکترنصری نگاه می‌کرد و حرکات دست و سرش که با جواب‌هایش عجین بود. این بار بدون طعنه و حاشیه گفت: برات نگرانم برادر.

نفس بلند یاسین در فضای غبارگرفته پارکینگ گم شد.
بی توجه به حرف او پرسید: فهمیدی درخشان تو
دادگستری چی کار داشت؟

او گلویی صاف کرد و با همان صدای آهسته جواب داد:
تو زندون زدنش. مدتی بستری بوده، یک هفته هم تو
انفرادی.

-انفرادی برای چی؟

-گفتم که زدنش. امنیت نداشته.

-برای چی امروز بردنش دادگستری؟

هادی سکوت کرد و یاسین با نگاهی که هنوز میخ نبوی
بود، صدا زد: هادی!

او آب دهانش را بلعید و چشم از دکترنصری گرفت. سعی
کرد لحنش خونسرد باشد. جواب داد: از دادگاه روحانیت
احضارش کردن!

حرفش خون را در رگ های یاسین منجمد کرد. یک باره به
سوی او برگشت و ناباور نگاهش کرد. هادی لبخند زد، اما

نگاهش به سادگی لبخندش نبود. گفت: فعلا برای نتیجه‌گیری زوده سید.

او سرش را تکان داد و با حیرت گفت: تا جایی که یادمه، سر اتهامی که به من زد پاش به دادگاه روحانیت باز شد. هادی جوابی نداشت، اما یاسین با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بود، دوباره به نبوی نگاه کرد و در همان حال با حالی ملتهب و عصبی زمزمه کرد: انگار هنوز تموم نشده... سیاهه دردسرای من تموم نشده.

-بد به دلت نیار مرد مومن. شاید اصلا ارتباطی به تو نداشته باشه.

یاسین پلک زد و با حال آشفته‌اش لب زد: خودتم به حرفی که می‌زنی مومن نیستی.

این را گفت و سویچ ماشین را به سویش گرفت. نگاه هادی پایین افتاد، اما یاسین فرصت اعتراض به او نداد. بازوی بهنوش را گرفت. دخترک نگاهش کرد، اما یاسین رو به هادی نجوا کرد: تا فردا بفهم قضیه چیه؛ لطفا!

او سرش را آهسته تکان داد و یاسین برای بهنوش راه باز کرد.

نبوی وقت صحبت با وحید نگاه‌شان کرد و بهنوش به صورت نگران و کلافه وحید نظر انداخت، اما بعد کوله‌اش را روی دوش جلو کشید و یاسین با لحنی سرد پرسید: ما می‌تونیم بریم حاج‌آقا؟ نگاه نبوی تیز بود، اما با لبخند جواب داد: بله، فعلا می‌تونید برید.

حرفش معنا داشت و همین بهنوش را ترساند. یاسین سر تکان داد و کنار بهنوش راه افتاد. وقتی از کنار دکترنصری می‌گذشتند، صدای او را به وضوح شنیدند: من خیلی دنبال خانم مقدم گشتم، اما یه آشنا تو پلیس گذرنامه همون سال بهم گفت فریبا و پدرش، آقای مقدم، از کشور خارج شدن!

بهنوش صاف به روبه‌رو خیره بود؛ به دیوار کدر و دوده‌گرفته پارکینگ. پلک زد و سعی کرد همه دیده‌ها و شنیده‌هایش را پس بزند. خسته بود؛ از گره‌هایی که پشت هم مقابلش سبز می‌شدند و او برای باز کردن‌شان به دندان نیاز پیدا می‌کرد خسته بود. گفت: گشتمه.

یاسین نگاهی به اپراتور پارکینگ انداخت. در ذهنش
غوغا بود. احضار سجاد درخشان به دادگاه روحانیت در
نظر او فقط یک معنا داشت و آن به جریان افتادن
دوباره پرونده قضایی او بود. جواب داد: منم!

-بریم ساندویچی؟

-از این گل و کثیفا؟

-دو نونه.

-بریم.

-وکیل!

-الآن تو حالی ام که جو جو رو به وکیل ترجیح می دم.
-تا وقتی اون ساندویچ کوفتی تموم نشده، نه تو حرف
می زنی نه من.

-قبول نیست.

-چرا؟

-حرف بزنیم، فقط از این پرونده زهرماری چیزی نگیم.
-خوبه. چی بگیم حالا؟

در راهی که انتهایش به نور خیابان می رسید، کنار هم
پیش می رفتند. بهنوش کوله اش را روی دوش بالا کشید

و بعد بی حرف بازوی او را گرفت. یاسین از بالای شانه
نگاهش کرد و او خندید. وقتی به آن نور خیره کننده
چشم می دوخت، گفت: شاید زن و شوهر خوبی باشیم، اما
دوستای خوبی هستیم.

-کی گفته؟

-چی رو؟

-این که زن و شوهر خوبی نمی شیم!

-آها. خب من می خوام برم.

-قرار شد با هم بریم.

بهنوش با خنده نگاهش کرد و طعنه زد: ملایی که بیاد

بلاد کفر نوبره!

-ملاها دل ندارن؟

او شیطنت کرد: میای اونور زنهای بی حجابو می بینی
یه وقت دین و ایمونت به باد می ره.

یاسین وقتی کنار او از عرض خیابان می گذشت، دستش
را فشرد و با اخم جواب داد: کدوم شون به قشنگی تو
هستن که دین و ایمون منو بیرن؟!

بهنوش چانه‌اش را بالا کشید و با نومیدی جواب داد:
مشکل همین‌ه. تو فقط عاشق صورت منی!
یاسین خندید: حالا کی گفته من عاشق توام؟
-بدجنس!

در پیاده‌رو راه افتادند و یاسین دوباره شیطنت کرد: من
فقط عاشق اینم اون لاک‌پشته رو از رو شکمت بکنم،
اونم با دندون!

بهنوش لحظه‌ای حیرت‌زده نگاهش کرد و یاسین مقابل
رستوران کنار خیابان ایستاد. در را که باز می‌کرد، با اخم
شیرینی گفت: یادت نره محرمیم، پس این جوری نگاهم
نکن.

بهنوش جلوتر از او وارد رستوران شد. درواقع مغازه
کوچک ساندویچی بود تا رستوران.
پشت میزی نشست و مرد فروشنده از پشت پیشخوان
گفت: خوش اومدید.

یاسین به نگاه متبسم او سر تکان داد و وقتی منو را
مقابل بهنوش می‌گرفت، با مهربانی لبخند زد.

کمی بعد مقابل هم نشسته بودند و بوی همبرگری که
آن سوتر سرخ می‌شد، دورتر از وسواس و دل‌نگرانی برای
آلودگی محیط اشتهايشان را تحریک می‌کرد.
بهنوش نمکدان را پیش کشید و وقت جابه‌جایی بی‌هدف
آن لب زد: یاسین!
-جانم.

-چرا رفتی خواستگاری ثنا؟

سوال بی‌مقدمه‌اش یاسین را بهت‌زده کرد، با این حال
نگاهش را به گل‌های پلاستیکی روی میز دوخت و وقت
نوازش برگ‌های بی‌جان آنها نه‌چندان بلند جواب داد:
پسر بزرگۀ حاج‌رضا بودم و لباس روحانیت تنم بود. به
قول مادرم یه مسجد یستم نماز می‌خوند. دور و برم
همیشه پر از دانشجو بود؛ اما حتی به مخیله‌م نمی‌رسید
بخوام به یکی شون با چشم دیگه نگاه کنم. نمی‌شد،
درست نبود حاج‌سید یاسین میرمعزی خودش دست
بذاره رویه دختر و بگه اینو می‌خوام!
بهنوش بی‌حالت پرسید: حاجی هستی؟

او سر تکان داد و با غم لبخند زد. ادامه داد: مادر
می خواست بهترین دختر شهر و برام بگیره. خواهرها
آستین بالا زده بودن و هر کدوم هر دختری که به
نظرشون خوب بود، نشون می کردن، اما مادرم
سخت پسند شده بود. من...

با تأسف سرش را تکان داد: من همه چیز و به زن های
خونه سپرده بودم. وقتی هادی اومد خواستگاری حدیثه
شو که شدم. ما دوست بودیم. از جیک و پیک هم خبر
داشتیم، اما هیچ وقت فکر نمی کردم اهل دل بازی و
عاشقی باشه. حدیثه بهش گفت نه و هادی درست از
همون وقتا رفت تو خودش و من دلمو خوش کردم به
انتخاب مادرم که ثنا رو پسندیده بود. ثنا...

به بهنوش نگاه کرد و گفت: برام قابل احترام بود، هنوز
هم هست و من سر همه نمازهام دعا می کنم تصمیمی که
از سر خشم و عصبانیت و لجابت با من گرفت، براش
پشیمونی نداشته باشه. ولی... ولی من و ثنا کنار هم
خوشبخت نمی شدیم و این ربطی به بودن تو نداره. ما

اگه کنار هم می‌موندم در نهایت به یه زندگی روتین
عادت می‌کردیم و عادت...

پلک زد و بعد خیره در نگاه بهنوش حرفش را تمام کرد:
اگه عشقی نباشه، عادت کردن به خوب و بد یه زندگی
می‌شه خوره‌ای که از درون روحتو می‌خوره.

پیرمرد با سینی ساندویچ‌هایشان آمد و بهنوش
دست‌هایش را از روی میز برداشت. نگاهش دوخته به
زرورق دور ساندویچ بود که گفت: ثنا عجله کرد. یه کم
صبر می‌کرد، ما جدا می‌شدیم. بعد شاید دوباره شانس
برای با هم بودن داشتید.

حرکت دست یاسین نگاهش را به خود کشید. ساندویچ
را مقابلش گرفته بود، اما از لبخندش شماتت می‌چکید.
بهنوش ساندویچ را از دستش گرفت و او با لحنی
ملامت‌بار گفت: گشنگی به مغزت فشار آورده. بخور که
خیلی کار داریم.

این را گفت و لیوانی آب ریخت.

بهنوش لقمه‌اش را بلعید و پرسید: می‌ریم پیش دوستت
که پزشکه؟

او سر تکان داد. لیوان را روی میز گذاشت و با حالی متفکر گفت: الآن مهم‌تر از اون گزارش پزشکی که به دستت رسیده، اینه که بدونیم چرا تو باید از مشکل پدرت مطلع بشی! قبلا چیزی از پدر یا مادرت نشنیده بودی؟

او ساندویچش را پایین آورد و جواب داد: نه، پدرم هیچ مشکلی نداشت.

دستمالی به دور لب‌هایش کشید و با سادگی ادامه داد: من هنوز نمی‌دونم تستیس یعنی چی! تو می‌دونی؟ لبخند یاسین با اخم شیرینش بهنوش را حیرت‌زده کرد. آبی نوشید و پرسید: سوالم بی‌ربط بود؟ -نه.

-پس تستیس یعنی چی؟

یاسین باقیمانده ساندویچش را لای زورق پیچید و توی سینی گذاشت. دست‌هایش را جلوی صورتش در هم قلاب کرد و وقتی هنوز لبخند به لب داشت، جواب داد: تستیس اسم علمی بیضه‌ست!

نگاه بهنوش مات بود. محکم پلک زد و دوباره آب نوشید.
ساندویچش را توی سینی گذاشت و ناباورانه پرسید:
پدرم مشکل جنسی داشت؟

لبخند یاسین رفت. این سوالی بود که از چند ساعت پیش
ذهنش را درگیر کرده بود.

صندلی اش را عقب کشید و بدون جواب به سوال او،
گفت: بریم.

بهنوش کوله اش را برداشت و وقتی بلند می شد، دوباره
دستمال را به لب هایش کشید.

نگرانی توصیف دقیقی از حالش نبود؛ گیج بود، عصبی
بود با ذهنی پر از سوال؛ سوال های بی جوابی که
خسته اش کرده بودند.

کنار هم راه افتادند و کمی بعد یاسین تاکسی گرفت.
روی صندلی پشت کنار هم نشستند. بهنوش به صندلی
تکیه داد و وقتی نگاهش به خیابان ظهرگاهی بود، به
دگمه کت او بند کرد. نگاه یاسین پایین رفت و دوخته
شد به انگشت های باریک و کشیده او که لاکشان را تازه
پاک کرده بود. لبخند زد. مراعات این دختر را دوست

داشت و بیشتر؛ چشم‌هایش که دور از زیبایی
نفس‌گیرشان، اما پر از سادگی بود.

نفسی کشید و بی‌حرف دستش را روی دست او گذاشت.
نگاهش از بالا به پلک‌های بهنوش بود و دید که او با تائی
و طولانی پلک زد.

لبخندش عمیق‌تر شد و نگاهش را به خیابان دوخت.
در قاموس عشق او جدایی معنا نداشت.

دکتر صفری از دوستان قدیمی یاسین بود. اقبالشان بلند
بود که سالن انتظار مطبش خلوت بود.

یاسین با منشی صحبت کوتاهی کرد و بعد کنار بهنوش
روی صندلی نشست.

کیف را کنار پاهایش روی زمین گذاشت و با صدایی آرام
و لبخندی نرم گفت: اولین بار با همین دکتره پشت مدرسه
سیگار کشیدم.

بهنوش با حیرت و خنده نگاهش کرد و لبخند یاسین
عمیق‌تر شد. ادامه داد: یادم نیست سیگار و هادی آورده
بود یا اسماعیل، اما سبحان پشت مدرسه با سیگار

دیدمون و فردا تو مدرسه ناظم حسابمونو گذاشت کف
دستمون.

-سبحان کیه؟

لبخند یاسین جمع شد و کوتاه جواب داد: شوهر ثنا!
ابروهای بهنوش بالا رفت و معنادار گفت: آها!
نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. شیطنت کرد: پس از اول
رقیب هم بودید.

یاسین در فضای خلوت سالن نگاهش کرد و بعد سرش را
کنار گوش او برد. زمزمه کرد: الان تنها رقیبم لاکپشته
که رو شکمته که البته عجیب به سرم زده از میدون به
درش کنم.

بهنوش از آن فاصله کم نگاهش کرد و با لبخندی
شماتت بار جواب داد: شیطونی بهت نمیاد وکیل.
-با رسم شکل بهت نشون بدم؟

-بی شعور!

فحش بهنوش او را به خنده انداخت و همان وقت دختر
منشی صدایشان کرد.

از روی صندلی بلند شدند و یاسین کیفش را برداشت.

به سوی در اتاق دکتر رفتند و او در زد. در را گشود و
برای بهنوش راه باز کرد.

دکتر صفری مرد کم‌مو و نه‌چندان بلندی بود با عینکی روی
چشم و نگاهی که با جدیت به اوراق روی میزش دوخته
بود.

سلام بهنوش آهسته بود، اما یاسین از همان جلوی در با
لبخند گفت: سلام دکتر. خوبی؟

اسماعیل متعجب نگاهش کرد و بعد وقتی لب‌هایش کش
می‌آمد، از پشت میز بلند شد. جواب داد: به... ببین کی
اومده. خوبی سید؟

با هم دست دادند و یاسین پرسید: تو چطوری؟ خیلی
وقته ازت بی‌خبرم. طرفای مفید دیگه نیومدی.

او خندید. مقابلشان روی صندلی نشست و جواب داد:
نکه خیلی خاطره‌های قشنگی از مفید داشتم!

این را گفت و دور از چشم بهنوش چشمکی به یاسین زد.
او خندید و اسماعیل این‌بار با نگاهی گذرا به بهنوش، رو
به یاسین پرسید: متأهل شدی و بدون شیرینی اومدی

پیش من؟

نگاه بهنوش دوخته به میز بود، اما یاسین با تبسم جواب داد: شیرینی شما محفوظه دکترجان. الان برای کار دیگه‌ای مزاحم شدیم.

اسماعیل یک پا را روی پای دیگر انداخت و جدی‌تر از قبل گفت: خیره ان‌شالله.

یاسین کیفش را برداشت و وقتی بازش می‌کرد، جواب داد: یه گزارش پزشکی به دست ما رسیده. اصطلاحات علمی و توضیحاتش خارج از فهم من و همسرم بود. اینه که گفتم مزاحم شما بشیم که یه توضیح کلی از این گزارشات به ما بدی.

این را گفت و همه ورقه‌ها را با هم مقابل او گذاشت. اسماعیل خم شد و عینکش را از روی میزش برداشت. آن را به چشم زد و وقتی برگه‌ها را از روی میز برمی‌داشت، پرسید: پرونده پزشکی کیه؟

یاسین نگاه کوتاهی به بهنوش انداخت و بعد خلاصه و کوتاه جواب داد: غریبه نیست!

اسماعیل نگاهش کرد. یاسین را خوب می‌شناخت. همان وقتی که به‌خاطر سیگار و دهان‌لقی سبحان گیر

ناظم مدرسه مفید افتادند، او زیر بار پس‌گردنی‌ها و تهدیدات مدیر و ناظم دهان باز نکرد. حالا هم زیاده‌خواهی بود اگر انتظار داشت یاسین خیلی راحت دهان باز کند و هویت صاحب این پرونده پزشکی را فاش کند.

برگه‌ها را ورق‌ورق زیر هم هل می‌داد و با نگاهی باریک نوشته‌های آن را می‌خواند. او اسط ورقه هفتم بود که گفت: این یه گزارش پزشکیه متعلق به سال‌های جنگ. ورقه اول را پیش کشید و با نگاه به نام داریوش ادامه داد: طبق این پرونده، آقای داریوش زند در تاریخ تیرماه سال شصت از ناحیه هر دو بیضه دچار ضربه شدید شدند.

چانه‌اش را بالا کشید و گفت: البته تو شرایط جنگی این ضربه از نظر من می‌تونه برخورد ترکش بوده باشه و اون قدر شدید که مدتی طولانی بستری شده.

ورقه دیگری را مقابل نگاهش گرفت و بهنوش با نگرانی به چشم‌های پشت عینک او نگاه کرد. سیاهی چشم او از روی نوشته‌ها و عکس‌های رادیولوژی می‌گذشت و گاهی ابرویی هم بالا می‌کشید. گفت: چندین بار ازش آزمایش گرفتم، اما آزمایش نهایی آقای داریوش ثابت می‌کند که ایشان متأسفانه توان باروریشو با همون ترومای شدید از دست داده و...

حرفش به انتها نرسیده بهنوش با حیرت دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت. یاسین محکم پلک زد و نگاه گذرایی به او انداخت، اما بعد رو به اسماعیل پرسید: این جواب قطعیه؟

او سر تکان داد.

اوراق را پس‌وپیش کرد و جواب داد: این گزارش ناقصه یاسین و البته اوراقش خیلی کهنه و قدیمی هستن. ورقه‌ها را مقابل او گرفت و گفت: خودت ببین. از صفحه سه یهو پریده به صفحه هفت و همین‌طور توالی صفحات هیچ‌کجای گزارش رعایت نشده.

از همه حرف‌های او، بهنوش هنوز گیج آن جمله ترسناک بود: ... توان باروریشو با همون ترومای شدید از دست داده...

با لحنی نیمه‌جان و یخ‌زده پرسید: یعنی داریوش هیچ‌وقت نمی‌تونست بچه‌دار بشه؟

نگاه اسماعیل به سوی او چرخید و ترس را در نگاه آبی او دید. متفکرانه سری تکان داد و جواب داد: این گزارش ناقصه خانم میرمعزی. طبق این اوراق و شرح‌حالی که از داریوش دست منه، بله؛ ایشون توانایی باروری ندارن، اما...

میان حرف‌هایش دید که بهنوش چشم‌هایش را بست و او به ناچار سکوت کرد. یاسین ملتهب و عصبی رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن رنگ پریده بهنوش، با نگرانی صدا زد: بهنوش!

او آب دهانش را بلعید، اما از ترس یا بهت بزاق دهانش زیاد شده بود. بدون جواب به او از روی صندلی بلند شد. نفس‌هایش صدادار شده بود. از کنار میز که می‌گذشت،

اسماعیل متعجب نگاهش می‌کرد و یاسین با کلافگی به دنبال راهی برای خلاصی از آن وضعیت بود.

اما بهنوش اصلاً آن‌جا نبود. ذهنش کشیده شده بود به روزهای هفت‌سالگی‌اش؛ مقابل میز بلند قاضی‌ای که از او پرسیده بود: دوست داری با مامانت باشی یا بابات دخترم؟

و او گیج بود بین لیلا که آن‌سوتر با چادر صورتش را محکم گرفته بود و داریوش که با التماس نگاهش می‌کرد.

قدم دیگری جلو رفت و این‌بار حسین بود که جلوی پله‌های دادگاه روی زانو نشسته و شانه‌های او را گرفته و بدون لبخند و جدی در نگاه او گفته بود: داریوش دادگاهو برد، اما این مهم نیست. مهم اینه که تو دختر منی. دختر خودم. باشه بهنوش...؟

چشم‌هایش بسته شد و صورتش از هجوم دانه‌های درشت عرق یک‌باره خیس شد.

به زمین نرسید. دست یاسین دور کمرش حلقه شد و صدای اسماعیل را از دوردست‌ها شنید: خانوم... آب...

آب بیارید...

مدتها بعد، روی تخت اتاق دکتر، پشت پرده سفید زیر
سِرْم بود و یاسین با دست‌هایی روی سینه نگاهش
می‌کرد. هنوز گیج و ناباور بود. نگاهش روی پلک‌های
لرزان بهنوش بود و ذهنش پر از صدای اسماعیل که از
ناباروری داریوش زند گفته بود.

نفسی کشید و به یاد لیلا افتاد. کلافه شد و دستش را
روی صورت خیس از عرقش کشید. روزی که جهیزیه
بهنوش را آورده بودند، او را وقت نماز خواندن دیده بود.
نمازش ریا نبود. گوشه دورترین اتاق خانه او رو به قبله
ایستاده و به سجده رفته بود.

از تخت بهنوش دور شد و به سوی پنجره رفت. از آن بالا
به آسمان دودگرفته شهر زل زد و فکر کرد شاه‌کلید این
معما کجا بود؟

معمایی که ظاهراً از بلوکه شدن یک‌ونیم تن طلا و سکه
در ترکیه شروع شده بود، اما او یقین داشت ریشه این
معما عمیق‌تر از آن بود که با لاشه هواپیمای رفیع در البرز
مدفون شود.

اسماعیل آهسته به تخت نزدیک شد و نگاهی به پیچ سرم انداخت. حرکت قطره‌هایش آرام بود.

صدای قدم‌های او نگاه یاسین را به عقب کشید. به همسر رنجورش نگاه کرد و بعد در سکوت به اسماعیل چشم دوخت. حرفی نداشت. بی‌قراری و شوک بهنوش جایی برای پرسش نگذاشته بود.

اسماعیل شلنگ سرم را صاف کرد و بعد به سوی یاسین چرخید. صدایش آهسته اما محکم بود. گفت: من نمی‌دونم اون گزارشات پزشکی برای کیه و چه ارتباطی به همسر شما داره، اما چیزی که مسجله اینه که اون برگه‌ها ناقصن. گزارش رو کامل برای شما نفرستادن و این احتمالا عمدی بوده، بنابراین نمی‌شه به یک گزارش ناتمام استناد کرد و حکم قطعی داد.

یاسین لب‌هایش را تو کشید و سرش را تکان داد. رمقی برای حرف زدن در جانش نمانده بود.

نگاهش به پلک‌های بهنوش کشیده شد و اسماعیل وقتی او را به هوش دید، با نفسی بلند سرنگ را از بازوی او

بیرون کشید و بعد تنهایشان گذاشت.

یاسین آهسته به سوی تخت رفت و کنار دخترک ایستاد. رنجی که در همین یک ساعت به آن دچار شده بود، چیزی نبود که از نگاه یاسین دور بماند. دستش را روی پیشانی او گذاشت و نجواگونه پرسید: بهتری؟

او سرش را کنار کشید. هنوز شوکه بود. روی تخت نشست و بی توجه به سرگیجه‌ای که به آن دچار بود، مقنعه‌اش را جلو کشید. یاسین جلوی تخت خم شد و کفش‌های او را مقابل پاهایش گرفت. دیدن محبت‌های ساده او بغض بهنوش را آب کرد. پاهایش را هم کنار کشید و یاسین با همان کمر خم سرش را بالا گرفت. دیدن چانه لرزان او رنجش می‌داد. زمزمه کرد: بیوش خانومم، بیوش بریم.

و با این حرف پای او را گرفت.

کمی بعد با بدرقه سرد و ساده دکتر، آنها از مطب خارج شدند.

هر دو گرفتار سکوت بودند، اما پشت لب‌های بسته‌شان یک دنیا فریاد جا خوش کرده بود.

بهنوش به آسانسور نگاه نکرد و یاسین به ناچار به دنبال او کشیده شد. از پله‌ها گذشتند و وقتی قدم توی خیابان گذاشتند، بهنوش با صدایی زخمی و بی‌حالت گفت: می‌رم خونه لیلا!

یاسین به نیم‌رخ بی‌رنگ او نگاه کرد. منتظر عصیان بهنوش بود، اما حالا وقتش نبود. دست او را گرفت و جواب داد: الآن وقتش نیست.

این را گفت و برای تاکسی دست بلند کرد. بهنوش بدون فراز و فرود گفت: می‌خوام برم ازش بیرسم.

تاکسی کمی جلوتر توقف کرد و یاسین وقتی به راه اشاره می‌کرد، تکرار کرد: گفتم که، الآن وقتش نیست.

بهنوش کنار خیابان ایستاد. از نگاهش غم می‌چکید.

بدون توجه به بوق تاکسی به یاسین زل زد و با حالی پریشان گفت: وقتشو تو تعیین نمی‌کنی وکیل!

راننده دوباره بوق زد و یاسین با کلافگی به سرش دست کشید. تاکسی حرکت کرد و بهنوش قدمی از یاسین فاصله گرفت. می‌خواست برای تاکسی دیگری دست تکان دهد که یاسین مقابلش ایستاد. چانه‌اش را به سوی

خودش کشید و رک و صریح در نگاهش گفت: نمی‌تونی
بری خونه از مادرت دربارهٔ عقیم بودن پدرت سوال کنی!
حرفش توان بهنوش را برد. چشم‌هایش را بست و
وحشی و تند جواب داد: من می‌رم و می‌پرسم. اگه
خواستی بیا، اگرم نخواستی برو.

نگاهش کرد و دیوانه‌تر از قبل گفت: اما من جات بودم
می‌رفتم. الان دیگه موندنت توهین به خودته سید،
حاجی، وکیل، دکتر... هر چی که هستی نمی‌تونی جلوی
چشم این ملت دهن‌گشاد، یه زن... یه زن... حروم...
یاسین دستش را روی دهان او گذاشت و وقتی اشک
دخترک روی گونه‌اش چکید، بی‌خیال نگاه عابران و
بی‌توجه به حساسیت‌های رفتاری خودش، سر دخترک را
توی سینه‌اش گرفت. لرز شانه‌های او را حس می‌کرد و
دیوانه بود برای ناتوانی‌اش مقابل رنجی که بهنوشش
می‌کشید.

وقت نوازش سر او کنار گوشش زمزمه کرد: بریم خونه،
بریم چای بخوریم، بریم موهاتو بیافم، بریم لاک بزنم به
ناخنات...

بهنوش به هق هق افتاد و او وقتی گذر تند ماشینی را با نگاه دنبال می کرد، آرام تر از قبل گفت: بعضی حرفا رو نمی شه گفت. نمی شه عزیزم... اگه بعدش کسی بلایی سر خودش بیاره، تو دیگه نمی تونی تو آینه به خودت نگاه کنی.

بهنوش سرش را از سینه او بلند کرد. چشم هایش دو گوی آبی خیس بودند. چانه اش هنوز می لرزید. بزاز تلخ دهانش را بلعید و با درد نالید: کمکم کن برم یاسین. فقط می خوام از این جا برم.

او روی گونه های همسرش دست کشید و پرسید: بدون من؟ می تونی خانوم کوچولو؟

بغض او دوباره آب شد و وقتی دوباره به آغوش یاسین پناه می برد، خفه و گنگ زار زد: منو ببخش... منو به خاطر پدر و مادرم ببخش.

یاسین از بالای سر او به پیاده رو نگاه کرد. حال خودش بهتر از بهنوش نبود.

دستش را گرفت و با لحنی که سعی داشت آشوب درونش را جار نزند، جواب داد: بریم خونه... الان فقط بریم

خونه.

این را گفت و دوباره برای تاکسی دست بلند کرد.
دست بهنوش هنوز در دست او بود. وقتی به دنبال
یاسین به سوی تاکسی کشیده می شد، به راه‌هایی فکر
می کرد که درد و ترس کمتری داشتند.
امشب خودش را می کشت!

*

موبایلش زنگ می خورد.

از کنار مأموری که تودری رنو را باز کرده و به دنبال
مدرک آن را می کاوید، گذشت و نگاهی هم به دکترنصری
انداخت. موبایلش را از جیب کتش درآورد و به شماره
ناشناس آن نگاه کرد. سرش بی اراده کج شد. موبایل را
به گوشش چسباند و جواب داد: سلام علیکم، بفرمایید.
مخاطبش آن سو کمی مکث کرد و بعد با نفسی خسته
گفت: سلام، آقای امیدوار؟

صدای میان سال مردی که آن سوی خط بود، نگاه هادی را
باریک کرد. از آن غائله فاصله گرفت و جواب داد: بله،

بفرمایید.

حاج آقا مهرجو پشت میز مغازه‌اش لحظه‌ای پلک زد و بعد وقتی روی عکس رفیع انگشت می‌کشید، جواب داد: من پدربزرگ مهیا هستم، پدر رفیع!

نگاه هادی جایی روی سیاهی دیوار ثابت ماند. چقدر طول کشید تا توانست نفس حبسش را بیرون بدهد و با لب‌هایی خشک، سنگین‌تر از قبل تکرار کند: سلام حاج آقا. هول شده بود، اما بیشتر از آن حس شرمندگی بود که یک‌باره در جانش دویده بود.

مهرجو موهای سیاه و سفیدش را عقب زد و با صدایی که از آن غم و حسرت می‌بارید، گفت: فردا صبح بیا مغازه، کارت دارم.

صدای هادی حس نداشت. لب زد: چشم حاج آقا. پیرمرد پلک زد و دوباره روی عکس پسرش دست کشید. خدا حافظی نکرد و هادی در فضای پر از غبار پارکینگ روی پاشنه پا به عقب چرخید. نگاهش به روبه‌رو بود؛ به وحید و دکترنصری و حاج آقا نبوی، اما توی سرش قیامتی بود دیدنی؛ قیامتی که از سردی صدای حاج آقا

مهرجو می‌رسید به نازِ بابا گفتن مهیا و عطر بابونه‌ای که
از چادر حدیثه گرفته بود.

نفسش را فوت کرد.

دلش شور می‌زد.

*

یاسین به در بستهٔ اتاق نگاه کرد و بعد آهسته از کانتر
دور شد.

صدای سوت کتری بلند شده بود. چای دم کرد و چند
بیسکوئیت توی بشقاب گذاشت. به گل‌های محمدی که
لیلا با سلیقه توی ظرفی ریخته و درش را بسته بود، نگاه
کرد. به یاد او که می‌افتاد، افکارش ایست می‌کرد.
نمی‌توانست گناه او را باور کند. چند خرما توی ظرف
دیگری چید و استکان‌ها را توی سینی گذاشت. کمی بعد
قوری را برداشت و وقتی نگاهش به شرهٔ زعفرانی چای
بود، به یاد داریوش زند افتاد. درشت‌اندام بود با نگاهی
جدی و ریشی پروفسوری. توی دادگاه بال‌بال می‌زد حرف
بزند، ولی نمی‌توانست و آن‌قدر آشفته و ناآرام بود که
همه یقین داشتند او خیلی چیزها برای گفتن دارد.

سینی را برداشت و فکر کرد به مردی که یقیناً از نقص جسمی‌اش مطلع بود.

از آشپزخانه بیرون رفت و لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست.

معادلات این معمای چندمجهولی کنار هم جور نمی‌شد. کدام مردی با علم به ناتوانی باروری‌اش قبول می‌کرد فرزند حرام همسرش را بزرگ کند؟ یعنی نمی‌دانست؟

پس این پرونده قطور پزشکی دست او چه می‌کرد؟ اسماعیل گفته بود پرونده را ناقص فرستاده‌اند. بقیه‌اش کجا بود؟ در صفحات غیب‌شده پرونده پزشکی داریوش چیز جدیدی بود؟ سلامتی‌اش را بازیافته بود یا چه؟ عاقبت دیوانه نمی‌شد، شانس آورده بود.

در نزد. بازش کرد و باد توی صورتش خورد. سینی از دستش روی فرش افتاد و بدون فکر خیز برداشت سوی دخترک نادان که روی تخت جلوی پنجره ایستاده و بین پریدن و ماندن گیر کرده بود.

دستش که به پر پیراهن او رسید، انگار جان تازه‌ای یافت. با همه توانش او را عقب کشید و با هم روی تخت افتادند.

بهنوش نفس نفس می‌زد و یاسین هنوز گیج بود. با نفسی تند به صورت درمانده او نگاه کرد و بعد بی‌محابا توی صورتش کوبید. چانه دخترک جمع شد، اما یاسین با خشم فریاد زد: دیوانه شدی؟ زده به سرت؟ دختره احمق. بهنوش صورتش را با دست پنهان کرد و به هق‌هق افتاد. صدای گریه خفهاش میان سر و صدایی که از پنجره باز توی اتاق پیچیده بود، گم بود. یاسین بلند شد و با خشم پنجره را بست. پرده را کشید و از تخت پایین رفت. بهنوش به سوی دیوار غلت زد و این بار از درون زار زد. یاسین یکی دو قدم از تخت دور شد، اما نرفته، برگشت. لب تخت نشست و با حالی منقلب و نفسی که هنوز آرام نشده بود، گفت: اسماعیل گفت پرونده پدرت ناقصه. گفت همه‌ش این نیست، بعد تو دختر نادون به نتیجه رسیدی، تصمیم گرفتی و خواستی خودتو راحت کنی؟

او در خود جمع شد و نالید: یکی اون بیرونه که راست یا دروغ می‌خواد... منو حروم‌زاده نشون بده...
حرفش تمام نشده دوباره زار زد و یاسین با پریشانی به پریشانی خیس از عرقش دست کشید.
بهنوش آهسته روی تخت خود را بالا کشید. یک پیراهن کوتاه به تن داشت. موهایش را که با شلختگی روی شانه‌هایش رها بود، عقب زد و خیس و خیره در نگاه یاسین گفت: طلاقم بده.

او فقط نگاهش کرد، اما بهنوش کوتاه نیامد. وحشی و بی‌نفس گفت: من آدم ترحم خریدن نیستم، تو هم مردی نیستی که بتونی یه عمر با زنی بمونی که انگ حروم بودن بهش خورده.

یاسین کوتاه و سرد گفت: خفه شو.
او خود را به لب تخت کشید. تنش یخ بود و حال ناآرامی داشت. می‌خواست از روی تخت بلند شود که گفت: اگه خواستی در حقم لطف کنی فقط کمکم کن برم. برم راحت شم از این همه دروغ و کثافت.

به بلند شدن نرسید. یاسین مچ دستش را گرفت و
بهنوش ملتهب و ناآرام نگاهش کرد. صدای یاسین عصبی
بود: واسه خودت می‌بری و می‌دوزی بهنوش. نه انگار که
یه طرف این قضیه منم.

او سعی کرد دستش را عقب بکشد. جواب داد: چون یه
طرف این زندگی تویی، می‌خوام برم.
دستش هنوز در دست یاسین قفل بود. او دخترک را
جلوتر کشید و بهنوش با دردی که در مچ دستش پیچیده
بود، با درد ادامه داد: تو این خونه، تو زندگی تو
نمی‌مونی... که هر وقت کم آوردی و یکمون به دو رسید،
بهم سرکوفت بزنی و حروم...

لب‌هایش دوخته شد از فشار لب‌های یاسین، اما
چشم‌هایش تا ته باز بود. خودش را عقب کشید و با
خشم نهیب زد: دیوانه!
نفس‌های یاسین تند بود. دست او را با فشار بیشتری جلو
کشید و جواب داد: یه بار دیگه رو خودت اسم بذار، بعد
بین چه بلایی سرت میارم.

پوزخند بهنوش تلخ بود. چانه‌اش می‌لرزید، اما جلوی ریزش اشکش را گرفت و گفت: با خودمون که تعارف نداریم. حرو...

یاسین چانه‌اش را با خشم به سوی خود کشید و این بار لب‌های دخترک از فشار دندان‌های او سوخت. یاسین مجال حرف نداد. او را روی تخت کشید و وقتی از بالا نگاهش می‌کرد، عصبی و دیوانه‌وار گفت: به خدای احد و واحد یه بار دیگه این کلمه رو به زیون بیاری بلایی به سرت میارم که نشستن یادت بره.

اشک بهنوش از کنار چشمش لیز خورد و جایی میان موهایش گم شد. درمانده بود و غمگین. میان گریه‌ای که رهایش نمی‌کرد، نالید: طلاقم بده یاسین... به همون خدا... طلاقم بده... من این‌جا بمونم، خودمو می‌کشم.

او صورت دخترک را قاب گرفت و پریشان و بی‌دل پرسید: یاسین چی؟ گور بابای دلش؟

-تو هم نمی‌تونی با من بمونی... یکی هست که می‌خواد...

-اون یه نفر که خورده. مهم منم و تو.

-الآن اینو می‌گی. چند وقت دیگه عاشقی یادت بره تو هر
بحث و دعوا خودت هزار بار اینو می‌کوبی رو سرم.
-تو چه زود نتیجه گرفتی دختر زند! دیدی که دکتر گفت
اون گزارش ناقصه.

بهنوش میان گریه نالید: من فقط می‌خوام برم...
می‌خوام برم.

یاسین لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد یک‌باره پیراهن
او را بالا کشید. دستش روی لاک‌پشت شکم او نشست و
وقتی آن را محکم می‌کشید، با خشمی سرریز شده جواب
داد: تقصیر تو نیست. تقصیر منه که خیلی نازتو کشیدم.
مکت نکرد. دستش را زیر کمر او برد و یک‌باره به پشت
چرخاندش. بهنوش وحشت‌زده جیغ زد، اما یاسین
بی‌توجه به تقلای او روی کمرش خم شد. نگاه خمارش به
دو پروانه‌ای بود که انگار روی کمر او بال می‌زدند. سرش
را جلو برد و لب‌هایش را روی یکی از پروانه‌ها گذاشت و
نفس در سینه بهنوش حبس شد. همه تنش منقبض بود.
یاسین خودش را بالا کشید و کنار گوشش با نفسی داغ

زمزمه کرد: گاهی فکر می‌کنم قدیمیا حق داشتن. یه بچه
که بیاد تو دیگه این قدر رفتن رو دم نمی‌گیری.
این را گفت و زبانش را به نرمه گوش او کشید. بهنوش
در خود جمع شد و میان بهت و ناباوری لب زد: آدم
رفتنی... می‌ره... وکیل.

دست یاسین روی پوست تنش می‌چرخید. جواب داد: تو
برای من بهنوشی... بهنوش میرمعزی... تمام.
این را گفت و از تن او عقب کشید. بهنوش هنوز منگ
بود. حرارت تن او که از پوستش دور شد، به عقب
چرخید، اما یاسین هنوز همان جا بود.

نگاهش مست بود و با همان نگاه خمار سرش را جلو برد.
لب‌های دخترک به هم دوخته شد. مجالی برای تقلا پیدا
نکرد و کمی بعد جیغش میان سینه او خفه شد.
دورتر از آنها، حسین فتوحی کلید را در قفل در خانه‌اش
می‌چرخاند.

کیف و روزنامه دستش بود.

صندل‌های سیاهش را پوشید و با خستگی از سرسرا
گذشت.

صدایی نبود؛ الا نفس‌های سماور که گوشه آشپزخانه قل می‌زد.

او کیف و روزنامه‌اش را روی کانتر انداخت و بی‌حوصله صدا زد: پری!

جوابی نشنید. دگمه اول پیراهنش را باز می‌کرد که به عقب چرخید و به سوی اتاق رفت.

بدون ضربه در را باز کرد و نگاهش روی لیلا نشست که روی تخت نشسته، زانوهایش را بغل گرفته و به مشتی کاغذ کهنه و قدیمی زل زده بود.

سر حسین کج شد. خسته بود. بی‌حوصله گفت: این‌همه صدات کردم، چرا جواب نمی‌دی؟

دستش هنوز روی دستگیره بود. می‌خواست از درگاه اتاق دور شود که گفت: بیا یه چای بده، نا ندارم.

به عقب برگشت، اما فرصت رفتن پیدا نکرد. لیلا با چانه‌ای که روی دست‌هایش بود، پرسید: پرونده پزشکی داریوش روی میز چی کار می‌کرد؟

حسین دوباره به سویش برگشت و نگاهی روی کاغذهای
پخش و پلای تخت دوری زد. ابرویش حالا بالا بود. جواب
داد: لازم شون داشتم.

لیلا نگاهی کرد و با صدایی که از غم زخم داشت،

پرسید: با اون همه کپی این مدارک چی کار کردی؟

لبخند حسین دیوانه‌اش کرد، اما سکوت کرد و منتظر

شنیدن جواب به او زل زد. حسین دست از دستگیره

کشید. آهسته جلو رفت و در همان حال جواب داد: کپی

مدارک داریوشو برای بهنوش فرستادم.

لیلا چشم‌هایش را بست. کسی در سرش چکش می‌کوبید؛

محکم و بی‌امان.

دوباره به او نگاه کرد و بی‌حالت و سرد پرسید: می‌خوای

باورش بشه که حروم زاده‌ست؟

حسین لب تخت نشست و یقه‌اش را گرفت. جلو کشیدش

و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید: دختر من از گل

پاک‌تره. بفهم چی می‌گی!

لیلا با تنفر خودش را عقب کشید. کاغذی را مچاله کرد و

مقابل او گرفت و فریاد زد: اون فکر می‌کنه داریوش

پدرشه. کپی این پرونده رو اونم ناقص فرستادی براش
که چی فکر کنه؟ فکر کنه من گناه کردم؟
حسین خندید: گناه که کردی! وقتی قبل از پایان عده ت با
داریوش زن من شدی، گناه کردی!
-تو مجبورم کردی!

-عذر بدتر از گناه!

این را حسین با پوزخند گفت و از لب تخت بلند شد.
می خواست از تخت دور شود که لیلا به دستش چنگ زد.
حسین از بالا نگاهش کرد و لیلا با حالی ملتمس پرسید:
دخترم کجاست؟!

او دستش را با نفرت عقب کشید، اما لیلا کوتاه نیامد.
گفت: حکمت اومده، به زودی می‌ری...

-تو هم با من می‌ای.

-نمی‌ام... دیگه نمی‌ام. الان فقط می‌خوام بدونم دخترم
کجاست؟!

حسین خیره و تیز نگاهش می‌کرد. یکی دو قدم از تخت
دور شد و بعد روی میز انگشت کشید. تمیز بود. بدون
اینکه به لیلا نگاه کند، پرسید: قیطان اومده بود؟

لیلا التماس کرد: حسین!

-دخترشم بود؟

-حسین تو رو خدا، تو رو به مقدسات... بگو دخترم
کجاست؟

او از میز دور شد. به سوی در رفت و وقتی از درگاه دور
می شد، لیلا صدایش را شنید: گناه تو ازدواجت با من
نبود. تو اون وقتی گناه کردی که جای اون زن حامله رو
به مأمورا لو دادی!

لیلا به روتختی چنگ زد. موریانه‌ای توی سرش بود که از
درون مغزش را می جوید.

نفس نداشت. با دست‌هایی که دو طرف تنش مشت شده
بود، چشم‌هایش را بست و یکباره زار زد: اون بچه
مریض بود حسین... به کی فروختیش؟

حسین کنار کانترا ایستاده بود و روزنامه را ورق می زد.
لحظه‌ای سرش را بالا گرفت، اما وقتی صدای ناله‌های
لیلا بلند شد، دوباره به روزنامه زل زد. تیترا خبر
پوزخندش را پیش کشید: سلطان قیر اعدام شد!

#ماهی_زلال_پرست

#آزیتا_خیری

#چهل

فصل آخر

صدای شرشر آب حمام را می‌شنید.

آستین‌هایش را پایین کشید و به سوی اتاق خواب رفت.
نگاهی به در بسته حمام انداخت و بعد جانمازش را از
روی میز برداشت.

از اتاق بیرون آمد و رو به پنجره‌های تاریک قامت بست.
بهنوش حوله را دور موهایش پیچید و قدم از حمام
بیرون گذاشت. نور کم‌سوی آباژور به شاعرانگی فضای
اتاق خوابش دامن می‌زد؛ یک لطافت غریب که به
نوازش‌های خشن یاسین رسیده بود.

چشم‌هایش را بست و میان بهتی و حیرتی که هنوز به آن
دچار بود، اما مثل وقت‌هایی که آبا برایش پشمک
می‌خرید، ته دلش شیرین شد.

مقابل آینه ایستاد و در آن نور کم به خودش نگاه کرد. با بهنوش یک ساعت پیش فرق داشت؛ دنیایش، حتی آرزوهایش انگار در همین زمان کم رنگ عوض کرده بودند.

حالا ناشناخته‌ای مقابلش بود به وسعت همه زنانگی که او چیزی از آن نمی‌دانست.

بند حوله را دور کمرش محکم کرد و چشم از آینه و آن دختر غریبه گرفت و به سوی در اتاق رفت.

زمزمه نرم یاسین را وقتی سبحان‌الله می‌گفت، می‌شنید. ابتدای حال ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد. به رکوع رفته بود و میان خلسه‌ای که وقت نماز به آن دچار بود فرق داشت با مرد بدجنسی که همین یک ساعت پیش با نوازش دست‌هایش او را از قله خشمش پایین کشیده و با خود همراهش کرده بود.

جلو رفت.

یاسین حالا در سجده بود.

کنار او، درست کنار سجاده‌اش دراز کشید و حوله از موهایش پایین افتاد.

یاسین از سجده بلند شد و نگاهش قبل از ذکر روی جعد موهای خیس او مکت کرد.

پلک زد و رو به پنجره لب زد: سبحان ربی الاعلی و بحمدہ.

بهنوش چشم‌هایش را بست.

حالا وقت فکر کردن به رازهای بی‌پایان زندگی‌اش نبود.

یک دستش زیر سرش بود و پاهای لختش از نم حمام یخ کرده بود، اما هیچ‌کدام مهم نبودند. آن لحظه فقط می‌خواست در امنیت خانه این مرد بدون غرغر و نق‌نق کمی بخوابد.

یاسین دست‌هایش را روی پاهایش زد و نگاهش را به طرفین چرخاند.

لب‌هایش حالا به ذکری آهسته می‌جنبید.

نفس بلندی کشید و نگاهش سُرید سوی موجود ریزنقشی که کنار سجاده‌اش انگار خواب بود.

خم شد و بال‌های سجاده را روی هم آورد.

آن را روی میزی همان نزدیکی گذاشت و بعد بدون حرف دستش را میان موهای خیس بهنوش برد.

او مثل گربه‌ای کش آمد، اما چشم‌هایش هنوز بسته بود.

یاسین سرش را جلو برد و کنار گوش او زمزمه کرد: درد
که نداری؟

او بدون این که چشم باز کند، سرش را تکان داد.
یاسین حوله را کامل از دور موهای او باز کرد و بعد پشت
سرش دراز کشید. یک دستش را زیر سرش زد و وقتی با
دست دیگرش موهای او را نوازش می کرد، پرسید:
می تونی بیای بیرون؟

او با چشم های بسته پرسید: کجا بریم؟
حرکت انگشت های یاسین میان موهایش به
خواب آلودگی اش می افزود.

سرش را جلو برد و نرمه گوشش را میان لب هایش گرفت.
دخترک مثل گربه ای در خودش جمع شد و یاسین با لبخند
گفت: اگه موافق بودی، بریم تو رو بذارم پیش حدیثه.
-خودت کجا می ری؟

-من باید هادی رو ببینم.
بهنوش نفس بلندی کشید و آهسته به سوی او چرخید.
دست یاسین هنوز لای موهایش بود. به نگاه مست او
لبخند زد و بهنوش کودکانه لب برچید: بدجنس!

لبخند یاسین نرم بود. نوک بینی‌اش را با دو انگشت کمی فشار داد و نجوا کرد: مال خودم شدی.

بهنوش نگاهش می‌کرد. حال خوشی داشت، اما سیاهی چمبره‌زده بر قلبش چیزی نبود که انکارش کند. سرش را میان سینه‌اش پنهان کرد و وقتی ضرب قلب او را می‌شمرد، زمزمه کرد: صاحب یه جنس بنجل شدی، یکی که...

حرف در دهانش ماند و درد میان موهایش پیچید. یاسین موهایش را کشیده بود. سرش بالا آمد و لب‌هایش از داغی لب‌های او دوخته شد.

لحظه‌ای بعد چانه‌اش میان مشت یاسین بود. او از آن فاصله کوتاه با اخمی شیرین گفت: خانم میرمعزی یه بار دیگه چرت و پرت بگی خودت می‌دونی چی می‌شه! تبسم بهنوش غم داشت. دوباره در سینه‌اش فرو رفت و لب زد: بریم سفر یاسین!

او بوسه‌ای به موهای نمدار همسرش زد و چانه‌اش را روی سر او گذاشت. پرسید: کجا بریم؟

-بریم مشهد.

- با قطار، با یه کویه اختصاصی!

- بعدش...

بهنوش مکت کرد و یاسین خیره به دیوار مقابلش با صدایی آرام گفت: بعدش بی خیال همه این پرونده، من می رم دفترم و تو ...

بهنوش سرش را بالا آورد. نگاهش درمانده بود. با لحنی خسته گفت: زندگی کنیم یاسین! به تلنگر این جمله بند بود تا اشکش سرازیر شود. لب هایش را جمع کرد و با حالی محزون ادامه داد: این کثافتو هر چی بیشتر هم می زنیم بیشتر گندش درمیاد. من...

یاسین با انگشت اشک او را از کنار چشمش چید و بهنوش با دلی تنگ گفت: می خوام یه گوشه این دنیا زندگیمو بکنم... کنار تو... نمی خوام خیلی چیزا رو بدونم... می ترسم یاسین... از چیزایی که نمی دونم می ترسم.

نگاه یاسین در چشم‌های او دودو می‌زد. نفسی کشید و لب‌هایش را به پیشانی او چسباند؛ طولانی و بی‌نفس. بعد همان‌جا نجوا کرد: بی‌خیال آدم‌های این قصه... بی‌خیال سهیل مقدم و فرشته و تتا و درخشان و همه‌شون بشینیم زندگی کنیم.

دست‌های بهنوش دور گردن او حلقه شد و یاسین چشم‌هایش را بست. مشامش پر شد از عطر صابون و عطر تن بهنوش؛ نرم، شیرین و دست‌یافتنی. خود را عقب کشید و وقتی لبخند به لب‌هایش چسبیده بود، کمی خم شد و موبایلش را از لب میز برداشت. بهنوش پرسید: به کی زنگ می‌زنی؟

-یه دوستی دارم، آژانس مسافرتی داره. می‌خوام دو تا بلیط رزرو کنم.

لب‌های بهنوش با شیرینی از هم کش آمد، اما قبل از این‌که یاسین در دفترچه تلفن گوشی روی نام دوستش کلیک کند، ویبره موبایل متعجبش کرد. به شماره ناآشنای صفحه نگاه کرد و بعد با تردید جواب داد: بله!

کسی از آن‌سو پرسید: آقای سید یاسین میرمعزی؟

لحن رسمی مرد تعجبش را بیشتر کرد. از کنار بهنوش بلند شد و وقتی به موهایش دست می‌کشید، جواب داد:
خودمم، شما؟

مرد مکث کرد و بعد به سردی یک ربات گفت: فردا رأس ساعت نه صبح تشریف بیارید به نشانی سه‌راه زعفرانیه، خیابان مقدس اردبیلی، جنب فرمانداری شمیرانات! یاسین ناباور چشم‌هایش را بست. با این نشانی بیگانه نبود. با نفسی رفته پرسید: دلیل احضارم به دادگاه روحانیت چیه؟

حرفش بهنوش را وحشت‌زده کرد. از روی فرش بلند شد. همه تنش یخ شده بود. بند حوله را دور کمرش محکم کرد و مقابل او ایستاد.

نگاه یاسین ملتهب بود. مرد از آن سوی خط جواب داد: فردا تشریف بیارید متوجه می‌شید.

یاسین مکث نکرد. با عجله پرسید: این تماس احضاریه‌ست یا...
-بله، احضاریه‌ست.

مرد این را گفت و قبل از این که آماج سوالات او قرار بگیرد، رسمی و سرد گفت: خدا حافظ.

یاسین پلک زد و با سستی موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. بهنوش با سری کج شده پرسید: احضارت کردن؟

او سرش را تکان داد.

هزار فکر بی صاحب در سرش جولان می داد که نتیجه ای هم نداشت.

آب دهانش را بلعید و موبایل را روی میز انداخت. دست بهنوش را گرفت و او را بی حرف به سوی اتاق کشید. دخترک با منگی پرسید: مگه پرونده ت مختومه نشده بود؟

یاسین او را روی صندلی مقابل میز آینه نشاند و سشوار را به برق زد. عصبی بود. بدون جواب به سوال او، سشوار را روشن کرد و دستش را میان موهای بلند او برد.

وقتی تارهای موی او را با حرکت انگشت از هم باز می کرد به پرونده نحسی فکر می کرد که انگار قرار نبود

هیچ وقت مختومه شود.

مدتی بعد سشوار را خاموش کرد و بهنوش در آینه به حرکات عصبی او چشم دوخت.

موهای دخترک را بافت و بعد وقتی از او دور می‌شد، کلافه و بی‌رمق گفت: بیوش بریم. دیره.

از اتاق بیرون رفت و بهنوش ماند و دنیایی تردید و دلهره.

نگاهش به چشم‌های آبی‌اش بود و در ذهنش شباهت چشم‌هایش را با آبا دوره می‌کرد.

چشم‌هایش را بست. تصویر آن دختر در منزل سهیل مقدم شبیه خودش بود.

دوباره چشم باز کرد و خیره به دختر توی آینه لب زد: من کی‌ام؟!

مدتها بعد بال‌های روسری را به هم آورد و ریز گره‌شان زد. موهایش حالا زیر روسری بود. مانتویی بلندتر از

همیشه به تن داشت و کیفش یک کیف دوشی ساده بود.

آرایش نداشت؛ مثل بیشتر وقت‌ها و از نگاهش غم

می‌چکید. با خودش تعارف نداشت. مشهد که هیچ؛ حتی

اگر مثل آقای فیلیس فاک با این مرد کم‌موی نمازخوان
دور دنیا را هم می‌گشت، اما آخرش می‌رسید لحظه‌ای که
مقابل این آینه بایستد و به چشم‌های غریبه‌اش زل بزند.
از آینه دور شد.

حال مزخرفی داشت؛ به تلخی و گندی حال کسی که حتی
با خودش بیگانه بود.

یاسین کلافه بود. جلوی در ایستاده بود و موبایلش را
چک می‌کرد.

سرش را بلند کرد و وقتی او را محجوب و آرام مقابل
خودش دید، لبخند زد، اما لبخندش جان نداشت.
در را گشود و بهنوش جلوتر از او قدم از خانه بیرون
گذاشت.

کنار هم از آپارتمان بیرون رفتند و ذهن داغشان را به
خنکای هوای شب‌های آخر اسفند سپردند.

بهنوش به نیم‌رخ او نگاه کرد و بعد بی‌حرف دستش را
گرفت. یاسین بند تلنگر بود تا به انگشت‌های او چنگ بزند

و وقتی از کوچه بیرون می‌رفتند، دست‌شان در هم گره خورده بود.

توی تاکسی کنار هم نشستند و بهنوش وقتی به سینه او تکیه داده بود، به سیاهی شب چشم دوخت.

ذهنش گریز می‌زد سوی سوالات بی‌جوابی که درگیرش بود و او هر بار محکم‌تر بند می‌کرد به دگمه کت یاسین که عطر خنکش در مشام او پیچیده بود.

از مقابل رستورانی می‌گذشتند که او زمزمه کرد:
هیچ وقت برات آشپزی نکردم.

یاسین رد نگاهش را دنبال کرد و پرسید: بلدی؟
-نه.

-پس کارم دراومده.

نفس او آه بلندی بود که در فضای کوچک ماشین پیچید.
نجوا کرد: با آبا از دو تا دنیای مختلف بودیم. اون عاشق
آشپزخونه‌ش و جانمازش بود، من عاشق کتابام و

کتونیا. هیچ وقت نشد بایستم کنارش و دم کردن برنج
رو یاد بگیرم یا بار گذاشتن آش رو. لیلا هم کلا ازم دور

بود. وقتایی که با اصرار حسین می‌رفتم خونه‌شون یا سردرد داشت یا یه گوشه مجله و کتاب ورق می‌زد. لبخندش محزون بود. سرش را بالا آورد و در نور کم ماشین گفت: همه هنرم به قد درست کردن نیم‌رو و املته. یاسین نیم‌نگاهی به راننده انداخت و بعد وقتی نوک بینی او را فشار می‌داد کنار گوشش لب زد: و بردن دل من! لبخند بهنوش جان گرفت و با خجالتی که از او بعید بود، نگاهش را به خیابان دوخت. دل‌بری‌های یاسین و نوازش گرم دستانش خوب بود، اما برای پس زدن نگرانی‌ای که به جان‌ش چنگ زده بود، کافی نبود.

نفس یاسین در گوشش پیچید و قفل انگشتانش دور انگشتان او محکم‌تر شد.

حالا هر دو به خیابان خیره بودند؛ میان اوهامی که برای یکی با سقوط یک هواپیما شروع می‌شد و برای دیگری با مصادره خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود.

مقابل منزل حاج‌آقا مهرجو ایستادند و بهنوش با سری کج‌شده زمزمه کرد: من هنوز خواهرتو درک نکردم.

او زنگ زد و جواب داد: اومد این جا که دهن ملت حرافو
بینده، هر چند...

کلافه بود: کارش از بیخوبن اشتباه بود.

حدیثه نه چندان محکم پرسید: کیه؟

یاسین ساعتش را چک می کرد که جواب داد: یاسینم
خواهر، باز کن.

در باز شد و او برای بهنوش راه باز کرد.

وارد حیاط که می شدند، چراغ ایوان هم روشن شد.

یاسین با کلافگی دستی به یقه اش کشید و سرش را بالا

گرفت. رئوف روی ایوان بود. لبخند زد و وقتی

کفش هایش را می پوشید، گفت: خوش اومدی دکتر.

تبسم او سرد بود. جواب داد: ممنونم.

و با این حرف به بالای پله ها نگاه کرد. حدیثه با چادری

روشن در را باز کرد و نگاه رئوف هم به سوی او کشیده

شد. لبخندش رفت، اما نگاهش خیره بود.

صدای عزیزه خانم بلند شد: کیه رئوف؟

او چشم از حدیثه گرفت و جواب داد: سیدیاسین اومدن،

با...

به بهنوش نگاه کرد، لبخند عمیق‌تری زد و رو به یاسین گفت: تبریک می‌گم، خوشبخت باشید.

تشکر یاسین زیر لب بود. دست خودش نبود. در پس هر تبریکی که بابت ازدواجش می‌شنید، طعنه و تلخی گوینده جانش را داغ می‌کرد.

حدیثه گفت: خوش اومدی داداش.

و با این حرف به روی بهنوش لبخند زد.

یاسین نگاهی به همسرش انداخت و گفت: تو برو پیش حدیثه، یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت.

حدیثه دستپاچه جواب داد: کجا می‌ری داداش، شما هم بیا، مهیا خیلی وقته داییشو ندیده.

بهنوش مردد به سوی راه‌پله رفت. زیر نگاه خیره رثوف

دستپاچه بود. یاسین از آن پایین نگاه به خواهرش

انداخت و کوتاه جواب داد: جای دوری نیستم. اگه چیزی لازم داری بگیرم برات.

او تبسم کرد و وقتی دست بهنوش را می‌گرفت،

محجوبانه جواب داد: ممنونم داداش.

نگاه یاسین بین خواهر و همسرش چرخ می زد و گفت: برید تو، سرده.

حدیثه به داخل اشاره کرد و وقتی پشت سر بهنوش قدم توی خانه می گذاشت، نگاهش هنوز به برادرش بود. در را بست و یاسین لب هایش را تو کشید. سرد و خلاصه گفت: به حاجی سلام برسون دکتر.

منتظر جواب او نشد و به سوی در حیاط برگشت. رئوف با نگاهی سنگین بدرقه اش کرد و وقتی او در را پشت سرش بست، رئوف لب زد: به سلامت. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به در بسته منزل حدیثه. صدای حاج آقا او را از او هاش جدا کرد: بیا تو پسر، سرده.

او بی میل به سوی خانه چرخید و چند پله بالاتر حدیثه وقتی چادرش را به آویز می زد، با هیجان گفت: چه خوب کردی اومدی.

بهنوش مهیا را بغل گرفت و گونه اش را بوسید. با نگاهی به اطراف گفت: خونه قشنگی داری.

حدیثه به سوی آشپزخانه می‌رفت که جواب داد: چشمت قشنگ می‌بینه.

بهنوش میان غان و غون مهیا به دنبال او رفت و آن سوی کانتر ایستاد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت: اما خونه خودت قشنگ‌تر بود.

دست حدیثه روی کتری مکت کرد و نگاهش به تن استیل آن خیره ماند. نفسی کشید و آب را باز کرد. بهنوش مهیا را در بغلش بالاتر کشید و از کنار کانتر گذشت. صدایش نرم بود. گفت: هنوز نمی‌دونم چی فکر کردی اومدی این‌جا... که وقتی یه مهمون برات میاد باید از فیلتر خونواده شوهرت بگذره!

حدیثه به خنده افتاد، اما از نگاهش غم می‌چکید. کتری را روی اجاق گذاشت و جواب داد: آقا بزرگ و عزیز کار به کارم ندارن.

-آره خب، نماینده تام‌الاختیارشون هست.

حدیثه از جلوی اجاق نگاهش کرد. لبخند داشت، اما آن تبسم نیمه‌جان هم توانی برای پنهان کردن غم‌های درونش نداشت.

بی‌ربط پرسید: تو خوبی؟ زندگی متأهلی خوبه؟

به‌نوش روی صندلی نشست و موهای مهیا را عقب زد.

شکلاتی را که برایش آورده بود، مقابلش گرفت و گفت:

تصورم از ازدواج این شکلی نبود. انگار یکی دست ما رو

گرفت و هل‌مون داد زیر یه سقف.

حدیثه مقابلش آن‌سوی میز نشست و جواب داد: خب در

واقع همین‌جوری شد. خیلی هولکی رفتید خونه خودتون.

به‌نوش نگاهش کرد. نومید و خسته بود. آرام و سرد

پرسید: رفیع رو خیلی دوست داشتی حدیثه؟

لبخند او یک‌جا از صورتش پر زد. نگاهش را به گل و

قندان روی میز دوخت و جواب داد: خیلی زیاد.

-دوست داشتن یه مرد چه شکلیه حدیث؟

حدیثه نگاهش کرد و بدون جواب به سوال او، پرسید:

هنوز با حضور داداشم کنار نیومدی، نه؟

به‌نوش سرش را تکان داد. واقعیت همین بود. میان

گره‌های بسیاری که در زندگی‌اش وجود داشت، حالا کنار

آمدن با حضور دائمی یک مرد، آن‌هم بدون ذهنیت و

آمادگی سخت بود.

زمزمه کرد: فکر می‌کنم دوستش دارم.

-پس مشکل چیست چیه؟

-نمی‌دونم، اما... آروم نیستم حدیث.

او موهایش را پشت گوش زد و نه‌چندان مطمئن جواب داد: شاید آگه برید سفر... از این حال‌وهوا دربیایید.

بهنوش بی‌رمق شیطنت کرد: بریم قم!

حرفش خاطرات نه‌چندان دور گذشته را در نظر حدیثه زنده کرد. نفسی کشید و با لبخندی محزون جواب داد: این دیگه ماه‌عسله. مزاحم نبرید بهتره.

بهنوش کوتاه نیامد. گفت: دو تا کوپه بگیریم بریم مشهد. من و یاسین و تو

-ادامه نده بهنوش.

او یک‌باره سکوت کرد و حدیثه با حالی آشفته از پشت میز بلند شد. به سوی یخچال رفت و وقتی میوه‌ها را از داخل آن بیرون می‌آورد، با همان آشفتگی گفت: من اشتباه کردم. اشتباه کردم که پنهونی...

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد وقتی میوه‌ها را توی سینک می‌ریخت، با صدایی که می‌لرزید، ادامه داد: هم

خودمو رسوای مردم کردم، اما دل اون بنده خدا رو
لرزوندم. فقط... فقط دعا می‌کنم مادرش زودتر برایش یه
دختر خوب پیدا کنه، یکی که...

بهنوش مهیا را روی زمین گذاشت و او به دنبال سیبی که
تا زیر کابینت رفته بود، دوید.

بهنوش پشت سر حدیثه ایستاد و دستش را روی شانه او
گذاشت و آرام پرسید: تو چی حدیثه؟ تو دل نداری؟
اشک او روی پرتقالی چکید و لب زد: من مادرم. مادرا...
-مادرا نمی‌تونن عاشق بشن؟

-بهنوش... بس کن.

-اومدی این‌جا، جلوی چشم خونواده شوهر سابق
نشستی که خودتو مجازات کنی؟ چرا؟ چون یه وقتی
دلت لرزیده برای مردی که محرمت بود؟
حدیثه فرو ریخت. توانش تا همان‌جا بود. آب و میوه‌ها
را رها کرد و به سوی او چرخید. بغلش کرد و با
درماندگی نالید: دوسش دارم!

نگاه بهنوش به ریزش قطره‌های آبی بود که سیب‌ها را
می‌شست. سکوت کرد و حدیثه میان سینه‌ او خفه و
بی‌نفس زار زد: اگه... اگه زن بگیره... من می‌میرم
بهنوش... اما...

هق زد و محکم‌تر به شانه‌های او چنگ زد. نالید: امروز نه،
فردا... فردا نه، یه سال دیگه...

سرش را از سینه‌ بهنوش بلند کرد و با چشمانی به خون
نشسته به او نگاه کرد. حال ناآرامی داشت. با درد لب زد:
آخرش یه روزی تو خیابون می‌بینمش، یا تو مسجد، یا تو
یه مغازه... وقتی کنار خانومش داره خرید می‌کنه یا ...
وقتی یه بچه کوچیک تو بغلشه...

دوباره به گریه افتاد و به سوی سینک برگشت. شیر آب را
بست و همان‌جا با سری پایین افتاده زار زد: عاشق
دختر بچه‌هاست... می‌دونم خدا بهش دختر می‌ده... اون
آفریده شده که پدر باشه... بابای یه دختر ناز...

مهیا با سیبی گاززده وسط آشپزخانه ایستاد و نگران و
ترسیده به مادرش نگاه کرد. بهنوش برایش آغوش باز

کرد، اما او بدون این‌که از جایش تکان بخورد، با ترس
زبان ریخت: ماما!

همان وقت یاسین با دست‌هایی در جیب ابتدای کوچه
مدرسه ایستاد و به سایه‌ای که روی پله مدرسه نشسته و
سیگار می‌کشید، نگاه کرد.

نفسش بخار سردی بود که از دهانش بیرون ریخت.
نه‌چندان محکم راه افتاد و در هر گام بی‌اینکه اراده‌ای
روی افکارش داشته باشد قطعات این پازل هزارتکه را
کنار هم می‌چید.

یک سال پیش هواپیمای رفیع روی البرز سقوط کرد.
بارش محموله چند میلیارددلاری از سکه‌های ضرب ایران
بود. بار هواپیما توسط پلیس ترکیه ضبط شد و داریوش
زند که همراه محموله بود به پلیس ایران تحویل داده
شد. به ماه نرسیده، دلیل سقوط هواپیما را خطای خلبان
اعلام کردند، اما زند برای بررسی درباره پول‌شویی و
اختلاس به محاکم قضایی تحویل داده شد.

در خلال رسیدگی به پرونده او بود که زمزمه‌های ارتشاء
بلند شد و او به خیال این‌که خیلی زود حرف این تهمت از

دهان مردم می‌افتد به جمع‌وجور کردن ادله و سند پرداخت، غافل از آن‌که سجاد درخشان، برادر امید درخشان، شریک تجاری هولدینگ تتا که به دلیل دور زدن تحریم‌ها مدتی قبل‌تر توسط پلیس دبی بازداشت شده بود، با تهمت ارتشاء پای او را به دادگاه روحانیت باز می‌کند.

ادامهٔ رسیدگی پروندهٔ زند به قاضی دیگری سپرده شد و او با همهٔ چیزهایی که می‌دانست در زندان مرد یا کشته شد.

یاسین با اثبات ارتشاء و با یک درجه تخفیف به خلع‌لباس روحانیت و انفصال دائم از خدمات دولتی محکوم شد، اما این پایان ماجرا نبود.

نه او تمکین کرد به حکم دادگاه و نه دختر زند آرام گرفت. ما حصل کندوکاوشان رسیدن به جنازه‌ای در خانهٔ سهیل مقدم بود؛ همان‌که سال‌ها پیش حسین فتوحی به مقدم سپرده بودش و بعدتر ملاقات با دکتر نصری که ماشین گم‌شدهٔ میثم امیدی را رو کرد؛ رنویی که اسناد

داخلش از مزایده‌ای می‌گفت که انتهایش صاحب شدن خانه نماینده مجلس قبل از انقلاب بود.

همه چیز این پرونده به هم پیچیده و عجیب بود. از دوستی رفقای گرمابه و گلستان پیش از انقلاب که بعد از جنگ هر کدام کلاه خود را چسبیدند و در بالا و پایین زندگی گم شدند تا تطمیع یکی مثل سجاد درخشان برای ادعای رشوه دادن به قاضی روحانی‌ای که برادرزن خلبان ساقط شده روی کوه البرز بود.

نفسش را ها کرد و به هادی که با سری پایین دود سیگار را بیرون می‌داد، نگاه کرد.

او بدون این که نگاهش کند، به کنارش اشاره کرد و گفت: بشین یه دود بگیر!

یاسین پوزخند زد و کنارش لب پله نشست. جواب داد: عین پامنقلی‌ها حرف می‌زنی!

او پاکت سیگار را از جیب پیراهنش درآورد و مقابل یاسین گرفت. یاسین با دست پاکت را پس زد و با لحنی متأسف گفت: بوی دود می‌دی مرد. این بار هادی بود که پوزخند می‌زد.

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و گفت: پدر رفیع
فردا احضارم کرده جلوی فرش فروشی. فردا این ریختی
ببیندم، نوه‌ش که سهله، تف هم کف دستم نمی‌ذاره.
یاسین آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و کمی به جلو خم
شد. به نیم‌رخ او نگاه کرد و با لبخندی سرد طعنه زد: پس
فردا کارت ساخته‌ست.

هادی به سیگارش پک زد و عصبی‌تر از قبل جواب داد:
دو حالت داره. یا می‌خواد سرمو بذاره رو سینه‌م یا
می‌خواد اتمام حجت کنه باهام.
یاسین ابرویی بالا انداخت و گفت: من دعا می‌کنم اولیش
باشه.

هادی با ولع بیشتری به انتهای سیگارش پک زد و خیره به
خاک و آسفالت و سنگ‌ریزه‌ها سرد و بی‌حوصله گفت: من
خواهر ندارم، اما اگه داشتم و یکی پیدا می‌شد که
پنهونی زیر پاش بشینه و محرمش بشه، جور دیه‌شو به
جون می‌خریدم!

یاسین تلخند زد و پرسید: حالا من چی کار کنم؟
طیبه خانوم به دیه راضی می‌شه؟

هادی سیگارش را روی زمین انداخت و به آخرین توان آن
برای سوختن زل زد. زمزمه وار گفت: من بد کردم... دور
از همه رفاقت و مسخرگیام ببخش.

یاسین رد نگاهش را دنبال کرد. مورچه ای برگ ناچیز
خشکی را به سختی به دنبال خود می کشید. حوصله
نداشت، اما شیطنت کرد: داری حلالیت می طلبی؟
او دماغش را بالا کشید و از لب پله بلند شد. دست هایش
را توی جیب گذاشت و یکی دو قدمی از یاسین دور شد.
پشتش به او بود که جواب داد: نه حاجی مهرجو آدمیه
که دل این کارا رو داشته باشه، نه من و رئوف وسط یه
فیلم روسی ایستادیم که دوئل کنیم، اما...
به سوی او برگشت و با تأسف ادامه داد: گند زدم... با
اون پنهون کاری همه چیزو خراب کردم. حالا حاجی
بخواد هم نمی تونه نوه شو بده دست یکی که...
با حیرت و تأسف به موهایش چنگ زد و نفسش را ها
کرد.

یاسین نچنجی کرد و گفت: وضعت خیلی خیطه!

او با تأسف نگاهش کرد و جواب داد: ما رو باش رو دیوار
کی یادگاری نوشتیم!

یاسین هم از روی پله بلند شد و وقتی جلو می‌رفت
بی‌هدف سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد. به تنه درختی که
مقابل مدرسه بود، تکیه داد و گفت: الآن تنها مهرجو
نیست که مقابله... آقامو یادت رفته انگار.

هادی با کلافگی موهایش را عقب داد و سرش را تکان
داد. ناآرام بود. به دیوار مدرسه تکیه داد و وقتی
سیگاری از پاکت بیرون می‌کشید، زمزمه کرد: خاک تو
سرم!

این را گفت و فندک زد.

یاسین نگاهش می‌کرد. نفسی کشید و بی‌ربط گفت: فردا
باید برم سه‌راه زعفرانیه.

هادی به سیگارش پک زد و بی‌حوصله جواب داد:
آخرین باری که اون‌جا بودی، در مقایسه با اون چیزی که
قبلا تنت بود، تقریباً لخت برگشتی بیرون!
-احضارم کردن.

-وضعت خیلی خیطه!

یاسین به خنده افتاد، اما لب زد: درد!

هادی پایش را به دیوار زد و نفس پر از دودش را ها کرد.
بی حس و حالت به او چشم دوخت و گفت: یحتمل به
سجاد مربوطه؛ درخشان رو می گم. همه آتیشا از گور
همون بلند می شه.

یاسین ابرویی را بالا انداخت و وقتی سر در گریبان جلو
می رفت، زمزمه کرد: با پرونده سازی تونست دادگاه رو
قانع کنه که به من رشوه داده. البته تنها اون نبود. زند هم
تو دادگاه های آخرش این اتهام رو تکرار کرد. زند رو تو
زندون سربه نیست کردن و سجاد رو این اواخر زند.
هادی از پشت هاله ای دود جواب داد: حساب دود و تاست
برادر. قرار نبود این حرف بزنن!
-مگه سجاد قرار بود حرف بزنه؟

او خاکستر سیگارش را تکاند و جواب داد: حکم حبسش
سنگینه. وقتی یکی با شرایط درخشان راضی می شه به
یه قاضی تهمت بزنه، پس قطعاً پشت پرده قول هایی
گرفته. ساده ترینش کم کردن زمان حبسشه. اما هر دو
می دونیم حکم درخشان تغییر نکرد.

-یعنی خواسته حرف بزنه و زدنش؟

-تو جور دیگه فکر می‌کنی؟

یاسین کنار او به دیوار تکیه داد و خیره به تاریکی کوچه
نجوا کرد: زند هم می‌خواست حرف بزنه، اما ناکارش
کردن.

هادی جوابی نداد. سیگاری گیراند و آن را از فیلتر مقابل
او گرفت. یاسین سیگار را از دستش گرفت، اما بدون
این‌که به آن پک بزند، زمزمه‌وار گفت: دلم برای دانشگاه
تنگ شده، برای حوزه، برای حجره‌ها، برای کلاس... دلم
برای تدریس تنگ شده.

هادی عمیق و طولانی از سیگارش کام گرفت، دود
دهانش را ها کرد و تلخ و خسته لب زد: دلم برای مهیا
تنگ شده!

یاسین سیگار را نکشیده روی زمین انداخت و وقتی آن را
با نوک کفش له می‌کرد، جدی‌تر از قبل گفت: خدایی
گاهی وقتا راضیم می‌کنی دیه تو بدم!

هادی نفس بلندی کشید و بدون این‌که چشم از تاریکی
کوچه بگیرد، جواب داد: گردنم از مو باریک‌تر.

یاسین تکیه‌اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد. به نیم‌رخ آشفته‌ او نگاه کرد و طعنه زد: حسابت بمونه با حاجی مهرجو. خودش می‌دونه چطوری حق تو بذاره کف دستت!

این را گفت و دست‌هایش را توی جیب گذاشت. پشت به او راه افتاد و هادی سرد و سست پرسید: کجا می‌ری؟ -برو خونه، این‌قدرم سیگار نکش. طیبه‌خانوم از خونه بیرون‌ت کنه، با این هیکل گنده تا صبح تو دویست‌شیش له می‌شی.

-می‌ری خونه؟

-می‌رم خونه حدیثه دنبال بهنوش.

هادی بی‌اراده از دیوار فاصله گرفت و با صدایی که لرزش آن بدی حالش را عیان می‌کرد، گفت: برسونمت! یاسین دستش را در هوا تکانی داد و اخم‌آلود گفت: گاهی وقتا حرف نزن برادر... برات بهتره!

هادی با درماندگی به دور شدنش چشم دوخت و وقتی یاسین به لکه‌ای وسط کوچه شبیه شد، او واگویه کرد: دلم برای مهیا تنگ شده... برای مهیا و مادرش...!

بهنوش در حیات منزل مهرجو را بست و وقتی کنار یاسین راه می‌افتاد، نگاهش به نور پنجره خانه حدیثه بود.

یاسین دستش را گرفت و پرسید: خوش گذشت؟ چراغ آشپزخانه خاموش شد و بهنوش چشم از پنجره گرفت. نفس بلندی کشید و جواب داد: آگه آشفته‌گی یه مادر عاشق رو کنار بذاریم؛ آره، خوب بود.

یاسین نگاهی کوتاه به او انداخت، اما بعد وقتی دوباره به کوچه و خانه‌های کوتاه و بلندش نگاه می‌کرد، گفت: هزار سال طول می‌کشد به یه عده بفهمونی اون بهشتی که به مادرا وعده داده شده، منافاتی با عشق و احساس یه زن نداره. سوختن و ساختن یه زن تنها رو به پای بچه‌اش ایثار می‌دونیم، اما مقابل روانی که از یه زن تنها به تاراج می‌ره حرف و دفاعی نداریم.

صدای بهنوش به زمزمه شبیه بود: دل حدیثه با گل‌هایی که دوستت برایش می‌برد، لرزیده. حالا تو خونه مهرجو مثل اسیریه که حتی وقت پذیرایی از مهمون باید نگاه

پرطعنۀ برادرشوهرشو تحمل کنه، چون جامعۀ ما مقابل
زنی که با یه بچه دوباره تن به ازدواج می‌ده، مثل یه
دیوار می‌ایسته.

به خیابان رسیده بودند.

یاسین در نور چراغ برق نگاهش کرد و با لبخند پرسید:
دل تو چی؟ دل تو نلرزیده؟

نگاه بهنوش نیمه‌جان و سرد از چشم او سرید و پایین
افتاد. پریشان بود. بی‌ربط پرسید: جواب آزمایش
دی‌ان‌ای کی میاد؟

یاسین از جواب او نومید شد. به تاکسی‌ای که نزدیک
می‌شد، چشم دوخت و کوتاه جواب داد: دو سه هفته
دیگه.

تاکسی کمی جلوتر توقف کرد و وقتی یاسین در ماشین را
باز می‌کرد، او به نیم‌رخش نگاه کرد.
خدا دوستش داشت.

آن قدری که گذرش را از اتاق ترسناک پانصدو هفت آن
هتل به امنیت خانۀ این مرد کشیده بود. روی صندلی
نشست و یاسین کنارش جا گرفت. راننده راه افتاد و

بهنوش چشم‌هایش را بست. دلش لرزیده بود، اما با وجود اتفاقی که بین‌شان افتاده بود، هنوز به ماندنش یقین نداشت.

چیزهایی بود؛ چیزهایی که دیر یا زود به واقعیت آنها می‌رسید و او نمی‌دانست پشت زشتی و سیاهی آن چیزها ماندن کنار این مرد کم‌موی مهربان چقدر می‌توانست سخت باشد.

با چشم‌های بسته دست یاسین را گرفت و سرش را به شانه او تکیه داد.

او از بالا نگاهش کرد. بعضی سوالات جواب نداشتند؛ یعنی داشتند، اما به زبان نمی‌آمدند. مثل دلی که در وجود این دختر برایش لرزیده بود، اما او آشفته‌تر از آن بود که میان پس‌لرزه‌های واقعیاتی که دانه‌به‌دانه باز می‌شدند، آن را باور کند.

دست دخترک را محکم‌تر گرفت و به سیاهی شب زل زد. نگرانی تعریف دقیقی از حس و حالش نبود. برای پایان این قصه نگران بود و این را نمی‌توانست انکار کند.

موبایلش به صدا درآمد. او آن را از جیبش درآورد و به شمارهٔ خانهٔ پدری نگاه کرد. بهنوش هم به سوی او برگشت و در سکوت به نام منزل روی موبایل او نگاه کرد. یاسین با مکت گوشی را بالا برد و سنگین جواب داد: سلام علیکم.

رقیه دستی روی پای دردمندش کشید. بی‌موقع زنگ زده بود، اما این‌که مهم نبود؛ نه وقتی فرداشب عروسی ثنا بود و او خواب نداشت.

بی‌حال و حوصله گفت: سلام سیدجان، خوبی مادر؟ لبخند یاسین نرم بود. جواب داد: ممنونم، به خوشی شما، شما خوبی؟ آقاجون خوبه؟

سر درد دل رقیه باز شد. پای دیگرش را دراز کرد و جواب داد: ای مادر... آقات که معلوم نیست چشه! از صبح که برگشته نشسته پای عکسای قدیمیش. نه حرف می‌زنه نه غذای درست و حسابی خورده.

یاسین دستش را از پشت شانهٔ دخترک عبور داد و بهنوش متعجب نگاهش کرد. او به سینه‌اش اشاره کرد و بعد به تیرگی خیابان زل زد. حالا یک‌بار هم ناپرهیزی

می‌کرد و توی تاکسی دست دور شانه همسرش
می‌انداخت؛ قرآن خدا که غلط نمی‌شد.

توی موبایل جواب داد: حساس شدی حاج خانوم، وگرنه
آقاجون که آدم پرحرفی نیست.
-چه می‌دونم والله.

این را رقیه گفت و بعد با تردید پرسید: کجایی الان؟
-توی تاکسی.

گوشه چشم رقیه چین خورد و بی‌اراده پرسید: دختره
هم پیشته؟

یاسین پلک زد. توقع زیادی بود اگر می‌خواست دیوار
کدورتی که بین مادرش و بهنوش بالا رفته بود، به این
زودی خراب شود.

سنگین و موقر جواب داد: بهنوش خانوم هم با من هستن!
حرفش اتمام حجتش با مادر بود؛ آن قدری که او آن سوی
خط ابرو کشید و بی‌میل گفت: باشه، خوش باشید.
سردی لحنش را یاسین از پشت خط حس کرد، اما به
جواب دادن نرسید. رقیه با همان سردی ادامه داد: فردا
بیا این‌جا!

مکت کرد، اما بعد به ناچار ادامه داد: با خانومت بیا.
یاسین لبخند زد: تو زحمت می‌افتی مادر.

او مکدر بود. با این‌همه جواب داد: اونی که گوش رو
می‌خواد، مجبوره گوشواره رو هم بخواد.
نفسش غم داشت. نجوا کرد: تو که گوش نه، جون منی!
یاسین راحت‌تر به صندلی تکیه داد و جواب داد: چشم
مادر، میام دست‌بوست.

نگاه رقیه خیس بود. نفسش را ها کرد و کوتاه گفت: بیا
پسرم... بیا جان مادر.

خداحافظی نکرد. گوشی را روی دستگاه سیاهش
گذاشت و دستش را زیر پلکش کشید.

این روزها خیزی و خشکی چشم‌هایش معلوم نبود.
گاهی بی‌اراده می‌بارید و وقت‌هایی که اشکی نبود، دلش
رو به انفجار می‌رفت. از روی فرش بلند شد و با
قدم‌هایی لنگ به سوی در رفت.

ایمان در اتاقش بود و بعد از یاسین در خانه‌شان انگار
گرد سکوت پاشیده بودند. نه کسی حوصله تماشای

تلویزیون را داشت و نه کسی حرفی می‌زد. همه حرف و سخن این خانه خلاصه شده بود در پرسش‌های ایمان و جواب‌های کوتاه او درباره خوردن ناهار و شام و خرید نان.

حاج‌رضا هم که کلا به کنج تنهایی‌اش خزیده بود. رقیه مقابل در نیمه‌باز اتاق ایستاد و به او که برای بار هزارم محتویات آن چمدان عجیب را خالی کرده و نگاه‌شان می‌کرد، زل زد.

طول کشید تا با نفسی بلند و حالی کلافه از جلوی در گذشت و حاج‌رضا را با یادگاری‌های سهیل تنها گذاشت. رضا روی آن چاقوی تک دست کشید و بعد از لفاف پارچه‌ای چمدان عکس‌های کهنه گذشته را بیرون آورد. آنها را روی کلکسیون چاقو رها کرد و این بار دستش با دقت بیشتری آن‌سوی لفاف را جستجو کرد.

ماحصل کنکاشش یک آگهی زردرنگ قدیمی بود از مجله مد روز؛ مربوط به سال هزار و سیصد و پنجاه و دو.

عقب‌عقب رفت و به دیوار تکیه داد. نگاهش روی نوشته‌های رنگ‌پریده آگهی دودو می‌زد: دوشیزگان و

بانوان سیکل یا دیپلمه، علاقمند به کار در محیط اداری،
آشنا به ماشین تحریر با شماره‌های زیر تماس بگیرند!
سرش را به سوی پنجره چرخاند و نگاهش پر شد از
سیاهی آسمانی که امشب ماه نداشت.

داریوش خواسته بود صواب کند، چه می‌دانست پشت
این آگهی نحس آتشی برپا بود که خودش و بقیه را با هم
کباب می‌کرد!

چشم‌هایش را بست و نگاه آبی الناز پشت پلک‌های
بسته‌اش مجسم شد.

دخترک مظلوم بود، از آن‌ها که وقت حرف زدن باید تمام
گوش می‌ایستادی تا صدایش را بشنوی. یک پایش مشکل
داشت و وقت راه رفتن می‌لنگید. دل حسین برایش رفته
بود و او هم بی‌میل نبود که شب‌ها وقتی کرکرهٔ سینما را
پایین می‌کشیدند، با حسین راهی خانه‌اش می‌شد؛ جایی
توی حلبی‌آبادهای آن‌سوی جوادیه.

زمستان بود؛ از آن زمستان‌های پربرف که گاهی بلندی
برفش تا زانو هم می‌رسید.

دخترک با آن پای لنگش جلوی الواط‌های سینما خورده بود زمین. حسین آن روز نبود و زمین خوردن الناز چشم‌آبی رگ غیرت داریوش را باد کرد؛ آن قدری که توی روزنامه‌ها گشت و برایش کار پیدا کرد. به قول خودش می‌خواست دخترک سر وقت بیاید و سروقت برود خانه‌اش و جلوی چشم نامردان هیز نباشد. چه می‌دانست پشت این آگهی دهان‌پرکن، مدیره‌ی یکی از خانه‌های شهرنو مثل گفتاری که آماده‌ی دریدن بره‌ای باشد، کمین کرده بود.

الناز به نشانی آن آگهی رفت و با آن زیبایی عجیب و غریبش خیلی زود مورد پسند مدیران آن شرکت صوری قرار گرفت. قرارداد امضا کردند و رفت و آمد دخترک به آن خانه شروع شد و عزوجز حسین فتوحی هم برای پشیمان کردن او به جایی نرسید. یکی دو ماه کار کرد و پول زیاد که زیر دندانش مزه کرد، رنگ رخت و لباسش هم عوض شد و حسین یک وقتی خاک به سرش ریخت که دخترک را کنار یکی از آن فکل‌کراواتی‌های کافه‌ای توی یک ماشین بزرگ سیاه دید.

آوازهٔ اسمش میان حلبی‌آبادهای آن‌سوی جوادیه چنان پیچید که خانواده طردش کردند و لاجرم و ناگزیر گذرش به خانهٔ آجری کوچهٔ عشرت در میدان قزوین افتاد. سقوطش از همان‌جا آغاز شد و خیلی زود تبدیل شد به کارگر جنسی زیباروی اشرف‌چهارچشم؛ همان‌که بعد از انقلاب در دادگاه صادق خلخالی به اعدام محکوم شد. حسین سرخورده و پریشان از دور به سقوط لحظه‌به‌لحظهٔ الناز چشم دوخت و انقلاب که شد، به هوای پیدا کردن او به شهرنو رفت. نام محله را از فاحشه‌خانه به شهر عفاف تغییر داده بودند، اما کاربری‌اش همان بود که قبل از انقلاب بود. نوچه‌های اشرف، حسین را راه ندادند و او باز هم از دور به مرگ تدریجی الناز چشم‌آبی‌اش خیره شد. سال پنجاه و هشت که نیروهای سپاه به شهرنو حمله کردند، خانهٔ اشرف سوخت و میان آتشی که زبانه می‌کشید و سقف و دیوار و اتاق‌های متعفن آنجا را خاکستر می‌کرد، صورت تکیدهٔ الناز هم آماج شعله‌های قهرآلود آتش قرار گرفت. حسین بعد از شش سال یافته بودش. او را با آن صورت سوخته

پنهان کرد و دادگاه انقلاب حکم دخترک نگون‌بخت را
غیابی صادر کرد. برایش اعدام بریده بودند، بی‌اینکه
بدانند حسین همان سال پنهانی و در خفا دخترک را عقد
کرده بود.

حاج‌رضا نفس پرحسرتی کشید و کاغذ کهنهٔ تاخوردهٔ
زردشده را روی فرش رها کرد و به تصویر سیاه‌وسفید آن
زل زد. عکسی بود از دختران موبلندی که پشت ماشین
تحریر نشسته و در حال تایپ بودند.

کینه‌ای که حسین از زندگی نابودشدهٔ الناز به دل گرفته
بود، بعدها آتشی شد و شرربارتر از آتشی که خانهٔ اشرف
را سوزانده بود، به زندگی آن چند دوست افتاد؛ آتشی که
شعله‌هایش تا همین حالا زیانه می‌کشید.

موبایلش روشن شد و متعاقب آن پیامکی از وحید
دریافت کرد.

کرخت و بی‌حوصله روی نام او کلیک کرد و با همان
سستی نوشتهٔ او را خواند: اگه تا آخر هفته پولی رو که

خواستم دادی که هیچ، وگرنه به خدا می‌رم پیش عروس
و پسرت و همه چیزو می‌گم؛ همه چیزو حاج‌رضا!
دست او روی پاور گوشی رفت و آن را خاموش کرد.
دوباره به تاریکی آسمان چشم دوخت و فکر کرد همه چیز
این قصه آن چیزی نبود که وحید از آن خبر داشت.
همه چیزش از این آگهی نحس شروع می‌شد و به
خانه‌های متعفن شهرنو می‌رسید و عاقبتش کهنه شدن
کینه‌ای بود که در وجود حاج‌حسین فتوحی ریشه دوانده
بود؛ آن قدری که بعد از اسارت داریوش به طمع داشتن
زن و زندگی او افتاد و مابقی‌اش مثنوی هفتادمنی بود از
رفاقتی که به عدوات رسید.

عکس‌ها و آن کاغذ کهنه را توی چمدان ریخت و آن را زیر
کمد هل داد. از روی زمین بلند شد و وقتی به سوی در
اتاق می‌رفت، فکر کرد فردا چه روز شلوغی داشت.

*

به‌نوش تعلل می‌کرد. دست خودش نبود. خوابیدن کنار
آن بچه‌سید کم‌مو روی آن روتختی نباتی راحت نبود. این
سومین لیوان آبی بود که سر می‌کشید. مقابل پنجره

ایستاد و از پشت سایه‌های زیرا به حیاط نگاه کرد.
سوت و کور بود.

به سوی سینک رفت و خواست دوباره شیر آب را باز کند
که یاسین با لبخند از پشت سرش زمزمه کرد: این جوری
شب جیش می‌کنی خانوم کوچولو!
او بهت زده نگاهش کرد و بعد با اخمی دستپاچه غر زد:
بی ادب!

شیر آب را باز کرد، اما یاسین با حرکتی نرم اهرم شیر را
به پایین فشار داد و وقتی نگاه پر از لبخندش در نگاه
گریزان او بود، لیوان را از دستش گرفت و روی کابینت
گذاشت.

بهنوش معذب و کلافه گفت: خب دیگه...

حرفی برای گفتن نداشت، فقط دنبال راهی برای گریز
بود. موهای مجعدش را پشت گوش زد و دست‌های خیس
از عرقش را به هم زد. کوتاه و بی‌ربط گفت: شبت به خیر!
به رفتن نرسید.

دست یاسین دور کمرش حلقه شد و وقتی دست دیگرش
زیر پاهای او می‌رفت، میان جیغ خفه و تقلاهای دخترک

تخس با خنده گفت: شب به خیر و کوفت!
ضرب قلب بهنوش روی هزار بود. ناخواسته به گردن او
چنگ زد و با ترس گفت: بذارم زمین.
یاسین خندید.

از درگاه اتاق خواب که می‌گذشت، جواب داد: من و تو
قبلا تو قبر و کمد و چاه زیاد گیر افتادیم.
او را روی تخت گذاشت و با خنده‌ای مهربان ادامه داد:
اون وقتا بودن مون تو اون فضا از سر ناچاری بود، اما
الآن...

دستش را روی لاک‌پشت شکم دخترک گذاشت و او در
خود مچاله شد.

یاسین با اخمی شیرین کنار گوشش زمزمه کرد: حالا یه
درصد فکر کن بذارم تنها بخوابی!

این را گفت و دست آزادش را زیر سر او گذاشت.
بهنوش ناباور چشم‌هایش را بست. انقباض تنش بند
نوازش دست او بود.

کمی بعد نفس بلندی کشید و سرش را میان سینه لخت او
برد.

ضرب آرام قلب او و عطر نفس‌هایش مثل یک لایلی
دخترک را با خود برد.

*

آفتاب ناچیز و بی رمق از میان خطوط پرده توی
آشپزخانه سرک کشیده بود.

لیلا به قرصی که کف دستش بود نگاه کرد. یک دایره
صورتی ریز بود. آن را در دهانش گذاشت و چشم‌هایش
را بست.

فریبا را از آغوشش گرفته و برده بودند. فریبا حرام‌زاده
بود؛ این را یک‌بار داریوش میان شوخی و جدی‌اش گفته
و بعد از آن حسین گفته بود اسدالله توفیق راحت‌شان
نمی‌گذارد.

دخترک هنوز سه ماه نداشت که او را از زیر سینه‌اش
کشیدند و بعدها او ماند و حسرت دیدن دختری که دور
از او بزرگ می‌شد.

نمی‌خواست دوباره بچه‌دار شود.

بعد از لگدی که اسدالله وقت بارداری فریبا به شکمش
زده بود، به قول قدیمی‌ها رَحْمَش لِق شده بود. بچه نگه

نمی داشت.

از سال پنجاه و سه تا سال شصت چندی باری حامله شد که همه شان پوچ بود.

از حاملگی می ترسید، می ترسید که پی دوا و درمانش نبود. سال شصت اما همه چیز یکهو به هم ریخت. خبر بستری داریوش را حسین آورد؛ با پرونده ای قطور از گزارشات پزشکی او. آن وقت ها در بیمارستانی در اندیمشک بستری بود.

با صدای پای که نزدیکش می شد، چشم باز کرد و به عقب برگشت.

حسین لباس پوشیده و مرتب در آستانه رفتن بود. به نگاه او لبخند زد و گفت: چیزی به رفتنمون نمونده. زودتر چمدوناتو ببند.

لیلا موهای آشفته و زشده اش را عقب کشید و با لب هایی خشک و دهانی که از تلخی آن قرص صورتی طعم زهرمار می داد، زمزمه کرد: بذاریه بار بینمش، بعد هر جا بگی باهات میام.

لبخند حسین به صورتش سنجاق بود. جلوتر رفت و موهای پریشان او را از صورتش عقب زد. لرز تن او را می دید. از وقتی می شناختش ضعف اعصاب داشت. یک وقتی دلشوره فریبا از پا انداخته بودش و بعدها نگران دخترک بیمارش بود؛ همان که بعد از سلامتی نصفه نیمه داریوش حامله شده بودش.

سرش را کنار گوش او برد و لبخندش رنگ و بوی شیطننت گرفت. لب زد: صبح ها این قدر زشت می شی ازت می ترسم پری!

لب های او جمع شد و چانه اش لرزید.

لبخند حسین هم رفت و از همان فاصله کوتاه در نگاه او که کم کم خیس می شد، گفت: فکر کردی می تونی از من انتقام بگیری؟ به گمونت من اون بچه مریضو ازت گرفتم، تو هم می تونی بهنوش منو به هرکس و ناکسی شوهر بدی؟

پوزخند زد: من اگه می خواستم اون بچه رو شوهر بدم که نمی دادمش دست پسر کچل رضا. تو این سال ها

خیلی‌ها بودن حرفشو پیش کشیدن، اما جوابشون فقط
یه تودهنی بود.

صدایش بالا رفت: زدم تو دهن هر کون‌نشسته‌ای که اسم
دختر منو به زبونش آورد.

دستش را بالا برد و لیلا با درد چشم‌هایش را بست.
حسین دوباره لبخند زد و دستش را آرام روی گونه او
کشید.

وقت نوازش پوست سرد او نجوا کرد: تا وقت رفتن
طلاقشو گرفتم پری. بعدش می‌ریم... سه‌تایی با هم
می‌ریم.

نگاه لیلا خیس بود. نایی برای ایستادن نداشت. عقب
رفت و نیمه‌جان به کابینت تکیه داد. رو به سقوط بود.

دست حسین دور کمرش حلقه شد و با همان لبخند
آزاردهنده گفت: می‌ریم پیش شهناز و سهیل. هر کاری
داری زودتر بکن که وقت زیادی نداریم.

دست لرزان لیلا روی سینه او نشست. به نفس‌نفس
افتاده بود. لب زد: باشه... می‌ریم... فقط... یه بار...

یه بار ببینمش... من... حتی نمی‌دونم... اسمش چیه...

حسین... تو رو... روح الناز... تو رو خاک الناز...

دهانش سوخت از تندی ضربه دست حسین و بعد

صدایش بود که در سکوت خانه سردشان پیچید: اسم

الناز و نیار پتیاره... اسمشو نیار به دهن کثیفت.

این را گفت و او را با تنفر رها کرد.

لیلا روی سرامیک سقوط کرد، اما دست از تقلا برنداشت.

دستش را روی زمین سرد گذاشت و زار زد: تو رو به هر

چی که می‌پرستی... بذار ببینمش...

حسین از کنار کانتر نگاهش کرد.

ابرویش بالا بود.

لبخندی موزیانه زد و گفت: باشه. می‌ذارم ببینیش.

او ناباور نگاهش کرد. سرش کج شد و موهای پریشان

نیمی از صورتش را پوشاند.

حسین روی یقه کتش دستی کشید و با آن لب‌های

کش آمده حرفش را تمام کرد: چادر تو سر کن بریم

افسانه تو ببین.

نماند.

رفت و لیلا با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: افسانه...
افسانه...

پلک زد و سرش پایین افتاد.
قطره‌اشکی درست مقابلش روی سرامیک چکید.
چشم‌هایش را بست و دوباره لب زد: افسانه...!

#ماهی_زال_پرست

#آزیتا_خیری

#قسمت_آخر

در سی و هشت پارت

به لقمه‌ای که مادر مقابلش گرفته بود نگاه کرد. اشتهايش کور بود. لب‌هایش را باز کرد حرفی بزند، اما طیبه‌خانم غرزد: به خدای احد و واحد اگه نخوری، نمی‌ذارم از این در بری بیرون.

نگاه هادی از چشم‌های او سر خورد و پایین افتاد. لقمه نان و پنیر را از او گرفت و بی حرف توی دهانش گذاشت. طیبه‌خانم استکانی چای هم مقابلش گذاشت و بعد با لحنی که یک‌باره نرم شده بود، گفت: برو ایشاله که خیره. ایشاله حاجی مهرجو هم دلش نرم شده، با دل شما دو نفر راه میاد، اما...

هادی پلک زد. این امایی که به ته حرف مادرش چسبیده بود، دلش را خون می‌کرد.

چایش را نیم خورده عقب زد و از پشت میز بلند شد.
کتش را از پشتی صندلی برداشت و طیبه خانم این بار در
نگاه او تندتر گفت: اما اگه قبول هم نکرد، دنیا که به آخر
نرسیده. خودم می گردم برات یه دختر خوب پیدا می کنم.
هادی کتش را پوشید و به نگاه نگران مادر لبخند زد.
ساعتش را از روی میز برداشت و وقتی آن را دور مچش
می بست، با همان لبخند سنگینش جواب داد: خدا یکی یار
یکی حاج خانوم!

طیبه نفس بلندش را ها کرد و با خستگی به صندلی
چسبید. لحنش درمانده بود. گفت: تو آخرش منو دق
می دی بچه.

او خم شد و کیفش را از کنار صندلی برداشت. صاف
ایستاد و سعی کرد خونسرد به نظر برسد، اما نبود. در
نگاه نگران مادرش گفت: شب کنکور، شب گزینش قوه
قضاییه، حتی خیلی قبل ترش... شبی که مسابقه
نهج البلاغه داشتم، رفتی تو بلندترین جای خونه برام نماز
خوندی. سوره حمد خوندی... شب کنکور هزار بار برام
حمد خوندی مادر...

پلک زد و طیبه دید که سیب گلوی هادی اش لرزید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش هم می لرزید: برام حمد بخون مادر. حمد بخون... پیش خدا به دعا‌های تو دخیل بستم.

دستی به یقه پیراهنش کشید و با حال آشفته‌ای که به آن دچار بود، به سوی کانتر چرخید.

نگاه نگران طیبه در سکوت بدرقه‌اش کرد. خدا حافظی نکردند. یکی با پریشان حالی از در گذشت و دیگری در سکوت آشپزخانه‌ای که بوی هل و دارچین و نعناع می داد، زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحيم،

الحمد لله الرب العالمین، الرحمن الرحیم، مالک یوم الدین، ایاک نعبد و ایاک نستعین. اهدانا الصراط المستقیم، صراط الذین انعمت الیهم غیر المفضوب علیهم و الضالین. از پشت میز بلند شد و به سوی شیر آب رفت. آسیتن‌های پیراهن گلدارش را تا آرنج بالا زده بود.

هادی پشت فرمان ماشین نشست و از میان درهای باز حیاط دنده عقب گرفت. فکرش هزارپاره بود. از یک سو

دیوانه وار می کشیدش سوی نگاه عصبی حاج آقا مهرجو و
از سوی دیگر نگران رفیقش بود.

کمی بعد درهای حیاط را بست و وقتی دوباره پشت
فرمان می نشست، با موبایل شماره یاسین را گرفت.
کمی طول کشید تا او جواب داد: سلام علیکم هادی خان!
او لب هایش را تو کشید و بعد از سلام، پرسید: کجایی؟
راه نیفتادی؟
-نه هنوز.

این را یاسین گفت و در آینه به موهای کم پشتش دستی
کشید.

هادی پرسید: می خوای پیام دنبالت؟
-نه هادی جان. خودم می رم.

این را گفت و در آینه نگاهش به بهنوش افتاد که
مقنعه اش را سر می کرد.

اخمش شیرین بود.

هادی گفت: باشه، فقط اگه چیزی شد... اگه لازم بود...
حتما به من خبر بده.

لبخند این نوبهٔ یاسین از سر کلافگی بود. هادی هم مثل او نگران بود. نفسی کشید و کمی بعد با خداحافظی نه‌چندان محکمی موبایل را توی جیبش گذاشت. کامل به عقب برگشت و رو به بهنوش با لحنی که سعی داشت آرام و خونسرد باشد، پرسید: اقور بخیر. این وقت روز کجا به سلامتی؟

بهنوش شماتت‌بار نگاهش کرد و یاسین این‌بار با لحن جدی‌تری گفت: حتی فکرشم نکن با خودم ببرمت. -اما من باید بیام.

-تو می‌مونی خونه و مثل یه زن کدبانو خورش قیمه بادمجون درست می‌کنی تا من برگردم. -یاسین!

او مقابلش ایستاد و پیشانی‌اش را بوسید. چانه‌اش را بالا کشید و در نگاه روشن او زمزمه کرد: دوست ندارم بیای اون‌جا. دوست ندارم مقابل نگاه کسانی که یه وقتی همکارم بودن، نگرانی تو ببینم. باشه؟

بهنوش لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد بدون حرف دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. یاسین چشم‌هایش

را بست و مشامش پر شد از عطر دخترک؛ معجونی از
بوی یاسی که همین حالا روی گردنش پاف کرده بود و
یک چیزی عمیق‌تر؛ بوی تنش که او را مست می‌کرد.
خودش را عقب کشید. گونه دخترک را بوسید و این بار در
سکوت از کنارش گذشت.

بهنوش روی پاشنه پا به دنبالش چرخید. پیش رفت،
فقط وقتی یاسین از میان در اتاق می‌گذشت، او لب زد:
الهم صلی علی محمد و آل محمد!
تنها دعایی بود که بلد بود!
اما این هم راضی‌اش نکرد.

صدای بسته شدن در حال در سکوت خانه پیچید و او
این بار زمزمه کرد: تو همیشه مواظب بنده‌های خوبت
هستی، یاسین یکی از اوناست. هواشو داشته باش.
نفسش را فوت کرد و بعد آهسته به سوی آینه رفت. به
خودش و مقنعه‌ای که روی سرش بود نگاه کرد. موهایش
را دیگر بیرون نمی‌گذاشت. حالا از بهنوشی که
می‌شناخت، فقط یک گردی صورت مانده بود میان
سیاهی مقنعه.

به حجاب معتقد نبود، اما به دوست داشتن یاسین چرا!
کیفش را از لب تخت برداشت و این بار بدون مکث به
سوی در پا تند کرد.

در حال را پشت سرش بست و از پله ها سرازیر شد.
مدتی بعد هوای خنک خواب را از سرش پراند.
از حیاط گذشت و با قدم هایی بلند کوچه را پشت سر
گذاشت.

کنار خیابان ایستاد و برای ماشینی که نزدیک می شد،
دست بلند کرد. تاکسی کمی جلوتر توقف کرد و او وقتی
به دنبال تاکسی پا تند می کرد، دسته کلیدش را از جیبش
درآورد. پلاک جبهه داریوش هنوز به آن آویزان بود.
روی صندلی پشت نشست و به کلیدهایش نگاه کرد. آنها
را هنوز نگه داشته بود. اولی کلید خانه قدیمی شان در
پاسداران بود و دومی کلید خانه اجاره ای آبا. روی آخرین
کلید انگشت کشید. این را قدیم ها لیلا به او داده بود.
صورتش را قاب گرفته و گفته بود: تو دختر منی. دخترا
کلید خونه مادراشونو دارن.

و او به خانه‌ای فکر می‌کرد که هیچ‌وقت با کلید درش را
باز نکرده بود و بیشتر، به مادری می‌اندیشید که همیشه
انگار بین مادرانگی و غربت سرگردان بود!
به ساعتش نگاه کرد و فکرش دوید سوی یاسین.
نگران‌ش بود.

راننده پرسید: کجا باید برم؟
نگاه بهنوش از پلاک کهنه پدرش کنده شد و بالا آمد.
لب‌هایش خشک بود. زمزمه کرد: پاسداران!
راننده نگاهش را در آینه از او گرفت و بهنوش به
خیابان‌های شلوغ آخر سال خیره شد.
خبر نداشت که همان‌وقت لیلا مقابل آینه ایستاده بود و
به خودش نگاه می‌کرد.

نگاهش جان نداشت؛ نومید و خسته و محزون بود. توی
آن آینه ترک‌خورده خود را دو تکه می‌دید! پوزخند زد و با
سستی کشویی را بیرون کشید، اما قبل از برداشتن
ساعت، نگاهش روی قاب لنزهای آبی‌اش خیره شد.
چیزی ته حلقش حجم گرفت. قاب را برداشت و وقتی
حلقش از سنگینی بغض می‌سوخت، آن را باز کرد.

نگاهش روی لنز پاره شده‌اش ثابت ماند، اما ذهنش
دیوانه‌وار به عقب برگشت. به چند شب پیش، بعد از
میهمانی منزل بهنوش...

حسین دیوانه‌وار فریاد می‌زد: تو گه خوردی باعث عقد
دختره شدی. فکر کردی من می‌دارم بهنوش خونه پسر
کچل رضا بمونه؟ فکر کردی می‌دارم ایران بمونه...؟
قاب را توی کشو انداخت و از روی صندلی بلند شد.
نگاهش دوباره به خودش دوخته شد. نیمی از صورتش
بالای ترک آینه بود و آن نیم دیگر لب‌های آویزان و
بی‌لبخندش را به نگاهش می‌کوبید.

صدای حسین بلند شد: بجنب پری. همه روز وقت ندارم.
او گیره را زیر چانه‌اش محکم کرد و فکر کرد به پری‌ای
که لیلا شده بود!

در خانه داریوش لیلا بود، اما بعدها وقتی در خانه حسین
ماندگار شد، در خلوت و تنهایی همیشه پری بود؛ در نگاه
مردی مثل حسین همان قدر بی‌حیا و بی‌آبرو که پری بود.
چادرش را برداشت و وقتی به سوی در اتاق می‌رفت به
الناز فکر کرد؛ زنی با صورتی نیمه‌سوخته که از همه

طراوات و زیبایی گذشته فقط یک جفت چشم آبی
برایش مانده بود.

او را در خانه‌ای آن‌سوی پل قدیمی جوادیه یافته بود؛
وقتی حسین را تعقیب کرده بود.
آن‌وقت‌ها حامله بود.

حسین کنار در منتظرش بود. او را که با چادری روی سر
دید، پوزخند زد و گفت: بعد سی و خرده‌ای سال به این
چادری که روی سرته عادت نکردم.

او جلو تر رفت و حسین دوباره تلخند زد: اون‌قدر تو
سینما بغل این و اون دیده بودمت که حالا این‌جوری تو
باور نکنم.

این‌بار لیلا بود که پوزخند زد. از کنارش گذشت و جواب
داد: مثل من که هیچ‌وقت به این یقه‌آخوندی و اون
تسبیح توی دستت عادت نکردم.

کفش‌هایش را پوشید و پشت به او ادامه داد: از
ملک‌مطیعی تقلید می‌کردی. یقه‌تو باز می‌داشتی و برق
زن‌جیر روی سینه‌ت چشمو می‌زد. عین فردین یهو می‌زدی
زیر آواز و صدای ایرجو تقلید می‌کردی. عین

بیک ایمان وردی خط ریشتم چکمه‌ای بود و عین بهروز
و ثوق تو فیلم قیصر عشق لاتی حرف زدن داشتی.
به سوی او برگشت و با تأسف سرش را تکان داد. گفت:
آدمایی مثل من و تو تو این مملکت زیاده. تقصیر من و
تو هم نیست. تقصیر اوناییه که یادمون دادن اگه
خودمون نباشیم کارمون بهتر پیش می‌ره. برای همین هم
بود که پری زیر این چادر سیاه پنهون شد، بدون این که
بهبش مومن باشه و حسین فتوحی پشت یقه آخوندی و
اون تسبیح عقیق.
پوزخندش این بار تلخ‌تر بود: که اگه پاش بیفته نه این
چادر روی سر من می‌مونه نه اون تسبیح دست تو؛ مثل
همه اونایی که وقتی پاشون رسید اونور آب یادشون
رفت یه روزی خدا رو شکر می‌کردن چادری‌ان! یادشون
رفت جای مهر روی پیشونی‌شون پینه بسته بود.
در خانه را باز کرد و جلوتر از حسین پا توی راهرو
گذاشت، اما ذهنش بی‌سروسامان به عقب می‌کشیدش؛
به زمستان سرد سال شصت و پنج...

داریوش تازه مفقودالاثر شده بود. خبرش را حسین آورد و بعد از آن خودش هم دیگر به جبهه برگشت. کنار حسین توی کابین آسانسور ایستاد. نگاهش به کف کابین بود و ذهنش هنوز کوچه پس کوچه های جوادیه را می کاوید. برای دیدن فریبا زار می زد و حسین با بی رحمی دخترش را نشانش نمی داد. عاقبت اما انگشتش را مقابل او گرفته و توی نگاه خیسش با وقاحت گفته بود: تنها به راه داره بذارم دخترتو بیینی.

لیلا پر چادر را به صورتش کشید. هنوز هم وقت فکر کردن به آن لحظات تنش گر می گرفت. حسین گفته بود: داریوش که گوربه گور شد. تو هم اگه دلت شور دخترتو می زنه، میای پیش من...!

و او مات و حیران لب زده بود: من حامله م...! مرغ حسین یکپا داشت. پيله کرده بود به رابطه حرام و آخرش شد آنچه نباید؛ آن قدری که همه رابطه شان تا همین حالا بوی گند لجن می داد. بعدها از داریوش طلاق گرفت و به عقد رسمی حسین درآمد، اما اینها حفظ ظاهر بود. تنها خودش و دو نفر می دانستند تا ابد به هم

حرام بودند. بعد از آن رابطه عذاب آور اما حسین باز هم دست از گربه رقصانی برنداشت؛ آن قدری که لیلا ناچار شد تعقیبش کند.

چند روز کشیکش را کشیده بود تا عاقبت او را وقت خروج از پایگاه سپاه پیدا کرده بود. ماحصل تعقیبش رسیدن به یک خانه یک طبقه کلنگی در کوچه ایثار بود. حسین با بغلی پر از میوه و گوشت و باروبنشن در آن خانه را کوبیده بود و او بعدها مجبور شد چند روز دیگر کشیک آن خانه را بکشد تا بفهمد زنی که با شکمی برآمده آن سوی دیوارها زندگی می کرد، همان دخترک نگون بخت خانه آجری کوچه عشرت بود! همان که حکم اعدامش را صادق خلخالی سال پنجاه و هشت امضا کرده و او به مدد حسین فتوحی توانسته بود سال ها پنهانی در آن خانه سر کند.

قدم های لیلا سنگین بود؛ بی میل و کرخت به دنیال حسین پیش می رفت و ذهنش هنوز خیال می بافت:...

با شکمی بزرگ، ماه های آخر بارداری به حسین التماس کرده بود برای دیدن فریبایش که او آن وقت ها نمی دانست

به مردی به نام مقدم سپرده شده بود. جلوی پایگاه سپاه به پایش افتاده بود و او عصبی از آن موقعیت تشر زده بود که: این جا نه، بیا چند خیابون پایین تر...!

حسین راننده را مرخص کرده بود. لیلا کنارش نشست و او بی حرف راه افتاد. نگاه لیلا به خیابان های صبح گاهی بود و ذهنش شور گذشته ها را می زد...

چند خیابان پایین تر از آن پایگاه نظامی، حسین توی نگاهش براق شده و گفته بود: فریبا جاش خوبه. الان یه دختر دوازده سیزده ساله ست. خوب می پوشه، خوب می خوره، خوب می گرده. دیگه چی می خوای؟ برو دنبال زندگیت...!

و او نرفته بود!

زندگی اش همان دخترک دوازده سیزده ساله ای بود که دور از او بزرگ می شد. دلش غصه داشت از ندیدن دختری که یک وقتی برای پنهان کردنش از اسدالله توفیق به دست عیال حاج رضا سپرده بودش. البته که آن وقت ها حاجی نبود. یک بزاز ساده بود که توی مغازه های اجاره ای چیت و چلوار گز می کرد.

حسین با او راه نمی‌آمد، داریوش مفقودالاثر بود و او
توی هشت و نه زندگی درمانده بود. حاصل دیوانگی و
غصه و بی‌فکری کشیده بودش توی باجهٔ تلفن عمومی و
بعد شماره‌ها پشت سر هم ردیف شده بودند.

نفس بلندی کشید و به ماهی‌های قرمزی که آن‌سوی
خیابان توی آکواریومی شیشه‌ای دور خود می‌چرخیدند
نگاه کرد.

مأمورها ریخته بودند توی جوادیه و الناز از پشت بام
فرار کرده بود. او خبرش را بعدها از حسین شنید.
همان شبی که درد زایمان بی‌وقت آمد و چنگ زد به
نفس‌هایش.

زمزمه‌اش به ناله‌ای دور شبیه بود. به سردی یک عروسک
بی‌جان گفت: الناز وقت فرار از دست مأمورها از روی
بلندی پرت شده بود!

حسین پشت سیاهی عینک دودی‌اش کوتاه گفت: اسم
اون دختری به زبونت نیار.

اما لیلا کوتاه نیامد. با آن نگاهی که درختان بلوار را رج
می‌زد، ادامه داد: منو صابخونه‌مون رسوند بیمارستان.

همون شبی که... مجبورم کردی دوباره با تو بخوابم...
همون شب که... مثل یه وحشی بهم حمله کردی!
-ببند دهن تو!

-همون شب تو اتاق زایمان خبرش بین پرستارا پیچید.
می گفتن یه بدبختی رو با رگ پاره رسوندن بیمارستان.
-پری... دهن تو ببند.

-من نتونستم زایمان کنم. بردنم اتاق عمل، وقتی به هوش
اومدم... بچه‌م تو دستگاه بود.

حسین پشت چراغ قرمز توقف کرد و با خشم به سوی او
چرخید، اما برعکس نگاه تندش، لحنش وقتی از الناز
حرف می‌زد درمانده بود: اسمشو نیار... می‌دونی بدم
میاد. می‌دونی نمی‌خوام هیچ وقت اسم اون دختری از
زبون تو بشنم.

لیلا چادرش را رها کرد و نگاهش را از او گرفت. به سوی
خیابان برگشت و بی توجه به حرف او باز هم با صدای
بلند خاطره‌هایش را مرور کرد: دختری که رو تخت کناریم
خوابیده بود گفت سر شب یه زن جوون تو بیمارستان

مرد... وقت سزارین مرده بود... الناز... مرده بود.
رگشو... زده بود... قبل از این که مأمورا پیداش کنن...
رگشو زده بود.

حسین مشتش را روی فرمان کوبید و با صورتی عرق کرده
نعره زد: الناز منو تو کشتی... داریوش هلش داد تو
منجلاب و تو باعث مرگ شدی.

-من فقط می خواستم دخترمو ببینم.
-خونه به خونه دنبالش گشتم تا رسیدم به کوچه عشرت...
رسیدم و دیدمش که... هیچی ازش نمونه بود...
داریوش هلش داده بود توی گناه.

-دخترم... فریامو بهم نشون نمی دادی... انتقام زندگی
الناز از من می گرفتی... سیزده سال بچه مو ندیدم.
-بعد از انقلاب، سال پنجاه و هشت با یه صورت سوخته
پیداش کردم. پنهونی عقدش کردم. حکم داشت.
می گرفتنش... دادگاه های انقلاب با کسی شوخی
نداشت.

-فکر نمی کردم بعد از اون همه سال... کسی دوباره به اون
حکم سنگین فکر کنه. فکر کردم ازت زهر چشم می گیرم و

... تو عاقبت مجبور می‌شی دخترمو بهم پس بدی.

-دیر رسیدم!

این را حسین با درد گفت و بعد روی عرق صورتش دست کشید. وقت رانندگی صدایش می‌لرزید: مأمورا دنبالش بودن و من... منم دنبال مأمورا. با اون شکم گنده نتونسته بود زیاد دور بشه. زیر اون پل قدیمی وقتی عرق خون بود پیداش کردن.

اشک روی گونه‌ی لایلا چکید و ناتوان لب زد: من... نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد.

حسین دماغش را بالا کشید. با خودش و لایلا تعارف نداشت. اسم الناز و روزگار خاکسترشده‌اش آخرین توان شکیبایی‌اش بود.

گفت: عاشقش بودم... عاشق اون چشم‌های آبیش... حتی بعدها... عاشق اون صورت سوخته‌ش...

لایلا نگاهش کرد و نفس بلندی کشید. اشک آهسته روی صورتش می‌چکید. گفت: تو منو از بیمارستان بردی خونه؛ وقتی سیاه‌الناز تنت بود.

او سکوت کرد و لیلا با لبخندی تلخ ادامه داد: دو سه
شب پیش... وقتی از خونه بهنوش برگشتیم حرفای
قبلیتو تکرار کردی؛ حرفای صدمنیه‌غاز!
او پوزخند زد و جواب داد: خودتو گول نزن زن. هر چی
گفتم عین واقعیت بود.
-نبود!

این را لیلا گفت و با درد ادامه داد: تو یه عمری تو
چشم‌های دختر من الازتو دیدی، الاز سوخته‌تو.
-بهنوش دختر منه.
-نیست!

لیلا آب دهانش را بلعید: همهٔ عمر تیکه‌های این جورچینو
هزاربار گذاشتم کنار هم. هر بار فقط یه شکل دراومد.
تو... تو منو یه عمری بین مادر بودن و نبودن معلق نگه
داشتی. یه وقتی گفتم بهنوش دخترمه و یه وقتی که
حالت خوب نبود، وقتای دیوونگی پاتو گذاشتی رو
خرخرهٔ من تا باور کنم بچه‌های من و الاز رو با هم عوض
کردی.

دوباره به خیابان چشم دوخت: تو می‌خوای بهنوشو از من دور کنی. می‌خوای زندگیشو بسوزونی که انتقام زندگی سوخته‌النازو از من بگیری، اما من احمق نیستم حسین.

دستمالی زیر پلکش کشید و گفت: گفتی تو بیمارستان بچه‌ها رو عوض کردی. گفتی دختر النازو دادی به من و دختر منو ازم دور کردی. گفتی می‌خواستی همه‌عمر دلم شور بچه‌ای رو بزنه که ازم دور بود؛ یه وقتی فریبا و یه وقتی دختری که بعد از سلامتی داریوش ازش حامله شده بودم.

حسین دوباره پوزخند زد، اما لیلا کوتاه نیامد. گفت: پنج‌شیش سال بعد از اون ازدواج پنهانی، الناز ازت حامله شد، اما وقت فرار از دست مأمورا از بلندی پرت شد.

لبخندش لرزان بود. به حسین نگاه کرد و کوتاه گفت: اون بچه‌مریضی که همه‌عمر ازش حرف زدی... همون بچه‌ای که تازه می‌فهمم اسمش افسانه‌ست... همون دختر النازه.

حسین با تمسخر نگاهش کرد و جواب داد: خودتو فریب
نده پری.

-اگه لازم باشه بهنوشو می برم آزمایش می ده.
این را گفت و سرش را به شیشه تکیه داد. صدایش
رنجور و آرام بود.

حسین جوابش را نداد و لیلا با آن حال محزونش لب زد:
برای دیدن فریبا مجبورم کردی به رابطه حرام. بعدها
کارت به سیاست کشید و تو این مدت این قدر ما رو با
هم دیده بودن که مجبور شدی عقدم کنی. داریوش که از
اسارت برگشت، خون مو تو شیشه کردی که اگه ازت جدا
بشم، سر فریbam بلا میاری. فریبای بی نوای من...
پر چادر را زیر پلکش کشید و نجوا کرد: تصادف حاج رضا
رو با پدر وحید دیده بود.

لبخندش نیمه جان بود. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
خودش کارت نامزدشو بهم داد. تو همه این سال ها تو
بی خبر بودی. بی خبر بودی و ندونستی من اون ماشینو به
یاسین رسوندم.

حسین نگاهش نکرد و لیلا این بار وقتی دوباره زیر پلکش دست می کشید، ادامه داد: خبر مزایده خونه توفیق رو برای داریوش بردی که به خیالت اون طمع کنه و تو دوباره بتونی بهش نزدیک بشی. هدفت بهنوش بود. کینه هزارساله داشتی از من و داریوش. نمی دونستی مقدم و میثم هم به طمع اون خونه می افتن. بابای وحید رو حاج رضا کنار زد؛ بیچاره پیرمرد و مقدم...

صورتش خیس اشک بود: تو ویلای کرج فریبا دیده بود که داریوش اون چاقو رو پرت کرده بود سمتش. دخترک بی نوای من ترسیده بود. مقدم مرد و فریبا فرار کرد تهرون. به من زنگ زد. رفتم پیشش. به خیال احمقم می خواستم کمکش کنم، اما تو...

خسته بود؛ به اندازه همه سال هایی که این رازهای سیاه را در دلش پنهان کرده بود. زمزمه کرد: فریبا رو جلوی چشم های من توی اون خونه دفن کردی و همه این سال ها من به خاطر امنیت بهنوش سکوت کردم. دختری که یه وقتی باورم می شد مادرشم و یه وقتی ازش بیزار می شدم وقتی یاد الناز می افتادم. جلوی چشم من با

داریوش رفاقت کردی و سرکوفت بی‌غیرتی اونو به من
زدی. هر هفته رفتی دنبال بهنوش و هر بار جلوی چشم
من روی سر دخترم دست کشیدی و صورتشو بوسیدی من
از ترس به خدا رسیدم. شب‌هایی که بهنوش با اصرار تو
خونه ما می‌موند، تا خود صبح تو خونه قدم زدم و
اتاقشو پائیدم تا یه وقت از سر اون کینه کهنه نری
سراغش.

لبخندش اشک داشت، غم داشت، درد هم داشت. به
نیم‌رخ حسین نگاه کرد و حرفش را تمام کرد: دخترمو
سپردم دست یه آدم امن. دختری که سعی کردی بگی مال
من نیست، اما بود. حالا اگه بمیرم خیالم از بابت
بهنوش راحت‌تره.

حسین سکوت کرده و از پشت سیاهی شیشه‌های عینک
به خیابان‌هایی خیره بود که چهارراه به چهارراه شلوغ‌تر
می‌شدند، اما در ذهنش غوغایی به پا بود دیدنی!
دورتر از آن‌ها، آن سوی شهر سید یاسین به تابلوی
ساختمان دادگاه نگاه کرد.

با خودش روراست بود. نگرانی مثل خوره به جانش
چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد.

مردی از کنارش گذشت و او چند قدم از در دور شد، اما
دوباره به سر در آن جا نگاه کرد و با بسم‌الله‌ای زیر لب
قدم توی ساختمان گذاشت.

راهش را بلد بود. قبلا بارها به این جا آمده بود و
می‌دانست پرونده‌اش را کجا باید پیدا کند.

از پله‌ها بالا رفت و به مردی که از داخل شعبه بیرون
می‌آمد نگاه کرد. مرد از او دور شد و او با تردید قدم
توی شعبه گذاشت.

نگاه مردی روحانی بالا آمد و با لبخند سر تکان داد. سلام
یاسین زیر لب بود. جلوتر رفت و گفت: من سید یاسین
میر...

مرد میان حرفش رفت و با همان تبسم گرمش جواب داد:
ارادت دارم خدمت‌تون جناب دکتر.

با دست به صندلی‌های پشت سر او اشاره کرد و گفت:
تشریف داشته باشید، حاج‌آقا کمی سرشون شلوغه.

یاسین با تانی نگاهش را از او گرفت و عقب رفت. وقتی روی صندلی می‌نشست نگاهش به در بسته اتاق حاج‌آقا بود. خبر نداشت همین حالا پشت آن درها وحید مقابل حاج‌آقا نبوی نشسته بود!

او گیج بود.

موهایش را عقب زد و گفت: حاج‌آقا به‌خدا من... دست نبوی بالا رفت و با لحنی خونسرد گفت: قسم نخور. وحید روی پیشانی‌اش دستمال کشید. ترسیده بود. آب دهانش را بلعید و این‌بار با لحنی مدعی و معترض گفت: بابامو خیلی سال پیش کشتن. همین... همین حاج‌رضا... پدر آقایاسین.

-خب!

-خب نداره حاج‌آقا. شما اصلی رو ول کردید، اومدید سراغ من؟

-به اصلی‌ها هم می‌رسیم. شما فعلا بگو از کجا فهمیدی پدرت توی تصادف با حاج‌رضا کشته شد؟

وحید نفسی کشید و آرام‌تر از قبل جواب داد: چند هفته پیش یکی از زندون اومد سراغم.

-کی؟

-نمی‌شناختمش. اسمش سیروس بود. تازه آزاد شده بود.

-خب!

-می‌گفت با داریوش هم‌بند بود. اون برام خبرشو آورد.

-چی گفت؟

-گفتم که بهتون.

-دوباره بگو.

-گفت داریوش توی زندون ازش خواسته بود اگه... اگه

زنده نیومد بیرون، اون بیاد سراغ من.

نبوی عمامه‌اش را عقب زد و با ابرویی بالارفته پرسید:

غیر از مسئله پدرت و اون تصادف، چیز دیگه‌ای هم بهت

گفت؟

وحید در سکوت نگاهش کرد و حاج‌آقا نبوی نوک

خودکارش را روی کاغذی کوبید. متفکرانه گفت: می‌دونی

اگه مطلع باشی و حرف نزنی تو دردسر می‌افتی؟!

وحید دست‌هایش را مشت کرد و بی‌میل گفت:

می‌دونست می‌خوام از تتا وام بگیرم؛ هولدینگ تتا.

نشونی سهیل مقدم رو بهم داد.

-همون خونه‌ای که امروز مأمورا اون جا بازداشت کردن؟
خونه اون جانباز شهید؟

-نه!

نبوی دقیق‌تر نگاهش کرد و پرسید: پس کجا؟ کجا قرار
بود مقدم رو ببینی؟

-قرار نبود مقدم رو ببینم. فقط بهم گفت کجا می‌تونم
دنبالش بگردم.

نبوی کلافه شد و بی‌حوصله گفت: قسطی حرف نزن
جوون. آدرسو بده.

وحید سرش را تکان داد و پرسید: می‌شه موبایلمو
بدید؟

نبوی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد از پشت میز بلند
شد. به سوی در رفت و آن را گشود. نگاهش لحظه‌ای
روی یاسین مکت کرد و وقتی او به احترامش از روی
صندلی بلند می‌شد، نبوی با دست به نشستن دعوتش
کرد. رو به منشی روحانی‌اش گفت: موبایل این جوون رو
بیار.

منتظر نگاه دوباره یاسین نماند و به داخل برگشت، اما از میان دری که باز مانده بود، وحید و یاسین به هم نگاه کردند؛ یکی با اخم و دیگری با حیرت.

مرد روحانی موبایل وحید را برداشت و به اتاق رفت. آن را روی میز گذاشت و بدون حرف از اتاق خارج شد. در را بست و نگاه یاسین پایین افتاد، اما گوشه چشمش چین خورده بود.

اولین بار این جوان را سر خاک داریوش دیده بود؛ دورتر از بهنوش ایستاده و او نگاه‌های خیره‌اش را روی بهنوش نپسندیده بود.

خبر نداشت همین حالا همسرش آن‌سوی بلوار مقابل خانه قدیمی پاسداران ایستاده بود و با حیرت به درهای باز حیاط آن‌جا نگاه می‌کرد.

پارچه‌نوشته‌ای به دیوار نصب بود که خبر از آگهی مزایده آن ملک داشت.

بهنوش کیفش را روی دوش بالا کشید و نه‌چندان محکم از عرض خیابان گذشت.

چند مرد به همان سو می‌رفتند و در همان حال گرم صحبت بودند. بهنوش نگاه‌شان کرد. آن کت‌وشلوارهای تیره و پیراهن‌هایی که دگمه‌هایش تا زیر گلو بسته شده بود، حسین را به یادش آورد.

همه‌شان شبیه هم بودند با ته‌ریشی مرتب و تسبیحی در دست. بد نبود، فقط به واقعیت پشت این ظاهر یقین نداشت!

بی‌حرف و آهسته پشت سر آن‌ها وارد باغ شد و دعا کرد کسی مانع ورودش نشود.

سربازی برای مردها پا کوبید و بهنوش در حاشیهٔ قد بلند کسی نگاهش را از نگاه سرباز دزدید.

جلوتر رفتند، اما نرسیده به ایوان، یکی از مردها با تعجب از بالای شانه نگاهش کرد و او بی‌اراده مقنعه‌اش را جلو کشید.

مرد دیگری رد نگاه همکارش را دنبال کرد و بهنوش این‌بار آب دهانش را بلعید.

مردی که وسط ایستاده بود، کامل به عقب برگشت و او با سادگی گفت: سلام.

مرد میان سال بود. لبخند زد و جواب داد: سلام دخترم.
و بعد با تردید پرسید: این جا با کسی کار دارید؟
بهنوش به چشم‌های مرد نگاه کرد. حس بدی بود؛ حس
بودن چند غریبه میان دیوارهایی که او نوجوانی و
جوانی‌اش را آنجا گذرانده بود.
سرش را تکان داد: نه.

مرد دیگری سردتر از همکارش گفت: غیر از کسانی که تو
مزایده فروش این ملک شرکت کردن، کسی حق ورود
نداره.

نگاه بهنوش این بار به سوی او چرخید. لب‌هایش را تو
کشید و بعد وقتی در و دیوار آن خانه قدیمی را
می‌کاوید، زمزمه وار گفت: یه زمانی این جا خونه ما بود.
ابروهای مرد میان سال بالا پرید و دیگری اخم کرد.
بهنوش در نگاه آن مرد میان سال حرفش را تمام کرد:
می‌خوام اگه بشه یه بار دیگه اتاقمو ببینم.
مرد با مکت و نگاهی طولانی به او پرسید: شما خانم زند
هستین؟

بهنوش سرش را تکان داد و مرد اخمو دخالت کرد: این
غیرقانونیه. اصلا کی به شما اجازه داده...

مرد میان سال دستش را مقابل او بالا گرفت، اما نگاه
متبسمش در نگاه بهنوش بود. گفت: برو اتاقتو ببین.
نگاهش میان درختان باغ چرخی زد و بعد رو به بهنوش
گفت: این جا رو احتمالا به زودی خراب می کنن. هر چقدر
خواستی تو این خونه قدم بزن.

بهنوش با لبخندی سرد سرش را تکان داد. کیفش را روی
دوش جابه جا کرد و زیر لب جواب داد: ممنونم.
نماند تا اخم نگاه مرد دیگر را ببیند.
از کنارشان گذشت و در را باز کرد.

در همان حال چشم هایش را بست و مشامش پر شد از
بوی غذایی که یک وقت هایی آبا می آمد و برایش
می پخت.

چشم باز کرد و نگاهش این بار دوخته شد به چند مرد که
با پوششی مشابه حاج حسین فتوحی پشت میزی بلند
نشسته و انگار منتظر شروع جلسه مزایده بودند.

نگاه‌شان به دخترک ریزنقش چشم‌آبی متحیر بود.
بهنوش سرش را پایین انداخت. حس تلخی بود؛ حس
بودن در خانه‌ای که حریمش به غارت رفته بود.
در سکوت و میان پچ‌پچ مدعوین مزایده به سوی راه‌پله
رفت و قدم روی اولین پله گذاشت.
داریوش توی ذهنش می‌گفت: کارتونی رو که دوست
داری داره می‌ده بابا، زود باش بیا...
روی دومین پله رفت و باز هم داریوش بود که می‌گفت:
بیا ببین چه کردم برات؛ لازانیا درست کردم انگشتاتم
باهاش می‌خوری...
روی پله سوم رفت و داریوش با لبخند گفت: خسته شدی
بابا. درس بسه. بیا برات چای آوردم...
با پشت دست آن اشک مودی را از گونه‌اش پاک کرد و به
بالای پله‌ها نگاه کرد.
سروصداهای پشت سرش زیاد شده بود، اما نگاه او به
پیچ پله‌ها بود، به نرده‌هایی که یک وقتی با سرخوشی از
بالای آنها لیز خورده بود، به پله‌هایی که رویشان
می‌نشست و کتاب می‌خواند.

آب دهانش را بلعید و از آخرین پله هم گذشت.
خانه لخت بود. انگار میان دیوارهای آشنای او موریانه
افتاده بود. یکی که مبل‌ها و میزها و تابلوها را خورده و
برده بود؛ اما نه آن قدر حرفه‌ای و کاربلد که خاطراتِ پِس
ذهن او را هم برده باشد.

با نوک انگشت در نیمه‌باز اتاقش را هل داد و به تختی که
حالا خوش‌خواب نداشت، نگاه کرد.
اولین بار روی همین تخت برای عشق از دست‌رفته‌اش
اشک ریخته بود.

آن وقت‌ها چند سالش بود؟
شانزده، هفده... چه فرقی داشت؟!
مهم دلی بود که برای موبایل‌فروش آن‌سوی خیابان
لرزیده بود و بدتر از آن گوشی نبود که حرف‌های
بی‌سرو و ته دل او را بشنود.
آبا پیر بود.

بابا گرفتار بود و او اهل دوستی‌های مدرسه و دانشگاه
نبود.

می نشست گوشه همین تخت و خیره می شد به کاج ها و
سروهای آن سوی پنجره و خیال می بافت. یک وقتی دل
می داد به پسر آن سوی خیابان که موبایلش را ریست
کرده بود و یک وقتی هم ساده لوحانه برای همکلاسی
تخس دانشگاهش نقشه می کشید.

اما ته همه این قصه های دخترانه و دور و دراز دلی بود
که آن قدر توی سینه اش ماند تا عاقبت برای یک مرد
کم موی شلاق خورده بلرزد.

از کنار تخت گذشت و مقابل پنجره ایستاد. به باغ سرد
عمارت قدیمی خیره شد و فکر کرد بین آنهایی که آن
پایین دور آن میز بلند نشسته و منتظر شروع جلسه
مزایده بودند، چند نفر مثل میثم امیدی ناکار می شدند؟
چند چک دیگر به سرقت می رفت و چند ماشین با همه
اسنادش به دست دخترکی ترسیده از مهلکه دور می شد
تا سرآخر برسد به دست یکی مثل او و یاسین و بالاخره
از پس سال هایی که در سیاهی آن همه راز گذشته بود،
گره های کور یک قصه دانه به دانه باز شود!

پنجره را باز کرد و بادی خنک صورتش را نوازش کرد.

قصه سر آمده بود.

خوب یا بد، راست یا دروغ؛ حالا او بود و خانه‌ای که از
تجمل پوسیده این عمارت دور بود. خانه‌ای که دل او گره
خورده به یاکریمش بود؛ همان که هر صبح پشت پنجره
آشپزخانه‌اش می‌نشست تا کی شود مرد کم‌موی آن‌سوی
پنجره مستی گندم برایش بریزد.

پنجره را نیمه‌باز رها کرد و وقتی روی پاشنه پا به عقب
برمی‌گشت، نفس حبسش را رها کرد.
او برای این خانه نبود.

داریوش هم نبود و لیلا و همه آن‌هایی که او
می‌شناخت‌شان. این‌جا برای آنها نبود. برای توفیق هم
نبود.

این‌جا تکه‌ای از زمینی بود که به قول آبا نماز نداشت.
وقتی از اتاق بیرون می‌رفت به سقفش نگاه کرد.
کسی چه می‌دانست؟!

شاید مثل شهرنویی که یک‌وقتی در خیابان قزوین بود،
باید سقف این خانه را هم خراب می‌کردند؛ آن‌قدری که

آفتابی می تابید و رد نجاست جاخوش کرده در پنهان و
پیدایش را پاک می کرد.

از پله ها که پایین می رفت، جلسه رسمیت یافته بود.
او به مردان پشت میز نگاه نکرد.

صاف به سوی در خروج می رفت و هم زمان ذهنش گریز
می زد سوی سال هایی که میان این سالن دویده بود،
رقصیده بود و خندیده بود.

در را پشت سرش بست و صداها در ذهنش خاموش شد.
از پله ها پایین رفت و با خودش زمزمه کرد: خانوم
میرمعزی!

ته دلش شیرین نشد.

نمی توانست خودش را فریب بدهد. دلش آرام نبود. کنار
خیابان ایستاد و کنار شیشه یک تاکسی با سری خم شده
پرسید: دربست می رید آقا؟

راننده سر تکان داد و او وقتی روی صندلی پشت
می نشست به سوالاتی فکر می کرد که لیلا باید جوابشان
را می داد!

هادی از پشت شیشه ماشین به فرش و موکت فروشی
مهرجو نگاه کرد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.
لب هایش را تو کشید و در صندلی فرو رفت. نگاهش
آهسته سر خورد سوی عقیق نوشته ای که از آینه آویزان
بود. آهسته نازش کرد و لب زد: به امید خودت، خدا!
نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشم هایش را بست. حال
ناآرامی داشت و تظاهرش به خونسردی بی نتیجه بود. از
ماشین پیاده شد و وقتی ریموت می زد، موهایش را با
دست کنار کشید.
قدم هایش به سوی مغازه پیرمرد محکم نبود.
شوخی که نبود!
عروس این مرد را در خفا به محرمیت راضی کرده بود و
حالا سودای پدری نوه اش را داشت.
قدم آخرش سست بود. پلک زد و فکر کرد اگر کسی با
خودش چنین بازی ای را شروع می کرد، یحتمل
دندان هایش را توی دهانش خرد می کرد.
سرش را بالا گرفت و در را گشود.

آفتاب وسط آسمان بود و شاگرد مغازه حاج آقا برای زنی جوان فرش‌ها را ورق می‌زد.

هادی برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید و با تردید به سوی دیگر مغازه نگاه کرد.

حاج آقا پشت میزش بود؛ با نگاهی که دوخته به قالی قدیمی روی میز بود و با انگشتی که بی‌هدف پرزهای آن را عقب و جلو می‌کرد.

نگاه هادی از او گذشت و بالاتر، درست پشت سر پیرمرد چسبید به تصویر خندان رفیع.

سیب گلویش لرزید و قطره‌ای از کنار شقیقه‌اش لیز خورد.

دست‌هایش را مشت کرد و نگاهش را از عکس رفیع گرفت. اگر توانش را داشت همین حالا راه آمده را برمی‌گشت؛ اما نه وقتی تنها دلیل گامب‌گامب قلب بی‌صاحبش رسیدن به لبخند عروس بیوه این پیرمرد بود. آهسته جلو رفت. مهرجو نگاهش نکرد. هنوز هم نوک انگشتش را روی آن قالی می‌کشید و شانه‌هایش هنوز سنگین بود از غم مرگ پسری که در جوانی رفته بود.

هادی مقابل میز او ایستاد و نه‌چندان محکم گفت: سلام
حاج‌آقا.

نفس حاج‌آقا بلند بود و پر از حسرت. نم‌نمک سرش را
بلند کرد و به صورت محجوب و چشم‌های شرمگین هادی
نگاه کرد.

به خواب هم این روز را نمی‌دید؛ روزی را که یک غریبه
جای رفیعتش بنشیند و ته دلش برای رسیدن به ناموس
خانواده‌ او خیال بیاورد.

نگاهش را از او گرفت و به زنی که خرید نکرده از مغازه
خارج می‌شد، نگاه کرد.

پسرک فرش‌ها را سر جایش برمی‌گرداند. مهرجو صدا زد:
علی!

او به عقب برگشت: بله حاج‌آقا.

مهرجو دستش را روی میز مشت کرد و معنادار گفت: یه
سر برو مغازه حاجی کریمی. باروبنشن سفارش دادم.
بگیر ببر بده دم خونه.

-چشم حاج‌آقا.

هادی سرش را پایین انداخت. مهرجو، علی را با نگاه تا آن سوی شیشه‌ها دنبال کرد و بعد آمرانه گفت: بشین. هادی روی صندلی نشست. دست‌هایش را روی پاها در هم قلاب کرد، ولی آن قدر جان نداشت که به صندلی تکیه دهد.

سکوت بین‌شان طولانی شد.

نه هادی توان شکستنش را داشت و نه حرف‌ها روی زبان حاج‌آقا مهرجو ردیف می‌شد.

اما عاقبت خودش بود که سنگین و تلخ پرسید: می‌دونی ناموس چیه؟!

هادی با سری که هنوز پایین بود، طولانی و کش‌دار پلک زد. حاجی دوباره بند کرد به پرزهای فرش و این بار طعنه زد: یه عمری تو مسجد بازار و هیئت علم‌دار لفاظی تو دیدم و مداحی تو و... پرویی تو!

سرش کج شد و خیره به پلک‌های پایین‌افتاده او پرسید: حالا چی شده زبونت کوتاه شده و سرت چسبیده به گردنت پسر حاج‌احمد؟!

او سرش را بلند نکرد، اما کوتاه و نادم پرسید: چی بگم
دلتون آروم بشه حاج آقا؟

-جواب منو بده. می دونی ناموس چیه؟

هادی پلک زد و بعد سرش را آهسته بالا گرفت. نگاهش به
مهرجو شرم داشت، غم داشت، اما محکم بود. جواب
داد: می دونم!

مهرجو پوزخند زد. دوباره انگشتش را روی قالی کشید و
عصبی تر از قبل پرسید: می دونی و عروس منو...
توان تمام کردن حرفش را پیدا نکرد. آه پر حسرتی کشید
و این بار بی ربط پرسید: ماشین آوردی؟

هادی نگاهش می کرد. رگی را که زیر پوست پیشانی مرد
نبض گرفته بود، می دید. سرش را تکان داد: بله حاجی.
پیرمرد لحظه ای کوتاه مکث کرد، بعد کف دستش را روی
پرز فرش کشید و بی حاشیه گفت: آتیش کن بریم.
هادی فقط نگاهش کرد. جایی برای سوال نبود. لب هایش
را جمع کرد و وقتی از روی صندلی بلند می شد، کوتاه
جواب داد: چشم.

پیرمرد صندلی اش را عقب کشید. کشوی میزش را بیرون کشید و کمی بعد وقتی کیف دستی کوچکی میان دست هایش بود، جلوتر از او به سوی درهای مغازه رفت. هادی از پشت سر نگاهش می کرد.

گیج بود؛ خیلی گیج.

ریموت زد و در جلو را برای پیرمرد باز کرد.

ماشین را دور زد و پشت فرمان جا گرفت.

کمربندش را می بست که پرسید: کجا برم حاج آقا؟

مهرجو کیف را روی پاهایش گذاشت. دستش را به لب پنجره تکیه داد و بی حاشیه گفت: برو بهشت زهرا!

هادی لحظه ای کوتاه به نیم رخ بی حالت پیرمرد نگاه کرد، اما بعد استارت زد و وقتی راه می افتاد به یاد قبرهای باز و ردیف گورستان بود.

پیرمرد اگر امروز او را توی یکی از آن قبرها می خواباند، حقش بود.

قدم هایش میان آن گورها آهسته و پر از تردید بود.

حسین جلو تر می رفت و نگاه او هر لحظه سنگ نوشته
یکی از آن قبرها را می کاوید.

یکی پیر بود، یکی بچه، یکی جوان، یکی مهندس و دیگری
ناکام.

با درماندگی به حسین نگاه کرد که یک خط صاف را
گرفته بود و بدون نگاه به پشت سرش پیش می رفت.
او لحظه ای ایستاد. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس
حبشش را بیرون داد.
حال خوشی نداشت.

حسین چند ردیف جلو تر ایستاد. از بالا به سنگ سفید و
بزرگ مزار نگاه کرد و بعد روی زانو کنار سنگ نشست.
لیلا نگاهش می کرد.

پر چادر را روی صورت خیشش کشید و تندتر از قبل راه
افتاد.
هنوز گیج بود.

چند قدم جلو تر کنار آن سنگ غریبه ایستاد. از بالا به
تصویر خندان دختری حدوداً چهارپنج ساله نگاه کرد و
بعد سیاهی چشمش و حشیانه پایین تر آمد.

نام افسانهٔ مرندی مقابل نگاه ناباورش می‌رقصید.
آن سوی مزار نشست و گیج و شوکه پرسید: دختر النازه؟
حسین شماتت‌بار نگاهش کرد و لیلا وقتی انگشت به مزار
می‌زد، زمزمه کرد: باید مادر باشی که دلت از اون سر دنیا
بال‌بال بزنه برای بچه‌ت. بچهٔ خودت نه یه غریبه!
حسین گلی را که روی سنگ گذاشته بود، پرپر کرد و لب
زد: این بچه هم مادر داشت. خودش می‌تونست سالم به
دنیا بیاد، اما...

نگاهش را به لیلا دوخت و گفت: الناز وقت فرار از بلندی
پرت شد و... مغز افسانه قبل از تولد آسیب دید.
عینکش را از روی چشم برداشت و وقت مالیدن گوشهٔ دو
چشمش با لحنی پر از کینه ادامه داد: نتیجهٔ حماقت تو،
خودکشی الناز بود و تولد یه بچه‌ای که تو عمر
پنج‌ساله‌ش غیر از این خنده... خنده‌ای که دل منو خون
می‌کرد، هیچ عکس‌العمل دیگه‌ای نداشت.
نگاه لیلا آهسته پایین رفت و دوباره به تصویر کهنهٔ
دخترک روی سنگی که تازه تعویض شده بود، دوخته شد.

نتوانست سکوت کند. جواب داد: تو ماجرای الناز و دخترت تو هم اندازه من مقصری.
-دهنتو ببند.

-تو دخترمو پنهون کرده بودی.

سرش را بالا آورد و در نگاه خیره حسین با کینه ادامه داد: همون که بعدها جلوی چشمای من کشتیش.

لب‌های حسین کش آمد. نفسی کشید و آرام و دور از خشم گفت: من تیر خلاص آدم‌های زیادی رو زدم.

اعدامیای سیاسی، مواد مخدر، قصاص... این کار

ناراحت‌م می‌کرد. می‌دونی... دیدن اون تکون آخر، اون

دست‌های مشت‌شده، اون پاهایی که انگار تو یه لحظه

چنگ می‌شن... همه ناراحت‌م می‌کرد، اما خب اینم جزیی

از کارم بود. ولی...

لبخند عمیق‌تری زد و وقتی برگ گلی را زیر نام افسانه

می‌کشید، ادامه داد: مرگ فریبا باعث شد باور کنم می‌شه

از زشت‌ترین اتفاقات لذت برد!

اشکی از چشم لیلا سر خورد و با درد پرسید: مرگ فریبا،

دست‌وپا زدنش وقتی حتی منم توان نجاتشو نداشتم،

خوشحالت کرد؟

حسین آرام نگاهش کرد. ته آن چشم‌ها حالا نه کینه‌ای بود و نه حتی قصه‌ای؛ قصه‌ای که از سالن‌های سینما و ساندویچ‌های تخم‌مرغ و نوشابه‌های سیاهش شروع می‌شد و به تیرگی سال‌های زندگی پنهانی‌اش با الناز می‌رسید.

بی‌حالت جواب داد: دیدن رنج تو برام بس بود. این‌که مجبور بودی به‌خاطر بهنوش سکوت کنی، اونم وقتی حتی مطمئن نبودی مادرش هستی، دیدن بی‌غیرتی داریوش وقتی جلوی چشم‌اش تو رو می‌بوسیدم و دست دور گردنت می‌نداختم، راضیم می‌کرد.

لیلا پلک زد، اما هنوز اشکی بود که از میان پلک‌هایش روی گونه بدود. نگاهش کرد و با صدایی زخمی از بغضی نشکسته نجوا کرد: دختر تو ازت گرفتم، دخترمو ازم گرفتی. دیگه بی‌حسابیم.

لبخند حسین حس نداشت. عینک تیره‌اش را به چشم زد و دو انگشتش را مقابل او بالا آورد. جواب داد: هنوز

بی حساب نشدیم. تو دو نفرو ازم گرفتی!

این را گفت و از روی زانو بلند شد. لیلا با حالی خراب چشم‌هایش را بست. حسین شوخی نداشت. او را خوب می‌شناخت. از پایین با بی‌قراری نگاهش کرد، اما حسین وقتی یقه‌کش را مرتب می‌کرد، نه‌چندان بلند گفت: زشته حاج‌خانوم. زشته این‌جوری رو زمین پهن شدی. بلند شو بریم.

-حسین!

لحن لیلا درمانده بود، اما او خم شد و وقتی زیر بازوی لیلا را می‌گرفت، با خنده کنار گوشش نجوا کرد: کلی کار داریم لیلاخانوم.

او را از روی زمین بلند کرد و دوباره شیطنت کرد: پریشب تو دیوونگی آینه رو شکوندی و روی لذت ناخن کشیدی. آینه به درک، اما یادم باشه امروز برات یه لنز دیگه بخرم.

خم شد و چادر خاکی او را تکاند و وقتی دوباره نگاهش می‌کرد، با بدجنسی ادامه داد: آبی فیروزه‌ای، شبیه چشم‌های الناز...

لبخندش رفت و با لحنی که یکباره غریبه شده بود، لب زد: هم‌رنگ چشم‌های بهنوش!

لیلا با درماندگی نگاهش کرد. عمق آن چشم‌های چروک‌خورده التماس موج می‌زد، اما حسین دوباره آن لب‌خند نمایشی را به لب‌هایش چسباند و دستش را پشت او گذاشت. وقتی به حاشیهٔ قطعه هدایتش می‌کرد، کنار گوشش زمزمه کرد: سه تا چمدون ببند. برای من و خودت و... بهنوش!

این را گفت و از دور ریموت زد.

لیلا کنار ماشین نگاهش کرد. حسین باز هم بدجنسی کرد. خم شد و در را برایش باز کرد. گفت: حالا که داریوش مرده حتی فکرشم نکن بذارم دخترم تو ایران بمونه. لیلا چشم‌هایش را بست و با همان حال جواب داد: اون بچه شوهر کرده. تو بخوای هم...

حسین لبه‌های چادر او را به هم آورد و وقت نوازش گونه‌اش با لب‌خند توی حرفش رفت: بهت گفتم که؛ هفته به ته نرسیده طلاقشو گرفتم.

این را گفت و با اشاره به ماشین ادامه داد: سوار شو،
دیر شد.

منتظر او نماند و ماشین را دور زد.

لیلا با نگاه دنبالش کرد.

همهٔ عمر یک زن ناتوان و عاجز بود؛ آن قدر که مقابل مرگ
دخترش ناچار به سکوت شد و به خاطر امنیت بهنوش
لبهایش را دوخت، اما حالا وقت سکوت نبود.

در ماشین را بست و وقتی چادرش را روی پاهایش مرتب
می کرد به راه هایی فکر می کرد که همهٔ این سال ها هزار
بار از سرش گذشته بود.

دو سه قدم از ساختمان فاصله گرفت و سعی کرد از
پشت شاخ و برگ بلند درختان چیزی از نمای ساختمان را
ببیند، اما نشد.

عصبی شد. چند قدم رفته را برگشت و دوباره زنگ زد.
لیلا خانه نبود؛ حسین هم!

با نوک کتانی روی زمین ضرب گرفت و بعد کیفش را روی
شانه بالا کشید. خسته شده بود. دوباره نگاهی به برج

بلند رومی انداخت و بعد با گام‌هایی سست راهی شد، اما
چند قدم جلوتر مکت کرد، روی پاشنه پا به عقب چرخید
و این بار به دسته‌کلیدی که کف دستش بود نگاه کرد.
تا به حال با کلید در منزل مادرش را باز نکرده بود.
اصلاً زیاد این جا نمی‌آمد. داریوش بدش می‌آمد، لیلاً هم
اهل دعوت و تعارف و اصرار نبود. گاهی هم اگر گذرش
به این خیابان می‌افتاد، به دعوت و اصرار حسین بود.
با تردید راه آمده را برگشت. دوباره جلوی در ایستاد و به
کلیدهایی که توی دستش بود نگاه کرد. می‌گفتند منزل
پدری جایی است که چایت در آن سرد می‌شود و دلت
گرم از حرف‌هایی که توی دلت تل انبار نشده.
از میان درهای نرده‌ای و بلند برج باغ به محوطه
چمن‌کاری و سبز آن جا نگاه کرد. این جا منزل پدری‌اش
نبود، حتی منزل مادرش هم نبود.
از وقتی یادش می‌آمد لیلاً را توی خانه حسین دیده بود،
اما بودن آن دو کنار هم مثل بندی بود که به یک چینی
شکسته زده بودند؛ کنار هم جور نمی‌شدند، به هم
نمی‌آمدند.

کلید را در قفل در چرخاند و قدم روی سنگفرشی گذاشت که تا جلوی ساختمان و از میان باغچه‌ها کشیده شده بود.

مردی به چند سگ غذا می‌داد.
او را که دید، به سایش آمد و توله‌سگ‌ها به دنبالش دویدند.

بهنوش به نگاه ملتمس سگ‌های گرسنه لبخند زد. مرد بی‌مقدمه پرسید: با کی کار دارید؟

بهنوش نگاهش را از سگ‌ها گرفت و سرش را بالا آورد.
دانش‌آموز که بود در فرم‌های مدرسه همیشه شماره و نشانی پدرش را می‌داد. حالا چقدر گفتن نسبتش با لیلا سخت بود.

لب‌های خشکش را به هم مالید و نه‌چندان بلند جواب داد:
من... دختر خانم و آقای فتوحی هستم.

مرد جوان متعجب نگاهش می‌کرد، اما بعد با ابروهایی بالا پریده گفت: آه... ببخشید، چند باری شما رو همراه حاج‌آقا و حاج‌خانوم دیدم... ببخشید.

لبخند بهنوش از سر رفع تکلیف بود.

کیلدهایش را توی مشتش گرفت و وقتی بی حرف از کنار مرد راهی می شد، دستی هم روی سر یکی از توله سگ ها کشید.

نگاهش به درختان همیشه سبز کاج و سرو و صنوبر بود. باغبانی جلوتر بنفشه ها را توی باغچه می کاشت و دیدن رنگ زرد و صورتی و بنفش آنها آمدن بهار را یادش می آورد.

نفسی کشید و سرعت گام هایش را زیاد کرد.

از ایوان بلند و مدور عمارت بالا رفت و از لابی مجللش گذشت و زیر نگاه لابی من جوان برج سوار آسانسور شد و وقتی گوش هایش پر از ملودی نرم خواب های طلایی بود، به ساعتش نگاه کرد.

دلش شور یاسین را می زد. امروز منزل حاج رضا دعوت بودند و او هنوز گیج اطلاعات ناقصی بود که در گزارش پزشکی پدرش خوانده بود.

مقابل در منزل مادرش ایستاد. هنوز به درستی کارش شک داشت. زنگ زد و چند دقیقه منتظر ماند، اما کسی

خانه نبود.

کلیدش را جلو برد و این بار قبل از این که پشیمان شود،
آن را در قفل در چرخاند.

در روی پاشنه چرخید و او با حس کسی که بی اجازه وارد
حریم دیگری می شود، از میان در نیمه باز به داخل سرک
کشید.

صدایی نبود.

بی هدف کیفش را توی دستش گرفت و صدا زد: لیلا!

جوابی نشنید و متعاقب آن صدا زد: حسین آقا!

باز هم جوابی نگرفت.

نفسی کشید و وارد خانه شد.

در آینهٔ مقابل نگاهش به خودش افتاد؛ خود رنگ پریده و
خسته اش.

آهسته راه افتاد و در همان حال که جلو می رفت، دوباره

صدا زد: لیلا، خونه نیستی؟

حالا یقین داشت کسی خانه نبود، فقط انگار می خواست

وجدانش را از ورود بی اجازه به منزل حاج آقا فتوحی

آرام کرده باشد.

جلوی کانتر ایستاد و نگاهش به گردش درآمد.
همه چیز مرتب و تمیز بود.
ابرویش بالا بود.

وقتی دوباره به حرکت می افتاد، نوک انگشتش را روی
میز و دیوار و مبل می کشید. بلندتر از زمزمه گفت: تو
کدبانوگری به تو نرفتم لیلا!
کنار کنسول آینه ایستاد و از همان جا به سالن اشرافی
پذیرایی چشم دوخت.

دوباره نجوا کرد: اون سال ها... وقتی من هنوز پیش
بودم، تو این خونه نبودی... یه خونه کوچیکتر داشتید،
پایین تر بود، اما...

از دو پله کوتاه پذیرایی پایین رفت و وقت انگشت
کشیدن به تاج مبلی لب زد: چرا من هیچ وقت خونه تو
دوست نداشتم لیلا؟

جلوی پنجره ایستاد و گوشه پرده را کنار زد. از آن بالا به
درخت ها و محوطه و بنفشه های رنگی رنگی نگاه کرد و
نفسش به بلندی یک آه از حلقش بیرون آمد.

پرده را رها کرد و روی پا به عقب چرخید. از همان جا دوباره به مبل‌های مارک و گلدان‌های چینی بزرگ و مجسمه‌ها و تابلوهای عتیقه نگاه کرد و دوباره نجوا کرد: خونه باید روح داشته باشه، گرم باشه... به قول شکیبایی مرحوم... سبز باشه.

سین سبزش را سوت‌دار گفت، مثل مرحوم خسرو توی سریال خانه سبز.

وقتی راه آمده را برمی‌گشت، پوزخند زد: خونه شما قرمزه! آدم که میاد توش به قول آبا همه جونش گر می‌گیره.

از کنار کانتر گذشت و وقت عبور از مقابل اتاق‌های خواب، با دیدن در نیمه‌باز اتاق مادرش، بی‌اراده مکث کرد.

لب‌هایش را تو کشید و با نگاه به گوشه و کنار سقف تلخند زد: حسین آقا دوربین که کار نداشتی تو خونه؟ با نوک انگشت در را آهسته هل داد و به روتختی میچاله و لباسی که گوشه تخت رها شده بود، نگاه کرد.

لبخندش حالا غم داشت. وارد اتاق که می‌شد، دوباره
واگویه کرد: می‌دونی لیلا! من هیچ‌وقت نتونستم مثل یه
دختر فضول... مثل همه دخترای فضول تو لوازم
آرایش‌های تو سرک بکشم...

جلوی آینه ترک‌خورده ایستاد و متعجب روی ترک آن
انگشت کشید. سرش کج شد و با لبخندی بی‌رمق شیطنت
کرد: کار کدومتون بوده؟

رژلب کالباسی او را پیچاند. کمی از آن روی لبش زد و
دوباره زمزمه کرد: من هیچ‌وقت با لباس‌های تو
نخوابیدم، هیچ‌وقت کفش‌های توقتی تو رو یواشکی پام
نکردم...

در کمد را باز کرد و به مانتوهای قهوه‌ای و سورمه‌ای و
چادرهای عربی و ملی و سنتی او نگاه کرد.

خنده‌اش گرفت. پریکی از آن چادرها را کشید و گفت:

حالا بعدا بشینیم برام تعریف کن بینم پری خوشگله
فیلم‌فارسی یهویی چی شد که چادر سیاه سرش کرد و
انگشتر عقیق انگشتش انداخت!

می‌خواست در کمد را ببندد، اما با دیدن کاغذهایی که روی هم و بی‌سلیقه در طبقهٔ وسط کمد رها شده بودند، گوشهٔ چشم‌هایش جمع شد.

دست دراز کرد و آن‌ها را با همان شلختگی جمع کرد. هنوز جلوی کمد ایستاده بود. یکی از برگه‌ها را مقابلش گرفت و سیاهی چشمش با شتاب نوشته‌ها را کاوید. با این برگه‌ها غریبه نبود.

گزارش پزشکی پدرش بود.

ضرب قلبش تند شده بود. برگهٔ دیگری را جلو کشید و این‌بار به تصویر کهنه و قدیمی پدرش با آن لباس‌های جبهه چشم دوخت.

دهانش خشک شده بود. توان ایستادن نداشت و سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

به سوی تخت رفت و لبهٔ آن نشست. برگه‌های دیگر را جلو کشید و ناباور به صفحاتی زل زد که در گزارش ارسالی برای او حذف شده بودند. نفس‌هایش صدا دار شده بودند.

سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما کامش خشک خشک بود.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و سعی کرد آرام باشد و در همان حال زیر لب شمرد: یک... دو... سه...

چشم‌هایش را باز کرد و همهٔ جملات پزشکی که برای آخرین بار پدرش را در بیمارستان اندیمشک معاینه کرده بود، در مقابل نگاهش رژه رفت:

با سلام و احترام

گواهی می‌شود طبق مدارک ضمیمه‌شدهٔ آقای داریوش زند، نام‌برده در تیر ماه سال هزار و سیصد و شصت در جریان جنگ تحمیلی، دچار تروما به تستیس‌ها شده است.

در روند درمان، جراحی ارکیکتومی روی تستیس چپ انجام و تستیس در این ناحیه تخلیه شد.

اما با توجه به گزارش عمل جراحی تستیس راست و سونوگرافی و آزمایشات بعدی، بهبودی تستیس راست حاصل شده و بیمار امکان باروری خواهد داشت.

مهر و امضای ارولوژیست مربوطه

حس کرد برج باغ با همه طبقاتش یکباره روی سرش آوار شد.

سرش را از برگه بلند کرد و به تابلویی که مقابلش به دیوار نصب بود، زل زد، اما چیزی از آن نمی‌دید. فقط داریوش بود که در خاطراتش راه می‌رفت، سیگار می‌کشید و گاهی به ندرت می‌خندید.

پلک زد و زیر چشمش خیس شد از نمی‌که آهسته و آرام از چشمش چکیده بود.

دوباره سعی کرد بزاز دهانش را ببلعد، اما ماحصل تلاشش بزرگ شدن بغضی بود که کنج گلویش جا گرفته بود.

برگه را مچاله کرد و توی کیفش چپاند.

از لب تخت بلند شد و بدون این‌که توان یا تصمیمی برای مرتب کردن بقیه آن اوراق داشته باشد، به بی‌حسی یک ربات به سوی در رفت.

از سرسرا گذشت، کفش‌هایش را پوشید و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست.

نفسش سست و سرد از حلقش بالا آمد. از روی شانه به عقب برگشت و به در بسته نگاه کرد. آن لحظه بین لیلا و حسین فتوحی نمی توانست تفاوتی قائل شود، فقط یقین داشت از حالا تا آخر دنیا دیگر به آن خانه بر نمی گشت. وقتی سوار کابین آسانسور شد، چشم هایش به شوری کویر لوت بود.

وحید جلوی میز منشی نشست و او برگه ای جلویش گذاشت.

وحید آن را امضا کرد و حاج آقا نبوی از میان درگاه اتاق گفت: فعلا از تهران خارج نشید!

وحید نیم نگاهی به عقب انداخت، بعد بی اراده به یاسین نگاه کرد و سپس در سکوت به سوی در رفت.

یاسین خیره اما کوتاه بدرقه اش کرد و نبوی با لبخند گفت: چطوری ماه داماد؟

او چشم از راه عبور وحید گرفت و به سوی حاج آقا برگشت. سری تکان داد و کوتاه جواب داد: به لطف شما! نبوی خندید. عاشق یکه به دو کردن با این سید کم مو بود.

به اتاق اشاره کرد و گفت: امروز به خاطر تو اومدم
اینجا، وگرنه که از اون پسر، وحید امیدی باید تو
دادگستری بازجویی می کردم!
یاسین پشت سر او وارد اتاق شد و بی اراده زمزمه کرد:
بازجویی!

نبوی پشت میزش ایستاد و عمامه اش را عقب زد.
نیم نگاهی به اوراق روی میزش انداخت و در همان حال
جواب داد: البته بیشتر از اون که متهم باشه، مطلعه.
-متهم به چی؟

نبوی نگاهش کرد. هنوز لبخند به لب داشت. بی حاشیه
جواب داد: اخاذی!

سر یاسین کج شد: اخاذی از کی؟
لب های نبوی بیشتر کش آمد. ورقه کوچکی را از میان
شلوغی میزش بیرون کشید و جواب داد: به اونم
می رسیم!

این را گفت و از پشت میز کنار آمد.

یاسین متعجب نگاهش می کرد ، اما در نهایت و بدون سوال با او همراه شد.

در راهرو و آسانسور نگاهش به زمین بود و گاهی سلام و علیک کسی به آشفته گی ذهن او دامن می زد. با هم از ساختمان خارج شدند.

ماشین جلوی ایوان منتظرشان بود.

سربازی پا کوبید و کمی بعد پشت فرمان نشست.

یاسین روی صندلی عقب با فاصله کنار حاج آقا جا گرفت و راننده خیلی زود راه افتاد.

نبوی عبایش را روی پاهایش جمع کرد و افسری که کنار راننده نشسته بود، پرسید: به آژیر نیازه حاج آقا؟

نبوی موبایلش را چک می کرد. سرش را تکان داد و زیر لب جواب داد: بله... باید زودتر برسیم.

یاسین به نیم رخ او نگاه کرد. شلوغی ذهن او ارتباط به آژیر بلندی نداشت که همین حالا کل خیابان را پر کرده بود.

نگران بود و نمی توانست این واقعیت را انکار کند.

نبوی موبایلش را خاموش کرد. روی صندلی راحت‌تر نشست و کامل به سوی او چرخید. حالا دیگر لبخند نداشت.

گفت: تو با اتهام ارتشاء به دادگاه روحانیت احضار شدی و در مقابل ادله و اسنادی که سجاد درخشان به دادگاه ارائه داد، دفاعی نداشتی. در نهایت با همین اتهام خلع لباس و انفصال دائم شدی.

یاسین دست‌هایش را در هم قلاب کرد و با نگاهی که بی‌اراده شماتت‌بار به نظر می‌رسید، طعنه زد: منو برای همین احضار کردید؟ که نمک به زخم کهنه بپاشید؟ نبوی بالاخره لبخند معروفش را به لبش نشانده و جواب داد: زن گرفتی عجول شدی سید!

یاسین نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. نیم‌نگاهی به خیابان انداخت و بعد نفس بلندی کشید.

نبوی بی‌توجه به نگاه محزون او ادامه داد: پیش از این‌که با همین اتهام از کار برکنار بشی روی پرونده سقوط هواپیمایی کار می‌کردی که از قضا خلبانش از اقوام خودت بود. بار هواپیما چی بود؟ یه محموله

سنگین از سکه‌های ضرب ایران. بارنامه به نام کی بود؟
داریوش زند!

به این جا که رسید دستی به صورتش کشید و بعد با نگاه
به پرونده‌ای که دستش بود، گفت: اما داریوش زند!
یک برگه بیرون آورد و ادامه داد: داریوش فرزند عمران،
متولد تهران و صاحب صرافی زند در خیابان فردوسی
تهران، متوفی در زندان با داروی نظافت!
یاسین با تأسف سر تکان داد و نبوی بود که این بار
پوزخند زد. گفت: یکبار سابقه متارکه داشت؛ اون هم
وقتی مفقودالاثر بود و همسرش خیلی زود تقاضای طلاق
کرد. فرزندش در منزل مردی به نام حسین فتوحی متولد
شد.

برگه دیگری را پیش کشید و ادامه داد: در تیرماه سال
شصت و در جریان یک درگیری در جبهه جنوب از ناحیه
اندام‌های تناسلی دچار آسیب شد، اما با چند ماه بستری
و جراحی این ضایعه درمان شد، ولی او هرگز به دنبال
تکمیل کردن مدارک جانبازیش نرفت.

یاسین بی‌اراده و متحیر پرسید: درمان شد؟

ابروهای نبوی بالا رفت و وقتی عمامه‌اش را جلو می‌کشید، با شیطننت پرسید: به چی شک کردی سید؟ او جوابی نداد، فقط نگاهش را دوخت به برگه‌ای که دست نبوی بود.

نبوی این بار کاغذ دیگری از پرونده بیرون آورد و گفت: اما حسین فتوحی؛ مرد در سایه‌ای که سال‌ها بعد از ازدواج با همسر داریوش، اما کماکان در کنار او حضور داشت!

مکثی کرد و بعد در نگاه یاسین ادامه داد: قبل از انقلاب یک دست‌فروش ساده بود، اما بعد از انقلاب به نیروهای بسیج مردمی پیوست و اون‌قدر پیش رفت تا تونست در حلقه یاران نزدیک انقلاب وارد بشه. با شروع جنگ، به جبهه رفت و درست بعد از مفقودالثر شدن داریوش، او هم دیگه قید جبهه و جنگ رو زد، اما اون‌قدر سابقه برای خودش درست کرده بود که تونست خیلی زود پله‌های ثروت و قدرت رو طی کنه و به جایی برسه که الآن هست!

یاسین چانه‌اش را بالا کشید: ردی از حسین تو کل این قضیه نیست.

-فعلا نمی‌شه قضاوت کرد!

برگه‌ای را از میان اوراق دیگر بیرون کشید و آن را به سوی یاسین گرفت. نگاه او باریک بود. با تردید به تصویر سیاه‌وسفید یک زن جوان چشم دوخت. زن چادری روشن و گل‌دار به سر داشت، اما حتی از پشت رنگ کدر عکس هم می‌شد کهنگی لباس و پوشش او را فهمید.

پرسید: این زن کیه؟

نبوی لب‌هایش را تو کشید و جواب داد: می‌گم برات! برگه را از او گرفت و توی پرونده گذاشت. کاغذ دیگری بیرون آورد و گفت: اما قبل از اون... داریوش زند در تمام مراحل بازپرسی و دادگاه از وجود مردی به نام سهیل مقدم اسم برده بود. مردی که هیچ نشان و ردی ازش نبود، اما اسمش همه‌جا بود. در نهایت تو و خانومت با ژانگولربازی به منزل مقدم در خیابان امیرآباد رسیدید و ...

خندید: کار ما رو راحت کردید، اما... مقدم کی بود؟
عکسی را که از موزه شهدا گرفته بود، مقابل او گرفت و
گفت: قبل از انقلاب تو کار پخش دگمه بود، جنگ که شد
رفت جبهه و بعد از جنگ رفت توی کار خرید و فروش
ماشین. اوضاع مالیش بهتر از دوست‌های دیگه‌ش بود و
الحق که اگه مال و منالی هم داشت با زد و بند به دست
نیومده بود. بچه‌دار نمی‌شد. این در گزارشات پزشکی
قید شده!

یاسین بهت‌زده نگاهش کرد و با حیرت پرسید: وقتی
خودش نیست، گزارشات پزشکی‌شو از کجا به دست
آوردید؟

نبوی باز هم خندید و شیطنت کرد: می‌گم برات!
این را گفت و با نگاه به برگه ادامه داد: دقیقا به همین
دلیل بود که همسرش ازش جدا شد، اما دختری که
جنازه‌شو شرلوک هلمز و خانوم مارپل از خونه مقدم پیدا
کردن، کسی بود که در نوزادی به مقدم سپرده شده بود؛
یعنی حدودای سال پنجاه و دو!

یاسین هر لحظه بیشتر گیج می‌شد. خواست سوالی
بپرسد، اما نبوی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و
گفت: عجل نباش سید. صبر کن.

عکسی را از میان پرونده بیرون کشید و آن را مقابل
یاسین گرفت. او با نگاهی باریک عکس را از دست نبوی
گرفت و با نگاه به چهار رزمنده‌ای که کنار هم به دوربین
خندیده بودند، زمزمه کرد: وسطیه پدر منه.

نبوی عکس را از دست او گرفت. آن را میان اوراق
گذاشت و جواب داد: بله، حاج سیدرضا میرمعزی!
لحنش معنادار بود و همین یاسین را ترساند. نتوانست
سکوت کند. گفت: پدر من ربطی به کل این قضیه نداره.
نبوی این بار آرام‌تر نگاهش کرد و بی‌توجه به حدس پر از
تردید او گفت: حاج‌رضا تو کار پارچه بود. سال‌ها سابقه
جنگ و جبهه داشت، اما بعد از جنگ، دور دوست‌های
قدیمی‌شو خط کشید و نشست پای دخل و دکانش. سال
شصت و نه که اسرا برگشتن، داریوش رفت سراغش.
گله‌مند بود که چرا زیر قولش زده و مواظب زن و زندگی
رفیقش نبوده!

یاسین ناباور سر تکان داد و طعنه زد: جوری تعریف می‌کنید که انگار خودتون اون جا بودید!
نبوی لبخند زد و جواب داد: من نبودم، اما داریوش اون جا بوده.

-داریوش مرده حاجی!

-آره، اما اعترفاتش توی زندون و قبل از مرگ حالا ضمیمه پرونده شه.

سر یاسین کج شد و با حیرت پرسید: پیش کی اعتراف کرده؟

-یکی از هم‌بندی‌هایش به تازگی از بند اومده بیرون.
اوراق اعترافات داریوش رو اون برای وحید آورده.
-پس الان می‌دونید سهیل مقدم کجاست؟
-بله، اما...

-اما چی حاجی؟

نبوی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و گفت: داریوش از زنده بودن سهیل مقدم بی‌اطلاع بود. ما از کانال دیگه‌ای به مقدم رسیدیم، اما...

-چه کانالی؟

نبوی در سکوت نگاهش کرد. لبخندش رفته و جایش را
نوعی سردرگمی گرفته بود. یاسین کلافه‌تر از قبل گفت:
من باید بدونم حاج‌آقا.

نبوی جدی‌تر از قبل اوراق توی پرونده را پس و پیش کرد
و در همان حال جواب داد: دونستنش خوشحالت نمی‌کنه،
اما می‌گم برات.

عکسی از سهیل مقدم را که روی تخت منزل نبی شهید از
او گرفته بودند، مقابل یاسین گرفت و گفت: مقدم
واقعی... سهیل مقدم، پدرخوندهٔ مرحومه فریبا مقدم که
البته از سال‌ها پیش روی تخت منزل یکی از هم‌قطاران‌ش
یک زندگی نباتی داره!

یاسین ناباور عکس را از دست او گرفت و وقتی نگاهش
می‌کرد، پرسید: مقدم زنده‌ست؟
-بله.

یاسین به سر او که در اثر ضربهٔ چاقو تقریباً فرو رفته و
به آن چشم کور شده‌اش نگاه کرد. معادلاتش به جواب
نمی‌رسید. با تأنی چشم از عکس گرفت و رو به نبوی

پرسید: پس اونی که زیر اسم مقدم کاراشو پیش
می بره...

-می گم برات!

-چه طوری پیداش کردید حاج آقا؟

نبوی لب هایش را تو کشید و به صندلی تکیه داد. صدای
آژیر در گوش هایش پخش بود. نفسی کشید و وقتی
آهسته به سوی او می چرخید، جواب داد: با تعقیب
پدرت؛ حاج رضا میرمعزی! همون کاری که وحید هم کرد!
یاسین پلک نزد، برای لحظه ای حتی نفس هم نکشید. تنها
قلبش بود که در آن لحظات نفس گیر محکم و بی امان
می کوبید.

سرش کج شد، اما حرفی روی زبانش نیامد.

نبوی دورتر از شیطنتی که همیشه در کلامش بود، گفت:
تو کل این پرونده سرنخ زیادی نداشتیم. زند رو تو
زندون کشته بودن، مقدم گم و گور بود و ما هر لحظه و هر
روز گزارشاتی مبنی بر نوزادربایی داشتیم. تنها کلید من
تو این قضیه پدر تو بود و دختر زند. با تعقیب عیال تو

به شرکت کرامت رسیدیم و با تعقیب پدرت، حاج‌رضا،
تونستیم مقدم واقعی رو پیدا کنیم.

یاسین با سستی در صندلی فرو رفت و نبوی نفس بلندش
را فوت کرد. حال پریشان او را می‌دید، اما نمی‌توانست
سکوت کند. گفت: طبق نوشته‌های داریوش، همه چیز از
مزایده‌خونه‌باغ پاسداران شروع شد؛ همون خونه‌ای که
داریوش و دخترش بعدها در اون ساکن شدن. خبر و
اسناد مزایده رو فتوحی با خودش برد به ویلای کرج
سهیل مقدم. می‌خواست داریوش توی اون مزایده
شرکت کنه، اما فکرشم نمی‌کرد می‌ثم، پدر وحید امیدی و
البته مقدم تصمیم بگیرن تو اون مزایده وارد بشن.
مبالغی که اون دو پیشنهاد داده بودن، زیاد بود. از طرفی
با توجه به بزرگی و قیمت بالای اون ملک کل
شرکت‌کننده‌ها توی اون مزایده به انگشتای دست هم
نمی‌رسید. داریوش رفت سراغ پدرت.

مکث کرد و بعد در نگاه شوکه یاسین آرام‌تر ادامه داد:
طبق گفته‌های پدرت، داریوش اونو به‌خاطر رها کردن زن
و بچه‌ش در سال‌های اسارت سرزنش کرده بود. حاج‌رضا

به من گفت که بابت این مسئله همیشه عذاب وجدان داشت. این دستاویزی بود تو دست‌های داریوش تا اونو مجاب کنه جلوی رسیدن میثم رو به جلسهٔ مزایده بگیره، اما اون اهل خلاف نبود؛ اهل آدم‌کشی و دزدی نبود. تو اون روز بارونی وقتی داریوش کنارش توی ماشین نشسته بود، هر دو میثم رو دیدن که با کیفی پر از مدارک و پول به سوی ساختمان بنیاد می‌رفت تا مدارک رو تحویل بده و بتونه در مزایده شرکت کنه. داریوش مدام فریاد می‌زد و حاج‌رضا گیج بود. ماحصل همهٔ این غفلت برخورد به میثم بود و بعد هم... ترک محل حادثه!

یاسین چشم‌هایش را بست. با دست صورتش را پوشاند و سعی کرد نفس بکشد، اما فقط خرخر بود که از حلقش بیرون آمد.

افسری که روی صندلی جلو نشسته بود، لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد به سرباز چیزی گفت.

راننده کنار یک مغازه توقف کرد و نبوی وقتی اوراق پرونده را زیر و رو می‌کرد، پرسید: خوبی سید؟

او حرفی نزد و سرباز کمی بعد با بطری آب برگشت. آن را بی حرف به دست مافوقش داد و دوباره پشت فرمان نشست.

نبوی بطری را از دست افسر گرفت. بازش کرد و آن را مقابل یاسین گرفت. این بار بی توجه به رنگ پریده و حال پریشان او ادامه داد: اما روایت دوم که در واقع روایت داریوشه، می‌گه که حاج‌رضا تعمداً به میثم زده و این میون البته یک چک با رقم کلان هم به سرقت رفته. یاسین در بطری را بست. تهوع داشت و نمی‌توانست تمرکز کند. نبوی گفت: ماشین میثم همون روز سانحه گم شد و بعد از سال‌ها تو از طریق اون دندون‌پزشک به اسناد اون ماشین رسیدی.

کی چک را مقابل او گرفت و ادامه داد: تو همون ایام مغازه پدرت دچار حریق شده بود و آتش به مغازه‌های اطراف هم خسارت وارد کرده بود!

یاسین دست‌هایش را در هم مشت کرد. سیاهی چشمش روی رقم و عدد رونوشت چک دودو می‌زد. اگر همین حالا

حاج آقا می‌گفت که در تمام این سال‌ها پدر او نقش سهیل قلابی را بازی کرده بود، دیگر شوکه نمی‌شد. نبوی نفس پر از تأسفی کشید و گفت: میثم با تصادف از مزایده جا موند و مقدم در ویلای کرج دچار سانحه شد. عکس مقدم را دوباره مقابل او گرفت و گفت: این‌جا باز هم دو تا روایت داریم. روایت اول رو داریوش می‌گه. طبق حرف‌های اون، حاج‌رضا با چاقویی که از مجموعه مقدم برداشته بود، اونو به قتل رسوند، اما روایت پدرت جور دیگه‌ایه.

یاسین پلک زد و آن‌قدر گیج بود که بدون تعارف و دور از ادب چند جرعه از آب بطری را سر کشید. نبوی گفت: حاج‌رضا چند روز پیش برام تعریف کرد که مقابل چشم‌های اون بود که داریوش چاقو رو به سوی سهیل پرت کرد. عصبانیت از شرکت سهیل در مزایده خونه‌باغ پاسداران، داریوش رو به حد جنون رسونده بود. با مقدم درگیر شد و در نهایت کار به زد و خورد رسید. بعد از پرتاب چاقو خون از سر و چشم سهیل

بیرون زد و وقتی سقوط کرد، هر سه نفرشون، یعنی پدرت و حسین و داریوش گمون کردن مرده. داریوش ترسیده بود، اما باز هم پدرتو در معذورات اون عهد وفاننده قرار داد و ازش خواست جنازه رو پنهانی سربه‌نیست کنه. رضا میرمعزی با جسم بیهوش سهیل از ویلای کرج بیرون میاد، اما وقتی توی راه ناله‌شو می‌شنوه بدون فکر اونو به بیمارستان می‌رسونه و خودش پنهانی روند درمانش رو پی می‌گیره. بعد هم دور از چشم اون دوستی پر از مصیبت، سهیل رو به منزل نبی می‌بره و همه این سال‌ها خرج سهیل و خانواده نبی رو به گردن می‌گیره.

صدای نفس‌های یاسین در ماشین پیچیده بود، انگار که راهی طولانی را دویده بود؛ راهی که از عزای مرگ رفیع شروع شده و به تلخی واقعیت این حرف‌ها رسیده بود. ناتوان و ناباور به نبوی نگاه کرد و او باز هم وقتی رونوشت آن چک را در دستش می‌گرفت، گفت: درباره سهیل حرف‌های پدرت محکمه‌پسندتره. داریوش و حسین از زنده بودن مقدم خبر نداشتن. برای همین هم هست که

اعترافات داریوش دربارهٔ مقدم سرشار از تناقضه، اما
دربارهٔ چک مفقودشدهٔ میثم...

این بار با نومیادی نگاهش کرد و گفت: این که اول کی اون
چک رو از مدارک میثم برداشت و نقدش کرد، برای ما
مشخص نیست، اما احتمال بخشی از اون پول به پدرت
هم رسید؛ اون قدری که تونست دوباره مغازه شو بنا کنه و
خسارت مغازه‌های اطراف رو هم بده.

سر یاسین پایین افتاد و دست‌هایش را به حالت دعا
مقابل صورتش نگه داشت. نبوی نفسی کشید و وقتی او
را با آن پریشانی دید، برای تغییر فضا گفت: نمی‌پرسی
الآن کجا می‌ریم؟

او با خستگی نگاهش کرد. سنگینی واقعیت آن حرف‌ها
بیشتر از آن بود که بتواند خودش را جمع‌وجور کند.
سکوت کرد و نبوی این بار تصویر یک کودک چهارپنج
ساله را مقابلش گرفت. خندید و گفت: می‌ریم به یکی از
املاک سهیل مقدم سر بزنیم!
یاسین گیج شد.

عکس را از او گرفت و با همه آشفته‌گی که به آن دچار بود، زمزمه کرد: اسم سهیل مقدم، اسم تکی نیست که فکر کنیم مشابه‌اش وجود ندارد.

ابروی نبوی بالا رفت و وقتی عکس را از او می‌گرفت، جواب داد: آره خب، اما فقط یه سهیل مقدم هست که پسر شهناز مظاهریه. مظاهری رو که می‌شناسی؟
سر یاسین کج شد و با ابروهایی پرگرم پرسید: مدیر هولدینگ تتا؟
-خودشه.

-من متوجه نمی‌شم.

نبوی این بار عکس شهناز را کنار پسرش به او نشان داد. جایی بود کنار رود راین. گفت: شهناز خانوم قصه با یه آقای ازدواج کرده که از قضا فامیلیش مقدمه و اسم پسرشم گذاشته سهیل مقدم.

سری تکان داد و متفکرانه گفت: البته این فقط یه پوششه برای سندسازی تو ایران و مالکیت بی‌دردسر املاکی که میلیاردها می‌ارزن.

یاسین با صدایی سرد پرسید: کی پشت این قضیه‌ست؟

نبوی دستش را روی آن پرونده قطور مشت کرد و جواب داد: تا دو ساعت پیش از وجود چنین کسی در واقعیت بی خبر بودم، اما وقتی وحید آدرس مقدم رو داد، به شک افتادم. نتیجه استعلام جالب بود. داریوش زند از طریق سیروس نشونی محلی رو که به اسم مقدم بود، به ما رسونده. درواقع داریوش قول آزادی گرفته بود، اما وقتی حکم اعدام گرفت دست به کار شد. همه اون چیزی رو که می دونست، نوشت تا از این طریق انتقام بگیره.

-می ریم به نشونی مقدم؟

-بله.

-کجاست؟

-یه مرکز توان بخشی برای دختران بالای چهارده سال! یاسین نفس بلندش را ها کرد.

ربط آدم های این قصه به هم گيجش کرده بود و تلخ تر؛ حضور پدرش بود وسط ماجرای که سرانجامش به ترکستان می رسید.

نبوی دوباره پرونده را باز کرد و یک عکس تکراری از میان آن بیرون آورد. وقتی آن را مقابل یاسین می گرفت، گفت:

از همه گفتیم، غیر از حاج حسین فتوحی!

یاسین به صورت غمگین آن زن نگاه کرد. چادر خاکستری
گلدارش با آن موهایی که از گوشه و کنار روی سر و
سینه‌اش ریخته بود، تناسبی نداشت.

پرسید: این زن کیه؟

-اسمش الناز بود.

این را نبوی گفت و عکس را دوباره در پرونده گذاشت،
اما نگاهش هنوز به چشم‌هایی بود که در زمینه سیاه و
سفید عکس رنگ روشن‌شان مشخص نبود. ادامه داد: تو
گفته‌های داریوش رد پای این زن تو زندگی حسین
فتوحی خیلی پررنگ بود. این که چطور شد بلیط فروش
سینما سر از خونه‌های کوچه عشرت درآورد، برای من
نامعلومه، اما واقعیت اینه که الناز سال پنجاه و هشت تو
آتش سوزی خونه اشرف چهارچشم سوخت و بعد از اون
دادگاه براش اعدام برید.

یاسین با نگاه به پرونده‌ای که زیر دست نبوی بود،

پرسید: حسین فتوحی این زنو می‌خواست؟

-بله.

-با هم ازدواج کردن؟

-نمی‌دونم.

-اعدام شد؟

-طبق استعلام ما نه، اما خب کسی هم ازش خبری نداره.

-ربطش به این پرونده چیه؟

-نمی‌دونم!

یاسین سرش را تکان داد. کلافگی هم به آشفتگی‌هایش

اضافه شده بود. زمزمه کرد: پس هنوز یه حلقه مفقوده

داریم.

-سجاد درخشان!

گوشه چشم یاسین چین خورد. نام درخشان، رنج روزهای

دادگاه را به یادش می‌آورد. نبوی دوباره آن لبخند

معروف را به صورتش نشانده و گفت: احتمالاً رفیق

شفیقت بهت راپورت داده که درخشان رو تو زندان زده

بودن.

یاسین حرفی نزد و نبوی ادامه داد: مدتی بستری بود و

مدتی هم در انفرادی بود، اما عاقبت دهن باز کرد.

نگاه یاسین بی‌حالت بود. کنار شهد و شکری که از حرف‌های حاج‌آقا نبوی در گامش سرازیر می‌شد، اما دلش شور بود از واقعیاتی که یک‌سرشان به پدرش می‌رسید. نبوی ادامه داد: امروز اصلاً قرار بود بشینیم دو کلوم تو دفتر اختلاط کنیم، چای بخوریم و بعد هم حرف‌های درخشان رو مرور کنیم، اما بچه‌ها که خبر دادن وحید رو جلوی خونه نبی بازداشت کردن، کارم به درازا کشید. یاسین ساکت بود.

ذهنش در حال انفجار بود. باور گناه پدرش و چیدن یک‌باره آن‌همه اطلاعات کنار هم مغزش را سائیده بود. لب‌هایش را با زبان تر کرد. می‌خواست چیزی بگوید، اما حاجی با آرامش و لبخند گرم‌تری گفت: تو اعترافاتش اسم یه رئیس و چند کارمند بانک هم هست. همونا که با سندسازی تونستن دادگاه رو متقاعد کنن که تو اون رشوه کلان رو گرفتی.

او چانه‌اش را بالا کشید: تو جلسات بازپرسی گفته بودم که این افراد یه باند هستن که با هم همکاری دارن. -تو گفتی، اما مدرک نداشتی.

نفس یاسین بلند بود. جواب داد: قاضی شما ترجیح داد
به مدارک دروغ استناد کنه.

-شاید این جوری باشه که تو می‌گی، اما ماه زیر ابر
نمونده؛ هیچ وقت.

لحن یاسین عصبی بود: به قیمت آبروی من تموم شد
حاجی!

-به قیمت رو شدن حقیقت تموم شد.

-من قاضی پروندهٔ سقوط هواپیمای رفیع بودم. در نهایت
به این حقیقتی که گفتید، می‌رسیدم، اما... الان...

-اگه همه چیز ثابت بشه، ازت رفع اتهام می‌شه و
می‌تونی برگردی سر کارت سید.

یاسین پلک زد. نگاهش سرید سوی خیابان و با نگاه به
عابران پیاده و رانندگان خسته لب زد: از همهٔ گذشته دلم
فقط برای تدریس تنگ شده.

حرفش معنا داشت و همین لبخند حاج‌آقا نبوی را روی
لب‌هایش نشانده.

خواست حرفی بزند، اما افسری که جلو نشسته بود، با
آی‌پدی در دست به عقب چرخید و گفت: حاج‌آقا جواب

استعلامی که خواسته بودید، رسید!
نبوی آی‌پد را از او گرفت و یاسین چشم از خیابان
گرفت.

او صفحه را پایین کشید و لبخندش هر لحظه بیشتر عمق
گرفت. با صدای بلندی واگویه کرد: از قرار معلوم مرکز
توان‌بخشی افسانه یه کار دلی بوده واسه سهیل کوچولو!
آی‌پدر را مقابل یاسین گرفت و گفت: چندین ملک و مرکز
تجاری با قیمت‌های نجومی به نام این بچه ثبت شده. هم
در تهران و هم در شهرهای دیگر ایران.

یاسین با همان سستی جواب داد: اینم یه پوششه
حاج‌آقا، وگرنه شما که باور نمی‌کنید اتاق پونصد و هفت
اون هتل در تملک یه بچه پنج‌ساله بوده باشه!
نبوی آی‌پد را بست و متفکرانه زمزمه کرد: دوربین‌های
امنیتی هتل هم چیزی رو نشون ندادن.
یاسین دوباره به خیابان چشم دوخت. نبوی ساده بود اگر
گمان می‌کرد به این راحتی می‌توانست مقدم را به تله
بیاندازد.

او و بهنوش برای رسیدن به مرد در سایهٔ این قصه از
خود و زندگی‌شان گذشته بودند، اما هیچ که هیچ!
تنها خدا یارشان بود که حالا دور تر از سیاهی این پرونده
پر از گره، دل‌شان به گرما و امنیت خانهٔ سعادت‌آباد گرم
بود؛ همان خانه‌ای که دل او می‌رفت تا بعد از بسته شدن
کل این پرونده، کنار دخترک لاک‌پشتی‌اش پشت میز
آشپزخانه بنشیند و بدون فکر چای بنوشد؛ اگر نگرانی
برای حاج‌رضا رهایش می‌کرد.

حاج‌آقا مهرجو منتظرش نماند. در ماشین را بست و از او
دور شد.

هادی وقتی بطری آب را از پشت ماشین برمی‌داشت
نگاهش کرد و بعد نگاهش کشیده شد سوی قطعه‌ای که
او خیلی شب‌ها بالای یکی از سنگ‌های آن شمع روشن
کرده بود.

در صندوق عقب را بست و نه‌چندان محکم و تند راه
افتاد.

نگاهش حالا به سیاهی کفش‌هایش بود. حاجی آورده
بودش سر خاک رفیع!

از این‌جا به بعد دیگر گلایه و شماتت نبود. این را خوب
می‌دانست. حاجی آورده بودش این‌جا تا سنگینی بار
وجدانش را یک‌جا روی سنگ رفیع بگذارد، بلکه سبک
بشود.

او را به رفیع واگذار می‌کرد؛ به پدر مهیا و عشق حدیثه.
خودش را کنار می‌کشید تا چند صباح دیگر وقتی در خانه
آخرتش می‌خوابید به خیال خود وجدانش راحت باشد،
اما نمی‌شد.

در تنهایی امروز و فردای حدیثه، حاج‌آقا مهرجو نقش
داشت اگر چشم‌هایش را به روی جوانی و مظلومیت و
حجب آن دختر می‌بست.

به تصویر خندان رفیع روی آن سنگ سیاه نگاه کرد و فکر
کرد آرزوهای یک مرد چه بودند؟
بزرگ کردن خانه‌اش؟ داشتن فرزند دوم؟ سفر و سیاحت
کنار همسر و دخترش؟

بطری آب را روی سنگ خالی کرد و بعد از بالا تا پایین
سنگ را شست.

آن سوی مزار نشست و به دست پیر و لکدار مهرجو نگاه
کرد که روی سنگ می لرزید.

هواپیمایش اگر سقوط نمی کرد، حالا کنار حدیثه و مهیا
روزهای خوش زندگی را رج می زد و او... کسی چه
می دانست؟! شاید تا حالا به زهره و زهرایی که مادر
برایش نشان می کرد، روی خوش نشان داده و رفته بود
زیر سقفی که بانویش حدیثه نبود.

لب هایش جنبید: بسم الله الرحمن الرحیم...!

صدای پیرمرد سرد بود: یکی دوبار این جا دیدمت؛ از
دور... خیلی روزها وقت غروب میام این جا. رفیع بچه که
بود از تاریکی می ترسید. هنوزم...

صدایش لرزید: هنوزم فکر می کنم تاریکی این جا
می ترسوندش.

چشم هایش را بست و سعی کرد نفس بکشد. هادی با درد
نگاهش کرد و مهرجو با سری پایین ادامه داد: یکی دو بار

دیدم برایش شمع روشن کردی. مادرش یه بار می‌پرسید
این گل‌های لاله رو کی روی سنگ رفیع می‌ذاره!
لبخندش با نم اشک در هم آمیخت. نگاهش به مورچه‌ای
بود که گوشه خشک سنگ دانه‌ای را با خود می‌کشید.
گفت: بین همه اون‌هایی که به خطای پسر من وقت
روندن اون طیاره حکم دادن، انگار فقط تو بودی که باور
کردی رفیع من شهید شد. اون لاله‌ها...
نگاهش آرام بالا آمد و هادی در سکوت به چشم‌های پیر
او زل زد. مهرجو این‌بار عمیق‌تر لبخند زد. خم شد و
دستش را روی خیزی تصویر پسرش کشید و با نفسی پر
از غم و حسرت گفت: آوردمت این‌جا به چشماش نگاه
کنی و بگی که... می‌خواهی بابای دخترش باشی...
شانه‌هایش لرزید و اشکش روی صورت رفیع چکید.
نفس‌هایش به صدا افتاده بود. کیف دستی‌اش را باز کرد
و قرآنی را که طیبه‌خانم در مغازه او جا گذاشته بود، بین
خودش و هادی روی سنگ مزار رفیع گذاشت.
نگاه هادی به جلد قدیمی آن قرآن دوخته شد و چیزی
درونش فرو ریخت. چشم‌هایش را بست و صدای مهرجو

در گوش‌هایش پیچید: من حلال خدا رو حروم نمی‌کنم.
یه روزی واسه پسرم عروس گرفتم، اما حالا که خودش
رفته، نمی‌خوام عروسی که یه روزی با گل و لباس سفید
اومد خونه‌م، اسیر اون دیوارها و اسیر حرف مردم باشه.
رفتی پنهونی محرمش شدی؛ می‌بخشمت و می‌ذارم پای
جهالتت، اما الآن نقل حدیثه نیست. دل من...
دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی که از زور
بغض می‌لرزید در نگاه سنگین هادی گفت: دل من بند اون
بچه‌ست. می‌گی می‌خوای پدری کنی براش، منم می‌گم
باشه.

خم شد و قرآن را بیشتر به سوی او هل داد و با آن حال
پریشانش گفت: مادرت این قرآنو شاهد آورد برام.
خودشو حواله داد به آیه‌آیه‌های این کتاب مبارک که اگه
تو اونى نباشی که می‌گی، حساب طیبه‌خانوم با صاحب
این کتاب باشه. اما من... کار به مادرت و بقیه ندارم.
روی صورت خیسش دست کشید و وقتی دوباره به
چشم‌های خندان پسرش نگاه می‌کرد، آرام‌تر گفت:
می‌خوای برای نوۀ من پدری کنی، باشه. اما... هر وقت

دست رفت هوا، هر وقت لقمه‌های دهن اون بچه رو
شمردی، هر وقت از پدری واسه بچه‌یه غریبه خسته
شدی... یادت باشه بین تو و پدر اون بچه... حرف خدا
حکم می‌کنه... فقط خدا...!

این را گفت، خم شد و چشم‌های رفیعش را بوسید.
هادی به موهای کم و سفید پیرمرد نگاه می‌کرد. در کار
خدا مانده بود. جوانی به برازندگی رفیع حالا زیر خاک
بود و او برای پدری بچه‌اش به آب و آتش می‌زد.
پیرمرد سر از خاک که برداشت، نگاهش به دست هادی
افتاد که روی جلد قرآن بود.

هادی مجالی برای حرف به او نداد. با صدایی آرام، اما
محکم گفت: گفتنش سخته حاج‌آقا، اما می‌گم...
هادی این را گفت و مکث کرد. همه توانش را جمع کرد و
با دستی که روی قرآن می‌لرزید، ادامه داد: نقل خواستن
دختر حاج‌رضا، حرف امروز و دیروز نیست. اینو اهل
کوچه و بازار همه می‌دونن. حتما لایقش نبودم که نوبه
اول زد تخت سینه‌م و دلشو داد به پسر شما که الحق
برازنده‌تر از من بود.

نگاهش حالا به چشم‌های رفیع بود. آهی کشید و گفت: تو حکمت خدا موندم. رفیع که رفت، من تو محراب مسجد بازار زار می‌زدم که...

سرش را تکان داد، نگاهش را به مهرجو دوخت و با تأسف لب زد: به خدای احد و واحد سربند این که دختر حاج‌رضا سرمو به طاق کوبیده بود، هیچ وقت بد خودش و شوهرش و زندگیشو نخواستم.

دستش روی قرآن مشت بود. نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد، اما صدایش مرتعش بود. گفت: بچه که بودم هر وقت سر هر راست و دروغی خواستم قسم بخورم، مادرم انگشتشو گزید که: قسم نخور، خدا قهرش میاد. اما امروز... برای شما، به خاطر مهیا قسم می‌خورم. بین من و شما و رفیع این قرآن شاهد باشه حاج‌آقا. اگه ناپدری شدم برای دختر رفیع، هر وقت رو به قبله ایستادید منو حواله بدید به اسم اعظمش.

لبش را گزید، اما آن سببی که توی گلویش می‌لرزید، با این کارها آرام نمی‌شد. لب زد: فقط بدونید اینی که

این‌ور سنگ پسر تون دستش روی جلد کتاب خدا می‌لرزه،
مثل سگ از نفرین و قهر خدا می‌ترسه.

این را گفت و کتاب را برداشت. وقتی آن را می‌بوسید،
نگاه مهرجو به چشم‌های بسته او بود.

نفسش آه پر از دردی بود که از سینه‌اش بالا آمد.

دوباره روی چشم‌های پسرش دست کشید و بعد دستش
را به سوی هادی دراز کرد. قرآن را از او گرفت و وقتی از
کنار سنگ بلند می‌شد، سرد و بی‌حالت گفت: پاشو بریم،
دیره!

نماند تا نگاه مبهوت هادی را ببیند. هادی با چشم دنبالش
کرد و بعد به تصویر رفیع نگاه کرد. لبخندش غم داشت.
نجوا کرد: تو به خدا نزدیک‌تری، هوامو داشته باش.
این را گفت و از روی زانو بلند شد.

وقتی از قطعه خارج می‌شد، نگاهش به حاج‌آقا مهرجو
بود که روی صندلی جلو نشسته و نگاه خیره‌اش به
درختان پیر بهشت‌زهرها به سردی بادی بود که همین حالا
می‌وزید.

هادی نفسش را ها کرد و فکر پریشانش دوید سوی
حدیثه؛ دختر غمگین حاج رضا که همین حالا با چادری
روی سر دخترکش را بغل گرفته بود و آهسته از پله‌های
فلزی خانه تازه‌اش پایین می‌آمد.

عزیزه خانم لباس‌های خیس را روی بند پهن می‌کرد.
او را که دید، با تردید پرسید: کجا می‌ری حدیث؟
او لبخند زد، هر چند هر بار که یکی از رفت‌وآمدها
می‌پرسید، آوار سقف آسمان را روی شانه‌های باریکش
حس می‌کرد. سعی کرد خونسرد باشد. جواب داد: مامانم
امشب داداشمو و عروس شو پاگشا کرده. می‌رم کمکش.
عزیزه خانم پیژامه خیس حاج آقا را توی لگن چلاند و بعد
محکم تکانش داد. وقتی به سوی بند برمی‌گشت،
بی‌حوصله گفت: یه کم صبر کن، رئوف می‌رسوندت.
حدیثه چشم‌هایش را بست. بعد از رفیع همین جور بود؛
هر بار چشم باز می‌کرد، دخترک هفت‌ساله‌ای بود که هزار
سال پیر شده بود.

بی‌حرف و با شانه‌هایی آویزان به سوی پله‌ها برگشت،
اما نگاهش دوید سوی در باریک حیاط که روی پاشنه

می چرخید.

رئوف بود. آمده بود برای ناهار.

چند پاکت میوه و باروبنشن توی دستش بود. با پا در را بست و لبخند زد. سلامش به حدیثه گرم بود. جلوتر رفت و وقتی برای مهیا آغوش باز می کرد، پرسید: کجا می ری حدیثه؟

مهیا خودش را عقب کشید و سرش را توی سینه مادر برد. رئوف نومید نگاهش کرد و حدیثه پله اول را بالا رفت. سرد جواب داد: می خواستم برم خونه آقا جونم. پله دوم را بالا رفت و آرام تر ادامه داد: صبر می کنم آقابزرگ بیاد.

رئوف به اندام باریک او روی پله نگاه کرد و بعد وقتی از نرده های فلزی دور می شد، جواب داد: آقا جون نمیاد. عزیزه خانم نگاهش کرد و پای حدیثه روی پله شل شد. رئوف کنار شیر آب خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید. شیر آب را بست و این بار در نگاه مادرش ادامه داد: همین الان زنگ زد. گفت یه کاری داره، دیرتر میاد. میاد دنبال شما!

این را گفت و بدون نگاه به حدیثه به سوی ایوان رفت.
دخترک روی پله‌ها معلق مانده بود. بد بود که برای
ساده‌ترین کارها باید اجازه می‌گرفت؛ مثل موجود صغیر
و مهجوری که صلاحیت انجام هیچ کاری را نداشت.
عزیزه‌خانم کوتاه نگاهش کرد و بعد وقتی لگن قرمزش را
برمی‌داشت، با همان بی‌حوصلگی گفت: رئوف، زن برادرتو
برسون خونه پدرش.
روی ایوان دمپایی‌های آبی‌اش را درآورد و در نگاه حدیثه
اتمام حجت کرد: شب قبل از ساعت دوازده جمع‌وجور
کن، رئوف میاد دنبالت.
منتظر خداحافظی او نماند. وارد خانه‌اش شد و رئوف با
ابرویی بالارفته دوباره کفش‌هایش را پوشید.
حدیثه چادر سیاهش را دور تن دخترش کشید و وقتی
پله‌های رفته را برمی‌گشت، باز هم دخترک هفت‌ساله‌ای
بود که موهایش سپید شده بود.

کیفش را روی دوش بالا کشید و وقتی در پیاده روی
کوچه حناچی پیش می رفت، به مگانی نگاه کرد که از
کنارش گذشته بود.

نگاهش روح نداشت؛ نه وقتی گنج بود از همه چیزهایی
که می دانست و نمی دانست که نادانسته هایش حالا بیشتر
بودند؛ به اندازه نام خانوادگی اش که او در درستی و
نادرستی آن به شک افتاده بود.

آخرین قدم ها را هم پیش رفت و حدیثه را دید که با
نگاهی غم زده از ماشین عموی مهیا پیاده می شد.
زمزمه کرد: سلام.

و بعد نگاهش دوید سوی رئوف که بی توجه به او، از
بالای ماشین گفت: شب حدودای یازده میام دنبالت
حدیث!

و بهنوش دوباره به حدیثه نگاه کرد که با کودکی در بغل
وقتی چادرش را زیر دندان گرفته بود، شبیه مادری
هزارساله بود؛ له شده زیر سنگینی حرف ها و نگاه های
مردمی که او و کودکش را به قدر پچ پچ های
گاه و بی گاه شان به یاد می سپردند.

جلوتر رفت و در سکوت در ماشین را پشت سر حدیثه
بست؛ محکم و بعد نگاه قهرآلود و پر از اخمش را به
رئوف دوخت.

ابروی او بالا رفت و قبل از سوار شدن طعنه زد: به سید
سلام برسونید!

بهنوش سرش را تکان داد: حتما!
چشم از او و ماشین سفیدش گرفت و به سوی حدیثه
برگشت.

دخترک دنبال کلیدهایش می‌گشت و بهنوش لرز دست‌های
او را دید. دست دراز کرد و دسته‌کلید را از میان مشتش
بیرون کشید. وقتی کلید را در قفل در می‌چرخاند، تشر
زد: شل گرفتی که خونواده شوهرت برات سفت گرفتن!
در را هل داد و به خزان حیاط منزل پدر همسرش چشم
دوخت.

حدیثه از کنارش که می‌گذشت، زمزمه کرد: کاش
می‌تونستم مثل تو باشم؛ بی‌خیال و جسور، اما... تو
بهنوشی و من... حدیث...

بهنوش در حیاط را بست و حدیثه وقتی از میان باغچه‌ها می‌گذشت، عصبی‌تر از قبل ادامه داد: تو نماد همهٔ اون زن‌هایی که مبارزه می‌کنن تا دیه‌شون با دیهٔ مرد برابر باشه و من... نماد همهٔ اون زن‌هایی که سرشونو می‌ندازن پایین و به اسم زندگی، تن به عادت می‌دن!

بهنوش با قدم‌های او هم‌پا شد و وقتی ساک سنگین مهیا را از دستش می‌گفت، اخم‌آلود طعنه زد: من خیلی هم از تو جلوتر نیستم حدیث. فعلا که دیهٔ هر دومون به قدر نصف دیهٔ تخم چپ آقایونه!

حدیثه پوزخند زد و بهنوش برای تغییر فضا با مسخرگی گفت: والله!

رقیه از پشت پنجرهٔ نشیمن نگاه‌شان می‌کرد. ابروهایش بالا بود. آمدن بهنوش آن‌هم تنها و بدون یاسین در باورش نمی‌گنجید.

بی‌اراده اخم کرد. موهایش را پشت گوش زد و از پنجره دور شد.

به آشپزخانه رفت و بی‌هدف خودش را با سماور و قوری مشغول کرد.

صدای بسته شدن در راهرو را شنید و نگاهش روی تن
استیل سماور به خودش دوخته شد.

امشب عروسی ثنا بود!

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید!

هر لحظه یاسینش را تصور می‌کرد در لباس دامادی و
میان سالنی که میهمانانش از خوشی آن‌ها خوش بودند،
اما... نشد!

حالا ثنا زیر دست‌های آرایشگر برای کسی دیگر آراسته
می‌شد و این دخترک چشم‌آبی آن قدر بی‌ادب بود که تنها
و بدون همسر می‌آمد خانه پدرشوهرش!
نفسش را فوت کرد و صدای حدیثه را از میان درگاه
شنید: سلام مامان.

او به عقب برگشت و حدیثه کلافه‌تر از قبل مهیا را روی
زمین گذاشت. بهنوش از کنار شانه او به مادر یاسین نگاه
کرد.

این زن دوستش نداشت.

این را می‌دانست.

کوتاه و رسمی گفت: سلام رقیه خانوم!

رقیه پشت به او پلک زد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و خدا را شکر کرد که دخترک اهل تظاهر نبود.

این بار سرش را آهسته تکان داد و بعد وقتی مهیا دامنش را گرفت و کشید، بالاخره لبخند به لبش چسبید. خم شد و نوه‌اش را بغل کرد. گونه‌اش را بوسید و به سوی یخچال رفت.

حدیثه از آشپزخانه دور که می‌شد، پرسید: دخترا نیومدن؟

-گفتن بعد از ناهار میان.

این را رقیه گفت، لحظه‌ای مکث کرد و بعد معنادار ادامه داد: مهمونی شامه، چه خبره از حالا!

حدیثه میانه راه لحظه‌ای به بهنوش نگاه کرد و او با سستی لبخند زد.

پرسید: حاج‌رضا هستن؟

رقیه موزی دست مهیا داد و بدون این‌که به بهنوش نگاه کند، جواب داد: بعد از نماز میاد.
این را گفت و به سوی اجاق رفت.

بهنوش به رفتارهای سرد او نگاه می‌کرد، اما عاقبت با
نفسی بلند از در دور شد و وقتی بی‌هدف به سوی راه‌پله
می‌رفت به تابلوهای گوبلن و رنگ‌روغنی که ناشیانه
کشیده شده بود، چشم دوخت.

از پیچ پله‌ها گذشت و حدیثه را دید که روسری‌اش را از
سر کشید.

او جلوی اتاق قدیمی‌اش بود. به جای مادرش سوال کرد:
داداشم کجاست؟

بهنوش نگاهش کرد. سرش کج شد و وقتی روی دیوار
انگشت می‌کشید، جلو آمد. بی‌حاشیه جواب داد: دادگاه
روحانیت!

دید که گوشهٔ چشم حدیثه جمع شد، اما او هم چیز
زیادی نمی‌دانست.

از خم دیوار گذشت و نگاه حدیثه با او کش آمد.
قدم‌هایش آهسته بود و در همان حال که پیش می‌رفت،
انگشتش را روی دیوار می‌کشید.

کمی بعد در اتاق یاسین را باز کرد و حدیثه بی‌حوصله و
کسل چشم از او گرفت. توی اتاقش رفت و روی تخت

نشست و از همان جا زل زد به پنجره‌ای که آفتابش امروز
زیادی زرد بود؛ به زردی لحظاتی که او می‌گذرانید.
بهنوش در اتاق یاسین را پشت سرش بست و جلو رفت.
نگاهش روی تخت و کمد و کتاب و کامپیوتر او می‌گشت.
کنار میز ایستاد و به کتاب‌های قضا و داوری و آئین
وصیت و خیلی‌های دیگر نگاه کرد.
گردشش دور میز آهسته بود. روی صندلی او نشست و
یکی از کتاب‌ها را برداشت و ورقش زد. نگاهش به
نوشته‌ها و صفحات، کوتاه بود و در همان حال فکر کرد
عدالت لابه‌لای این صفحات چه زیبا دیده می‌شد!
کتاب را بست و وقتی وزنه ترازوی عدالتی را که کنار
لپ‌تاپ بود، پایین می‌کشید دوباره فکر کرد یقیناً عدالتی
که توی خیابان جاری بود، به زیبایی ماده‌ها و
تبصره‌هایی نبود که قدرت اجرایی محکمی نداشتند.
نگاهش کشیده شد سوی پنجره. عدالت حدیثه بود؛ وقتی
بین مادر بودن و عاشق بودن به‌ناچار باید یکی را انتخاب
می‌کرد؛ یک زن مثل هزاران زن دیگر.

چشم از زردی آن سوی پنجره گرفت و این بار با لبخند روی
تابلویی که خودش برای یاسین گرفته بود، دست کشید:
یک بار تو عاشق شو

یک دانه شدن با من

لبخندش عمیق تر شد و نجوا کرد: یک دانه شدی بچه سید!
موبایلش زنگ می خورد.

آن را از جیبش درآورد و با دیدن نام یاسین جواب داد:
سلام خرس قهوه ای!

صدای او به بی خیالی بهنوش نبود. گفت: سلام. کجایی
بهنوش؟

نگاه او جایی روی دیوار مکت کرد، اما بعد کوتاه جواب
داد: خونه پدرت!

این بار یاسین بود که مکت می کرد. دستی به سرش کشید
و گفت: باشه. منم یکی دو ساعت دیگه میام اون جا.
- یاسین!

- بله؟

- چی شده؟

نفس یاسین در گوشش پیچید و نگران‌تر از قبل پرسید:
چی بهت گفتن؟

او آب دهانش را بلعید و صدا زد: بهنوش!
-جانم.

-بلدی برقصی؟!

نگاه دخترک روی شعر شهریار بود. لب زد: آره.

-امشب... امشب برام برقص... برقص و مستم کن...

مست کن منو تا... تا یادم بره دور و برم چه خبره!

-نگرانم می‌کنی بچه‌سید!

-ميام... يکى دو ساعت ديگه... ميام.

-بيا... زود بيا.

-خدا حافظ.

این را یاسین گفت و موبایل را توی جیبش گذاشت.

حالش آشوب بود. یادآوری حرف‌های حاج‌آقا نبوی،

سیاهی گذشته پدرش، تلخی و نکبت آن رفاقت

چندین ساله... اقبالش بلند بود اگر دیوانه نمی‌شد.

دو سه قدم رفته را برگشت و قدم توی اتاق گذاشت.

مدیره مرکز افسانه زنی میان سال بود. چادرش را جمع کرد و زونکنی را که دستش بود روی میز گذاشت. آن را باز کرد و گفت: همه اسناد و مدارک موسسه کامله حاج آقا. ملاحظه بفرمایید. حتی مالیات معوقه هم نداریم. خودتو ببینید.

نبوی تسبیحش را توی مشتش گرفت و روی مبل کمی به جلو خم شد. زونکن را ورق زد و با نگاهی اجمالی به اوراق آن پرسید: پس فرمودید بانی موسسه آقای سهیل مقدم هستن، درسته؟

-بله... البته عرض کردم خدمتتون... موسسه به نام آقای مقدم ثبت شده، اما همه کارهای حقوقی موسسه رو وکیل ایشان انجام می ده.

نبوی زونکن را نیمه باز رها کرد و خواست سوال دیگری بپرسد، اما صدای دختری از میان در نگاهش را به عقب کشید.

دخترک چهارده پانزده ساله بود، با زبانی بزرگ و چشم هایی که انحنای شان وجود آن کروموزوم اضافی را

جار می‌زد.

مقنعه‌اش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید.

خانم مدیر تشر زد: برو ناهید... برو گفتم.

دخترک این بار بلندتر خندید و بعد دوان‌دوان از در اتاق دور شد.

یاسین با دست‌هایی قلاب‌شده نگاهش می‌کرد. عصبی بود. بیشتر ترجیح می‌داد این جلسه بی‌موقع تمام می‌شد و او برمی‌گشت خانه و برای رسیدن به جواب تکتک سوالاتی که در ذهنش جولان می‌دادند، توی نگاه پدرش زل می‌زد.

نبوی عمامه‌اش را عقب زد و گفت: مزاحم‌تون شدیم.
-اختیار دارید حاج‌آقا. تشریف داشته باشید...

حرفش را ورود خدمتکار موسسه قطع کرد. پیرزن با سینی چای جلو آمد و وقتی بی‌حرف استکان‌ها را روی میز می‌گذاشت، نگاه نبوی و یاسین به نیم‌رخ سوخته او بود.

زن از اتاق خارج شد و مدیر با مهمان‌نوازی بیشتری گفت:
بفرمایید لطفا.

نبوی پلک زد. نفسی کشید و بعد یکبارہ از روی صندلی بلند شد.

لبخند خانم مدیر از سر رفع تکلیف بود، بیشتر ترجیح می‌داد این میهمانان ناخوانده زودتر زحمت را کم می‌کردند.

نبوی نه‌چندان گرم تشکر کرد و جلوتر از یاسین از اتاق خارج شد. وقتی در راهرو پیش می‌رفتند، نگاه یاسین به تسبیحی بود که مهره‌هایش تندتند از زیر انگشتان حاج‌آقا رد می‌شد.

از در خارج شدند و روی ایوان آجری موسسه، نبوی به پیرزن خدمت‌کار نگاه کرد. جارو دستش بود و گوشه‌ای از حیاط را جارو می‌کشید.

نتوانست جلوی صدای افکارش را بگیرد. گفت: داریوش این‌جا رو به عنوان نشونی سهیل مقدم معرفی کرده، اما هم اون و هم ما می‌دونیم که مقدم واقعی، اون بچه پنج‌ساله نیست.

از پله‌ای پایین رفت و این‌بار با چشمی که گوشه‌اش جمع شده بود، دوباره واگویه کرد: الناز سال پنجاه‌وهشت توی

آتش‌سوزی کوچهٔ عشرت سوخت و بعد از اون بود که
گم‌و‌گور شد.

از پلهٔ دیگری گذشت و وقتی نگاهش از دور دوخته به آن
پیرزن بود، زمزمه کرد: خیلی‌ها تو اون آتش‌سوزی
سوختن. یه سری مردن، یه سری گیر مأمورا افتادن، یه
سری هم...

سکوت کرد و یاسین رد نگاهش را دنبال کرد.
پیرزن حالا از کنار سرویس‌های بهداشتی با نگرانی
نگاه‌شان می‌کرد.

نبوی دوباره تسبیحش را توی مشتش جمع کرد و با
قدم‌هایی آهسته به سوی پیرزن راه افتاد.
زن ترسیده بود. این از حرکات شتاب زده‌اش برای خالی
کردن خاکروبه‌ها توی سطل زباله عیان بود.
مقنعه‌اش را مرتب کرد و سرش را پایین انداخت.
می‌خواست از کنار آنها بگذرد که نبوی بی‌مقدمه گفت:
ردتو از کوچهٔ عشرت زدم تا به این‌جا رسیدم!
زن ایستاد و یاسین دید که پیرزن لبش را زیر دندانش
کشید.

نبوی ترس را در نگاهش می‌دید، اما بی‌رحمانه ادامه داد:
حکم بازداشتتو دارم.

چانه پیرزن لرزید و اشک روی چروک صورتش چکید.
یاسین با کلافگی نگاهش را از پیرزن گرفت، اما نبوی
کوتاه نیامد. گفت: بریم!

این را گفت و عمامه‌اش را عقب زد.

یاسین سایه خانم مدیر را پشت شیشه دفتر دید، اما
نبوی بی‌توجه به مدیر و درماندگی پیرزنی که آشکارا سر
جایش می‌لرزید، آمرانه‌تر گفت: بریم!

صدای زن به ناله شبیه بود. نگاهش به نوک کفش‌های
نبوی بود که با حالی پریشان گفت: من... توبه کردم...
به‌خدا!

یاسین آشفته‌تر از وقتی آمده بود، کنار گوش حاج‌آقا
زمزمه کرد: حاجی...!

حرفش به ته نرسید. نبوی دستش را بالا آورد، اما نگاهش
هنوز به پلک‌های لرزان پیرزن بود. این بار بی‌مقدمه
پرسید: الناز کجاست؟

اشک پیرزن روی دست‌های سوخته‌اش چکید و نبوی
بی‌حوصله شد. بلندتر گفت: این جور نمی‌شه. بریم، تو
اتاق بازجویی...

زن میان حرفش رفت و با سری که پایین بود، لب زد:
الناز... مرده.

نگاه نبوی تیز بود. گفت: دروغ می‌گی.

-نه... سال شصت و چهار... شصت و پنج... یادم
نیست... بعد از تولد بچه‌ش... تو بیمارستان... تموم کرد.
-بچه‌ش کجاست؟

چانه استخوانی زن می‌لرزید. این بار با درد بیشتری نالید:
افسانه... اون هم... پنج سالش بود که رفت... رفت پیش
مادرش.

یاسین پلک زد و نبوی زیر لب تکرار کرد: افسانه!
خانم مدیر روی ایوان ایستاد و با لحنی جدی و تند گفت:
شما حق سوال از خدمهٔ منو ندارید حاج‌آقا!
این را گفت و از اولین پله پایین آمد.

نبوی تندتر پرسید: پدرش... پدر افسانه کی بود؟

پیرزن به هق هق افتاد. خانم مدیر تندتر گفت: حاج آقا...
این کار صحیح نیست.

نبوی بی توجه به او، رو به پیرزن پرسید: بگو... پدرش
کی بود؟

صدای گریه زن بلند بود. یاسین دخالت کرد: حالش خوب
نیست حاجی.

خانم مدیر حالا وسط حیاط بود. عصبی تر صدا زد:
حاج آقا... من اجازه نمی دم...

نبوی مکث نکرد. آستین مانتوی رنگورورفته پیرزن را
تکان داد و گفت: بگو زن... یالله... این موسسه رو کی بنا
کرده؟ بگو...

خانم مدیر صدا زد: ملیحه!

و ملیحه با ناتوانی به حاج آقا نبوی نگاه کرد. صدایش
جان نداشت، اما با همان لب های لرزان و صدای نالانش
جواب داد: حاج حسین... حاج حسین فتوحی!

خانم مدیر بازوی ملیحه را گرفت و در نگاه مبهوت نبوی
با لحنی تند گفت: من شکایت می کنم... شما اجازه
نداشتید از کارمند موسسه من بازجویی کنید.

ملیحه را به دنبال خود کشید، اما هنوز صدایش بلند بود.
نبوی اما گیج بود.

بدون نگاه به آن دو زن، سرش را پایین انداخته و هنوز
متحیر بود از حرفی که لحظه آخر از دهان پیرزن سوخته
کوچه عشت شنیده بود.

یاسین روی صورت خیس از عرقش دست کشید.
لبهایش را جمع کرد و این بار صدای افکار او بود که بلند
می شد: پشت اون محموله طلا سهیل مقدم بود، پشت
تبانی برای سقوط هواپیمای رفیع، سهیل مقدم بود، پشت
پرونده سازی برای من... مقدم بود، پشت زدوبند اون
شرکت جعلی... مقدم بود.

نبوی در سکوت راه افتاد. یاسین هم پایش شد، اما هنوز
با درماندگی سعی داشت قطعات این جورچین نحس را
کنار هم بچیند.

نگاهش به درهای بلند و آبی موسسه بود که ادامه داد:
تنها این نیست!

از حیاط موسسه خارج شدند و نبوی با تأسف گفت:
دریشان ادعای رشوه به تو رو پس گرفت، اما هنوز

معلوم نیست پولی که با اسم رشوه به تو از خزانه بانک
خارج شد، الان کجاست!

سرباز در ماشین را باز کرد و حاجی سوار شد.

یاسین کنارش جا گرفت و وقتی سرباز راه می افتاد، او
زمزمه کرد: چرا لیلا سکوت کرد؟

نبوی عمامه اش را برداشت. پشت شیشه های دودی

ماشین روی سر کم مویش دست کشید و معنادار پرسید:
عیالت کجاست؟

یاسین بدون جواب و در سکوت نگاهش کرد.

نبوی دوباره عمامه را روی سرش گذاشت و با لحنی که
نشانی از خونسردی همیشگی اش نداشت، گفت: هیچ
مدرکی علیه اش نیست. هیچی!

-اون هتل...

-ردپایی ازش تو فیلم های امنیتی اون هتل نیست.

-آدم های اون شرکت جعلی چی؟

-از نزدیک ندیدنش. فقط یه اسم ازش داشتن و چند تا
رابط.

-اون رابط ها چی؟

-پیداشون نکردیم.

نبوی این را گفت و بلند نفس کشید. بعد بیمارگونه

پرسید: عیالت کجاست؟

نگاه یاسین باریک شد و جواب داد: خونه پدرم.

-بگو همون جا بمونه.

-حاج آقا!

-سوال نپرس سید. خودتم برو پیشش.

-شما از چی نگرانید حاج آقا؟

-با اعترافات درخشان، رئیس و کارمندای بانک امروز

بازداشت شدن. اسم مقدم هم که... سوخت. من الان...

نگران مادر عیالت هستم.

یاسین سر تکان داد و گفت: فتوحی زرنگتر از اونه که

دست به کار احمقانه‌ای بزنه.

-لیلا چی؟ درباره اون زن همین قدر مطمئنی؟

منتظر جواب یاسین نماند. آمرانه گفت: بایست سرباز!

راننده توقف کرد و نبوی گفت: برو خونه یاسین؛ برو و

منتظر تماس من باش.

نگاه یاسین نگران بود، با این همه جلوی سیل سوالاتش را گرفت و کمی بعد در حاشیه خیابان به دور شدن ماشین دادگستری چشم دوخت.

وقتی راه می افتاد ذهنش رو به انفجار بود. کنار زشتی کل این ماجرا، حضور پدرش را در تمام این قصه باور نمی کرد. بیوگی حدیثه، بی آبرویی خودش، خلع لباس شدنش، انفصال دائمی اش از خدمات دولتی... بی توجه به شلوغی خیابان، کناری ایستاد و چشم هایش را بست. دست هایش را روی سرش گذاشت و سعی کرد آرام باشد، اما با آن ذهن ژولیده و افکار بی سامان همین که هنوز دیوانه نشده بود شانس آورده بود. یک باره چشم باز کرد. بی فکر از پیاده رو گذشت و برای اولین تا کسی دست بلند کرد. راننده ایستاد و یاسین وقتی کنار او جا می گرفت، عصبی و بلند گفت: دربست برو ستارخان!

باید پدرش را می دید؛ همان که همین حالا با شانه هایی افتاده از در حیات وارد شده بود.

بهنوش از پشت شیشه‌های اتاق یاسین دیدش.
حالا آرام‌تر از وقتی بود که در منزل لیلا به اسناد پنهان
پزشکی داریوش رسیده بود.

آهسته از پنجره دور شد و کمی جلوتر مقابل دیوار
ایستاد. دست‌هایش را پشت کمر در هم قلاب کرد و زل
زد به عکس کهنه و زردشده‌ای که میان قابی چوبی و
قدیمی به دیوار نصب بود. به قول داریوش، او بود و
حسین و اینا!

سه یار دبستانی کنار هم به دوربین خندیده بودند و او
سال‌ها بعد از ثبت این عکس فهمیده بود پشت این
لبخندها و نمایشی از رفاقت، چه کینه‌هایی جا خوش
کرده بود. کینه حسین از داریوش و کینه داریوش از
رضا؛ همان‌که قول و قرارشان را میان آن کانال به دست
باد سپرده بود تا حسین خبر مفقودالاثری‌اش را با
درخواست ازدواجش با هم برای لیلا ببرد!
نفسی کشید و آهسته به سوی در رفت.
چند پله پایین‌تر رقیه میان درگاه آشپزخانه ایستاد و
گفت: خسته نباشی مرد!

رضا پشت به او سرش را تکان داد و بی‌اینکه نگاهش کند، به سوی اتاق ته راهرو رفت.

رقیه درمانده بود از نومیدی و کمرختی این روزهای همسرش. خواست به دنبالش برود، اما با دیدن بهنوش که آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد، پشیمان شد. حالا وقت حرف نبود. باید صبر می‌کرد این میهمانی فرمایشی تمام می‌شد و آخر شب آن‌جور که بلد بود زیر زبان همسرش را می‌کشید.

بهنوش روی آخرین پله ایستاد و از همان‌جا به رضا که در اتاق را باز می‌کرد، نگاه کرد. قدم‌هایش آهسته بود. راه افتاد و کمی جلوتر میان درگاه آشپزخانه ایستاد. رقیه چای می‌ریخت.

بهنوش بی‌حاشیه پرسید: برای حاج‌رضا است؟
رقیه یک‌باره سرش را بالا گرفت. راحتی و بی‌پروایی این دختر را نمی‌پسندید. استکان را زیر شیر سماور گرفت و طعنه زد: حالا طول می‌کشد یاد بگیری مردی که از بیرون میاد، دلش خوشه به تمیزی خونه و سماوری که چایش باس همیشه دم باشه.

بهنوش جلو رفت. فرصتی برای تعبیر کنایه‌های او
نداشت. بی‌تعارف سینی را برداشت و وقتی رقیه منگ
نگاهش می‌کرد، او لبخند زد: من براشون می‌برم.
منتظر اخم و تشر رقیه نماند. با سینی به سوی در
برگشت و رقیه از پشت سر با نگاهی درمانده بدرقه‌اش
کرد. میان ذهنی که آشوب‌زده بود از عروسی ثنا، به
یاسینش فکر می‌کرد که مادرمرده خیر ندیده بود!
بهنوش پشت در اتاق حاج‌رضا ایستاد، لحظه‌ای به رنگ
کهنه آن نگاه کرد و بعد آهسته در زد.
حاج‌رضا دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. بی‌حوصله
جواب داد: بله!

او در را گشود و لبخند زد: سلام حاج‌آقا.
رضا از جلوی کمد نگاهش کرد. متکا دستش بود و
می‌خواست اگر شد کمی بخوابد، اما نشد!
دیدن بهنوش یک باره پرتش کرد به شلوغی پاییز سال
هفتاد و دو!
پلک زد و لب‌هایش با سستی به نشانه لبخند کشیده شد.
جواب داد: خوش اومدی بابا!

بهنوش بی دعوت وارد شد و وقتی در را بست، رقیه از جلوی در آشپزخانه پر از اخم نفسش را فوت کرد. بهنوش جلو رفت. روی فرش نشست و سینی را مقابلش گذاشت. حاج رضا دگمه‌های بازشده‌اش را دوباره می‌بست که یک لحظه نگاهش روی چای و قندان مکت کرد. دخترک نیامده بود که برود. حرف داشت؛ این از ماندن بی دعوتش معلوم بود. زمزمه کرد: پیر شی بابا.

استکانش را برداشت، قندی گوشه لپش گذاشت و قبل از این که جرعه‌ای بنوشد، پرسید: یاسین کجاست؟ خوبه؟ چایش را داغ نوشید و بعد بی رمق شیطنت کرد: اذیت که نمی‌کنه؟!

بهنوش لبخند زد. سرش را تکان داد و گفت: خوبه، ممنون.

نگاهش در نگاه حاج رضا دودو می‌زد. از او کم می‌دانست؛ نه به اندازه حسین که همه زندگی‌اش او را نزدیک خودشان دیده بود.

میان عکس‌های رنگی و سیاه‌وسفید آلبوم، داریوش هر وقت به او رسیده بود، با لحنی سنگین گفته بود:
بی‌معرفت بود!

و حالا بهنوش مقابل رفیق بی‌معرفت پدرش نشسته بود و دل می‌زد برای سوالی که سر زبانش بود.
حاج‌رضا استکانش را توی سینی گذاشت و با سری پایین پرسید: چی شده بابا؟ چیزی می‌خوای بگی؟
بهنوش پلک زد. حاج‌رضا کارش را راحت کرده بود. از جیب مانتو برگه‌اشده گزارش پدرش را درآورد و مقابل او درست کنار سینی گذاشت. تای آن را باز کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید: بابام کی و کجا جانباز شد؟
نگاه رضا از قندان و استکان نیم‌خورده به سوی آن برگه کشیده شد و بعد بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، ناخنش را به پوست ریش‌شده‌اش گوشه‌انگشتش کشید. نفسش را فوت کرد و کاغذ را برداشت. بهنوش مجال فکر نداد.
گفت: تو کدوم جبهه، تو کدوم عملیات؟

نگاه حاج رضا نوشته‌های دکتر را دوره می‌کرد. آن وقت‌ها یکی دو شب همراه داریوش توی بیمارستان مانده بود. نفسش بوی تلخ سیگار می‌داد. نجوا کرد: عملیات نبود. -پس چی؟

او برگه را پایین آورد و با خستگی به چشم‌های عروسش نگاه کرد. لب‌هایش خشک بود. جواب داد: بمباران کور عراقی بود... نیمه‌شب... تو جبهه جنوب، حوالی هویزه. -بعدش چی شد؟

-پدرت مصدوم شده بود. مدتی تو اندیمشک بستری بود و بعد هم مرخصی گرفت و برگشت خونه. -مدارک جانبازی نداشت. -دنبالش نرفت.

-حاج حسین اون وقت‌ها کجا بود؟

رضا در سکوت نگاهش کرد و بهنوش ناآرام ادامه داد: برام مهمه بدونم حاج‌آقا.

-همه‌مون تو جبهه بودیم پدرت مصدوم شد. حسین هم مدتی همراه پدرت بیمارستان بود.

-غیر از شما، کسی دیگه هم از مصدومیت پدرم خبر داشت؟

-برای چی می‌پرسی؟

دخترک شانه بالا انداخت: همین‌جوری!

رضا پوزخند زد. چای نیمه‌گرم را بدون قند نوشید و جواب داد: پدرتو نیروهای امدادگر بردن عقب. ساعت‌ها براش کمیسیون پزشکی ترتیب دادن و جلسه گذاشتن. الان اگه پیگیری بکنی، غیر از این برگه‌ای که دسته، سابقه کامل مصدومیتشو می‌تونی پیدا کنی. بهنوش سرش را تکان داد. هنوز در فکر بود. زمزمه کرد: ممنونم.

این را گفت و بلند شد. رضا از پایین نگاهش کرد و

پرسید: این کاغذو از کجا پیدا کردی؟

او شانه بالا انداخت: چه فرقی می‌کنه حاج‌آقا؟ مهم

چیزهاییه که هنوز نمی‌دونم و می‌ترسم بدونم!

این را گفت و در را باز کرد. بوی لوبیاپلوی رقیه خانه را پر کرده بود.

او از راهرو گذشت و بی توجه به سایه رقیه که با نگاه دنبالش می کرد، در ایوان را گشود.

جلو رفت و لب پله نشست و زل زد به سردی و زردی درخت هایی که انگار یک قرن تا بهار فاصله داشتند. همان وقت لیلا چادر را از سرش کشید. خسته بود. پشتش به حسین بود که گیره روسری اش را هم باز کرد. می خواست به سوی اتاق برود که او صدایش کرد: پری! پری گفتن حسین، دهان کجی به همه زندگی و گذشته لیلا بود و این را هر دو خوب می دانستند.

بی روح نگاهش کرد و حسین دستش را به سوی او گرفت. بازش کرد و نگاه لیلا با درد دوخته شد به قاب لنزی که او همین حالا از سر راه خریده بود.

حسین خندید و شیطنت کرد: می دونی که! من عاشق زن های چشم آبی ام!

لیلا به نگاه بازیگوش او چشم دوخت و بی حاشیه پرسید: کی می ری؟

ابروی حسین بالا پرید و حرفش را اصلاح کرد: کی می ریم!

لیلا چشم از او گرفت. وقتی از سرسرا می‌گذشت، با
خستگی جواب داد: اونور به من نیاز نداری!
-فکر کردی اینور بهت خیلی نیاز داشتم!
این را حسین گفت و از کنار او گذشت. دگمه‌های
پیراهنش را باز می‌کرد.

لیلا جلوی کانتر آشپزخانه ایستاد و با لحنی درمانده
گفت: تو که حکم تو گرفتی، زن و پسر ت هم که اون طرف
منتظر تن. دیگه چی می‌خوای؟
حسین از کنار کنسول نگاهش کرد و بی‌حالت جواب داد:
کارم با تو و دخترت تموم نشده!
-دخترم!

این را لیلا زمزمه‌وار گفت و بعد وقتی به سوی اتاق
راهش را کج می‌کرد، ادامه داد: یه عمری بین زمین و
آسمون معلق نگه‌ام داشتی. نداشتی مادر باشم برای
دختری که وقتی حالت خوب بود دخترت بود و وقتی با
من سر جنگ داشتی، می‌شد دخترخونده من! یه وقتی
باورم می‌شد دختر الناز بود و یه وقتی خونم می‌جوشید
برای اون صورت قشنگش.

در اتاق را باز کرد و با غم لب زد: دیگه چیزی از من
نمونده که بخوای باهاش تسویه حساب کنی!
حسین با صدایی بلند جواب داد: بازی تموم شد پری! تو
امروز قبر آرزوهای منو دیدی. حالا تا سر قبر آرزوهات
نشینی، دلم آروم نمی شه.
لیلا به در باز آمد و اوراقی که با شلختگی روی زمین رها
بود، نگاه می کرد.

صدای حسین حالا نزدیک تر شده بود: این جا نه! طلاق شو
می گیرم و با هم می ریم اون ور. من و تو و بهنوش. بعد
وقتی تو و دختری وسط اروپا به دریوزگی افتادید...
نگاهش باریک شد و پرسید: چی شده؟
لیلا از بهت درآمد. به سوی کمد که می رفت، جواب داد:
این اوراقو صبح خودم تو کمد گذاشتم. وقتی بیرون
می رفتیم، همه چیز سر جاش بود.

حسین با ابروهایی پر گره از کنار او گذشت و کنار کمد
روی زانو نشست. کاغذها را جمع کرد و با نگاهی اجمالی
به شماره صفحات، نفسش را فوت کرد. ضربه انگشتش

روی کاغذ محکم بود. با خشم بلند شد و وقتی موبایلش را از جیبش درمی آورد به سوی در رفت. نگاهش به اطراف حالا دقیق و موشکافانه بود. لحظه ای بعد بی مقدمه پرسید: الو... بهروز... امروز کسی اومده بود منزل ما؟

...

-خودت دیدیش؟

...

-باشه.

تماس را قطع کرد و لیلا از جلوی در اتاق با نگرانی نگاهش کرد. حسین لبخند زد. موبایلش را روی میز گذاشت و در نگاه مات او گفت: افسانه و بهنوش هم سن بودن. دختر من همه عمر کوتاهش دوخته به تخت بود و دختر تو وسط خونه من دلبری می کرد با شیرین زبونیاش. نکه ازش بدم بیاد، اتفاقا دوسش داشتم. بهنوش رو من بزرگ کردم، برعکس چیزی که تو فکر می کنی، حسم بهش حس پدروانه بود، خصوصا وقتی افسانه مرد حس کردم خدا بهنوشو بهم داده تا جای خالیش رو پر کنه. اما این

میون تو هم بودی؛ تویی که هر وقت نگاهت کردم، توی
چشمات روزی رو یادم اومد که الناز من... الناز زخمی و
حامله من بوم به بوم دنبال راه فرار بود. وقتی داریوش
اومد و با اصرار بهنوشو ازم گرفت، کینه تو و اون شوهر
عوضیت تو دلم عمیق تر شد. اما با همه اینا... هیچ وقت
نخواستم خار به پای بهنوش بره. به داریوش کمک کردم
مزایده رو ببره، هم به خاطر این که می خواستم مدیونم
بشه و دم دستم باشه، هم به خاطر بهنوش... که باورم
شده بود پدرش هستم.

نگاه لیلا از او گریز می زد. نجوا کرد: پس بذار زندگیشو
بکنه.

حسین جلو تر رفت. حالا لبخندش عمیق تر بود. روی
صورت سرد او دست کشید و آرام تر گفت: من زندگیمو از
تو و داریوش طلب دارم. دروغ چرا! تو جوونیام از
سیاست بیزار بودم. می خواستم با الناز یه گوشه این
شهر زندگی کنم. داریوش بود که النازو به طمع پول
انداخت. داریوش بود که اونو هل داد تو خونه های

میدون قزوین. داریوش... اونو ازم گرفت و بعدها تو...
تو باعث مرگش شدی.

تن لیلا مورمور شده بود. خواست خودش را عقب بکشد،
اما حسین چانه او را به طرف خود کشید و با همان لحن
نرمش ادامه داد: تو جلسه آخر محاکمه داریوش منم بین
جمعیت بودم. وقتی حکمو خواندن، وقتی دیدم که
شلوارش خیس شد، وقتی دیدم که دستاش به لرز افتاد،
وقتی دیدم که آب لیوان از گوشه لبش شره رفت، وقتی
گریه و التماسشو به قاضی دیدم... کارم با داریوش
همون جا تموم شد، اما تو...

لیلا درمانده و خسته نالید: من که سی ساله مرغ اسیرتم.
گوشه خونه ت نشستم و هوس بازیاتو با دخترای مردم
دیدم، اونور دنیا عشق و عاشقیتو با زنت، شهناز دیدم...
من که مرگ فریبامو دیدم... بلایی بوده که سرم نیاورده
باشی؟

حسین مشت او را باز کرد و قاب لنز را کف دستش
گذاشت. وقتی مشتش را دوباره می بست، با لبخند جواب
داد: دلت بند دخترته پری.

به چشم‌های او زل زد: من بند دلتو می‌خوام!
سرش را جلوتر برد و کنار گوش او زمزمه کرد: می‌خوام
یه کم بخوابم. تو هم برو حموم، بوی گند می‌دی. بعد
این لنزای کوفتی رو بذار و بیا پیشم.
این را گفت و وقتی از کنار او می‌گذشت، پیراهنش را
درآورد.

لیلا به جای خالی او چشم دوخته بود، اما حرف چند
لحظه پیش او در سرش تکرار می‌شد: من بند دلتو
می‌خوام....!

نفسش تلخ بود.

مانتوی سیاه را از تنش کشید و وقتی به سوی حمام
می‌رفت، مانتو از دستش توی راهرو افتاد. یک وقتی
هنرپیشه بود. کوتاه می‌پوشید و می‌رقصید و نگاه‌های
هیز و کثیف را به ولع رسیدن به پول تحمل می‌کرد.
داریوش که عاشقش شد، آنقدر جلوی دفتر سینمایی
آسمان رفت و آمد تا عاقبت او فرصت هم‌صحبتی به
جوانک یه‌لاکبا را داد، اما دلش ماند پیش پسرک جوان که

جهد کرده بود یک‌تنه سفته‌هایش را از دست رئیسش بگیرد و حکم آزادی‌اش را کف دستش بگذارد.
با توفیق هم در دفتر سینمایی آسمان آشنا شده بود؛ همان وقتی که داریوش خودش را به آب و آتش می‌زد تا پول جور کند و او را از کثافت بیرون بکشد.
ماحصل آمدوشدش با توفیق جنینی بود که توی شکمش بزرگ شد و عاقبت باز هم داریوش بود که به دادش رسید. دخترکش را پنهان کرد و بعدها حسین او را به مقدم سپرد.

با لباس قدم توی حمام گذاشت و وقتی در را قفل می‌کرد، به بهنوش فکر می‌کرد.
همهٔ عمرش با خوف و رجایی گذشته بود که او را بین مادرانگی و غریبگی معلق نگه داشته بود، اما حتی در ترسناک‌ترین دقایق عمری که گذرانده بود، خونسش برای آن دخترک چشم‌آبی جوشیده بود؛ همان‌که داریوش نامش را قبل از اسارتش انتخاب کرده بود؛ بهنوش! و بهنوش بعدها شد دلیلی برای ادامهٔ این زندگی نکبت‌بار،

اگرچه همهٔ عمر از او دور بود، اگرچه گاهی به نسبت
خونی‌شان شک کرده بود، اگرچه برای آن دختر او نه مادر
که فقط لیلا بود.

به وانی که با آب گرم پر می‌شد، نگاه می‌کرد و هم‌زمان
تک‌تک خاطرات اندکش با دخترش را مرور می‌کرد.
اولین دندانی که درآورد، اولین تاتی کردن‌ها، گریه‌ها،
خنده‌ها و بزرگ شدن دختری که موهای مجعد و
چشم‌های روشنش به مادر بزرگش رفته بود.

توی وان دراز کشید و لبخند زد. حسین واقعیت را گفته
بود.

بعد از فریبایی که جوان رفت، حالا دل او بند بهنوشش
بود و تنها آرزویش خوشبختی او در منزل سادهٔ آن
بچه‌سید کم‌حرف اما مهربان.

چشم‌هایش را بست و تیغ را روی رگ مچش کشید.
درد در جانش پیچید، اما پشت سیاهی آن پلک‌ها خودش
بود که با چادری روشن روبه‌روی گنبد زرد امام رئوف
توبه‌نامه می‌خواند.

نیمه جان چشم باز کرد و به آبی که سرخ می شد، نگاه کرد.

حساب کتاب حسین با او بود، نه با بهنوش!
او که می رفت، دلی نمی ماند که حسین با همه کینه هایش
بخواهد بندش را پاره کند.

دوباره چشم هایش را بست و تنش داغ شد از داغی آبی
که بوی خون گرفته بود.

دستش زیر چانه بود؛ آن هم وقتی لب پله نشسته بود و
فکر می کرد. کلید که در قفل حیات چرخید، نگاه او هم از
درخت سیب کنده شد.

یاسین بود، جلوتر از ایمان که دیدن آنها در خانه پدری
گیجش کرده بود.

از لب پله بلند شد و رو به همسرش لبخند زد. سلامش نرم
بود.

یاسین از میان باغچه ها که می گذشت، به نگاه آشنای او
لبخند زد، اما آشفته تر از آن بود که بتواند دلش را به
دلبری های ساده او بند کند.

نگاه ایمان اما گریزان بود.

سلامی کرد و تندتر از کنار بهنوش گذشت. او با نگاه

دنبالش کرد و بعد رو به یاسین پرسید: خوبی؟

این را گفت و بی تعارف دست‌هایش را پیش برد. اولین

دگمه پیراهن او را باز کرد و خندید: من جای تو نفسم

رفت!

یاسین دستش را روی دست او گذاشت. دلش می‌رفت

دور از این هیاهو کنج آن اتاق دنج دخترک و لاک‌پشتش

را با هم در آغوش بگیرد و برای پروانه‌های کمر او لالایی

بخواند.

پرسید: آقام اومده؟

-بله. تو اتاقشه.

یاسین آب دهانش را بلعید.

دست او را رها نکرد. با خود به سوی در ایوان کشیدش و

وقتی قدم توی راهرو گذاشت، صدای رقیه با یک‌دنيا

دل‌تنگی نگاه او را به سوی خود کشید.

رقیه برایش آغوش گشود و گفت: الهی مادر تصدقت

بشه، دیر کردی چرا؟

یاسین تبسم کرد. به سویش رفت و نه چندان محکم گفت:
سلام.

رقیه سر او را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید.
بهنوش کوتاه و گذرا لبخند زد و بعد در سکوت از
کنارشان گذشت.

یاسین با نگاه دنبالش کرد، اما رقیه چانه او را به سوی
خود کشید و دلتنگ و غصه دار گفت: لاغر شدی مادر.
او با لبخندی سرد جواب داد: من خوبم، نگران نباش
مادر.

این را گفت و نگاهش به دنبال حاج رضا در خانه گشتی
زد.

رقیه نومیدانه گفت: اگه دنبال آقات می گردی، مثل همه
این چند وقت توی اتاقشه. یا چرت می زنه، یا سیگار
می کشه، یا اون چمدون عجیب غریبو زیر و رو می کنه.
یاسین لب هایش را تو کشید. دستش را پشت مادر
گذاشت و پرسید: یه چایی به من می دی مادر؟

او سرش را تکان داد. از یاسین دور شد و یاسین وقت
رفتن به اتاق پدرش، باز هم به حرف های حاج آقا نبوی

فکر می کرد.

پشت در اتاق ایستاد، ضربه‌ای به در زد و بعد آن را گشود.

پدرش در نور کم اتاق روی فرش دراز کشیده بود، بازویش را روی پیشانی گذاشته و به سقف خیره بود. او بی‌دعوت وارد شد. در را بست و بدون هیچ حرفی فقط نفس کشید.

حاج‌رضا بود که سکوت را شکست. پرسید: رفته بودی دیدن حاجی نبوی؟

یاسین کنارش روی فرش نشست. نگاهش به نیم‌رخ پدر نگران و پر از سوال بود. کوتاه، اما پرمعنا جواب داد: بله.

حاج‌رضا نفس خس‌دارش را ها کرد و وقتی سرش را از روی متکا بلند می‌کرد، لب زد: تن به رسوایی تو دادم که رسوا نشم!

_آقا جون!

-الآن نه...

آه رضا بلند بود. پیراهنش را به تنش کشید و دوباره نجوا کرد: بریم لوبیاپلوی مادر تو بخوریم، بعد... بعدش...
آب دهانش را بلعید. خراب بود و این را یاسین می‌دید.
به دنبال پدرش از روی زمین بلند شد و ناباور پرسید:
شما می‌دونستید کی پشت اون محموله بود و اجازه دادید رفیع پیره؟

دست رضا روی دستگیره خشک شد و یاسین گیج‌تر و منگ‌تر پرسید: سیاهی رو که تن حدیثه بود، دیدید آقاجون؟ دخترش... دختر یتیمشو دیدید و سکوت کردید؟

رضا پلک زد. رو به سقوط بود. ناتوان نجوا کرد: من...
ازشون بریده بودم. از همه شون...

یاسین کنار او ایستاد و وقتی سرش را تکان می‌داد، پرسید: چک میثم رو شما برداشتید؟

رضا با سری کج شده نگاهش کرد و به جای جواب، پرسید: بگم نه، باور می‌کنی؟

یاسین هنوز ناباور بود. زمزمه کرد: اما شما هم توی اون پول شریک شدید.

نگاه حاج رضا به دگمه پیراهن او بود. نجواگونه گفت: تو
رو فرستادم حوزه... مرد خدابخشی، دین خدا رو تبلیغ
کنی، خلق الله رو هدایت کنی... بلکه از بار گناه کم بشه!
یاسین مشتش را نه چندان محکم روی دیوار زد و ناتوان
صدا زد: آقا جون... تو چی کار کردی آقا جون؟
حاج رضا دماغش را بالا کشید. وقتی نگاهش می کرد،
لبخندی نیمه جان هم روی لبش بود. گفت: بریم... بریم
لوبیاپلو رو بزنینم که...

لبخندش رفت. در را باز کرد و حرفش دل یاسین را خون
کرد: بعیده تو بازداشتگاه اون حاجی خوش خنده لوبیاپلو
بدن!

رفت و یاسین به دری که مثل آونگ روی لولا می لرزید،
خیره شد.

دیوانه می شد؛ عاقبت از سنگینی چیزهایی که بود،
چیزهایی که بود و او نمی دانست دیوانه می شد!
آستین هایش را بالا زد، با قدم هایی تند به سوی
دست شویی رفت و با حالی عصبی نجوا کرد: الله اکبر!
کمی بعد وضو گرفته از پله ها بالا رفت.

در اتاق حدیثه نیمه‌باز بود.

او به همان‌سو رفت و حدیثه وقت عوض کردن پیراهن خیس مهیا محزون و دل‌مرده به رویش لبخند زد.

هنوز می‌توانست ضجه‌های خواهرش را سر خاک رفیع به‌یاد بیاورد و ناله‌های حاج‌آقا مهرجو و شیون عزیزه‌خانم را!

چشم‌هایش را بست؛ محکم و بعد وقتی به سوی اتاقش می‌رفت، با حالی پریشان واگویه کرد: وای!

در اتاقش را باز کرد و یک‌باره انگار کسی دستش را گرفت و از میان داغی و هرم آتش وسط گلستانی از گل‌های نسترن پرتش کرد.

در را بست، به آن تکیه داد و زل زد به بهنوش که با چادر گل‌دار حدیثه به سجده می‌رفت.

با سستی از در جدا شد. آرام جلو رفت و درست کنار سجاده‌ای که دخترک از میان وسایل او برداشته بود، روی فرش نشست.

نگاهش به نیم‌رخ آرام دخترک بود. انگار یک قرن گذشته بود از لحظه‌ای که او را با تاپی سرخ در آن اتاق

نفرین شده دیده بود. لب‌های دخترک آرام و با طمأنینه
می‌جنبید و او به قرابت این دختر با دختر آن کابوس
می‌اندیشید. دخترک دست‌هایش را روی پاهایش زد و
بعد با لب‌خندی شرمگین به سوی او چرخید. اخمش شیرین
بود. گفت: نگام می‌کردی خنده‌م گرفت.
سر یاسین کج شد و بی‌توجه به حرف او، گفت: گفته
بودی بلد نیستی.

لب‌های بهنوش عمیق‌تر کش آمد و جواب داد: از نمازهای
زورکی مدرسه یه چیزهایی یادم مونده بود. درست و
غلط خوندم.

یاسین مویی را از صورت او کنار زد و با همان نرمی
پرسید: یه دفعه چی شد؟

نگاه بهنوش به گردش درآمد. از تخت و کمد و کتاب‌های
او گذشت و سرآخر در نگاه بی‌دل یاسین جواب داد:
خاصیت اتاق تو بود.

نفسی کشید و آرام‌تر گفت: اتاق بوی خدا می‌ده!
یاسین بی‌حرف نگاهش کرد، اما عاقبت دستش را روی
سینه‌اش زد و بهنوش مثل گربه‌ای توی بغلش خزید.

دست یاسین دور کمرش حلقه شد، او را به خودش فشار داد و کنار گوشش نجوا کرد: وسط کثافتی که دورمو گرفته، دلم به تو خوشه، به تو و عطر تنت. دستش روی شکم بهنوش رفت و او خیره به خورشید وسط آسمان گفت: امشب که برگشتیم خونه، سر راه ماهی قرمز بخریم... سمنو و سماق و سنجد... چیزی به عید نمونده.

دستش را روی دست او گذاشت و آرام تر گفت: آبا اهل هفت سین و یلدا و عید نبود. حوصله این کارا رو نداشت. بابا هم که...

سرش را بالا گرفت و کودکانه گفت: هفت سین بچینیم یاسین، باشه؟

او از بالا نگاهش کرد، بعد خم شد و لبش را بوسید. دستش حالا روی لاک پشت ناف دخترک بود. با لبخندی خسته گفت: لاکی جونو با ماهی عوض کن خانوم کوچولو.

او خندید و حیرت زده پرسید: چرا ماهی؟

یاسین محکم‌تر بغلش کرد و جواب داد: می‌خوام ماهی
باشم رو تن زلال تو.

بهنوش هر دو دستش را روی دست‌های او گذاشت و
وقتی دوباره به آفتاب پشت پنجره چشم می‌دوخت،
نجوا کرد: قرار بود برای من جوجو باشی، اما داری
می‌شی ماهی زلال پرست!

دست یاسین بی‌اراده محکم‌تر دور تن او قفل شد و با
لحنی که از خشم سرریز شده بود، جواب داد: میون
شب‌نشینی خرچنگ‌های مردابی، میون این‌همه کلاغ
قیل و قال پرست خوبه که تو هستی ماهی کوچولو.
بهنوش دوباره از پایین نگاهش کرد و این بار لب‌های
یاسین طولانی و بی‌نفس به لب‌های او دوخته شد.

صدای بازی و جیغ مهیا از حیاط به گوش می‌رسید.
مرضیه با دیسی برنج پاک‌نشده در ایوان را باز کرد و تشر
زد: ایمان... از تو بعیده!

او بلند خندید و وقت دنبال کردن مهیا جواب داد:
آقاجون که بزازی رو تعطیل کرده. می‌گی چی کار کنم؟

بیام پیش شما نخود پاک کنم؟

مرضیه با حرص در را بست و مائده وقت بردن دبه ترشی به آشپزخانه خونسرد و آرام گفت: چی کار به کارشون داری؟

منزل حاج رضا شلوغ بود. رقیه مهمانی گرفته بود. یاسین و همسرش را پاگشا کرده بود، اما درواقع خواسته بود همین امشب دورش شلوغ باشد. فکر کردن به عروسی ثنا و جشنی که همین حالا در تالار جاری بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

بهنوش در آستانه آشپزخانه ایستاد و با سادگی گفت: اگه کاری هست، بگید کمکتون کنم.

مرضیه با دیس برنج از کنارش گذشت و مائده بدون جواب پیاله‌ها را روی کابینت چید.

رقیه سوپش را هم زد و بی توجه به او، رو به مائده پرسید: ببین نمکش خوبه؟

مائده قاشق را از او گرفت و رقیه واگویه کرد: آقاسید کم نمک دوست داره.

بهنوش با لبخندی غمگین نگاه‌شان می‌کرد. نفس بلندی کشید و می‌خواست از آشپزخانه دور شود که حدیثه صدا زد: بهنوش جان!

او به عقب برگشت و حدیثه سینی چای را مقابلش گرفت. لبخندش گرم و خواهرانه بود. گفت: این چای رو ببر برای مردها.

او سینی را گرفت، اما به رفتن نرسید. رقیه تشر زد: اون جوری نه!

بهنوش متعجب نگاهش کرد و رقیه چادر گل‌دارش را از لب صندلی برداشت. آن را مقابل او گرفت و گفت: اینو بگیر دور کمرت.

بهنوش با حیرت نگاهی به آن چادر انداخت و بعد به خودش نگاه کرد. تونیک بلند روی شلوار جین به تن داشت و موهایش هم زیر شالش بود.

خواست حرفی بزند اما رقیه مجال نداد. تندتر از قبل گفت: جلوی دامادها، جلوی ایمان این جوری نگردد. خوبیت نداره.

بهنوش لحظه‌ای دوباره به او نگاه کرد و بعد سینی را
روی میز گذاشت. چادر را از او گرفت و دور خودش
پیچید. وقتی با سینی چای و میان سکوت سنگین
خواهران یاسین از آشپزخانه بیرون می‌رفت به هزاران
سال فاصله نوری میان خودش و مادر همسرش فکر
می‌کرد!

یاسین را در آستانه اتاق نشیمن دید. خندید. سینی را
مقابلش گرفت و گفت: زحمتش با تو آسید!
نگاه یاسین در راهروی خلوت دوری زد و بعد آهسته بینی
او را فشار داد. خودش را فریب می‌داد. دلبری‌های این
دختر زیبا و مهربان هم نمی‌توانست از حجم غمی که در
دل او بود، کم کند.

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و بهنوش با چادری که
هنوز دور کمرش بود به ابوالفضل نگاه کرد که با عجله به
سوی دیوار می‌رفت.

رقیه بی‌حوصله گفت: این کیه تو این بی‌وقتی؟
و با این حرف زعفران را توی زعفران ساب سنگی‌اش
ریخت.

مرضیه رو به مائده پرسید: ظرف سالاد کوچیک نیست؟
مائده دهان باز کرد جوابش را بدهد، اما صدای ابوالفضل
همه‌شان را میخکوب کرد: حاج‌آقا مهرجوئه، با عیالش
اومده.

حدیثه ناباور سرش را بلند کرد. کارد و کاهو دستش بود
و سالاد درست می‌کرد.

نگاهش دوید سوی ساعت روی دیوار و بی‌اراده واگویه
کرد: هنوز که خیلی مونده به دوازده!
رقیه چادر دیگری را از روی کابینت برداشت و وقتی آن
را با عجله روی سرش می‌انداخت، غرزد: حالا چه وقتش
بود؟!

ایمان نفس‌نفس می‌زد. مهیا را جلوی در آشپزخانه از
بغلش زمین گذاشت و در نگاه منگ مادرش گفت: مادر و
پدر رفیع اومدن...

رقیه تشر زد: بچه مگه جن دیدی؟ مگه بار اولشونه میان
این‌جا؟

می خواست از کنار او بگذرد که ایمان دوباره نفس زد:
هادی...

حرفش نگاه شوکه حدیثه را بالا کشید. رقیه متحیر به او
زل زد و ایمان حرفش را با همان بهت زدگی تمام کرد:
آقا هادی هم هست... با... با مادرش... طیبه خانوم...!
حدیثه از روی صندلی بلند شد و بهنوش بی اراده لبخند
زد. ابروی مائده بالا بود. لبش را گزید و بدون ملاحظه
گفت: با اون کاری که تو کردی... فقط دعا کن آبروریزی
نشه!

حدیثه کارد و کاهو را توی ظرف انداخت و با نگرانی
دست هایش را روی گونه هایش گذاشت. ترسیده بود.
قلبش به تندی قلب یک نوزاد می کوبید و هر لحظه انگار
منتظر وقوع حادثه ای بود.
بهنوش لیوان آب را مقابلش گرفت و آرام تر از بقیه گفت:
نیمه پر لیوان رو ببینی آروم می شی.
مرضیه و مائده به سوی در رفتند و حدیثه در خلوتی
نیم بند آشپزخانه پرسید: نیمه پر لیوان چی می گه؟

بهنوش آن سوی میز نشست. دستش را زیر چانه زد و
خونسرد و ساده گفت: بیا فکرهای خوب بکنیم. مثلاً...
فکر کنیم اومدن خواستگاری!

حدیثه با دستی لرزان لیوان را روی میز گذاشت و سرش
را تکان داد. صدایش نومید بود: بیشتر به شوخی شبیهه.
خبر نداشت که همان وقت پشت دیوار آشپزخانه رقیه و
دخترانش با حیرت به ورود عزیزه خانم و طیبه خانم
چشم دوخته بودند.

آن سبد گلی که در دستهای هادی بود، رقیه را گیج کرده
بود.

یاسین با ابروهایی پرگرمه کنار مادرش ایستاد و به
رفیقش در آن کت و شلوار سیاه نگاه کرد.
گوشه چشمش چین خورده بود.

عزیزه خانم نه چندان محکم سلام کرد، اما صدای
طیبه خانم بلندتر و جان دارتر بود: سلام رقیه جان، ببخش
بی وقت مزاحم شدیم.

او سعی کرد لبخند بزند. قدمی جلو رفت و ناباور جواب
داد: سلام، خیلی خوش اومدید.

این را گفت و گونهٔ سرد عزیزه خانم را بوسید.
حاج آقا مهرجو جلوی در به هادی تعارفی کرد و بعد جلوتر
از او وارد شد. تسبیح دستش بود و جلوتر که می آمد،
متفکرانه مهره های آن را رد می کرد. سلامی کرد و بعد در
نگاه مبهوت حاج رضا گفت: باس ببخشی حاجی، بی وقته،
اما...

مکت کرد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و معنادار
ادامه داد: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
هادی در را پشت سرش بست. خجالت زده و شرمگین بود.
با سری پایین جلو می آمد و حیران بود آن سبد بزرگ را
کجا بگذارد.

سلامی کرد و به دنبال میز یا پایه ای چشم چرخاند.
مائده پیش دستی کرد. قدمی جلو رفت و گفت: بدیدش
به من.

هادی بی حرف سبد را به دست او داد و میان تعارفات
حاجی و دامادهایش، مهیا با سارافنی کوتاه زبان ریخت:
با... با...

مکت نکرد. با آن پوشکی که به پاهایش بود، وقت دویدن گاهی به راست و گاهی به چپ متمایل می‌شد. نگاه هادی میان آن جمعیت روی صورت دخترک نشست. حاج‌آقا مهرجو برای نوه‌اش آغوش باز کرد، اما نگاه مهیا صاف دوخته به هادی بود. خندید و چند قدم مانده را تندتر دوید.

هادی زیر سنگینی نگاه بقیه روی زانو نشست، برای دخترک آغوش باز کرد و لحظه‌ای بعد وقتی او را در آغوش می‌گرفت، روی موهای فلفلی‌اش بوسه زد. رقیه بی‌اراده به عزیزه‌خانم نگاه کرد و او پر چادرش را روی چشم‌های خیسش کشید. طیبه‌خانم خجالت‌زده بود. جعبه شیرینی را که دستش بود، به سوی مرضیه گرفت و گفت: ناقابل.

مرضیه لبخند زد؛ هر چند او هم دستپاچه بود. به سوی آشپزخانه رفت و حدیثه با حیرت و قلبی که انگار یک‌باره از کار افتاده بود، به سبد گلی که هادی برایش آورده بود، زل زد.

مائده سبد را روی ميز گذاشت و بهنوش با خنده گفت:
نيمه پر ليوان همين بود حديث!

مرضيه شعله اجاق را کم کرد و بعد کنار سبد گل ايستاد.
روی برگهای آن دست کشيد و گفت: خوشگله.
مائده ديس شيريني را از کابينت درآورد. جعبه را که باز
می کرد، با نفي بلند گفت: کاری که اين پيرمرد کرد، هر
کسي نمی کنه.

لبهای حديثه جمع شد. پدر رفيع شرمنده اش کرده بود.
قدم زنان به سوی پنجره رفت و به تاريکی پشت ساختمان
خيره شد.

حاج آقا مهرجو روی مبل جابه جا شد و رو به مهيا گفت:
بيا دخترم... بيا عزيز دل بابا.

نگاه مهيا به شکلاتی که دست پدر بزرگش بود، شيرين
بود.

از بغل هادی پايين آمد و به سوی او دويد.

ياسين با نگاه دخترک را دنبال کرد و بعد وقتی حاج آقا
ناز نوه اش را می کشيد، او خود را کمی به سوی هادی

کشید و گفت: باشه طلبت برادر!

هادی دستمال به پیشانی اش کشید و زیر لب جواب داد:
جون هادی نفسم بالا نمیاد. تو دیگه غر نزن.

-خیر سرمون رفیقیم، بعد منم باید وقتی بفهمم می خوای
چه غلطی بکنی که با بزرگترت در خونه رو می کوبی!
-الآن خفه شو جان برادر، اما شب پشت مفید هر چی تو
بگی.

-بالاخره نمردی و با سبد گل از در این خونه اومدی تو!
-خودتو بگو که به گل و شیرینی نرسیدی.

یاسین روی مبل جابه جا شد و طعنه زد: کُری بخون،
باشه، اما فعلا دستت زیر سنگ منه!

هادی نگاهش کرد و با لحنی بین التماس و خنده، زیر لب
پرسید: بگم غلط کردم، راضی می شی؟

یاسین به جواب دادن نرسید. مهرجو روی سر نوه اش
دستی کشید و پرمعنا گفت: غرض از مزاحمت!

نفسش غم داشت؛ حسرتی سنگین از واقعیتی که در
جریان بود. آمده بود خواستگاری عروسش و این اگر نه
به اندازه مرگ رفیع، اما به همان اندازه دردناک بود.

عزیزه خانم همان ابتدای کار به گریه افتاد و طیبه خانم
محزون نگاهش کرد. نتوانست خوددار باشد. پشت او
دست کشید و زمزمه کرد: خدا رحمت کنه آقا پسرتونو.
حاج آقا مهرجو دستی به صورتش کشید و این بار صاف به
حاج رضا نگاه کرد. تعارف را کنار گذاشت و گفت: من و
حاج خانوم آفتاب لب بومیم. داغ مرگ رفیع اون قدر
سنگین بود که... دیر یا زود هر کدوم مون یه گوشه دق
می کنیم.

یاسین بی اراده به پدرش نگاه کرد و او با تأسف سرش را
پایین انداخت.

مهرجو بی خبر از حال خراب او ادامه داد: دروغ چرا؛ بعد
از رفیع، بدم نمی اومد عروسم، تو خونواده خودمون
بمونه، اما...

هادی روی پیشانی اش دست کشید و مهرجو دوباره گفت:
قسمت هم نبودند. منم می دونم روا نیست با خودخواهی
دختر تو کنج خونه م نگه دارم و به بهونه بچه، مجبورش
کنم تن به تنهایی بده.

پشت دیوارهای اتاق، حدیثه بی صدا زار می زد. دلش هزارپاره بود از بختی که هر لحظه به سویی می کشیدش. حاج آقا این بار به هادی نگاه کرد. لبخندش سنگین بود. گفت: من و این جوون امروز سنگامونو با هم وا کنسیم. اگه حرف و نقلی باشه بین ما، حکما جاش این جا نیست. به چشم های او زل زد و این بار بی لبخند ادامه داد: شاهد حرف های ما خدا بود و رفیع که می دونم تا قیام قیامت نگران دخترش می مونه، اما... من به این جوون اعتماد کردم... اعتماد کردم که می خوام نوه مو بسپرم بهش و دلمو خوش کنم زیر سقف خونه ش دختر من رنگ یتیمی نمی بینه.

به حاج رضا نگاه کرد و گفت: این که بی اذن شما، دور از چشم شما چه کار کرد بمونه بین خودتون و این جوون، وقتی خدا خواست و فامیلتون شد. اما حالا... آب دهانش را بلعید. ولی با این کارها نمی توانست جلوی لرز صدایش را بگیرد. نفس پر از حسرتی کشید و گفت: اگه رخصت بدی حاجی... اومدم یه بار دیگه دخترتو

خواستگاری کنم... این بار نه برای پسر خودم... که دعا می‌کنم این جوون هم جای پسر مو پیش نوه‌م پر کنه. خم شد و جرعه‌ای از چایش را نوشید. دهانش خشک بود. دستی به پیشانی خیسش کشید و در نگاه مبهوت حاج‌رضا پرسید: جوابت چیه حاج‌رضا؟ اذن می‌دی حاج‌آقا شریفی رو خبر کنیم برای خطبه؟ رضا ناباور نگاهش می‌کرد. سرش را تکان داد و لب زد: من چی بگم حاج‌آقا؟ چی می‌تونم بگم؟! این را گفت و دستمالی را که دستش بود روی صورتش کشید. نگاهش به مهیا بود، اما ذهنش مانده بود پیش جنازه رفیع و تن چاک‌چاکش. ما حصل رفاقت نکبت‌بار گذشته او با آدمی مثل حسین، شرمندگی مقابل پدری بود که به هوای زندگی بهتر برای نوه‌اش تن به خواستگاری دوباره از عروسش داده بود. دستش را روی سینه مشت کرد و با درد نفس کشید. مهرجو نفسی کشید و گفت: با اجازه شما... صدایش محکم نبود. صدا زد: عروس... بیا عروس.

پشت دیوار، حدیثه با درماندگی و نگاهی خیس سرش را
تکان داد.

بهنوش چادر او را روی سرش مرتب کرد و دو لبه‌اش را
جلو کشید. روی صورت خیسش دست کشید و زمزمه
کرد: خدا یه وقتی شبیه پیرزن همسایه ماست که به
گربه‌ها غذا می‌ده، یه وقتی هم شبیه این پیرمرد که...
دلش دریاست حدیثه.

اشک روی گونه او چکید و صدای حاج‌آقا مهرجو لرزان‌تر
از قبل بلند شد: بیا عروس... بیا دخترم.
او صاف ایستاد. چادرش را جلو کشید و با سری پایین
میان درگاه اتاق ایستاد.

عزیزه خانم سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش زیر
چادر لرزید. شبی که برای خواستگاری رفیع روی همین
مبل نشسته بود و با خنده و امید حلقه نشان را روی میز
می‌گذاشت، به خواب هم نمی‌دید چند سال بعد دوباره
عروسش را خواستگاری کند؛ آن‌هم برای یک جوان غریبه.

هادی نگاهش را به گل‌های قالی دوخته بود و یاسین به قامت لرزان خواهرش نگاه می‌کرد.

زیاده‌خواهی داریوش و کینه‌های حسین اگر نبود، حالا خواهرش کنار پدر دخترش لحظه‌های خوب زندگی‌اش را رج می‌زد.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و آرام صدا زد: حدیثه!

او خیس و اشک‌آلود نگاهش کرد و یاسین با اشاره به مبل کناری‌اش گفت: بیا خواهر... بیا بشین.

چانه او لرزید. یکی دو قدم را زار و نزار پیش آمد، اما جلوی پاهای عزیزه‌خانم، قدم‌هایش سست شد. روی زانو افتاد و وقتی شرمگین و خجل سرش را روی زانوهای او می‌گذشت، صدای خفه گریه‌اش سکوت سنگین اتاق را شکست.

صدای آیفون بلند شد و حسین بی‌حوصله صدا زد: پری! تازه از خواب بیدار شده بود. روی تخت یک‌وری دراز کشیده و روزنامه می‌خواند.

صدای زنگ دوباره بلند شد و او روزنامه را کنار متکا پرت کرد. وقتی بلند می‌شد، عصبی‌تر از قبل گفت: نمی‌شنوی زنگ می‌زنن؟

از تخت پایین آمد و به سوی در رفت. از راهرو گذشت و مقابل آیفون ایستاد. نگاهش باریک شد. گوشی را برداشت و پرسید: بله!

نبوی بود. قدمی جلوتر رفت و خیره به دوربین لبخند زد. جواب داد: سلام‌علیکم، وقت شما به‌خیر حاج‌آقا فتوحی. حسین سر تکان داد و گفت: ممنون. حاج‌آقا نبوی؟ -بله، جسارتاً مزاحم شدیم.

-اختیار دارید. امری هست؟

-اگه اشکال نداشته باشه، از حاج‌خانوم چند تا سوال داشتیم.

ابروی حسین بالا پرید و بی‌اراده به خم راهرو نگاه کرد. از لیلا بی‌خبر بود. پرسید: مشکلی پیش اومده حاج‌آقا؟ -نه‌خیر. نه‌خیر، جایی برای نگرانی نیست. ممکنه درو باز کنید؟

-بله... بله حتما.

این را حسین گفت و دگمه را فشار داد.

گوشی را گذاشت و با عجله به اتاق برگشت. دنبال شلوار و پیراهنش بود که صدا زد: پری... کجایی؟

به ساعت نگاه کرد.

چند ساعت خوابیده بود؟

دگمه‌هایش را با عجله بست و کمی عطر زد. موهایش را جلوی آینه شانه کرد و این بار عصبی‌تر از قبل صدا زد: لیلا! مردی؟ کجایی زن؟ مهمون اومده.

از اتاق خارج شد و با قدم‌هایی بلند به سوی حمام رفت. صدای شرشر آب را می‌شنید. دستگیره را چرخاند، اما در قفل بود. مشتش را به در کوبید و گفت: بیا بیرون. این مرتیکه اومده، انگار با تو کار داره. بیا...

از در دور شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. ها کرد و بعد دستش را بوئید. اثری از بوی نوشیدنی سبکی که قبل از خواب لب زده بود، نمانده بود.

نگاهش دور خانه به گردش درآمد. همه چیز ظاهراً مرتب بود؛ همه چیز غیر از حمام طولانی و بی‌وقت لیلا.

این بار تندتر از قبل به سوی حمام رفت و دوباره به در
کوبید. صدا زد: لیلا... لیلا باز کن.
صدای زنگ در دستپاچه‌اش کرد.
نفس‌هایش تند بود.

دستی به پیراهنش کشید و به سوی در ورودی رفت.
قبل از باز کردن در لبخندی به لبش نشانید و بعد با
آرامشی ساختگی در را باز کرد.

نبوی در معیت یک زن چادری و یکی از همکارانش جلوی
در ایستاده بود. لبخند به لب داشت. دستش را جلو برد و
گفت: سلام‌علیکم، خوبید حاج‌آقا فتوحی.

حسین دستش را فشرد و جواب داد: به لطف شما.
نگاهش روی همکاران او چرخید زد و بعد با تردید گفت:
خیره‌ان‌شالله!

او کوتاه خندید و جواب داد: ان‌شالله.

این را گفت و پرمعنا به حسین نگاه کرد. او یک‌بار به
خود آمد. از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید خواهش
می‌کنم.

نبوی برای بانوی همکار راه باز کرد و وقتی پشت سر او قدم توی خانه می گذاشت، گفت: ان شالله که حاج خانوم تشریف دارن!

حسین معذب دستی به موهایش کشید و جواب داد: بله هستن، فقط...

به پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد: میان خدمتون.

نبوی روی مبل نشست و به همکارانش اشاره ای کرد.

حسین سعی کرد لبخند بزند. گفت: من میام خدمتون.

این را گفت و از سر پله های پذیرایی برگشت. عصبی بود.

به سوی حمام رفت و وقتی آهسته به در می کوبید، از

میان دندان های چفت شده اش غرید: بیا بیرون زن. آبرو

برامون نموند.

این را گفت و گیج تر از قبل به آشپزخانه رفت. دور

خودش چرخ می زد و بعد به هوای برداشتن تنگ شربت در

یخچال را باز کرد.

صدای شرشر آب حمام عصبی اش کرده بود.

تنگ را روی میزها کرد و دوباره به سوی حمام رفت.

نبوی از آن سوی پذیرایی گیج زدن او را می‌دید.
حسین دوباره پشت در ایستاد و سعی کرد آرام باشد.
ملایم‌تر از قبل گفت: لیلا... لیلا جون بهنوش باز کن... باز
کن زن... مهمون غریبه اومده.

نبوی نگاهی به بانو انداخت و او بی‌حرف از روی مبل
بلند شد. چادرش را جمع کرد و از پذیرایی خارج شد. هر
چه جلوتر می‌رفت، صدای حسین و آن ضربه‌ها را بهتر
می‌شنید.

چند قدم مانده به حمام، ایستاد و بی‌حاشیه پرسید:
مشکلی پیش اومده؟

حسین هول شد. با دستی که روی دستگیره بود، به او
نگاه کرد. صدای سرریز آب می‌آمد و خبری از لیلا نبود.
نفسی کشید و این بار با لحنی نومید گفت: همسرم خیلی
وقته رفته حموم. صدای آب میاد، اما درو باز نمی‌کنه.
-در قفله؟

-بله.

زن مکثی کرد و بعد یک‌باره گفت: درو بشکنید!
حسین حیرت‌زده گفت: بله؟!

زن به حمام اشاره کرد و گفت: شاید مشکلی براشون
پیش اومده. شاید بخارزده شده باشن.

حسین حالا تند نفس می کشید.

نگاهش از آن زن کشیده شد به نبوی و همکارش که دورتر
از آنها ابتدای راهرو ایستاده بودند.
گیر کرده بود.

روی پیشانی خیشش دست کشید و گفت: حالا میاد
بیرون... گاهی این جوری شده... مسئله مهمی نیست.
این را گفت و قدمی از در حمام دور شد.

نبوی اما دور از لبخندی که همیشه به لبهایش بود،
آمرانه گفت: درو بشکنید آقای فتوحی!

او به چشمهای بی حالت نبوی نگاه کرد. حال ناآرامی
داشت. سرش را تکان داد و قدم رفته را برگشت. نگاهی
به در انداخت و بعد محکم به در تنه زد. عقب رفت و
دوباره به در کوبید. دوباره عقب رفت و محکم تر به در
کوبید و بعد یکباره با جوراب روی خیزی لزج کف حمام
کشیده شد.

شوکه شد. یکی دو قدم به عقب برگشت و با نفسی که
توی سینه‌اش حبس شده بود به موجود بی‌رنگی که توی
دریای خون انگار به خواب رفته بود، نگاه کرد. زن پشت
سرش میان درگاه ایستاد، چشم‌هایش تا انتها باز شد و
بعد وقتی دستش را روی دهانش می‌گرفت، به عقب
چرخید.

نبوی مبهوت نگاهش می‌کرد.

زن روی زانو خم شد و عق زد. دوباره عق زد و بعد با
درماندگی به دیوار چسبید.

نبوی با تأسف نفس کشید. عمامه‌اش را برداشت و وقتی
روی سرش دست می‌کشید، به همکارش گفت: زنگ بزن
آمبولانس بیاد.

حسین اما مات بود.

ایستاده بود وسط حمام، درست جلوی وان و به زنی نگاه
می‌کرد که یک‌وقتی روی پردهٔ سینما دلش برای بوسه‌های
اغواگر او لرزیده بود.

قفسهٔ سینه‌اش محکم و با شتاب بالاوپایین می‌شد و او
هنوز خیره بود به لیلا؛ پری زیبایی که همهٔ عمر زندگی

مشرکش از او متنفر بود.

قدم‌ها آهسته بود، تعارفات بسیار و نگاه‌ها نه‌چندان گرم. حاج‌آقا شریفی آمده بود، خطبه‌اش را خوانده و رفته بود و حالا حاج‌آقا مهرجو دور از لفاظی‌های رقیه و طیبه‌خانم، دست پشت همسر غمگینش گذاشته و کنار او به سوی در می‌رفت.

حدیثه به حلقه‌ای که طیبه‌خانم به انگشتش نشانده بود، نگاه کرد. قشنگ بود؛ همین!

آن لحظه آن قدر از غم سنگین بود که تعریف دیگری برای سلیقه مادر هادی پیدا نمی‌کرد. بهنوش کنارش ایستاد، دستش را دور شانه او انداخت و با لبخند گونه‌اش را بوسید.

لب‌های حدیثه بیشتر کش آمد. سرش را بلند کرد و نگاه خندانش در نگاه خیره هادی نشست. با ابوالفضل دست می‌داد، اما نگاهش بازیگوش شده بود.

یاسین با سنگینی رد نگاهش را دنبال کرد و بعد آرام به شانه‌اش زد. گفت: حاج‌خانومو معطل نکن برادر جان!

هادی لبخند زد. دست او را گرفت و وقتی به سوی در
می‌کشیدش، کنار گوشش نجوا کرد: امشب می‌خوام
آخرین سیگار عمرومو بکشم. میای پشت مفید؟

جلوی در بودند. میان شلوغی و تعارفات، یاسین نگاهش
کرد و با لبخندی معنادار جواب داد: رفاقت با تو کلا
بدآموزی داشت برای من!

هادی این بار کوتاه خندید. دستش را محکم‌تر فشرد و
آرام‌تر گفت: چاکرتم برادر!

او ابرو بالا انداخت. کنار هادی از پله‌ها که پایین
می‌رفت، جواب داد: چاکر نمی‌خوام. اما یه رفیق خوب
باش واسه خواهرم.

کنار درخت سیب ایستاد و دور از شلوغی جلوی در حیاط
در نگاه او زمزمه کرد: همون جور که برای من بودی!
هادی آرام به بازویش زد و بعد دوشادوش او در سکوت
به سوی در رفت.
از رئوف خبری نبود.

رفته بود؛ همان وقتی که از نیت پدرش مطلع شد، به قهر رفت به آپارتمانی که آن سر شهر خریده بود.

هادی در ماشین را برای عزیزه خانم باز کرد. مادرش از آن سو سوار شد و او می خواست ماشین را دور بزند که حاج رضا با صدایی نه چندان محکم صدا زد: آقا هادی! او از جلوی کاپوت نگاهش کرد و حاج رضا با نگاه به شیشه بالای کنار حاج آقا مهرجو، در نگاه هادی زمزمه وار گفت: حاج آقا و خانوما رو که رسوندی...

مکت کرد. دستمالی را که دستش بود، به سر و صورتش کشید و وقتی رقیه کنار در باز ماشین با طیبه خانم آخرین قرارهایش را می گذاشت، او با لحنی درمانده حرفش را تمام کرد: بیا بازار... جلوی دکون! ابروهای هادی به هم گره خورد و نگاهش بی اراده به سوی یاسین دوید.

او نفس حبسش را فوت کرد و وقتی دستهایش پشت کمر در هم قلاب بود، با تأسف سر تکان داد.

هادی لبهایش را تو کشید و کوتاه گفت: حتما حاج آقا. این را گفت و ماشین را دور زد.

رقیه در سمت طیبه خانم را بست و هادی دنده عقب گرفت.

نگاه حاج رضا به ماشینی بود که در کوچه عقب می رفت و نگاه یاسین به چشم های پدرش که درد و پشیمانی از آن می چکید.

ماشین که دور شد، رقیه آشکارتر لبخند زد. به حیاط برگشت و از همان جا صدا زد: حدیثه!

ابوالفضل، سعید و ایمان به دنبالش رفتند و یاسین در کوچه ای که خلوت شده بود، آهسته صدا زد: آقا جون! نفس حاج رضا آهی سنگین بود. بی حرف دست دراز کرد و در حیاط را بست. وقتی راه می افتاد، کوتاه و محزون گفت: بریم!

دستش روی قلبش مشت بود هنوز!

یاسین لب هایش را تو کشید. فکر کردن به دلیل این پیاده روی شبانه می ترساندش.

با این همه موبایلش را از جیب کتش درآورد و وقتی با

پدرش هم گام می شد، برای بهنوش نوشت: با آقا جون

می ریم جایی. نمی دونم کجا! اگه هوس کردی دوباره نماز

بخونی، سر اون سجاده ترمه دعا کن این شب لعنتی
زودتر صبح بشه!

پیامکش را ارسال کرد و موبایل را توی جیبش گذاشت.
نگاهش به خیابان بود که پرسید: نمی‌گید کجا می‌ریم؟
رضا نفسی کشید و یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: اون وقتا
هیلمن داشتم، یه هیلمن سبز. داریوش نشسته بود کنارم.
می‌رفتیم اسناد و چکشو بده به بنیاد مستضعفان.
می‌خواست تو مزایده خونه توفیق شرکت کنه.
با درماندگی سرش را تکان داد و ادامه داد: میثم رو
نرسیده به بنیاد دیدیم. داریوش داد می‌زد. مدام یادم
می‌آورد تو جریان زن و بچه‌ش چقدر کوتاهی کرده بودم.
بهم گفت بهش مدیونم، گفت وقتشه دینمو بهش ادا کنم.
من... من نمی‌خواستم بهش بزنم... نمی‌خواستم.
صدایش لرزید و یاسین بازویش را گرفت. گفت: برگردیم
خونه، آقا جون، فردا...

-میثم با ماشین من تصادف کرد و مرد. داریوش نداشت
برسونمش بیمارستان. خیابون خلوت بود. بارون

می‌بارید. یه کم جلوتر از ماشین من پیاده شد و یه وقتی برگشت که چک میثم دستش بود.

هر دو دستش را روی صورتش کشید و گفت: مغازه‌مو آتیش زده بودن. اگه نمی‌خندی می‌گم کار داریوش و حسین بود. هرچند هیچ وقت هیچی ثابت نشد. یه مبلغی از اون چک به من رسید و بعدها شد یه بهونه دست حسین و داریوش تا هر وقت خواستم ازشون بکشم کنار، اون پولو چماق کنن و بکوبن توی سرم. برای همینم بود که ازشون دور شدم... دور شدم تا وقتی رفیع سقوط کرد، دوباره اسم داریوشو شنیدم.

حالا توی خیابان بودند. بازاری که بزاری حاج حسین در آن بود، تیمچه جمع‌وجوری بود همان‌حوالی. یاسین با نگرانی نگاهش کرد، اما رضا در حال خودش بود. دوباره گفت: رنج و غم حدیثه رو دیدم، اشک‌های مهرجو رو دیدم، اما دهنم بسته بود. حرف می‌زدم هر چی ازم می‌دوNSTن می‌ریختن رو داریه. سربند دعوای داریوش و سهیل، من بودم که تن نیمه‌جون اون بدبختو رسوندم بیمارستان. همه این سال‌ها اون دو نفر فکر می‌کردن

مقدم مرده. حتی داریوش وقتی از زندون برای وحید پیغوم فرستاد حرفی از زنده بودن مقدم نزد. وحید زرنگ بود که با دنبال کردن من به مقدم رسید.

نزدیک بازار بودند. رضا به پسرش نگاه کرد و با لبخندی پردرد گفت: همهٔ عمر سعی کردم تو حاشیه باشم، اما نشد. خواستم نون حلال بیارم سر سفره، اما... نشد. نگاهش به سردر بازار کشیده شد و وقتی دوباره راه می افتاد، زمزمه کرد: عذاب وجدانی که همهٔ این سالها چسبیده بود بیخ گلوم، امشب دیگه دست از سرم برمی داره. امشب... دیگه راحت می خوابم. یاسین قدمی عقب تر از پدرش به قامت خمیدهٔ او نگاه کرد. بعد سیاهی چشمش آهسته بالا رفت و دوخته شد به ماهی که پشت ابر بود.

حالا دیگر یقین داشت ابرهایی که جلوی واقعیت را می گرفتند، همیشگی نبودند.

حاج رضا سست و خسته پیش می رفت.

نزدیک بزازی بودند که هادی دوان دوان خود را به آنها رسانید.

رضا نگاهش نکرد، اما یاسین با تأسف سر تکان داد.
در سکوت کرکره را بالا کشیدند و رضا روی اولین
موزائیک ورودی مغازه ایستاد. لقلق آن لبخند سردش را
پیش کشید.

وقتی به سوی پیشخوان می رفت، زمزمه کرد: سیمان و
دو غاب که سهله، تو رو با ساروج و بتن هم نمی شد
محکم کرد، وقتی روی حقیقت خوابیدی!

از کشوی پیشخوان تیشه ای را بیرون آورد و هادی با
ابروهایی پرگرمه پرسید: می خواهید چی کار کنید حاج آقا؟
رضا آب دهانش را بلعید. کنار آن موزائیک لق نشست و
نیمه جان و ناتوان جواب داد: تاوان یه رفاقت نکبت و
نحس روی دوشمه...

هادی منظورش را متوجه نشد، فقط پیش دستی کرد و
مقابل او روی زانو نشست. تیشه را از دستش گرفت و
لب موزائیک کوبید.

یاسین ناباور و گیج به تیشه‌ای که بالا می‌رفت و روی
موزائیک فرود می‌آمد نگاه می‌کرد.

چند بار روی همین موزائیک دوغاب ریخته بود؟

چند بار از روی آن گذشته بود؟

چند بار نگاهش کرده و فکر کرده بود با موزائیک دیگری
عوضش کند؟

چشم‌هایش را بست و دعا کرد این شب تاریک زودتر به
صبح برسد. هادی موزائیک را کنار گذاشت و با تیشه روی
سیمان زیر آن ضربه زد. نگاه یاسین به آن جا بود و
حاج‌رضا روی صورتش دستمال می‌کشید.

حالش آشوب بود. بدون وسواس روی موزائیک و خاک
نشسته بود و گاهی بی‌ربط حرف می‌زد. دست هادی به
هوا رفت و او با خنده‌ای پردرد گفت: سهیل عاشق کباب
بود. کباباش حرف نداشت. یه وقتایی دور هم جمع
می‌شدیم خونه‌ش تو کرج و...

دوباره روی پیشانی‌اش دستمال کشید و این بار گفت: با
داریوش همون جا حرفش شد. داریوش شاکی بود از زیاد

شدن متقاضی اون خونه. اولش خواست با زبون خامش
کنه، اما.. اما...

نگاهش حالا به یاسین بود: اما اون که کوتاه‌بیا نبود.
وضعش خدایی از همه‌مون بهتر بود. پاشو می‌داشت تو
جلسه، سر همه‌شون بی‌کلاه می‌موند.

گوشه چشم یاسین جمع شد. آهسته جلو رفت و وقتی
هادی به سیمان و خاک تیشه می‌زد، او آهسته پرسید:
آقاجون، قرصاتونو خوردید؟

او خندید. سرش را تکان داد و گفت: سهیل کلکسیون‌دار
بود. تو ویلای کرجش همه چی پیدا می‌شد؛ از سر گوزن
و آلبوم تبر بگیر تا... تا چاقو!

صدایش لرزید و دست هادی روی خاک مکت کرد. نگاه
یاسین کشیده شد به گوشه‌ای از یک پلاستیک قلوه‌کن
شده. حاج‌رضا دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و با
چانه‌ای که حالا آشکارا می‌لرزید، نالید: پیرشده چاقو
جمع می‌کرد. جفتی و دوقلو... از همه‌جا داشت، از
زنجان، زاهدان، کرمان...

هادی ناباور خاک را کنار زد و پلاستیک را بیرون آورد. آن را روی زمین گذاشت و وقتی پلاستیک را کنار می‌زد، رضا با صورتی جمع‌شده از درد، دوباره نالید: داریوش زدش... حرفشون بالا گرفته بود. دار... داریوش... همین چاقو رو... همینو از تو چمدونی که همیشه رو میز باز بود... همینو بیرون کشید... پرت کرد طرفش... پرت... یاسین شانه‌های او را گرفت و با چشم‌هایی از حلقه درآمده صدا زد: آقا جون... خوبید؟ حاج‌رضا خوب نبود. چشم‌هایش بسته شد، اما وقتی در آغوش او می‌افتاد، لب زد: من... فقط... به اون جوون... وحید... بده کارم...!

لب‌هایش بسته شد و یاسین ناباور محکم تکانش داد. هادی از روی زانو بلند شد و موبایلش را از جیبش درآورد. شماره‌ای گرفت و کمی بعد صدای سرد و ناباورش در فضای خاک‌آلود مغازه بزازی پیچید: الو... اورژانس!

*

*

هوا زود به پیشواز گرما رفته بود. هنوز اردیبهشت بود و آسمان حتی نسیم هم نداشت. حدیثه در تراس را باز گذاشت و پرسید: چای می خوری؟

صدای هادی عصبی بود: هیس!

او پرده را رها کرد و به عقب برگشت. از آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن او که مهیا را روی پاهایش تاب می داد، لبخند زد. به دیوار تکیه داد و به چشم‌های مست خواب دخترش خیره شد.

هادی دستش را روی زمین، درست کنار خودش زد و به نگاه او لبخند زد. حدیثه از دیوار جدا شد. قدم‌هایش آهسته بود.

کنارش نشست و سرش را به سینه او تکیه داد. هادی دستش را میان موهای بلند او برد و کنار گوشش پرسید: پیرهنی رو که مادرم برات آورده بود، دوست نداشتی؟

او بیشتر در آغوش هادی خزید و سرش را تکان داد. -پس چرا...-

هادی مکث کرد. نگاهش روی تیرگی لباس او دوری زد و بعد وقت نوازش گوش او با صدایی آهسته شیطنت کرد: این جور نمی‌شه، خودم باید لباس تو عوض کنم.
-هادی!

-جان هادی.

-حال مامانم خوب نیست.

این را حدیثه گفت و هادی لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد. نرمه گوش او را بوسید و وقتی نگاهش به چشم‌های خواب مهیا بود، جواب داد: خاصیت آدمیزاد اینه که عادت کنه. حاج خانوم هم... عادت می‌کنه عمر هادی. نگران مادرت نباش.

-هادی!

-جونم.

-بلیط‌ها رو گرفتی؟

-یاسین گرفته. فردا تو ایستگاه قطار ازش می‌گیرم.

-هادی!

هادی خندید. رخت خواب مهیا را آهسته زمین گذاشت و بعد صورت حدیثه را یک‌باره به سوی خود کشید. مکث

نکرد. لب‌هایش را محکم بوسید و آهسته گفت: نه به اون که چون به‌لبم کردی سر آقای امیدوار گفتنت، نه به حالا که ذکر یاهادی از دهنتم نمی‌افته.

حدیثه با لب‌خندی غمگین روی ته‌ریش او دست کشید و گفت: وقتی رفیع رفت من موندم و یه دنیا غم، تنها بودم، کسی حالمو نمی‌فهمید، اما حالا... حالا تو سیاه‌ترین روزهای زندگیم... خوبه تو هستی هادی.

او موهایش را کنار زد، صورتش را قاب گرفت و برای دور کردن دخترک از آن حال غمگینش گفت: می‌ری اون پیراهنو تنت کنی یا خودم این لباس سیاهو از تنت دربیارم؟

حدیثه نفس بلندی کشید و چشم‌هایش را بست. زمزمه کرد: از عزا خسته‌م هادی. دلم زندگی می‌خواد، یه ذره امید، یه ذره آرزو... خسته شدم بس که دلم پر از غصه بود.

حرکت دست‌های هادی را روی پیراهنش حس می‌کرد. لحظه‌ای بعد صدای او را کنار گوشش شنید: اصلاً برنامه

عوض شد مامان مهیا. فعلا تا اطلاع ثانوی نه سیاه، نه سفید نه قرمز، اصلا لباس تنت نمی‌کنی!

این را گفت و لبش را به نرمه گوش او چسباند. صدای خنده حدیثه بلند شد و هادی وقتی دستش را دور کمر او حلقه می‌کرد، دوباره توی گوشش پچ‌پچ کرد: به جون خودم بچه‌م بیدار بشه، من می‌دونم و تو!

این را گفت و دست دیگرش را زیر پاهای او برد. حدیثه این بار با آرامش و لبخند دستش را دور گردن او انداخت. کنار شیطنت هادی، سنگینی پیراهن سیاهی که این روزها به تنش بود، قهر و اخم رئوف، دل‌مردگی‌های مادرش و همه احساسات متناقضی که تجربه‌اش می‌کرد دلش خوش بود به لبخندی که از لب دخترش کنده نمی‌شد و گریه‌ای هم اگر بود، از سر دلتنگی برای باباهادی بود که این روزها کم‌کمک اسمش را روی زبان می‌آورد.

هادی در اتاق را بست و او پلک‌هایش را.

خیلی دورتر از آنها، اما به‌نوش بیدار بود.

آخرین لباس‌ها را توی چمدان می‌گذاشت و هر لحظه
فکرش می‌دوید سوی لحظاتی که همین چند ساعت پیش
گذرانده بودند.

با پیراهنی تاشده روی تخت و چمدان خم شد و در
همان حال پرسید: به نظرت لباس گرم هم بردارم؟
صدای یاسین را از هال شنید: فکر نکنم مشهد سرد باشه.
بهنوش دوباره به سوی کشو رفت. ذهنش اما می‌کشیدش
سوی مسجد بازار؛ در و دیوارش را ریشه کشیده بودند و
بازار شیرینی و شبرت داغ بود.

این بار به پیراهن رونی که توی کشو بود نگاه کرد.
آستانه صبرش تا همان جا بود. عقب رفت و لب تخت
نشست و به پیراهن سیاهی که تن خودش بود چشم
دوخت.

او و یاسین در یک شب عزاردار شدند. دلیل خودکشی
لیلا را هیچ وقت نفهمید، اما حاج‌رضا با ایست قلبی رفته
بود.

چشم‌هایش را بست و یاسین را دید؛ با عبا و عمامه
سیاهی که همین چند ساعت پیش به تن کرده بود. به

دعوت پیش‌نماز مسجد بازار، سخنران ویژه نیمه شعبان
مسجد بود.

نفس بلندی کشید و دوباره از لب تخت بلند شد.
یاسین به چهارچوب در اتاق تکیه داد و پرسید: تموم
نشد؟

او یک‌باره به عقب برگشت. موهایش را پشت گوش
کشید، اما حرفی سر‌زبان‌ش نیامد. یاسین جلو‌تر رفت.
جای قبلی او نشست و به او که حوله و کیف آرایشش را
کنار لباس‌ها جا می‌داد نگاه کرد.

بهنوش با سری پایین پرسید: عبا و عمامه‌تم بردارم؟
صدای او را کوتاه و سرد شنید: نه!
سر بهنوش بالا آمد و دسته‌ای از موهای مجعد و روشنش
روی صورتش ریخت. سرش کج شد و با تردید پرسید:
چرا؟

نگاه و لب‌خند یاسین نرم بود. دست دراز کرد و او را کنار
خود نشانده. بوسه‌ای به موهایش زد و بعد وقتی چانه‌اش
را روی سر او می‌گذاشت، زمزمه‌وار گفت: پوشیدن اون

لباسو حداقل برای یه بار به خودم مدیون بودم، به آبروم،
به خونواده‌م... اما...

چانه‌ او را بالا کشید و در نگاه روشنش ادامه داد:
نمی‌خوام فکر کنم امشب وقتی زن‌دایی سیمین رو توی
مسجد دیدم، وقتی سبحان و همه اون‌هایی که به گناه
نکرده من باور داشتن، منو معمم و ملبس دیدن...
سرش را تکان داد: مغرور شدم بهنوش. اعتراف می‌کنم
ته دلم خنک شد و این... این خوب نیست. وقتی فکر
می‌کنم آدما می‌تونن با یه پوشش، هر پوششی، از
شخصیت خودشون دور بشن... از این لباس می‌ترسم.
مثل پزشکی که توی رویوش سفیدش خودش رو بالاتر از
خدا می‌دونه یا معلمی که وقت پر کردن کارنامه یه
دانش‌آموز حس می‌کنه آینده یه بچه دستشه...
از کنار او بلند شد. دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و
وقتی به سوی پنجره می‌رفت، ادامه داد: الان اجازه دارم
معمم بشم، اما می‌خوام خودم باشم؛ یه آدم ساده که
باور داره توی هر لباسی می‌تونه بنده خوبی باشه.
بهنوش پرسید: کی برمی‌گردی دانشگاه؟

-از ابتدای ترم جدید.

-دادگستری؟

یاسین سرش را تکان داد و پشت به تاریکی پنجره‌ها

جواب داد: دیگه قضاوت نمی‌کنم، اما وکالت چرا!

-یاسین!

سر او کج شد و لبخند روی لبش چسبید. بهنوش زمزمه

کرد: سیاه بهت نمیاد.

او راه رفته را آرام برگشت. مقابلش ایستاد و گفت:

جواب آزمایش دی‌ان‌ای ات اومد.

بهنوش لب‌هایش را جمع کرد و نجواگونه جواب داد:

جوابش از ابتدا معلوم بود.

—روزهای اول که زیر این سقف خونه گرفتیم، با هم بازی

کردیم. یادته؟

او سرش را کج کرد: سوال و جواب بود.

-هنوز سوال آخرو ازت نپرسیدم.

-منم.

-پس اول تو بپرس.

بهنوش دست‌هایش را روی تخت ستون تنش کرد و وقتی
نگاهش می‌کرد، پرسید: چرا تن به شلاق دادی؟
ابروی یاسین بالا رفت. به در کمد تکیه داد و جواب داد:
غیر از خواسته مادرت، چون... دوست داشتم.
این را گفت و جلو آمد. بهنوش خندید و پرسید: فرصت
من تموم شد؟
-تموم شد.

این را یاسین گفت. کنار او نشست و وقتی دستش دور
تن باریک او می‌پیچید، با نگاهی شیطننت‌بار گفت: حالا
نوبت منه.

دستش حالا روی ماهی آویزان از ناف دخترک بود. سرش
را جلو برد و کنار گوشش گفت: اینو می‌خواستم همون
شب‌های اول ازت بپرسم، اما تو خیلی وحشی بودی.
می‌پرسیدم فرار می‌کردی!

بهنوش به خنده افتاد و میان تقلا برای رهایی از حصار
دست‌های او گفت: سوالت چی بود؟
یاسین حالا او را روی تخت خوابانده بود.

از بالا و با خنده نگاهش کرد و بعد وقتی سرش را جلو می برد، پرسید: جوجه های منو کی بهم می دی؟
مجال جواب به او نداد. لب هایش را با بوسه ای بهم دوخت و دستش دور کمر او محکم شد.

میان آرامشی که از هم می گرفتند، دست یاسین به روزنامه ای خورد که سرشب و وقت برگشت از مسجد خریده بود.

روزنامه ورق خورد و روی صفحه ای که در همان زمان اندک بارها خوانده شده بود، مکث کرد. تیتراستون سمت راست صفحه پررنگ و درشت بود. نوشته بود: با حکم وزیر امور خارجه، آقای دکتر حسین فتوحی امروز سکاندار سفارت ایران در حاشیه ای ترین کشور آمریکای لاتین شد!

پایان

برای مطالعه رمانهای بیشتر عضو
کانال ما شوید . . .
کانال تلگرامی ما :

@NOVELSLAND